دیوان

خلاق المعانی

ابوالفضل کمال الدین اسمعیل اصفهانی

با مقدمه و حواشی و تعلیقات و فهرستها

با انضمام

رسالة القوس

باهتمام

حسین بحرالعلومی

معلم دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی دانشگاه تهران

اسفند ماه ۱۳۴۸

انتشارات کتابفروشی دهخدا

تهران



چاپ این کتاب در یکهزار نسخه در تاریخ ۲۴/۱۱/۴۸ در چاپخانهٔ مرد مبارز به پایان رسید

حق چاپ محفوظ است

باسمه تعالی

مقدمه

نام و نسب

کمالُ الدینِ ابوالفضلِ اسمعیل بن ابو محمد عبدالله بن عبدالرزاق اصفهانی[1] ازقصیده سرایان معروف وشاعران بزرگ اواخر قرن ششم وثلث اول قرن هفتم است . پدرش جمال الدین ازشعرای معروف قرن ششم بود ونخست شغل بازاری داشت واز دکان بمدرسه آمده شاعری پیشه کرد. کمال اسمعیل درضمن قصیده‌ای که در مدح رکن الدین صاعد سروده است گوید[2] :

بندگی تو مرا مکتسب و موروثست	زین قبل لازم صدر توچو بخت وظفرم...
نیست پوشیده که درعهد صدور ماضی	رخت زی مدرسه آورد ز دکان پدرم
ازکرم عذرچه خواهی که درایام تومن	از میان علما رخت به بازار برم؟

وفات جمال الدین را درسال ۵۸۸ نوشته‌اند .

در علت اشتهار کمال اسمعیل به «خلاق المعانی» دولتشاه سمرقندی گوید[3] : «اما اکابر وشعرا کمال الدین اسمعیل را خلاق المعانی میگویند ، چه در سخن او معانی

۱ـ معجم الالقاب ابن الفوطی ج ۱ ص ۱۴۹. ۲ـ دیوان بیتهای ۳۱۰۶ و ۳۱۱۹ و ۳۱۲۰. ۳ـ تذکرهٔ دولتشاه چاپ محمد عباسی ص ۱۶۴.

دقیقه مضمرست که بعد از چند نوبت که مطالعه رود ظاهر می‌شود ...».

فرزندان جمال الدین

کمال الدین در قصیده‌ای که پس از مرگ پدر خود با مطلع :

شکست پشت امیدو نبود کاز هنر | که از وفا ومروت نمیدهند خبر[1]

ساخته و درآن حقوق پدر را بیاد رکن الدین صاعد ممدوح وی آورده است از چهار فرزند جمال الدین چنین یاد می‌کند :

چوگرگ مرگ زناگه شبان این رمه برد | ز بهر این رمهٔ بی شبان تویی غم خور
بزرگ حقی اگرگوش باز خواهی‌داشت | بچشم لطف در آن چار طفل خرد نگر

خود جمال الدین نیز بچهار فرزند خود اشاره می‌کند ومی‌گوید[2] :

هست بر پای من دو بند گران | عُلقَتِ چار طفل وحب وطن

واز این قرار لااقل چهار فرزند از جمال الدین مانده است که دربین آنها تنها کمال اسمعیل نام ونشان و شهرت یافته است .

کمال اسمعیل برادری کوچکتر ازخود داشته که در جوانی در گذشته و برای وی مرثیه‌ای ساخته است[3] :

چگونه درچمن خوشدلی کنم پرواز | که مرغ عیش مرا روزگار پر ببرید
دوشاخ هردوزیك اصل رسته بریك جای | به تیغ قهر اجلمان ز یکدگر ببرید
بنو جوانی ببرید شاخ عمرش مرگ | اگر چه رسم نبودست شاخ تر ببرید
اگر چه منزل ما در سفر برابر بود | ولیك آنکه جوان بود زودتر ببرید

دولتشاه گوید[4] : « خواجه جمال الدین عبدالرزاق را دو پسر بوده است ،

۱ـ بیتهای ۲۲۹۲ و۲۳۳۵ و۲۳۳۶ . ۲ـ دیوان جمال‌الدین چاپ ۱۳۲۰ ص ۲۷۹ . ۳ـ بیتهای ۷۴۷۱ تا ۷۴۷۴ . ۴ـ تذکرهٔ دولتشاه چاپ محمد عباسی ص۱۶۴ .

معین الدین عبدالکریم و کمال‌الدین اسمعیل، معین الدین نیز اهل فضل و دانشمنداست».

تولد کمال اسمعیل

تاریخ ولادت کمال اسمعیل بدرستی معلوم نیست اما با شواهد و قرائنی که در دست است تاریخ تقریبی ولادت وی را میتوان تعیین کرد، ازجمله درقصیده‌یی که پس از وفات پدر خود بامطلع :

روزی وطاء کحلی شب برسر آورم   بگریزم از جهان که جهان نیست در خورم [1]

ساخته‌است گوید:

سنم ز بیست گرچه فزون نیست میشود   گردون پیر از بن سی و دو چاکرم [2]

بنابراین هنگام وفات پدر، کمال الدین ۲۰ ساله بوده است و اگر تاریخ وفات جمال الدین را چنانکه گذشت حدود سال ۵۸۸ بدانیم تاریخ ولادت کمال اسمعیل حدود سال ۵۶۸ میشود .

درقصیدهٔ طویل الذیل دیگری هم که قسم نامه نام دارد به ۲۰ سالگی خود چنین اشاره میکند :

منم سلالهٔ صُلب خدایگان سخن   عجب نباشد اگر میکنم هنر اظهار [3]

مراست از ندب فضل هفده خصل و هنوز   میان نوزده و بیست میکنم رفتار

وظاهراً این قصیده وقصیدهٔ قبل دریك سال بنظم آمده است .

معتقدات ومذهب

کمال اسمعیل در درجهٔ اول مسلمانی بوده است واقعی ، معتقد بخداوند قادر:

ای دل وجان بیاد تو زنده   همه فانی توحی پاینده [4]

ای ز نعت صفات لم یزلت   فکر انسان سپر بیفکنده ...

۱- بیت ۲۲۰۰ .   ۲- بیت ۲۲۳۲ .   ۳- بیتهای ۲۱۹۰ و ۲۱۹۲.

۴- بیتهای ۹۴۵۸ و ۹۴۵۹ و ۹۴۶۴ .

بخدایی خویش در گذران هر خطایی که رفت بر بنده

وی معتقد بوده است که تنها مسلمان حقیقی رستگار می‌شود :

جان ازین منزل غولان بسلامت نبرد جز کسی کز سر تحقیق مسلمان گردد [1]

جاودان رستم اگر یاد رسول واصحاب بر سر نامهٔ گفتارم عنوان گردد

و برای امن جان باید بحصار اسلام درآمد :

امن جانها ز حصن اسلامست کوش تا جان درین حصار بری [2]

و در ترکیب‌بند بی‌مانندی که در نعت حضرت رسول (ص) بنظم آورده نهایت خلوص و ارادت خود را بپیشگاه مقدسش اظهار کرده است :

من بنده گر چه نظم ثنای تو میکنم نظم ثنای تو نه سزای تو می‌کنم [3]

تو فارغی زمدح چومن صد هزار لیك من خود تقربی بخدای تو می‌کنم

خود را بزرگ میکنم اندرمیان خلق نه آنکه خدمتی ز برای تو می‌کنم

در آنهنگام دراصفهان اکثریت با حنفیان وشافعیان بوده است و چنانکه بتفصیل خواهد آمد آل صاعد ریاست حنفیان را داشتداند و آل خجند ریاست شافعیان را و وی مداح هر دو خاندان بوده و در ضمن مدح صاعدیان گفته است :

تا دوستی نعمان برخود کنند ثابت خیل بهار بینم یك سر شده مقاتل [4]

و در ضمن مدح رکن‌الدین مسعود صاعد گوید :

تاریك شد جهان شریعت که اندرو نور چراغ مذهب نعمان پدید نیست [5]

و وقتی بین رکن‌الدین مسعود و صدرالدین عمر خجندی مصالحه شد گفت :

همی نازد دل دولت، همی خندد لب ملت که یار شافعی الوقت نعمان الزمان آمد [6]

و در ضمن مرثیهٔ عمر خجندی گوید :

۱– بیتهای ۲۰۶ و ۲۰۷ . ۲– بیت ۹۵۰۵ . ۳– بیتهای ۱۲۶ تا ۱۲۸ .

۴– بیت ۱۶۱۷ . ۵ – بیت ۴۴۴۱ . ۶– بیت ۴۶۵۶ .

خرسند گشته‌ایم که آخر قوی‌دلست　　　این شافعی وقت بنعمان روزگار [1]

و در جای دیگر گوید :

بقصد مذهب نعمان هر آنکه سعی کند　　　ز باد قهر تو چون لاله دل مشوش باد [2]

چنانکه ملاحظه میشود هر دو خاندان را ستوده است .

اما حقیقت اینست که کمال اسمعیل مذهب خود را برهیچیك از آن دو دسته آشکار نکرده و وقتی هم که در این باره بوی تکلیف شده بصراحت گفته است :

بتعیین نام و لقب در دهم تن　　　بدان تا بنزد تو باشم مقرب [3]

ولکن رهی مرد این کار نیست(؟)　　　اگر نیز شرطت تعیین مذهب

نکتهٔ دیگری که در اینجا ذکر آن لازم است اینست کـه کمال اسمعیل نسبت بخاندان پیغمبر (ص) ارادت کامل داشته است :

چون محرم رسید و عاشورا　　　خنده برلب حرام باید کرد [4]

در پـی مـاتـم حسین علی　　　گریه از ابر وام باید کرد

لعنت دشمنانش باید گفت　　　دوستداری تمام باید کرد

وی لعن قاتلان او را جایز میدانسته است :

اگر کسی پسری را از آن تو بکشد　　　بعمر خویش ره لعنتش رها نکنی [5]

اگر کشندهٔ فرزند مصطفاست یزید　　　حدیث لعنت و نفرین اوچرا نکنی؟

تو برکشندهٔ فرزند خود مکن لعنت　　　چو برکشندهٔ فرزند مصطفی نکنی

و در ترکیب بندی که در نعت حضرت رسول (ص) ساخته است در بارهٔ حضرت امام حسن و حضرت امام حسین (ع) گوید :

زین هردوگوشوارهٔ زیبا که از تو یافت　　　درگوش عرش حلقهٔ منت کشیده‌یی [6]

و در قصیده‌ای بمطلع :

---

۱ - بیت ۷۳۴۷ .　　۲ - بیت ۷۸۶۸ .　　۳ - بیتهای ۸۱۱۲ و ۸۱۱۳ .

۴- بیتهای ۱۰۵۷۶ تا ۱۰۵۷۸ .　　۵ - بیتهای ۱۰۵۷۹ تا ۱۰۵۸۱ .　　۶- بیت ۱۲۴ .

ای دل چو آگهی که فنا در پی بقاست — این آرزو و آز دراز تو بر کجاست[1]؟

گوید :

در خانهٔ حقایق ار آیی ز در درآی — وان در در مدینهٔ علمست و مرتضاست...

چون یاد اهل‌بیت رود بر زبان من — گر همدمی من نکند مشك بر خطاست

پدرش جمال‌الدین نیز مایل بتشیع بوده چنانکه در چند جا بمدح اهل‌بیت و شرح واقعهٔ کربلا پرداخته است :

خدای عزوجل برزمین دوشاخ نشاند — زیاك نهال برون آخته حسین و حسن[2]

یکی ز بیخ بکندند آب ناداده — یکی به تیغ بزهر آب داده اینت حزن

کمال اسمعیل و سهروردی

کمال اسمعیل در طریقهٔ تصوف پیرو ابوحفص شهاب‌الدین عمر سهروردی متوفی بسال ۶۳۲ (برادرزاده ابونجیب عبدالقادر سهروردی) از عرفای نامی قرن هفتم بوده که گروهی از کبار مشایخ قرن هفتم ازشاگردان وی بوده‌اند. کمال اسمعیل درقصیده‌یی بمطلع :

دلا بکوش که باقی عمر دریابی — که عمر باقی ازین عمر بر گذر یابی[3]

که از قصاید عرفانی اوست شهاب‌الدین سهروردی را مدح می‌کند ومی‌گوید :

ازاین بزرگان امروز درزمانه یکیست — که مثل آن نه همانا به بحر و بر یابی[4]

شهاب دین عمر سهروردی آن ره رو — که از مسالك او دیو برحذر یابی ...

امام و قدوهٔ اقطاب ثالث العُمَرَین — که خاك پایش برجبهت قمر یابی

بآبروی چنین خواجه‌یی توسل کن — مگر رهایی از آتش سقر یابی

مدد ز همت اوخواه در ریاضت نفس — چو جنگ دیو کنی یاری از عمر یابی

۱ـ بیتهای ۲۷۹ و ۳۷۱ و ۳۷۳ .   ۲ـ دیوان جمال‌الدین چاپ ۱۳۲۰ مقدمه ص «یا» .   ۳ـ بیت ۴۲۵ دوم.   ۴ ـ بیتهای ۴۸۰ و ۴۸۱ و ۴۸۳ و ۴۸۷ و ۴۸۸ دوم.

این قصیده ۷۷ بیت است و در پایان آن گوید :

چواین مساعدت ازدولت میسر نیست — که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی [1]

ز نظم خویش دعایی بدان جناب فرست — ز الفت کرمش بهره‌یی مگر یابی

سعادت ابدی بر سرت نثار کنند — اگر قبولی از آن صدر نامور یابی

و قصیدهٔ دیگری را بامطلع :

ز کار آخرت آنرا خبر تواند بود — که زنده برپل مرگش گذر تواند بود [2]

چنین بپایان میبرد :

وگرتو چاشنیی زان بنقد میخواهی — دعای قطب زمانه عمر تواند بود [3]

ظاهراً کمال اسمعیل بخدمت سهروردی نرسیده و مدایح خود را بنزد وی میفرستاده است .

نامهٔ سهروردی به کمال اسمعیل : درکتابخانهٔ شهرداری اصفهان جُنگی است که تاج‌الدین علی‌وزیر ساکن شیراز در سنه ۷۸۲ آنرا ترتیب داده است و نزد چند تن از دانشمندان بزرگ آن عصر در فارس برده و بتقاضای اوهریك بخط خودچیزی در آن نوشته‌اند .

دراین جنگ نامه‌ای‌از شیخ شهاب‌الدین‌عمر سهروردی موجود است‌که بکمال اسمعیل نوشته و این نامه بخط عمادالدین قزوینی است و ما آنرا عیناً در اینجا نقل می‌کنیم :

نسخهُ کتابِ الشیخ‌المولی‌المقتدی‌الافضلِ الاعلم شهابِ‌الحقِ و الملةِ و الدینِ السهروردی قَدّس‌الله سِرّه‌الی المرحوم السعید کمال‌الدین اسمعیل علیه‌الرحمة

الفقیرالضعیف یسلم‌علی‌السید کمال‌الدین اسمعیل دامت برکته و یمده بالدعاء الصالح و ینهی الیه انه اذا اراداللهُ بعبدٍ خیرَ الدنیا و الاخرةِ وفّقه

۱– بیتهای ۴۹۹ تا ۵۰۱ .   ۲– بیت ۳۷۶ .   ۳– بیت ۳۹۷ .

لتحصيل رضاه و تحصيل رضاالله بتزكية النفس و ذلك يحصل بالاجتناب عن الرذائل. فمن الرذائل تلويث الجوارح بالمناهی الشرعيه. فتطهيرها عن ذلك بالتوبة النصوح. و يحتاج لتصحيح التوبة الی دوام الرعاية و المحاسبة فان لم تكن المحاسبة مقرونة بانفاسه فليكن عند اداء كل فريضة من الصلوة فيعتبر ماكان له وعليه من كل فريضتين فان كان من الفريضتين محروساً ليشكر الله تعالی و ان كان مفتتناً بشیء من قول او فعل فليكن تواباً اذا المؤمن مفتتن تواب و[1] من رذائل الاخلاق المذمومة من الحقد والحسد و الرياء و التصنع للخلق فاذا تطهر من الرذائل التی سبق ذكرها يسری نور ذلك الی باطنه فيطلع علی رذائل باطنه فيجتنب تلك الرذائل و يستعين بالله تعالی علی تبديل الاخلاق و عند ذلك يصير من ارباب المراقبة و يكون ظاهره فی حماية المحاسبة و باطنه فی رعاية المراقبة و يطهر وجوداه العينی و الذهنی و اذا تطهر الوجود ان يكمل عبادته و يكمل صلوته و يصل بذلك الی مقام لم اعبد رباً لم اره. و يتصف عبادته بعبادة الملائكة و من هذا حاله يكون الزهد فی الدنيا من جاه و مال شعاره و دثاره و يصير من الذين يقال لهم لا تطمع منزلة عندالله و انت تريد المنزلة عندالناس و يستعلی ذروة الصدق و الاخلاص و يصير ممن ينفی[2] حديث النفس فی صلواته و يتصف قالبه بصفة قلبه فيكون القالب من الخشوع و الخضوع فی هيأت الصلوة و فی تلاوة القرآن تكون للقلب و يصير معنی ما يتلوه مكان حديث النفس وذلك ثمرة تطهير الوجودين من العينی و الذهنی و ما يعقلها الا العالمون.»

فليجتهد السيد العالم فی تفهم ما اودعت هذا الكتاب و ليطالع مرة بعد اخری و يبلغ اخوانه الطالبين والمسترشدين المترددين اليه عسی الله ان يأتی بالفتح او امر من عنده و صلی الله علی محمد سيد المرسلين و علی آله الطيبين الطاهرين وسلم تسليماً كثيراً.

۱ــظ زائدة.　　۲ــظ ينسی.

ممدوحان کمال اسمعیل

ممدوحان کمال اسمعیل چند تن از پادشاهان وامرا وچند تن از صدور و وزرا وگروهی از بزرگان ورجال آن عصرمیباشند که ذکر هریك بیاید :

علاءالدین تکش خوارزمشاه

سلطان علاء الدینا والدین تکش بن ایل ارسلان خوارزمشاه در ۱۲ ربیع الاخر سنه ۵۶۸ بسلطنت رسید [۱] و در ۱۹ رمضان سال ۵۹۶ در منزل چاه عرب از حدود خوارزم بمرض خناق درگذشت. وی در بیست وچهارم جمادی الاخره یا درماه ربیع الاول سنهٔ ۵۹۰ سلطان طغرل سلجوقی را بکشت [۲] و مملکت عراق را بتصرف آورد و خاقانی دراین باب گفت [۳] :

مژده که خوارزمشاه شهر صفاهان گرفت　　　مُلك عراقین را همچو خراسان گرفت

وی نخستین فردی است از خوارزمشاهیان که کمال اسمعیل وی را مدح گفته است . مطلع قصیده‌ای که درمدح وی ساخته چنین است :

ای زرایت مُلك ودین در نازش ودر پرورش　　　ای شهنشاهِ فریدون فر اسکندر منش [۴]

این قصیده ۲۰ بیت است ودرپایان آن گوید :

با فلك گفتم کجادانی پناهی آنچنانك　　　بخت افتاده شود در سایهٔ او منتعش [۵] ؟

صبح صادق بالبی خندان اشارت کردو گفت　　　حضرت سلطان علاءالدین والدنیا تکش

سایهٔ حقست ، یارب سایه اش پاینده دار　　　زآنکه فرضست ازمیان جان دعای دولتش

سلطان جلال الدین منکبرنی

یکی دیگر ازخوارزمشاهیان که کمال اسمعیل وی را مدح گفته سلطان جلال الدین

۱ــ لب التواریخ ص ۱۱۵ . ۲ــ راحة الصدور ص ۳۷۱ وحواشی آن ــ ذیل سلجوقنامه ص ۹۱ ــ مجمل فصیحی ذیل حوادث سال ۵۹۰ . (جوینی فتح اصفهان را ۵۹۲ نوشته‌است) . ۳ــ دیوان خاقانی چاپ سجادی ص چهل . ۴ــ بیت ۵۰۲ . ۵ــ بیتهای ۵۱۹ تا ۵۲۱ .

منکبرنی پسر سلطان محمد خوارزمشاه است . جلال الدین از سال ۶۱۷ تا سال ۶۲۸ بالشکر مغول درجنگ وگریز بود وسرانجام درسال ۶۲۸ نا پدید شد . سلطان نخست درسال ۶۲۰ باصفهان آمد و چندی درآنجا مستقر شد و در اوایل سال ۶۲۱ بجانب بغداد عزیمت نمود ودرسال ۶۲۳ برای سرکوبی براق حاجب بکرمان رفت واز آنجا باصفهان بازگشت وکمال اسمعیل قصیده‌یی درمدح وی سرود :

بسیط روی زمین باز گشت آبادان ‌ ‌ ‌ بیمن سایهٔ چتر خدایگان جهان [۱]
کنند تهنیت یکدگر همی به حیات ‌ ‌ ‌ بقیتی که ز انسان بماند وز حیوان
پدید می‌شود آثار نسل و حرث وجود ‌ ‌ ‌ از آن سپس که برو زد صواعق بطلان
زباغ سلطنت این یك نهال سربکشید ‌ ‌ ‌ که برگ او همه‌عدلست وباراواحسان...
جلال دنیی و دین منکبرنی آن شاهی ‌ ‌ ‌ که ایزدش بسزا کرد بر جهان سلطان

تاریخ سرودن این قصیده درتاریخ جهانگشای جوینی [۲] هنگام بازگشت سلطان ازکرمان به اصفهان ذکر شده که همان سال ۶۲۳ است و از این قصیده که ۸۰ بیت است ۱۵ بیت آنرا نقل کرده اما مرحوم عباس اقبال آشتیانی در مقاله‌یی که در تاریخ وفات کمال الدین اسمعیل در مجلهٔ ارمغان [۳] نوشته تاریخ سرودن این قصیده را سال ۶۲۴ یا ۶۲۵ دانسته‌است‌وما عیناً آن قسمت را که مورد نظراست ازآن مقاله نقل می‌کنیم : «پس ازجنگ سین بین لشکریان سلطان جلال الدین و مغول که در رمضان ۶۲۴ حادث شد (تاریخ این واقعه را نسوی منشی مخصوص جلال الدین درسال ۶۲۵ وسایر مورخین سال ۶۲۴ نوشته‌اند) و هزیمت لشکریان هر دو طرف‌ونا معلوم بودن سرنوشت سلطان تاروزعید فطروظهور او درهمین روز دراصفهان وشادی مردم آنشهر براثر زنده یافتن سلطان. کمال الدین اسمعیل به‌تهنیت این واقعه قصیدهٔ غرایی گفت که این ابیات ازآنجمله است :

۱ـ بیتهای ۵۲۲ تا ۵۲۵ وبیت ۵۳۰ . ‌ ‌ ۲ـ تاریخ جهانگشای چاپ لیدن ج ۲ ص ۱۶۵ . ‌ ‌ ۳ـ سال چهاردهم ص ۸.

بسیط روی زمین گشت بازآ بـادن   به یمن سایهٔ چترخدایگان جهان...

غیاث الدین پیرشاه

دیگر از افراد خاندان خوارزمشاهی که کمال اسمعیل او را مـدح کرده غیاث الدین پسرسلطـان محمدخـوارزمشاهو برادر جلال‌الدین‌منکبرنی‌است . سلطان محمدکرمان‌وکیش‌ومکران رابدوی‌تفویض نمود[1] وپس‌ازپدر بسال ۶۱۹ بهمدستی براق حاجب‌قصد اتابك‌سعدکرد[2] وازفارس بخوزستان واز آنجابدری‌آمد . چون‌سلطان‌جلال الدین‌به ری رسیددروثاق‌او نزول‌کرد ودر رمضان ۶۲۴ که میان لشکریان‌جلال‌الدین وسپاهیان مغول درقریهٔ سین نـزدیك اصفهـان جنگ شد غیاث الـدین بگـریخت و همین امر موجب شکست جلال الدین گردید. غیاث الدین دگر باره بکرمان آمد و سرانجام‌درسال ۶۲۷درکرمان بدست براق حاجب کشته شد[3] کمال اسمعیل را درمدح غیاث الدین قصیده‌یی است با مطلع :

خدای داد بملك زمانه دیگر بار   طراوتی نه باندازهٔ قیاس و شمار[4]

ودر ضمن این قصیده که ۶۸ بیت است گوید :

غیاث ملت و دولت ، شهنشه عالم   که بادتابقیامت ز ملك‌برخوردار[5]

بچرب دستـی اقبـال او مطـرا شد   لباس ملکی‌کزوی نه پودبود ونه‌تا

وپس از آن بزفافی اشاره میکند :

۱ـ جهانگشای جوینی چاپ لیدن ج ۲ ص ۲۰۱ و طبقات سلاطین اسلام ص ۱۶۲ وسیرت‌جلال‌الدین‌منکبرنی‌تصحیح استادمینوی‌ص۳۸.

۲ـ جوینی وصاحب تاریخ گزیده این واقعه را بسال ۶۱۹ نوشته‌اندو ابن‌اثیر آنرا در۶۲۱ دانسته‌است صاحب روضة‌المناظر فی‌اخبار الاوائل درخصوص این واقعه‌می‌نویسد :و فی‌سنة احدی وعشرین‌وستمائه استولی غیاث الدین تتر شاه (ظ پیرشاه) بن خوارزمشاه‌بعد غیبة جلال الدین علی بلا دفارس و سکن شیراز .

۳ـ سیرت جلال‌ـ الدین تصحیح استادمینوی‌ص۱۷۶ .

۴- بیت ۶۰۳ .

۵- بیتهای ۶۰۹ و ۶۱۰ .

دراین زفاف همایون که برتو میمون باد   چنانکه سایهٔ چتر ترا بلاد و دیار [1]

سزد که گوهر و جان را بهم بر آمیزد   چو بنده هرکه فرستد بحضرت تو نثار

اتابك سعدبن زنگی

اتابك سعدبن زنگی پنجمین حکمران از اتابکان فارس بود که در سال ۵۹۹ بسلطنت رسید ودرسال ۶۲۸ درگذشت[2] ـ کمال اسمعیل در ضمن قصیده‌یی به مطلع :

مملکت رازنوی داد شکوهی دیگر   شاه‌جمشید صفت خسرو افریدون‌فر [3]

که در مدح اتابك سعد ساخته است گوید :

وارث ملك سلیمان ملك دریا دل   که بگسترد درآفاق جهان عدل عمر

تاج‌بخش ملکان اعظم اتابك‌که ندید   تا جهانست بانصاف تر ازوی داور...

شاه کان بخشش دریادل سلغرسلطان   کز بن دندان فرمان بر او گشت قدر

وظاهراً این قصیده هنگامی ساخته شده است که اتابك سعد باصفهان آمده‌چه در ضمن آن گوید :

تا برو موکب منصور ترا رهگذر است   همه‌سرمه‌ست کنون خاك‌سپاهان یکسر [4]

برج قوس است سپاهان را طالع دراصل   زیبد ارمشتریش آمد سعد اکبر ...

نیست درفن خودم چون توزشاهان همتا   باز پرس از سخنم گرت نباشد باور

پارسی شعربدان پرورم از جان که بود   نسب من بدر خسرو دانش پرور

ای خریدار همه اهل معانی کرمت   بنده را نیز اگر چند گرانست بخر

۱ـ بیتهای ۶۶۶ و۶۶۷ .   ۲ـ جلوس‌اتابك سعد درلب‌التواریخ سال ۵۹۹ودر مآخذ دیگر سال ۵۹۱ ضبط شده‌وتاریخ وفاتش نیزدرلب‌التواریخ سال ۶۲۸ ذکر شده است در یاد داشتهای قزوینی (ج ۳ص ۱۵۶) جلوس وی حدود سال ۵۹۳یا۵۹۴ذکر شده است درمجمل فصیحی وفات وی در ۶۲۶ ذکر شده (ج ۲ ص ۳۰۲).   ۳ـ بیت ۶۷۱ تا ۶۷۵ .   ۴ـ بیتهای ۶۸۳ و۶۸۴ و۷۲۸ تا ۷۳۰ .

و در قصیدهٔ دیگری با مطلع :

تا دلم درخم آن زلف پریشان باشد	چه‌عجب کارمن‌ار بی‌سروسامان باشد [1]

وی را چنین میستاید:

برو و خاك سم اسب اتابك بکف آر	که ترا آن بدل‌چشمهٔ‌حیوان‌باشد[2] ...
سعدبن‌زنگی شاهی که‌فرود‌حق‌اوست	سعد اکبر اگرش نایب دربان باشد

و در پایان این قصیده اظهار اشتیاق بحضرت او میکند و میگوید :

بنده‌راشاهاعمریست که‌تااین‌سوداست	که‌در آن‌حضرت‌یك‌روزثناخوان‌باشد [3]
هم شودروزی برخاك جنابت جاگیر	درد حرمانش اگر قابل درمان باشد
چون‌همه‌خلق‌دعاگوی‌توشدپس‌چه‌زیان	که ترا مادحی‌از خاك سپاهان باشد؟
لابدش مور چو سیمرغ ببايد پرورد	هرکه در پادشهی تلو سلیمان باشد

و در ضمن قطعه‌ای به گرفتاری اتابك بدست سلطان اشاره میکند و وی را تسلی میدهد .

ظاهراً این قطعه در هنگام گرفتاری اتابك بدست سلطان محمد خوارزمشاه ساخته شده است و ما شرح این واقعه را از شیراز نامه نقل میکنیم :

«بتاریخ سنهٔ اربع‌عشروستمائه چون رایت دولت سلطان محمد تکش که دولت دودمان خوارزمشاهی در ایام سلطنت او بذروهٔ اعلی رسید بطرف عراق حرکت فرمود لشکری با او بود اتابك سعد با هزار سوار جرار برآن لشکر تاخت . لشکر سلطان محمد را شکسته‌کرده هزیمت انداخت . اما چون طالع وفا نکرد سمندباد بارش‌خطا کرد اتابك از اسب جدا گشت و او را دستگیر کردند . سلطان محمد دریغ داشت که شخصی بدان شجاعت و فرزانگی را اسیر قید قهرگرداند او را نوازش فرمود وخلعت بخشود[4] ....» . اما درسیرت‌جلال‌الدین[5] گرفتاری وآزاد شدن وی بنوعی دیگر آمده

۱ـ بیت ۷۳۵ . ۲ـ بیت ۷۵۱ و ۷۵۳ . ۳ـ بیتهای ۷۹۰ تا ۷۹۳ .

۴ـ شیرازنامه ص ۵۲ ونیزرجوع‌شود به لب التواریخ ۱۱۹ . ۵ـسیرت‌جلال‌الدین منکبرنی‌تصحیح‌استادمینوی‌ص۲۲و۲۳ .

است .کمال اسمعیل در باب این حادثه چنین میگوید :

نگر ز نکبت ایام تنگدل نشوی — که چرخ گه بدهد چیز و گاه بستاند[1] ....

حطام دنیی فانی ندارد آن مقدار — که یاد کردن آن خاطری بشوراند

بسا لطیفه که در ضمن نامرادیهاست — خدای مصلحت کار بنده به داند

ترا عنایت سلطان چو پای مرد بود — فلك ز چنبر حکم تو سر نپیچاند

اسیر خسرو عادل شدن زبونی نیست — که سیل چون که بدریا رسد فروماند

اگر مهابت سلطان عالمت بگرفت — همت عواطف اوزین مضیق برهاند...

تن درست توعذرشکست لشکرخواست — سلامت تو همه نقصها بپوشاند

و در پایان گوید :

تو شاد زی وبلطف خدای واثق باش — که کارها بمراد تو زود گرداند[2]

اتابك مظفرالدین ابی بکر بن سعد زنگی

بعد از مراجعت اتابك سعد از نزد سلطان محمد خوارزمشاه چون امرا واعیان شیراز با پسرش ابوبکر بیعت کرده بودند اتابك ابوبکر با لشکری آراسته بمدافعت پدر عنان گشاده داشت و میان دو لشکر جنگ قائم گشت[3] . اتابك سعد بر لشکر پسر خود حمله کرد وجمله راه هزیمت پیش گرفتند وابوبکر را اسیر ودستگیر کرد و او را در قلعه سفید مقید ساخت اما چون پس ازچندی اتابك سعد در خود آثار مرگ مشاهده کرد ابوبکر راکه مدت هفت سال در قلعه محبوس مانده بود بخواست و قائم مقام گردانید . اتابك ابوبکر از سال ۶۲۳ تا ۶۵۸ فرمانروائی کرد .

کمال اسمعیل در قصیده یی بمطلع :

کیست آن سیاح کوراهست بر دریا گذر — مسرعی کوسال ومه بی پای باشد در سفر[4] ؟

۱ــ بیتهای : ۶۷۶۵ تا ۶۷۷۰ و بیت ۶۷۷۴ .   ۲ــ بیت ۶۷۸۱ .

۳ــ شیراز نامه ص ۵۳ ، لب التواریخ ص ۱۱۹ .   ۴ــ بیت ۷۹۶ .

که با لغز کشتی آغاز میشود بمدح اتابك ابوبکر میپردازد و میگوید :

در همه بحری بود جایش مگر کاندر دو بحر　　　بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر [1]

باید دانست که «در سال ۶۲۸ یعنی در سال پنجم اتابکی خود اتابك ابوبکر لشکر بخلیج فارس کشید وعمان و بحرین (مسقط) و کیش و کنارهٔ خلیج را از حدود بصره تا سواحل هند بتصرف درآورد و آوازهٔ اقتدار او حتی در هندوستان نیز پیچید و در بعضی بلاد آن بنام او خطبه خواندند و اتابك ابوبکر از این تاریخ سلطان البر و البحر لقب یافت [2] » و از اینقرار تاریخ سرودن این قصیده باید پس از سال ۶۲۸ باشد . باری پس از آن گوید :

قطب گردون ظفر شاهنشه سلغر نسب　　　وارث تخت سلیمان خسرو جمشیدفر [3]

سایهٔ یزدان، اتابك، آن ملك سیرت که هست　　　ذات او مستجمع جمله کمالات بشر

شاه ابوبکر بن سعد آن کز دم جان بخش او　　　زنده شد در دامن آخر زمان عدل عمر

و پس از آن بحوادث خونین اصفهان چنین اشاره میکند :

خسروا حال صفاهان و آنچه دروی میرود　　　ازسمتها، سمع عالی را مگر باشد خبر [4]

هست ما را بر تو حق خدمت و همسایگی　　　از برای این دو حق در حق ما کن یك نظر ...

سایهٔ حقی و ما در آفتاب محنتیم　　　سایه یی بر ما فکن ای سایه ات خورشید اثر

لطف تو گر در نیابد کار این بیچارگان　　　تا دو سه روز دگر اینجا نیابی جانور

بنده را در ظل خدمت جای باشد گر شود　　　از خلوص اعتقادش رای عالی را خبر

و در پایان گوید :

خسروان را حلقهٔ حکم تو گشته گوشوار　　　شاه سلغر شاه را دیدار تو کحل البصر ... [5]

و در قصیدهٔ دیگر گوید :

گرفت پایهٔ تخت خدایگان زمین　　　قرارگاه همایون بر اوج علیین [6]

۱ـ بیت ۸۱۸ .　۲ـ تاریخ مغول ص۳۸۷ .　۳ـ بیتهای ۸۲۰ تا ۸۲۲ .

۴ـ بیتهای ۸۵۰ تا ۸۵۵ .　۵ ـ بیت ۸۶۲ .　۶ـ بیتهای ۸۶۴ تا ۸۶۶ .

جهانگشای جوانبخت اتابك عادل — پناه سلغریان ، شهریار روی زمین
مظفرالدین ، بوبکر سعد بن زنگی — که روی ملك کیانست‌وپشت‌ملت‌ودین

و در ضمن این قصیده‌گوید :

مرا حقوق دعاگویی است بر دولت — همه اکابر این دولت آگهند ویقین[1]
ستایش تو که در نظم بنده میآید — هم از تمامت اقبال و دولت خودبین

و در پایان‌گوید :

بشاهزاده قرنتاش باش پشت قوی — فلك مطیع شما و خدای یار ومعین[2]

در یادداشتهای علامهٔ فقید مرحوم قزوینی چنین آمده استکه[3] :

«قرنباش : یکی از ممدوحین کمال‌اسمعیل باحتمال قوی بلکه بـه ظن بسیار نزدیك به یقین محرف قرنتاش (=قرنداش) است کـه گویا لقب سلغورشاه یکی از شاهزادگان سلغریان فارس استکه شرح حالش مفصلاً در وصاف مذکور است » .

بنابرآنچه درجهانگشای جوینی‌آمده قرنداش‌لقبی استکه سلطان جلال‌الدین منکبرنی بسلغر پسر اتابك سعد داده است[4] : چون سلطان را (جلال‌الدین منکبرنی) نه جای مقام و نه‌عدت انتقام بود بر راه شیراز روان شدوباعلام وصول خویش رسولی نزدیك اتابك سعد فرستاد او پسر خویش سلغورشاه را با پانصد سوار بخدمت اوفرستاد و عذر آنك بنفس خویش بدان خدمت قیام نتوانستم نمود که در سابقه مغلظه‌یی که کفارت آن ممکن نیست بر زفان رفته‌که‌کسی را استقبال نکنم تمهید کرد . سلطان عذر او بپذیرفت و سلغورشاه بانواع اکرام واعزاز و اختصاص بلقب قراانداش خانی مخصوص‌گشت» .

مظفرالدین محمدبن‌المبارز

ولایت شبانکاره‌ولایت‌سرحدی بین فارس وکرمان وشامل بلاد ایك ودارابگرد

۱ـ بیتهای ۸۹۶ و ۸۹۷ .   ۲ـ بیت ۹۱۴ .   ۳ـ یادداشتهای قزوینی ج ۳ ص ۲۵۲ .   ۴ـ جهانگشای چاپ لیدن ج ۲ ص ۱۵۰ .

و فسا و اصطهبانات و وطارم وغیره بوده است . ملك مظفرالدین محمدبن قطب‌الدین مبارز در سال ۶۲۴ بامارت شبانکاره رسید[1] این پادشاه خود شاعر وفاضل بود و چون صیت استادی کمال اسمعیل را شنید رباعی ذیل را نزد او باصفهان فرستاد[2] :

چون نیست مرا بخدمتت روی وصال — سر بر خط دیوان تو دارم مه وسال

گویم فلکا در تو چه نقصان آید — گر ز آنکه رسانیم زمانی بکمال؟

وکمال اسمعیل در جواب او این رباعی را فرستاد :

آنی توکه خورشید سر افگندهٔ تست — هر کوست خداوند هنربندهٔ تست

جویای کمالند بجان خلق جهان — وانگاه بجان کمال جویندهٔ تست

کمال‌اسمعیل را در مدح محمدبن مبارز پنج قصیده است که در چهار قصیده نام وی آمده و قصیدهٔ پنجم نیز چون در بین همین قصاید است باحتمال نزدیك بیقین میتوان گفت‌که آن نیز در مدح همین پادشاه است . یکی قصیده‌یی است که چنین آغاز میشود :

بحکمتی که خدای جهان مقدر کرد — ملك مظفردین‌را بحق مظفر کرد[3] ...

محمد بن مبارز کریم دریا دل — که‌کان زدست سخای توخاك‌برسر کرد

و در ضمن این قصیده‌گوید :

بجز توکیست زشاهان بروز عرض‌هنر — که کلك فتوی‌با تیغ ملك یاورکرد[4]؟

هنر نوازا ، شاها ، عنایت ازلی — نه از گزاف ترا پادشاه و داور کرد

ایادی تو ز انعامهای گوناگون — مراد اهل معانی همه میسر کرد

یکی ز جملهٔ ایشان منم‌که حال مرا — از آنچه بود تمنای من نکو تر کرد

۱ــ فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۳ تا ۱۳۷ ، تاریخ مغول ص ۲۸۰ ، تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۳۹ تا ۴۲ ، معجم‌الانساب ، نظام‌التواریخ قاضی‌بیضاوی . ۲ــ تاریخ وصاف چاپ ۱۳۳۸ ص ۴۲۳ . ۳ــ بیتهای ۹۱۵ و ۹۱۹ . ۴ــ بیتهای ۹۴۵ تا ۹۴۸ .

و پس از آن از نعمت فراوانی که از وی دریافت داشته است چنین میگوید :

بسا که خلق بخواهند گفت در عالـم ... ازین که در حق من شاه بنده‌پرور کرد [1]

که مادحی را خسرو ندیده شکل، از دور ... بیاك قصیده ز انعام خود توانگر کرد

قصیدهٔ دیگر چنین آغاز میشود :

زهی چون خرد درجهان ناگزیر ... حریم جنابت سپهـر اثیر [2]

ملـك خسرو شرق شاه کیان ... که درزیر گردون نداری نظیر...

مظفر بر اعدای دین خـدای ... که شرعت مشیرست وعقلت وزیر

جـهان معانـی محمد تو یـی ... چو خنجر مبارز چو خامه دبیر

در این قصیده از نابسامانی کار خودگله میکند ومیگوید :

دعا گـوی از گردش روزگـار ... روانش امیر است وقالب کسیر [3]

دلی دارد و یـك جهان درد دل ... لبی دارد و صد هزاران زفیر ...

همه اهل معنی عیال توانـد ... مرا همچو ایشان فرا خود پذیر

و درقصیدهٔ دیگر چنین میگوید :

میر عادل مظفرالدین آناك ... بر درش آسمان وطن خواهد [4] ...

نیاك شرمنده‌ام که چون طبعت ... از من بی زبان سخن خواهد ...

چه کنم گـر بخـدمتش نـارم ... هـرچه آن رای نیاك ظن خواهد؟

ودر قصیدهٔ دیگری بنام وی این‌گونه اشاره میکند :

دارای ملك شاه مظفر پناه دیـن ... کت چرخ نام خسرو مالك رقاب کرد [5]

ودر پایان گوید :

۱- بیتهای ۹۵۸ و۹۵۹ . ۲- بیتهای ۹۹۹تا۱۰۰۴ . ۳- بیتهای ۱۰۳۵ به بعد . ۴- بیتهای ۱۰۴۷ و ۱۰۶۲ ببعد . ۵- بیت ۶۷۸۳ .

درج ضمیر بنده پر از درمدح تست | این چنددانه حالی‌ازآن انتخاب‌کرد
کلك مرا زعجز سخن در زبان نماند | زیرا که مسرع توفراوان شتاب کرد

بنابرآنچه گذشت محمدبن مبارز درسال ۶۲۴ با مارت رسید و بطوریکه ذکر خواهد شد تاریخ شهادت کمال اسمعیل سال ۶۳۵ بوده واین قصاید را در دوران‌پیری خود ساخته است .

حسام الدوله اردشیر بن حسن
و
شرف الملوك حسن بن حسام الدوله اردشیر

حسام الدولـه ابوالحسن اردشیر پسر علاء الدوله حسن‌بـن رستم هفتمین از اسپهبدان طبقهٔ دوم آل‌باوند درسال ۵۶۷ بسلطنت رسید وتاسال ۶۰۲ یعنی سی‌وچهار سال وهشت ماه فرمانروایی‌کرد[1] . حسام الدوله هم ممدوح کمـال اسمعیل بـود و هـم ممدوح پدرش جمال الدین[2] چنانکه کمال اسمعیل درضمن قصیده‌یی گوید :

میراث یافتم ز پدر مدح پادشاه | والحق‌ازاین‌شرف‌سرمن‌بآسمان‌رسید[3]
نتوان‌بصد هزار زبان گفت شکرآن | انعامها کـه مارا زیـن خاندان رسید

حسام الدوله را سه پسربود[4] . پسرمهتر وی شرف الملوك حسن نام داشت کـه در سنهٔ ۶۰۲ مقارن وفات پدر درگذشت وپسر میانین رکن الدوله قارن‌بودکه بدست ملاحده کشته شد و پسر کوچك شمس الملوك رستم ملقب به شاه غازی بود . شرف الملوك حسن پسر مهتر پادشاه مدتی دراصفهان بود[5] .

۱ـ بیست مقاله قزوینی ص ۳۵۴ ـ تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۴۸ ـ تاریخ طبرستان ـ قسم اول ص ۱۱۴ ـ حبیب السیرج ۱ ص ۳۴۲ وج ۲ ص ۱۰۳ ـ ۱۰۴ .

۲ـ دیوان‌جمال الدین تصحیح وحید ص۹۵ و۲۲۲و۲۱۱ .   ۳ـ بیتهای۱۱۶۷ و۱۱۶۸ .   ۴ـ تاریخ طبرستان قسم سوم ص ۱۷۱ وبیست مقالهٔ قزوینی ص ۳۵۴.

۵ـ تاریخ طبرستان ، قسم سوم ص ۱۶۵ .

کمال‌اسمعیل درقصیده‌یی بامطلع:

سپاهان را بهر یکچند دولتها جوان گردد هوایش عنبرافشاند زمینش گلستان گردد

گوید:

بگویم کز چه میخیزد سپاهان را چنین دولت از آن کار امگاه تخت شاه کامران گردد

ملك اصفهبد عادل حسن کانجا که روی آرد سعادت بارکاب او دو اسبه هم عنان گردد...

چو شاند پنجهٔ قهر توشان بر هم زندور چه سپاه خصم ازانبوهی چوموی دیلمان گردد

وپس از آن گوید:

بنامیزد، بنامیزد، خنك آن پادشاهی را که اورا چون توشهزاده پناه خاندان گردد

اگرچه مملکت شد پیر بردرگاه اجدادت باقبال توهرساعت چو بخت توجوان گردد

پس از آن قصیدهٔ دیگریست که آن نیز درمدح شرف‌الملوك پسر بزرگتر حسام‌الدوله است وهنگامی که وی باصفهان آمده سروده شده وچنین آغاز می‌شود:

این خرمی نگر که مرا ناگهان رسید وین مملکت نگر که مرا رایگان رسید [2]...

ناگه خبر شنیدم ویارب چه خوش‌خبر کاینك رکاب شاه سوی اصفهان رسید

خورشید خاندان شرف الملك والملوك کش ز آسمان لقب شد صاحبقران رسید...

ای شاه شاهزاده که بر اوج قدر تو نه خاطر یقین و نه و هم گمان رسید

بعد از آن بپدر او حسام الدوله اشاره میکند و وی را میستاید:

از صلب آن شهی توکه از همت بلند صیت وعطای اوبهمه قیروان رسید [3]

خسرو حسام‌دولت ودین اردشیر آنك منشور ملکش از قلم کن فکان رسید

وچند بیت بعد درمدح حسام الدوله است وآنگاه گوید:

با آسمان مری کند اکنون زمین ما چون‌فرشاهزاده بدین‌خاکدان‌رسید [4]

۱- بیتهای ۱۰۷۰ و۱۰۷۵ و۱۰۹۸ به بعد. ۲- بیت ۱۱۳۴ ببعد.

۳- بیتهای ۱۱۵۴ و۱۱۵۵. ۴- بیت ۱۱۶۲.

ودر همین قصیده است که مدایح پدر خود را در بارهٔ آن خاندان یادمی کند ومیگوید:

میراث یافتم ز پدر مدح پادشاه   والحق ازین شرف سر من بآسمان رسید [1]

ودر پایان گوید :

پاینده باد ملك تو در ظل خسروی   کز عدل او بهر طرفی داستان رسید

اومید دارم ازکرم حق که عن قریب   با یکدگر بکام دل دوستان رسید

عیدت خجسته با دکه عید بزرگ ما   آنروز شد که موکب توشادمان رسید

در بین این دو قصیده قصیدهٔ دیگری نیز با مطلع .

ای گفته جان جانها روزی هزار بارت   کز چشم زخم بادا ایزد نگاهدارت [2]

میباشد که ظاهراً در مدح همین شاهزاده و شکر ایادی وی سروده شده است و درضمن آن گوید :

بنواختی رهی را ازگونه گونه تشریف   آری جزاین نزیبد از جود حق گزارت

شکرایادی تو در شعر راست ناید   هم در دعا فزایم در پیش کرد گارت

شرف الدین معین الاسلام علی بن فضل

یکی دیگر از ممدوحان کمال اسماعیل شرف الدین معین الاسلام علی بن فضل است که چند قصیده و قطعه درمدح وی سروده است . از رجال آن روزگار دراصفهان کسی که نام ولقب ونام پدرش بااین شخص تطبیق میکند شرف الدین علی بن فضل نایب

۱– بیت ۱۱۶۷ ببعد .   ۲– بیت ۱۱۰۷ ببعد .

عراق است و نسوی درباره وی چنین نوشته [1] : «شرف‌الدین علی بن فضل از رؤسای تفرش (دهستانی درعراق) بود. این مرد درخدمت دیوان از رتبه‌یی برتبهٔ والاتر واز مقامی بمقامی بالاتر ترقی میکرد تاهنگامی که شاهنشاه (محمدخوارزمشاه) اقلیم عراق را بفرزند خود رکن‌الدین غورشایجی (کذا) [2] بازگذاشت وی بمنصب استیفای عراق منصوب آمد... وچون رایات سلطان (جلال‌الدین منکبرنی) ازجانب هند برملك عراق سایه گسترد وآن مرز وبوم را بتصرف آورد وی بخدمت مبادرت جست و شهریار وی را وزارت سراسر کشور عراق بداد وامر وی‌را بر اموال ونفوس نفاذ بخشید واحکامش را منزلت فرمان شاهانه عطافرمود وپیش‌از وی ملك عراق را یك‌وزیر نبود ... باری شرف‌الدین‌مزبور را دست گشاده و ذخایر اموال فراهم و آماده گشت و باستیصال صدور عـراق همت گماشت ... »

شرف‌الدین علی بن فضل سالها باکمال قدرت در عراق فرمانروائی داشت و در سال ۶۲۷ که نسوی خود ازجانب سلطان جلال‌الدین مأمور شد که‌برای پاردیی‌امور باصفهان رود شرف‌الدین علی که او را نایب عراق میخواندند وی را تجلیل فراوان کرد . نسوی گوید [3] : « چون بخطهٔ قزوین رسیدم یکی از حجاب شرف‌الدین علی نایب عراق با مکتوبی از وی بنواب بلاد مشتمل برامر تضییف واکرام من ، واردشد و ایشان نیز آنچه شرط مروت بود بجای آوردند و صاحب عراق بنفس خود چندان رعایت فرمود که ازحدود تقریر تجاوز نمود».

وچون نسوی بقریهٔ سین که ازآنجا تا اصفهان یك منزل راه است رسید یکی

---

۱ ــ سیرة جلال‌الدین ترجمهٔ ناصح ص ۱۸۲ تا ۱۸۴.

۲ــ غورسانچتی صورت صحیح این اسمی است که بانواع اشکال نوشته شده‌است ، جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۰۸ (حاشیه) وتحقیق پروفسور کوپریلی‌زاده محمدفؤاد درتورکیات مجموعه سی ج ۱ (۱۹۲۵) ص ۲۵۲ تا ۲۵۴ دیده‌شود (سیرت جلال‌الدین منکبرنی چاپ استاد مینوی)

۳ ــ سیرت جلال‌الدین منبکرنی چاپ استاد مینوی ص ۲۲۷.

ازحجاب نایب عراق بیامد واشارت کرد که چندان توقف کند تاشرف‌الدین و بزرگان اصفهان باستقبال برسند وشرف‌الدین وقاضی ورئیس وامیران وصدور باجمعی انبوه به استقبال آمدند و نسوی درروز بیست‌وهشتم رمضان سال ۶۲۷ واردِاصفهان شد. هنگام بازگشت وی از اصفهان نیز شرف‌الدین علی وی را تا قزوین مشایعت کرد واز آنجا بقلعهٔ الموت رفت‌وپس‌از بازگشت‌وی ازقلعهٔ الموت علی بن فضل باصفهان بازگشت و نسوی بجانب آذربایجان رفت . کمال اسماعیل را درمدح علی بن‌فضل چندقصیده‌وقطعه است.

هنگامی کـه علی بن فضل در اصفهان مدرسه‌یی بنا میکرده کمال اسماعیل در قصیده‌یی با مطلع :

خدای عزوجل‌هرچه درجهان‌آرد ‌ ‌ ‌ همه‌بواسطهٔ امر کن‌فکان آرد [1]

چنین گفته است .

بهمت شرف‌الدین علی تمام شود ‌ ‌ ‌ هر آنچه خسرو آفاق درگمان‌آرد [2]

خدایگان وزیران مشرق ومغرب ‌ ‌ ‌ که‌هرچه‌حکم‌کندچرخ‌همچنان‌آرد

ودر قصیدهٔ دیگری با مطلع :

اصفـهان خرمست و مـردم شاد ‌ ‌ ‌ این چنین عهد کس ندارد یاد [3]

آرامشی را که دراصفهان پدید آمده است شرح میدهد وآنگاه میگوید :

اینهمه چیست عدل صدر جهان ‌ ‌ ‌ شرف‌الدین علی که دیر زیاد [4]

و در قصیدهٔ بعد که با ردیف «شکر» وبا مطلع :

ای پرشکرز ذکرعطایت دهان شکر ‌ ‌ ‌ می‌نازد از سخاوت طبعت روان شکر [5]

ساخته از خلعت واسبی که بوی داده است شکرگزاری می‌کند ومیگوید :

هم خلعت‌توکرد مراخواجهٔ بزرگ ‌ ‌ ‌ هم مرکب توداد‌بدستم عنان‌شکر [6]

اگر چه در این قصیده نـام ممدوح ذکر نشده و تنها ممدوح را « صاحب »

---

۱ – بیت ۱۳۳۲ . ‌ ‌ ۲ – بیتهای ۱۳۶۷ و ۱۳۶۸ . ‌ ‌ ۳ – بیت ۱۳۸۸ .

۴ – بیت ۱۳۹۶ . ‌ ‌ ۵ – بیت ۱۴۲۸ . ‌ ‌ ۶ – بیت ۱۴۵۴ .

میخواند اما چون در بین قصایدی است که در مدح علی بن فضل است باحتمال قوی درمدح او است . پس‌از آن چند قصیده وقطعهٔ دیگر هم در مدح وی سروده است و دریکی از آنها به‌نام وی چنین اشاره میکند .

جهان‌جان‌شرف‌الدین‌علی‌که‌گردون‌را ضرورتست‌بدرگاهت التجاکردن [1]

آل صاعد

خاندان‌صاعدیان [2] دراصفهان‌منصب قضاداشته‌اندوریاست حنفیان نیز بعهدهٔ آنان بوده است ظاهراً اصل آنهااز بخارا است [3] وگویا با صاعدیان نیشابور [4] ازخاندانهای معروف علمی آنسامان وهمچنین با خاندان صاعد هروی [5] وصاعدیان استوا [6] از یك اصل بوده‌اند .

---

۱ ــ بیت ۶۸۳۹ .

۲ ــ برای آگاهی باحوال این خاندان رجوع شود به : الجواهرالمضیئه فی‌طبقات الحنفیه ــ الفوائدالبهیه فی‌تراجم الحنفیه ــ سیرت‌جلال‌الدین منکبرنی ــ تاریخ مغول ــ دیوان‌قوامی رازی ــ ترجمهٔ محاسن اصفهان ــ راحة الصدور ــ دیوان جمال‌الدین ــ سخن و سخنوران ــ تاریخ بیهقی ــ کامل ابن اثیر ــ دمیةالقصرباخرزی ــ تاریخ ادبیات درایران ج۲ــ مجمل فصیحی ــ البدایة والنهایه ــ الانساب سمعانی ــ رحلهٔابن‌جبیر تاریخ السلجوقیهٔ عمادکاتب ــ آثارالبلاد قزوینی ــ لباب‌الالباب ــ تذکرهٔ دولتشاه ــ مقالهٔ مرحوم سعیدنفیسی در مجموعهٔ مقالات‌تحقیقی خاورشناسی بمناسبت هفتاد وپنجمین سال تولدپروفسور هانری‌ماسه که درآن۲۸ تن ازمردان این‌خانواده معرفی شده‌اند .

۳ ــ صاعد بن‌محمد بن‌عبدالرحمن بخاری درسال ۵۰۲ پس‌از اسمعیل بن‌عبدالله یا عبیدالله الخطیبی دراصفهان‌منصب قضاء یافته است(رجوع‌شود به‌فوائدالبهیه‌فی‌تراجم‌الحنفیه).

۴ ــ سخن وسخنوران ج ۲ ص ۲۲۰ . ۵ ــ تاریخ ادبیات ایران ج ۲ ص ۶۱ و ۶۵ . ۶ ــ مقالهٔ مرحوم سعید نفیسی درمجموعهٔ مقالات تحقیقی خاورشناسی .

بنابرآنچه در ترجمهٔ محاسن اصفهان[1] آمده همواره قضا و ریاست حنفیان در اصفهان بعهدهٔ افرادی ازاین خاندان بوده است و«مدار امور کلی و مقالید اشغال اصلی عراق عجم برای جهان آرای هرگزیده‌یی از بزرگان آن خاندان کابراً عن کابر و اباً عن جد دایر بوده وصیت حدیث دریا دلی و زبردستی ایشان بر روی زمین منتشر وسایر ... ».

جمال‌الدین بن عبدالرزاق عده‌یی ازافراد این خاندان یعنی رکن‌الدین صاعد وقوام‌الدین صاعد وصدرالدین بن قوام‌الدین و نظام‌الدین ابوالعلاء صاعد و بهاءالدین بن قوام‌الدین صاعد را مدح کرده است

کمال اسماعیل نیز قسمت عمده‌یی ازعمر خودرا در مداحی این خاندان بسر برده ودر بحبوحهٔ انقلابات وخونریزیها وگرفتاریها با افراد این خاندان شریك رنج و غم بوده است .

هنگامی که جمال‌الدین درگذشت، رکن‌الدین صاعد بن مسعود قاضی اصفهان بودو کمال اسماعیل درقصیده‌یی بامطلع :

شکست پشت امید و نبود کار هنر — که از وفا ومروت نمیدهند خبر[2]

گوید :

روا بود که بگریم ز گردش گردون — سزا بود که بنالم زجنبش اختر[3]

بپیش حضرت صدر زمانه رکن‌الدین — امام عرصهٔ آفاق و مقتدای بشر

ودر ضمن این قصیده حقوق پدر خود را بیاد رکن‌الدین صاعد می‌آورد و می‌گوید :

چه شرح داد توان ازحقوق آن مرحوم — که هست نزد تو از آفتاب روشن‌تر[4]

دریغ الحق از آنگونه داعی مخلص — که بی هوای تو جان را نخواستی در بر

---

۱ ــ ترجمهٔ محلص اصفهان ص ۳۰ و ۳۱ . ۲ ــ بیت ۲۲۹۲ .

۳ ــ بیتهای ۲۳۰۱ و ۲۳۰۲ . ۴ ــ از بیت ۲۳۳۰ ببعد .

بر آستان توکرده سپید موی سیاه — بـداستان تـوکـرده سیه‌رخ دفتر
هـزار در یتیمند باز مانده از و — که‌جز زعقدمدیح‌تو نیستشان زیور
ظلال‌جود تو براهل‌عصر گستردست — براین‌شکسته‌دلان‌نیزطرفه‌نیست‌اگر
چوگرگ‌مرگ‌زناگه‌شبان‌این‌رمه‌برد — زبهراین رمهٔ‌بی شبان تویی‌غم‌خور
بزرگ‌حقی‌اگر گوش‌بازخواهی‌داشت — بچشم‌لطف در آن‌چارطفل‌خردنگر

وپس‌از آن ازوی میخواهد که درتربیتش همت بگمارد :

نهال بخت مـرا تازه دار ز آب کرم — که گـر بماند بی برگ ازو نیابی بر
من ارچه‌هیچ نیم از توهم کسی‌گردم — عرض قوام پذیرد هرآینه از جـوهر
وگرچه خردم در سایه‌ات بزرگ شوم — هلال‌بود وزخورشید بدرگشت‌قمر...
چو هیچ شغل دگر را نمی‌سزم باری — کنم بفـر مـدیح تـو زنده نام پدر

باید دانست کـه رکن‌الدین ابوالعلاء صاعد مسعود را دوپسر بود یکی نظام‌ـ الاسلام رکن‌الدین مسعود که در سال ۶۰۰ پس‌از کشته‌شدن رکن‌الدین صـاعد بجای پدر منصب قضا یافت و دیگر جلال‌الاسلام (ظاهراً نام وی محمود بوده) که‌در تهنیت ولادت‌وی کمال‌اسمعیل درضمن‌قصیده‌یی بمطلع:

مرا زخواب برانگیخت دوش‌وقت سحـر — نسیم باد صبا چون ز گلستان بوزید[1]

گوید :

گشاده بود یکی مهره بـر بساط جـلال — وزین سبب دل خلقی همی نیارامیـد
کنون‌که‌گشت‌قوی‌پشت‌ازین‌دگـرهم‌پشت — زمانه دست تصـرف ز هر دو بـاز کشید
اگـر چه قـافیه لحنست از بـرای دعـا — بگفت خـواهم بینی بذوق نیاك لـذیذ
همیشه سایهٔ این آفتاب ملت و دین — بـدین دو پیکر پاینده باد تا جـاوید

واین جلال‌الاسلام پیش‌از برادر خود مسعود درگذشته است و چنانکـه خواهد آمد کمال‌اسمعیل برای هرسه یعنی رکن‌الدین صاعد ودوپسرش نظام‌الاسلام مسعود و

---

۱ ـ بیت ۳۱۷۷ .

جلال‌اسلام مرثیه گفته‌است.

کمال اسماعیل بیش‌از سی قصیده در مدح رکن‌الدین صاعد ساخته است . از جمله درقصیده یی بامطلع :

ای درمحیط عشقت سرگشته نقطهٔ دل   وی‌ازجمال‌رویت‌خوش‌گشته‌مرکز گل [1]

از وی چنین نام می‌برد:

شاخ شکوفه پنبه از گوش کرد بیرون   تا مدح رکن دین را اصغاکند زقائل [2]

جمشید تخت دولت خورشید شرع‌صاعد   صدری‌که‌دست‌جودش چون‌فیض‌عقل شامل

ودر پایان قصیده گوید :

بعداز شد ار بیفزود قدر تو نیست طرفه   بعداززوال‌خورشید افزون‌همی‌شودظل

پیوسته باد ازین سان جاه تو در ترقی   آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل ...

این قصیده بین سالهای ۵۸۱ تا ۵۹۰ سروده شده‌است. چه « طغرل‌بن‌ارسلان از ۵۸۱ تا ۵۹۰ سلطنت کرد [3] ودر ربیع‌الاول سال ۵۹۰ تکش بالشکر فراوان بری آمد وباطغرل جنك‌کرد طغرل کشته شد وسراورا بهبغداد فرستادند وتن اورا در بازار ری‌بیاویختند». کمال‌اسمعیل دربارهٔ این حادثه سروده است :

امروز شها زمانه چون دلتنگیست   فیروزهٔ چرخ هر زمان یك رنگیست [4]

دی از سر تو تا بفلك یك‌گز بود   امروز ز سر تا بدنت فرسنگیست

چنانکه سابقاً اشاره شد دراصفهان اکثریت با حنفیان وشافعیان بود و ریاست حنفیان باآل صاعد وریاست شافعیان بعهدهٔ آل‌خجند بود . حنفیان وشافعیان هر روز بهبهانه یی فتنه‌یی می‌انگیختند وبجان یکدیگر میریختند ودرظرف چندساعت‌خونها ریخته میشد وخاندانها برباد میرفت وطبعاً آل‌صاعد و آل‌خجند نیز با یکدیگر در

---

۱ ـ بیت ۱۵۷۴ .   ۲ ـ بیتهای ۱۵۹۲ و ۱۵۹۳ .   ۳ ـ ذیل‌سلجوقنامهٔ ظهیری نیشابوری ص ۹۱ ـ بیست مقالهٔ قزوینی ص ۳۴۷ ـ مجمل فصیحی ذیل حوادث سال ۵۹۰.   ۴ ـ ذیل سلجوق‌نامه ص ۹۱ بدون‌ذکر شاعر.

کشمکش وزد وخورد بودند وجز دردوران رکن‌الدین مسعودصاعد که بین صاعدیان و خجندیان صلحی شد و چند صباحی آرامشی برقرار بود در دیگر مواقع هرروز آتش این‌فتنه بیشتر زبانه‌می‌کشید وسرانجام چنانکه اشاره خواهدشد همین دودستگی واختلاف موجب تسلط مغول براصفهـان شد و این‌شهر رابخاك وخون کشید . مورخ فقیه‌ادیب ابی الفلاح عبدالحی بن‌العماد الحنبلی در ذیل حوادث سال ۵۶۰ گوشه‌یی از این وقایع خونین اصفهان راچنین ذکر کرده است [۱] : « فیها وقعت فتنة هائلة باصبهان بین صدرالدین عبداللطیف‌بن‌الخجندی و غیره من‌اصحاب المذاهب سببها التعصب‌للمذهب فخرجوا للقتال و بقی‌الشروالقتل ثمانیة‌ایام قتل‌فیها خلق‌کثیر واحرقت اماکن‌کثیرة» .

کمال‌اسمعیل خود پیوسته ناظر این‌گونه حوادث شوم‌بود وهربارکه بصاعدیان چشم‌زخمی میرسید درضمن قصاید خود باآنان ابراز همدردی میکرد و هنگامی که فتح وپیروزی نصیب آنان بود باآنان تهنیت میگفت و گاهی نیزکه بعضی‌از افراد این خاندان ناچار بترك اصفهان میشدند درسفر همراه آنان بود و اینك به برخی ازاین حوادث‌که درزمان رکن‌الدین صاعد اتفاق افتاده است اشاره‌می‌کنیم :

در سال ۵۸۵ حنفیان شکست خوردند ومخالفان خانهٔ رکن‌الدین صاعدرا که درمحلهٔ جویاره[۲] واقع بودآتش‌زدند.[۳] کمال‌اسماعیل‌دراین‌واقعه‌چنین‌گوید .

بجنگ‌لشکرت‌این بار اگر شکسته‌شدند ... ازآن شکست بیفزودشان محل وخطر [۴]
اگـر چه زیـور گـوشست تا درست بود ... جلاءدیده بود چون‌شکسته شد گوهر...
چوگشت‌برج شرف محترق سپاس خدای ... کـه جرم اختر اقبال را نبود ضرر
تو آفتابی و تحـویل فرخ تو نمود ... در اعتـدال هـوای جهـان فضـل اثر

۱ــ شذرات‌الذهب‌فی‌اخبار من‌ذهب.
۲ــ نام‌این‌محله‌راا کنون«جهانباره»می‌نویسندواهادرمحاوره‌همان«جوباره» گفته‌می‌شود.
۳ــ سیرت جلال‌الدین منکبرنی‌چاپ استاد مینوی ص ۹۴ .
۴ــ بیت ۲۳۲۲ ببعد .

چه نقص یافت کمال تو گر تو چون خورشید ‌‌ شدی ز خانهٔ خود سوی خانهٔ دیگر

ودر قصیدهٔ دیگری بامطلع :

خفتهٔ بیدار بودم دوش کز دارالسلام ‌‌ مسرع باد صبا آورد سوی من پیام [1]

پس از شرح آتش‌سوزی گوید :

بر تو میمون باد این تحویل فرخ کوفتاد ‌‌ درسنهٔ خمس و ثمانین غرهٔ ماه صیام [2]

یك بار نیز در این فتنه‌ها خانهٔ رکن‌الدین صاعد را خراب کردند و وی ترك اصفهان گفت ودرری بسیدعزالدین نقیب پناهنده گردید (درجای خود باین عزالدین یحیی اشاره خواهد شد) کمال اسمعیل درقصیده‌یی بامطلع :

ازاین بشارت خرم که ناگهان آمد ‌‌ هزارجان غمی گشتند شادمان آمد [3]

گوید :

شب ضلالت از آن رایت آشکارا کرد ‌‌ که روز کی دوسه خورشید دین نهان آمد...

بسان عنقا یك چند شد نهان و آخر ‌‌ همای وار بدین دولت آشیان آمد ...

باهل بیت نبوت چو اعتضاد نمود ‌‌ ز موج لجهٔ آفات بر کران آمد

ز خاندان شریعت چو عزم هجرت کرد ‌‌ بخاندان شهنشاه خاندان آمد

پناه دین ملك‌السادة مرتضی کبیر ‌‌ که در جهان فتوت خدایگان آمد

سپهر مرتبت و فضل عز دین یحیی ‌‌ که امر حزمش تفسیر کن فکان آمد

ودرهمین قصیده رکن‌الدین را دلداری میدهد ومیگوید :

بزرگوارا دل‌تنگ می‌نباید داشت ‌‌ ز نکبتی که براین دولت جوان آمد [4]

عیار نقد کمال بزرگواری را ‌‌ زحادثات جهان سنگ امتحان آمد

اگر بکند عدو خاك درگهت چه‌شود؟ ‌‌ که کان‌فضل وکرم درجهان همان آمد

چه نقص ذات‌ترا از خرابی مسکن؟ ‌‌ خرابه هم وطن گنج شایگان آمد

---

۱ ــ بیت ۰۲۵۶۹ ‌ ۲ــ بیت ۰۲۶۲۴ ‌ ۳ ــ بیت ۰۲۷۰۸ ‌ ۴ ــ بیت ۰۲۷۵۱

دماغ بود حسود ترا جهانگیری — گرفتن تومگر زانش درگمان آمد...

از ترکیب بندی که کمال اسمعیل در بارهٔ یکی ازاین حوادث ساخته وآغاز آن اینست :

رفت آنکه روز ما زستم تیره رنگ بود — و اندوه را بنزد دل ما درنگ بود[1]

چنین معلوم میشودکه رکن الدین صاعداز اصفهان گریخته است وپسرش محمود را در کوه در بند کرده‌اند و پس از مدتی به اصفهان بازگشته است . عنوان این ترکیب بند در نسخهٔ (ع) چنین است : وله ایضاً ترجیماً فی قدومه باصفهان الی السفر الخراسان (؟) وهرب عزالدین فرح» وچنانکه درذیل سلجوقنامه ظهیری نیشابوری[2] تصریح شده عزالدین فرح پس‌از تسلط تکش خوارزمشاه بعراق ازجانب وی شحنهٔ اصفهان شده است . ونام وی در راحة الصدور و تاریخ طبرستان و ذیل سلجوقنامه باختلاف «فرج» و«فرح» و«فرخ» آمده است . کمال‌الدین اسمعیل درضمن این ترکیب بند گوید :

یوسف ز حبس آمد ویعقوب ازسفر — گشتند شادمانه بدیدار یکدگر
آفاق شرع رونق وزیبی دگرگرفت — تا برزد آفتاب لقایش زکوه سر
اندر ترقی است چونام پدر ازآن — شدکوه سرفراز بطفلیش پی سپر...
هرگوهری که‌زایدازین‌پس‌زصلب‌کوه — رخساره لعل دارد از شرم این گهر
در مهدهمچو عیسی معجز نمای شد — درطور همچو موسی رتبت فزای شد

ودیگر ابیات این ترکیب بند نیز درشرح این واقعه است .

اما ناگهان کمال اسمعیل مورد بیمهری رکن الدین قرار گرفته است واز آن پس چندین قصیده وقطعه سروده ودرآنها ازحقوق پدر وسوابق خدمت خود یاد کرده وگرفتاریها ورنجهای خود را شرح داده است که ظاهراً هیچیك مؤثر نشده وسرانجام

۱- بیت ۲۷۷۰ . ۲- ذیل سلجوقنامه ص ۹۲ و نیز راحة الصدور ص ۳۶۶ و ۳۶۷ و تاریخ طبرستان قسم سوم ص۱۵۶.

چه نقص یافت کمال تو گر تو چون خورشید　　شدی ز خانهٔ خود سوی خانهٔ دیگر

ودر قصیدهٔ دیگری بامطلع :

خفتهٔ بیدار بودم دوش کز دارالسلام　　مسرع باد صبا آورد سوی من پیام [1]

پس از شرح آتش‌سوزی گوید :

بر تو میمون باد این تحویل فرخ کوفتاد　　درسنهٔ خمس و ثمانین غرهٔ ماه صیام [2]

یك بار نیز در این فتنه‌ها خانهٔ رکن‌الدین صاعد را خراب کردند و وی ترك اصفهان گفت ودرری بسیدعزالدین نقیب پناهنده گردید (درجای خود باین عزالدین یحیی اشاره خواهدشد) کمال‌اسمعیل درقصیده‌یی بامطلع :

ازاین بشارت خرم که ناگهان آمد　　هزارجان غمی گشته شادمان آمد [3]

گوید :

شب ضلالت از آن رایت آشکارا کرد　　که روز کی دوسه خورشید دین نهان آمد...

بسان عنقا یك چند شد نهان و آخر　　همای وار بدین دولت آشیان آمد ...

باهل بیت نبوت چو اعتضاد نمود　　ز موج لجهٔ آفات بر کران آمد

ز خاندان شریعت چو عزم هجرت کرد　　بخاندان شهنشاه خاندان آمد

پناه دین ملك‌السادة مرتضی کبیر　　که در جهان فتوت خدایگان آمد

سپهر مرتبت و فضل عز دین یحیی　　که امر حزمش تفسیر کن فکان آمد

ودرهمین قصیده رکن‌الدین را دلداری میدهد ومیگوید :

بزرگوارا دل‌تنگ می‌نباید داشت　　ز نکبتی که براین دولت جوان آمد [4]

عیار نقد کمال بزرگواری را　　زحادثات جهان سنگ امتحان آمد

اگر بکند عدو خاك درگهت چه‌شود؟　　که کان‌فضل وکرم درجهان همان آمد

چه نقص ذات‌ترا از خرابی مسکن؟　　خرابه هم وطن گنج شایگان آمد

---

۱ ــ بیت ۲۵۶۹. ۲ــ بیت ۲۶۲۴. ۳ ــ بیت ۲۷۰۸. ۴ ــ بیت ۲۷۵۱.

دماغ بود حسود ترا جهانگیری گرفتن تومگر زانش درگمان آمد...

از ترکیب بندی که کمال اسمعیل در بارهٔ یکی ازاین حوادث ساخته وآغاز آن اینست :

رفت آنکه روز ما زستم تیره رنگ بود و اندوه را بنزد دل ما درنگ بود[1]

چنین معلوم میشودکه رکن الدین صاعدازاصفهان گریخته است وپسرش محمود را در کوه در بند کرده‌اند و پس از مدتی به اصفهان بازگشته است . عنوان این ترکیب بند درنسخهٔ (ع) چنین است : وله ایضاً ترجیماً فی قدومه باصفهان الی السفر الخراسان (؟) وهرب عزالدین فرح» وچنانکه درذیل سلجوقنامه ظهیری نیشابوری[2] تصریح شده عزالدین فرح پس‌از تسلط تکش خوارزمشاه بعراق ازجانب وی شحنهٔ اصفهان شده است . ونام وی در راحة الصدور و تاریخ طبرستان و ذیل سلجوقنامه باختلاف «فرج» و«فرح» و«فرخ» آمده است . کمال‌الدین اسمعیل‌درضمن این‌ترکیب بند گوید :

یوسف ز حبس آمد ویعقوب ازسفر گشتند شادمانه بدیدار یکدگر
آفاق شرع رونق وزیبی دگرگرفت تا برزد آفتاب لقایش زکوه سر
اندر ترقی است چونام پدر ازآن شدکوه سرفراز بطفلیش پی سپر...
هرگوهری که‌زایدازین‌پس‌زصلب‌کوه رخساره لعل دارد از شرم این گهر
در مهدهمچو عیسی معجزنمای شد درطور همچو موسی رتبت فزای شد

ودیگر ابیات این ترکیب بند نیز درشرح این واقعه است .

اما ناگهان کمال اسمعیل مورد بیمهری رکن الدین قرار گرفته است واز آن پس چندین قصیده وقطعه سروده ودرآنها ازحقوق پدر وسوابق خدمت خود یاد کرده وگرفتاریها ورنجهای خود را شرح داده است که ظاهراً هیچیك مؤثر نشده وسرانجام

۱- بیت ۲۷۷۰ . ۳- ذیل سلجوقنامه ص ۹۲ و نیز راحة الصدور ص ۳۶۶ و ۳۶۷ و تاریخ طبرستان قسم سوم ص۱۵۶.

ازرکن‌الدین صاعد نومید شده و قصیده‌یی درمدح پسرش نظام‌الاسلام مسعود ساخته و درآن ازبی‌عنایتی پدرش گله کرده ومطلع آن قصیده چنین است :

تبارك الله ازین جنبش نسیم صبا — که لطف صنعت او از کجاست تا بکجا[1]

و بنام وی چنین اشاره کرده :

نظام ملت اسلام و پشت اهل هنر — که هست سدهٔ او قبلهٔ دل دانا[2]

چورای خویش بلند وچونام خود مسعود — چوطبع خویش لطیف وچوبخت خود برنا

آنگاه چنین گله می‌کند :

مرا دلیست پراز ماجرای گوناگون — که نیست خافی بررای مولوی مانا[3]

بجز خموشی رویی دگر نمی‌بینم — که نیست زهره یکی با دو کردنم یارا

ولیك با همه هم نکته‌یی در اندازم — بطیبتی ، نه‌ز روی شکایتی ، حاشا

اگر نه عشق جناب توصابرم کردی — چرا کشید می‌از عمروزید بار جفا

حقوق بنده‌همین بس‌که جمله اشعارش — جزاین قصیده‌که درمدحت توکردانشا

دگر قصاید او را هر آنچه یابی هست — طر از آن « ولد فی مدیحه ایضا »

وظاهراً این اولین قصیده‌یی است که درمدح مسعود ساخته است وگوید :

لباس‌تر بیت من هزار تو باید — کنون که پستهٔ طبعم درمغز د شد بثنا

ودر پایان قصیده گوید :

هزار سال بمان در پناه صدر جهان — خدایگان شریعت شهنشه علما

مراد هردو ز دیدار یکدگر حاصل — چنان کامید خلایق زلطف هردوروا..

در حدود سال ۶۰۰ رکن الدین صاعد باتیری کشته شده[4] و کمال اسمعیل ترکیب بندی درمرثیهٔ وی ساخته است‌که چنین آغاز میشود :

کو خروش وشغب‌وناله چراخاموشید؟ — خواجه‌راحال برین‌حال‌وشما باهوشید[5]

۱- بیت ۳۳۶۲. ۲- بیت ۳۴۰۰. ۳- بیت ۳۴۳۰. ۴- بیت ۳۵۱۰

۵- بیت ۷۰۷۲ .

ودرآن اشاره بکشته شدن وی میکند :

آفتابی را با تیر قران بوده و پس　　زان قران زاده کسوفی‌وزوالی‌عجبست

زه زهی بردم تیری چو نهادند ببین　　که چنان مرغ دلی پردلیی‌کرد چنین

پس ازآن بدو فرزند وی چنین‌اشاره می‌کند :

او سفرکرد وزتقویست بره توشهٔ او　　جاودان باد بقای دوجگر گوشهٔ او [1]

رکن الدین مسعود صاعد

پس ازکشته شدن رکن‌الدین صاعد پسرش نظام الاسلام رکن الدین مسعود در سال ۶۰۰ منصب‌قضا یافت وکمال اسمعیل درقصیده‌یی که در تعزیت پدروتهنیت بقضا رسیدن پسر سروده ومطلعش این است :

باقتضای ادادت نهاد حکم خدای　　اساس مصلحت روزگار برشو وآی [2]

گوید :

خدای هر صد سال تازه گرداند　　کسی که دین پیمبر بدو شود برپای [3]

چو سال ششصد در طی انقضا افتاد　　رسید دور بدین سر فراز عالی رای

جهان مکرمت وجود رکن دین مسعود　　خدایگان شریعت امام راهنمای

واز این پس بیش ازسی قصیده نیز درمدح مسعود سروده است .درترکیب بندی که درتهنیت بازگشت وی ازسفر سروده گوید :

مسعود صاعد آنکه فلك زیردست اوست　　تیر فلك‌کمینه یك‌انداز شست اوست [4]...

ای اهل فضل راز قدوم تو انتعاش　　بر آستان تو من واقبال خواجه‌تاش [5]...

هر ناتوانیی که ترا بود در سفر　　اکنون همه سلامت وخیر است در قفاش

مقهور گشت دشمن ومنصورگشت دوست　　وین مطلعست کار ترا خود هنوز باش

دربرخی‌ازاین‌قصائدوترکیب‌بندها هم‌ازبرادرمسعودیعنی‌جلال‌الاسلام قوام‌الدین

۱ـ بیت ۷۱۳۵ .　۲- بیت۳۴۹۴ .　۳ـ بیت۳۵۰۹ .　۴ـبیت۳۵۶۱.

۵ـ بیت ۳۵۷۷ ببعد .

یادمی‌کند چنانکه در ترکیب‌بندی نخست مسعود را چنین می‌ستاید :

همایون رکن‌دین مسعود صاعد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که دین را زو ممهد شد قواعد [1]

ودر بند دیگر بقوام‌الدین اشاره میکند ومیگوید :

قوام‌الدین چو بختت همنشین باد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چنین خود هست و تا باد اچنین باد [2]

طناب عمرتان اندر سلامت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهم پیوسته بادا تا قیامت

در زمان صدارت وقضاء رکن‌الدین مسعود نیز آتش اختلاف بین شافعیان وحنفیان مشتعل بود و هر روز بطریقی باین آتش دامن زده میشد . مثلاً هنگامی که در سال ۶۱۹ رکن‌الدین غورسانچتی بسودای تملك عراق باصفهان آمد و « . . آنجا خبر شنید که جمال‌الدین پسر آیبهٔ فرزینی هوس ملك عراق کرده است... واتفاقاً قاضی اصفهان مسعود بن صاعد دران ایام بروی خروج کرده بود و بنصرت پسر آیبه مایل وبموالات اوقایل شده ، پس رکن‌الدین غورسانچتی بالشکری که باوی بود با اتباع رئیس صدرالدین خجندی بر محلهٔ قاضی که بجوباره معروفست زحف کرد، وسفك واهلاك تقدیم داشته برآن مستولی شد وقاضی بپارس گریخت وبا تابك سعد پناه برد [3] ... »

کمال اسمعیل که خود نیزطبعاً دراین حوادث بجرم دوستی باخاندان صاعدیان ایمن نبوده گاهی در قصایدخود این حوادث را بتفصیل شرح داده است . بهترین نمونهٔ این قصاید قصیدهٔ طویل‌الذیلی است که ۱۶۸ بیت است وهنگامی که رکن‌الدین مسعود از خوارزم باز گشته برای وی وقایع خونین اصفهان را شرح داده است و در ضمن آن گوید :

یکی داستانست مارا دراز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بری از دروغ وجدا ز افترا [4]

از آنجاکه در غیبت خواجه رفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دراین شهر خاصه بر اصحابنا ...

نخستین بتاراج بردند دست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز غارت شدند اغبیا اغنیا

---

۱ - بیت ۳۸۴۱ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ۲ - بیت ۳۸۷۳ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ۳ - سیرت جلال‌الدین منکبرنی ص۹۴.

۴ - بیت ۴۲۷۹ ببعد .

بخواندند جاسوا خلال الدیار	محابانبد هیچ بر اولیا ...
تهی‌دست چون سرو در تخته بند	درم دار چون سکه خورده قفا
چودوك این‌یکی ریسمان‌درگلو	چوچرخ آن‌یکی کنده بردست‌وپا
یکی کرده پیرایه از زن برون	یکی‌کرده پیراهن از تن‌جدا ...
امامان چو قندیل آویخته	چوسجاده افکنده محرابها ...
ز خندق تن زنده در زیر خاك	زبا رو سر مردگان‌بر هوا
نه بر طفل رحمت نه از پیر شرم	نه آزرم خلق و نه روی و ریا
تعصب گری نیست انصاف کو	مسلمانی و پس بدینها رضا ...

باری سراسراین قصیده‌شرح همین‌حوادث ووقایع شوم است . درقصیدهٔ‌دیگری که بخوارزم فرستاده است‌ومطلع آن چنین میباشد :

دریای‌غصه‌را بن‌وپایان‌پدید نیست	کارزمانه‌راسروسامان‌پدیدنیست[1]

گوید :

این‌خودچه‌عرصه‌ییست‌که‌بروی‌زهرج‌ومرج	شاه از پیاده ، خواجه ز دربان پدید نیست
ذرات را قرار چه ممکن در این دیار	کز تند باد حادثه سندان پدید نیست
تاریك شد جهان شریعت که اندرو	نور چراغ مذهب نعمان پدید نیست
ای صدر روزگار بجنبان عنان عزم	کآشفته‌اند لشکرو سلطان پدیدنیست ...
دیوان هنوز حاکم دیوان فتنه‌اند	آری عجب مدار سلیمان پدید نیست
در غیبت رکاب تو ز آسیب ظلمها	یکبارگی اساس سپاهان پدید نیست ...

اما درخلال این فتنه‌ها وآشوبها یکبار نیز بین رکن‌الدین مسعودوصدرالدین عمرخجندی مصالحه‌یی‌شده است‌وظاهراً چند صباحی آرامشی نسبی پدید آمدوکمال اسمعیل درشرح این واقعه درقصیده‌یی بامطلع :

---

۱ - بیت ۴۴۲۱ ببعد.

دلا گر میکنی شادی چه داری گاه آن آمد　　زمان خوشدلی دریاب کاکنون آن زمان آمد[1]

پس از شرح نابسامانیها واختلافات گذشته گوید :

همی نازد دل دولت ، همی خندد لب ملت　　که یار شافعی الوقت نعمان الزمان آمد

دو فرزانه، دو دریادل، دو فرمانده، دو مولانا　　که نوك کلکشان سر قضا را ترجمان آمد ...

فلك تاریخ دولت زین همایون عهد میگیرد　　که در برج شرف خورشید را با مه قران آمد

قوی‌تر گشت رکن ملت از پشتی صدرالدین　　قوام‌الدین یکا یك را بجای پشتوان آمد

باجماع مسلمانان دعای هر دو واجب شد　　که بوی امن و آسایش زرنگ صلحشان آمد

از این پس کمال اسمعیل در مدح خجندیان نیز چند قصیده ساخته است که در جای خود بآنها اشاره خواهد شد .

کمال اسمعیل که در دوران رکن‌الدین صاعد رنج بی‌بهری و بی‌عنایتی وی را تحمل کرده بود مورد بی‌عنایتی و خشم رکن‌الدین مسعود نیز واقع شد و چندین قصیده برای اثبات برائت ساحت خود و جلب نظر مسعود ساخت و چون هیچیك مؤثر واقع نشد نظرنامه یی با مطلع ذیل ساخت :

ای سرافراز که هر جای که صاحب نظریست　　خاك پایت را از دیده و دل چاکر شد[2]

و در آن التزام «نظر» کرده است و در ضمن آن گوید :

نظر کوکب مسعود بهر کس که رسید　　چشم بد دور، چه گویم که چه نیك اختر شد

نظری در حق من کردی و من چون نرگس　　گفتم از این نظرم کار همه چون زر شد ...

داشتم چشم بسی زر و درم از نظرت　　لیك بی فایده‌تر از نظر عبهر شد ...

گشت ادرار سر شکم زره دیده روان　　کان نظر از چه یکی نیمه بآب اندر شد

نظر لطف تو چون نیست سوی من بکمال　　لاجرم آن نظرش نیمه‌یی اندر سر شد...

شعر بیچاره چرا از نظرت ساقط گشت　　گیر کین بنده گنه کرد و بدان کافر شد ...

و در مقطع آن گوید :

---

۱ ـ بیت ۴۶۲۶ ببعد .　　۲ ـ بیت ۴۵۶۲ ببعد .

زین نظر نامد اگر کار نگردد بمراد — پس چنان دادن که همدرنج رهی بی برشد

وچون این گلهها مؤثر واقع نشده دیگر تاب وتوان وی تمام شده وکار بعتاب کشیده است . برای شاعری حساس چون کمال اسمعیل که عمری را در مدح این خاندان تلف کرده و آنهمه رنج کشیده بسیار ناگوار است که هرروز مورد بی‌عنایتی قرارگیرد وحسودان ودشمنان وی را ملامت کنند از اینرو گوید :

گره زابرو بگشای وچشم خشم ببند — پس ار تو خواهی کارم بساز وخواه مساز[1]

حقوق بنده بسی هست پیش چشم آور — عتاب وخشم زحد رفت، سوی پشت انداز

چو هست فرصت انعام مغتنم دارم — که نیست منزل اقبال بی‌نشیب و فراز

ودرجای دیگر گوید :

بآبروی تو کم ذوق زندگانی نیست — زبس قفا که من از گردش زمن بخورم[2]

بمجلسی که درو ماجرای من گویند — ز شرم آب شوم خاك انجمن بخورم

برفت آبم و از دست بر نمی‌خیزد — که نیم نانی با اینهمه محن بخورم ...

چه طالعست که یك شربت آب سردمرا — بلب نیاید تا خون دل دو من بخورم...

بدین دو نان کداگر خود سنان خورم بداز آن — پدید نیست که سیلی چند تن بخورم

وسرانجام گوید :

کنون که می نکنند جور روزگار رها — که من زخوان سخای تو یك دهن بخورم

تو قعست که برسفرهٔ عنایت تو — رها کنند که من نان خویشتن بخورم

ودرقصیدهٔ دیگر بمطلع :

موی سپید هست خردمند را نذیر — ای عاقل اززمانه بیك موی پندگیر[3]

پس از شرح پیری وناتوانی خود رنجها و زحمات گذشتهٔ خود را بیاد وی می‌آوردومی‌گوید :

بسیار خوردهام غم این دولت جوان — اکنون بخورتو هم غم من ناتوان پیر[4]

۱– بیت ۴۵۲۶ .　۲- بیت ۴۵۳۸ .　۳– بیت ۴۹۱۷ .

۴– بیت ۴۹۷۰ ببعد.

در عهد نامرادی با زمرهٔ خواص — شبها سمیر بودهام و روزها سفیر
و اکنون که استقامت ایام دولتست — بر طبع توثقیلم ودر چشم تو حقیر
بر مدح تو هزینه شدم عمر نازنین — بردرگهت چوشیر شدم موی‌همچو قیر
با من بنیك‌وبد دوسه روزی دگر بساز — کاین جای عاریت بنماند بمستعیر

ازدوترکیب بندی‌که کمال اسمعیل درمرثیهٔ رکن‌الدین مسعود ساخته است معلوم می‌شود که او راکشته‌اند ولی تاریخ آن بدرستی معلوم نیست. آنچه مسلم‌است وی تاسال ۶۲۱ در قید حیات‌بوده است، چه در سیرت جلال‌الدین آمده است که در سال ۶۲۱ هنگامی که سلطان جلال‌الدین منکبرنی باصفهان رفت «قاضی رکن‌الدین مسعود بن صاعد استقبال او کرد، چون تشنه که بآب زلال رود، و عاشق که برابرمعشوق دود ... وی بخدمت شتافت ودستیاری وپشتیبانی‌آندولت رابی‌هیچ‌سابقهٔ احسان‌ولاحقهٔانعام‌بطیب خاطروميل‌نفس پذيره‌آمدوجلال‌الدين‌بذخائراصفهان‌ازآلات حرب‌و برگ وسازلشکر بنواگشت [1]». ظاهراًرکن‌الدین مسعود تاسال ۶۲۴نیزحیات داشته است، چه روز ۲۲ رمضان سال ۶۲۴که بین سلطان جلال الدین وتاتار درسین نزدیك اصفهان جنگ شد وسلطان بلرستان شتافت وناپدیدشد قاضی اصفهان مردم‌را تا روزعید فطر نگاهداشت وروز عید سلطان رسید وبنماز عیدآمد. بطوریکه‌مرحوم عباس اقبال‌اشاره‌کرده است [2] غرض ازقاضی‌همین قاضی‌رکن‌الدین مسعود است وباین ترتیب زنده بودن وی تا سال ۶۲۴ نیز محتمل است.

چنانکه اشاره شد در دوترکیب بند که کمال اسمعیل درمرثیهٔ وی ساخته، بکشته شدن اواشاره میکند ودریکی ازآنها می‌گوید:

دردا که دست بی‌خردان خارمایه‌کرد — شخصی که برکنارکرم‌پرورید‌ه‌شد [3]

۱ــ سیرت جلال الدین منکبرنی چاپ استاد مینوی‌ص۱۲۸، وتاریخ مغول ص۱۱۴.

۲ــ تاریخ مغول ص۱۲۴. ۳ــ بیت ۷۲۹۹.

بر سرهمی زنیم چو دریا کف اسف — کز کان جو دلعل بدخشان چکیده شد

ودر ترکیب بند دیگر گوید :

تا که مسعود صاعد از ما شد — کار اسلام زیـــــر و بـالا شد

چون حسین علی شهید شده ست — رجبش لاجرم عشو را شد

از رکن الدین مسعود فرزند خردسالی باسم رکن الاسلام باقی مانده است ودراین مرثیه‌ها بوی اشاره شده وکمال اسمعیل قصیده‌یی نیز در تهنیت ولادت وی ساخته‌است.

جلال الاسلام

کمال اسمعیل قصیده‌یی در مدح جلال الاسلام قوام الدین برادر رکن الـدین مسعود ساخته است که وی را چنین نام می‌برد .

مخدوم و صدر و سید و مولا ومقتدا — القاب خاص تست نداغراب میرود [1]

لکن جلال الاسلام از جمله خوشترست — چون بحث در مجاری القاب میرود

جلال الاسلام پیش از کشته شدن مسعود درگذشته است واز ترکیب بندی کـه کمال اسمعیل درمرثیهٔ وی ساخته چنین معلوم می‌شود که در سفر وظاهراً در ری در جوانی درگذشته است چنانکه گوید:

همه باز آمـدنـد خیل و حشم — وانکه سرخیل بودنا پیداست [2] ...

اینکه مـا کـرده ایمش استقبال — قالب خواجه بود،خواجه کجاست؟..

دست گستاخئـی دراز کنیـم — سر تابـوت خواجـه باز کنیم ...

خاك ری خـود غریب دشمن بـود — ورنـه او را چـه وقت رفتـن بـود

و خطاب به رکن الدین مسعود گوید .

دستگیر برادرت در حشر — حسرت غربت و شهادت باد [3]

حسین بن محمد بن ابی الرضاء آوی در ترجمهٔ محاسن اصفهان شرحی در بارهٔ آل صاعد

۱- بیت ۵۰۸۷ . ۲- بیت ۷۲۳۵ . ۳- بیت ۷۲۸۳ .

نگاشته و در ضمن آن نام چند تن از افراد این خاندان را ذکر کرده و بکمال اسمعیل نیز اشاره کرده است وما آنرا عیناً در اینجا نقل میکنیم[1] :

« ... ازمعتمدان معتبر استماع افتاده است کدروزی در خدمت وزیر سعید و صاحب شهید سعدالدین محمد صاحب دیوان ساوجی جمعی از اعیان وارکان دولت بتربیت یکی از بزرگان وذکر وتعریف بزرگی ایشان رطب اللسان بودند وآن بزرگ خواجهٔ سعیدکریم جهان رکن الدین مسعود صاعد پدر مولی الموالی والی المناصب و المعالی اقضی القضاة اعدل الولاة رکن الشریعه خواجه عضدالاسلام ادام الله ایامه واعلی اسلامه والخلد مقامه بوددراثناءآنحال صاحب سعید فرمود: «بماهتاب چه حاجت شب تجلی را » دیوان کمال اسمعیل اصفهانی معرف آن خاندان ومثنی آن دودمان کافی ووافی خاص این خلاصه که درسن بیست وپنجسالگی جامعی بود میان توامان ملك ودین وعطارد وتوامان اورا دفتردار وکمر بندکمترین ودرچندین عمر و سال باچندان فضائل وکمال وقدر وجلال چنانکه پدرش حاتم شهید وعالم سعید شرف الدین جلال الاسلام روح الله رمسه وقدس نفسه دراثناء وصیتی مشتمل بر موعظت و نصیحت ازحسن معاش ومعاد واحتیاط اختلاط وامتزاج باخیرالناس و افضل عباد ودیگر احوال بعبارت رائق و استعارت لایق شائق که بر بقیهٔ آن خاندان وزبدهٔ آن دودمان یگانهٔ جهان و برگزیدهٔ دوران خلاصه ویادگار صاعدیان نور چشم اسلامیان صدرالشریقه (کذا) عمادالاسلام رکن الدین خواجه ابوالعلا نوشته است وفرموده ، برادر آن فرزند :

مانندهٔ گل بروزگای اندك سر برزدوغنچه گشت وبشگفت و بریخت

عزالدین یحیی

ابوالقاسم عزالدین مرتضی یحیی بن ابی الفضل محمد الشریف المرتضی نقیب قم وری وآمل ازمفاخر شیعه واز اکابر قرن ششم است.[2] خاندان وی ریاست شیعیان را

---

۱ ــ ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۱ .

۲ ــ برای شرح حال عزالدین یحیی وخاندان وی رجوع کنید به: حواشی دیوان قوامی رازی ص۲۱۲ تا۲۳۴ ــ تجارب السلف ص ۳۳۲ ــ تاریخ طبرستان قسم سوم ص۱۶۱ تا ۱۵۹.

درعراق داشته وغالباً مردمی فاضل ومتنفذ بوده‌اند. چنانکه سابقاً اشاره شد هنگامی که دریکی ازفتنه‌ها وآشوبهای اصفهان خانهٔ رکن‌الدین صاعد را خراب کردند وی بهری آمد وبه عزالدین یحیی پناهنده گردید. کمال اسمعیل درقصیده‌یی بمطلع :

از این بشارت خرم که ناگهان آمد　　　هزار جان غمی گشته شادمان آمد [1]

پس از اشاره باین حادثه عزالدین یحیی را مدح میکند. عنوان این قصیده در نسخهٔ (ع) چنین است: «فی مدح ملك النقبا عزالدین یحیی بلدالری» ودر ضمن این قصیده گوید :

باهل بیت نبوت چو اعتقاد نمود　　　ز موج لجهٔ آفات بر کران آمد
زخاندان شریعت چوعزم هجرت کرد　　　بخاندان شهنشاه خاندان آمد
پناه دین ملك‌السادة مرتضی کبیر　　　که در جهان فتوت خدایگان آمد
سپهر مرتبت و فضل عز دین یحیی　　　که امرجزمش تفسیر کن فکان آمد
شعاع نسبت او دیده دوز اختر شد　　　حریم درگه او کعبهٔ امان آمد
مکارمی که ز اسلاف اوخبر بودست　　　زخلق وسیرت پاکش همه عیان آمد...
بمدح چون‌تو نسیبی کجا رسد سخنم؟　　　که هرچه گویم قدرت ورای آن آمد
مسلمست ترا میز با نی عالم　　　که مثل صدرجهانت بمیهمان آمد...

درسال ۵۹۲ هنگامی که تکش خوارزمشاه بدفع مؤیدالدین وزیر بعراق آمد و سپاهیان اورا مغلوب کرد عزالدین یحیی رابجرم موافقت بااو بکشت .

آل خجند [2]

آل خجند دراصفهان ریاست شافعیان را داشتند واصل آنها ازخجند بود. نخستین

---

۱ ــ بیت ۲۷۰۸ .

۲ ــ برای آگاهی باحوال این خاندان رجوع شود به : طبقات الشافعیهٔ سبکی ــ لباب الالباب وحواشی آن (حواشی مرحوم قزوینی وحواشی مرحوم سعید نفیسی) ــ سخن و سخنوران ــ دیوان جمال‌الدین ــ مختصر تاریخ السلاجقه ــ کامل ابن‌اثیر ــ رحلهٔ ابن‌جبیر ــ خاتمهٔ جرفادقانی برترجمهٔ خود ازتاریخ یمینی ــ راحة الصدور ــ تذکرهٔ دولتشاه ــ تاریخ ادبیات درایران ــ دیوان خاقانی ــ دستورالوزراء ...

فرد مشهور این خاندان‌که بامر خواجه نظام‌الملك برای تدریس درنظامیه باصفهان آمد ودرآنجا ساکن‌شد ابوبکر محمدبن ثابت‌الخجندی بود و ماا کنون آنچه‌را که‌در طبقات‌الشافعیهٔ سبکی دراین‌باره نوشته شده باختصار نقل می‌کنیم [1] :

« محمدبن ثابت‌بن‌الحسن بن‌علی ابوبکر الخجندی نزیل اصبهان : قال ابن السمعانی امام غزیرالفضل حسن‌السیرة تفقد فبرع فی‌الفقه حتی صار من‌جملة رؤساء الائمة حشمةً ونعمةً وتخرج به وبکلامه جماعة من‌اهل‌العلم وانتشر علمه فی‌الافاق وولاه‌نظام‌الملك مدرسة التی بناها باصبهان درس الفقه بهامدة ... توفی سنة ثلاث و وثمانین‌وار بعمائه ...) .

چنانکه اشاره شد خجندیان رؤساء شافعیهٔ‌اصفهان بودندوهمواره باآل‌صاعد که ریاست‌حنفیان باآنان‌بودنزاع وکشمکش‌داشتندوگاه‌نیزامراءوولاتی که‌باصفهان‌میآمدند بایکدسته همدست می‌شدند وبقتل و غارت دستهٔ دیگر می‌پرداختند وقبلاً به برخی ازاین حوادث اشاره‌شد .

درسال۵۹۲ فلك‌الدین سنقر طویل شحنهٔ اصفهان بادوهزار مرد باصفهان رفت وصدرالدین‌محمودبن عبداللطیف بن‌محمدبن ثابت‌الخجندی‌را که « از دارالخلافه عظمتی نهاده بودند ودر اصفهان استیلا میکرد» کشت [2] .

جمال‌الدین بن عبدالرزاق صدرالدین خجندی و جمال‌الدین خجندی رامدح گفته وکمال اسماعیل نیزاز افراد آن خاندان صدرالدین عمر بن عبدالصمدالخجندی وعمادالاسلام عضدالدین حسن خجندی را مدح‌گفته است .

صدرالدین عمرالخجندی

چنانکه سابقاً اشارهٔ شد چون بین رکن‌الدین مسعود صاعد و صدرالدین

---

۱ ـ طبقات‌الشافعیه سبکی ج ۲ ص ۵۰ .   ۲ ـ راحة‌الصدور ص۸۱، تاریخ طبرستان قسم سوم ص ۱۶۰ .

عمرالخجندی صلح شد کمال اسمعیل در قصیده‌یی بمطلع :

دلا گر میکنی شادی چه‌داری گاه آن‌آمد زمان خوشدلی‌دریاب‌کاکنون‌آن زمان‌آمد[1]

نخست فتنه‌ها وآشوبهائی‌را که‌سابقاً براثر اختلافات دوخاندان حسادث‌میشده ذکر میکند و آنگاه از اینکه‌ در اثر این مصالحه امن و آسایشی پدید آمده اظهار شادمانی می‌نماید ومی‌گوید :

بغیبت نیز درجوشن‌زبان‌ننهدسنان زین‌پس که‌توقیع خداوندان ، زبان‌بندسنان‌آمد[2]

همی نازددل دولت ، همی خندد لب‌ملت که یار شافعی‌الوقت نعمان‌الزمان آمد

دوفرزانه،دودریادل ، دوفرماندهدومولانا که‌نوك‌کلکشان‌سرقضارا ترجمان‌آمد ...

درقصیده‌یی که‌درمدح صدرالدین عمرخجندی ساخته ومطلع آن اینست :

زهی بحلقهٔ زلف تو نرخ جان ارزان برسته‌های غمت در اشك نقد روان[3]

چنین گوید :

مگر که فتنه بتاریکنای زلف تو در ز بیم عدل عمر روی میکند پنهان[4]

سرصدور جهان صدر دین که داند کرد ز حزم میخ زمین و زعزم پر زمان

دلش بفسحت ساحت بریخت آب بحار کفش بدست سخا برگرفت‌خاك ازکان...

سؤال علمی و مالی از او هر آنکه کند بر او ز دست و زبانش بود گهر باران

ودر پایان این‌قصیده ازنابسامانی کار خود سخن میگوید :

ولی زحال دل‌خودنفس‌همی نزنم که همچوشمع همی سوزد آتشم ز زبان[5]

بلب‌رسید مراجان‌وجان برلب‌را یکی بود لب شمشیر با لب جانان

مراکه‌دیده‌زخون‌وادی‌العقیق‌بود چه سودطبع‌درآگین چو قلزم وعمان ...

ودر همین قصیده گوید :

بنوك تار مژه دانه‌های اختر را جگر بسفته‌ام از بهر نظم این‌سخنان[6]

---

۱ - بیت ۴۶۲۶ . ۲ - بیت ۴۶۵۵ . ۳ - بیت ۵۱۰۴ ۴ - بیت ۵۱۳۱ ببعد

۵ - بیت ۵۱۷۴ ۶ - بیت ۵۱۷۰ .

عیار نقد سخن را محک تویی امروز — اگر کسی بدازین گفت گو بیارو بخوان...

ترکیب بندی نیز در مرثیهٔ صدرالدین عمر خجندی ساخته است که چنین آغاز میشود :

خیزید تا غریو بعیوق برکشیم — فریاد دردناك ز سوز جگر کشیم [1] ...

خیزید تا بتربت صدر جهان رویم — خاکش بجای سرمه دراین چشم ترکشیم

ازغم حشر کنیم وزانده مدد بریم — و ز روزگار کینهٔ قصد عمر کشیم

ودر ضمن این مرثیه گوید :

گر خون گریست خامهٔ فتوی بحق گریست — کز دستش آن عبارت وخط و بیان برفت

گردون زغصه دست بدندان بسی گزید — لیکن چه سود داشت چو تیر از گمان برفت

از شیر بچه بیشهٔ دولت تهی مباد — اکنون که زور بازوی شیر ژیان برفت

خود روشن است اینکه دهد جای باشهاب — چون آفتاب ازسر این خاکدان برفت

گر او بزرگ بد خلف او نه کوچکیست — نور شهاب و ظل عمر دیورا یکیست

ومعلوم میشود که ازوی ظاهراً پسری بنام «شهاب» باقیمانده است .

عماد الاسلام خجندی

عضدالدین عماالاسلام حسن بن عبدالصمدالخجندی که ظاهراً برادر صدرالدین عمرخجندی بود نیز ازممدوحان کمال اسماعیل است ودر قصیده یی بمطلع :

بر هرزمین که مردم چشمم گذار کرد — آنرا ز آرزوی رخت لالدزار کرد [2]

که هنگامی سروده شده که وی مسند ریاست یافته است گوید :

آری بر آفتاب شب امروز دست یافت — کواز سواد مسند خواجه شعار کرد [3]

دریای مکرمت عضدالدین حسن که چرخ — دایم بگرد نقطهٔ امرش مدار کرد ...

چون گشت معتضد بمکان تودست شرع — بر شهپر ملك ز شرف افتخار کرد

در ماه روزه گر شب قدرست مختفی — وانرا قدر خلاصهٔ لیل ونهار کرد

۱- بیت ۷۲۸۷ . ۲- بیت ۵۲۱۷ . ۳ - بیت ۵۲۳۰ ببعد .

اینك بنقد خود شب قدری ز مسندت / دست قضا بروز سپید آشکار کرد

در حضرتت چو کرد نثار زر و گهر / هرکس که اونگاه درین کار وبارکرد

جز جان‌خشك وشعر ترش دسترس‌نبود / این بنده‌نیز خشك‌وترخود نثارکرد ...

ودر قصیدهٔ دیگری‌که عنوانش‌چنین است : وقال ایضاً فیه ویصف‌الازارالخشبیة بمطلع :

این وضع بین‌که‌گویی‌لطف مشکلست / یا شاخهای سدره بطوبی موصاست [1]

گوید :

تاحر زبا زویت عضدالدین حسن بود / مدح‌تو نقش‌صفحهٔاین‌هفت‌هیکلست [2]

ودر بارهٔ شعر خودگوید :

نظمی تراش کرده‌ام از طبع کزنکت / کمتر تراشه چینش اعشی واخطلست

گر هیچکس بگوید یا گفت مثل این / پس مال من محرم و خونم محللست

مپسندش از زمانه لگد کوب هرذلیل / آنرا که ملك عالم معنی مدللست

ترکیب بندی نیز درمدح وی سروده ودرضمن آن گوید :

شخص هنر چو تربیت خویشتن کند / نقش‌نگین خودعضدالدین‌حسن‌کند [3]

ودر بند دیگرگوید :

ای رسم تو مروت و کار تو اجتهاد / وی ملك را عضاده واسلام راعماد ...

عمیدالدین فارسی

عمیدالدین ابونصراسعدبن نصربن جهشیار بن‌ابی شجاع بن‌حسین فرخان‌انصاری فالی ابزری صاحب قصیدهٔ اشکنوانیه وزیر اتابك سعد[4] وازدانشمندان بنام اواخر قرن ششم واوایل‌قرن‌هفتم‌بود وبفارسی وعربی شعر می‌سرود. اتابك سعد وی را برسالت بحضرت سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد «سلطان برلطف طبع آن وزیر صافی ضمیر

---

۱ - بیت ۵۳۳۳ . ۲- بیت ۵۳۷۱ . ۳-بیت ۵۳۱۵ .

۴- شیراز نامه ص۵۴ .

وقوف یافته‌اورا منظور نظر عاطفت گردانید[1] ...»

اتابک ابوبکر بن سعد عمیدالدین اسعد رادرقلعهٔ اشکنوان(اشکنوان واستخروقلعه شکسته سه قلعه بود درحوالی شهراستخر برروی سه کوه که مجموع آنها را سه‌گنبدان میگفتند) حبس کرد ، وسرانجام درسال ۶۲۴ بفرمان اتابک کشته شد .

هنگامی که عمیدالدین باصفهان آمده کمال اسمعیل قصیده‌یی درمدح وی سروده است ودرضمن آن گوید :

حقیقت آصف ثانی که باد هیبت او ربود از سر گردون کلاه جباری[2]

حیات بخش افاضل، عمید ملت ودین که نیست کند معانی او ز بسیاری...

هوا و خاك سپاهان زیمن مقدم تو نشسته‌اند بکحالی و به عطاری ...

مرا اگرچه گرانم بخر ، که پرمایه همه متاع گرانرا کند خریداری

اگرچه پیروی من باضطرار کند گر این قصیده بخواند روان مختاری

سخن بپایهٔ قدر توکی رسد؟ که‌توخود ز روی مرتبت افزون زحد مقداری

ودرقصیدهٔ دیگری چنین می‌گوید:

فراق روی توما را بروی آن آورد که درچمن بسر لاله‌مهرگان‌آورد ...[3]

ز وصل یار مرا صد هزار ره‌خوشتر حدیث آنکه زنا گاه مژدگان آورد

که پادشاه وزیران بطالع مسعود خجسته روی‌بدین دولت آشیان‌آورد

عمید دولت وملت که‌دست مسندحکم چوپای همت برفرق فرقدان آورد...

گمان مبرکه زمانه زمستقر جلال ترا بخیره بدین تیره خاکدان آورد

ولیك جاذبهٔ همت مسلمانان عنان گرفته ترا سوی اصفهان آورد

ودر ضمن قطعه‌ای که درمدح وی سروده گوید :

در اصفهان بدولت عدل تو میکنند در هر محلتی کهن از نو عمارتی[4]

۱ـ دستورالوزراء خواندمیر ص ۲۳۷و۲۳۸ . ۲ـ بیتهای ۵۷۴۸ و۵۷۴۹ و ۵۷۹۱ و ۵۷۹۷ و ۵۸۰۱ و ۵۸۰۲ . ۳ـ بیتهای ۵۸۰۷ ببعد . ۴ـ بیتهای ۱۰۸۶۲ ببعد .

اینست و بس مراد دل و جان همگنان	کآرد کسی ز موکب میمون بشارتی

ضیاء الدین احمد بن ابی بکر بیا بانکی

دراواخر سال ۶۱۴ هنگامی که سلطان محمد خوارزمشاه از عراق به نیشابور مراجعت کرد نظام الملك محمد بن صالح را ازوزارت معزول نمود و پس از عزل وی «... جهت قضاء اشغالی که بوزارت تعلق داشت شش کس را تعیین کردند[1] ...» که یکی از آنان امیر ضیاءالدین احمد بن ابی بکر بیا بانکی ازوکیلدران بود. باید دانست که: «مراد ازاین بیا بانك بظن قوی همان ده واقع در بیست و دوکیلو متری جنوب غربی سمنانست که علاءالدولهٔ سمنانی هم منسوب بآن، ومقبره‌اش آنجا واقع است نه بخش بیابانك واقع درشمال غربی نائین که خور وجندق جزء آن بخش است[2] ...»

درکتاب نسائم الاسحار من لطائم الاخبار[3] در ضمن شرح حال الوزیر جلال الدین مخلص الملك سمنانی آمده است که: اوازخاندان حکومت ودودمان جلالت بود جدش امیر ضیاءالدین بیابانکی ازاعیان اصحاب مناصب درحضرت ودولت سلطان محمد خوارزمشاه ودرصدر وزارت بود».

کمال الدین اسمعیل را قصیده‌یی در مدح امیر ضیاءالدین احمد بن ابی بکر بیابانکی است که مطلع آن اینست :

درست گشت همانا شکستگی منش	که نیك از آن بشکستست زلف پر شکنش[4]

ودر ضمن این قصیده گوید :

جهان لطف وکرم کارساز ترك و عجم	پناه تیغ وقلم سرور بزرگ منش
ضیاء ملت و دین احمد ابی بکر آنك	چو احمدست وچو بوبکر سیرت حسنش
چو بر مصالح ملکست همتش مقصور	گرفت شاه جهان مستشار مؤتمنش ...
بغیر مدح توشد گفتد این قصیده که خواست	بامتحان ز من خسته جان ممتحنش

۱ـ سیرت جلال الدین ص ۴۸ و نسائم الاسحار من لطائم الاخبار ص ۹۶ . ۲ـ سیرت جلال الدین ص ۳۲۱ تعلیقات استاد مینوی . ۳ ـ نسائم الاسحار ص ۱۰۶ . ۴ ـ بیتهای ۵۸۶۳ و ۵۸۸۰ ببعد.

توارد‌ی مگر افتاده بود در مطلع		بدین سبب رقمی از قصور بر مزنش
ظهیر اگر چه‌که‌صراف نقد اشعارست		گمان مبر که زند بنده قلب بر سخنش

و مطلع قصیدهٔ ظهیر فاریابی که کمال اسمعیل بآن اشاره میکند اینست :

هزار توبه‌شکسته‌است زلف پرشکنش		کجا بچشم در آید شکسته حال‌منش [1]

شهاب‌الدین عزیزان ساوی

شهاب‌الدین عزیزان ساوی در زمان سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه مستوفی اصفهان [2] و ممدوح کمال‌اسمعیل بود . ظاهراً حاسدان و بدخواهان کمال اسمعیل واز جمله موش‌نامی نزد شهاب‌الدین ازاو سعایت کرده‌اند وشهاب‌الدین امر به‌مصادرهٔ‌اموال وی داده‌است. کمال‌اسمعیل ازشهاب‌الدین رنج فراوان دیده وازاوگله‌ها کرده است ، ازجمله درضمن قصیده یی گوید :

صدر عالم شهاب ملت و دین		کز گفت‌غوطه می‌خورند‌بحار... [3]
بخدایی که بر خزینهٔ ملك		پاسبان کرد دولت بیدار
کانکه گفتند حاسدان بغرض		در حق من ز اندك و بسیار
همه کذب صریح و بهتانست		ورند از فضل و دانشم بیزار
مال اصحابنا طمع نرزد		خویشتن را از آن منزه دار

وپس‌از آن ازموش سخن میگوید :

آمدم با حدیث موش که او		کرد خبث درون خویش اظهار
خود بن دارم از بغل گربه		کنم از ماجرای موش اخبار
گربهٔ روزه دار بود آن موش		هم فریبنده شکل و هم طرار
موش چون منقلب شود شو مست		شومی او بکرد اثر ناچار

---

۱ ـ دیوان ظهیر فاریابی بکوشش تقی بینش ص ۱۶۲.

۲ ـ سیرة جلال‌الدین ترجمهٔ ناصح ص ۱۸۵.		۳ ـ بیت ۶۱۳۱ و ۶۱۶۳ و ۶۱۷۶ ببعد .

ظنم آن بد که شیر مردان را | بشکنم خرد پنجه در پیکار
در خیالم نبد که خیره مرا | قصد موشی چنین کند افگار

ودر ضمن قصیدهٔ دیگری گوید :

صاحب شهاب دین که بجز رای روشنت | برخیل روزگار مظفر نیامدست[1] ...
قومی که حاسدند مرا بر زبانشان | آن میرود که در دل چاکر نیامدست
آنها که کرده‌اند حوالت بعرض من | حقا که در خیال مصور نیامدست
گر در حضور بنده بگویند بشنوند | تنها کسی بحضرت داور نیامدست

اما ظاهراً این قصیده‌ها مؤثر نشده است وعوانان وسرهنگان خانهٔ وی‌را ترك نکرده‌اند وناچار درقصیدهٔ دیگری گوید :

شد انزعاج من متعین از این دیار | از فرط بی عنایتی صاحب کبیر[2]
حقاکه باغلام خود اندر سرای خویش | نه از قلیل یارم گفتن نه از کثیر
ترسم بدرگه آید و در حال میدود | مجهولکی که‌خواجه مرا گفت رو بگیر
خودلطف‌طبع‌صاحبی‌این رخصه‌چون‌دهد | سرهنگ‌را چه نسبت با شاعر ودبیر ؟...
باچون منی خطاب بسرهنگ کس‌کند ؟ | هرگز کسی باره برد جامهٔ حریر ؟ ...
متواریم چو موش بسوراخ خانه در | بی آنکه یافتم بمثل بویی ازپنیر
جفتی عوان بخانهٔ من سر ورو کنند | هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر
مریخ هیکلی دوکه گربر فلك شوند | حالی ز سهمشان بگریزد ز خانه تیر
جفتی زمین شکاف بدندان چوگاو یوغ | سرهنگ نامشان و لقب منکر و نکیر

سراسر این قصیده گله وشکوه ازاین فشارها وسختگریهاست ودر پایان گوید:

اکنون که‌شد وظیفه دوسرهنگ سهمناك | هرمه مراز حضرت فرخندهٔ وزیر[1]
اندر وظیفه ها همه افتد بسی خلل | چونست کین وظیفه نگردد خلل پذیر

---

۱ ـ بیت ۶۲۳۶ و ۶۲۶۵ تا ۶۲۶۷ . ۲ ـ بیتهای ۶۲۹۱ ببعد

۳ ـ بیتهای ۶۳۲۵ ببعد .

اندر وظیفه‌ها همه افتد بسی خلـل　　چونست کاین وظیفه نگردد خلل‌پذیر؟

گرهرکسی وظیفه تقاضا همـی کند　　لطفی بکن وظیفهٔ من بنده بازگیر

ازقصیده‌یی که بمطلع :

خدایگان صدور جهان شهاب الدین　　که مملکت‌زشکوه‌تومیبرد اورنگ[1]

سرزده شده بخوبی معلوم میشود که کمال‌اسمعیل وکسان او ازاین ناملایمات تاچه‌حددررنج بوده‌اند . درضمن‌این قصیده گوید :

چدیده‌یی زمن بینوا که هـرساعت　　زکوی‌لطف بسوی جفا کنی آهنگ[2]؟

گهی بتیغ جفای توعرض من مجروح　　گهی بسنگ‌عتاب‌توپای‌عذرم‌لنگ...

چوحاضرم ندهی‌هرگـزم بجز دشنام　　چوغایبم نفرستی بمن مگرسرهنگ

چوحلقه بردرمن زدیکی زدر گاهت　　شود زبیم رخ کـودکان من نـارنگ

چنانکه دیوز زخم شهاب بگریزد　　همی‌گریزند ازنام تـو بصد فرسنگ

ودرپایان قصیده‌گوید :

بـرای مفسد و غماز بستدام گـروی　　که‌بسته‌اند مرا درچنین‌غریووغرنگ

کسی که خاطرمن بی سبب برنجاند　　زقعر تحت ثری‌تا باوج هفتو رنگ

بترک تـاز درخـانـهٔ تناسل او　　شکسته باد بکوپال قاضی گیرنـگ

دربارهٔ موش نیزکه در حق وی سعایت کرده هجوهای لطیفی ساخته است و از جمله گوید :

نکبت دانش است دولت موش　　اینت عزت‌که یافت ذلت موش[3]

ودرضمن همین قطعه خطاب بهشهاب‌الدین‌گوید :

صاحبا چون تـوآگهی کـه کسی　　نیست آگه ز مکر وحیلت موش

چون رواداری از خردکـه کنی　　قصـد آزار کس بـعلت مـوش

---

۱ ـ بیت ۶۳۲۸ ．　۲ـ بیت ۶۳۴۲ ببعد ．　۳ ـ بیت ۷۶۷۵ ．

گر بود دسترس بکوب سرش | که پسندیده نیست مهلت موش

نورالدین منشی

نورالدین منشی پسر تاج الدین علی بن ابی المعالی کریم الشرق از دیه کرکن یا کدکن رخ از محال نیشابور بوده است[1]. ظاهراً نورالدین منشی از سال ۶۱۸ تا اواخر سال ۶۲۴ یا اوایل سال ۶۲۵ متصدی دیوان انشاء غیاث الدین پیرشاه ودر دستگاه وی ومدتی نیز منشی سلطان جلال الدین منکبرنی بوده است. علاءالدین عطاملك جوینی گوید[2]:

«منشی ومدبر ملك نورالدین منشی بود واین نورالدین پیوسته به شرب وانهماك مشغول بود. کمال الدین اسمعیل اصفهانی باجمعی از ائمهٔ اصفهان بامدادی بخدمت او شدند، هنوز ازخواب مستی برنخاسته بود. این رباعی را بنوشت ودرفرستاد وایشان بازگشتند:

فضل تو واین باده پرستی با هم | مانند بلندیست وپستی با هم
حال تو بچشم خوب رویان ماند | کآنجاست همیشه نور ومستی باهم»

مرحوم قزوینی درحاشیهٔ همان صفحه (ص ۱۵۳) از نسخهٔ ج نقل کرده اند که:

«نورالدین منشی چون برین رباعی مطلع شد ومطالعه کرد درجواب این رباعی بگفت:

چون نیست بلندیت زپستی خالی | خواهد شدن از تو دور هستی خالی
خواهم که چو چشم وزلف خوبان نشوی | یکدم ز پریشانی ومستی خالی[3]»

در تاریخ گزیده (چاپ عکسی ص۴۹۵) نیز داستان مست بودن منشی و بزیارت او آمدن شاعر (بدون ذکر نام او) وسرودن رباعی ذکر شده است.

دردیوان کمال اسمعیل یك قصیده وچند قطعه که درآنها نام نور الدین ذکر شده موجود است. عنوان قصیده در نسخهٔ «مج۱» چنین است: «ایضاله یمدح

۱ـ درسیرت جلال الدین منکبرنی تصحیح استاد مینوی از صفحهٔ «نج» تا صفحهٔ «سج» بتفصیل دربارهٔ نورالدین منشی بحث وتحقیق شده است.

۲ـ جهانگشای ج ۲ ص ۱۵۳.

۳ـ سیرت جلال الدین استاد مینوی ص سه.

الصدرالعالم نورالدین المنشی »ودرنسخهٔ «ج» عنوانش اینست : « قصیده در مدح صدر نورالملةوالدین انجوی گوید . بهرحال معلوم نیست که این قصیده وقطعات درمدح همین نورالدین منشی است یا نورالدین دیگری . درقصیده‌که مطلعش اینست :

نوری ازروزن اقبال درافتاد مرا   کدازو خانهٔ‌دل‌شدطرب آباد مرا [1]

گوید :

نوردین شاه هنر مندان‌کز نوك قلم   هرزمان عرض‌دهد لعبت نوشاد مرا

ملك شمس‌الدین آیتغمش

آیتغمش یکی‌ازممالیك‌جهان پهلوان‌محمدبن ایلدگز بود که‌درسنهٔ ۶۰۰هجری بر مخدوم خود کوکجه والی بلاد جبل خروج کرد وبهمدان وری وسایر بلاد جبل استیلا یافت ومدت هشت سال بحکومت آن‌نواحی بالاستقلال اشتغال داشت و در سنهٔ ۶۰۸ بدست ناصرالدین منگلی‌که‌او نیزاز بندگان اتابك مظفرالدین ازبك‌بن‌محمدبن ایلدگز بود مقتول گشت [2]

درکتاب راحةالصدور چند بار نام‌آیتغمش آمده‌است وازجمله : «..... واینك خیری که‌درعراق مانده است از آیتغمش است که بانگی برمیزند وسری بازمیدهد و سیرت عدل فرمائی وجهان‌آرائی درناصیهٔ اوهست اما بااین‌فرعونان نعیم جنان مشوش باشد [3] ..... ».وابن‌اثیردرباره‌ٔوی‌گوید [4] : « هومن‌ممالیك‌ابی‌بکرالاتابك استولی‌علی بلادالجبل و اصبهان وغیرها » . در تاریخ طبرستان نیز چند بار بنام وی برمیخوریم ازجمله : «ککجه لشکر باصفهان برد واز آنجا بشیراز رفت وبا اتابك مصاف داد و آنروز لشکر آرای وصفدارآیتغمش بود وککجه اورا به برادری داشت ومنگولی را بفرزندی [5] ... »همچنین : « آیتغمش‌بپادشاهی عراق بنشست و خطبهٔ سلطنت بجملهٔ

---

۱ ـ بیت ۶۵۱۲و ۶۵۱۵ .   ۲ـحواشی‌جهانگشای‌جوینی‌چاپ‌لیدن ج ۳ص۴۰۸.

۳ ـ راحة الصدورص ۴۰۲ .   ۴ ـابن‌اثیر ج ۱۲ ص ۱۹۴.   ۵ ـ تاریخ طبرستان ـ قسم سوم ص ۱۶۹ .

عراق بنام اتابك ابوبكر بود وازبك را ملك میخواندند وآیتغمش را ملك‌الامراء».

کمال‌اسمعیل را درمدح آیتغمش قطعه‌یی است که‌عنوان آن در نسخهٔ «ع» چنین‌است: «یمدح‌الملك شمس‌الدین آیتغمش» وچنین آغاز میشود:

خسرو تاج بخش شاه جهان	که زتیغش زمانه بر حذرست [1]
تحفهٔ چرخ سوی او هردم	مژدهٔ فتح و دولتی دگرست

ودر پایان گوید:

باش تا صبح دولتش بدمد	کاین اثرها هنوز از سحرست

ناصرالدین منگلی

ناصرالدین منگلی نیز از بستگان اتابك مظفرالدین ازبك‌بن محمدبن ایلدگز بود وچنانکه درتاریخ طبرستان‌آمده است [2] منگلی وآیتغمش ودیگر امراء ککجه را برانداختند وهریك‌درناحیه‌یی فرمانرواشدندوآیتغمش نیز سرانجام بدست‌منگلی کشته شد. کمال‌اسمعیل رادرمدح منگلی قطعه‌یی است‌که‌ظاهراً درآغاز سال‌نو برپشت‌تقویم نوشته وبه‌وی فرستاده:

جهان پناها،سال‌نوت‌همایون باد	کمال‌عدل‌تومعمار ربع‌مسکون باد [3]
در اختیار قضایای عالم علوی	رموزکلك‌تو تقویم سازگردون باد
ستوده ناصردین منگلی‌که‌طالع‌تو	قرین طالع‌اسکندر وفریدون باد
وصول‌خسروسیارگان به‌برج‌شرف	چنانکه‌طالع‌این‌سال‌برتومیمون باد...

نصرةالدین محمدبن حسین خرمیل

نصرةالدین محمد پسر حسین‌بن خرمیل از ملکان غور بودکه‌وی‌را ملك نصرة و نصرت ملك نیز می‌گفتند. نصرةالدین از ندیمان سلطان جلال‌الدین منکبرنی و از وجوه امرا ومحل‌اعتماد وی‌بودوسلطان شحنگی اصفهان به او داده بود. هنگامی‌که

---

۱ ـ بیت ۸۶۹۴ تا ۸۷۰۸.

۲ ـ تاریخ طبرستان قسم سوم ص۱۶۷.

۳ـ بیت ۹۶۵۹ تا ۹۶۷۶.

سلطان برای مقابله و مقاتله با تاتار در اصفهان بود جمعی از سرهنگان غیاث‌الدین پیرشاه برادر سلطان درگاه اورا ترك کرده و به نصرة‌الدین پیوسته بودند ، غیاث‌الدین شبی در حال مستی درمجلس سلطان به نصرة‌الدین گفت: « بندگان مرا چرا بدر نمی‌فرستی؟ » نصرة ملك پاسخ داد که : «غلامان هرگز بگرسنگی خدمت نکنند، جایی روند که طعام وشراب مهیا بینند» . غیاث‌الدین از آن سخن بسیار برنجید و سلطان چون انفعال برادرش غیاث‌الدین را دریافت به نصرة‌الدین گفت: «برخیز که مست شدی، ازمجلس بیرون رو» نصرة‌الدین بیرون رفت وبعد از زمانی غیاث‌الدین نیز بیرون شد و پی اوگرفت و به خانهٔ اورفت وکاردی براو زد وبعد از دوروز نصرة‌الدین درگذشت [1] .

کمال اسمعیل درقصیده‌یی بمطلع :

زهی بر فلك سوده پر کلاه	سزاوار دیهیم و زیبای گاه [2]

ملك نصرة‌الدین را مدح می‌کند ومی‌گوید :

ملك نصرة‌الدین ، پناه ملوك	که خورشید ملکی وظل اله

این قصیده ۳۶ بیت است ودرپایان آن گوید :

بدرگاه تو گر کم آید رهی	بود هم زتعظیم این بارگاه
که ترسد که ازد هشت آن مقام	کند پای او زحمتی بر جباه
بماناد چندان‌که از بس شمار	بماند شمارندهٔ سال و ماه

تاج‌الدین علی بن کریم‌الشرق

تاج‌الدین شرف‌الملك علی بن ابی‌المعالی کریم‌الشرق از دیدکرکن یاکدکن از محال نیشابور بوده و چنانکه سابقاً اشارهٔ شد [3] ظاهراً نورالدین منشی پسر همین علی بن کریم‌الشرق بوده است . پس از عزل نظام‌الملك محمدبن صالح یکی از شش وکیلدرکه بوزارت برگزیده شدند تا باتفاق یکدیگر باداره‌ٔ امور بپردازند تاج‌الدین

---

۱ - سیرت جلال‌الدین استاد مینوی ص ۱۷۳ و ۱۷۴ وجهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۰۳

۲ - بیت ۱۱۷۶ تا ۱۲۱۱ .　　۳ - همین مقدمه ص پنجاه‌ودو.

علی بن کریم الشرق بود. هنگامی که سلطان محمد خوارزمشاه کرمان و کیش و مکران را به پسر خود غیاث الدین پیر شاه که کوچکترین پسرانش بود داد ، تاج الدین را وزیر او ساخت [1] ، تاج الدین در اواخر سال ۶۲۴ یا اوایل سال ۶۲۵ در کرمان بدست براق حاجب کشته شد [2] . کمال اسمعیل قصیده یی در مدح تاج الدین علی بن کریم الشرق ساخته که مطلع آن این است :

جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان — چنانکه از دم مجمر غلالهٔ جانان [3]

ودر ضمن آن گوید :

پناه و پشت امم ، قهرمان تیغ و قلم — جهان لطف و کرم ، خواجهٔ زمین و زمان

ملک صفت ، شرف الملک ، تاج ملت و دین — نظام سلک ممالک ، وزیر شاه نشان

در مدینهٔ دانش علی که تعبیه کرد — خدای در قلم او کلید امن و امان

کریم شرق ، چه گفتم ؟ کریم هفت اقلیم — که در جهان کرم زو همی دهند نشان ...

سر ملوک جهان را شرف از این تاج است — که گشت دست وزارت از او بلند مکان

بعهد ها وزرا بوده اند دست نشین — ولیک تاج بحق برسر آمد از همگان

گذشته از کسانی که نام آنان ذکر شد در **دیوان** کمال اسمعیل از : صاحب المعظم نظام الدین محمد ـ فخر الدین بن نظام الدین ـ الامیر الحاجب همام الدین الیاس ـ قطب دین ـ سید مجد الدین ـ نجم الدین ـ علاء الدین ـ خطیر الدین ـ قوام الدین ـ زین الدین مؤید الدین اتابک یزد ـ صدر مجد الملک ـ سعد الدین ـ رضی الدین ـ کریم الدین وقوام بنداری نیز نام برده شده وقصاید وقطعاتی درستایش آنان بنظم آمده است .

مشاعره ها

کمال اسمعیل باچند تن از بزرگان وشعرای معاصر خود مشاعره داشته است . چنانکه سابقاً اشارهٔ شد مظفر الدین محمد مبارز که خود مردی شاعر و فاضل

---

۱ ـ سیرت جلال الدین ص ۴۸ .

۲ ـ سیرت جلال الدین ص ۱۷۶ و ۳۲۲ ومقدمه ص نو . ۳ ـ بیت ۱۲۵۹ .

بود چون صیت استادی کمال اسمعیل را شنید یک رباعی نزد وی فرستاد و کمال اسمعیل نیز یك رباعی در پاسخ وی فرستاد [1] . ذیلا نام چند تن دیگر از شاعران معاصر کمال اسمعیل را که باوی مشاعره داشته اند با شعر هریك ذکر میکنیم .

اثیرالدین اومانی

اثیرالدین نامش عبداللهو از اهل اومان بود که قریه یی است از نواحی اعلم از ولایت همدان .از ولادت اثیرالدین اطلاعی در دست نیست . وی باصفهان سفر کرده [2] وظاهراً در اوائل عمر نیز در اصفهان میزیسته است [3] . تاریخ وفات اثیرالدین را سال ۶۶۵ نوشته اند.اثیرالدین قطعهٔ ذیل را در ستایش کمال اسمعیل ساخته است: [4]

جهان جان معانی خدیو عرصهٔ فضل	که فخر جان جهان شد ترا ثنا کردن
کمال ملت و دین ای که بر خرد فرض است	بسنت سخن خوبت اقتدا کردن
چو لطف طبع تو بر خویشتن فریضه شمرد	بروز و شب مدد موکب صبا کردن
صبا بشکر تو برخاست با مداد بگاه	که شکر منعم را واجبست ادا کردن
زنائبات نباتی به نیشکر فرمود	بلفظ کلك شکر بارت انتما کردن
نسیمی از نفست چون بنزد گلبن برد	از آن نشاط درآمد بغنچها کردن
بدفع چشم بدان حشمت تو بر آتش	سپند چند بفر مـود لاله را کـردن
چو یافت بر ورق گل دو بیتی از سخنت	نشست بلبل خوش سمـع درادا کردن
زهی بمعجز معنی میان اهل سخن	رسیده دعوی پیغمبری ترا کردن
خرد برمز توزان سان نظر تواند کرد	که دیده را نظر از دور در سها کردن
شدست کلك تو کبریت احمر ازعزت	که میتوان زسخنهاش کیمیا کردن
سخن پناها، کی پیش تو رسد ما را	حکایتی ز سخنهای خویش واکردن
سزد که بی ادبی خوانیم توچون بسخن	برت ز بیخبری بودم ابتدا کردن
بنزد بوقلمون مطالعـان تو خـود	درشت وزشت بود وصف بو ریا کردن

۱ـ همین مقدمه ص نوزده . ۲ـ لغت نامه ذیل اثیراومانی .

۳ـ احوال و آثار خواجه نصیر ص ۱۱۵. ۴ـ دیوان کمال اسمعیل نسخه «ج» ص ۲۰۶.

غرض دعاست ودیگر که تاکمرخودرا — بدینوسیله توان در دل تو جا کردن

چودرسخن‌همه اهل هنر عیال تواند — شدست برهمه واجب ترا دعا کردن

وکمال اسماعیل درپاسخ او قطعهٔ لطیفی فرستاد که آغازش اینست :

اثیر دین را رسمیت بر زبان قلم — پیام روح قدس دم بدم ادا کردن[1]

و درپایان آن گوید :

سخن خریدم و آنراسخن عوض‌دادم — سخن فروشی نتوان بشهرها کردن

هم ازکساد سخن باشد اهل معنی را — بمن یزید سخن را سخن بها کردن

قطعهٔ ذیل رانیزاثیرالدین درمرثیهٔ‌کمال اسمعیل‌ساخته است:

جهان‌جان کمال الدین سمعیل — شنیدم دی‌که ناگاهان فروشد[2]

دریغ‌آن شمع روشندل که ناگاه — بباد درد بی‌درمان فرو شد

من واواندرین صنعت که گردون — زرشك ما بخود حیران فروشد

مقابل چون مه و خورشید بودیم — چوناگه این بر آمد آن فروشد

بخاك‌تیره چون‌خورشید درخشان — ز دور گنبد گردان فروشد

هزاران در یتیم افزون بماندند — چوآن بحر از سرایشان فروشد

رکن الدین دعویدار

قاضی‌امام‌رکن الدین‌محمدبن سعدبن هبة‌الله‌بن دعویدار قمی از شعرای نیمهٔ دوم قرن ششم واوایل قرن هفتم ومعاصر کمال اسمعیل بود . در تذکرهٔ خلاصة الافکار چنین آمد است[3] : «قاضی رکن دعوی فاضل والامقدار و سخنوری بلاغت شعاراست ودرعربی وفارسی دیوان دارد . خلاق المعانی وپدرش جمال الدین عبدالرزاق وی رامدح میکنند». درکتابخانهٔ‌آستان قدس رضوی مجموعه‌یی است ازمنتخبات دواوین بشمارهٔ ۴۹۵۵ که « ازسال ۱۰۳۹ تا ۱۰۴۱ هجری بدست صدرالدین محمدبن

۱ـ بیت ۶۷۱۴ تا ۶۷۳۰ . ۲ـ تذکره هفت اقلیم ج ۲ ص ۳۷۴ و لغت‌نامه.

۳ـ تذکرهٔ خلاصة الافکار نسخهٔ‌کتابخانهٔ ملك (شمارهٔ صفحه ندارد) .

جعفرعلی بن محمدعلی معمار اصفهانی نگاشته شده و مشتمل است بر منتخبات دواوین هشت تن از شعرا و از جمله منتخب دیوان عربی و فارسی رکن‌الدین دعویدار قمی با ترجمهٔ مختصری از احوال اوست و شامل سه‌هزار و پانصد بیت در ۱۴۷ صفحه است [1] » و شرح حال وی چنین آمده است :

«آثار مآثر و اخبار مفاخر قاضی امام سعید رکن‌الدین محمدبن سعدبن هبةالله بن دعویدار القمی قدس الله روحه العزیز اظهر من الشمس است و آنکه شخصی بصورت و معنی مزین بوده ، فضلی وافر حاصل کرده و خطی بغایت خوب نوشته و بر نظم و نثر عربی و فارسی قدرتی تمام داشته و در عهد اتابك سعید مظفرالدین انارالله برهانه مدایح او گفته و همچنین بمدح وزرا و سادات کبار و حکام قم قیام نموده و بامنصب قضا مفتی بوده و این پایه شریفتر مرتبتی و بزرگتر منقبتی است که وضیع و رفیع را حاجت اصلی و مقصود کلی متعلق است بفتاوی ارباب علم چه بقول و قلم ولا و نعم ایشان دماء و فروج محفوظ و مصون گردد و حقوق و اموال مضبوط و محفوظ ماند بر مقتضی این مقدمات از دیوان عربی و فارسی این بزرگ درین سفینه این مقدار ثبت افتاد تا یادگار باشد در کلمات وطیبات و انواع علوم و بالله التوفیق و به الحول والقوة » .

رکن‌الدین دعویدار قصیده‌یی که سی‌وشش بیت است نزد کمال اسمعیل فرستاد که درذیل نقل می‌شود :

گرد گر بار قبولت بودای باد شمال	پیش سلطان سخن خسرو اقلیم مقال
عرضه کن خدمت من بروی و رمزی برگوی	ز آرزومندی من گر نبود جای ملال
اشتیا قم بکمال است وهم از غایت لطف	بود ار خدمت من نیز رسانی بکمال
گویی ای آب سخنهای چو زرتر تو	کرده با چهرهٔ من روی زمین مالامال
چه عجب گر سخنت آب همه شعر ببرد	گر شود بحر عروض تو پراز آب زلال
ما همه دور ز تو آفت نقصان داریم	خود حروف لقبت هست بدین معنی دال

---

۱ ــ فهرست کتب خطی کتابخانه آستان قدس رضوی جلد هفتم(۲)ص۸۱۲ و ۸۱۳ .

طوطی طبع تو برسدره سراینده ومن دم زده پیش تو آری چه عجب قمری لال
حشو لوزینهٔ شعر توچنان شد که شکر در قطایف پس ازین حشو بود درهرحال
درهوای تواگر زد دل من پرچه عجب پر ندیدی که برآید بهمه حال زیال
این سخنهای گهر بار تو بررغم حکیم هریکی جوهر فردآمده بیمثل و همال
عقل دروگهر بکر معانی ترا منخرط آمده در سلك خدم چون خلخال
با خط زلف مثال تو مجاری کردست زین سبب غالیه درروی فتادست چوخال
استقامت اگر ازطبع تو یابد اختر احتیاجیش بتقویم نیفتد هرسال
لؤلؤ خودرا پنداشت که هست ازلفظت ابدالدهر صدف ماند از آن معنی لال
خلق اگرحاملهٔ دوستیت شد چه عجب زآنکه برخاطر فحلت چوزنا نست عیال
چون نویسم بخط خود سخنت را بینم خط خود یافته از آتش فکرت چوزگال
کاف تشبیه زذات تو بهر فن دورست زین سبب نیزعزیزی بجهان همچون مال
گر بدی قاعدهٔ بیت ز لفظ جز لت کس ندیدی بجهان بیت عرب را اطلال
معنی روشن مشکین خط تو هرکه بدید گفت با خامهٔ تو غالیه برماه ممال
بی براق خردت نعل صفت کی گردد عین حورشید که ظاهرشد از آن نورزلال؟
پایهٔ قدر رفیع تو بهرجا که بود موضع اشهب افلاك بود صف نعال
فلك ازاختر ازآن اینهمه دندان دارد که کند خدمت توازبن دندان چوخلال
سوی تو نیست جز ازشعر وسیلت مارا در میان تو و ما واسطه یی عقد لآل
زادهٔ خاطرمن تربیت ازشعر تو یافت زآنکه سحر سخنان توچو شیرست حلال
شعرمن سجده برد شعرترا چون زصریر آورد خامهٔ خوش قامتت آواز بلال
گرچه امروزکسی نیست دراسلام چومن که گشاید گرهٔ تنگ ز پای اشکال
زاتباع ره نظمت شدم اسمعیلی واندر آنجای زتنگی نبود کنج ضلال
بمثال فلکی گرچه کنم دعوی آن که ندارم بهنر در همه آفاق مثال
مردهٔ شعر توأم گرچه بکشتم خود را که شوم مثل تویی ، مثل تودر شعر محال

توهمه عین جمالی وکمالی زچه روی — بتومانند شوم من نه کمال و نه جمال
گل بمثل تو که دارد که سرشتندعقول — گل تو از خرد و طینت خلقت صلصال
آفتابی که بروی تو جهان می بینم — تبع توشده نا دیده ترا همچو ظلال
زین هنر ریزهٔ خود دیده‌ام انواع بلا — چون بودحال تو باآنهمه انواع خصال
امرکلی را تاقهرکند قوت نفس — نقش جزوی را تا حفظ کند لوح خیال
ازفلك ماه بقایت مپذیراد محاق — در جهان مهر هوای تو مبیناد ز وال
بتعلل متمالك مشو ودم در کش — هرچه گفتم کن وسستی مکن ای باد شمال

وکمال اسمعیل قصیده‌یی بمطلع :

خیرمقدم ، زکجا پرسمت ای باد شمال ؟ — کش خرامیدی،چونی‌وچه داری‌احوال[1] ؟

درجواب وی بنظم آورده است ودرضمن آن گوید :

شعر رکن الدین دانم چوترا همره بود — منزلت بود همه ره بسرآب زلال ...
سی وشش حوری سربرزده از پیرهنی — همدسیمین‌تن وشکرسخن‌ومشکین‌خال...
بسرانگشت ادب معجرشان بگشادم — لعبتان دیدم سرتا قدم ازلطف‌وجمال ...
شاد باش ای بسخن قدوهٔ ارباب هنر — که حرامست بجز برقلمت سحر حلال
گرتو دعوی داری شعر تومعنی دارست — دعوی فضل ترا معنی یارست وهمال

ودرپایان قصیده ازکساد بازار شعرسخن میگوید وآنگاه قصیدهٔ خود را چنین بپایان میبرد :

ای برادر چو فتادیم بدوری که دراو — نیست ممدوحی‌کزما بخرد مدح بمال
خودبیاتاپس‌ازین‌مدحت‌خودمیگوئیم — چون زممدوح توقع نبودجود و نوال
هجورا نیز اگر وقتی تأثیری بود — این‌زمانش‌اثری نیست بجزوزرووبال
کآنکه‌بی‌عرض‌بودکردهمش‌صددشنام — آنش‌خوشترکه‌ستانم‌من‌ازاویك مثقال

۱- بیت ۶۶۶۵ تا ۶۷۱۲ .

امیرعزالدین علی شیران بابویه (؟)

درنسخهٔ کتابخانهٔ عزت قویون که تاریخ تحریر آن ۶۸۸ است قطعه‌یی است که عنوان آن چنین است :

«کتب الی امیرعزالدین علی‌شیران بابویه [1] »وچنین آغازمی‌شود :

ای آنکه خاك پای ترا روشنان چرخ　　دایم بمیل شعشعه چون توتیا برند [2]

این قطعه ۱۸ بیت است ودرضمن آن گوید :

ارباب دل چو غنچه بنزدیك نظم تو　　پیراهن آورند وزحالت قبا برند [3] ...

سوداست شعر نزد تو آوردن آن چنانك　　قانون سوی مسیح زماخولیا برند ...

دانم که کس ندید جز از جزو شعر من　　کز اصفهان بهمدان جزوخطا برند ...

ودنبال این قطعه قطعهٔ دیگری است که عنوانش چنین است: « للامیرعزالدین علی شیرجواباً له » که ظاهراً این قطعه را علی شیرمذکوردرجواب قطعهٔ کمال اسمعیل فرستاده است وآن قطعه اینست :

ای گشته از روانی شعر تو پیچ پیچ　　آب روان که بر زیر خاك می‌رود

با طبع همچو آتش این شعر هاباد　　هم برسبیل خردهٔ خاشاك می‌رود

درمجمعی که شعر تو باشد زخاص وعام　　آواز زه زه از تو بر افلاك می‌رود

شخص معانیت که میانرا بلطف بست　　بس چست برسر آمد وچالاك می‌رود

زان در که درسرقلم آری تو عقد عقد　　گوهر سیاه روی چو محراك می‌رود

بلبل خجل شدست از آن لهجهٔ خوشت　　گل رشك برده جامه بصدچاك می‌رود

هرچشم کان زروی حسد دید شعر تو　　خونش چنانکه خون دل تاك می‌رود

وان راکه مارعشق بزدشعرخود مگیر　　کش در مسام روح چو تریاك می‌رود

چابك سوار شعر توپوشیده درع لطف　　در قلب گاه معنی بی‌باك می‌رود

ازچشم دل بدیده وگردش پدیدنیست　　چندانك وهم وخاطر دراك می‌رود

۱ـ نسخه کتابخانهٔ استان قدس : وله ایضاً کتب بهمدان الی‌عزالدین بالویه .

۲ـ بیت ۸۹۰۹.　　۳ـ بیتهای ۸۹۱۲ تا ۸۹۲۶ .

شاهیست خاطرت که فلك درركاب او — حیران پیاده دست بفتراك می‌رود
رای تو رایتیست که در عالم سخن — نصرت قرین اوست بهر جاك می‌رود
انصاف هر عروس کز ابکار فکرتست — کس را دروزبان نرسد پاك می‌رود

معلومات واطلاعات

کمال اسمعیل ازکودکی بکسب کمال پرداخته وعلوم مختلف رافراگرفته است بطوری‌که درسن ۱۹و۲۰ علاوه برشاعری جوانی فاضل وعالم بوده :

مراست ازندب فضل هفده خصل وهنوز — میان نـوزده وبیست میکنـم رفتار [۱]

نباید اورا تنها شاعردانست :

مرابشعر مجرد مدان ازآنکه جزاین — عروس‌طبع مراهست‌چندگونه‌جهاز [۲]

درست است که وی درصف شاعرانست اما ازشرع مایه دارد :

مایه ازشرع دارم ارچه مرا — هست درصف شاعران بازار [۳]...
عالـم و شاعـر وفقیه وادیب — از تـو دارنـد را تب وادرار
من‌که این‌هرچهارم ازتوچرا — خـوف وتهدیـدداروآزار ؟

از فنون دیگر هم مطلعست اگرچه بحدوانتها نرسیده است :

زهیچ فـن زفنون هنـر نیم خالی — اگر چه هـریك تاحـد انتها نبود [۵]
متاع‌من‌هنر وفضل و مهر واخلاصست — ولی چه سودچه این رادوجوبهانبود؟

مهارت وی دردقایق زبان وادب تازی قابل تردید و انکار نیست وگـذشته از ابیات عربی که یا خود ساخته ویا ازشاعران عرب تضمین کرده‌است «رسالـة القوس» وی دلیل بارزی است بررنجی که درفرا گرفتن زبان عربی تحمل کرده است ومااین رساله را درجای خودنقل خواهیم کرد. آیات واحادیث واخباری که درضمن اشعار

۱ــ بیت ۲۱۹۲. ۲ــ بیت ۱۲۵۲. ۳ ــ بیت ۶۱۵۱و۶۱۶۰و۶۱۶۱ .
۴ــ بیت ۴۰۲۰ و۴۰۳۲ .

خود بآنها اشاره کرده دلیل تبحروی در علوم دینی، و اصطلاحات علوم مختلف که در ضمن اشعار وی آمده دال بر اطلاع وی از آن علوم است . مثلاً در رباعی :

آمد بگاه ضرب مصحح کسور تو　　زیرا که کسر و جبر تو باهم مقابلست [1]

لوحیست صورت تو که بر صفحه‌های او　　یکسر عشور و آیت و اخماس و جدولست

همچنین :

صریر کلك توچون ارغنون نوازشود　　زشوق گردد جزراصم بطبع سمیع [2]

و نظمکی که طبیبانه گفته است دلیل بر آگاهی وی از طب و اصطلاحات آنست :

نظمکی گفته‌ام طبیبانه　　تدبر آنسان که رسم و عادت ماست [3]

گفته‌ام ای که نیم نکتهٔ تو　　اند ساله ذخیرهٔ حکماست

در اشارات توست هرقانون　　که در آن ملك را نجات و شفاست

کلك بیمار ناتوان که هنوز　　اثر ضعف در تنش پیداست

بسه کس میکشندش از سردست　　وین هم از ضعف و سستی اعضاست

دوسه علت در او همه متضاد　　بدهم شرح ارت سر اصغاست

دق او ظاهرست و خوردن آب　　بر تواتر دلیل استسقاست

سیهی زبان وگونهٔ زرد　　گرچه هر دو علامت صفراست

بند بر پای و جنبش بسیار　　مینماید که علتش سوداست ...

وچنانکه ملاحظه میشود گذشته از اصطلاحات بزشکی کتب مهم علمی و فلسفی یعنی ذخیره و قانون و اشارات و نجات و شفارا نیز نام میبرد . درقطعه‌یی که بر پشت تقویم نوشته و بناصر الدین منگلی فرستاده بسیاری از اصطلاحات نجوم را بکار برده است .

در اختیار قضایای عالم علوی　　رموز کلك تو تقویم ساز گردون باد [4]

دقایق کرمت از شمار بگذشست　　تصاعد درجات زوهم بیرون باد

زچرخ علك تو دیوی گر استراق کند　　شهاب وار ز رمحت بر او شبیخون باد

---

۱ - بیتهای ۵۳۵۶ و ۵۳۵۷ .　　۲ - بیت ۵۹۷۷ .
۳ - بیتهای ۶۰۵۹ تا ۶۰۶۷ .　　۱ - بیتهای ۹۶۶۰ تا ۹۶۷۶ .

به‌حل عقدهٔ راس و ذنب گر آری روی	بدست فکر تو آسان شده هم اکنون باد
زشوق آنکه نهد بوسه بر سم اسبت	زانحنا الف خط استوا نون بـاد
هر اقتضا که قران سعود را باشد	زاتصال بدین حضرت همایون باد...

وتا آخر قطعه بهمین ترتیب این اصطلاحات ذکر شده است . بعلاوه در ضمن قصاید و قطعات دیگر نیز مکرر نام ستارگان و اصطلاحات نجومی و ریاضی را ذکر کرده است.

اصطلاحات فلسفی نیز در اشعار وی کم نیست .

تاکه جوهر را گویند که جنس الاجناس	تاز اجناس همی منتشر آید اصناف [1]
هر سعادت که در اجزای فلك شد مضمر	کل وجزوش همه با دولت تو باد مضاف

نام برخی از شاعران عرب مانند اعشی واخطل وجمعی از شاعران ایرانی مثل شهاب مؤید وانوری وسنائی ومسعودسعد واشرف وبندار رازی ومختاری وعمادی وظهیر وغیره درضمن اشعاروی آمده واشعار بعضی از آنان را تضمین کرده است ومادرجای خود بآنها اشاره خواهیم کرد . اما احاطهٔ او بر لغات عربی وواژه‌های فارسی واصطلاحات و رموز هردو زبان داستانی است که تنها بامراجعه به‌دیوان وی میتوان بخوبی آنرا دریافت .

شاعری کمال

کمال اسمعیل ازهمان آغاز جوانی درشاعری شهرت یافته وصیت شعر وشاعری وی بسرزمینهای دوردست رسیده است .

تا حد غرب گوهر تیغ زبان من	بگرفت ومن چو تیغ ببند شکم درم [2]
سنم زبیست گر چه فزون نیست میشود	گـردون پیر از بن سی‌ودوچـا کرم

وهمین قصاید غرایی که‌وی در آغاز جوانی بنظم میاورده موجب شده است که گروهی دربارهٔ وی تردید کنند وناچار وی را مکرر باردیفهای دشواری چون «اسب» و «انگور» آزموده‌اند وکمال اسمعیل برای اقناع آنان قصیده‌یی درمرثیهٔ پدرخودساخته ودر آن اززبان وی پیامهایی برای یارانش آورده است ودرپایان آن گوید:

---

۱ – بیتهای ۶۳۹۸و۶۳۹۹ .

۲ – بیتهای ۲۲۱۱ و۲۲۳۲ .

شعرم نکوست لیك منم عیب شعر خویش | آری طریق چیست بدافتاد اخترم[1]
زین سجع گفتها که به از لحن بلبلست | شاید که طوقدار کنی چون کبوترم

او خود را مفخر عراق می‌داند :

اگر بشعر نکو افتخار شاید کرد | بمن عراق تفاخر کند تو خود دانی[2]
اگر بزخم زبان بر نیارم آتش از آب | مرا چو شمع روا باشدار بسوزانی

ودر آن روزگار برای خوددر شاعری نظیری نمی‌بیند :

این یکی هست کداندرهمه آفاق امروز | دومی نیست مرا در نمط صنعت من[3]

وبهترین دلیل اشعار خود را می‌شمارد :

زهی قصیده که معنی آن ز لفظ متین | بسان نور تجلیست در که سینا[4]
بگوش صخرهٔ صماش گر فرو خانم | ز ذوق چاك زند کوه صدرهٔ خارا
زبان چو پسته ببندم ز نطق اگر یك تن | بیاورد دوم این ز جملهٔ شعرا

همچنین :

نظمی تراش کرده‌ام از طبع گز نکت | کمتر تراشه چینش اعشی وا خطلست[5]
گر هیچکس بگوید یا گفت مثل این | پس مال من محرم و خونم محللست

امامهارت واستادی کمال اسماعیل درخلق معانی دقیق وبا ریك است :

اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی | مرا معانی باریك بس بود اعجاز[6]
منم ز اهل هنر یادگار در عالم | حقیقت است که میگویم این سخن نه مجاز

وهمین خلق مضمون ومعانی باریك سبب شده است که وی را خلاق المعانی بنامند . دولتشاه گوید[7]. « اما اکابر و شعرا کمال اسمعیل را خلاق المعانی میگویند چه درسخن اومعانی دقیقه مضمرست که بعد ازچندنوبت که مطالعه رودظاهر میشود» .

۱ـ بیتهای ۲۲۸۹ و ۲۲۹۰ . ۲ـ بیتهای ۴۱۶۱ و ۴۱۶۲ .
۳ـ بیت ۵۶۸۹ . ۴ـ بیتهای ۳۴۳۸ تا ۳۴۴۰ . ۵ـ بیتهای ۵۳۸۰ و ۵۳۸۱ .
۶ـ بیتهای ۴۵۱۴ و ۴۵۱۷ . ۷ـ تذکرهٔ دولتشاه ص ۱۶۴ .

وبازگوید [۱]: «...واین قصیده،که درهربیت لفظ«مو»لازم‌داشته است ممتنع‌الجواب است چه بسیار نازکی و معانی بدیع درآن مندرج است ...». درمجالس‌النفائس میرنظام الدین علیشیر نوائی آمده [۲] «مولانا جامی‌علیه‌الرحمه فرموده که اورا خلاق‌المعانی لقب‌کرده‌اند زیرا که بسیار معانی لطیف خاصه دارد» .

دراشعارکمال اسمعیل کمتربیتی است که از زیور مضمون عاری باشد ودریك قصیدهٔ چهل بیتی چهل مضمون وگاهی بیشترمیتوان یافت وبسیاری‌ازاین مضامین نو است وخود ایجاد کرده وبطرزنوی آنهارا پرورانده‌است :

طرزی زنو که‌کهنه نگردد بروزگار   نقش خیال مدح و طرازش بیان شکر [۳]

ویا :

معنی‌عذب ولفظ ملیح آورم‌کنون   کآمیخت‌بحرشعر من اندر بحارچشم [۴]

باوجود التزامات‌دشوار مانند«مو»و«نظر». وآوردن ردیفهای مشکل ازقبیل : دست ــ چشم ــ پا ــ سر ــ نرگس ــ برف ــ شکوفه ــ روشن ــ پرده وغیره شعراو از حیث لفظ ومعنی درحدکمال است و:« ...درعجم اوراقرینهٔ امرؤالقیس عرب میدانند و آنقدر معانی‌جدیدو بلندکه درکتاب اویافته میشود عشری ازاعشارآن دردواوین‌دیگر نخواهدبود [۵]» . چنانکه اشاره شدخود نیز بپایه وقدرشعرخود واقف بوده است :

فروغ معنی ازالفاظ جزل من تابان   چونور دست کلیم‌است از معارج‌طور [۶]

دربین اشعار وی قصاید وقطعاتی‌نیزمیتوان یافت که نمونهٔ سلاست وروانی و وسادگیست مانند :

ای دل و جان بیاد توزنده   همه فانی‌توحی پاینده [۷] ..

عاشق‌صادق‌توچون‌شمعست   که زگردن زدن شود زنده

۱ــ ایضاً همان صفحه .   ۲ــ مجالس‌النفائس چاپ ۱۳۲۳ص ۳۴۸ .

۳ــ بیت ۱۴۶۱ .   ۴ــ بیت۱۸۵۳.   ۵ــ تذکرهٔ خلاصة الافکار .

۶ــ بیت ۶۴۶۳ .   ۷ــ بیتهای ۹۴۵۸و۹۴۶۱و۹۴۶۲ .

بزبان نام توچگونه بریم   با چنین خاطر پـرا گندهء؟

ویا :

ای که پی حرص وهوی می‌روی   راه نه اینست کجامی‌روی[1]؟...

بـرطمع سود زیـان می‌کنی   از پی راحت به بلا می‌روی

با تو همه لطف وکرم کرده‌اند   پس تو چرا راه جفا می‌روی؟

کمال اسمعیل دروصف نیزبدطولی داشته است وابیاتی که دروصف اسب، کشتی، آفتاب ، رمد، جرب، قصر، پیری، دوات وغیره سروده دلیل بارز تبحروی در وصف است وفی المثل دروصف عوانانی که برای مصادره بخانهٔ وی آمده‌اندگوید :

جفتی عـوان بخانهٔ مـن سر فـرو کنند   هر صبحدم که بازکنم چشم خیرخیر[2]

مریخ هیکلی دو که گر بـرفلاك روند   حالی زبیمشان بگریزد زخانه تیر...

فظان ازرقـان غلیظان کـه وصفشان   بخشد بروی اهل هنر گونهٔ ز ریر

برخان کفشان بـدرد زهـرهٔ حیات   دیـدار زشتشان ببرد راحت ازضمیر

سرهنگ هفت رنگ که‌اجزای ذاتشان   زرنیخ‌ونیل‌باشد وشنگرف ونفط وقیر

چون آتشند مضطـرب وتیز وسرسباك   زان یك نفس نباشد ازخوردشان‌گزیر

زوبین آبـداده درخشان ز دستشان   زان سان‌که ازسیاهی‌شب صبح مستطیر

گر برخیال دایـه کند شکلشان گـذر   کودك ز بیمشان نبـرد لب بسوی شیر

چشمی چوآبگینه وپیشانیی چوسنگ   قدی چوتیر کشتی وریشی چوباد گیر

رویی بسان آتش و مویی بشکل دود   رنگی‌چورنگ‌طرخون، بویی‌چو بوی‌سیر

نقش نگین هردوگر انجان وزن بمزد   وصف جمال هردوعبوسست وقمطریـر

رفتارشان‌چوآتش‌وگفتارشان‌چوجنگ   دیـدارشان عقـوبت و آوازشان زفیر

بااین چنین‌حریف همانا‌که بعدازاین   شاعر دراین دیار نشاید زدن بـه تیر

۱– بیت ۹۴۸۵.   ۲– بیتهای ۶۳۰۹ تا۶۳۲۳.

صنایع شعری

در بسیاری از اشعار کمال اسمعیل صنایع شعری میتوان یافت مثلاً :

اغراق :

تکاوری که بیك حمله زیر پای آرد	گراز درازی او مید با شدش میدان [1]

جناس مستوفی:

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار	که در دیار کرم نیست ز آدمی دیار [2]

استعاره :

حسود بر طبق عرضم آن عراضه نهاد	که شاخ خاطرم آن جنس میوه نارد بار [3]

همچنین :

مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند	قطار هفتهٔ ایام بگسلند مهار [4]

تشبیه :

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است	اجرام کوههاست نهان در میان برف [5]

طباق سلب وایجاب :

پشت من بشکن وپیمان مشکن	خون من میخور و زنهار مخور [6]

کنایه :

یارب چه فتنه بود که از سهم هیبتش	مریخ تیر خود همه در دوکدان نهاد [7] ؟

الهزل الذی یراد بهِ الجد:

گر خواجه ز بهر ما بدی گفت	ما چهره زغم نمیخراشیم [8]

جز وصف نکوئیش نگوئیم	تا هر دو دروغ گفته باشیم

لغز .

لغز صندوقچه ، لغز دوات ، لغز آفتاب ، لغز کشتی وغیره .

۱-- بیت ۱۳۰۴.	۲-- بیت ۱۹۹۲.	۳-- بیت ۲۰۳۲.	۴-- بیت ۲۰۲۹.

۵-- بیت ۷۰۱۴.	۶-- بیت ۱۱۶۵۲.	۷-- بیت ۲۵۱۴.	۸-- بیت ۱۱۲۰۴.

کمال اسمعیل پیشرو سبك عراقی است و دربارهٔ سبك کمال وتحلیل اشعار وی بیش از دویست صحیفه فراهم آمده است که آوردن آن در این مقدمه موجب تطویل است ، از خدای متعال توفیق می‌خواهد تا آن را بصورت جزوهٔ جداگانه‌یی در دسترس علاقه‌مندان قرار دهد.

نام شاعران و تضمین اشعار آنان

چنانکه اشاره شد دردیوان کمال اسمعیل به برخی ازشاعران اشاره شده و یا اشعار آنان تضمین گردیده است وما برای نمونه چند مورد را یاد میکنیم :

عمادی :

لایق بحسب حال تو بیتی شنیده ام ‌‌‌ از گفتهٔ عمادی بس نغز و دلگشای[1]

«تشریف طغرلیست وگرنه بگفتمی ‌‌‌ مصحف زبند زر نشود مرتبت فزای»

مختاری :

اگرچه پیروی من باضطرار کند ‌‌‌ گراین قصیده بخواند روان مختاری[2]

ظهیر :

تواردی‌مگر افتاده بود در مطلع ‌‌‌ بدین سبب رقمی ازقصور بر مزنش[3]

ظهیراگرچه‌که‌صراف‌نقداشعارست ‌‌‌ گمان مبر که زند بنده قلب برسخنش

انوری ـ اشرف ـ بندار رازی ـ مهذب :

در لطف‌طبع‌وخوش‌سخنی‌درثنا‌اگر ‌‌‌ چون‌انوری واشرف و بندار نیستم[4]

در شیوهٔ گرانی از جمع شاعران ‌‌‌ باری کم از مهذب دهدار نیستم

سنائی :

دیده حدیقه ایست سنایی که اندرو ‌‌‌ منظوم گشت مثنوی آبدار چشم[5]

وبیت ذیل:

باچنین رونق بازارسخن وای‌بر آنك ‌‌‌ برسر بیتی‌یك روز نوشتست که قال[6]

۱ـ بیت ۵۵۰۱. ‌ ۲ ـ۵۸۰۱. ‌ ۳ ـ بیت ۵۹۰۶. ‌ ۴ـبیت۳۲۷۰.

۵ـبیت ۱۸۴۰. ‌ ۶ـ بیت ۶۷۰۸.

اشاره به این بیت غضائری رازی است :

من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کند　　　هر آنکه بر سر یك بیت من نویسد قال[1]

همچنین :

زگفتهٔ قدما بیتی از رهی بشنو　　　که هست تضمین بر آستین شعر طراز[2]

ادب مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر　　　نه من غریبم و تو صاحب غریب نواز

که بیت اخیر با اندك تغییر از ابوشکور بلخی[3] است و آنرا با آغاجی[4] نیز نسبت داده اند.

کمال اسمعیل در برخی از قصاید خود اقتفا بشاعران دیگر کرده و از جمله قصیده یی با مطلع ذیل بنظم آورده است:

ای در محیط عشقت، سرگشته نقطهٔ دل　　　وی از فروغ رویت، خوش گشته مرکز گل[5]

که ظاهراً باقتفای قصیدهٔ اثیر اخسیکتی در مدح ارسلان بن طغرل سروده شده و مطلع قصیدهٔ اثیر چنین است :

بفراخت رایت حق بر تافت دست باطل　　　الب ارسلان ثانی شاه ارسلان طغرل[6]

سید اشرف گوید:

داند جهان که قرة العین پیمبرم　　　شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم[7]

وانوری گوید:

تا آمد از عدم بوجود اصل پیکرم　　　جز غم نبود بهره زچرخ ستمگرم[8]

وکمال اسمعیل گوید:

روزی وطاء کحلی شب برسر آورم　　　بگریزم از جهان که جهان نیست درخورم[9]

ودر مقطع قصیدهٔ دیگری گوید :

اینهم بوزن شعر شهاب مؤیداست　　　«روی زمین زخردهٔ کافور شد نهان»[10]

۱ــ گنج بازیافته، غضائری.　۲ــ بیت ۱۲۵۳.　۳ــ گنج بازیافته ابوشکور.
۴ــ لغت نامه.　۵ــ بیت ۱۵۷۴.　۶ــ تذکرهٔ دولتشاه ص۹۳ ولغت نامه ذیل اثیر اخسیکتی.　۷ــ تذکرهٔ دولتشاه ص۱۱۹.　۸ــ دیوان انوری چاپ مدرس رضوی ص۳۲۹.　۹ــ بیت ۲۲۰۰.　۱۰ــ بیت ۳۰۶۷.

که اشاره بشعر شهاب‌الدین احمدبن مؤید نسفی سمرقندی در مدح طمغاج خان است [1] وچنین آغاز می‌شود :

روی زمین زخردهٔ کافور شدنهان   وز دود عود روی بپوشید آسمان [2]

«ازمرادی» یا «درمرادی»

مرحوم سعید نفیسی درکتاب احوال واشعار رودکی سمرقندی (جلددوم صفحهٔ ۵۱۳ و۵۱۴) درشرح حال «مرادی» نوشته‌اند که : «ازشعرتازی او چند قطعه مانده است که ثعالبی دریتیمة‌الدهر ضبط کرده است وبجزآن دوبیت دیگر است که کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی شاعر بزرگ قرن ششم درقطعه‌یی که آغاز آن بدین بیت است .

زهی حری که ثابت کرد جودت   بر ارباب هنر دست ایادی

تضمین کرده است وگوید :

درین معنی که افتا دست مارا   دوبیت آمد بخاطر « از مرادی»

واخوان جلتهم (کذا) در وعا   فکانواها ولکن للاعادی

دخلتهم سهام (کذا) صایبات   فکانوها ولکن فی فؤادی»

ولی باتوضیحی که ذیلاً داده‌میشودمعلوم خواهد شد که دوبیت مذکور ازمرادی نیست وبصورتی هم‌که ذکر شده نمی‌باشد .

ظاهراً این اشتباه ازاینجا ناشی شده که‌در نسخه‌یی که‌دردست استاد فقید بوده است «از مرادی» ضبط شده‌امادرنسخه‌های کهن ومتعددی که در دست است این‌کلمه «درمرادی» است . بعلاوه درمعاهدالتنصیص جلد دوم صفحه۶۱ این دوبیت باابیات‌بعد ازآن بعلی‌بن فضاله یاشاعر مشهورابن‌الرومی نسبت داده شده‌است . ابیات مذکور در دیوان منسوب بحضرت علی‌بن ابیطالب (ع) نیز موجوداست وچنین می‌باشد :

---

۱ ـ لباب الالباب‌ص۵۰۲وحواشی چهار مقاله ص ۱۴۷.

۲ ـ تاریخ ادبیات درایران ج ۲ ص ۷۷۲ .

واخوان حسبتهم دروعاً | فکانوها ولکن للاعادی [1]
و خلتهم سهاماً صائبات | فکانوها ولکن فی فؤادی
وقالوا قدصفت منا قلوب | لقدصدقوا ولکن منودادی

وسید حسن غزنوی این ابیات را ترجمه کرده است :

دوستان‌را من زره پنداشتم بودند هم | لیك بهر دشمنان جاهل بی دین من [2]
راست‌خواهی تیرشان پنداشتم‌در راستی | همچنان بودند لیکن در دل غمگین من
گفت‌هرکس‌که‌نکوعهدان دلی‌دارند پاك | پاك بود آری ولیك از مهر، نی‌از کین‌من

کمال اسمعیل وقران‌سال۵۸۲

استاد محترم آقای مجتبی مینوی مقالهٔ سودمندی در شمارهٔ ۴ سال دوم مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دربارهٔ اجتماع کواکب بسال ۵۸۲ نوشته و در ضمن آن اشاره کرده‌اند که:

«... ذکری ازیك قران که تأثیر آن برحسب پیشگوئی اختر شماران طوفان بادشدیدی بوده است دراشعار کمال‌الدین اسمعیل نیز آمده است (مجموعهٔ دوا وین دهگانه درکتابخانه‌مسترچستر بیتی ورق ۴۹رو) ـ ولی بسیار بعید است که این اشاره مربوط باشد به‌قران سال ۵۸۲ زیرا که کمال‌الدین اسمعیل در زمان وفات پدرش ۲۰ ساله بوده است . وفات پدرش رادر ۵۸۸ گفته‌اند که بنابراین در سال ۵۸۲ چهارده سال‌بیش‌نداشته است. قران‌دیگری‌درسال۶۲۳اتفاق افتاد که مستبعد نیست که دربارهٔ آنهم‌حکمی نظیرحکم مربوط‌به‌قران سال۵۸۲کرده باشند ودرآنصورت‌شاید این شعر کمال‌الدین اسمعیل‌که سه‌بیت آن‌نقل میشود راجع‌بسال ۶۲۳ بوده باشد :

سر فرازا منجمان بدروغ | تهمتی بر ستارگان بستند [3]
اثر اندر حسود پیدا کرد | آن سخنها که برقران بستند

---

۱ ـ معاهدالتنصیص‌ج ۲ ص ۶۱ ومطول (القول‌بالموجب) . ۲ـ دیوان سیدحسن غزنوی چاپ مدرس رضوی ص ۳۲۰. ۳ بیت ۷۹۷۷ تا ۷۹۷۹ .

بـرد آن را کـه بردنی بد باد گر زطوفان بر وگمان بستند» [1]

اما با توجه به اینکه کمال اسمعیل فی‌المثل در سال ۵۸۵ قصائد غرائی نظیر قصیده بمطلع :

خفتهٔ بیدار بودم دوش کز دارالسلام مسرع باد صبا آورد سوی من پیام [2]

می‌ساخته که در مقطع آن گوید :

بر تو میمون باد این تحویل فرخ کاوفتاد در سنهٔ خمس و ثمانین غرهٔ ماه صیام [3]

بعید نیست که در سال ۵۸۲ یعنی سه سال پیش از آن نیز چنان قطعه‌یی را بنظم آورده باشد .

جمال یا کمال

در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چنین آمده است [4] : «... وسلطان سعیدالغ بیک گورکان انارالله برهانه سخن جمال‌الدین عبدالرزاق را بر سخن فرزندش کمال‌الدین اسمعیل تفضیل می‌نهد و بارها گفتی عجب دارم که باوجود سخن پدر کـه پاکیزه‌ترست وشاعرانه‌تر چگونه سخن پسر شهرت زیاده یافته . اما این اعتقاد مکابره است . چـه سخن کمال بسیار نازکتر افتاده است ...» .

در سال ۱۱۳۲ نیز مدتی دربارهٔ این پدر و پسر گفتگو بوده و میرزا ابوطالب شولستانی نامه‌یی به‌شیخ محمدعلی حزین نوشته وازاو داوری خواسته است .

در تاریخ حزین چنین آمده است [5]:

دیگر از مستعدان سکنهٔ شیراز که بامن انس تمام داشت میرزا ابوطالب شولستانی بود. سلیقهٔ درست واخلاق ستوده داشت بصحبت مستعدان ومذاکرهٔ علوم وعبادات میگذرانید و بعداز حرکت فقیر از آن ولایت باصفهان تا درحیات بود همیشه ابواب مصادقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار فقیر راجمع نموده بود . وقتی دراصفهان مکتوبی

---

۱ ـ مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال دوم شماره ۴ ص ۴۳ . ۲ ـ بیت ۲۵۶۹ .

۳ ـ بیت ۲۶۲۴ . ۴ ـ تذکرهٔ دولتشاه ص ۱۵۶ . ۵ـ تاریخ حزین ص ۳۶ .

کتابخانه ... علوم انسانی
دانشگاه تهران

هفتاد وپنج

ازوی رسید ودرضمن آن سؤال ازجمال الدین عبدالرزاق اصفهانی وپسرش کمال الدین اسمعیل نموده وخواهش محاکمه در شعر ایشان که آیا سخن کدام یك رجحان دارد فرموده ودرآن مکتوب مسطور بودکه در میان جمعی برسر این ترجیح مکابره است وطرفین رضا بمحاکمهٔ توداده فقیر جواب او نوشته این قطعهٔ منظوم ودرمراسله مندرج ساخته باو فرستادم :

دوش از بریاری که دلم شیفتهٔ اوست — وزشرح کمال خردش ناطقه لالست
آمد ببرم قاصد فرخنده سروشی — با نامهٔ عذبی که مگر آب ز لالست
نثرش نتوان گفت که سلکیست زگوهر — هرسطر ازآن در نظرم عقد لآلست
بگشودم و برخواندم وسنجیدم ودیدم — کز بنده رهی حاصل آن نامه سؤالست
کامروز درین ناحیه عاشق سخنان را — غوغا بسر شعر جمالست و کمالست
القصه درین مسأله یاران دوگروهند — درحجت ترجیح یکی زین دوجدالست
این شعرپدر آورد آن شعر پسر را — یکسو نشد این مشغله امروزدوسالست
راضی شده اند آنهمه یاران مجادل — کز کلك توحکمی که رسد وحی مثالست
بگشادیی پاسخ سنجیده پرخویش — سیمرغ خیالم که سپهرش ته بالست
مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم — گرمعجزه گفتن نتوان، سحر حلالست
دیدم که دوات وقلم آن دوشهنشاه — درمملکت شوکتشان کوس ودوالست
آن هردو بفضل آیت برهان بلاغت — درحجلهٔ آن هر دو پریزاد خیالست
غرائی هرمطلعشان مهر سپهرست — برائی هر مصرعشان تیغ مثالست
شعر شعرائی که قرینند بایشان — نسبت بگهر سنجی آن هردو سفالست
در چنگ دبیران قوی پنجه قلمها — پرپیچ وخم ازخجلت آن هردوچو نالست
جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده — پیش دمشان غاشیه بردوش شما لست
هر صفحه زمشکین رقم آن دو گهرسنج — چون عارض خوبان همه خط وهمه خالست
اما چوکسی دیدهٔ انصاف گشاید — این مطلع من آینهٔ شاهد حالست

درشعرجمال‌ارچه جمالی بکمالست — اما نه بزیبائی ابکار کمالست
لفظش بصفا آینهٔ شاهد معنیست — معنی بشکوهست که طغرای جلالست
هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکست — هر نقطهٔ اوشوخ تراز چشم غزالست
فیض رقمش ازتتق غیب سروشیست — مد قلمش در افق فضل هلالست
صدبار ز سرتاسر دیوانش گذشتم — لیلیست که سرتا بقدم غنج و دلالست
در یوزه گررشحهٔ اویند حریفان — الحق رگ ابرقلمش بحر نوالست
استاد سخن گرچه جمالست‌ولیکن — تکمیل همان طرز وروش‌کار کمالست
تحقیق دراقوال دواستاد حزین را — اینست‌که‌گفتیم‌وجزین محض جدالست
رای همه‌این بوده‌که خلاق معانی — آخر نه خطاب وی ز اصحاب کمالست؟
معیار کمالم من وبا من دگران‌را — در پلهٔ میزان خود اندیشه و بالست
این نامه نوشتم بشب هفتم شوال — ماه این وهزار و صدوسی ودو بسالست

کمال اسمعیل درآثاردیگران

بسیاری ازبزرگان‌وداننشمندان وشعرای‌معاصرو بعد ازکمال اسمعیل درآثارخود ازوی نام برده‌اند ومابرای نمونه چند مورد راذکر میکنیم .

معیارالاشعار

خواجه نصیرالدین طوسی درکتاب «معیارالاشعار» که درسال ۶۴۹ یعنی‌چهارده سال پس از شهادت کمال اسمعیل تألیف کرده [۱] ازکمال اسمعیل چنین نام میبرد :

«...مثال تغییرردیف‌آنست‌که کمال اصفهانی‌درین‌روزگار قصیده‌یی‌که بعضی رابردیف «می‌آمد»کرده‌است‌و بعضی‌را«می‌آید» آورده است ومطلع قصیده اینست [۲] :

سپیده دم که نسیم بهار میآمد — نگاه‌کردم ودیدم که یار میآمد[۳]

ودرموضع تغییر براینگونه گفته است :

۱ـ احوال وآثارخواجه نصیرالدین‌طوسی ، تألیف مدرسی رضوی ص ۲۹۲.

۲ـ معیارالاشعارص۲۰۵ .   ۳ـ بیت ۳۶۵۹ .

زبهر فال زماضی شدم بمستقبل — که این ابام چنین خوشگوار می آمد[1]

زهی رسیده بجایی که پیش خاطر تو — همه نهان سپهر آشکار میآید

جهانگشای جوینی

علاء الدین عطا ملك بن بهاء الدین محمدبن محمدالجوینی در تاریخ معروف خود که در سال ۶۵۸ یعنی ۲۳ سال پس از شهادت کمال اسمعیل تألیف شده است چندبارازوی نام میبردواز جمله: «.... کمال الدین اسمعیل اصفهانی باجمعی ازائمۀ اصفهان بامدادی بخدمت او (نورالدین منشی) شدند. هنوز از خواب مستی برنخاسته بود این رباعی را بنوشت ودر فرستاد وایشان بازگشتند: فضل تو واین باده پرستی با هم[2] .... الخ » . همچنین : « .... سلطان (جلال الدین منکبرنی) بر عزم استجمام روزی چندباصفهان آمدو بزرگان عراق روی بخدمت او نهادند. کمال الدین اسمعیل راست این قصیدۀ مطول : «بسیط روی زمین گشت بازآبادان[3] ....» . و باز : «.... چون این ضعف و وهن بحال او (محمد خوارزمشاه) راه یافت و معجزۀ دین محمدی دست او برتافت :

برتافتست بخت مرا روزگار دست — زانم نمیرسد بسر زلف یاردست[4] ».

واین مطلع قصیده یی ازکمال الدین اسمعیل است.

المعجم فی معاییر اشعار العجم

شمس الدین محمدبن قیس رازی، درکتاب معروف « المعجم فی معاییر اشعار العجم» که درزمان کمال اسمعیل تألیف شده مکرر از وی نام برده واز اشعار اوشاهد آورده است و ما برای نمونه یك موردرا ذکر میکنیم:

« استعارت[5] :«.... وکمال اسمعیل اصفهانی را درسوگند نامه وغیرآن استعارات لطیف وایهامات خوش است چنانك گوید:

---

۱ ــ بتیهای ۳۶۸۶ و ۳۶۸۷. ۲ــ تاریخ جهانگشای چاپ لیدن ص ۱۵۳ .

۳ــ جهانگشای ج ۲ ص ۱۶۵ . ۴ــ جهانگشای ج ۲ ص ۹۸. ۵ــ المعجم فی معاییر اشعار العجم از انتشارات دانشگاه ص ۳۶۰.

حسود برطبق عرضم آن عراضه نباد　　　کدشاخ خاطرم آن جنس میوه نارد بار[1]

ومیگوید:

مهابت تواگربانگ برزمانه زند　　　قطار هفتهٔ ایام بگسلند مهار[2]

ومیگوید :

همای رایت قدر تو نسرطایر را　　　نهاد نور سعادت بزقه در منقار[3]

واگر توانستی کی گفتی دانهٔ سعادت حق تقابل مرعی تر واستعارت قریب تر بودی وگفته است ودر این هم استعارت لطیف است وهم ایهام خوش :

بچشم آب که آشفته گردد از خاشاک　　　به تیغ کوه که از نم برآورد زنگار[4]

بسروری دماغ و ریاست اعضا　　　باحترام زبان ووجاهت رخسار[5]

وگفته است ودرین مطابقه نیکوست :

بخشك مغزی خاك وبآب تردامن　　　بسردی دم باد و بپشت گرمی نار[6]

وگفته است :

بتابخانه که در وی نشسته‌اند انجم　　　ببارنامه که درسر گرفته‌اند اشجار[7]

ونیز رجوع شود به المعجم فی معاییر اشعار العجم صفحات: ۲۲۰-۲۲۷ - ۲۵۴-۳۱۵-۳۵۶-۳۶۰-۴۰۱-۴۱۱-۴۶۵.

ذیل سلجوقنامه

ابوحامد محمد بن ابراهیم درذیل سلجوقنامه که در سنهٔ ۵۹۹ یعنی ۳۶ سال پیش از شهادت کمال اسمعیل تألیف شده گوید : «سراو (طغرل) را ازتن جدا کردو به بغداد فرستاد و تن اورا در میان بازار ری بیاویخت ، بزرگی درآن روز گفته :

امروز شها زمانه چون دلتنگیست　　　فیروزهٔ چرخ هر زمان یك رنگیست

دی از سر تو تا بفلك یك گز بود　　　امروز ز سرتا بدنت فرسنگیست»

و این رباعی ازکمال الدین اسمعیل است[8]

---

۱ - بیت ۲۰۳۲.　۲ - بیت ۲۰۲۹.　۳ - بیت ۲۰۲۲.　۴ - بیت ۲۱۰۰.　۵ - بیت ۲۰۷۶.　۶ - بیت ۲۰۹۶.　۷ - بیت ۲۰۹۸.

۸ - همین مقدمه ص بیست و نه.

مونس الاحرار

محمدبن بدر جاجرمی از فضلاء اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم در کتاب مونس الاحرار که آن را در سنهٔ ۷۴۱ تالیف کرده است [۱] از کمال اسمعیل که غالباً وی را «سلطان الشعراء» و «ملك الشعراء» مینامد پانزده قصیده و دو ترکیب بند و چندین قطعه و رباعی نقل کرده است .

دیوان حافظ

خواجه حافظ در غزلی بمطلع :

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم وسوگند میخورم [۲]

فرماید :

ور باورت نمیکند از بنده این حدیث از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم...

مرحوم ملك الشعراء بهار در جلد سوم کتاب سبك شناسی [۳] نگاشته اند که :

«شعری است که آقای قزوینی در (فائت حواشی جهانگشای ج۲ ص ط) نگاشته اند وحدس زده اند که کمال الدین اسمعیل این بیت را بمناسبت آنکه در کلیله ودمنه ذکر شده بایستی از شاعر دیگری تضمین کرده باشد وحدس ایشان درست است واین شعر ازمسعود سعد سلمان است ودرضمن قصیده یی است در مدح سلطان محمودبن ابراهیم ومطلع آن چنین است :

گر یك وفا کنی صنما صد وفا کنم ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم؟

ودر بیت هفتم تغزل گوید :

گر بر کنم دل از تو و برگیرم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم؟

که کمال ردیف آنرا عوض کرده ودرضمن غزل خود گوید :

گویند برگرفت فلان دل زمهر تو من داوری مردم جاهل کجا برم

---

۱ ــ بیست مقالهٔ قزوینی ج ۲ ص ۱۸۴.

۲ ـ دیوان حافظ چاپ قزوینی.   ۳ ـ سبك شناسی ج ۳.

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم؟

وخواجه بدون آنکه متوجهٔ گویندهٔ اصلی شعر باشد آنرا از کمال دانسته و تضمین کرده است [1].»

درکتاب سبك خراسانی درشعر فارسی چنین آمده است [2] :

«کمال الدین اسمعیل را قصیدهٔ یائیه یی است که چند بیت آن در ذیل نقل می شود :

بگویم و نکند رخنه در مسلمانی — تویی که نیست ترا در همه جهان ثانی [3]

کدام پایه در اندیشه نصب شاید کرد — که در مدارج رفعت نه بر تر از آنی . . .

ز تاب چشم تو پیکانهای لعل شود — بچشم خصم تو در، لعل های پیکانی . . .

نه در کسی بجز از زلف یار سر سبکی — نه در کسی بجز از رطل می گرانجانی .

هنوز نیستم ایمن ز عورتی مکشوف — مگر که دامن اعطا بدان بپوشانی

خواجه حافظ درسرودن قصیدهٔ خویش بمطلع :

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی — هزار نکته در این کار هست تا دانی

که در مدح خواجه قوام الدین محمد صاحب عیار است ، بدین قصیدهٔ کمال نظر داشته و در بیتی چند مضامین و معانی و ترکیبهای کمال الدین را به عاریت گرفته است:

بیار بادهٔ رنگین که یك حکایت راست — بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی . . .

کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد — که در مسالك فکرت نه بر تر از آنی . . .

طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار — که غیر جام می آن جا کند گرانجانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست — که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی . . .»

مهمان نامهٔ بخارا

فضل الله بن روزبهان خنجی درکتاب «مهمان نامهٔ بخارا» چنین آورده است :

وکمال اسمعیل که یکی ازشاعران مشهور عالم است درمدح سلطان جلال الدین

---

۱ ـ و نیز رجوع شود به مقالهٔ دکتر معین مجلهٔ جلوه ۲، : ۲۹ـ۳۵ .

۲ ـ سبك خراسانی درشعر فارسی ص ۵۳۸ و ۵۳۹ .　　۳ ـ بیت ۴۱۱۸ .

خوارزمشاه گفته هنگامی که او گریخته از چنگیزخان و بطرف هند رفته و از هند ایلغار کرده بولایت آذربایجان آمده .

بیت

براق عزم توگامی که برگرفت زهند | نهاد گام دگر بر اقاصی اران
که بود جز تو کسی از ملوك عصر که داد | قصیل اسب ز تفلیس و آبش از عمان

شکوه‌ها

کمال اسمعیل از شاعرانی است که درسراسر زندگی رنجها و ناراحتیهای گوناگون دیده است . اهم این رنجها که شاعر از آن گلهٔ بسیار کرده کساد بازار شعر بوده که بر اثر انقلابات و نابسامانیهای زمان او پدید آمده است و در دیوان وی اشعار بسیار در این باره میتوان یافت از جمله :

عروس شعر سزد گر لباس کرد سیاه | که در وفات کرم سوگوار میآید[1]
بهرزه جان چه کنم از برای نظمی کان | بهر دوگیتی بی اعتبار میآید ؟
رسیده ایم بدوری که پادشاهان را | زبیم بخشش از اشعار عار میآید

و باز گوید :

گرد شعر و شاعری کمتر همی گردم از آنك | این متاع از کاسدی ادنی البضایع میشود[2]

و در قصیده یی دیگر گوید :

کار شعر و شعرا زیر میانه است چنان | که نه آوازهٔ تحسین و نه اومید عطاست[3]

و بداثیر اومانی نوشته است :

هم از کساد سخن باشد اهل معنی را | بمن یزید سخن را سخن بها کردن[4]

و در ضمن قطعه یی گوید :

هیچ حاصل ز فضل و دانش نیست | اندرین روزگار بیحاصل[5]

۱- بیتهای ۶۷۰۹ و ۳۷۱۱ و ۳۷۱۲ . ۲- بیت ۴۶۲۴ .
۳- بیت ۴۷۷۶ . ۴- بیت ۶۷۳۰ . ۵- بیت ۱۰۰۷۵ .

کلك را گويرو بآب سياه   تو و آن کو بفضل شد مايل

و سرانجام قصيده‌یی درمذمت شعر و شاعری سروده که مطلع آن اینست:

بچشم عقل نگه میکنم یمین ویسار   ز شاعری بترا ندر جهان ندیدم کار[1]

او که از سن بیست سالگی از پدر محروم مانده ومتکفل مخارج خانواده‌یی شده بممدوح یاممدوحانی محتاج بوده که برای امرارمعاش وی وخانواده‌اش درمقابل گوهر پربهای شعر بهایی بدهند واوزندگانی خودرا اداره کند. اما این ممدوحان که خود گرفتار کشمکش‌ها وجنگ وجدال‌ها بوده‌اند کمتر بوی میرسیده‌اند خاصه که حاسدان وبدخواهان نیزهرروز بنوعی‌وی را متهم‌میکرده‌اند وموردبی‌عنایتی ممدوحان قرار میگرفته است وحتی ازخاندان صاعدیان که عمری‌آنان‌را مدح‌کرده‌رنج فراوان دیده‌ونخست‌در غربت (ظاهراًدر نیشابور) موردبی عنایتی‌رکن‌الدین‌صاعد قرار گرفته و پس ازآن بی‌عنایتی رکن الدین مسعود صاعد وی را دررنج افکنده وسالها از وی مینالیده‌است.

هزار بار مراعفو کرده‌یی و هنوز   نگشت طبع تو با من بهیچ با بی‌خوش

مگر که مدت دهسال هست یا افزون   کداز شماتت اعدا نخوردم آبی‌خوش

گرفتم آنکه چهل سال‌آن نه‌من‌بودم   که‌شب‌نکردم‌ازاندیشهٔ‌توخوابی‌خوش

گرفتم‌آنکه نه من‌بوده‌ام‌که ساخته‌ام   زمدحت تو واسلاف توکتابی خوش

چنان‌قصیده،چومن‌بنده، درچنان‌معرض   بچون‌توخواجه‌فرستد کم‌ازجوابی‌خوش

پیش‌ازاین‌نیزیادکرده‌ایم کدکاروی باشهاب‌الدین ساوی بعوان وسرهنك کشیده است و برای مصادره مدتی عوانان درخانهٔ وی بوده‌اند. دراین میان تهی دستی و خرج عائلهٔ بزرگش نیزوی را بستوه‌آورده :

دوش عقلم که ترجمان منست   پرده ازپوشش‌نهان‌برداشت[2] ...

۱- بیت ۶۷۳۱ .   ۲- بیت ۶۰۸۷ .

گفت زنهار کار خود دریاب | که فلك ساز امتحان برداشت
تو وده پانزده خورنده کنون | چون توانید دل زنان برداشت

ودرقصیده‌یی باردیف «برف» گوید :

خانه تهی زچیز و ملا از خورندگان | آبی بریق می‌خورداز ناودان برف [1]
دلتنگ و بینواچوبطان برکنار آب | خلقی نشسته‌ایم کران تا کران برف

وباز گوید :

ای صدر روزگار بعهد تو روزگار | خون دلم بشادی هرخس‌چه میخورد [2]
روزی ز روی لطف نگویی که خودفلان | درحالتی‌چنین خودوده کس‌چه‌میخورد؟

گاهی نیزاز این ممدوحان بکلی دل‌می‌کنده ومی‌گفته‌است :

چه‌طالعست‌که یك شربت‌آب‌سرد مرا | بلب نیاید تاخون دل دومن نخورم [3]؟
بدین‌دو نان که‌اگر خودسنان‌خورم به‌از آن | پدید‌نیست که سیلی چند تن بخورم
توقعست‌که بر سفرهٔ عنایت تو | رها کنندکه من نان خویشتن‌بخورم

زمانی نیز قحطسالی این رنجهارا چندین برابرمیکرده است ودریکی‌ازهمین سالهاست‌که قطعه‌یی با ردیف«گرسنه» ساخته است ودر ضمن‌آن‌گوید :

اندرین‌دوران‌که‌میگرددسیه‌چون‌روی‌فضل | روی قرص ماه و خورشید ازفغان‌گرسنه [4]
هرکجا دیدی دونان پیدا بدست عاجزی | در زمان بینی بدوبازان سنان گرسنه

گاهی هم‌که ازصلهٔ ممدوحی زری حاصل‌میکرده دیگران با لطایف‌الحیل‌آنرا ازچنگش بیرون میآورده‌اند چنانکه دربارهٔ شهاب‌الدین عمرلنبانی‌گوید :

این امین بین‌که برگزیدم من | تا از اودیدم‌آنچه دیدم من [5]
دو سفط پر ز زر و ابریشم | روز روشن ببرد از پیشم...

۱ـ بیت ۷۰۵۲. ۲ـ بیت ۱۰۸۰۰. ۳ـ بیت ۴۵۵۵.
۴ـ بیت ۸۵۸۸. ۵ـ بیت ۷۷۵۵ .

برد و بر خود حلال میداند | عشراتم هنوز میخواند ...
سود کردم من از تجارت تو | طرف بستم من از بصارت تو
شرکت تو چو شرك در یزدان | امل او چو باد سرد خزان

سرانجام ازحاصل عمرخود مختصرملکی در لنبان اصفهان فراهم کرده است و حاصل آنرا نیز برده وخوردهاند :

بصد حیلت بخون دل بعمری کردهام حاصل | محقر ملککی ویران ،وجوهنیم نانی را [1]
زجوریك دو نامعلوم اینك شددوسال افزون | که تا من زارتفاع آن نکردم تردهانی را

بیماری

باین رنجهای روحی گاهی بیماری ورنج تن نیز افزوده میشده ویك بارشاعر تا دم مرگ رفته است :

تو اندر یافتی کار من ارنی | چنان بودم چنان دور ازسعادت [2]
که جانم غوطهٔ تسلیم میخورد | میان عالم غیب و شهادت
روان و قالب من بیعلاقت | سکون وجنبش من بیارادت
حواس ازشغل آنها گشته معزول | معطل مانده درکنج بلادت...
حیات ازصحبت جان در تبرم | قوی از یکدگر در استزادت
نفس آمد شدی میکرد گه گاه | بکوی زندگی باصد نکادت...
نه هیچ اندر دهانم مینهادند | ز نومیدی بجز لفظ شهادت
زیأسم کار تا آنجا رسیده | که میکردند یاسین استعادت
قوی رازهره ازبیم آب میگشت | بوقت کار زار طبع و مادت
وجودم چشم بسته بر سر پای | بر آهخته اجل تیغ ابادت ...

۱- بیت ۸۶۵۵. ۲- بیت ۵۰۲۹ و ابیات بعد ازآن.

درد چشم نیز مدتی وی را رنج میداده است :

افتاده بدرد چشم در کنجی　　در آرزوی فضای صحرایی [1] ...

چون بومم از آفتاب متواری　　از خلق نهان شده چو عنقایی

بردوخته چشم همچو شاهینم　　با اینکه چو طوطیم شکر خایی

و قصیدهٔ معروف :

جانم ز درد چشم بجان آمد ازعذاب　　یارب چه دیدخواهم ازاین چشم درد یاب [2]

که ۵۴ بیت است رنجی را که از چشم درد برده بخوبی مجسم میکند .

جرب نیز از بیماریهایی بوده که وی را مدتی رنج میداده و درقصیده یی که ۴۰ بیت ومطلع آن اینست :

کوه بلا شدست ز رنج جرب تنم　　بیچاره من که کوه بناخن همی کنم [3]

آنرا شرح داده و دو قصیدهٔ اخیر مدتها بـرای شاعران موضوع طبع آزمائی بوده است .

فرزندان کمال

ظاهراً کمال اسمعیل دیر ازدواج کرده ودر قصیده یی که در مدح رکن الدین صاعد بنظم آورده و از اینکه پس از مدتها مداحی اومورد بی عنایتی وی قرار گرفته گله کرده است گوید :

مراد من ز سپاهان تویی وگرنه مرا　　نه خانه است دراین شهرونه ضیاع ونه زن [4]

و درقصیدهٔ دیگری با ردیف «شیرینی» ازممدوح (که ظاهراً همین رکن الدین) است برای عروسی خود شکر خواسته است :

کار کی پیش گرفتست بفر تو رهی　　که درآن کار بود ناگزران شیرینی [5] ...

میتوانم که بیارایم ازین سان خوانی　　از لطایف ز کران تا بکـران شیرینی

---

۱ – بیت ۴۰۸۴ .　　۲ _ بیت ۶۹۱۹ .　　۳ – بیت ۶۹۷۴ .

۴ – بیت ۲۸۸۷ .　　۵ – بیتهای ۵۰۱۷ تا ۵۰۲۴ .

لیك قاصر نظران از ره صورت‌گویند | که نخوردیم خود از عرس فلان شیرینی
شکرتو برمن و برمن شکر تو باری | از تو خواهم من واز من دگران شیرینی

و سال بعد فرزندی پیدا کرده است :

بنده‌ات بود گرسنه پیرار | پار زن کرد وبچه زاد امسال[1] ...
مثل بنده اندرین حالت | اینچنین گفته‌اند در امثال
تنگ بد جای موش درسوراخ | بست جاروب نیز بر دنبال

و ظاهراً این فرزند پسر بوده است :

اندر این یك دو روزه خادم را | هم بغرت گشایشی بوده است[2]
بر سر صد هزار دختر بکر | پسری دوش روی بنموده است...
زود ترتیب نام و نانش کن | کت وشاقی زنو در افزوده است

اما چون پاسخی بوی داده نشده درقطعهٔ بعد آورده است :

دیرها شد که بنده زادهٔ تو | هر شبی ناله‌های زارکند[3]
مانده بی‌نام و نان که مولانا | از پی او چه اختیار کند؟
چند در انتظار این هر دو | چشم اومید را چهارکند؟
اولین لقمه استخوانش مده | که دهان امل‌فکار کند...

نام این پسر یا پسر دیگرش «علی» بوده است :

بنده زاده علی اسمعیل | طمع رسم سال میدارد[4] ...
وین دوبیتی زبان حالش‌گفت | زین سبب اختلال میدارد
«آن‌وعده نه‌درخوروفا بودمگر | یا بنده نه لایق عطا بود مگر
پروانهٔآن جزو خطا بود مگر | یا بیش‌زاندازهٔما بودمگر»...

و در ولادت دختر خود گفته است :

---

۱ ـ بیتهای ۱۰۳۶۷ تا ۱۰۳۷۰ . ۲ ـ بیتهای ۸۲۲۷ تا ۸۲۳۰ .
۳ ـ بیتهای ۸۲۴۱ تا ۸۲۵۰ . ۴ـ بیتهای ۸۶۳۶ تا ۸۶۴۲ .

... رسید دختر دیگر مرا و یك باره | ببود رونق عیش و برفت آب حیات [1]
اگر نتایج صلبم بود بر این قانون | نه هیچ رنگ شفا یابم و نه بوی نجات
ازاین‌سپس‌سخن‌خوش‌زمن‌نزایدازآنك | بنات فکر بدل شد مرا بفکر بنات

و درقصیده‌یی بچهار فرزند خود اشاره می‌کند :

گرمن زچارطفل خودم در چهار میخ | اورا چه‌شد که‌باری ازاینسان‌پدید نیست [2]؟

از این چهار فرزند پسری در جوانی بسفررفته و درسفر غرق شده و درگذشته است این‌حادثه‌خاطرشاعررا بسیارمکدرساخته و دو مرثیه برای وی ساخته است:

همرهان نازنینم از سفر باز آمدند | بدگمانم تاچرا بی‌آن‌پسر بازآمدند [3]...
ناگهان‌درنیمه‌رطفلی‌جهان نادیده‌را | در خطر بگذاشتند و با بطر باز آمدند
قرةالعین مرا تنها بجا بگذاشتند | دربیابانی‌وخود با یکدگر بازآمدند ...

ودرمرثیهٔ سوزناك دیگر گوید :

نور دو دیدگان ز لقای تو داشتم | یك سینه پر زمهرو هوای تو داشتم [4]
من‌جان وزندگی‌خود ای‌جان‌وزندگی | گر دوست داشتم ز برای تو داشتم ...
معذور دار دست شریعت رها نکرد | گر ماتم تو من نه سزای تو داشتم
دردا و حسرتا که همه باد پاك برد | اومیدها که من ببقای تو داشتم
بنگرچه‌سخت‌جانم‌وچه‌سنگدل‌که من | دم میزنم هنوز و عزای تو داشتم



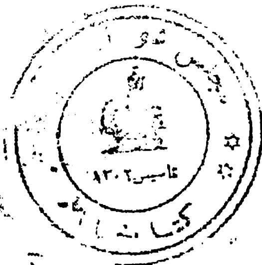
مهر کمال اسمعیل

درشمارهٔ سوم سال‌شانزدهم‌مجلهٔ ارمغان‌که درخرداد ماه ۱۳۱۴ شمسی‌منتشرشده در صفحهٔ ۱۶۸ صورت مهر(خاتم) کمال اسمعیل چاپ و دربارهٔآن چنین نوشته شده است : « از طرف شاعر نیرومندکنونی‌فارس آقای میرزا محمد حسین (شعاع) ملقب

---

۱ – بیتهای ۹۹۸۴ تا ۹۹۹۰ . ۲–بیت ۴۴۵۹ . ۳ – بیتهای۷۴۱۰تا ۷۴۴۶ . ۴ – بیتهای ۷۴۴۷ تا ۷۴۵۸ .

تمت الدیوان ملک الشعراء
افصح الفضلاء مفخر المتکلمین
کمال الدین اسمعیل اصفهانی
رحمة الله علیه رحمة مغفرة
در روز ... من شهر
شعبان المعظم سنه
احدی و عشرین
و سبعمایه



صفحهٔ آخر نسخهٔ «مج»

بشعاع‌الملك صورت مهر (خاتـم) استاد کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی برای ما فرستاده شده ، اصل مهر نزد حضرت شعاع ضبط است ...».

شهادت کمال اسمعیل

استاد فقید مرحوم عباس اقبال آشتیانی دربارهٔ تاریخ شهادت کمال اسمعیل مقالهٔ جامعی نوشته‌اند[1] وما قسمتی از آن را باختصار در اینجا نقل میکنم: «...مورخین وتذکره نویسان واقعهٔ قتل او (کمال‌اسمعیل) را درسنین مختلف یاد داشت کرده‌اند.

ازآنجمله صاحب تذکرهٔ خلاصة الافکار آن را درسال ۶۲۸ وصاحب مرآة‌العالم در سال ۶۳۹ و دولتشاه سمرقندی در دوم جمادی الاولی سنهٔ خمس وثلثین وستمائه (بحروف نه بعدد) قید نموده . ولی دراین مسأله اتفاق است که کمال الدین اسمعیل در استیلای مغول بر اصفهان بدست تاتار بقتل رسیده ... سال ۶۲۸ که صاحب خلاصة الافکار بدست داده وغالب مؤلفین دیگر هم در این راه از اوتبعیت کرده‌اند مقارنست با سال دوم قاآنی اوکتای‌قاآن پسرچنگیزخان وچون دراین سال سپاهیان تاتا بهیچوجه بر اصفهان استیلا نیافته بودند نمیتوانیم آنرا صحیح بشماریم و اگرچه دست یافتن مغول بر اصفهان وقتل‌کمال الدین بالاخره در عهد همین قا آن صورت گرفته ولی‌آن واقعه چند سال پس‌از این تاریخ یعنی سال هفتم سلطنت قاآن مزبور اتفاق افتاده است ... امری که زنده بودن‌کمال الدین اسمعیل را لااقل تاسال ۶۲۴ مسلم مینماید مکاتبهٔ شعری اوست با ملك مظفر الدین محمدبن قطب الدین پادشاه ولایت شبانکاره‌که درسال ۶۲۴ به امارت رسید[2] ...

واقعهٔ قتل عام اصفهان وتسخیرآنرا بتوسط سپاهیان مغول چون چندین سال‌بعد ازخرابی بلاد عمدهٔ ماوراء النهروخراسان وعراق اتفاق‌افتاده وازرشتهٔ‌آن وقایع عظیم که همه در سه چهار سال اول استیلای تاتار بوقوع پیوسته خارج بوده هیچیك از مورخین‌قید نکرده‌وسال حقیقی‌آنرا بدست نداده‌اند، تنها مورخ وشاعربزرگ معتزلی بغداد یعنی عزالدین عبد الحمیدبن ابی‌الحدید شارح نهج‌البلاغه‌که بمناسبتی در ذیل

۱ــ مجلهٔ ارمغان سال ۱۴ ص ۸ ـ ۱۳. ۲ــ همین مقدمه ص نوزده .

شرح یکی از خطابه های حضرت امیرالمومنین علی (ع) شرح بالنسبه مبسوطی در خروج تاتار و استیلای ایشان بر بلاد اسلام نوشته در خصوص واقعهٔ اصفهان مینویسد: «مغول برجمیع بلاد ایران دست یافتند مگر براصفهان . در سال ۶۲۷ چند بار بآنشهر حمله بردند مردم شهر بدفاع برخاستند و بین طرفین جنگی عظیم شد ولی مغول بقصد خود نایل نیامدند تاآنکه درسال ۶۳۳ میان حنفیه وشافعیهٔ شهر کارعصبیت مذهبی بالاگرفت وجماعتی ازاصحاب شافعی پیش دسته یی از تاتار که در مجاورت اصفهان بودند رفتند و بایشان پیشنهاد کردند که باصفهان بیایند تا شهر را تسلیم سپاهیان تاتار کنند . این پیشنهاد را به قراقروم مقراکتای قاآن رسانیدند واوکتای لشکریانی باین قصد فرستاد وایشان با قوائی که جرماغون فرماندهٔ اردوی مغول درآذربایجان مأمور این کار کرده بود در سال ۶۳۳ اصفهان را در حصار گرفتند وشافعیه وحنفیه درهمان موقع که مغول شهررا محاصره داشتند در داخل بجان یکدیگر افتادند وجمعی کثیر ازطرفین بخاك هلاك افتادند . عاقبت شافعیه دروازه های شهررا برمغول گشودند باین امید که تاتار حسب الوعده حنفیه را قتل عام کنند و از سرخون شافعیه درگذرند ولی مغول درورود باصفهان قتل عام را ازشافعیه ابتدا کردند و پس از کشتاری فظیع ازایشان بحنفیه پرداختند وسایرین رانیز از دم تیغ بیدریغ گذراندند . زنان را باسیری گرفتند وشکم آبستنان را شکافتند . اموال را بغارت بردند و اغنیا را مصادره کردند سپس آتش در شهرزدند واصفهان به تلی ازخاکستر مبدل گردید».

کمال اسمعیل بدلیل رباعی ذیل ازاین واقعه جان بسلامت بدر برده چه در باب این حادثه است که میگوید :

کو دیده که تا بروطن خودگرید — بر حال دل و واقعهٔ بد گرید؟
دی برسر یك مرده دوصد گریان بود — امروز یکی نیست که برصد گرید

چون بشهادت ابن ابی الحدید که خود با واقعهٔ اصفهان معاصر بوده وبدقت تمام شرح آنرا ضبط کرده این حادثه درسال ۶۳۳ اتفاق افتاده وکمال الدین اسمعیل نیز

بشهادت رباعی مذکور پس ازقضیهٔ قتل‌عام‌اصفهان هنوز حیات داشته پس مسلم میشود که آن شاعربزرگ در این واقعه به قتل نرسیده و گویا صحیح درباب قتل او روایتی است که صاحبان تذکرهٔ دولتشاه و تاریخ نگارستان در اینخصوص آورده‌انـد و آن اینست بنقل ازدولتشاه:

« چون لشکر مغول برسیدکمال در خرقهٔ صوفیه وفقرا درآمده بود و دربیرون شهر زاویه‌یی‌اختیارکرده آن مردم اورا نرنجانیدند واحترام مینمودند و اهل شهر و محلات رخوت و اموال خود را در زاویهٔ اوپنهان کردند و آن جمله در چاهی بود در میان سرای او یك نوبت مغول بچه‌یی کمان گروهه‌ای در دست بزاویهٔ او درآمد سنگی برمرغکی‌انداخت زهگیر ا واز دست بیفتاد وغلطان بچاه افتاد بطلب زهگیر سرچاه بگشادند وآن اموال را بیافتند و کمال را مطالبهٔ اموال دیگر میکردنـد تا بنماید تا در شکنجه وعقوبت هلاك شد و در وقت مردن بخون خود این رباعی تحریر کـرد :

دل خون شدو شرط جانگدازی اینست　　در حضرت او کمینه بـازی اینست
بـا اینهمه هـم هیچ نمی‌یـارم گفت　　شاید که مگر بنده نـوازی اینست

قد وقع شهادته فی‌ثانی‌جمادی‌الاولی سنة خمس وثلثین وستمائه».

بنا براین گویا جای تردید نباشدکه شهادت‌کمال اسمعیل در دوم جمادی‌الاولی سال ششصدوسی‌وپنج واقع شده است .

ابن‌الفوطی نیز نوشته است که : کمال‌الدین ابـوالفضل اسمعیل‌بن ابـومحمد عبدالله‌بن عبدالرزاق اصفهانی ادیب فاضل ، یکی از فضلای دهر ونبلای عصرکه اورا درهوش وذکا مثل میزدند و دیوان اوشامل بیست هزارشعر سایروفصیح‌ونادر است که فضلای عجم مانندآن ندارند ... بدست تاتار در اصفهان درسال ٦٣٥ شهید شد .

مقبرهٔ کمال‌الدین اسمعیل

درمحلهٔ‌جوبارهٔ(جهانباره)اصفهان‌در حیاط‌کوچك ومخروبه‌یی در اطاقی‌کوچك



آرمگاه خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی

قبری موجود است که آنرا قبرشاعر بزرگ اصفهان کمال‌الدین اسمعیل میدانند . درسال۱۳۰۶شمسی باهتمام‌مرحوم‌وحیددستگردی‌تصمیم‌گرفته شد که در انتهای‌خیابان چهارباغ وکنار زاینده رود مقبرهٔ آبرومندی برای این شاعر نامی بناکنند ومقدمات کار هم ازهرحیث فراهم شد و حتی محل آن هم ساخته و آماده شد و خیابان مجاور آنرا هم خیابان کمال اسمعیل نام نهادند اما این کار بپایان نرسید[1] واکنون‌مزاروی بصورت زننده وناپسندی در همان محل سابق باقی است وتوگویی بردردیوارآن این بیت او نقش است :

بچشم عقل نظرمیکنم یمین‌ویسار　　　ز شاعری بتر اندر جهان ندیدم کار

امید است انجمن آثار ملی و شهرداری و مردم ادب دوست اصفهان با بنای مقبرهٔ آبرومندی برای خلاق‌المعانی باین وضع ناپسند پایان دهند .

دیوان کمال اسمعیل

قسمتی از اشعار کمال اسمعیل باسم (کلیات خلاق المعانی کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی) دوبار درهند چاپ شده که یکی بدون تاریخ است و توسط ملك‌الکتاب در ۲۰۸ صفحهٔ چهار ستونی بطبع رسیده ودیگر در بمبئی درسال ۱۳۰۷ (ق.ه)چاپ شده ودرهردو چاپ اشعار این شاعر بزرگ بسیار غلط بچاپ رسیده است و غـالباً با آنچه در نسخه‌های کهن موجود است تفاوت بسیار دارد .

صدغزل‌ازکمال‌اسمعیل‌نیزبوسیلهٔ **L·H·GRAY** از فارسی بانگلیسی ترجمه‌شده وبوسیله **E·W MUMFORD** بشعر انگلیسی در ۱۹۰۳ م . چاپ شده است .

در تصحیح دیوان کمال اسمعیل نسخه‌هایی که در اختیار نگارنده بوده از اینقرار است :

۱ ـ نسخهٔ (ع) : این نسخه متعلق به کتابخانه عزت قویون در (ترکیه) است که تاریخ تحریر آن در پایان کتاب چنین ذکر شده : «... ثمان و ثمانین و ستمائـة

---

۱ ــ مجلهٔ ارمغان ، سال هفتم و سال نهم .

صفحه‌یی از نسخهٔ (ع) متعلق بکتابخانهٔ عزت قویون که‌درسال ۶۸۸ نوشته شده است

الهجریه» وظاهراً این نسخه فعلاً قدیمی‌ترین نسخه از دیوان کمال اسمعیل است که دردست میباشد . ازاین نسخه بوسیلهٔ استادمحترم مجتبی‌مینوی فیلمبرداری شده و فیلم آن درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه موجود است . این نسخه دارای ۲۱۸ ورق وهرورق ۳۴ سطر وجمعاً در حدود ۷۴۰۰ بیت است .

۲ ــ **نسخهٔ (ك)** : این نسخه متعلق بهکتابخانهٔ «بغداد لی وهبی» (ترکیه) است وبوسیلهٔ استاد محترم مجتبی مینوی فیلمبرداری شده . این‌نسخه بیاضی و باخط نسخ نیاك تحریر شده ودارای ۲۶۰ برك وهر برك شامل ۴۲سطر و جمعاً در حدود ۸۰۰۰ بیت است . فیلم این‌نسخه نیز درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه موجود است . ظاهراً این نسخه متعلق بهقرن هفتم است .

۳ ـ **نسخهٔ (ل)** : این نسخه متعلق بکتابخانه ملی ملك است و تقریباً در قرن هفتم‌تحریرشده ودارای ۳۱۱ ورق وهرصفحه شامل۲۱سطروجمعاً درحدود۱۳۰۰۰ بیت است وباخط نسخ بر روی کاغذ دولت‌آبادی تحریرشده وآغازوانجام‌کتاب‌افتاده‌است .

۴ ــ **نسخهٔ (م)** : این‌نسخه نیز که‌تقریباً درحدود قرن هفتم تحریر شده متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك ودارای ۲۶۵ ورق وهرصفحه شامل ۲۳سطر است وباخط نسخ‌در درروی کاغذ دولت‌آبادی نوشته شده وجمعاً درحدود ۱۲۰۰۰ بیت است و اول کتاب ناقص میباشد .

۵ ــ **نسخهٔ (مج)**: این نسخه متعلق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملی است و بسال ۷۲۱ بخط نسخ نوشته شده . این‌نسخه ۲۸۶ ورق وهر صفحه شامل ۲۳ سطر و جمعاً درحدود ۱۳۰۰۰ بیت است ودرپایان آن‌نوشته شده «...فی‌التاسع عشرمن شهرشعبان المعظم سنة احدی و عشرین و سبعمایه» .

۶ ــ **نسخهٔ (نف)**:این نسخهٔ بسیار نفیس متعلق به مرحوم سعید نفیسی بوده و ظاهراً در قرن هفتم نوشته شده وشامل‌غزلیات و رباعیات ومقداری از قطعات است و بسیار دقیق و صحیح تحریر شده . در غزلیات و رباعیات این نسخه اساس کار قرار داده‌شده‌است.

شاخ بشکست ولکن ثمرت باقی باد — دل شکسته و لکن عز و شرف مقصود باد

اول و آخر شان [illegible] — [illegible]

تا که این گلبن اقبال شود بار آور — [illegible]

[illegible]

[illegible]

سرور صدرا ناگاه چرا شاد ترا — [illegible] ترا

[illegible] — [illegible] ترا

سرو آزاد [illegible] — [illegible]

ای همه یاد تو ازخسته دلان [illegible] — خاص و عام و زن و مرد از دل و جان [illegible]

[illegible] — [illegible] ترا

نیکویی کردی بسیار [illegible] — [illegible] ترا

[illegible] — از خداوند تعالی [illegible]

ای خدا دار درین ساحت دورانی

صدر دین را بزرگان دگر ارزانی

دریغا که پژمرده شد ناگهانی — گل از باغ دولت بروز جوانی

صفحه‌یی از نسخهٔ (ك) متعلق بکتابخانهٔ بغدادلی وهبی

۷ – **نسخه (چب)** : متعلق بکتابخانه مستر چستر بیتی‌که فیلم آن بوسیلهٔ استاد مینوی تهیه شده و در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه ضبط است . این نسخه دارای ۱۲۶ ورق وصفحات ۴ ستونی‌است وهر صفحه ۵۸ بیت وجمعاً درحدود ۱۴۶۰۰ بیت است.

این نسخه نیز بسیار دقیق‌وصحیح‌کتابت شده است.

این هفت‌نسخه‌اساس‌کارتصحیح دیوان بوده است وبجز این نسخه‌ها به‌۲۱نسخهٔ دیگرنیز درمواردلزوم مراجعه شده‌که سه نسخهٔ‌آن متعلق بکتابخانهٔ‌مدرسهٔ سپهسالار وسه نسخه متعلق بکتابخانه مجلس‌شورای‌ملی‌ویك نسخه متعلق به نگارنده ونه نسخه متعلق به کتابخانهٔ ملی‌ملك و دونسخه چاپ هند و سه نسخه متعلق بکتابخانه آستان قدس رضوی بوده است وجمعاً برای تصحیح به‌این ۲۸ نسخه مراجعه شده.

از تنظیم دیوان بطرز الفبایی خودداری شد و بهمان طریق که بین قدما معمول بوده است ونسخه‌را بر حسب موضوع و ممدوحان ترتیب میدادداند این دیوان نیز مرتب گردیده. توضیح‌آنکه ترتیب نسخهٔ مصحح درقسمت‌قصایدوقطعات ومراثی برطبق‌نسخه (ل) استوغزلیات ورباعیات ازروی‌نسخه (نف) ترتیب داده‌شده‌ودر ذیل‌هرصفحه‌نسخه بدلها ذکرشده‌است ودرموارد اختلاف معمولا نسخهٔ (ع) که ظاهراً اقدم نسخ است‌متن قرارداد شده مگرآنکه‌غلط بودن‌آن‌آشکار بود. است. توضیح‌آنکه نسخهٔ «مج» وقتی بدست نگارنده رسیدکه قسمتی از دیوان چاپ شده بود ودر قسمتهای بعد وهمچنین در قسمتهایی‌که طبع شده از نسخه نیز استفاده شده‌است .

صفحه‌یی از نسخهٔ «چب»

علائم اختصاری نسخه‌ها

ع ـ نسخهٔ کتابخانهٔ عزت قویون ۶۸۸ه
ك ـ نسخهٔ عکسی بیاضی حدود قرن هفتم
ل ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملك » » »
م ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملك » » »
نف ـ نسخهٔ مرحوم سعید نفیسی » » »
مج ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی ۷۲۵ه
چب ـ نسخهٔ کتابخانهٔ چستر بیتی قرن هفتم
ش ـ نسخهٔ شخصی حدود قرن دهم
چم ـ نسخهٔ چاپی ملك‌الکتاب ـ
چ ـ نسخهٔ چاپ هند ۱۳۰۸ قمری
الف ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار حدود قرن نهم
ج ـ نسخهٔ کتابخانه سپهسالار حدود قرن دهم
الك ـ نسخهٔ کتابخانه ملك » » »
مج ۲ و ۳ ـ نسخه‌های مجلس شورای ملی ـ
ق : نسخهٔ آستان قدس رضوی ۱۰۱۹
قد : نسخهٔ آستان قدس رضوی قرن دوازدهم

وبرای نسخه‌های دیگر به ذکر شماره یاخصوصیات نسخه اشاره شده است . در آغاز هر قصیده و قطعه وغزل هم‌علائم‌اختصاری نسخه‌هایی که مقابله شده چاپ‌شده است .

وا نراك

از کمال اسمعیل نامه‌یی باقی مانده که فقط در نسخهٔ «مج» موجود است. در سال یازدهم مجلهٔ ارمغان نیز این نامه از روی نسخه‌یی کهن نقل شده‌است و ما پس از مقابلهٔ این دو نسخه آن‌را در اینجا نقل می‌کنیم:

«از ثمّهٔ مقالید امور واعنهٔ مصالح جمهور بنوك کلك گهربار فلانی مربوط باد و تدبیر جوامع کلیات ملك وملت وتقریر مناظم دین ودولت به اضوای رای ملك آرای او مضبوط وشکوه دست وزارت وسروری بمکان ومکانت او معتضد ومتأید وجمال صدر بزرگی و دین پروری و رواق منظر خواجگی و عدل‌گستری دم بدم از فیض رشحات اقلامش متجدد بمحمد و آله. ادعیهٔ صالحه واثنیهٔ فایحه عدد فواضله الکثیره وفضایله الغزیره ازخادم مخلص قبول فرماید.

به‌خدمت ایستادن

دربارهٔ ...

جواذب تحنن و نزاع بادراك شرف خدمت و احراز سعادت مُثول در حضرت بزرگوار اجلهاالله واکرمها چون مکارم زاهره ازحد عد واستقصاء احصاء متجاوزست.

احدات دهر وجور توو اشتیاق من هریك ازاین سه‌گانه ندارد نهایتی

مثال عالی صاحبی صدری زادالله عُلاه وحرس من المکاره حواه مستوعب اقسام انعام و مستجمع اصناف الطاف و مستودع غرائب معانی و مستقر آقاصی امانی محتوی بردقایق تربیت داشت خداوندی ومنطوی برلطایف کرم ودلداری بخادم رسید. خطی چون روی خوبان معشق، عبارتی چون یاد دوستان مشوق، بیاضش مقتبس انوار ضمایر وسوادش کحل الجواهر بصایر.

توده برتوده زعنبرخط مشک‌آگینش همچو ازدیدهٔ عشاق شب هجرانست

نه مردم دیده از اعتناق عرائس حروفش سیر میشد نه‌لب تعظیم از تقبیل مباسم ابکار افکارش می‌شکفت. گاهی صور حروفش را چون قلم بسر تلقی مینمود. گاهی معانیش‌را درمیان جان جای میداد، نظم:

جامه‌شان ترگشت ازبس‌که نهادم برچشم خود بود آفت خوبان همداز عین‌کمال

ایادی وعوارف‌که مطاوی آن برآن مشتمل بود بسوابق وسوالف آن مضموم و مقرون شدوانعام واکرام باضعاف‌آن‌دعا ومنت مقابل افتاد(این‌ها زتوآید این‌چنین‌ها توکنی) ازآثار قطرات رشحات اقلام عالیه زمین موات بل‌که عظام رفات این قالب پژمرده وخاطر افسرده را حیات نبات بل‌که نبات حیات تازه گردانیدوزبان اعتباراین ندا بسرجان رسانید: «ان ذالك لمحیی الموتی وهو علی‌کل شیئی قدیر» حرز بازوی افتخار و تمیمهٔ‌کمربند استظهار را مدخر شد. بررای عالی مولوی نورهالله معروض می‌افتد که اهل این خطه علی‌الخصوص ارباب معانی و کسانی که ایشان را اتصالی و علقتی‌بادیوان باشد ازآن خالی نیست‌که همه مرید خاص صاحب‌کبیرند و درآن وقت که‌رایات اتابك اعظم ازحضرت ترکستان متوجهٔ این‌صقع‌شد درحساب میبودکه موکب عالی صاحبی درمصاحبت ایشان رکاب منصور برنجانند و این ظلمت آباد جور و ظلم بانواررای‌ملك زدای روشن ومزین‌گردانند و خادم مخلص را درین میان فتوح اتصال بحضرت میمون و اکتحال بغرهٔ همایون حاصل شود و این نیز چون دیگر آرزوها در حیز توقف بماند وگل این امید درغنچهٔ تعذر نا شکفته.

حرامست بر گوش گیتی شنودن که دل خسته‌یی را امیدی وفا شد

چشم داشت بعواطف آن حضرت‌اجلهاالله و اکرمها چنانست‌که هفوات داعی را بذیل‌عفومستور دارد واقدام او بربساط انبساط معذور فرماید وخادم مخلص اگر چه از سعادت وصول‌بحضرت دورافتاده است واز اکتساب شرف ملازمت خدمت محروم است اورا ازاعدادمخلصان خدم شمرد واهتمام‌بمصالح او ازحواشی خاطر عاطر فرو نگذارد وبجزویات خدمات‌که امثال او بدان قیام توانند نمود تحصیل شرف‌خادم‌را استنهاض استخدام دریغ نفرماید تا بمنت عاجل وثواب‌آجل پیوندد انشاءالله وحده‌العزیز».

«رسالة القوس»

ابن الفوطی [1] در ضمن شرح حال کمال الدین اسمعیل چنین آورده است:

«... و او صاحب رسالة القوس است که در آن فن مانند آن تصنیف نکرده‌اند ودرآغاز آن می‌گوید: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم یسئلونك عن ذی‌القرنین قل سأتلوعلیکم منه ذکرا... وآن درفن خود بدیع است ودرپایان آن ابیاتیست ...».

این رساله درکتاب «مطالع البدورفی منازل السرور» تألیف علاءالدین علی بن عبدالله البهائی الغرولی درباب چهلم «فی‌خزاین السلاح والکنائن» چاپ شده است. استاد محترم آقای مجتبی مینوی نیزاین‌رساله را از نسخهٔ کتابخانه مسترچستر بیتی نقل و تصحیح کرده‌اند و باسعهٔ‌صدری که‌خاص ایشان است آنرادراختیار نگارنده گذاشتند. دریکی ازنسخ دیوان کمال متعلق به‌کتابخانهٔ آستان قدس رضوی نیزاین رساله‌ضبط است. دراینجا نسخهٔ مطالع‌البدور متن‌قرارداده شده‌وموارد اختلاف آن‌با نسخهٔ چستر بیتی بنشانهٔ «چب» وموارد اختلاف آن با نسخهٔ آستان قدس به نشانهٔ «ق» در ذیل آورده شده است:

قال الامام کمال الدین اسمعیل بن [2] جمال‌الدین عبدالرزاق الاصفهانی رحمه‌الله [3]: ویسألونك عن ذی القرنین قل سأتلوعلیکم منه ذکرا انامکناله فی‌الارض وآتیناه من کل‌شیئ سببا فاتبع سببا. حکیم‌جبل علی‌السداد [4]، یهدی‌الی سبل [5] الرشاد، آثار بأسه مشهورة علی‌ذری الاعواد، بطشه‌شدید ومرماه‌بعید [6]، أیده‌فی‌مغزاه بالتعقیب، یأخذفی‌التشریق بعدالتغریب، فشدد بکل شدیدالاغارة أسره و سدالی‌کل مشبوح‌الذراعین نصره، فأنفذ رسله تتری شفعا و وترا، فطیر [7] برده الی‌الاطراف بنوع من‌الاستعطاف، وأثبت مافی‌ضمیره فی‌القرطاس اظهاراللباس وانذاراللناس، و اغرق قوس

۱ــ معجم‌الالقاب ج ۱ ص ۱۴۹. ۲ ــ چب: ابن‌المرحوم. ۳ــ در (ق) بجای این‌عبارت‌چنین‌است: هذه‌رسالة‌من‌انشائه‌فی صفت القوس طاب ثراه‌من التماس المولی رکن‌الدین. ۴ــ ق: خبل علی‌الشداد. ۵ ــ چب، ق: سبیل. ۶ ــ ق: صلیب‌العود مستقیم الوتیرة رابط‌الجاش مستحصف‌المریرة صاحب‌شوکة. ۷ــ چب، ق: وطیر.

عزائمه في الركض وحرم علي جسه القرار في[1] الارض، فاعين بقوة جمع بها بين اليدين[2] ثم قبض في البين عنده ملتقي الحدين، وكان من دعائه في انحنائه رب اشرح لي صدري واشدد[3] ازري واحلل عقدة من لساني يفقهوا قولي واخي افصح مني لسانا فارسله معي واشركه في امري، نعم ويسألونك عن الاهلة، صفرا من غير علة، حنا نه حنت ولاتهنت[4] حيثما اذا انطلقت ارجعت مرنانا لاعن مرض يشهب الي غرض[5]، هلال يطلع بحلول[6] الاجل المضروب استهلاله دليل الوقائع والحروب، مجرة تنقض[7] منها نجوم الرجوم، برج[8] ذو جسدين يطلع بالطائر الميشوم[9] ثابت يقارن[10] السيارات، واقع ينهض من وكره[11] الطيارات، ذات الحبك لاتراجع[12] كواكبها برج معوج الضلوع[13] تغور في أسر عزمان غواربها، معني أحكمت مبانيه ورفعت مجانيه[14] حائطه مائل وعماده زائل، لايقوم مناده ولم ينقص وكاده[15]، نبأ[16] نبأ بساكنه فترحل منه و بيت ازعج نازله فتحول عنه[17] رباط موقوف علي المارة لاتلبث فيه السيارة[18]، بيت[19] منزحف ينفر عنه الطبع السليم ويفر عنه النبع المستقيم[20]، محل النزاع ينظر فيه عند المجادله متحرف للقتال يولي الظهر عند المقاتله، سورة محكمة ذكر[21] فيها القتال يتمسك بـه[22] اصحاب الجدال[23]، شديد القوي ذو مرة يواتر بين رسله من غير فترة، مني بذات الجنب[24] يقلقه[25] انبعاث مرته لايسكن الا اذا دسع بحر بته، شيطان تطلع شمس النصرة من قرنيه[26] مارد لايسكن الا بتعريك أذنيه، صورة مركبة ليس لها من تركيب النظم الاما حملت ظهورها

۱ـ ق: علي. ۲ ـ ق: جمع بين السدين. ۳ـ چب: سددلي. ۴ ـ ق: ولاتهنت (؟). ۵ ـ چب: تشرئب الي عرض، ق: يشريب الي عرض. ۶ ـ ق الحلول. ۷ـ ق: ينقص. ۸ ـ ق: بروج. ۹ـ چب، ق: المشوم. ۱۰ ـ ق: يقارنه.

۱۱ـ ق: وكرة. ۱۲ ـ ق: لايرجع. ۱۳ ـ ق: الطلوع، درچب سه كلمهٔ اخير نيست. ۱۴ ـ چب: مغاينه. ق: مجانيه. ۱۵ـ چب، ق: و يكاده.

۱۶ ـ چب: بناء. ۱۷ـ ق: منه. ۱۸ ـ ق: سيارة. ۱۹ ـ در «ق» اين كلمه نيست.

۲۰ـ ق: التبع مستقيم. ۲۱ـ ق: وذكر. ۲۲ ـ ق: بها. ۲۳ ـ ق: الجلال.

۲۴ ـ ق: مغلول بذات مني الجنب. ۲۵ـ چب، ق، يقلقله. ۲۶ـچب، ق: من بين قرنيه.

أوالحوايا أوما اختلط بعظم، اضلاع [1] على الوتر تطوى اكباد تحن الى القد من الطوى مستأسر شدت [2] الى العقب اذ قانه يضيق صدره ولا ينطلق لسانه، بطل شد حيازيمه للموت ويجزع من خوف الفوت بأعلى الصوت، مقدام من بنى الاصفر قدم [3] فى دار الحرب وشد عليه الوثاق حتى شكا ضيق الخناق و جرى عليه سهم [4] الاسترقاق فصار ملك اليمين باستحقاق ، و لا غروان مال الى أصحاب الشمال فهو فرع اصله ضال، متكبر يأبى السجود للبشر فى صلبه مثل صياصى البقر مغشى عليه جمع الى الاصفرار نحولا و حنينا فقبض [5] وكان فى النزع حينا ، مطية تخالف سائر الانعام ، قيامها باليد و قيامهن بالاقدام ، وكلما كانت اثبت على المقام كان راكبها أقرب الى بلوغ المرام ، مضيرة [6] يمتطيها الراكب [7] اذا كانت معقولة وينزل عنها اذا أرسلت محلولة اعوجى يشتد [8] فى مراكض السباق [9] اعجمى يلوى [10] الاشداق، شاكية تودع شفراً [11] لا تعود عقيلة تحن الى زوج من عود، عاتكة شبقى شديدة [12] العرامه، أعجب بها حدباء مديدة [13] القامه عنقاء تزف [14] افراخ النسور، تزيد [15] فى مرتها الدهور [16]، سلس القياد صعب الى ذى [17] مرة غير مستوى [18] مقبوض، جمع البارى عظامه فصوره وأحسن نظامه، فقامت عليه [19] القيمة [20]

---

١ ـ چب : اظلاع (؟) . ٢ ـ چب ، ق : شد . ٣ ـ چب : قبض ، ق: قبض عليه . ٤ ـ ق: و جرى سهام. ٥ ـ چب : وقبض . ٦ ـ ق : مضير . ٧ ـ اين كلمه در « ق » نيست .

٨ـ چب : يشد. ٩ـ ق : مراكض السياق. ١٠ ـ ق: يكوى . ١١ـ ق : اقرب الى بلوغ سفراء . ١٢ـ ق : شقاً شدايد . ١٣ . ق: مديد. ١٤ـ چب، ق : تزق . ١٥ـ ق : يزيد . ١٦ـ چب: مرالد هور. ق : مرة الدهور. ١٧ـ چب، ق: ذو. ١٨ـ چب، ق: سوى. ١٩ـ چب، ق: عنه. ٢٠ـ چب، ق، القيامة .

ألف ونون جمعا للتثنية لا يرميه اهل القياس بالتخطئة بل بالف[1] قارون[2] (نون مشددة[3]) فانا حركته أن، واذا[4] تركته اطمأن، حرف اذا رفع[5] نصب للجر ولا يستعمل جزما بعدما دخله الكسر، وحرف آخر[6] معطوف عليه ومجرور بالاضافة اليه، حرف أدغم فيه غيره بتسكين و جعل[7] منه تشديد وتنوين، هيئته شبه علامة[8] اذا عطلت و تشاكل الياء اذا استعملت ذونيرب مشاء بنميم[9] عتل على الجفاء[10] مقيم، مغرق[11] يتنكب[12] على[13] موارد الماء معرق[14] عند جر النسب والانتماء ، واخوه دعى به لاحق عيص[15] الف ونبعه ممطورة[16] ينمى[17] اذا اتصل الدعى اللاصق[18]، مقيد يحمل عليه المطلق، طويل العنق من حبل عاتقه معلق، خفيف الرأس يميل الى كل طياش عارى المناكب في حبالته ذوات الرياش[19] نحيف يرى اثر المحاجم بظهره يتسم[20] لقصد غيره. أجش يرفع صوته بين الرماة[21] بارز يفت[22] فى أعضاد الكماة.

لامر ماتنا ذرك الرقاة و نكب عن مراشقاك[23] الرماة

كان شظية من فرع ايك تسنمها النسور الطاويات[24]

اعجوبة جمعت بين اضدادها[25] تمنعا في خضوع واباء في خشوع، وتعطفا في قساوة وصلابة في رخاوة، اشباه اعناق الجمال طابقها زمامها اضلاع انضاء توسطها سنامها، كان قرنيه صل انسلخ من اهابه فخلع عليه بعض ثيابه، مضمار جمع بين الانسي والوحشي، عاطل

---

۱ ــ چب ، ق : الف . ۲ ــ چب ، ق : قارن . ۳ ــ چب ، ق : مشدداً .

۴ ــ چب : وان . ۵ ــ ق : ارقع . ۶ ــ در «ق» نيست . ۷ ــ چب ،ق: حصل . ۸ ــ چب : تشبه المد ، ق : تشبه علامة المد . ۹ ــ ق : بتميم.

۱۰ ــ ق : الخفاء . ۱۱ــ ق : معرق . ۱۲ــ ق : ينتكب . ۱۳ ــ چب، ق : عن . ۱۴ ــ ق : مغرق . ۱۵ ــ حب : عنصر ، ق : عيض . ۱۶ - ق . ممطروة . ۱۷ ــ ق : يتمى . ۱۸ - چب : اللاحق . ۱۹ ــ چب : ذات ارياش. ۲۰ ــ چب. ق يتشمر. ۲۱ــ ق : صوبه بين يدى الرماة.

۲۲ــ:ق مبارزفت ۲۳ــچب: مراشقك. ۲۴ــچب:الطايرات. ۲۵ــق:اضداد

برفل فی اللباس[1] موشی، وثنوی[2] یغشی النار ولایخشی العار، موتور نشر انیه لدرك الثار[3] موتر أخذ فی الرکوع وهو قائم، خمیص البطن یبتلع ذراعا وهو صائم، محدوب[4] بلغ قاب قوسین فی الارتیاض، متقشفا یلبی طمر یه[5] فی التذلل[6] والانخفاض، منقبض جمع للانزواء اطرافه، مرابط یهز عند اللقاء أعطافه[7]، متحرج یعض علی ناجذ الصبر فی الشدة والرخاوه[8] من صاحبه طرفة عین مشی علی الهواء فقل فی نون التقم[9] مرسلا فنبذه[10] بالعراء راکع اواه[11] یشکو[12] وزره الذی أنقض ظهره، عطوف علی من مد الیه ید الاجتذاب[13] قؤول ولو ان السیف جواب، مجرم الزم[14] طائره فی عنقه وعرض علی النار لسوء خلقه[15]، وسوف یؤخذ بالنواصی والاقدام ویجزی بما تحمله[16] من الاوزار والحطام، و یستنطق[17] جلوده قسراو قهرا[18] فینطق بما یخفیه[19] جهرا، وانی[20] له التناوش من مکان بعید وقد تمکن من حز[21] رقبته من هو اقرب الیه من حبل الورید، ناحل الصق[22] بطنه بظهره حتی بدت للناظرین[23] ذات صدره وغارت کلاه فی خصره لاستیلاء قوته الدافعة الیه لکه علی قوتیه الجاذبة والماسکه وانقطاع[24] حبل وریده عن شریانه وتجافی جنبه عن مصرانه، ثعبان اذا انشط من عقاله امن[25] الناس عادیة افعاله، جموح یعثر بالراکب معرقب تحمله المناکب، ضرس شرس یتمطی و یتثاوب[26] لتمدد اعضائه[27] متجرد یستظهر ویدل[28] با ولاده و اعقابه، ظرف مظروفه یخالف الظرف هذالایقبل العدل و ذالایقبل الصرف[29]، هیفاء متنبا مجدول

---

۱ ـ چب، ق : فی لباس . ۲ ـ چب : ثنوی . ۳ ـ ق: لدرك النار .
۴ ـ چب، ق : مجذوب . ۵ ـ چب : طربه . ۶ ـ چب : فی التقشف .
۷ ـ ق : اغطافه . ۸ ـ چب، ق : الرخاء . ۹ ـ ق : النقم.
۱۰ ـ ق : فنبد . ۱۱ ـ ق : اراه . ۱۲ ـ ق : یشکوا.
۱۳ ـ ق : الاجتداب. ۱۴ ـ چب : الزمناه . ۱۵ چب : خلقته. ۱۶ ـ ق : نحمله . ۱۷ـ ق : ویستبق. ۱۸ـ ق : وفقراً . ۱۹ ـ ق: یجنه.
۲۰ ـ چب: وانا . ق: والی. ۲۱ـ ق : جز. ۲۲ ـ ق : لصق. ۲۳ـ ق: بدالناظرین. ۲۴ـ چب: انقطع . ۲۵ـ ق: آمن. ۲۶ـ ق. یتثاب. ۲۷ـ چب: اعصابه.
۲۸ـ ق : یذل . ۲۹ ـ ق : الظرف .

و فرعها مفتول، خصرها دقيق و قدهارشيق ، قويةالعلياء محطوطة [1] المطاء، ناشرة اكتادهـا قبالكلى [2] يضمها صـاحبها الـى الصدر فتتنكب عنه و تـزور [3] مزاوج [4] مطلاق يودع [5] صاحبه عندالاعتناق،مكلفخلق في كبد طموح لا يذعن [6] الالمن عنده مديد مقبوض يقارب السريع [7] ويفارقه عندالتقطيع، صحيح معلول ممدودفي العرض مقصور في الطول،قرناء أحصنت فرجها وابعدت من [8] نفسها زوجها، محب [9] ذوأناة تعود واراد [10] البنات، غيوراذالاقى بناته الاتراب زوى حاجبه للاضراب فيمسكه على هون أم يدسه في التراب، عرق من عروق الشريان اذاجسته [11] البنان ينبض ولهضربان،قوسه حين [12] دائرة السوء يحيط بالاعداء [13] متعصب ينشط للمنازعة بعدالاغراء، دهرى اتى عليه قرن بعد قرن فانحنى مطاه لا ينتصب [14] الا [15] وعلى اليد متكاه وينشد اذافتح فاه [16]

سلبت عظامى لحمها و تركتها　　مجردة تحظى لديك وتحضر [17]

خذى بيدى ثم اكشفي الثوب تنظرى　　ضنا جسدى لكننى أتستر

عظامى [18] اذا انتسب عصابى [19] اذاانتصب مكاشح أولع بضرب [20] غيره وربما ردكيده في نحره، منحدب [21] يظهر الحنو ويضمر السوء من عصبته هى بالقوة بنو [22] ميالة الاعطاف تسند [23] العودالى صدرهاوتمكنه بين سحرهاونحرهاوتدنى من الاسماع اوتارها فيضربها [24] فتغنى فتفشى اسرارها، قرنان يسمح بازواجه على الاعداء [25] ويقذف بنات صلبه بالنكراء [26] غليظ الكبد يجفوأ فلاذ [27] كبده ويشمئز من تحمل [28] اعباء ولده فينفيه عن حجره ثم

---

۱ ـ ق : مخطوطة.　۲ـ چب: اكبادهاقبالكلا،ق: اكبادهاقبالكلى.　۳ـ چب : فتزور، ق: ويزور .　۴ـ چب: مزواج .　۵ـ ق: يوذغ.　۶ـ ق: لا يدغن .　۷ـ چب: السرح.

۸ـ چب: عن.　۹ـ ق: محتب.　۱۰ـ ق: اواد.　۱۱ـ ق: خبته.　۱۲ـ ق: ضربان قوسه من.　۱۳ـ چب: الاعداء.　۱۴ـ ق: ينتصب.　۱۵ـ در «ق» نيست.

۱۶ـ در «ق» بعد از اين افزوده است. شعر،　۱۷ـ ق: تصحى اليك تحصر.　۱۸ـ چب: عصامى .　۱۹ـ ق: عصامى.　۲۰ـ چب، ق : بتضريب .　۲۱ ـ ق: متحدب .

۲۲ ـ چب ، ق: تنوء.　۲۳ ـ ق: تسد.　۲۴ـ ق : فتضرها .　۲۵ـ چب،ق: البعداء.

۲۶ـ چب: بالنكداء.　۲۷ـ ق: غليظ يحفو افلاد.　۲۸ـ چب: حمل.

یحن علی اثره فقیل لدیا هذا أ سوقا وشوقا أجمعا.

حننت الی ریاو نفسك با عدت — مزارك من ریاوشعبا كما معا

فما حسن ان تأتی الامر طائعا — و تجزع انداعی الصبابة أسمعا

و اذكر أيام الحمی ثم أنثنی[1] — علی كبدی من خشية ان تصدعا

مشاجر مشجر النسب، یطاوع من یمدد[2] الیه بسبب، غدق یثمر الشوك دون الرطب منحنی الظهر حمله الحطب، و ثیقة جامعة لاسباب اللزوم و الاحكام عریة عن النواقص[3] مطویة علی النفوذ[4] والانبرام، یتشبث بها عندالخطام[5] متمرد کلماقید الاستسلام[6] بأسبابه نكص وارتد علی اعقابه، امین غیرمأمون علی الودائع وكلما استودعته فهوضائع، ظلوم یقبل الامانة بجهله[7] ویؤدی ماقبل الی غیر[8] اهله، نافذ الامر لیس بعادل ثانی عطفه لیجادل مكبود یعالج بالكی، مطالب یدافع باللی، مسدد غیر سدید جمع بین المد و التشدید قاتل لدفی سهم[9] الفرائض نصیب یأخذ ما یأخذ بالتعصیب، معشش افراخ العقاب صرت علیه رجل الغراب متجلد لا یتضعضع لریب الدهر و اورمی بقاصمة الظهر، یساهمنی[10] فی مكابدة[11] الشدائد ویسعد[12] فی التحنن علی الاولاد[13] والولائد.

لنا كل یوم رنة خلف ذاهب — ومستهلك بین النوی و النوائب

وقلعة[14] اخوان كأنا وراءهم — نرامق[15] أعجاز النجوم الغوارب

منحنی الظهر یتوكأ علی العصا فیلقیها فاذاهی حیة تسعی، مجاهد یزجی دهره بین شدة وراحة وكد واستراحة ولین ووقاحة وقبض وسماحة وهو بین ولی ظاهر وعدو مجاهر جذوب[16] یمیل الی من من یجذب بضبعه[17] و ینازع من خالفه[18] بطبعه وان نحت

---

۱ ـ ق : وتذكر ايام الحمی ثم تنثنی. ۲ ـ چب: مد . ق : الیه من تمدد . ۳ ـ ق: النوافض . ۴ ـ چب ، ق : النقود . ۵ ـ چب ، ق : الخصام . ۶ ـ ق: كلها قیدالی الاستسلام . ۷ ـ چب : لجهله . ۸ ـ چب : لغیر . ۹ ـ ق : سهام . ۱۰ ـ چب : ویسا همنی . ۱۱ ـ ق : مكایدة . ۱۲ ـ ق : یسعدنی . ۱۳ ـ چب : الولید . ۱۴ ـ ق: وقطعة . ۱۵ ـ ق: یرامق . ۱۶ ـ ق: خدوم. ۱۷ ـ ق: بضیعه. ۱۸ ـ چب: خلفه.

من نبعد ، مقتت أذا اتاه ابن السبيل فاغراً فاه [1] اطعمه من عنده ثم ضرب قفاه و ابعده و نفاه ، جانية مختضبة سليطة دربه [2] عارية [3] كأنها افعى جاريه، رقيق فيه شدة بليد فيه حدة، فاتك تأبط شراً، ملاعب الاسنة يقتل [4] صبرا متلف مخلف وهاب لا يمسك، سخى بما يملك ، لذى [5] اليدين بذول كانما [6] عناه من يقول : «يعطى و يمنع [7] لا بخلا و لا كرما »، محاكم يعاضد ذا اليدين [8] على صاحب الرقبة مسترسل لا يبالى باقتحام العقبة حاجب غمرات الحاظه كالعين تدخل الرجل القبر مبذ ريده مغلولة الى عنقه الحجر كوماء معقولة هوجاء مغلولة حاجب مقرون لا يوجد مثله فى القرون كالحية الرقشاء مسهالين وخطبها غير هين، نائم العين بصره حديد كالجمل الانف ينقاد اذا قيد [9]، شاحب محقوقف [10] سائق [11] لا يستوقف، بطل شد للموت حيازيمه [12] و شحذ للقاء العدو غرار العز بمقطائفة تنبو [13] عن سرعة الاصحاب كلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غيرها ليذوقوا العذاب. وهذا اخر رسالة القوس للشيخ كمال الدين الاصفهانى [14] .

شعر [15]

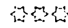
من صنعة البارى لدى مطية	عجفاء تبصر فى الضلوع عظامها
نضو يسير عند شد عقالها	وتناخ قصراً [16] ان اردت قيامها
قصواء تهدر كالفنيق مشقشقاً	تبدى الحنين اذا جذبت زمامها
ويعض عضاحين تلقم [17] شدقها	وسلمت منها اذ خلعت كعامها
تهفو براكبها وكان بصوتها	تحدو عليه اذا استقل سنامها

---

۱ ــ ق : افاه. ۲ ــ ق : ذرية كاسية . چب : دريه كاسيه . ۳ ــ ق : عادية . ۴ ــ ق: يعتل. ۵ ــ چب ، ق: كن . ۶ ــ ق : كانها . ۷ــ ق: تعطى و تمنع. ۸ ــ چب،ق: ذا اليد. ۹ــ ق: انقاد اذا قيل. ۱۰ ــ ق : مجقوقف. ۱۱ــ ق : سابق. ۱۲ــ ق : للموقن جباريمه. ۱۳ ــ ق: تنكبوا . ۱۴ عبارت اخير از «چب» است. ۱۵ــ ابيات وعبارات ذيل فقط در نسخهٔ آستان قدس رضوى موجوداست. ۱۶ــ ظ: قسراً . ۱۷ــ دراصل تلعم .

و تلـوك شوكالایسوغ لغیرهـا   ولربماسبق الحشاش خطامها

هذاوقدسبقنی الی هذه الشرعة من هوسباق غایات الفضل و خریت خرق العقل والنقل ، فلم‌یبق‌فی‌القوس منزع‌ولافی‌کنانة الفصاحة اهزع ، والله اعلم بالصواب ،تمت الرسالة فی‌صفة القوس.



اکنون‌که بیاری‌خداوند متعال چاپ دیوان خلاق المعانی‌کمال الدین اسمعیل اصفهانی بپایان‌می‌رسد یادآوری‌این نکته‌را لازم‌می‌دانم‌که‌درحل‌مشکلات‌این کارخطیر همواره ازمحضراستادان عالیقدر وارجمند کسب فیض کرده‌ام واز آن بزرگان سپاس فراوان دارم . بخصوص استادان علامه جناب آقای فروزانفر و جناب آقای مجتبی مینوی وجناب آقای جلال همایی و استاد مدرس رضوی و استاد بدیع الزمانی برمن منت فراوان دارند ، ازخداوند عزوجل دوام وبقای این بزرگان راخواستاراست .

روزپنجشنبه پانزدهم‌خردادماه ۱۳۴۸ شمسی

مطابق بانوزدهم ربیع‌الاول ۱۳۸۹ هجری‌قمری

تهران . حسین بحرالعلومی

باسمه تعالی

فی التوحید

ع . چب . مج

ای جلال[1] تو بیانها را زبان انداخته عزت ذاتت[2] یقین را در گمان انداخته

عقل[3] را ادراک صنعت دیده‌ها بردوخته نطق را وصف تو قفلی بردهان[4] انداخته

هرچه آنرا برنهاده[5] دست حس و وهم و عقل کبریایت سنگ بطلان اندر آن انداخته

یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم ز آن[6] غلغلی در جان مشتی خاکیان انداخته

با حجاب کبریا دلهای مشتاقان تو هر زمان شوری و سوزی در جهان انداخته ۵

با کمال بی‌نیازی جذبه های لطف تو دم بدم در حلق جانها ریسمان انداخته

قدرتت در آفرینش بهر فهم ناقصان در جهان آوازه‌یی از کن فکان انداخته

چیست دنیای[7] دنی؟ مشتی از این خاشاک و خس موج دریای عطایت بر کران انداخته

در مصاف کنه ادراک تو حکم انداز عقل در هزیمت تیر بشکسته کمان انداخته[8]

گرچه بسیارست نامت، بی‌نشانی، زان خرد نام تو در جان گرفتست و نشان انداخته ۱۰

آه سرد عاشقانت هر سحر[9] چون صبحدم شعله‌های آتش اندر آسمان انداخته

بر در امرت فلکها حلقه کرده بنده وار واختران هم خویشتن را در میان انداخته

در دبیرستان علم لایزالت عقل پیر همچو طفلان از بغل لوح بیان انداخته

---

۱ ـ ع : صفات . ۲ ـ ع: عقل ذات تو . ۳ـ ع: فهم ۴. چب : زبان.

۵ـ چب ، مج : آن برهم نهاده . ۶ ـ ع : از آن . ۷ ـ چب : دنیی .

۸ ـ این بیت در «ع» نیست ۹ـ چب : نفس .

درضیافت خانهٔ فیضِ نوالت[1] منع نیست / در گشاده‌ست وصلادر داده، خوان انداخته

۱۵ سالکان راهِ تو توشه ز ناکامی کنند[2] / ورچه باشد کام[3] عالم پیششان[4] انداخته

جان بتو چون آورم ای درره سودای تو / صدهزاران جان و دلها رایگان انداخته؛

دردمندان غمت را در بیابان بلا / مرغ شوقت مغز خورده، استخوان انداخته

از پی آرایش جان دست ارباب القلوب / جامهٔ درد[5] ترا بر قد جان انداخته

هر که گویا گشته[6] در وصف تو، دست عزتت / همچو شمعش آتشی اندر زبان انداخته

۲۰ صورت آدم بلطف وصنع خود بنگاشته / پس بقهر اهبطوا درخاکدان انداخته

برجمال سودمندی ، دفع هر نا اهل را / حکمت تو روی بندی از زیان انداخته

دست لطفت برگرفت از خاك آدم را که بود / درمیان مکه وطایف چنان انداخته

آرزوی قرب تو هرساعت ازروی[7] طمع / پاك جهان آواره راازخان[8] ومان انداخته

هر کجا کرده ز ذکرت خاکپایان[9] حلقه یی / جبرئیل از سدره خودرا درمیان انداخته

۲۵ دردو عالم جای او در کنج خذلان آمده / هر کرا قهر تو دور از آستان[10] انداخته

فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد المصطفی (ص)

چب . مج . ش

ای جز باحترام خدایت نبرده نام / وی سلك انبیاز وجود تو با نظام

در دست عقل ، نور مساعیِ تو چراغ / بر کام نفس ، حکم مناهی تو لگام

از آتش سنان تو یك شعله نور صبح / وز پرچم سیاه تو یك تار زلف شام

فتراك توست عروهٔ وثقی که جبرئیل / در وی زند ز بهر شرف دستِ اعتصام

۳۰ گر صورت تو رحمت عالم نیامدی / از حضرت خدای که دادی بما پیام؛

---

۱ - ع: فیضت نواله . ۲ - چب : بزند. ۳ - چب: کار. ۴ - ع: پیش ایشان‌رایگان . ۵ - ع : قدر. ۶ - مج: گشت. ۷ - چب ، مج : از راه . ۸ - ع : خوان . ۹ - چب : خاك بانان . ۱۰ - ع : آسمان.

چل روز از آن سبب گل آدم سرشته شد[1]   تا قصر دین بخشت وجودت شود تمام

ای نقش کرده بر صفحات وجود خویش   عرش مجید نام ترا از برای نام

پر جوش دیگ سینه چه داری که[2] می پزند   در مطبخ «ابیت» ترا گونه گون طعام؟

در موکب جلال تو از عجز باز ماند   روح القدس بمنزل الاله مقام[3]

نزدیك تو چه تحفه فرستیم ما ز دور؟   در دست ما همین صلوات است والسلام ۳۵

عیسی ز مقدم تو بایام مژده داد

از یمن آن سخن نفسش جان بمرده داد

ای کرده خاك پای تو باعرش همسری   ختمست بر کمال تو ختم پیمبری

در معرض ظهور نکرد از علو قدر   با آفتاب سایهٔ شخصت[4] برابری

باد صبا ببست میان نصرت ترا   دیدی چراغ را که دهد باد یاوری؟

دریای وحی را شده غواص جبرئیل   جوهر کلام حق وزبان[5] تو جوهری ۴۰

تو کرده از تواضع درویشی اختیار   وز همت تو یافته دریا توانگری

بر عزم قاب قوسین اندر دمی لطیف   چون تیر برگذشته ز افلاك چنبری

بر راه تو نهاده فلك صد هزار چشم   تا جز فراز دیدهٔ او گام نسپری

هر هفت کرده چرخ و براه[6] تو آمده   بر[7] آرزوی آن که در او بو که بنگری

تو برگذشته فارغ و آزاد از همه   جایی که جبرئیل ندانست رهبری ۴۵

بی واسطه رسیده[8] بصندوق سر تو   چندان جواهر کرم و بنده پروری

در حضرت الهی چون ما بحضرتت   در بند عجز کرده زبان ثنا گری

برهان معجز تو کلام الهیست

نه چون کلیم وذوالنون از مار وماهیست

ای از فراز سدره بر افراشته علم   وی صورت شفای تو در سورهٔ[9] الم

---

۱ - مج: بود .   ۲ - مج : چو .   ۳ - چب: المقام .   ۴- مج: قدرت.

۵- چب : وجود .   ۶ - مج : براه .   ۷ - ع ، چب: در .   ۸ - چب:رسید.

۹ - چب : سورت .

۵۰ پرواز مرغ همت تو درفضای قرب | خلوت سرای فکرت تو عالَم قدم
پیکان تیر از کف تو منبع زلال | سنگ و کلوخ در نظر توست جام جم
تو تیغ را برروی قلم برکشیدیی | زان حکم تیغ هست روان بر سر قلم
چشم و چراغ هر دو جهانی و هر شبی | تا روز ایستاده چو شمعی بیك قدم[1]
گسترده در سرای نبوت بساط تو | آدم هنوز رخت نیاورده از عدم
۵۵ در معرضی که آتش قهرت زبانه زد | اندر دهان دریا الحق نماند نم
و آنجا که بر گشاد زبان آب لطف تو | آتش بکام نیستی اندر کشید دم
روحانیان در آرزوی خاك پای تو | با خاکیان نشسته تو از غایت کرم
نور تو پیش از آدم وسایه پس از رسل | زانست نور وسایه زپیش‌و پست بهم

از بیم آب روی تو در صف رستخیز
آتش نموده پشت و گرفته ره گریز

۶۰ ای با علو همت تو آسمان زمین | وی گام اولین تو بر چرخ هفتمین
روح‌الله از زآستی مریم آمدست | صد مریمست روح ترا اندر آستین
محبوب حق شد آنکه تراکرد پیروی | وه کز کجاست تا بکجا منصبی چنین
تقدیر بر کشید بمیزان همتت | وز پر پشه بود سباك مایه تر زمین
ای تیردیده دوز تواز کیش«مارمیت» | وی سَنجَق سپاه[2] تو خیل مسومین
۶۵ از شرح لفظ تو دهن نُقل[3] پر شکر | وز یاد خُلق تو نفس عقل عنبرین
عزم درست تو زپی نصرت صواب | برهم شکسته لشکر کفر خطا چوچین[4]
پیروزهٔ فلك بسودی کف وجود | نام محمد ار نبدی نقش آن نگین
آدم که دانه‌یی ز بهشتش بدر فکند | از خرمن شفاعت توهست خوشه چین

---

۱ ـ مج : چوهم ، ۲ ـ چب : سیاه . ۳ ـش : نطق . ۴ ـ ع :وخطاوچین.

ظلمت‌زدای عالم جانی از آنکه هست | لفظ تو آفتاب و نفس صبح راستین
تلقین ذکر کرده کفت سنگ ریزه را
انبار رزق کرده دلت ظل نیزه را ۷۰
ای گاه تربیت صفت ذات تو رحیم | وی گاه صفدری یزك لشکر تو بیم
طاوس سدره در حرمت مرغ خانگی | بطنان عرش کعبهٔ جاه ترا حریم
صیت صداش مشرق و مغرب فرو گرفت | دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم
انگشت معجز تو که تیغیست آبدار | یك زخم او کند سپر ماه را دو نیم
مخلوق در ثنای تو خود تا کجا رسد؟ | خوانده خدای باعظمت خُلق تو عظیم ۷۵
از راه تربیت پدر خلق عالمی | وز ناز در زبان قضا نام تو یتیم
تقویم تو خدای چنان کرد در ازل | کآمد چو راه حق همه چیز تو مستقیم
تشریف داد ذات ترا از صفات خویش | گاهی کریم و گاه رئوف و گهی رحیم
رمزیست از دو حرف میانین نام تو | در هفت جا که هست اشارت به حاو میم
با لشکر تو پای که دارد چو با شدت | زراد خانه خاك و مبارز دم نسیم؟ ۸۰
ای مرگ دشمنان تو بیماری صبا
وی کوری مخالف تو سرمهٔ هبا
عکسی ز نور روی تو خورشید انورست | رشحی ز قلزم کرمت حوض کوثرست
اندر ریاض وحی زبان تو بلبلست | و اندر بحار قرآن خلق تو عنبرست
نه عقل بر خصایص ذات تو واقفست | نه طبع در [1] دقایق شرع تو رهبرست
با نور رهنمای تو عضبا [2] قلاوزست | در شرح معجزات تو حصبا سخنورست ۸۵
سرگشته باشد از بن دندان کلید وار | هر کز سرای شرع تو چون قفل بر درست
چون غنچه هر که یافت ز خُلق تو شمه‌یی | خندان لب و رقیق دل و خوب محضرست
هر کو ز سوز دل نفسی خوش همی‌زند [3] | در زیر دامن کرمت همچو مجمرست

۱ـ ش: بر. ۲ ـ جب : غضبا. ۳ ـ ش : سرد بر کشید.

آنرا که بر کشید قبول تو، همچو تیغ — گرچه برهنه است ز گوهر توانگرست
۹۰ و آنرا که همچو تیر بینداخت رد تو — خونین دهان و پی‌زده و خاك بر سرست
درقبضهٔ تو خنجر چون آب‌را چه کار؟ — درحلق دشمنان تو خود آب خنجرست

دنیا و اهل دنیا نزد تـو هر دو خـوار
یك‌مشت خاك بر سر یك مشت خاکسار

آنجا که قدرتست فلك را مدار نیست — وانجاکه قهرتست زمین را قرار نیست
هرچ آمدت بدست بدادی و بیش ازآن — وین‌جودآنکس‌است‌کش‌ازفقرعار نیست
۹۵ سرکان نه خاك پای تو، درد سر آورد — دولت‌کدآن[1] نه ازتو بود پایدار نیست
آنجا که‌کرد شرع تو لنفاذ تیغ حکم — عقل برهنه را سپر اختیار نیست
گرچه شمار خلق جهان از عطای‌تست — درعالم عطای تو رسم شمار نیست
نه انبیای مرسل و نه جبرئیل را[2] — درپرده‌های خلوت خاص تو بار نیست
تا تهمت جنون ننهد کفر هرزه گوی — انگشت‌خط نگارتو بر نی سوار نیست
۱۰۰ ای انبیا بسایـهٔ تـو کـرده التجـا — آن‌کیست‌کش بسایهٔ جاه توکار نیست؟
تو مفتخر بفقر و همه نسل آدمت — در سایهٔ لوا[3] و بدانت افتخار نیست
دریای مدحت تو زپهناوری که هست — در وی شناوران سخن‌را گذار نیست

خورده قفا زدست تو زرهای مـاه روی
گشته ندیم خاص تـو فقر سیاه روی

ای گفته لطف حـق بخودی خودت ثنا — ما ازکجا و مدح وثنای تـو ازکجا؟
۱۰۵ ما خود کدایم تـا بثنای تـو دم‌زنیم — در معرض لعمرك ولولاك والضحی؟
لطف خـدای جمـله کمالات‌خـلـق را — یك چیز کرد و داد بدو نام‌مصطفی
آدم ز کار گل بنشسته هنوز دست — در خـانـهٔ نبوت بودی تو که خدا
آزاد مطلقی و شعار تـو بنـدگی — سلطان هر دو کون وسراپرده‌ات عبا

۱ـ چپ: این. ۲ـ مج، چپ: نیز. ۳ـ مج: لوای.

تا داده از حقارت اسباب کاینات — اندر خور مروت خود همتت عطا

هرچند انبیا همه پیش از تو[1] آمدند — چون پس‌روان همه بتو کردند اقتدا ۱۱۰

تشریف سایهٔ تو زمین گر بیافتی — درچشم آفتاب شدی خاك توتیا

محروم کرد روح قُدُس را ز محرمی — چاوش «لودنوت» شب خلوت دنا

بازار بعثت تو بدست کمال زد — مسمار نسخ بر در دکان انبیا

شاگرد دست تست ، ازآن ابر دُر فشان

آنجا رود که دست تو اورا دهد نشان

آنجاکه جای نیست، تو آنجا رسیده‌یی — هرچ آن‌کسی ندید، توآنرا بدیده‌یی ۱۱۵

کس را ز انبیا نرسد کآرزو کند — کآنجا رسد که تو بسعادت رسیده‌یی

بینایی از تو دارد هر دیده ورکه‌هست — کزجمله برسرآمده چون نوردیده‌یی

خودمحض‌رحمتی‌تو،خطاباشداین‌که‌من — گویم برای رحمت خلق آفریده یی

ارکانِ تا گزیرِ سرایِ شریعتند — یاران چارگانه کشان بر گزیده‌یی

صدیق را نواله رسانیده یی بکام — ازهر طعام خوش‌که‌بخلوت چشیده‌یی ۱۲۰

فاروق را که زهرْ گزندش نمی‌کند — تریاکش[2] از عنایت خود پرورید‌ه یی

تا دامن قیامت در پای می‌کشد — پیراهنی که برقد عثمان بریده یی

بیناتر از علی نبود در جهان دین — کاندر دو چشم او نفس خوددمیده‌یی

زین هردو گوشوارهٔ زیبا که از تو یافت — در گوشِ عرش حلقهٔ منت کشیده‌یی

ای رحمت تو دایهٔ اولاد ابوالبشر

ما را اگر چه هیچ نیرزیم هم بخر ۱۲۵

من بنده گر چه نظم ثنای تو می کنم — نظم ثنای تو نه سزای تو می کنم

تو فارغی زمدح چو من صد هزار، لیك — من خود تقربی بخدای تو می کنم

خودرا بزرگ می‌کنم اندر میان خلق — نه آنکه خدمتی ز برای تو می کنم

---

۱ - چپ: پیش تو. ۲- ش: تریاقش.

بسیار هرزه گفته‌ام از بهر هر کسی　　　اکنون تدارکش بثنای تو می کنم

۱۳۰ از بهر نیکنامی دنیا و آخـرت　　　نام بزرگ خویش گدای تو می کنم

من بس نیازمندم وخُلق تو بس کریم　　　روی طمع بسوی سخای تو می کنم

در مانده‌ام بـدست غریمان مظلمه　　　دریوزه‌یی زکوی عطای تو می کنم

ناموس من‌مبر که همه عمر پیش خلق　　　دعوی بندگی و ولای تو می کنم

شرمندهٔ گناهم و آلـودهٔ خطـا　　　وانگه چه آرزوی لقای تو می کنم

۱۳۵ دانم‌که تا امید نگردم ز لطف تو　　　گر استعانتی بدعای تو می کنم

شرط شفاعت تو ز ما گـر کبایـر ست

باما بسی متاع از این جنس حاضر ست

فی النصیحة[1]

ع. چب.ل.مج

گاه آنست دلم را که بسامان گردد　　　کار دریابد و از کرده پشیمان گردد

عشقبازی وهوس‌نوبت‌خودداشت،کنون　　　وقت[2] آنست‌که دل باسرایمان گردد

دل‌که برگرد رخ خوبان گردد تا چار　　　که بهر بادی چون زلف پریشان‌گردد

۱۴۰ هر سیه‌دل‌که‌شد ازجام‌هوا مست‌غرور[3]　　　فتنه انگیز تـر از غمزهٔ جانان گردد

چون‌خط‌خوبان هرروزسیه‌روی‌تر[4]ست　　　هر که پیرامن روی ولب ایشان[5] گردد

ای‌تن ازحجرهٔ‌دل[6] رخت‌هوس‌بیرون‌نه　　　تا دلت منظرهٔ رحمت یزدان گردد

مهبط نـور الهی نشود خانهٔ[7] دیـو　　　بنگه لوری[8] کی منزل سلطان گردد؟

عقل‌را بنده شهوت‌مکن ایرا[9] نه رواست　　　که ملك همه‌کِش مطبخ شیطان گردد

۱۴۵ خویشتن‌را همه‌درعشق گدازازسرسوز　　　تا ببینی که‌چو شمعت همه تن جان گردد

۱ـ مج: وقال ایضاً فی‌النصیحة والموعظة.　　۲ـل: گاه.　　۳ـچب: و غرور.

۴ـ ع: سیه روزتر.　　۵ـع: دل.　　۶ ـ ع · ای دل ازحجرهٔ تن.

۷ـچب،مج: حجرهٔ.　　۸ـع: کوری.　　۹ـع: این خود.

بت شکن همچو براهیم شوارمی‌خواهی که ترا آتش سوزنده گـلستان گـردد
چون سلیمان همه برپشت صبا بندی زین گر ترا دیوِ هوای تو بفرمان گردد
اهل و نااهل رهاکن چو ره قدس روی تا رفیق دل تو موسی عمران گردد
مال دنیا که برو[1] تکیه زدستی چو عصا اگر از دست بیندازی[2] ، ثعبان گردد
مردگان را بنفس زنده‌کنی همچو مسیح گر بمعنی نفست هم دم[3] قرآن گردد ۱۵۰
آدمی برحسب همت خویش افـزاید هرچه اندیشه درآن بندد، چندان گردد
گردرین‌دنیی[4] دون‌پست‌شود، دون همت ور بر افلاك نهد، خواجهٔ کیوان گردد
کی بآبشخور حکمت دل تو راه بـرد کزگدایی[5] همه خود دردل‌تو نان گردد؟
گرسر ازجیب‌صفا[6] برکنی‌ازصدق‌چوصبح جرم خورشید ترا گـوی گریبان گردد
کام دل مـی‌طلبی ؟ بندهٔ ناکامی باش تاهمان درد ترا مایهٔ درمان گردد ۱۵۵
نوری از صبح ازل در دل توپنهانست اندر آن نور دلت‌کوش که تابان[7]گردد
وگر آن نورتو از باد هوس[8] کشته شود دل تو تیره‌تر از دیدهٔ عمیان گردد
روشن‌ازهستی‌خودسوی‌فناجوی‌چوشمع[9] تاهم آب دهنت چشمهٔ حیوان گردد
دل برین[10]گنبدگردنده مندکین دولاب آسیائیست که برخون عزیزان گردد
آزتست این‌که همه‌چیزچنین‌نایاب‌است آزکم‌کن توکه نرخ همه ارزان گردد ۱۶۰
مثل دنیا آبست و تو بنیان خـدای آب در بنیان بندی تو نه ویران‌گردد؟
کاردنیا که تو دشخوار[11] گرفتی‌برخود گرتوبر خویشتن آسان‌کنی، آسان گردد
هرزمان از پی خاییدن عرض دگری راست چون‌اره زبانت همه دندان گردد
بس‌که فریادکنی ازشکـم وحلق تهـی هـرزمان صورت تو نای‌بانبان گـردد
از پی مستغل دانگی هر مه خواهی که ترا عمر کـم و سیم فراوان گردد ۱۶۵
آدمی از ره‌صورت متساوی صفتست[12] متفاوت همی از طاعت و عصیان گردد

۱ـ ع : بدو . ۲ـ ع : نیندازی . ۳ـ ل: هم ره . ۴ـ مج، چب ، ع : دنیا . ۵ـ ع: ادایی . ۶ـ ع: وفا. ۷ـ مج ، چب ، ل : پنهان .
۸ـ مج ، چب : هوا . ۹ـ ع: صبح. ۱۰ـ ع: بدین . ۱۱ـ مج ، چب ، ل: دشوار . ۱۲ـ مج ،چب : صفتند .

پاره‌یی سیم شود حلقهٔ فرج استر | پارهٔ دیگر از آن مهر سلیمان گردد
خود گرفتم که[1] پس‌از رنج[2] و تکاپوی دراز | کار از آن‌سان که دلت‌خواست بسامان گردد
بچه‌یی ایمن ازین عالم ناپا برجای | که به یك دم زدنش کار دگرسان گردد؟
۱۷۰ صبح پیری زهمه سوی سرت تیغ بزد | انجم اشك تو وقتست که غلطان گردد
قطره‌یی آب که از مردم چشمت بچکد | قرة العین تو در روضهٔ رضوان گردد
دانهٔ اشك برافشان که ترا در فردوس | آن[3] بود لؤلؤ منثور که وِلدان گردد
گر تو در کارگه صنع بنظاره شوی | از عجایب دهن فکر تو خندان گردد
گوهر هستی در حقهٔ امرست بمهر | که یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد
۱۷۵ زان که بنیاد فلك دایره کردار افتاد | پای هرچیز بانجام سر آن گردد
آن نبینی که نباتی که بریزاند تخم | تخم او باز نباتی هم ازآن سان گردد[4] ؟
باز چون دور قیامت رسد، این دایره را | نقطهٔ امر[5] الهی خط بطلان گردد
قطرهٔ آب[6] که گردد به عنایت مخصوص | مایه اندوزد از احسانش و انسان گردد
آب راست کند بند، شود هم تك[7] باد | باد را سخت بیفشارد و باران گردد
۱۸۰ تخته[8] بندی نهد از هیزم برپای اثیر | تاکش آتش‌کده مطمورهٔ زندان گردد
گه شبستان عروسی شود آبی تیره | گه تهی گاه یَراعی شکرستان گردد
قطرهٔ نطفه که ازصلب سحابی بچکد | بکف[9] تربیتش لؤلؤ و مرجان[10] گردد
پارهٔ خون که در افتد زسر بینی کوه | از شعاع کرمش لعل بدخشان گردد
شعلهٔ برق که در دامن خاری افتد | از نسیم لُطفش لالهٔ نعمان گردد
۱۸۵ پارهٔ موم بشب نایب خورشید بود | ذرهٔ گَرد[11] سیه زیور اَجفان گردد

۱- ع : گرفتیم . ۲- مج ، چب، ل : سعی . ۳- ع: این .
۴- این بیت در «ع» نیست . ۵- چب : خط . ۶- ع: ذرهٔ خاك.
۷- ع: بل (؟) . ۸- ع: سخت . ۹- مج ، چب : درکف .
۱۰- ع: مرجان . ۱۱- مج ، چب : ریزهٔ خاك .

تیربارانی کز قوس قزح[1] یافت گشاد *** در دل جعبهٔ گلبن همه پیکان[2] گردد

از پی آنکه شود سوزن خاری سرتیز *** سطح آب از نفس باد چو سوهان[3] گردد

آبهایی که بدیماه ز تأثیر هوا *** درشمر سخت‌تر از صفحهٔ سندان گردد

جان داود شود در تن باد نوروز *** که زره کردن از آن آهنش آسان گردد

ماه در عرصهٔ میدان جهانداری او *** گاه چون گوی شود، گاه چوچوگان گردد ۱۹۰

دست لطفش چو سرا پردهٔ تلفیق[4] زند *** دیدهٔ موری خلوتکده ارکان گردد

تند باد سخطش چون دم تفریق زند *** کوه در دست هوا سبحهٔ گردان گردد

دایهٔ عصمتش آنرا که در آرد بکنار *** تیغ هندویش بر حلق[5] نگهبان گردد

شحنهٔ هیبتش آنرا که سیاست فرمود *** رشتهٔ گردن جانش رگ شریان گردد

کام افعی بلبش شربت تریاك دهد *** هرکه را طاعت او سابق احسان گردد ۱۹۵

تارهای مژه مسمار در دیده شود *** هرکه رامعصیتش قاید خذلان گردد

خردم گفت که بیتی دوسه توحید بگوی[6] *** تاترا تاج سر و مطلع دیوان گردد

من که چون خوض کنم درسخن مخلوقی *** خاطرم تیره و دل خیره و حیران گردد

زهره دارم که بدین فکرت سودا انگیز *** نطق من گرد سراپردهٔ سبحان گردد؟

مصطفی گفت[7] که لااحصی وآنکه چومنی *** از سرجهل ستایشگر رحمان گردد ۲۰۰

قوهٔ[8] ناطقه بیهوش بیفتد چو کلیم *** پرتو نور تجلیش چو تابان گردد

بر جناب عظمت خاطر آلودهٔ من *** بچه پیرایه وسرمایه ثنا خوان گردد؟

این دلیری نه بس الحق که زغفلت گه‌گاه[9] *** نام او مونس جان من نادان گردد؟

درقیامت نرسد شعر بفریاد کسی *** ورسراسر سخنش حکمت یونان گردد

فیصل کار کسی دارد کو از سر صدق *** تابع امر خداوند جهانبان گردد ۲۰۵

جان ازاین منزل غولان بسلامت نبرد *** جزکسی کز سر تحقیق مسلمان گردد

جاودان‌رستم اگر نام[10] رسول‌واصحاب *** برسر نامهٔ گفتارم عنوان گردد

۱ـ ع: وقزح. ۲ـ ع: پنگان (؟) . ۳ـ ع : ساهان . ۴ـ ع : توفیق . ۵ـ ع : هندوش برخلاق . ۶ـ ع: توحیدی گوی . ۷ـ مج،چب: گفته . ۸ـ مج ، چب : قوت . ۹ـ ع :گه‌گه . ۱۰ـ مج ، چب،ل:یاد.

برزبانم همه آن ران تو خدایا که بحشر رستگاری مرا پردهٔ غفران گردد

وقال ایضاً فی الموعظة و النصیحة

ع.چب.ل.م.مج

مرا دلیست ز انواع فکر سودایی
که هیچ گونه رهش نیست سوی دانایی

۲۱۰ سرش زدایره بیرون و[1] پایش از مرکز
چو چرخ مانده معلق ز زیـربالایی

گهی حوالت داد و ستد بطبع کند
گهی بچرخ کند نسبت توانایی[2]

گه از خیال مُشعبد اسیر بلعجبی[3]
گهی ز ساده دلی در جوال قـرایی

بپای حیرت ازین در بدان همی گـردد
گرفته آستینش دست فکر هرجایـی

ازین نمط بودش در محل تفرقه حال
ولی ، چو جمع شود در مقام یکتایی

۲۱۵ بگوشش از در و دیوارها همی آید
ندای « انی انا الله » از هویدایی

من از طریق نصیحت همی دهم پندش
که ای دل، این چه پریشانیست ورسوایی؟

بجز بنور چراغی که شرع افروزد
برون نیاید جانت ز تیه خود رایی

توجهد کن که نهی پای عقل برسر نفس
که خاك پای تو گـردد سپهر مینایی

حجاب کالبد ازپیش جان[4] خود بردار
گر آن نیی که بگل آفتاب‌اندایی

۲۲۰ مخدرات سماوی درو جمال دهند[5]
اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدایی

کلید کام تو در آستین خویشتن است
ولی چه سود ؟ توبا خویش برنمی آیی[6]

بدست‌خویش‌تبه‌می‌کنی توصورت‌خویش
وگرنه، ساخته اندت چنان که می‌بایی

زمانه ازتو[7] بگل مهره‌گوهری بخرید[8]
که قدر آن نشناسد کسی ز والایی

زمانه دادهٔ خود پاك بپاك‌چواز تو[9] ربود
تو نیز دادهٔ خـود جهد کن که بربایـی

۲۲۵ بکش زدامن لذات دست کان نرزد
که دامن دل از اندیشه‌اش بیالایی

۱ـ ع: نه . ۲ـ ع :زساده دلی درجوال قرایی. ۳ـ در«ع»این مصراع ومصراع قبل نیست . ۴ـ چب، ل، مج : چشم . ۵ـ ع: دهد . ۶ـ چب، مج : باخویشتن نمی‌آیی . ۷ـ ع: زتو زمانه. ۸ـ ل، م : نخرید .
۹ ـ ع: زتوچو .

ورای قاف قناعت‌گزین نشیمن خویش — اگر بدعوی عزلت قرین عنقایی
همه جهان را حاجت بسایهٔ تو بود — چو آفتاب اگر خوکنی به تنهایی
یکی‌زخویش‌برون‌آی‌همچو نافه‌زپوست[1] — اگر ز خلق ستوده چو مشك بویایی
بهر نفس که بر آری فرو بری خود را — اگر چو شمع زانووار دل مصفایی
چو جاه‌جوی زحرص ارگرفت‌وگیر کنی — فرود تحت ثری اوفتی ز بی جایی ۲۳۰
وگر[2] چوآینه روشن دلی و یك رویی[3] — کنند روی برویت بتان یغمایی
بدان سبب که زهر باد ناله درگیری — فتاده دردم و دست زمانه چون نایی
بگاه‌شهوت‌وحرصت نظرچنان تیزست[4] — که همچو شمع شدستی اسیر بینایی[5]
اگر بسی بخوری خاك در دهان مالی — که بس‌حریص وشکم خار[6]آتش آسایی
ز بهر نانی بگشاده‌یی دهان چو تنور — وگر دمی زپس افتاد[7] ژاژ می خایی ۲۳۵
بنیم جو چو ترازو زبان برون آری — و گرچه[8] سنگ نهی بردل از شکیبایی
همان تهی چشمی اگر بسی بخوری[9] — که‌جمله چشم ودهان همچو شیر پالایی
فکندگی تو چون سفره از پی نانست — چو دیگ بر سر آتش ز بهر سکبایی
اگر سرود سرایی وگر دعا خوانی — نفس نمی‌زنی الا که در تقاضایی
تو غم مخور زپی رزق، کآنك بی‌تو ترا — بیافرید ، ضمان می‌کند بدارایی ۲۴۰
اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی — وگر بداده[10] قناعت کنی بیاسایی
خروه[11] وار سحر خیز باش تا سروتن — بتاج لعل و قبای چکن بیارایی
بدانك بسته‌کنی[12] از طمع ستوری را — شکیل وار میان بسته بر سر پایی
ز چار طبع تو تاچون شکیل دربندی — اگر نبوسی پای[13] خران چرا شایی؟[14]
بسان شمع از آنی بزندگی درگور — که از مشیمهٔ کن باکفن همی زایی ۲۴۵
توزشت رویی وآیینهٔ خرد روشن — رواست گر تو بآیینه روی ننمایی

۱ـ ع : زپوست برون آچو مشك ازنافه. ۲ ـ ع : توگر. ۳ ـ چب ل ، مج : یکتاروی. ٤ ـ چب ، ع : تیرست. ۵ ـ ع: وبینایی. ۶ـ چب ، ل ، مج : توزحرص شکم‌خار. ۷ـ ع: افتی تو. ۸ ـ چب : چو. ۹ ـ چب، مج :گرهزار سال خوری. ۱۰ـ ع: زداده. ۱۱ ـ ع، ل ، مج: خروس. ۱۲ـ ع :کسی (؟). ۱۳ ـ ع :بنوشی پای. ۱۴ ـ ع: خراسایی.

سیاه ماری بینی بسر آتشی پیچان تو نام چهره و زلفش کنی زشیدایی[1]

دلت بسلسله آویختست در آتش تو شادمانه بدان خوبی و دلارایی[2]

اگر همی بتماشا بدان روی که بباغ زگل دورویی بینی، زلاله رعنایی

۲۵۰ یکی چو نرگس بگشای چشم عقل و بخویش[3] فرو نگر، که تو خود سربسر تماشایی

جوی ز مال تو گر کم کند برادر تو اگر توانی، خون دلش بپالایی

زمانه مایهٔ[4] عمر تو می‌برد دم دم تو هیچ دم نزنی کش در آن بنستایی[5]

زبهر نان شده‌یی همچو سفره حلقه بگوش زبهر گوشت چو معلاق تیز و دروایی

اگر مربی جانی بترک جسم بگوی که جان فزودن شمعست جسم فرسایی

۲۵۵ چو شمع اگر بزبان رهنمایی از دانش نخست باید کز خویشتن برون آیی

وگر نه زود دهی جان بباد گر چون شمع بر آوری ز هوا سر بباد پیمایی

حیات باقی خواهی بداد و دادن کوش که زنده‌اند فریدون و حاتم طایی

چنین که روی دلت سوی اقچه دو بتیست[6] نه مرد راه خدایی چنین که پیدایی

اگر نظر بدورویی کنند هر دو یکیست چه اقچهٔ دوبتی و چه زر حورایی[7]

۲۶۰ ببر ز صورت و معنی طلب که ممکن نیست ز نقش طوطی خاصیت شکرخایی

گذشت عهد جوانی، ز لهو سیر نیی رسید نوبت پیری، بتوبه نگرایی

کنی سپیدی مویت حواله بر سودا بریش کندن از آن مولعی چو سودایی

از آن نخست که پیری ترا بپیراید تو خود ز جلدی پیری همی بپیرایی

سیه‌گری[8] مکن از بهر آنکه ناید باز چو شد بآب سیه روزگار برنایی

۲۶۵ لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود که رنگرز به خضابش[9] کند مطرایی

کفایت تو مرا آنگهی شود معلوم که نیم ساعت در عمر خود بیفزایی

---

۱ ـ ع : بشیدایی . ۲ ـ این بیت در «ع» نیست . ۳ ـ ع : بخویش .

۴ ـ ع : گوهر . ۵ ـ چب : نه بستایی. ۶ ـ چب : تبتیست. ل، م: دنیاست.

۷ ـ این بیت فقط در «ع» هست و کلمهٔ آخر «حورایی» است اما خاقانی «زرجوزایی» بکار برده است . رجوع شود به‌تعلیقات . ۸ ـ ع : سیه‌دلی . ۹ ـ ع : بحنایش.

تو زیردامن الطاف سایه پروردی | چه مرد ضربت قهری و بی محابایی؟
بسالك حادثهات درکشند سفتهجگر | وگر تو خود چوگهر در پناه[1] دریایی
نههمچوقطره بخاکست بازگشت ترا ؟ | چوابرگیر که خود سربرآسمانسایی
نه همزوال پذیری وزیر خاك شوی؟ | خود آفتاب گرفتم ترا بزیبایی ۲۷۰
کرایی آخر، وزبهر کیستاین تاشوپوی[2]؟ | چو نهخدایو، نهخلقو، نهخویشراشایی[3]
جهانیان که مسلمانی تو می بینند | همی زنند دم[4] کافری و ترسایی
برفت عمر دریغاکه[5] بر نیامد ازو | نه هیچ حاصل[6] دینی، نهکام دنیایی
ز تیز گامیعمرستسست پایی من | مگر ز من بستد عمر من سباك پایی
بسی بریدم و یاك قد[7] آرزو بنکرد | لباس هیچ مرادی زتنگ پهنایی[8] ۲۷۵
چو فرق نیستخدایا گنادو طاعتما | زما برحمت خود هر دو عفو فرمایی
چوآگهی توکه ما شهر بندتقدیریم | در هدایت و توفیقمان[9] تو بگشایی
چو[10] بیوسیلتطاعت نخست بخشیدی | بعزتت که بفرجام هم ببخشایی

وقال ایضاً فی الزهد و ترك الدنیا والموعظة والحکمة

ع. چب. م. مج. ش

ای دلچوآگهیکه فنا در پی بقاست | این آرزو وآز[11] دراز تو برکجاست ؟
برهمچهبندیاینهمهفانیبدستحرص؟ | چیزی بدستکنکهنه آن عرضهٔ فناست ۲۸۰
گاهتچو نرگساستهمهچشمبرکلاه | گاهیچوغنچهات همه تن[12] بستهٔ قباست

---

۱ ـ ع ، چب ، مج : جوار. ۲ ـ ل ، م :وپوت. ۳ - چب ، مج:چو نه خدا را ، نهخلق را نهخود رایی . ٤ ـ چب ، ل ، مج : در. ۵ ـ چب،مج: و. ۶ ـ مج ، ل : مقصد. ۷ ـ ع : بدیدمویاك قدر . ۸ـ ع :وپهنایی ؟.
۹ـ چب، ل ،مج: توفیقها. ۱۰ ـ چب ، ل ،مج : تو. ۱۱ـ مج : آزوآرزوی .
۱۲ - چب ، مج ، م : د ل .

در کار خیر، طبع توچون سنگ‌ساکنست | گندم‌چو دید[1] سنگ تو پران چو آسیاست
برذوق توزحرص همه نیشکر نی است[2] | در[3] چشم تو ز بخل همه خاك توتیاست
دیوار[4] دیدیی تو زباغ وجود و بس | آگه نیی‌دروکه‌چه گلهای خوش لقاست
۲۸۵ سبزو خوشست ظاهر دنیا بچشم تو | کز شهوت بهیمی عقل تو در غطاست
تو فارغی ز رنگ گل و بوی یاسمن[5] | تاچون خرت نظر همه بر سبزو گیاست
درخاك دفن کرده‌یی آن[6] گوهر شریف | خاکش زسر فروکن[7] وبنگر که کیمیاست
شرمی بدار تا کنمت نام آدمی | کز آدمی شریفترین خاصیت حیاست
در جمع مال عمر هزینه چه می‌کنی؟ | زیرك نباشد آنکه زرافزود وعمر کاست
۲۹۰ از خاك زر همی طلبی تاغنی شوی | خودفقر مدقعست[8] که نزدیك توغناست
دست‌ازطلب بدار اگرت برگ این رهست | کانرا که راه توشه نه فقرست بی‌نواست
نه‌فقر صورتی که بود همعنان کفر | بل فقر معنوی که بدو فخر انبیاست
هر روز در برابر کعبه‌ست پنج بار | آن‌سینه‌یی که چار حدش با[9] کلیساست
مشکوة نور حق ز تو کانون شهوتست | جام جم ازخساست تو ظرف‌شورباست
۲۹۵ ازحور می‌گریزی وباخوك می‌چری | ای‌خوی‌تو درشت ندانی که‌این[10] جفاست
ترك بدی مقدمهٔ فعل نیکی است | کاول علاج واجب بیمار احتماست
خودنفی باطل اول لفظ شهادتست | اول اعوذوانگهی[11] الحمدوالضحاست
اول بشوی دست، پس[12] آنگه نماز کن | یعنی بداردست‌ز هر چ‌آن‌نه یادماست
با علم آشنا شو، و ز آب بر سر آی | کز آب برسر آمدن از[13] علم آشناست
۳۰۰ سدی[14] میان معنی قرآن و جان تست | آنراتنا‌ك‌ترك کن ارت[15] رای التقاست

---

۱ ـ چب، مج: بدید. ۲ ـ ع: لبست. ۳ ـ ع: وز. ۴ ـ ع: دیدار. ۵ ـ چب، مج: یاسمین. ۶ ـ چب، مج: این. ۷ ـ ع: فراوان (؟). ۸ ـ ع: مدعنست. ۹ ـ چب، مج: بر. ۱۰ ـ ع: از. ۱۱ ـ ع: آنگهی. ۱۲ ـ چپ، مج: وپس. ۱۳ ـ چب، مج: آن. ۱۴ ـ ع: شدی. ۱۵ ـ ع: توترك کن وگرت.

هست آن حجاب مستور از چشم ظاهرت / چون چشم عقل بازکنی صورتش هواست

محروم آن گرسنه که بر خوان پادشاه / عمری نشسته باشد و گویند[1] ناشتاست

تو معده از فضول بینباشتی چنانک / در وی نه گنج لقمه و نه جای[2] اشتهاست

خوبان معنوی بدلی آورند روی / کز روشنی چو آینه‌اش روی در صفاست

تو در چه طبیعت و ایزد بفضل خویش / حبلی فرو گذاشته بی حد و منتهاست[3] ۳۰۵

تادست اندر آن زنی و بر زبر شوی / تو پشت‌پای میزنی آن حبل‌را ، خطاست[4]

چون یاد حق کنی بزبان ، دل کجا بود؟ / وقت حساب زر ، سخنت رازجان اداست

زین باشگونگی که ترا رسم و عادتست / خودرا چو باشگونه کنی ، راه اولیاست

دلهای مرده زنده نگردد بدان سخن / کز جان صدق قالب الفاظ او جداست

آواز کز دهان بدر آید درای را / گر مستمع خرست سزاوار آن نداست ۳۱۰

هرچ آمدت بگوش ، زبان تو بازگفت / در گنبد دماغ تو آشوب ازآن صداست

هرچ از زبان رود نرسد بیش تا بگوش[5] / دردل نرفت هرسخنی کآن زجان نخاست

تیری که کارگر بود از پس کجا جهد ؟ / آن بازپس[6] جهدکه نفوذش بحد بلاست

زان همچو نای خوی فراگفت کرده‌یی / کاندر دلت سخن اثر جنبش[7] هواست

هر کو زصدق دم زند اریك نفس بود[8] / چون صبح روشنی جهانیش در قفاست ۳۱۵

محراب زان بنقش زر اندر گرفته‌اند[9] / باری دل تو داندکش[10] قبله گه کجاست

آن هم مبارکی ریای نماز تست[11] / گر موضع نماز ترا تام بوریاست

رنج بدی و راحت نیکی بدل رسد / وانگه بدان کسی[12] که دل و خاطر تو خواست

پس واجبست بود[13] که همه نیکویی کنی / چون نیکی و بدی را این اولین جزاست

۱- ع : گویند . ۲- ع : نه‌جای لقمه‌ونه‌گنج . ۳- مج، چب: انتهاست.
۴- این بیت در«ع» نیست . ۵- ع : بارگوش . ۶- ع: آن راز پس
۷- ع : از جنبش . ۸ - ع : ازیك نفس چوصبح . ۹- مج ، چب : وزراندر گرفته‌یی . ۱۰- چب : کین . ۱۱- ع: نمازیست . ۱۲- ع : کشی .
۱۳- مج ، چب : واجب آن بود .

۳۲۰ گرایمنی بطاعت [۱]، امنیست خوفناك / ورخایفی زمعصیت ، این [۲] منشأ رجاست
طاعت که با غرور بود بیخ لعنتست / عصیان کز و شکسته شوی تخم اجتباست
گلبرگ خار پشت بود بی رضای حق / آتش گل شکفته بود هر کجا رضاست
تا با وجود همرهی، از نیست کمتری / چون درفنا سلوك کنی، منزلت [۳] بقاست
بر هرچه جز خدای‌کسی تکیه می‌کند / عصیان محض‌باشد ،ازآن نام‌او [۴] عصاست
۳۲۵ در وادی مقدس اگر آن [۵] فرو نهی / روشن شود ترا که عصا نیست اژدهاست
اندر دعای تست خلل ورنه بر درش / دست اجابتست که گریبان‌کش عطاست [۶]
گر باورم نداری، مصداق‌این سخن / آیات [۷] : اجیب دعوة داعی اذا دعاست
دادی تو کد خدایی خانه بخصم خویش / ازبهر آن چنین همه کار تو بی [۸] نواست
مشکل‌تر آنکه خصم وگواهت زخانه‌اند / کاندام تو یکایك برفعل تو گواست
۳۳۰ فردا چه سود دارد لاف و دروغ [۹] تو / آنجاکه بر تو دست‌تو باشدگواه راست؟
برباد بیش از این مده این عمر نازنین / کآنراچوفوت‌شد ، نه‌تلافی‌و نه قضاست [۱۰]
هرچ‌آن ز عمر خود بتوانی بشب بدزد / کاین‌دزدی چنین‌بهمه مذهبی رواست [۱۱]
با روزگار عهد تو بستی ، نه روزگار / پس این نفیر چیست که ایام بیوفاست ؟
نان‌تودیراگر [۱۲] برسد ، خلق‌کشتنی‌است / از تو نماز فوت شود ، گویی از قضاست
۳۳۵ روزی سه چار صبر کن ورنجکی بکش / کآن رنج‌نیست ضایع‌وآن درد رادواست
با تیغ آفتاب اگر کوه صبر کرد / یاقوت‌ولعل بنگر تاکان چه پربهاست [۱۳]
شرم آیدت ز معصیت ار من بیان کنم / کاندر حق تو لطف ازل را چه اعتناست

۱- مج : زطاعت . ۲-چب ، مج :آن . ۳- ع: منزل . ۴-چب، مج :آن . ۵- چب، مج : رخت ار ۶- در«چب» و «مج» پیش از این بیت ، بیت دیگری است از اینقرار :

تو درخیال خویش ز چوب اژدها کنی / آری جز اژدها نبود هر چه ازدهاست

۷ - مج : اینك . ۸- چب ، مج : با . ۹- ع : دروغ . ۱۰- این‌بیت در «چب» نیست . ۱۱- این بیت و دوبیت بعد در «ع» نیست . ۱۲- چب،مج: دیرتر . ۱۳- مج : لعل را بنگرچند خون بهاست .

چندین هزار خلق زبهر سکون تو / در جنبشند وآن همه نزد تو[1] خود هباست

ناساید آسمان و نخسبند اختران / تو بی خبر که این همه آسایش تراست

خورشید بین که چشم و چراغ وجود اوست / بهر مصالح تو شب و روز در عناست ۳۴۰

سقای کوی تست وهم او نان دهد ترا / این ابر درفشان که دلش غرقهٔ سخاست

در بحر، تازیانهٔ[2] کشتی تو شمال / در بر، نسیم مروحهٔ جان تو صباست

در مطبخ تو چوب خورد تا ابا[3] پزد / آتش که از تکبر سرمایهٔ اباست

خاك زمین زبهر تو بر شاخ می‌رود[4] / تا در دهانت می‌نهد آن میوه‌کت هواست

کوه بلند پایه نگهبان فرش تست / در دامن سکونش از آن پای نارواست ۳۴۵

فرزند صلب کوه که او را بخون دل / پرورد زیر دامن خود آنچنان‌که خواست

از تحت قُرط حلقه بگوش غلام تست / توخودمدان که آن همه خود[5] چیست یا چراست

آن دانهٔ یتیم، جگرگوشهٔ صدف / دلبستگیش هم بزن وبچهٔ شماست

شرعست حامی زن وفرزند ومال تو / طبعت همی‌کند همه اسباب خانه راست

در پیش تو به مشعله داری همی رود[6] / عقلی که بر ممالك آفاق پادشاست ۳۵۰

بردیده میکشد علف چارپای تو / کیخسرو بهار که لشکرکش نماست

از بهر خدمت حیوانات را همه / هم روی سوی پستی و هم پشتها دوتاست

ترفیه[7] تست هرچه زانواع نعمتست / تنبیه تست هرچه زاقسام[8] ابتلاست

تخویف کردن تو چراغست[9] بررهت / تکلیف کردن تو، کلید در عطاست

کونین از برای تو و تو برای او / این منصب چنین‌که تو داری دگر کراست؟ ۳۵۵

تا چند بر خدایی او اعتراض تو؟ / کار تو بندگیست، خدایی بدوسزاست

با ترهات حکمت یونان ترا چکار؟ / بس نیست‌کت[10] نُبی و نَبی هردو مقتداست

۱ـ چب ، مج : نزد توآن جمله . ۲ـ ع : بادبانهٔ . ۳ـ ع : دودخوردتاابد.
۴ـ چب ، مج : می‌دود . ۵ـ چب ، مج : از . ۶ـ چب ، مج : دود .
۷ـ چب ، مج : تأنیس . ۸ـ چب : اقلام . ۹ـ مج : چراغیست .
۱۰ـ ع : گر .

آنکس ببارگاه قدم سر برآورد | کز جان پاك پیرو آثار مصطفاست
بی اوکسی بحضرت توحید ره نیافت[1] | زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست
۳۶۰ هم انبیا علاقهٔ فتراك جاه او | هم جبرئیل را برکاب وی التجاست
بر خواند نقش سکهٔ دینار معجزش[2] | آنرا که نور باصره در پردهٔ عماست
قرص قمر بکاسهٔ گردون فرو شکست | ازخوان‌معجزش چو خسیسی نواله‌خواست
احوال او نه برحسب فهم آدمیست[3] | معراج او ورای سلالیم فکرهاست
هستی کاینات طفیل وجود اوست | از راه صورت ار چه[4] تقدم زمانه راست
۳۶۵ آری وجود نقطه خود از بهردایره‌ست | گرچه محیط دایره را نقطه ابتداست
رخسار و قامتش زطریق[5] مناسبت | ماه شب چهارده بر خط استواست
خورشیدتیغ آخته ، یك مفرد ازدرش | گردون‌کاسه گردان ، درکوی‌او گداست
او را جهان پدید وجهان اندرو نهان | ماند بدان خطی که[6] وجودش‌ز نقطه‌خاست
آنراکه خلق وخُلق قسمگاه حق بود | اورا چه بیش وکم ز چنین مثنی وثناست؟
۳۷۰ سر تا سر صحیفهٔ ما حرف علتست | شین شفاعتش بهمه[7] علتی شفاست
در خانهٔ حقایق ارآیی زدر درای | وآن در ، در مدینهٔ علمست و مرتضاست
یاران برگزیدهٔ او را زپس ممان | خودچون کنند پشت بدانکس[8] که پیشواست
چون یاد اهل بیت رود برزبان من | گر همدمی من نکند مشك برخطاست
یارب امید عفو تو ما را دلیر کرد | بر هر چه آن رضای ترا عکس اقتضاست
۳۷۵ ما طاقت عتاب نداریم و عاجزیم | با عفوگوی هر چه[9] ازین‌گونه ماجراست

وقال ایضاً فی النصیحة

ل. چب، م. مج

زکار آخرت آنرا خبر تواند بود | که زنده بر پل مرگش گذر تواند بود

۱ــ چب : نبرد . ۲ــ چب : دنیا ز معجزش . ۳ ــ ع : آدمست .
۴ــ ع : صفراگرچه. ۵ــ چب، مج : بطریق . ۶ــع: که خط . ۷ــ چب، مج : ز همه . ۸ــ چب ، مج : برآنکس . ۹ــ چب . توعفوکن بهرچه .

بآرزو و هوس برنیاید این معنی — بسوز سینه و خون جگر تواند بود
تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب — ز کار آخرتت کی خبر تواند بود؟
وصال دوست طلب میکنی بلاکش[1] باش — که خاروگل همه با یکدگر[2] تواند بود
بترك خویش بگو تا بکوی یار رسی — که کارهای چنین با خطر تواند بود ۳۸۰
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند — که پیش تیر[3] بلاها سپر تواند بود
زآب خوش نتوان یافت عقد درخوشاب — که تلخ و شور مقر گهر تواند بود
چو نیشکر اگرت خوشدلی همی باید — ز پای تا بسرت در کمر تواند بود
کلاه ملك طلب می‌کنی، قبا در بند — که سر فرازی با بیم سر تواند بود
حیات باقی خواهی بدان که این دولت — زچار حد طبایع بدر تواند بود ۳۸۵
اگر چه کار بزرگیست، هم طمع بمبر — بجان بکوش، چه دانی؟ مگر تواند بود
بلند همت باش ای پسر که رتبت تو — چنانکه همت تست آن قدر تواند بود
ز حال بی‌خودی آنرا که بهره‌یی باشد — وجود در نظرش مختصر تواند بود
تو کرده جوشن غفلت هزار تو در بر — چگونه تیر سخن[4] کارگر تواند بود؟
جفا بجای کسی چون کنی که دردوجهان — ازوگزر[5] نه و از جان گزر[5] تواند بود؟ ۳۹۰
ترا ز همت دون در طمع نمی‌گذرد[6] — که لذتی بجز ازخواب وخور تواند بود
بآب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت — که این قدر علف گاو و خر تواند بود
چو دور در شوی از فکر اعتقاد[7] کنی — که خوان ونان بهشت از شکر تواند بود
ز تنگ چشمی، درخاطر تو کی گذرد — که هیچ چیز به ازسیم وزر تواند بود؟
شکرچه باشد وزرچیست ای اسیرحواس؟ — ترا چنین که تویی این نظر تواند بود ۳۹۵
بچشم عقل ببین وبذوق جان دریاب — کزین لذیذتر و خوب‌تر تواند بود
وگر تو چاشنیی زان بنقد می‌خواهی — دعای قطب زمانه عمر تواند بود

۱ــ ل: ستمکش. ۲ــ مج: با یکدیگر. ۳ــ ل، مج: زخم.
۴ــچپ: خرد. ۵ــل: گذر. ۶ــل، مج: نمی‌گردد. ۷ــچپ: واعتقاد.

وقال ایضاً و یصف الشیب

چب . ل . م . مج

رسول مرگ ز ناگه بمن رسید فراز — که کوس کوچ فرو کوفتند ، کار بساز
کمان پشت[1] دوتا چون بزه درآوردی — ز خویش ناوك دلدوز حرص دور انداز
۴۰۰ چو پنبه زار بناگوش بشکفید ترا — زگوش پنبه برون کن ، بکار خود[2] پرداز
میان پنبه و آتش کسی چو جمع نکرد — چه‌می‌کنی سرچون پنبه زار و آتش‌آز؟
چو صبح پیری پف‌کرد، شمع عمر بمرد — اگر چه جانی هم می‌کند بسوز و گداز
بریخت آب حیات و برفت باد بروت — نماند قوت پای و ضعیف گشت آواز
بسوی خاك همی بایدت نمود سجود[3] — کنون که‌قامت تو شد دوتا چو بانگ نماز
۴۰۵ نه هرکجاکه بود برف ،آتش افروزند ؟ — ز برف پیری شد سینهٔ من آتش باز
ستون[4] خیمهٔ قالب کنم دو دست ضعیف — چو من ز پستی خرپشته را برم بفراز
بپای خاستن از دست بر نمی‌خیزد — از آن بدست کنم چون کنم قیام آغاز
سرم بخاك فرو می‌شود ز پشت دوتا — بخاك‌سرچو فرو شد کجا بر آید باز ؟
ز ضعف‌زانوی خود بوی مرگ می‌شنوم — ز عجز[5] چون سر بینی نهم بزانو باز
۴۱۰ سرم ز آتش پیری بشمع ماند و زود — نهد اجل سر این شمع در دهانهٔ گاز
تبارك الله از آن میل من بروی نکو — تبارك‌الله از آن قصد من بزلف دراز
کنون چه‌گیسوی مشکین‌مرا چه مارسیاه — کنون چه شعلهٔ آتش مرا چه شمع طراز
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن — دریغ روز جوانی که رفت در تك و تاز
دریغ دیده که بر هم نهاد می‌باید — کنون که چشم بکار زمانه کردم باز[6]

۱- ل: تست . ۲- چب ، مج : حق . ۳- ل. م، مج : رفت بایدت بسجود.
۴- چب : بسوی . ۵- ل، م : ضعف . ۶- این بیت در «چب» نیست .

دریغ‌وغم‌که پس ازشصت‌واند سال‌ازعمر | ز ناگهان بسفر می‌روم نه‌برگ و نه ساز ۴۱۵
بصد هزار زبان گفت در رخم پیری | که این‌نه‌جای قرار است خیزوواپرداز[۱]
فرو شدت بگل شیب پای ضعف بکش[۲] | بر آمـدت ز گـریبان عجز سر مفراز
چو جلوه‌گاه حواصل شد آشیانهٔ زاغ | مکن بپر هوس در هوای دل پـرواز
برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب | که مرغ خانگی ایمن‌بود ز چنگل باز[۳]
زآرزوی وهوس[۴] نفس خویش سیرمکن | درنده‌تر بود آنکه که سیر گشت گراز ۴۲۰
زخشم وشهوت، خود را دد وستور مکن | بحلم وعلم[۵] چوزیشان نمی‌شوی ممتاز
زپیش خود بفرست آنچـه دوستر داری | که گم شود زتو هرچ ازپس تو ماند باز
ترا بجز تن فانی و جـان باقـی نیست | زهرچه حاصل‌تست ازجهان هزل‌ومجاز
برای این تن فـانی هزار بـرگ و نوا | بساختی ، یکی از بهرجان پـاك بساز
چو شیر مردان ، با محنت وبلا خوکن | که بس‌زنانه متاعیست عیش ونعمت‌وناز ۴۲۵
ز دانهٔ دلت آمـد بیار خـوشهٔ حرص | بجـز نیاز[۶] چـه آرد بیار تخم نیاز[۶]
چوآب گنده زمخرج،سوی نشیب مپوی | چوآب زنده ز چشمه[۷] بسوی بالا یاز[۸]
تو با حریف دغادست خون[۹] همی بازی | کمال فکر بکـار آر و هیچ سهو مباز
چو استوار نباشد بنای عمر چـه سود ؟ | چو پـایدار نباشد بجـاه و مـال مناز
بعشق‌بازی این گنده پیر ، هردو جهان | بباد دادی و بـا تو نشد دمی دمساز ۴۳۰
عروس ایمان مانده برهنه وزصد دست | برای هیزم دوزخ بهم کشیده جهاز
بامر شرع تصرف در آفرینش کن | که از حدود نشاید گذشت جزبجواز
نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب | نخواهی‌آنکه لقب باشدت غریب نواز؟
رها مکن که سر دیو در میان باشد | بخلوتی که ترا با خدای باشد راز

۱ـ ل،م: واپرداز. ۲ـچب:آسیب ضعف پای بکش. ۳ـ این‌بیت و بیت بعد درمل، نیست . ۴ـ چب ، مج : زآرزو وهوا . ۵ ـ ل، م: بعلم وحلم .
۶ـ ل،م: پیاز . ۷ ـچب : چشمهٔ زنده . ۸ـل،م: تاز. ۹ـ ل،م: چون .

۴۳۵ تجارت ره حق چون کنی بشرکت دیو / ز سود ومایـه زیان آورد چنین انباز

ره سلامت اگـر مـی‌روی مجـرد شو / که جز عنا نفزایـد تـرا لباس و طراز

ببین که آبی‌خوشبوچوجامه پشمین کرد / حرام گشت بـرو کارد از ره اعزاز

بتیغ مطبخ ازآن مثله شد که درپوشید / لباس تـو برتو از دمـاغ گنده پیاز

زصد یکی‌چو نخواهدگرفت درتوسخن / همان بداست که درموعظت‌کنم‌ایجاز[1]

۴۴۰ بگردن تـو رسد حلقهٔ کمند اجـل / تو خواه نرمك بنشین و خواه تیز بتاز

درود باد ز مـا برروان صاحب شرع / کـه بر نبوت او مهر شد در اعجاز

وقال ایضاً فی الموعظة

چب. ل. م. مج

چه داری ای دل؟ازاین منزل‌ستم برخیز / چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز

گذشت دور جوانی هنوز در خوابی / شب دراز بخفتی ، سپیده دم برخیز

صـدای نفخهٔ صـورت بگوش‌دل برسید / چو غافلان چه نشینی بزیرو بم ؟ برخیز

۴۴۵ نخست پشت خمیده شود ، چو برخیزند / چو روزگار ترا پشت داد خم ، برخیز

زبیش و کم چو ترازو مباش زیروزبر / مکن تدنق و ازبند بیش‌و کم بـرخیز

گرت هواست که چون‌آفتاب نوردهی / چو شمع تا بسحرگه بیك قدم برخیز

قوای نفس تو خون ریزو مفسدند بطبع / تو از میان چنین قوم متهم برخیز

چهار ضد را با هم تزاحمست اینجا / تو خلوتی طلب، ازجای مزدحم برخیز

۴۵۰ نه جایگاه نشستست این خراب آباد / چو باد ازسردود وغبار و نم[2] برخیز

زپای‌حرص بننشسته‌یی دمی یك روز / بپای عذر شبی از سر ندم برخیز

چوکوس‌هرکه‌شکم‌بنده‌گشت،زخم خورد / گرت بلای شکم نیست، چون علم‌برخیز

مساز دام مگس‌گیـر بـر ره ضعفا / چو عنکبوت ، تونیز از سر شکم برخیز

۱ـ این بیت در«ل» و «م» نیست .

۲ـ ل، م : غم .

طرب سرای بهشت ازپی تو ساخته‌اند[1] چـرا نشسته‌یی از غم چنین دژم؟ برخیز
فرشتگان فلك سجده می‌برند ترا نشسته‌یی زسگان می‌کشی ستم ، برخیز ۴۵۵
زمحدثات بنگذشته کی قدم باشد ؟ تویی حجاب بـزرگ، ازره قدم برخیز
بخاك تـوده فرود[2] آمدی و بنشستی تو بیش ازاینی ای صدر محتشم ، برخیز
اگر چه اینجا از خاك خوارتر شده‌یی بشهر تو چو توکس نیست محترم، برخیز
چو هیچ دردسری از تو دفع می‌نکنند مکش تـو بیهده درد سرحشم ، برخیز
مخر[3] غرور دم صبح ودام شب ، زنهار نه مرغ زیرکی ؟ از راه دام و دم برخیز ۴۶۰
نتیجهٔ طمع وخشم ، مدح وذم باشد فرشته خو شو وزبند مدح وذم بـرخیز
به تیغ جورت اگر پی‌کنند همچو قلم بسر بخدمت این راه ، چون قلم برخیز
بمردمی و هنر آدمـی مکـرم شد چو برتو خود نکشیدند این رقم، برخیز
توکیستی‌که بری نام مردمی ؟ بنشین تو چیستی که زنی لاف ازکرم ؟ برخیز
نخواهی آنکه چوسکه‌قفای‌گرم‌خوری مکوب آهن سرد ، از سر درم بـرخیز ۴۶۵
نه زیرکان همه برخاستند از سرخویش چو لاف می‌زنی اززیرکی، توهم بر خیز
دمی زعمر تو صد جان نازنین ارزد بهـر زه ضایع کـردیش دم بدم برخیز
چو پیر گشتی یا ایها[4] المزمل خوان نه جای وقت صبوحست ای صنم برخیز
بساط عمر ابد از پی توگسترده‌ست بکوش با خود واز شه‌ره عـدم برخیز
چنین نشسته بدینجات هم بنگذارند باختیار خـود از پیش لاجـرم برخیز ۴۷۰
بصبحدم‌که در آیی زخواب‌مستی طبع بـیاد دارکـه چندت[5] بگفته ام برخیز

۱ـ چپ : برای توآمد . ۲ـ ل ، م : فرو . ۳ـ م : مخور .
۴ـ چپ ، مج : یایها . ۵ـ ل، م : چندان ،

و قال ایضاً فی النصیحة

چب . ل . م .مج

ای دل تـرا که گفت بدنیا قرارگیر / وین جان نازنین‌را اندر حصار گیر؟
بر چار سوی طبع بزن خیمهٔ مراد[1] / جایی چنین وطن ز سراختیار گیر ؟
آمد حجاب هشت در خلد چار طبع / این هشت‌گانه جوی وکم آن چهارگیر
۴۷۵ جای مقام نیست جهان ، دل برومند / خود را مسافری‌کن واین رهگذارگیر
تاکی دوی، بکام هوس درقفای حرص؟ / آهسته شو زمـانی وبـر جا قرارگیر
جان‌خرج‌می‌کنی‌که‌فزون گرددت‌درم / چون مال‌وارثست توخود صدهزار گیر
تاکی شمار خواجگی وسیم وزرکنی ؟ / این مرگ ناگهان را هم در شمارگیر
نشکست‌کس‌به‌پشتی زرپشت‌حرص‌وآز / انـدر مصاف حـرص قناعت بیارگیر
۴۸۰ خواهی‌که‌عیش‌خوش‌بودت،کاربرمراد؟ / با نیستی بساز و کـم کار و بـارگیـر
مارست مال[2] دنیا ، دنبال او مرو / دانی که چیست عاقبت کـار مـارگیـر
چون روزگار ، کس ندهد پند آدمی / خواهی‌که پند گیری ، ازروزگـار گیر
بنگرکه تاتو آمده‌یی چندکس برفت / آخر یکی ز رفتنشان اعتبار گیـر
ناچار باتو مرگ کند دست درکنار / خـود را یکی ز بیهده‌ها برکنار گیر
۴۸۵ بر باد داد عمـر تـو دنیای خاکسار / باتو کـه‌گفت‌دامن این خاکسارگیـر؟
شادی گریز پای بود ، دل درو مبند / غمخوار تو غمست ، پی غمگسارگیر
گر بایدت[3] که خواربود برتو[4] کارها / سختی مکن بطبع وهمه کـار خوارگیر
گر میزنی زروی خرد لاف زیرکی / فـانی بدار دست و دم پـایدار گیـر
مزده دلیست حاصل بطال پیشگان / ازکار کـار خیـزد ، دنبال کارگیـر

۱ـ ل ، م ، مج :مقام. ۲ـ ل، مج :حرص. ۳ـ چب ، ل، م:می‌بایدت.
۴ـ چب : برتو شودخوار .

روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد — بگذار خلق را و در کردگار گیر ۴۹۰
بسیار گرد خلق دویدی، چه حاصلست ؟ — باقی عمر را ز گذشته شمار گیر
بر ابلق زمانه سواری ، بهوش باش — کاسبیست تیز، لیك بدندان سوار گیر
غره مشو که گام بکام تو می‌زند — زیرا که تو ضعیفی و تندست بارگیر

وقال ایضاً فی الموعظة

ع.چب.ل.م.مج

ایا بکام هوس راه عمر پیموده — هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده
روا بود که تو عمری بسر بری که در آن — نه تو زخود نه کسی از تو گردد[1] آسوده؟ ۴۹۵
میاز دست بخوان جهان که عقل براو — ندید جز دل بریان و اشك پالوده
کسی توقع بخشایش از تو چون دارد — بعمر خو ش تو برخویشتن نبخشوده ؟
گره بر ابرو و کیسه نهاده‌یی وآنگاه — زبان و دست بدشنام وجور بگشوده
روان آدم می‌نازد از چو تو خلفی — که حور عین بفروشی بشاة موقوده
ز عرش تا بثری از پی تو در بیگار — تو جز کفایت خود را در آن بنستوده[2] ۵۰۰
دل شکسته پسندند ناقدان بصیر — درست قلب نخواهند روی اندوده
اگر خود آتشی ای میر ، هم فرومیری — وگر خود آهنی‌ای خواجه ،هم‌شوی‌سوده
مکونات نپیچند سر ز فرمانت — اگر تو دست بداری خلاف فرموده[3]
بچشم خویش بدیدی وباورت هم‌نیست — عجایبی که چنان هیچ گوش نشنوده
شد از بسیط جهان کاسته سه چار اقلیم — ترا بیك جو در اعتبار نفزوده ۵۰۵
چه تخمهای برومند را بباغ جهان[4] — زمانه کشته و پس نا رسیده بدروده

۱ــ ل :گردد از تو . ۲ ــ ع ، ل : نبستوده . ۳ ــ در « ع » این بیت بر بیت پیش مقدم است . ۴ ــ چپ ، ل ، ع : وجود .

چه شمعهای دل‌افروز را بباد اجل — جهان بکشته‌و اندوه بر رخش دوده
کجا شدند سلاطین که چرخ[1] باعظمت — غبار در گهشان جز بدیده نبسوده؟
سر سنان یکی روی مه خراشیده — سم سمند یکی پشت گاو فرسوده
۵۱۰ شب دراز ز آواز پاسبانانشان — ستارگان را تا روز دیده نغنوده
چنان بخواب عدم در شدند ناگاهان — که شد ز هستی ایشان وجود پالوده
خراب و هالك ، دربای مستی افتادند — بکاسهٔ سرشان باد خاك پیموده
تن ملوك جهان بین در آرزوی کفن — ز خاك خوار تر افتاده توده بر توده
بپای اسب خران‌همچو نعل سوده‌سری — کلاه گوشهٔ نخوت بر آسمان سوده
۵۱۵ بدپشت پای‌ملالت‌زده وحوش وسباع[2] — رخی ز ناز بآیینه روی ننموده[3]
شکیل پای ستوران شده سر زلفی — کز او[4] گره بجز از دست شانه نگشوده
کجاست‌آن تن و اندام سایه پرورده ؟ — کجاست‌آن رخ چون آفتاب نزدوده[5] ؟
چه کرد آن همه سیم بغارت آورده ؟ — که خورد آن همه زر بزور بربوده ؟[6]
زپشت‌اسب جدا گشته[7] شاه‌رخ برخاك — پیاده مانده سرش پای پیل بشخوده[8]
۵۲۰ رخی که سایهٔ برگ گلش نیازرده — لبی که هم ز خودش بوسه آرزو بوده
زبان تیغ بلب روی این بخاییده — دهان سگ بزبان کام آن بیالوده
نه هیچ فایده این را ز عدت و لشکر — نه هیچ حاصلی آنرا ز رقیه و عوده
ببینی ، ارتو کنی بازچشم‌عبرت بین — که نسیه‌ها همه نقدست و بوده نابوده
زخاك سجده‌گه وآب چشم یاری خواه — که جز بدین نشود پاك جان[9] آلوده

---

۱ ـ چب ، مج: سپهر . ۲ ـ چب : طیور . ۳ ـ ع : رخ بننموده .
۴ ـ چب : ازو . ۵ ـ چب : که خورد آن همه زر بزور بر بوده ؟ مج : بزدوده .
۶ ـ این بیت در «چب» نیست . ۷ ـ ع : کرده . ۸ ـ ل: نشخوده .
۹ ـ چب : جان پاك (؟) .

فی النصیحة و یتخلص بمدح الامام شهاب الدین السهروردی[1]

ع.ل.چب.مج

دلا بکوش که باقی عمر دریابی / که عمر باقی ازین عمر برگذریابی ۵۲۵
زسوزسینه طلب آب روی ، اگر[2] طلبی / که همچو شمع ازآن سوزتاج‌سریابی
زسر برون کن این حشوهای تو برتو / گذر ز چنبر گردون دون مگریابی
بآب علم بپرور درخت ایمان را / نگاه کن که ازآن چند باروبر[3] یابی
بباغ امر خرام از مضیق عالم خلق / که هرچه آرزوی تست ، ما حضر یابی
زدرگه عظمت بردرست حلقهٔ چرخ / که حلقه را همه جاخود[4] برون دریابی ۵۳۰
حقیقت همه‌چیزی‌چنان‌که هست‌بدان / که تا مقام خود از جمله بر زبر یابی
توگرزخویش[5] برآیی ودرجهان‌نگری / اگر چه عرش مجیدست ، مختصر یابی
وگر توگام چوپرگار با[6] حساب آری / محیط دایرهٔ چرخ پی سپر یابی
زغایت طلب تست ناز دنیی دون / چوکم طلب کنی آنگاه بیشتر یابی
زهرچه جستن آن می‌کند ترا مشغول / فراغت تو از آن بهترست اگر یابی ۵۳۵
کنون‌چو[7] قانع‌گشتی‌کزین‌جهان‌فراخ / بصد بلاچوخران‌جای‌خواب وخوریابی
عذاب جان گرامی مده به کمتر چیز / که این قدر را بی[8] اینهمه خطر یابی
بهرزه‌با‌نگ‌چه‌داری چودردمندنه‌ای؟ / تو درد جوی که درمانش براثر یابی
گهر درون صدف باشد وصدف در بحر / توروی بحر ندیدی کجا گهریابی[9] ؟

۱- عنوان از«چب»است‌ودر(مج) بعداز «امام»، «قطب‌العالم» آمده‌است. ۲-چب: گر. مج: ار. ۳- ع : بال وپر . ۴- چب: حلقه راهمه جااز. ع: همه‌جایی . ۵- ع: بخویش . ۶- چب،مج: بر. ۷- چب ، مج: که . ۸- ع: نی.
۹- این‌بیت در «ع» نیست .

۵۴۰ برآید از دل تو دود آتش طغیان — چولاله گر بمثل آب بر جگر یابی

کشی زسنگدلی همچوکوه سر به فلك — زسنگ ریزه یی ار طرف برکمر یابی

چوشیر مادر خون پدر حلال کنی — بگاه کینه اگر دست بر پدر یابی

اگرچه پشت خود اندر رکوع خم ندهی — که خویشتن را ترسی که بی خطر یابی

زحرص همچوترازوزچرخ سوی زمین — معلقی زنی ارپاك قراضه زر یابی[1]

۵۴۵ سری که می نهی برزمین زبهر سجود — بآب دربری از بهر ماهی اریابی

چنان بعالم صورت دلت برآشفتست — که گر بعالم معنی[2] رسی ، جور یابی

طواف گاه تو برگرد عالم صورست — چو اینقدر طلبی لاشك[3] این قدر یابی

چو مطمح[4] نظرتو جهان قدس شود[5] — وجود را همه خاشاك رهگذر یابی

چنان مباش که گرراه حس فروگیرند — توخویشتن را یکباره کور و کر یابی

۵۵۰ بپای فکر سفرکن درآفرینش خویش — بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی

ترا بملك ابد تهنیت کنم[6] روزی — که تو بمردی بر خویشتن ظفر یابی[7]

بذوق توسخن حق اگرچه تلخ بود — فروبرش که از آن لذت شکر یابی

کشیده دار بدست ادب عنان نظر — که فتنهٔ دل از آمد شد نظر یابی

زتیر شیطان زنهار ، گوش‌داردوچشم — هلاك گردی ارآن تیر[8] کارگر یابی

۵۵۵ نظر بهرچه ندازراه[9] اعتبار کنی — اگر بگل نگری خار در بصر یابی

توبس‌عزیزی ، خودراچنین‌ذلیل‌مکن — کزاین گزند کشی و ازآن ضرر یابی

زبهر نان چوتنورت‌دل‌آتشین‌نکند[10] — زآب چشمهٔ حکمت گر آبخور یابی

تومست غفلتی‌ازحال خودتراچه‌خبر؟ — بصبح مرگ از احوال خود خبر یابی

کژی‌مکن‌چوکمان‌تات‌خیره‌پی‌نزنند — چو تیر راست روی کن که بال وپر یابی

---

۱ ــ این بیت در «چب» نیست . ۲ــ ع : بعلم معانی . ۳ــ چب ، ع: لابد.
۴ــ چب، مج : مطمح النظر . ۵ــ چب : بود . ۶ــ ل: دهم . ۷ــ ازاین بیت ببعد ۳۷ بیت یعنی تا : «مدد زهمت اوخواه ..» در «ع» نیست . ۸ــ چب ، مج :اگر تیر. ۹ــ ل: روی . ۱۰ ــ مج : نکنند .

بدقفل خواب در چشم‌ودل‌مکن در بند — مگر گشایشی از نفحهٔ[1] سحر یابی ۵۶۰

زخود تهی شو و بار گران خلق بکش — که تا چو کشتی ، دریا فرودتر یابی

تو خود کجایی و بینایی توکو ؟ تا تو — ز پر پشه کتابی پر از عبر[2] یابی

ز جیب خلق کنی دست اعتراض جدا — چو دامن همه در قبضهٔ قدر یابی

بساز با بد و نیك زمان که تا[3] دوسه روز — نه نقش بینی ازین و نه زان اثر یابی

مباش غره بایام کامرانی و عیش — که تا تو چشم زنی کارها دگر یابی ۵۶۵

نظر بیفکن ازین اعتبار امروزین — ببین که فردا خود را چه معتبر یابی

بس آبروی که فردا توچشم خواهی داشت — ز آب دیده گر امروز روی تر یابی

بناگزیر قناعت کن و فضول مجوی — که تا ازین همه بیهوده‌ها گذر یابی

نظر بتاج کرامت کن و بحضرت قدس[4] — چو نرگس اربه مثل رنجی از سهر یابی

گرت بلایی آید بروی خوش میباش — که گه بود که بلارا بلا[5] سپر یابی ۵۷۰

ندیده‌یی که چو زنج ازعسل پدید آید — شفا بواسطهٔ زخم نیشتر یابی

زدین فروختن آن‌مایه کرده‌ای حاصل — که تا قبولی ازین قوم عشوه گر یابی

بهرزه بارخران می‌کشی ، کرا نکند — که هر کجا که کرا دین بوده دو[6] خریابی

ز عشق پایهٔ انسان بترك جان گفتست — هر آنچه آنرا از جنس جانور یابی

تو از دنائت همت ، هزار حیله کنی — که خشم وشهوت ایشان بخویش دریابی ۵۷۵

مراد دنیی ودین هردو ضد یکدگر ند — ترا هوس که بهمشان چگونه دریابی

حصول لذت این ، فوت لذت آنست — یکی چو ترك کنی ، ذوق آن دگر یابی

بچشم علت توهرچه هست معیوبست — درست و راست نگر تا همه هنر یابی

برین صفت که توگم کرده‌یی طریق نجات — ز پیروی بزرگان راهبر یابی

ازاین بزرگان امروزدرزمانه یکیست — که مثل او نه همانا ببحر و بر یابی ۵۸۰

شهاب‌دین ،عمرسهروردی ،آن‌رهرو — که از مسالك او دیو بر حذر یابی

---

۱ ــ چپ : نفثه . ۲ ــ ل : سمر . ۳ ــ ل ، مج : زمانه تا .

۴ ــ چپ : عیش . ۵ ــ چپ : از بلا . ۶ ــ ل : تو .

حشاشهٔ رمق ملتمست در پایش[۱] | کـه این سعادت هر چند زودتر یابی
امـام و قدوهٔ اقطاب ثالث العمرین | کـه خاك پـایش بر جبهت قمر یابی
کجا فتوت او خوان تربیت فکنـد | نـوالهٔ دهن ذره قرص خـور یابی
۵۸۵ چو موج قلزم طبعش گهر بر اندازد | بحار را تـو مشمر تـر از شمر یابی
درر زبحر که یابی شگفت نیست بیا | ببین حدیثش تـا بحر در[۲] درر یابی
بآبروی چنین خواجه‌یی توسل کن | مگر رهـایـی از آتش سقـر یابی
مدد زهمت او[۳] خواه در ریاضت نفس | چو جنگ دیوکنی یاری از عمر یابی
در بهشت بـروی دل تـو باز کنند | گـر آستانـهٔ عالیش مستقـر یابی
۵۹۰ اگر تو بیخ ارادت فـرو بری بدرش | زشاخ تربیتش گونـه گون[۴] ثمر یابی
محیطشد بتوآفات‌مهلك ازچپ‌وراست | بکـوش کـز کنف همتش مفر[۵] یابی
بجـز بـواسطهٔ کشتی هـدایت او | زمـوج لجهٔ آفـات کـی عبـر یابی؟
بچشم دانش در ذات او تأمل کـن | کـه تا ملك را در صورت بشر یابی
ز سر لفظ نبوت در اندرون دلش | بسا ذخایـر حکمت که مدخر یابی[۶]
۵۹۵ علوم عالـم غیب از تـو اقتباس کنند | زشعلهٔ نفسش گـر تـو یك شرر یابی
ز خاك پایش تاجـی بساز و بر سر نه | که تا زخیل ملك گرد خود حشر یابی
زدامن کرمش بر مـدار دست طلب | کـه هر چه آرزوی تست سر بسر یابی
کلاه او نه باندازهٔ سر چـو توییست | تو جهد کن کـه بجای کله کمر یابی
چواین مساعدت از دولت‌میسر نیست | کـه بـر ملازمت خدمتش ظفر یابی[۶]
۶۰۰ زنظم خویش‌دعایی بدان‌جناب فرست | ز الفت[۷] کـرمش بهره‌یی مگـر یابی

۱- ل: در پایش . ۲- ل: پر. ۳- ع :خود. ۴- چپ: دم‌بدم .
۵- ع، مج: مقر . ۵- این بیست در «ع» نیست. ۷- چپ: گفتهٔ.

سعادت ابدی بر سرت نثار کنند　　اگر قبولی[۱] ازآن صدر نامور یابی

وقال ایضا یمدح السلطان علاءالدنیا والدین

تکش بن خوارزمشاه انارالله برهانه

ل ۰ م ۰ ع ۰ چب

ای ز رایت ملك و دین در نازش و در پرورش　　ای[۲] شهنشاه فریدون فرّ اسکندرمنش

تیغ حکمت آفتاب گرم رو را پی کند　　تاب عزمت آورد خاك زمین را در روش

مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب　　مستعار از نفحهٔ خلقت نسیم خوش دمش

برسر آمد گوهر تیغ تو در روز نبرد　　برسر آید هر کرا زان دست باشد پرورش　۵۰۵

آفتاب فتح را از سایهٔ چترت طلوع　　آب روی ملك را از آتش تیغت زهش[۳]

بوسه[۴] جای اختران باشد فراوان سالها　　خاك راهی کان شد از نعل سمندت[۵] منتقش

کو سلیمان تا بهبیند رونق و آئین ملك　　کو فریدون تا بیاموزد ز تو داد و دهش

فیض لطفت مانعست ار نی ز تاب خشم تو　　همچو مه بگداختی اجزای خورشید از تبش

ای عجب شمشیر خسرو از چه سبز ارنگ شد　　چون همه ساله ز خون لعل میبابد[۶] خورش　۵۱۰

باز چترت چون بجنبد دشمنت را مرغ دل　　همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش

روز کوشش چون نماید قهر تو دندان کین　　آید آنجا خنجرت را جان بلب از بس کشش

ای خداوندی که هستند از نهیب خنجرت　　درمیان سنگ و آهن، آب و آتش مرتعش

کرد بر دل خوش تطاولهای رمحت خصم لیك　　گه گهش سخت آید از گرز گرانت سرزنش

مدّت عمر بداندیش توزان کوتاه شد　　کز نهیب تو هم آمد روزگارش[۷] بدکنش　۵۱۵

---

۱ ــ چب : قبول . ۲ ــ ل : وی . ۳ ــ چب : رهش . ۴ــ این بیت در «ع» نیست . ۵ ــ چب : سمندش . ۶ــ ع ، م : دشمنان سازد .
۷ ــ ع ، ل : نهیبت برهم آمد روزگار.

آسمان از گرد خیلت زان همی بندد نقاب تا نگردد روی خورشید از سنانت[1] منخدش[2]

تیر را هرچند کش تو بیشتر[3] در خود کشی بیشتر بینم مر اورا سوی اعدایت کشش

بر عیار ملك ایرانغش ظلم ار هست[4]، باش تیغ تو سر سبز بادا کش بپالاید زغش

با فلك گفتم کجادانی پناهی آن چنانك بخت افتاده شود در[5] سایهٔ او منتعش؟

۵۲۰ صبح صادق با لبی خندان[6] اشارت کرد و گفت: حضرت[7] سلطان علاء[8] الدّین و الدّنیا، تکش

سایهٔ حقّست، یارب سایه‌اش پاینده دار زانکه فرضست از میان جان دعای دولتش

وقال ایضا یمدح السّلطان جلال الدّنیا و الدّین

منکبرنی بن محمد بن خوارزمشاه

چب. ع. ل. م. ش

بسیط روی زمین باز گشت[9] آبادان بیمن سایهٔ چتر خدایگان جهان

کنند تهنیت یکدگر همی بحیات بقیّتی که ز انسان بماند واز[10] حیوان

پدید می‌شود آثار نسل و حرث[11] وجود از آن سپس که برو زد صواعق بطلان

۵۲۵ ز باغ سلطنت این یك نهال سر بکشید که برگ[12] او همه عدلست و بار[13] او احسان

جهانیان همه در سایه‌اش گریخته اند چنانکه مرغ خزد در پناه سروبنان[14]

برای بندگی درگهش دگر باره ز سر گرفت طبیعت توالد[15] انسان

۱ ـ ع : نهیبت . ۲ ـ چب : منحرش . ۳ ـ چب ، ل : تنگتر .
۴ ـ ع : ارش‌فاش (؟). ۵ ـ ع : دین (؟). ۶ـ ع : تا کنی‌چندان. ۷ـ‌چب ،
ل : درگه . ۸ ـ ع : عماد. ۹ ـ چب، ل : گشت باز . ۱۰ـ‌چب:وز.
۱۱ـ چب : حرث و نسل . ۱۲ـ‌ل : بار. ۱۳ـ ل : برگ . ۱۴ ـ‌چب :
سروستان . ۱۵ ـ چب ، ل : توالدطبیعت .

چوآفتاب یقین شد که نسل آدم را   بهست سایهٔ شاه ازوجود چار ارکان
خدایگان سلاطین مشرق ومغرب   که آب باغچهٔ سلطنت دهد ز سنان
جلال دنیی ودین‌منکبرنی[1] آن شاهی   که ایزدش بسزا کرد برجهان سلطان ۵۳۰
چو آفتاب نیاساید از سفر زیرا   بشرق‌وغرب چو تیغش‌همیرسد فرمان[2]
چوغنچه نیست که‌دل‌درحریرچین بندد   چوگوهرست که پولاد باشدش‌خفتان
عجب مدارگر از رشحهٔ جبین مبینش   عوض گرفت ینابیع چشمهٔ[3] حیوان
گهرکه بستر خارا وجامد آهن ساخت   زتاج شاهان برتخت زرگرفت مکان
زهی معارج قدرت ورای طور کمال   زهی[4] معانی‌خوبت[5] برون زحصر بیان ۵۳۵
کمیند کورهٔ بأس تو گرم سیر اثیر   نخست پایهٔ بام تو غرفـهٔ کیـوان
زهیبت تو دل شیر آسمان همه وقت   چنانکه شیر علم روز باد در خفقان
تراست قبهٔ قدری که مـاه منجوقش   نشد گرفته بخمّ کمند وهم وگمان
زبان که نیست لبالب زگوهر مدحت   سزای تیغ بود همچو دستهٔ دندان
سخاوتت بسلم[6] در عـدم همی بخشد   زری‌که نقد[7] وجودش نگشت سکهٔ‌کان ۵۴۰
ازآن زسنگ‌فسان تیز میشود خنجر   که ظن برد که‌دل‌خصم‌تست‌سنگ[8] فسان
بعهدعدل‌توگرگ از پی‌خوش‌آمد میش   چو خرس مصطبه بازی‌کندبچوب‌شبان
زبان تیغ ترا نکته مغز دار آمد   چو با دماغ بداندیش ملك‌کرد قران
کمند شاه بد یك سلك درکشد در تاب   چو مهره‌گردن فغفور وقیصر وخاقان[9]
فلك الاچق[10] خود چون زند برابرشاد   که جزقرص‌مهش نیست‌وجه‌یك‌شبه‌نان ۵۴۵
درست زرکه نهی نام شاه در دهنش   چوگل، زشادی باز اوفتد زخنده‌ستان
زشوق نام تو ، منبر همیشه درمحراب   چوکودکان همه‌آدینه‌خواهد ازیزدان
جهان ستانا ایزد تـرا فرستادست   که چار حدّ جهان ملك تست روبستان

---

۱ ـ ع : منك‌برنی .   ۲ ـ ع : برمان .   ۳ ـ ع: وچشمهٔ .   ۴ـچب، ل: خهی .   ۵ـ چب : معالی جاهت .   ۶ ـ ش : سلف .   ۷ـچب: نقش.   ۸ ـ ع : همچو .   ۹ ـ ع : خاقان .   ۱۰ ـ چب : اناالحق .

گواه ملک تو عدلست. هر کجا خواهی　　بنیک محضری خود گواه می‌گذران

تو عمر[1] نوح بیابی از آنکه در عالم　　عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان

تو داد منبر اسلام[2] بستدی ز صلیب　　تو برگرفتی ناقوس را ز جای اذان

حجاب ظلم، تو برداشتی زچهرهٔ عدل　　نقاب کفر، تو بگشادی از رخ ایمان

اگر نبودی سعی[3] تو، حلقهٔ کعبه　　چو نعل زیر سم خر بمانده بود نهان

۵۵۵ وگر نبودی شمشیر تو که کردی فرق؟　　میان زند زرادشت و مصحف عثمان

ز بازوی تو قوی گشت بازوی اسلام　　که از تصادم کفّار گشته بد ویران

بجوی ملک ز تیغ تو آب باز آمد　　چنانکه جان گلستان ز قطرهٔ باران

بسیط خاک چو[4] یک روزه راه لشکر تست　　چه مایه ملک ترا زان زیادت و نقصان

براق عزم تو گامی که برگرفت زهند　　نهاد گام دوم بر اقاصی ارّان

۵۶۰ که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد　　قضیم اسب ز تفلیس[5] و آب[6] از عمّان؟

درست شد که توخورشیدی و برین دعوی　　ز آفتابم روشن ترست صد برهان

نخست آنکه همه اهل عقل متّفقند　　که بی وجود تو عالم نباشد آبادان

دوم که تاختن تو ز شرق تا غربست　　بروزگاری اندک ز امتداد زمان

سوم[7] که روی مبارک بهر کجا آری　　فراز و شیبت[8] چون بحر و بر بود یکسان

۵۶۵ چهارم آنکه جهانرا بتیغ بگرفتی　　که بر نتافتی از هیچ آفریده عنان

دلیل پنجم زرپاشی[9] و گهربخشی[10]　　فزون ز حوصلهٔ آز و مکنت امکان

ششم که چون بدرفشید[11] نور رایت تو　　گرفت ظلمت ظلم از حدود دهر کران

بهفتم آنکه چو تنها ز پیش بخرامی　　ستاره وار شود لشکر از پی تو روان

عجبتر آنکه چوخورشید تیغ خواهد زد　　دو صبح، خلق جهانرا خبر کنند از آن

۵۷۰ تو تاختن بسر دشمنان چنان آری　　که خنجر تو رسد پس خبر سوی ایشان

۱ـ ع: ملک.　۲ـ چب: واسلام.　۳ـ ل: تیغ.　۴ـ چب، ل: که.

۵ـ چب: تفلیش(؟).　۶ـ چب، ل: آبش.　۷ـ چب: سیم.　۸ـ چب: شیبش.

۹ـ چب: بخشی.　۱۰ـ چب: پاشی.　۱۱ـ ل: بدرخشید.

زلعب تیغ تودرضرب ، خصم شهماتست　　باسب وپیل چه حاجت، یکی پیاده بران

عجب مدار گر[1] آواره گشت لشکرخصم　　چوتیغ سبز تو افکند سایه برسرشان

شکوفه‌ها را جز ریختن نباشد روی　　چو برگ سبز برآورد شاخ در بستان

عدو برهنه و بی‌برگ و ریخته ز برت　　چنان بجست که گلبن زدست بادخزان

ددی ز سایهٔ یزدان چگونه نگریزد[2]　　چو[3] می‌گریزد از سایهٔ عمر[4] شیطان　۵۷۵

تبارک‌الله روزی که در هزاهز جنگ　　زخاک و گرد شود چشم آسمان حیران

زتیرشخص دلیران نهان چوخوشه زداس[5]　　زنیزه چشم یلان سفته همچوجزع یمان

خم کمند کند اعتناق حبل ورید　　لب خدنگ زند بوسه بر رگ شریان

فتاده خود چو انگشتوانهٔ درزی　　شکسته تارک و بر وی زنوک نیزه[6] نشان

چو زیر رایت فتّاد زیر هر بیرق　　هزار چشمهٔ خون از عروق گشته روان　۵۸۰

شکسته گردن و افتاده چشمها بیرون　　ز زخم گرزچونرگس حسود بی‌سامان

یکی گلاب زن آسا کمند در گردن　　یکی قنینه صفت خون دل چکان زدهان

بدست تیغ، گریبان زندگی شده چاک　　بپای عمر در افتاده دامن خذلان

دلاوران را جستد گه[7] گشاد خدنگ　　بسان غنچهٔ گل .آتش از سر پیکان

شکافته سر و مغزش ز استخوان پیدا　　بشکل پسته واز پردلی دولب خندان　۵۸۵

یکی بتیر خدنگ از دَرق کند[8] کفگیر　　یکی بگرز زآیینه می‌زند پنگان[9]

تومی‌روی ظفراز پیش تودوان چپ وراست　　چنان پیاده که در پیش شه کند جولان

گهی بدگرز کنی باشگونه برسر، خود　　گهی به نیزه بزخم اندر آکنی خفتان

ز گرد لشکر تو خاک بر دهان فکند　　فلک چو خواهد از زخم خنجر تو امان

بگاه آنکه نهد خوان مرگ، دست اجل　　صدای کوس صلا دردهد به پیروجوان　۵۹۰

ز چهره‌ها ترشی وز سنان‌ها تیزی　　ز تیغ سبزهٔ خوان وز مبارزان مهمان

۱ـ ل : که.　۲ـ ع : بگریزد .　۳ـ ع، ل : که .　۴ـ چب: علی.
۵ـ ع : داس.　۶ـ ع، چب: زنیزه‌اند.　۷ـ چب: هماز.　۸ـ چب، ل : کند اندرق چنان.
۹ـ ع : پیکان.

گرفته از پی رمح، آتش سنان بالا | حسود خام طمع را جگر بر آن بریان
بلخت در شکنند[1] آرزو بکاسهٔ سر | که هر که لختی از آن خورد بر گشت ز جان
میان ببندد رمح تو وهم از سرپای | بطیر و وحش رساند نوالهٔ سرِ خوان
۵۹۵ بگوش حکم تو و انتظار فرمانت | ظفر گشاده بُوَد چشم و فتح بسته دهان[2]
زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را | دماغها شده چون گنبد نگارستان
اگرچه گوهر ناسفته نظم نتوان کرد | بفرّ مدح تو شد نظم این سخن آسان
چو بنده مدح تو گوید مخدّرات بهشت | ز ذوق این سخنش بوسه می‌دهند لبان[3]
خدایگانا! عالم غریق جود تو اند | مرا بد تنها بر ساحل نیاز ممان
۶۰۰ بخاص و عام جهان می‌رسد عوارف شاه | نصیب بندهٔ مخلص چرا بود حرمان[4]؟
اگر[5] دعای تو گوید همیشه دور فلك | بجای خویش بود آن دعا و صدچندان
چه گر نباشد از بهر جان درازی شاه | کسی نخواهد جاوید چرخ را دوران

ایضاً[6] له و یمدح السّلطان غیاث الدّین پیرشاه بن

محمّد و یصف الفرس

چب.ع ك ل ق

خدای داد بملك زمانه دیگر بار | طراوتی نه باندازهٔ قیاس و شمار
بفرّ سایهٔ رایات خسرو منصور | غیاث دولت و دین کز سپهرش آید عار[7]
۶۰۵ خدایگان سلاطین مشرق و مغرب | که دست و خنجر اوهست ابر صاعقه بار
بلند همّت بسیار دان اندك سال | جهانگشای ممالك ستان گیتی دار

۱- چب: درشکند. ۲- چب، ل: میان. ۳- چب، ل: زبان. ۴- چب، ل: پیر دعاگو زلطف خود برسان. ۵- در «ع» درحاشیه پیش‌ازاین بیت باخط دیگری چنین است:
روا بود که بعهد تو با چنین هنری | سگان ز دولت تو نان خورند و من غم نان؟
۶- ع: وقال ایضاً. عنوان از «ق» است. ۷- چب، ل، ك: پناه و پشت ملوك جهان صغار و کبار

پلنگ خاصیت پیل زور شیر افکن[۱] همای سایهٔ طوطی[۲] حدیث باز[۳] شکار
درشت باطشهٔ نرم گوی سخت کمان گران عطا و سبك حملهٔ لطیف آثار
غیاث ملّت و دولت[۴]، شهنشه عالم که باد تا بقیامت زملك برخوردار
بچرب دستی اقبال او مطرّا شد لباس ملکی کزوی نه پود بود و نه تار ۶۱۰
بدآب تیغ و بگرز گران بشست و بکوفت ازآن سپس که بخون عدوش داد آهار
زهی زهیبت تو کُند ظالم را دندان زهی زخنجر تو تیز عدل را بازار
ز جود تست امل را هزار دلگرمی بعفو تست گنه را هزار استظهار
بر نوازش لطف تو، بخت کم ناموس بنزد مالش قهرت، زمانه نیکوکار
هوای مهر تو، تن را مفید ترزغدا[۵] حروف نام تو زر را شگرف تر زعیار ۶۱۵
زمین ببوسد خورشید، چون تو گیری جام میان ببندد اقبال، چون تو دادی بار
بگاه لطف، جهان را وفا کنی تعلیم بگاه[۶] کینه بر آری ز روزگار دمار
میان طبع و ستم خشمت آتشین[۷] باره[۸] میان ملك و خلل تیغت آهنین دیوار
ز مهر و کین تو تمییز یافتند ارنی[۹] دوشاخ بودند ازیك درخت منبر و دار
ببست چاوش سهم تو راه بر فتنه ببرد سایهٔ شمشیر تو زکوه وقار ۶۲۰
بخانه های کمان تو پی برد فکرت چو مرگ، نقب زند در خزینهٔ اعمار
مگر که تیر ترا نسبتست با شیطان که درمجاری خون و رگش بود رفتار
شود زگرز تو گردن شکسته چون نرگس کرا ز بادهٔ کین تو در سرست خمار
ززیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن؟ بچهره زرد و بتن پخچ گشته چون دینار
بخرده کاری گرز تو بر سر آمده است اگرچه سخت گرانست و جلف و ناهموار ۶۲۵
زطبع تیز نیاید قرار واین[۱۰] عجب است که تیغ تیز تو دادست کار ملك قرار

۱- چب: شیر زور پیل افکن. ۲- ك: و طوطی. ۳- ك: و باز.
۴- چب، ك: دولت وملت. ۵- ع: غدی. ۶- چب، ل: بوقت. ۷- چب، ك، ل: آهنین. ۸- چب: بارو. ۹- ك: نه.
۱۰- ك: وین.

کند زمرّد تیغت بحلقه‌های زره — چنانکه عکس زمرّد بچشم افعی‌کار
خیال تیغ تو گر بر دل عدو گذرد — ندیده زخم، دونیمه شود بسان انار
زوصف[1] تیغ تو زان قاصرم‌که اندیشه — بریده‌گشت چو بر تیزناش‌کرد گذار
۶۳۰ کلید خانهٔ[2] فتحست نعل مرکب تو — که هرکجا برسیداو، گشاده‌گشت حصار
تکاوری‌که ندارد خبر زمین زسمش — که ازبرش بیکی پای رفت یا بچهار
هزار دایره برنقطه‌یی پدید آرد — مگر قوایمش از آهنست چون‌پرگار
بخوش عنانی برآب بگذرد چو حباب — بگرم‌تازی زآتش برون‌جهد چوشرار
بسان قطرهٔ اشکی که از مژه بدود — گذرکند زبر تار موی در[3] شب تار
۶۳۵ سوی نشیب شتابان چو قطره درنوروز — سوی بلندی تازان[4] چو ابر درآزار
فراخ‌گام چواندیشه، دوربین چو طمع — نظرستان چونکویی‌خجسته‌پی‌چویسار
رمنده همچومراد ورسنده چون روزی — جهنده همچو نسیم وخوزنده‌آتش وار
چوخشم[5] آتش‌پای وچوصبرآهن خای — چومرگ ناگه‌گیر وچوعمرخوش رفتار
ببردباری ماند چو باشد آهسته — بکامرانی ماند چو می‌رود رهوار[6]
برنگ‌آتش ودنبال وبش چودود سیاه — بشکل لاله و اطراف او چو نور از نار
۶۴۰ ازآنك از تك او بازپس فتد آهو — شکار آهو بر پشت او بود دشوار
چوگرم گشت نیارد چخید با او برق — چو تند شد نتواند برو نشست غبار
چوصیت خسرو گیتی نورد ازآن آمد — که ایمنست چوبخت توجاودان زعثار
چو روز جنگ زگرد سپاه شب گردد — درو ز بیم بود دیدهٔ سنان بیدار
چو بادلیران نیزه زبان کند درکام — چو برنهند یلان بر[7] رخ سپر رخسار
۶۴۵ سواد چشم گزارد[8] بنوك تیر نظر — نیام تیغ ز شریان خورد روان[9] ادرار
دل دلیران بینی میان نیزه و تیر — برآمده‌خوش وخندان‌چنانکه‌غنچه زخار

۱- این بیت در «کك» نیست. ۲- کك : نامه. ۳- چب ، کك : چون.
۴- چب ، ل : یازان. ۵- ل : آهن. ۶- چب ، کك ، ل : هموار. ۷- کك: در.
۸- کك ، ل ، چب : گذارد. ۹- چب ، کك ، ل : روان شود.

زحلقه‌های زره خون پردلان جوشان ‌ چنانکه ازشکن‌زلف، رنگ چهرهٔ یار

زرشق[۱] تیر تن مرد نیزه‌ور بینی ‌ چوخار پشت‌که مار اندر آورد بکنار

مبارزان‌را ازخوی بگل فروشده پای ‌ بمانده دست تحیّر بدست بر،چو چنار ۶۵۰

فتاده بینی درموج‌خون‌چوسایه‌درآب[۲] ‌ زتاب حمله‌زبرزیر گشته اسب[۳] وسوار

زخود وجوشن بی‌مرد،روی دشت نبرد ‌ چو سطح‌آب‌که باشد حباب ازودیدار

اگر چو پیکان زاهن بود سر دشمن ‌ دو نیمه‌گردد اززخم تیغ[۴]چون سوفار

چنان گذارده کند نیزه برمسام[۵] زره ‌ بگاه حمله‌که‌آید زپوست بیرون مار

ززخم خنجرسبزت چنان برآید[۶]خون ‌ که ظن برند‌که‌آتش‌همی‌جهدزخیار[۷] ۶۵۵

چنان برآرد گرزت زاستخوانها[۸] مغز ‌ که از درخت برآرد شکوفه باد بهار

زبان برآرد تیغ تو و عدو انگشت ‌ ولیك[۹]این‌همه‌جان‌خواهدآن‌همه‌زنهار

تو می‌خرامی‌آن[۱۰] گرزگاوسار بدست ‌ شتر دلانرا بندکمند کرده مهار

کمند چه ؟ که‌بیندقبای خودهمه[۱۱]را ‌ همی کشند بپای علم قطار قطار

کلاه زدست تو برخاك می‌زند خورشید ‌ اجل زبیم تو در پای میکشد دستار[۱۲] ۶۶۰

جهان ستانا بر دعوی جهانداریت ‌ سپهر واختر وارکان همی‌کنند[۱۳] اقرار

کلاه ملك ترا می‌سزد که پشت ترا ‌ بجز قبای تو هرگز ندید در پیکار

زجیب مشرق تا عطف دامن مغرب ‌ بقدّ ملك تو برکسوتیست چون طیار

خدایگانا خود جز[۱۴] ثنای چون‌توشهی ‌ حرام محض بود نظم گوهر شهوار

قصیده هارا گربیت نیك شد بیت است ‌ جز این قصیده نباشد شهنشه اشعار ۶۶۵

درین زفاف‌همایون[۱۵]که‌برتومیمون‌باد ‌ چنانکه سایهٔ چتر ترا بلاد[۱۶] و دیار

---

۱ ـ ك : رشك . ۲ ـ ك : درآن . ۳ ـ ك : جمله . ۴ـ ك: تیر .
۵ ـ چب ، ل: میان. ۶ ـ چب ، ل : ترابد . ۷ ـ ك : چنار .
۸ـ ع: استخانها . ۹ ـ ع: ولكن . ۱۰ـ ك : وان . ۱۱ـ چب،ل: رمه.
۱۲ـ چب ، ل : شلوار . ۱۳ـ چب ، ك ، ل : دهند . ۱۴ ـ چب،ك،ل: جزدر.
۱۵ ـ چب ، ل : مبارك . ۱۶ ـ چب ، ل ، ك : توبر .

سزد که گوهر و جان را بهم برآمیزد | چو بنده هرکه فرستد بحضرت تو نثار
همیشه تاکه بود چشمه سارآب‌حیات | هرآنکجاکه زند مرغ کلاك شد منقار
بتخت سلطنت و ملك بر بکام نشین | هزار سال ونباشد هزار خود بسیار
۶۷۰ بپای قدر وشرف تارك سپهر سپر | بدست لطف وکرم تخم نیکنامی کار

وقال[۱] ایضاً یمدح الاتابك الاعظم سعدبن زنگی

طاب ثراه ویصف الفرس

چب . ع . ك . ل

مملکت‌را زنوی[۲] داد شکوهی دیگر | شاه جمشید صفت، خسرو افریدون‌فر
وارث ملك[۳] سلیمان، ملك حیدر دل | که بگسترد درآفاق جهان عدل عمر
تاج‌بخش ملکان، اعظم اتابك که ندید | تا جهانست بانصاف تر از وی داور
آن‌ملك‌خلق‌ملك‌خلق[۴] که‌آراست‌خدای | منظر و مخبر زیباش[۵] زهم نیکوتر
۶۷۵ شادکان بخشش دریا دل سلغر سلطان | کزبن دندان فرمان بر اوگشت قدر[۶]
ای‌زشاهان جهان آمده برسرچون‌تاج | وی زتو ملك سرافراز چو تاج‌ازگوهر
بالش ملك عراق ازتوچوشدپشت قوی | پهلوی فتنه کنون جای کند بر بستر
هرکجا باز سر رایت تو سایه فکند | کبك وشاهین بهم آیندسوی‌آبشخور
تازالقاب توشد پایهٔ منبر عالی | چرخ نه پایه همی رشك‌برد برمنبر

---

۱ ـ چب : یمدح الاتابك سعدبن زنگی قدس‌الله روحه . ك : وله ایضاً یمدح سلطان اتابك‌اعظم سلغر . ع : وله‌یمدح‌الاتابك‌الاعظم سلطان‌البروالبحر. ۲ ـ ك : بنوی .
۳ ـ چب ، ك ، ل : تخت . ۴ـ ع : خوی . ۵ ـ ل : نیکوش .
۶ ـ چب ، ل : اختر.

دهن زر چو گل ازخنده همی ناساید — تاکه از نام تو بستند بزربر زیور ۶۸۰
افسر و تخت سرا پای ممالك گشتند — خود تو بودی زجهان لایق تخت‌وافسر
لاجرم سجده گزارست ترا این‌در[۱] پای — لاجرم بوسه زنانست[۲] ترا آن برسر
تابرو موکب منصور ترا ره‌گذرست — همه سرمدست‌کنون خاك‌سپاهان یکسر
برج‌قوس است‌سپاهان‌را طالع دراصل — زیبد ار مشتریش آمد[۳] سعد اکبر
ای سخاگستر شاهی‌که توانگر دل شد — هرکه یاد[۴] کرمت بر دل او کرد گذر ۶۸۵
باد لطف تواجل‌را ببرد زور[۵] از پای — زخم تیغ تو عرض‌را ببرد ازجوهر
کوه را لشکر تو پست‌کندچون‌هامون — بحررا همّت تو غوطه‌دهدچون‌لنگر
لفظ شیرین تو و رای جهان افروزت — بی نیازی[۵] جهان می‌دهد ازشمع‌وشکر
نظر دولت تو خوبتر[۶] از یاری بخت — مدد همّت تو به ز فراوان لشکر
هرکه او نام خداوند نگارد بردل — همچنان سکّه بود جایگهش برسرزر ۶۹۰
بسته دارد کمر طاعت[۷] توخرد و بزرگ — کوه بر صحرا تا کاه بدیوار اندر
رای‌توگردهد اجرای‌قمرچون‌خورشید — هر سر مه نشود کیسداش از نو[۸] لاغر
جود دستت نگذاردکه شودزرمجموع — زان پراکنده بود حرف‌زر ازیکدیگر
گرکسی‌هست‌مدتّق چوترازوسروسنگ — شاه‌را باری از بخشش زرنیست گزر[۹]
نور هرگز نتوان‌کرد زخورشید جدا — کرم از خاطر خسرو نتوان برد[۱۰] بدر ۶۹۵
مدح دست گهرافشان توسر می‌ناید[۱۱] — آری از دریا آسان نتوان کرد عبر
آتش خشم تو گر روی بگردون آرد — خرمن مه شود از شعلهٔ او خاکستر
فیض طبع تو اگر باد دمد برآتش — با سمندر زیکی خانه شود نیلوفر
آهنین روی‌تری زاینه انگام[۱۲] مصاف — گرچه دربزم سبك[۱۳] روی‌تری ازساغر

---

۱ ـ ك : آن‌بر . ۲ ـ ع : زیانست. ۳ ـ ك : باشد .
۴ ـ ع : باد . ۵ ـ ك : زود . ۶ ـ چب ، ك ، ل : خوشتر .
۷ ـ ل : خدمت . ۸ ـ ك : تو . ۹ـ چب : گذر . ۱۰ ـ چب ، ل : کرد .
۱۱ ـ ع : سررا ناید. ۱۲ـ چب ، ل : هنگام . ۱۳ـ ـ چب، ك، ل: تنك .

۷۰۰ هر که در گرد وغا تیغ تو در دست تو دید[1] | دید باهم ظلمات و خضر و اسکندر

گد[2] زنی تنها برقلب بداندیش چو تیر | گه[2] برهنه بسرخصم روی چون خنجر

بر[3] هم آورد چو پرکار ز بیمت سروپای | آنکه دل راست نبد با تو بسان مسطر

مجمر آسا سزد[4] ار پای کشد در دامن | زانکه دل سوزهٔ خلقست عدو چون مجمر

دل بد خواه همانا که زجان سیر شدست | که بآب لب[5] شمشیر توشد تشنه جگر

۷۰۵ گاه عرض هنرش چون همه دست انگشتست[6] | باد درسر ز چه گیرد عدوت چون مزهر

برجگر آب نبود دست عدو را هرگز | جز بوقتی که کشد نوك سنانت دربر

ای بسا سر که فرو رفت بآب تیغت | جای آن آب همه ساله ترا زیر کمر

غمزهٔ ناوك تو چون بکرشمه نگرد | جان دشمن ببرد چون دل عاشق دلبر

یارب آن مرکب شاه است بر آن[7] دشت نبرد | یا بفرمان قضا کوه روان در محشر

۷۱۰ رنگ او آتش و نعل وسم او آهن و سنگ[8] | دیده یی آهن و سنگی که جهد همچو شرر؟

همچو نوری که زخورشید فتد درروزن | گاه سرعت بجهد چابك وچست از چنبر

دست و پایش چو کشد لام الف از باد هوا | گوشش ازهاء مشقّق بنمایند اثر

درسر آید زسباك پایی او[9] مردم چشم | هر که خواهد که بگردش رسد از راه نظر

همچو فکرت ز جهانی بجهانی بردت | که ترا ازحرکاتش نبود هیچ خبر[10]

۷۱۵ اندر آن روز که ناگاه سپاه آجال | بر بداندیش بگیرند سرکوی حذر

تیغ چون وسوسهٔ عشق در افتد بدماغ | تیر چون شعشعهٔ نور درآید ببصر

نوك[11] پیکانها درچشم دلیران غرقه | همچنان غنچه که پیوسته کنی با عبهر

این بسر پیش عدو باز شود چون نیزه | وان نهد روی سوی تیر و تبر همچو سپر

گرزخایساك شود، تارك گردان سندان | دشت ناورد بود کارگه آهنگر

۱ـ ك : بدید . ۲ـ ع : کی . ۳ـ ك : با . ۴ـ ل : شود .
۵ـ ع : سر. ۶ـ ع : دست است انگشت. ۷ـ ك : بدان . ۸ـ ع : رنگ ونعل وسم او آهن وسنگ وآتش .
۹ـ چب ، ل : از . ۱۰ـ چب : اثر .
۱۱ـ ع : نور .

آتش ازسینه فشانند[1] چو کوره گرهی — تیغ گیرند بدندان گرهی چون انبر ۷۲۰

بلعجب مهره بدان چابکی ازحقّه نبرد — که سر خصم ترا تیغ ز زیر مغفر

توهمی تازی و نصرت زپی وفتح از[2] پیش — بدو دست از تو[3] درآویخته اقبال وظفر

گشته بردشمن توروی زمین تنگ چنان — که نیاید بجز از زیر زمین جای مفر[4]

خسروا، شاها، جایی برسیدی ز کمال — که بدانجا نرسیدست کمالات بشر

نیست همتای تو در حیّز امکان بوجود[5] — بارها کرد خرد رخت جهان[6] زیروزبر ۷۲۵

ابر انعام تو بی منّت کس می بارد — برهمه خلق جهان خاصه براربابِ هنر

التفاتی ز تو سرمایهٔ ملکی باشد — نیم بار ازنظر[7] لطف درین بنده نگر

نیست درفنّ خودم چون تو ز[8] شاهان همتا — باز پرس از سخنم گرت نباشد باور

پارسی شعر بدان پرورم از جان که بود — نسب[9] من بدر خسرو دانش پرور

ای خریدار همه اهل معانی کرمت — بنده را نیز اگر چند گرانست بخر ۷۳۰

اگر او سود کند بر تو زیانی نبود — ور زیانی فتدت گیر بر آنهای دگر

تا جهانداری بی یاوری دولت نیست — بادت اندر دو جهان حفظ الهی یاور

بسر تیغ همه دست مخالف بر بند — بد پی قدر همه تارك افلاك سپر

دیر زی، شاد نشین، خصم فکن، دوست نواز — سیم ده ملك ستان مدح نیوش و می خور

وله[10] یمدح الملك السّعید سعدبن زنگی رحمه اللّه

چب ع ك ل م.ق مجا

تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد — چه عجب کار من ار بی سروسامان باشد ۷۳۵

۱ـ ل: نشاننده. ۲ـ چب: ز. ۳ـ ل: تو. ۴ـ چب، ك: مقر.
۵ـ ك: وجود. ۶ـ ل: جهان رخت خرد. ۷ـ باران نظر.
۸ـ ك: زتو. ۹ـ چب: نسبت. ۱۰ـ عنوان ازدع است.
ك: وله ایضاً یمدح الاتابك مظفرالدین رحمه اللّه.

قدرآن زلف پریشان تو من دانم وبس — کین کسی داند کو نیز پریشان باشد

لعل توچون سردندان کند از خنده سپید — گوهرش حلقه بگوش از بن دندان باشد

جز که برخوان نکویی تودر[1] روی زمین — من ندیدم شکرستان که نمکدان باشد

عاشقی من[2] بیدل عجبست ار نه ترا — باچنان زلف ورخی دلبری آسان باشد

۷۴۰ سبزهٔ خط تو چون تازه وتر بر ناید؟ — تاکه آبشخورش از چاه زنخدان باشد

زلف تو نامهٔ خوبی چو مسلسل بنوشت — زیبد ار برسرش ازخط تو عنوان باشد

باتوماراچه عجب گرسخن اندرجانست — تا بود در لب شیرین تو درجان باشد

گر بخندم تو مپندار که خوش دل‌شده‌ام — غنچه را خندهٔ همه ازدل ویران باشد

دل‌شکسته‌ست هرآن پسته که لب بگشادست — سرگرفتست هرآن شمع که خندان باشد

۷۴۵ چشم خون ریزمرا گر نکنی عیب، سزد — تا ترا غمزهٔ خون ریز برآن سان باشد

اشك یاقوتی عاشق را طعنه نزند — هرکه اورا لب چون لعل بدخشان باشد

نه همه‌کس را چوگان زسر زلف بود — کس بودنیز کش ازقامت چوگان باشد

مشکل آنست که‌مارا رخ وقدّت[4] هوسست — ورنه‌خودسرووگل اندرهمه بستان باشد

عاشقان‌راز گل‌وسروچه‌حاصل جز آنك[5] — یادگاری ز رخ وقامت جانان باشد

۷۵۰ تاکی ای دل ز برای لب شیرین پسران — دل مجروح تو درسینه بزندان باشد

برو و خاك سم اسب اتابك بکف آر — که ترا آن بدل چشمهٔ حیوان باشد

خسرو روی زمین شاه مظفّر که برزم — گذر نیزهٔ او بر دل سندان باشد

سعدبن‌زنگی شاهی که فرود حق اوست — سعد اکبر اگرش نایب دربان[6] باشد

چشم خورشید اگرچند دقایق[7] بینست — هم ز[8] ادراك کمالاتش حیران باشد

۷۵۵ تا مگر در دل و چشم عدوش جای کند — غنچهٔ گل همه برصورت پیکان باشد

دست خنجر چوکند زاستی حرب برون — تا بدامن زرهٔ خصم گریبان باشد

۱ـ ع، ك : بر. ۲ـ ك ، ل : برمن . ۳ـ ك، ل: عاشقی‌برمن. ۴ـ ع: زلفت.ك : زلف‌توهواست. ۵ـ ع : ازآنك . ۶ـ ع : دیـوان. ۷ـ ك: حقایق .

ای خداوندی‌کز فضلهٔ جودکف تست[1] — هرچه دربحر پدیدآید و درکان باشد

زیر[2] دستیست ترا خنجر هندو[3] کورا — جاودان برسر اعدای تو فرمان باشد

گرچو رمح تو بزد دشمن تو سر بفلك — استخوانهاش هم از بیم تو لرزان باشد

گرزت انصاف‌گرانی همی از حدّ ببرد — دایم اعدای ترا کوفتگی زان باشد ۷۶۰

زانکه دربحرکف تست شناور پیوست — خنجر تو تر و لرزنده و عریان باشد

حجّت قاطع بازوی توشمشیر بس‌است — در جهان‌گیری اگر کار ببرهان باشد

مهره ساییست سرگرز توکو را پیوست — زبر گردن اعدای تو دکّان باشد

گند نابیست حسام تو و خصم‌ارچه‌دهد — جان بیك‌دسته‌ازآن‌نیزگران‌جان باشد

دست بردوش فلك قدر تو دی می‌آمد — این چه لطفست فلك نیز ازآنان باشد ۶۶۵

سبزهٔ تیغ تو چون خوان فنا آراید — جگر دشمن تو سوختهٔ خوان[4] باشد

عاریت خواهد از دشمن تو[5] کاسهٔ سر — چون اجل‌را سر[6] شمشیر تومهمان باشد

ازتوملك یدو ز[7] حاسد دولت رقبداست — هرکجا دعوی باتیغ سر افشان باشد

اندرآن روزکه ازگرد وغا چشمهٔ روز — همچوجان ملك اندر تن شیطان باشد

نیزه سر تیزشود، تیغ بلرزد برخود — تیر درتاب فتد[8]،کوس در[9] افغان باشد ۷۷۰

شیههٔ ابرش تو در[10] خم گردون پیچد — مجری ناوك تو دیدهٔ کیوان باشد

خنجر شاه چوخورشیدکه برسمت‌آید — سپر خصم چو مه درشب نقصان باشد

روز بازار فنا گرم شود وندر وی — تیغ دلّال بود، نرخ‌سر ارزان باشد

سنگ‌حلم[11] تواگرنایدش اندر دندان — خاك را درحرکت‌سبحهٔ‌گردان[12] باشد

شاد باش ای شه پردل‌که ندارد پایت — دشمن ارخود بمثل رستم دستان باشد ۷۷۵

خنجر تیز زبانت چو درآید بسخن — کلماتش همه برصفحهٔ ابدان باشد

۱- چپ : اوست . ۲- باقی این قصیده در «ع» نیست . این بیت‌در«چپ»نیست.
۳- مجا : هندی. ۴- ك : برخوان . ۵- ك : دشمن زاجل. ۶- چپ،
ل : بر . ۷- ك : از . ۸- چپ: افتد. ۹-ك : به . ۱۰-ك:
بر . ۱۱- ل ، م : حکم . ۱۲- ك : سرعت دوران .

اندر آن لحظه زبیم تو چو کرم پیله | کفن خصم کژاکندش[1] و خفتان باشد
زهرهٔ ابر زبیم کف تو آب شدست | گه‌گهی چون بچکد، قطرهٔ باران باشد
خاك برداشتی ازکان وتهی شد کف بحر | وانگهی جود ترا خود چه غم آن باشد
۷۸۰ نیست پایان سخای تو و در زیر فلك | همه چیزی را جز عمر[2] تو پایان باشد
جمع مالست غرض این دگرانرا ازملك | تو یی آن شه که زملکت[3] غرض احسان باشد
هردرم دارکه اورا نبود همّت وجود[4] | او خداوند درم نیست، نگهبان باشد
مردی ومردمی ودانش واحسان وکرم | وانچ ازین معنی آیین بزرگان باشد
در نهاد تو بحمد الله ازینها هر یك | بیش ازآنست که در حیّز امکان باشد
۷۸۵ فرض عین است ترا طاعت وخدمتکاری[5] | وین بود معتقد هرکه مسلمان باشد
هرکه در خدمت درگاه تو تقصیر کند | ای بسا روزکه از کرده پشیمان باشد
وارث تخت سلیمان چو تو شاهی زیبد | کآصفی از جهتش حاکم دیوان باشد
هست پیدا که زدستور گرانمایهٔ تو | زآنچه درپردهٔ غیبست چه پنهان باشد
عنده علم بیاید[6] صفت آصف را | آصفی چون کند آن خواجه که نادان باشد؟
۷۹۰ بنده‌را شاها عمریست که تا این سوداست | که درآن حضرت یك‌روز ثناخوان باشد
هم شوم روزی برخاك جنابت چاکر[7] | درد حرمانش اگر قابل درمان باشد
چون همه‌خلق‌دعاگوی تو شد پس چه زیان | که ترا مادحی[8] از خاك سپاهان باشد؟
لابدش مور چو سیمرغ بیاید پرورد | هرکه در پادشهی تلو[9] سلیمان باشد
تا چو خورشید فلك مایهٔ نور دهد | دورونزدیك جهانش همه‌یکسان باشد
۷۹۵ سایه‌ات بادا پاینده و در عالم کیست | آنکه پاینده‌تر از سایهٔ یزدان باشد؟

۱- ك : قزاکندش. ۲- چب: غم(؟). ۳- ك : شاه که ملکش . ۴- چب : جود . ۵- ك: خدمتکاری . ۶- ك : بباید . ۷- چب ، ل: جاگیر. ۸- ك : مادح . ۹- چب: تا.

وقال[1] ایضاً فی مدح الاتابك الاعظم مظفر الدنیا والدین

ابی بکر بن سعد زنگی طاب مثواه ووصف الفلك

چب . ك . ل . ق

کیست[2] آن سیّاح، کو راهست بر دریا گذر — مسرعی کو سال و مه بی‌پای باشد در سفر؟
رهبر خلقست و او را خود نه چشمست و نه گوش — نام او طیّار و او را خود نه بالست و نه پر
منقذ الغرقی لقب دادند او را زانکه او — چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر
هر که جای خویشتن اندر دل او باز کرد — گر رود[3] در بحر قلزم باشد ایمن از خطر ۸۰۰
مال‌داری کرده همچون غافلان تکیه بر آب[4] — فارغست از بازگشت و ایمنست از خیر و شرّ
اعتماد اهل دنیا بر وی و او بی‌ثبات — آب دریا تا کمرگاه وی و وی[5] مختصر
گرچه همچون کودکان الواح دارد بر کنار — هست صاحب‌صدری از روی تبحّر معتبر
درمیان بحر همچون بحر باشد خشك لب — باشدش بیم هلاك آنگه که شد لب‌هاش تر
گه چو شطّار[6] است افکنده سپر بر روی آب — گه چو ابدال است او را بر سر دریا عبر
حاش لله گر در آید پای او روزی بسنگ — پشت خلقی بشکنند از بیم مال[7] و بیم سر ۸۰۵
هست او را جاریه اسم علم وین جاریه — هر زمانی گردد آبستن بچندین جانور
بی‌فجوری روز و شب این جاریه خفته‌ستان[8] — وارد و صادر ازو برگشته مقضی الوطر
می‌خزد بر سینه همچون مار نه دست و نه پای — وانگهی مانند[9] کژدم دم برآورده بسر
عاقبت باشد هلاك او چو مستسقی ز آب — زانك چون مستسقیان باشد ز آبش ناگزر

---

۱ ـ ك : وله ایضاً فی اللغز ویتخلص بمدح اتابك ابو بکر رحمه الله .

۲ ـ ق : چیست . ۳ ـ چب: بود . ۴ ـ ك : بآب . ۵ ـ ك : او .

۶ ـ ك : شیطان . ۷ ـ ك : جان . ۸ ـ ك : بناز .

۹ ـ ك : باشد چو .

۸۱۰ شکل[1] او همچون کمانی تیر در وی ساخته — می‌رود با تیر همبر ، نگسلد[2] از یکدگر
خانهٔ بنیاد او بر آب و آبادان ز باد — وانگهی همواره او از خاك و آتش برحذر
باشکونه خانه‌یی دیوار و درمانند هم[3] — سقف او در زیر پایست وستونش برزبر
ساکنان او نیندیشند از طوفان نوح — وز همه بنیادها دیوار او کوتاه تر[4]
بارگیری پایش اندرسینه، پشتش درشکم — میکشد بارگران وفارغست ازخواب وخور
۸۱۵ مرکبی کو ازعلف کرده‌ست برآب اختصار — چون بآب آید[5] شماری برنگیرد ازشمر
طرفه‌تر آنست کورا زندگی چندان بود — کآب را در اندرون او پدید آید ممر
باد اورا تازیانه ، خاك اورا ناخنه — آتش اورا خصم جان وآب اورا پی‌سپر
درهمه بحری بودجایش مگر کاندردو بحر — بحر شعر وبحر جود پادشاه بحر وبر
همچو تیغ شاه عالم هست دردریا روان[6] — از برای نفع خلق واز پی دفع ضرر
۸۲۰ قطب گردون ظفر ، شاهنشه سلغر[7] نسب — وارث تخت سلیمان، خسرو جمشید فر
سایهٔ[8] یزدان اتابك آن ملك سیرت که هست — ذات او مستجمع جمله کمالات بشر
شاه ابو بکر بن سعد آن کز دم جان بخش او — زنده شد در دامن آخر زمان عدل عمر
خاك پای او ردای گردن خورشید وماه — فیض جود او غذای دایهٔ نجم وشجر
کشتزار فضل را از مدّ[9] کلکش پرورش — بوستان عدل را از حدّ تیغش آبخور
۸۲۵ آن[10] سری کاندر هوای خاك پای او بود — در وجود آید زمادر همچو نرگس تاجور
گرخیال تیغ او برمغز فطرت بگذرد — بگسلد از یکدیگر پیوند ارواح وصور
ای زتاراج سخایت کیسهٔ دریا تهی — وی بفتوی سر انگشت تو خون کان، هدر
زایر درگاه اعلی، روز بار و بخششت — پای ننهد چون سر کلك تو الّا برگهر
شهسوار آفتاب از خیل رایت مفردی — کاسه‌های آسمان ازخوان جودت ماحضر

۱ ـ این بیت در «ك» نیست . ۲ ـ چب : بگسلند . ۳ ـ ل : ماندهمی .
۴ـ ك : ودر. ۵ـ ل : آمد. ۶ـ ك : وطن . ۷ ـ ك : سلطان .
۸ ـ این بیت در «چب» نیست . ۹ ـ ك : ازفرّ .
۱۰ـ ك : هر.

نکهت خلق تو دارد باد نوروزی از آن — مجمر آسا گیردش گل زیر دامن هرسحر ۸۳۰

چون سنان از سرفرازی باشدش در صدر جای[۱] — هر که اندر خدمتت چون رمح بر بندد کمر

شبروان را پاس عدل تو ببرد[۲] آرام و خواب — گر نداری باور اینك زردی روی[۳] قمر

چشمش از تأثیر آن زرّین شود چون چشم شیر — آهو ار بر دست زرپاش تو اندازد نظر

آب تیغت روشن و تیزست تا حدّی کز و — سر بگردد خصم را چون افتدش[۴] بر وی گذر

هر کجا مدّاح اخلاق تو بگشاید نفس — مستعدّ نطق گردد صورت دیوار و در ۸۳۵

آب را بالفظ[۵] جان‌افزای خسرو نسبتست — زان چو بیند آب[۶] را از شرم بگدازد شکر

بوی آن می‌آید از اسراف جودت کز نهیب — بر محك پیدا نیارد گشت رنگ روی زر[۷]

اندر آن روزی که گردد در هوای معرکه — اطلس افلاك را گرد دو لشکر آستر

آستین افشان علم در رقص بر آوای کوس — پای کوبان از تزلزل همچو اسبان کوه و در

پردلان خندان چو دندان رفته در کام بلا — وزهمه سو اژدهای فتنه بگشاده زَفَر ۸۴۰

تیغها برهم شکسته همچو جوشن پاره‌ها[۸] — گرزها همچون سپر رد[۹] کرده زخم تیغ خور

رمح یازان[۱۰] کرده کوته بر اجل راه[۱۱] دراز — نای رویین گشته بر بالین کشته نوحه‌گر

جنگیان گرد بلا صد حلقه کرده چون زره — پردلان در روی خنجر رخ نهاده چون سپر

این چو حرف طا نهاده چشم بر دنبال تیر — وان فکنده نیزه‌ها چون لام الف بر یکدگر

در دل رزم آزمایان نوك پیکان و سنان — چون مژه بر چشم عاشق غرقه در خون جگر ۸۴۵

در تك پای آن زمان بینی ز بیم[۱۲] سر دوان — دست در فتراك یکرانت زده فتح و ظفر

رشته حبل الورید[۱۳] از چنبر آن بگسلد — گردنی کز چنبر حکم تو آرد سر بدر

دشمنی کز تو گریزان میرود بر سر چو گوی — آید از گوی گریبانش ندا: کاین المفر؟

---

۱ ـ ك : سرفرازان باشد اندر روز حرب. ۲ ـ ل : برد. ۳ ـ ك: زرد رویی.

۴ ـ ك: اوفتد. ۵ ـ ك :ابر را بالطف. ۶ ـ ك: ابر را. ۷ ـ ك: روی سرخ زر.

۸ ـ ك ، ق : نیزه‌ها . ۹ ـ ق : رو . ۱۰ ـ ك ـ ل : بازان .

۱۱ ـ ك : پای . ۱۲ ـ چپ، ك : از بیم سر بینی . ۱۳ ـ ل : المتین .

عالمی ازظلمت واز صبح صادق خنده‌یی	لشکری ازظالمان و از سپاهت یکنفر
٨٥٠ خسروا حال صفاهان وانچه‌در وی‌میرود	از ستمها سمع‌عالی[1] راخبر باشد مگر[2]
هست مارا برتوحقّ خدمت وهمسایگی	از برای این‌دوحق درحقّ ماکن‌یك‌نظر
حاش لله هرکه از وی سایه‌برگیرد خدای	آفتابش[3]در نظر باشد زشب تاریکتر
سایهٔ حقّی و ما در آفتاب محنتیم	سایه‌یی برمافکن‌ای سایه‌ات‌خورشیداثر
لطف تو گر در نیابد، کاراین بیچارگان	تا دوسه روز[4] دگر اینجا نیابی جانور
٨٥٥ بنده را درظلّ خدمت جای باشدگرشود	ازخلوص اعتقادش رأی عالی را خبر
آنچه‌بامن‌کردلطفت‌وآنچه‌خواهدکردنیز[5]	تا قیام السّاعه[6] خواهد بود درعالم سمر
وآنچه درمدحت ضمیرمن بدان‌آبستنت	برجبین‌روزوشب‌خواهدشدن نقش‌الحجر
شکر انعامت چه داندگفت کلك، سرزده	ای ز انعام تو زنده جان ارباب هنر
بنده چون مورست واورادسترس‌پای‌ملخ	تو سلیمانی بلطف خویش بپذیراین‌قدر
٨٦٠ تاکه‌چون درّوشبه[7]درسالك‌دوران‌می‌کشد	دانه‌های روز و شب را دست نظّام قدر
تا قیامت همچنین در باغ پیروزی نشین	تخم نیکی‌کار واز اقبال ودولت بربخور
خسروانرا حلقهٔ حکم[8] تو گشته‌گوشوار	شاه سلغر شاه را دیدار تو کحل‌البصر
پشت تو از وی قوی ودست او از تو بلند	جانتان درعافیت پیوسته‌خوش‌باهمدگر[9]

وقال[10] ایضا یمدحه

چب. ك. ل. م. ق

گرفت[11] پایهٔ تخت خدایگان زمین	قرارگاه همایون بر اوج علیّین

١- ك : اعلی . ٢- ل : مگرباشد خبر . ٣- ك : آفتابت .
٤- ك : روزی . ٥- ك : پس . ٦- ك ، ل : قیامت ساعه . ٧- ك، ل: دورسته. ٨- ك: گوش. ٩- چب،ل: باکوه وکمر. ١٠- ك : وله ایضا یمدح الاتابك مظفرالدین ابوبکر(کذا). ١١ - ل،م گرفته.

جهانگشای جوانبخت اتابک عادل — پناه سلغریان، شهریار روی زمین ۸۶۵

مظفرالدّین[1] بوبکر سعد بن زنگی[2] — که روی ملک کیانست و پشت ملّت و دین

ز دور دولت ایّام تا که غایت وقت — نبود مملکت آن[3] طرف بدین آیین

نه چنگ گرگ گراید همی بنای گلو — نه میش لنگ هراسد همی ز شیر عرین

چنان بپاک ره میزان عدل شد طیّار — که میل سوی کبوتر نمی‌کند شاهین

ز نفخ صور مبادا مزلزل این دولت — که نیک جای گرفتست درقرار مکین[4] ۸۷۰

زهی زخنجر تیز تو ملک را آرام — زهی بزیور[5] عدل تو شرع را تزیین

شعاع رای تو گر سایه برچمن فکند — درختها را نبود[6] شکوفه جز پروین

ز بار[7] لعل چو خاتم خمیده‌پشت شود — کسی که نام تو بر دل نوشت همچو نگین

چو نیزهٔ تو میان گر ببندد ازسر دست — بیک زمان بگشاید حصارهای حصین

سپاه فقر کجا همچو ابر سایه فکند — چو برق از کف تو زر برون جهد ز کمین[8] ۸۷۵

چو چشم ترک شود حال تنگ بر مردم — گهی کدا بروی تو داد عرض لشکر چین

بهر رگی ز عدو از تو می‌رسد زخمی — چو چنگ از آن کند از سینه ناله‌های حزین

بآب تیغ تو آیند تشنگان اجل — در آن مقام که بالا گرفت آتش کین

ز بس که تیغ ترا در لبست جان عدو — بذوق خصم تو شد تیغ را[9] زبان شیرین

چو خامه هر که زبان تر کند بمدحت شاه — کند دهان چو دهان دویت[10] مشک آگین ۸۸۰

ز بخشش تو بجز[11] باد نیست در کف بحر — اگرچه داشت ازین پیش مایه درّ ثمین

ز دست جود تو اکنون بماند با لب خشک — چو عاجز ست ز دست تو چون کند مسکین؟

بتلخ و شور رسانید کار خود بکنار — بماند کان جگر خسته با دلی خونین

ببرده بود جگرگوشگانش را جودت — بباد داد[12] هر آن خرده‌یی که داشت دفین

۱– چب ، ل: مظفردین . ۲– چب ، ك : سعد زنگی‌آن . ۳– ك : این .
۴– ل : ومکین . ۵– ل : ززیور. ۶– چب ، ل : نبودشان . ۷– چب، ك : زبان . ۸– ك : رنگین . ۹– ك : تیغ تو . ۱۰– چب : دوات .
۱۱– چب ، ل : جزاز . ۱۲– ك : داده .

۸۸۵ بعهد جود تو کان کیست؟ کنده یی زر دوست | زروی عجز شده زیر تیشهٔ میتین[1]
سخاوت تو چه خواهد زجان سنگینش؟ | چه[2] گرد خیزد ازاین خاك پای راه نشین؟
چو نیست بر جگر بحر آب، کم کن از آن | چو نیست در رگ کان خون تو نیز بس[3] کن ازین
جهان پناها! آنی که کرد روح قدس | زبان تیغ ترا آیت ظفر تلقین
چو خامهٔ توگهر زیر پای می‌سپرد[4] | بدستبوس خود[5] آنرا که داده یی تمکین
۸۹۰ شد از یسار نگین وارغرق درزروسیم | زنیك بختی هر کو تراست ملك یمین
اگر نه خنجر تو عدل را دهد یاری | وگرنه هیبت تو[6] فتنه راکند تسکین
کلاه از سر هدهد بغصب بربایند | برون کنند بغارت زپای بط نعلین
صدای نوبت عدلت باصفهان برسید | چوطاس چرخ زآوای اوگرفت طنین
عروس طبع مرا از ثنای فایح شاه[7] | همه زعنبر ومشك است بستر وبالین
۸۹۵ نمی‌دهد بطمع زحمت خزاین شاه | وگرنه دور نبودی توقّع کابین
مرا حقوق دعاگویی است بر دولت | همه اکابر این دولت آگهند، ویقین
ستایش توکه در نظم بنده می‌آید | هم ازتمامت اقبال و دولت خود بین
مسامع همه شاهان به آرزو خواهند | که از زبان دعاگو شوندگوهر چین
بپای مردی عفوت بضاعتی[8] مزجاة | بدان جناب فرستاده است[9] غثّ وثمین
۹۰۰ بچشم گوشهٔ لطف ار بسوی آن[10] نگری | شوند اهل معانی بمنّت تو رهین
دو بنده را بدر شاه رهنمون شده‌ام[11] | یکی زماء مهین و یکی زماء معین
یکی بمعنی پاك از عطای روح قدس | یکی بصورت خوب از نژاد حورالعین
یکی بزلف وخط آشوب وفتنهٔ دلها | یکی بچهرهٔ زیبا، نگارخانهٔ چین
یکی زبهر تمنّای[12] گوش معنی‌جوی | یکی زبهر تماشای[13] چشم صورت بین

۱- چب: متین(؟). ۲- چب: چو. ۳- ك: کم. ۴- چب: می‌ریزد.
۵- ك: تو. ۶- ك: نهیب تواین. ۷- چب: تو. ۸- ك: بضاعت.
۹- ك: فرستاده اند. ۱۰- چب: او. ۱۱- ك: بدوشه رهنمون همی کردم.
۱۲- ك: تماشای. ۱۳- ك: تمنای.

یکی گشاده میانست لیك بس دلبند — یکی ببسته میان لیك بس گشاده جبین ۹۰۵

یکی سپید و لیکن چو چشم و دل[1] روشن — یکی سیاه و لیکن چو عقل و جان شیرین

ز بهر خدمت خاص این سپیدرا بپذیر — برای راحت عام آن سیاه را بگزین

که تا نیابت این دل شکسته میدارند[2] — بقدر وسع بر آن آستان همان و همین

اگر قبولی یابند[3] از نوازش شاه — بدیع نیست از آن خانه‌اطفهای[4] چنین

مرا گوارش احسان گرم ده چو دهی — که ممتلی شده‌ام از بوارد تحسین ۹۱۰

چو[5] هر کجا که زبان آوریست شمع‌صفت[6] — ز کنه مدح تو شد بالکن زعجز قرین

مرا صواب نباشد بجز دعا گفتن — علی‌الخصوص که روح‌الامین کند آمین

هزار سال زیادت[7] از آنچه معهودست — بکامرانی بر تخت مملکت بنشین

شاه زاده قرتاش باش پشت قوی — فلك مطیع شما و خدای یار و معین

وقال[8] ایضاً یمدح الملك المعظّم مظفّر الدّین محمد بن المبارز صاحب ایلك

چب.ك.ل.م.ق.ش

بحکمتی که خدای جهان مقدّر کرد — ملك مظفّر دین را بحق مظفّر کرد ۹۱۵

ز تاب خاطر اعلی چراغ فضل افروخت — ز نور دانش او چشم جان[9] منوّر کرد

ز خامهٔ تو کلید در معانی ساخت — ز گرد موکب تو توتیای اغبر کرد

چو داد رایت احسان بدست همّت تو — همه ممالك دلها ترا مسخّر کرد

۱ـ چب ، ل : دل. ۲ـ ك : می‌دارد . ۳ـ چب ، ل : یابیم. ۴ـ ك : خانهای لطف . ۵ـ ل ، م : چه . ۶ـ ل ، م : همچون شمع . ۷ـ ك : زیاده . ۸ـ ك: وله ایضاً یمدح الاتابك مظفرالدین . ش : وله ایضاً یمدح الملك مظفرالدین محمد مبارزلر . ۹ـ ك : جسم وجان .

محمّدبن مبارز ، کریم دریا دل — که‌کان زدست سخای توخاك برسر کرد

۹۲۰ روایح نفس خلق روح پرور شاه — محیط گوی فلك را چوگوی مجمر کرد

چه[۱] کیمیاست سخایت که هر که نامش برد — زبان اورا چون تیغ در دهان زرکرد؟

نپرورید نظیر تو زیر دامن خویش — سپهر، تا که ز جیب وجود سر برکرد

رموز غیب نمای ترا بوقت بیان — عطارد ازپی تشحیذ[۲] خاطر از برکرد

سریر ملکت دارا مقام[۳] آن زیبد — که تاجداری با دانش سکندر کرد

۹۲۵ چنانکه جان[۴] خضر را بچشمهٔ حیوان — قضا ترا بمعانی خوب رهبر کرد

بعلم وفضل کسی کو برابری تو جست — چنان بود که کسی سنك وزر برابر کرد

ریاضتی که ملك در طریق فضل کشید — چو آفتابش مشهور[۵] هفت کشور کرد

ببین که گشت مشار الید بالاصبع — قلم چو در طلب علم، جسم لاغر کرد

حرام خواره و غمازرا نداری دوست — مکارم تو ازآن ترك جام وساغر کرد

۹۳۰ زبخشش توفرو ماند بحر بالب خشك — چو در مقام سخاکلك تو زبان ترکرد

بخواب دید شبی دست شاه را نرگس — زبامداد که برخاست سیم وزر سرکرد

نسیم خلق ترا خواستم که وصف کنم — چو غنچه در دلم اندیشه‌را معطّر کرد

بوصف تیغ توچون برگماشتم فکرت — کمال حدّت او فکرتم مبتّر کرد

بروزآنکه زپرخاش جنگ ونالهٔ کوس — بلا وفتنهٔ خفته زخواب سر برکرد

۹۳۵ سپهر کحّال از نوك رمح خون آلود — برای چشم کواکب شیاف احمر[۶] کرد

زدستیاری[۷] پرّ عقاب در پرواز — خدنگ مرغ دل[۸] آهنگ هردلاورکرد

اگرچه مادر تیغست کوه ، تیغ یلان[۹] — بگاه زخم زتیزی عقوق مادر کرد

زبان طعن بجوشن دراز کرد[۱۰] سنان — لب حسام تبسم ز شکل مغفر کرد

---

۱ - چب ، ل : چو. ۲ - ك ، م : تسخیر. ۳- ك : دارالمقام .
۴ - چب : جای . ۵ - ك : منشور . ۶ - ك : نثار اختر.
۷- ك : دست بازی . ۸ - ك - در . ۹ - ك : بلاد (؟) .
۱۰- ك : کرده .

زکشتگان، رخ هامون همه محدّب شد   چوکوه را سرگرز گران مقعّر کرد

شعاع برق اجل کور کرد چشم حذر   نوای کوس فزع گوش هوش را کر کرد   ۹۴۰

بپای خویش بقا از در فنا در رفت[1]   بدست خویش روان روی سوی محشر کرد

بزخم تیغ امید از بقا طمع ببرید   زبیم تیر تبرّا عرض زجوهر کرد

بهرکجا که زشمشیر رخنه‌یی افتاد   اجل ز روزن آن رخنه‌ها سراندر کرد

نکرد رستم دستان به تیغ، صد یك آن   که زور بازوی خسرو بزخم خنجر کرد

بجز توکیست زشاهان بروز عرض هنر   که کلك فتوی باتیغ ملك یاور کرد؟   ۹۴۵

هنر نوازا! شاها! عنایت ازلی   نه از گزاف ترا پادشاه و داور کرد

ایادی تو زانعامهای گوناگون   مراد اهل معانی همه میسّر کرد

یکی زجملهٔ ایشان منم که حال مرا   ازآنچه بود تمنّای من نکوتر کرد

بهرکجاکه حکایت کنم که جود ملك   چه مایه در حق من لطفهای بی‌مر کرد

کسم ندارد باور، چراکه آنکه بدید   بچشم خود نه همانا که نیز باور کرد   ۹۵۰

زبحر همّت تو اغتراف[2] می‌کردم   بسان[3] ابرکنارم ملاء گوهر کرد

چو بحر هرچه بداد از دل فراخ داد   نه همچو کان سدنق[4] عطا محقّر کرد

زبندگان وغلامان در سرای مرا   چو درگه ملکان مستقرّ لشکر کرد

برای مطبخم از عود خام هیزم داد   سواد نقش دواتم زمشك وعنبر کرد

سپهر نیلی شرمنده گشت ورنگ آورد   چو آستان سرای مرا مصوّر کرد   ۹۵۵

بچشم همّت من بحر نیل[5] گشت سراب   که شاه قدرمرا رشك بحر اخضر کرد

نه خاص بامن تنهاست این شگرفیها   که این چنین و ازین[6] به هزار دیگر کرد

بسا که خلق بخواهند گفت در عالم   ازین که در حق من شاه بنده پرور کرد

---

۱ ـ ك : پی‌فنا رفته .   ۲ ـ چب ، ل : اعتراف .   ۳ ـ ك : یسار .

۴ ـ ك : مدّنی .   ۵ ـ ك : ونیل .

۶ ـ چب ، ل : وزین .

که مادحی‌را خسرو ندیده‌شکل‌از[1] دور | بیك قصیده زانعام خود توانگر کرد

۹۶۰ خدایگانا ! معذور دار داعـی را | بحق گزاری نعمت تقاعدی گر کرد

که بنده از همه اسباب اعتماد تمام | بر آن مکارم اخلاق لطف‌گستر کرد

همین شرف زجهان بس‌بود دعاگورا | که مدح شاه جهان[2] نقش‌روی‌دفتر کرد

برای عدّت اخلاف و مفخر اسلاف | خلوص خویش درین بارگه مقرّر کرد

وله[3] ایضاً یمدح الملك المعظم مظفرالدّین الاعظم

چب . ك . ل . ق . ش .

همیشه تا زمین و آسمان باد | شکوه پادشاه کامران بـاد

۹۶۵ سر شاهان پناه تاجـداران | که از ملکش تمتّع جاودان‌باد

سر تیغش جهانرا جان‌ستان‌شد | دم جان بخش او جان‌جهان‌باد

زآب تیغ او آتش برافروخت | ز رای پیر او دولت جوان‌باد

میان در خدمتش هرکو نبندد | چو نیزه‌تارکش جای سنان بـاد

بمدح و آفرین دست و بازوش | ظفر چون‌خنجرش‌رطب‌اللّسان‌باد

۹۷۰ بگاه گریه اشك چشم خصمش | ز بی[4] آبی بشکل ناردان بـاد

چو کوزه چشم خصمش آبدانست | چوکوره از دهان آتش‌فشان‌باد

لُقاطات زبـان خـامـهٔ او | میان اهل معنی داستان باد

سخارا جلوه‌گاه آن[5] آستین است | امل را تکیه‌گاه آن[5] آستان باد

زبان تیغ او چون ماجرا گفت | سرخصمش بخرده در میان باد

---

۱ ــ ك : ز . ۲ ــ چب ، ل : کیان . ش : کیا . ۳ــ چب: وله ایضاً یمدح اتابك الاعظم سعدبن‌زنگی رحمه‌الله(؟) ك : وله ایضاً یمدح‌لواحد من‌السلاطین . عنوان از ش است . ۴ ــ ك : پی . ۵ ــ ك : از .

برایوان شرف در قصر دولت	ز تیغ هندی او[1] پاسبان باد	۹۷۵
ز دست درفشانش روز بخشش	همه روی زمین چون آسمان باد	
هر آن گوهر که لفظش باهم آورد[2]	پراکنده بسعی آن بنان باد	
شکوه و زور بازوی معانی	از آن کلك ضعیف ناتوان باد	
عقود گوهر از دست و زبانش	نثار دامن آخر زمان باد	
حیات ملك از آب خنجر اوست	بجوی نصرت آب او روان باد	۹۸۰
زباران[3] کمانش خانهٔ خصم	زبر زیرو تهی همچون[4] کمان باد	
کسی راکز خلافش دل سبك شد	علاجش زان سر گرز گران باد	
زبان دشمنش آغشته[5] در خون	چو پسته خون گرفته دردهان باد	
کرم با عادت او همنشین است	ظفر با موکب او هم عنان باد	
جوانمردا! شها! پیروز بختا!	بتو جان معانی شادمان باد	۹۸۵
گرفته دامن گردون بدندان	ستاره در پی حکمت دوان باد	
ز بهر فکرتم بر بام مدحت	ز چرخ هفت پایه نردبان باد	
چراغ دولتت گیتی فروزست	زلال لطف تو آتش نشان باد	
سخنهای تو نورچشم فضلست	ثنایت گوهر تیغ زبان باد	
سلیمانی و داری خاتم ملك	بفرمان تو جان انس و جان باد	۹۹۰
دل ما کز تو مالامال مهرست	ز مهر خاتمت بر وی نشان باد	
ریاض ملك را از دولت تو	هزاران بوستان در بوستان باد	
ز روی دوستان و حلق خصمان	شکفته ارغوان در ارغوان باد	
طراز جملهٔ دیوانهای اشعار	ثنای خسرو گیتی ستان باد	
رهی گرچه دعاگویست از دور	درآن حضرت بزودی مدح خوان باد	۹۹۵
بسوی حضرتت دیوان بنده	بهینه تحفه‌یی از اصفهان باد	

۱ـ چب : تو. ۲ـ چب ، ك : آرد. ۳ ـ ك : بازار ۴ـ ل : همچو .
۵ ـ ك : آغشت .

همیشه تا بود برچرخ انجم　　بقاء خسرو صاحب قران باد
مدار آسمان و سیر اختر[1]　　چنان‌کت آرزو باشد[2]، چنان باد

وله ایضاً یمدحه

چب . ك . ل م . ق

زهی چون‌خرد درجهان ناگزیر　　حریم جنابت سپهر اثیر
۱۰۰۰ ملك خسرو شرق، شاه کیان　　که در زیر گردون نداری نظیر
فلك را سرکلك تو راز دار　　ظفر را[3] زبان سنانت سمیر[4]
مظفّر براعدای دین خدای　　که شرعت مشیرست وعقلت وزیر
جهان معانی محمّد توای　　چو خنجر مبارز چو خامه دبیر
چو بنیاد عدل تو دستت قوی　　چو دریای جود تو فضلت غزیر
۱۰۰۵ به پیش گشاد تو خارا کلیم　　بنزد سخای تو دریا حقیر
رساند دمادم بمغز امید　　دم خلق تو بوی مشك و عبیر
درایّام عدل تو آهو بره　　ز پستان شیران شود سیر شیر
بود ضرب تیغت بر ایقاع[5] او　　چو کلکت زند ارغنونی[6] صریر
چو دست تو یازد به تیغ و قلم　　زهازه بر آید[7] ز بهرام و تیر
۱۰۱۰ چو گوهر ز پولاد جوشن کنی　　نه‌چون‌غنچه‌بندی دل اندرحریر
اگر با زمانه درشتی کنی　　شب و روز برهم بدوزی بتیر
ببرّی بخنجر، که آزمون　　سپیدی ز شیر و سیاهی ز قیر

۱ـ ك : انجم .　۲ـ ك : چنانت‌کارزوآید. چب : آید .　۳ ـ چب : با.
۴ـ م : شمیر .　۵ ـ چب : انقاع .　۶ـ چب : ارغنون .　۷ ـ ك : زیاده براند .

چوخصمت برآرد زدل باد[1] سرد | عیان گرددت[2] دوزخ و زمهریر

چو گیسوی جانان ، دل عاشقان | کمندت کند گرد نـان را اسیر

دلش پاره پاره شود چون انـار | کرا تیغ تـو بگذرد بـر[3]ضمیر ۱۰۱۵

سزد پای تخت تـو برشیر چرخ | اگر جـای شیرست پـای سریر

سنان تـو برچهرهٔ بـد سگال | معصفر برآرد ز برگ زریـر

چو پند خردمند در سینه هـا | سنان تـو از روشنی جایگیر

چو لفظ حکیمـان بگاه گشاد | خدنگ تـو از راستی دلپذیـر

چو تفسیده گـردد تنور مصاف | زخون عدو خاك گـردد خمیر ۱۰۲۰

چو باشند بی‌زحمت گفت وگوی | میـان دو لشکر خدنگان سفیر

بگرد اندرون چشمهٔ آفتاب | چو انـدر حوادث ضمیر منیر

اجل را سوی جان تاریك خصم | بنـور سنان تو باشد مسیر

بپیچد تن نیزه بـر خویشتن | چنان رودگانی بـوقت زحیر

زپیراهن آهنین جـوی خون | چو آتش‌که بدرخشد از آبگیر ۱۰۲۵

زخون، جوشن پردلان همچنان | که گلنار پاشد کسی برحصیر

ندارد زمـان ونگـردد[4] زمین | ز پـرخـاش و زنعره داروگیر

چوازموج خون‌گل‌شود خاك راه | عصا سازد از رمح تو چرخ پیر

چنان بـرزره بگذرد رمح تـو | که ماری‌که او سر نهد در غدیر

زتیغت گریزان عدو در عدم | اجل در[5] پی او دوان خیر خیر ۱۰۳۰

سلب‌گرچه ده توکند چون[6] پیاز | شود کوفته زیر گرزت چو سیر

ظفرمیدود والد ازچپ وراست[7] | کـه جان افکند در پناه امیر

۱- چپ ، ل : آه . ۲- ل ، م : گرددش . ۳-ك : در . ۴- چپ، ل : بگردد زمان وبگردد . م : بدارد زمان وبگردد. ق :نگردد زمان وبگردد .

۵ - ك : از. ۶- ك : کرده وگنده همچون . ۷-ك : ازچپ وراست واله .
م : ازچپ وراست وی .

زهی کار دانش ز فضلت بلند | زهی چشم معنی زکلکت[1] قریر
تو آن پادشاهی که بگزیده‌یی | صریر قلم را بر آواز زیر
۱۰۳۵ زجود تو محفوظ نزدیک و دور | ز عدل تو شاکر صغیر و کبیر
دعا گوی از گردش روزگار | روانش اسیرست و قالب کسیر
دلی دارد و یک جهان درد دل | لبی دارد و صد هزاران زفیر
نه سامان نطق و نه برگ سکوت | نه پروای صبر و نه روی نفیر
ز بیداد گردون نامهربان | بدرگاه لطف تو شد مستجیر
۱۰۴۰ همه اهل معنی عیال تواند | مرا همچو ایشان فرا خود پذیر
درین حضرت ار کرد گستاخیی | بزرگی کن و خرده بروی مگیر
سخن چون فرستم بنزدیک شاه | که نقدم نبهره‌ست و ناقد بصیر
گزر[2] تا نباشد جهان را ز مهر | ز مهرت مبادا جهانرا گزیر
دلت شادمان باد وعمرت دراز | ز ملک تو دست حوادث قصیر
۱۰۴۵ بهر حال ایزد ترا یار باد | فنعم الوکیل و نعم النّصیر

و له ایضاً یمدحه

چپ . ل . م . ق

هرکه او قوّت سخن خواهد | از در خسرو ز من خواهد
میر عادل مظفرالدّین آنک | بردرش آسمان وطن خواهد
آنکه دشمن چو نام او شنود | بفکند خنجر و کفن خواهد
گردن از طوق حکم او نکشد | هرکه سر را قرین تن خواهد
۱۰۵۰ ابر از لطف او بصد زاری | آب روی گل و سمن خواهد

۱ــ م : کلک معنی زچشمت .   ۲ــ این بیت ودوبیت بعد در «ک» نیست .

بوی خلقش شنیده باد صبا | از خدا مرگ نستران خواهد
ای که جان از هوای بندگیت | علقت[1] خویش با بدان خواهد
گر جلال تو کسوتی دوزد | مهر را گوی پیرهن خواهد
ور ضمیر تو شمعی افروزد | ماه رخشنده[2] را لگن خواهد
آن چنان راستی که طبع تراست | بدعا شاخ نارون خواهد ۱۰۵۵
عاریت از قد بد اندیشت | زلف سنبل همی شکن خواهد
شاخ خلق ترا بجنباند | باد چون طیرهٔ چمن خواهد
زیور از لطف تو اوام کند | غنچه چون زیب انجمن خواهد
رقم خصمیت کشد بر وی | هر که را چرخ ممتحن خواهد
یزك خشمت افکند در پیش | هر کجا[3] مرگ تاختن خواهد ۱۰۶۰
بهر آن خصم گردن افرازد | که سپهرش قفا زدن خواهد
نیك شرمنده‌ام که چون طبعت | از من بی‌زبان سخن خواهد
هر کرا جفت حورعین باشد | چون ز ساسی‌سرای زن خواهد؟
آب روی شمر بود چندانك | بحر از او لؤلؤ[4] عدن خواهد؟
چه کنم گر بخدمتش نارم | هرچه آن رای نیك ظن خواهد ۱۰۶۵
چرخ هم درکنارش اندازد | گر از او خوشهٔ پرن خواهد
لطفها میکنی ونیست مرا | پای مردی که عذر من خواهد
چشم دارم که هم ز روی کرم | کرمت عذر خویشتن خواهد
زود باشد نه دیرکام[5] چنانك | دل شاه عدو شکن خواهد

۱- چب : الفت . ۲- چب : رخشیده . ۳- چب : عرکرا . ۴- م : ازلؤلؤ . ۵- م : گاه .

ایضاً[1] له یمدح الملک العادل اصفهبد المازندران

چب . ع . ل . م . ق

۱۰۷۰ سپاهـان را بهر یك چند دولتها[2] جوان گردد
هـوایش عنبر[3] افشانـد ، زمینش گلستان گرد
ز خارستان انـدوهش گل عشرت ببار آیـد
در و دیوارش از شادی بهشت جاودان گردد
هواهـایی[4] ز دلگیری چو رای دشمنان[5] تیره
زناگاهان[6] خوش ودلکش چوروی دوستان[7] گردد
روان رفتـه بـاز آیـد ، زبان بستـه بگشایـد
همه دل ها بیاسایـد ، همـه جان شادمـان گردد
بگویم کز چه می‌خیزد سپاهان را چنین دولت
از آن کآرامگـاه تخت شـاه کامران گردد
۱۰۷۵ ملك اصفهبد عادل، حسن ، کآنجا که روی آرد
سعادت بـا رکاب او، دو اسبه هـم عنان گردد
نه بیند با هزاران دیـده در عالم نظیر او[8]
سپهر سر زده[9] هر چند در گرد جهان گردد

۱- چب: وله ایضاً یمدح ملك العادل حسام‌الدین اردشیرصاحب مازندران. ع: وله‌ایضاً یمدح الملك السعید حسام‌الدین خلیل مازندران. ک : وله ایضاً یمدح ملك‌الملوك اصفهبد حسن . عنوان از «ق» است . ظاهراً این قصیده درمدح شرف‌الملوك حسن بن حسام‌الدین اردشیر است ودرضمن آن حسام‌الدین را هم مدح‌کرده است . رك : مقدمه و تعلیقات .
۲- ع : کش دولت . ۳- ع : حشر(؟) . ۴- ع : هواها را . ۵- ع: زلف دلیران . ۶- چب ، ل ، م : همی ناگـه . ۷- ع . ل . م : نیکوان .
۸- چب : تو . ۹- ع : سبز زد .

ز عالم بهر آن آمد فلك بر سر كه پیوسته
همی درگاه خسرو را بگرد[1] آستان گردد
چو اندر دست شه پیدا شود گرز گران سنگش
كشف كردار خصمش را سر اندر تن نهان گردد
چو حزم[2] او درنگ آرد ، فلكها را شود لنگر
چو عزم او شتاب آرد[3] زمین را بادبان گردد
جهان بخشی‌كه هرساعت هزاران مفلس ازجودش
۱۰۸۰ خداوند زر و دینار و اسب و خان و مان گردد
همی آید بدریوزه سوی دست گهر بارش
سحاب از بهر آن همواره در مازندران گردد
خداوندا تو آن شاهی كه هرچ اندر ضمیر آری
ستاره همچنان[4] آرد، زمانه همچنان گردد
ز دزد حادثات ایمن نخسبد یك زمان گیتی
اگرنه تیغ هندویت جهان را پاسبان گردد
نیارد گشت باد مرگ گرد شاخ عمر ما
نسیم لطف تو ما را اگر[5] پیوند جان گردد
چو قهرت تاختن آرد، فلك چون خاك ره‌گردد
۱۰۸۵ چو دست تو گهر بارد، زمین چون آسمان گردد
دل دانش شود نازان، چوكلكت در صریر آید
لب معنی شود خندان ، چو لفظت درفشان گردد

۱- ع : بگردد . ۲- چپ: جزم . ۳- چپ ، ل ، م : عزمش در شتاب آید . ۴- چپ : همچونان . ۵- چپ ، ل : لطفت ار ما را دمی .

زبان تیغ تو در رزم چون در گفتگو آید
همه راز دل بدخواه بر صحرا عیان گردد
همه‌کارش[1] زدولت‌راست چون تیرآیدآنکس‌کو[2]
برای خدمت خسرو بقامت[3] چون کمان گردد
بداندیشت ز دم سردی خزان را ماند وهردم
زباد سرد خود رویش، چوبرگ اندرخزان‌گردد
۱۰۹۰ چو تیغت در میان آید، سپاه خصم بفزاید
چرا؟ زیرا که هرشخصی دوپاره در زمان‌گردد
دل ودست ترا هرگه که یاد آرد بداندیشت
دو چشمش طیرهٔ دریا و رویش‌رشك[4]‌کان گردد
سوی آبشخور آرد گرك میش لنگ را بر سفت
اگر اضداد عالم را نهیب تو شبان گردد
خیال خنجرت را سرو اگر درآب بنماید[5]
ازو برخود چنان پیچد[6]که همچون‌خیزران‌گردد
چو در تاریکی گرد وغا گردد اجل گمره
سوی جان بداندیشت[7] چراغ او سنان گردد
۱۰۹۵ بجای دم[8] زکام پردلان آتش دمد بیرون[9]
بجای خوی زاندام دلیران خون روان گردد
لباس عافیت را تیغ چون گل چاك گرداند
زخون دشمنان، نیزه درخت ارغوان گردد

---

۱ ـ چپ : کاری . ۲ ـ چپ : را . ۳ ـ چپ : که بهر خدمت خسرو خمیده . ۴ ـ چپ : برگ . ۵ ـ ع : درخاطراگرآرد . ۶ ـ ع:ازاو برهمچنان‌آرد . ۷ ـ چپ ، ل ، م : بداندیشان . ۸ ـ ع : نم . ۹ ـ ع : برون‌جوشد .

چو بیند خصم روی مرگ در آیینهٔ تیغت
خدا داند که آن ساعت دل او برچه‌سان گردد

چو شانه پنجهٔ قهر توشان برهم[1] زند، ورچه
سپاه خصم از انبوهی چو موی دیلمان گردد

بنامیزد! بنامیزد! خنک[2] آن پادشاهی را
که اورا چون توشه زاده، پناه خاندان گردد

اگر چه مملکت شد پیر بردرگاه اجدادت
باقبال تو هر ساعت، چو بخت تو جوان گردد ۱۱۰۰

خداوندا زمدح تو زبان بنده عجز آرد[3]
وگر چون سوسن آزاد، سرتاسر[4] زبان گردد

همه[5] رگهای من شد راست در[6] آهنگ مدح تو
که انعام توام هرلحظه[7] مغز استخوان گردد

مرا واجب بود از جان، دعای دولتت گفتن
بشکر منعم اولیتر، زبان کاندر دهان گردد

چو آب زندگی خوردست تیغ شه خضرآسا
عجب نبود که سرسبزی او هم جاودان گردد

تمتّع بادت از اقبال وبرخورداری از دولت
همی تا مرغ زرّین اندرین سبزآشیان گردد ۱۱۰۵

زحق اومید میدارم که: هرچ اومید میداری
زاسباب جهانداری، همه بهتر ازآن گردد

۱- چب : برهمشان . ۲ - ع : چنانك . ۳ - چب ، ل ، م : درماند .
۴ - چب ، م ، سرتاپا . ل : پاتاسر . ۵ - در «ك» فقط ازاینجا ببعدهست باعنوان .
۶ - چب ، ك : بر. ۷- ع : ولی انعام توهرلحظه .

وقال ایضاً یمدحه

چب . ع . ك . ل . م . مجا . ق

ای گفته جان جانها ، روزی هزار بارت — کز چشم زخم بادا ، ایزد نگاهدارت

بربوی آنکه یابد ، تشریف دست بوست — ای بس که چشم گردون، کردست[1] انتظارت

آفاق ملك روشن ، ازرای دل فروزت — پهلوی حرص فربه ، از خامهٔ نزارت

در بوستان شاهی[2] ، آن غنچهٔ لطیفی — کز یکدگر[3] بدآمد[4] ، پنهان وآشکارت

۱۱۱۰ هرجا که برگذشتی ، تاسالیان برآید[5] — بوی سعادت آید ، از خاك رهگذارت

ایخسروی که گردون، برخودفریضه داند[6] — کام دلی نهادن ، هر روز در کنارت

تعجیل چرخ گردان ، از عزم تیز تازت — آرام خاك ساکن ، از حزم[7] استوارت

حالی میان ببندد، چون نیزه دررکابت — هرگه[8] که دید نصرت، درصف کارزارت

سبزست ورق دولت ، ازتیغ لعل فامت — زهرست عیش دشمن، ازرمح همچومارت

۱۱۱۵ پشت وپناه ملکی ، زیراکه هست دایم[9] — هم بخت همنشینت، هم عقل[10] پیش کارت

مبداء دولتست این، خودباش تاکه پیچد — اندر دماغ گردون[11] آشوب کار وبارت

دست دبیرگردون[12]، تا انقراض[13] عالم — تاریخ ملك گیرد ، از روز روزگارت[14]

برخاست باد نصرت ، ازآتش سنانت — بنشست گرد فتنه ، از تیغ آبدارت

معمار دین ودولت ، عدل ستم نوردت — مسمار ملك و ملّت ، تیغ گهرنگارت

۱۱۲۰ هم طبع مانده حیران ، ازعقل کارسازت — هم عقل گشته عاشق، برطبع سازگارت

---

۱ ـ چب ، ل ، م : گردد در . ۲ ـ ع : ملکت . ۳ ـ ك : کز برگ گل.
۴ ـ ع : آید . ۵ ـ ك : برآمد . ۶ ـ ع : کردست . ۷ ـ ع:علم.
۸ ـ ل : جا . ۹ ـ ع : دانم . ۱۰ ـ ع : عدل . ۱۱ ـ ك : دولت .
۱۲ ـ مجا : انجم . ۱۳ ـ ع : انقطاع . ۱۴ـ ك : وروزگارت .

همچون نیام تیغت، دارد اجل ز هیبت | پهلو تهی همیشه ، از تیغ جان‌شکارت
ناچیز گشته[1] گردون ، با همّت بلندت | تشویر خورده[2] دریا ، از بذل بی‌شمارت
دیدم فکنده خودرا ، در صف بندگانت | صد تیغ بر کشیده ، خورشید روز بارت
اوراق چرخ جزوی ، از دفتر کمالت | آب حیات رمزی ، از لفظ[3] در نثارت
بنواختی رهی‌را ، ازگونه گونه تشریف | آری جزاین نزیبد ، ازجودحق‌گزارت ۱۱۲۵
شکر ایادی تو[4]، در شعر راست ناید | هم در دعا فزایم ، در پیش کردگارت
تو برخورازجوانی، تاخون‌خوردهرآنکو | ازجان ودل نباشد، چون‌بنده‌دوستدارت[5]
در دامن ثنایت ، زد بنده دست خدمت | تا چون صواب بیند ، رای بزرگوارت
درسایهٔ‌کرم‌گیر ، این‌شخص‌مدح‌خوانرا | هرچندهست‌بردر[6]،چون بنده‌صدهزارت
پیش از اساس‌گیتی ، بودست خاندانت | تا دامن قیامت ، پیوسته باد کارت ۱۱۳۰
تاهست چار ارکان ، یکدم زدن مبادا | آن[7]هرچهارچیزت[8] خالی ازین چهارت
طبع:ازنشاط‌عشرت[9]،دست:ازشراب‌گلگون | گوش:ازسماع‌مطرب،چشم:ازجمال‌یارت
هرجا روی‌وآیی[10]،همراه تو سعادت[11] | هرجا مقام سازی[12]، اقبال یار غارت

وقال[13] ایضاً یمدحه

چب.ع.ك.ل.م.ق.قد

این خرّمی نگرکه مرا ناگهان رسید | وین مملکت نگر[14] که‌بمن‌رایگان‌رسید

---

۱ ـ ع : گشت . ۲ ـ ع : خورد . ۳ ـ ك : لطف . ۴ـ ع: شد .
۵ ـ ل : دوستارت . ۶ ـ ع : بردرت‌هست . ۷ ـ ع : این . ۸ـ ك: چارچیزهرگز . ۹ـ م : وعشرت . ۱۰ـ ع: که روزخواهی. ۱۱ـ ك : همواره برسعادت . ۱۲ ـ ع : وآنجاکه‌شدمقامت . ۱۳ـ قد : فی‌مدح الملك العادل شرف‌الملوك الحسن‌بن‌الملك‌الکبیر حسام‌الدین اردشیرملك مازندران .
۱۴ ـ ع : ببین .

۱۱۳۵ بختم[1] بخواب نیز نیارست دید هم — کاری چنین شگرف که اوراعیان رسید
عمری بمانده بنده درین آز وآرزو — تا چون توان بدرگه شاه جهان رسید
ناگه خبر شنیدم ویارب چه‌خوش[2] خبر — کاینك رکاب شاه سوی اصفهان رسید
خورشید،[3] خاندان، شرف‌الملك والملوك — کش زاسمان لقب، شد صاحبقران رسید
آن[4] شاه نوجوان که به تأیید بخت او — پیرانه سر زمانه به بخت جوان رسید
۱۱۴۰ بارندگی[5] زر چو بدیدم درین دیار — ظنّم چنان فتاد که فصل[5] خزان رسید
گوشم گرفت عقل وبمالید وگفت هی[6] — آگه نه‌یی که پادشه زرفشان رسید
ای شاه شاهزاده که بر اوج قدر تو — نه خاطر یقین ونه وهم گمان رسید
در دست وبازوی تو تماشاگه[7] ظفر — کار مصاف چونکه بگرز گران[8] رسید
جرم هلال از بر این سبز پهنه[9] چیست؟ — مانا زسمّ اسب تو بر وی نشان رسید
۱۱۴۵ حالی بذکر فتح ملك افتتاح کرد — چون صبح را نفس زگلو بردهان رسید
ایمن زدزد فتنه[10] بخسبد کنون جهان — کز تیغ هندوی ملکش[11] پاسبان رسید
گرخون گرفت[12] خنجر خسروشگفت نیست — کز بس که کشت دشمن ملکت[13] بجان رسید
می‌گفت آفتاب من و رای شاه، عقل[14] — گفتش به طنز: کار تواکنون بدان رسید؟
درپوست می نگنجد غنچه ازاین[15] نشاط — کز خلق تو دمی بدل[16] گلستان رسید
۱۱۵۰ گردون نهاد کام جهانش درآستین — هرکو بآستان درت یك زمان رسید
کشتّی اهل معنی برخشك مانده بود — لیکن سخای دست توفریادآن[17] رسید
نایاب وتنگ گشت متاع نیاز وآز — در هر دیار کز کرمت کاروان رسید

---

۱ ـ ل ، م : چشمم . ۲ ـ ع : چنین . ۳ـ این بیت و بیت بعد در «ع» نیست.
۴ ـ ك : این . ۵ ـ ع : فضل. ۶ ـ ك : هین . ۷ـ ع : کند .
۸ ـ ع : وسنان . ۹ ـ ك : خنگ . ۱۰ ـ ك : دزد و فتنه .
۱۱ـ چپ ، ك : توورا . ۱۲ ـ ع : گریست . ۱۳ـع : ریخت خون حسودت.
۱۴ ـ ع : توخرد . ۱۵ ـ چپ ، ل ، م : آن . ۱۶ ـ ك : بدم .
۱۷ ـ ع : شان .

در دشمن تو تیغ تو زان می‌نهد زبان کورا همه نوالـه ازو استخوان رسید

از صلب آن شهی[1] توکه از همّت بلند صیت و عطای او[2] بهمه قیروان رسید

خسروحسام دولت ودین[3] اردشیر آنك[4] منشور ملکش[5] از قلم کن فکان رسید ۱۱۵۵

دانی‌که چون رسد بجهان نور آفتاب انعام عـام او بجهـان همچنان[6] رسید

ازنام[7] شاه حرزکمربند خویش ساخت رستم‌درآن‌زمان‌که[8] سوی‌هفتخان[9] رسید

کان[10] خاك کرد برسرو بحرآب شد زشرم صیت سخای او چو بدریـا وکان رسید

خون ازمسام[11] کوه‌چولاله‌برون دمید[12] آسیب حمله‌اش چو بکوه‌گران رسید

درعهد آنکه دولت بخشید[13] کردگار ملك ابد بخسرو مازنـدران رسید ۱۱۶۰

ازچرخ هفت پایـه خرد نردبان نهاد تا بر نخست پایه ازین[14] آستان رسید

باآسمان مری[15] کند اکنون زمین مـا چو فرّشاه زاده بدین[16] خاکدان رسید

گر دیرتررسید رهی سوی این[17] جناب کز وی توان به مملکت جاودان رسید

کاری‌گزاف نیست زمین بوس درگهش جای چنین بیاری دولت[18] توان رسید

آورد جان خشك‌رهی ، تـا کند نثار چون ازغبارخیل[19] ملك میهمان رسید ۱۱۶۵

بپذیر عذر بنده اگرچه نـه لایق است کش‌دست‌خودبجان‌ودلی[20] ناتوان رسید

میراث یافتـم ز پـدر مدح پادشاه[21] والحق ازین‌شرف سرمن بآسمان رسید

۱ـ ع : فرزندآن کسی .   ۲ـ ع : عطای‌تو. ك: عطای او .   ۳ـ ك : شاه.
۴ ـ ع : آنکه از شرف .   ۵ ـ ك : حکمش .   ۶ـ ع : تو بخلایق چنان .
۷ـ چب : یاد .ك : آن پادشه‌که .   ۸ـ ع : بگاه آنکه   ۹ـ همه نسخه‌ها بجز «ع» هفتخوان .   ۱۰ـ ایـن بیت در «ع» نیست .   ۱۱ـ ع ، م : مسام .
۱۲ـ م :کفید.   ۱۳ـ ع : اندر ازل که قسمتها کرد.   ۱۴ـك : آن.
۱۵ ـ چب : سری .ك : منی .   ۱۶ـ ع : برین .   ۱۷ـ ع : دعاگو بدین.
۱۸ ـ چب ،ك ، م: بلند بدولت .   ۱۹ـ م : خنگ .   ۲۰ـ ك : دل .
۲۱ـ چب ، ل ، م ، ك : مدحت شما .

نتوان بصد هزار زبان گفت شکر آن | انعامها که ما را زین[1] خاندان رسید

نایافته ازو شرف دستبوس بود | این نیز دولتم زملك[2] ناگهان رسید

۱۱۷۰ گر[3] من بخدمت تو رسیدم عجب مدار | در ملك، تیغ شاه، بزخم زبان رسید

نتوان گزارد حقّ ثنای ملك بشعر | نتوان بر آسمان ز ره نردبان رسید

بادا نصیب جان شه و شاهزادگان[4] | هر شادیی[5] کزو بدل مدح خوان رسید

پاینده باد ملك تو در ظلّ خسروی | کز عدل او[6] بهر طرفی داستان رسید

اومید دارم ازکرم حقّ که عن قریب | با یکدگر بکام دل دوستان رسید

۱۱۷۵ عیدت خجسته باد که عید بزرگ ما | آن روز شد[7] که موکب تو شادمان رسید

ایضا له یمدح الملك السّعید نصرة الدّین محمّد بن الحسین الخرمیل

چب . ك . ل . م

زهی برفلك سوده پرّ کلاه | سزاوار دیهیم و زیبای گاه

ملك نصرة الدّین ، پناه ملوك | که خورشید ملکی و ظلّ اله

نوشته کفت نام دریا برآب | فکنده دلت نام بیژن بچاه

شود چون قبا سینهٔ خصم چاك | چو تو برنهادی زآهن کلاه

۱ـ ك : تشریفها که برمن ازین. چب : تشریفها که بنده ازاین. ۲ـ چب: آن نیزم ازسعادت او. ك : آن نیزم ازسعادت تو . ۳ـ این بیت در «ع» چنین است:
گر من ز مدح شاه رسیدم بخدمتش | آری بملك تیغ ز زخم زبان رسید
۴ـ ع : نثار پایهٔ تخت خدایگان . ۵ ـ چب ،ك ، ل ، م : آسایشی .
۶ ـ چب ، ك ، ل ، م : تو . ۷ـ چب ، ل ، م : آن روز بد . ك: این روز بد .

ز زخـم سر نیزهٔ تـو هنوز | نشانی بماندست برروی مـاه — ۱۱۸۰

کمند گلوگیر تـو صبح را | ببندد همی برنفس راه آه[1]

دهـد لطف تو آرزو را نوید | کند سهم تو مغز فکرت تباه

کجا نور برسایـه پیشی کنـد | برو عدلت ار زانکه‌گیرد گواه؟

بفرمـان تـو تیغ ، جز کلاك را | نبرّیـد هرگـز سر بـی گناه

زند خنده در[2] روی خواهندگان | دهان زر از نام تـو قاه قاه — ۱۱۸۵

سوی شست تابد بفرمان تـو | سر تیر پرتابی از نیمـه راه

کمان[3] تو سختی بسی میکشد[4] | از آن پشت دارد همیشه دو تاه

درآن‌خطّه‌کش‌قهرمان رای‌تست | نگردد هـوا بـرخرد پـادشاه

برو بـد[5] بمژگان چشم ، آفتاب | غبار درت بامدادان بگاه[6]

گهر زان بـرآورد شمشیر تـو | کـه در بحر دستت رود گاه گاه — ۱۱۹۰

سپهر بلنـد از ره کهکشان | خدنگ ترا ساخت آماجگاه

سنان تو اندر تن بد سگال | چو آبی نهفتست در زیر کاه

هلال شب عید فتح و ظفر | به از نعل شبدیز خسرو مخواه

که روز وغا[7] هرکجا شد پدید | بود چشم نصرت بدان جایگاه

اگر سوی گردون کند گاه خشم | کمانت بدنبال ابرو نگاه — ۱۱۹۵

ز سهم خدنگت بروز سپید | درآید بچشم خور آب سیاه

وگر[8] سایهٔ دستت افتد بر او[9] | برآید ز سنگ ترازو گیاه

بروزیکه باشد از آوای کوس | ز خواب سکون فتنه را انتباه

به پشتی خنجر بود آب روی | بمقدار مردی بود قدر و جاه

۱ـ ك : راه راه . ۲ـ ل ، م : بر . ۳ـ ك :

کمـان تـو باسخت رویی خویش | کنـد پشت در پیش دستت دوتـاه

۴ـ چب: می‌کشید. ۵ ـ چب ،ك : برويد . ۶ـ ك : بامداد بكاه. ۷ـ ك : كه‌چون ماه نو . ۸ـك : اگر . ۹ـ م : بروی .

۱۲۰۰	شود[۱] تیره سرچشمهٔ زندگی	زگردی که خیزد میان سپاه
	سر نیزه سازد زدل تکیه جای	لب تیغ گردد زجان بوسه‌خواه
	گرانی[ٓ] حمله کند دل سبك	درازی[ٓ] نیزه شود عمر کـاه
	بر اومید بیرون شو ازموج‌خون	اجل میزند دست وپـای شناه
	زبس رخنه کز نیزه در تن بود	نفس را فتد در ممر[۲] اشتبـاه
۱۲۰۵	چو روی تو بیند، بداندیش‌را	نماند بجز پشت کردن پناه
	ببرّد زبیـم تو گر نـاوکت	ندارد دل دشمن آن دم نگاه
	کشف وار در سینه پنهان شود	سردشمن از زخم کوپـال شاه
	ایا پادشاهی که زیبد که عقل	بیاموزد از عدلت آیین و راه
	بدرگاه تو گر کم[۳] آیـد رهی	بود هم زتعظیم این بارگاه[۴]
۱۲۱۰	که ترسد که از دهشت‌آن مقام	کند پای او زحمتی برجباه
	بماناد چندان که از بس شمار	بمانـد شمارنـدهٔ سال ومـاه

وقال[۵] ایضاً یمدح الصّاحب الکبیر نظام‌الملك

چب . ع . ك . ل . م

	چوبخت تیرهٔ من روشنی نهاد آغاز	مرا بحضرت صدر[۶] جهان کشید، نیاز
	چو برجناح سفر پای عزم محکم شد	گرفت سوی جناب رفیع او پرواز
	رهی چو زلف بتان زیر پای آوردم[۷]	درازوتیره[۸] ودلگیر وپرنشیب[۹] وفراز
۱۲۱۵	بسم[ٓ] مرکب راهی نسو چوبیضهٔ مرغ	زنعل چون دم طاوس کشت وسینهٔ باز

---

۱ ــ در «م» این بیت نیست . ۲ ــ چب : قمر(؟) . ۳ ــ ك : کمتر .
۴ ــ ل ، م : آن‌پایگاه . ۵ ــ ك : وله‌ایضاً یمدح‌ملك‌الوزراء نظام‌الدین .
۶ ــ ع : شاه . ۷ــ ك: آورده . ۸ــ ع : قامت . ۹ ــ م : زشیب .

طمع بر اسب رجا تنك میکشیدحزام[1] | امل همی زد پهلوی حرص را مهماز
بدان امیدکه چون من‌رسم بحضرت‌او | کنم فنون سعادت زخدمتش احـراز
چو دولت دو جهانی نهاده[2] روی بدو[3] | چو صیت راه نوردش فتاده در تك‌وتاز
فلك دواسبه همی‌تاخت بر پیم[4]که: بدار | نه همره توم آهسته باش وتیز[5] ممتاز
اجل عنان وجودم گرفته بد صد جای | اگر نداشتمی از ثنای[6] خواجه جواز ۱۲۲۰
خدایگان وزیران[7] نظام ملّت وملك | که هست‌بندهٔ حکمش جهان شعبده‌باز
بزیر رایت انصاف اوست آن خطّه | که ماداوست‌قصب‌باف وگرك او خزّاز[8]
زامتلا چو قناعت، همی زند آروغ | زخوان‌جود وی[9]ازبس‌کدخوردمعدهٔ‌آز
اگر نبودی برچرخ وصمت بیـداد | به هیچ‌وصف[10] نگشتی زدرگهش ممتاز
جهان پناهـا ! از فرّ دولتت امروز | دهان عافیه بازست وچشم فتنه فراز ۱۲۲۵
مجاهزان امل را همی زده منـزل | شمایل تو تلقّی کنند بصد اعـزاز
ز رشك‌آنکه فلك سجده میبرد پیشت | شدست‌قامت خصمت‌دوتا[11] چوبانك نماز
چو پسته باهمه‌کس دل‌نمودگیست ترا | ازآن بود همه‌سالت زخنده لبها باز[12]
زافتقار حسود تو هست بر همه کس | زبهر قرص درستی دهان‌گشاده چوگاز
ضعیف‌کلك‌توالحق‌چه‌طرفه[13]جانوریست | که با زبان بریـده نگه ندارد راز ۱۲۳۰
روا بود که بنالد بسان بیماران | که‌جان‌همی‌دهدآنگه‌که‌شدسخن‌پرداز
کتاب[14]مسطورازسر گذشت اوجزویست | که گشت ساخته از عهد قرن اوّل باز
سر بریده‌اش آواز میدهـد چونست | نگفته اند که: ندهد بریده سرآواز؟
سرش همیشه زاندیشه باشد اندرپیش | چنان‌کسی‌که حدیثی بخاطرآرد باز

۱ـ ع: میکشید تنگ‌وحزام . م : طمع براسب‌سبك‌تنك‌میکشیدعنان. ۲ـ چب،م،ل،
ك : نهاد . ۳ ـ ك : برو . ۴ ـ ع : تنم . ۵ ـ ك : گرم .
۶ ـ ك : وجود . ۷ ـ ع : جهان‌پی . ۸ ـ ك : کلك او خزاز .
۹ـ ع : جود . ۱۰ ـ ع : وقت . ۱۱ـ ع : دولا . ۱۲ ـ ك: زخنده‌ها
لب‌باز . ۱۳ ـ ك : خوب . ۱۴ ـ چب : مسطره .

۱۲۳۵ همی فشاند اشك و همی سراید شعر / فکنده سر ز تحیّر چو عاشقی سرباز
ولیك[1] آنگهش از سر برون شود سودا / که در برآورد اورا انامل تو بناز[2]
وجود خصم ترا هیچ حاصلی نبود / اگر زپوست برون آید او بسان پیاز
اگر حقیقت خواهی حیات دشمن تو / حقیقتست بصد منزلت[3] فرود مجاز
فلك زصبح بپرسید ، گفت : روشن کن / که در تن قمر آخر زعشق کیست گداز
۱۲۴۰ بخنده صبح اشارت بسمّ اسب تو کرد / که من چدانم؟ می‌دان تو[4] من نیم غماز
پریر دست تو باچاکر تو[5]، اعنی بحر / عتاب کرد که هی خیز[6] و جای واپرداز
تو[7] کیستی که بدین مایه[8] دستگه که تراست / بروز بخشش گویی من و توایم انباز
دهان[9] بشست بهفت آب وخاك و تو بت کرد / بدست تو که نگوید چنین سخن‌ها باز
اگرچه هست درین[10] باب حق بدست کفت / بانتقام چون اویی تو دست کینه میاز
۱۲۴۵ برآب چشمش رحمت کن ومبر آبش / کدگفته‌اند: نکویی کن و بآب[11] انداز
خدایگانا آنم که صبح خاطر من / برآفتاب بخندد چو مردم طنّاز
فلك زشرم پر تیر[12] در نهد هرگه / که نوك خامهٔ بنده شود مدیح طراز
زرقص درشکند سقف این نوا خانه / چوجفت‌سازکنم کلك خویش‌را[13] برساز
مرا زمانه بصدر تو وعده‌ها دادست / کنون گهست که آن وعده‌راکنی[14] انجاز
۱۲۵۰ عزیز مصر وجودی بضاعت مزجاة / زما قبول کن وکیلمان[15] تمام بساز
چو مطرح ارچه که افکنده‌ایم وپی سپریم / بدپشتی توچو مسند شویم سینه فراز
مرا بشعر مجرّد مدان از آنکه جز این / عروس طبع مرا هست چندگونه جهاز
زگفتهٔ قدما بیتی از رهی بشنو / که هست تضمین برآستین شعر طراز

---

۱ ـ ع : و لکن . ك : و لیکن . ۲ ـ ل : براز . ۳ ك : مرتبه .
۴ ـ م : که . ۵ ـ ل ، م ، ك : خود . ۶ـ ع. م : برخیز .
۷ ـ باقی این قصیده در «ع» نیست . ۸ ـ ك : پایه . ۹ ـ این بیت در «چب» نیست . ۱۰ ـ ك : بدین . ۱۱ ـ ك : درآب . ۱۲- م: تو تیری که (؟).
۱۳ ـ ك: ترا کلك می کنم . ۱۴ ـ چب ، م، ل: کند . ۱۵ـ ك :کیل‌ما .

«ادب مگیر وفصاحت مگیر وشعر مگیر — نه من غریبم وتو صاحب[1] غریب نواز»
نبود مدح تو، این حسب حال خادم بود — اساس مدح ترا باش تا نهم آغاز ۱۲۵۵
خجسته باد مرا خواجه تاشی اقبال — بیمن آنکه رسیدم بدرگه تو فراز
دعای شعر برین اختصار خواهم کرد — که سنّتیست پسندیده درسخن، ایجاز
دگرچه خواهم؟ کاسباب تو چنان دیدم — که هیچ باقی از آن نیست، جز که عمر دراز

ایضاً[2] له یمدح الصّاحب تاج الدّین شرف الملك علی بن کریم الشرق

چب . ك . ل . م . ق

جهان شد از نفحات نسیم، مشك افشان — چنانکه از دم مجمر غلالهٔ جانان
گشاد ماشطهٔ صنع روی بند عدم — بدست لطف زرخسار خیّرات حسان ۱۲۶۰
سر از دریچهٔ هستی همی کند بیرون[3] — هرآن لطیفه که بد در مشیمهٔ امکان
چو لاله خیمه بصحرا زن ار دلی داری — که دل همی بگشاید هوای لاله ستان
بصحن باغ بجز زیر سروبن منشین — بنزد خویش بجز یار سرو قد منشان
ز روزگار کناری اگر همی طلبی — که رسته باشی از موج لجّهٔ حدثان
کنار آب وکنار بتان زدست مده — وزین کنار همی رو بدان کنار جهان ۱۲۶۵
مپیچ درخود وچون غنچه تنك دل منشین — چو گل ز پوست برون آی خرّم وخندان
برو به بین که چه زیبا کشید دست بهار[4] — زگونه گونه در اطراف باغ[5] شادروان
گهی زدست نسیم ست آب در زنجیر — گهی زشکل حبابست باد در زندان

---

۱ ــ ك : شاه جهان . ۲ ــ عنوان از «ق» است . م : وله ایضاً یمدح الصاحب السعید تاج الدین علی بن کریم الشرف(؟) رحمة الله علیه. ۳ ــ چب،م،ل: همی کنند برون.
۴ ــ ل : چنار . ۵ ــ ك : دهر .

عقود شبنم بر برگ لاله پنداری　　نگار من لب خودرا گرفت بردندان

۱۲۷۰ زرحمت[1] نم باران وجنبش دم باد　　اساس گنبد گل زود می‌شود ویران

لبالبست زخون جگر دل لاله　　زبس که بلبل بیچاره می‌کند افغان

درازکرد زبان سوسن وبجای خودست　　بود هرآینه آزاده را دراز زبان

چنان نمود مرا غنچه‌های نیم شکفت　　که بوته های زر اندر میان آتشدان

فقاع کوزهٔ مشکین دمست. غنچهٔ گل　　که بهرنرگس مخمور بست بستانبان

۱۲۷۵ بهردوگام صبا دم زند سه جای وهنوز　　زناتوانی بروی همی فتد[2] خفقان

چنانك بر سپر خیزران پشیزهٔ سیم　　حباب و دایرهٔ آب و قطرهٔ باران

لباس گل را صد دامنست وجیب یکی　　مگر که کسوت حورست وحلّهٔ رضوان

نهاد غنچهٔ مستور ونرگس مخمور　　بچشم فکرت می‌بینم[3] ازقیاس وگمان

یکی گشاده چومعشوق شوخ،چشم‌طمع　　یکی چوعاشق بی‌سیم، تنگ‌بسته‌دهان

۱۲۸۰ زتنگ‌حوصله‌یی‌دان‌نشاط غنچه بدین　　که چند خرده‌زرش‌تعبیداست درخلقان

زبیم جود خداوند خواجه پنداری　　همی‌کند زر خودرا بپوست درپنهان

پناه وپشت امم قهرمان تیغ و قلم　　جهان لطف وکرم خواجهٔ زمین‌وزمان

ملك‌صفت، شرف‌الملك، تاج‌ملّت‌ودین　　نظام سلك ممالك ، وزیر شاه نشان

در مدینهٔ دانش علی که تعبیه کرد　　خدای در قلم او کلید امن و امان

۱۲۸۵ کریم‌شرق،چه‌گفتم ؟ کریم هفت اقلیم　　که درجهان کرم زوهمی‌دهند نشان

به سنگ‌حلم وترازوی عدل دولت او　　چنانك زر[5] زده راست‌کرد،کار جهان

زبیم کفش رها کرد ظلم شهرآشوب　　کلاه گوشهٔ انصاف او چو دید عیان

گناه را کرم او به از هزار شفیع　　امید را قلم او به از هزار ضمان

بفتوی قلمش خون لعل گشت مباح　　به مذهب‌کرمش سودمال هست[4] زیان

۱۲۹۰ زبس که مایهٔ کانها بباد داد کفش　　بدان رسیدکه‌گویند ، بود روزی کان

سرملوك جهان را شرف ازین تاجست　　که‌گشت‌دست[5] وزارت ازوبلند مکان

۱ـم:رحمت .　۲ـك: زند.　۳ـك: فکرهمی‌بینم.　۴ـل،م: گشت.　۵ـم:شاخ.

بعهدها وزرا بوده‌اند دست نشین ‌‌ ‌‌ ‌‌ ولیك تاج بحق[1] برسر آمد ازهمگان

زهی شکسته خطت، پشت زلف[2] مهرویان ‌‌ ‌‌ ‌‌ زهی ببرده لبت، آب چشمهٔ حیوان

بلطف وعنف تویی خصم بند وقلعه‌گشای ‌‌ ‌‌ ‌‌ بکلك وتیغ تویی تاج‌بخش وملك‌ستان

حریم جاه ترا ، آفتاب در سایه ‌‌ ‌‌ ‌‌ نفاذ امر ترا ، روزگار در فرمان ١٢٩٥

زنند سنگ وقارت بسربر، آنکس را ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بردباری نسبت کند بکوه گران

لطایف کرمت در مزاج اهل هنر ‌‌ ‌‌ ‌‌ همان‌کند که نم اندر معاطف اغصان

تواضعی است ترا ، لااله الاّالله ‌‌ ‌‌ ‌‌ درین بلندی رتبت که‌کس ندید چنان

من آفتاب ندیدم که همچو سایه کند ‌‌ ‌‌ ‌‌ بخوش حریفی ذرّات خاك را مهمان

بخادمی تو برخاست چرخ ازرق پوش ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو رای پیرترا شد مرید بخت جوان ١٣٠٠

چنانك باد بشیر علم کند بازی ‌‌ ‌‌ ‌‌ وشاق خیل تو بازی کند بشیر ژیان

سنان نیزه نه مرد زبان خامهٔ تست ‌‌ ‌‌ ‌‌ بطیره[3] سرزچه برمیزند بسنگ[4] فسان

نشست آب ز رشك[5] لطافتت در خاك ‌‌ ‌‌ ‌‌ چنانکه باد برآتش زنعل آن یکران

تکاوری که بیك حمله زیر پای آرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر از درازی اومید باشدش میدان

زعزم تیز تو نعلش درآتش است مگر ‌‌ ‌‌ ‌‌ که خودسکون نشناسد چوعادت دوران ١٣٠٥

زمین‌نورد. چوشوق وفراخ روچوهوس ‌‌ ‌‌ ‌‌ سبك‌گذر، چوجوانی وقیمتی چوروان

تناورست چوکوه و تکاورست چو باد ‌‌ ‌‌ ‌‌ شناوراست چوماهی وهمچوقطره دوان

چوسرعت حرکات زبان زحرف بحرف ‌‌ ‌‌ ‌‌ کند زشرق بغرب انتقال در جولان

ضمیر عزم تودرگوش حسّ[6] او گوید ‌‌ ‌‌ ‌‌ اشارتی که به پهلوی اوکند خم ران

بگاه همرهیش پای آب آبله شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ حباب نام نهادند بر وی اهل بیان ١٣١٠

سمش صلابت سندان نمودواین[7] عجبست ‌‌ ‌‌ ‌‌ که گاه پویهٔ او باد می‌برد سندان

سپهر ، مایهٔ سرعت برشوه می‌دهدش ‌‌ ‌‌ ‌‌ که گاه عزم تو با او شود شریك عنان

چو سایه بر زبر آب بگذرد چابك ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو آفتاب بدیوار بر شود آسان

١ـ چب : زحق. ٢ـ چب ، ل : زلف پشت. ٣ـ ك : زطیره. ٤ـ ك : زسنگ. ٥ـ چب : گرد. ٦ـ م : حسن. ٧ـ ل : این.

رسد بهرچه‌بود جانور چوروزی، لیك — در اوکسی نرسد همچو آرزوی جهان

۱۳۱۵ سوی فراز ز پستی چنان کند حرکت — که بر معارج افلاك فکرت انسان

سوی نشیب زبالا بدان خوشی آید — که کار صاحب عادل، زگنبد گردان

زهی مبادی خشم تو مقطع آجال — زهی مساحت[1] کلك تو منبع احسان

غبار درگه تو رفته آفتاب بچشم — هوای خدمت تو صبحدم خریده بجان

گرفت عدل تودرخام دست وقبضهٔ[2] تیغ — فکند هیبت تو عقده بر زبان سنان

۱۳۲۰ هنر چو هاء هنر هردوچشم برتو نهاد — کرم چو میم کرم[3] بردرت ببست میان

کسیکه بودچوزه تنگ‌عیش[4] و گوشه‌نشین — بدست کرد زجود تو خانه‌ها چو کمان

ز بخشش تو سراپای در گهر غرقست — چو تیغ هرکه بمدح تو تیزکرد زبان

رود[5] چو قوس قزح درلباس گوناگون — هرآنکه‌آمد، چون صبح نزدتوعریان

ز دولت تو بمن میرسد عطای هنی — ندیده ذل سؤال و گرانی دربان

۱۳۲۵ جهان پناها گفتم بفرّ مدحت تو — قصیده‌یی که نظیرش بسالها نتوان

ز رشك لفظ و معانی او شود هر دم — کنار بحر پرازاشک[6] لؤلؤ[7] ومرجان

سخن ستایش خود خودکند، ازو بشنو — که لافهاکه من ازخود زنم بود هذیان

روا بود که بعهد تو با چنین هنری — سگان زنعمت تونانخورند ومن‌غم‌نان

چوطوطیان‌را وردست سورة‌الاخلاص[8] — مرا تو طوطی واخلاص وردمن می‌دان

۱۳۳۰ بپای مدح[9] رهی برجناب تو نرسد — مگر بقوت پرّ دعا کند طیران

هزار سال و نباشد هزار سال بسی — بحکم[10] کام دل و کار مملکت میران

۱ـ ك : سیاحت . ۲ـ م : قبضهٔ . ۳ـ ك : کمر . ۴ـ چب : خو.
۵ـ ل ، م ، چب : بود . ۶ـ م : رشك . ۷ـ ل : ولؤلؤ . ۸ ـ ك :
سورهٔ اخلاص . ۹ـ ك ، ل ، م : ثنا ومدح . ۱۰ـ م : بحلم .

و قال ایضاً یمدح الصاحب السعید شرف الدین معین الاسلام علی بن الفضل حین بناء المدرسة باصفهان[۱]

چب . ک . ل . م . ق

خدای عزّوجلّ هرچه درجهان آرد — همه بواسطهٔ امر کـن فکان آرد
ولیك بعضی ازآن در وجود ره نبرد — مگر که دست بشر پای در میان آرد
چو حکم کرد که ویرانه‌یی شود معمور — چنانکه سکنی[۲] آن[۳] راحت روان آرد
نـدا بسرّ دل پـادشاه وقت کنـد — که روی همّت وغمخوارگی بدان آرد ۱۳۳۵
بساط امن در اطراف آن دیار کشد — ردای عصمت در سفت ساکنان آرد
چو این مقدّمه معلوم شد نتیجهٔ آن — کنون دعاگو در حیّز بیان آرد
چو درمجاری تقدیر ایزدی این بود — که بخت ، رخت سعادت باصفهان آرد
خدایگان سلاطین هفت کشور را — که تاج ملك بدو فخر جاودان آرد
شهنشهی که همی زیبدش که پایهٔ تخت — ز روی مرتبه بر فرق فرقدان آرد ۱۳۴۰
جهان پناهی کورا سزد[۴] که هفت اقلیم — بزیر فرمان ، از بخت کامران آرد
برید عزم بهرجانبی که بفرستد — بشارت ظفر و فتح در زمان آرد
شکوه سلطنتش هرکرا[۵] مصوّر شد — اگرچه دیو بود، سجده‌اش عیان آرد
بخون دشمن دین تیغ اوچنان تشنه‌ست — که از حکایت آن آب در دهان آرد
زپشت مهرهٔ دشمن صفی درست نماند — زبس شکست که گرزش در[۶] استخوان آرد ۱۳۴۵
ندیده‌یی تو ز دریا که خیزران خیزد — بکلك ورمح[۷] نگه کن که[۸] در بنان آرد

---

۱ ـ ق : ایضاً له یمدح الصاحب الشرف الدین علی بن الفضل التفرشی . ۲ ـ ک ساکن . ۳ ـ چب : او . ۴ ـ ک : رسد . ۵ ـ ک : هرکجا .
۶ ـ چب : بر . ک : به . ۷ ـ چب: برمح و کلك . ۸ ـ ک : چو .

بروز جنگ، بداندیش او نخستین چیز ‌‌ ‌‌ که در دل آرد از اندیشه‌ها، سنان[1] آرد
چو تیر راست نشیند مخالفش در خاک ‌‌ ‌‌ چو دست شاه خم اندر قد کمان آرد
در آن دیار که او خون دشمنان ریزد ‌‌ ‌‌ چنار و سرو همه بار ارغوان آرد
۱۳۵۰ چو نیزه هر که کند سرکشی، سبک او را ‌‌ ‌‌ بسر بپای علم[2] چون قلم دوان[3] آرد
چنان شهی را الهام کرد و فرمان داد ‌‌ ‌‌ که روی خیمهٔ دولت بدین مکان آرد
سرای علم طرازد، اساس خیر نهد ‌‌ ‌‌ درخت ظلم کند خوف را امان آرد
صلیب وخاج بسوزد، کلیسیا بکند ‌‌ ‌‌ بنای مدرسه برگنبد گران[4] آرد
زخشت خام یکی جام جم بیاراید ‌‌ ‌‌ ز آب و خاک یکی خلد ناگهان آرد
۱۳۵۵ کلاه گوشهٔ خورشید را رسد آسیب ‌‌ ‌‌ چو ماه قبهٔ[5] او سر بر آسمان آرد
ز برج[6] دلو دهد چرخ که گلش را آب ‌‌ ‌‌ مهش زخرمن خود که بکهکشان آرد
زحل ز بهر شرف، ناودیی بشکل[7] هلال ‌‌ ‌‌ بساخت تا که برو گل بنردبان آرد
تو[8] باش تا شرف قصر او تمام شود ‌‌ ‌‌ بسا قصور که در روضهٔ جنان آرد
چه مایه رنج کشد پای وهم تا خودرا ‌‌ ‌‌ از اوج چرخ برین عالی آستان آرد
۱۳۶۰ زشکل قبّه ومنجوق[9] دست معمارش ‌‌ ‌‌ برای چشم فلک میل وسرمه‌دان آرد
چو آدم ارچه زخاکست اصل این بقعه ‌‌ ‌‌ شرف بعلم وتفاخر بعلم دان آرد
روا بود اگر از بهر اقتباس علوم ‌‌ ‌‌ فرشته رخت بدین علم آشیان آرد
چنانکه سنگ زخورشید لعل میگردد ‌‌ ‌‌ بدانک روی نظرگه گهی بدان[10] آرد
زفرّ سایهٔ یزدان عجب نشاید داشت ‌‌ ‌‌ که خاک تیره از او رنگ گلستان آرد
۱۳۶۵ زبان خنجر سلطان چو[11] هندوی گوید ‌‌ ‌‌ ظفر زخامهٔ دستور ترجمان آرد
اگر چه حکم سلیمان روزگار کند ‌‌ ‌‌ ولیک تخت سبا آصف الزّمان آرد

---

۱ ـ ك: اندیشه‌ها نشان . ۲ ـ ك : بپایهٔ علمش . ۳ ـ م : طرز داستان
۴ ـ چب، ل ، م: کیان ۵ ـ ك: فتنه . ۶ ـ چب: زشکل . ۷ ـ چب: زشکل.
۸ ـ این بیت در « ك » نیست . ۹ ـ ك : قبهٔ منجوق . ۱۰ ـ ك : بکان .
۱۱ ـ ك : که .

بهمت شرف الدّین علی تمام شود		هرآنچه خسرو آفاق درگمان آرد
خدایگان وزیران مشرق و مغرب		که هرچه‌حکم‌کندچرخ همچنان[۱] آرد
عجب مدار ز تأثیر حزم بیدارش		که صیت معدلتش خواب پاسبان آرد
کجا حدیث کمالات اوکنند ایراد		چه نقصها که در احوال باستان آرد ۱۳۷۰
زهی کریم خصالی که غیرت لطفت		نسیم باد صبا را همی بجان آرد
کف توحاضرودریا غریق لاف[۲] عریض		بطنز صبح ازآن خنده برجهان[۳] آرد
بهر دیار که بگذشت یاوگی[۵] طمع		عطای تو بسرش لشکری گران آرد
جهان خزان بود از برگهای‌گوناگون		چو همّت تو امل را بمیهمان آرد
وکیل[۴] رزق[۵] سرانگشت‌تست.هرچ‌آرد		همه زپهلوی آن کلك ناتوان آرد ۱۳۷۵
مکارم تو پی اندر پیش همی تازد		تفقّدت چو ز دل خسته‌یی نشان آرد
بسی[۶] نماندکه ازبهرداوری خرگوش[۷]		قفای گرگ بگیرد بر شبان آرد
مثل زنند بدو تا بانقراض جهان		مآثر تو کسی گر بداستان آرد
زبان چو تیغ لبالب‌کند زموج[۸] گهر		کسی که جود ترا نام برزبان آرد
عواطف[۹] توگریبان چون منی گیرد		زموج لجّهٔ آفات[۱۰] بر کران آرد ۱۳۸۰
نیاورد بتو داعی ثنای سردستی		ولیك ورد دعا از میان جان آرد
معاون همه سلطان شرع مولاناست		که یمن‌ناصیتش هرچه باید آن آرد
بخاك درگه او اهل فضل فخرآرند[۱۱]		چنانکه او بجناب خدایگان آرد
لقاطهٔ سخن اوست هرچه ما گوییم		زباغ چیده بود هرچه باغبان آرد
زتو بدفع مضرّت کجا شود خرسند		کسی‌که نظم ازین‌گونه دلستان[۱۲] آرد ۱۳۸۵
رسید روزه که هرروز بلکه هرساعت		ترا به دولتی از غیب مژدگان آرد

۱ ـ ك : آن چنان ۲ ـ م : ولاف . ل : لاف‌عرض. ۳ ـ ك: بردهان.
۴ ـ ك ، ل ، م : ولیك . ۵ ـ ل ، م : زرق ، ۶ ـ این بیت‌در «چب» نیست .
۷ ـ ل: خورشید(؟) ۸- م : بموج . ۹ ـ این‌مصرع‌ومصرع‌قبل در«چب» نیست.
۱۰ ـ ك : آفاق . ۱۱ ـ م : اهل فخررا آرند . ۱۲ ـ ك : داستان .

دوام عمر تو بادا که چون تویی هیهات | که[1] دور چرخ ز تأثیر صد قران آرد

و له ایضاً یمدحه[2]

جب . ك ل . م . ق

اصفهان خرّمست[3] و مردم شاد | این چنین عهد کس ندارد یاد
عدل سلطان و اعتدال بهار | کرد یکبارگی جهان آباد
۱۳۹۰ نه بجز لاله هست سوخته دل | نه بجز چنگ میکند فریاد
کله نرگس و قباچهٔ گل | این عروسست[4] گویی آن داماد
تن و اندام یاسمین و سمن | بس لطیفست در غلالهٔ لاد
زلف را تاب میدهد سنبل | جعد را شانه میزند[5] شمشاد
بگل و لاله داده‌اند مگر | لب شیرین و سینهٔ فرهاد
۱۳۹۵ بس که رشکست برسپاهانش | دجله اشکیست بر رخ بغداد
این همه چیست؛ عدل صدر جهان | شرف الدّین علی که دیر زیاد
آن سخا پیشهٔ سخن پرور | آن کرم گستر کریم نژاد
مستفاد از حکایت خلقش | خوش زبانی سوسن[6] آزاد
مستعار از شمایل کرمش | تازه رویی[8] باغ[7] در خرداد
۱۴۰۰ ای مربی[8] فضل و پشت هنر | ای خداوند دست وهمّت راد
بسته گردد برو زبان نیاز | هر که در مدح تو زبان بگشاد

---

۱ ـ ك : به .　　۲ ـ ك : وله ایضاً یمدح ملك‌الوزرا شرف‌الدین علی .
۳ ـ ك : اصفهانی خوشست .　　۴ ـ ل : عروسیست .　　۵ ـ ك : می کند .
۶ ـ ك : چوسوسن .　　۷ ـ ك : چوباغ .　　۸ ـ جب : زیان .

دامن عمر او نگیرد مرگ — هرکـه سازد ز درگـه تو ملاذ
لرزه براستخوان رمح افتـد — چون‌کند از صریر کلك تو یاد
نکند دفع، سدّ اسکندر — تیر عزم ترا بگاه گشاد
هفت تـو جوشن فلك ببـرد — چون کنی تیغ حکم را انفاذ ۱۴۰۵
تا بدادی تـو داد مظلومـان — داد خویش از زمانه بستد داد
کس چنین عدل وداد نقل نکرد — نه ز نوشیروان و نـه ز قباد
هرکجا رایت تو سایه فکند — نام آن بقعه گشت عدل آباد
درمی سیم از شکوفه بزور — می‌نیارد[۱] که در رباید باد
تا ترازو بهاش برنکشید[۲] — خوشه یك جو باسب ترك نداد ۱۴۱۰
کهربایی که بد محصّل کاه — او هم از شغل خویش باز استاد
نیزه[۳] تا گوشهٔ کلاه تو دید — کله آهنین ز سر بنهاد
تا کمان صیت عدل تو بشنید — مسرعی را به فتنه[۴] نفرستاد
کژی از زلف دلبران برخاست — فتنه از چشم نیکوان افتاد
صیرفی شد بروزگار تو سنگ — جوهری شد بعدل تو پولاد ۱۴۱۵
قاصدان خدنگ را پی کرد — سهم بأس[۵] تو از طریق نفاذ
هم بجای آرد ار تو فرمایی[۶] — باز[۷] را دایگی بچّه خاد
کس پراکنده نیست جز گلبرگ — هیچ مظلوم نیست جز بیداد
هرکجا رای پیر و بخت جوان — بهم آمد، چنین نهد بنیاد
همچنین همچنین همی فرمای — ای فلك رفعت فرشته[۸] نهاد ۱۴۲۰
تا باقبال تو تمام شود — این بنا را که کرده‌یی والاد
چه ذخیره از این به اندوزی — که شود غمگنی ز تو دلشاد

۱- ك: می‌نیاید. ۲- ل، م: برنکشد. ۳- چب: تیر. ۴- ك: بفرش. ۵- ك: پاس. ۶- ك: ازتو فرمانی. ۷- ك: باد. ۸- م: وفرشته.

اهل این شهر در حیات وممات — از تو هم فارغند و هم آزاد

هرکه اکنون بمرد ، فارغ مرد — وانکه اکنون بزاد ، ایمن زاد

۱۴۲۵ از پی عمر جان درازی تو — تا که اندر کشد صد و هفتاد

هرکس از خاص و عام و خرد و بزرگ[1] — پاره‌یی[2] عمر خود بعمر تو داد

همه چیزت چنانکه باید هست — از همه چیز عمرت[3] افزون باد

وقال ایضا یمدحه

چب . ك . ل . م . ق

ای پرشکر[4] زذکر عطایت، دهان شکر — می‌نازد از سخاوت طبعت روان شکر

جودتو تازه کرد رسومش وگرنه بود — منسوخ آیت کرم و داستان شکر

۱۴۳۰ ازخوان بخشش[5] توشکم سیرمیکنند[6] — آنها که می‌زنند دم اندر جهان شکر

تا می‌رود بجوی دوات[7] تو آب ملك — سرسبز شد ز برگ کرم بوستان شکر

فریادرس عطای تو بد ورنه[8] بیش ازین — می‌رفت برفلك ز شکایت، فغان شکر

هرذرّه‌یی ز خاك جناب تو منزلیست — کانجا بود قرارگه کاروان شکر

در دور دولت تو کرم گفت با هنر — بس کن شکایت اکنون کآمد زمان[9] شکر

۱۴۳۵ معمورچون نگردد ازین سان که میخورد — معمار بخشش تو غم خاندان شکر؟

الّا ز خوان جود تو برسفرهٔ وجود — نشکست هیچ نان دگر میهمان شکر

بزّاز و صیرفی زتو شد ورنه سالهاست — کز قفل بخل بود معطّل دکان[10] شکر

۱ـ ك : هرکه ازخاص وعام ازدل خوش. ۲ـ چب : پایهٔ. ۳ـ ك : عمر.

۴ـك: شکن. ۵ـ ك : جود وبخشش. ۶ـ چب،ل،م : می کند. ۷ـك : دویت. ۸ـ چب ، ل ، م : بود ارنه. ۹ـ ك : روان. ۱۰ ـ چب ، ل ، م : دهان.

وان پیر گشنه راکه نبود[1] آب برجگر | آروغ میزندهمی[2] اکنون زخوان شکر
دانی چه[3] نام دارد کلک بلوترا[4]؟ | اندر زبان اهل سخن ناودان شکر
جز درهوای مدح تو اندر دیار نظم[5] | مرغ سخن نمی‌پرد از آشیان شکر ۱۴۴۰
چندین شگفت نیست زجودت که میکند | آن[6] بخششی که هست بدان امتحان شکر
لطف و عنایت تو عجبتر که برگرفت | از گردن ضعیفان بار گران شکر
میخواستم که شکر توگویم بصد زبان | آکنده شد زنعمت توخود دهان[7] شکر
پای سخن بصفّهٔ مدحت نمی‌رسد | زیرا که نیستش گذر از آستان شکر
ای صاحبی که گر بحقیقت نظر کنند | پرمغز نعمت تو بود استخوان شکر ۱۴۴۵
انعام تست راتبهٔ ساکنان صبر | اندیشهٔ تو مشعلهٔ شب روان شکر
لطف مکارم[8] تو نه اندازهٔ منست | بیش است کنه[9] بخشش تو از گمان[10] شکر
معروف[11] گشتم از توچو به عهدی جهان | مذکور خلق اگرچه نبودم[12] بسان شکر
درگنج بیتهای من اکنون بفرّ تو | جای دگر[13] نماند زبس ایرمان شکر
تو درعطا فزودی ومن بنده در دعا | الّا دعای خیر چه باشد[14] نشان شکر ۱۴۵۰
چندین هزار بیت مرا درمدایحست[15] | جز جود تو نکرد مرا درضمان شکر
چون می‌دهی مرا توعطاهای بهگزین[16] | جز بدگزین چه آرمت ازاخریان[17] شکر
تشریف تو که زیب ملوك جهان بود | حقّش کجا گزارد وسع و توان شکر
هم خلعت تو کرد مرا خواجهٔ بزرگ | هم مرکب تو داد بدستم عنان شکر
این باد پای لایق من خاك پای نیست | زیراکه می‌نگنجد در زیر ران شکر ۱۴۵۵

۱- ك : آن گرسنهٔ راکه نبد . ۲- ك : آروغ امتلا زند . ۳- ك : که .
۴- چب : بگوترا . ۵- ك : جز دردیار مدح تواندر هواء نظم . ۶- ك : از .
۷- چب : زبان . ۸- ك : ومکارم . ۹- ك : تیر . ۱۰- ك : کمان .
۱۱- ك : مغرور . ۱۲- ك : اگرنبدم من . ۱۳- ك : کله . ۱۴- ك : نباشد . ۱۵ - چب ، ك:مدایحت . ۱۶ - ك : برگزین . ۱۷- م : ارمغان .

اسبی که چون براق بیك تك معاینند | بـرد اززمین صبرم بـرآسمان شکر
گر برنهم بهم قصب و اطلس[1] ترا | تنگ‌آیدازفراخی‌آن‌جامه‌دان[2] شکر
زان[3] برندوختم کـه سزاوار آن مرا | نـه سوزن ثنا بدو نـه ریسمان شکر
من نیز هم بیافـم خاص از برای تـو | روزی‌که پود مدح برآرم بتان[4] شکر
۱۴۶۰ زین جامهٔ غریب‌که هرگز چنان نبافت | برکارگاه هیچ سخنور بنان[5] شکر
طرزی زنو که کهنه نگردد بروزگار[6] | نقش خیال مدح وطرازش بیان شکر
تا تـو هزار سال بداری و آنگهش | بخشی به مخلصان خود و ناقلان شکر
هرچند آگهم[7] کـه بزخم زبـان من | بربـام جود تـو نرسد نردبـان شکر
گر شکر را ردیف ثنایت نکردمی | از من بصد زبان‌گله‌کردی زبان شکر
۱۴۶۵ وین هم زغایت کرم تست اینکه مـا | پی بـرنداشتیم هنوز از مکان شکر
بربام مدح تـو بامید زیادتی | بستیم ریسمان طمع در میان شکر
ناداده شرح نعمتت[8] ازصد یکی هنوز | خاموش شد زعجزسخن ترجمان شکر
زین[9] پس زبان مـا و دعای سحرگهی | اکنون‌که قاصرست بکلّی زبان شکر
تیر دعام برهدف استجابتست | زیرا که تا بگوش کشیدم کمان شکر
۱۴۷۰ ایمن نشین که دزد حوادث طمع برید | ازبیم آنکه نعره[10] زند پاسبان شکر
پاینده باد تـا کـه در اقلیم مردمی | گشت‌ازتو[11] زنده‌صورت‌معنی‌بجان‌شکر

۱- ك: اطلس. ۲- چب ، ك : جامدان. ۳- این بیت در«ك» نیست.
۴- چب : بشان . ۵ - چب : بتان . ك : بیان . ۶ - ك : زروزگار .
۷- چب : کاگهم. ۸- ك : نعمت . ۹- این بیت در«ك» نیست. ۱۰- ك: طعنه . ۱۱- ك : گشتست .

وقال ایضاً یمدح الصدر السّعید رکن الدّین

صاعد ویصف الشّمس[1]

چب . ع. ك. ل . م

چیست این جرم منوّر سال و ماه اندر شتاب ؟
شهسواری پر دل پیروز جنگ[2] کامیاب
شعلهٔ او هر سحر جاروب صحن آسمان
طلعت او چشمهٔ انوار عالم را زهاب
مملکت اورا زحدّ نیمروز آید زوال
دولت او را زخیل شام باشد انقلاب
معدهٔ مغرب زقرص او خورد هر شام چاشت
وزشفق گردون بتیغ او کند هر شب کباب ۱۴۷۵
گاهی اندر دلو چون یوسف بود اورا مقام
گه زبطن الحوت[3] چون یونس بود اورا مآب
گه همی تابد بد تشت[4] آتشین[5] صدر النّهار
گه بزخم تیغ[6] دارد عالمی را در عذاب
روز با تیغ آشکارا میکند قطع الطّریق[7]
شب چو دزد نقب زن زیر زمین اندر حجاب

---

۱ ـ ع : وله یمدح المولی الشهید رکن الدین صاعد نورالله قبره . ۲ ـ ك:شهسوار و پردل و پیروز جنگ . ۳ ـ ك : حوت . ۴ ـ ك : گه همی یابد بپشت . ۵ ـ چب : آهنین . ۶ ـ ك : نیزه . ۷ ـ چب ، ل ، م : قمع الطریق . ك :طریق .

پیکر او چون سپر لیك آن سپر شمشیر زن
هیأت[1] او چشمه‌یی وآن چشمه اندر التهاب

۱۴۸۰ زانك یك روزه‌ست این چشم وچراغ روزگار
ازدهانش می‌رود چون شمع گدگاهی[2] لعاب

بر سر عالم همی لرزد[3] زمهر دل ولیك
باوی از تیزی[4] بخنجر باشدش دائم خطاب

از تأمّل صورت او شاهد وشمع[5] و لگن
وزتخیّل پیکر او ساقی و جام[6] و شراب[7]

همچو[8] زرّی سیم‌کش یا همچو نانی[9] آبکش
تازه روی وتیغ زن، آسوده اندر[10] اضطراب

طرفه قرصی کو شود مهر دهان روزه دار
بلعجب مهری که می‌سوزد جهانی را بتاب

۱۴۸۵ میل زر بر تختهٔ خاك[11] از پی آن می‌زند[12]
تا که سال وماه را روشن بود باری[13] حساب

بر بیاض صبح شکلش همچو زر در[14] کاغذست
در سواد شب شعاعش همچو تیغ[15] اندر قراب

قرص صابونست پنداری وتشت وآب[16] گرم
تا بدان گردون فرو شوید ززلف شب خضاب

---

۱ - ك : هیبت . ۲ - چب : ورچه‌چون شمع‌ازدهانش میرود گه‌گه .
۳ - چب : همی ارزد . ع : نمی‌لرزد . ۴ - ك : بازی . ۵ - ع : شمع .
۶ - ك : شاهد وشمع . ۷ - چب ، ع : شراب . ۸ - ع : گه چو .
۹ - ك : آبی . ۱۰ - ع : تازه رویی‌تیغ‌زن‌وآسوده‌یی‌در. ۱۱-چب،م،ل:سیم.
۱۲ - ك : ازپی‌آن می‌رود . ۱۳ - ع : باوی . ۱۴ - م : پر .
۱۵ - ك : تیر. ۱۶ - م : آب .

نیست بر وی اعتماد از بی ثباتی[1] زانك او
هر سر ماه آورد از ماه نو پا در رکاب

سال ومه دامن بگسترد دست کوه ره نشین
تا کند از فیض جودش خردهٔ زر اکتساب

می‌کند در آمد وشد عمر ما را پای مال
می رود[2] از رفتن او زندگانی در شتاب ۱۴۹۰

دیدهٔ[3] بی‌خواب دارد ، پر ز میل آتشین
وین عجب کز دیدن او دیده‌ها گردد پرآب

دشمن خوابست همچون بخت خواجدزان بتیغ
خلق را بیرون کند هر بامداد ازچشم[4] خواب

تیغ[5] شاهان گر همی از خاك بردارند زر
تیغ او بر خاك باری می فشاند زرّ ناب

آنکه بوسد بامدادان آستان خواجه کیست؟
روشنست این : آفتابست ، آفتابست ، آفتاب

آستان رکن دین[6] صاعد ، امام شرق و غرب
سرور خورشید همّت، خواجهٔ گردون جناب ۱۴۹۵

آفتاب ارچه زشوخی می‌رود در چشم شیر
زرد ولرزان از نهیبش روی دارد[7] در نقاب

گر مجاراتی[8] کند با خاطر وقّاد او
آفتاب گرم رو چون خر بماند در خلاب

---

۱ ـ ك :اعتمادی‌بر ثباتی ۲ ـ ك : می‌شود . ۳ ـ این بیت در « ك » نیست.
۴ ـ ع : دیده . ۵ ـ در «ع» این بیت‌بر بیت پیش مقدم است . ۶ـ ع:الدین.
۷ ـ چب : دزدد . ك : گردد . ۸ ـ ع : مجازاتی .

زهره دارد کاندر آید آفتاب از راه بام[۱]
پاسبان قهرش[۲] ار با وی کند روزی خطاب

آفتاب دولتش گر سایه برآب افکند
برنیارد آبله اندامش[۳] از شکل حباب

۱۵۰۰ آفتاب ورای او ، در عقل گنجد این سخن ؟
یا کسی هرگز روا دارد ازین سان ارتکاب[۴] ؟

آن[۵] نفس نگشاد هرگز جز که از راه خطا
وین[۶] قدم ننهاد بیرون یکدم از صوب[۷] صواب

ای سیاهیّ دواتت چون سحر خورشید زای
وی ایادیّ حسامت[۸] چون طمع مالك رقاب

آفتاب از جام لطفت جرعه‌یی خوردست از آن
بر در و دیوار می افتد ، چو مستان خراب

ریسمان سازد همی تا برتو بندد خویش را[۹]
زان دهد همواره خیط الشّمس را درتاب تاب

۱۵۰۵ گه بخاك اندر شدست ازشرم رای تو چومیخ
گه زتاب هیبت تو تافته[۱۰] همچون طناب

گرنه شاگردیّ دستت کرده بودی سال‌ها[۱۱]
تیغ کوه از بخشش اوکی شدی صاحب‌نصاب ؟

---

۱ ـ ع : درنیاید آفتاب از راه روزن دزد وار .

۲ ـ چب : قهرت . ۳ ـ چب ، ك ، ل ، م : هر ساعت .

۴ ـ چب : اکتساب. ۵ ـ چب،ل،م:او. ۶ ـ ع : وان .

۷ ـ ك : راه . ۸ - چب ، ل ، م : حسانت . ك: حسابت .

۹ - م : خویشتن . ۱۰ ـ ك : هیبتت برتافته . ۱۱ -ع : آفتاب .

بادبان کشتی خور[1] گرنه رایت بر کند[2]

رود نیل آسمان یکبارگی گردد سراب[3]

ذرّه‌یی[4] نقصان نیاید سایه را از آفتاب[5]

گر براند در جهان عدل تو رسم احتساب

گر[6] نخواهد رای تو هم درزمان زائل شود[7]

روزبانی ز آفتاب و شب روی از ماهتاب

از دل و دست تو معمورست آفاق جهان

کین درخشان[8] چون خور آمد و آن درافشان چون سحاب ۱۵۱۰

تا زخورشید ضمیرت در نگیرد مشعله

کی شبیخون برد یارد برسر دیوان شهاب؟

خود گرفتم کآفتاب[9] آفاق را در زر گرفت

از زر او برنشاید بست طرف از هیچ باب

جود، جود تست کز وی تابروی و چشم خصم

جمله زرّ ناب بگرفتست و لؤلؤی خوشاب

سرفرازا! در ثنایت نظم شد شعری چنان

کآفتابش چون عطارد ثبت کرد اندر کتاب

پشت گرمیّ ضمیرم ز آفتاب جاد تست

ورنه طبع چون منی را کی بود این توش و تاب؟ ۱۵۱۵

حضرت خورشید شرعست ارنه دعوی کردمی

شعر ازین دستست، بسم‌الله، که میگوید جواب؟

۱- ع: خود. ۲- ك: میکند. ۳- ل، م: خراب. ۴- ك: درره
۵- چب، ل، م: باب خود. ۶- چب، ل، م، ك: ور. ع: گر بخواهد.
۷- چب، ك، ل، م: کند. ۸- چب، ل، م، ك: زرافشان.
۹- چب: کآسمان.

سایهٔ اقبال تو پاینده می‌باید مدام
گر نتابد آفتاب از چرخ ، گو هرگز متاب
بسکه برجانت دعای خیر میگویند، خلق
می‌بغلتد[1] آفتاب اندر دعای مستجاب

وقال ایضاً یمدحه[2]

چب . ع . ك . ل . م

ای‌قلمت با دویت. طوطی وهندوستان[3] — پیش زبان تو تیغ، هندوی‌جان برمیان
۱۵۲۰ ازنم کلك تو شد ، شاخ امل بارور — وزسم‌اسب توساخت،چشم‌خردسرمه‌دان
عزم ترا شمع‌سان[4] پشت ندازهیچ روی — خصم ترا نیزه‌وار، مغز نه دراستخوان
درشده باهیبتت ، پیل بسوراخ مور — آمده بابخششت ، از زر صامت فغان
درسخط ودررضات،مایهٔ موت[5] وحیات — راست چوتأثیر فعل ، دردل قوّت نهان
دولت تو بشکند ، قفل در آرزو — هیبت تو برکشد[6] ، جوشن آب روان
۱۵۲۵ ناوك قهر[7] ترا ، چشم عدو خوابگاه — فیض بنان[8] ترا ، شکل قلم ناودان
در نهج اصطناع ، پای مرادت سباك — از سخن انتقام ، گوش وقارت گران
با مددت‌کی بود ، عمر پذیرای نقص — باسخطت[9] کی رسد، سود بگردزیان؟
گام نیارد گذارد[10] ، گرگ درایام تو — برزمیی[11] کوفتاد ، سایهٔ چوب شبان

۱- ك : می بگردد . ۲- ك : وله ایضاً یمدح اقضی‌القضاة اسفهان. ۳- ع: هندوستان . ل : جادوستان . ۴- چب ، ل ، م ، ك : وار . ۵- ع : مرگ .
۶- چب ، م، ل : برکند . ك : بشکند . ۷- ع : خشم . ۸- ع : بیان .
۹- چب ، ل ، م ، ك : غضبت . ۱۰- ع، چب.ل : گزارد . ۱۱- ع : زمنی . چب ، ل : بررمه‌یی‌کاوفتد . م : بررمه‌یی کش فتد .

چون‌دل‌مرغ‌ازصفیر ، می برمد از نهیب | بارگی[1] ره زنان ، از جرس کاروان
تاکه نه بس روزگار ، بینی برداشتد | راستی عدل تو ، گوژی پشت کمان ۱۵۳۰
شد ز نم کلاك تو ، خشك دهان بحار | گشت‌زدست‌کفت ، همچوکف‌دست‌کان
مهرهٔ پشت عـدو ، زود فتد درگشاد | چون‌شودازضرب[2]تو،بازی[3]نصرت‌عیان
دست‌اجل‌میل خصم، درکشدازنوك‌تیر[4] | چون‌که‌شودگردحرب،سرمهٔ‌چشم سنان
بر سر نیزه چو دید ، عقل سردشمنت | گفت: بسا سر که شد، درسرزخم‌زبان
چین‌جبین توچون صورت سوهان‌گرفت | دست اجل تیزکرد ، تیغ فنا را بدان ۱۳۵۵
بحر گراز همّت ، مایه بدست آورد | جرم صدف برسحاب،هم‌نگشایددهان
چون شود ازعدل تو ، کند زبان سنان | هم زدل بدسگال ، سازد سنگ فسان
هرکه‌شب قدرخواست،بهرروائی[5] کام | روز عطا گو ببین ، مسند صدر جهان
در[6]هوس آنکه او ، نقش دویتت[7]شود | برخود پیچان بود[8] ، طرّهٔ حور جنان
گونهٔ سرخ انار بردل‌پرخون‌گواست | سرخی‌روی عدوت[9]،میدهدازدل نشان ۱۵۴۰
گرچه‌توچون نقطه‌یی،خانه‌نشین‌ازخطت | پای[10] فراتر نبرد ، دایـرهٔ آسمـان
زآتش خشمت شرر، گر بزحل برشود | باهمه افسردگی ، حل شود اندرزمان
سرنکند همرهی ، باتن‌آنکس که او | پیش ضمیرآورد ، خصمی‌این خاندان
لطف‌سباك‌سایدات، عصمت‌ارواح‌ماست | باد زره گر بود ، گرچه بود ناتوان
جاه[11] توچون‌آفتاب شد زتغیّر مصون | زانك‌هم‌ازخودبود ، حشمت‌توجاودان ۱۵۴۵
بازچو نورمهست ، جاه عدو بی‌درنگ | زانك‌برد[12]پهلویش، فربهی ازدیگران
چشم بدان دور ازآن،مرکب‌میمون تو | خود نرسد چشم بد ، هرگزدرگردآن

---

۱ ـ چب ، ك : یاوگی . ۲ ـ چب ، ع ، ل ، م : تیغ . ۳ـ ع : باری .
۴ ـ ك : نوك تیردرکشد ازمیل خصم . ۵ ـ چب ، ل ، م ، ك : کار .
۶ ـ این‌بیت در «ع» نیست . ۷ ـ چب ، ك : دواتت . ۸ ـ ك : شود .
۹ ـ ك : خون‌عدو . ۱۰ ـ ع : گام . ۱۱ ـ این بیت در « ك » نیست .
۱۲ ـ چب ، ل ، م ، ك : بود .

چست چولفظ حکیم، خوب‌چوخوی کریم[1] — تند چو چشم لئیم[2] ، تیزچوطبع جوان

وقت سکونش ثبات ، نسخت[3] رای دلیر — درحرکت مضطرب ، چون دل‌مرد جبان

۱۵۵۰ برده سبق ازقمر ، با تك پایش[4] زحل — کرده بسی باشهاب ، چار هلالش قران

تیره شبی صبح دم ، پروز اطراف او[5] — همچو درفشان شده ، نوریقین ازگمان

از سم اوهمچو برق ، شعله زده آفتاب — وز ره او همچوگرد ، برشده چرخ کیان

کرده تقدّم بطبع ، غرّهٔ او برهلال — جسته تحاشی بوصف ، صورت اورا بیان

هردو بهم در سباق ، عزم[6] تو وسایه‌اش — کرده برفتن مری ، پاردمش با عنان

۱۵۵۵ گربیساوُد بسهو ، پهلوی اورا رکاب — زان سوی امکان نهد ، پای زحدّمکان

وربنگاری بدست ، پای ورا بی‌شکیل — هم قصب السّبق کلك ، او ببرد از میان

نیك مصوّر[7] نکرد ، سایهٔ او را زمین — دیگ‌تمنّی[8] نپخت، همرهیش‌را زمان

پای‌وی ار برسرش[9] ، جست‌تقدّم‌رواست[10] — از شرف آنکه یافت ، داغ‌تو برروی‌ران

ای‌شده چون روزگار ، قهرتومردآزمای — وی شده‌چون‌آفتاب ، صیت‌توگیتی‌ستان

۱۵۶۰ تاکه منم بوده است ، قول من وفعل من — مدحت این خاندان ، خدمت‌این‌آستان

نیست عیال کسی ، طبع رهی در سخن — نقد ضمیرش ببین ، برمحك امتحان

تیرگی بخت‌اوست ، این‌که بجز بنده را — ازکرست‌روشنست ، آب‌روی[11] وروی‌نان

از ستم‌روزگار ، هست یکی‌این‌کدهست — گرسنه شیر ژیان ، سیر سگ پاسبان

گرسوی پستی چنین ، بنده تراجع کند — زود بقارون رسد ، رتبت او ناگهان

۱۵۶۵ غبن بود چون منی ، باهمه فنّ حقوق — سخرهٔ حکم فلان ، عرضهٔ خشم فلان

ردّ وقبول مرا ، با دگران کار نیست — گرتو بخوانی ، بخوان،ورتوبرانی، بران

---

۱ ـ چب : چست چوصبح کریم ، خوب‌چورسم‌حکیم . ل ، م : چست چوطبع حکیم ، خوب چورسم کریم . ۲ ـ چب ، ل ، م : کند چوچشم‌سفید . ۳ ـ ع:نسخه . ل : قسمت . ۴ـ ك: تك‌وتابش . ۵ ـ چب : روز. ك: دور . ۶ـچب،ك، ل ، م : وهم . ۷ ـ ع : تصور. ۸ـ چب : تمنا . ۹ ـ ع : اندرسرش . ۱۰ ـ ع : سزد . ۱۱ ـ ع : رخ .

هرچه زباب کرم ، لطف تو کرد التزام   کرد باتمام آن ، خواجه نظامت ضمان

این همه اسباب جاه ، ساخته در ابتدا   وان همه اقسام فضل ، یافته درعنفوان

آنکه هم از بدو عهد ، همچو شکوفه رسید   دولت او نوجوان ، سیرت[1] او پیرسان

راستی طبع اوست ، مسطر بالای سرو   روشنی رای اوست ، آینهٔ روی جان   ۱۵۷۰

تا ز دم خلق او ، لالهٔ نعمان شکفت   پیش وی آمد بروی ، رنگ گل بوستان

کنه معالی او ، بیش ز ادراک ماست   پس چه زنم لاف آن ، کوست چنین یا چنان؟

مهر و مه و اختر اند[2] ، هر سه بهم ای خدای   دار ممتّع بهم ، مر[3] همه را سالیان

وقال ایضاً یمدح الصدر السعید رکن الدین صاعد

چب . ع . ك . ل . م

ای درمحیط عشقت ، سرگشته نقطهٔ دل   وی ازجمال رویت ، خوش گشته مرکز گل

زلف تو بر بناگوش ، ثعبان و دست موسی   خال تو بر[4] زنخدان ، هاروت و چاه بابل   ۱۵۷۵

دو رسته درّ دندان ، چون از رخت[5] بتابد   گویی مگر ثریّا ، در ماه کرد منزل

عقل از لطافت گل ، یك نكته[6] كرد موهوم   رمزی از آن چو بنمود ، آمد دهانت حاصل

هرگه که قامت تو ، بخرامد از کرشمه   گویی که سرو آزاد ، از یادگشت[7] مایل

ای مرده آب حیوان ، پیش لب و دهانت   وی مانده[8] عقل حیران ، زان شکل و آن[9] شمایل

آن روی را بهر کس ، منمای الله الله   یا معجری برافکن ، یا برقعی فروهل   ۱۵۸۰

گر وعدهٔ وصالت ، بود است موسم گل   بشنو بشارت گل ، از نغمهٔ عنادل

باغ از دم صبا شد ، چون آستین مریم   دست نشاط ازین پس ، ازجیب غنچه مگسل[10]

---

۱ ـ ع : صورت .   ۲ ـ چب ، ك ، ل ، م : ماه و خور و اختر اند .   ۳ ـ ع ، ل ، م : هر .

۴ ـ ل ، م : در .   ۵ ـ ك : ابت .   ۶ ـ ك : نقطه .   ۷ ـ ك : گشته .

۸ ـ ل : گشته .   ۹ ـ چب ، ك ، م ، ل : زان .   ۱۰ ـ چب ، م : دامنش بمگسل.

بیساو[1] نبض بربط ، کزچیست نالش او   زخمی‌دو بر رگش‌زن، تاخوش کند مفاصل

بخرام سوی‌صحرا ، تابنگری جهان‌را[2]   صافی زهر کدورت ، همچون‌ضمیر عاقل

۱۵۸۵ سوسن بسان‌عیسی ، یاشیرزاده‌گشته[3] ناطق   غنچه بسان مریم ، دوشیزه گشته حامل

گل‌در لحاف‌غنچه ، خوش‌خفته بدسحر که   باد صبا برو خوانـد ، یا ایها المزمّل

بیرون فکنده‌سوسن ، از تشنگی زبانرا   کرم ازعدم درآمد ، تازان‌سوی مناهل

تا بوکه خردهٔ زر ، یابد عطا زگلبن[4]   آغاز کرد بلبل ، میخواندش فضایـل

از غنچه گشته[5] گلبن، طوطی لعل منقار   وزمیوه‌گشته[5] اغصان، طاوس[6] باجلاجل

۱۵۹۰ زاغ سیاه دل را ، بردر[7] نهـاد بلبـل   چون دید دم طاوس ،گشته پرحواصل

گل در غرور دولت ، ضحّاک سیرت آمد   زان دیر می‌نپاید ، درعهد صدر عادل

شاخ شکوفه پنبه ، ازگوش‌کرد[8] بیرون   تا مدح رکن دین[9] را ، اصغاکند زقائل

جمشید تخت‌دولت ، خورشیدشرع‌صاعد   صدری که‌هست‌جودش،چون‌فیض‌عقل‌شامل

درخطّ شب نمایش ، برره‌گذار فکرت   از گوهر معانی ، افروخته مشاعل

۱۵۹۵ حلمش سبب شدارنی ، ازعاصفات‌قهرش   یکباره گشته بودی ، اوتادارض زایل[10]

در روز سبق دولت ، خورشیدآتشین پی   باعزم‌بادسیرش ، چون‌سایه‌خفته‌درظل[11]

بحر محیط باشد ، هرنقطه‌یی[12] زخطّش   بهر حساب جودش ، گربرکشی جداول

سمسار[13] کلک اورا ، سرّ ازل مجاهـز   عطّار خلق اورا ، باد صبا معامل[14]

بالوح زی دبستان[15] ، آیدعصای موسی   سحر حلال کلکش،چون‌حل کند مسائل

۱۶۰۰ تفّ سموم قهرش ، گر برزمانه افتـد   جو در جوار کافور ،گیرد مـزاج پلپل

ای خط استوا را ، انصاف تو موازی   وی سطح آسمانرا ، درگاه تو مشاکل

---

۱ ـ چب ، ل ، ك : بیسای . ۲ ـ ع : جهانی . ۳ ـ چب ، ك : گشت .
۴ ـ چب : عطای گلبن. ۵ ـ ع: گشت . ۶ ـ ع : سیمرغ. ۷ ـ ع:دل (؟).
۸ ـ ك :کرده . ۹ ـ ع : الدین . ۱۰ ـ ك : مائل . ۱۱ ـ چب،ك،م: گل . ۱۲ ـ چب ، ل ، م : زنقطه‌یی . ۱۳ ـ چب:سمار. ك : همساز کلک اورا ، سر اجل مجاهر . ۱۴ ـ چب: مقابل . ۱۵ ـ ع : این‌دبستان . ك : اوزبستان.

گردد دل تمنّی ، از اضطراب ساکن — چون در تحرّك آید ، کلك تو در انامل
از حمل بار برّت ، شداوفتان وخیزان — چون درشمار انگشت. از بخشش تو سایل
ند طاق آسمانرا ، قهر تو خرقه کردی — گر لطف تو نبودی ، اندرمیانه حایل
گر ازهمای قرّت ، برچرخ ساید افتد — گردد زیمن[1] جاهت. هندوی چرخ مقبل ۱۶۰۵
خصمت زچاه محنت مستسقی است چون دلو — وزغم چوریسمان شد، معلول علّت سل
لطفت عجب نباشد، گر خصم بندگردد — الاّ نسیم ننهد ، بر آب کس سلاسل
ازمهروکینت رمزیست، کون وفساد عالم — وزعقل هست روشن، براین[2] سخن دلایل
از چار طاق عنصر ، الاّ طلل[3] نماند — معمار عدلت ار زانك، گردد زکارغافل
ازشوق حضرتت ماه[4] ، افتاد در تکاپوی — زان سان که[5] میشمارد باده هم[6] ازمنازل ۱۶۱۰
اندربسیط هستی چون ازدلت[7] گذشتی — در روزگار ناقص، جز بحر نیست کامل
او نیزگاه جودت ، سازد سفینه مسکن — تاجان زموج دستت[8] ، بیرون برد بساحل
ای سروری که هریك، زاجرام هفت گانه — میسازد ازدگرکون، سوی درت وسایل
زین واقعه که آمد ، نزدیك آنکه گردد — از خنجر دلیران ، خاق زمانه بسمل
صبح ازنهیب فتنه ، یك دم نمی‌زد الاّ — کز تیغ مهر[9] بودی اندربرش حمایل ۱۶۱۵
از[10] بس که رمح سرزد، برسینه آن خرانرا[11] — سرباز بسته آنك، ازدرد سر[12] عوامل
تا دوستی نعمان، برخودکنند ثابت — خیل بهار بینم ، یك سر شده مقاتل[13]
سوسن زبان کشیده ، گلبن سپر فکنده — درچشم غنچه پیکان، باید[14] آخته شل
زردست چشم نرگس، یرقان زدست گویی — زین هولهای منکر، وزین[15] ورطه‌های هایل
چون بید رمح لرزان، برجان آنکسی کو — چون سرو بود سرکش، چون غنچه بود پردل ۱۶۲۰

۱ـ ع : زمین . ۲ـ چب ، ك ، ل ، م : آن . ۳ـ چب ، ل ، م : خلل.
ع: ظلل . ۴ـك : مه. ۵ـ ع: زان روی. ۶ـك :کم. ۷ـ ك :درت.
۸ـ ع : دست موجت . ۹ـ ع : قهر. ۱۰ـچب:ای. ۱۱ـچب : اخرانرا .
ع : جزآن را . ش : اخترانرا . ۱۲ـ ع : چون . ۱۳ـم : مقابل.
۱۴ـ م : یابید آخته سل . ۱۵ـ ع ، ك : زین .

ای ازکمال جاهت ، دست زمانه قاصر — وی از علوّ قدرت ، اوج ستاره نازل

تا بحر شعر بنده . شد قلزم معانی — ازگوهرش نماندست، یك بکر[1] فکر عاطل

گر از مهبّ جودت ، باد قبول یابد — نامش زفخر گردد ، تاج سرافاضل

بعدازشد[2] اربیفزود، قدرتونیست طرفه — بعداززوال‌خورشید،افزون‌همی‌شودظل

۱۶۲۵ پیوسته باد ازین‌سان، جاه تو درترقّی — آسوده دولت تو ، در ظلّ شاه طغرل

تا محفل کواکب ، هست از قمر مزیّن — باد از شکوه ذاتت ، آراسته محافل

پاینده‌بادجاهت،کزروی و رای‌خوبت — بفراخت رایت حق، برتافت روی باطل

وقال ایضاً یمدح الصدر السید رکن الدین صاعد[3]

چب . ع . ك . ل . م . چ . چم.ش

سزد که تا جور آید ببوستان نرگس — که هست برچمن باغ مرزبان[4] نرگس

بخنده[5] زان چو ستاره سپیدندانست — که زرد کرد دهانرا بزعفران نرگس

۱۶۳۰ نمود در نظرسعد، چهره چونکه بدید — بفرق خود بر تسدیس روشنان نرگس

زآبداری سوسن چو طرف زر بربست — به‌تشت داری[6] گل‌رفت‌بعدازآن نرگس

میان صبحدمان ، آفتاب زرد نمود[7] — ببین چه بلعجب آورد داستان نرگس

سری‌چوطاس و درو آن دماغ ورعنایی[8] — که برشکست کله‌گوشه ناگهان نرگس

پی نثار، طبقهای دیده پر زر کرد[9] — چوخواند خیل‌چمن‌را بمیهمان نرگس

۱۶۳۵ ببست باد صبا خواب نرگس جماش — چنین[10] زرنج سهرگشت ناتوان نرگس

۱- ل ، م : بحر. ۲- ع : بعد شه. ۳- م: وله ایضاً یمدحه ویصف النرجس
۴ - ك : قهرمان . ۵- چب ، ك ، م، ل : زخنده. ۶ - ع : ببشت داری .
۷- ك : بود. ۸- چب ، م ، ل : نگرکه باسرطاس دماغ رعنائیست . ك : نگرکه برسر. ۹- ع : ز زر وسیم طبقها گرفت برسردست. ۱۰- ل ، م : ازآن .

بحکم آنکه فزاید زسبزه نور بصر — شدست شیفته برشاخ ضیمران نرگس
صبا به شعبده‌اش بیضه درکلاه شکست — که باسپیده وزردست، بیضه‌سان نرگس
چه سوداز آنکه‌به‌پیکر نیام‌زرسیماست — چو نیست بهره‌ور از خنجرزبان‌نرگس[1]
به طرف جبهه براکلیل دارد ازپروین — وگرچه‌هست‌بصوت‌چو[2] فرقدان نرگس
زنوبهار نظر[3] یافت شش درم هرسال — از آن قبل‌که خرابست جاودان نرگس ۱۶۴۰
دوکفه است و عمودی بشکل میزانی — که‌یک‌تنست‌ودوسر[4]همچو توامان‌نرگس
زتنگ‌چشمی اگر بست‌غنچه‌دل درزر[5] — نهاد بـاری سرمایـه درمیان نرگس
چو پلک‌چشم زهم بازکرد وسبزه بدید — خوش‌ایستاد بر آن‌فرش‌پرنیان[6] نرگس[7]
ببوی پیرهن گل بصیر شد، ورنی — سپید دیده به از هجرارغوان نرگس[8]
هر آن دقیقه‌که دارد ضمیرغنچه نهان — بچشم سر[9] همه بیند همی‌عیان نرگس ۱۶۴۵
زجام لاله مگر خورد درشراب افیون — که می‌نگردد هشیار یک زمان نرگس
کلاه زرّ مغرّق[10] بفرق بـر یارب — چه خوش برآمد درسبزپرنیان نرگس
ز پیکر شجر الاخضر آتشی افروخت — که سرفراز شد ازوی بهرمکان نرگس
بسان چنگ از آن سرفکنده میدارد[11] — که‌خیره‌سر شداز آشوب‌زندخوان‌نرگس
چو نای از آنکه‌تهی چشمی‌است‌عادت‌او — فرو نیارد سرجز بسوزیان[12] نرگس[13] ۱۶۵۰
زسیم خام وزر پخته طبلکی برساخت — که خفتگان‌چمن‌راست پاسبان نرگس
کلاه داری اگر میکنـد بموسم گل — سزد، که‌مست‌وخرابست[14] وکامران‌نرگس
مراچوچشم وچراغست شکل خرّم‌او[15] — که شیوه‌ییست زچشم‌توای‌فلان نرگس

۱- این بیت در «ع» و «ك» نیست. ۲- چب: کـه شد زروی صفت شبه.
۳- ك: درم. ۴- ك: هم. ۵- چب، ك، ل، م: چون غنچه دل نبست بزر.
۶- این بیت در «ع» نیست. ۷- ك: نوبنان. ۸ - این بیت در «ع» بربیت پیش مقدم است. ك: بدان. ۹- ك: وسر. ۱۰- چب: معرق. ۱۱- چب، ل، م: چوچنگ ونای سرافکنده وتهی چشم است. ۱۳- این بیت در«ك» نیست.
۱۲- ع: بسوریان. ۱۴- چب، ك، ل، م: جوانست. ۱۵-ك: ازآن.

زهی حدیقهٔ[1] چشمت چنانکه هندویی | بگسترد همه اطراف خان ومان نرگس
۱۶۵۵ بعینه ابرو و چشمت بدان همی ماند | که از بنفشهٔ تر ساخت سایبان نرگس[2]
ویا زتابش خورشید عارضت گویی | که از بنفشهٔ تر ساخت سایهبان نرگس[3]
خیال ابرو وچشم ورخت نمود مرا | چنانکه در سپر گل کشد[4] کمان نرگس
زر ودرم چه بود ، بویی از سرزلفت | اگر دهد، بخرد از صبا بجان نرگس[5]
زبس[6] که زلف تو برباد داد جانها را | بگلستان صبا[7] یافت بوی جان نرگس
۱۶۶۰ برون کند زسر[8] الحق خمار وصفرا نیز[9] | اگر بیابد ازآن لب دوناردان نرگس
کازه سایه بسر بر نهاد[10] تا باشد | زتاب[11] پرتو روی تو در امان نرگس
زشوق آنکه تو ریزی بخاك برجرعد | کند زکاسهٔ سرشکل جرعدان نرگس
جدا نگشت زچشم تو طرفة العینی | بلی بچشم تو بیند همه[12] جهان نرگس
مگر بپشتیِ چشم تو شوخ گشت چنین | کهپیش خواجهرودمست هرزمان[13] نرگس
۱۶۶۵ چو بخت و دولت صدر زمانه بیدارست | ازآن شدست به پیرانهسرجوان نرگس
شدستپای همهچشم وچشم شد همه سر | چوعزمٍوحزم[14] خداوند انسوجان نرگس
گل حدیقهٔ معنی ابوالعلا صاعد | که از شمایل او میدهد نشان نرگس
عجب نباشد اگر از برای آزادیش | چو سوسن از دهنآرد برونزبان نرگس
بیافت روز زرافشان جود او درباغ | سه چار بدره زر عین ، رایگان نرگس
۱۶۷۰ زهی زغیرت خلق تو دل سباك[15] لاله | زهی[16] زشربت لطف توسرگران نرگس
پیاز[17] گنده شود رغم انف حاسدرا | چو با مشام حسودت[18] کندقران نرگس

۱ــ ع : سیاهۀ . ۲ــ این بیت در «ك» نیست . ۳ــ درچب،ل،م: این بیت بجای بیت قبلاست ۴ ــ چب،ك، ل: که در کرشمهٔمهمی کشد . ۵ ــ این بیتفقطدر« ع »هست.
۶ ــ این بیت در« ع» نیست . ۷ــ ك : رجا. ل:رضا. ۸ـع: زسر برون کند
۹ـ ك:را . ۱۰ـك: نسرین نهاد. ۱۱ــچب،ل،م:زنور . ۱۲ــچب:همی.
۱۳ ــ ك : خواجهدینست صدزبان . ۱۴ ــ ع،ل:جزم . ۱۵ــك : سنگ دل .
۱۶ــچب،ل:خهی . ۱۷ــدر« ع»این بیت بر بیت پیشمقدماست. ۱۸ــع:حسودش

رضای طبع تو جوید بخاك در، ورنه　　نگشت عاشق این محنت‌آشیان نرگس
کشید سرمه زخاك در تو زین قبلست　　که چشم زرّین دارد چوآسمان نرگس[1]
زبهر خفتهٔ[2] تو خیل ماه و پروین را　　برسم سنجق بستست بوستان نرگس
نهاد در دل پنبه تنورهٔ آتش　　چو فرّ عدل ترا کرد امتحان نرگس　۱۶۷۵
زعلّت یرقان هم[3] بیمن تو برهد　　اگر توگیری یك راه[4] دربنان نرگس
شب دراز بیك پای بر بود بیدار　　که هست داعی آن دست درفشان نرگس
شود زناخنه چشمش درست اگریابد[5]　　جلای دیده ازین گرد آستان نرگس
خط تو هست مثال بنفشهٔ مهموز　　زکاك اجوف معتل[8] همچنان نرگس
ز زرّ رسته واز[6] سیم تر دهن[7] پرکرد　　چوکرد شمّهیی از خلق تو بیان نرگس　۱۶۸۰
مسیح لطف تو گر برجهان دمد نفسی　　نروید ابرص واکمه ببوستان نرگس
زلطف وقهر تو گویی همی سخن[8] راند　　که آب وآتش دارد بیك دهان نرگس
برای سرمهٔ خاك درتو[9] از صد میل　　نهاد دیده بره برچو دیده‌بان نرگس
زتاب خاطرت اندیشه کرد پنداری　　کهشد گداخته مغزش دراستخوان نرگس
بعهد جود تو از زر چه چشم میدارد　　مگر زصیت تو نشنید حال کان نرگس؟　۱۶۸۵
بحرص دیدن رویت دوچشم چارکند　　چو سر برآورد از سبز آشیان نرگس
مگر ثنای تو بردیده نقش خواهدکرد　　که باز کرد ورقهای دیدگان نرگس
زشرم عدل تو سر برنمی‌تواند داشت　　که تاچراست درین وقت شادمان نرگس
زواقعات سپاهان عجب نباشد اگر　　چو غنچه‌گرددخونین دل وروان نرگس

---

۱ - درچپ،ل،م،ك، این بیت چنین است : کندبدیدهٔزرین بحضرت تونگاه . گرفت این ادب ازطبع آسمان نرگس .　۲- ش : برای خفتهٔ . ك : خفتهٔ خیل . چ : برای موکب . درصحاح‌الفرس جقه آمده است در ذیل سنجق .　۳ - چپ،ل،م: زنکس‌علت یرقان . ك : زعکس‌علت یرقان .　۴ - چپ ، ك:یکبار.ل،م:یکباره .　۵ -چپ ، ل ، م : سلیم‌اگرسازد .　۶ - چپ،ك : وز.　۷ - چپ:دهان .　۸ - ع : عنف توگوئی‌سخن همی .　۹ - چپ،ل،م:گردسپاهت .

۱۶۹۰ زبس که چشم جوانان کفیده شد درخاك — زحد برفت[1] وبرآمد[2] زهرکران نرگس
زبس که قدّ چو سرو اوفتاده برخاکست[3] — زگل برآید[4] خیزان واوفتان نرگس
برسم سوك عزیزان[5] کلاه زر اندود — کند بترك سپید اندرون نهان نرگس
کجا ز امن درو تاج زرنگار بسر — بشب بخفت همی مست[6] بردکان نرگس
کنون همی‌کند از بیم سرتهی پهلو[7] — ازآن دیار چو از موسم[8] خزان نرگس
۱۶۹۵ نظاره را چو برآورد سرزخاك وبدید — نهیب ناوك دلدوز جان ستان نرگس
نهاد برطرف دیده شش سپر وآنگه — نگاه کرد ببازار اصفهان نرگس
بصد تأمّل و اندیشه باز می‌نشناخت — سواد رنگرزانرا زهفتخان نرگس
سپاس وشکر خداوندرا که باردگر[9] — برو بعین رضا گشت مهربان نرگس
چنان‌شود پس ازین کز برای نزهت‌عیش[10] — زخلد سوی وی آید بایرمان نرگس
۱۷۰۰ فتور را پس ازین جز بچشم خوبان در — بخواب نیز نبیند بسالیان نرگس
کنون چه عذر سقیم آرد اربخسبد باز — باهتمام تو خوش خوش بگلستان نرگس
بزرگوارا! گفتم چو زرّ تر شعری — که میکند زبردیده جای آن نرگس
بسان دستهٔ گل نغز وآبدار ولطیف — ولی ببستد برو بر بریسمان نرگس
بشکل افسر خود[11] پای‌تخت قافیه هاش — گرفته در زر[12] چون‌گنج شایگان نرگس
۱۷۰۵ ترست شعر من وچشم او،مگر زغمم — گریستست برین گفتهٔ روان[13] نرگس
چه‌سود شعر[14] لطیفم‌چو نیست‌رنگ[15] قبول — چه‌سود از افسر[16] چون نیست از کیان[17] نرگس

۱ ـ ك: گذشت. ۲ ـ ل، م: درآمد. ۳ ـ چب ل، م: براهست. ك: درراهست.
۴ ـ ع، ك: برآمد. ۵ ـ ع: جوانان. ۶ ـ چب، ل، م، ك: بخفتی‌سرمست.
۷ ـ ك: زبیم کله‌می‌کند تهی‌پهلو. ۸ ـ ع: درموسم. ۹ ـ ك، ل، م: خدارا که بازگشت چنانك. ۱۰ ـ ك: پی‌تنزه‌وعیش. چب: عشق. ۱۱ ـ چب، ل، م: بسان افسرزر. ك: زشکل. ۱۲ ـ چب: گرفته‌در زر و. ۱۳ ـ ع: دیدهٔ روان. ك: گفته زفان. ۱۴ ـ چب، ل، م: طبع. ۱۵ ـ چب، ك، ل، م: هیچ.
۱۶ ـ چب، ل، م: آتش. ك: افسر. ۱۷ ـ ك: مرزبان.

برین قصیده اگر نیستی زگفتهٔ من | فشاندی[1] سر و زر هردو بی‌گمان نرگس
برای آنکه دوچشمش قفای شعر ترست | ردیف شعر من آمد ز همگنان نرگس
همیشه تاکه بود همچو باز دوخته چشم | چو ناشکفته بماند بگلستان[2] نرگس
نهال بخت جوان تو سبز و تر بادا | برآن مثال که در بدو عنفوان نرگس ۱۷۱۰
حسود جاه تو حیران و مستمند و نژند | برآن مثال[3] که درفصل مهرگان نرگس

وقال ایضاً یمدح الصّدر السّعید رکن الدّین صاعد

چب . ك . ل . م

زهی زسنبل تر کرده لاله را پرده | برآسمان زده عکس رخت سرا پرده
نه مرد عشق تو بودم من این فدردانم | ولی بدیده فرو می‌هلد قضا پرده
زمانه بس ، که دریدست پردهٔ عشّاق[4] | تو نیز خیره مدر برمن از جفا پرده
از آرزوی لقای تو مردم چشمم | همی بدرّد برخویش هفت لا پرده ۱۷۱۵
یکی زچهره برانداز پرده تا خورشید | فرو گذارد برچهره از حیا پرده
مرا چو مردم چشمی زپرده بیرون‌آی | که نیست مردمك چشم را سزا پرده
تو آفتاب بلندی[5] ومن چوسایه نژند | همی کندمان از یکدگر جدا پرده
بآفتاب پرستی اگرچه دایم هست | میان ببستم بزنّار اند جا پرده
بپشت‌گرمی روی تو روی ازو برتافت | چو با فروغ رخت گشت آشنا پرده ۱۷۲۰
زشرم قامت تو ، سروبوستان چه عجب | که همچو غنچه کند دامن قبا پرده[5]
بچار میخ هوای تو بسته دارم دل | برآن صفت که بود بسته برهوا پرده
بماندهام زوصال تو سال و مه بردر | چنانکه پیش در صدر مقتدا پرده

۱- ع : فشاردی. ۲- چب ، ك ، ل ، م : نماید ببوستان. ۳- چب ، ل ، م : نهاد . ۴- ل ، م : برعشاق . ۵- این بیت در«ك» نیست .

سرصدورجهان رکن‌دین که‌چون خورشید[۱] — همی بدرّد برابر در سخا پرده

۱۷۲۵ همیشه از پی آن با نوا بود کارش — که کرده است بدرگاهش التما پرده

چو برکشیدهٔ فرّاش خاص درگه اوست — سزد که سازد بدروزهٔ سها پرده

بروز آنکه زر[۲] افشان کند کف رادش — گمان بری‌که زمین راست[۳] بوریا پرده

زبیم حسبت او مرده‌اند ازآن کردند — بنات نعش ازین[۴] نیلگون وطا پرده

چوچرخ ازآن‌همه‌تن دامنست، بردراو — که آمدست بدریوزهٔ عطا پرده

۱۷۳۰ زهی فزوده کمال تو عقل را حیرت — خهی[۵] دریده ضمیر تو غیب را پرده

بروزعدل تواین هم[۶] تهتّکیست بزرگ — که غنچه را بدرد جنبش صبا پرده

بگرم وسردجهان زان سبب تن‌اندرداد — کز آستان تو میخواست متّکا پرده

هم از رسیلی صیت توعاجزست ارچه[۷] — نکو شناسد آواز از صدا[۸] پرده

برای بستن و آویختن ترقّی کرد — ز بدسگال تو آموخت گوئیا پرده

۱۷۳۵ چو سایه پرده نشین‌گردد آفتاب زشرم — چو بکر فکر تو بردارد از لقا پرده

کنار پرده پراز زر همی‌کند خورشید — بدانك تا کندش پیش تو رها پرده

اگرچه هندوی تیغت‌کشیده است ولیك — درید بردل خصم تو بارها پرده

کجا بیفکند از تیغ آفتاب سپر — چو کرده است بدرگاهت التجا پرده

بسایه گستری از خلق برسر آمده‌یی — که برسر آمده زینست دایما پرده

۱۷۴۰ تو در عنا و جهانی بسایه‌ات نازان — برای راحت[۹] خلقست در عنا پرده

زصبح تیغ تو گردد بیك نفس رسوا — وگرچه سازد خصمت شب سیا پرده[۱۰]

حسود کور دلت رادلیست همچو انار — که‌قطره‌قطرهٔ خونست وجای جا[۱۱] پرده

من و ملازمت درگهت کزین معنی — شدست محرم اسرار پادشا پرده

۱- ك : همت او .   ۲- ك : در .   ۳- : زمینست .   ۴- ك : بدین .
۵- ك : زهی .   ۶- ك : بعهد عدل تو دانی.   ۷- چپ : ارنه .   ۸- ك: آوازرا صدا .   ۹- ك : رایت .   ۱۰- ك: وگرنه خصم توسازد زشب سراپرده.
۱۱- ك : لابلا .

همه‌چو[1] صبح دوم دم زنم ز پردهٔ راست — اگرچه کژ دهدم چرخ بی‌وفا[2] پرده
بنات فکرم در پرده زان گریختدانند — که کرد صورت حال من اقتضا پرده ۱۷۴۵
مرا چو خانهٔ طنبور ، خانه بی‌برگست — فروگذاشته بد ، برچنین نوا پرده
نه جز ادیم زمین زیر پهلویم نطعیست — نه برسرم[3] بجز از کلّهٔ سما پرده
ز بی‌نوایی جایی رسیده‌ام که مرا — مسافتیست ز آهنگ صفّه تا پرده
بسوز هرنفس از پردهٔ[4] حزین گویم — خنک هوای زمستان و حبّذا پرده
چنین که گرم درآمد بگفت‌وگو خورشید — چگونه راست کنم من بدین ادا پرده ۱۷۵۰
من از ریاضت چون صبح درمکاشفه‌ام — چه کار دارد در راه اولیا پرده
گشاده است مرا بام ودر حجابی نیست — که برگرفته‌ام از راه کبریا پرده
میان خانهٔ ما[5] و آفتاب گستاخیست — درآید و برود نیستش زما پرده
چو سایبان سرم ستر[6] عالی فلکست — چو لعبتان خیالم چه کار با[7] پرده؟
چه راست خانه کسی‌ام که روزگارمرا — همی طرازد بر خطّ استوا پرده ۱۷۵۵
زساز تیرمهی بنده خانه را امروز — همی بباید ده چیز اولاً پرده
چه سایه افکندم پرده‌های زنبوری[8] — چو عنکبوت تند[9] خانهٔ مرا پرده
مزاج خانهٔ من گرم گشت[10] و نجاتی گفت — علاج آن بدوچیزاست : ابر یا پرده
زتاب مهر سیه‌رو شدم چو مردم چشم — از آن گرفت مرا عنکبوت با پرده
چو آفتاب از این شرم در عرق غرقم — امید[11] آنکه بپوشی بدین[12] خطا پرده ۱۷۶۰
اگر زپرده مرا سایه نیست غم نخورم — چو هست برسرم از سایهٔ شما پرده
همیشه تا که بنور چراغ مهر برند — مخدّرات سماوات ره فرا پرده
هرآنکه باتو نه در پردهٔ ارادت‌تست — ز روی کارش بردارادا[13] خدا پرده

۱– ك : نه همچو . ۲– ك : بی‌نوا . ۳– ك : ازبرم. ۴–ك : سینهٔ.
۵– ك : من . ۶– ك : سایه‌وان سرم سقف . ۷– چب : وا . ۸– ك : کیم درافتد سایه زپرده زنبوری . ۹– چب : شده . ۱۰– ك : دید. ۱۱– چب، م : امیدم . ۱۲– ك : برین . ۱۳– ك : برگیردا . چب : بردارای خدا .

دعای جان تو از دل سحرگهان گویم   که آن زمان نبود در ره دعا پرده

وله ایضاً یمدحه[1]

چب . ع . ك . ل. م.ش.

۱۷۶۵ آمدست از غم عشق تو مرا آن برسر
که کسی را نگذشتست از آن سان برسر

بر سر شمع چه آید[2] همی از آتش و آب؟
آمد از چشم و دلم دوش دو چندان برسر

در سر[3] آمد چو قلم بخت نگونم ز خطت
تا فلك خود چه نبشتست مرا زان برسر

گنج را برسر اگر رسم بود اژدرها
گنج حسنی و ترا زلف چو ثعبان برسر

چاه جویی ز سر زلف کژت راست کنم
مگر آرم دل از آن چاه زنخدان برسر

۱۷۷۰ پای بفشارم در عشقت و ننمایم پشت
شمع وار[4] ار بودم آتش سوزان برسر

گاه بر[5] پای تو چون گوی نهم سر برخاك
گه[6] ز دست تو نهم خاك چو چوگان برسر

۱- ع : وله ایضا یمدح المولی ابی‌العلاء (کذا)رکن‌الدین صاعد . ۲- ل، م: آمد . ۳- ك : برسر . ۴- ك : شمع سان . ۵- چب ، ل ، م : در .
۶- ع : کی .

بندهٔ فرمانم ، هر حکم که خواهی می‌کن
حکم تو هست روان بر[1] دل و فرمان برسر

عاقبت همچو من از دست تو آید در پای
ور نشانی بسی آن[2] زلف پریشان برسر

[3]قیمتی درّی کین درّ سرشك من شد
کآمد از زرّ دو رخسار من آسان برسر

نرگس آورد دهان از زرو دندان از سیم
یعنی از بهر تو دارم زر[4] و دندان برسر ۱۷۷۵

گر بزر دست دهد وصل لب شیرینت
زر چو شمع از بن دندان دهم و جان برسر

مور[5] خط برشکرت ساکن وپس من چو[6] مگس
میزنم در هوسش دست ز افغان برسر

دلربایان جهانند رخ و چشم و لبت
ور آمد آن زلف پریشانت از ایشان برسر

تاب خورشید جمال تو بسوزد دل و جان[7]
سایهٔ صدر جهان گر نبودشان برسر

رکن دین صاعد مسعود که سوی در او
میرود[8] چون قلم این بر شده ایوان[9] برسر ۱۷۸۰

ساعد دست شریعت که ببایست مدام
ترك بهرامش چون هندو کیوان برسر

۱ـ چب : در. ۲ـ چب ، ل ، م : بس ازین. ك : فشانی پس ازین. ۳ـ این بیت در«ك» نیست. ۴ـ ع : سر . ۵ـ این بیت در«ع» نیست . ۶ـ ك : همچو . ۷ـ م : دوجهان . ۸ـ ك : می‌دود . ۹ـ ك : کیوان .

هرکه چون نقطه نه در دایرهٔ خدمت اوست
زود باید[1] که کشندش خط بطلان برسر

[2]دامن چرخ پر از زر شد و چونین زیبد
هرکه را باشد[3] آن دست در افشان برسر

سر بریده قلمش زنده تر آید[4] زیرا
که چو شمعست ورا چشمهٔ حیوان برسر

۱۷۸۵ مثل او نیست در آفاق به آواز بلند
می‌کنم فاش من این معنی[5] و برهان برسر

ای ز معنی شده جای تو چو معنی در دل
وی ز عقل[6] آمده چون عقل ز انسان برسر

آبروی فلك این بس‌که زقرص خور و ماه
بسوی خوان تو چون سفره کشد نان برسر

عالم از سایهٔ جاه تو بدان پاید رسید
که همی لرزدش[7] این چشمهٔ رخشان[8] برسر

برنخیزد ز سر زر عدویت[9] چون آتش
تاش نکشند بصد حیله و دستان برسر

۱۷۹۰ کف بحر آرد برسر خس وخاشاك و تراست
بحر کفی که ورا[10] لؤلؤ و مرجان برسر

۱- چپ ، ك : باشد . ۲- این بیت در «ع» نیست . ۳- چپ ، ل : باشدش . ۴- ع : برآید . ۵- ك : دعوی . ۶- ع : خلق . ۷- ك ، ل : گرددش . ۸- ك : حیوان ، ل ، م : جوشان. ۹- ع ، ك : عدوت از سر زر . ۱۰ - ك : کف بحری‌کارد . ل : بحرکف‌کاورد از . چپ : بحرکفی‌کارد .

خاطر تیز تو کان سخت کمانی عجبست[1]
آمد از تیر فلك راست چو پیکان برسر

خانهٔ خصم تو چون شمع مشمّع زیبد[2]
تا کش[3] از دیده همی ریزد باران برسر

همچو تاریخ بماند[4] عدوت در پایان
هرکجا کاید نام تو چو عنوان برسر

گوهر از جود تو با خاك برابر شد وگرد
همچو گنج ازکف تو[5] خاك همد کان برسر

گرنه در خدمت صدر تو بدی ننهادی
پای چون دایره این گنبد گردان برسر ۱۷۹۵

برسر آمد زتهی دستی خصمت چه عجب
زانکه[6] چون گشت تهی ، آید پنگان برسر

گر نشیند بمثل خصم تو بر زرّین تخت
از تو چون سکّه خورد زخم فراوان برسر

تیغ قهر تو چو فوّاره زتن بر دارد
سر بدخواه گراید ز[7] گریبان بر سر

پایهٔ منصب تو لایق دشمن[8] نبود
هیچ دیوی ننهد تاج سلیمان برسر

تو گشاده دلی آسیب بدان[9] کی رسدت؟
زخم هرگز نخورد[10] پستهٔ خندان برسر ۱۸۰۰

۱ــ چب ، م ، ك : سختست . ۲ــ چب ، ك ، ل ، م : جاودان خصم تو چون شمع مشمع پوشست . ۳ ــ چب ، ك ، ل ، م : بس‌کش . ۴ ــ ع : زمانه . ۵ــ ع ، ك : دستت . ۶ ــش : زآب . ۷ ــ چب ، ك: چو . ۸ــ ع : هرکس . ۹ــ ك ، ل :وزیان.چب:زمان. ۱۰ــ چب ، ك،ل، م :کی‌خوردزکس.

چشم زخمی اگر افتاد چه شد ، وقت زدن
پتك را نیز رسد زخم چو سندان[1] برسر
از پی پوزش این جرم[2] فلك گـرد درت
همچو پرگار همی گـردد حیران برسر
ملك بی رابطهٔ رای تو دانی چونست[3]
چون عصا کش نبود موسی عمران برسر
بـر سر شمع بقایت[4] گـذر بـاد مباد
مال را خود گذرد بیشی و نقصان بـرسر
۱۸۰۵ زانك بـاریك چو مویست معانی[5] رهی
آمـد از شعر همه اهل خراسان بر سر
چون گل تازه خطاهاش برانگشت مگیـر
مجمر آساش فرو گستر دامـان بـرسر

وله ایضاً یمدحه

چب . ع . ل . م ك

در آرزوی روی تو ای نوبهار چشم — از حد گذشت برسرراه[5] انتظار چشم
هر شب نهم زنوك مژه تابگاه صبح — در آرزوی گلبن روی[6] تو خار چشم
از سایهٔ رخ تو بخورشید قانعست — بخشای‌چون رسید[7] بدین‌اضطرار چشم
۱۸۱۰ زان سرو قامت تو چنان تازه وترست — کش دایم‌آ بخور بود[8] ازجویبار چشم

---

۱ ـ چب ، ك : زسندان . ۲ ـ چب : آن چرخ . ۳ ـ ع : چه‌بود .
۴ ـ چب ، ك : جلالت . ۵ ـ ع : ره . ۶ ـ چب ، ك ، ل ، م : وصل .
۷ ـ چب ، ك ، ل ، م : کشید . ۸ ـ ع : کابشخورش‌بودهمه . ك : کش‌آبخوردباشد .

تا کشت تخم مهر تو یکدم جدا نشد　　　از چشمه سار خون جگر آبیار چشم

از ساغر زجاجی بر یاد روی تو　　　دریا کشست هندوک[1] شاد خوارچشم

صحن سرای دیده بهفت آب‌شستدام[2]　　　بهر خیالت آب زده رهگذار چشم

با غمزهٔ شکارکش و چشم شیر گیر　　　بس شیرمرد راکه‌تو کردی شکارچشم

اندیشه زآب ریختگی بود[3] در غمت　　　خون ریختن نبودخود اندرشمار چشم　۱۸۱۵

زان تا خیال تو شب تیره عبرکند　　　پل بستدام ز ابرو برچشمه سار چشم

در چشم توچگونه توان آمدن که هست　　　از حاجبان غمزه ترا تنگ بار[4] چشم

مرد افکنی همی کند این چشم ناتوان　　　چون طفل اگرچه لعبت بازیست[5] کارچشم

درپس‌روی روی توچون چشم پاک دلم　　　تانوک غمزهٔ تو بود پیشکار چشم

افتاد در سواد دو چشمت فتور ازین　　　آهخت تیغ غمزهٔ خنجرگزار چشم　۱۸۲۰

آمد[6] بباغ نرگس مخمور سرگران　　　تا بشکند زنرگس[7] مستت خمار چشم

خون ریز شد زپردلی این چشم‌دل[8] سیاه　　　زنهار تا رخت ندهد زینهار چشم

در پردهٔ زجاجیم از قطره های اشک　　　قرّابه هاست پرگهر شاهوار چشم

رشّاشه از سرشک کند شانه از مژه　　　پیش رخ تو هندوی آیینه‌دار چشم

کردست دل بدریا در بخشش گهر　　　گویی که طبع خواجه‌شدآموزگار چشم　۱۸۲۵

ناچار فیضی ازکف صدر جهان برد[9]　　　ورنه نباشد این همه در در یسارچشم

خورشید همّتی که جهان غرق جوداوست　　　چندانکه بنگرم زیمین ویسار چشم

از ریشهٔ قصبچهٔ درّی کلاک اوست[10]　　　این کسوت سیاه که آمد شعار چشم

پرچین نهاد از مژه وآب در فکند　　　خصم از نهیب سطوتش اندرحصار[11] چشم

۱ـ ک : مردمک.　۲ـ ک : شسته‌اند.　۳ـ چب،ل،م: کرد.　۴ـ ع: غمزهٔ تو اشکبار.　۵ـ ک: لعبت کاریست.　۶ـ چب، ک، م: آید.　۷ـ چب،ک،ل،م: بنرگس.　۸ـ ع: زپردگی این چشم ودل.　۹ـ چب، ک،ل، م: بود.
۱۰ـ ع : سازد زریشهٔ قصب دری قلم.　۱۱ ـ ع : خنجر اودرحصار.

۱۸۳۰ بی استقامت نی‌کلکش نشد پدید[1] | اندر حدیقهٔ عنبی برگ[2] و بارچشم

در دام عنکبوت کی افتد ذباب عین[3]؟ | گرعدل او نظرکند اندر دیار چشم

ای حاکمی که دیدهٔ وهمت بیاك نظر | بیند نهان[4] دل همه چون‌آشکار چشم

بی نور آفتاب لقای مبارکت | جام جهان نمای نیاید بکار چشم

گر سایهٔ تواضع برداری[5] از نظر | خورشید هیبت[6] تو برآرد دمارچشم

۱۸۳۵ جایی رسید قدر توکآنجا نمی‌رسد | این ره نورد ساکن ، اعنی سوارچشم

تا نیست حزم‌وعزم تو بیخواب‌وبیقرار | صورت همی نبندد خواب وقرار چشم

چشم ارنه روزگار بچشم تو بیندی | تیره چو مسندت شودی روزگارچشم

طرفیست[7] کزسخای توبربسته‌اند خلق | این بیضه شکل حقّهٔ گوهر نگار چشم

دارد ز روی صورت ومعنی تن عدوت | هم انحنای ابرو و هم انکسار چشم

۱۸۴۰ دیده حدیقه ایست سنایی که اندرو | منظوم گشت مثنوی آبدار چشم

نی نی مجلّدیست زدیوان مدح تو | مقله سواد کرده برو[8] اختیار چشم

بی فرّ طلعتت نبود افتخار شرع | بی نور باصره نبود اعتبار چشم

مصباح باصره ز زجاجی نزد شعاع | تا رای روشن تو نشد دستیار چشم

صدرا! بدان خدای که دست لطایفش | کردست نور هفت طبق‌را نثار چشم

۱۸۴۵ آورد چرخ ومردم وخورشیدوروزشب | پیدا درین مشبّکهٔ مستدار[9] چشم

از عاج وآبنوس و زکافور ومشك‌ناب | ترتیب داد قدرت اوپودوتار[10] چشم

برساخت از دو ریشهٔ جفنین‌لطف[11] او | درکارگاه صنع[12] شعار و دثار چشم

گر[13] دیدهٔ سپید و سیاه زمانه یافت | انسان عین ، به‌زتو از کردگار چشم

---

۱ ـ ع : بل‌ملکش نشان‌ندید (؟). ۲ ـ چب ، ل ، م : بلگ. ۳ ـ ك:چشم.
۴ـ ع : درون . ۵ ـ ع : برگیری . ۶ ـ ع : همت . ۷ ـ این بیت در «ل» نیست . ۸ ـ ك : بدو . ۹ـع : استوار . ۱۰ ـع : کاروبار.
۱۱ـع:صنع . ۱۲ ـ ع : ازبهرجامه خواب . ۱۳ ـ ع: کز.

ای مخبر تو گاه بیان گلستان طبع[1] وی منظر تو وقت عیان نوبهار چشم

برساختم بفرّ تو ازلفظ[2] پاك خویش کحل‌الجواهری که بود یادگار چشم ۱۸۵۰

مدح ترا بناز[3] نهادم بچشم بـر[4] زین روی آبدار شد اندرجوار[5] چشم

درّ یتیم لفظ مـرا گوش دار ازآناك پرورده‌ام بخون دلش[6] برکنارچشم

معنیّ عذب ولفظ ملیح آورم کنون کآمیخت بحر شعر من اندر بحارچشم

درج فلك زگوهر بحرین پر شود تا[7] لفظ من بود بمدیح تویار چشم

بس چشم‌هاکه‌پس رو[8] این شعر تربود تازین نمط‌که‌راست‌کندکار وبار چشم ۱۸۵۵

چشم بدان زطلعت خوب تو دور باد تاهست برسیاهی نقطه مـدار چشم

تادر جهان بروی شناسی معیّن‌اند[9] این ساده دل دولعبت هندونجارچشم

باد از نهیب[10] قهر تو مستور غنچه‌وار خصم ترا دو نرگسهٔ نابکار[11] چشم

وله ایضاً یمدحه[12]

ع . چب . ك. م. ل

بر تافتست بخت مرا روزگار دست زانم نمی‌رسد بسر زلف یار دست

سر برنیاورد فلك از دست دست من با یار اگر شبی‌کنم[13] اندرکنار دست ۱۸۶۰

آرم برون زهر شکنش صدهزاردل گردرشودمرا بدو زلف نگار[14] دست

۱ ـ ع : غنا ارغوان گوش . ۲ ـ چب ، ل ، م : مدح . ۳ ـ چب، ل ، م : زناز . ۴ ـ م : تر . ۵ ـ ك : شمار . ۶ ـ چب ، ك ، ل ، م : جگر . ۷ ـ ع : چون . ۸ ـ چب : پی‌رو . ۹ ـ چب ، ك ، ل ، م : تاپلك پوش‌چشم چوحوا وآدمند . ۱۰ ـ ع : باد از تیر .
۱۱ ـ ع : دونرگس بس نابکار . ۱۲ ـ ك : وله ایضاً یمدح‌اقضی‌القضاةرکن‌الدین.
۱۳ ـ چب ، ل : کنم شبی . ۱۴ ـ ع : بسر زلف یار .

صبر وجوانی ودل و جان بود درغمش	شستم بآب دیده ازین هرچهار دست
بر دمّ مار پای نهادست بیگمان	هرکس که زددر آن سر زلف چومار دست[1]
غم دست نیك میدهد ازهرطرف ولیك	اینم بترکـد می ندهد غمگسار دست
۱۸۶۵ چون آستین زدست گذشتست کار من	واو در نمی‌کشد ز چنین دستکار دست
ای دل گرت بعافیتی دسترس بود	کوتـه مکن زدامن او زینهار دست
سربازیست کار تو با دست بازیش	چون پای او[2] نداری رو زو[3] بدار دست
برجه یکی ز چاه زنخدانش مرد وار	در زن بدان دوتا رسن مشکبار دست
ایدست رنگ کرده‌چه‌دستست‌این‌که‌باز	آلوده‌یی بخون دلم آشکار دست
۱۸۷۰ درخون عاشقان تو سعی ار نمیکند	بهر چراست بسته کمراز سوار[4] دست؟
پیکان تیر غمزهٔ تو در دل منست	ورنیست باورت ز من اینك بیار دست
طوطیّ عقل در هوس شکّر لبت	برسر همی‌زند چومگس زارزار دست
نامد بدست وصل تو بی‌زحمت فراق[5]	بر گل کسی نیابد[6] بی‌زخم خار دست
لعل ترا شبی ببسودم من و هنوز	می‌لیسم از حلاوت آن گر بد واردست[7]
۱۸۷۵ از آرزوی سلسلهٔ زلف تست اینك	دیوانـه وار گردد برنی سواردست[8]
در آرزوی روی تو دارم چو آینـه	دایـم ستون بزیر زنخ زانتظار دست
چون در درآب جویند این‌مهرهٔ گلین[9]	گر باز دارم از مژهٔ اشکبار[10] دست
پای از میان کار غمت آورم برون	گـر گیردم عنایت صدر کبار دست
سلطان شرع صاعد کانگام حلّ و عقد	بربندد آسمانرا از اقتدار دست

۱- این بیت در«ع» نیست. ۲- ك : وی. ۳- ك : ازوی . ۴- چب، ل ، م : استوار . ۵ - ع : بی‌زخم غمزه چهرهٔ خندان توکه دید . ۶ - ع : بر گل که یافت هرگز. ۷- این بیت در«ع» و«چب» نیست . ۸- این بیت در «ع» چنین است :

تاچون خطت مسلسل گردد چوزلف تو — دیوانه وار گشت مرا نی سوار دست

۹- ك : زین پس تن مرا . ۱۰- چب ، ك ، ل ، م : سیل بار .

گشتست پنج شاخ سر دست بهر آنك — زآسیب بار بخشش او شد فکار دست ۱۸۸۰

در زان سبب یتیم نهادست نام خود — تاوی درآورد بسرش خوارخوار دست[1]

کردست دستیاری ظالم بعهد او — در خام از آن گرفته بود بازیار[2] دست

مستظهر است دست شریعت بذات او — زان سینه می‌کند زبی[3] افتخار دست

ای مانده زیر سنگ وقار تودست کوه[4] — وی یافته شکوه تو برند حصار دست

برداریش ز خاك و رسانیش برفلاك — هرکو بدامن تو زند چون غبار دست ۱۸۸۵

گر جان آدمی نه بدست قضا درست — ازبهرچیست جای توای[5] نامداردست؟

چون آستین زیمن[6] تو صاحب علم شود — هرکس که بوسه داد ترا یك دو باردست

زور آزمای خشم تو چون پای بفشرد[7] — یا زد بقهر در کمر کوهسار دست

بستست دست خصم ز[8] امساك و مر ترا — ازجودمطلق است دراین روزگار دست

از روی آنکه ازپس پشتش فکنده‌یی — دایم چو دشمن تو بود سوگوار دست[9] ۱۸۹۰

چون بالش تو[10] دست نشینان روزگار — برهم نهند[11] پیش درت بنده‌وار دست

آنجاکه هست دست تو درصدرچرخ را — دربان بسینه باز نهد روزبار دست

گر هیبت توباطشه را بانگ[12] برزند — چون‌سروبازداردش[13] ازگیرودار دست

حالی بسر درآید انگشتها ز عجز — ازبار[14] بخشش توچوگیردشمار دست

کان کیست باسخای تو تاهست دست تو — خودکس نبردنزدچنان خاکسار دست[15] ۱۸۹۵

احرار[16] دهرملك یمین تواند ازآنك — برهمگنانت هست زجود[17] ویسار دست

۱– این بیت در «ك» و«ل» و«م» نیست. ۲– چب ، ل : بازدار. ۳– چب ، ل ، م : زین رو سیاه می‌کند از . ك : زین روی سینه می‌کند . ۴– چب : دشت و کوه . ۵– چب ، ل ، م ، ك : چو تو . ۶– ع : بیمن . ۷– ك : دست تو چون پای درفشارد . ۸– ع : دشمن از . ۹– این بیت در «ع» نیست . ۱۰– ك ، ل م : بالشند. ۱۱– ك ، ل ، م : نهاده . ۱۲– چب: دست . ۱۳– چب ، ل ، م : ماندش . ۱۴– ك : یاد . ۱۵– در«ك» و «ل» و«م» این بیت ودوبیت بعد نیست . ۱۶– چب : اجرام . ۱۷–چب : بجود.

خورشید دولتی[۱] و بفرّ تو زر شود | گر فی‌المثل بری بسوی‌خاك خوار دست
چون کوزه سر نیافت بگردن براز نهیب | برسرچوزد[۲] حسودتو ازاضطرار دست
بادست دستگاهش‌چندانکه‌گردخویش | خصم تو می بر آرد همچون چنار دست
۱۹۰۰ مبسوط دست خصم توچندان بودکه او | بهر سؤال دارد بر رهگذار دست[۳]
در زر گرفت باد خزان دست شاخسار | زیراکه داشت بهر تو بر کردگار دست
پهلو زتو هرآنکه تهی‌کرد چون‌چنار | بر[۴] پیش وپس‌گرفته بود[۵] زافتقاردست
وانکو برهنه‌پیش‌سخایت رود چوکاج[۶] | حالی چوسرو جامه کند ازهزار دست
بر خاطرم نهادی دستی ز مکر مت | ورنه بشسته بودم ازاین کاروبار دست
۱۹۰۵ سردستی است شعرمن ایراکه می‌نداد | ابکار فکر بر حسب اختیار دست
بهر قبول بخشش بی انتهای[۷] تو | بنگر چگونه داشته ام برقطار دست
آورده‌ام بدست و برآورده‌ام ز دست | شعری که یافت[۹] برگهرشاهوار دست[۸]
دوشیزگان خاطرمن بین‌که غنچه وار | بر رخ[۱۰] گرفته اند زتو شرمسار دست
هستم هزار دستان در باغ مدحتت | کزهمگنان ببردم دراین[۱۱] دیار دست
۱۹۱۰ مرغی که‌درخزانش ازاین‌دست[۱۲] لحنهاست | خود چون بودچوتازه‌کند نوبهار دست
بردست‌ازآن نهادم‌این شعرچون نگار | کایّام عید خوب بود درنگار دست
خصم شتر دلت را قربان کند همی | زین روی سعدذابح آهخته کار دست[۱۳]
جاوید زی[۱۴] که مملکت پایدار تو | در دامن قیامت زد استوار دست
هم‌عهد خود[۱۵] شدند بقای تو و ابد | وانگه زدند برهم براین قرار دست

۱- ع : در. ۲- ع ،ك،ل،م: خورد. ۳- در ك،ل،م چنین‌است:
بنیاد کار خصم توآنست کز نیاز | باشد فراز داشته بر رهگذار دست
۴- ك : در. ۵- ع : نهاده بود. ۶- ع: وانراکه همچو عرعر جودت برهنه یافت. ۷- چب ، ك : بی منتهای. ۸ - این بیت در «ك، ل، م» نیست.
۹- چب : کرد. ۱۰ - جب : رو. ۱۱ - ع : ببرده‌ام اندر.
۱۲- ك ، ل ، م : این‌گونه . ۱۳ - این بیت در «ع» و «چب» نیست.
۱۴ - ع : مان. ۱۵ - چب: تو.

و له ایضاً یمدحه[1]

چب . ك . ل . م

ای دل چو نیست صبر ترا برقرار پای / هان بر بساط عشق منه زینهار پای ۱۹۱۵

سهلست پایداری تو در مقام وصل / چون دست برد هجر به‌بینی بدار پای

پرگار وار[2] سر مبر از دایره برون / چون در میان نهادی پرگار وار پای

گر برسرتو تیغ بود فی‌المثل چوکوه / میدار سخت در غم آن غمگسار پای

پرگاراز آن بگرد سر خود همی دود / کو مینهد بیکسو از پیش یار پای

هردل‌که یافت درسرآن زلف مدخلی / چون شانه بر تراشد[3] ازسر هزار پای ۱۹۲۰

سروی بودکه جای کند برکنار جوی / گر بر نهد بدیدهٔ من آن نگار پای

جانا زعشق[4] قامت‌تست این‌که سرورا / گیرد بناز دست چمن بر[5] کنار پای

چشم‌تو ناتوان وچو[6] یازدبه تیغ‌دست / با او کسی ندارد در این دیار پای

تا همچو خط بچهرهٔ تو سر برآورم / از فرق سرکنم چو قلم آشکار پای

درخدمتت چو سرو بپای ایستم‌همه / ور خود بسان گل بودم پر ز خار پای ۱۹۲۵

باد صبا بهشتی گلزار روی تو / اندر نهد، سبك بسر لاله زار پای

بلقیس وار پای برهنه‌ست سرو را / تا در نهد زشرم تو در جویبار پای

دربای تافکنده‌یی آن[7] زلف مشکبار / بر میزنی ز ناز[8] بمشك تتار پای

تشریف وصلت ارچه نداندازهٔ[9] منست / گه گاه رنجه کن برمن[10] سوگوار پای

زیراکه‌گرچه جای[11] گهرافسرسرست / هم بی نصیب نیست بوقت نثار پای

گر دست محنت تو گریبان بگیردم / در دامن فراغ کشم‌مرد وار پای[12] ۱۹۳۰

۱ـ ك : وله ایضا یمدح قاضی رکن الدین . ۲ـ ك : درعشق‌یار . ۳ ـ ك : برترآید ۴ـ ك : زدست. ۵ـك : در. ۶ـ ك : چون چشم ناتوان تو ۷ ـ ك : فکنده‌ران. ۸ـ ك : بر می‌نهد بناز. ۹ـ ك : ارنه باندازهٔ . ۱۰ ـ م: بمن . ك : برمن استوار. ۱۱ـ ك : درو. ۱۲ـاین‌بیت‌در«چب» نیست.

نی نی سزای کفش چو پایست، آن سری — کو بـاز گیرد از در صد رکبـار پای
سلطان اهل فضل که خصمش همی نهد — در دام حادثـد ز سر اختیـار پای
در روی رای او نکشد آفتاب تیـغ — در پیش حکـم او ننهد روزگار پای
۱۹۳۵ بـا حلـم او نیارد کوه بلند سنگ — بـا عزم او ندارد بـاد بهار پای
اندیشد در عبارت خطّش چنان رود — همچون کسی که بسته بود[1] درنگار پای
ای سروری که هر که زمین تو بوسه داد — بر بـام آسمان نهـد از اقتدار پای
بی دستیاری قلـم ناتوان تـو — چتر ملوك را نبود برقـرار پای
چون نرگسش زدولت تو تاج برسرست — آنرا که شد زگرد درت خاکسار پای
۱۹۴۰ خودرا چو نعل بررهت افکند ماه نو[2] — زان تا ببوسد اسب ترا برگذار پای
چون سرزجیب نطق برآری تو، ناطقه — در دامن سکوت کشد شرمسار[3] پای
اطراف روم را بنگارد بنقش چین — کلك توچون برون نهد اززنگبار پای
گر سر برآورد چوکدو باتو بدسگال — تیغ قضا قلم کندش چون خیار[4] پای
دروصف دست[5] تو نتوان رفت سرسری — خودچون نهند سرسری اندربحار پای
۱۹۴۵ چون گل درد زجود تو پیراهن حریر — دریا چو سرو آنکه ندارد ازار پای
درگرد عزم[6] تـو نرسد برق گرم رو — ور زاتشش بود بمثل چون شرار پای
ابـر ازبحار دست تو مایـه بکف کند — آنگاه[7] برنهـد بسر کوهسار پای
باتند باد قهر تو در عرصهٔ وجود — کـوه بلنـد را نبود پایدار پای
دلگرمی پیادهٔ شطرنج اگر دهی — بـاآن پیاده نیز ندارد سوار پای
۱۹۵۰ دشمن بدان هوس که گریزد سوی عدم — هرشب چو شمع سازد دریا فزار[8] پای
از بهر بخشش تو بیازید[9] شاخ دست — وز بهر حاسد تو فرو برد دار پای

۱- ك : شود. ۲- ك : خصم تو. ۳- ك : مردوار. ۴- چب : چنار.
۵- ك : دردست بحر . ۶- چب : حزم . ۷- ك : آنکه که . ۸- م : دریا قرار . ۹- چب : بیارند . ل : نیازید . ك : نیارند .

خصم توسر ندارد[1] و دادی زدست نیز | گرمی نداشتی ز برای فرار پای
خورشید همچو سایه‌نهد[2] روی برزمین | تا برستانهٔ تو نهد[3] روزبار پای
درعطف دامن‌کرمت زدچو خاك دست | در سنگ نیز آمدش از افتقار پای[4]
درعهد تو هرآنکه برآرد چوسرودست | اورا بـه تخته بند کنند استوار پای ۱۹۵۵
دریا دلا! زصدر تو محروم مانده‌ام | زیرا کـه نیست عزم مرا دستیار پای
پیری[٥] وضعف بنیت[5] وسرمای بس‌قوی | نگذاشتند[6] برمن مدحت نگار پای
وقت قیام هست عصا دستگیر من | بیچاره آنکه او کند از دستوار پای
زین پیش اگربهرزه دوی سرسباك بدم[7] | اکنون همی کشم ز سر اضطرار پای
آنکو زند ز روی جفا پشت پای من | بـوسم چو دامنش بلب اعتذار پای ۱۹۶۰
گرچون عنان فرو نگذاری مرا زدست | همچون رکاب بوسمت از افتخار پای
ور دولتیم دست دهد همچو آستین | چون دامنت رها نکنم از کنار پای
از یمن همّت تو برآرم چو مور پر | ازفرط عجز اگرچه ندارم چومار پای
گرچه بدست بوس تو یازد دهان من | من اهل دستبوس نباشـم بیـار پای
پای کرم زکوی تفقّد مگیر بـاز | نتوان‌گرفت بازخود ازخاك خوار پای ۱۹۶۵
مستغنی است منصب تو از حضور ما[8] | طاوس را بجلوه نیایـد بکار پای
سرمای دی رسید کز آسیب صدمتش[9] | فارغ کند برآتش سوزان‌گذار[10] پای
بگریزد ازهوای‌خنك‌خوار خواردست | خون‌گرید ازجفای زمین زارزار پای
شدبرگ‌وهمچوچنگل بازست شاخ[11]ازآن | کـم می‌نهند مرغـان برشاخسار پای
ازبیر برف خرقه‌گرفتست ازآن شدست | پشمینه پوش و منزوی و بردبـار پای ۱۹۷۰
بهمن رواندکرد براطراف خیل‌خویش | زان بیم شد ز دامن او درحصار پای

۱- ل : بدارد. ۲- م : بود. ۳- ك : تابرنهی توبروی‌بر. ۴- این بیت در«ك» نیست . ۵- ك : قوت . ل : وسستی . ۶- ك : بگذاشتست .
۷- ك : اگرچه هرزه روی بود سرسباك . ۸- ك : من . ۹- م : خدمتش .
۱۰- ل ، م : هزار . ۱۱- چب : چرخ . ل : چرخ ازآنك .

پشمینه پوش ازپی آن گشت چون بهی ‌‌ — کین باد سرد می بشکافد چو نار پای[1]
چون موی می‌شکافد پیکان ز مهریر ‌‌ — چون سرسزدکه موینه سازد شعارپای[2]
گردد چو[3] روی توز[4] کمان پشت پای آن ‌‌ — کورا شود ز ناوك سرما فکار پای
۱۹۷۵ چون کبك آنکه موزه ندارد هرآینه ‌‌ — در پای میکشد چوکبوتر ازار پای
هیزم صفت ازآنکه مرا حس پای نیست ‌‌ — درآتش تنور نهم خوار خوار پای
از فتح باب ابر چنان شد گل زمین ‌‌ — کاندر خلاب غرق شود تا زهار پای
برمن بگرید ابر و بخندد بطنز برق ‌‌ — چون درمیان وحل نهم راهوار پای
آورد روزگارم در پای و پیش ازین ‌‌ — با من نداشتی بگه کارزار پای
۱۹۸۰ کار سخن بیك ره در پای چون فتاد ‌‌ — کردم ردیف شعر بدین اعتبار[5] پای
بر روزگار دست فشانان همی روم ‌‌ — باآنکه درگلست مرا چون چنار پای
بی‌پای شعر بنده روان بود خودچوآب ‌‌ — واکنون همی‌دودکه‌شدش بی‌شمار پای
کردم نثار پای تو این درّ شاهوار ‌‌ — هان برمزن بدین[6] گهر شاهوار پای
سر تا قدم درآتش فکرت بسوختم ‌‌ — تا ماند همچو شمع ز من یادگار پای
۱۹۸۵ عالم نماند تا بچنین شعر هر دمم ‌‌ — بوسند زیر کان معانی گزار[7] پای
در پیش تو به تیغ ببرّم سر زبان ‌‌ — گر زانکه بازپس نهد ازذوالفقار پای
برموقف توقّع[8] تشریف مولوی ‌‌ — افگار شد امید مرا ز انتظار پای
خواهی که راست گردد پشت دوتای من ‌‌ — یك دست خلعتم ده ویك سر چهارپای
چون باد مرکبی بمن خاك پای بخش ‌‌ — تا من بدو درآرم همچون غبار پای
۱۹۹۰ چون[9] اشتران قافله در صحن بادیه ‌‌ — هرگز کسی نداشت چنین برقطار پای
ترسم که‌چون‌درازشداین‌شعرهیچ‌کس[10] ‌‌ — درگوش‌خودرهش‌ندهدچون هزار پای
عمرت دراز باد و برین ختم شد سخن ‌‌ — بیرون نمی‌نهم ز ره[11] اختصار پای

۱ــ این بیت در «م» و «ك» نیست. ۲ــ این بیت در «ك» نیست. ۳ــ م، چپ: ز.
۴ــ ك : توژ. ۵ــ ك : برین اختیار. ۶ــ ك : برین . ۷ــ چپ: گذار. ۸ــ ك: موقع توقع. چپ، موقف توقف. ۹ــ ك: جز. ۱۰ــ ك: شودشعرهر کسی. ۱۱ــ ك: زحد.

سوگندنامه[1]

چب . ع . ك . ل . م . چم

امید[2] لذت عیش از مدار چرخ مدار — که در دیار کرم نیست زادمی دیّار
مباش غرّه بدین خنده‌های صبح که هست — گشادگی رخ آفتاب خنجر بار[3]
به مجلسی که درو دور هفت کاسه بود — خراب گردد بنیان[4] مردم هشیار[5] ۱۹۹۵
بگرد خوان فلك دست آرزو کم یاز — که‌گرده[6] بیست‌براین‌خوان‌واندلقمه‌شمار
مبند تنگ براسب زمانه زین هوس — که از فراخ روی تنگت آورد مضمار
اگرچه رام نماید مرو برش گستاخ — وگرچه خوش‌رو باشد عنان بدو مسپار
که تا نه بس بتاك[7] پای درسر آوردت — چنانکه ازتو نماند نشان به‌هیچ دیار
کسی‌که پایهٔ او در جفا[8] بلندترست — فزون[9]ترست برتبت مقامش از اغیار ۲۰۰۰
زحل ببین‌که چوسرمایهٔ نحوست داشت — گرفت جای بر از شش کواکب سیّار
ببین کبودی این کیسهٔ سپهر که او — بیك درست چنین تیز میکند بازار
هم از محکّ شب تیره‌گرددت روشن — درست مغربیش را چگونگی عیار
تو می‌زنی نفس وخود شمارآن نکنی — که هست هرنفست اژدهای عمر او بار
ببین که از عدم آباد تا بشهر وجود — چه ره زنند[10] ترا در مکامن اطوار
اگرنه بدرقهٔ لطف کردگار بود — چگونه قافلهٔ هستی اوفتد بکنار ۲۰۰۵

۱- ك : وله ایضا فیه ویحلف . ل ، م : وله ایضا فی القسم . ۲- ع : اومید .
۳-ك، ل ، م : وار . چب : دار . ۴- چب ، ك ، ل ، م : بنیاد. ۵- درچب بعد از این بیت ، بیت دیگری است چنین :
کسی ز چرخ جفا پیشه بر اگر بودی — فراز چرخ بدی پایگاه ازو هموار .
۶- ك : لقمه . ۷- ك : که ناگهان بستم . ۸- ك : جهان . ۹- چب ، ع ، ك : فرو . ۱۰- ك : ره زنست .

به چشم عبرت قارورهٔ سپهر ببین — که‌گشت محرور از تفّ سینهٔ احرار

شود زخون شفق تشت ماه هرشب‌پر — که هم سپهر[1] برابنای دهرگرید زار

رسیل[2] زهرهٔ نی زن شود زآتش[3] مهر — قلم زنی چو عطارد بهر مهی‌یکبار

۲۰۱۰ مراست از ستم چرخ دون‌که دردورش — عزیز مصر مروّت چوخاك‌ره شدخوار

هزار قطرهٔ خونین بجای دل در بـر — دروکشیده زغم پوستی بسان انار

چه‌جای‌غم‌که چنان‌شدکه‌اهل‌دانش‌را[4] — چو شادیی‌بود ،آن روزغم‌برند[5] بکار

سپهر برتو چو مهر آورد بترس که او — بدست مهر زند تیغهای عمر شکار

اگر نه لطف خداوند برزند آبـی — زتاب آتش[6] قهرش کرا بود زنهار ؟

۲۰۱۵ روان صورت معنی[7] ابوالعلا صاعـد — که هست دولت او داعی[8] صغار وکبار

ترا شه چین‌کمالش سپهر بی‌سر وپای[9] — نواله خوار نوالش جهان‌بی‌بن‌وبار[10]

دل صبا نفسی نیست خالی از خفقان — از آن‌سبب‌که‌شدازرشك‌لطف‌او بیمار[11]

زهی زمعدلتت رمح سرشغب ، بسته — بشکل[12] سنجق‌درسر ،چوخواجگان‌دستار

زنام‌تست دهانش‌بدمهرازین سبب است — که صامتست ز زنهار خواستن دینار

۲۰۲۰ ثبات‌مرکزداری[13] زحلم[14] وپیمودی[15] — بگام عدل محیط زمانه چون‌پرگار

چو نقطه صدر نشینی ازآن همی‌گردد — بگرد مسند تو[16] چرخ دایره کردار

همای رایت قـدر تو نسر طایر را — نهاد نور سعادت بزقّه[17] در منقار

---

۱ ـ چب ، م ، ل : زبس‌که‌چرخ . ۲ ـ چب،ك،ل،م : سپند . ۳ـ چب ، ك ، ل ، م: برآتش . ۴ ـ چب : غم اکنون چنان عزیز شدست. چب: معنی را

۵ـ چب: که عاقلان پس شادیش می‌برند . ۶ ـ ع : خنجر .

۷ ـ ل ، ك : ومعنی . ۸ ـ چب ، ل،م: راعی. ۹ ـ ع: بن ۱۰ ـ ع: تن وتار. ك: بروبار . ۱۱ـ در«ك» این بیت پس‌ازشش‌بیت بعداست‌وبجای‌آن این بیت است:

فلك همه زسرمهر تیغ داند زد — زهی‌سپهرجفا پیشه‌خه‌خه‌ای غدار

۱۲ ـ چب ، ك ، ل ، م : زشکل . ۱۳ ـ م : دادی . ۱۴ ـ ع : بحزم .

۱۵ ـ م: بنمودی . ۱۶ـ چب،ك،ل،م: بارگهت . ۱۷ ـ ع: برقه .

حسود جاه ترا جلوه گاه دار آمد / چو کرد چهره زخون جگر بنقش و نگار
هر آن سخن که قضا گفت باقدر در حال / ز کوه حزم تو آمد[1] صدای آن گفتار
بطرف بام وجود آمد آستین پر در / سپهر تا که کند روز مقدم تو نثار[2] ۲۰۲۵
ز دست راد تو آموخت کلك درپاشی / همین اثر کند آری همیشه حسن جوار
مقاومت نتوانند با تو گر بمثل / تو فرد باشی واعدای تو هزار هزار
ستاره گرچه فراوان بوند پشت دهند / چو مهر یك تنه روی آورد سوی پیکار
مهابت تو اگر بانگ برزمانه زند / قطار هفتهٔ ایام بگسلند مهار
جهان پناها! داد من از فلك بستان / که نیست بر تو[3] ازین جنس کارها دشوار ۲۰۳۰
ز نقره خنگ فلك نیست عاجز آن همّت / که کرد زردهٔ خورشید زیر ران رهوار
حسود برطبق عرضم آن عراضه[4] نهاد / که شاخ خاطرم آن[5] جنس میوه نارد بار
بدان خدای که بنمود زیر نه رقعه[6] / سه مهره را[7] بمشش در ز نقش هفت و چهار
بصانعی که چو ایجاد آفرینش کرد / نبود قدرت او پای بند دست افزار
ز کاینات یکی درعدم درنگ نکرد / چو شد نوشته زدیوان امر او احضار ۲۰۳۵
محصّل خرد ار برفراز بام دماغ / هزار سال کند درس صنع او تکرار
زعجز منقطع آید چو در مقام سؤال / ز سرّ حکمت رمزی کنندش استفسار
زسیل[8] خیز حوادث خلل پذیر نگشت / چو شد اساس فلك را عنایتش معمار
لطیفهٔ کرم اوست آنکه نرگس را / بسعی ابر بهار آتشی جهد زخیار[9]
کمال قدرت او دان که ناف آهو را / زچند قطرهٔ خون کرد جونهٔ عطّار ۲۰۴۰
بدان طبیب شفا ده[10] که بهر حاجت خلق / سپرد[11] حقّهٔ تریاك را بمهره[12] مار

---

۱ ــ ع ، ك : آید .   ۲ ــ در «ع» این بیت نیست .   ۳ ــ ع: که بر تو نیست .

۴ــ چب: قراضه .   ۵ ــ چب ، ع: این.   ۶ ــ چب : حقه .   ۷ــع:سه‌مهرهٔ

۸ ــ در «ع وم» این بیت نیست . چب . زخیل. ك زسیل خیل .   ۹ــ ل ، م: چنار .

۱۰ــع : سعادت .   ۱۱ ــ ع : سپید(؟) .   ۱۲ ــ ع ، ك : زمهرهٔ .

چو بر بیاض حدق[۱] نقطهٔ سیاهد نهاد — سوادیان[۲] بصر را رواند شد انظار[۳]

چو راست‌کرد بحکمت عیار نقد وجود — باعتدال طبیعت سپرد آن معیار

به حفظ اوکه زذرّات کون‌خالی نیست — طلایهٔ کرمش بالعشیّ والابکار

۲۰۴۵ بصنع اوکه کند زیر گردش گردون — همیشه جندرهٔ جامه‌های لیل و نهار[۴]

بقهر او که سپهر بلند را بر دوش — ز زرد رقعهٔ خورشید وماه دوخت‌غیار

جوی زخرمن هستی، حرث‌ونسل نماند — درآن دیارکه انگیخت خشم اواعصار

بعفو اوکه جهانی کبایر از سر ذوق — فرو برد که شکستد نگرددش ناهار

بعدل او که فرستاد نظم عالم را — براستی و درستی ترازوی دینار

۲۰۵۰ بحقّ قابض ارواح و باسط ارزاق — بخالق ظلمات و بفالق انوار

بنقش بندی فطرت که در مضیق رحم — برآب[۵] نطفه کند نقش جانوردیدار

دهد[۶] بخامهٔ سر تیز خار، قدرت او — عشور[۷] نرگس وگل برصحایف گلزار

بسوزنی‌که‌بدان[۸] دوخت‌کسوت‌اجساد[۹] — برشته‌یی که ازآن[۱۰] بافت حلّهٔ زنگار

بکاف کن که از او زادگوهر هستی — بفرّ[۱۱] نطق کزو یافت آدمی مقدار

۲۰۵۵ بستر عصمت دوشیزگان غیب‌که عقل — ندیده چهرهٔشان از دریچهٔ پندار

بتنگ باری اسرار پردهٔ ملکوت — که در سرادق‌ایشان ملاك[۱۲] نیابد بار

بروز حشر که اندر سراچهٔ عظمت — میان خلق کند حکم واحد قهّار

بدان‌مواقف[۱۳] حیرت‌که‌گم‌شود[۱۴] زفزع — عقول را سوی ابواب معذرت‌هنجار[۱۵]

بدان صواعق هیبت‌که بگسلد زنهیب — علاقه‌های نفوس ازجهان اهل‌وتبار[۱۶]

---

۱ ـ م : صدف . ۲ ـ ع : سوادنام . ۳ ـ چب: اقطار.ك:ابصار .
۴ ـ این بیت در «ع» نیست . ۵ـ ع : زقطره . ۶ ـ چب : نهد .
۷ ـ ع : عروس . م ، ل : غشور. ۸ ـ ع : بدو. ۹ ـ چب : احماد .
۱۰ ـ ع : بدان . ۱۱ ـ ك،ل: بعز. ۱۲ ـ چب ، ل:قدر.م : فلك .
۱۳ ـ ل،م:موافق. ۱۴ ـ ع : گم‌شده . ۱۵ ـ ع : علاقه‌های نفوس ازجهان نسل‌وتبار . ۱۶ ـ این‌بیت‌در «ع» و«ل» و«م»نیست .

بنفخ صور که گردون کند زصدمت[1] او | سپید مهرهٔ خورشید را سیاه شعار ۲۰۶۰
بشیر قهر که سازد بنیم سرپنجه | زهفت بختی سر در هوا کشیده شکار
بهول باز پسین منزل ازطریق اجل | که منقطع شود آنجا قوافل اعمار
بطوطی قفص وحی ، جبرئیل امین | بنور باصرهٔ عقل ، احمد مختار
بهچشم وابروی ما زاغ وقاب قوسینش | بلطف آیت کبری بکشف آن اسرار
بپر دلی[2] که چو مور وملخ سپاهی را | سه روز داد بیك تار عنکبوت حصار ۲۰۶۵
بنور شیبت بوبکر[3] ومصحف عثمان | بدرّهٔ عمر و تیغ حیدر کرّار
بهر دو مردمك چشم خانهٔ عصمت | باهل صفّه وجمع مهاجر وانصار
بجان پاك شهیدان که قلب لشکرشان | زحمزه بود وجناحش زجعفر طیّار
بحق کعبه که اسلام راست دارالملك | بشکل حلقه[4] کهدردست عصمتست سوار[5]
بآب زمزم وسنگ سیه که گشت سپید | بهر دو از وسخ وزر جامهٔ اخیار ۲۰۷۰
بظهر کعبه وروی صفا و ضلع حطیم | ببطن مکّه وناف زمین ومعدهٔ غار
بلطف روح پیاده رو فلك پیمای | که کرده اندش برچارپای جسم سوار
بصدر قالب وسلطان دل که خیل حواس | گماشتست براطراف بهر گیر و بدار
ببسط وقبض وی آن[6] ساکن حدیقهٔ چشم | همی زنور نظر راند[7] ، ازسرشاك ادرار
بدیده بانی چشم وخبر پژوهی گوش | بحاجبی دو ابرو و منهیی گفتار[8] ۲۰۷۵
بسروری دماغ و ریاست اعضا | بآب روی زبان و وجاهت رخسار[9]
بآفتاب که از زخم خنجر تیزش | بخون لعل فرو رفت تا کمر کهسار
بروزگار که از ازدحام اضدادش | قران آتش وآبست در دل احجار
به چنبر فلك وپیسه ریسمان زمان[10] | که پشتوارهٔ هستی براو[11] گرفت قرار

۱ ـ ع : صولت . ۲ ـ ع : بپردگی . ۳ ـ ك : شیب ابوبکر .
۴ ـ چب : حقه . ۵ ـ ع : وسوار . ۶ـ ع : بهقبض وبسط وبدان .
۷ ـ ع : طرازند . ۸ ـ چب : بمنهی اخبار . ۹ ـ این بیت در «چب» نیست .
۱۰ ـ ع : جهان . ۱۱ ـ چب، ك : درآن .

٢٠٨٠ بسر فرازی چرخ و فروتنی زمین — بپای داری قطب وسباك سری[5] مدار
بآفتاب جهانگرد[1] وظلّ گوشه نشین — به چرخ نادره زای وجهان‌مردشکار
بهفت زاویه وچار ضلع وشش‌جدول — به تیغ مهر وعمود صباح وقوس‌نهار
به چار فصل زمان وبه‌پنج‌باب حواس — بهفت مهرهٔ زرّین و حقّهٔ دوّار
بآبروی حیات و بخاکپای جهان — بباد پایی اعمار و جنبش ادوار[2]
٢٠٨٥ بنور چشمهٔ[3] طبّاخ وماه سفره فکن — بشام قرص ربای وبچرخ خوانسالار
بنوك تیر شهاب وخم کمان هلال — بکوکب سپر چرخ وجوشن شب‌تار
بچتر داری شام وسپرکشی سحر — به صبح نیزه زن وآفتاب تیغ گزار
به شام طرّه طراز و هلال ابرو زن — بمهر زیور بخش وبماه چهره نگار
بآفتاب[4] درم دزد واختر نان کور — بروزگار دو روی وجهان سفله‌نجار[5]
٢٠٩٠ بروزنامه که در جیب صبح پنهانست — بجامه خانه که شب‌را بدوست استظهار
بخیط شمس‌که بودست آبکش پیوست — بتیغ صبح‌که بودست سیم‌کش هموار
بآفتاب مکابر که در شود همه جای — بروزگار معاند که اوکشد همه یار[6]
بباد مهتر فرّاش و آبدار سحاب — به تشت داری[7] بدر وبمهر مشعله‌دار
به شام کوکب کوب و هلال نعل آرای — بصبح صیقلی و آسمان آینه دار[8]
٢٠٩٥ بجود صبح‌که‌هست او به‌نان‌دهی‌مشهور — به بخل شام که آمدسیاه‌کاسه چو[9] قار
بخشك مغزی خاك[10] وبآب تر دامن — بسردی دم باد و به پشت گرمی نار
به زود خیزی صبح وبشب روی[5] قمر — بروزبانی خورشید وچرخ مردم‌خوار
بتابخانه که در وی نشسته اند انجم — ببارنامه که در سرگرفته‌اند اشجار
ببحر بلعجب آیین و کوه راه نشین — ببرق آتشبار و بابر آب افشار

---

١ ــ ل ، م : جهان گیر. ٢ ــ در «ك» این بیت نیست . ٣ــ ع : چهرهٔ .
٤ ــ ع : بدماعتاب . ٥ ــ ك : نوار . ٦ــ چب.ل،م : همه‌ار.ع:هم .
٧ ــ ع : بدشت‌داری . ٨ ــ ل ،م:وار . ٩ ــ چب : که هست او بکاسهٔ چون .
١٠ ــ چب : بخاك خشك‌مزاج .

بچشم آب که آشفته گردد از خاشاك | به تیغ کوه که از نم برآورد زنگار ۲۱۰۰
بجستن رگ باران ززیر نشتر برق | ببانگ و نالهٔ تندر ز احتقان بخار
بابر صاحب ادرار و ریگ مستسقی | به تف[*] سینهٔ نار وکف دهان بحار
بصبح خط بدمیده ، بشام ریش آور | به ماه وسمه کشیده ، بروزساده عذار
بحله باف ربیع وخزان جامه‌ستان | بخار سوز زمستان و نخلبند بهار
به بیسراك شباهنگ ولولك ترکی[1] روز | که زیرسبزهٔ گردون همی‌کنند اسفار[2] ۲۱۰۵
بروز عید وشب قدر وحرمت رمضان | باجتهاد بزرگان ، بطاعت[3] ابرار
برقّت دل قندیل و سوز سینهٔ او | بآب دیدهٔ شمع و تن ضعیف نزار
بناوك سحری از[4] کمان پشت دوتا | که باشد ازسپر[5] هفت‌آسمانش گذار
بآه سینهٔ دلخستگان زسوز جگر | بآب دیدهٔ بیچارگان زجان فگار
باجتماع نفوس و تعارف ارواح | بازدواج عقول و نتایج افکار ۲۱۱۰
برهبری خرد[6] در مسالك شبهات | بپیروی[*] طمع در مناحج[7] اوطار
بچشم بندی خواب وخیال لعبت باز | بوهم شعبده باز[8] وبعقل شیرین کار
بپردلی[*] قناعت ، بدور بینی حرص | بخوشدلی[*] تمنّی ، بهمدمی[*] یسار
باصطناع مروّت ، باحتشام کرم | بنور عین تواضع ، بحلم[9] قاف وقار
بذهن خرده شناس وبفکر دوراندیش | بعقل راست نهاد و خیال کژ رفتار ۲۱۱۵
بخشم آهن روی و بصبر سنگین دل | بحلم آتش خوار وبشرم کم آزار[10]
بعدل مصلحت اندیش وظلم شهرآشوب | با من عافیت اندوز و فتنهٔ عیّار
بحرص بوی[11] شناس‌وبشرم‌رنگ‌آمیز | بیأس[12] گوشه نشین وبصبر غصّه‌گسار
بسازگاری عقل وستیزه رویی طبع | به حلم خصم فریب وبلطف کارگزار

---

۱ ـ ش : توری . ۲ ـ ع : گذار . ۳ ـ ع : و طاعت .
۴ ـ ع : کز . ۵ ـ ع : بباشد ازهر . ۶ ـ ع : خبر . ۷ـ م:مناهج .
۸ ـ ع : ساز . ۹ ـ چب : بحکم . ۱۰ ـ چب : سست‌آزار .
۱۱ ـ چب : روی . ۱۲ ـ چب ، ك : بباس .

٢١٢٠ بفسحت دل اومید و تنگ چشمی بخل — بخود نمایی فخر[1] و فکندگی عوار
بشهریاری عقل و بیختیاری بخت — بکامکاری مال و بدوستداری[2] یار
بعشق کیسه گشای و امید خام طمع — بهجر دشمن روی و بوصل خوش دیدار
بشادیی که ز باد هوا کند پر و بال — باندهی که زجرم زمین کند بن و بار
بفضل پای برهنه، بعلم جیب تهی — بغفلت متنعّم، بجهل دولت یار[3]
٢١٢۵ بنقطهٔ دل لاله، بخطّ سبز چمن — بمسطر[4] قد سرو و جداول انهار
بزاد سرو که در پاک دامنی بررست — نههمچو نرگس رعنا، میان خواب وخمار
بهطبلهیی که ازآن بوی میکشد سوسن — بهحقّهیی که ازآن رنگ میبرد گلنار
باستقامت سرو و تمایل شمشاد — بالطف خندهٔ[5] گلبرگ وهول شوکت خار
بلحن نغمهٔ[6] بلبل، بوجد وحالت سرو — بسوز نالهٔ قمری، برقّت اسحار[7]
٢١٣٠ بکلک مصری کزآب تیرهباکش نیست — بتیغ هندی کز آتشش نیاید عار[8]
بدان یتیم که پرورده شد بتلخ و بشور — در اندرون صدف برکنار دریا بار
بدان ضعیف که دربند چون بتنگ آید — روان شیرین بردیگران کند ایثار
بحاضران وجود و بغایبان عدم — ز اوج کاهکشان تا بگاه در دیوار
بکوه قاف که چاکر صفت کمر بستست — ببندگی وقار تو ای بلند آثار
٢١٣۵ بحشمت تو که بیابتداست همچو ازل — بنعمت تو که بیانتهاست همچو شمار
بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک — ببذل تو که فزون است جودش ازبسیار
بکلک تو که عروسان بکر خاطر را[9] — ببند گیسو در[10] بافت گوهر شهوار
بههیبت تو که چون خنجریست در کف مرگ[11] — بدشمن تو که پیرایهایست برتن دار

١ـ ل ، م : فکر .　٢ـ چب ، ل ، م : بدوست رویی .　٣ـ این بیت در «چب» نیست .　۴ـ ع : بمنظر .　۵ـ ع: وحقهٔ .　۶ـ ك : نغمهٔ .
٧ـ چب : اشجار .　٨ـ این بیت درچپ ، ل ، م چنین است :
بتیغ هندی کاندر شود بآتش تیز — بکلک مصری کش زآب تیرهاست گذار
٩ـ م ، ل : نفس ناطقه را.　١٠ـ چب : ببند طره درون .　١١ـ ك : تو.

به مسند تو که تا او نشست بر[۱] بالش — بخفت فتنه و برخاست دولت بیدار

بخاتم تو که دریاش تا کمرگاهست — بخامدات که بسر می‌رود[۲] بهندو بار ۲۱۴۰

ببارگاه تو کز فرط کبریا ننشست — زکاروان حوادث برآستانش غبار

به سطوت تو که یك شیب تازیانهٔ او — برآورد ز سر توسن زمانه دمار

بلطف تو که اگر قهرمان دهر شود — در فنا را یکباره برزند مسمار

که یك‌زمان بجزازبندگیّ خدمت[۳] تو — نبوده است مراین بنده را شعار ودثار

چو خرگه ارکمر خدمت تو بسته نیم — چو خیمه‌ام که میان بسته‌ام بده زنّار ۲۱۴۵

زهی تراجع احوال من ، بنا میزد ! — همین توقّع دارم ز عالم غدّار

منم عطارد تحت الشّعاع خاطر تو — همیشه محترق و راجع از غم و تیمار

از آناك مدح تو بردل نبشته‌ام دایم[۴] — بخود فروشده باشم زفکرچون طومار

بنام و ننگی گفتم که روز بگذارم — رها نمی‌کند این روزگار ناهموار

کجا روم؟ چه‌کنم؟ ازکه‌یاوری‌خواهم؟ — چو حق‌شناس تویی‌کم بود[۵] پذیرفتار؟ ۲۱۵۰

مرا بجان تو صدراکه زهرشربت مرگ — شد ازشماتت اعدا ، چوآب نوش‌گوار

هزار بد ز من و کم ز من عیال تواند — مرا بپرور وانگه ، هزارویك انگار[۶]

امید عفو گناهی[۷] نکرده میدارم — تو نیز اگر بتوان کرد همّتی بگمار

وقار حلم تو کان پای مرد هرگنهیست — چه باشد ار بکند بهر ما یکی پیکار

ز جرم عذر فزونتر[۸] ولی بطالع من — برون ز ساك قبولست مهرهٔ اعذار ۲۱۵۵

مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف — که از تکلّف[۹] این بار عاجزم نهمار

مده بسیلی هر سفله گردن هنرم — که این چنین نگزارند حقّ خدمتکار



۱- چب ، ل ، م ، ك : در. ۲- چب ، ل ، م : می‌دود . ۳- چب : وخدمت .
۴- ك : شب وروز . ۵- ل ، م : کبودم. ۶- ل : پندار. ۷- ل ، م: گناه . ۸- ع : بقدر حزم بپوشد . ۹- چب ، م ، ك : تحمل .

تبارك الله بس طرفه طالعی دارم — كه قسم من‌همه خار آمدست از گلزار[1]

پریر چون بشنیدم زدشمن آن بهتان — كه‌شخص‌من‌زغم‌آسیمه‌گشت‌وسینه‌فگار

۲۱۶۰ بنزد آن بت مه روی كس فرستادم — كه ای نگار نكو عهد و ای مه دلدار

مرا چنین و چنین حالتی فتاد امروز — برون خرام و بیا تا شویم باده‌گسار

پیام داد مرا كای فلان و ای بهمان — چو دیگری بدلم كرده‌یی مرا بگذار

چواین سخن بشنیدم زفرط دلتنگی — شدم بنزدش و گفتم كه ای مه غدّار

بوادیی كه درو گرد كرده شد شلغم — بعرصه‌یی كه درو بال بركشید خیار[2]

۲۱۶۵ بحسن طلعت میمون شیخ بوزینه — بلطف ساق سمن‌گون خواجه بوتیمار

بدان زمان‌كه درآید زخواب مفلس مست — خمار كرده و جامه بخانهٔ خمار

باجتهاد خر لنگ در میان خلاب — باعتقاد سگ زرد در خر مردار

بحقّ اشتر گردن فراز و گاو حمول[3] — بحرمت سگ خوش خوی‌وروبه طرّار

بدان قطار كلنگان كه در شب تاریك — همی روند ببوی گزر سوی برخوار[4]

۲۱۷۰ بلطف صنعت آن دم كه ترك سیمین بر — بدان سرین سمن‌گون فروكشد شلوار

بهول وهیبت آن دم‌كه ... بی‌رحمت[5] — بدرّد از سر شنگی .... چون گلنار

بخام طبعی و شوخیّ بادهٔ بی آب — به‌پخته‌كاری‌یخنیّ‌وخوردی‌خوش‌خوار

بدیگ چرب‌زبان‌آن زمان‌كه‌زدقلقل — بجام‌خشك دهان‌آن‌زمان‌كه شد بیكار

بدلگرانی ناره ، باحتمال قپان — براستیّ عمود و درستی طیّار

۲۱۷۵ بتار قندز شب پوش مردم بدوی — به بند و ریشهٔ دستار مردم بلغار

بخانه خانهٔ رقعه ، بمهره مهرهٔ[6] نرد — بدانه دانهٔ خصل و بگونه گونه قمار[7]

بطاق گلشن....، بحوض و بركهٔ ناف — بجویبار میان ران و ناودان زهار

۱- ازاین‌بیت تا بیت ۲۲۸۳ در«ع» نیست. ۲- چم : چنار. ۳- چم:خمول.

۴- چب : برهار (؟). ۵-چم : بی‌زحمت . ۶- چم : شطرنج ومهره‌مهرهٔ .

۷- در« چم » پس از این بیت ، بیت‌ذیل است :

بدست وپنجهٔ بربط. بفرق وگیسوی‌چنگ — بآه سینهٔ نای و نوای موسیقار

بسرخ رویی شنگرف ولب‌کبودی نیل بزرد فامی زرنیخ و دل سیاهی قار
بعلم خضخضه کز یمن وی نیالودست کلاه گوشهٔ ... م بمنّت اغیار
بدلسیاهی تعلیق و مدبریّ فقیه بیوفایی درس و به محنت تکرار ۲۱۸۰
بدان ظریف که بیرون برد بچالاکی جواب نکتهٔ : لاعقل لك ، بانت حمار[۱]
که تا به .... تو دسترس توانم یافت حرام دارم برخویش صحبت و گفتار[۲]

☆ ☆ ☆

سخن دراز شد اکنون[۳] حقیقتی بشنو که راست خانه ترست از زبانهٔ طیّار
بجدّ این‌همه سوگند وهزل او،صدرا[۴] وگرنه هستم از انعام شاملت بیزار
که می ندانم سوگند نامه را سببی که بوده است به تحقیق موجب آزار ۲۱۸۵
ولی چو نیست درین روزگار ممدوحی که مادحی را[۵] دارد بشرط خود تیمار
چوجنس آدمیان را زخورد نیست گزیر ز تنگ دستی[۶] سوگند میخورم ناچار
بزرگوارا ! بی‌خردگی بود که کنم بحضرت تو تحدّی[۷] بشیوهٔ اشعار
وگرنه‌دعوی آن کردمی که‌چون‌من نیست بشاعریّ و نکردی خرد برین انکار
منم سلالهٔ صلب خدایگان سخن عجب نباشد اگر می‌کنم هنر[۸] اظهار ۲۱۹۰
دریغ طبع مرا گر مربّیی بودی زبان ناطقه دادی بیندگیش اقرار
مراست از ندب فضل هفده‌خصل وهنوز میان نوزده و بیست می‌کنم رفتار[۹]
سزد که سبحه طرازان گنبد اعلی بدین قصیدهٔ غرّا کنند استغفار
ازآن گروه که سوگند نامدها گفتند اگرکسی به‌ازین گفت،گو بپیش‌من‌آر[۱۰]

۱- در«چم» پیش ازاین بیت بیت دیگری است ازاینقرار :
بخواریی که کشد پاردم زکون خران بـه پیشوایی و دامن درازی افسار
۲- چب : کفار . چم : کفتار. ۳- ع : ازمن. ۴- ع : بخاك پای تو صدارا پس ازچنین سوگند . ۵- ك : که چون منی را . ۶- ك : زدست تنگی .
۷- ع : تکدی . ۸- ك : فضل می‌کنم . ۹- ع : تکرار . ۱۰- چب ، ل ، م : بیا وبیار .

۲۱۹۵ چه لایقست بدین گفته[1] این دعاگورا؟ | تویی محکّ ودگر ناقدان[2] اولوالابصار
سزای بنده زدستار وکفش بیرون نیست[3] | تو در کنار رهی نه سزای این گفتار[4]
اگر بدست، زمن گردن و زدربان کفش | وگر نکوست ، زبنده[5] سر وزتودستار
همیشه تاچو[6] بمیزان رود درست سپهر | بصحن باغ زرافشان بود[7] زدست چنار
بشادکامی و دولت بمان فراوان سال | زعمر وملك وجوانیٔ وجاه برخوردار

وقال ایضا ویرثی فیه والده

چب . ع . ل . م . ك

۲۲۰۰ روزی وطاء کحلی شب در سر آوردم | بگریزم ازجهان که جهان نیست درخورم
پیونـد عمر بایـدم از دور روزگار | تـا شطری[8] از معایب ایّام بشمرم
از ساحری، عصای کلیمم ولی چه‌سود؟ | چون هر کجاکه هست کلیمست[9] همبرم
ازدل که راست خانه چو تیرست، حاصلم[10] | پشتی مقوّس است چو ابروی دلبرم
طبعم ترست وخلق خوش، آری ازین قبل | دست خوش زمانه چنان گوی عنبرم[11]
۲۲۰۵ زان غیرتی که سر نکنم راست برفلك | مانند چنگك[12] زخم پیاپی همی‌خورم
پیچیده‌ام زخویش بر انگشت تا چرا | نالنده از کشاکش رگها چو مزهرم
خون دردل اوفتاده وجان برلب آمده | برسر کشیده خطّ، همانـا کـه ساغرم
رگها چوچنگم ازبن ناخن برون جهد | از ضعف چون برآید ، آوازی از برم

۱- ع : گفت . ۲- ع : تویی مبصرواز ناقدان . ۳- ع : هردویکیست .
۴- ع : سزای من بده وحق من رهی بگزار . ۵- چب ، ل ، م : زخادم .
۶- ك : که . ۷- چب ، م ، ل : کنند . ۸- ع ، ل ، م : سطری. ۹- ع: کلیمیست . ۱۰- چب ، ل ، م : تیرم چه حاصلست؟ ۱۱- چب ، ل ، م ، ك : چوگوی معنبرم. ۱۲-ع : چون چنگ اگرچه.

درحلقم آب غصّه خورد چون‌گلاب زن | در دل بطبع‌خوش شود[1] آتش‌چو مجمرم
بر اعتماد زر کـه مباداش تن درست | سرکوفته چو سکّه زبس زخم منکرم ۲۲۱۰
تا حدّ غرب گوهر تیغ زبان من | بگرفت و من چو تیغ ببند شکم[2] درم
ترك[3] کلاه نرگس و چین قبای گـل | زربفت ومن برهنه قدم چون‌صنوبرم
« من سر بآفتاب و فلك در نیـاورم | ورتیـغ آفتاب زنـد چرخ برسرم »
آبست وسبزه چشمهٔ خورشید و آسمان | گرسربآب‌وسبزه درآرم ، کم از خـرم
تشتست وتیغ صورت[4] گردون وآفتاب | با تشت و تیغ سرزچه روی‌اندرآورم ؟ ۲۲۱۵
گویم تهتّکیست وگرنـه بیك نفس | چون صبح پردهٔ‌گژش از هم فـرو درم[5]
از بهر خلق بار کشم ، چون[6] که کشتیم | وزحلم‌خویش‌غوطه‌خورم‌چون[6]که‌لنگرم
در صفدری چو رایت[7] نصرت مبارزم | در شب روی چو لشکر فکرت‌دلاورم
اندر برهنگیست همه اهتزاز مـن | تا همچو تیغ گوهر ذاتست زیـورم
خارام نیست صدره و پیراهن ازقصب[8] | پرمایه همچوگوهر وشیرین چو شکّرم ۲۲۲۰
خندان وسرگرفته چوشمع وچوغنچه‌ام | بیمار وتن درست مگـر چشم یارزم[9]
مخدوم من منم که بتأیید لفظ خویش | جانرا[10] بقوت مائـدهٔ عقل پـرورم
تا لاجرم سری که همه مغز سروریست | بر پای خود نهاده بخدمت چوچنبرم
در وادی العروس سخن آب‌کس نیافت | در خشك سال فضل جز از گفتهٔ ترم[11]
گر سر ببرّیم ننمـایم بکس قفـا | چون شمع تا که تیغ زبانست یاورم ۲۲۲۵
آن نرگسم که بهر تماشای باغ عقل | بر طـرف تاجگاه[12] دماغست منظرم

---

۱ ــ ع : دردل زنم بطبع‌خوش . ۲ ــ چب ، ل ، م : سخن . ۳ــ چب ، ل ، م ، ك : طرف . ۴ ــ ع : پیکر . ۵ ــ این بیت در «ع» چنین است :
گرچه تهتکیست بیك جو چو صبح دم | آن پرده‌های کژهمه از هم‌فرو درم .
۶ ــ چب : من . ۷ ــ چب : آیت . ۸ ــ چب ، ل ، م : خارا نبوده صدره و پیراهن قصب . ۹ ــ این‌بیت در «چب،ل،م» نیست . ۱۰ــ ع : دلرا .
۱۱ ــ این‌بیت فقط در «ع» هست . ۱۲ ــ ع : باجه‌گاه .

در جیب فقر گر[1] چه نهانم کنند فلك پیدا شوم[2] که هم نفس مشك اذفرم

نرگس مثال ، معتل‌واجوف نیم ازآنك[3] ورد مضاعفم که درست و توانگرم

خورشید فضل‌را درج اوج ازارتفاع[4] در برج ، بردقایق شعر دو پیکرم

۲۲۳۰ زهدان شدست شکل دهانم چو کام تیر کابکار فکر را بحقیقت چو مادرم[5]

شاید که همچو شمع زبان تاج‌سر کنم کانصاف ازوست شهرهٔ این جسم‌لاغرم

سنّم زبیست‌ارچه فزون نیست ، میشود گردون پیر از بن سی و دوچاکرم[6]

این نیز هم[7] بگفتم ودانم علی الیقین کارباب عقل ، هیچ ندارند باورم

اجزاء جوهرم شده مشتق زعقل کل کز صلب آن یگانهٔ ماضیست مصدرم

۲۲۳۵ افسوس کآفتاب هنر رفت ومن زعجز افتاده همچو سایه برین صحن‌اغبرم

ناسوخته زخرمن عیشم جوی نماند عذرم ممهّدست اگر کاه گسترم

در خون دل چو غنچه کشم دامن اردمی بی او بساط گل بپی دیده بسپرم

باریك چون معانی او گشته‌ام زغم وز آب‌چشم خویش چو الفاظ او ترم[8]

گردون گرفت حلقهٔ مه در پلاس شب یعنی : نماند آنکه زدی حلقه بردرم

۲۲۴۰ دی دیدمش بخواب مراگفت کای‌پسر[9] خوش‌داردل، که‌خوش‌دل‌ازالطاف[10] داورم

خاکم از آب لطف شدست آتش خلیل زان هرنفس دمدگل‌خود روی‌احمرم[11]

بستان خلد[12] نزهه گه شخص نازلم[13] بطنان عرش کلّهٔ روح مطهّرم

حشو و ساده ام پرطاوس قدسی است وز حلّه‌های معدن عدنست[14] بسترم

۱ ـ ك : اگر . ۲ ـ چب ، ل ، م : شود . ۳ ـ چب ، ل ، م : که من .
۴ ـ چپ : درج‌واوج وارتفاع . ۵ ـ این‌بیت در «ع» نیست . ۶ ـ این‌بیت و بیت بعد در «ع» نیست . ۷ ـ ك : این‌هرهمه . ۸ ـ این‌بیت‌نیزدر«ع» نیست .
۹ ـ ع : دوشش بخواب‌دیدم گفتاکه ای‌پسر. ۱۰ـ چب : م ، ل ، ك : انصاف.
۱۱ ـ این بیت در «ع» نیست . ۱۲ ـ چب : عقل . ۱۳ ـ ل ، م : نازکم .
چب : نزهت این شخص نازلم . ۱۴ ـ ل : عدلست .

تـا در حظیرهٔ ملکوتست منزلـم / نزل از ضیاع اعظمی قدس[1] می‌خورم

در منزل رفیعم با ناز وخفض[2] وعیش / پیوسته شادمـان بجـوار پیمبـرم ۲۲۴۵

روشن‌زخاك تیره برآیم بروز ازآناك[3] / همسایه است هرشب خورشیدخاورم

لطف ازل چو همّت دریا کشم بدیـد / در دست داد شربتی از حوض کوثرم

بانفس مطمئنّه درین خاك[4] روز وشب / بیدار خفته منتظر صبح محشرم

فردا سلام من بریاران من رسان / گو ای لقای خوب شما بوده مفخرم

آنم که دوش تیغ زبان سخنورم / آفاق فضل کرد بیاك ره مسخّرم ۲۲۵۰

وامروز باشهامت ومردانگی خویش / چون زن زبون این فلك سبز چادرم

طوطی نطق بودم و شد بسته خاطرم / شهباز فضل بودم وبشکست شهپرم

از ماه چهره‌ام قصب السبق برده بود / واکنون چو تار توزی‌گشتست پیکرم

بودم چوآب وآتش هنگام نظم ونثر / وین دم چو خاك[5] بسته زبان‌ومکدّرم

درزیر گل چو نقطهٔ موهوم منزویست / قدّی که بد کشیده تر[6] ازخطمسطرم ۲۲۵۵

جمعند گرد نعش من اندر بنات فکر / تا در حضیض مرگ فتادست اخترم

باآن همه لطافت اگر باز بینیم / گویی جمال دینم یاشخص دیگرم؟

کونقش[7] دلگشایم وآن‌طبع نقش‌بند ؟ / کو روی جان فزایم‌وآن‌رای انورم ؟

بی‌آهویم چوشیروزخرگوش‌خواب‌بخت / درجوف گورم ، ارچه‌زهرصید بهترم[8]

وقتی‌که گرم گشت تنور محاورات[9] / یاد آورید[10] آن سخنان مخمّرم[11] ۲۲۶۰

بادم زبان بریده ، که تا بی‌لقای[12] او / این شعروشاعری زکجا بود درخورم؟

نی‌نی که ناگزیر بود شعر[13] تا که من / مدّاح و آفرین گر صـدر مظفّرم

---

۱ ـ ك : ازضیافه خانهٔ قدوس . ۲ ـ ع : لطف . چب: خفض خویش.

۳ ـ چب : برآیدکه هرنفس . ۴ ـ ل ، م : برین‌خاك. چب: برین حال .

۵ ـ ع : زخاك. ۶ ـ ع : بودراست‌تر. ۷ ـ ع : نفس . ۸ ـ این‌بیت در «ع» نیست . ۹ ـ چب : محاورت . ۱۰ ـ ع : آورند. ۱۱ ـ ع : چومجمرم . ۱۲ـع : وجود . ۱۳ـ چب ، ل ، م : ناگزیرستازشعر.

آن چرخ سروری که دهدگاه مدحتش | تری طبع مـا هم وگرمی دل خورم[۱]
ناطق شونـد مردم چشمم بمدح او | هرگه که در شمایل او ژرف بنگرم
۲۲۶۵ باطبعش آب را نکند چشم من محل[۲] | باخاطرش بـرفت ز دل وقع آذرم
بـرتیغ آفتاب گزارم برقص[۳] گام | اندر هوای او کـه نـه از ذرّه کمترم
دوشیزگان مدحت اورا مغمّز نـد | پاکیزه چهرگان حواشی دفترم
بـا عقل در مفاخره ذات مبارکش | گفت: این منم که عنصر جانهاست[۴] جوهرم
«جرم ستاره چیست؟ درخشی ز خاطرم | شکل سپهر چیست؟ ترنجی[۵] ز منبرم»
۲۲۷۰ دایـم شهاده گویان باشد دهان زر | تـا من بدست سیم‌کش اندر پی زرم[۶]
آنگام خشم چون[۷] بگشایم دهان قهر | چون صبح عالمی بیکی دم فرو بـرم
سهم سعادتم[۸]، که چوتیر ازگشاد بخت | خندان[۹] سوی مقاصد واغراض می‌پرم
رویم بگاه حزم همه دل ، که لاله‌ام | چشمم بگاه حزم همه سر ، که عبهرم
زر تازه‌رو بطبع پـذیرفت داغ من | وزتحت قرطه حلقه بگوشست گوهرم
۲۲۷۵ عالم شبست وشمع شب افروز[۱۰] او منم | وای زمانـه گر بـوزد[۱۱] بـاد برسرم
هردم هزار رمز معمّی ز سرّ غیب | بر تختـهٔ مخیّلـه گـردد مصوّرم
وجـه قضیم مرکبم[۱۲] از خرمن مهست | زان قرص آفتاب بیك جو نمی‌خرم
برساق عرش نظم کند دست جبرئیل | هردر کـه من ز حقّهٔ خاطر برآورم
شد چون‌سفینه سینهٔ من مجمع البحور | زین روی بـرسر آمدهٔ بحر[۱۳] اخضرم
۲۲۸۰ برخیط باطل آید خورشید نیم روز | لعب الخجل[۱۴] کنان ز ضمیر منوّرم

۱- چب: تری طبع ماهی وگرمی دلخورم(؟). ۲- ع : باا و بچشم من اندر نیابد آب.
۳-ع : بطبع. ش : گذارم بطبع. ۴- چب ، ل ، م : گفتی منم که مایهٔ لطفست .
۵- ع : درستی . ۶- این بیت در«ع» نیست . ۷- ع : اگر. ۸- ل : السعادتم . ۹- ع : چندان . ۱۰- چب : دل افروز . ۱۱- چب : گذرد . ۱۲- ع : اسب من . ۱۳ - ل ، م : چون بحر . ۱۴ - چب : الحجل .

بیت السعادهٔ من و دار البوار خصم — مشهور همچو صبح شد ازحد[5] خنجرم

روشن شود زپرتو رایم[1] هزار صبح — گر زانکه در خیال شب تیره بگذرم

از نیزه و سپر بربایند طول و عرض — آنگام عرض تیر دلیران[2] لشکرم

در بند هـای خوف[3]، انابیب نیزه‌ام — رویین دز[4] امید، تجاویف مغفرم

ترك[5] کلاه لاله مرا بس[6] کلاه ترك — ورجملـه تن چو بید زتیغت همسرم[7] ۲۲۸۵

ای تیغ آفتاب قلم کن عمود صبح — تا دست چرخ خیمه چرا زد برابرم

دشوار نصب عین توان کرد در خیال — این فتحها کـه گشت ز دولت میسّرم[8]

«صدرا بهانـه‌ییست حدیث مطوّلم — حاصل همین که خستهٔ چرخ مدوّرم»

شعرم نکوست لیك منم عیب شعر خویش[9] — آری طریق چیست؟ بد افتاداخترم[10]»

زین سجع گفتها که به[11] از لحن بلبل است — زیبد[12] کـه طوق دار کنی چون کبوترم ۲۲۹۰

ای غایبی که کرده‌یی ازمثل خود سؤال — خواهی جواب حاضر[13] اینك من ایدرم

وقال ایضاً یمدحه ویذکر فیها احتراق البیوت[14]

چب . ع . ل . م. ك . ش

شکست پشت امید و نبود کار هنر — کـه از[15] وفـا و مروّت نمی‌دهند خبر

---

۱ ـ چب، ل، م: رویم. ۲ ـ چب: زخم تیر سواران. ل، م: زخم نیزه سواران. ۳ـ ع: خوب. چب: درجوفهای بند انابیت. ۴ـ ع: در.

۵ـ چب: برگ. ۶ـ ع: بر. ۷ـ چب: همبرم. ۸ـ در«ع» بعد از این بیت بیت دیگری است:

گرچه بسی‌فضایل خود برشمرده‌ام — دانم علی‌الیقین کـه ندارند باورم

۹ـ ع: جود. ۱۰ـ ع: آری زمنظرست همه نقص مخبرم. ۱۱ـ ع: زین سجع‌نکنها که نه. ۱۲ـ چب،ل،م: شاید. ۱۳ـع: خاطر. ۱۴ـ ل: وله ایضاً یمدح الصدر السعید رکن‌الدین صاعد. ۱۵ـ ع: کزو.

چنین که پای برون مینهد ز حدّ جفا — مگر که نوبت ایّام آمدست بسر

به بیوفایی معذور دار گردونرا — کز آب‌چشم منش‌گشت جیب ودامن تر

۲۲۹۵ لبد بسنده[۱] مرا جور روزگار انصاف — که نکبتی دگرم بود ناگهان درخور

شدم خمیده چوخاتم، نهاده برلب مهر — نشانده لعل بدندانه‌های مژگان در[۲]

فرو گرفت در و بام دیده خون دلم — بدانك تا نشود زو خیال دوست[۳] بدر

نثار روز چنین را ، هزار دانهٔ لعل — درون سینه بپروردهام بخون جگر

زسوز سینه دم سرد می‌زند خورشید — ازین مصیبت در جامهٔ سیاه سحر

۲۳۰۰ چوروی بخت ترش[۴] گشت وکام عیشم تلخ — ز چشم بی‌مزدام شور گشت آبشخور

روا بود که بگریم زگردش گردون — سزا بود که بنالم ز جنبش اختر

به‌پیش حضرت صدر زمانه رکن‌الدّین — امام عرصهٔ آفاق و مقتدای بشر

کمینه بندهٔ حلمش[۵] طباق هفت زمین — کمینه قطرهٔ کلکش[۶] زهاب صد کوثر

بصورت‌ارچه‌دواند‌اوو بخت، لیك‌شدند[۷] — زروی معنی هردو یکی چو دو پیکر[۸]

۲۳۰۵ نشست کشتی دریا ز جود او برخشك — چو خاست همّت عالیش زآسمان برتر

زجود دست گهر پاش[۹] اوست مستشعر — از آن شدست گهر در حمایت خنجر

زهی‌سخاوت‌دست‌تو[۱۰] سیم‌کش‌چون‌صبح — زهی‌سماحت طبع توزرفشان چون‌خور

نهاد پاك تو پرگار لطف را مرکز — صدای صیت تو سیّاح وهم را رهبر

مسافران امل را بنان تو مقصد — مجاهزان هنر را ستانهٔ تو مقر

زهفت عضو فلك[۱۱] دیده‌ها همی زاید — به حرص آنکه کند در معالی تو نظر

۲۳۱۰ زجود عام تو در صحن بوستان نرگس — ز زرّ رسته ، بسر بر، همی نهد افسر

برای بازوی حلم[۱۲] تو مهرهٔ طین را — بخیط ابیض و اسود درون[۱۳] کشید قدر

۱- چب ، ل ، م : بسند . ۲- ع : ببادامهای چشم اندر . ۳- ع : یار .
۴- ع : دژم . ۵- ل ، م ، چب : سد زحلمش . ۶- چب : مد زکلکش .
ل ، م : مدر زکلکش. ۷- ع : ولیك. ۸- ع : چو دگر . ۹- ع: گهربارش.
۱۰- ع : تودست . ۱۱- ع : همه . ۱۲- م : حکم . ۱۳- ع : فرو .

حسود جاه تو مطبوع گیر و موزون هم[1] ... نه‌هم زجود تو خوارست و زرد روچون زر

زلفظ پاك تو شد دیدهٔ هنر روشن ... بلی زدیده سبل محو میکند شکّر

کمان نطق تو تیرفلك چگونه کشد ؟ ... که‌چرخ‌دست‌کش‌کلاك تست وقت هنر[2] ۲۳۱۵

فراغ بال هزار آدمی کند حاصل ... همای عاطفتت چون بگستراند پر

حسود جاه تودر تخته بندحادثه‌گشت ... زپای قهر لگدکوب ، چون سر منبر

اگر نه خدمت خاص خزینهٔ تو کنند ... غلام وار ریاحین بوستان یکسر

شکوفه سیم چرا آرد از بن دندان ؟ ... بدیده زر زبرای چه میکشد عبهر؟

فلك زناخنهٔ ماه نو شود ایمن ... زخاك درگهت ارسرمه درکشد ببصر ۲۳۲۰

بدانك تا نرسد چشم بد سخای ترا ... زنیل چرخ[3] کشیدند بررخش چنبر

بجنك، لشکرت این بار اگر شکسته‌شدند ... ازآن‌شکست بیفزودشان محل[5] وخطر

اگرچه زیور[4] گوشست تا درست بود ... جلاء دیده بودچون‌شکسته شدگوهر

ترا معونت‌دولت بس‌است وحفظ خدای ... چه‌حاجتست به اتباع وعدّت ولشکر[5]

شکوه منظر توحصن[6] ذات‌تست چنان ... که پیش تیر نظر تیغ آفتاب سپر ۲۳۲۵

چو گشت برج‌شرف محترق‌سپاس خدای ... که جرم اختر اقبال را نبود ضرر

تو آفتابی و تحویل فرّخ تو نمود ... در اعتدال هوای جهان فضل[7] اثر

چه‌نقص یافت کمال تو گر تو چون‌خورشید ... شدی زخانهٔ خود سوی خانهٔ دیگر

سپهر قدرا ! اصغا کن از طریق کرم ... حکایت من خسته روان زیر و زبر

چه‌شرح‌داد توان از حقوق آن مرحوم[8] ؟ ... که هست نزد تو ازآفتاب روشن تر[9] ۲۳۳۰

دریغ الحق ازآنگونه داعی مخلص ... که بی‌هوای تو جانرا نخواستی‌دربر

برآستان تو کرده سپید موی سیاه ... بداستان تو کرده سیه رخ دفتر

---

۱ ـ چب ، ل ، م : گیر . ۲ ـ در «ع» این‌بیت‌ودوبیت بعد نیست .

۳ ـ ع : زبحرنیل . ۴ ـ ع : در ارچه زیور . ۵ ـ چب : لشکر .

۶ ـ ع : حفظ . ۷ ـ ع : چهارفصل. ۸ ـ چب : چه شرح‌شاید داد الحق از چنان‌مرحوم.ل،م:چه شرح‌شایدداداز . ۹ـچب ، ل ، م : چون‌آفتاب بل اظهر .

هزار درّ یتیمند بازمانده ازو — که جز زعقد مدیح تو نیستشان زیور

ظلال جود تو براهل عصر[1] گستر دست — براین شکسته‌دلان نیز طرفه نیست اگر

۲۳۳۵ چوگرگ مرگ زناگه شبان این رمه برد — زبهر این رمهٔ بی‌شبان تویی[2] غمخور

بزرگ حقّی اگر گوش بازخواهی داشت — بچشم لطف در آن[3] چارطفل خردنگر

مدایح تو اگر چند در بسیط جهان — شدست فاش زاشعار آن[4] ثنا گستر

امید بنده چنان بد بحسن[5] تربیتت — که نظم من شود[6] امروز در زمانه سمر

نهال بخت مرا تازه دار زاب کرم — که‌گر[7] بماند بی‌برگ، ازو نیابی بر

۲۳۴۰ من ارچه هیچ نیم از توهم کسی گردم — عرض قوام پذیرد هراینه از جوهر

وگرچه خردم در سایه‌ات بزرگ شوم — هلال بود وزخورشید بدرگشت قمر

نیم زکوه گران سایه‌تر ببین کو نیز — هم از شعاع خوراز لعل بسته[8] طرف کمر

چو هیچ شغل دگر را نمی‌سزم باری — کنم بفرّ مدیح تو زنده نام پدر

بمیل شعشعهٔ تا می‌کشد[9] لعاب الشمس — بچشم انجم در[10]، دست صبح روشن‌گر

۲۳۴۵ ازآنچه عهد وجودست ومدّت ابدست — هزار سال بقای تو باد[11] افزونتر

مجاوران جنابت جلال وعزّ و شرف — وشاقکان[12] سرایت نجاح وفتح و ظفر

بهرچه روی نهی‌وهرآنچه[13] رای کنی — خدای عزّوجل بادت اندر آن یاور

---

۱ ــ چب، ل، م: عقل. ۲ ــ ع: یك رمهٔ بی‌شبان‌توشو. ۳ــع: بچشم رحمت در. ۴ ــ ع: این. ۵ ــ چب: که حسن. ۶ ــ چب، ل،م: شود ازنظم وی. ۷ ــ چب: اگر. ۸ ــ م، چب: همه‌زکیسهٔ‌خورلعل‌بست. ۹ ــ چب، ل، م: می‌کند. ۱۰ ــ ع: از. ۱۱ ــ ع: خواهم. ۱۲ ــ ع: وساوکان (؟). ۱۳ ــ چب، ل، م: بهرچه.

وقال ایضاً یمدح الصّدر السّعید رکن الدّین صاعد

چب . ل . م . ك . ش

منّت خدایرا که علی رغم روزگار / منصور گشت رایت صدر بزرگوار

آمد سوی مقرّ شرف باز دوستکام / تأیید بریمینش و اقبال بر یسار

سلطان شرع خواجهٔ سلطان نشان که یافت / کار جهان بیمن مساعیّ او قرار ۲۳۵۰

هم ملك را برای رفیع وی اعتضاد / هم شرع را بگوهر پاك وی افتخار

اخلاق اوست واسطهٔ عقد مکرمات / تدبیر اوست رابطهٔ ملك شهریار

ای قرص آفتاب[1] زرای تو مستنیر / وی اوج آسمان زجلال تومستعار

گفتند ماه و قدر تو همخانداند ، نی / قدر ترا به صفّ نعال فلك چه کار ؟

رسوا شد از دو دست تو بحر ار نه پیش ازین / می‌راند با دو چشمم[2] لنگی براهوار ۲۳۵۵

خورشید زرّساو[3] گذارد بکان نخست / پس در حمایت تو کند برفلك گذار

از خیط شمس چرخ بزر رشته آزدست[4] / زان تا بود لباس جلال تو زرنگار

گر فی المثل بدامن عطف تو در زند / از باد مهرگان بنریزد کف چنار

ازدست در فشان تو هردم نهان شود[5] / اندر سواد خط تو لؤلؤی شاهوار

در خون دیده غلتان غلتان فرو شود / هرشب زشرم رای توخورشید کامکار ۲۳۶۰

دل می‌زند زشرم تو باد شمال را / کو[6] داد با لطافت تو عرض نوبهار

بردشمن تو تیغ کشد مهر بامداد / چون برنهد سپر بسر تیغ کوهسار

چرخ ازهلال غاشیه بردوش میکشد / زانگه که گشت همّت تو برفلك سوار

یك خرده زر زکیسهٔ خارا برون نداد / بی زخم بیلکیّ وتبرکان خاکسار

---

۱ ـ ش : ماهتاب. ۲ـ چب : چشم‌من . ۳ـ م : سار. ۴ـك: رشته‌یی بدست . ۵ ـ چب : شوند . ۶ ـ چب : گر.

۲۳۶۵ وامدکه با سخای تو پهلو زند کنون — آری! برین قیاس‌کن احوال روزگار

ای رتبت جلال تو بیرون زحدّ وهم — وی منصب رفیع تو برتر زهفت وچار

جام فلك بنور ضمیرت جهان نمای — گوی زمین بمیخ وقار تو استوار

صبح سپید جامه کنون بفکند علم — در مسند سیاه تو چون شرع داد بار

باخصم تو طلایهٔ فتنه نهان شود — اکنون‌که‌گشت رایت عدل توآشکار

۲۳۷۰ لختی بگشت‌دولت هرجای[1] وانگهی — هم سدّهٔ جناب ترا کرد اختیار

خصم ترا کدآرزوی منصب توخاست — درچشم عقل چون‌جعلی‌بودشادخوار[2]

داری تو احتشام سلیمان و دشمنت — برکرسی توچون‌جسدی‌بوددودخوار[3]

اقبال پایدار تو اکنون بدست قهر — از فرق منبر آورد اورا بپای دار

آسان بود تقلّد تیغ خطیب باش — تا چون کند تقلّد شمشیرآبدار

۲۳۷۵ جز جامهٔ سیاه نماندست برحسود — زان منبر وخطابت‌وآشوب‌وگیرودار

هرکو[4] خلاف‌رای تونه پایه‌برشدست — امروز برسه پایه رود بهر اعتذار

هرچند در فراق رکاب مبارکت — یك چند بوده‌ایم غم‌آلود و سوگوار

از شوق‌دست بوس شریفت که‌کی بود — جانها بلب رسیده ومانده در انتظار

منّت خدای‌را که هرآنچت مراد بود — بی منّتی نهاد ترا بخت درکنار

۲۳۸۰ بس روشنست معجزه‌را[5] سروری تو — وین‌کور دل حسود نمی‌گیرد اعتبار

مارا برأی عین مصوّر نمی‌شود — این لعبها که رای توپیرار دید وپار

شکرانه را سزد که نثار درت کنیم — جانی که داشتیم زلطف تو یادگار

صدرا! چوهست‌وباد ترادست برحسود — وقتست اگر برآوری[6] ازجانشان‌دمار

گرچه وقاروحلم ستوده‌ست نزد خلق — خشمی بجای خویش‌به ازعالمی‌وقار

۲۳۸۵ آتش زروی تیغ زدن گشت سرفراز[7] — افتاد زیر پای درون خاك بر دبار

---

۱ ـ چپ : جاه . ۲ ـ م : خاکسار . ۳ ـ م : زودخوار. چپ:دودوار .

۴ ـ چپ : کز . ۵ ـ چپ : معجزی . ۶ ـ ك : برآری . ۷ ـ ك : برفراز .

بس نغز مطلعیست: صفحنا، ولی در آن — بیت القصیده چیست؟ وفی الشر، گوش دار

هر چند این قصیده نه برذوق آرزوست — چون بربدیهه نظم شد این بار درگذار

شایستهٔ مدیح تو چون نیست این سخن — آن به که بر دعا کنم امروز اختصار

عمرت دراز باد و جهانت بکام باد — دولت ملازم درو اقبال یار غار

پیوسته دشمنان توزین[1] گونه مستمند — یاکشته، یاگریخته، یا بسته در حصار ۲۳۹۰

وقال ایضاً یمدح الصّدر السّعید رکن الدّین صاعد

چب. ع. م. ل. ك

برخیّ آن دو عارض و آن زلف نازنین[2] — جان من ار چه نیست بدین حال نازنین

چون حلقه بر درم ز وصالش که سال و ماه[3] — در بند سیم و زر بود آن لعل چون نگین

گفتم رخت گلست، وزین ننگ، رنگ گل — می بسترد زچهره بدان خطّ عنبرین

از بس که بادو زلف سیه گر همی نشست — تا لاجرم گرفت رخش رنگ همنشین

گر عاشقم بدان[4] رخ چون ماه و آفتاب — زنهار تامرا نکنی سرزنش بدین[5] ۲۳۹۵

سهلست دیدن مه و خورشید و، دل بجای — دل را بجای دار و بیا روی او ببین

ای شام طرّه های تو سرحدّ نیم روز — وی زنگبار زلف تو در اندرون چین

در جستجوی وصل[6] تو چون صبح میرویم[7] — زر در دهان نهاده وجان اندر آستین

بادی بعافیت بتو بر نگذرد که نه — فتنه گشاید از خم زلفت بروکمین

ازروشنی، حقیقت رویت چوکس ندید — یافه ست گفتنم که: چنانست یا چنین ۲۴۰۰

خورشید راکه روی تو نپسنددش غلام — چون با ضمیر صدر جهانش کنم قرین؟

---

۱ ـ چب: ایـن. ۲ ـ ل، ك: عنبریـن. در «ع» شش بیت اول قصیده افتاده است. ۳ ـ ك: جاودان. ۴ـ ك: بران. ۵ـ ك: برین. ۶ـ ع:

از حرمت لبت همه ساله عقیق را — در دیده مینشانم و درسیم رکن دین
شاهنشه شریعت صاعد ، که درگهش — از جور روزگار پناهیست بس حصین
صدری‌که هست‌دولت اورا فلك مطیع — رادی‌که‌هست بخشش‌اورا جهان رهین
۲۴۰۵ ای پرتو لقای تو نوروز عقل وجان — وی ظلمت خط تو شبستان حور عین
ابر اربدان گریست که‌چون‌دست تو نشد — گوخون‌گری که نیستی‌از بحروکان‌گزین
ناکرده کس قیاس یسار تو بر بحار — نگرفته کس شمار سخای تو بریمین
گردون بداس ماه نو انگام ارتفاع — از خرمن جلال تو همواره‌خوشه چین
جام جهان نمای ز رای تو با فروغ — طاس سپهر نام ز حلم تو با طنین
۲۴۱۰ هم شمّه‌یی زخلق تو در بادبان گل — هم جرعه‌یی ز لطف تو درجام یاسمین
پیوسته تاب مهر تو در جان آسمان — افتاده وقع حلم[۱] تو در خاطر زمین
در دهر جز میان و سرین سمنبران — جودت‌رها نکردست ازغث[۰] وازسمین
برخواند حرز مدح تو وبرجهان دمید — اوّل که برگشاد نفس صبح راستین
حزم زمین قرار توچون خوف‌پس نگر — رای‌جهان‌فروز[۲] توچون عقل[۳] پیش بین
۲۴۱۵ از هیبت تو تیغ شود موی بر تنش — چون مهرهرکراسوی اوبنگری بکین
چون چین بهم فرو شکندطاق[۴] آسمان — درطاق ابروان چوشکست‌آوری‌زچین[۵]
بردف بزد حرارهٔ خورشیدچون بدید — ناهید عکس رای تو بر چرخ چارمین
رایات فتح در صف اقبال تو قویست — آیات نجح در خط پیشانیت مبین
زین پس درست مغربی چرخ نام تو — بهر رواج خویش کند نقش برجبین
۲۴۲۰ با دست درفشان تو رای مری زدی — گر اشك دشمن تو بدی گوهر ثمین
رعد[۶] ازپی‌سخات ببانگ بلند گفت: — احسنت!شادباش!همین‌شیوه! آفرین !
شرعست مانع ، ارنی از بهر دفع شر — عدلت رها نکردی پیوند را[۷] وشین

---

۱ ـ ع ، ل ، م : علم . ۲ ـ ع : فریب . ۳ ـ چب : حرص .
۴ ـ چب : طاس . ۵ ـ چب ، ك : وچین . ۶ ـ چب : بعد (؟) .

عالم بدولت تو طرب زای شد چنانك — از چنگك هم نمی‌شنوم نالهٔ حزین

گر پای بند خصم شود لفظ عذب تو — می‌دان که آن شقاوت اورا[1] بود ضمین

زیرا که هم بکوی عدم سر برآورد — آن موررا که پای فروشد بانگبین ۲۴۲۵

گر با تو دشمن تو زند لاف سروری — باشد حدیث چشمهٔ حیوان وپارگین

فصل[2] اعادی تو خزان سخن بود — زیرا که اندرآن نگریزد ز پوستین

بر ذروهٔ مدارج قدر رفیع تو — وهم گمان نمیرسد و خاطر یقین

زین بیش مایهٔ سخنم نیست چون کنم؟ — بستم براسب خامشی[3] ازاضطرار زین

ختم سخن بکردم تا ظن نیفتدت — کاندازهٔ مدیح تو این بود وخود همین ۲۴۳۰

لیکن ازین قدر نگزیرد که گویمت: — عیدت خجسته باد وخدا حافظ ومعین

وقال ایضاً یمدحه

چب . ع . ل . م . ك . ش

تاهمی بر گل نگارم خط[5] مشکین آورد — مرکب صبرمرا هرلحظه در زین آورد

چرخ از کف[5] الخضیب انگشت حیرت[4] هرزمان — پیش آن رخسارزی[5] دندان پروین آورد

شاه راه عرصهٔ عشق رخ او عقل را — گرچه بیدق روبود درسیر فرزین آورد

دیده‌یی در تنگك شکّر زهرکرده تعبیه — تلخی پاسخ نگرکان[6] لعل شیرین آورد ۲۴۳۵

هندوی زلفش بزد[7] هرکاروان عطر را — کش نسیم صبحدم ازتبّت وچین[8] آورد

گر کندزان خط[5] مشکین بارز مجموع حسن — صفحهٔ ارتنگك را در حشو ترقین[9] آورد

دل چوجوید مخلصی از بند زلف کافرش — رخ بمدّاحی صدر ملّت[10] و دین آورد

۱ ـ ع : ویرا . ۲ ـ چب :فضل . ۳ ـ ع : حالی . ۴ـ ع:حسرت.

۵ ـ ع : در. ۶ ـ ع : کز . ۷ ـ ع : برد . ۸ـ م : جانب چین .

ع : تبت‌چین . ۹ـ چب ، ل : وترقین . ۱۰ـ چب، ل ، م ، ك : دولت .

آنکه باعزمش بماند مرکب خورشید کند
وآنکـه باحلمش نباشد توسن افلاك تنـد

۲۴۴۰ آخر ای جان جهان تدبیر وصلت چون کنم؟
چند در چنگ فراقت دیـده و دل خون کنم؟
افعی زلفت کـه بر زمرد همی گردد[1] چـرا
خیره بروی هرزمان چون جزع تو[2] افسون[3] کنم؟
یك شب ار بینم دو دست خویش طوق گردنت[4]
خـاك پـای خود ردای گردن گـردون کنم
ور شوم ساقی جـام لعل نـوشینت شبی
هجر را در جام وصل از زلف[5] تـو افیون کنم
در خم آن زلف چوگان شکل تـو گوی دلم
تنگ میدانست پس بـا صبر جولان چون کنم
۲۴۴۵ زآتش عشقت اثیری در دلـم افروختست
از بـرای کشتن او[6] دیـده چون جیحون کنم
در صمیم[7] دل چو مدح صدر عالـم مدرجست
محنت عشقت بعون او ز دل بیرون کنـم

پادشاه تخت دانش، رکن دین، صدرجهان
آفتاب سایـه‌گستر خواجهٔ سلطان نشان

ای زجود تـو فغان از بحر و کان برخاسته
وی ز طبعت چشمـهٔ حیوان و کوثر خاسته

۱- چب : غلطد . ۲- چب ، ل ، م : زلف تو . ۳- چب : افزون.
۴ - چب ، ش : گردنش . ۵ - چب : زلف . ۶ - چب ، ل ، م : آن .
۷- چب ، ل ، م : ضمیر .

کعبتین رای تو در کاسهٔ گردون زده
پس ز عکس نقش او[1] این هفت اختر خاسته
تا نشاند واسطه در عقد نفس ناطقه
عقل را از درج نطقت[2] درّ و گوهر خاسته ۲۴۵۰
وز پی عطر مشام ساکنان قدس را
از نقطهای خط تو گوی عنبر خاسته
ازهرآن خاری‌که بروی جسته[3] ازخلقت نسیم
در زمان زامداد[4] لطفت شاخ عبهر خاسته
یارب این[5] کلکست یانی نیشکر؟کز نوك اوست
طوطیان عقل را صد تنگ شکّر خاسته
بهر عین صادی[6] اعنی صاعدی هر مد هلال
بر مثال عین نعلی از فلك بر خاسته
پیش‌رای روشنت خورشید چبود؟ شعله‌یی
نزد طبع درفشانت کیست دریا؟ سفله‌یی ۲۴۵۵
ای امید مفلسان را بر سخایت اعتماد
مایهٔ بی مایگان را وجه از آن دست جواد
در لگدکوب عدم ناچیز گردد نه فلك
یکدم ار با قدر تو پهلو زند سبع شداد
مسرعان وهم را موقوف بر عزمت[7] مسیر
روشنان چرخ را مقصور[8] برحکمت[9] مراد

۱- چب : نقش عکس آن . ل ، م : آن . ۲- ل ، م : لطفت . ۳- چب ، ك : جست . ۴- چب : زآثار . ۵- چب ، م : آن . ۶- چب ، ك : وصادی . ۷- چب ، ل ، م : امرت . ۸- چب : مقصود . ۹- ع : مقصود برحلمت .

برکشد[1] دست قدر این فوطهٔ[2] کحلیِ چرخ[3]
گر اشارات ترا ننماید[4] از جان انقیاد

۲۴۶۰ دست مال نوك کلکت طرّه[5] خاتون غیب
پشت[6] پای همّت تو عالم کون و فساد

بی خم طغرای چین ابروی تو چرخ را
نیست بر منشور دیوان حوادث اعتماد

هرکه اندر خدمت صاعد چو عین ودال نیست
هردوچشمش بی‌سیاهی باد همچون چشم صاد[7]

شمع اقبال ترا تا دید خصم افروخته
هست از آن غم سنگ[8] در قندیل و خرمن سوخته

ای بهمّت برتر از دوران عالم آمده
وی بگوهر بر سر از اولاد[9] آدم آمده

۲۴۶۵ معضلات فقر را جود تو آسان کرده حل
محصنات غیب را رای تو محرم آمده

لمعهٔ رخسار رایت رشك نور موسیی[10]
شمّهٔ لطفت دم عیسیِ مریم آمده

اختران چرخ را شمشیر عزمت کرده‌یی
خستگان دهر را لطف تو مرهم آمده

زین مبارك مقدم[11] میمون تو در بزم چرخ
چنگ ناهید از طرب[12] در زیر و در بم آمده

۱- ع : برکند. ۲- ع : قرطهٔ. ۳- چب : زچرخ. ۴- ع : بنماید. ۵- ع : طیره. ۶- ع : بست. ۷- چب، ل، م : صاد وضاد. ۸-ع : شمع. ۹- چب: برسراولاد. ۱۰-چب،ل،م:موسوی. ۱۱-چب، ل ، م: موکب. ۱۲- چب ، ل ، م : ناهید طرب.

وز پی نظّارهٔ خیل تو زین مینا تتق
روشنان بر بام سقف هفت طارم آمده
رایت قدر ترا زان سوی کیوان[1] ماهچه
در پناه لطف ایزد، هم شده، هم آمده ۲۴۷۰
درتصاعد بودی اندر این[2] سفر چون آفتاب
کش[3] بود از بعد ابعد دایماً حسن المآب
سرورا! قصر رفیع قدر تو آباد باد
نزدش این صرح ممرّد کمترین بنیاد باد
در دبیرستان دین کانجا خرد زانو زدست
نفس ناطق را صریر[4] کلك تو استاد باد
هرچه‌آن ازسیم وزر دارد سمت درجوف[5] کان
جمله موسوم عطای آن دو دست راد باد
چون ز جام بخشش تو آز شد مست و خراب
ربع مسکون در جوار عدل تو آباد باد ۲۴۷۵
ای شده شکر و ثنایت ورد هرکام و زبان
جاودانت از خستگان دور گردن یاد باد
هرکه چون سوسن زبان در بندگیّت برگشاد
دایم از بند حوادث همچو سرو آزاد باد[6]
خاکساری کآتش قهر تو آبش ریختست
خرمن عمرش بدست هیبتت بر باد باد
دست تأثیر[7] فلك[8] ازساحتت مصروف باد
شغل دیوان قدر برسعی تو موقوف باد

۱- ل ، م : زین سوی‌گردون. ۲- چب : آن . ۳- ع : گر. ۴- چب: حریر. ۵- ع : همه درجود . ۶- این بیت در«ع» نیست . ۷- ك : احداث . ۸- چب : احداث جهان .

وله ایضاً یمدحه[1]

ع . چب . ل . م . ك

۲۴۸۰ دُرّی که چرخ برطبق آسمان نهاد — بهر نثار موکب[2] صدر جهان نهاد
بفکند چار نعل هلال آسمان دوبار — تا بارکاب خواجـه عنان برعنان نهاد
آن خواجه‌یی‌که پایهٔ قدرش ز مرتبت — دست جلال بـرطرف لامکان نهاد
چون صبح بازکرد دهان را بمدح او — چرخش درست مغربی اندردهان نهاد
بیرون فکند جرم ترازو زبان ز کام — از بس که بار جود برو بی‌کران نهاد
۲۴۸۵ گامی‌که برگرفت سمندش زروی خاك — بر پشت مهرهٔ گذر کهکشان نهاد
در سایـهٔ تواضع و خورشید[3] همّتش — جرم زمین و پیکر گردون توان نهاد
برخامـه نظم گوهر الفاظ مشکلست — زین قاعده‌که آن‌کف‌گوهر فشان نهاد
سیمرغ صبح را نبود جای دم زدن — آنجا که مرغ همّت او آشیان نهاد
دست امید دوزد بـر[4] دامن غرض — تیری که رأی صائب او در کمان نهاد
۲۴۹۰ یکروزه خرج کیسهٔ صرّاف جوداوست — ازمهر هرذخیره‌که‌کان در دکان نهاد[5]
جیب وکنار عقل پرازمشك و در شود — كلك سخن طراز چو اندر بنان نهاد
ای سروری[6] که لفظ‌کرم را بنان[7]عقل — اندر زبان خامـهٔ تـو ترجمان نهاد
آثار لطف تست که از باد روح کرد — اعجاز كلك تست‌که سحر ازبیان نهاد
روح‌القدس مگس بودآنجاکه عقل را — لفظ شکرفشان تو ازنطق[8] خوان نهاد

۱- ع : وله ایضاً یمدحه ویهنیه بالقدوم من السفر. ۲- ع : مقدم. ۳- ع: خورشید. ۴- ع : در . ۵- ع: ازهرذخیره‌یی‌که سوی بحر و کان نهاد .
ل ، م : ازبهر. چب : ازمهره. ۶- ع : خسروی . ۷- چب ، ل ، م : بیان.
۸- ع : لطف .

بأس تو باز[1] و بدرقد برماه وخورفکند — جودت خراج وجزیت بر بحروکان نهاد ۲۴۹۵
تیغ گهر فروش زبانـرا کبود کرد — از بس‌که بر[2] سخات امان الامان نهاد
صفراویان آتش خشم تـرا فلاك — از اشك چشم دشمن تو ناردان نهاد
در پای او فکند فلك اطلسی‌که داشت — قدرت چو گام در وطن اختران نهاد
رای تو خواست تا که مکافات او کند — تاجی ز نور برسر چرخ کیان نهاد[3]
خصمت سبك‌سر آمد از آن‌دست‌روزگار — برپای او زحادثه بندی گران نهاد ۲۵۰۰
پنداشت لاله را که[4] دل دشمنان تست — سوسن درو[5] زبان وقعیت از[6] آن نهاد
چون آستان مقیم شود بخت بردرش — هرکو چو بخت روی برین‌آستان نهاد
درمدح جزتو[7] چرب زبانی نمود شمع — عقلش زغیرت آتشی اندر زبان نهاد
با آسمان ضمیر تو روزی کرشمه کرد — زان روز آفتاب سر اندر جهان نهاد
تقدیر از تواضع و لطف تو در ازل — برساخت‌عنصری وازآن‌جسم‌وجان[8] نهاد ۲۵۰۵
سرّی که از سپهر نهان داشتی قضا — با منهیان فکر تو اندر میان نهاد
در[9] عرصهٔ وجود بنای فلك نبود — کاقبال‌رخت‌خویش‌درین‌خاندان[10] نهاد
قهرت زپای خواست در آورد چرخ را — لیکن[11] وقاروحلم[12] تودستی بر آن نهاد
در نام تو نهاد قضا روح خلق را — خاصیّتی که دل را با[13] زعفران نهاد
صدرا! بدان خدای که دست ارادتش — طفل وجود در رحم کن فکان نهاد ۲۵۱۰
ادراك صنع اورا بربام معرفت — از پایهٔ حواس خرد نردبان نهاد
قهرش[14] بیك تپانچد فلك را کبودکرد — خوفش[15] غیار[16] برکتف آسمان نهاد

۱- ع : باز . ۲- ل ، م : از. ۳- این بیت در «چب» نیست. ۴- ع : لاله‌کو چو . ۵- ع : سوزن ازان . ۶- ع : در . ۷- ع : تو چو . ۸- چب : جان . ۹- چب ، ل ، م : بر . ۱۰ - ل ، م : خاکدان . ۱۱- ع : وانگه. ۱۲- چب : حکم. ۱۳- چب : رای تو بر. ۱۴- ع: بأسش . ۱۵- ع : خویش . ۱۶- چب : عیار .

گردر نهاد دوزخ ازآن سوز صدیکیست — کاندیشهٔ فراق تو در اصفهان نهاد

یا رب چه فتنه بود که ازسهم و هیبتش — مرّیخ تیر[۱] خود همه در دوکدان نهاد

۲۵۱۵ آن رفت،شکرهاست زایزد که مقدمت[۲] — انگشت لطف بر دل پیر و جوان نهاد

در ضمن آن هرآینه مدرج سعادتیست — رنجی که بر تو این سفر ناگهان[۳] نهاد

درسختیست راحت و زین روی کردگار[۴] — مغز لطیف تعبیه در استخوان نهاد

چشم بد ازتودورکه گردون[۵] زمام‌خویش — اندر کف تو خواجهٔ صاحب قران نهاد

تا می قدر به[۶] کالبد اندر روان نهد — گوید[۷] خرد که گوهر در خاکدان نهاد

۲۵۲۰ جاوید زی که دور فلك وضع[۸] روزگار — چونانکه رفت اشارت تو همچنان نهاد

پیوسته باد چشم تو روشن ببخت آن — کش عقل نام مهدی آخر زمان نهاد

یا رب تو در قماط بزرگی بپرورش — کز عمر او ابد مدد جاودان نهاد

وله ایضاً یمدحه[۹]

چپ. ع. ك. ل. م

ای برخ روشن و زلف سیاه — کرده شب و روز جهانی تباه

سلسلهٔ زلف تو بر پای باد — آینهٔ حسن تو در دست ماه

۲۵۲۵ صورت جان روی نماید مرا — چون کنم اندر لب لعلت نگاه

کار دو زلفت همه دلجویی است — باشد ازآنروی[۱۰] چو پشتم‌دوتاه

رأس و ذنب هم نکند بر فلك — آنچه کند زلف تو زیر کلاه

۱- ع : تیغ. ۲- چپ ، م :از ایزد که مقدمش. ۳- ع : آن سفرازناگهان.
۴- ع :ازاین روی روزگار. ۵- چپ: گیتی. ۶- چپ ، ل ، م: تاچون قدر
که. ۷- چپ : گوهر . ۸- ع : دست فلك صنع . ۹- ك : وله ایضاً
یمدح‌قاضی رکن‌الدین. ۱۰-ع : ازاین روی.

مردماك چشم توسلطان وش است | بر سرش ابروی تو چتر سیاه
لشکر زلف تو بس انبوه بود | عارض توچون‌شد ازاوعرض خواه
لیاك بیاك باد بهم بر شکست | چون عدوی خواجه هم ازگردراه ۲۵۳۰

صدر جهان خواجهٔ سلطان نشان
پشت کرم صاعد صاحبقران

چهره برنگ رخت اندود[1] سیم | بوی گرفت از سر زلفت نسیم
نرگس مخمور سر افکنده هست | نسختی از چشم تو لیکن سقیم
بینی و خطّ و دهنش پیش هم | هر سه بصورت الف و لام و میم
زلف‌توچون جیم خم‌اندرخم‌است | خال سیاهت چو نقط زیر جیم ۲۵۳۵
ساده عذارت چو دل پارسا | تنگ دهان تو چو چشم لئیم
ننگری اندر زر رخسار من | می‌نتوان بخت خریدن بسیم
درّ یتیم است ترا در دهان | لعل خوشت چون شفقت بریتیم
جوهر فردست دهان تو کان | جز بسخن کرد نشاید دو نیم

حیف بود سفتن لعلی چنین
جز بستایشگری رکن دین ۲۵۴۰

ای‌که چو یاد ازکفت آرد زبان | بحر ز رشك آرد کف بر دهان
پیش سخای تو سرابست نیل | با صفت لطف تو با دست جان
دست و زبان تو همی پر کنند[2] | از زر و در دامن آخر زمان
خدمت تو میوهٔ شاخ بدن | مدحت تو گوهر تیغ زبان
رغم دل و دست ترا دشمنت | میکند ازدیده و رخ[3] بحروکان ۲۵۴۵
بخشش توطیرهٔ طیّار[4] شد | بر وی از آنروی بود سرگران
از شفقتهای تو بر زیر دست | یافته بتوانی دیدن عیان

۱- چپ: افزود. ۲- چپ: کند. ۳- چپ: دل. ۴- چپ: طیاره.

خصم تو نالنده و زرد و دوتاه	دایم در نزع بود چون کمان

خصمی تو روزی[1] کافر مباد
خاصه بدین رسم که قهرت[2] نهاد

۲۵۵۰ طبع جهان خو ز ستم[3] باز کرد	قاعدهٔ مردمی آغاز کرد
امن ز ناگه درگیتی بزد	دست سپاه تو درش باز کرد
ابر چو از فیض نماندش مدد[4]	سوی دل ودست تو آواز کرد
بازوی اقبال تو با خصم کرد	آنچه سر انگشت تو با آزکرد
خورد زخوان کرم تو نیاز	نعمت بسیار و شکم باز کرد[5]
۲۵۵۵ عاقبت الامر ترا سغبه شد	مملکت ارچند بسی ناز کرد
باز[6] سر چتر سلاطین گرفت	مرغ جلال تو چو پرواز کرد
این همه آثار سعادت که هست	همّت آن[7] صدر سرافراز کرد

دولت و ملّت بتو آراستست
شرع ترا خود بدعا خواستست

ای زتو ایّام رسیده بکام	داده شکوه تو جهان را نظام
۲۵۶۰ خاصگیان حشمت عقل وروح	نوبتیان در تو صبح وشام
همچو وداعست[8] دلیل فراق	کار اعادی ترا انتظام[9]
کار تو امروز جهانداریست	منصب اینهاست[10] کنون احتشام
از بن دندان بتو کرد التجا	آنکه ترا بود الدّالخصام
بردهٔ[11] تست این ندب، ایراکه هست	ضرب[12] بدست تو وداوت[13] تمام

---

۱ ـ چب ، ل ، م ، ك : بهره . ۲ ـ چب : خصمت . ۳ـ ع : چون که .
۴ ـ چب : اثر. ۵ ـ این بیت در «ع» نیست . ۶ ـ ع : پای .
۷ ـ چب، ل ، م : این . ۸ ـ ع : وداع تو . ۹ ـ چب: برانتظام .
۱۰ ـ ع : آنها . ۱۱ ـ ل ، م : بندهٔ . ۱۲ ـ ع : ضربه .
۱۳ ـ چب : داوی . ل ، م : داو .

سر که درو هست[1] دماغ فضول — برخط فرمان تو دارم[2] مـدام

لطف تـو از[3] بلعجبیها نمود — عید هم از غرّهٔ ماه صیام ۲۵۶۵

از تو همه[4] کس بمقاصد رسید — جزکه من سوخته دل والسّلام

رایت اقبال تو منصور بـاد

چشم بد از دولت تو دور باد

وقال ایضاً یمدح الصّدر السّعید رکن الدّین صاعد

ل . ع . م . ک . چ . ش

خفتهٔ بیدار بودم دوش کز دارالسلام
مسرع بـاد صبا آورد سوی من پیام

کای زضجرت کرده دایم روی در دیوار غم
خیز کآمد گاه آن کز بخت باشی[5] شادکام ۲۵۷۰

چند باشی از طرب[6] تنها نشسته چون الف
چند باشی زیر بار غم خمیده همچو لام

گر ز نقد خوشدلیها کیسهٔ طبعت تهیست
خیز وبستان[7] مایه‌یی از طبع نااهلان بوام

کارهایی همچو جال[8] افتاده دور از یکدگر
دست درهم داد چون‌گوی‌انگل‌اکنون زانتظام

دانهٔ دل پاك کن از گردانـده وانگهی
چشم شو بهـر تماشا جمله تن مانند دام

---

۱ ــ چب : نیست . ۲ ــ چب : باشد . ۳ ــ ع : بس . ۴ ــ ع: بسی.
۵ ــ ل ، م ، ك : گردی . ۶ ــ ع : طرف . ۷ ــ ع : بستان .
۸ ــ ش : خاك . ك : چاك .

۲۵۷۵ فتح باب دولتست امروز زیرا[1] داده‌اند
در سرای خاص سلطان شریعت بار عام
مطلع خورشید شد بار دگر بـرج شرف
جلوه‌گاه کعبه شد بار دگر بیت الحـرام
دل که‌چون سنگ سیه‌بد، یافت چون زمزم صفا
تا که رکن شرع را در کعبه می‌بیند مقام
عقل با[2] این خانه دید ار[3] بیت معمور فلك
هرزمان در حیرت افتدکین کدامست آن[4] کدام
ربع مسکون از جوار آن[5] همی یابد خطر[6]
سقف مرفوع از ستون او همی گیرد قوام
۲۵۸۰ مهرومه را از برای خشت بامش ساختند
این یکی از زرّ پخته وان یکی ازسیم‌خام
بوده از شکل هلالش دوش گردون ناوه‌کش
وافتابش روز و شب اندر گل اندایی بـام
دست رضوان ساحت فردوس گویی آب زد
بس که از شرم نهادش خوی کند دارالسّلام[7]
صبح از این معنی نماید هرنفس دست[8] سپید
تا بیفروزد بدان صحن سرایش چون رخام
شد شفق شنگرف وگردون کاسه های لاژورد
مهروماهش شمسه ونقّاش چرخ خویش کام

---

۱ ـ ل ، ل : ازیرا . ۲ ـ ل ، م : تا . ۳ ـ ل ، م : و .
۴ ـ ع : وان . ۵ ـ ل ، م : او . ۶ ـ ل ، م : گردد خطیر .
۷ـ در «ع» این بیت نیست . ۸ ـ م : دندان .

ازخواص این سرای آنست کآهختست تیغ
بر در او حاجب الشّمس از پی دفع عوام ۲۵۸۵

لطف وعنف خواجه دروی داد بار از بهرآن
هم هوایش راست صحّت هم سمومش‌را[۱] سقام

شادباش ای هفت اجرام سماوی بردرت
همچو پروین برهم افتاده ز فرط ازدحام[۲]

خسرو سیّارگان لبّیك زد ، چون قدر تو
حلقهٔ گردون گرفت و بانگ در زد کای غلام

از تواضع حلم[۳] تو همچون‌زمین[۴] سهل‌القیاد
وزترفّع قدر تو همچون فلك صعب‌المرام

از لباس مستعار روز و شب ذاتت[۵] کنون
برحقست ار عارمی‌دارد ز فرط[۶] احتشام ۲۵۹۰

آسمان کو همچو در[۷] ، حلقه‌بگوش‌این‌درست
بندگیت را زتحت القرط کردست التزام

نطفه‌یی از صلب جودت زادهٔ دریا و کان
رشحه‌یی از بحر[۸] طبعت مایهٔ فیض غمام

رخنه‌یی کز تیغ قهرت در دل خصم اوفتاد
هم بنوك ناوك قهرت پذیرد التیام

پایمال نیستی گردد فلك همچون رکاب
گر بتابی یکدم از کارش عنان اهتمام

---

۱ ـ ل ، م : نسیمش‌را . ۲ ـ در «ع» این بیت‌نیست . ۳ ـ ل ، م ، ك : لطف . ۴ ـ ع : زمن . ۵ ـ ع : رایت . ۶ ـ ع : زبهر .
۷ ـ ع : من . ۸ ـ ع : بهر .

۲۵۹۵ پرتوی از رای تو گلگونهٔ رخسار صبح
گردی از میدان قهرت[1] وسمهٔ گیسوی شام

با وفاق تو نگنجد این دو رنگی در جهان
با خلاف تو بیفتد سلك ایّام از نظام

با طبقهای نثار آید فلك[2] از سیم و زر
بامدادان تا کند بر خاك درگاهت سلام

صبح از این معنی، درم ریزان براندازد نقاب
مهر از این رو زرفشان آید پدید[3] از راه بام

با یك[4] اندازی[5] کلکت تیرچرخ ار دم زند
همچوسوفارش زبان بیرون کشد[5] گردون زکام

۲۶۰۰ گر نکردی جاه تو تعدیل ذات مشتری
هرگز اورا کی بدی در محضر افلاك نام

پیش لفظ تو شکر شیرینی خود عرضه[6] کرد
عقل ازاین رومیکند چون پستهدرلب‌ابتسام

دشمنت چون‌نار ازآن‌رو[7] سرخ‌روی‌آمد کدشد
قطره قطره خون اندامش فسرده در مسام[8]

دست قدرت چون سراپرده بزد بر بام چرخ
از مسامیر ثوابت ساخت اوتاد خیام

سحر کآید از سر کلکت بود سحر حلال
بیت کان نبود مدیح تو بود بیت حرام

۲۶۰۵ گرنگویم مدح تو تیغ زبان درکام من
باز گردد با شگونه همچو تیغ اندر نیام

---

۱ ــ ع : سهمت .　۲ ــ ع : سپهر .　۳ ــ ع : فرود .　۴ــ ع : تك .
۵ ــ م : کند.　۶ــع:عرض.　۷ــل،م:ازاین‌رو .　۸ــ ل ، م : فشرده درمشام.

مدح اخلاق تو کز وی عقل کلّ قاصر بود
کی نماید کلك پی کرده بشرح آن قیام؟
چون صراحی از می مهرت[1] تهی پهلو که کرد؟
کش نگشت از دور گردون دل پر از خون همچو جام
ای خداوندی که پیش نفخهٔ اخلاق تو
از نسیم گل، فلك چون غنچه برگیرد مشام[2]
روزگار دولت تو روز بازار هنر
هجرت میمون تو تاریخ ایّام کرام
همچو میخ از سرزنش گردون فرو رفتی بخاك
گر نکردی از تضرّع هم بحبلت اعتصام[3] ۲۶۱۰
دودمانت را گر آتش هم‌نفس شد باك نیست
خانهٔ خورشید لابد آتشی باشد مدام
چرخ وانجم[4] درطواف خانهات بودند وکرد
آستانت را اثیر از روی تعظیم استلام
گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمتت
لاجرم زان شد زبان زرنگارش قیر فام
در بهشت خاندات آتش ازیرا[5] راه یافت
کو همی سوزد دل اعدای جاهت بر دوام
جرم اختر را ز برج محترق ناید گزند[6]
ذات[7] گوهر را زکان کندن نکاهد احترام ۲۶۱۵

---

۱ ـ ك : پی‌قهرت . ۲ ـ ع : گیرد چو غنچه برمشام . ۳ ـ این بیت در «ع» نیست . ۴ ـ ع . ك : ارکان . ۵ ـ ع : ازآن رو . ۶ـ ل،م،ك : نارد زیان . ۷ ـ ع : کان .

زرد و لرزان بردرت افتاد چون زنهاریان
تا نخواهد خاطر وقّادت از وی انتقام[۱]

شاید ار با آسمان پهلو زند چرخ اثیر
کز سر افرازی گذارد[۲] برچنین درگاه گام

همچو آتش اطلس[۳] زربفت پوشد آتشی
هرکه او برآستانت کرد یك ساعت مقام

من که هستم معتکف چون خاك بردرگاه تو
از چه محرومم ز تشریفاتت ای صدر انام[۴]

۲۶۲۰ آری آری روزه شرط اعتکاف آمد از آن
دست[۵] گردون کرد برکام[۶] من از حرمان لگام

تا که کحّال قدر از چرخ و انجم هرشبی
سازد از کحل الجواهر سرمهٔ چشم ظلام

باد عمرت جاودان در دولت و بخت جوان
باد کارت[۷] با نظام از دولت خواجه نظام

حال[۸] تو در رفعت و حال حسودت در خمول
هم برین منوال بادا تا قیامت[۹] والسّلام

برتو میمون باد این تحویل فرّخ[۱۰] کاوفتاد
در سنهٔ خمس و ثمانین غرّهٔ ماه صیام

۱- در ع، این بیت نیست. ۲-ع: گزارد. ۳-ع: اطلس آتش ۴- ع: کرام.
۵- ع : راست. ۶- ع : کار. ۷- ع : عیشت. ۸- ع: کار.
۹-ع : تا قیامت هم بدین منوال بادا. ۱۰- ع: میمون.

و له ایضا یمدحه

ع . چب . ل . م . ك

ای بهمّت بر از فلك جایت / چشم گردون ندیده همتایت ۲۶۲۵

ماه منجوق قبّهٔ اعظم / نعل یکران چرخ پیمایت[۱]

نقش بند و گره‌گشای جهان / دانش پیر[۲] و بخت برنایت

روز بدخواه تیره از کلکت / عالم شرع روشن از رایت

کوکب‌چرخ‌همچوکوکب‌کفش / میدهد بوسه برکف پایت

هرچه مضمون عیبهٔ غیب است / دستمال ضمیر دانایت ۲۶۳۰

در درج هزار میخ فلك / پایمال[۳] محلّ والایت

سایبان تو ظلّ عرش مجید
بارگاه[۴] تو اوج قصر مشید

ای جهان زیردست همّت تو / آفرینش طفیل حشمت تو

سبز پوشان عالم ملکوت / ساکنان سواد حضرت تو

نوعروسان کلّه های ضمیر / دست پروردگان مدحت تو ۲۶۳۵

خون‌گرفته‌ست چون دل‌غنچه / جگر آسمان ز شوکت تو

ای بتحقیق ، نفس امّاره / گشته مقهور تیغ عصمت تو

چرخ صوفی نهاد ازرق پوش / خادم خانقاه[۵] همّت تو

للّه الحمد کاستقامت یافت / کار عالم بیمن دولت تو

خاك برسر نهاد خصم تو تاك ۲۶۴۰
چرخ پیشت نهاد سر برخاك

۱- ل ، م : آسمان سایت . چب : آستان سایت .   ۲-ع : رای سرمست.
۳- ع : پشت پای .   ۴- ع : پایگاه .   ۵- ع : خانگاه .

دست راد[1] تو مقصد املست — خاك پای تو افسر زحلست

هست بر لوح فکرتت[2] محفوظ — هرچه نقش صحیفهٔ ازلست[3]

پیش نور ضمیر روشن تو — دیدهٔ آفتاب با[4] سبلست

در میان نعم بلی زن بود — خصم پیش تو درقرار[5] الست[6]

۲۶۴۵ قهر تو قهرمان آن خیل است — که کمینه طلیعه زو اجلست

گوهر از بخشش تو طیره شدست — درخط از دست تو ازین قبلست

دشمنت چون فسانه بی اصلست — لیك مضروب خلق چون مثلست

صرصر انتقام تو خوش خوش

زآب حیوان بر آورد آتش

ای ضمیر تو عقل را پیوند — وی بجان تو شرع را سوگند

۲۶۵۰ آتش خاطرت در آورده — گردن باد را بخمّ کمند

آنچنان شد که عار میدارد — آستانت ز آسمان بلند

همچو قمری مخالفان[7] ترا — طوق دار آمد از عدم فرزند

باز گنجشك وار خصم ترا — تا بمیرد دو پا بود در بند

دفع عین الکمال را امروز — خانهٔ دشمنان تست سپند

۲۶۵۵ آخر کار بود خصم ترا — آن ترقّی[8] که کرد روزی چند

آری آری چراغ بی روغن

برفروزد بوقت جان کندن

تا جهان رسم دست برد نهاد — دست بردی چنین ندارد یاد

در پناه تو جان خستهٔ ما — بستد آخر زدور[9] گردون داد

۱- ع : زاد . ۲- ع : همّت . ۳- چب : املست . ۴- چب : بر.

۵- ك: خصم تو درقرار گاه. ۶- این بیت در «ع» نیست. ۷- چب،ل،م،ك: موافقان.

۸- ع : بلندی . ۹- ع : دست .

با حسود تو نیزهٔ سر تیز — بهمه مدخلی تن اندر داد

تیغ تا زو ندید بدگهری — بوقیعت درو زبان ننهاد — ۲۶۶۰

گرچه در مغزدشمنت زغرور — بود دایم قران آتش و باد

باد بنشست و کشته شد آتش — کآتش تیغ آب[1] نصرت زاد

بر فشاندیم رقعهٔ بازی[2] — دست بردیم و با[3] سری افتاد

دهر[4] حامل ز فتنه در نه ماه

بار بنهاد و زاد نصرالله

قدر تومرغ واخترش دانه‌ست — رای توشمع[5] وصبح[6] پروانه‌ست — ۲۶۶۵

دل خصمت میان دام زره — طایرات خدنگ را دانه‌ست

خصم زنجیرخشم و کین ترا — می‌چه جنباند؟ارنه‌دیوانه‌ست

دوستان ترا ز بهر طرب — همه تن‌دل[7] شده چوپیمانه‌ست

دشمنان ترا زبهر گریز — همه‌سرپای‌گشته چون‌شانه‌ست

حاسد تو که شاه دونان بود — مات‌گشته‌ست‌زانکه‌بی‌خانه‌ست[8] — ۲۶۷۰

هرچه ممکن بود زفتح وظفر — ایزدت‌داد ، وقت‌شکرانه‌ست

خوشدلی ازتو در همه تنهاست[9]

غمگن اندر جهان رهی تنهاست

تا جهانست صدر عادل باد — فیض‌جودش چوعدل شامل‌باد

ای ز تو کام هر دلی حاصل — کام هر دو جهانت حاصل باد

آب چشم حسودت‌آتش‌رنگ — هم ز تأثیر شعلهٔ دل باد — ۲۶۷۵

بر امید عطا کف آورده — پیش تو بحر، نیز سایل باد

۱- ع: زاب . ۲- ع:رقعه‌بازی را . ۳-ع: یا(؟). ۴- چب،ل،م : شب . ۵- ع : روز. ۶- چب : شمع . ۷- چب : دل تن . ۸- از این بیت ببعد ابیات‌این‌ترکیب‌بند از «ع» افتاده است . ۹ - چب : دلهاست.

چون کنم قصد عالم قدرت — لا مکانم نخست منزل باد

خنجر قهر خصم پیرایت — آب داده بزهر قاتل باد

بکر فکرم ز نفخهٔ خلقت — همچو مریم بروح حامل باد[۱]

چون زمینت مسخّرست فلك
۲۶۸۰
شاد باش ای ظفـر هنیئاً لك

وقال ایضاً یمدح الصّدر السّعید رکن الدّین صاعد[۲]

چب . ع . ل . م . ك

زبان چگونه گشایم بذکر شکر و سپاس — که حشمت توفرو بست دست و پای حواس

رسید قدر تو جایی که نیـز نبساود — بساط جـاه ترا دست وهم و پای قیاس

زهی ز خدمت تو آسمان بلند محل — زهی[۳] ز سایهٔ تو آفتـاب روی شناس

امام روی زمین و پناه و پشت جهـان — نظام خطّهٔ اسلام و پیشوای اناس

۲۶۸۵ همت تواضع وحلم و[۴] همت شهامت ورای — همت کفایت طبع[۵] و همت مهابت و باس

بروی شرع بر از مسند تو خال سیاه — بدست کـان ز سخـای تو محضر افلاس

تو رکن کعبهٔ شرعی و گرد بارگهت — حطیم وار خمیدست این بلند اساس

حسود جاه توگر نیست جز که رویین تن — شود زصدمت بأست میان فرو چون طاس[۶]

لطافت تو ولی را مفرّحی چو امید — مهابت تو عدو راست دلشکن چون یاس

۲۶۹۰ چگونه زاد ز طبع تو درّ نا سفته؟ — که هست خاطر پاك تو جوهر الماس

گشاده رویی خصمت دلیل بسته[۷] دلیست — چنانکه کوفتگی را طراوت کرباس

۱- این بیت در «چب» نیست . ۲. ك : وقال ایضاً یمدح اقضی القضاة رکن الدین .

۳- ل ، م : خهی. ۴- ع : همـت . ۵- چب ، ل ، م : رای .

۶- ایـن بیت در «چب ، ل ، م» نیست . ۷-ع : خسته.

کرم ز ساحت ایّام بود مستوحش　　ولیك با دم خلق تو یافت استیناس

چوآسمان بدوصد دیده ، حزم بیدارت　　شب جهان را[1] از حادثات دارد پاس

چوخوشه‌خصم توجوجو شدست ازآنکه[2] تنش　　شدست‌آزده از تیرغم چو خوشه ز داس

تراکه خاك در از چشم خلق نیست‌دریغ　　دریغ‌کی بودت زرّوسیم واین[3] اجناس؟　۲۶۹۵

زفرط لطف وتواضع‌گمان برد همه کس　　که نعل مرکب توجرم ماه راست مماس

ز روی نخوت ، خصم توبا دلی پر درد　　بهرزه بادی در سر گرفته چون آماس

بجود یك ره و ده ره[4] دلت بننشیند　　مگرکه طبع ترا هست در سخا وسواس

ز خوشه چینی کشت نیاز هست عدوت　　خمیده‌پشت‌وشکم‌خار و ژاژخای‌چوداس

بگاه تیغ زدن، مهر زرد و لرزانست　　که بر زمانه فکندست هیبت تو هراس　۲۷۰۰

عدو ز حدّ خری گام زاستر[5] ننهد　　هزار سال اگر میرود چو گاو خراس

تو آفتابی و منشور تو بیاض نهار　　چو ماهت ارچه رسید ازسواد لیل‌لباس

همان مثال سویدا و جوهر جانست　　شریف ذات تو در کسوت بنی‌العبّاس

اگر نه مردم چشم شریعتی ز چه روی　　بدین لباس تو مخصوصی از کرام‌النّاس

عجب مدار که در پوشد اندرین معرض　　سیه گلیم حسود تو جامه یی ز پلاس　۲۷۰۵

همیشه تا دهن صبح بر کند ثوبا　　سحرگهان که زند مغز[6] آفتاب عطاس

مباد مهر جلال ترا کسوف و زوال　　مباد صبح بقای تو منقطع انفاس

۱- ع: چهارده .　۲- ع : زانکه .　۳- ع : هر .　۴- ع: صدره.
۵- چب ، ل ، م: زراست‌تر .　۶- چب : عکس .

وقال ایضا یمدح الصدر السعید رکن الدین صاعد[1]

چب . ع . ل . م. ك. چ

از این بشارت خرّم که ناگهان آمد — هزار جان غمی[2] گشته شادمان آمد
گمان بری که سوی جان‌خستگان فراق — صبا بمژدهٔ جانان[3] ز گلستان آمد
۲۷۱۰ که آفتاب شریعت بطالع مسعود — باوج برج سعادت ز ناگهان آمد
خدایگان افاضل که موکب او را[4] — ظفر جنیبه‌کش و فتح[5] هم عنان آمد
ز سرّ غیب قضا با سپهر رمزی گفت — زبان کلکش از آن رمز ترجمان آمد
زد آفتاب فلك دست عجز[6] بر دیوار — ز بس که طیره[7] از آن رای غیب‌دان آمد
ز اعتماد بر آن کلك ساق بستهٔ اوست — که رزق را سر انگشت اوضمان آمد[8]
۲۷۱۵ عدوش عاقبت کار سر نگون افتد — ز جام دشمنی او چو سر گران آمد
بر سخاوت دستش گهرچه سنگ آرد — که زیر تیشهٔ جودش هزارکان آمد
سر خلافش برداشت خصم و سر بنهاد — درین معامله بنگر کـه برزیان آمد؟[9]
میان گردن و سر تیغ باشد آنکس را — که برخلاف ویش تیغ بر میان آمد[10]

۱- ع : فی‌مدح ملك‌النقبا عزالدین یحیی‌ببلدالری. چ : این قصیده درمدح‌سید اجل عزالدین‌یحیی‌دروقتی‌که اقضی‌القضاة رکن‌الملةوالدین ابوالعلا صاعد بخانهٔ او نزول کرد گوید . ۲- ل ، م : غمین . ۳- چب ، ل ، م : نسیم بادسحرگه . ۴- ع : موالی‌که بامواکب او . ۵- ل ، م : چرخ . ۶ - چب ، ل ، م : پشت دست . ۷-چب ، ل ، م : عاجز . ۸- این بیت درچب نیست ودر «ع» و «ل» چنین است :

بملك‌ساق درستش چو بود مستظهر — بنانش ازپی ارزاق در ضمان‌آمد

۹- چب ، ل ، م : کرا زیان‌آمد؟ ۱۰- این بیت در «م» و«ل» نیست .

زبان ودل بوفایش هر آنکه داشت یکی — چو پسته خندان از بخت کامران آمد

ببرد دست بدندان ز رشك قدرش چرخ — برو ز شکل ثریّا از آن نشان[1] آمد ۲۷۲۰

شب ضلالت از آن رایت آشکارا کرد — که روزکی دو سه خورشید دین نهان آمد

اگر ز طلعت او دیده مانده بد محروم — رواست، کو ز لطافت همه روان آمد

وگر نبود مکانش نشان پذیر، سزد — چو جای او ز شرف اوج لامکان آمد

بسان عنقا یکچند شد نهان و آخر — همای وار بدین دولت آشیان آمد

چو کرد صدر جهان روی سوی این[2] حضرت — درست گشت که این قبلهٔ جهان آمد ۲۷۲۵

باهل بیت نبوّت چو اعتضاد[3] نمود — ز موج لجّهٔ آفات[4] بر کران آمد

ز خاندان شریعت چو عزم هجرت کرد — بخاندان شهنشاه خاندان[5] آمد

پناه دین، ملك السّاده، مرتضی کبیر — که در جهان فتّوت خدایگان[6] آمد

سپهر مرتبت و فضل، عزّ دین یحیی — که امر حزمش تفسیر کن فکان آمد

شعاع نسبت او دیده دوز اختر شد — حریم درگـه او کعبهٔ امان آمد ۲۷۳۰

مکارمی که ز اسلاف او خبر بودست — ز خلق وسیرت پاکش همه عیان آمد

اگر نه هندوی مالك رقاب شد تیغش — چگونه حکمش برگردنان روان آمد؟

زهی شگرف عطایی که دست و ساعد تو — بتیغ و کلك جهان بخش وجان ستان آمد

ز حکم قاطع تو تیغ ضرب پیشی خواست — ز نوك کلك توصد طعنه در سنان آمد

بنزد خصم تو تیغت نذیر عریانست — که در اداء پیامت همه زبان آمد ۲۷۳۵

چو دید طلعت خصم ترش لقای ترا — نیام تیغ ترا آب بر[7] دهـان آمد

همای قدر ترا از جوارح دشمن — هزار ساله ذخیره ز استخوان[8] آمد

۱- ع : نشان ازآن . ۲- ع : آن . ۳- چب : اعتقاد . ۴- ع : آفاق . ۵- چب : شهنشه خدایگان . ۶- جب : چوخاندان . ۷- چب، ل، م : از . ك: در. ۸- ع: زاستخان.

بجز عنان که بدستت درون[1] قرار گرفت — دگر همه بدهی هر چه در بنان آمد

همی بلرزد بر جان دشمنان تو تیغ — ز رقتست[2] کزین گونه مهربان آمد

۲۷۴۰ طبیب گرز تو وقتست اگر رود بسرش — چنین که حاسد[3] جاه تو ناتوان آمد

زخضر تیغ توکآب حیات مشرب اوست — بقا و نصرت و اقبال جاودان آمد

بجان زخاك درت شمّه‌یی[4] خرید فلك — بجان تو که مرا سخت رایگان آمد

زبان ز کام برون کرد تیغ گوهر دار — بزینهار از آن دست در فشان آمد

از آن زمانه کند تیر بر حسود[5] توراست — که خم گرفته قدش، راست چون کمان آمد

۲۷۴۵ بنعل اسب[6] توماند هلال از این معنی[7] — سریع سیرتر[8] از جمله اختران آمد

هر آنکه نام تو بر دل نگاشت همچو نگین — فراز حلقهٔ تدویر آسمان آمد

بمدح چون تو نسیبی کجا رسد سخنم — که هرچه گویم قدرت[9] ورای آن آمد

مسلّمست ترا میزبانی عالم — که مثل صدر جهانت بمیهمان آمد

لطیفه‌های هنررا زلفظ او شرحیست[10] — دقیقه های کرم را کفش بیان آمد

۲۷۵۰ بلند همّت صدری که چرخ با عظمت — فتاده بر در او همچو آستان آمد

بزرگوارا! دل تنگ می نباید داشت[11] — ز نکبتی که برین دولت جوان آمد

عیار نقد کمال بزرگواری[12] را — ز حادثات جهان سنگ امتحان آمد

اگر بکند عدو خاك درگهت چه شود — که کان فضل وکرم در جهان همان آمد

چه نقص ذات ترا از خرابی مسکن — خرابه هم‌وطن گنج شایگان آمد[13]

۲۷۵۵ چوعرض توزحوادث مصون ومحروس است — همه سعادت و اقبال را نشان آمد

۱- چب، ل، م: همی. ۲- ل: رغبتست. ۳- چب، ل، م: دشمن. ۴- ك: سرمه‌یی. ۵- چب: عدوی. ۶- چب، ل، م: خنگ. ۷- چب، ل، م: معنیست. ۸- چب، ل، م: که ره نوردتر. ۹- ع: رایت. ۱۰- چب، ل، م: شرمست. ۱۱- چب، ل، م: دلتنگ می‌نباید بود. ۱۲- چب، ل، م: بزرگواران. ۱۳- این بیت در «چب، ل، م» چنین است:

وگر خراب بود بقعه‌یی شگفت مدار — که جای گنجی مثل تو شایگان آمد

دماغ بود حسود ترا جهانگیری / گرفتن تو مگر زانش در گمان آمد

بتو چگونه رسد دست هر ستمکاری / خدای عزّ و جلّت چو مستعان آمد

چرا زظلم ستم پیشگان هراس کند[1] / کسی که حفظ خدایش نگاهبان آمد؟

خدائیست همه کار تو عدو پنداشت / که با خدای به تلبیس بر توان آمد

شود حریص بر اطفاء روشنایی شمع / چو نیم سوخته پروانه را زمان آمد ۲۷۶۰

چو نیك نیك ازین[2] حال می براندیشم / تبارك الله خصم تو همچنان آمد

سپهرقدرا ! بی حضرت تو خادم را / مپرس شرح که احوال برچه سان آمد

نفس مراد بدو ناله از دهن می‌رفت / سخن غرض بد و وازلب همی فغان آمد

زغصّه جان بلب آمد مراوطرفه‌تر آنك / ز باد[3] سرد لبم نیز هم بجان آمد

هزار شکر و سپاس ازخدای عزّوجل / که باز چشمم برصدر انس و جان آمد ۲۷۶۵

ترا سعادت بادا که تا نه بس گویند / که فتح نامهٔ خیلت ز اصفهان آمد

چومصطفی بمدینه زمکّه هجرت کرد / بفتح مکّه بشارت ز آسمان آمد

بر آسمان جلالت بر اوج برج شرف / دو کوکب چوشما را چو اقتران آمد

قرین جاه شما باد اقتران مسعود[4] / چنانکه منشأ هردولت این[5] قران آمد

وقال ایضاً یمدحه[6]

چب . ع . ل . م . ك

رفت آنکه روزما زستم تیره رنگ بود / واندوه را بنزد دل ما درنگ بود ۲۷۷۰

وان شدکه گفتی ازدر و دیوارروزگار / خورشید تیغ آخته باما بجنگ بود

۱ - چب ، ل ، م : چه بایدش زستم پیشگان هراسیدن . ۲- چب ، ل ، م : آن . ۳- چب ، ل ، م : آه . ۴- چب : سعود . ۵- ع: هردو ازاین.
۶- ع: وله ایضاً ترجیعاً فی‌قدومه باصفهان الی السفر الخراسان وهرب عزالدین فرح(؟).

وان عهد شد که چون گل رعنا بخون دل — رخسار زرد ما ز درون لعل رنگ بود[1]

آخر بسان نای بشادی دمی بزد — آن دل که در کشاکش و نالش چو چنگ بود

واخر چو گل دهان بشکر خنده باز کرد — آنرا که همچو غنچه دل از غصّه تنگ بود

۲۷۷۵ چون سرو پای کوب شد از لهو آن کسی — کز عیش[2] چون چنارش بادی بچنگ بود

برخاستش چو لاله دل از خرّمی زجای — آن کش چو لاله دست زغم زیر سنگ بود

خورشید فضل باز ز برج شرف بتافت

جمشید شرع خاتم اقبال باز یافت

عالم دگر صفت شد و احوال دیگرست — سلطان دین و شاه شریعت مظفّرست

ماییم این رسیده زگردون بکام دل[3]؟ — حقّا گرم زخویشتن این حال باورست

۲۷۸۰ دوران عدل خواجه وخورشید تیغ زن — این شوخ چشم بین که چگونه دلاورست

نی نی که اهتمامی فتراك خواجه شد — زان چون سلاحیانش آهخته[4] خنجرست

منّت خدایرا که شهنشاه شرع را — اسباب کامرانی[5] و دولت میسّرست

از روی دشمنان و لب دوستان او — خاك جناب او همه پرلعل و پرزرست

برتخت زرنشسته نگین وار وازجهان[6] — خصم خمیده پشتش چون حلقه بردرست

صدلشکر ازعدو و ازو صرف همتّی

۲۷۸۵ یك شهر پرگناه و ازو عطف رحمتی

اقبال باز روی درین بارگاه کرد — برخود به بندگیش جهانرا گواه کرد

دور زمانه را بدو منزل زپس گذاشت — عزم سباك عنانش چون عزم راه کرد

آن کو برفته بود زدست سیاه پار — امسال جای خویش ز دست سیاه کرد

فتنه چو کوچ سوی عدم کرد از وجود — اوّل ز چار بالش او خوابگاه کرد

۱ـ چب ، ل ، م : رخسار لعل‌ما زبرون زرد رنگ بود. ۲ـ ل ، م: پیش.

۳ـ ع : خویش. ۴ـ ع : برآهخته. ۵ـ چب ، م: دوستکامی .

۶ـع : ازجهان .

منصوبه‌یی شگفت عدو باز چیده بود — لیك از مرمّدی همـد لعب[1] تباه کرد ٢٧٩٠

دست سیاه، چیره بد و رخ بدونهـاد — واوشد زخانه بیرون یعنی‌که شاه کرد

حالی چو دولتش ید بیضا نمود بـاز — شهمات گشته بود چو ناگه نگاه کرد

بد دوزخی وگشت بهشتی زناگهان

ازیمن مقدم فرح‌انگیزش اصفهان

ای همّت تو برسر گردون نهاده پای — وی صورت تو دردل معنی‌گرفته جای

ای باد انتقام تـو چون شام نورکش — وی رای روشن توچوصبح آفتاب رای ٢٧٩٥

شاگردی عبارت وخط° تـو کرده‌انـد — هم صبح آینه‌گر و هم شام مشکسای

بسته میان بنده و پای حسود[2] تست — تـا در زمانه[3] کلك تو آمد گره‌گشای

کی ره سوی دریچهٔ صبح آورد بشب؟ — خورشید اگر نه رای‌توباشدش رهنمای

هم رشحه‌یی زلطف توباشدچوبنگری — این چشمهٔ حیات که‌گشتست جانفزای

شکرانه را تـو نیز کنون با جهانیان — آن‌کن‌که‌باتوکرد زلطف وکرم خدای ٢٨٠٠

فضل خدای برتوچه باشد فزون ازین؟

کت رفتن آنچنان بود و آمدن چنین

رایت بهر مهم کـه اشارت بدان کند — دور سپهر از بن دندان چنان[4] کند

گردد چراغ خور بدم صبح کشته زود — گر برخلاف تو نظری در[5] جهان کند

از دشمنی° و دوستیت گیرد اعتبار — ادبار و بخت را چوکسی امتحان کند

زودش سزای خویش نهند اندر آستین — هرناسزا کـه قصد بدین آستان کند ٢٨٠٥

از بـار سر کنند سبکبار گردنش — هرسرسبك‌که برتو همی‌سرگران کند

دیدیم چند[6] بار و نیایـد همی نکو — فرجام آنکه قصد بدین خاندان کند

چون[7] آسمانیست همه کار تو، عدو — چکند؟مگرکه‌رخنه‌یی[8]درآسمان‌کند

١ـ چب : لعبش . ٢ـ چب ، ل ، م : عدوی . ٣ـ چب ، ل ، م : در دهر تاکه . ٤ـ چب : همان . ٥ـ ل ، م : بر . ٦ـ ع : اند. ٧ـ ع: چو. ٨ـ ع ، ك : الاکه رخنه‌یی‌دوسه.

کردارهای خصم تو اندر قفای اوست
تادرکناراو نهد آنچ[1] آن سزای اوست

۲۸۱۰ یوسف زحبس آمد و یعقوب از سفر — گشتند شادمانه بدیدار یکدگر
آفاق شرع رونق و زیبی دگر گرفت — تا برزد آفتاب لقایش ز کوه سر
اندر ترقّی است چو نام پدر از آن — شد کوه سرفراز بطفلیش[2] پی سپر
برتیغ کوه جای اگر کرد طرفه نیست — آری عجب نباشد گوهر بتیغ بر
تابنده وار جای وی ازسفت[3] خودکند — بربسته بود کوه خود از ابتدا کمر
۲۸۱۵ بحرست مولد وی و کانست منشأش[4] — هرگز که دید گوهر ازین نامدارتر
هرگوهری که زایدازین پس زصلب کوه[5] — رخساره لعل دارد از شرم این گهر

در مهد همچو عیسی معجز نمای شد[6]
درطور[7] همچو موسی رتبت فزای شد[6]

خود باش تاچگونه شود کار و بار او[8] — معراج بود باری مبدای کار او
رکنی خالص آمد پاکیزه از عیوب — برسنگ کوه چون که فلك زد عیار او
۲۸۲۰ گردنکش است وثابت وسرسبز کوه از آنك — روزی دو بود خواجهٔ ما در کنار او
پرکرده بود دامن کوه از زر و گهر — صرّاف[9] آفتاب ز بهر نثار او
زان با تجلّی رخ او کوه پای داشت — کآموختست رسم ثبات[10] از وقار او
میخواست تاکه حصر[11] معالی کند عدوش — وانرا ندید هیچ ره الاّ حصار او
گر پای او بسنگ درآمد کنون فلك — در پایش اوفتاد پی اعتذار او

۲۸۲۵ گرچه زفرقش بچکیدست خون زسنگ
مقصود عالمی بد کآمد برون زسنگ

۱- چب : هرچ. ۲- چب ، ل ، م : نیز هم بطفیلیش. ۳- ل ، م : شعب.
۴- ع : ازبحر زاد دانش ودر کانش پرورید. ۵- چب ، ل ، م : کان. ۶-چب: بود.
۷-ع: کوه. ۸- درچب ردیف درهمهٔ ابیات این بند «اوی» است. ۹- چب، ل، م:
ضراب . ۱۰- چب ، ل ، م : کاموخت کوه رسم وقار . ۱۱- ع : حصه .

ما خدمت ترا که بجانش خریده‌ایم — بهر سعادت دو جهانی گزیده‌ایم
بر تو برای خدمت[۱] منّت نمی‌نهیم — ما خود برای خدمت تو آفریده‌ایم
انصاف درگه تو بهانه‌ست ورنه ما — از خدمتت بذروهٔ کیوان رسیده‌ایم
با لطف خود بگوی‌که ما را بحل کند — در دیده گر زخیل‌تو گردی‌کشیده‌ایم
ما را مران چو فتنه‌که آخر چوعافیت — ما نیز در رکاب تو لختی دویده‌ایم ۲۸۳۰
بیرون زآه سینه و از آتش جگر — بسیار سرد و گرم زمانه[۲] چشیده‌ایم
شاید که جان و دل بفدا در میان نهیم — کآخر ترا بکام دل خود بدیده‌ایم

صاحبقرانی تو فلك را مبرهن است
سلطان نشانی‌تودرآفاق روشن است

تا دولت است، دولت تو مستدام باد — چندانکه کام تست، جهانت بکام باد
ور آفتاب جز بهوای تو دم زند — این ترك نیم روز[۳] چو زنگی[۴] شام باد ۲۸۳۵
خصم نهانت ار همه عنقای مغربست — پایش چو مرغ زیرك در قید[۵] دام باد
تا هست خیط ابیض و اسود نظام دهر — اسباب سروری ترا انتظام باد
هر یمن وهرسعادت کز حضرت تو زاد — جمله نثار مقدم خواجه نظام باد[۶]
چون منزل درشت بآسان بدل شدست — برخاطر تو یاد ز: انّ الکرام، باد
هرچند مانعست رهی را ز حضرتت[۷] — بردرگه تو سال و مه این ازدحام باد ۲۸۴۰

بی آفتاب دولت تو اصفهان مباد
روزی‌که سایهٔ تو نباشد جهان مباد

۱- ع : زخدمت‌خود. ۲- چب : جهانرا. ۳- چب ، ل ، م : ترکتازروز.
۴- ك : هندوی . ۵- چب ، ل ، م : بند . ۶- این بیت در«چب» نیست .
۷- چب ، ل ، م : جنابت زازدحام .

وقال ایضا یمدح الصدر السّعید رکن الدّین صاعد

ع . چب . ل . م . ك

زهی کشیده جلال تو برفلك دامن — ز فرّ دولت[1] تو عرصهٔ جهان گلشن
خدایگان شریعت که جمله تاجوران — نهاده‌اند چو نرگس بحکم تو گردن
همه چو سرو در آزادی تویك‌دستند[2] — هر آن[3] کجا کدزبان آوریست چون‌سوسن
۲۸۴۵ اگر توسایه ازین خاك توده برداری — نگرددش پس از این آفتاب پیرامن
ازآنکه سیم بصورت‌نوشته‌چون‌ستمست — گرفت طبع کریم[4] تو سیم را دشمن
عبارتیست زلفظ تو چشمهٔ حیوان — کنایتیست زخلقت[5] نسیم مشك ختن
توهمچو شمع زبان‌آوری‌ازآن‌گردون — فتاده است بپای تو اندرون چو لگن
لطافت تو و جان همچوشیرومی باهم[6] — سپهرو قدرتو با هم چوآب با روغن[7]
۲۸۵۰ زعشق‌آنکه شود روی زین[8] مرکب تو — زشکل انجم‌کیمخت چرخ شد چوسفن
تنور خاطر تو گرم دیده خور دربست — فطیرخویش، ازآن‌گشت وجداو روشن
اگرچه هر نفس از هیبت تو باد صبا — زره درآب همی پوشد از پی مأمن
بیمن‌عدل‌تو زین پس‌شگفت‌نیست[9] اگر — زمانه بر کشد از سفت ماهیان جوشن
همیشه هست پراکنده دانهٔ دل خصم — از آنکه بأس تو دادش بباد بر خرمن
۲۸۵۵ چوشد زکوفتگی استخوانش‌آرد،سزد — مسامش ار متخلخل شود چو پرویزن
زبخشش توخداوند زرشد ازنی‌گل[10] — نداشت هرگز جز پاره پاره پیراهن[11]

۱- چب ، ل ، م: طلعت. ۲- چب : هم دستند . ۳- ل ، م : بهر .
۴- چب ، ل ، م : شدست طبع جواد . ۵ - ع : لطفت . ۶- چب : درهم .
۷- چب: چوموم وچون‌روغن. ۸-چب،ل، م: زین‌خاص. ۹-ل،م:عجب‌نباشد.
۱۰- ك : کان. ۱۱- ك: آهن.

سیاست تو اگر بانگ بر زمانه زند ... بنات نعش بهم برفتند بشکل پرن

نسیم لطف تو گر بگذرد بگورستان ... بخویش بر بدرد مرده همچو غنچه[1] کفن

چو شمع از پی آویختن حسود ترا ... بگردن اندر حبل الورید گشت رسن

ز شوق آنکه نگارند نام تو بروی ... بشست چهره بخون جگر عقیق یمن ۲۸۶۰

زکلک تو که نظام امور عالم ازوست ... نماند هیچ پراکنده جز که درّ عدن[2]

زفرط چرب زبانی چو پسته دلداری ... زخنده رانی همواره[3] بازمانده دهن

زانقباض چو غنچه فراهم آید گل ... گر از خلاف تو بویی برد صبا[4] بچمن

بزرگوارا! صدرا! خدای داند و بس ... که چون همی گذرد حال من بسرّ و علن

چو نیست حال[5] من از هیچگونه نظم پذیر ... ضرورتست مرا نظم حال خود کردن ۲۸۶۵

منم بطاس[6] فلك در عقیب هر لقمه ... هزار زخم بخاطر رسیده چون هاون

عجبتر آنکه چو خاییده[7] گشت این لقمه ... برون کند زدهانم برای دیگر تن[8]

ز روزگار کناری گرفته ام زیراك[9] ... ضعیف حالم[10] و دامن دراز چون سوزن

بسان قطره بخاك اوفتد زجور فلك ... چو ابر هر که ترقّی کند زبحر سخن

نمی خوری غم کارم از آنکه گه گاهی ... بدامن فلکت باز می فتد دامن ۲۸۷۰

بجز من از کرمت هر که هست محظوظ است ... لطیف طبع و گران جان و زیرك و کودن

زمن چه نادره صادر شدست تا دانم ... که از چه رویم مستوجب فنون محن

دعا و مدحت بیگاه و گاه من بگذار ... حقوق خدمت موروث و مکتسب بفکن

درین سفر که درو آن چنان که معلومست ... بسی کشیدم رنج دل و عنای بدن

زگونه گونه مشقّت کشیده ام آنها[11] ... که ذکر آن بود از روی عقل مستهجن[12] ۲۸۷۵

۱ـ چب ، ل ، م : همچوغنچه مرده . ۲ـ این بیت در«چب ، ل ، م» نیست.
۳ـ ع : بخنده رانی پیوسته. ۴ـ چب ، ل ، م: خلاف رأی تو گر یاد بگذرد.
۵ـ چب ، ل ، م : کار. ۶ـ چب ، ل ، م: زطاس. ۷ـ ع : خائیده . ۸ـ این بیت در«چب» نیست. ۹ـ چب،ل، م : از آن بر کناری استادم. ۱۰ـ چب ، ل،م : که بس ضعیفم. ۱۱ـ چب، ل ،م : انصاف. ۱۲ـ ع: مستحسن .

پس از دوسال که در خدمت تو پوییدم — بحسن عهد تو هرگز نداشتم این ظن
که چون لواحق خدمت شود بسابقه ضم — بود نصیب من از خدمت تو کرم و حزن[1]
نگشت نان من افزون وحرمتم اینست[2] — که نیست نزد تو بی‌آب‌تر زمن یك تن
تفقّدیم نفرمودهٔی کـه خـود چونی؟ — چه‌میخوری و کجابی؟ چه‌کاره‌بی؟ بچه‌فن[3]؟
۲۸۸۰ بدین امید بپیمودم این نشیب و فراز — بدین هوس ببریدم من‌ازدیار[4] و وطن[5]
امید ثانی حال از[6] کجابود چـو مرا — زجام جور تو دردی دهنـد اوّل دن
فـراغتیست تـرا این زمان بحمدالله — ز زندگانی و ازمرگ صدهزار چومن
نهال جاه تو سـر سبز و تازه میباید — زمانه گو ز جهان بیخ هستیم[7] بـرکن
چو آب داد فلك تیغ سروری[8] تـرا — چه غم خوری که‌کند بارهیت[9] قلب‌مجن
۲۸۸۵ چوخاك باید خوردن مرا بمسکن خویش — رها کنم، بـروم . خاك برسر مسکن
که دوست‌کام بغربت بمـردن[10] اولیتر — کـه با شماتت اعدامیان اهل و وطن
مراد من زسپاهان تویی و گرنه مرا — نه‌خانه‌است دراین شهر و نه‌ضیاع و نه‌زن
بحضرت تو چـو باد قبول من بنشست — چه‌گرد خیزدم اکنون‌ازاین دیارودمن
زعرض خوار[11] همه کارخوار می‌گردد — مرا زعزّت نفس‌است‌این همه شیون[12]
۲۸۹۰ نیم سبك سروشادم بدین سخن زیراك — چـو وزن دارد با زر برابـرست آهن
زخـدمتت نیم آخـر بقـوّت ارزانی — زهی گران مرغی کان نیـرزدت ارزن
عروس‌طبعم دانی که جز برین صفّه[13] — ندیـد سـایهٔ او آفتاب از روزن

۱- چب: محن. ۲- چب: خدمتم آن نیست. ل ، م: جرم ما این است.
۳- چب، ل ، م: چه پیشه‌بی وچه فن. ۴-چب ، ل ،م: ازین دیار. ۵-ع : سکن . ۶- ع: من بتو آخر. ۷- چب ، ل ، م:زدلم بیخ خرمی. ۸-ع: چوتیغ حکم توبرروزگار نافذ شد . ۹- چب: که غم خورد اگرش با منست.
۱۰- ع : که دوست‌کامی مردم بغربت. ۱۱- ل ، م:کار . ۱۲- این بیت و دو بیت بعد در «ع» و«ك» نیست. ۱۳- چب؛ ل ، م: عروس طبع من آنست که جز در این حضرت.

چوپیش هرکس امروزمن بعرض برم[۱] — نه ازمن آید خوب و نه از تو مستحسن
دراز شد سخن ای مرد قصّه کوته کن — دعای فرض رها کردەیی زبهر[۲] سنن
برسم تهنیت آمد بدرگـه عالی — هلال عید چومن قامتش گرفته شکن[۳] ۲۸۹۵
مبارکت باد این روزعید چون[۴] شب‌قدر — شب زمـانـه بـروز مرادت آبستن

وقال ایضاً یمدح الصدر السعید رکن الدین صاعد

چب . ل . م . ك . ش . چ

هرکرا بخت مساعد بـود و دولت یار — ابدالدّهر مظفّر بود اندر همه کار
نفثهٔ روح قدس باشد و الهام خدای — هرچه درخاطر و اندیشهٔ اوکرد گذار
تیر فکرت چو درآرد بکمان تدبیر — در مجاری غرض غرق کند تـا سوفار
وفق تدبیر بـود هرچه کند اندیشه — محض اقبال بود هرچه درآرد[۵] بشمار ۲۹۰۰
کشف گردد همه اسرار قضا بر دل او[۶] — دست فکرت چوشود درنظرش آینه‌دار
چون‌گمارد نظر عقل براحوال جهان — نقش امسال فرو خواند از صفحهٔ پار
وگراین دعوی خواهی‌که مبرهن‌گردد — آناك احوال‌سرافراز جهان، صدرکبار
رکن دین،صاعد مسعود که در هرنفسی — دین و دولت را تازەست بدو استظهار
آن چنان‌عزم بدان سهمگنی‌کوفرمود — کس چەدانست‌کزین‌سان‌بودآنراآثار[۷] ۲۹۰۵
نتوان گشت ز الطاف الهی آگـاه — نتوان کرد کرامات[۸] بزرگان انکار
کس‌چەدانست‌کەاین‌شادی مدغم باشد[۹] — درچنان نهضت شادی‌گسل[۱۰] عمر اوبار

۱- چب : چو پیش هرکسش امروز برباد آرم . ۲- چب ، ل ، م : دعای خواجه فریضەست وآن دگرچو . ۳- این بیت در«چب ، ل ، م» نیست. ۴- ع: چو . ۵- ك : برآرد . ۶- چب : نظرعقل براحوال جهان . ۷- این بیت فقط در«چب» هست . ۸- ك : امارات . ۹- چب : گردد . ۱۰-ك : اندرآن نهضت شادی شکر .

یاکرا بود گمانی که بدین سان ناگاه | آیـد از خار بن هجر گل وصل ببار؟
هرکرا آرزوی ملك سکندر باشد | از عناء[1] سفرش چـاره نباشد ناچار
۲۹۱۰ روزکی چند بصحراش برون باید شد | هرکه‌خواهدکه‌کندملکی‌ازین‌گونه‌شکار
شکر تو بار خدایا کـه زمانم دادی | تا که بنشستم در خدمت او دیگر بار
آفرین برتو و برعزم همایون تو باد | که همه با ظفر و نصرت دارد سر و کار[2]
زه زهی چشم بزرگی بلقایت روشن | خه‌خه ای‌کارمما‌لك‌بوجودت چو نگار
هرکه از خط شریعت ننهد پای برون | هردمش فتح دگرروی‌نهد چون پرگار
۲۹۱۵ عافیت لازم درگاه تو گشتست چنان | که دمی بی‌تو نمیگیرد در شهر قرار
بجهد شعلهٔ خورشید چو آتش زسمش | بارهٔ عزم تـو چون گرم شود در رفتار
گنبد چرخ اگر چند دراز آهنگست | هست باهمّت عالی تـو کوتـه دیوار
زانکه تو برنکشیدستی هرگز زر را | لاجرم هست فتاده بهمـه جایی خوار
هرکجا باز سخای تو بپرواز آیـد | نبـود آنجـا شاهین تـرازو طیّار
۲۹۲۰ کلك تومقنعه داریست‌که درپردهٔ غیب | هیچ‌بکری‌را ازوی نه‌حجابست و نه‌بار
ابر ازآن‌آب‌دهان در رخ‌بحراندازد[3] | چون نهد پیش سخنهای تو درّ شهوار
لب‌بلب‌قهر[4]تودندان‌شده همچون‌خنجر | سربسر بطش تودست‌آمده[5] مانند چنار
آسیابیست[6] بر آب کرمت هر دندان | شاهراهیست زخاك در تـو هررخسار
ازتوسرگشته نبودست[7]کسی جزکه قلم | وزتـو دربند نبودست‌کسی جز دستار
۲۹۲۵ بانگ برفتنهٔ بیدار زدی تـا بغنود | کس‌شنیدست‌که‌ازبانگ‌بخسبد بیدار ؟
پرده پوشی[8] تو نگذاشت وگرنه طبعت | پـرده بـرداشتی از روی بنات افکار

۱ـ ك : غبار . ۲ـ این بیت در «ل» و «م» وبیت بعددر«ل» و«م»و«چب» نیست.
۳ـ چب ، ل ، م : ازحیا ابر خیو دردهن بحرآرد. ۴ـ چب : خشم. ۵ـ ع: دست تو بسط آمده . ۶ـ چب : آسیائیست . ۷ـ چب ، ل . م : آسیب ندیدست .

عکس دست سیهت دستی اگر برننهد بدو نیمه بزند صبح میان شب تار[1]

گر زند آتش خشم تو بر اجرام سپهر ورجهد باد خلاف تو براطراف بحار

قطره‌قطره بچکد زهرهٔ دریا چون ابر ذرّه ذرّه بپرد آتش خور همچو شرار

هرچه گویم زسخای توزصدنیست یکی[2] وآنچه‌گویم زجلال تو یکی‌هست هزار ۲۹۳۰

جاهش‌ازقدرسه‌ششش بیشی نه‌چرخ دهد[3] هرکه یکبار زند باکف راد تو دوچار

در وقارست همه خیر و سعادت زیرا هرکه سرتیز بودزخم‌خوردچون مسمار

هرفرومایه کـه او سوی بلندی یازد زود برگردد وسر زیر شود همچو بخار

سرورا ! موکب عالیت که بادا منصور دانم‌آسوده بد اززحمت داعی این بار

گرد خیلت را یکباره فلك برخود زد که نبد زحمت چشم‌تر این خدمتکار ۲۹۳۵

اگر ازجمع مهاجر نبد این بار رهی پای بیرون ننهادست ز حزب انصار

آنچ درغیبت‌تو برسراین‌خسته[4] گذشت شرح یك سطرازآن ناید درصد طومار

ذکر الوحشة وحشه ، سخن فرقت تـو می[5] نگویم کـه ندارم سررنج وآزار

لله الحمـد کـه از فرّ قدومت امروز کس پراکنده نماندست بجز زرّ نثار

منم آن[6] بنده که نتوانم دیدن‌که رسد بغبار درت[7] از دیدهٔ خورشید غبار ۲۹۴۰

گر چو بوته بردم در دل آتش گردون ورچو کوره دهدم دور فلك دم بسیار

تـا بـود ریختـه در کالبدم زرّ روان کی بگردانم[8] از نقد وفـای تـوعیار؟

غم و تیمار بسی خوردم درغیبت[9] تـو وقت آنست که داری تو بشرطم تیمار

بردعا ختم کنم نظم سخن زانك نماند در ثنای تـو ازین بیش مجال گفتار

تا ز زنگار فلك آینهٔ صبح دمـد هم برآن‌گونه‌که ازآینه زاید زنگار ۲۹۴۵

باد دولت را درگرد سرای تو طواف باد گردونرا بروفق مراد تو مدار

قرّة العین جهان، خواجه نظام الاسلام یا ربش در کنف سایهٔ این صدر بدار

۱ـ این بیت فقط در«چب» هست . ۲ـ چب : یکی نیست زصد. ۳ـ چب : نهد . ۴ـ ل : بنده . ۵ـ چب ، ل ، م : من . ۶ـ چب : این . ۷ـ چب: بسم اسب تو . ۸ـ چب : که نگردانم . ۹ـ ك : فرقت.

گرچه خردست برتبت، ز بزرگان پیش است | همچنان کاول از خنصر گیرند شمار
تا که پیوند بود جوهر آب وگل را | هردو بادید[1] زپیوستن هم برخوردار

وقال ایضاً یمدح الصدر رکن الدین صاعد[2]

ع . چب . ل . م . ك . چ

۲۹۵۰ ای برده آتش رخ تو آب کارگل | برباد داده عارض[3] تو روزگارگل
باچهرهٔ[4] توزحمت باغ است گل، از آن | برچین نهد زخار همه رهگذارگل
خونین شدست سربسر اندام نازکش | از بس که می نهد رخ خوب توخارگل
یکدم بوصل تودهن ازخنده پر نکرد | تا خون دل نکردی اندر کنارگل
گر گل بشد، چدشد؟ همه سرسبزی تو باد | ما را بس است عارض تو یادگارگل
۲۹۵۵ گر گفتدام که گل ز رخ تست شرمسار | منّت خدایرا که نیم شرمسارگل
عکس رخت رفوکند اورا[5] بیك زمان | گرچه بریختست زهم[6] پود و تارگل
گل چون رخ تو باشد لیکن بشرط آن | کز غالیه خطی بدمد برعذارگل

جایی که تیرغمزهٔ ات ازجان سپر کند
پیکان غنچه پر ز نهیبش بیفکند

تا خط فستقیّ ترا دید پر شکر | پسته زبان بطعنه نهادست در شکر
۲۹۶۰ پیرامن دهان توچون خط فروگرفت | گفتم: گرفت طوطی در زیر پرشکر
تا بنده باشد ازبن دندان لب ترا | از خاك برنرسته ببندد کمر شکر
باما تو در خصومت و بی آگهیّ تو | می‌ریزد از دهان تو برما گهر[7] شکر

۱- ل : بادند. ۲- چب : وله ایضاً ترجیعاً. ۳- ع: چهرهٔ. ۴- ع: تا عارض. ۵- چب : آنرا. ۶- چب : زهم بریخته بد. ۷- ع ، ك : شکر.

باد دهان اگر[1] بمثل بر جهان دمی | گردند نباتهای زمین سر بسر شکر
درچشم من دهان ترا ذوق دیگرست | آری خوشی فزود ز بادام تر شکر
ازچهره وجه بوسه بهای توکردهام | دانم همه کسی بفروشد[2] به زر شکر ۲۹۶۵
تا شد[3] شکسته پستهات از شکّرسخن | آمد بسی‌شکست ازآن‌پسته برشکر

سر برخطت شکرچه عجب‌گرهمی نهد[4]
خط طرفه ترکه برشکرت سرهمی نهد

ای ازرخ ودهان تورسوا گل و شکر | روی ولبست روی ولبت‌یاگل وشکر
روی ولب تومایهٔ سودای ماچراست؟ | گرزانکه‌هست داروی‌سوداگل‌وشکر
باآب وآتش‌آنچه گل وشکّرت کنند | هیچ‌آب وآتش‌آن نکندباگل‌وشکر ۲۹۷۰
درّاعهٔ حشیشی و پیراهن قصب | بدریده‌پیش روی توعمداگل وشکر
با رنگ روی وطعم لبت اوفتاده‌اند | اندر زبان[5] بلبل و ببغا گل وشکر
تنگست همچوغنچه وظرف شکردلم | زیرا که فرق نیست زتو تاگل وشکر
اشکم همه‌گلاب‌وجلابست‌زانکه‌کرد | درچشم من خیال تو پیدا گل وشکر
ازعدل خواجه‌دان توکه دردیده ودلم | با آب و آتشند بیك جا گل وشکر ۲۹۷۵

سلطان شرع صاعد کز همّت بلند
آورد رای او سر خورشید را ببند

برداشت دست جود تو اسم سؤال زر | بنهاد جود دست تو رسم زوال[6] زر
ازدست بخشش تو زراندر جوال شد | رفت‌آنکه‌رفت هرکسی‌اندرجوال زر
کان و ترازواند در ایّام جود تو | بردل نهاده سنگ زشوق وصال زر
آواره شد زبیم سخایت زرآنچنانك | رستست در دو دیدهٔ نرگس‌خیال زر ۲۹۸۰
درچشم غنچه زر ز پی‌آن گداختند | کو با وجود عدل تو میزد مثال زر

۱- ع: ازدهانت‌گر. ۲- چب: داند همه‌کسی بفروشند. ۳- چب: باشد.
۴- چب: نمی‌نهد . ۵- ع: دهان. ۶- چب: سؤال.

در دین بخشش تـو بفتوی[ه] کلك تو	برخلق خون لعل مباحست[۱] ومال زر
تیغ زبان کشـید نیارد زبأس[۲] تـو	رویین تن ترازو در روی زال زر
از بس که می زنندش خوارست وشهر گرد[۳]	بخشود نیست با کف راد توحال زر

۲۹۸۵ سنگست در قفایش هرجا[۴] که میـرود
زان در بـدر بسان سگ زرد میدود

گر نه زدست را تو آمد بجان گهـر	چندین چراست درسخن تو نهان گهر؟
تا بوکه بر تو بندد خود را بریسمان	آویخته‌ست سال ومد از ریسمان گهر
هر کس[۵] که گشت حلقه بگوش تو چون نگین	بر تخت زر نشیند از آن پس چنان گهر
تیغ برهنه را که نبد آب برجگـر	هست ازسخاوت توکنون برمیان گهر
۲۹۹۰ ابر ازبیاد دست تو بر بوستان چکد	یابند غنچه راچوصدف دردهان گهر
شمشیر آهنین رو[۶] نشکفت بعـدازین	گـر ناورد زشرم لبت بر زبان گهر
دینار آفتاب نخست ازجهان بنقـد	بستاند ابرزفت ودهد بعد ازآن گهر
اوچون توکی بود که زدست زبان تو	بگرفت تابچشم حسودت جهان گهر؟

ای ز آستان قـدر[۷] تودر یـوزهٔ فلك
زیـر نگین حکم تـو پیـروزهٔ فلك

۲۹۹۵ از بس که ریخت آن کف میمون زروگهر	درهم شدند ازکفت اکنون زر و گهر
روز وشب ازستاره وخورشید میکشد	ازبخششت زمانه بگردون زر وگهر
درآتش ودرآب خلاص وامان خویش	جویند از آن دودست همایون زروگهر
گویی شدست کورهٔ زرگر عدوت ازآنك	هست اندرونش[۸] آتش وبیرون زروگهر
رخساره پخچ گشته وسوراخ درشکم	ازطعن وضرب، خصم تو همچون زروگهر
۳۰۰۰ برگ درخت وقطرهٔ باران شگفت نیست	کزدولتت[۹] شوند همیدون زروگهر

۱-ع: حـلالست. ۲-ع: بیم. ۳- جب ، ل ، م: شد خـوار و شهر گرداز آتش همی زنند. ۴- ع: دربرابرش آنجا. ۵-ع: آنکس. ۶-چب: تو. ۷- ع: جاه. ۸- چب، ل: اندر اندرونش. ۹- ع: دولبت.

بر باد دادخشك و تر بحروكان كفت | كز بحروكان همی‌دهدافزون زروگهر
ای بس که‌زردوسرخ برآیندازین سپس | از شرم این قصیدهٔ موزون زروگهر

در حلقهٔ عبید تو گوهر چو جای یافت
شاید که سر زصحبت دریا وکان بتافت

تاممکن است،صدر جهان سرفراز باد | خورشید را بسایهٔ جاهش نیاز باد
ایّام را مهابت تو[1] فتنه سوز شد | آفاق را عنایت تو[1] کارساز باد ۳۰۰۵
قهرت[2] گشاده پنجه بسان چناروخصم | چون کاج بهر سیلی گردن فراز باد
ای لفظ شکّرین تو چون‌پنبه‌مغزدار | چون پسته‌ات[3] دهان‌بشکرخنده‌بازباد
هندوی یك سوارهٔ کلکت چو برنشست | برخیل خانهٔ قدرش ترك تاز باد
هرکس که برخلاف توپوشدزره چوباز[4] | چشمش زتیرحادثه چون‌چشم بازباد
خصمت چولاله زآتش دل سوخته‌جگر | وز آب‌چشم‌خودچوشکر درگداز باد ۳۰۱۰
عمر[5] دراز به زهمه چیز در جهان | دانی چو بی‌تکلّف عمرت دراز باد

این موسم مبارك و مانند این هزار
درخرّمی بسر بر و در خوشدلی گذار

وقال ایضاً یمدحه[6]

چب . ل . م . ك . ش

این ابر نم گرفته ز دریای بی‌کران | دود دل منست، در او اشك من نهان
وین رعد شرح‌حال دل من‌همی دهد | کز برق هرزمانش پرآتش شوددهان
در تیغ آفتاب نماندست حدّتی | کزسنگ‌که نمی‌زندش هیچ برفسان ۳۰۱۵

۱-ع: او. ۲- ع: قهرش. ۳- ع: لب. ۴- ع: مار. ۵-:چب: عمرت. ۶- ك : وله ایضاً یمدح قاضی رکن‌الدین .

ازآفتاب گرچه میان زمین و چرخ تیغ خلاف بودی آهخته هر زمان
آن تیغ درنیام شد اکنون که سعی ابر برداشت هرغبار که بد در میانشان
با خویشتن گرفت نظرچشم آفتاب یعنی برهنه‌اند عروسان بوستان
شاید که زار زار بگرید بهای های برشاخها ز بی‌برگی ابر مهرگان
۳۰۲۰ گرزرهمی‌فشاندرآن‌هفته‌چون ملوك اکنون‌شدست‌چوبك‌زن[1] همچوپاسبان
مال بخیل بودکه‌یکباره خاك خورد سیم سحاب دی مهی و باد[2] مهرگان
زیراکه‌میخ‌خارنگون‌سرفرو زدست[3] بر کند باد خیمهٔ گلها زگلستان
چشم ستاره آبچکان شد زدود ابر شاك نیست‌كآب دود[4] چکاندزدیدگان
ازلاله زیر دامن کوه آتش ار نماند دارد بسی حواصل وسنجاب رایگان
۳۰۲۵ خارای کوه آستر[5] و ابر ابره است وز برف پنبه زد فلك اندرمیان آن
باصد هزار سلسله چون میدوید آب پایش به تخته بند ببستند ناگهان
برجان همی بلرزد قالب ز باد سرد درتن همی بلغزد ز[6]افسردگی روان
آب[7] لعاب شمس بیفسرد در دهن وانگه[8] شدست آب زبینی‌که روان
ماند بدانکه بر سریخ او زلق برد جرم شهاب چون بدرفشد زکهکشان
۳۰۳۰ خواهدکه‌باشگونه‌کندپوستین‌خویش روباه حیله ساز دراین فصل‌اگر توان
آرد چو چشمه هرنفسی‌آب در دهن ماهی زعشق تابهٔ گرم اندر آبدان
حالی بیاك تپانچهٔ سرما سیه شود هرکزفراز آتش برخاست چون‌دخان
آنکس‌چوشمع آتش را تاج سرکند کورا لباس تو برتو هست شمع سان
عیسی شدند خلق وبدم زنده می‌کنند هرآتشی‌که کشته شد از عهد باستان
۳۰۳۵ آویختست جان‌خلایق بموی، ازآن کزرنج تا براحت موییست درمیان
اکنون‌کنند پشت همه کس برآفتاب و آرند روی سوی در صدر کامران

۱- ل: چوب زنك. ۲- ك: ازدم دی باد. ۳- درحاشیهٔ «ش»: چون بود میخ خارنگون سرفرو زده. ۴- ل: دودآب. ۵- چپ: استره. ۶- ل،م بلرزد از. ۷- ك: آنك. ۸- ك: وانك.

چون نوك دوك بیوه‌زنان تیغ کوهسار | زانصاف صدر عالم در پنبه شد نهان
سلطان شرع، صاعد مسعود، رکن دین | صدر ملك نشان و امام ملك نشان
گرچه بقیدهای کتابت مقیّدست | الفاظ او چو آب روانست در جهان
گر صد هزار سال زند، سر بسنگ بر | میتین چو لفظ او گهری ناورد زکان ۳۰۴۰
چون نام کلك اوشنود رمح سر شغب | خودرا فرونوردد چون شاخ خیزران
زین پیش گرچه عامل بازار فتنه بود | در روزگار کلك تو معزول شد سنان
تیره زخاك پای توشد ورنه بیش ازین | نزدیك خلق روشن بود آب آسمان
پی کرده سر بریده بآب سیاه رفت | چون خامه با توهر که[1] نبودست یکزبان
زین پس بدولت تو فرو ناید اربسی | باران تیر غرق کند خانهٔ کمان ۳۰۴۵
کلك توآن[2] محرّر دیوان حلّ وعقد | کز بی‌نشانی از دل او میدهد نشان
درگردن عدوچو دوات[3] افکند رسن | چون درکتف زمشك برافکند طیلسان
از بهر آن[4] نشنید در بحر دست تو | کش عزم زنگبار دواتست هر زمان
از تاب خاطر تو برو تافت پرتوی | بگداختست ازین سببش مغز استخوان
دستت زهاب چشمهٔ فیض الهیست | کلك تو درمجاری آن همچوناودان ۲۰۵۰
کاغذ از آن نشانهٔ پیکان تیر شد | کآمد سپید چشم عدوی تو همچنان
جان عدو تراست[5] ، برو قید زندگی | زانست تا زتو نتواند ببرد جان
از لاشهٔ حسود[6] تو سور سباع کرد | اقبال تو که خلق جهانراست میزبان
وانك زخون خصمت وزگوشتش وحوش | بستند پنجه حنّا[7] و آراستند خوان
ازعدل توچوشانه کندراست چنگ گرگ | بریشت میش موی اگر کژ کند شبان ۲۰۵۵
اندر نیاید از ره بام آفتاب نیز | گر سازد از مهابت تو دهر سایبان
تا رای تیز تست بآهستگی چو آب | بس تیز دولتا که چو آتش نشد جوان

۱- ل : هر که باتو . ۲- م : این ، ل : چون . ۳- م : درآب. ۴- چب: این . ۵- چب : عدوت کاست . ۶- چب : عدوی . ۷- چب: در حنی

جانش سبك ز بخشش تو خرج شد چو زر | بر هر كه چون ترازو گردی تو دل گران
با زر بود همیشه سر و كار آنكه او | طیّاره وار می نهدت سر بر آستان
۳۰۶۰ باری بهر حساب كه خواهی سر عدوت | آویختست گویی[1] چون ناره از قپان
خاك جهان ز اشاك عدوی تو گل شدست | زان دولت تو آمد خیزان و اوفتان
ای صدر سر فراز كـه ازفرّ مدح تو | همچون زبان بكام رسیدست مدح خوان
گر دیر دیر روی نمایند مر ترا | ابكار فكر من توزبی[2] خدمتی مدان
از جلوه گاه مدح تو پرهیز می كنند | از شرم آنكه نیك تباهند و بد نشان
۳۰۶۵ دریا بدر فشانی مشهور عالمست | وزوی چو برگذشتی ، ابر گهر فشان
وز ابر برسر آمده چشم عدوی تست | بادت همیشه دست زبردست همگنان
این هم بوزن شعر شهاب مؤیّدست | «روی زمین زخردهٔ كافور شد نهان»

وقال ایضاً یمدح سلطان الشّریعة ركن الدّین[3]

ع . چب . ل . م . ك

ای بزرگی كه چو من راه مدیحت سپرم | همـه برشارع اقبال بود رهگذرم
مهر و كین تو نهد قاعدهٔ كون وفساد | كرد صد باره ازین منهی فكرت خبرم
۳۰۷۰ چون نهم روی بدین گنبد پیروزه نمای | دان كه[4] اندیشهٔ مدح تو بود راهبرم
سیم درچشم حسود[5] تو فروشد، یعنی: | كز شبیخون كف سیم كشت برحذرم
كیست دریا كه دهد زحمت دستت؟ بگذار | این چنینها را[6] باهمسری چشم ترم
خاكسار یست، چه گویم سخن كان كه ز بخل | خانه درسر كنمش تا دهد از بیم زرم
من نه عقلم كه بنانت راخوانم خورشید | یـا گهر را زعـداد سخنانت شمرم

۱– ل ، م : جایی. ۲– ك : بد . ۳– عنوان از «ع» است. ۴– چب، ل ، م ، ك : دانك . ۵– چب ، ل ، م : عدوی . ۶– چب : همه .

خود از آن شرم که گفتم کف رادت دریاست همچو اعدای تو با حالی از بدبترم ۳۰۷۵

حاش لله که نهم قدر ترا همبر چرخ دانم این قدر تفاوت بمثل، گرچه خرم

کز حقارت صفت خصم تو دارد گردون اگر از بام جلال تو بدو در نگرم

تا که شد مقصد من بنده جناب تو، شدند هفت سیارهٔ افلاک دوان[1] بر اثرم

گفت کیوان که زمن کار دگر ناید، لیک هندویی‌ام زپی پاس ببام تو پرم[2]

مشتری گفت: منم نایب تو روز قضا ور کنم فخر بر اجرام بس است این قدرم ۳۰۸۰

گفت: بهرام که من گورکن خصم توام[3] باورت نیست، ببین بیلک و بنگر تبرم

گفت: خورشید کزان تیغ شدم من همه تن تا چو سایه نکند همت تو پی سپرم

زهره در بزم فلک دی بترنم میگفت[4]: کاشکی قطعه‌یی از مدح تو بودی زبرم

بارها گفت عطارد که ز لفظت گهری گر بیابم[5] بکمر بند دو پیکر بخرم

ماه گفتا که سوی قد تو دارم آهنگ زین سبب زرد و گدازان زعنای سفرم ۳۰۸۵

سرفرازا! بوفا بر تو که اصغا فرمای حسب حال من دلخسته که خون شد جگرم

درگهت را زفلک باز نمیدانم هیچ بس که آسیمه سر از اختر بیدادگرم

زابلهی چهره چو زر کردم در عهد سخات لاجرم بی‌خطرم نزد تو و برخطرم

ترسم آواره چو صیت تو شوم در عالم کز پریشانی چون بخشش تو دربدرم

مهر تر تعبیه در طی ضمیرم بیند روزگار ارچه کند صدره زیر و زبرم ۳۰۹۰

درسرم هست که تاجی کنم از خاک درت همتم سخت بزرگ آمد خود[6] مختصرم

رتبت خود زبر[7] چرخ ببینم بعیان گر دهد گرد سمند تو جلای بصرم

سخت بی‌آب و خرابست سواد طللم[8] مشکلم حل کن آخر که محل نظرم

زیر این گلشن دوار چنان دلتنگم[9] که بهر بادی چون غنچه گریبان بدرم

چشمهٔ مهر ببندد چو بر آید نفسم دیدهٔ چرخ بسوزد چو بجنبد شررم ۳۰۹۵

۱- ك : روان. ۲- ل ،م: پیام تو برم. ۳- ع: منم گورکن دشمن تو.
۴- چب میزد . ۵- ع: فروشی . ۶- ك : بلندست و قوی .
۷- چب ،ل،م: خویش براز. ۸- ع : ظللم. ۹- چب،ل م: تنگ دلم.

بامان در کنف همّتت آمد ، ورنی — بستدی چرخ سزای خودازآه سحرم

چون من غمر[1] نهم نام فلك بندهٔ تو — باز نشناسد خود را و دهد دردسرم

نیست درصدر توام‌جای، مگرحادثه‌ام — هیچ درچشم تو می‌نابم،گویی سهرم

زانك با خاك برابر شده‌ام در نظرت — هرزمان درغلط افتم‌که زرم یا گهرم

۳۱۰۰ نه گه غیبت تشریف تفقد یابم — نه بانگام حضور از کرمت بهره‌ورم

خلق‌وخواروخجل‌در‌تاك‌وپویم‌همه‌سال — راست‌گویی‌که برای توشمس‌وقمرم

عملم دادی و بی جرمی معزول شدم — تا ز بی‌رونقی امروز بعالم سمرم

بقلم مشق کنم من نه برمح خطّی — لاجرم تیر جفاهای فلك را سپرم

عامل‌آنست درین عهد[2] که‌رامح باشد — من چواعزل بدم[3] ازعزل نباشدگزرم[4]

۳۱۰۵ گر نباشد غم تشویر و قفای بدگوی[5] — من بیچاره‌درین کلبهٔ‌احزان‌چه‌خورم؟

بندگیّ تومرا مکتسب و موروثست — زین‌قبل‌لازم صدر توچوبخت و ظفرم

غرس اقبال توام در چمن استعداد — تربیت بایدم ، انگاه بیابی ثمرم

تومرا وجه‌کفافی بده از عیش وببین — که بسالی زهمه اهل هنر برگذرم

گر همه دعوی نزد تومبیّن باید — فقر وحرمان دو گواهند دلیل هنرم

۳۱۱۰ هم بکار آیمت از بهر اعادی روزی — خودگرفتم‌که سراپای زمحض ضررم

نام وننگیست‌مرا‌پردهٔ‌آن‌حشمت‌تست — پرده‌برمن بمدر[6] تاکه[7] بدین‌پرده درم

آب روی ازتوچونان‌پاره توقّع دارم — وز معالیّ تو هم دور نباشد اگرم

آفتابی توو من کوه‌گران سایه، سزد — کز سخای تو شود زرّین[8] طرف کمرم

نورخورراچه‌زیان زانکه‌شوددرّه‌نواز — منصبت راچه‌خلل، زانك‌کند[9] معتبرم

۱۳۱۵ ازتودر نعمت و جاهند بسی نااهلان — پس من خسته بهر حال سزاوار ترم

چون‌صراحی‌کنمت‌ازرگ‌گردن‌خدمت — تا کند جود توسرسبز چوساغرمگرم

۱- چب، ازغمر. ۲- ع : عاقل‌آنست دراین وقت. ۳-ع . شدم .
۴- ك: گذرم. ۵- چب: قفابدگویی. ۶-ع: پردهٔ من بمدر. ۷-چب ك: زانك. ۸- ل: اززر. ۹- چب، ل، م: گرتوکنی.

پس اگر رای رفیع تو چنان فرماید | که بدین حضرت البتّه همی‌درنخورم
گرشودخود بمثل مرگ بجانم‌نزدیك | دور بادا که بود رغبت جای دگرم
نیست پوشیده‌که درعهد صدور ماضی | رخت زی مدرسه‌آورد زدگان پدرم
ازکرم عذرچه‌خواهی[۱] که‌درایّام‌تومن | از میان علما رخت ببازار برم ۳۱۲۰
شایگان میشوداین‌قافیه[۲] لیکن‌چه‌کنم | عذرخود گفتم ازین‌جای‌تودانی وکرم
یارب‌این دولت‌وحشمت‌بهابدمقرون‌دار[۳] | وین دعا را باجابت ز ازل منتظرم

وله ایضاً یمدحه ویهنّیه بالزّفاف

ع . چب . ل . م . ك . ش

چوخیل زنگ بیاراستند صف جدال | سپاه روم هزیمت‌گرفت هم در حال[۴]
فلك کلاه زر اندود برگرفت از سر | جهان بسفت درافکند[۵] عنبرین‌سربال
نگاه کردم و دیدم عروس‌گردون را | شده چمان و خرامان بعزم استقبال ۳۱۲۵
فرو گذاشته برعارض منوّر روز | ذوابهٔ شب تار از برای زیب وجمال
فروغ داده بگلگونهٔ شفق رخسار[۶] | خضاب‌کرده‌کف دست را عروس مثال
بفرق سر بر تاجی نهاده[۷] از اکلیل | بساق پای وی اندر زماه نو خلخال
وشاح[۸] عقد ثریّا فکنده درگردون | نطاق بسته میان را زعقدهای لآل[۹]
همی دوید ز پیش آفتاب مشعله دار | همی‌چمید[۱۰] زپس عود سوز باد شمال ۳۱۳۰
سماك رامح میرفت دور باش بکف | شهاب ثاقب میزد میان راه دوال

۱- ع : خواهم. ۲- چب ، ل ، م ، ك : گرچه بربسته‌ام این قافیه. ۳- م ، ك : باد . ۴- ع : گرفته اندر حال . ۵- ل : برافکند. ۶- ع ، م : چهره . چب : رورا. ۷- چب : بنهاده تاجی. ۸- ع : وشاخ . ۹- ع ، م : هلال . ۱۰- ع : دمید .

بنغمه زهره‌هم از پردهٔ سپاهان‌کرد روایت غزلی مطلعش برین[1] منوال

زهی[2] مبارك طالع خهی[3] همایون فال
که روزنامهٔ سعدست و منشاء[4] اقبال

شبی‌که منزل شادی دروست میلامیل شبی‌که جام سعادت دراوست مالامال

۳۱۳۵ شبی‌که‌هست‌ملاقات‌عقل‌و روح دراو شبی‌که‌زهره‌وخورشیدرادروست[5] وصال

بخور جانرا بر مجمر سرور بسوز بسان شکّر وعودآمده صواب ومحال

چوحال‌چرخم‌ازینسان‌مشاهدت‌افتاد[6] بنزد عقل شدم بهر کشف این احوال

چوباز راندم این ماجرا بنزد خرد جواب دادمرا گفت: نیست‌جای سؤال

معاینه‌ست شب قدر[7] عقلی و شرعی بخواه‌حاجت‌وزین‌پس‌ز‌دورچرخ‌منال

۳۱۴۰ بزرگ عیدی سایه‌فکند[8] در رمضان که پیروی کندش عید غرهٔ شوّال

شب است زنگی‌آبستن سرور و فرح نشسته بهرولادت برین شکسته سفال

شب زفاف امام زمانه خواجهٔ ماست که بهرخدمت اوخم‌گرفت پشت‌هلال

زحل زگلشن نیلوفری فرود آید محفّه داری او را گرش دهند مثال

برای عزّت[9] خودخواست‌آفتاب بسی که‌ازخضاب‌کسوفش‌دهند[10] پیاك‌خال[11]

۳۱۴۵ بدان[12] امیدکه مشّاطگی‌کندمه‌چرخ بگونهٔ گل گلگونه داد چندین سال

ز اجتماع سلیمان شرع با بلقیس رواق[13] صرح مّمرد شدست‌صّف‌نعال

زمانه یابد ازین اتصّال خوب محل ستاره‌گیرد از این اقتران میمون فال

چوشد مصوّرم این حال بهر تهنیتش نبدگزیرم ازین چندبیت وصف‌الحال

۱- ك: بدین. ۲-ع: زهای. ۳- ع: خهای. ۴- ع: موسم. ك :منشی
۵- چب: خورشید راست روز. ۶- ع: چرخ ازین سان مشاهدت کردم .
۷- ل،م: معاینه شب قدرست. ۸- چب ،ل ،م: افکنده سایه. ۹-چب:غیرت.
۱۰-چب: کشند. ۱۱-چب، ل،م: صورت حال. ۱۲- چب: برآن .
۱۳-چب :روان.

کشیدم از سر اندیشه پای در دامن — بمانده عاجز و حیران[1] بدست خواب و ملال[2]

بفرّ خواجه از املای طبع هم برفور — بدیهه نظمی پرداختم چو آب زلال ۳۱۵۰

زهی سخای تو برآز تنگ کرده مجال

زهی عطای تـو برما فراخ کرده منال

پناه سروری و پشت شرع، رکن‌الدّین — که هست کلك و بنانت بیان سحر حلال

تویی که نام تو نقشست بر نگین[3] خرد — تویی که رای تو قطب[4] است بر سپهر جلال

معالی تو برون از تصرّف[5] اوهام — مکارم تو فزون از توقّع[6] آمال

نسیم لطف تو گر برجهان دمد نفسی — شونـد قابل جانهـا هیاکل تمثال ۳۱۵۵

سموم قهر تو حاشا اگـر زبانه زند — شوند نطفه[7] دگرباره در رحم اطفال

ز فیض طبع تو کردست بحر استمداد[8] — وگرنه جود تو اش کرده بود[9] استیصال

دبیر چرخ ز بدو وجود بنوشتست — حسود جاه ترا حرز : ماله من وال

فلك پیاده شتابد بخوابگاه عدم — اگر دهند ز دیوان هیبت تو مثال[10]

شود ستاره بپهلو سوی درت غلطان — گرش کنند[11] ز درگاه امرت استعجال[12] ۳۱۶۰

چو شاخ سدره ز جیب سپهر سر بزند[13] — اگر بنام تو اندر زمین نهند نهال

کشد چو آب گریبان نامیه در خاك — اگر تو گویی شاخ درخت راکه مبال

به ابر کردم تشبیه دست در بارت — خرد نفیر برآورد وگفت : بد بسگال

کجا برابـر دریای درفشان باشد؟ — کسی که خیره همی بیزد آب درغربال

زهی زمانه زبأس تو گشته مستشعر — خهی[14] سپهر زجاه تو کرده استکمال ۳۱۶۵

فراغتست ترا از وجود هفت و چهار — که هست ذات تو خود عالمی باستقلال

۱- چب ، ك ، ل ، م : زعجز داده گریبان. ۲- ك ، ل ، م : خیال . ۳- چب : طراز . ك : طراز وجود . ۴- چب : نظم . ۵- ل ، م: تصور. ۶-ع: توهم.

۷- ع ، ل ، م ، نطف شوند . ۸- ش : استعداد . ۹- ع: داده بود . ۱۰- این بیت در«چب» نیست . ۱۱- چب ، ل ، م : دهند .

۱۲- ع : استعمال. ۱۳- چب: برزد. ۱۴- ع: زهی.

نشاند عدل تو ناهید شهره را بر گاو | فکند سهم[1] تو بر کوه عآت زلزال
یتیم ماند جگر گوشهٔ صدف زسخات | ذلیل گشت ز الفاظ تو سلالهٔ نال[2]
هم ازمآثرعدل تو بینم این که همی | برآید از دل شیر سپهر قرن غزال
۳۱۷۰ بدانك خصم توروزی نشست برمنبر | گمان برد که عدیل تو گشت[3]، اینت محال
خرد گواه منست اندرین که چون عیسی | نشد بواسطهٔ خـر بر آسمان دجّال
هوای عالم مدح توچون کنم؟ کآنجا[4] | همی بسوزد سیمرغ فکر را پرو بال
همیشه تاکه سویدا بود محلّ حیات | همیشه تا که دماغست مستقرّ خیال
مباد ماه جلال[5] ترا افول و محاق | مباد مهر بقای ترا کسوف و زوال
۳۱۷۵ خجسته بادت این اتّصال تاجاویـد | بکام خویش ممتّع بدین ستوده همال
زبارگاه تو مصروف[6] بـاد دست فنا | ز روزگار تو مکفوف باد عین کمال

وله ایضاً فیه و یهنّئه بولادة ابنه جلال الاسلام

چب . ع . ل . م . ك

مرا زخواب برانگیخت دوش وقت سحر | نسیم باد صبا چون زگلستان بوزید
بگوش جانم درگفت مژده کین ساعت | یکی مسافر فرخنده پی ز غیب رسید
برآسمان بزرگی هلالی از نو تافت | ببوستان معالی گلی ز نو شکفید
۳۱۸۰ دهان او فلك از آفتاب پر زر کرد | بدین بشارت خوش صبح چون زبان[7] بکشید
نثار مقدم او را سپهر از انجم[8] | بریخت حالی قرّابه های مـروارید
بدانکه تا نرسد چشم زخمش[9] از اختر | بخواند فاتحه یی صبح و بر جهان بدمید
سپهر مدخنه آسا بر[10] آتش خورشید | چو دخنه سوخت هر آن دانهٔ ستاره که دید
عجب شبی! بدو خورشید گشته آبستن | که هر دو درنفس صبح آمدند پدید
۳۱۸۵ بشب، ولادت او اتّفاق از آن افتاد | که هم زغیب سوی مطرح سیاه چمید[11]

۱ـ ع: قهر. ۲ـ ع: مال. ۳ـ چب، ل، م، ك: گردد. ۴ـ چب: آنجا. ۵ـ ع: جمال.
۶ـ ك: مفروق. ۷ـ چب: دهان. ع: صبح را زبان. ۸ـ ع : قضا زانجم چرخ .
۹ـ چب، ل، م: چشم زخمی . ك: چشم زخم. ۱۰ـ چب، ل، م، ك: ز. ۱۱ـ ك: خمید.

شب سیاه بلالایگی[^] او برخاست — چو در کنارش آورد خوش دروخندید

درست مغربی خور[۱] نهاد بر[۲] رویش — سپهر چونکه بدین ماه‌پاره درنگرید

دویت و کاغذ ترتیب کرد[۳] از شب و صبح — دبیر چرخ بدان تا نویسدش تعوید

صباکه منهی اخبار روح‌پرور اوست — برای انها این حال سوی باغ دوید

گل ار چه مفلس و بی برگ بود هم در حال[۴] — قبای لعل و کلاه زمرّدش بخشید ۳۱۹۰

چو آفتاب تباشیر غرّه‌اش را دید — ز رشك قرطهٔ کحلی[^] خویشتن[۵] بدرید

ز نور آن گهر شب چراغ روزافروز[۶] — شب سیاه سلب دامن ازجهان درچید

پی قماط ورا دست دایهٔ تقدیر[۷] — ز اطلس شفق چرخ[۸] جامه‌ها ببرید

برای ساعد دست مبارکش گردون — زخط ابیض واسود کلاوه‌یی[۹] بتنید

فلك زصبحش پستان شیر پیش آورد — بدایگانی پنداشت کو بخواست مزید[۱۰] ۳۱۹۵

زهی خرف که فلك بود او[۱۱] نمی‌دانست — کزین نژاد کسی شیر سفلگان نمکید

بیاد شادی[۱۲] فرخنده طالع سعدش — چوزهره مشتری اندرکشید جام نبید

فضای چرخ پر آواز خیرمقدم گشت — چو گوش گیتی شرح قدوم او بشنید

ودیعه‌یی که زابر کرم صدف میداشت — بروزگار گهر گشت ودوش ازو بچکید

خدایگان شریعت که نیز نپسندد — براق همتش ازسبزه‌زارگردون خوید ۳۲۰۰

زهی که خنجر سر تیز با همه حدّت — ز هیبت تو نیارد بدست در بچخید

بعهد عدل تو رمح ارتطاولی کردست — بتنگنای دل خصم در چو مار خزید

چوخامه با سر ببریده هم تواند زیست[۱۳] — زفیض طبع تو هر کس که شربتی بچشید

بیاد قهر تو زهرش فرا دهان آمد — زبان‌مار ازین روی دردهان بکفید[۱۴]

۱ــ ل،م: خود. ۲ــ چب، ل،م،ك: در. ۳ــ ع: داد. ۴ــع: اگر چه حوصلهٔ تنگ‌داشت غنچه زخود. ۵ــ چب،ل،م، ك: بخویش‌بر. ۶ــع،چب: افزون. ۷ــ چب،ل،م: قدرت‌ازلی. ۸ــ چب ، ل، م، ك: صبح. ۹ــع : کلابه‌یی. ۱۰ــ ع: اوبخواست مزید ، چب: بدایگی پنداشت‌کو بخواب مزید.
۱۱ــ ل،م: این . ك: کو. ۱۲ــع : بپادشاهی . ۱۳ــ ع : هم اندردست(؟) .
۱۴ــ ع ، م : بفکید.

۳۲۰۵ هم احتشام تو در کوزهٔ فقاعش کرد — مخالفی که چو سیماب بر تو می بطپید
نگر که دوستیت را بها چه باشد خود — چو دشمنی[۵] ترا دشمنت بجان بخرید
نمانده است فلك را بر اهل معنی دست — ز رشك قدر تو از بس که پشت دست گزید
زبان از آن ننهد[۱] درمخالفت خنجر — که پاك گوهر پرهیزد از زبان پلید
ز مالش ستم انصاف هیچ باقی نیست — که دادعدل تو ترتیب او چنانکه سزید
۳۲۱۰ که دست بوس تو چون خاتم تواند یافت؟ — کـه نـه ز بار زر و لعل قامتش بخمید
گشاده گردد بند طلسم اسکندر — گر اهتمام تو ندان نمایدش چو کلید
سپهر قدرا ! اندر ادای مدحت تـو — رهیت خامشی از عجز و اضطرار گزید
گرفتم آنکه بهفتم فلك رسید سخن — بر آستان جلال تو ، کار هست رسید
سخن ز شوق ثنای تو گرچه صد پرشد — هنوز می نتواند بر آن مقام پرید
۳۲۱۵ نه زیر دست من آمد سخن، پس او[۲] که بود؟ — کـه پای قدر رفیع[۳] تو بایدش بوسید
بزی تو شاد، که چشم بدان ز بد[۴] چشمی — ز حضرت تـو بدین مسند سیه برمید
گشاده بود یکی مهره بر بساط جلال — و زین سبب دل خلقی همی نیار امید
کنون که گشت قوی پشت[۵] از ین دگر هم پشت — زمانه دست تصرّف ز هردو باز کشید
اگرچه قافیه لحنست از برای دعا — بگفت خواهم بیتی بذوق نیك لذیذ[۶]
۳۲۲۰ همیشه سایهٔ این آفتاب ملّت و دین — بدین دو پیکر پاینده باد تا جاوید

وقال ایضاً یمدح الصّدر السّعید رکن الدّین صاعد

چب . ع . ل . م . ك

صدرا! ز خاکپای تو بیزار نیستم — کز خدمت تو یك دم بیکار نیستم

۱- ع ، چب : بنهد . ۲- چب : که او. ۳- چب ، ل ، م : که گرد پایهٔ قدر . ۴- چب: بدارزند . ۵- ك : پشت قوی گشت. ۶- چب ، ل ، م : وگرچه نپسندید .

زاندیشهٔ مدیح تو شب نگذرد که من — تا روز همچو بخت تو[1] بیدار نیستم

بادا زبان بریده[2]، دماغم زهیچ پر[3] — گر باتو راست خانه چو طیّار نیستم

ای منعمی که باکف گوهر فشان تو — محتاج بحر و ابر گهر بار نیستم

پشت من از چه روی دوتا گشت؟ گر چو چرخ — از بار منّت تو گران بار نیستم[4] ۳۲۲۵

یك رویه‌ام چو آینه در بندگی تو — لیکن مرایی آینه کردار نیستم

داند جهان که من بهر آهو که درمنست — جز بندهٔ خلاصهٔ احرار نیستم[5]

گه‌گه نبودمی[6] زجهان خستهٔ جفا — و اکنون بدولت تو بیکبار نیستم

آن به که راست گویم باشد دروغ محض — گر گویمت زچرخ دل افکار نیستم

ای چرخ نیستم من ازابناءِ علم وفضل — ور نیز هستم ایمه تو انکار نیستم ۳۲۳۰

گفتم بچرخ جانم بستان و وارهان — گفتا که باش، غافل ازین کار نیستم

کارم ببرگ وساز از آن نیست همچوگل — کز حرص تیزدندان چون خار نیستم

چون مار خاك میخورم ایراکه همچوموش — پر[7] حیلت و منافق و طرّار نیستم

سنگ وزرم یکیست چومیزان بچشم از آن[8] — در بند مهر و کیسه چو دینار نیستم

گویم که مرغ زیرکم، آری[9] بهردوپای — در دام غم بهرزه[10] گرفتار نیستم ۳۲۳۵

چون سایه پردگی سرای قناعتم — چون خور زحرص شهرهٔ بازار نیستم

زان تا بهر دری بطمع درشوم بزور — داده قفا بزخم چو مسمار نیستم

زنبور سان قبای طمع در نبسته‌ام — از همّت ار چو باز کله‌دار[11] نیستم

نایم فرو بخانهٔ هرکس چوعنکبوت — گرچه درون پردهٔ اسرار نیستم

چون مور اگر ضعیفم، هم بارمی‌کشم — باری چو پشّه عاجز خون‌خوار[12] نیستم ۳۲۴۰

۱ـ ع : گردون . ۲ـ ع ، ل ، م : از زبان تیز . ۳ـ چب : بو .
۴ـ این بیت در «چب» و «ل» و «م» نیست . ۵ـ این بیت در «چب» نیست .
۶ـ ل ، ك : ببودمی. ۷ـ چب ، م ، ك : بد. ۸ـ ع : بچشم چومیزان یکیست زانك . ۹ـ چب ، م ، ك : ایرا . ۱۰ـ چب : فتاده . ۱۱ـ ع : کار .
۱۲ـ چب ، م ، ك : وخون‌خوار

بر خوان ناکسان[1] ننشینم ببوی لوت — درچشم[2] خلق ازآن چومگس‌خوار نیستم
گرچون‌مگس‌سماع‌کن ودست برزنم — باری چو مور عاقد[3] زنّار نیستم
دل‌راست‌همچومسطرازآنم‌که ازکژی — برگرد خویش‌گشته[4] چوپرگار نیستم
در روی خلق‌روی‌چوآیینه زان نهم — کاندر طمع چو شانه سبکسار نیستم
۳۲۴۵ چون تیشه‌بهرآن‌کندم‌چرخ[5] سرزنش — کز حرص همچو ارّه شکم‌خار[6] نیستم
خود درسرتومی‌نشوم هیچ‌ازآنك من — پر بند و پیچ پیچ چو دستار نیستم
توحمل برتوانگری وکبر من مکن — گرمبرم و گران و جگر خوار نیستم
ازعادتی‌که نیست نه‌ازثروتی‌که‌هست — در بند مال اندك و بسیار نیستم
واقف بسائلی زبر هر کسی نیم — چون ابراگرچه صاحب ادرار نیستم
۳۲۵۰ طبعم بطبع نیست، نپرسی‌که‌خودچرا — این روزکی سه چار پدیدارنیستم؟
کردم زطبع دی طلب گوهر سخن — گفتا که با تو بر سر گفتار نیستم
الحق نکو بتربیتم غم همی خوری — در نازکی از آن کم گلنار نیستم
گفتم‌که ازکجات‌کنم‌پرورش؟ بگوی — دانی که با خزانه[7] و انبار نیستم
گفتاکه خون‌بهای‌من‌ازخواجه‌می‌ستان[8] — گفتم‌که خواجه‌گفت: خریدار نیستم
۳۲۵۵ گفتا: چو توخزینهٔ زرّ و درم نیی — من نیز بحر لؤلؤ شهوار نیستم
من خاص‌گاه مدحت وانگه‌زجودعام — مخصوص هم‌بحرمان ، خوش‌کارنیستم
چون گاه تربیت نشناسد کسی مرا — انگام مدح گفتن پندار نیستم
گفتم که کم زتهنیت عید؟ دم نزد — یعنی که مرد جستن بیگار[9] نیستم
تا لاجرم بحضرت تو، ارچه‌ام[10] نبود — امروز هیچ حرمت و مقدار نیستم
۳۲۶۰ باطبع در نبردم ، ای صدر یاریی — زان دست درفشان‌که دگر یار نیستم
من استماحت از کف راد تو می‌کنم — خود مفتخر بجودت اشعار[11] نیستم
شعروهنر مگیر و حقوق قدیم نیز — در بندگی برابر اغیار نیستم؟

۱- ع: سفلگان. ۲- ع: نزدیك. ۳- ك: علقهٔ. ۴- ل،م: بسته.
۵- ك :کشم ازخلق. ۶- ل، م،ك: شکم‌خوار. ۷- ع: خزینه. ۸- ك: واستان. ۹-ع: بیکار. ۱۰- چب: گرچه‌ام. ۱۱-ع،چب:ازاشعار.

دورازخران خاس[۱] خری گیرخود مرا — آخر چه شد که از در افسار نیستم؟

گردونم از غذا بچه فرمود احتما — نبضم ببین درست که بیمار نیستم

ترك نسیب کردم کز خط ناسوا — پروای خط عارض[۲] دلدار نیستم ۳۲۶۵

افلاس من بظاهر حالم مسجّلست — محتاج عقد محضر اعسار نیستم

دانی که چیست موجب ماندن درین دیار؟ — وجه کری و قوّت رفتار نیستم

تشریف من زجبّه و دستار کم مباد — گر مستحقّ غلّه بـه خروار نیستم

ای صدر روزگار تو انصاف من بده — تا روشنت شود که ستمکار نیستم

در لطف طبع و خوش سخنی در ثنات اگر — چون انوری واشرف و بندار نیستم ۳۲۷۰

در شیوهٔ گرانی از جمع شاعران — باری[۳] کم از مهذّب دهدار نیستم

داند جهان که من بچنین قوّت سخن[۴] — الّا بخدمت تو سزاوار نیستم

و له ایضاً یمدحه ببلد النّشابور[۵]

ع . چب . ل . م . ش . ك

جهان کرم پادشاه شریعت — که هستت[۶] براقلیم دین شهریاری

تو آن سرفرازی که فیض بنانت — بریزد همی آب ابر بهاری

تو آنی که از روی قدرت توانی — کـه پیشانی شیر گردون بخاری ۳۲۷۵

تو آن فیض بخشی[۷] که در روز جودت — چوکان گشت دریا زبس خاکساری

فلك از سر صدق هر صبحگاهی — کند درهوایت چومن جان سپاری

مزاج صبا زان سبب روح بخش است — که کردست با خلقت آمیزگاری

درختان لطف ترا میوه آبی — نهنگان خشم ترا معده ناری

۱- ع : دهر. ۲- ع : وعارض. ۳- ل ، م : آخر. ۳- ع : بحقوق چنین سخن . ۵- عنوان از «ع» است. ۶- ع : هستش . ۷- ع:سیم‌پاشی.

۲۲۸۰ قضا کی شدی ضامن رزق مردم؟ اگر نه کفت را گرفتی بیاری
گشایش زجود تو می‌یابد ارنی عروق امل را ببندد مجاری
بگاورسهٔ مشك بر صفحهٔ سیم کند کلك توهرزمان خرده‌کاری
بقای ابد را به محشر همانا بمسمار مهرت[1] بود استواری
خورتیغ زن‌گرچه‌هرشب زبأست درین خاك توده گزیند[2] تواری
۲۲۸۵ ضمیر تو هر روز گیسو کشانش ببازار گیتی بـرآرد بخواری
وقار ترا کوه می‌خوانم انصاف ازین بیشتر چون بود بردباری
بسیلاب انعام تو شسته گردد ز روی جهان وصمت خاکساری[3]
قضا را بس‌است‌این‌قدرشغل‌کورا بدیوان حکمت بود پیشکاری[4]
کسی‌را که یك ذرّه درسایه‌گیری زخورشیدتابان سرش برگذاری[5]
۲۲۹۰ سوی مهراگر بنگرد تیز کینت[6] چوسایه بخاك اندر افتد[7] بزاری
تـو سلطان سیّار کان وجودی چوخورشیدازین‌روی‌اندرمداری
بقدر وبزرگی علی رغم دشمن بحمدالله امروز هریك هزاری
فلك رفعتا ! پیش صدر توام هیچ زبان سخن نیست از شرمساری
درین چند روز ازجفاآن‌کشیدم که گر بر شمارم تو باور نداری
۲۲۹۵ چه‌ازخاصهٔ خود،چه‌ازخویش‌وپیوند[8] چه‌ازشرمساری، چه‌ازسوگواری
همانا که اندر ازل کار ما را قـرار اوفتادست بربی قراری[9]
کسی را[10] که‌تیره شودآب دولت زآب حیاتش بود ناگواری

۱- چب،ل ،م: قهرت. ۲- ع: گزینددراین‌خاك‌تیره . ۳- این‌بیت‌در« ع» نیست. ۴- ع: پیشه‌کاری. ۵- این بیت در «ش» نیست . ۶- چب،ل ،م،ك : بکین‌گرسوی مهر گردون‌کنی رای. ۷- چب،لم،ك: افکنیش. ۸- چب: خویش، وپیوند وازخود. ۹- در «ع» بعد ازاین بیت، بیت دیگریست ازاینقرار :

هرآن راکه ازبخت‌بد روزبرگشت شود اخـتیـارات او اضطراری

۱۰- ع: هرآن را

سزاوار آنی و در خورد اینم[۱] که برما وبرعجز مارحمت آری
از آن می‌نمائیم برجرم اقدام که عفوت زما می‌کند خواستاری
غریب و پراکنده و مستمندیم تبه حال‌وحیران زبد روزگاری[۲] ۳۳۰۰
نباشد ترا[۳] ضایع ازکردکارت اگر بی‌کسان راکنی دستیاری
حقوق قدیمی[۴] ماخود رها کن نه هستیم آخر ترا زینهاری[۵]
چوهرکس‌رسیدند از[۶] دولت تو باسب وستور و بمهد وعماری[۷]
اگر خسته‌یی را زشوق رکابت کند فی‌المثل آرزوی سواری
توقّع چنانست کز من دعا گوی بحکم کرم این‌گنه در گذاری ۳۳۰۵
براهل نشابور فرخنده بادا[۸] قدوم تو در دولت و کامکاری[۹]

وقال ایضاً یمدحه

چب . ع . ل . م . ك. ش

بزرگوارا ! صدرا ! مرا چنان باید که خاك پای تو براوج چرخ بفزاید
مراخوشست که‌خاك‌درت‌که‌افسرماست ببوسهٔ لب خورشید و مه بیالاید[۱۰]
اگر نخواهد رای تو،نیز نتواند که دست شام بگل آفتاب انداید
خجسته نعل سمندت بصیقلی ماند که وصمت کلف از روی ماه بزاید ۳۳۱۰
خطاست، نعل‌چه‌باشد، بابرویی‌ماند که جبههٔ فلك[۱۱] از زیب آن بیاراید

۱- چب: آنم. ۲- ع: توهم حق شناسی وهم حق‌گزاری. ۳- ل،م،ع : مگر . ۴ - ع : فراوان . ۵ - چب: نه هستم ترا آخر از زینهاری .
۶ - ع : در ۷ - ع : عماری . ۸ - چب ، ل ، م ، ك: بادا مبارك .
۹ - ع : رکاب تو در کامکاری . ۱۰ - ك : بیارایـد . ۱۱ - چب ، ل، م: خیمهٔ.

عجب مدار که زرّین زبان شود چون شمع | کسی که دست ترا گاه جود بستاید
بصد هزار زبان آتش ارچه گوید من | چو طبع تیز توام، دان که ژاژ می‌خاید
که این بقطرهٔ آبی بمیرد و هردم | هزار چشمهٔ حیوان از آن[1] برون آید[2]
۳۳۱۵ دهای[3] تو بسرانگشت رای دوراندیش | گره گره زسر وی گوزن بگشاید
بهر که بازخورد تف[5] کینهٔ توچوشمع | وجود خویشتن از دیدگان بپالاید
بنوش داروی لطف تو باز یابد جان | کسی که اورا افعی[5] فقر بگزاید
چوشاخ بید خلاف توجمله تن تیغست | که تا چو سرو سر دشمنت بپیراید[4]
اگر اجازت یابد زحضرت عالی | رهی یکی طرف[5] ازحال خویش بنماید
۳۳۲۰ حقوق خدمت وآنچ ازنظایر اینست | که شرح قاعدهٔ آن زبان بفرساید
شروع می‌نکنم اندر آن که تا لطفت | نگویدم که فلانی دراز[6] می‌لاید
عجب بمانده‌ام از بخت خود که مولانا | ز روی لطف تفقّد شبی نفرماید[7]
فلان کجاشد آخر؟چه میخورد؟چو نست؟ | چرا بحضرت ما بیشتر نمی‌آید؟
سه سال در غم دل یار غار ما بودست | کنون بدولت ما چند گه برآساید
۳۳۲۵ چو خاصگان اگرش[8] تربیت نفرمایم | ز عامیانش باری تمیز می‌باید[9]
خودآن مگیر که بعدازسوابق خدمت | ز صد هزار توقّع یکیم برناید
کسی بخدمت تو درسفرچنان نزدیك | چنین زحضرت[10] تودوردرحضرشاید؟
پیاده‌یی که کند خدمت شه شطرنج | چو هفت منزل در خدمتش بپیماید
چو باز گردد دستور خاص شاه بود | چنانکه پهلو باپهلویش همی‌ساید
۳۳۳۰ توشاه عرصهٔ فضلی من آن پیاده که او | بجز بخدمت تو هیچ سوی نگراید
ازآن سپس که بپیمود باتو هفت اقلیم | روا بود که کنون هم پیاده می‌آید؟

۱- ع : ازو . ۲- چب : فزن زاید . ۳- چب : دهان . ۴- این بیت در«چب» نیست. ۵- ك : رهیت یك طرف . ۶- ش : ژاژ . ۷- ع: همی بفرماید. ۸-ع : خاصگانش اگر. ۹- چب : تمیزی باید. ۱۰- ع : خدمت .

زحسن عهد تو نومید نیستم کآخر	چو حال بنده بداند[۱] برو ببخشاید
قرین مدّت عمر تو باد تا بهابد	هرآن نفس که زمانـه زصبح برباید

وقال ایضاً یمدحه

چب . ع . ل . م . ك . ش

درین جناب همایون که تا قیامت باد	بیمن معدلت صدر روزگار آباد
مجال لطف فراخست و من عجب دلتنگ	نمود خواهم حالی و هرچه باداباد ۳۳۳۵
بزرگوارا ! قرب چهار ماه گذشت	که بنده یك نفس ازبند غم نبود آزاد
اگرهزار یکی از غمم نهی[۲] برکوه	شود چو سوزن زردوز بیضهٔ پولاد
امید برتری از پایهٔ خمولم نیست	که نیك پست[۳] فکندست دولتم بنیاد
برآستان توام خرج شد خلاصهٔ عمر	که یك نفس زهنرهای خود نبودم شاد
نهال فضل و هنر را بآب دیده بسی	بپروریدم و هرگز بریم باز[۴] نداد ۳۳۴۰
نمی‌ستایم خودرا بحضرت تو و لیك	تو نیز نیك شناسی مرا زروی نهاد
ازین ستانه فراتر نبوده‌ام گامی	زعهد آنکه مرا مادر زمانه بزاد
بجز بخدمت تو بنده انتما نکند	هرآنکجا که پژوهش کنندز اصل[۵] و نژاد
ترازو آسا پیش خسان بیك جو زر	نه بوسه داد زمین را و نه زبان بگشاد
بزرگ و خرد بمن برنخاست هیچ حسود	که روزگارش برمن مزیّتی ننهاد ۳۳۴۵
شد از تعرّض آسیب[۶] روزگار ایمن	ببارگاه تو هرمجرمی که ساخت ملاذ[۷]
زطالعست که من با برائت ساحت	زکمترین کس دایم[۸] همی‌کشم بیداد

۱- چب : ببیند . ۲- چب : ازین غم یکی نهی . ۳- ل ، م ، ك : پست نیك . ۴- ع : بار. ۵- ع : ازاصل . ۶- چب ، ل ، م : احداث . ك: احوال . ۷- ك : سر بنهاد . ۸- چب ، ل ، م : دروی .

رفیع رای ترا باکمال حزم و ثبات — چگونه کرد مزلزل عدو؟ زهی استاد!
بدان خدای که جلاد قهر[1] لم یزلش — بخاك وخشت[2] بدل کرد تاج و تخت قباد
۳۳۵۰ بلطف او که جز از بهر رحمت عالم — محمد عربی را بخلق نفرستاد
بخاك پای امینی[3] که شرع و ملت او — شد از مکان تو آراسته بدانش و داد
که آنچه درحق من گفت مفسدی بغرض — نه کردم و نه رواداشتم، نه دارم یاد
تبارك الله چندان[4] سوابق خدمات — شود بچربك وتضریب مفسدی برباد
چرا؟ چه بود؟ چه کردم؟ زمن چه صادر شد؟ — که عفو تو نتوانست پیش آن استاد
۳۳۵۵ گناه گیر که کردم، ببخش و باك مدار — که هم بطبع کریمی وهم بهمت راد[5]
من آنگهی سپر از دشمنان بیندازم — که تیغ حکم تراکم شود مضا و نفاد
مرا شماتت اعدا بلا همی[6] دارد — زیان مالی را، دولت تو برجا باد
اگر نباشد دلگرمیی ز عاطفتت — تنی چگونه برآید بدشمنی هفتاد؟
زخیط[7] باطل اینها چه طرف بربندم — چو توکه سایه حقی نمی‌رسی فریاد
۳۳۶۰ ترا سعادت باد و مرا شکیبایی — که در زمانه ازین صعبتر بسی افتاد
اگر نکو شودم کار از میامن تست — وگرنه خسته‌دلانرا خدای صبر[8] دهاد

وله یمدح الامام الاعظم الصدر السعید الشهید رکن الدین

مسعود بن صاعد

چب . ع . ل . م . ك مجا

تبارك الله ازین جنبش نسیم صبا — که لطف صنعت[9] او از کجاست تا بکجا!

۱- چب : قهر وجلال . ۲- چب : بخشت وخاك . ۳- چب ، ل ، م ، ك : پیمبر . ۴- چب ، ل ، م : چندین . ۵- ع : زاد . ۶- چب : چنان . ۷- چب ، ش : زخیل . ۸- چب ، ل ، م ، ك : مزد . ۹- ل : وصنعت .

شدست سبزه همه‌تن‌زبان بشکر بهار[۱] | که بهر تربیت از خاك برگرفت اورا
بسوی دیده و دل تحفه‌ها فرستادند | مجاهزان طبیعت بدست نشو و نما
کشید دست صبا پای آب در زنجیر | گرفت پشت زمین روی لاله در دیبا ۳۳۶۵
بنیم جرعه که از ساغر هوا بکشید | نهاد خاك همه راز خویش برصحرا
ز بس‌شکوفه و نسرین وسبزه[۲] پنداری | که خاك قابل عکس سپهر شد زصفا
بنفشه همچو شبست و چراغ او لاله | سمن سپیده دمست و گل آفتاب لقا
بسان پیر مقدّم شکوفه اندر پیش | رسید و اورا خلقی جوانکان[۳] زقفا
نوای باربدی زیر چنگ بلبل شد | چو ساخت نای گلو عندلیب باعنقا ۳۳۷۰
به زاد[۴] مردی ازآن سرورا برآمد نام | کـه باتهی دستی دست او بود[۵] بالا
عبارتیست زنجم وشجر شکوفه وشاخ | اشارتیست بجسم و روان نسیم و گیا
رسیدن رمضان در میان فصل ربیع | رسوم لهو هـدرکرد و کار عیش هبا
همی بپیچد برخویشتن بریشم ساز | که‌هیچ[۶] کس‌رادرروزه‌نیست‌برگ‌ونوا
ز بس جفاها خون در دل‌پیاله فسرد[۷] | که وقت‌گل ننمودندش[۸] التفات اصلا ۳۳۷۵
کنون مغنّی وچنگی‌کشیده‌بینی صف | چوخواجگان معطّل بکنج مسجدها
بجای حلقهٔ ابریشمین[۹] بکف تسبیح | بجای زخمه بدستش دعای تمخیثا
خموش‌ازآن شدبربط که‌ازتهی‌شکمی | همی نجنبد نبضش زضعف در اعضا
نشستدچنگ بزانو،فکنده سردرپیش | چو در مقام تشهّد موسوسی[۱۰] بدعا
کرامت رمضان‌گرنه خرق عادت کرد | برغم انف طبیعت مرا بگو که چرا ۳۳۸۰
شدست روغن قندیل لاله آب سحاب | چنانکه آتش شمع شکوفه باد صبا
چناروسرو برآورده دست‌وصف‌درصف | همی کنند بتکبیر کردن[۱۱] استقصا

۱- چب ، ل ، م ، ك: بشکرش ازآن ۲- ك : لاله. ۳- ع: زخواجگان.
۴- چب : راد . ۵- چب، ل،م: که ازتهی دستی‌بود دست‌او. ۶- ع:ازآنك.
۷- ع : پیالها بفسرد . ۸- ع : پیمودند (؟) . ۹- ع ، ل ، م : ابریشمش .
۱۰- چب : موسوی . ع ، مج۱ : موسیی . ۱۱- چب،ل،م،ك: بستن.

زبس که بر سرشان ابردرهمی بارد[1] | خیال بستدام آنرا نماز استسقا
چوگل زخار همه همنشین اوتادست | اگر مکاشف[2] باشد شگفت نیست مرا
۳۳۸۵ بکارخویش فرورفت نرگس ازحیرت | زخواب غفلت[3] بیداریش چو داد قضا
کبود جامه و رخسار[4] زرد، نیلوفر | بهر نمازی غسلی بـرآورد عمدا
شکوفه شیبت پرنور می‌نهد برخاك | که ازهواست به‌پیرانه سرچنین رسوا
برون فکند زبانرا زتشنگی سوسن | عجب مدارکه‌هم روزه است‌وهم‌گرما
هزار دستان بر عادت سحر خوانان | بنیم شب زسر شاخ برکشید آوا
۳۳۹۰ زشکل غنچه صبا سفرهاگشاید باز | چو عندلیب زند از پی سحور صلا
تو دل سیاهی لاله ببین بوقت چنین | که یك نفس نکنند ساغر شراب رها
مگر بنفشه بغیبت زبان بگرداند | که چون دروغ‌زنان‌میکشد زبان‌درپا
زنورسیدگی‌ار[5] گل تهتّکی میکرد | بدست[6] کم عمری یافت مالشی بسزا
وگرزساده دلی غنچه کار آب‌گزید | ببین‌که عاقبت کارش آتش است جزا
۳۳۹۵ بسوز[7] سینه‌همی‌گریدابروجایش‌هست | که ابر را ببهاران بس اندکست بقا
گل‌ارچه‌آمدضحّاك‌شکل[8] هم گه گاه | همی ببارد اشکی ولی بروی و ریا
زچشم‌نرگس‌یك‌قطره‌آب[9] اگر بچکید | بس است قطرهٔ اشکی[10] زچشم نابینا
چوروزه‌داران غنچه‌دهن ببست،ازآن | همی دمد زدهانش[11] نسیم مشك، خطا
دوفرّخیست مراورایکی‌چومی‌شکفد | یکی چو بوسد دهد بربساط مولانا
۳۴۰۰ نظام ملّت اسلام و پشت اهل هنر | که هست سدّهٔ او قبلهٔ دل دانا
چورای‌خویش‌بلند[12] وچونام‌خود مسعود | چوطبع‌خویش‌لطیف‌وچو بخت‌خود برنا
هلال دولت او بدر گشته در غرّه | کمال دانش او منتهی هم از مبدا

۱- ع: پاشد. ۲- ع: مکاشفه. ۳- چب.ل، م: خوش مژه.
۴- چب: رخساره. ۵- ع،چب:از. ۶- ع: زدست. ۷- چب: زسوز.
۸- ع: فعل. ۹- ع: اشك. ۱۰- ع: آبی. ۱۱- چب: نمی‌دمید دهانش. ۱۲- ك: رفیع.

زتیغ برق شود خسته آبگاه سحاب — اگر برابری دست او کند بسخا

همه صواب رود بر زبان او زیرا — که لفظ اوگهرست وگهر نکرد خطا

زهی وفاق تو دروازهٔ حیات ابد — زهی خلاف تو دندانهٔ کلید فنا ۳۴۰۵

زاجتهادتو ناموس معضلات ضعیف — ببارگاه تو بازار اهل فضل روا

بخواب بیند مغزهوس ترا مانند — درآب جوید چشم فلك ترا همتا

نبشته آیت بشر تو برجبین صباح — گرفته مایه[1] زکین تو رنگ روی[2] مسا

فلك که همچو کمان سرکشیست عادت او — زراست رویی پیش تو کرد پشت دوتا

نزاید از شب آبستن زمانه مگر — بعون قابلهٔ خاطر تو ابن ذکا ۳۴۱۰

اگر نه آتش عزم[3] تواش کند تخلیل — شود[4] زجرم زمین بسته ترمسام هوا

تویی که با شرف نسبت تواز طرفین — همی کنند مباهات آدم و حوّا

شکفته غنچهٔ احسان[5] تو زباد قبول — طراوت گل اخلاق تو زآب حیا

نبوده عادت امساك جز که درصومت — گرفتن تو مگر درس وان دگراعطا

گه مناظره با کوه اگر سخن رانی — ز اعتراض تو مفحم شود معید صدا ۳۴۱۵

مثل زنند که: شب پرده دار اسرارست — چراست از شب خطّ تو رازها پیدا؟

هنر زصدمت حرمان[6] درآمدی ازپای — اگر بدست نکردی زخامهٔ تو عصا

توپشت شرعی وزان روی پشت تست قوی — که پشتی تو کندگاه حکم دست قضا[7]

اگر زمانه زعدل تو آگهی یابد — ازین سپس نکند رخت عمرما یغما

وگر عروس ضمیرت تتق براندازد — زخوابگه بدر افتد بنیم شب حربا ۳۴۲۰

زنعمت تو تهیگاه آرزو پر شد — زبخشش تو تهی شد خزانهٔ دریا

زجادوییّ سرکلاك تویکی اینست — کز آب تیره کند عقد لؤلؤ لالا

ازآنك رنگ حسودت گرفت مسکین زر — زهیچ گونه تو بروی نمیکنی ابقا

۱ـ چب: سایه. ۲ـ چب،ل،م،ك: رنك ریز. ۳ـ ع: حزم،چب: عون. ۴ـ ع: بود. ۵ـ چب: انصاف. ۶ـ چب: دوری. ۷ـ این بیت در «ل،م،ك» نیست.

گشاد[1] تیغ خلاف تو منفذ ارواح ببست[2] دست وفایت کمرگـه جوزا

۳۴۲۵ نمی زلطف تو گر بر پی کمان افتد تشنّجش متبدّل شود باسترخا

بتیغ تیز علاج دماغ دشمن کن که آب وسبزه نکو باشد ازپی سودا

زبیم حسبت تو نور ماه در این مـاه نکرد یـارد گلگونـه برگل رعنا

نشاند عدل تو برگاوزهره‌را چون دید که می‌نشد نفسی از خر رباب جدا

زهی زشرم کله داریت دل بد خواه شکسته بسته ودرهم شده چوچین قبا

۳۴۳۰ مرا دلیست پر از ماجرای گوناگون کـه نیست خافی برراى مولوى مانا

بجز خموشی رویی دگر نمی‌بینم که‌نیست زهره یکی با دوکردنم یارا

ولیك باهمه هم نکته‌یی در اندازم بطیبتی ، نه ز روی شکایتی ، حاشا

اگر نه عشق جناب[3] تو صابرم کردی چراکشیدمی ازعمرو وزید بار جفا؟

حقوق بنده همین بس که‌جمله‌اشعارش جزاین قصیده که‌درمدحت[4] توکردانشا

۳۴۳۵ دگرقصاید اورا هرآنچه یابی[5] هست طراز آن : ولـه فی مدیحه ایضا

لباس تربیت من هزار تـو باید کنون‌که پستهٔ طبعم دومغزه شد بثنا[6]

عطای عام تومحتاج استماحت نیست که شرط نیست زخورشید التماس ضیا

زهی‌قصیده‌که معنی آن[7] زلفظ متین بسان نـور تجلّیست درکـه سینا

بگوش صخرهٔ صمّاش[8] گر فروخوانم ز ذوق چاك زنـد کوه صدرهٔ خارا

۳۴۴۰ زبان‌چوپسته‌ببندم زنطق اگر یك تن بیاورد دوم این[9] ز جملهٔ شعرا

هزار سال بمان در پناه صدر جهان خدایگان شریعت شهنشه علما

مراد هردو زدیدار یکدگر حاصل چنان‌کامیدخلایق زلطف هردوروا[10]

رسید روزه و بدخواه را زاسبابش[11] دو چیز هست مهیّا بفرّ جاه شما

۱- چب ، ل ، م ، ك : گشاده . ۲- چب ، ل ، م : ببسته . ع : نبست .

۳- چب : خیال . ۴- چب : خدمت . ۵- ع : بینی . ۶- نسبت مدحم دومغزه شد زنشا. ۷- ع : این. ۸- چب ، ل ، م ، ك : صما. ۹-م : این را . ۱۰- چب ، ل ، م : وفا . ۱۱- چب : آسایش .

تنی چوشمع گدازان و زرد وپژمرده | دلی چو قندیل آتش گرفته و در وا

وله ایضاً یمدحه[1]

ع. چب. ل. م. ك

امروز هر نثار که کمتر زجان بود | نـه در خور جلالت این آستان بود ۳۴۴۵
گویم کرامتست، چوخورشید روشنست | گویم قیامتست ، دلیلش عیان بود
زیرا کـه بازگشت روان سوی کالبد | چون بازگشت خواجه سوی اصفهان بود
صدرجهان، نظام شریعت که در[2] جهان | چون آفتاب دولت[3] او کامران بود
ای شرع پروری که گذشت ازجناب تو | اقبال هرکجا که بـود[4] ایرمان بود
حکم تو عادتیست[5] که نتوان خلاف آن | مهر تو آتشیست[6] که درمغز جان بود ۳۴۵۰
در معرض تجلّی ابکار خـاطرت | خجلت همه نصیب گل وگلستان بود
بـرداشتست رسـم تدنّق ز روزگار | برجود تو ترازو ازآن سرگران بود
در ذهن اگر خرد بنگارد مثال[7] تو | لاشك بجای دست ودلش بحروکان بود
خصمت چوروغن ارچه برآب افکند سپر | همچون فتیله برسرش[8] آتش فشان بود
بهر دعا و خدمت تو چرخ نیزه‌وار[9] | دایم زبان گشاده و بسته میان بود ۳۴۵۵
ما را حکایت ازصدف وبحرمیکنند | کلك گهرفشان تو چون در بنان بود
برهان قاطعست در ابطال او حسام[10] | در بندگیت هر که دودل چون کمان بود
رای ترا بشکل برآورد پیش عقل | زان صبح خیره‌خند[11] دریده دهان بود

۱- ع : وله فی التهنیة للخلاص من القلعه . ۲- چب ، ك : بر. ۳- چب ، ل ، م ، ك : همت . ۴- چب ، ل ، م ، ك : دولت بهر کجا که رود . ۵- ع : حکمت طبیعت است . ۶- ع : دانش است . ۷- چب ، ل ، م ، ك : خیال . ۸- چب : برسر. ۹- چب ، ل ، م : بنده‌وار. ۱۰- چب ، ل ، م، ك: اجل. ۱۱-ع: خنده .

ایّام‌عمر خصم تو زان روی کوتهست — کز سینه تا دهانش تموز و خزان بود

۳۴۶۰ با جان دشمنان تو دارند نسبتی — درسنگ‌وآهن آتش‌ازین‌رونهان‌بود

چشم ستاره از مژه جاروب سازدش — بر[۱] هرزمین که ازسم اسبت نشان بود

ما از هجوم لشکر احداث ایمنیم — تا حزم کار آگه تو دیده بان بود

ما از وصول راتب[۲] ارزاق فارغیم — تا کلك ساق بستهٔ تو در ضمان بود

از[۳] آرزوی مدحت تو اهل فضل را — درسینه همچو لاله دلی پر زبان بود

۳۴۶۵ دیدی نهیب[۴] شعله در اجزاء سوخته — خشم تو در معاطف دشمن چنان بود

کردیم دل فدی[۵] نسیم شمایلت — جانرا بهر بها که خری رایگان بود

تنگ‌آمدست جان عدو در حصارتن — بیرون شوش مگرکه بسعی‌سنان بود

صدرا! زچشم زخمی کافتاد غم‌مخور — دولت که افت‌خیز بود جاودان بود[۶]

در ضمن هر بلای مدرّج سعادتیست — مغز لطیف تعبیه در استخوان بود

۳۴۷۰ مه چون نهار[۷] کرد مشارالیه گشت — زر، کوب یافت، روی‌شناسیش‌از آن‌بود

داندخردکه غایت جاهست واحتشام — آنراکه پادشاه جهان پاسبان بود

لابد چو آسمانش بباید‌جهان نوشت — آنرا که تکیه گه ز بر آسمان بود

خورشید را نظر بهمه جانبی رسید[۸] — اقبال را گذر بهمه آشیان[۹] بود

بر زر نه از طریق جفا بند می نهند — گوهر نه بهر خواری در ریسمان بود

۳۴۷۵ شمشیر را زحبس چه‌بازار بشکند؟ — آیینه را چه‌عیب زآیینه‌دان بود؟

در نیزه عقده‌ها سبب[۱۰] سرفرازیست — از بندنیشکر نه غرض امتحان بود

برسروتخته‌بند[۱۱] چه نقص‌آوردپدید؟ — برآب سلسله چه زیان‌چون‌روان‌بود؟

باشدکه در گرفت نوازند چنگ را — باری نوای او زخوشی دلستان بود

۱- ع: در. ۲- چب: رایت. ۳- چب،ل،م: در. ۴-ع: دبیب.
۵- چب، ل،م: فدای. ۶- چب،ل، م، ك: دولت همان‌بهست که خیزان فتان بود. ۷- : محاق. ۸- چب، ل،م: جای می‌رسد. ۹- چب: آستان.
۱۰- چب: زبی. ۱۱- ع: تخت بند.

گل دسته بسته[1] بوسه رباید ز دلبران — با خار همبرست چو در بوستان بود

پایاب[2] بحررا چه مضرّت ز لنگرست؟ — یا کعبه را ز حلقه چه‌سود و زیان بود؟ ۳۴۸۰

تقیید مصحف از پی تعظیم شأن اوست — تشدید بر حروف نه بهر هوان بود

برپای باز ، بند ملوکست گه گهی — زان جای او همیشه زبر دستشان بود

دیریست[3] تا برابری زر همی کند — آهن ازین[4] شرف که، چو آخر زمان بود

او را چنان بلند شود دست اقتدار — کو پای بوس خواجهٔ صاحب‌قران بود

بی‌سایهٔ رکاب تو احوال بندگان — محتاج شرح نیست که خود برچه‌سان بود ۳۴۸۵

آنجا که آفتاب شریعت گرفته شد — تاریکی جهان همه تأثیر آن بود

در حضرتت که راحت جانهاست خلق را[5] — از محنت گذشته فغان این زمان بود

کان آهنی کز آتش سوزنده تاب خورد — آن لحظه کاندر آب شود با فغان بود

دست سپهر پیر چه کارست برشکست[6] — جایی که پایمردی بخت جوان بود

صیت تو بس مسافر و حکم تو بس روان — تو همچو قطب باش که بر یک مکان بود ۳۴۹۰

تا ساز خوب‌رویان در صفّ دلبری — گیسو و ابروان، چو کمند و کمان بود

جاوید زی که با تو برون کرد از دماغ — آن سرکشی که عادت و رسم جهان بود

در ظلّ پادشاه شریعت بکام دل — بررغم آنکه دشمن این خاندان بود

وله ایضاً یمدحه بعد وفات ابیه و یذکر جلوسه القضاء والریاسه[7]

ع. چب. ل. م. ک

باقتضای ارادت نهاد حکم خدای — اساس مصلحت روزگار برشوو آی[8]

۱– چب: دست بسته. ۲– چب، ل، م: پایان. ۳–چب، ل، م، ک: عمریست.
۴– چب: از آن. ۵– چب، ل، م: خلق جهان ازوست. ۶–چب: شکیب.
۷– ل، م: وقال ایضاً بعد وفات ابیه. عنوان متن از «ع» است. ۸–چب، ع: شوای. ک: شورای.

۳۴۹۵ قیاس آن زشب و روز و ماه و خورمی کن — که چون یکی برود دیگری بگیرد جای
بروج را ز پس یکدگر طلوع بود — ستارگان بتناوب شوند چهره گشای
و لیك بعضی ثابت ترند از بعضی — بیان آن بکنم من بفکر معنی زای
شکوفه میوه به دل در بپرورد یك چند — فتد بخاك و شود میوه بوستان آرای
چودانه سخت شود پای عزم سست کند — به مرغزار[1] بقا سبزه های لطف[2] نمای
۳۵۰۰ نباید ابر و گهر زیور وجود شود — اگرچه زاید گوهر ز ابر گردون سای
بپژمرد گل و ماند گلاب پاینده — چو شد چکیده گلاب از گل نشاط افزای[3]
ز اصل برگذرد شاخ و سایه دار شود — ز یکدگر چو جدا کردشان چمن پیرای[4]
زکام بر بخورد[5] سالها دوم دندان — اگرچه باشد دندان اوّل اندك پای
بآفتاب دهد صبح زندگانی و پس — جهان بگیرد خورشید آسمان پیمای
۳۵۰۵ چنین خلل که ببنیاد دین درآمده بود — گر اعتضاد بدین پشتوان نبودی وای!
بخوبتر بدلی، بهترینه موهبتی — چنان زما بستد روزگار جان فرسای
که می بخندد چشمی ز خرّمی قهقه — که می بگرید چشمی ز غصّه[6] هایاهای
بدین معاوضه هم خرّمیم[7] و هم دلتنگ — بدین[8] معامله هم ساکنیم و هم در وای
خدای هر صد سال تازه گرداند — کسی که دین پیمبر بدو شود بر پای
۳۵۱۰ چو سال ششصد در طیّ انقضا افتاد — رسید دور بدین سرفراز عالی رای
جهان مکرمت وجود، رکن دین مسعود — خدایگان شریعت، امام راهنمای
زهی جلال ترا جیب چرخ دامن پوش — زهی وقار[9] ترا کوه قاف دست گرای
ز عدل تست که آیینه های گردون را — شود بوقت سحر آه صبح زنگ زدای
زخطّ عقل فراتر نبرد یارد گام — اگر تو بانگ زنی برخیال کار افزای

۱- چب ل، م، ك: زمرغزار. ۲- چب: سبزها لطیف. ۳- چب، ل، م، ك: ازآن سپس که ز گل می‌شود گلاب جدای. ۴- این بیت فقط در «ع» هست.
۵- ل، م،ك: نخورد. ۶- ع: گریه. ۷- چب، ل، م، ك: خوشدلیم.
۸- چب، م، ك: درین. ۹- چب: کمال.

زبان کلك تو کردست نیزه را در بند / که دیدچون قلمت مار اژدها[1] افسای[2] ۳۵۱۵
گذشت آب زسر بحررا بعهد سخات / کنون کرم کن و بر کان بی نوا بخشای
ز سایبان جناب تو باز می گویند / میامنی که حکایت بدی ز فرّهمای
غم حسود تومیخوردچرخ، عقلش گفت: / که تاهمی خوری این غم بروهمی آسای
زنوك تیر حوادث که می رسد بر وی[3] / مسام[4] خصم توپرویز نیست خون پالای
بجانسپاری بر درگه تو گردانند[5] / چوکوره آتش خوار[6] وچوگاز آهن خای ۳۵۲۰
کلاه گوشهٔ قهر[7] تو گر به بیند چرخ / بهم فرو شکند طاق او چوچین قبای
بخون دیده همی بسر شد حسود توخاك / بدان هوس که گلی سازد آفتاب اندای
همی خورد دم ایّام و می زند لافی / معاند توکه ازباد زنده است چونای
اگر بخواهد رایت جهان شود ایمن / از[8] ابرآینه دزد و زشام قرص ربای
فلك جنابا! جاه تو بیش ازاین پایدست / بکام صیت یکی گرد روزگار برآی ۳۵۲۵
فراز سدره فکندست مطرح تو، مکن / باوج چرخ قناعت، بجای خویش گرای
هنر زپای در افتاد ، دست او بستان / زبان فضل فروبست، بند او[9] بگشای
نگون فکندن اعدا و بر کشیدن دوست / ترا نباشد پروا ، بآسمان فرمای
پس آنکه ازپی تشریف اینچنین خدمت[10] / غبار درگه[11] خود برجبین او آلای
هنر نوازا! آنم که در ممالك[12] نظم / عیال هیچ سخنور نیم بفضل خدای ۳۵۳۰
همی نیارم گفتن که خاك پای توام / چرا؟ ازآنکه نیم زین[13] گروه خویش ستای

۱- ك: اژدهای مار. ۲- این بیت در«ع» نیست. ودر«چب» مصرع دوم آن بجای مصرع دوم بیت قبل است . ۳- چب : می نهند بروی . ۴- ع : مشام . ۵- چب ، ل ، م : گردآیند . ۶- چب ، ل ، م ، ك : آتش پاش . ۷- چب، ل ، م : خصم . ك : قدر . ۸- چب ، ل ، م ، ك : ز . ۹- چب : آن . ۱۰- چب ، ل ، م ، ك : نیك خدمتیش. ۱۱- چب ، ل ، م : موکب. ۱۲- ك: مسالك . ۱۳- چب ، ل ، م : زان . ك : از .

چوسروری تو[1] امروزروشنست که نیست | چوتومدیح نیوش وچو من مدیح سرای
ولی دو عیب بزرگست این دعاگو را | چه باشداین دو؟ سپاها نیست ونیست گدای
زبس که می بگدازدتنم زغصّه ودرد[2] | بجان رسیدم ازاین شاعران یافه درای
۳۵۳۵ فغان من همه درگردن خران، که مرا | بجز زبان ودهانی[3] نماند همچودرای
مقصّرم بهادای وظایف مدحت | که از دعا بثنا نیست یك دمم پروای
بسی بجست قضا تا بیکدگر دریافت | برآستانهٔ تو کامرانی دو سرای

وقال ایضاً یمدحه[4]

چب. ع. ل. م. ك

تا زلف مشکبار برخ برفکنده‌یی | سوزی[5] ز رشك دردل مجمرفکنده‌یی
درگردنم فکن، که کمندیست عنبرین | آن گیسوی دراز که دربرفکنده‌یی
۳۵۴۰ چون غنچه تا قبای نکویی بسته‌یی | صد باره لاله را کله ازسر فکنده‌یی
چندین هزار دل که زعشّاق برده‌یی | در زلف بسته‌یی و گره برفکنده‌یی
گر دل دهد ترا دل من باز ده یکی | وانگار کز هزار یکی درفکنده‌یی
در آرزوی آنکه لبی برلبت نهند | خون در دل پیاله و ساغر فکنده‌یی
ما همچوغنچه‌ایم که دل درتوبسته‌ایم | تو نرگسی نظر همه برزر فکنده‌یی

برما دراز دستی زلف تو از قضاست
۳۵۴۵ این تنگ‌باری لب لعل تواز[6] کجاست؟

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست | پشتم بسان ابروی دلدارم برخمست[7]
غم شربتی زخون دلم نوش کردو گفت: | این‌شادی‌کسی که دراین دور[8] خرّمست

۱- چب، ل، م: به پیش سروریت. ك: بسروری تو. ۲- ع: رنج.
۳- چب، ك: دهان وزبانی. ۴- ع: وله ایضاً ترجیعاً فی مدیحه. ۵- ك: شوری. ۶- ع، ك: بر. ۷- ل، م: پرخمست. ۸- ل، م: روز.

تنها دل منست گرفتار غم چنین[۱] | یا خود درین زمانه‌دل شادمان کمست؟
زینسان که می‌دهد دل من داد هرغمی | انصاف ، ملك عالم عشقش مسلّم است
دانی‌خیال روی تودرچشم من‌چه‌گفت؟ | یارب! کجاست[۲] این که‌شب‌وروز[۳] شبنمست؟ ۳۵۵۰
خواهی چوروز روشن احوال دردمن؟ | ازتیره شب بپرس ،که اونیز محرمست
ای کاشکی میان منستی و دلبرم | پیوندیی چنین[۴] که میان من و غمست

با آنکه دل بحلقهٔ زلف تو اندرست
پیوسته ازوصال‌توچون‌حلقه‌بردرست

طفلی و مرد عشق توگردون پیر نیست | جانی وهیچکس‌را ازجان[۵] گزیر نیست
خونم بیك کرشمهٔ ابرو بریختی | آنی‌که باکمان تو حاجت به تیر نیست ۳۵۵۵
حسنت‌خطی‌نوشت‌علی‌الوجه‌کزخوشی[۶] | اقرار میدهند که به زو دبیر نیست
این باد فتنه‌جوی چه‌خواهد ززلف‌تو؟ | اندر جهان نه تودهٔ مشك و عبیر نیست
تا میرود سخن زقد تو حدیث سرو | هرچند راستست ولی[۷] دلپذیر نیست
درخشکسال عشق تو ازفتح باب اشك | چون آستین و دامن من آبگیر نیست
مژگانت‌جای‌دردل هرکس‌چگونه‌یافت | گر عکس نوك خامهٔ صدر کبیر نیست؟ ۳۵۶۰

مسعود صاعد آنکه فلك[۸] زیردست اوست
تیر فلك کمینه[۹] یك انداز شست اوست

لفظ تو رشك نظم ثریّا همی شود | قدر تو تاج گنبد خضرا همی‌شود
بارای‌توچه‌سودکند صبح‌را[۱۰] جزآنك | جان میکند بهرزه و رسوا همی‌شود
شوری آب دریادانی که‌ازچه‌خاست؟ | ازاشك دشمنت که بدریا همی‌شود

۱- چب ، ل ، م : درغمان . ۲- چب : چه جاست . ۳- چب ، ل ، م ، ك : همه روز . ۴- ل ، م : پیوندی این چنین . ۵- ع : هیچکس ازجان .
۶- ع : چون شبی . ۷- چب ، ل ، م ، ك : چنان . ۸- ع : جهان .
۹- چب : زچرخ. ۱۰- ك : بود چرخ را . چب ، ل ، م : دم صبح را .

	کلك سخن سرای[۱] تو بس طرفه صورتیست	مرغی که جان ندارد و گویا همی شود
۳۵۶۵	تا[۲] دست درفشان تو دیدش خرد، چه گفت؟	همتا نگر که چون برهمتا همی شود
	سودای دختران ضمیر تو می پزد	راز دلش ز اشك هویدا همی شود
	هنگام سرزنش بزبان صریر[۳] گفت:	بس سرکه خیره درسر سوداهمی شود

این تیره خاکدان بمکان تو گلشنست

چشم ستارگان بوجود تو روشنست

	قهرت بکار[۴] خصم چو دندان فرو برد	تاپشت گاو و ماهیش آسان فرو برد
۳۵۷۰	باد فنا برآر چو آتش ز جانشان	حلمت[۵] چو خاك تاکی ازایشان فرو برد؟
	فصّاد دهر دست حسود تو زان ببست	کش نشتر اجل بهرگ جان فرو برد
	زور آزمای عزم تو از قوّت گشاد	پیکان غنچه در دل سندان فرو برد
	با نور رای تو ید بیضای موسوی[۶]	حالی زشرم سر بگریبان فرو برد
	گر معجزست آنکه عصای پیمبری	یك دشت[۷] چوب ورشته چو ثعبان فرو برد
۳۵۷۵	ازنیزه وکمندکه چون مارو اژدهاست	کلك توهرزمان دوسه چندان فرو برد

زانگه که هست دست شریعت نشیمنت

تو دست او گرفته و او نیز دامنت

	ای اهل فضل را بقدوم تو انتعاش	برآستان تو من و اقبال خواجه تاش
	تیغ بلارك ارچه زگوهر توانگرست	همواره همزپهلوی کلکت کند تراش
	از دست بندگان توهرلحظه می چکد	درحلق دشمنان توآبی جگرخراش[۸]
۳۵۸۰	تا درقفای حکم تو چون سایه نیستاد	در دست آفتاب ندادند دور باش
	گرکلك رازبان ببری جای آنش هست	زیرا که میکند همه اسرارغیب فاش
	هر ناتوانیی که ترا بود در سفر	اکنون همه سلامت وخیرست درقفاش[۹]

۱- چپ، ل، م: گهرفروش. ۲- ل، م: با. ۳- ل، م: صریح.
۴- ل، م، ك: بکام. ۵- چپ، ع: حکمت. ۶- ع: چوموسیی. ۷- ك: یك دسته. ۸- ع: گلوخراش. ۹- این بیت وبیت بعد در «ع» نیست.

شد دور از آفتاب هلال ضعیف و گشت — زیبا و تندرست وقوی حال و نورپاش

خورشید را زهیبت تو دل زجا برفت — وانك دلیل، زردی رخسار وارتعاش ۳۵۸۵

مقهور گشت دشمن و منصور گشت دوست — وین مطلعست کار ترا خود هنوز باش

شهباز دولت تو که پرواز می‌کند

خود صبر کن که چشم کنون باز می‌کند

ای دیده گوشمال ز جود تو مالها — پاینده باد دولت تو دیر سالها

ننگاشته بخامهٔ اندیشه تا ابد — نقّاش ذهن[1] مثل تو اندر خیالها

برچرخ مشتری که سعادت ازو برند — گیرد همی ز طالع مسعود فالها ۳۵۹۰

آنی که عاجزست ز نقض عزایمت — گردون که مولعست بتبدیل حالها

تا زآسمان شرع بتابد چو تو هلال — خمها در آورند به پشت هلالها

تا اقتضای مثل تو صاحب قران کند — اجرام را بسی که بود اتّصالها

تاسایه‌دار گردد ازین گونه دوحه‌یی — از بیخ برکشند[2] فراوان نهالها

در صدر کامرانی دست تو پیش باد

یارب زهرچه هست ترا عمر بیش باد ۳۵۹۵

وقال ایضاً یمدحه

چب . ع . ل . م . ك . ش

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان — بگوش من سخن یار مهربان برسان

مرا[3] زآمد و شد زنده میکنی هردم — بیاو بویی ازآن زلف دلستان برسان

سپیده دم اگرت صد هزارکار بود — نخست از همه پیغام عاشقان برسان

بلب رسید مراجان، مده دمم[4] زین بیش — پیام یارچه داری ؟ بیار، هان برسان

۱- ع : دهر. ۲- چب ، ل، م،ك: برکنند . ۳- چب،ل، م : دلم.

۴- چب، ل،م ، ك: دمم‌مده.

۳۶۰۰ برای مژدهٔ وصلست دیده بر سر راه — بکن تومردی و آن مژده[1] ناگهان برسان
چو بی‌ثباتی بنیاد عمـر می‌دانی — روا مدار توقّف، همین زمان برسان
چو بخشد از لب خندان[2] شفای بیماران — بیاد دار، بگو: بهرهٔ فـلان برسان
اگر بخاك در خواجه نیست دسترست — ززلف یارم بویی بمغز جان برسان
ورا زشمایل لطفش نشانیی داری[3] — مکن تصرّف و آن را بدان نشان[4] برسان
۳۶۰۵ بچشمم ار نرسانی غبار درگه[5] او — بگوش او زلبم نالـه و فغان برسان
بخاك پایش سوگند میدهم بر تو — مرا بآرزوی خویش اگر توان برسان
زلطف خواجه نسیمی بجان مشتاقان — نگفته‌یی برسانم؟ سحرگهان برسان
همه جهان سخن از چابکی و چستی تست — مکن تکاسل و آن راحت روان برسان
زمین درگهش ادرار خوار چشم منست — زآب چشم من ادرار اوروان برسان
۳۶۱۰ بحقّ تو برسم روزی ار امان یابم — توحالی آنچت گویم[6] بمن رسان، برسان
بپای مزد تـرا جان همی دهم اینك — نگویمت کـه پیامم برایگان برسان
اگر ترا سرآن هست کین صداع کشی — منت بگویم، بشنو که برچه‌سان برسان
نخست غسلی از چشمهٔ حیات برآر — بزیر هر بن مویی نمی ازآن برسان
زخلق خواجه خلوقی بسازو در خودمال — پس آنچه فاضل باشد به‌مشك و بان برسان
۳۶۱۵ برو برسم وداعی برآی گـرد چمن — سلام باغ وزمین بوس بوستان[7] برسان
چو در کنار گرفتی بنفشه و گل را — درود و پرسش نسرین وارغوان برسان
زخواب نرگس بیمار را مکن بیدار — ببوی نرمك و آهسته درنهان برسان
در آن میان که وداع گل و بنفشه کنی — خبر زنالهٔ زارم بزند خوان برسان
دهان بمشك و بمی همچو لاله پاك بشوی — پس آنگهی سخن من بدان دهان برسان
۳۶۲۰ زبان سوسن آزاد عاریت بستان — دعا و بندگی من بدان زبان برسان

۱- چب ، ل ، م ، ك : مردمی این مـژده . ۲- ل ، م : شیرین .
۳- چب ، ل ، م ، ك : او با تـو یادگاری هسـت . ۴- چب ، ل ، م ، ك : هـم آنچنـان . ۵ - چب ، ل ، م ، ك : مرکب . ۶ - چب،ل ، م ، ك : آنچه بگویم . ۷- ع : گلستان .

چوجان ز لطف درین کار برمیان بستی — کمر ز منطقهٔ چرخ بر میان برسان

پی سلامت ره حرز مدح او برخوان — بدم بخود برو سرتاسر جهان برسان

چو برجناح سفر بال عزم بگشادی — مکن شتابی وخود را بکاروان برسان

زدل برون کن آن سستیی که عادت تست — بدوستان من این طرفه داستان برسان

مباش منتظر آنکه نامه بنویسم — تو نانوشته همین دم بدو دوان برسان ۳۶۲۵

نه جای گفت وشنیدست حضرت خواجه — تو خودمشافهه[1] بی زحمت بنان[2] برسان

زروی خاك ترقّی کن و بلندی جوی — ببام خانهٔ افلاك نردبان برسان[3]

زهفت منزل[4] گردون قدم[5] فراتر نه — و گر توانی خود را بلامکان برسان

پری زسرعت عزمش بخویشتن بربند — رکاب خویش بچرخ سبك عنان برسان

و گر تو راه ندانی دعای من با تست — بگو مرا بدر[6] صدر کامران برسان ۳۶۳۰

بدان بهانه که از روزگار مظلومی — نیاز خویش بدان قبلهٔ امان برسان

عـراضهٔ[7] برکات دعای قـدّیسان[8] — زچرخ پیر بدان صدر نوجوان[9] برسان

بدست بوس مده زحمت آستینش را — ولی ز دور زمین بوس آستان برسان

دعا وخدمت وامثال این هزار هزار — چنانك من بسپارم همان چنان برسان[10]

تراحجاب زدربان وپرده داران نیست — بدو حکایت حالم بسوزیان برسان ۳۶۳۵

دمی بر آور و پس انتها ز فرصت کن — زبام درخزو حالم[11] یکان یکان برسان

بخاك بارگه او نیازمنـدی من — اگرت دست دهد قوّت بیان[12] برسان

نیاز وآرزوی من بدست بوس شریف — بدان قدرکه بود قوّت[13] وتوان برسان

زشرح نالهٔ زارم چوقصّه برگیری[14] — بکن مبالغت و تا بآسمان برسان

۱- ع: مشافه. ۲- چب،ل،م: بیان. ۳- این بیت در «ع» و«ك» نیست.
۴- چب، ل، م: خانه. ۵- ع: پا. ۶- چب، ل، م: بپر. ۷- چب، ل، م: بنورهان. ۸- چب: قدوسان. ۹- چب، ل،م: دولت جوان. ۱۰- این بیت در «ع»و«ك». نیست. ۱۱- چب: آن را. ۱۲- چب: وبیان. ۱۳- چب، ل. م: قدرت. ۱۴- چب، ل، م: سخن چودر گیری.

۳۶۴۰ بگوش صخرهٔ صمّاخروش[1] وزاری من — چوصیت‌خواجه‌باقصای[2] قیروان برسان

بنات خاطر اورا بمهر دربـر گیـر — درود ابـر بدان دست درفشان برسان

بعهد معدلتش بانگ پاسبان لحنست — زصیت عدلش بانگی بپاسبان برسان

نـه هم توگفتی دریا و کان مرا گفتند — نصیب مـا زایادی آن بنان برسان

زباد دستی جودش تـو نسختی داری — برای فایده آنـرا ببحر وکان برسان

۳۶۴۵ چنان‌که نعمت اوبی‌کران رسید بمن[3] — تو نیز شکر وثناهای بی‌کران[4] برسان

بـروز جود زر افشانی کفش دیـدی — تو نیم چندان درفصل مهرگان برسان

شب حوادث را پنبـه می‌کنی سهلست — بدوشعاعی ازآن رای غیب‌دان برسان

بصبح[5] وشام باخلاص در هواخواهیش — ثواب فاتحـه و سورة الدّخان برسان

زمرغزار فلك گر بری رهی بدهی — قضیم مرکبش از راه کهکشان برسان

۳۶۵۰ تو ناتوانی و ره دور و بار شوق‌گران — تراچگویم‌چندین‌که‌این وآن برسان؟

رها کن این همه و قالب ضعیف مرا — ببر درآر وبدان دولت آشیان برسان

دگر صدور و[6] بزرگان علی مراتبهم — زمن دعا وزمین بوس رایگان[7] برسان

ملازمان درش را و خواجـه تاشان را — بپرس یك یك وازمن سلامشان برسان

بوقت منصرف[8] از بهر ارمغانی راه[9] — بشارتی ز قدومش باصفهان برسان

۳۶۵۵ زخاك پایش اگر شمـّه‌یی بدست آری — بـرای آرزوی جان ناتوان برسان

دعای دولت او از زبان من این گوی — کـه یاربش بامانی جاودان برسان

رکاب عالی اورا و دوستانش را — تو بامقاصد حاصل بخان ومان برسان

نسیم باد صبا بیش روزگار مبر[10] — نماند صبرم ازین بیش،وارهان، برسان

۱- چب ، ل ، م : غریو . ۲- ع: باقصی و . ۳- چب : بخشش او شکرها ببخشش اوی . ۴- چب : از این‌کران جهان تابدان‌کران . ۵- چب ، ل ، م : چوصبح . ك : زصبح . ۶- چب ، ل ، م : صدور دهرو. ۷- چب ، ل ، م ، ك : همگنان . ۸- ل ، م : معرفت . چب : مصرفت . ۹- چب ، ل ، م : ما . ۱۰- چب ، ل ، م ، ك : روزگار بیش مبر .

وله ذوالرّدفین من الماضی الی المستقبل فی مدحه[1]

ع . چب . ل . م . ك . ش

سپیده دم که نسیم بهار می‌آمد | نگاه کردم و دیدم که یار می‌آمد
چو برگ گل که بباد صبا درآویزد | بباد پای روان بر سوار می‌آمد ۳۶۶۰
بپای اسب وی اندر قفای گرد رهش[2] | دل شکسته من زار وار[3] می‌آمد
ز بس‌که داشت دل خسته بسته برفتراك | چنان نمود مرا کز شکار می‌آمد[4]
ز بس‌که زلف پریشان بباد برزده بود | نسیم مشك همه رهگذار می‌آمد
یکایك از پی او روزگار ساخته بود | زباب حسن هرانچش بکار می‌آمد
رخش بسان درخت بهشت ازو هر گل[5] | که می بچیدم دیگر ببار می‌آمد ۳۶۶۵
زحلقهٔ سر زلفش بگوش من از دور | فغان و نالهٔ دلهای زار می‌آمد
شراب‌خورده‌نهان ازرقیب‌شب‌همه‌شب[6] | زبامداد خوش و شاد خوار می‌آمد
برفته تاب ززلف و نرفته خواب زچشم | گهی مشوّش و گه باقرار می‌آمد
شراب در سروچهره زشرم رنگ‌آمیز | چنین میانهٔ شرم و خمار می‌آمد
شمار خوبی او خود نبود پنداری[7] | یکی بچشم من اندر هزار می‌آمد ۳۶۷۰
کنار و روی[8] و میانش قیاس می‌کردم | عظیم لایق بوس و کنار می‌آمد
ز شست زلفش پنجاه عقد صدگانی | زباب[9] دلبری اندر شمار می‌آمد
زلاله کوه بیفشاند دامن این[10] ساعت | که او بدان رخ چو لاله زار می‌آمد
بحس دانش من بوی خون صد عاشق | ز رنگ روی[11] ولب‌آن نگارمی‌آمد

۱- عنوان از «ع» است . ۲- ع : کردن هش (؟) . ۳- چب ، ل ، م ، ك : راهوار. ۴- این بیت در«ع» نیست. ۵- چب : ازهرگل . ۶- چب : تاشب . ۷- ك : وپنداری . ۸- ع ، چب : کنار روی . ك : میان روی . ۹- چب ، ل ، م : تاب . ۱۰- چب : آن . ۱۱- ك : وبوی .

۳۶۷۵ چنان بچهرهٔ او برگماشتم دیده — که چشمم از رخ او شرمسار می‌آمد
بشوخ چشمی با او عنان بهره دادم — ز همرهی منش گرچه عار می‌آمد
عنان‌کشیده‌همی‌داشت وزتنك رویی[1] — بشرم در شده بی‌اختیار می‌آمد
گرفتمش‌همه‌ره درحدیث و اوگه‌گه[2] — بقدر حاجت پاسخ گزار می‌آمد
هرآن فریب‌که ازعشوه‌بست در بارم[3] — مرا زساده دلی استوار می‌آمد
۳۶۸۰ مرا غرورکه تشریف‌می‌دهد و اوخود — برای خدمت صدر کبار می‌آمد
خدایگان شریعت که خاك او بوسد — کسی‌کش آرزوی افتخار می‌آمد
سرصدورجهان، رکن‌دین‌که‌دایم‌بخت[4] — بسوی درگه[5] او بنده‌وار می‌آمد
جوی زخاك درش را بها همی کردم — فزون زصد گهر شاهوار می‌آمد
شکسته گشت زسر پنجهٔ‌کفایت[6] او — حوادثی که گسسته مهار می‌آمد
۳۶۸۵ ردیف شعر دگر کردم ازپی مدحش — که آنم[7] از پی چیزی بکار می‌آمد
برای فال[8] ز ماضی شدم بمستقبل — که این ایام‌چنین خوشگوار می‌آمد

زهی رسیده بجایی که پیش خاطر تو
همه نهان سپهر آشکار می‌آید

مساعی تو در ابطال عمر فرسایی — خلاف قاعدهٔ روزگار می‌آید
تویی که کام دل آرزو زفیض[9]کفت — بخلق بی‌جگر و انتظار می‌آید
۳۸۹۰ شراب راکه‌دهی‌چاشنی‌زآب[10] حیات — بذوق جان سخنت زان عیار می‌آید
بگوش صخرهٔ صمّا زبس که همواره — زسنگ[11] حلم توصیت وقار می‌آید
بزیر دامن که لاله تشت پرخونست — کزین حسد ز دل کوهسار می‌آید
لگام ریز بسوی در[12] تو لشکر فتح — زپیش‌وپس، زیمین ویسار می‌آید

۱- ش: ازرهی‌لیکن. ع: ازتنگ رویی. ۲- ك: گه‌گاه. ۳- م: بابم.
ش: بادم. ۴- ش: چرخ. ۵- چب، ل، م: خدمت. ۶- ع: مهابت.
۷- م: اینم. ۸- ك: حال. ۹- ع: ازآرزوی فیض. ۱۰- ك: بآب.
۱۱- چب، ل، م: کوه. ۱۲ چب، ل، م: تومی‌روی وپی‌اندرپی.

بیمن[1] دولت تو فربهی مسند شرع — همه ز پهلوی کلک نزار می‌آید
زحلقهٔ فضلا روزدرس و فایدتت[2] — عروس دانش را گوشوار می‌آید ۳۶۹۵
چه‌حلقه[3]، حلقه‌یی ازمستمع، سراسر گوش — که اززبان تو گوهر نگار می‌آید
زتازه رویی تو در مقام زر پاشی — گمان بری[4]که خزان دربهار می‌آید
تومیدهی‌زروخصمت همی‌نهد، زیراك — ثنا بچشم تو بیش از یسار می‌آید
زقبض‌جمع شودغنچه رازراندرجیب — زبسط فقر نصیب چنار می‌آید[5]
همیشه‌زان‌سپر وتیغ میکشدخورشید — که با حسود تو در کارزار می‌آید ۳۷۰۰
معاندی که نکرد اختیار بندگیت — بخدمتت ز سر اضطرار می‌آید
اگرچه جان عدو دردل[6] چوآهن او — زبیم هیبت تو در حصار می‌آید
نفیر نامهٔ آهش بدست پیك نفس — بدرگهت زپی زینهار می‌آید
هوای مهر ترا جان من[7] ملازم گشت — که‌آن[8]هوای خوشش سازگار می‌آید
چومن مدیح تو اندیشم آفرین فلك — زچرخ بر سرمن چون نثار می‌آید ۳۷۰۵
بجنب آنکه دهم بوسه بر ستانهٔ تو — برآسمان شدنم نیك خوار می‌آید
عنان طبع فروتر[9] گرفته‌ام گرچه — محامد تو زمن خواستار می‌آید
چگونه بلبل طبعم نوازند؟ کورا — زگلستان کرم بهره خار می‌آید
عروس شعر سزد گر لباس کرد سیاه[10] — که در وفات کرم سوگوار می‌آید
خطی که‌تر بودآنرا نه‌خاك برپاشند[11]؟ — ترست‌شعرم از آن خاکسار می‌آید ۳۷۱۰
بهره زجان چه‌کنم‌از برای‌نظمی‌کان — بهر دو گیتی بی‌اعتبار می‌آید
رسیده‌ایم بدوری[12] که پادشاهان را — زبیم بخشش از اشعار عار می‌آید
خود این دقیقه ندانسته‌اند کزاشعار — بقای اهل ستایش دو بار می‌آید

۱- ع: زیمن. ۲- ع: فایده‌ات. ۳- چب م، ك: زحلقه. ۴- چب، ل،م: برم. ۵- این بیت در «چب» نیست. ۶- ع: تن. ۷- ش : مهر توجان مرا. ۸- ع: این ۹- چب. ل. م: فراتر. ۱۰- چب: سیاه‌کرد لباس. ۱۱- ع: برپاشد. ۱۲- چب، ل، م: روزی.

درم نماند و نام نکو بزرگان را — ز گفتهٔ شعرا یادگار می‌آید

۳۷۱۵ زعمر برخور و دل را نوید شادی ده — که‌بوی دولت این[۱] کاروبار می‌آید

همه بضاعت اقبال وکامرانی تست — که با قوافل لیل و نهار می‌آید

زکنه مدح توچون‌قاصرست‌فکرت‌من — ببیند خدمت من اختصار[۲] می‌آید

وله یمدحه ویهنئه بالعود من السفر مع الخلعة[۳]

ع . چب . ل . م . ك

زهی بنور جمال تو چشم جان روشن — زماه چهرهٔ تو عذر عاشقان روشن

خیال روی تو اندرضمیر من بگذشت — مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن

۳۷۲۰ زسوز سینهٔ من گرنه آگهی تا من — چو شمع باتو کنم ازسر زبان روشن[۴]

دوچشم من دوگواهند هردوشاهد حال — کنند راز دل من[۵] یکان یکان روشن

زبس‌که مهر تو پرتو زند زسینهٔ من[۶] — مرا چو صبح شود هرنفس دهان روشن

زسوز عشق توام درزمانه روی شناس — بود زشعلهٔ آتش چراغدان روشن

سرشك من زچه‌شد تیره‌رنگ بادم‌سرد — گر آب باشد در موسم خزان روشن

۳۷۲۵ بتار زلف تو نسبت کند شب تاری — که هست‌نسبت شبها برنگ‌آن روشن[۷]

چراست تیره؟ چوهرحلقه‌یی ززلف‌ترا — دلی چوشمع همی‌سوزد ازمیان روشن

ززلفت ارچه سیه‌گشت خان ومان دلم — همیشه زلف ترا باد خان ومان روشن

چه صورتی ؟ که درآیینهٔ رخت زصفا — بچشم سر بتوان دید نقش جان روشن

۱- چب ، ل ، م : دولتت از . ۲- ع : اقتصار. ۳- عنوان از «ع» است.

۴- این بیت در «چب ، ل ، م» نیست . ۵- چب ، ل ، م ، ك : من ایشان .

۶- چب ، ل ، م : زبس‌که آتش غم دردلم زبانه زند . ۷- این‌بیت در «چب ، ل ، م» چنین است :

زتار زلف تو تاریکیست در عالم — که‌نسبت شب تاری بود بدان روشن

ندیده سایهٔ تو آفتاب در پرده — اگرچه[1] میدهد ازچهره‌ات نشان روشن
سرشکم[2] ازلب لعل توخون روشن شد — عجب‌مدارکه خون شدزناردان روشن[3] ۳۷۳۰
شود زیاد تو اومید را دهان شیرین — کند خیال تو اندیشه را روان روشن
هوای سینهٔ تاریك تنگ دلگیرم — زعکس روی‌توشدهمچوگلستان روشن
اگرندیدی درشأن رویش‌آیت حسن — بیا ز صفحهٔ رویش خطی بخوان روشن
زآب اشك چرا تیره‌گشت دیدهٔ من؟ — نه دیده‌ها شود[4] از چشمهٔروان روشن؟
بسعی‌خواجه‌مگرخون‌خویش‌خواهم‌باز — کنون‌که‌گشت‌بران[5] چشم ناتوان روشن ۳۷۳۵
پناه مملکت شرع رکن دین مسعود — که تیغ دولت او هست بی‌فسان روشن
شکوه طلعت او درمیان مسند شرع — چنانکه نور یقین در دل‌گمان روشن
زبس جواهر معنی ، همی فروغ زند — زبان خامهٔ او چون سر سنان روشن
بمیل کالك و لعاب دویت داند کرد — معمّیات مسائل بامتحان روشن
چوترجمان دوزبانست‌خامه‌اش،زانست — که راز غیب‌کند همچو ترجمان روشن ۳۷۴۰
زهی زگریهٔ کالکت لب امل خندان — زهی زتابش مهرت دل جهان روشن
خیالت ارشب تاریك در ضمیر آرد — شود ز پرتو رای تو در زمان روشن
فلك‌بخدمت‌توپشت‌خویش چون‌خم داد — زقرص مهرومهش‌گشت‌وجه[6] نان روشن
زخاك پای توگر سرمه درکشد نرگس — چواختران‌شودش چشم جاودان روشن
اگر ز جود تو منسوب شد بنامردی — زخون‌لعل چوزن هست عذرکان روشن ۳۷۴۵
شگفتم آید با عدل تو زشاخ درخت — گرفته گردن در خون ارغوان روشن
کف توچون ید بیضا نمود در بخشش — وجوه[7] رزق شداز نور آن بنان روشن
لوامع نکتت در نقاب[8] خطّ سیاه — چو آفتاب بابر اندرون نهان ، روشن
زصبح وتیره شبم خنده آید آن ساعت — که معضلات کنی از ره بیان روشن

۱- چب، ل، م: چگونه. ۲- ع: سرشك. ۳- این بیت در «چب،ل،م» نیست. ۴- چب، ل، م: که دیده را بود . ۵- چب ، ل ، م : بدان . ۶-ع : کار . ۷- چب،ل، م: وجود. ۸- چب، ل، م: ازنقاب

۳۷۵۰ مگر سواد محکّست[1] مسند سپهت | که نقدهای دعاوی شودازآن روشن[2]
حیات دشمن ازاغضای‌حلم تست، بلی: | چراغ دزد کند خواب پاسبان روشن[3]
زبس شد آمد اختر بدر گهت آناك | فتاده جاده‌یی ازراه[4] کهکشان روشن
بشکل‌کلاك تو پروین همی‌کند مسواك | ازین سبب شد دندان او چنان روشن
چراغ دانش را در شب جهالت کرد | زبان چرب تو از لفظ درفشان روشن
۳۷۵۵ زهاب چشمهٔ خورشید تیره گردد اگر | بنزد تو نبود آب آسمان روشن
زرای تست مقامات ملك‌ودین مشهور | ز آفتاب، زمان آمد[5] و مکان روشن
بدست‌چرخ، شب‌وروز ازمه وخورشید | دو نسختنست‌ازآن‌رای‌غیب دان روشن[6]
زهی رسیده بجایی که روشنان فلك | کنند دیده بدین[7] گرد آستان روشن
ز پیش آنکه ندیدیم سرعت عزمت | نبود ما را تفسیر کن فکان روشن
۳۷۶۰ شب حوادث ایّام نیك مظلم بود | زماه رایت توگشت ناگهان روشن
غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد | ستارگان همه گفتند : چشممان‌روشن
مخالف تو اگر کور نیست ، می‌بیند | یکایك آیت این بخت[8] کامران روشن
زخصمی تو ندانم رسد بسود ار نه | بنقد باری می‌بینمش زیان روشن
چگونه منکردین جلالت توشدند[9] ؟ | بدیده معجز اقبال تو عیان روشن
۳۷۶۵ هلال نعل سمند تو شکر ایزد را | که کرد باردگر خاك[10] اصفهان روشن
تو آفتابی و اسبت سپهر و طوق هلال | ستام اختر تابان زهر کران روشن
سپر ز تیغ تو بفکند مهر و آناك ماه | ز تیر عزم تو انداخته کمان روشن
کواکب از سپرت آنچنان همی تابد | کز آفتاب گرفته ستارگان روشن
چوزنگیی که‌زند‌خنده درشب‌تاریك[11] | چوآتشی‌که زند شعله از دخان روشن

---

۱ ـ ك : سیاه محکست. ۲ـ این بیت در «ع» نیست. ۳ـ این بیت در«ع» و«ك» نیست. ۴ـ چب، ل،م: جادهٔ‌این‌راه. ۵ـ چب ، ل، م: باشد. ۶ـ این بیت در «چب» و «ل» و «م» نیست. ۷ـ چب، ل، م : بدان. ۸ـ چب، ل، م: آیتت ازبخت. ۹ـ ع: شدست. ۱۰ـ ك: كار. ۱۱ـك: تیره.

بەرتبت تو دراین روزگار کس نرسید — کنم بەبیّنت[1] این طرفه داستان روشن ۳۷۷۰

عیان بچشم خود ابناء عهد را دیدم — هم از کتب شود احوال باستان روشن

کرم پناها! گفتم قصیدەیی‌که از آن — کنند اهل سخن طبع شادمان روشن

بسان شمع شب افروز نکتەهاش ولیك — برو چو شمع ببسته بریسمان روشن

چومن بخود زتفکّرفروروم چون شمع — شب سیه کنم از لفظ شمع سان روشن

فرو برم چو قلم سر ببحر تاریکی — که تا بر آرم درّی نظرستان روشن ۳۷۷۵

بآب تیره فرو می‌شوم[2] زشرم چو کلك — اگرچەهست برت‌عجزمدح خوان‌روشن

ترا بشعرچەگویم؟ که سروری توهست — زقیر وان جهان تا بقیر وان روشن

نفس نمی‌زنم از حال خویش تا نشود — کمیّ آب رخم پیش همگنان روشن

معاتبم[3] زفلك ، چون بخدمت تو رسد — بلطف موجب این حال باز دان روشن

چوآب رویی روشن ندارم[4] آن بهتر — کەبیش‌ازاین‌ندهم‌شرح سوزیان روشن ۳۷۸۰

همیشه تاز دم باد همچو چشم وچراغ — برون دمد گل ونرگس[5] ببوستان‌روشن

مدام تاچو چراغ اندر آبگینه[6] بود — دل پیاله بنور می جوان روشن

ز آفتاب لقای تو باد تا جاوید — هوای عرصهٔ این دولت آشیان روشن

تو معتضد بمکان قوام ملّت[7] و دین — ورا بخدمت تو جان مهربان روشن

زروی خرّمتان پشت اهل فضل قوی — ز رای روشنتان چشم خاندان روشن ۳۷۸۵

وله ایضا یمدحه و یصف الرّیاحین

ع . چب . ل . م . ك . ش

زهی با چهرەات گلبار گلزار — رخت[8] گلگونهٔ رخسار گلزار

شکسته تاب زلفت پای سنبل — نهاده دست حسنت خار گلزار

۱- ع: بەپیشت . ۲- ع: می‌روم. ۳- چب، ل،م: معانیم: (؟). ۴-ع : آب روی نداریم روشن. ۵- ك: نسرین. ۶- چب، ل، م: چراغی درآبگینه. ۷- چب: دولت . ۸ - ع : دلت .

مگر در گلستان[1] بگذشته‌یی دوش | که می‌خندد در و دیوار گلزار
چو عهدت سست بد زین پیش واکنون | چو خشمت تیز شد بازار گلزار
۳۷۹۰ صبا کو با تن بیمار هر دم | بجان کوشید در تیمار گلزار
چو بوی زلف و رنگ عارضت دید | بیك ره سست شد در کار گلزار
خراب آباد بد، گر لطف خواجه | نگشتی چون صبا معمار گلزار

نگار سرو قد دیدی بآیین
نگه کن قدّ آن[2] سرو نگارین

قبای لطف بر بالای سروست | ولی بی تو که را پروای سروست؟
۳۷۹۵ اگر در چشم آیی جای آن هست | که اندر جویباران جای سروست
ببالای تو ماند راستی را[3] | دلم را زین سبب سودای[4] سروست
چو سرو آزاد کرد[5] قامت تست | چرا گویم قدت همتای سروست؟
مگر شادیّ قدّت خورد نرگس | که مست افتاده اندر پای سروست
همه پشت زمین روی، شکوفه‌ست | همه زیر فلك بالای سروست
۳۸۰۰ چو رای خواجه میلش زی بلندیست[6] | از آن طبعم چنین جویای سروست

چنار از جان هوا خواه بهارست
ز بس کش دست نعمت بر چناراست

ز زلفت بس که می‌ریزد بنفشه | ز گلبرگت همی خیزد بنفشه
جهان شد چون دهانت تنگ بر وی | که در لعل تو آویزد بنفشه
غذای نرگس بیمارت اینست | که با شکّر برآمیزد بنفشه
۳۸۰۵ چه[7] جادو ییست چشم ناتوانت ؟ | که از آتش برانگیزد بنفشه
زرویت سرچرا برتافت زلفت؟ | مگر کز لاله پرهیزد بنفشه
فرو می‌پیچد ازدست خطت پای | که از گلزار بگریزد بنفشه

۱- ش: برگلستان . ۲- چب، ل، م : در قد. ۳- چب : سرو.
۴- چب : پروای . ۵- چب : گردد . ۶- ع : بلندست . ۷- ك: چو.

سر زلفت چو نوک کلک خواجه‌ست — که بر کافور می‌ریزد[1] بنفشه

با تش غنچه زان پیکان در آکند

که نیلوفر سپر بر آب افکند

دهد هردم لب خندان غنچه — نشانی از دل ویران غنچه ۳۸۱۰

درآمد تازه روی وقرطه بگشاد — زهی! صد آفرین برجان غنچه

هم اکنون باد نوروزی بیک‌دم — همه پیدا کند پنهان غنچه

مگر لاله دهان زان بازکردست — که‌گیرد در دهان پستان غنچه

بدین ده دانهٔ گاورس کافکند — صبا اندربن انبان غنچه

بخون دل فراهم کرد صد برگ — که بلبل می‌رسد مهمان غنچه ۳۸۱۵

چو سوفار ازنسیم لطف[2] خواجه — لبالب خنده شد پیکان غنچه[3]

صبا چون من زعشق روی دلدار

گهی دیوانه باشد گاه بیمار

زهی نقش رخت[4] بر گلشن گل — گرفته سنبلت پیرامن گل

ز رعنایی ترا عاری نباشد — که تر نیکوتر آید دامن گل

بناز و لابهٔ ما هر دو ماند — خروش بلبل و خندیدن گل ۳۸۲۰

مگر با خار سرتیزاندرآویخت؟ — کزینسان پاره شد پیراهن گل

خط‌سبزت[5] توان برخواندن‌ازدور — بشبگیر از چراغ روشن گل

زرشک روی تو وز آه[6] سردم — بیفسردست[7] خون اندر تن گل

زشرم تست یا از خشم خواجه — که آتش بردمید[8] از خرمن گل

همه یا رنگ رز یا بو فروشند

که زیر سرو تنها باده نوشند ۳۸۲۵

۱- چب ،م:می‌بیزد. ۲- ل، م: خلق. ۳- این بیت در«چب» نیست.

۴- ک: گلت. ۵- چب، ل، م: سبزه . ۶- چب، ل، م: تست وزاه .

۷- چب، ل، م: که بفسردست. ۸- ع: بردمند.

خوشا وقت سحر آواز بلبل | خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل
چمن بس با نوا جاییست کآنجا | همه برگ گلست و ساز بلبل
نمیشاید تحمّل کردن انصاف | بدلتنگیّ غنچه ناز بلبل
نوای چنگ و بانگ عاشقانست | بهر شام و سحر دمساز بلبل
۳۸۳۰ صبا برسوسن وگل جامه بدرید[1] | از آن شد آشکارا راز بلبل
خوشست این گنبد گل خاصه وقتی | که پیچد اندرو[2] آواز بلبل
رسیل بلبلم در مدح خواجه | تو طوطی دیده‌یی انباز بلبل؟

جهان در بزم نوروزی[3] نشسته‌ست
بیاد خواجه جام لاله در دست[4]

گرافتد عکس رایش در شکوفه | بتابد همچنان اختر[5] شکوفه
۳۸۳۵ و گر درسایهٔ دستش کند جای | چو گل زرّین شود یکسر شکوفه
همی زاید چو رای روشن او | بطفلی پیر از مادر شکوفه
درخت‌خشك‌ازجودش خوردآب[6] | کند در حال سیم و زر شکوفه[7]
زجود دست او[8] روزی چو نرگس | ز زر برسر نهد افسر شکوفه[9]
صبا از خاك پایش شمّه‌یی داشت | درم زان ریختش برسر شکوفه
۳۸۴۰ درم بخشید[10] وسرسبزی بدل یافت | چودست صدر دین پرور شکوفه

همایون رکن دین ، مسعود صاعد
که دین را زو ممهّد شد قواعد

۱- ع : زنازآکند گل درگوش پنبه. ۲- چب: می‌پیچد دراو. ۳- چب، ل، م: گویی بنوروزی. ۴-چب: بردست. ل، م، ك: جام باده بردست .
۵- چب، ل، ك: كاختر. ۶- چب: خشك را گویی چونرگس. ۷- چب: ززر افسر نهد برسرشکوفه . در نمونه نظم و نثرفارسی بجای « درحال » ، « در خاك » آمده است . ۸- چب : دست جود او. ۹- چب : کند درحال سیم و زر شکوفه .
۱۰- چب ، ل، م: پاشید.

زعدلش گر کند دستور نرگس　　نیاید در چمن مخمور نرگس
نهد گردن بخاك پایش ارچه　　بتاج زر بود مغرور نرگس
بجای مردم چشمش کند کار[۱]　　اگر بیند رخش از دور نرگس
خراب ار بود وقتی اندرین دور　　شدست ازسیم و زرمعمور نرگس[۲]　　۳۸۴۵
خیال رایش ار در خواب بیند　　شود با دیدهٔ پر نور نرگس
عجب نبود گر از بهر دواتش[۳]　　سیه گردد چو چشم حور نرگس
نیارد کرد در ایّام عدلش　　نظر درغنچهٔ مستور نرگس

زهی تاریخ دولت روزگارت
مبارك باد فصل نوبهارت

ببستان تا دهان بگشود سوسن　　بمدحت صد زبان فرسود سوسن　　۳۸۵۰
ز بهر دور باش بندگانت　　سنان آبگون بنمود سوسن
چوکاغذ صفحهٔ رخسار خود را　　برای[۴] خط[۵] تو بزدود سوسن
چمن هرّای زرّش ساخت ازگل　　کههمچون گوش خنگت[۶] بود سوسن
برآمد خنجر[۷] چون آب دردست　　چو نام دشمنت بشنود سوسن
کشید از خاك پایت سرمهنرگس　　کف راد ترا بستود سوسن　　۳۸۵۵
دوچشمش گشت زراندود نرگس　　زبانش گشت سیم آلود سوسن

هزار آوای بستان شریعت
پناه خلق ، سلطان شریعت

زبأست خون شود درسنگ لاله　　ز شرم خلقت آرد رنگ لاله
زبون شدآتش ازسهم[۸] توزینست　　کهگیرد هردمش[۹] درچنگ لاله

۱- م: جای.　　۲- در «ل، م، چب» بجای این بیت، بیتدیگریستازاینقرار:
شراب لطف او را گر کند نوش　　نباشد زین سپس رنجور نرگس
۳- ع : دویتش .　۴- چب ،ل،م: زشوق .　۵- چب ؛ بفزود .
۶- ع : اسبت.　۷- ك : خنجری.　۸- ع: عدل.　۹- ك : هرنفس.

۳۸۶۰ بیمن عدل تو عالم چنان شد | که ساغر میزند بر سنگ لاله
نسیم لطف‌تو هرجا که بگذشت | دمد فرسنگ در فرسنگ لاله
اگر چه زآتش سودا چوخصمت | دلی دارد چو دود آهنگ لاله
بسعی خاطر روشنگر تو | کنون بزداید از دل زنگ لاله
بمشك ومی بشست اوّل دهان‌پس | سوی مدح تو کرد آهنگ لاله

صبا از شرم لطفت ناتوان شد
۳۸۶۵ جهان پیر از فرّت جوان شد

چو گشت ازروی تو دلشادنوروز | در گنج طرب بگشاد نوروز
یکایك هر چه نقد خوشدلی بود | بطبع بندگانت[1] داد نوروز
مثال بندگی خود ادا کرد | بدست سوسن آزاد نوروز
بروبد خاك درگاه تو هر روز | بجعد سنبل و شمشاد نوروز
۳۸۷۰ جهان‌زانصاف‌مینازد[2] کدآموخت | ز تو آیین عدل و داد نوروز
همی تا خرمن گل را بصحرا | دهد هر صبحدم بر باد نوروز
حسودت را زدم هردم خزانست | ترا هر روز از نو باد نوروز

قوام‌الدّین چوبختت همنشین باد
چنین خودهست وتا بادا چنین باد

سرافرازی که جاویدش بقا باد | کفش سر چشمهٔ فیض سخا باد
بدان تا نگسلد ازگردش چرخ | زجانش رشتهٔ جانت دو تا باد
چوپشت او قوی از بازوی تست | چو فرمان تو کام او روا باد
۳۸۷۵ تو سعد اکبری او ماه انور | قران هر دو با هم سالها باد
بد اندیش شما از هر مرادی | چو خوبی از وفا دایم جدا باد
شما بایکدگرچون نور وخورشید | جهان در سایهٔ عدل شما باد

۱- چب، ل، م: دوستانت . ۲- چب، ل، م ، جهان انصاف می‌بارد .

نفسهای دهان صبح صادق همه آمین این ورد دعا باد ۳۸۸۰

طناب عمرتان اندر سلامت

بهم پیوسته بادا تا قیامت

وقال ایضاً فیه عند قدومه من السفر

ع . چب . ل . م . ك . ش

بر آمد بنیکوتر اختر شکوفه جهان کرد ناگه منوّر شکوفه

زشاخ درختان چنان می‌درخشد که پروین زبرج دوپیکرشکوفه

زنجم و شجر می‌دهد یاد ما را چو بر شاخ گردد مصوّر شکوفه

سپیده دم مستطیرست گویی دمیده بر اطراف خاور شکوفه ۳۸۸۵

طرب زای[1] شد باغ تاگشت طالع یکی زهره تابنده از هر شکوفه

برآمد بیکبار چون صبح وردم فرو رفت یاك یاك چو اختر شکوفه

گهی ثابت و گاه سیّاره[2] باشد که همچون ستاره‌ست ازهرشکوفه

باوّل چوپروین بود جمع و آخر پراکنده چون نعش دختر شکوفه

قیامت بر آمد ز بستان و آنك پرنده چو نامه بمحشر شکوفه ۳۸۹۰

همانا که باشد ز هول قیامت که می‌پیر زاید زمادر شکوفه

ستاره چنان ریزد ازچرخ فردا که امروز از شاخ اخضر شکوفه

زتابوت،مدفون، چنان‌حشر گردد کدازچوب بیرون‌کندسر[3] شکوفه

درخت اندرآن‌مه[4] فروخورد برفی درین ماه کردش سراسر شکوفه[5]

نخست ارچه درسر گرفتست بادی ز مال و جمال مزوّر شکوفه ۳۸۹۵

۱- چب، ل،م، ك: طربناك. ۲- ل، م : سیار . ۳- چب، ل، م: بر.

۴- ك: ار درآن مه. ۵- این بیت در «ع» نیست .

از آن باد باشد که در خاك ریزد — بیك طـرفةالعین و کمتر شکوفه
چوداندکه مرجع بخاکست او را — چرا خیره خندد بخود بر شکوفه؟
چرا پیروی هوا کـرد در دل[1] — بدین مایه عمر محقّر شکوفه
چه سودآن همه بالش نقره اورا ؟ — چو میسازد از خاك بستر شکوفه
٣٩٠٠ ز باد هـوا سیم جمع آورد پس — دهد هم بباد هـوا بر شکوفه
زند چابك از شاخ هردم معلّق — سوی آب گـردد شناور شکوفه
همی ریزد[2] ازباد درخاك همچون — ز تحسیر[3] پـرّ کبـوتـر شکوفه
توگویی[4] که ازبیضه طوطی برآمد[5] — چو از برگ پیدا کند پر[6] شکوفه
عشور ورقهای باغست و بستان — نه پرگار دیده نـه مسطر شکوفه
٣٩٠٥ چوروی فلك کرد پشت زمین را — برخسارهٔ خـود مجـدّر شکوفه
زمسواك دیدی که دندان برآید؟ — بیا بر سرشاخ[7] بنگـر شکوفه
چو عیسی بیکدم ببرد از درختان — صبا آن برص رنگ منکرشکوفه
چرا برهوا میکند خیره دندان؟ — اگر نیست یکبارگی خر شکوفه[8]
چو دندان بیفتاده بودش زپیری — فکند از دهان میوه بر در شکوفه
٣٩١٠ همی بترکد زهـرهٔ شاخ گویی[9] — بترسید از آوای[10] تنـدر شکوفه
عصا و کف دست موسیست با هم — درختی که او دارد از بر شکوفه
مگر شاخ مشتق زشیخوخت آمد؟ — که مانـد بشیخی معمّـر شکوفه
بود پیشـوای همـه رستنیها — که پیرست سالار[11] لشکر شکوفه
همه خرقه دارند ابناء بستان — ازین[12] پیر پاکیزه منظر شکوفه

١- چپ: در دل آرد. ٢- ع: همی بارد. ٣- ش: تخسیر. ۴- چپ، ل، م، ك: دیدی. ۵- چپ، ل، م، ك: براید. ۶- ل، م، ك: ببین برگ را مضمر اندر.
٧- چپ، ل، م: شاخ برشاخ. ٨- این بیت فقط در«ع» هست. ٩- ع: مانا. ١٠- ل، م، ك: بترسد زآواز. چپ: بترسیدازآواز. ١١- ك: وسالار.
١٢- چپ، ل، م، ازآن.

کند از سر لطف[۱] نو رستگانرا | زدل تربیتهای در خور شکوفه ۳۹۱۵
اگر نیست اندر چمن پیر پنبه | چرا زاغ را در نهد[۲] پر شکوفه
چو زالحان بلبل برقص اندرآید[۳] | بر افشاند اکمام و میزرشکوفه
چوپیران شب خیز[۴] خیزد سحرگه | بر آواز الله اکبر شکوفه
گهی بر هوا بگذرد گاه بر آب | مگر[۵] باخضرهست همبر شکوفه
گهی در خرابات و گاهی بمسجد | زهی شهرهٔ نیك محضر[۶] شکوفه ۳۹۲۰
نیاساید[۷] از رقص و زخرقه بازی | زهی پاکباز قلندر[۸] شکوفه
چو پیران زند برعصا تکیه وانگه | جهد همچو طفلان ز چنبرشکوفه
عروسان بستان که بودند عریان | بپوشید شان زیر چادر شکوفه
چو مریم بدوشیزگی گشت حامل | از آن شد بطفلی محرّر شکوفه
ازیرا چو مریم‌گه وضع حملش | بپای[۹] درختی[۱۰] نهد سر شکوفه ۳۹۲۵
دم باد روح القدس بود ازآن شد | به پیرانه سر بچّه آور شکوفه
چرا چون لقیطست‌افتاده بر ره[۱۱]؟ | نسب نامه کرده مشجّر شکوفه
چو در زیرخود دید ازلاله مجمر | فرو کرد دامن بمجمر شکوفه
دهان بازکردست و خم داده‌گردن | بمستی مگر کرد عبهر شکوفه
ز دخل چمن فرعی اندر وجوهش | نهادندوزان شد[۱۲] توانگر شکوفه ۳۹۳۰
تودیدی‌که طیّاره خودسیم پاشد[۱۳] | نگه‌کن گرت نیست باور شکوفه
بهر پنج انگشت سازد مثلّث | ز کافور و از عود و عنبر شکوفه
بیفزود در جمع اصحاب حضرت | یکی پنبه دستار دیگر شکوفه
زپرّیدن چشم خود فال گیرد | که بیند رخ صدرسرور[۱۴] شکوفه

۱- ل ، م : مستعدان و . ۲- ع : چرا در نهد زاغ را . ۳- چب : آمد. ۴- ل ، م : پیرسحرخیز. ۵-چب،ل،م: گهی . ۶-چب ،ك : خوب منظر. ل، م: خوب محضر. ۷- م، ك: بیاسابد . ۸- ك: و قلندر. ۹- ع : بسوی . ۱۰- ك: درختان. ۱۱-چب: برراه . ۱۲-ع: شد زان .
۱۳-ك: ساید. ۱۴- چب، م: انور.

۳۹۳۵ بفرزند مستظهرست و[1] قوی دل | نه‌چون دشمن خواجه ابتر شکوفه[2]
بشد ریخته‌بار بی‌برك از اینجا[3] | ز بیداد[4] باد ستمگر شکوفه
کنون کاغذین‌جامه پوشید وآمد | بدرگاه صدر مظفّر شکوفه
امام جهان، رکن‌دین، آنك فرّش | همی بردماند ز آذر شکوفه
خیال کفش گر بچشم اندر آرد[5] | چو نرگس‌کند از زر افسر شکوفه
۳۹۴۰ شدی نامیه باصره گر کشیدی | ز خاك درش کحل اغبر شکوفه
صبا شمّه‌یی داشت از خاك پایش | برو سیم تر[6] ریخت بی‌مر شکوفه
ز تری الفاظ او نیست طرفه | اگر بر دهد چوب منبر شکوفه
زهی از نسیم ثنای تو گشته | چو پیراهن گل معطّر شکوفه
شود گر زند باد لطف تو بروی | چوبر شاخ و قواق جانور[7] شکوفه
۳۹۴۵ بدست ارنهالی نشانی تو گردد | صدف وار حامل بگوهر شکوفه
اگر هیبت[8] خشم تو در دل آرد | برآید برنگ معصفر شکوفه
نهد روی در روی خورشید تابان | ببیشتی آن رای انور شکوفه
نماید بخصم تو دندان کوشش | مگر زال زرّست صفدر شکوفه
میان بسته کلك تو برروی کاغذ | رود[9] همچو منج عسل برشکوفه
۳۹۵۰ کند درس مدح تو تعلیق هر شب | بر اوراق جزو مبتّر شکوفه
اگر باد پیغام کینت گزارد | شود در دل شاخ اخگرشکوفه
درم با کف راد تو همچنانست | که با جنبش باد صرصر شکوفه
ببین پیر رسوا که درعهد عدلت | گرفتست بر دست ساغر شکوفه
برون آید ار حرز مدت بخواند | از آتش بسان سمندر شکوفه

۱- ع : اگر چند باشد. ۲- ع : زتهدید تو گردد ابتر شکوفه. در «ع» این بیت پس از بیت «۳۹۶۷» است. ۳- چب : اینجا. ۴- ع:زتاراج.
۵- چب،ل، ل م : بخاطر درآرد ۶-چب،ل: بر. ۷- ك:زاعجاز برشاخ جانور. ۸-ع: صورت. ۹- چب ، ل، م: شود.

اگر ابر جود[۱] تو بر سنگ بارد | چوغنچه کند از دهان زر شکوفه[۲] ۳۹۵۵
اگر بأس[۳] تو در دل مغرب آید | چو مشرق کند قرصهٔ خور شکوفه
نبدهمچوخصم تویك روی‌ازآنست | که با خاك گردد برابر شکوفه
اگر در پناه تو آید نگردد | ز باد بهاری مصادر شکوفه
زدست توهم باد در دست دارد | ز چندان درست مدوّر شکوفه
ز حلم‌گران سنگت اربهره‌یابد[۴] | بود همچو پیری موقّر شکوفه ۳۹۶۰
ز سر پنجه و شوخ چشمی باوّل[۵] | اگر چه نماید دلاور شکوفه
ز بادی سپر بفکند همچو خصمت | نهد روی بر خاك مضطر شکوفه
بشاخ گوزن ار بمالی کفت را | برآید از او تازه و ترشکوفه[۶]
قدوم ترا گوش میداشت چون من[۷] | ازآن چشم میداشت بردرشکوفه
سپیدیِ چشمش سبب انتظارست | که بهر تو می‌کرد[۸] ایدر شکوفه ۳۹۶۵
صبا از قدوم توچون مژده دادش | بر آورد از خرّمی پر شکوفه
چو افتاد برگرد خیل توچشمش | نثار رهت کرد زیور شکوفه
بسجده در افتاد و از کیسه خود[۹] | بداد آنچه بودش میسّر شکوفه
بشکرانهٔ آنکه شد چشم روشن | بدیدار تو بار دیگر شکوفه
اگر رنج دیدی براحت رسیدی | که چوب‌گره راست‌دربر[۱۰] شکوفه ۳۹۷۰
حلاوات در ضمن‌تلخیست مدرج | چنان چون عسل تعبیه درشکوفه
بفرّ تو کردم من این نخل بندی | زمشك ومی و زرّ و جوهرشکوفه
معانیِ روشن درالفاظ جزلش | چو درطیِ اشجار مضمر شکوفه

۱- ك: دست. ۲- این بیت در«چب» نیست. ۳- ك: سهم. ۴-چب: تیره ماند(؟). ۵- ع: ازاول. ۶- در «ع» پیش ازاین بیت، بیت دیگری‌است‌از اینقرار: مگر خاطرت داد دلگرمی اورا | که خندد بسخریه برخورشکوفه
۷- چب ، ل ، م: ما. ۸- چب: می‌کردبهرتو. ۹- چب، ل ،م: بخاك اندرافتاد ودرسجده آمد. ۱۰- چب : بردر.

همی گیرد انگشت اغصان بدندان — ازین نکته های مخمّر شکوفه

۳۹۷۵ بدان تا کند نسخت این قصیده — بزد مهره اوراق دفتر شکوفه

فروزنده الفاظ و پاکیزه معنی — چو سیراب گشته زکوثر[1] شکوفه

اگر بلبل اندر چمن این بخواند — ببخشد لباس مشهّر شکوفه

چو طافح شود ازشراب سخایت — کندهمچوصبح ازدهان زرشکوفه[2]

تویی دوحهٔ فضل وخواجه نظامت — برین[3] دوحهٔ سایه گستر شکوفه

۳۹۸۰ همت قرّةالعین و هم میوهٔ دل — نباشد ازاین خوش لقاتر شکوفه

بنامیزد! آن روی و بالا نگه‌کن — چنان کز فراز صنوبر شکوفه

دهد لفظ شیرین او قوّت دل — چوپرورده درشهد وشکّر[4] شکوفه

همه آرزوی دل از وی بیابی — که‌خودمیوه‌هاراست مصدرشکوفه

مربّی فضلست در بدو طفلی — بطفلی[5] بود میوه پرور شکوفه

۳۹۸۵ کنون[6] بهرمن بینوابرگ آن کن — که بینم بری زین مکرّرشکوفه

همی تا که بر چار سوی چمنها — نهد دیده[7] بر راه نوبر شکوفه

درخت از شکوفه برومند بادا — بکام دل ازشاخ برخور شکوفه

وله ایضاً یمدحه ویعاتبه فیها[8]

چب . ع . ل . م . ك

تویی‌که همّت تو از کرم جدا نبود — چنانکه‌چشمهٔ‌خورشید بی‌ضیانبود[9]

۱- ع: چوبرجسته ازآب کوثر. ۲- این بیت در «ع» نیست. در«ك» پیش‌از این بیت، بیت دیگریست ازاینقرار :

چو جام شراب ثنای تو نوشم — بدینسان‌کند طبع چاکر شکوفه

۳- ك: بدین . ۴- چب:چودرشهد پرورده شکر. ۵- چب ، ل، م: زطفلی . ۶-چب، ل ، م : ز . ۷- چب ، ل ، م : چشم. ۸- عنوان‌از«ع» است. ۹-در«ع»پیش ازاین بیت، بیت دیگریست ازاینقرار:

تویی که جود زطبعت دمی جدانبود — چو آفتاب‌که یك ذره بی‌ضیا نبود

گمان مبر که بود رای پیرپا برجای — اگر زکلك تو در دست وی عصا نبود

چومطرح افتددست شریعت‌اندرپای — اگر ز مسند تو پشتی قضا نبود ۳۹۹۰

شگفت مانده‌ام الحق ز ابر تر دامن — که لاف جود زند وز توش حیانبود

زمین حضرت توبوس می‌دهدگردون — بهرزه‌قامت گردون چنین دوتا نبود

بکوهسار اگر بانك‌برزند سخطت[1] — ز بیم بأس توش زهرهٔ صدا نبود

چه‌سنگ‌کوه‌که‌دندان‌کین بروسایی؟ — که بی‌قرارتر از سنگ آسیا نبود

اگر زلطف توپیوند جان خودسازیم — حیات ماپس ازاین عرضهٔ[2] فنا نبود ۳۹۹۵

میان سینه و لب سالها بود محبوس — هرآن نفس‌که ترا اندرآن رضانبود

لطافت لب[3] خندان تو بگل ماند — ولی دریغ‌که گل را همی بقا[4] نبود

زروی لطف‌وکرم ماجرای من بشنو — که صوفیانرا چاره زماجرا نبود

سبیل تربیت و اصطناع و دلداری — چوهست باهمگان بامنت چرا نبود

خلاف رای تویاوفق رای بدخواهان — چه‌کرده‌ام‌که مرا بهره جزعنا نبود؟ ۴۰۰۰

کدام نسبت بد خدمتی بمن باشد — که با من ازپی‌آن جرمت‌اعتنا نبود

بحرف‌جرمم‌ار[5] انگشت بر نهندرواست — که تا عقوبتم آخر تعمّدا نبود

حقوق من‌همه‌بگذارچون منی‌شاید[6] — که پاردوست بدامسال[7] آشنا نبود

گرفتم‌آنکه‌خودازمن[8] کژی‌پدیدآمد — نهاد هیچ بشر خالی از هوا نبود

زآفتاب بهم‌من؟که بابصارت خویش — ممّر او همه برخطّ استوا نبود ۴۰۰۵

کرم‌کجا شدوانعام را چه پیش‌آمد؟ — چرا ازین دویکی پای مردما نبود؟

وقار وحلم زجرم وخطاستوده شدند — وقار وحلم چه باشد[9] اگرخطا نبود؟

---

۱ ـ ع : سخنت . ۲ ـ چب : عرصهٔ . ۳ ـ ك : رخ . ۴ـ ع : وفا . ۵ ـ ع : بحرف حرف گر . ۶ ـ ع : باشد . ۷ ـ چب ، ل ، م : دوست و امسالت . ۸ ـ ع : زمن خود .

بقول حاسد ومفسد مدار خوار وخجل — مرا که جز بجناب تو انتما نبود
بریز خون من وآب روی من بمریز — بجان تو که مرا طاقت جفا نبود
۴۰۱۰ کژی کار من ازراستیست بر کارت — مرا اگر نبود شغل ، بل که تا نبود
اگر رضای توعزلست خاك برسرشغل — که باکراهت[۱] تو عیش بانوا نبود
زیان جاهی ومالی توان تحمّل کرد — ولی شماتت اعدا ، هلا هلا نبود
هلا هلا ، سخن عامد است ومعذورم — که نظم خسته‌دلان ازخلل[۲] جدا نبود[۳]
چو تو مراقبت نام و ننگ من نکنی — باضطرار مرا چاره جز جلا نبود
۴۰۱۵ زبیخ برمکن آنراکه غرس دولت تست — که این زروی کرم لایق شما نبود
بشاعران همه تشریف وسیم وزر بخشند — منم که خود صلت من بجز قفا نبود
مده زدست متاعی که کم بدست آید — روا بودکه چو دربایدت ، بجا نبود؟
اگرچه لاف زدن ازخود[۴] احمقی باشد — درین دیار به از من سخن سرا نبود
بپارسی و بتازی بنظم و نثر سخن — همی زنم نفسی گرچه بی‌خطا نبود
۴۰۲۰ زهیچ[۵] فن زفنون هنر نیم خالی — اگرچه[۶] هریك تا حدّ انتها[۷] نبود
چنان بمهر توصافیست جان روشن من — که صبحدم را بامهر آن صفا نبود
چوازمیانه به بی‌رونقی شوم منسوب[۸] — اگر نکو بود ازبهر من ترا نبود
گناه من همه‌شرمست وخویشتن‌داری — که خاك برسر شاعر که اوگدا نبود
خدای برتوزمن تابدین که خصم منست — بحضرت تو بودهیچ فرق[۹] یا نبود ؟
۴۰۲۵ بصورت ارچه‌که هستیم هردوخدمتکار — ولیك مهر گیا چون ترش گیا نبود
بنام پرده بود هردو ، لیك نزد خرد — حجاب مزبله چون پردهٔ نوا نبود
صبا و نکبا هستند هردو باد[۱۰] ولیك — هبوب نکبا چون جنبش صبا نبود

۱- ع : باکراهیتت. ۲- ك: زلل. ۳- این بیت در«ع» نیست. ۴- چب: لاف زد ازخویش . ۵- ع : بهیچ . ۶- ع : وگرچه . ۷- ع : وانتها.
۸- چب ، ل ، م ، ك : مخصوص . ۹- چب :فرق هیچ . ۱۰ - چب : باد هردو .

برنگ هم بود امّا بوقت عرض هنر — بلارك یمنی شاخ گند نما نبود
اگرچه هردو کمر بسته اززمین رویند — بذوق نیشکر از جنس بوریا نبود
کجا بشاید گفتن که این چنینها را — نصیب باشد ازین دولت و مرا نبود؟ ۴۰۳۰
چواشتروچودراژاژخای ویافه درای[1] — نیم اگرچه مرا اشتر و درا نبود
متاع من‌هنروفضل ومهر[2] واخلاصست — ولی‌چه‌سود؟چو[3] این‌رادوجوبها نبود
تونام نیك‌طلب،مال را چه وقع بود؟ — که این بماند و آنرا بسی بقا نبود
زر و درم بنماند[4] نظر بمعنی دار — که پس فکند بزرگان بد ازثنا نبود
حدیث‌حاسداگرخوارمی‌نشاید داشت — حقوق بنده بیکبار هم هبا نبود ۴۰۳۵
تجاسر زوسه مجهول بروقعیت من — یقین شناس که رفع[5] بالا بتدا نبود
گواه محضر ایشان عنایت توبس است — بلی عنایت قاضی کم از گوا نبود
نباشداین‌همه‌زشتی[6] من‌که صورت‌دیو — چنانکه می‌بنگارند، دیو را نبود
گناه باشد و عذر گناه هم باشد — ولیك علّت ناخواست را دوا نبود
مرا چو خرج بیفزود[7] دخل‌کم‌کردی — مکن،کزاهل مروّت چنین سزا نبود ۴۰۴۰
عمل توخرج‌کنی‌سیم دیگران ببرند — رسوم قطع فتد جای غصه‌ها نبود[8]
برد[3] تقدمه باری اشارتی فرمای — که عزل و تقدمه بایکدگر روا نبود
من ازطمع ببرم جودتوچه عذرآرد؟ — که‌چون منی را زوخواهش‌عطا نبود
من این بگفتم ورفتم،تودانی وکرمت — بدست ما بجز از خدمت ودعا نبود
اگر عنایت تو با منست باکی نیست — وگر عنایت تو نیست این بها نبود[9] ۴۰۴۵
تو برجناح سفرکار من چنین دریاب — که من‌چوفوت‌شوم‌آنگهم[10] قضا نبود
برو براحت و باز آی درضمان امان — که کارهات بجز وفق اقتضا نبود

۱- ل ، م : هرزه درای. ۲- ع : علم. ۳- ع : که. ۴- ع: بنپاید.
۵- م : رفعی . ۶- ع : ازآنك . ۷ - چب ، ل ، م ، ك : فزون‌گشت .
۸- این بیت در«چب» نیست. ۹- ك ، چب : بهانه بود. ۱۰- چب : آنگهی.

وله ایضاً یمدحه

ع . چب . ل . م . ك

کسی که دست چپ از دست راست داند باز | باختیار زمقصود خود نماند باز
ولی شقاوت کلّی چو در کسی آویخت | بسا که شربت ناکامیش چشاند باز
۴۰۵۰ ستیزهٔ من و گردون بغایتی برسید | که جان همی دهم و او نمی‌ستاند باز
خیال دست تو یاد آمدست چشم مرا | که درّ و لعل[1] بدامن همی فشاند باز
بذوق جان من اندر حدیث تو نمکیست | که خون از این دل ریشم همی چکاند باز
شب دراز بود بازمانده دیدهٔ من | چنین بود چو زخاك در تو ماند باز
بجست و جوی خیال تو مردم چشمم | سرشك را بچپ و راست می‌دواند باز
۴۰۵۵ چنانك پیرهن غنچه دست باد صبا | لباس صبرم در پای می دراند[2] باز
هزار مشعله درگیرم از نفس هرگاه | که آب دیدهٔ من شعله‌یی نشاند باز
بسان بوی بباد صبا در آویزم | بر آستان توام بوك بگذراند باز
بچار میخ مژه اشك را ببند کنم | زگوشه‌یی[3] چو ببینم برون جهاند باز
زهاب دیدهٔ من ابر را مباد حلال | اگر زاشك من این ماجرا نراند باز
۴۰۶۰ چو دید برق جهنده زابر، جانم گفت | که این بمسرع درگاه خواجه ماند باز
شفاعتش کن و درخواه تا زسوز دلم | حکایتی اگرش اوفتد رساند باز
اگر بسهو نشاطی سوی من آرد روی[4] | زمن فراق توش در زمان رماند باز
چنین که مرغ دلم شد شکسته بال زهجر | مگر زوصل تو پر را بگستراند[5] باز
بخاك پای تو سوگند خورد مردم چشم | که تا زمانه گل وصل نشکفاند باز
۴۰۶۵ بصد هزار جگر گوشه گرچه گیرد بار | بیفکند که یکی را نپروراند باز

۱- ع ، درلعل . ۲ - ك : درپاهمی‌داراند . ل ، م : درپای‌من دراند .
۳- چب ، ل ، م ، ك : بگوشه‌یی . ۴ - چب : باز.. ۵-چب ، ل،م،ك: بوصل توام پر بگستراند .

باب دیده همی ترکنم زمین[1] تابوك | زخار هجر گل وصل برد ماند باز
رهی بطبع گرانست وحضرت تو بلند | بخدمت تو رسیدن نمی‌تواند باز
زلطف عاطفتت جذبه‌یی همی باید | که بنده را زگرانی خود رهاند باز
اگر زوصل تو سررشته‌یی بدست آرم | که آب راحتم از چاه غم خوراند باز
زمانه با همه نیروی خویش نتواند | که نیم تار ازآن رشته بگسلاند باز ۴۰۷۰
شوم چو نامه بپهلو سوی درت غلطان | گرم عنایت تو سوی خویش‌خواند باز

وله فی مدیحه ویصف الرّمد[2]

ای آنکه نکرد عقل دانایی | جز خدمت درگهت تمنّایی
وی آنکه ندید ذات پاکت‌را[3] | گردون هزار دیده همتایی
رای تو چو مهر عالم افروزی | قهر تو چو چرخ عمر فرسایی[4]
با دولت تو سپهر دیرینه | پیریست شده زبون برنایی ۴۰۷۵
نابوده مدبّران علوی را | بی خاطر تو نهان و پیدایی
ناخاسته کارگاه سفلی را | استاد تر از تو کارفرمایی
با خلق تو مشك دود اندودی | با جود تو ابر باد پیمایی
با سنگ وقار تو کجا یارد | نه کفهٔ چرخ زیر بالایی
بفزوده لباس احتشام تو | از اطلس نه سپهر پهنایی ۴۰۸۰
تابنده زرای سال خورد تو | چون غرّهٔ آفتاب سیمایی
ای چون تو نزاده دهر فرزندی | وی چون تو ندیده شرع‌دارایی
بی لطف تو زنده مانده‌ام ماهی | الحق نبود چو من شکیبایی

۱- ع : زمین‌تر همی‌کنم . ۲- عنوان از « ع » است . ۳- ك : چون دل پاکت . ۴- ع : چو عمر ملك فرسایی .

افتاده بدرد چشم در کنجی — در آرزوی فضای صحرایی

۴۰۸۵ در هر نفسیم تعبیه آهی — در هر سخنیم مندرج وایی

بر چشم من‌اشك را شبیخونی — در سینهٔ من زدرد غوغایی

هر ساعتم از سپهر تشویشی — هر لحظه ز[1] آفتابم ایذایی

چندانکه قفای دردها خورده — چشمم چو ضعیفی از توانایی

تن در زده ، دیده کرده[2] نادیده — آموخته هم زحلمت اغضایی

۴۰۹۰ گه لعبت چشم من گرانجانی — گه دیدهٔ من[3] زبان گویایی

گاهی زعصا کنم قلاووزی — هیهات ! که کرددیده[4] از پایی ؟

در آرزوی تو می‌پزم زینسان — با مردم چشم خویش سودایی

چشمم[5] که زروشنایی آسودی — وزوی بودی همه[6] مواسایی

امروزمیانشان چنان خونست[7] — کش نیست بسوی روشنی رایی

۴۰۹۵ گوییزچه خاست‌این‌همه وحشت — گر زانك نرفت مردمی‌جایی

چون بومم از آفتاب متواری — از خلق نهان شده چو عنقایی

بردوخته چشم همچو شاهینم[8] — باآنکه چو طوطیم شکر خایی

خورشید جلالتا ! نگویی خود — خفاش چگونه گشت حربایی؟

از درد بسی بجان بگردیدم — تا خود که کند مرا مداوایی

۴۱۰۰ هم عاقبتم زسمّ اسب تو — دادند نشان تو تیاسایی

این مردم چشم من که بدطبعش — بر[9] علم نظر چو ژرف دریایی

از خاطر تیز ، نکته اندیشی — وزطبع لطیف راحت افزایی

در مسند تیره بادلی روشن — همچون صدف ازدرون گهرزایی

۱- چب ، ل ، م : از . ۲- ل ، م ، ك : کرده دیده . ۳- چب ، ل ، م ، ك : گاهی نظرم . ۴- چب ، ل ، م ، ك : چشمی . ۵- ل ، م : چشمی .
۶- چب : همه بودیش . ۷- چب ، ل ، م : امروزچنان شدست‌درخویش .
۸- چب ، ل ، م : همچوچشم شاهینی . ۹ - چب : در .

در کون بروی خود فراز اکنون — چون دید که نیست وقع دانایی

گفتند که هست درد بی‌پرسش — اوّل که رمد نمود[1] مبدایی — ۴۱۰۵

امروز یقین شدم[2] که مولانا — کردست بدین حدیث ایمایی

خود یاد نکرد خاطر عالی — کش هرکز بود بنده بی‌جایی

هر چند کنون زرامش و شادی — با غم زدگانت نیست پروایی

زین بیش طلب مرا[3] که کم یابی — مانندهٔ بنده مدحت آرایی

تشریف تفقّد سلیمانی — چون بود نصیب هدهد آسایی — ۴۱۱۰

من بنده عیادت ار نیرزیدم — ارزید[4] حضور من تقاضایی

با پشت دو تا بر آستان تو — پیوسته همی زنیم بر تایی

در پیش تو کار من چنین نازل — وانگاه ببین چه خوش تماشایی

کز دور وسیلتم همی سازد — نزدیك تو ابلهی تبه رایی

اعمی بود آری صاحب الحاجه — وین نیز رهیست هم معمّایی — ۴۱۱۵

این آن مثلست که رازیان گویند — کوری کته به دست نوینایی

با دت بزمان عمر مستغرق — هر امروزی[5] که هست فردایی[6]

وقال ایضاً یمدحه

چب . ع . ل . م . ك

بگویم و نکند رخنه در مسلمانی — تویی که نیست ترا درهمه جهان ثانی

کدام پایه در اندیشه نصب شاید کرد — که درمدارج رفعت ندبر تراز آنی؟

بروزگار تو نزدیك شد که برخیزد — ززلف ماه رخان وصمت پریشانی

صبا زهمرهی عزم تو همین اندوخت — که در زبانها معروف شد بکسلانی — ۴۱۲۰

ببندگی[7] تو اینجا مقیّد است ارنی — چه کار دارد جان درمغاك جسمانی؟

۱- چب، ل، م، ك: نبود(؟) . ۲-چب: شدست. ۳- چب: مرا طلب.
۴-ع: ارزیده. ۵-ك: هرروزی را. ۶- چب: وفردایی. ۷- ع: در.

مزیّت تو بر اجرام هفت گانه چنان — که برسه گانه موالید نفس انسانی
ز تاب خشم تو پیکانهای لعل شود — بچشم خصم تو در لعلهای پیکانی
۴۱۲۵ بتازیانهٔ فرمان تو همی گردد — بگرد گوی زمین آسمان چوگانی
چو فیض طبع تو باران جود باراند — هوا زابر بپوشد لباس بارانی
اگر نهند درو مرده، زنده برخیزد — هرآن زمین‌که تو بروی[1] قدم برنجانی
اگر نخواهد[2] لطفت چنان‌شود پس‌ازین — که کس نیابد در عالم از نکو سانی
نه درکسی بجزاززلف یار سر سبکی — نه درکسی[3] بجزازرطل می‌گرانجانی
۴۱۳۰ اساس کعبهٔ اقبال را تو آن رکنی — که سرفراز تر از هر چهار ارکانی
اگرچه ازقبل تست گردش خورشید — مباد آنکه تو روی ازکسی بگردانی
دراز می‌نکنم در محامد تو سخن — که هرچه خواهم گفتن هزارچندانی
گر استماع تو تشریف نظم بنده دهد — کند بمائدهٔ عیسویش مهمانی
زلفظ پخته معانی[°] زنده انگیزم — که در بهشت بود زنده مرغ بریانی
۴۱۳۵ عجب که‌روی‌دلت نیست‌سوی‌حال‌رهی — چنین‌که روی‌جهانست[۴] سوی ویرانی
اگرچه شغل‌توهمواره دادنست‌وعطا[۵] — سزد کـه داد من از روزگار بستانی
بجز بواسطهٔ کشتی عنایت تو — چگونه جان برم از موجهای طوفانی
ترا همیشه چوفریاداگرچه میخوانم[۷] — مرا مدام تو چون کام دل همی رانی
مرا دماغ بدان غایت از غرور تباه — که در سرای تو شایسته‌ام بدربانی
۴۱۴۰ ترا عنایت در حق[°] من چنان قاصر — که پایهٔ من از افلاك بر نجنبانی
توفارغی زمن ومن‌خود ازتوموجودم — که ذرّه‌ام من و تو آفتاب رخشانی
روا مدار پراکندگی[°] خاطر من — برای نظم معیشت ز فرط حیرانی
اگرچه خاطرم آن ابرگوهرافشانست — که تازه باشد ازوروضه‌های رضوانی[۸]
و لیك ابر پراکنده باد پیماید — چوجمع‌گشت گراید بگوهر افشانی

۱-ع:دروی. ۲-ل،م:بخواهد. ۳-ع:کفی. ۴-چب:هست. ۵-چب،ل،م،ك:دادنست سزد. ۶-چب،ل، م،ك: که دادجان. ۷- چب:همی خوانم. ۸- چپ، ل،م،ك:روحانی.

چنانکه‌جان‌مقدّس بلطف[۱] توزنده‌ست | بدان وگوشت بود زنده‌روح حیوانی ۴۱۴۵
هزار بـار پذیرفتـه‌یی ز روی کرم | که‌گرد فقرمن ازفیض[۲] جود بنشانی
گذشت عمری ورنگی ازآن نمی‌بینم | کـه بنده را ز مضیق نیاز برهـانی
گره برین کار از بخت بنده می‌افتد | نه‌آنکه[۳] نیست ترا رای ، یا بنتوانی
نعوذ بالله ترسم کـه چون زحد برود | بدان‌کشد[۴] کـه زتخییلهای شیطانی
کسی نداند کز بخت بنده ممتنعست | گمان بردکه توازعزم خود پشیمانی[۵] ۴۱۵۰
فزون ازینـم پیشانی تقاضا نیست | اگرچه جملـه سرم تا قفاست پیشانی
نه هم زغایت بی آبی هنر باشد ؟ | بروزگار تـو از من حدیث بی نانی
زبس که خون دل آمیختست باسخنم | جواهر سخنم لعلهاست رمّانی
برون ازآنکه سیه‌کرده‌گشت دیوانی | چه بودحاصل عمرمن ازثنا خوانی؟
بگرد من‌نرسند[۶] آنکسان‌که‌یافته‌اند | بشعر خلعت ومرکوب ومهرصدگانی ۴۱۵۵
قیاس میکنم از شاعران منم تنها | که نیستم زگرانی بقوت ارزانی
نه‌ازکفایت وغمریست[۷] حظّ ومحرومی | مقدّرست همه محنت و تن آسانی
وگرنه در جلبات هنروری[۸] هرگز | براق باز نمانـد ز اسب پالانی
من از ثنای تو دیوان شعر می‌سازم | وگرچه مدح توشرعی بود نه دیوانی
بدین جزالت الفاظ و دقّت معنی | دریغ و درد اگر بودمی خراسانی ۴۱۶۰
اگر بشعر نکو افتخار شاید کرد | بمن عراق تفاخرکند ، تو خود دانی
اگر بزخم زبان برنیارم[۹] آتش ازآب | مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی
بنات فکرمرا بی‌ولیّ وخطبه وعقد[۱۰] | زره ببرد فضولی ز نا مسلمانی
نکرده هیچیك از هفتگانه آرایش | چوحال بنده بشولیده[۱۱] از پریشانی

۱- چب ، ل ، م : بلفظ. ۲- چب ، ل ، م،ك : آب . ۳- چب ، ل ، م: نه زانکه . ۴- ع : رسد. ۵- ع : پریشانی . ۶- ل ، م ، ك : نرسد. ۷- ك ، ل، م : غمرست. ۸- چب : سخنوری. ۹- ع : می‌نیارم. ۱۰- ك: خطبهٔ عقد . ۱۱- چب : بژولیده .

۴۱۶۵ بدست محرم و نامحرمش فضیحت کرد | نه هیچ شرم ز خلق و نه ترس یزدانی
مرا ز غیرت خون جگر بجوش آمد | چو آنچنانش بدیدم زنا بسامانی
زدم بشانهٔ تنقیح زلف الفاظش | بشستم از رخ معنیش گرد ظلمانی
چنان بزیور مدح تو دادمش تزیین | که درکنار قبولش سزد که خوابانی
زراستی قد الفاظ او چنان موزون | که سجده می‌بردش سروهای بستانی
۴۱۷۰ زنازکی[1] رخ معنی او چنان روشن | که رنگ آرد[2] ازو لاله‌های نعمانی
هنوز نیستم ایمن زعورتی[3] مکشوف | مگر که دامن اغضا[4] بدو[5] بپوشانی
اگر چه شعر همانست لیك را وی بد | تبه کند سخن نیك را بنادانی
بجز بواسطهٔ معجزات دست کلیم | عصای موسی هرگز نکرد ثعبانی
سخن‌گواه سخن بس، نمی‌کنم دعوی | که رسم اهل هنر نیست لاف ولامانی
۴۱۷۵ سخن‌شناس چوتو درزمانه دیگر نیست | بخوانده‌یی سخن دیگران و این خوانی
نه هر که هست سخن‌گوی او سخن‌دانست | بآشکار[6] همی گویم این نه پنهانی
که طوطیان شکرخای هم‌سخن‌گویند | ولیك ناید از طوطیان سخن دانی
چو هیچ دست باحسان کسی نجنباند | چه باشد ار تو بتحسین سری بجنبانی
زخدمتت غرض من سعادت ابدیست[7] | که خود بدست توان‌کرد نعمت‌فانی
۴۱۸۰ سپید بازنه زان خدمت ملوك کند | که می نیابد قوت شکم بآسانی
ولیك کسب شرف را و نیك نامی را | حذر همی کند از ننگ نا بفرمانی
بدین درازی بیهوده‌کس‌نگفت ولیك | شنیده‌یی سخن مردمان زندانی
همیشه تاکه حکیمی بخوان دانش بر | غذای جان دهد از لقمه‌های لقمانی
بگلستان وفا غنچه های آمالت | شگفته باد زانفاس لطف رحمانی

۱- چب : تازگی . ۲- چب ، ل ، م : گیرد . ۳- ك : عورت . ۴- م : عصمت . ۵- چب : بدان . ع : برو . ۶- چب ، ل : بآشکاره . ۷- چب، ل، م ، ك : ابدست .

وله ایضاً یمدحه و یذکر عقداً شرعیاً[1]

ع. چب. ل. م. ك. ش

ای ز خاك در تو تاج سرم	خود همینست بعالم هنرم	۴۱۸۵
نم کلاك تو و خاك در تست	حاصل خشك و تر بحر[2] و برم	
عقد ها گوهر ازو بربایم	گر بود بر سر کلکت ظفرم	
تابع حکم تو آمد تقدیر	کرد معلوم قضا این قدرم[3]	
با شکر باری نوك قلمت	سخت[4] نا معتقد نیشکرم	
تا بدیدم صور الفاظت	در نظر هیچ نیاید در رم	۴۱۹۰
اگرم ملك سلیمان بخشی	باشد از همّت تو ما حضرم	
همه مهر تو چکد از رگ من	گر زند دست فلك نیشترم[5]	
همه سر سبزی جودت که زبحر	حاصلی نیست بجز شور و شرم	
تا رضا و سخطت روی نمود	گشت روشن سبب نفع و ضرم	
یادگارند ز رنگ و بویت	صبح تابان و نسیم سحرم	۴۱۹۵
گفت کیوان : که من آن هندویم	کز پی پاس ببام تو برم[6]	
نکنم بندگیت پس چه کنم ؟	که نه من خوبتر از ماه و خورم	
گر چه در عالم نظم آن ملکم	کز معانیست حشر در حشرم	
ور چه سرتاسر عالم بگرفت	شعر من بنده چو صیت پدرم	
کی بمدح تو رسد خاطر من ؟	نه بهر حال که هستم بشرم؟	
آسمان گفت مرا آن هوس است	کآستان تو بود مستقرم	۴۲۰۰

۱- عنوان از «ع» است. ۲- چب : و بحر. ۳- این بیت فقط در «ع» هست.

۴- چب، ل، م : که چه. ك : گرچه. ۵- این بیت در «ع» نیست. ۷- ل، م : درم.

چون بلندی طلبیدم ناچار | هرشبی تا بسحر در سهرم
ماجراییست مرا خوش بشنو | گرچه از گفتن آن برحذرم
حجّتی دارم و شد مدّتها | کز پی حفظش خونین‌جگرم
۴۲۰۵ گاه حرزی کنمش بربازو | گاه تعویذ بود[1] برکمرم
بس‌که میخوانم ومیخوانم باز | همه چون‌آب روان شد زبرم
آنچنان کرد حوادث طیّش | که دگر نام زنشرش نبرم
از پی تقویت او همه سال | کاغذ پشت[2] و سریشت برم
بد تنك روی وکنون‌پشت‌قویست | از چه؟ ازکاغذ بی‌حدّ و مرم
۴۲۱۰ بس که درسر زنمش پنداری | که من‌آن هدهدك[3] نامه‌برم[4]
گنج‌نامه‌ست وبرومسطورست[5] | صامت وناطق و عین و اثرم[6]
سر جریده ز وی اندر گیرم | چون[7] تفاصیل ذخایر شمرم
همچو در نامهٔ محشر عاصی | بسکه در وی بتحیّر نگرم
عکس‌آن‌لون‌بیاض‌است‌وسواد | که بماندست چنین در بصرم
۴۲۱۵ دور[8] نبودکه حروفش یك‌یك | حك[9] کند دیده بتیغ نظرم
دوش می‌گفت زبان حالش | حسب‌حالی‌خوش‌شیرین‌ترم[10]
منم آن خامش‌گویاکه بحکم | چاکرانند قضا و قدرم
حق بگویم‌همه‌کس‌را درروی | ورچه از آب تنك روی ترم
حجّتی قاطعم و گاه نفاذ | شکل تدویر زر آمد سپرم
۴۲۲۰ ناصر حقّم و هرجا که روم | برخط عدل بود رهگذرم
گردنانرا سر برخطّ منست | زانکه هم داور و هم دادگرم

۱- ك : کنم . ۲- چب : کاغذین است . ۳- ع : هدهتك. ۴- چب : نامه‌ورم . ك : نامورم. ۵- چب ، ل ، م ، ك : مقصورست. ۶- ع : عین‌اثرم.
۷- ع : چو . ۸- چب ، ل ، م ، ك : روز . ۹- چب ، ل ، م ، ك : حل .
۱۰- چب ، ل ، م ، ك : که بدان مفتخرم .

ختم کارم بشهادت آمد[۱] زانکه برنام خدایست سرم
سرگذشت قلم از من پرسید که زتاریخ جهان باخبرم
حافظ مالم ، و از راه صفت همچو ماری بسر گنج برم
آن مذکّر صفتم کز ره نطق منکرانرا سوی حق راهبرم ۴۲۲۵
قاضیان از سخنم کار کنند شرع کردست چنین معتبرم
گاه در دست بود جلوه‌گهم گاه بر فرق بود مستترم
لعبتی[۲] سیم تن دل سیهم جوهری کم خطر باخطرم
از لطیفیِ تن و نازکیم باشد از قطرهٔ آبی خطرم
چابك و بسته میان و سبکم لاجرم چه حضر و چه سفرم ۴۲۳۰
تازه چون ماه نوم دایم ازآنك نکند کهنه مسیر قمرم
زانکه از عقد حسابم گیرند درحساب آمد،چون عقد زرم[۳]
مفلسانرا شده‌ام گردن بند پس نه عقد زر ، عقد گهرم
غنچهٔ آسا همه در زر پیچم زان بهر بادی زیر و زبرم
باد برباید چون گلبرگم آب بگدازد همچون شکرم ۴۲۳۵
همچو آیینه ز آهی تبهم همچو خاشاك ببادی بپرم
طول وعرضیست[۴] مراهرساعت ورچه درهم شده و مختصرم[۵]
مار خفته‌ست مرا نام ازآنك زرنگه دارم وخودخاك‌خورم
گاه آشفته بخود برپیچان گاه آهسته و بسته ز فرم[۶]
گاه کوتاه شوم گاه دراز راست‌چون‌جعدیکی‌خوش‌پسرم ۴۲۴۰
شاهدان بسته و صلم[۷] بودند گرچه اکنون بخلاقت سمرم
برسر من چه نوشتست قضا ؟ که گرفتار بدست تو درم

۱- ع : آید .   ۲- چب ، ل ، م : لعبت.   ۳- این بیت وبیت بعد در«ع» نیست .   ۴- چب ، ل ، م ، ك : عرضست .   ۵- چب: درهم شده مختصرم .
۶- ع : زبرم .   ۷- چب: حکمم .

تاکی‌ازدست تو برخود پیچم؟ | کاغذین جامه ز تو چندرم؟
اجلم شد سپری مدّتهاست | گر چه من راه بقا می‌سپرم[1]
۴۲۴۵ خط من گشت چوموی[2] توسپید | بس که گـردانی از در بدرم
جزسیه‌رویی‌من‌حاصل‌چیست ؟ | که بهر محضری آری بدرم
درخطم ازتوکه هرلحظه کنی | عرضه برخواجه بدستی دگرم
ای دریغا اگـرم زر باشد | ور چه بی فایده باشد اگرم
گر چه بر من رقم تحریرست | چون مکاتب زتوخودرا بخرم
۴۲۵۰ سرورا ! صدرا ! احوال همه | عرضه کردم‌که نبد زان‌گزرم
بکش این درد سرو باز رهان | بخداوندی ازین درد سرم
هم مرا زو وهم او را از من | تو بزر باز خر ، ارنی[3] بدرم

وله یمدح المولی رکن‌الدّین مسعود حین انصرافه من خوارزم و یذکر ماجری[4]

ع . چب . ل . م . ك . چم . چ . ش

منم این‌که گشتست ناگه مرا | دل‌ودامن ازچنگ محنت رها
منم این‌که ازگردش روزگار | شدست آرزو های جانم وفا
۴۲۵۵ منم‌این‌که درظلمت[5] جوروظلم | چو یونس شدم مستجاب‌الدّعا
منم باز در پیش صدر جهان | زبان بر گشاده بشکر و ثنا
همی‌بینم این‌را[6] بچشم وهنوز | نمی‌گردد از خویش باور مرا
ابطحاء مکّة هذا الّذی | اراه عیاناً و هـذا انـا

۱- این بیت در «ع» نیست . ۲- چب : روی . ۳- چب ، ل ، م ، ك : ارنه .
۴- عنوان از«ع» است. ۵- ع : ازگردش. ۶- ع : منم اینك بینم .

زهی جیب تو مطلع صبح عدل[1] | زهی آستینت غلاف سخا
زمهرت طرازیده چهره صباح | ز قهرت بشولیده گیسو مسا ۴۲۶۰
چو رای تو تدبیر کلّی کند | بود آفتاب و خط استوا
نگوید ضمیر تو الّا صواب | نبندد خیال تو نقش خطا
کف آب در گلبن آتش زند | کجا گشت قهر تو[2] فرمان روا
کجا لطف تو مهربانی نمود | کند دانه را تربیت آسیا
ببازار قدرت چه باشد فلك | یکی اطلس کهنهٔ کم بها ۴۲۶۵
ز آزاد مردی توچون سوسنی | که هم خوش زبانی وهم خوش لقا
بدندان گوهر بخاید صدف | ز شرم لبانت[3] لب خویش را
مظفّر ضمیر تو بر معضلات | چو بر خیل ظلمت سپاه ضیا[4]
اگر بحر وکان خوانمت گاه جود | چنان دان که گفتم ترا ناسزا
در ایّام عدل تو از راستی | کمان نیز سرباز زد زانحنا ۴۲۷۰
نهادست خوان کرم همّتت | بآفاق در داده بانگ صلا
دعای تو کر کوه کر بشنود | جز آمین نگوید زبان صدا[4]
کسی کوز خاك درت سرمه کرد | نیاید بچشم اندرش تو تیا
خرد سرّ غیبی کند فهم ازو | چو گوید سر کلك تو لو ترا[4]
بگستاخی آنکه گه گه فلك | دهد بوسه سمّ سمند ترا ۴۲۷۵
خیالی کژ از صورت ماه نو | همی گردد اندر دلش دایما
که اندر ترقّع هلالش کند | بنعل سم اسب تو اقتدا
زهی نعت حلمت[5] ززین الحصی | زهی وصف بأست شدیدالقوی
یکی داستانست ما را دراز | بری از دروغ و جدا زافترا
از آنها که درغیبت خواجه رفت | درین شهر خاصه بر اصحابنا

۱- چب ، ل ، م ، ك: شرع. ۲- ع : قهر تو کشت . ۳- چب،ل،م: زبانت.
۴- این بیت در «ع» نیست. ۵- ع : رفعه جایت. چب : نعت حکمت .

چه ازپادشاه وچه اززیردست　　چه از پیشکار[1] و چه از پیشوا

اگر سمع عالی نگردد ملول　　مفصّل بگویم همه ز[2] ابتدا

نخستین بتاراج بردند دست　　ز غارت شدند اغبیا اغنیا[3]

بخواندند جاسوا خلال‌الدیّار　　محابا نبد هیچ بر اولیا[4]

۴۲۸۵　نهان خانه‌ها بی دیانت شدند　　بنا اهل کردند امانت ادا

حدیثش زده[5] دسته سنجاب بود　　کرامایه بد دستهٔ گندنا

کشیدند زرها و کردند پس　　زرز[6] کشیده کلاه و قبا

چو رازدل عاشق از اشك شد　　دفاین هویدا زستر خفا

فزلزلت الارض زلزالها　　واخرجت الارض[7] اثقالها

۴۲۰۹　چوازغارت رخت فارغ شدند　　ببردند خانه باعیانها

همه قابل نقل وتحویل گشت　　سرای ودکانها وخان[8] و بنا

بسا[9] خاندانهای پیر قدیم　　که بودش عصای ستون متّکا

که‌ازاوج چرخش بیك‌دستبرد　　فکندند ناگه بتحت[10] الثّری

چنان‌شد پراکنده ازهم‌که نیز　　نکردند با هم دوخشت التقا

۴۲۹۵　چودندان‌پرازرخنه دیوارلیك　　خلالی نکرده بدو در[11] رها

شده‌خیره[12]چون‌نا کسی برطباع[13]　　خلل برخللها[14] فنا بر فنا

اذا دکّت الارض منشور خاك　　برایوانها نقش نطوی‌السّما

لب بام کرده زمین بوس در　　ستونها ز ضجرت برفته[15] زجا

قواعد ز خانه نشینی ملـول　　بیك ره شده در جوار[16] جلا

۱ـ چب: مقتدی.　۲ـ چب : من‌از.　۳ـ چب : اغنیا اغنیا . ش : اغنیااغبیا.

۴ـ چب ، ل ، م ، ك : همچنین برولا.　۵ـ ع:صد.　۶ـش: برر.　۷ـ ع: للارض .　۸ ـ چب ، ل ، م ، ك : خاك .　۹ـ ع : بسی .　۱۰ ـ ع : بتخت (؟).　۱۱ـ چب ، م ، ك : بدو درنکرده .　۱۲ ـ ل ، م ، ك : چیره .

۱۳ـ ع : طمع.　۱۴ ـ چب ، ل ، م ، ك :طلل برطللها .　۱۵ ـ ع : ببرده .

۱۶ـ چب ، ل ، م : جوال .

ز خامی شده خشتها خرسوار بیفتاده از قالب انزوا ۴۳۰۰
بتنگ آمده آجر اندر نهفت تفرّج گزیده بصحن فضا
وطن کرده بدرود خاك دمن[۱] بپشت خران رفته با روستا
مساکن چوسکّان[۲] شده منزعج که چونین همی کرد وقت اقتضا
زسودای سیم وزر اندوختن شده مغز قومی پر از کیمیا
دگر باره آن ضربهای عنیف وزان[۳] قسمت زرّ بی منتها ۴۳۰۵
تهی دست چون سرو در تخته بند درم دار چون سکّه خورده قفا
چودوك این یکی ریسمان در گلو چوچرخ آن یکی کنده بر دست و پا
یکی بر کشیده رگ از تن چو چنگ یکی کعب سوراخ کرده چونا
یکی کرده پیرایه اززن برون یکی کرده پیراهن ازتن جدا
یکی چوب بر سر که بفروش هین[۴] یکی درشکنجه که بشتاب ها[۵] ۴۳۱۰
کشیدند از چشم نرگس برون زری رسته کان بد بمهر خدا
بیفسرد[۶] در ناخن غنچه خون که بود ازشکنجه تنش درعنا
زن[۷] پارسا چون گل پارسی برون اوفتاده ز پرده سرا
بمجمع زبهر دوسه خرده زر شخوده رخان ودریده وطا
همی کرد[۸] دندان کنان زیر چوب شکوفه زخودسیم خودرا[۹] جدا ۴۳۱۵
سر آزاد از آن قوم سوسن برست بزخم زبان و بطال البقا
توانگر که بدساختدچون رباب همه ساز واسباب عیش ازغنا
همش درجهان نام و آوازه بود همش دستگاهی بساز و نوا
هم اورا خزینه همش پرده دار همش کاسه بود و همش گردنا
گه او را مغمّز و شاق چگل گهی ترجمانش نگار خطا ۴۳۲۰

۱- ع : زمین. ۲-ع : پیکان. ۳- ع: پس آن. ۴- چب، ل، م: نقص.
۵- چب، ك ل، م،: بستان بیا. ۶-ع : بیفسرده. چب: بیفزود. ۷-ع : زنان.
۸-چب: همه کرد. ع: همی کند. ۹- ع: شکوفه همه سیم ازخود.

خرش را زابریشم افسار وتنگ　　سرش را کنار بتان تکیه جا

نخستش کشیدند در چار میخ　　بدادند پس کوشمالش[۱] سزا

ببستند دست و زدندش بچوب　　که هان ! تا چه داری بیاور هلا

خروشید بسیار و سودی نداشت　　بجز نقد موزون که می‌کرد ادا

۴۳۲۵ کنون خانه و دست وکاسه تهی　　فرا داشته[۲] پنجه همچون گدا

ضعیفی که‌چون سوزن‌تنگ‌عیش[۳]　　ز دامن درازی بد اندر عنا

هم اسباب رزقش گره برگره　　هم ابواب دخل وی از تنگنا

تن آهنین کرده چون ریسمان　　ز سعی و تکاپوی بی انتها[۴]

بدان تا دوسه خرقه[۵] آرد بهم　　بسر می دویدی در اطرافها

۴۳۳۰ گرفتند زارش بگیسو کشان　　بسفتند گوشش[۶] بدست جفا

کشیدندش از جامه بیرون چنان　　که بروی نماندند یکرشته تا[۴]

وزان شیون خانه‌ها سوز نو　　که بد خانه پرداز تر از وبا

مساجد شده خندق پارگین　　منابر شده هیزم شوربا

کجا اهل قبله بموی مژه　　همی خاك رفتندش از بوریا

۴۳۳۵ کنون بینی آنرا[۷] بروز سپید　　ملا از نجاست چو کنج خلا

سگ مرده افتاده در موضعی　　که بد جای پیشانی اولیا

بصف خران گشته[۸] آراسته　　مساجد که بد خانهٔ اتقیا

چو اوتاد در سجده[۹] افتاده سقف　　چو ابدال گشته ستونها دوتا

امامان چو قندیل آویخته　　چو سجّاده افکنده محرابها

۴۳۴۰ مناره همی زد کله برزمین　　که باخاك کردند یکسان مرا

۱- ع : گوشمال .　۲- چب ، ل ، م ، ك : فرو داشته .　۳- چب : چشم .
۴ - این بیت در «ع» نیست .　۵- چب : خرده .　۶ - چب ، ل ، م ، ك : کعبش.　۷- چب ، ل ، م ، ك : آنجا.　۸- چب ، ل ، م : وکه.　۹- چب: مسجد .

بتعجیل گهواره را مادران | برون برده از خانه با صد بکا
شده همنشین سگ کوی خویش | عروسان پاکیزه با کدخدا
یکی زاروگریان که،واخان‌ومان! | یکی نوحه‌گر، کآه[1]! رسوائیا !
بسا روی پوشیده کو نامدی | ز خانه برون روز سور و عزا[2]
کنون از سر عجز و بیچارگی | گرفتست بیگانه را آشنا ۴۳۴۵
ز بی‌خانگی خفته در مسجدی | زن[3] پیر با دختر پارسا
وزان نازنینان که آواره‌اند | در اطراف گیتی بسا[4] و بسا
بباروی و خندق نگه کن ببین | که چون باشگونه‌ست این‌ماجرا
ز خندق تن زنده در زیر خاك | ز بار و سر مردگان بر هوا[5]
نه برطفل رحمت نه ازپیر[6] شرم | نه آزرم خلق و نه روی و ریا ۴۳۵۰
نه‌کس‌راپژوهش‌که‌این‌را چه‌جرم | نه‌کس را دلیری که‌گوید : چرا؟
تعصّب گری نیست ، انصاف کو | مسلمانی و پس بدینها رضا ؟
تعصّب چه باشد؟که این رسم‌وراه | ندارند ابخازیان هم روا[7]
چنین رسم وآیین و پس لاف آن | که هستیم ما امّت[8] مصطفی ؟
چه تأویل براین چنینها نهند | قیامت نخواهد بدن گوییا ۴۳۵۵
بلایی که ما را[9] زهجرت رسید | بگویم که موجب چه بود اوّلا
هرآنکس که کفران نعمت کند | بحرمان ازو می[10] شود مبتلا
بسی سالها بود کآسوده بود | سپاهان باقبال و جاه شما
نه از باد گل را پراکندگی | نه برساید از تیغ مهر اعتدا

---

۱ ـ چب ، ل ، م : گویان که . ۲ ـ این بیت و دو بیت بعد در «ع» نیست .
۳ـ ك : زنی ۴ـ ع : بسی. ۵ـ این بیت در«ع» و«ك» نیست. ۶ـ چب: رحم ونه‌برپیر . ۷ ـ این بیت در «ع» و «ك» نیست . ۸ـ ع : ازامت .
۹ـ ع : کنون این‌که برما . ۱۰ـ چب ، ل ، م : بحرمانی ازوی .

۴۳۶۰	نه بی خطبهٔ بلبلان[1] درچمن	شدی محرم غنچه باد صبا
	نه شمشیر کردی ز روی ادب	برهنه تن خویشتن برملا
	زکوتاه دستی در آن روزگار	نبد جاذبه در تن کهربا
	درو دعوی روز روشن نشد	مگر کز دو صبحش بد اوّل گوا
	نه باحاکمان نسبت قصد و میل	نه برقاضیان وصمت ارتشا
۴۳۶۵	قلم گرچه بیمار بود و ضعیف	همی از مزوّر نمود احتما
	هرآنکس که تلبیس کردی چوشام	چو صبحش به تشهیر بودی جزا
	زر ارچه دو روییست در طبع او	بکتمان شهادت نکردی ادا[2]
	بسان ترازو شدی سنگسار	بزر هرکه مایل شدی[3] از هوا
	ندانست کس قدر این[4] موهبت	بنشناخت کس کنده این[4] اعتنا
۴۳۷۰	چو شاکر نبودیم از آن لاجرم	اسیر امیری شدیم از قضا
	خرابی‌کن و خام چون طبع می	جگر سوز و زر برچو نرد دغا
	همه کندن و کشتن و سوختن	نه ترس از خدا[5] و نه ازکس حیا
	بجرم یزیدی[6] زر این مباح	بوزر[7] مخالف دم آن هبا
	مدارس چو رسم کرم مندرس	مکارم سیه رو چو دست قضا
	درخت هنر همچو شاخ گوزن	فرومانده بی برگ و نشو و نما
۴۳۷۵	گرانمایه را کار در انحطاط	فرومایه را پایه[8] در ارتقا
	همه ملك موقوف وموقوف ملك	همه ده کیا آن و ده بی کیا
	چو روز قیامت گریزان شده	پدر از پسر، اقربا ز اقربا[9]
	نه کس را گناهی بجز زندگی	نه کس را پناهی بجز اختفا

۱- جب : سائلان . ۲- این بیت در «چب ، ل ، م ، ك»: چنین است :

نیارست کردن دورویی چو زر   بکتمان رسم شهادت ادا

۳- چب ، ل ، م : بدی . ۴- ع : آن . ۵- چب : نه ترس خدا .

۶ - چب : نریدی (؟) . چ : منافق . ۷- ع : بعذر . ۸ - ع : کار .

۹- این بیت در «ع» نیست .

کتابخانه

همه خسته و مرهم از دست دور   همه غرق و بیگانه از آشنا   ۴۳۸۰

نه برگ خموشی نه یارای گفت   نه پایان خوف و نه بوی رجا

چو یارای مسعود ساعد نبود   چه گفتیم ؟ بوالقاسم بوالعلا

زکفران نعمت مثل زد خدای   بقرآن در ، از حال شهر سبا

یکی شهر بود آن برآراسته[1]   خوش وایمن ، ازمال ونعمت ملا

دوبستان زیباش ازچپ و راست   پرازگونه‌گون ساز و برگ و نوا   ۴۳۸۵

زهاب وی از کوثر و سلسبیل   مریضش نسیم و درستش هوا[2]

زلالش رحیق و نباتش شکر   نهال وی از سدرة المنتهی

گل و سوسن او ز اخلاق نغز   بروَ میوهٔ او زبرّو عطا

لقب یافته بلدة طیّبه   ورب غفور اندرو مقتدا

چو اعراض کردند از شکر حق   یکی جانور کرد[3] ایزد فرا   ۴۳۹۰

که ناگه بدندان خبث و فساد   بسیل العرم دادشان بر فنا

دو بستانشان[4] شد دو بستان بدل   پر از حنظل تلخ و خار و گیا

درختش همه خار چشم و جگر   نباتش همه تخم جور و جفا

نه در چشمه[5] آب ونه در ابر[6] نم   نه برشاخها گل، نه گل را روا

نه در زیر سایه ، نه از بر ثمر   نه بوی وفا و نه رنگ صفا   ۴۳۹۵

ز نام سپاهان قیاس ار کنیم   سبا خود بود[7] نیمهٔ شهر ما

بحمدالله آن دور جور[8] سدوم   نهان گشت در[9] پرده انقضا

فکندند[10] در بستگیها کلید   نهادند[11] برخستگیها دوا

۱- چپ ، ل ، م : بودست آراسته.   ۲- ع : نهال وی ازسدرة‌المنتهی . در«ع» بیت بعد نیست.   ۳- چپ ، ل ، م : موش کردست . ك : موش را کرد.   ۴- ع، ل ، م : زبستانشان .   ۵- چپ : چشم .   ۶- چپ ، ل ، م ، ك : آب . ۷- ع : بود خود.   ۸- ع : ازجور دور.   ۹- چپ ، ل ، م : از.   ۱۰- ع: گشادند. چپ ، ل ، م : فکندیم .   ۱۱- ل ، م : نهادیم .

لقای تو شد بستگانرا نجات | حدیث تو شد خستگانرا شفا

۴۴۰۰ زفرّ قدومت بگردون رسید | ز دیوار و در: مرحبا! مرحبا!

بلی مه زند[1] طبل زیر گلیم | چو خورشید تابان شود[2] درغطا

سلیمان چو انگشتری گم کند | شود دیو بر آدمی پادشا

پرستند گوساله را قوم او | چو موسی بحضرت کند التجا

چو خورشید تا بنده غایب شود | شگفتی نباشد ظهور سها

۴۴۰۵ نپاید کنون چشم بندی خصم | چوشد دست کلك[3] تو مشکل‌گشا

خیالات جادو بود باد پاك[4] | چو انداخت از دست موسی عصا

فراق تو هر چند ما را سپرد | بچنگال شیرو دم اژدها

چو روی تو دیدیم این‌گفته‌ایم : | لقد احسن الله فیمامضی

نه مدح تو بود اینکه منظوم شد | ولکن شکونا الی المشتکی

۴۴۱۰ بغربال فکرت ببیز[5] این سخن | که یابی درو خردهٔ کیمیا

بر آرد بسی گوهر شب چراغ | ازین بحر غوّاص ذهن و ذکا

نگردد بایطا معیب این سخن[6] | که نظمیست بر[7] گونه‌گون ماجرا

رهی را چنان کز تو زیبد بدار | چو دانی که هستش بتو انتما

مکدّر نگشتش بعهد دراز | ز باد مخالف زلال صفا

۴۴۱۵ ترا رسم تشریف و ما را مدیح | فراوان همی کرد باید قضا

بقیتم لشمل[8] العلی ناظماً | سجیس اللیالی برغم العدی

رفیع الندی[9] حلیف الندی | رحیب الفناء[10] مهیب السطی[11]

چو خرگه زدی خصم رابرزمین | چو خیمه بکش دامن کبریا

---

۱ ـ ع : یکی می‌زند . ۲ـ ع: شده . ۳ـ چب ، ل ، م : کلك دست .

۴ـ ع : جادوی پاکست باد . چب: برد باد پاك . ۵ـ چب ، ل ، م ، ك : بغربیل فکرت‌بزن. ۶ـ ع: درین‌شعر بل‌تا نگیر ندعیب. ۷ـع: بس. ۸ـع: بشمل

۹ـع :العدی. ۱۰ـع: الفنی. ۱۱ـ ع: اللظی .

زدون همتی گر زر اندوخت خصم | تو جز نام نیکو مکن اقتنا[1]
ز فرزند و جاه و جوانی[3] و مال | ممتع بمان تا بیوم الجزا ۴۴۲۰

وله فی المولی رکن الدین مسعود و انفذها بخوارزم[2]

ع. چپ. ل. م. ك

دریای غصه را بن و پایان پدید نیست | کار زمانه را سرو سامان پدید نیست
در بوستان دهر بجستیم چون[3] انار | بی‌خون دل یکی[4] لب‌خندان پدید نیست
چرخ خمیده پشت بصدچشم در جهان | جویای راحتست وجوی زان پدید نیست
بیش از هزار تیر جفا در دل منست | پنهان چنانکه یك سرپیکان پدید نیست
درآب چشم خویش چنان غرقه گشته‌ام | کزمن برون زناله و افغان پدید نیست ۴۴۲۵
پیراهن شکیب من از بس که پاره گشت | دامن زدست رفت وگریبان پدید نیست
چندانکه ازپی[5] دل و دلبر همی روم[6] | خود هیچ جا نشانی زایشان پدید نیست
هرچیز را کرانه پدیدست در جهان | آیا چرا کرانهٔ هجران پدید نیست؟
خرسند گشته‌ام بخیالی ز خوشدلی | آن نیز هم زغایت حرمان پدید نیست
در سینه‌ام ز بس که بخروار آتشست | خودهیچ بوی ازدل[7] بریان پدید نیست ۴۴۳۰
این خودچه عرصه‌ییست، که بروی زهرچ ومرج | شاه ازپیاده خواجه زدربان پدید نیست
ذرات راقرارچه ممکن دراین دیار ؟ | کز تند باد[8] حادثه سندان پدید نیست
گوی مراد در خم چوگان که افکند ؟ | کز بس غبار عرصهٔ میدان پدید نیست
گویند شادی از دل دیوانگان طلب | این حال چونك برمن نادان پدید نیست؟
گفتم که جان ز حادثه بردیم بر کنار | چندان غم دلست که خودجان پدید نیست ۴۴۳۵

۱- این بیت در «چپ» نیست . ۲- عنوان از «ع» است . ۳- ع : وچون .
۴- چپ ، ل ، م : بی‌خون دیده یك . ۵- ع: ازپس. ۶- چپ ، ك : دوم .
۷- ع : بوازین دل . ۸- چپ ، ل ، م : تنگ باد.

ما تیز کرده دندان[1] کاینك رسید کام[2] — کو؟ از کجا؟ کدیك سر دندان پدید نیست

چندانکه بنگرم زچپ وراست دشمنند — وانگه یکی زجملهٔ یاران پدید نیست

آب حیات در ظلماتست و نزد ما — ظلمت بسیست، چشمهٔ حیوان پدید نیست

عمریست تا که دیده برد دارم وهنوز — گردی ز سمّ مرکب جانان پدید نیست

۴۴۴۰ گفتم ز چرخ ملك بتابد هلال عدل[3] — خود آسمان زمیغ فراوان پدید نیست

تاریك شد جهان شریعت که اندرو — نور چراغ مذهب نعمان پدید نیست

ای صدر روزگار بجنبان عنان[4] عزم — کآشفته اند لشکر وسلطان پدید نیست

ای عیسی زمانه چه داری؟ دمی بزن — کین درد گشت مزمن[5] ودرمان پدید نیست

صبحی طلوع کرد ز مشرق ولی هنوز — رایات آفتاب درفشان پدید نیست

۴۴۴۵ آورده اند نامهٔ فتحی بدین دیار[6] — سر بسته است لیکن و[7] عنوان پدید نیست

دیوان هنوز حاکم دیوان فتنه اند — آری عجب مدار، سلیمان پدید نیست

گرخلق را پرستش گوساله عادتست — آری رواست[8]، موسی عمران پدید نیست

ای آنکه برعیار حدیث تو یك گهر — از بحر برنیامد[9] و درکان پدید نیست

وی آنکه در فنون معانی نظیر تو — امروز در عراق و خراسان پدید نیست

۴۴۵۰ چه جای این حدیث؟ که وهم جهان نورد — بسیار جست وزین سوی امکان[10] پدید نیست

نیشکرست کلك تو یا طوطی؟ ای عجب[11] — خوش طوطیی که از شکرستان پدید نیست

باهمّت بلند تو این خاکدان پست — چندین[12] شگفت نیست که چندان پدید نیست

زیرا که در ترازوی افلاك گاه وزن — در هیچ کفّه تخم سپندان پدیدنیست

قصد عدوت ازآن نکند آسمان که او — در چشمها ز غایت نقصان پدیدنیست

۴۴۵۵ درغیبت رکاب تو ز آسیب ظلمها — یکبارگی اساس سپاهان پدیدنیست

۱- ع: دربرده تیزدندان. ۲- چب: مراد وکام. ۳- ع: شعاع ماه.
۴- چب، ك: رکاب. ۵- چب، ل، م: هست برمن. ۶- چب، ل، م: در
این دیار. ۷- ع، م، ل: لکن و. ۸- چب، ك: زانست هم که. ۹- ع:
برنیاید. ۱۰- ع: زان سوی ارکان. ۱۱- چب: این عجب. ۱۲- ع: چندان.

تا تو کلید فتح بدست خود آوری — حالی[1] خلاص هیچ مسلمان پدید نیست
لطف عنایت تو که بد یار غار من — شد مدّتی که با من[2] حیران پدید نیست
گویند: دوست بردر زندان شود پدید — پس بنده چون کند؟ درزندان[3] پدید نیست
گر من زچار طفل خودم در چهار میخ — او را چه شد که باری از ین سان پدید نیست؟
هم مخلص پدید شود دولت تو باد — کان عمر تست کآنرا پایان پدید نیست ۴۴۶۰

وله ایضاً یمدحه حین وصول بشارة انصرافه

ع . چب . ل . م . ك . ش

بوی فصل بهار می‌آید — آب با روی کار می‌آید
غنچه های امید می‌شکفد — گل دولت ببار می‌آید
تازه و تر شکوفه‌های امل[4] — بر سر شاخسار می‌آید
صورت کار ها بنامیزد — همه همچون[5] نگار می‌آید
درچمن لطف و نرمی گلبرگ — عذر تیزی خار می‌آید ۴۴۶۵
عوض[6] باد های نو روزی[7] — کاروان تتار می‌آید
دیدهٔ ابر را بجای سرشك — گوهر شاهوار می‌آید[8]
چمن از برك و شاخ[9] و ناله مرغ — کز دل بیقرار می‌آید
بست آذین و مطربان[10] بنشاند — که شه نوبهار می‌آید
پای درخاك و تاج زر برسر — نرگس پر خمار می‌آید[11] ۴۴۷۰

۱- ع : آری . ۲- ل،م : برمن . ۳ - چب ، ل ، م ، ك : با بنده چونك بر درزندان . ۴- ك: امید . ۵- ع: چونان . ۶- چب ، ل ، م: همره . ۷- ع: نیسانی. ۸- این بیت در «ع» نیست . ۹- چب ، ل ، م : برگ شاخ . ۱۰-ع : آئین چو مطربان. چب: آئین و مطربان . ۱۱ - این بیت در « ع » و « ك» نیست .

متمایل چو یار من سرمست | بس خوش و شاد خوار می‌آید
چشمها چار کرده برره[1] دوست | خیره از انتظار[2] می‌آید
شاخ چشم شکوفه بگشاده | بسر رهگذار می‌آید[3]
دست یازید[4] وسیم پیش آورد | زانکه وقت نثار می‌آید
۴۴۷۵ رعد چاوش وار[5] مقرعه زن | برق خنجر گزار می‌آید
سرو آزاد[6] دستها بر هم | راستی بنده وار می‌آید
گر ندارد نشاط استقبال | گل چه معنی سوار می‌آید
جان همی‌پرورد صبا، پنداشت | کز بر آن نگار می‌آید
خوابگه کرده بود در زلفش | زان چنین مشکبار می‌آید
۴۴۸۰ این همه چیست؟ موکب عالی | با هزار اعتبار می‌آید
از دهان[7] جهان بگوش دلم | مژدهٔ وصل یار می‌آید
هرچه در سرّ غیب تعبیه بود | دم بدم آشکار می‌آمد
یزك نصرت و طلیعهٔ فتح | از یمین و یسار می‌آید
لشکر آرزو ز مکمن غیب | یك بیك بر قطار[8] می‌آید
۴۴۸۵ ترکتاز سپاه عیش و طرب[9] | بسر روزگار می‌آید
در و دیوار شهر می‌گویند | خواجه بس کامکار[10] می‌آید
لاله چون دشمنان صدرجهان | خجل و شرمسار می‌آید
خون دل در قدح همی بیند | زان چنان دلفکار[11] می‌آید
آب هم رنگ اشك اودارد | زین سبب خاکسار می‌آید
۴۴۹۰ گرچه از روزگار بر دل ما | زخمها استوار می‌آید

۱- چب، ل، م: درره. ۲- ع: بسر رهگذار. ۳- این بیت در «ع» و «ك» نیست. ۴- چب، ل، م: بازر. ۵- چب، ل، م: چاوش وابر. ۶- چب: آزاده. ۷- ع: اززبان. ۸- ل، م: درقطار. ۹- ع: عقل و خرد. ۱۰- ع: خواجهٔ کامکار. ۱۱- ع: روزگار.

زین یکی خوشدلم که مولانا | دو برفت و چهار می‌آید
لفظ جمع ارچه کرده‌ام واحد[۱] | عذر را[۲] خواستار می‌آید
کاندر آن حضرت ارچه بسیارند | آن یکی[۳] در شمار می‌آید
گرچه در خاطرم بدولت تو | معنی صد هزار می‌آید
بس کنم بس که درطریق[۴] سخن | کوتهی اختیار می‌آید ۴۴۹۵

وقال ایضاً یمدحه

ع. چب. ل. م. ك

هزار جان مقدّس غریق نعمت و ناز | نثار صدر قوی شوکت ضعیف نواز
بلند پایه بزرگی که دست بخشش او | ز ساحت دل ما بر کشید بیخ نیاز
زهی چوآتش طبعم سپر فکنده برآب | زرشك خاطر تو[۵] آفتاب آتشباز[۶]
تویی که پنجهٔ نصرت بباغ پیروزی | همی‌کند در دولت بروی بخت تو باز
زفیض طبع بود بخشش توچون خورشید | نه همچوشمع که نوری دهد بسوز و گداز[۷] ۴۵۰۰
اگر نه بانی کلکت کنند دمسازی | چهار تای[۸] عناصر نیاورند بساز
فروغ خاطر تو گر بخشت خام رسد | چوآبگینه دلش درمیان نهد همه‌راز[۹]
سیه‌سپیدی توقیعت ازجهان[۱۰] برداشت | سیاه کاری فقر و سپید کاری آز
خط تو سرّقضا فاش میکند همه جای | زمشك ناب[۱۱] عجب نیست گر بود غمّاز
بعهد معدلتت کی حدیث بط کردی ؟ | اگر نبودی نادان و چشم دوخته باز ۴۵۰۵
زصبحدم همه تصدیق باشد و تحسین | سحرگهان که کنم ورد مدحتت آغاز

۱- چب: جمع لفظ ارچه کرده‌ام وحدان . ۲- ع، ل، م: عذر تو . ۳- چب، ل، م: این یکی. ۴-ع: ازطریق. ۵-چب ، ل، م: من. ۶-ل، م: آتش‌باز.
۷ - این بیت در «ع» نیست . ۸ - ك: پای . ۹ - ع : فند بگداز .
۱۰- چب ، ل ، م : ازمیان . ۱۱- چب ، ل م ، ك: بلی زمشك .

هلال‌وار سراز چنبر تو کی تابم[1] ؟ شعاع مهر تو درگردنم کمند انداز

رسید وقت که فریاد آن رسی صدرا که جان زغصه بداد و نمی‌دهد آواز

چوکارساز همه‌کس تویی به‌مال وبجاه[2] تواضعی کن ویك دم‌بکار من[3] پرداز

۴۵۱۰ توگیرخودکه‌چوچنگم‌زدن همی سازد چو ساعتی بزدی نیز یك دمم بنواز[4]

چه‌کم‌شودزتو؟یك‌روزخوش‌خوشم‌واپرس برای صید چومن مرغ داندیی درباز

چه‌مایه صیت[5] بود در فکندن چومنی؟ شگرف کاری اگر می‌کنی مرا بنواز[6]

منم که تیر فلك نکته های سرتیزم بسان پیکان بر سر نهد بصد اعزاز

اگر نبوّت اهل سخن کنم دعوی مرا معانی باریك بس بود اعجاز

۴۵۱۵ مگرکه‌فضل‌وهنرمانعند.اگرنه چرا[7] ؟ مرا چوبی‌هنران نیست ازتونعمت‌وناز

برنج حرمان ننهادمی تن ار بودی درین قضیّتم[8] ازخاص وعام یك انباز

نه‌مردجورتوام من ، دراصطناع‌افزای نه خوی تست درشتی ، باستمالت یاز

منم زاهل هنر یادگار در عالم حقیقتست‌که می‌گویم این‌سخن نه‌مجاز

زمانه خود پی کار منست فارغ باش همین‌بسست‌که ازتونیافت[9] خط جواز

۴۵۲۰ گرفتم آنکه مرا نیست هیچ استحقاق گرفتم آنکه بدانش زکس نیم[10] ممتاز

زمن بصورت تمثیل نکته‌یی بشنو بلفظ مختصر اندر نهایت ایجاز

اگر ستوری برآخور جوانمردی رسد بنوبت پیری بروزگار دراز

برون نراندش از پایگاه خود بجفا گرش ندارد چون دیگران بآلت‌وساز

وگرچه ناید ازوخدمت رکاب بشرط ازو[11] علوفهٔ معهود هم نگیرد باز

۴۵۲۵ ازین سخن‌غرض‌من[12] منال مالی نیست که‌کرده‌ام درحرص وطمع بخویش فراز

۱ – چب ، ل ، م : گرتابم . ۲ – ع : به‌جاه وبمال . ۳ – ع : ما .
۴ – ك : چو ساعتیم زدی یك دم دگر بنواز . ۵ – ع : صید . ۶– چب،ل،
م : بفراز . ۷ – ع : شد بعیدگرنه چرا . ۸ – ع : وصیتم (؟) .
۹ – ل ، م : بیافت. ۱۰ – م : نیم‌زکس . ۱۱ – چب ، ل ،م : مگر .
۱۲ – ع : غرض ازین سخن من .

گره زابرو بگشای وچشم خشم ببند | پس ازتو خواهی کارم بسازوخواه مساز
بهیچ نه زتو قانع شدم؟ دریغ مدار | بعشق[۱] دل زپیت[۲] می‌دوم تونیز[۳] متاز
حقوق بنده بسی هست، پیش چشم آور | عتاب وخشم زحدرفت، سوی پشت انداز
چو هست فرصت انعام[۴] مغتنم دارم | که نیست منزل اقبال بی‌نشیب وفراز
همیشه باد چنان کاورند سوی درت | گرفته‌کام[۵] جهان اختران بدندان باز ۴۵۳۰

وقال ایضاً یمدحه

چب. ع. ل. م.

گهر فشانا، صدرا، ز عشق الفاظت | بسا غرور من از گوهر عدن بخورم
نسیم خلق تو چون در دل من آویزد | به سرزنش جگر نافهٔ ختن بخورم
بجرم آنکه بعهد تو جام می[۶] برداشت | سزدکه خون دل لالهٔ چمن بخورم
درآن مقام‌که لطف تو پرده بردارد | هزار تشویر از بهر نسترن بخورم
ببوی لطف‌توجان پرورند وگرخواهی[۷] | من این قسم زبرای گل‌وسمن بخورم ۴۵۳۵
همی‌خورم‌دم‌لطف‌تووان بجای[۸] خودست | دم مسیح گر[۹] از بهر زیستن بخورم
درآن دیارکه دیدار تست غم نبود | وگربود نبود بیش ازآن‌که من‌بخورم
بآب روی توکم ذوق زندگانی نیست | زبس[۱۰] قفاکه من ازگردش زمن‌بخورم
بمجلسی که درو ماجرای من گویند | زشرم آب شوم خاك انجمن بخورم
برفت آبم واز دست بر نمی خیزد | که نیم نانی بااین همه محن بخورم ۴۵۴۰
زمرهم دگران من غریو دربندم | هزار زخم بدست خودم بزن بخورم
چو باز طعمه جز از دست شاه نستانم | وگرزمخمصه مردار چون زغن بخورم

---

۱ - چب، ل، م: زعشق. ۲ - ع: زپست. ۳- چب، ل، م: زپیش.
۴ - ل، م: ایام. ۵ - ع: کار. ۶-چب: جان‌من. ۷-ع:پرورید
گرخواهی. ۸-چب،ل،م:وبجای. ۹-چب،ل،م:که. ۱۰-ع،ل،م:بسا.

زننگ[۱] خواستن‌ازخود زقوت درمانم | زغصّه‌جان بلب‌آرم‌چوشمع‌وتن بخورم
چوزر عزیز ازآنم‌که تازه رویم‌ونرم[۲] | بطبع اگرچه‌بسی زخم دلشکن بخورم
۴۵۴۵ سرم زملك قناعت ازآن[۳] فرو نایـد | که از عریش فلك خوشهٔ پرن بخورم
وگر زگرسنگی جان برآیدم‌چون‌صبح | حرام‌بادم ارین[۴] قرص شعله زن‌بخورم
چو راحت بدنم در شکنجهٔ روحست | عذاب روح دهم گرغم بدن بخورم
چوشمع جان من ازآتش نیاز بسوخت | مرا چه سودکندکانده لگن بخورم ؟
خلاقت من[۵] و انواع نامرادی هـا | بدان کشید که زنهار باوطن بخورم
۴۵۵۰ چو تو مرا ندهیّ و نخواهم ازدگران | شوم بحکم ضرورت غم شدن بخورم
متاع من هنرست و زمن بنیم بها | نمی خری توکه بفروشم وثمن‌بخورم
زمن نداری باورکه حال من چونست | وگر بنزد تو حاشا طلاق‌زن‌بخورم
زفرط تنگدلی گشتدام فراخ سخن | مگر غمی بخوری تاغم‌سخن بخورم
مرا مدد ده وبنگرکه من بتیغ زبان | زحدّ مشرق تا طایف ویمن بخورم
۴۵۵۵ چه طالعست؟کدیك‌شربت‌آب‌سرد مرا | بلب نیاید تا خون دل دومن بخورم
چه درد سرکه نیاورد باسرم دستار ؟ | چه‌کفشهاکه من ازبهر[۶] پیرهن بخورم
بدان امیدکه چون مرغ دانه‌یی یابم | بسا عذاب که‌چون مرغ‌باب‌زن بخورم
بدین‌دو نان‌که‌اگرخودسنان‌خورم به‌ازآن[۷] | پدید نیست که سیلی چند تن بخورم
تو میزبان جهانی مرا طفیلی گیـر | چه باشد آنچه من زار ممتحن‌بخورم
۴۵۶۰ کنون‌که می‌نکند جور[۸] روزگار رها | که من زخوان‌سخای‌تویك‌دهن‌بخورم
توقّـع است که بر سفرهٔ عنایت تـو | رها کنندکه من نان خویشتن بخورم

---

۱ ـ ع : زنیك . ۲ ـ ع : تازه روی وترم . ۳ ـ چب ، ل ، م : بدان .
۴ ـ ع : آن . ۵ ـ م : تو . ۶ ـ ع ، ل ، م : دست . ۷ ـ چب :
به‌زان . ۸ ـ ع : طبع .

وقال ایضا یمدحه[1]

«نظرنامه»

چب . ع . ل . م . ش

ای سرافراز که هرجای که صاحب نظریست[2]
خاك پایت را از دیده و دل چاکر شد
آفتابست که عالی نظر آمد، بنگر
که چه از حرص زمین بوس تو مستشهر شد
هرکه چون نرگس صاحب نظرست ازسر ذوق
چون گل از آرزوی دیدن تو صد پر شد
سخن از مدحت تو زیور جان و تن گشت
نظر از دانش تو مدرك خیر و شر شد ۴۵۶۵
هرکه منظور تو شد همچو ستاره زشرف[3]
جایگاهش برازین[4] طارم نه منظر شد
کرد با نور ضمیرت سوی خورشید نظر
در زمان مردم چشم از خوی خجلت تر شد
در هر آن سوخته‌یی[5] کآتش مهر تو گرفت
همچو شمع از نظر دولت تو سرور شد
نظر کوکب مسعود بهرکس که رسید
چشم بد دور، چه‌گویم که چه نیاك اختر شد

۱- دراین ابیات التزام نظرکرده است. ۲- چب : هرآنکو نظری صائب یافت. ل ، م : که هرکونظری صائب یافت . ۳- ع : آمدزشرف چون اختر. ۴- ع: زبر . ۵- ع : سوخته دل .

۴۵۷۰ یك ره اندر نظر لطف تو آمد نرگس
آن نظر بر سر او تا بابد[1] افسر شد
کمترین ذرّه ز رای تو همین خورشیدست
که زیمن نظرش خاك زر و گوهر شد
نظری در حق من کردی و من چون نرگس
گفتم از این نظرم کار همه چون زر شد
بست پیش نظرم پردهٔ حرمان تقدیر
تا باقبال[2] من آن تیز[3] نظر ابتر شد
داشتم چشم بسی زرّ و درم از نظرت
لیك بی فایده تر از نظر عبهر شد
۴۵۷۵ گشت ادرار سرشکم زره دیده روان
کآن نظر از چه یکی نیمد بآب اندر شد
بود وجه نظرم آینهٔ اسکندر
کید اعداء برآن باروی[4] اسکندر شد
گشت[5] چون وجه[6] معیشت نظر من تاریك
بس کزین سوخته دل دود بچشمم بر شد
مشکل حال من ای تیز نظر[7] حل کن ازآنك
در محلّ نظر آن[8] معضله سر دفتر شد
طرفی از جود تو بربستم و از بلعجبی
تا که من چشم زدم حال نظر دیگر شد
۴۵۸۰ چشم بندی نگر ای خواجه که در لعب نظر
مهره‌یی کز تو گشاد از دگران ششدر شد

۱- چب : تابابد برسراو. ۲- ع : زاقبال . ۳- م : تیر . ۴- ل : بازوی .
۵- ل ، م : گشته . ۶- ع : بود دروجه . ۷- چب : من تیز نظر. ۸- ع : این .

هیچ معروف نفرماید تنقیص نظر
هم زقاصر[1] نظران کار چنین منکر شد
حاسدانم را از چشم برون می‌آید
این نظر کز کرمت بهرهٔ من کهتر شد
لاجرم چون[2] زچنان چشم برون می‌آید
چه عجب گر خالی ما نظرم همبر شد
پیش ازینم نظری نیك روان بود چو آب
چشم بد بر[3] نظر من زد وکاریگر شد
میدود هم زقفای نظرم چشم حسود
کار او از نظرت گرچه بگردون برشد ۴۵۸۵
نظر هیچ جهان دیده چنین عبرت نیست
که درو عبرت ارباب[4] نظر مضمر شد
پس عجب نیست اگر شد نظر من باریك
گشت باریك نظر هرکه سخن پرور شد
نظر لطف تو چون نیست سوی من بکمال
لاجرم آن نظرش نیمه‌یی اندر سرشد[5]
نظر کوته من خود دو وجب بود وازآن
یك وجب بیش همانا بعدد کمتر شد
چشم من برکرمت از نظر[6] احول بود
بخت کوری مرا خود نظرم اعور[7] شد ۴۵۹۰
زین حدیثم نه نظر بر دو سه دینار زرست
لیك تادانی کین بنده چه مستحقر شد

۱- ع : ناقص . ۲-چب ، م : خون . ۳-ل : در. ۴- ع:ازارباب.
۵- ع : ازنظرش نیمه‌سرش در سرشد . ۶ - چب ، م ، ل : ازکرمت برنظر .
۷- چب ، ل ، م : نظر اعور .

بیش ازین چون نظر از چشم فرو مگذارش
که ز بس آمد و شد همچو نظر مضطرشد

شعر[1] بیچاره چرا از نظرت ساقط گشت
گیرکین بنده‌گنه کرد و بدان کافر شد

زین نظر نامه اگر کار نگردد بمراد
پس چنان دان که همه رنج رهی بی‌بر شد

وقال ایضاً یمدحه

چب . ل . م . ش . چ

۴۵۹۵ ای‌خداوندی که‌القاب،توچون‌فصل‌الخطاب
در قوانین سخن خیر المطالع می‌شود

هرنفس بر مجمر انفاس ارباب هنر
نشر اخلاق خوشت عطر مجامع می‌شود

قطره‌های نوك‌كلكت همچو باران ربیع
درریاض ملك‌ودین محض منافع می‌شود

خاك پایت دستگاه چرخ و انجم می‌دهد
دست جودت پایمرد آز[2] طامع می‌شود

دم‌زدن برحاسدت‌چون صبح‌جان‌کندن بود
زانکه‌درحلقش نفس شمشیرقاطع‌می‌شود

۴۶۰۰ معضلات شرع را رای تو روشن میکند
حادثات دهر را عزم[3] تو دافع می‌شود

طایرمیمون‌کلکت راکمین بازیچه‌ایست
حلّ هرمشکل‌که در ایّام واقع می‌شود

ذرّهٔ خاکی که برسمّ سمندت بوسد داد
از ترفّع در دماغ چرخ سابع می‌شود

با عروسان ضمیرت روی خورشید ازحیا
هرشبی در زیر تو بر تو براقع می‌شود

برسه‌پایه منبرانگشت‌کلکت زان‌نشست
کز عبارت شارح احکام شارع می‌شود

۴۶۰۵ نیست‌دروسع اصابع‌جودکلکت راحساب
چون‌حساب ارچه گرفتاراصابع می‌شود

دردکان نو بهاران فکر شیرین‌کارتست
کاوستاد نقش بندان طبایع می‌شود

کوه را جلّاد خشمت تیغ برسرداشتست
سنگ‌حلمت[4] تیغ‌راازز خم‌مانع می‌شود

۱ـ ع: بنده. ۲ـ چب: ازبهر. ۳ـ ل، م: حزم. ۴ـ چب : حکمت.

آفتاب انگشت خدمت می‌نهد برخاك‌راه	پس بکمتر التفاتی از تو قـانع می‌شود
اختر جاه تو در برج شرف شد مستقیم	طالع‌دشمن‌کنون منحوس‌وراجع می‌شود
سرورا ! فرخنده‌باد این‌ماه نوکآمدپدید	کآفتابش ازشرف‌چون‌سایه تابع می‌شود ۴۶۱۰
پر تو انوار الطاف الهی از رخش	رشك‌صبح‌صادق‌وخورشید ساطع می‌شود
دست مسند تابلا لائیش گیرد در کنار	پیش فرمانش چوهندوی مطاوع می‌شود
اصفهان از مولد او موقع انجم شدست	لاجرم از فرّاوخیر المواضع می‌شود
گوهری بس نامدار آمد ز دریا باکنار[1]	کز نکویی زیب اصناف بدایع می‌شود
گوهر اندر درج تابانست یا اختر زبرج	نور رخسارش‌که ازگهواره‌لامع می‌شود ۴۶۱۵
درخم تعویج‌گهواره بدان سان ساکنست	همچو دل کاندر تضاعیف طبایع می‌شود
دانهٔ درآمد از دریا و در کشتی نشست	کز لطافت آیتی از صنع[2] صانع می‌شود
گر کسی از طالع مسعود نیك اختر شود	فرّخ‌این اخترکه‌ازمسعود طالع می‌شود
تاشود چشم مجامع روشن از دیدار او	وقت‌را نام خوشش‌جای مسامع می‌شود
بارهاگفتم بگویم نکته‌یی‌ازحال خویش	چین ابروی توام هر بار وازع می‌شود ۴۶۲۰
خدمت[3] دهلیزی و رسم سلامی برگذر	حاصل‌عمرم‌پس‌ازچندین‌ذرایع می‌شود؟
چون‌حقوق‌خلق‌مرعی‌زین‌همایون‌حضرتست	پس‌حقوق‌من‌چرازین‌گونه‌ضایع می‌شود
حقّ‌من برتو همین بس‌کاندرآفاق جهان	تاابد از نظم من‌مدح تو[4]شایع می‌شود
گردشعروشاعری‌کمترهمی‌گردم ازآنك[5]	این[6]متاع‌ازکاسدی ادنی‌البضایع می‌شود
سالها برخور بکام‌دل ز فرزندان ازآنك	تیغ حکمت قاطع حکم قواطع می‌شود ۴۶۲۵

۱- چب : برکنار . ۲- ل، م: درصنع . ۳- م: خدمتی . ۴-چب: این‌گونه . ۵- چب : ولیك . ۶- ع، ل: کاین .

وقال ایضاً ویذکر فیه مصالحة الصّدر السّعید رکن الدّین

مسعود صاعد وصدر الدّین عمر الخجندی

ع . ل . م . ك . ش

دلا گرمی کنی شادی، چه داری ؟ گاه آن آمد
زمان خوشدلی دریاب کاکنون آن زمان[1] آمد

چو غنچه‌گردلی داری قدم از خویش بیرون[2] نه
که از سودای دلتنگی چنین[3] بیرون توان آمد

گذشت‌آن روز ناکامی که از بس[4] شورش و فتنه
سراز سودا شد آسیمه ، دل از تنگی‌بجان آمد

دل ازاندوه تو برتو ، چو غنچه رخ بخون شسته
تن اندر خون دل غرقه ، بسان ناردان آمد

۴۶۳۰ غرور جهل، و آه اهل دانش برفلك می‌شد
وزین آنرا عوض سود وازآن اینرا زیان آمد

بهر مجمع که دیدندی یکی از اهل معنی را
زضجرت[5] این‌بدان‌گفتی سبك ترکآن‌گران آمد

سپاهان گر چو دوزخ بود آنگه ز آتش فتنه
کنون باری بحمدالله[6] چو خرّم بوستان آمد

ز دود عود شد چون جیب مجمر دامن گردون
ز زرّ و سیم[7] افشانده زمین چون آسمان آمد

۱ ـ ع : اکنون‌کان زمان. ۲ ـ ل، م: یکی از پوست بیرون آی . ۳ ـ ل ، م: کنون . ۴ ـ ع:دور نامعلوم کز بس . ۵ ـ ل ، م : بضجرت . ۶ ـ ل ، م : بحمدالله کنون باری . ۷ ـ ك : ز بس سیم‌وزر .

شب کینه بروز مهر حامل بود و ما غافل
گل آسودگی پیدا[1] ز خار امتحان آمد
چکید آب حیات از کام اژدرها، که دانست آن[2] ؟
برآمد لاله از آتش، کرا این درگمان آمد ؟ ۴۶۳۵
موصّل شد درخت اتحاد از شاخ پیوندی
وزان میوه لب خندان و طبع شادمان آمد
خلاف ، الحق درختی بود همچون بیدبن[3] بی بر
بجای آن چو بر کندند، گلبرگ جوان آمد
قران مشتری با زهره مسعودست در عالم
ز تأثیرش سعادتهای کلّی را نشان آمد
چو باد آنکس که می انگیخت گرد فتنه از هر سو
بقرّ خواجگان اکنون چو آب آتش نشان آمد
کسی کو تیر باران کرد چون قوس قزح از کین[4]
کنون از مهر همچون برق از دل زرفشان آمد ۴۶۴۰
چنان طیرابابیل آنکه سنگ انداختی اکنون
چو طوطی درسخن گفتن شکرریزش عیان آمد[5]
کسی کو[6] چون خزان از شاخ بر می کند درّاعه
بزر پاشی[7] کنون همدست باد مهرگان آمد
چو میخ آن کز خیانت نقب در دیوار و در می‌زد
بحفظ زر چو مهر امروز معروف جهان آمد
بعیّاری اگر شمشیر وقتی آمدی بر سر
زبطّالی کنون در پای چون اهل زمان آمد

۱ـ ل ، م : بیرون. ۲ـ ل ، م : این . ۳ـ ك، م: تن . ۴ـ ش: قوس وقزح هردم . ۵ـ این بیت در «ل» و « م » نیست . ۶ ـ ل ، م : هر آنکو . ۷ـ ل ، م: بهدرپاشی .

۴۶۴۵ قلم را تیغ اگر وقتی ز تیزی سرزنش کردی
کنونش پای[1] می بوسد، زبس کش مهربان آمد
برون کرد آتش حدّت ز خاطر سنگ آهن دل
ز فرط رقّت از چشمش همه آب روان آمد
بسان جرعه دان آنکو حرامی بود و خون خواره
به ذرّه ذرّه ردّ مظلمت چون سرمه دان آمد
نه آب اکنون زره پوشد، نه آتش نیزه بر گیرد
چنین کاضداد عالم را ز یکدیگر امان آمد
همی لرزد بخود بر تیغ، گویی برگ بیدستی
همی پیچد بخود بررمح، گویی خیزران آمد
۴۶۵۰ بدین شکرانه می‌مالد سپر بر خاك[2] رخساره
که هرچ آمد بروی او، ز زخم این و آن آمد
خور ارزد تیغ، ازآن بیمست بر رفتن بدیوارش
وگرمه شب‌روی کردست، رویش زرد ازآن آمد
نکوبد آهن سرد از سبکساری درین دولت[3]
اگر چه گرز را این سرزنش از من گران آمد
پروپای شد آمد[4] نیست اکنون تیر را زان کو
خمیده[5] پشت وپی‌کرده، زعزلت چون‌کمان آمد
همی چون موم بگدازد زره را آهنین اعضا
زرشك آنکه رونق با ردا و طیلسان آمد
۴۶۵۵ بغیبت نیز در جوشن زبان ننهد سنان زین پس
که توقیع خداوندان، زبان بند سنان آمد

۱- ع: بعذرش‌روی . ۲- ع،ك: درخاك. ۳- ل، م: دوران. ۴- ع: آمد و شد . ۵- ل ، م . شکسته .

همی نـازد دل دولت ، همی خنـدد لب ملّت
که یار شافعیّ الـوقت نعمان الزّمـان[1] آمد

دو فرزاند ، دو دریا دل، دو فرمان ده، دو مولانا
که نوك کلکشان سرّ قضا را ترجمان آمد

بهرچ این کرد درخاطر[2] ، قضا هم دست شد با او
بهرچ آن کرد اندیشه ، قدر هم داستان آمد

خـم انگشتریّ ایـن ، در دروازهٔ عصمت
نگین خـاتم او[3] چـارسوگاه امـان آمد

ستم را پشت می‌لرزد چو روی عدل این[4] بیند
امل‌را جان همی نازد ، چوکلك آن[5] روان آمد ۴۶۶۰

شبستان عروس غیب تجویف دوات این
نگارستان عقل وجان خطی کز آن بنان آمد

معانیّ یکی باریك و روشن همچـو مـاه نو
سخنهای یـکی چون مه بلند و دلستان آمد

عطای این چوصیت‌آن ، ز مشرق رفته تا مغرب
ضمیر آن چو رای‌این، منیر و غیب دان آمد

کند از آستینهاشان گذر بـر دامن سائل
هر آن زرکان بمهر غیب اندر جیب کان آمد

چو چشم احول ارچه جنس صورتشان دو می‌بیند
بمعنی ذاتشان هر دو یکی چون توأمان آمد ۴۶۶۵

بنا میزد ! بنا میزد ! زهی دولت ! زهی همّت !
که هرچآن آرزو کردند از گردون چنان آمد

۱- ع: زمان . ۲- ع: گردد ازخاطر. ۳- ك، ل، م: آن. ۴- ل، م ، ك : او . ۵- ع: او .

گهر در معرض لفظ شما از خویش لافی زد
از آن جایش دل شمشیر و بند ریسمان آمد
هران مشکل که حلّ آن، خرد را داشت سرگردان
صریر کلکتان بروی[1] بخندید و برآن آمد
چنان شد لازم را یاتتان[2] نصرت[3] که پنداری
که از وی هر سر سوزن، درفش کاویان آمد
۴۶۷۰ باقبال شما از خون نگشت آلوده انگشتی
جز آن خونی که از انگشت شاخ ارغوان آمد
چنان شد ساخته در چنگ تدبیر شما[4] عالم
که در وی لحن بر بانگ نوای پاسبان آمد
گهر با تیغ در بازار پیدا می نیارد شد
زصیت[5] صلحتان آوازه تا در اصفهان آمد
بیا ساید کنون مسجد، سر افرازد کنون منبر
که با توحید سنّت را[6] بیکجا اقتران آمد
نه از دست قلمتان رمح یارد سر بر آوردن
نه از سهم زبانتان تیغ یارد با میان آمد
۴۶۷۵ ضعیفان برقوی زان سان شدند از عدلتان چیره
که جان پردلان محکوم جسم ناتوان آمد
نیاهخت آفتاب اندر هوایش تیغ بر ذرّه
جهانی را که از حزم موالی سایبان آمد
درای کاروان بانگ ارزند برکوه، کی یارد؟
کمر بسته، کشیده تیغ، پیش کاروان آمد

۱ـ ع: دروی. ۲ـ ع: رای شما. ۳ـ ك: دولت. ۴ـ ع: درچنگشان تدبیراین. ۵ـ ل، م: بیمن ۶ـ ع: تا توحید وسنت را.

رهی کو گوشه‌گیری بود مانند زه از خامی
چو قبضه زاشتباك این دو خانه بامیان آمد
سخن بر یکدگر پیشی همی جویند[1] در طبعم
همی خواهند پنداری ز خاطر در بیان آمد
زبان کلك صفرا وی، سپید و خشك بد یکچند
بمدح آن سر انگشتان کنون رطب اللّسان آمد ۴۶۸۰
دوات ار داشت از عطلت دماغ خشك از سودا[2]
ز بحر مدحتان بازش، نمی انــدر دهان آمد
فلك تاریخ دولت زین همـایون عهد می‌گیرد
که در برج شرف خورشید را با مه قران آمد
قوی تر گشت رکن ملّت از پشتیّ صدرالدّین
قوام الدّین یکایك را[3] بجـای پشتوان آمد
باجماع مسلمانـان، دعـای هر دو واجب شد[4]
که بوی امن و آسایش زرنگ صلحشان آمد
فریقین از توافقشان همـی نازنـد در نعمت
منم کز خـوان انعامم نـواله استخوان آمد ۴۶۸۵
قوافی گر چه معیوبست در این نظم می شاید[5]
که از بسیاری معنی[6] چو گنج شایگان آمد
مبارك باد و میمون بـاد این تحویل فرخنده
که مبنای صلاح کار هر دو خاندان آمد
تمتّع بادتـان جاویـد[7] ازین درّ گرانمـایه
که از عصمت چواندیشه، ز اندیشه نهان آمد

۱ـ ل، م: گیرند. ۲ـ ل، م: یکچندی دماغ خشك ازعطلت. ۳ـ ل، م: مرایشان را. ۴ـ ك: هردوان واجب. ۵ـ ل، م: معذورم. ۶ـ ل، م: که معنیهای موزونم. ۷ـ ل، م، ك: تاجاوید.

وقال ایضاً یمدحه و یلتمس الفروه

« دراین قصیده التزام مو کند»

ع . چب . ل . م . ك

ای که ازهر سر موی تودلی اندرواست ۞ یك سرموی تراهردو جهان نیم بهاست

۴۶۹۰ دهنت یك سر مویست و بهنگام سخن ۞ اثر موی شکافیٌ تو در وی پیداست

برسر هر مهی از رشك رخ تو تن ماه ۞ همچو موی توزباریکی انگشت نماست

عکس هرموی ازآن زلف سیه پنداری ۞ دردماغ من سرگشته رگی از سوداست

کس زوصل قد وبالای تو بر می نخورد ۞ مگرآن موی که با قامت توهم بالاست

هیچ باریك نظر فرق میانشان نکند ۞ موی فرق توکه باموی میانت همتاست

۴۶۹۵ موی گیسوی تو سرتا قدمت می پوشد ۞ وه که آن شعرسیه برقد توچون زیباست

گاه برموی نهی بندی وگویی کمرست ۞ گاه برسرو[1] کشی دیبه وگویی که قباست

از میان تو چو مویی نبرد خسته تنم ۞ برکناری زمیان توچنین مانده چراست؟

باتو برموی بود زیستنش چون کمرت ۞ هرکه دربند توشد گرچه زرش مستوفاست

همچو مویم ز قفای تـو من تافته دل ۞ مهرروی تومرا تاکه چو سایه زقفاست

۴۷۰۰ بختمن خفته همه زلف توبیند درخواب ۞ موی درخواب چو بینند همه رنج[2] و بلاست

گر بهرموی چو زلف تو دلی داشتمی ۞ کردمی آنهمه درپای توکانصاف سزاست

کرد برموی توچون شانه دلم دندان تیز ۞ همچو شانه بیکی موی معلّق زیراست

من ز تو دور و دلم بسته بموی زلفت ۞ وه! که کار سر زلفت،زکجا تا بکجاست

دل عشّاق بخروار چه بندی در زلف ۞ این همه بار[3] ببستن بیکی موی خطاست

۴۷۰۵ گرچوموی توبرآیم زسرای جان چه عجب ۞ کدزسودای تو مغز سرمن پرغوغاست[4]

۱- ع: درسرو . ۲- چب : درد. ۳- چب ، م ، ك: تنگ . ۴- در «ع» پس ازاین بیت ، بیت دیگریست ازاینقرار :

هریکی موی ترا درسربادی دگرست ۞ آری هندوی درازست سزد گرزعناست

گرچه درخون من‌خسته شدی چون‌نشتر ‌ ‌ بر سرم‌حکم‌توچون استره برموی‌رواست
لشکر عشق‌تو گرددلـم ای ترك خطا ‌ ‌ حلقه درحلقه زانبوهی‌چون موی‌گیاست
موی زلف تو بـدست دل من نرم آمد ‌ ‌ درسرزلف‌تو پیچیدن از آنش یاراست[1]
مـوی در چشم بود آفت بینایـی و باز ‌ ‌ چشم من‌خود بخیال سر زلفت بیناست
هر سر موی تـو در دست دلی می بینم ‌ ‌ چه فتادست؟ مگر بنگه هندو یغماست ۴۷۱۰
زان صبارا زسرزلف تو بیرون شو نیست ‌ ‌ که بهر موی ازو بندی برپای صباست
گشت خاك در مـا آینهٔ روی خـرد ‌ ‌ زانکه[2] مویی زسرزلف تو درشانهٔ ماست
در میان من و تـو موی اگر می‌گنجد ‌ ‌ جزمیان تو، پس‌این رنج‌دل بنده‌هباست
تا بمویی بـود آویخته جان در تن من ‌ ‌ همچنانست کزان زلف‌بتاب[3]اندرواست
نیست از موی تو تا خسته تنم‌مویی فرق ‌ ‌ ارچه من‌غمگنم و او زطرب ناپرواست ۴۷۱۵
من‌جدا ام زرخ خوب تـوزان غمگینم ‌ ‌ کار مویی‌که زروی‌توجدانیست جداست
مو بر آید بکف و مـوی تو ناید بکفم ‌ ‌ باچنین‌بخت‌که‌من‌دارم‌واین[4]خوکه‌تراست
در دل تنگ منش[5] جـای بود پیوسته ‌ ‌ پشت‌آن موی درازتو ازآن‌روی‌دوتاست
بدر خواجه برم[6] مـوی کشان زلف ترا ‌ ‌ تاکه از سر بنهد هرچه زآیین[7] جفاست
ز آتش چهرهٔ تو آمده بر هـم مـویت ‌ ‌ چون تن خصم زتـاب سخط مولاناست ۴۷۲
رکن‌دین مسعود،آن‌خواجه‌که‌درنوبت‌او ‌ ‌ جای تشویش خـم موی بتان یغماست
آنکه بی قـوّت حکمش بنبرّد مـویی ‌ ‌ همچوشمشیرخطیب‌ارهمه‌خودتیغ‌قضاست
ای‌چو موی‌آمده ازشخص بزرگی برسر ‌ ‌ بر بزرگی تو موی سراعدات[8] گواست
موی پشت‌بردرا شانه ز چنگك گرگست ‌ ‌ درجهان تاکه ز آوازهٔ عدل تو صداست
بحر بافسحت‌صدر[9] تو مضیقی چـومسام ‌ ‌ چرخ باجاه عریض‌تو چومویی[10] پهناست ۴۷۲۵

---

۱ ـ این بیت در « جب ، ل ، م » نیست. ۲ ـ چب ، ل ، م ، ك : تا که .
۳ـ ع : که‌آن زلف دوتا . ۴ـ ع : آن . ۵ـ چب : منت . ۶ ـ ع :
کشم . ۷ـ ع : از آیین . ۸ـ ك : چون موی تن خصم . ۹ـ ع: قدر.
۱۰ـ ع: درمو .

دست احداث، چو موی‌سر زنگی کوتاه — کلك رومی‌تو کردست، که هندوسیماست[1]

همچو داء الثّعلب موی فرو ریزانـد — آتش خشم‌توزان شیر که براوج سماست

شکل سوفار نمایـد ز سر موی بسحر — نوك کلکت که زسر تیزی پیکان آساست

بسر انگشت لطافت بگشایـد طبعت — گره‌ازموی، که‌چون‌آب‌روان‌جان‌افزاست

۴۷۳۰ گرچوپرچم همه تن موی شود دشمن تو — برسر نیزه کند دست ظفر جایش راست

زان غباری‌که زخیل توبگردون برشد[2] — آسمان‌چهرهٔ[3]خودراچوسرازموی‌آراست

گرچه زان[4] مرتبه‌یك پوست بیفزودفلك — از خداوندی تـو هم سر مویی بنکاست

اگر از پوست برون‌آید چون موی سزد — هرکرا ازکرم و تـربیتت نشو و نماست

پشت‌پای که‌زدی ازسرخذلان چون‌پتاك؟ — که نه موی تن اوهم بخلافش برخاست[5]

۴۷۳۵ بدسگالت چومعزّم زتوزان شد در خط[6] — که براندامش هرموی یکی اژدرهاست

باتوهرکس‌که چوسبلت‌بکشد پای‌ازخط — گردنش را چوسرازموی[7] ببايد پیراست

وانکـه باتو نه باندام بود یك مویش[8] — هریکی موی براندامش میخی زعناست

دل‌که‌بامهرتوآمیخته[9]شد چون می‌وشیر — آیدازحادثه‌ها[10] بیرون،چون‌موی‌زماست

یك بسر موی بود عمرعدوت[11] ازپی‌آن — که سیه کار در ایّام تو کوتاه بقاست

۴۷۴۰ سرورا! حال[12]من‌خستهٔ سرگشته‌چوموی — درهم و تیره ز انواع پریشانیهاست

اثـر گرد سپاه حدثانست همـه — این‌که‌پیش‌ازپیری‌موی‌سرم زو رسواست

یك سر موی براندام تـو گر کژ گردد — مویها گردد از آن بیم براندامم راست

آن زبانها همه چون موی‌کنم درمدحت — گر زبان گردد هرموکه مرا براعضاست

گرمرا برکشد[13]از بیخ جفای توچوموی — هم بسر باز آیم، زانك مرا طبع وفاست

۱- این بیت وسه‌بیت بعد در«چب» نیست. ۲- ع : برسد. ۳- ك : چرخ رخسارهٔ . ۴- چب ، ل ، م ، ك : زین . ۵ - این بیت در چب» نیست . ۶- ع : درخط شد. ۷- ع : سرزلف . ۸- ك : یك سرموی . ۹- چب: آموخته . ۱۰- ع : بند فلك . ۱۱- چب ، ل ، م : خصام . ۱۲- ع : سزد ارحال . ۱۳- ك : برکند .

ور بتیغ ازسر خود باز کنی چون مویم — هم بپای تو درافتم‌که دلم مهرتوخواست ۴۷۴۵
دختر طبعم در موی خزیدست ، ازآناك — ز مهریر دم سردم مددفصل شتاست
خون همی ریزدسرما که نیازارد موی — مگر از هیبت خشمت اثری درسرماست
دوستان تو همه مویند پوشند کنون — موی برکندن از امروز نصیب اعداست
شد شب تیره چو موی بت من بالاکش — روز بیچاره چوروزی جهان درکم‌وکاست
فصل دی‌ماه ومرا موی همین برزنخست — پشت‌گرمی بچنین‌موی‌درین‌فصل[1] کراست ۴۷۵۰
محض سودا بود ار موی شکافم بسخن — باچنین فایده کامروز هنر را زسخاست
همچو موی مژه از چشم برستست‌مرا — هریکی‌موی‌که‌برپشت ددی‌درصحراست[2]
گر فرشته‌ست چو پروانه بآتش یازد — هرکه‌امروزنه‌چون‌دیوچه‌درمویش‌جاست
تن من چون دل عشّاق بمویی گروست — جان من همچو سر شمع، بآتش برپاست
آفتابست یکی وان دگری[3] مویینه — برخ وزلف بتان میل دل من زینجاست ۴۷۵۵
همچو سادات روا باشد اگر دارد موی — اندرین‌فصل‌هرآنکس‌که‌زاصحاب‌عباست
زان زنخدانم برموی چنین لرزانست[4] — کاندرین موسم مویینه اعزّ الاشیاست،
تا تراش از که کنم استره آسا مویی — همه سرمایه‌ام این تیغ زبان برّاست[5]
همچومویی زخمیرآمدم ازپوست[6] برون — که نه ما برسر موییم ونه مو برسرماست
باچنان پوشش اگر روی زمین یخ‌گیرد — نیست‌برموی‌توآسیبی، اگرهست مراست ۴۷۶۰
پوستینی بچنین شعرم اگر[7] وعده دهی — موی اگرزانکه‌برآیدبچنین وعده‌رواست
تن چون موی خود امروز ببینم درموی — که زخاك درتو چشم مرا کحل جلاست
این چنین‌گرم‌که این بنده زسرما آمد[8] — گر بمویی بجهد آن‌هم از انعام شماست
وجه این موی نبایدکه بود خطّ وبرات — پشت[9] گرمی‌نکندموی‌که‌خطّش مبداست

۱- ع ، م : وقـت . ۲ - چب ، ل ، م ،ك . برصحراست . ۳ - ع .
چب : وان دگر . ۴ - ع : می‌لرزد . ۵ - ع : از تیغ زبان گویـاست .
۶- ك : موی. ۷- چب ، ل ، م ، ك: شعراگرم. ۸- ك: افتاد. ۹- ع:
هیچ .

۴۷۶۵ این همه موی که بر غاشیهٔ نظم زدم[1] — گر بپوشم بمثل دافع سردی[2] هواست

گرچه این شعر بصورت چو پلاسیست زموی — هر یکی تار ازاو خوبتر از صد دیباست

موی بندیست مرصّع بجواهر نظمم — که عروس سخن ازز یور آن خوب لقاست

میزند خاطر من موی بتیر وچه عجب — بباك اندازی چون تیر فلك بی‌همتاست

بسر معنی چون موی رود خاطر من — که زسر تیزی چون شانه[3] زبان آورخاست

۴۷۷۰ شعر با شعر بیکجای درون بافتدام — شعر بافی[5] برین گونه نه رسم شعراست

دوسه بیت ارچه که بی‌موی بودهم بشنو — زانکه بی‌مویی من خودنه بشعر[4] تنهاست

سخن بنده[5] زنخ باشد و بی موی بهست — که همه کس راسوی زنخ ساده هواست

ای سرافرازی کزدست نوالت[6] همه سال — همه بی برگانرا کار بآیین و نواست[7]

در جهان طاق ترادانم وبس، کز کرمت — منصب پادشهی جفت نیاز فقراست

۴۷۷۵ از پی سود بخر زآنکه عظیم ارزانست — هرچه ازجنس ومتاع[8] هنرومدح وثناست

کار شعر و شعرا زیر میانه ست چنان[9] — که نه آوازهٔ تحسین و نه او مید عطاست

بنده به زین[10] نظری از توهمی‌دارد چشم — گرچه خودمیکنی آنچ ازتوسزد بی‌درخواست

کدیه وصفیست که خودذاتی شعرست چنانك — هر که را شاعر گفتی تو بگفتی که گداست

شاهد شعر مرا موی اگر شد بسیار — هم بدینش، نکند عیب کسی کو[11] داناست

۴۷۸۰ گر نترسم ز ملالت عدد موی بسر — معنی انگیزم زیبا که تو گویی عذراست

گشت چون موی نگارین من این شعردراز — هم برین ختم کنم نظم که هنگام دعاست

باد بدخواه ترا ساخته گردن بندی — هم از آن موی که اوراز زنخدان برخاست[12]

۱ـ ع: اکسون دوخت. ۲ـ ع: گرتو سردش نکنی دافع سرمای. ۳ـ ع: موی. ۴ـ چب: زشعر. ۵ـ ع: هزل. ۶ـ چب، ك، ل، م: نکویت.
۷ـ ك: کار بی‌برگان ازجود توبا برگ ونواست. ۸ـ چب: جنس متاع.
۹ـ ع: چنین. ۱۰ـ ل، م: زین‌به. ۱۱ ـ ع: برینش نکندعیب هرانکو.
۱۲ـ ك: پیداست.

وقال ایضاً یمدحه و یصف القصر

چب . ل . م . ك .

اساس قصر ازین خوبتر توان افکند ؟ — که دست همّت این صدر کامران افکند
نخست بار که اقبال باز کرد درش — سعادت آمد و خود را در آستان افکند
علوّ کنگرهٔ او بدان مقام رسید — که آسمانرا از چشم اختران افکند ۴۷۸۵
شب سیاه فروغ بیاض دیوارش — مؤذّنانرا از صبح در گمان افکند
ستاره های فلك جمله آفتاب شدند — چو شمسه‌هاش[۱] اشعّه[۲] بر آسمان افکند
چنان زاوج دو پیکر گذاره کرد سرش — کز افتراق دویی در میانشان افکند
بر آشکوب نخستینش دست فکرت من — بزیر پای فلك را چو نردبان افکند
خوشی چو از دل اهل هنر بتنگ آمد — بحیله حیله تن خود درین مکان افکند ۴۷۹۰
همی ندانم تا نیکویی چه نیکی کرد — که دولتش بچنین جای دلستان افکند
بخود فروشد صد بار، وهم دور اندیش — که تاکمند نظر چون برو توان افکند
ز فخر سر بفلك می‌کشد چنین خاکی — که خواجه پرتو اقبال خود بر آن افکند
چو روشنیّ و بلندی زرای خواجه گرفت — عجب که سایه برین تیره خاکدان افکند
قصور خویش بدیدند ساکنان بهشت — چو فرّ خویش برین قصر و بوستان افکند ۴۷۹۵
بدست عجز فلك طاق کهنهٔ اطلس — فراز سطحش در پای پاسبان افکند
چو خشت عرصهٔ او داشت رنگ فیروزه — فلك به مغلطه خود را در آن میان افکند
غریم حادثه دامن نگیردش هرگز — کسی که رخت درین کعبهٔ امان افکند
بر آسمان چه کند خاك اگر نه آنستی — که پیش خواجه فلك[۳] خاك بر دهان افکند
خدایگان صدور زمانه رکن الدّین[۴] — که دست منّت بر هر که در جهان افکند ۴۸۰۰

۱- ك : شمسه‌هایش . م : شمشهاش . چب : چشمهاش . ۲ - ك : شعله .
۳- چب : خواجهٔ ما . ۴- ك : خدایگان شریعت سر صدور جهان .

فراخ بخشش دریا دلی که همّت او — غریو و زلزله درجان بحروکان افکند
بفرّ دولت او پشت راست‌کرد چو تیر — عنایتش چو نظر برخم کمان افکند
نسیم نفحهٔ خلقش ببوی هم نفسی — بساکه‌مشك خطا را زخان‌ومان افکند
ضمیر روشنش‌ازآب روی‌دولت‌خویش — هزار قرصهٔ خورشید را زنان افکند
۴۸۰۵ چگونه‌گویم مدحش که‌دست‌حشمت[1] او — نفوس ناطقه را عقده بر زبان[2] افکند
اگر بقای ابد یابد او بجای خودست — که تخت‌سکنی در عرصهٔ جنان افکند

وقال ایضاً یمدحه

چب . ل . م . ك

طراوتی که جهان از دم بهار گرفت — شریعت از نفس صدر کامکار[3] گرفت
خدایگان شریعت که قاضی افلاك — ز روی فرّخ او فال اختیار گرفت
بحکم آنکه سر سال برستانهٔ اوست — کلاه خلعت سرسبزی از بهار گرفت
۴۸۱۰ صباکه مایه ده طبلهٔ ریاحین است — زخلق خواجه نسیمی بیادگار گرفت
قیامتیست بصحرا که زنده می‌گردد — تنی‌که خاکش‌شش‌ماه در حصار گرفت
چومردگان‌که کفن‌ها بدوش برفکنند — درختهای شکوفه همان شعار گرفت
درخت پیر که موی سرش‌بریخته بود — ازآن‌سپس که‌دوتاگشت،دستوار گرفت
دم مبارك باد صبا بدو پیوست — جوان وتازه‌شدودست درنگار گرفت
۴۸۱۵ به کلّهٔ چمن اندر بقرب یك هفته — عروس‌گشت‌وبشوهررسید وبارگرفت[4]
چورعد طبل بشارت بزد بیامد ابر — نثار او همه از درّ شاهوار[5] گرفت
هوای باغ خنك بود ونرگس‌مسکین — بخفت‌مست وسپیده دمش خمارگرفت
کجاست‌سیم‌زمستان، که‌خوردزرّخریف؟ — کزین دوروی زمین‌پایهٔ یسار گرفت

۱ـ ل : همت. ۲ـ ك : دهان . ۳ ـ ل ، ك : روزگار . ۴ـ این بیت فقط در «چب» هست . ۵ـ چب : ماهوار .

یکی بخاک فروشد یکی بباد برفت | خنک کسی که ازین حال اعتبار گرفت
جهان بریشم ساعات روز و شب باهم | بساخت خوش‌خوش‌وچنگ در کنار گرفت ۴۸۲۰
چو دید خسرو سیّارگان که کار جهان | بجملگی همه بررکن‌دین قرار گرفت
برسم خدمت او از برای نوروزی | بدست خود بره را گردن استوار گرفت
شبانی رمهٔ خواجه را بفصل ربیع | زیک دو سر بره وگاو سازگار گرفت
منجّم ار چه ز تقویم هفت سیّاره | حساب نیک وبد دور روزگار گرفت
چو رای خواجه بدید وکمال تدبیرش | مدبّران فلک هشت در شمار گرفت ۴۸۲۵
نگاه کرد قضا در حساب هیلاجش | ازآنچه بود مقدّر یکی هزار گرفت

وقال ایضاً یمدحه

چب . ل . م . ک . ش

ای نسیم لطفت عنبر سای | وی زلال کرمت جان افزای
همچو دست تو بگوهر پاشی | سر کلکت شده انگشت نمای
التفات نظرت مایهٔ بخت | سایهٔ عاطفتت فرّ همای
تا همی کوه شکافند بتیغ | لشکر سنگ دل آهن[۱] خای ۴۸۳۰
جان ما سوختهٔ هجر توشد | کآهن وسنگ بود آتش زای
گوئیا ازپی این حالت گفت | پیش ازاین خاطر آن نظم‌آرای
عجبا! بندا ! کآن بندد دست | که ترا دید و نشد بند گشای
تیغ عزم تواز آن مستغنیست | که شود سنگی از او زنگ زدای
باد اگر کاه ربایست بطبع | باد قهریست ترا کوه ربای ۴۸۳۵
هیچ دانی چه سبب بود؟ که کوه | نشد از هیبت تو اندر وای
چون کله گوشهٔ قدر تو بدید | بکمر در زد دامن ز قبای[۲]

۱- م: وآهن . ۲ - چب : بقبای .

پایمردی طلبید از حلمت[1] تاش قهرت نکنـد دست گرای
سنگ حلمت ز پی جنسّیت خواست تا کوه بماند برجای
۴۸۴۰ نزد قهر تو شفیع آمـد و گفت بر کـد از بهـر دل من بخشای
پارهٔ سنگ چه سنگ آرد خود[2] نزد آن هیبت گردون فرسای
دوسه روزی زسرآن برخیز مکنش سنگی[3] وخود می‌آسای
این سخن گر زمنت باور نیست تندبـاد سخطت را فرمـای
گو: بـرو تیغ ز دستش بستان گو: برو جوشنش ازبر بگشای
۴۸۴۵ تا چنان در کمرش یازد دست که بیك لحظه درآید از پای
پای قهر تـو کجا دارد کوه؟ ورچه باشد سر او گردون سای
تندی و تیزی و ناهمواری[4] بنهد از سر ، چو ترا باشد رای
گرچه چیره است بپاسخ دادن گنگ گردد اگرش گویی[5] های
خون لعلش بترابـد ز عروق گر برو تیغ زنی مهر آسای
۴۸۵۰ بانگ بروی زن و بنگر که دلش گردد از هیبت تـو ناپـروای
گرچه طرف کمر او لعلست حالیا راه نشینست و گـدای[6]
برجگر آب ندارد آنك[7] تـا بزانوش بخاك اندر پای
بی‌سبب تیغ کشی سنگین دل بی‌زبان لاف زنی یافه درای[8]
گردن افراز چو اشتر ، و زبـاد بانگ درگیرد هردم چو درای
۴۸۵۵ خیمه تـا چند زنـد برسر کوه لالهٔ نعمان از بهر خدای
پیش قهر تو صدا باوی گفت که گران خیز تو بالا بنمای
پای همّت بکش از دامن کوه[9] دست اندیشد بیادش مـالای
طبع موزون تـرازو صفتت زحمت سنگ چه برتابد، وای

۱- چب : حکمت . ۲- م : خیز . ۳- چب : نیکی . ۴- چب : نافرمانی . ۵- چب : گرداندش ار گویی . ۶- ل ، م : خاکپا راه نشینیست گدای . ۷- چب : لیکن . ۸- چب : هرزه داری . ۹- چب : او.

روزمان بی رخ تو شبگونست | آفتابا ! ز پس کـوه بـرآی
جان مـایی و بکـه پیوستی | همچنین تـا بقیامت می پـای ۴۸۶۰

وقال ایضاً یمدحه

چب . ل . م . ك . ش . چ

ای آنکه لاف میزنی ازدل که عاشقست | طوبی لك ار زبان تو با دل موافقست
بگذار ساز و آلت حس وخیال ووهم | تنها جریده رو کـه گذر برمضایقست
از عقل پـرس راه که پیری[1] موحدست | مسپر پی خیال کـه دزدی[2] منافقست
ز افلاك برگذر اگرت عزم نزهتست | کین گرد خیمـه نیز محل طوارقست
خودرا زپس گذار و برو تا بدو رسی | کآنکس مقربست که برخویش سابقست ۴۸۶۵
بگشای چشم باطن وآن چشم گوش دار | کآن نیز عرصهٔ خطفات بوارقست
از گوش سر[3] ندای ازل استماع کن | نزگوش سر که منفذ او برصوامقست
جان دادن ونفس زدن اورا یکی بود | مانند صبح هرکه در این راه صادقست
چون غنچه دل درین تن ده رویه[4] بسته یی | پس لاف یکدلی زنی، این هم نه لایقست
دیوت غرور داده که تو خود فرشته یی | نفس مهوس تو بدین عشوه واثقست ۴۸۷۰
خورشید حق زسایهٔ تو در حجاب شد | ورنه همه سراسر عالم مشارقست
در خلوت[5] «ابیت» ترا ذوق کی بود | تا شرب تو رحیق و مقامت حدایقست
غلمان وحورکی طلبد مرد حق شناس؟ | شهوت پرست کی بود آنکس که عاشقست؟
سر برفلك زباد چو آتش[6] چرا کشی؟ | آخر نـه اول تو خود از ماء دافقست
از بهر لقمه خرقه بپوشی که صوفیم | وآنگه نه شرم خلق و نه ترست زخالقست ۴۸۷۵
برطاق نه دو تویی و رسم خشن بمان | برکن هزار میخ که جمله عوایقست[7]

۱- ك : پیر . ۲- ك : دزد . ۳- ك : دل . ۴- ك : ده روی .
۵- ك : ازخلوت . ۶- چب : چو باد زآتش . ۷- م : عوابقست .

گویی ز بیم مرگ کنم ادّخار قوت — دانی که قابضست، ندانی که رازقست
بر هیچکس مدار بپیوند اعتماد — تا هستی تو دم بدم از تو مفارقست
محراب رفتن تو چوقندیل‌هرزه‌ایست[1] — تا باطن تو آتش و ظاهر معالقست
۴۸۸۰ زنجیر صورتی چه‌کنی طوق‌گردنت[2] ؟ — بس نیست این‌که بستهٔ چندین‌علایقست
عقلت چراغ دیو و زبان نیم‌کار غول — گوشت دریچهٔ طمع و چشم فاسقست
انسان بر حقیقت آنست در جهان[3] — کورا نظرچو صدر جهان برحقایقست
مسعود صاعد آنکه بانواع اصطناع — بر اهل فضل همّت او را سوابقست
از یمن آن سوابق و تأثیر آن همم — هر دم ز غیب دولت او را لواحقست
۴۸۸۵ در گلشن مکارم اخلاق سوسنست — در بوستان مذهب نعمان شقایقست
اقبال با اشارت رایش عنان زنان — توفیق با جنیبهٔ[4] عزمش موافقست
در نگذرد دقیقه‌یی از رای روشنش — خورشید را همیشه گذر بر دقایقست
در وادی مقدّس شرع محمّدی — از علم او بحور و زحلمش شواهقست
برعرصه‌یی که رخ بنماید شکوه او — شاه ستارگان ز عداد بیادقست
۴۸۹۰ آب حیات را بزبان بر نیاورد — آن‌را که لب بخاك جنابش ملاصقست
احسنت ! ای ستوده‌خصالی‌که حضرتت — مستجمع مصالح چندین خلایقست
ذات تو در مجامع ابنای روزگار — چون نور ماه در دل شبهای غاسقست
نشگفت اگر معانی ذوقیست در خطت — درشام شاك مکن‌که شکرهای فایقست
احیاء علم در کلمات تو مدرجست — گویی دم تو با دم عیسی مطابقست
۴۸۹۵ گر خرق عادتست کرامات اولیا — عادات را مکارم خلق تو خارقست
در حضرت تو مقتبسان علوم را — شهپرّ جبرئیل بجای نمارقست
چشم وچراغ اهل حقایق تویی‌ازآناك — انوار معرفت ز ضمیر تو شارقست
آثار تو لطیف و معانیّ تو دقیق — انعام تو جزیل و فصولت رقایقست[5]

۱ ـ ك : هرزه‌است . ۲ ـ چب ، ل ، م : که مرا طوق‌گردنست . ۳- چب، ل، م: وجود . ۴ـ چ، جنیبت. ۵ـ چ : دقایقست .

اصلیست منصبت که سلیم‌از معارضست | صدر تو جامعیست‌که فارغ زفارقست
هم شرع ز احتشام تو بر ملک‌حاکمست | هم ملک ز اهتمام تو بادین مساوقست ۴۹۰۰
رای تو ناصحست کجا فتنه قاطعست | کلک توراتقست کجا تیغ فاتقست
خود باش تانتایج رای تو در رسد[1] | کین نوجوان‌هنوزخوداکنون‌مراهقست
آن‌دست‌نیست،چیست؟ینابیع‌روزیست[2] | وان‌کلک نیست، چیست؟ کلیدمقالقست
نی پاره‌یی کـه دست مبارك بـدو بری | نزدیك عقل صورت اوحی ناطقست
بند نیاز را ز وجودش گشایش است | دست امید را ز زبـانش مرافقست ۴۹۰۵
عذراء خدر غیب بنات ضمیرتست | وان‌کلک زرد لاغر گریان چووامقست
دریاش تابگردن وبر فرق می‌رود | هندونگرکه او بسباحت چه حاذقست
از بس که در خـزاین اسرار نقب زد | شد مستحق قطع‌که آن حدّ سارقست
فرقش محل نطق و میان جای منطقه | منطیق آن بود که سراسر مناطقست
نقد سخن بسکهٔ مدح تو را یجست | بازار فضل بر سر کوی تو نافقست ۴۹۱۰
صدرا ! زخدمت[3] تو ازآن بهره‌ور نیم | کاقسام بی مـرادی ایّـام عایقست
دوشیزگان مدح ترا فکر منحتم[4] | دیریست تا برغبت صادق معانقست
اغباب[5] در وظایف انعام شرط نیست | چون نه زناشزات ونه‌نیز از طوالقست
تقصیر از تو نیست در اشبال اهل فضل | خود روزگار دولت مـا نا موافقست
در نظمها اگر چـه بسی لاف میزنند | فرقست ازآنکه ناطق‌تاآنکه ناهقست ۴۹۱۵
اطناب در دعا چه‌کنم من ؟ برای‌آنك | پیرامنش ز حفظ الهـی سرادقست

وله ایضاً یمدحه ویذکر الشّیب

چب . ل . م . ك

موی سپید هست خردمند را نذیر | ای‌غافل[6] از زمانه بیاك موی پندگیر

۱- چب : رسند . ۲- چب : ایزدیست . ۳- ل: بخدمت . ۴- ش، ك: منجیم . ۵- ك : اسباب . ۶- ل، م: عاقل.

مویم سپید گشت و دم سرد میزنم / آری بیکدگر بود این برف وزمهریر
آمد فروچو برف گران برسرم نشست / ویرانه‌یی که هست اساسش خلل‌پذیر[1]
۴۹۲۰ برگ سمن که جای بنفشه فروگرفت / پوشید ارغوان مرا کسوت[2] زریر
ترسم شکوفهٔ اجلست این که بشکفید / برشاخسار عمرم در نوبت اخیر
معلوم من نبد که تند[3] دست روزگار / درکارگاه عمر زشعر سیه حریر
او می‌کند مسودهٔ شعر را بیاض / من می‌کنم مسودهٔ شعر خیر خیر
مویم چوحلقه‌های زره بودواین زمان / از حلقهٔ زره بدرخشد همی قتیر
۴۹۲۵ تیراجل چویافت نفوذ ازکمان شست / گر صد زره بود نکند دفع نیم تیر
دندان لقمه خای چو برکام من نماند / بهرغذای من فلك از سرگرفت شیر
در شامگاه عمر چو وقت سحر مرا / صبحی دمید از بن هرموی مستطیر
کافور عطر بازپسین است مرد را / کورا فلك عوض دهدازمشك وزعبیر
پیری خمیر مایهٔ مرگست ای[4] عجب / ازموی‌کس شنیدکه‌آید برون خمیر
۴۹۳۰ دانا که برسراین عالم وقوف یافت / عیش وطرب[5] بمذهب اونیست دلپذیر
چون‌تجربت‌قوی‌شدوشهوت‌ضعیف‌گشت / حرص وطمع نباشد جز منکرونکیر
دست از پی عصا بهمه شاخ می‌زنم / ازبهرآنکه نیست مرا پای[6] دستگیر
هرقلّه‌یی که برسراو برف جاگرفت[7] / بردامنش پدید شود چشمه و غدیر[8]
برقلّهٔ سرم چو زپیری نشست برف / نشگفت اگرپدید شد ازچشمم‌آبگیر
۴۹۳۵ برعمر نیست هیچ تحسّر چو کرده‌ام / آنرا بخرج خدمت این صاحب‌کبیر
سلطان اهل فضل که براوج آسمان / سیّارهٔ فلك بمرادش کند مسیر
چون‌روزگارغالب‌وچون‌چرخ‌کینه‌کش / چون‌آسمان‌بلندوچوخورشیدبی‌نظیر
ای ماه فضل را زگریبان تو طلوع / وی ابر مکرمت زسرانگشت تومطیر

۱- این بیت در«ك» نیست. ۲- ك: بخشید رنگ روی مرا. ۳- ك: كند. م: کشد. ۴- ك: وین. ۵- چپ: حرص وطمع. ۶- ل، م، ك: قوت پا نیست. ۷- ك: جای‌کرد. ۸- چپ، م: چشمهٔ غدیر.

روشن شود زپرتو رای تو چشم او | گر بگذرد خیال تو برخاطر ضریر
زوداکه منقطع شدی ارزانکه نیستی | اقبال تو قوافل ایّام را خفیر ۴۹۴۰
ترسد همی فلك ز شبیخون هیبتت | درپیش‌خویش‌خندق‌ازآن‌ساخت‌ازاثیر
گر رای صائب تو علاج جهان کند | بیمار خامه هم نکند نالـهٔ صریر
جاه تو برگذشت زاطراء مادحان | مستغنی است کعبه زگستردن حصیر
اوج فلك اگرچه بلندست رتبتش | قدرت بلندترکه براو جست جای‌گیر
گردون‌چوتاج‌اگرچه‌بگوهرمرصّعست | توهمچوگوهری‌که‌کنی تاج را سریر ۴۹۴۵
فرسوده گرددش زثنای تو در دهان | ورزآهنست‌راست چوپیکان زبان تیر
ای ازسخای دست توجیب صدف تهی | وی ازلعاب کلك تو چشم هنر قریر
ای صدر روزگار! مرا درجناب تو | حالیست سخت مشکل وشکلی‌عجب‌عسیر
گر خامشم فرامشم از خاطر شریف | وزمن نفور می‌شوی[1] ار میکنم نفیر
این باد پای خوش‌رو[2] تازی‌نژاد فضل | تا چند بسته باشد برآخور حمیر ۴۹۵۰
فریاد ازین خران‌که ندارد بنزدشان | صدکیسه شعر رونق یك توبره شعیر
چون فضل از فضول متاع جهان بود | ادبار ازین قبیل بود حظّ هردبیر
دوشیزگان مدح تو شبهای‌دیر یاز[3] | تا روز بوده‌اند ضمیر مرا سمیر
بعد ازنماز وآنچه زمفروض طاعتست | ورد دعای تست مرا مونس ضمیر
درکنج خانـه معتکفم در جوار تو | نه شاعر امیرم و نـه مادح وزیر ۴۹۵۵
پیوسته کار خر کنم و بـار خر کشم | اندی‌که[4] بار من نکشد خاطر منیر
آنم که طوطیان خرد را غذا دهد | عنقای مغرب قلمم چون زند صفیر
بااین چنین صفیر که عنقا همی زند | هستم زجور دابّة الارض[5] در زفیر
شش ماه شدکه بانگ تظلّم همی‌زنم | دادم نمی‌دهند بمعشاری از عشیر
زین[6] جانبم‌خران دوپاجوهمی‌خورند | زان[7] جانب اسب من بستم میبردامیر ۴۹۶۰

۱- ل ، م : می‌شود. ۲- چپ: خوش‌دو. ۳-ش : دیرباز . ۴-ك: چندانك.
۵-چپ: دابهٔ ارض . ۶- م : زان . ۷- چپ ، م : زین .

بازار دولت تو وکاسد متاع فضل؟ — طبعی بدین روانی ودردست‌غم‌اسیر؟
گیرم‌که آب ورونق فضل وهنر نماند — دیوار قصرشرع چراشد چنین قصیر؟
فرمان تو مدبّر ودست ستم قوی ؟ — اقبال تو مجبّر و پای هنرکسیر ؟
جاهی[1] بدین بلندی وبنیادعدل‌پست؟ — صدری‌بدین‌بزرگی‌ودانش‌چنین‌صغیر؟
۴۹۶۵ میزان شرع مایل وطیّاره دار تو ؟ — نقد دغل روان وچوتوناقدی[2] بصیر؟
اعیان ظلم دست برآورده وزجهان — مظلومکان بسایهٔ جاه تو مستجیر
ظلم شرار دفع توان کرد باك نیست — گر باشد التفاتی ازآن رأی‌مستنیر[3]
برآتش ارشرار تفوّق همی کند — داند همه‌کسی که شرارست زودمیر
سرپنجهٔ تطـاول ایّام بشکنـم — گر باشدم عنایت تو یاور ونصیر
۴۹۷۰ بسیار خورده‌ام غم این دولت جوان — اکنون‌بخورتوهم[4] غم من ناتوان پیر
در عهد نامرادی با زمرهٔ خواص — شبها سمیر بوده‌ام و روزها سفیر
واکنون که استقامت ایّام دولتست — بر طبع تو ثقیلم ودرچشم توحقیر
پشتم دوتاه شد،چوکمانم بخویش‌کش — کوپای وپر؟که دور بیندازیم چوتیر
بر مدح تو هزینه شدم عمر نازنین — بر درگهت‌چوشیرشدم موی‌همچوقیر
۴۹۷۵ بامن بنیك‌وبد دوسه روزی دگربساز — کین جای عاریت بنماند بمستعیر
هرچند بوده است در ایّام دولتم — شغلی بصد شکایت وعزلی بصد زحیر
سیلیّ روزگار بسی نیز خورده‌ام — گرخورده‌ام زخوان‌جهان‌قوت‌ناگزیر
گر راضیست خیره وگرنه اقالتست — گو عمربازمن ده وسیمت بخود پذیر

وقال ایضاً یمدحه

چب . ل . م . ك

ای زیاد دهنت درلب جان شیرینی — وی‌گرفته زلبت کام جهان شیرینی

---

۱ ـ چب : جایی . ۲ ـ ك : ناقد . ۳ ـ این‌بیت‌در «چب» نیست .
۴ ـ چب ، ك : توهم بخور .

شکراست؟ آب‌حیاتست؟ لبست‌آن؟ جانست ؟ خود ندانم‌که چه چیزاست بدان‌شیرینی ۴۹۸۰
هرکجا چهرهٔ تو سفرهٔ خوبی گسترد دهنت آورد آنجا بمیان شیرینی
بندهٔ آن لب لعلم که بشیرین کاری آورد بیرون زان[1] غالیه‌دان[2] شیرینی
گر بیفزود مرا از سخنت دلگرمی گرمی افزاید بی هیچ گمان شیرینی
ازدهان تو بتنگ آمد شیرینی ازآنك در دهان تو نهادست زبان شیرینی
خط تو سبزه ولبها نمکست آنکه چه نماك وسبزه که نارد بزبان شیرینی ۴۹۸۵
همه‌آرام دل من زشکر خندهٔ تست گرچه سودی نکند در خفقان شیرینی
ازرخت کام دل اندوزم اگر عمر بود نحل حاصل کند ازگل بزمان شیرینی
نکنم روی ترش گرچه کنی تیزیها گرچه‌تلخست حدیثت، چوروان‌شیرینی
اگرت دردل من جای بود نیست عجب در دل تنگ گرفتست مکان شیرینی
نیشکر را اگرش[3] در لب شیرین گیری در دل[4] نی چونی آید بفغان شیرینی ۴۹۹۰
مکن ای‌جان جهان ناخوشی‌ازحد بمبر چون‌جهان‌بامن‌اگرچندچوجان شیرینی
گرچه شیرین دهنی، چرب زبانی میکن زانکه با چربی به خورد توان شیرینی
دل تنگم چو به مهمان دهانت آید از حدیثت[5] بمن آرد بنشان شیرینی
لب و دندان وزبان و سخنت شیرینند آری ، تو بر تو خوانند چنان شیرینی
من غلام خط هندوی توکوپیش دوچشم چون بدزدید ازآن تنگ‌دهان شیرینی ۴۹۹۵
نشود دوربچوب از توچو ازچوب نبات هرکه داندکه تو بردل بچه‌سان شیرینی
تنگ‌شکّرچوفراخست‌درآن‌شکّرتنگ[6] زو بکام دل تنگم برسان شیرینی
وگرازتنگ شکر خرج نخواهی‌که کنی به اوام از سخن من بستان شیرینی
شکر از لعل تو درخط‌شدارت‌باور نیست درخط خواجه ببین‌مشك‌فشان شیرینی
رکن دین‌آنکه زبان قلمش وقت صریر چون لب یار دهد خنده زنان شیرینی
برنی رمح اگر دست بمالد بمثل همچو نیشکّرش آید زسنان شیرینی ۵۰۰۰

---

۱ ـ ك : اوبرون‌آورد از . ۲ ـ چب : ازغالیه‌دان . ۳ ـ ك : تواگر .
۴ـ ل ، م ، ك : ازدل . ۵ـ ك : زوحدیثی . ۶ـ چب : تنگ‌شکر.

آتش اندرزنم از سینه بدنی بست[1] شکر | گر نهد باسخنش پیش دکان شیرینی
نحل را ماندآن کلك میان بستهٔ او | که خورد تلخ وعوض بخشداز آن شیرینی
قلمش زرد چو شمعست وضرورت باشد | چون همه ساله بود خورد توان شیرینی
۵۰۰۵ بر مذاق عقلا لفظ و معانیّ خوشش | همچنانست که درآب روان شیرینی
عسلی دارد بر جامه و زنّار مجوس | نحل اگر باسخنش کرد عیان شیرینی
برشکر پسته بخندید که او بالفظش | بچه کار آورد از خوزستان شیرینی
کاغذی بینم صابونی و بروی قلمش | کرده بی زحمت آتش بدخان شیرینی
گرسر کلك سیدکار توشیرین کارست | بس عجب نبود از رنگ رزان شیرینی
۵۰۱۰ سرورا کلك ضعیف تو بشیرین کاری | تلخی عیش مرا کرد ضمان شیرینی
چون من اندیشه کنم درخط ولفظ توشود | مغز همچون شکرم[2] درستخوان شیرینی
گرتو داری سخن خویش بخلق ارزانی | در جهان نیز نیابند گران شیرینی
سخت چشمست چو بادام شکر گرنکند | درنی ازشرم حدیث تو نهان شیرینی
طوطی ار باتوکند دعوی شیرین سخنی | هذیانست و بود در هذیان شیرینی
۵۰۱۵ درنی و چوب گرفتار از آنست نبات | که بدزدید ازآن کلك و بنان شیرینی
گرکسی برتو تقدّم کندان منصب نیست | تره اوّل بود وآخر خوان شیرینی
کارکی پیش گـرفتست بفرّ تو رهی | که درآن کار بود ناگزران شیرینی
همه شیرینی عالم زتو میباید خواست | که همی باردت از لفظ وبیان شیرینی
زین شکرها که بمعیار خرد موزونست | چون چشیدی بکش اکنون بقپان شیرینی
۵۰۲۰ تابشکر تودهان خوش کنم ارخود بمثل | آرزو آیدم اندر پی نان شیرینی
چون تهیگاه نیم ، پرزشکر گشت دهان | کآمد از خاطرم اندر غلیان شیرینی
میتوانم که بیارایم ازین سان خوانی | از لطایف زکران تا بکران شیرینی
لیك قاصر نظران از ره صورت گویند | که نخوردیم خود ازعرس فلان شیرینی
شکر تو برمن وبر من شکر تو باری | از توخواهم من وازمن دگران شیرینی

---

۱ ـ ك : پی‌بست . ۲ـ ك : چون نیشکرم .

وله ایضاً عند عیادته ایاه[۱]

چب . ل . م . ك

زهی دیدار تو فال سعادت	ترا می زیبد آیین سیادت	۵۰۲۵
همه اقوال تو توحید و سنّت	همه افعال تو عدل و عبادت	
سرای شرع را از تو عمارت	بنای فضل را از تـو اشادت	
شب وروزتو مستغرق بخیرات	گه و بیگاه تو علم و افادت	
تو اندر یافتی کار من ارنی[۲]	چنان‌بودم‌چنان دورازسعادت	
که جانم غوطهٔ‌تسلیم می‌خورد	میان عـالم غیب و شهادت	۵۰۳۰
روان و قالب من بی علاقت	سکون وجنبش من‌بی ارادت	
حواس‌ازشغل‌آنها‌گشته معزول	معطّـل مانده در کنج بلادت	
ز تخییلات گوناگون دماغم	چو مرفوعات دیوان عمادت	
سکون مستولی‌ازاطراف‌برتن	ولـکن اضطراب دل زیادت	
حیات ازصحبت جان درتبرّم	قوی از یکدگر در استزادت	۵۰۳۵
نفس‌آمد شدی میکردگه گاه	بکوی زندگی با صد نکادت	
علل بر هم زده قانون صحّت	همه باطل شده اوضاع عادت	
نه‌چشم ازرنگ‌می‌دیداستراحت	نه مغزازبوی‌میکرد استفادت	
نه هیچ اندر دهانم می‌نهادند	ز نومیدی بجز لفظ شهادت	
طبیب ازکارمن عاجزشدارچه	بکار آورد انواع جلادت	۵۰۴۰
ز یأسم کار تا آنجا رسیده	که میکردند یاسین استعادت	
قوی‌رازهره ازبیم‌آب‌می‌گشت	بوقت کار زار طبع و مادت	
وجودم چشم بسته برسر پای[۳]	بر آهخته اجل تیغ ابادت	

---

۱ ـ عنوان از «ك» است .   ۲ ـ چب : ارنه .   ۳ ـ م : راه .

زناگه در رسید آواز راحت — که‌دادت‌خواجه‌تشریف‌عیادت

۵۰۴۵ ازآن یك انتعاشم‌گشت معلوم — که روزحشرچون باشداعادت

چنان دیدم‌که اندر عالم کون — مرا آن لحظه بد وقت ولادت

دم جان بخش‌او جانی‌نوم داد — که بادش‌عمرودولت برزیادت

وقال ایضاً یمدحه

چب . ل . م . ك

ای هنر پروری که ذات ترا — کس ندیدست عیب وهمتا نیز

تویی آن منعمی‌که از کرمت — شرمسارست کان و دریا نیز

۵۰۵۰ از سخای تو گشت گوهر دار — تیغ فولاد و سنگ خارا نیز

از مریدان خاص درگه تست — خـرد پیرو بخت بـرنا نیز

جمع الفاظ و نظم مدحت تو — آسمان کرده و ثریّا نیز

کوه درخدمتت کمر بستست[۱] — کوه‌راخود چه‌قدر، جوزا نیز

باد بر تو مبارك و میمـون — چون شب دوش روز فردا نیز

۵۰۵۵ ای‌که‌ازروی ورای‌تومه ومهر — هر دو شرمنده‌اند و رسوا نیز

بثنای تو ناطقست مرا — یك‌زبان‌نی،که هفت‌اعضا نیز

چون همه ساز سروری داری — بنده را باز جو در اثنا نیز

هم ز اسباب خواجگی باشد — شاعری[۲] فحل وشعر زیبا نیز

ید بیضا نمایم و سخنم — بد نباشد مگر بسودا نیز

۵۰۶۰ بر من خسته پار[۳] بی موجب — ترشی کرده یی و صفرا نیز

وینك امسال هم برآن منوال — میکنی زان حدیث مبدا نیز

لاجرم نیست از سخات مرا — بهره چه ، زهـرهٔ تمنّا نیز

---

۱ ـ چب : بسته . ۲ ـ چب : شاعر . ۳ ـ چب : باز .

بنده بیرون ازآنکه مادح تست | بولایت کند تولّا نیز
زحمت حضرت ارچه کم کردست | هم درآن خدمتست اینجا نیز
می‌کنند[1] از سیه گری قومی | با همه کس پلاس وبا ما نیز ۵۰۶۵
این همه روزها که کید ضعیف | بنهان کرده‌اند و پیدا نیز
آنچنان بوده‌ام که از حیرت | بخودم هم نبود پروا نیز
گرچه من خود مقصرّم ، طلبم | هم نفرمود رای اعلا نیز
گر تو ازبنده قرض می‌خواهی | بخطا ، یانه خود بعمدا نیز
هم عفا الله لطف تو کآخر | در شماری گرفت ما را نیز ۵۰۷۰
ازتو تشریف بود، عیب از ماست | که نداریم زرّ و کالا نیز
ورنه از بندگان مفلس خویش | قرض خواهست حق تعالی نیز
وانگهش قرض گرچه[2] می ندهند | رزقشان[3] می‌کند مهیّا[4] نیز
منم آن بینوا که از ثروت | خواجگان را کنم مواسا نیز
چشم بددور از چو من مردی | که ازینها ام و از آنها نیز ۵۰۷۵
بود حاصل ز حضرت تو مرا | شرف خدمت و تماشا نیز
گشت بربسته این طریق از آنك | روی آنم نماند و یارا نیز
و گرم هیچ روی آن بودی | تهنیت رفتی و تقاضا نیز

وقال ایضاً یمدحه

چب . ل . م . ك

ای سروری که سرو امانی بباغ فضل | از چشمه سار لطف تو سیراب می‌رود
در روزگار دست تو پای امید خلق | چون خامهٔ توپر گهر ناب می‌رود ۵۰۸۰

---

۱ ــ چب : می‌کند . ۲ ــ چب : گرچه قرض . ۳ ــ ل . م : زرفشان .
۴ ــ چب : مهنا .

از ننگ رنگ روز حسودت شب سیاه — چون زلف ماه رویان در تاب می‌رود
از بیم کشتنست کـه غلتان سوی عـدم — خصم گریز پای چـو سیماب می‌رود
آز شکم فراخ که هرگز نخورد سیر — از نعمت تو با همه اسباب می‌رود[1]
بر کام عقل باد تو همچون نفس گذشت — درچشم شیرسهم توچون خواب می‌رود
۵۰۸۵ الفاظ دلفروز تو در کسوت حروف — هم بر سبیل گـوهر شبتاب می‌رود
چون پسته‌هرکه باتودل‌او دورنگ‌شد — درخون خویش غرقه چو عنّاب می‌رود
مخدوم و صدرو سیّد و مولا و مقتدا — القاب خاص تست نـه اغراب می‌رود
لکن جلال‌الاسلام ازجمله خوشترست — چون بحث در مجـاری القاب می‌رود
از واجبات مدح توصد پایه نازلست — چندانکه در ثنای تو اطناب می‌رود
۵۰۹۰ گر بنده بر وظایف[2] خدمت مقصّرست — یا گه گهی بسنّت اغباب می‌رود
تا روز هرشب از پی ورد دعای تو — چون شمع سوزناك بمحراب می‌رود
سرمای این‌چنین‌که همی لرزد آفتاب — از ابر اگرچه در بر سنجاب می‌رود
چون اشك شمع ده‌تو افسرده برهمست — هر قطره کز دهانهٔ میزاب می‌رود
ازبس‌که سطح آب زیخ‌بند محکمست — فاسق چو زاهدان زبر آب می‌رود
۵۰۹۵ وحلی چنین که پای اگر بر زمین نهم — تا خایه پایم از پی پایاب می‌رود
بارندگی چنین که بهر ذرّه‌یی ز خاك — گویی هزار تیر به پرتاب می‌رود
این عذرهـاست روشن واندك عتابکی — گه گاه با حـواشی اصحاب می‌رود
چندانکه شکرحضرت عالیست بنده‌را — اضعـاف آن شکایت نوّاب می‌رود
مقصود همگنان زتو نقدست پس چرا؟ — خادم همیشه از پی نایاب می‌رود
زین وعدهٔ دراز که در پیش می نهد[3] — هر دم دلم زجای چو طبطاب می‌رود
۵۱۰۰ تا وقت ارتفـاع معطّل نشسته‌ام — زان بر هوا دلم چو سطرلاب می‌رود
می‌گویم‌این‌ودرخوی‌خودغوطه‌می‌خورم — از بس مبالغت که درین باب می‌رود
امیّد عفو دارم اگرچه ز انبساط — لفظی نه بر قضیّت آداب می‌رود[1]

---

۱ ـ این بیت در «چب» نیست . ۲ ـ چب : دروظایف . ۳ـ ل،ك: می‌نهند .

وقال ایضاً یمدح الصّدر السّعید صدر الدّین عمر الخجندی

چب . ل . م . ك . ش

زهی بحلقهٔ زلف تو نرخ جان ارزان | برسته های غمت درّ اشك نقد روان
شکنج زلف ترا روزگار در چنبر | مثال خطّ ترا آفتاب در فرمان ۵۱۰۵
نهفته چشم تو در نوك غمزه تیغ اجل | نوشته خطّ تو برلب برات امن وامان
خط و عذار تو مشروح کارنامهٔ حسن | لب ودهان تو بیرنگ نقش جان وروان
میان لاغر تو بی نشان چو نام وفا | دهان تنگ تو نایاب همچو کام جهان
زبند گیسوی تو عشق تاب داده کمند | ز نوك غمزهٔ تو فتنه تیز کرده سنان
میان بیسته وصف برکشیده لعل وگهر | بخدمت لب و دندانت از بن دندان ۵۱۱۰
چو مهربانی کش نازنین بود بیمار | خمیده از برچشم تو ابروی چوکمان[۱]
رخ و دوزلف توضحّاك وآن دومار سیاه | که جزدماغ سران نیست طعمهٔ ایشان
تن ضعیف من اندر[۲] هوای چهرهٔ تو | چوذرّه ییست که خورشید مضمرست درآن
اگر چه زلف دراز تو سربسر گرهست | گره برو نتوان زد بهیچ سود و زیان
بسی ز قامت تو[۳] دستبرد ها دیدست | اگر چه سرو سهی قایمست[۴] در بستان ۵۱۱۵
ببوی زلف تو هر صبحدم ز جا بجهد | صبا که همچو دلم والداست وسرگردان
چووعدهای توزان شد میان تهی کمرت[۵] | که خود حقیقت هستی نبرده یی زمیان
چو رایگان بغمت داشتم دل ارزانی | مکن گرانی ودرعرض بوسه جان بستان
شفا ز چشم تو می یابد این دل پردرد | که دید درد که بیماریش بود درمان ؟
اثر چرا نکند دردل تو رنگ رخم ؟ | چو زر بسنگ سیه درمؤثّرست عیان ۵۱۲۰

۱- چب ، ل، م :ابروی توراست چنان . ۲- چب ، ك : گداخته تن من در .
۳- ك: زقامت توبسی . ۴- ل، م: قائمیست . ۵- چب ، ل ، م : میان تهیست همه وعدهای توچو کمر .

عجب نباشد اگر شد شکسته گوی دلم — زبس که می‌شکندزلف تو بروچوگان[1]

گهر زدیدهٔ من نیك هرزه روشده بود — تو باز داشتی او را بتنگنای دهان

پدید میشود از عارضت خطی باریك — که از لطافت[2] نقشش عبارتی نتوان[3]

مگر که آن رخ نازك[4] چو بردلم بگذشت — ز نقشهای خیالم برو نماند نشان

۵۱۲۵ هلال منخسف ار ممکنست آن خط تست — که کرد ناگه باجرم آفتاب قران

اگرچه نیست محقّق که آن خط نسخست — یقین حسن تو در می‌فتد ازو[5] بگمان

حیات جان منست آن دو لعل گوهر پاش — بلای چشم و دلست آن دو زلف مشك افشان

بگیرم آن سر زلف و ببوسم آن لب لعل[6] — نخست کس نه منم کز بلا رسید بجان

خمیده قامت من چون کشید بارغمت — شگفت مانده‌ام الحق زه! اینت سخت کمان

۵۱۳۰ ز سیل خیز سر شکم جهان خرابستی — گرش نداشتی انصاف خواجه آبادان

مگر که فتنه بتاریکنای زلف تو در — زبیم عدل عمر روی میکند پنهان

سرصدور جهان صدر دین که داند کرد — ز حزم میخ زمین و زعزم پرّ زمان

دلش بفسحت ساحت بریخت آب بحار — کفش بدست سخا برگرفت خاك از کان

امل زخانهٔ دل نا نهاده پای[7] برون — پذیره رفته ز دستش سوابق احسان

۵۱۳۵ سؤال علمی و مالی ازو هر آنکه کند — بر او زدست و زبانش بود گهر باران

گر از مسامتهٔ[8] رایش انحراف کند — چو جرم ماه فتد آفتاب در نقصان

فلك که پهلو باهیبتش زند باشد — چو آبگینه که گردد بگرد سنگستان

زهی زعشق جناب تو آسمان واله — زهی زکنه کمالت[9] ستارگان حیران

رواجب کف دست تو شاه راه کرام — طلیعهٔ نفست صبح آفتاب بیان

۱- در «ك» پیش از این بیت، بیت دیگریست از اینقرار: قدم چو زلف سرافکنده‌ات پریشان حال - چه آنك بی‌سرباشد چه آنك بی سامان. ۲- چب: عبارت. ۳- ك: بتوان. ۴- ك: مگرز نازکی او. ۵- چب، ل، م: فتادست اندکی. ۶- ك: بگیرمت سرزلف وببوسمت لب لعل. ۷- چب: پای نانهاده. ۸- چب.

مهابت تو چو فرجام ظلم خرمن سوز — مکارم تو چو میدان آز بی پایان ۵۱۴۰

بلطف ودانش تو زنده‌اند جان و خرد — برای وبخت تو مستظهرند پیر وجوان

مظلّه های جناب تو نزهت ارواح — منزّله‌های عتاب تو مصرع ابدان

ریاض خطّ توهمچون بهشت خرّم وخوش — بنات فکر توچون حور خیّرات حسان

چو تیر عزم نهد همّت تو برغرضی — برو چو غنچه سبك پر برآورد پیکان

بدولت تو چوانگشتریست دست نشین — چوآستینت هرکس[1] که‌هست‌دست‌نشان ۵۱۴۵

همی نشاند کلك تو آتش فتنه — نیی که آتش بنشاند ازعجایب دان

اگر بخواهد رای تو نیز برنکشد — لباس مشکی‌شب دست صبح جامه‌ستان

عطارد ار بخلاف تو خامه برگیرد — گرایدش سوی ناخن نی قلم زبنان

گشاد جود تو حصن امیدهای منیع — ببست سهم تو ره برطوارق حدثان

بنات فکر تو موزون وشادی انگیزند — بلی بود طرب انگیز زهره در میزان ۵۱۵۰

زشرم[2] خلق توباشاك تیره، روی بهار — زرشك جود تو باآه سرد،فصل خزان[3]

اگرنه زر زسخای تو درددریغ شدست — چرا زند زمحك سربسنگ برچندان

زبخشش تو چوگل‌کرد جامه تو بر تو — هرآنك بود چو خار از لباسها عریان

چوخامه آنك بسر می‌دوید درپی رزق — بسعی‌لطف توهمچون دوات خفت‌ستان

زبأس تست دل و چشم لاله و نرگس — مقارن خفقان و ملازم یرقان ۵۱۵۵

کنی[4] چوصبح دراطراف عالمش تشهیر — شب ملبّس در عهدت ار کند کتمان

زبس نشاط که در عهد تو در ایّامست — شدست خنده زنان پسته بادل بریان[5]

اگر بعهدی ثعبان شدست چوب عصا — بنوبت تو عصا گشت رمح چون ثعبان

اگر بکشتن آتش کند عزیمت آب — زهیبت تو طبیعت برو کند عصیان[6]

وفا بحسن درآویزد ار تو گویی هین — هنر زفقر جدا ماند ار تو گویی هان[7] ۵۱۶۰

۱- چپ : هرآنکس . ۲- چپ : زدست . ۳ - این بیت وسه بیت بعد فقط در«ك» هست . ۴- چپ : کند. ۵- این بیت فقط در«ك» هست. ۶- این بیت فقط در«ش» و«ك» هست . ۷- این بیت در«چپ» نیست .

ضمان روزی ما کرده است کلکت از آن — بحبس مقلمه گدگه رود بحکم ضمان
اگر زقدر تو نمرود ساختی مرکب — ببام قبّه افلاك برشدی آسان
وگر زکلاك توره برگزیدی[1] اسکندر — بهردوگام رسیدی بچشمهٔ حیوان
قلم زگوهر لفظت چنان توانگر شد — که آن توانگری آورد درسرش طغیان
۵۱۶۵ بگاه حکمت اگر باقضا مسابقتست — بهرسه انگشت آن لاغری خشك بران
که آن چنان زپس افتد قضا زسایهٔ او — که از معانی باریك خاطر نادان
زهی موارد کلاك تو مشرع[2] آمال — خهی مبادی خشم تو مطلع خذلان
درخت مدح تو باشاخ جان موصّل شد — از آن خوش آمد برذوق عقل میوهٔ آن
معانیش خوش وباریك چون لب دلبر — بهر دقیقه چو دندانش اختری تابان
۵۱۷۰ بنوك تار مژه دانه های اختر را — جگر بسفته‌ام از بهر نظم این سخنان
ببرد دست نویسنده را نکوئی من — چو این قصیدهٔ غرّا نوشت در دیوان
عجب ندارم ازین گوهر گرانمایه — که کفّهٔ حسنات مرا دهد رجحان
عیار نقد سخن را محاك تویی امروز — اگر کسی بدازین گفت گوبیار وبخوان
ولی زحال دل خود نفس همی نزنم — که همچو شمع همی سوزد آتشم زبان
۵۱۷۵ بلب رسید مرا جان وجان برلب‌را — یکی بود لب شمشیر با لب جانان
مراکه دیده زخون وادی العقیق بود — چه سود طبع درآگین[3] چوقلزم وعمّان
زمین زسایهٔ شخصم تهی کند پهلو — هوا زهمدمی من برآورد افغان
اگرچه سحر نمایست نفثهٔ[4] طبعم — هنوز بر سرکارست عقدهٔ حرمان
اگر زپنجهٔ بربط مصافحت[5] طلبم — زپنجه چنگ برون آورد چوشیرژیان
۵۱۸۰ وگر زپستهٔ خندان تبسّمی جویم — کند چو جوز ببند استوار شق دهان
بحضرت تو مراگر قبول نیست رواست — که جزعطای تومقبول نیست هیچ گران
چه عذرخواهم ازین لافهاکه بنمودم ؟ — که طبع من چو فلانست وخاطرم بهمان

---

۱ ـ ك : برگرفتی . ۲ ـ ل ، ك : مسرع . ۳ ـ ك : که باشد .
۴ ـ ك : سفتهٔ . ۵ ـ ك : مصالحت .

نماند مرد بمیدان فضل تا چو منی — بحضرت تو تحدّی[1] کند بدین‌هذیان
بخاك پای تو گراین کس احتمال کند — نه از رهی که زمسعود سعدبن سلمان
درازشد سخن‌وهرچدآن نه‌دولت تست — اگرچه باشد بسیار هم رسد بکران ۵۱۸۵
دوام عمر تو پیوند نیك نامی بـاد — که جز چنین‌نتوان یافت‌عمرجاویدان

وقال ایضاً یمدح الصدر السّعید عمادالاسلام الخجندی

نوّرالله ضریحه

ع . چب . ل . م . ك. ش. چم. چ

جهان سروری و پشت دودمان خجند[2] — که بندگی[3] ترا آسمان بجان برخاست
نهال نو بربستان سرای دانش و فضل — که بامکاشفدات روشن‌ازنهان برخاست
چوبرگرفت بیانت[3] تتق زروی[4] ضمیر — خردچه گفت؟زهی سحرکزبیان برخاست
جهان زپیری یکباره در سرآمده بود — بدستگیری این دولت جوان برخاست ۵۱۹۰
ثبات حزم توگویی بزد، زمین بنشست — شکوه قدر ترا دید آسمان برخاست
زمانه نعرهٔ الله اکبر اندر بست — چوتیر عزم تو از خانهٔ‌کمان‌برخاست
نخست روزکه دست تو رسم جود نهاد — غریوگرد زهستی[5] بحروکان برخاست
نشست برقلم انگشتت[6] و منادی زد — کد از ذخیرهٔ دریا وکان امان‌برخاست
چو خارپشت‌بقصد[7] عدوهم‌ازتن‌خویش — بجای هرسرمویش[8] یکی‌سنان‌برخاست ۵۱۹۵
زخلق وخوی تو می‌کردسوسن آزادی — برای‌بندگیش[9] سرو بوستان برخاست
فروغ رای[10] تو در نیم شب تجلّی کرد — هزار صبح بیك‌دم زهرکران برخاست

---

۱ ــ چب : تعدی . ۲ ــ ع : کرم . ۳ ــ چب ، ل ، م : سنانت .
۴ــ چب ، ل ، م : زپیش. ۵ــ چنین است درهمهٔ نسخه‌ها. چم: غریوکزدرهستی.
چ: غریوازدرهستی. ۶ــع : انگشت تو. ۷ــ ع : بقصدت. ۸ ــ چب،
ل ، م ، ك : موبی . ۹ ــ ع : بندگیت . ۱۰ــ ع : روی .

میان آب تیمّم گزید مردم چشم | بدان غبار کت[1] از خاك آستان برخاست
خمیرمایهٔ ادبار بود خصم ترا[2] | بمانده بود ترش تا ز بهر نان برخاست
۵۲۰۰ عروس فضل ترا باش تا بیارایند | که خود ز بستر تحصیل این زمان برخاست
مبارکی دم خلق تو بباغ[3] رسید | زخواب نرگس بیمار ناتوان برخاست
نمی‌دهم بقلم شرح شوق، زانکه مرا | بدین سبب قلم از خاطر و بنان برخاست
چه من ز فرقت صدرت چه عاشقی که بقهر | سحرگهی ز برش یار دلستان برخاست
زهی مقصّر و آنگه توقّع تشریف | چنین ظریف[4] جوانی ز اصفهان برخاست
۵۲۰۵ بزرگوارا بشنو حکایتی که پریر | دلم بعربده با من ز ناگهان برخاست
که شد ز موسم انعام خواجه مدّتها | تو خفته‌یی و نخواهی برای[5] آن برخاست
چراش یاد نیاری، ز خامشی[6] مانا | که طفل ناطقت[7] از حجرهٔ دهان برخاست
بخشم گفتمش ایمه چه ژاژ میخایی | که این فلان نه چنین خفت و آن فلان[8] برخاست
برو تو فارغ بنشین که رسم تو برسد | اگر دو روز ز پس ماند نه جهان برخاست
۵۲۱۰ چنین حدیثی رفتست و حق بدست و یست | بیاك ره از سر[9] انصاف چون توان برخاست
زسر برون نشود ذوق آن عمامه مرا | که تاج کسری با او زیاك[10] مکان برخاست
ازآن شرف سرمن برسر آمد ازهمه تن | وزین حسد ز تنم ناله وفغان برخاست
چو برنخیزد دستار هرگز از سرما[11] | نشاید از سر دستار جاودان[12] برخاست
گرفتم از سر دستار خویش برخیزم | توانم از سر دستار خواجگان[13] برخاست؟
۵۲۱۵ مکن ملامت بنده که اصل این فتنه | نخست باری از آن[14] دست درفشان برخاست
بعون لطف تو دستار هم بدست آرم | وگرچه واسطهٔ عون ازمیان برخاست

۱- چب ، ل ، م : که . ۲- چب، ل، م، ك: توزان . ۳- ل ، ك : بیاد .
۴- ل ،م : حریف . ۵- ع: زبهر. ۶- ع: بخفته‌یی . ۷- ع: ناطقه‌ات
۸- چب ، ل ، م: آمد آن چنان . ۹- ع: ازره . ۱۰- چب ، ل ، م: بیك .
۱۱- چب : من. ۱۲- چب ، ل ، م ، ك: خواجگان . ۱۳- چب ، ل ، م :
دیگران . ۱۴- چب ، ل ، م : زان .

وقال ایضاً یمدح الصّدر السّعید عمادالاسلام الخجندی[1]

ع . چب . ل . م . ك . چ . چم

برهر زمین که مردم چشمم گذار کرد — آنرا ز آرزوی رخت لاله زار کرد
از اشك من بضاعت یا قوت ولعل برد — هر صبح دم کـه قافلهٔ شام بار کرد
چشمم چو زنده دید مـرا درفراق تو[2] — زودم بدست اشك[3] سزا درکنار کرد
احوال من که بود چو قدّ تو مستقیم — هجر آمد وچوزلف تواش تارومار کرد ۵۲۲۰
دلرا چو زلفت آرزو ارچه دراز بود — برکم ز هیچ چون دهنت اختصار کرد
برکف بود نگار ونیایی توخود بکف — پس خیره نام تو نتوانم[4] نگار کرد
باقامت تو دست ز سر و سهی بشست — زان ابر آب در کف دست چنار کرد
شاخ از شکوفه دست بدندان همی برد — زانهاکه حسن روی تو با نوبهار کرد
در سرکشید چادر صبح آفتاب ازآنك — در چشم اخترش رخ تـو شرمسار کرد ۵۲۲۵
سرو سهی بجـای گیا سر بر آورد — بر هرزمین که سایه قدّت[5] گذار کرد
گرچه دهان تنگ توچون صفر هیچ نیست — باری شمار حسن ترا صد هزار کرد
آرامش و قرار همـه خلق در شبست — در زلف تیرهٔ تـو دلم زان قرار کرد
چندین چرا نشانی برچهره زلف را؟ — شب را بر آفتاب که هرگز سوار کرد؟
آری بر آفتاب شب امروز دست یافت — کو از سواد[6] مسند خواجه شعار کرد ۵۲۳۰
دریای مکرمت عضدالدّین حسن که چرخ — دایم بگرد نقطهٔ امرش مدار کرد
چشم ستاره در هوس گرد موکبش[7] — آنك سپید گشت ز بس کانتظار کرد
تا گشت جادویی ز سر کالك او[8] پدید — ای بس که چشم ماه رخانرا خمار کرد

۱- ع: وله فی‌مدحه ویهنئه بالقضاء ۲- ع: او . ۳- چب ، ل،م: خویش.
۴- ع : پس خیره نام‌تو نتوان . ۵- چب : قدرت. ۶- ع: برسواد .
۷- چب ، ل ، م : مرکبش . ۸- ع : سر کالك ترا

از تیغ تیزدولت اوآب وسبزه ساخت[۱] — وز برگ بید هیبت او ذوالفقار کرد
۵۲۳۵ درپیش خامهٔ دو زبانش بگوش[۲] جود — اومید خلق چشم توقّع چهار کرد
از طعنه ها زبان سنان کند میشود — چون شرح می‌دهیم که کلکت[۳] چه کار کرد
ای‌سروری که‌طبع توماننده‌خط[۴] خویش — کار جهانیان بقلم چون نگار کرد
رخساره پر ز گوهر اشکست تیغ را — بس کز نهیب عدل تو پهلو نزار کرد
بختی[۵] که کدسرسوی‌هامون[۶] همی‌کشید — فرمان تو ببینی او در مهار کرد
۵۲۴۰ روید بجای نرگس از اوچشم حورعین — از هر زمین[۷] که سمّ سمندت غبار کرد
آنرا که روزگار نه در طاعت تو یافت — چون کرم پیله جامه بتن برحصار کرد
می‌کرد زر دورویی[۸] در عهد عدل تو — او را ترازو از پی آن[۹] سنگسار کرد
دیدست‌آنکه برخط تو سر همی نهند — در سرخرد نشیمن ازآن[۱۰] اختیار کرد
زرخاك‌ریزه‌ایست‌که‌مهرش[۱۱] عزیزکرد — بازش‌سخای‌دست‌توچون‌خاك‌خوار کرد
۵۲۴۵ جز در ثنای ابر نکوشید آنکه او — جود ترا ز قطرهٔ باران شمار کرد
بخشی تو نیز قطره باران چو ابر لیك — زان پس که بحر نیز برو دستکار کرد
ای بس‌که‌شور وتلخ[۱۲] چشیدست‌کام‌بحر — تا چند قطره را گهر شاهوار کرد
جود گزاف کار تو ناگه چو خاك راه — آنرا نثار دامن هر خاکسار کرد[۱۳]
شد پای بند خاطر من مدح دست تو — زیرا که مشکلست گذر بر بحار کرد
۵۲۵۰ با تو فلك دماغ ترفّع چو در گرفت — منّت خدایرا که ترا برد بار کرد
آری فلك بپایه[۱۴] بلندست شك مکن — لیکن‌که‌دیدکو کرمی‌خواجه‌وار کرد؟
با صد هزار خنجر چون آب آخته — در ثمر خویش بید کجا کار زار کرد

۱- ع: جست ۲- ع: بکوس. چب: بکوء. ك: بکوش‌خود. ۳- ع: کلك ش. ۴- ل، م: طبع.
۵- چب: بختی‌تن . ل،م: آن بختیی. ۶- چب ل،م: کوهان. ۷- چب: زمن.
۸- چب، ل، م: زرد رویی ۹- حب: او ۱۰ چب : ازین. ۱۱- چب: مهرت . ۱۲- چب : تلخ وشور. ۱۳- این بیت در «چب» نیست . ۱۴- ع : که سایه .

گلزار معنی از سر کلکت شکفته شد | آری مناسب است گل از نوك[1] خار کرد
بر خطّه‌یی که هیبت تو سایه افکند | خورشید رخ نیارد در آن دیار کرد
کوه درشت طبع که در پیش کاروان | آهخت تیغ و بند کمر استوار کرد ۵۲۵۵
چون سنگ هیبت تو بدندان درآمدش | بنهاد تندی از سر و رای[2] وقار کرد
درموج خیزطبع تواندیشه[3] غوطه‌خورد | پس شعرم از ترشّح آن آبدار کرد
صدرا فرود پایهٔ قدر رفیع تست | هر منصبی که خلق بدو اعتبار کرد
چون گشت معتضد بمکان تودست شرع | بر شهپر ملك ز شرف افتخار کرد
حکم قدر بگاه قضا زیر دست تست | زین روی شرع رای ترا پیشکار کرد ۵۲۶۰
در ماه روزه گر شب قدرست مختفی | وانرا قدر خلاصه لیل و نهار کرد
اینك بنقد خود شب قدری ز مسندت | دست قضا بروز سپید آشکار کرد
در حضرتت چو کرد نثار زر و گهر | هرکس که او نگاه درین کارو بار کرد
جزجان‌خشك وشعر ترش دسترس نبود | این بنده نیزخشك و ترخود نثار کرد
صدرا! چو روزگار زجمع عبید تست | در حضرتت توان گله از روزگار کرد ۵۲۶۵
از من مدار مرهم الطاف خود دریغ | کز حد برون زمانه مرا[4] دلفگار کرد
مپسند کش بعهد تو بر من ظفر بود | گردون که قصد نکبت من اند بار کرد
دندان نائبات برو کند می شود | هر کو بدامن[5] کرمت اعتصار کرد
چون بنده در جوار تو آمد برو فلك | گرجور کرد ، دان که خلل درجوار کرد
درد سر دعات نیارم که خود سپهر | امسالهای تو همه بهتر ز پار کرد ۵۲۷۰

۱- ل ، م ، چ ، چم : مناسبت گل از برك . ۲- ع ، ل ، م : جای. ۳-چب: اندرچو. ۴- ع : گرچه مرا زمانهٔ دون . ۵- چب ، ل ، م ، ك: بذمت .

وله یمدح المولی عضدالملّة والدّین عمادالاسلام

والمسلمین حسن[1] بن عبدالصمد الخجندی[2]

ع. چب ل. م. چم. ش. چ

چون مشك زلف بر گل رخسار بشکند — پشت بهارو رونق گلزار[3] بشکند

بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد — تا آرزوی نرگس بیمار بشکند

گفتم دلم شکسته شد ازغم بطنز گفت — آلت شگفت نیست که در کار بشکند

دانی چراست تنگی دلها بعهد او ؟ — کاندك نگاه دارد و بسیار بشکند

۵۲۷۵ سنگین دلی بتا و دل بنده نازکست — از[4] سنگ آبگینه بناچار بشکند

زلفت هزار قلب شکستست واین عجب — کز جنبش نسیمی صد بار بشکند

ماریست زلف توکه همه برجگر زند — دستش درست کوسر آن مار بشکند

هرسال رنگ عارض وبوی کلالهات — بیچاره غنچه را دل و بازار بشکند

گرد دهان تنگ تو آن زلف عنبرین

چون صد هزار حلقهٔ مشکست ویك نگین

۵۲۸۰ ای زلف توشکسته وعهد تو نادرست — عزم تو بر شکستن پیمان ما درست

باد صبا ز زلف تو بویی بباغ برد — یك غنچه را نماند بتن برقبا درست

دیوانه کرد نرگس مست تو عقل را — بیمار را نگرکه چها کرد با درست

بر شاهدی[5] روی تو خطّت گواه بس — باآنکه هست دعوی تو بی‌گوا درست

بیماری وتکسّر آن زلف و غمزه چیست؟ — زین‌سان که‌هست حسن‌رخت‌راهوا درست

۵۲۸۵ خسته‌دلم زبس‌که درآغشته شدبخون — پیدا نمیشود که شکستست یا درست

۱- ع:حسین . بیت۵۳۱۵ ملاحظه‌شود ۲- عنوان از «ع»است . ۳- چب، چ : تاتار ۴- چب : وز .

چـرخ سیاه کار کند هر سپیده دم | برزلف پرشکنج تو درس‌جفا درست
اندیشهٔ وصال تو ازما نبود راست | نایدخودازشکسته‌دل‌اندیشه‌ها درست

تیری که غمزهٔ تو ز ترکش بر آورد
پیکانش[1] ز آب شعلهٔ آتش بر آورد

گل‌چون زعکس[2]چهرهٔ تویاد می‌کند | عالم زبوی ورنگ[3] خودآبادمی‌کند
گفتند غنچه را بدهان تونسبت است | عمریست تابدین‌دل خودشاد می‌کند ۵۲۹۰
سنگین دل توهست زپولاد و نرگست | پیکان تیر غمـزه ز پـولاد می‌کند
بشخوده‌اند چهره و ببریده طرّه هـا | از جورهاکه برگل و شمشاد می‌کند
نامد خلاف راستی از عهد قامتت[4] | پس سرو را ز بهر چه آزاد می‌کند
کردند جلوه پیش رخت نیکوان باغ | بلبل ازین شناعت و فریـاد می‌کند
سوسن زبان عذر برون‌آورید وگفت | ماراچه جرم؟ این سبکی‌باد[5]می‌کند ۵۲۹۵
دوران عدل خواجهٔ بیدار دولتست | خفتست غمزهٔ تو که بیداد می‌کند

بازوی دین و بازوی ملّت ازوقویست
ترکیب ذات او ز کمالات معنویست

جودش چو در مصالح‌گیتی نظرفکند | پیکار بینوایان بر سیم و زر فکند
سر تیزیی بکرد در ایّـام او قلم | او را چو تیغ مغز شکافی بسر فکند
زان دردرش‌چوحلقه‌فتادست سروری | کاسباب‌آن چو سلسله‌دریکدگرفکند ۵۳۰۰
آنک[6]جبین گل زلقایش عرق چکان | وینک درست زر ز سخایش‌سپرفکند
بر کار نیشکر گره از بهر آن فتاد | کوپیش نکته‌هاش‌گره بر شکر فکند
درچشم‌وگوش‌عاشق‌ومعشوق‌جای‌یافت | خودراگهر بمعرض لفظش‌چودرفکند
در خدمت و قار تو[7] استادگی نمود | زانگه‌که کوهسارگره برکمر فکند[8]

۱- چپ: نوکش. ۲- چپ: رشك. ۳- چپ: رنگ‌وبوی. ۴- ع: عهدوقامتت. ۵- ع،چ،ش: یاد. ۶- چپ: اینك. ۷- چپ: وی. ۸- این بیت در «ع» نیست.

۵۳۰۵ آبش نمی دهند در ایّام عدل تو[1] زان تیغ تشنه وار زبان‌را بدرفکند

ای رسم تو مروّت و کار تو اجتهاد
وی ملك را عضاده و اسلام را عماد

کلك تو[2] سر بـه بلعجبیها بر آورد هرچ آورد از آن دگر خوشتر آورد
پی بر بساط روم نهـد نقش چین کند سر در شب سیاه نهـد اختر آورد
باشد میان ببسته بقصد سپاه بخل زان‌هردم ازسیاهی خط لشکر آورد
۵۳۱۰ هر معنی‌رمیده[3] که‌کس نقش‌آن‌ندید تا بنگری[4] سرش بخم چنبر آورد
زاینده‌ایست[5] برسرپا باخروش وبانگ وانگه‌چه طرفه‌آنکه‌همه‌دختر آورد
جایی که او حدیث ز لوح ازل کند ای بس‌که رو سیاهی[6] بر دفتر آورد
وین‌هم زجادوییست وگرنه‌کسی‌ندید ریش‌آوری‌که‌خط چنان‌خوش‌در آورد
گر آمدست بر سر انگشت فرّخت دریا عجب مدار که نی بر سر آورد

۵۳۱۵ شخص هنر چـو تربیت خویشتن کند
نقش نگین جان عضدالدّین حسن کند

اوّل ترا خرد[7] زد وگیتی پسند کرد پس نام تو خلاصهٔ آل خجند[8] کرد
از هیبت تو زهرهٔ شمشیر آب شد از بیم آنکـه آتش فتنه بلند کرد
زودش بسان استره سر در شکم نهد درعهد تو هرآنکه بمویی‌گزندکرد
تا زد[9] صریر خامهٔ تو خنده بر سنان بس‌طنزها‌که‌پرچم[10] ازآن‌ریش‌خندکرد
۵۳۲۰ غمخوارگی اهل هنـر میکند کفت وانصاف درشمار نیایدکه چندکرد[11]
نه‌بخشش تو حلق‌گهر درقنب کشد[12] نه همّت تو اطلس را تخته‌بند[13] کرد
از بهر اقتناص مرادات تو جهـان از پیسه ریسمان زمـانه کمند کرد

۱- ع : او . ۲- چب ، ش، ج : کلکت چو . ۳ - چب : رمنده .
۴- چب : بانیکویی . ۵- چب : است . ۶- چب: روشنایی . ۷- چب: خردترا. ۸- چب : بامخجند . ۹- چب ، ش : آرد . ۱۰- ع: برخم.
۱۱- این بیت در«چب» نیست . ۱۲- چب :کشید . ۱۳- ع : تخت بند .

هر شام چرخ بر لب بام جلال تو بر آتش شفق ز ستاره سپند کرد

اهل هنر بتربیت زنده گشته‌اند

احرار روزگار ترا بنده گشته‌اند

صیتت چو نور خور بهمه‌جا رسیده باد در سایهٔ تو جان جهان[1] آرمیده باد ۵۳۲۵

طفل امل که شیر مروّت غذای اوست بر دامن صنایع تو پروریده باد

خاك سم سمند ترا تکیه گاه ناز زین[2] هردوگرد بالش مشکین دیده باد

هرزر که آن بچشم ترازو در آمدست آن زر زچشم او کرمت برکشیده باد

آبی که روضه های امل تازه زو شود از چشمه سارفیض[3] بنانت دویده باد

بادی که غنچهٔ دل ازو منفتح[4] شود از دامن شمایل خلقت دمیده باد ۵۳۳۰

گر لاله رانه لطف تو گلگونه برکند از ارتشاف صاعقه[5] خونش کفیده باد

تا بر دهان صبح گذر می‌کند نفس

عزم تو پیش باد و بقای تو باز پس

وقال ایضاً فیه ویصف الازار والخشبة الموضوعة فی داره[6]

چب . ل . م . ك . مجا . ش

این وضع بین که گویی لطف مشکّلست یاشاخهای سدره بطوبی[7] موصّلست

یا تخته بند باغچهٔ عقل ودانش است یا زیر تیشهٔ عمل نوح مرسلست

یا در برمصاف سپر های دیلمست یا بر محیط چرخ سپهر ممثّلست ۵۳۳۵

تقطیعش از مرقّع[8] ابدال نسختست ترتیبش از غرایب اشکال فیصلست

در بقعهٔ مبارکه هست آن درختانس کز اختصاص حضرت قدسی مسجّلست

۱- چب : وجهان . ۲- چب : این . ۳ - چب : فضل . ۴ - چب : منتتح . ۵ - چب،ش، چم: اختطاف بارقه ۶-مج۱ : ایضاً له فیه . و قصیده قبل ازآن : ایضاً له یمدح القاضی الامام عضدالدین حسن. ۷- ك،ش: وطوبی. ۸- ك: مربع. ۹- ك: مبجلست.

تا عقل کرد نسبت این وضع با فلك — هیآت مستطیل کنون شکل افضلست

از خلق برکناره چو اوتاد منزویست — زان جای او بهشت وثوابش معجّلست

۵۳۴۰ در کنج خانه پشت بدیوار دادنش — ازخشك زاهدیست نه ازززرق وتنبلست[1]

با آسمان جربا دارد مشابهت — زان سطح او بکوکب ثابت مکلّلست

چون آینه تنش همه رویست وروبپاش — ازبس گره چوزلف نکویان[2] مسلسلست

سرتا قدم زبس که برآورده پرزهاست — شکل ازار نیست پس ارهست مخملست

ای همچو نیشکر خوش وپربند صورتی — کو بر همه نفوس نباتی مفضّلست

۵۳۴۵ مجموعه ییست ذاتت ازاوضاع[3] مختلف — کاشکال هندسی همه در وی مفصّلست

اوهام زیرکان ز نهاد تو قاصرست — ار تنگ مانوی ز نقوشت معطّلست

اجزاء ذات تو چو بهم دست درزدند[4] — گفتی[5] که برقبای صفا[6] گوی وانگلست

زیراهرآن نقاروقطیعت[7] که بدنخست — اکنون باتّحاد و تالّف[8] مبدّلست

نجّاری[9] اعتقادی و اندراصول صلب — طبعت باعتزال ازین روی امیلست

۵۳۵۰ ترکیب تو مشجّرهٔ اصل نیکویست — مشروح ازوست هرچه ازین باب مجملست

رویت اگر چه زابله زخم[10] مجدّرست — تخطیطت از تناسب اعضا معدّلست

هم پشت را پناهی وهم چشم را چراغ — نشگفت اگر زمرتبت حظ[11] اکملست

دلبستگیت اگر بنقوش منبّتست — شاید چو بر تو طبع نباتی موکّلست

دستی وصد هزار نگارت بد ازنخست — وین دست واپسینت نه آن[12] دست اوّلست

۵۳۵۵ نه باد را مفاصل عظم تو مدرجست — نه آب را جداول عرق تو منهلست

آمد بگاه ضرب مصحّح کسور تو — زیرا که کسرو جبرتو باهم مقابلست

لوحیست[13] صورت تو که برصفحه های[14] او — یکسرعشوروآیت واخماس وجدولست

۱- این بیت در«چب» نیست. ۲- ك: نگاران. چب: نکوان. ۳- چب: اوصاف. ۴- ك: درزدند دست. ۵-ل، م: گویی. ۶- چب: صفا(؟). ۷- چب: زیرانقار و باز قطیعت. ۸- ك: بالفت. ۹- مجا: توجبری. ۱۰- ك: آبله زخم و. ۱۱-چب: خط ۱۲- مجا، ك: بهاز. ۱۳-چب: اوجیست. ۱۴- ل، م: لوحهای.

از وصل تو اصول[1] قواعد ممهّدست | وز لطف تو لباس عمارت مذیّلست
پای نظرز شکل تو در تخته بند ماند | تا خرده‌های[2] قایمه هایت مشکّلست
برسینه نقش کنده چو عیّار پیشگان | پرزخم بازوی توچو بازوی منبلست ۵۳۶۰
زاسیب کوبها بنجنبد تنت ز جای | گویی زپردلیست گر[3] ازطبع کاهلست
یا چون منافقانی پربند و پیچ پیچ | خشب مسنّده ز برای تو منزلست
ازبهر حفظ خانه‌تنت جمله چشم شد | هرچند صورت توچوچشمی مغفّلست[4]
پهلوی‌خشك داری و از یمن سایه‌ات | چربی پهلوی همه عالم محصّلست
در توهزار رخنه فزونست و چشم را | درروضهٔ بهشت ازین رخنه مدخلست ۵۳۶۵
از غیرت تو بر سر آتش نشست عود | بر سنگ سرزدن زغمت کارصندلست
تا پیکرتو صورت منج آشیان گرفت | کام و دهان عقل زیادت معسّلست
اصحاب صفّه را تو مسایند کرده‌یی | وین منصبت ز یافتن عمر ارذلست
آراسته‌ست رویت و پیراسته قدت | سرمایهٔ قبولت ازین‌رو مکمّلست
نظمت زخرده‌کاری چون لفظ‌جزل من | آمد خفیف وزن و بمعنی مثقّلست
تا حرز بازویت عضدالدّین حسن بود | مدح تو نقش صفحهٔ[5] این‌هفت‌هیکلست ۵۳۷۰
خورشید رفعتی که بمیزان همّتش | اقلیم هفت گانه بمثقال[6] خردلست
چون غوص فکر، دانش‌او نیست منتهی | چون فیض‌عقل، بخشش‌او نامعطّلست
میزان عقل[7] را سرکلکش معیّرست | شمشیر جود را کف کافیش صیقلست
با علم او دقایق جزوی مبرهنست | باقهر او قواعد کلّی مزلزلست
تا جود او رعایت آمال می‌کند | یکبارگی جوانب اموال[8] مهملست ۵۳۷۵
زیبد که در محامد او منتظم شود | در مدح هر مبالغه کز باب افعلست
ای سروری‌که گردن گردون سرسبك | همچون زمین ز بار ایادیت مثقلست

۱ـ چب ،ل ،م : امید . ۲ـ ك: باخرده کاه . ۳ـ ك: که . ۴ـ مجا: نقشی معطلست . چب ، ك : معقلست . ۵ـ چب : صفهٔ . ۶ـ ش : مقدار .
۷ـ مجا، ك : عدل ۸ـك : اعمال.

همچون ارم سرای توذات العماد شد — زان درخوشی برابر خلد مجمّاست[۱]

۵۳۸۰ نظمی تراش[۲] کرده‌ام ازطبع کز نکت — کمتر تراشه چینش اعشی واخطلست

گرهیچ کس بگوید یا گفت مثل این — پس مال من محرّم وخونم محلّلست

مپسندش از زمانه لگدکوب هر ذلیل — آنرا که ملك عالم معنی مذ للست[۳]

می‌خور غم‌رهی[۴] که مرا درهمه‌جهان — بعد از خدای بر کرم تو معولّست

برذوق عقل هر سخنی کان مدیح تست — چون‌زندگی‌خوشست اگرچه‌مطولّست

۵۳۸۵ برخور زمال وجاه که در مجلس قضا — مکتوب عمر تو بدرازی مسجّلست

وقال ایضاً یمدح الصّاحب المعظّم نظام الدّین محمّد طاب ثراه ویصف الدّوات[۵]

چب . ع . ل . م . ك

چیست آن دریا که دارد در دل کشتی مقام
ماهیش بر خشك لیکن جزر ومدّش[۶] بردوام

قعر این دریا گل تیره ست و آب او سیاه
و اندرو هم بیم جان خلق و هم اومید کام

عقد های گوهر آرد زو برون غوّاص او[۷]
چون صدف کو[۸] قطره‌یی یابد ز ابر قیر فام

او ترش رویست و زو شاداب شاخ نیشکر
او سیه کاسه ست و از وی خلق را وجه طعام

۱- چب، ك: مجملست. در «ش» پیش ازاین بیت ، بیت دیگریست ازاینقرار:
تاج ارم بگوهر لفظت مرصعست — چشم فلك بخاك جنابت مکحلست

۲- ل ، م : تراشه . ۳- ك ، ل ، م : مدللست . ۴- ل: بمن‌غمی. چب: غمی‌بمن . ۵- عنوان از «ل» است . ۶- ع : جودوبرش . ۷- چب، ل: فکر. ۸- ع . چب : گر.

زلف خاتون ظفر را اشك چشم او خضاب
رخنه های ملك را آب دهان او لحام ۵۳۹۰

سیم او نقدست لیکن نقد او شب در میان
حلیتش نورست لیکن حشو نور او ظلام

جرم کیوانست و او را با مه نو اتّصال
آب حیوانست و او را در دل ظلمت مقام

آفتابست او ولیکن بعضی از وی منکسف
روزگارست او مرکّب صورتش از صبح و شام

پاره‌یی از ریش فرعونست در دست کلیم
سنفذی از دود دوزخ کرده بردار السّلام[۱]

یا بموی انباشته چاه ز نخدان بتان
یا چو مشکین پرچمی در طاسکی از سیم خام ۵۳۹۵

یا دل یار منست اندر بر سیمین او
یا گشاده چشمهٔ قیر از دل سنگ رخام

دیدهٔ ملکست ما نا در بیاض او سواد
مشرب عذبست و بر وی از امانی از دحام[۲]

نازنینی خو فرا کرده باکسون و قصب
بر کنار خواجگان پرورده با صد احترام

شد دلش مستغرق سودای زلف و خال و خط
زان دژم روی وسرافکنده‌ست چون اهل غرام

گرزنی[۳] در ناخنش نی ورتو بر داری[۴] سرش
باکمال دلسیاهی دور باشد ز انتقام ۵۴۰۰

۱- این بیت در «ع» و «ك» نیست . ۲- این بیت در «چب» نیست . ۳- ل: کنی . ۴- چب ، ل : کنی قصد .

هر چه زشتیّ و سیه‌کاری فرو خورده ز حلم
پس نکوییها عوض داده بر آیین[1] کرام

معجزات نفثهٔ او چون قلم را جان دهد
عقل گوید آن زمان سبحان من یحیی العظام

از سیاهی صورت فقرست گویی وانگهی
مستفید[2] از رشح[3] طبعش هم خواص وهم عوام

اندرون او سیه چالست و بیرون تخت ملك
نام او نونست واو خود کرده از صد گونه لام[4]

۵۴۰ نقره خنگی گشته آبستن بشبدیزی چو آب
هم برو دستارچه هم طوق زرّین هم ستام

بار گیران سخن را زین شب آخر آبخور
آهوان معنوی را مشك نافش[5] پای دام

ظاهر او تخت بار پادشاه نیم روز
اندرون سینه اش مطمورهٔ زنگیّ شام[6]

عنبرین زلفیست سیمین تن که هر ساعت رسند
عاشقان زرد بیمار از دهان او بکام

از سوید ای دل او زنده جان ملك و دین
وز سواد چشم او روشن معاش خاص و عام

۵۴۱۰ چون سیه دارد سر پستان خورد زو بچّهٔ شیر
چون کند پستان سپید آنگه بود وقت فطام

وین عجب کآن طفل کزوی شیر خورد اندرزمان
هم در آرد[7] خطّ مشکین هم در آید درکلام

۱- ع : بآیین . ۲- چب ، ل ، ك : مستمند . ۳- چب، ل : رشك .
۴- این بیت در «ع» نیست. ۵-ش: دست بافش . چب : دست پایش. ۶-ع: دریا وشام . این بیت در «چب» نیست . ۷- چب : بر آرد .

تا بود در دست ترکان بسته دارد لب بمهر
چون نشیند با وزیران دورگـردانند لثام[1]

قصّه حال دل خـود بر سر نی می‌کند
تا دهد با دست[2] دستور جهان خواجه نظام
آصف جمشید رتبت خواجهٔ سلطان نشان[3]
صاحب اعظم محمّد[4] قـدوه و صدر انـام
یارهٔ[5] دست وزارت قوّت بازوی شرع[6]
آنکه اسلام از شکوه او همـی گیرد قوام ۵۴۱۵
کمترین جرعه ز جـام لطف او آب حیات
خـرد تر نصفی ز بزم همّتش مـاه تمام
خنجر جودش براند جوی خون ازکان لعل
پنجهٔ حکمش بر آرد گوهر از مغز[7] حسام
روشنان آسمان سمعـاً و طاعه می زنند
هرکجا داد از زبان کلك او نصرت پیام
با سخای او کفن شد بر تن زر بدره ها
با نهیب سهم[8] او تابـوت خنجر شد نیام
با سواد خط او شب لاف یك رنگی ز دست
گوهر شب تاب انجم زان شدش رشح مسام ۵۴۲۰
چون درخت ارغوان گردد رعافش منفجر
چون زند باد خلافش کوهها را بر مشام[9]

۱ـ ع: زود بگزارد پیام . ۲ـ چب ، ل ، ك : در دست . ۳ـ ع : صاحب وصدر معظم خواجهٔخورشید فر. ۴ـع:آصف جمشید رتبت . ۵ـچب،ل:خاتم.
۶ ـ چب ، ل : پادشاه تخت فضل . ۷ـ ع ، م: قعر . ۸ـ ع: عدل .
۹ـ این بیت در «ع» و «ك» نیست .

ای بزیر طوق[1] حکمت گردن افلاك نرم
وی بزیر ران امرت توسن ایّام رام

دور نبود گر در ایّام تو چون نعلین بط
رخنهٔ تاج خروسان[2] هم پذیرد التیام

آسمان زین پس کند القاب میمون ترا
نقش پیشانیّ ماه و آفتاب از بهر نام[3]

۵۴۲۵ با کمال عدل تو در کلّ عالم زین سپس
راه زن مطرب بود گر باشد و خون‌خواره[4] جام

ای روان لطف تو مردم فکن همچون کرم
وی نهیب قهر تو گردن شکن همچون اوام[5]

تا تو معمار جهانی از خرابی ایمنست
ورچه پیماید سپهر اندر سرش[6] دور مدام

اشك خونین بارد ازدل چون صراحی دشمنت[7]
هرکجا تیغت کند در لب چو ساغر[8] ابتسام

برتواتر از چه افتد عطسهٔ صبح ؟ ار نکرد
گنبد نیلو فری را از گل خلقت ز کام

۵۴۳۰ با مداد از راه ترکستان در آید[9] آفتاب
تا شنیدست اینکه آرندت[10] ز ترکستان غلام

۱- چب : دور . ۲- ع: خروعان . ۳- در «ع» و«ل» پیش ازاین بیت ، بیت دیگریست که ظاهرا بجای بیت شماره «۵۴۲۱» است ازاینقرار :
خونش از بینی بجای لاله بر دامن کشد کوه راگر بگذرد باد خلافت برمشام
۴- چب ، ل : تواند بودن وخون خوار . ۵- ك : دوام . ۶- ل ، م: برش
۷- چب ، ل : باشد از دل دشمنت همچون انار ۸- چب، ل : زندچون پسته درلب
۹- چب ، ل : برآید . ۱۰- ع : آمد هم .

گشت بریان‌زآتش دل‌شخص[1] بدخواهت چنانك
نیست بر اندام او سرتاسر الّا پوست خام
ازفراغت چون دوات‌اکنون ستان خسبند خلق
چون بکار مملکت کلك ترا[2] باشد قیام
اینت‌آن رتبت که با آن پست[3] باشد آسمان[4]
وینت آن منصب‌که با آن ننگ باشد احتشام
مهرلب بروی نهد اختر ز بهر کحل چشم
خاك راهی راکه یکران تو زو برداشت[5] گام
با چنین فرّو شکوه و با چنین آئین و رسم
۵۴۳۵ شد وزارت بر تو فرض عین و برجز تو حرام
گردل خصمت‌پراکندست چون‌اشکش‌رواست[6]
ملك اقبال ترا جاوید بادا[7] انتظام
مقصد تو از وزارت نیست الّا نام‌نیك
وین دگرها را غرض کسب زر و جمع حطام
گشت حکمت برسرگردون لگام امرو نهی
تا بدستت داد دولت کار عالم را[8] زمام
از خری گر می نهد دشمن زبان درحکم تو[9]
هر ستوری می‌نهد آری زبان اندر لگام
ای بظلّ جاه تو ارباب حاجت را پناه
۵۴۴۰ وی بذیل عطف تو اهل هنر را اعتصام

۱ــ ع : خصم . ۲ــ چپ ، ل : آن کلك را . ۳ــ ع : پابند تو .
۴ــ ع ، ك : سروری . ۵ ــ چپ ، ل : خاك آن راهی کزو برداشت یکران تو .
۶ــ چپ ، ل : گر پراکنده‌ست اشك دشمنت کی غم‌خورم . ۷ ــ چپ ، ل : چون فلك سلك مرادات ترا داد . ۸ــ ع: عالم‌کاردولت را . ۹ــ چپ، ل: گرخری حاشا زبان درامرو نهیت می‌نهد .

کاردانش چون رکاب ازچرخ درپای اوفتاد[1]
وقت شد گر سوی وی[2] تابی عنان اهتمام

تازه گـردان از کرم مرسوم تشریف رهی
وان دگر ها کز رهی کردست[3] لطفت التزام

ذمّت همّت[4] زوام بندگان آزاد کـن
زانکه در دین کریمان هست پذرفته اوام

گرچه هرکس آورد شعری بدین‌حضرت‌ولیك
ذوق طبعت نیك داند کین کدامست آن کدام

۵۴۴۵ شیرهٔ انگـور باشد هر دو امّا نزد شرع
باشد از امّ‌الخبائث فرق تـا نعم الادام

تا مدار آسمان بر کام و نـا کامی بود
بادت اندر کامرانی جاه و دولت مستدام

از تو چون چشم بدان مصروف دست حادثات
بر تو چون عزمت همایون[5] مقدم ماه صیام

دوستان و دشمنانت را ز دور آسمـان
کار ها بروفق رایت باد دایم والسّلام[6]

در مدح نظام‌الدّین محمّد

ع . چب . ل . ك . چم . چ . ش

جانا بسحر چشم جهانی[7] ببسته‌یی زین‌حلقه‌های زلف که‌برهم‌شکسته‌یی

۱- چب ، ل : صاحبا یکباره درپاآمدم همچون رکاب ۲- چب ، ل : من .
۳- چب،ل: دعاگو کرد. ۴-ع: دست همت را . ۵-ع، ك: عزم‌تو میمون.
۶- این بیت در «چب» و «ل» چنین‌است :
حال تو در رفعت وحال حسودت درخمول تا قیامت هم برین منوال بادا والسلام
۷- ع ، ك: نهانی .

آخرچه فتنه‌یی؟که زعشق تودرجهان | برخاست رستخیز وتو فارغ نشسته‌یی ۵۴۵۰

حقّا که در مشهرهٔ لعل فستقی[1] | شیرین‌تر ولطیف تر ازمغز پسته‌یی

بشکسته‌یی بسنگ جفاها دل مرا | پس رفته‌یی[2] بطنز وسر زلف بسته‌یی

در حقّهٔ عقیق تو یابند مرهمش | آنرا که دل بناوك مژگان بخسته‌یی

ای صبر ناپدید، تو بس تنگ عرصه‌یی | وی اشك بی‌قرار، تو بس‌سر گسسته‌یی[3]

وی یارسنگ‌دل‌که مرا طعنه میزنی | باری تراکه نیست غم عشق، رسته‌یی ۵۴۵۵

زین سان‌که درهمست وپراز بند چون زره
بر کار خویش و زلف تو چون افکنم‌گره؟

هرشام کآفتاب زگردون[4] فرو شود | جانم زغم بفکر دگرگون فرو شود

آه از برم چو عیسی سر برفلك نهد | اشك ازرخم بخاك چوقارون فروشود

خونش بدل فرو شود از غصّه‌های من | اندیشه چون‌بدین‌دل‌پرخون[5] فروشود

سر برنیاورد مگر از چشمسار چشم | هردل‌که اوبدان رخ گلگون فروشود ۵۴۶۰

هرصبحدم‌که جیب لب از آه بردرم | خون شفق بدامن گردون فروشود

شد نا پدید خون دلم در میان اشك | چون‌چندقطره‌یی که بدجیحون[6] فروشود

بی تو هلال وار تن زرد لاغرم | هرکش[7] بدید‌گفت‌هم اکنون فروشود

چون حلقه‌های زلف تو سردرسر آورد
اندیشه‌ها زخاطر من سر برآورد

ای زلف هندوی توچوترکان دلستان | جان از برای غارت دل بسته برمیان ۵۴۶۵

یك‌شب‌نداشت پاس دلم‌زلف هندوت | باآنکه هندوان همه باشند پاسبان

بردیده می‌نشانم چون لعبتان چشم | هرهندوی که دارد از نام تو نشان

رسمیست[8] هندوان که‌درآتش‌کنندجای | زان‌جای زلف‌تست مرا دردل وروان

۱- چب : وفستقی. ۲- چب : فتنه‌یی. ۳- ش: سرشکسته‌یی . ۴- چب: بگردون . ۵ - ك : اندیشهٔ تو چون بدل خون . ۶ - چب : بگردون .
۷- ش : هرکس . ۸- چب : رسمست .

زلف تو دل همی ببرد از میان چشم　　نبود شگفت دزدی چابك زهندوان

۵۴۷۰ باترك تاز طرّهٔ هندوی تو مرا　　همواره همچو بنگه لوریست[۱] خان ومان

اقبال هندوی تو و دولت غلام تست　　تا هست سوی تو نظر خواجهٔ جهان

صدر زمانه صاحب عادل نظام دین

کش بوسه داد حلقهٔ افلاك برنگین

ای سروری که مثل تو درروزگار نیست　　بارایت آفتاب جهانرا بکار نیست

بیشی ازآفتاب[۲] بقدر و شکوه و جاه　　جودوکرم مگیر که آن درشمار نیست[۳]

۵۴۷۵ تا هست ابر جود تو بارنده برجهان　　از نیستی بدامن کس بر غبار نیست

گر درشکم که مثل توبودست یانبود[۴]　　دانم همی یقین[۵] که درین روزگار نیست

در عهد تو میان بوفا استوار کرد　　گرچه فلك بعهد چنان استوار نیست

از سایهٔ تو هرکه جدا شد چوآفتاب　　یك ذرّه برزمینش جای قرار نیست

روزی دوگر حسود ترا کارکی برفت　　آن از نوادرست بدان اعتبار نیست

از بس که مسرفست بدادن سخای تو

۵۴۸۰ خواهنده را ملال گرفت از عطای تو

لطف تو درشمایل جان آن اثر کند　　کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند

بیرون از آن که کام دل آرزو دهد　　جود تو در زمانه چه کار دگر کند؟

برسر کند حسودتوخاك ازجفای بخت　　هر روز کآفتاب سر از خاك برکند

از نوك خامهٔ تو چکیدست برزمین　　آن مایه یی که خاك ازآن نیشکر کند

۵۴۸۵ اقبال را[۶] نشیمن اصلی جناب تست　　جود تو بایدش[۷] که بهرجا گذر کند[۸]

آنرا بآب روی نگیرند در شمار　　کزآب چشم خصم تو رخساره تر کند

۱- ش : لولیست . ع : کوریست (؟) .　۲ - چب : زآفتاب .　۳ - ك : ماراست آفتاب جهانرا بکار نیست .　۴ - چب : بود .　۵ - ع : همینقدر .　۶- چب ، چم : گفتار را .　۷- چب ، چم : باشدش .　۸- این بیت در «ع» نیست .

هرکس‌که او زبان بثنای تو برگشاد　　شایدکه همچوشمع زبان تاج سرکند

گرچه‌کنند بخشش پیوست بحر وکان

هرگزکجا رسند درآن دست‌بحروکان

ای صاحب زمانه و دستور روزگار　　بادا همیشه خصم تو مقهور روزگار

پروانهٔ ضمیر تو حاصل کند نخست　　پس شمع آفتاب دهد نور روزگار　۵۴۹۰

جان از برای‌خدمت توبست برمیان　　وین قدرخود چه‌باشد[1] مقدورروزگار

گردون نوشته بود درالقاب خاص‌تو　　مشکور ازآفرینش[2] ومشهور روزگار

برتارك عروس بقایت کند نثار　　عطّار چرخ عنبر و کافور روزگار

پیوسته تاب مهر تو در جان آفتاب　　بنوشته دست عمر تو منشور روزگار

کوته شود زدامن اعمار دست مرگ　　چرخ ارکند زلطاف تودستورروزگار　۵۴۹۵

این رسم جود کز دل‌ودست تو دیده‌ایم

حقّا اگر زحاتم طایی شنیده‌ایم

ای سایدات[3] خجسته‌ترازسایهٔ همای　　برمطرحت ملوك بحرمت نهاده پای

تشریف‌بود وتربیتی بس بجای‌خویش　　گر رنجه‌گشت‌شاه سوی[4] این بلندجای

معلوم شدکه سوی‌نکوییست رای‌شاه　　چون‌کرد رای‌آناك‌خرامدبدین‌سرای

شاه ستارگان را جوزاست برج اوج　　زیراکه هست خانهٔ دستور نیك رای　۵۵۰۰

لایق بحسب حال تو بیتی شنیده‌ام　　از گفتهٔ عمادی بس نغز و دلگشای

تشریف طغرلیست وگرنه بگفتمی　　مصحف زبند زر نشود مرتبت فزای

برخوان نعمتت چو ملوکند میهمان[5]　　گنجم هرآینه بطفیلی من گدای

کس درجهان نگفت ونگوید چنین‌سخن

ورگفته‌اند پس تو مرا تربیت مکن

۱- ع : نبشه (؟).　۲- چب: مشکورآفرینش.　۳- ع : سایهٔ.　۴- چب: خان بسوی .　۵- چب : چوکند میهمان سخات .

۵۵۰۵ دولت قرین حضرت صدر زمانه باد — اقبال را مقام براین[1] آستانه باد

هر تیر دیده دوز که‌از شست چرخ جست — انرا ز طاق ابروی خصمت نشانه باد

مرغی که کرد بیضهٔ زرّین آفتاب — بر گوشهٔ سرای تواش آشیانه باد

از بارگاه[2] غیب بدرگاه حشمتت — امداد کامرانی و نصرت روانه باد

ارکان ملك داده بحکم توچشم‌وگوش — وز تو اشارتی بسر تازیانه باد

۵۵۱۰ تا گرد قطب باشد دوران فرقدان[3] — دوران آن دوگانه براین یگانه باد

وان‌کو نخواست قدرترا برتراز فلك — کارش چوکار خادم زیراز میانه[4] باد

داد مرادهای تو گیتی بداده باد

دست و دل ودرتو بشادی‌گشاده باد

وقال ایضاً یمدح الصّدر المعظّم فخرالدّین[5]

ع . مجا . ل . م . ك . ش .

مپرس کزتو چگونه شکسته دل برگشت — مه چهارده چون با رخت برابر گشت

زشرم روی تو سر در جهان نهاد چنان — که تا قیامت خواهد بعالم اندر گشت

۵۵۱۵ پدید شد ز هلال استخوان پهلوی او — زبس که ماه زرشك تو زرد ولاغر گشت

چو مه چنین‌بود[6] ازرشك[7] توچگونه‌بود — کسی‌که عاشق آن روی ماه پیکر گشت

زرنگ روی تو صحن زمین‌گلستان شد — زبوی زلف[8] تو مغز هوا معطّر گشت

دهان تنگ تو وشخص من‌در آرزویش — لطیفه ییست که اندر خیال مضمر گشت

بطنز گفتم گل را : چو روی یار منی — سباك بقهقه درشد ، مگرش باور گشت

---

۱ ــ چب : بدین . ۲ ــ چب : از پرده گاه. ۳ ــ چب ، ك : فرقدین.
۴ ــ چب : زیر میانه . ۵ ــ ع : وله فی مدح الصاحب الکبیر نظام الدین قوام الاسلام محمدبن احمد . ۶ ــ ل : شود . ۷ ــ ع : عشق . ۸ ــ ل : لطف .

نخست زلف توآتش بزیر پهلوی خویش | بگسترید و پس آنگه چنین ستمگر گشت ۵۵۲۰
چو طوطی از در زندان آهنست کسی | که با حلاوت لعل[1] توگرد شکّر گشت
چوکس نخورد برازسرو من چگونه خورم | زقامت[2] تو؟که چون سرو یاسمن بر گشت
بتیغ غمزه نگارا کنون که یکباره | همه ممالك دلها ترا مسخّر گشت
غمت بگرد دل من بگو چه[3] می‌گردد؟ | کری[4] همی‌کندش گرد این محقّر گشت
دلم ز جام وصال تو شربتی نوشید | چنانکه بودزعشق توآن چنان‌تر گشت ۵۵۲۵
زکلك خواجه مگر گوش[5] تربیت دارد | چنین‌که مردم چشم تو سحرپرور گشت
جهان شود چو دهان تو تنگ پر گوهر | کنون‌که چشم‌مرا دست خواجه‌یاور گشت
خدایگان صدور زمانه فخرالدّین | که خاك پایش بر فرق چرخ افسر گشت
شکوه دست وزارت که گرد موکب او | بدیدهٔ فلك[6] اندر ذرور اغبر گشت
بدانك مایه ده آفتاب همّت اوست | بیك کرشمهٔ خورشیدکان توانگر گشت ۵۵۳۰
بپیش رایش صبح اردم مکاشفه زد[7] | ببین چگونه نفس درگلوش خنجر گشت
چو غنچه هرکه دل از مهر اوندارد پر | سرش ز مغز تهی‌چون دماغ عبهر گشت
زبس که از سر اخلاص مدح او خوانند | چو فاتحه[8] همگانرا ثنایش از بر گشت
چو آفتاب بهر جانبی که روی آورد[9] | رکاب عزم همایون او مظفّر گشت
چو نرگس آنکه بحکمش نهاده گردن نیست | برهنه پای وتهی دست چون صنوبر گشت ۵۵۳۵
شرار آتش عزمش ز فرط استعلا | بر آسمانهٔ گردون نشست و اختر گشت
زهی شگرف عطایی که بر منصّهٔ فضل[10] | عروس ناطقه را مدحت تو زیور گشت
نیافت گنج نظیر تو در مطاوی خویش | سپهر بر شده هرچند گرد خود بر گشت
زمین حضرت‌تست‌آسمان ازآن سطحش | زبوس های کواکب چنین مجدّر گشت
صدای صیت تو شاید که پنج نوبه زند | که چار گوشهٔ عالم برو مقرّر گشت ۵۵۴۰

۱- ع : لفظ . ۲- ك : برازقد . ۳- ل : دل تنگ من‌چه . ۴- ل : کرا . ۵- مجا : چشم . ۶- ع : خرد . ۷- ل : ارز روشنی دم زد .
۸- ع : فاخته . ۹- ع : بهرجاکه روی می‌آورد . ۱۰- ل: نطق .

به عطف دامن لطف تو کـرد استرواح — کسی که‌سوخته خاطرزغم چومجمر گشت
فلك بآب وفای تو روی مهر بشست — زعکس چهره او زان جهان[۱] منوّر گشت
حیات او نکشد نیز بار منّت جان — تنی که لطف تو در قالبش مصوّر گشت
بدست راد تو تشبیه بحر می‌کردم — در اندرون صدف قطره عقد گوهر گشت
نمونه یی ز ضمیر تو خواست کرد فلك — تبه برآمد و آن اصل عنصر خور گشت
۵۵۴۵ کف تو منبع جودست وزان کفش خوانند — که بر سر آمدهٔ هفت[۲] بحر اخضر گشت
جهان ز پر تو رای تو جام کسری شد — فلك ز نفخهٔ[۳] خلق تو گوی عنبر گشت
نهایت امل سروران عصر اینست — که در مبادی دولت ترا میسّر گشت
نه‌هر که اوقلمی یافت[۴] چون توخواهد شد — نه‌هر که‌او کمری بست چون‌دو پیکر[۵] گشت
بخون دشمن جاه تو گر نشد تشنه — چرا سپهر همه‌دل‌دهان چو ساغر گشت؟
۵۵۵۰ خیال دست تو بگذشت بر دل غنچه — دقیقه‌های ضمیرش ازین سبب زر گشت
مهابت تو جهـان تنگ کرد بر گردون — چودشمن توازان خم گرفت وچنبر گشت
نه هم زبأس توچون دایردست سرگشته؟ — چو نقطه‌گیر که[۶] خصم توجمله‌تن‌سر گشت
چو بار داد جناب تـو اهل معنی را — حرام باشد ازین پس بگرد هردر گشت
هنر ز دست جهان نیك در سر آمده بود — ولی بدولت تو کارهاش دیگر گشت
۵۵۵۵ اگر چه همچو سمر بود در بدر گردان — بمیخ احسان بر در گهت[۷] مسمّر گشت
سخن که بود چو طومار سر فرو برده — چو دفتر از هوس مدحت‌توصد پر[۸] گشت
زمانه دست بدندان همی برد ز حسد — بالتفاتی کز[۹] تـو نصیب چاکر گشت
همین شرف زجهان‌بس‌مراکه‌مدحت‌تو[۱۰] — مرا بدولت[۱۱] تو نقش روی دفتر گشت
چو عرضه کردم بر طبع بسته مدح ترا — زعجزخویش خجل گشت‌ودرعرق[۱۲] تر گشت
۵۵۶۰

۱- ل : چنان . ۲- مجا، ش: برسرآمد هرهفت . ۳- ل، ك: نفحهٔ.
۴- ل : داشت . ۵- ك : تومهتر. ۶- ع : کزپی . ۷- ع : درگهش .
۸- ع: بر ۹-ل: برالتفات که از . ۱۰-ل: گفتهٔ من. ۱۱- ل: بفرمدحت.
۱۲- ل : عرق‌کرد واندرآن .

نه هم ز لفظ تـو تشویر خورد می‌باید | گرفتم آنکه همه سلسبیل و کوثر گشت
ز پر تو[1] نظری کز تو بر رهـی افتاد | توشوخ چشمی‌اوبین‌که چون[2] دلاورگشت
که سوی حضرت[3] تو تحفه شعر می‌آرد | مگر ز غایت بی دانشیش سر بر گشت
گرین سفینه نه کشتی نوح را همتاست | بسوی جودی دستت چگونه‌رهبر گشت؟
سفینه را بهمه حال لنگری بایـد | برین[4] سفینه گرانی بنده لنگر گشت ۵۵۶۵
دعای دولت توگفت خـواستم زین پیش | ولـی ز بیم ملالت سخن مبتّر گشت

و قال ایضاً یمدح الصّدر المعظّم فخر الدّین[5]

ع. چب. مجا. ل. م . ك

روز عیدست بده جام شراب | وقت کارست ،چه داری؟ دریاب
مغزم از بانگ دهل کوفته شد | مرهمش نالهٔ چنگست و رباب
مدّتی شد که دهان بر بستم | همچو غنچه ز شراب و زکباب
وقت آنست که همچون نرگس | بر نداریم سر از مستی وخواب، ۵۵۷۰
بار دیگر بزه‌اندوز شویم | که نمی آید[6] ما را ز ثواب
رفت آن دور که دوران فلك | هرزه می داشت دلم را بعذاب
این زمان گر بچخد با دل من | بدو ساغر دهمش باز جواب
زین سپس دست من و ساغر می | پس ازین کام من و باده ناب
هر کجـا شربتی از مـی[7] بینم | بر سرش خیمه زنم همچوحباب ۵۵۷۵
بیك امشب همه اسباب[8] جهان | عکس مطلق‌شده است از هرباب
آنکه دی[9] آب نمی خورد نهان | آشکارا خورد امروز شراب

۱ـ ل : زسایهٔ . ۲ـ ل: هم . ۳ـ ع : خدمت . ۴ـ ل، ك: بدین.
۵ ـ ع : وله یمدح الصاحب الکبیر نظام‌الدین محمد ادام‌الله ظلاله (؟) ۶ ـ ل : نمی‌باید . ۷ـ ع : شربتی می . ۸ـ ك : احوال . ۹ـ چب ، ل : او .

وآنکـه دی معتکف مسجد بود | در خرابات فتادست خراب
آبگینه که پیاله ست امروز | دوش قندیل بد اندر محراب
۵۵۸۰ سرده بـزم شرابست امروز | آنکه دی بود امام اصحاب[1]
گیرو دار قدحست ای ساقی | هان و هان! موسم شادی دریاب
آن نشاطی[2] گهر کلگون را | که فتادست ز تیزی[3] درتاب
خیزو در عرصهٔ میدان آرش | تا بگردد که چنین است صواب
پرده از دختر رز بردارید | که نمی‌زیبدش این[4] سترو حجاب
۵۵۸۵ می که در روزه ز تو فایت شد | بقضا بـاز خور اکنون بشتاب
در ده آن جـام می گلناری | کش بود رنگ گل و بوی گلاب
خاك در چشم غم انداز چو باد | ز آتشی ساخته از آب نقاب
عقل با این همه نا حفظی[5] عیش | در دهان آرد ازین آتش آب
بادهٔ همچو زر سرخ کـزو | بگریزد غم دل چون سیماب
۵۵۹۰ دست در[6] هم زده کف بر سراو | همچو مرجان زبر لعل مذاب
از پیاله شده رخشنده چنانك | آفتابی ز میان مهتاب
طرب انگیز و لطیف و روشن | چون رخ صاحب فرخنده جناب
صاحب عالم عادل که ببرد | سخنش آب همه درّ خوشاب
آنکه تا دولت بیدار بدست | مثل او خواجه ندیدست بخواب
۵۵۹۵ نزد اوج شرفش چرخ نـژند | پیش فیض کرمش نیل سراب
آنکه بـا هیبت او نخراشد | نای حلق بره را چنگ ذیاب
ای شده مدحت تو ورد زبان | وی شده منّت تو طوق رقاب
مایهٔ حلم تـو در جان رقیب[7] | سرعت عزم تو در عهد شباب[8]

۱- این بیت در «ع» نیست. ۲- ع، م، ك : نشاط. ۳- چب، ل: پیری.
۴- ل : آن. ۵- چب : باحفصی. مجا : باآن همه با خفصی ، ل : باحفضی
۶- چب ، ل : بر. ۷- مجا: درنگ. ۸- ع : شتاب.

چشمهٔ آب کرم را اومید — دیده از چاه دوات تو زهاب
صاحب ار زنده شود بر در تو — باشد او نیز یکی از اصحاب — ۵۶۰۰
زیر دست تو کرم همچو عنان — پای بوس تو فلك همچو رکاب
پر تو رای تـو دیدست از آن — پشت بر مهر کند اصطرلاب
همّت عالی تـو دریاییست — که ندیدست سپهرش پایاب
تیر چرخ ار نبود مادح تو — چرخ از خود کند[۱] اورا پرتاب
سرخ رویست حسودت[۲] زیراك — بر رخ ازخون جگرکردخناب — ۵۶۰۵
زحل آن روز شود مقبل نام — کش‌کنی هندوك خویش خطاب
هرکه چون پسته زبان برتو گشاد — سرخ روی آید[۳] همچون عنّاب
هرکجا سیم دهی وقت عطا — باشدش بر سر انگشت حساب
تویی آنکس کـه بهنگام[۴] سخا — بودت در سر انگشت سحاب
احتشام تـو و لله الحمد — نیست محتاج بحصر القاب — ۵۶۱۰
فخر دین ابن نظام الدّین بس — بیش ازین شرط نباشد اطناب
چه زند پهلو با دست تو بحر — می نترسد که سخایت بعتاب
ناگهان خاك از او بـر گیرد — وانگهی نایـد ازو[۵] آب بآب
چون بدریای ثنای تـو رسد — کشتی و هـم فتد در غرقاب
سیری هـم نشود مدحت تو — ور بسازند دوصد باره[۶] کتاب[۷] — ۵۶۱۵
تاکه اسباب جهان ساخته است — در جهان ساخته بادت اسباب
خیمهٔ دولت و اقبال ترا — در مسامیر ابد بسته طناب
رای تو در همه اندیشه مصیب — خصم تو در همه احوال مصاب
عید فرخنده بشادی گـذران — در جهان هر چه مرادست بیاب
لبت اندر لب جـام گلگون — دستت اندر کمر زلف[۸] بتاب — ۵۶۲۰

۱ــ ع : زند . ۲ــ ل : عدویت . ۳ــ ك : آمد . ۴ــ ع : بانگام .
۵ــچب،ل: خود. مجا. بر ناید. ۶ــك: پاره. ۷ــاین بیت در«چب» نیست. ۸ــ ك: وزلف.

وقال ایضاً یمدحه

ع. چب. ل. م. ك

ای بتو مملکت و ملّت را[1] | تازه گشته زنو استظهاری
فخر دین صاحب عادل که بشست | دولت تو اثر هرعاری
از کتاب لطفت گل ورقی | وز لباس عدوت شب تاری
نه چو حلم[2] تو بود کم سخنی | نه چو جود تو بود مکثاری
۵۶۲۵ باد بی یاری لطفت نزند | صبحدم مروحهٔ گلزاری
ابر بی رخصت دستت ننهد | پای برکنگرهٔ کهساری
زد بدست تو کرم بردر بخل | هم ز نوك قلمت مسماری
ای که در نوبت فرماندهیت | جز جهان نیست دگر غدّاری
وی که در عالم دین پروریت | جز جنین نیست دگرخونخواری
۵۶۳۰ اگرت صاحب کافی خوانم | نکند عقل برین[3] انکاری
وگرت آصف ثانی گویم | نبود موجب استغفاری
همه اضداد جهان متّفقند | در زمان چو تو خوب آثاری
بید لرزنده چنان زان سبب است | که برو نام خلافست آری
نکند باده خرابی اکنون | که جهان یافت چو تو معماری
۵۶۳۵ در میان هنر و فقر ز زر | کرد اقبال تو شه دیواری
ندمد بی مدد خاك درت | گل حسن از چمن رخساری
نبود بی سخن شکر کفت | بخشش و دانش را دیداری[4]
طوطی عقل شکرخای شود[5] | هرکجا زد قلمت منقاری

۱- چب ، ل : دولت را . ۲- چب : حکم . ۳ - چب ، ل : بدین .
۴- ع : گفتاری . ۵- ع : شکرخا نبود .

جز زنوك قلمت کس نشنید | که شکر زاد زبان ماری
در ثنای تو زند صبح نفس | که چومن نیست جز اینش کاری ۵۶۴۰
زین سبب چرخ زخورشید نهد | هر نفس در دهنش دیناری
هان[1] کجایید هنرمندان هین | تیز تر زین نبود بازاری
ای زخلق آمده برسر چون چشم | نظری کن سوی ما یکباری
همچو چشم آید برسر ناچار | هرکجا باشد مردم داری
کار اهل هنر ای صدر جهان | دست درهم ندهد[2] بی یاری ۵۶۴۵
چون نمی‌داردشان کس[3] تیمار | هریکی هست چو بوتیماری
کرمت از پی این طایفه خاص | چه بود گر بکند پیکاری
اندرین عهد که قحط کرمست | بنه از نام نکو انباری
صیت احسان ببهای[4] اندك | می‌فروشند ، بخر بسیاری
رسم بی رسمی گردون دانی | که چنونیست جفا کرداری ۵۶۵۰
همچو نیشکّر ازو در بندست | هرکجا هست شکر گفتاری
باز باتیغ و کمر چون کوهست | هر گرانجانی و ناهمواری
بارها گفت سخایت که ترا | هست در[5] ذمّت ما ادراری
بده ای خواجه کنون تا برهم | از تقاضای تقاضا باری
هفت سالست بهم پیوسته | رسم داعی که بدی هرباری ۵۶۵۵
غم آنست که ، چون در بندم | صد و هفتاد و سه گز دستاری
مدّت عمر تو بادا چندان | که ابد باشد از آن معشاری

۱- چپ ، ل : هین . ۲- ك : نزند . ۳- ع : کس‌شان . ۴ - ك : ببهایی . ۵- ك : بر .

وقال ایضاً یمدحه[1]

ع . ل . م . ک . ش

ای بهنگام[2] شداید کرمت عدّت من — وی بهر حال مربیّ و ولی نعمت من

۵۶۶۰ تیغ زرّین بستانم ز کف حاجب شمس — شحنهٔ هیبتت ار زانکه دهد رخصت من[3]

نو بهارست و نسیم سحر و آب روان — زان بود درخط وخلق وسخنت نزهت من

همه در مدح تو محصور بود کام دلم — همه بر یاد تو مقصور بود لذّت من

بشکنم پنجهٔ احداث چو پشت عدوت — بازوی بخت تو گر هیچ دهد قوّت من

نوعروسان مدیحت بینی[4] صف در صف — گر تماشا کنی اندر تتق فکرت من

۵۶۶۵ چاوش سطوتت ار چند مرا دور کند — صیت انعام تو هر لحظه کند دعوت من

مدّتی رفت که چون خاطرت آسوده بدست — خاك درگاه تو از عارضهٔ جبهت من

لطفت از روی تفقّد نه همانا گفتست — که فلان کو؟ که نمی باشد در حضرت من

اوچرا نیست درین زمره چو ارباب هنر؟ — که همه بهره ورند از کرم و نعمت[5] من

او گناهی نکند ور بمثل نیز کند[6] — کی دریغ آید از و عاطفت و رحمت من؟

۵۶۷۰ مکن ای خواجه و با عفو بکن مشورتی — پس ازین چون شنوی ازدگران تهمت من

که نباید که به لطفی که کم از هیچ نبود[7] — همه بر هیچ بود سابقهٔ خدمت[8] من

چرخ را بر من بیچاره چنان چیره[9] مکن — که چو انعام تو از حد ببرد محنت من[10]

چین ابروی تو دلگرمی چرخ ار ندهد — زهره دارد که بر اندیشد از نکبت من؟

عجبست الحق از آن لطف هنر پرور تو — که چنین سیر شد از خدمت بی علّت[11] من

۱- ع : وله یمدح الصاحب نظام الدین . ۲- ل : بانگام . ۳- این بیت در (ك) نیست . ۴ - ع : سخن را بنگر صف در صف . ۵ - ل ، ك : بهره مندند بحمدالله از دولت . ۶- ع : بکند هم بمثل . ۷- ل : بود . ۸ - ل : آید سابقه وقدمت . ۹- ل : خیره . ۱۰- این بیت در «ع» نیست. ۱۱- ع: غلت.

طمعی نه‌که گران‌گردد از آن سایهٔ من — کلفتی[1] نی که تحمّل نتوان زحمت من ۵۶۷۵

محض‌دل‌دوستی ومهرو هوا خواهی[2]تست — سخت با در گه تو[3] سلسله علقت من

گر بدی گفت مرا حاسد من نیك آنست — که نکو داند آیین تو و عفّت[4] من

شاعری هستم[5] قانــع بسلامت مشغول — که نیازرد ز من موری در مدّت من

احترام[6] تو دهد خواجگی و رونق من — التفات[7] تو نهد قاعـدهٔ حشمت[8] من

نه بجاه همه کس گــردن من نرم شود — نه بمال همه کس میل کند نهمت من ۵۶۸۰

چون تویی باید وهیهات[9] ! نیابم دگری — که بخاك در او سر بنهد همّت من

چون‌بود قصد رهی بادگری درخدمت[10] — چه اثر دارد و تا چند بود قــدرت من

قطرهٔ خوی نچکاند زرخ گلبرگی — گر همه آتش سوزنده شود هیبت من

مویها بر تنم ار سیخ شود چون گلبن — چشم برهم نزند نرگسی[11] ازشوکت من

جز به نیروی تو هرگز بنبرّد مویی[12] — ورهمه استره گردد بمثل خلقت[13] من ۵۶۸۵

این‌همه‌رفت، چنان‌گیر که‌جرمی‌کردم[14] — عفو تو بیشترست آخر[15] از زلّت من

نه فرشتست دعاگو ، نه پیمبر ، نه ولی — ازکجا آمد در خاطر تو عصمت من ؟

من یکی آدمیم همچو دگر آدمیان — نیك وبد هردوسرشتست درین طینت من

این یکی هست‌که اندر همه‌آفاق امروز — دومی نیست مرا در نمط صنعت من

اینت‌چالاك‌حسودی‌که چنین چفته[16] نهاد — بعتاب تو و تهدید زر و خلعت من ۵۶۹۰

صاحبا ! صدرا ! هرچندکه آمد کرمت — سبب‌حرمت[17] و جاه و مدد[18] ثروت من

۱ـ ع:کلفی . ۲ـ ع : غایت دل خواهی . ل : و وفادان که چنین : ۳ ـ ع : دارم که تویی . ۴ ـ ل ، ك : دانند آئین من و سیرت . ۵ ـ ل: باشم .
۶ ـ ل : التفات . ۷ ـ ل : احترام . ۸ ـ ل : قاعده وحشمت .
۹ـع : هیهات و . ۱۰ ـ ل ، م، ك : خیره‌احسب که مرا بادگری قصدی بود .
۱۱ ـ ع: هیچ کس . ۱۲ـ ك : نبرد مویی را. ۱۳ـ ل ، ك : حدت .
۱٤ـل: کردم گنهی. ۱۵ ـ ل : بیگمان عفوتو افزون بود . ۱۶ـش:خفته .
۱۷ ـ ل : حشمت . ۱۸ ـ ع ـ سبب .

اندرین حضرت از جملهٔ خدمتکاران بیش باید که بود حقّ من و حرمت من
خدمت هر کس قایم بحیات آید و باز منقطع نیست بهر حال ز تو خدمت من
من شوم معتکف خاك ودر اقطار[1] جهان می پرد مرغ ثنایت بپر مدحت من
۵۶۹۵ گرچه این شعر گران سنگ چهل من بیشست هم سبك روح[2] ولطیف آمد با نسبت من
تا جهانست درو حاکم و فرمانده باش تا بجاهت ز فلك بر گذرد رتبت من

وقال ایضاً یمدح الصّاحب المعظّم نظام الدّین محمّد طاب ثراه

چب. ل . م . ك

بنا میزد ! بنا میزد ! زهی گیتی بتو خرّم
ندیده دیدهٔ افلاك مانند تو در عالم
ز شرم بیت معمورت ، طبایع منحرف ارکان
زرشك سقف مرفوعت ، شده هفت آسمان درهم
زشاخت سر زنش دیده ، نهال سدره و طوبی
ز حوضت در خوی خجلت ، زهاب کوثروزمزم
۵۷۰۰ فراز اصل بنیاد تو پنهان خانهٔ قارون
فرود سقف[3] ایوانت ، و ثاق عیسی مریم
زوایای تو ظاهر کرده لطف خاطر مانی
ستونهای تو بر خود بسته زور بازوی رستم
فلك با زیر دستانت ، گه و بیگاه هم زانو
ز حل با پاسبانانت ، شب و شبگیر ها هم دم
جهان از فتنه پرطوفان و وضعت[4] کشتی عصمت
زمین از زخم[5] مالا مال و شکلت حقّهٔ مرهم

۱- ع : اطراف . ۲- ل : سنگ. ۳- چب ، ل: سطح . ۴- چب : وصفت . ك : صنعت . ۵- چب ، ل ، درد .

دلی کز گردش گردون ، درو صد گونه غم باشد
چو دم زد در هوای تو ، بخاصیّت شود بی غم

نه در اطراف ارکانت مجال پستی و سستی
نه بر رخسار ایـوانت غبار اشهب وادهم ۵۷۰۵

نبات صحن بستانت ، بسان نیشکر شیرین
حروف نقش دیوارت ، بشکل اجزاء او معجم [۱]

دماغی کو ببوید از سپر غمهای خوشبویت
پس گوش افکند حالی ، حدیث غم چو اسپرغم

دونده در چمنهایت ، فلك همچون صبا واله
زده در رستنیهایت ، ستاره چنگ چون شبنم

ازآن مسجود شد آدم ، مر ارواح ملایك را
کزین بخت [۲] آشیان بردند خاك طینت آدم

وطن در سایه‌ات کردست نور دیدهٔ دولت
ازین شد طاق ایوانت چو ابروی بتان با خم ۵۷۱۰

مربّع هیأتت آمـد ، نگین حلقـهٔ گردون
برو القاب خاص خواجه همچون نقش برخاتم

جهان دانش و معنی ، وزیر مشرق و مغرب
نظام الدّین و الدّنیا ، همایون صاحب اعظم

محمّد، آنکه درمهرش [۳] ، چنان شدملك دل‌بسته
که اندر میم نامش گشت میم مملکت مد غم

ز الفاظ شکر ریزش دهان آرزو شیرین
ز القاب همایونش ، لباس سروری معلم

کمال جود او پوشد در آتش کسوت اطلس
فروغ رای او سازد ، زخشت پخته جام جم ۵۷۱۵

۱-چنین است درهمهٔ نسخه‌ها. ۲- ك : تخت.ش:سخت ۳- چپ ، ل: مهدش .

شود دندان اجرامش ، شکسته دردهن یك یك
اگر روزی دهان صبح بی یادش بر آرد دم

همی سازد فلك از بهر خیل بندگان او
زماه چارده طاسك ، ز زلف تیره شب پرچم

زهی اجرام علوی را ، فروغ رای تو صیقل
زهی اسرار گردون را، ضمیر پاك تو محرم

ز نفخ صور کی گردد چراغ اختران کشته؟
اگر رایت بود معمار این پیروزه گون طارم[1]

۵۷۲۰ گر ابر تیره دل خواهد که با دستت زند پهلو
چنان دانم که اندر مغز او سوداست مستحکم

که دریا باهمه فسحت، که او دارد، درین[2] سودا
فراوان غوطهٔ خود داد و عشری زو نیامد هم

تعالی الله! چه کلکست این؟ که همچون مرغکی دانا
همی پوید بفرق سر ، معاش عالمی دردم

همه راز فلك پیدا[3] ، از آن خاموش[4] پی کرده
همه کار جهان مضبوط ، از آن نی پارهٔ ملهم

دوشق از بهر آن آمد زبان او که تا بخشد
یکی مردوستانرا نوش[5] و دیگر دشمنان راسم

۵۷۲۵ برد زوپشت دشمن کسر چون جزما[6] دهد نوکش
لب امید را فتح و کنار آرزو راضم

بپاسخ دادن سائل صریر او چنان دلکش[7]
که در یك پرده برسازی، مجاور[8] گشته زیر و بم

۱- این بیت و دو بیت بعد در «ك» نیست. ۲- چپ: ازین. ۳- چپ، ل: مکشوف. ۴- چپ، ل: جاسوس. ۵- ك: شهد. ۶- چپ: حرما(؟). ش: جرما. ۷-ك: موزون ۸- چپ: برچنگی محادب. ل،م: برچنگی مجادت.

جهان صدرا! که داند کرد جز دریا دلی چون تو[1] ؟
بناهایی چنین زیبا ، عماراتی[2] چنین معظم
چو رای عالم آرایت، نهادش روشن و عالی
چو حزم پای برجایت ، اساسش ثابت و محکم
از اقبال تو چون کعبه ، جهات او همه قبله
ز دیدار تو چون جنّت ، درو دیوار او خرّم
خرد برصورتش عاشق ، کرم درساحتش ساکن[3] ۵۷۳۰
زبان از نعت او قاصر، سخن ازوصف اومعجم[4]
همی تا گردش افلاك دارد خلق عالم را
گه از اومید در شادی ، گهی از بیم در ماتم
در این معموره چندان باد عمر دیریاز تو
که گر از مدّت گیتی، نباشد بیش ، نبودکم

وقال ایضاً یمدح الصّاحب عمیدالدّین الفارسی[5]

چب . ع . ل . م . ك . ش

بدیدمت نه سر آن معاملت داری — که دست بازکشی یکدم از ستمکاری
تو آن چنان ز شراب غرور سرمستی — که خون‌خلق بریزی° وجرعه پنداری
چو آفتاب همی بینم آنکه سوی رخت — روانه گردد از اطراف[6] خط° بیزاری ۵۷۳۵
همه سیه گری آموختی ز طرّهٔ خویش — چرا ز چهره نیاموختی نکوکاری ؟
گمان برد[7] کدندانم که خون‌من که بریخت — بدانك چشم تو خود را نهد ببیماری
مرا که خود ز جفای فلك گران بارم — گران سری° تو درمی‌خورد[8] بسر باری؟
چواشاك‌خویش سر اندرجهان نهم زجفات — گرم دمی نکند انده تو دلداری

---

۱ ـ ك : فلك‌قدرا که داند کرد این دریا دلی جز تو. ۲ـ چپ : عمارات. ۳ـ چپ: پنهان.
۴ ـ ك :سخن‌در نعت‌او قاصر زبان‌در نعت‌او معجم. ۵ـ ع: یمدح‌الصاحب عمیدالملة‌والدین‌الوزیر بحضرت فارس. ۶ـ چپ، ل :ایام . ۷ـ چپ ، ل ك : بری. ۸ـ ع : خرد .

۵۷۴۰ چنان بخندهٔ خونین برون برم گرید — کدزهرخنده‌زند تیغ‌وقت‌خون‌خواری[1]

دلم بچاه زنخدان خود در افکندی — کنون بمشك همی چاه را بینباری

مه چهارده در شب شود پدید و ترا — ز ماه چارده شب می‌شود[2] پدیداری

زعکس آن‌خطز نگارگون‌وآن‌لب لعل — مراست دل چو دل پسته لعل‌وزنگاری

اگر بطبع کشد دود سرسوی بالا[3] — چرا بپای کشی زلف از نگونساری[4]

۵۷۴۵ بروز روشن روی تو ، زلف هندویت[5] — کشید دست بدل دزدی و بعیّاری

زمن بسرزنش اورا بگوی[6] چون دل‌من — مده بباد سر خویش از سبکساری

بعهد معدلت خواجه فتنه انگیزی — اگرچد پردلی‌ای زلف نیك می‌یاری[7]

حقیقت آصف ثانی که باد هیبت او — ربود از سر گردون کلاه جبّاری

حیات[8] بخش‌افاضل، عمید ملّت ودین[9] — کد نیست کنه معانی[10] او ز بسیاری

۵۷۵۰ دماغ‌هرکه زمهرش تهیست‌چون‌نرگس — درآن دماغ نباشد امید هشیاری

درآب سایه نگونسارکی شود؟ گرهیچ — مثال حکمش بر سطح آب بنگاری

بخواب‌خوش بغنودست[11] فتنه درعهدش — بحزم و دولت[12] او باز ماند بیداری

ز باد سرد کجا آب منعقد گردد ؟ — بلطف طبعش اگر آب را در آغاری

برآن درخت که باد خلاف او بجهد — عروس[13] او شود از اضطرار منشاری

۵۷۵۵ زهی نموده در ایّام تو پشیمانی — فلك ز سفلد نوازی ، جهان زغدّاری

بگاه لطف امل را[14] نهی گرانساید — بگاه عنف ، اجل را بمرد نشماری[15]

ز فضل وافر ، سرخیل‌هر دو اصحابی — بطوق منّت، مالك رقاب احراری

سدچارمیل ازآن خاك سرمه‌دان گردد — کد ازتواضع بر وی دوگام بگزاری[16]

بر وقار تو سنگی نهاد خود را[17] کوه — برو بقهقهه خندید کبك کهساری

۱- این بیت در«چب» و«ل» و«ك» نیست. ۲- ك:مشك شد. ۳- چب ، ل : سر بسوی بالا دود. ۴- ل،م : نگوساری، ۵- ك : هندوی زلفت. ۶- چب، ل،م : بگوکه. ۷- ع: می‌باری ۸- ع: جناب. ۹- ع:ملك. ۱۰- ل:معالی ۱۱- چب،ل،م:امن چوبغنود. نمونه نظم ونثر: چوغنودست . ۱۲- نمونه نظم ونثر: بچشم دولت. چب:دولت ۱۳- چم: عروق . ۱۴- ع: می. ۱۵- این بیت وبیت بعد در«چب ، ل ، ك » نیست. ۱۶- درهمه نسخه «بگزاری» است . ۱۷- ع : برخود .

کسی که در تو نظر جز بچشم مهر کند ... براو ز تار مژه ، اند خصم بگماری ۵۷۶۰

کمال عدل تو تا کارساز عالم شد ... ندید غنچه ز باد صبا دلازاری

سنان که عامل فتنه‌ست ، در ولایت‌تو ... چو من ستون زنخ کرد دست بیکاری

نه گرز کوبد در دولت تو آهن سرد ... نه تیغ یارد در نوبت[1] توخون‌خواری

چوابر جمله تنش آب گردد و بچکد ... اگر بقبضهٔ کین کوه را بیفشاری

رواست گر نکند دوستیّ زر کرمت ... که‌گرچه روی‌شناس است هست‌بازاری ۵۷۶۵

ز موج آب نشد گنبد حباب خراب ... در آن دیار که حزم[2] تو کرد معماری

برآستان تو بس شب که آورند بروز ... نجوم ثابته در آرزوی مسماری

پناه خلق بدان حلم دوزخ آشامت ... ز انتقام تو کورست معدهٔ ناری[3]

کمند قهر تو گرباد را گلو گیرد ... صبا نفس نزند نیز جز بدشواری

ز حدّ قطع[4] شود همچو تیغ یك دسته ... هران دورو که بعهد تو کرد طرّاری ۵۷۷۰

بود برآتش و آبش گذر چو اندیشه ... کسی که در کنف جاه تست زنهاری

خرد بخامهٔ تو از سر تعجّب گفت : ... چه طوطیی‌که سراپای پای[5] و منقاری؟

کشید نطق توخط برلب شکر سخنان ... بدست چرب زبانیّ و نغز[6] گفتاری

بخوش زبانی انگشت نمای[7] اطرافی ... ز تیز طبعی مشکل‌گشای اسراری

سپه کشی متفرّد ، مترجمی خاموش ... مسخّری[8] متحکّم ، مقیّدی جاری ۵۷۷۵

دقیقه‌های سخن زان مخمّرست ترا ... که بهرضبط یکی زان شبی بروزآری

زبیم سر کلمت گوی گشته‌یی بزبان ... ولی هنوز سیه کام[9] و بسته زنّاری

تویی که چون کمر کارزار دربندی ... سردوات[10] که رویین تنست برداری

چوبر نشستی ودادی‌عنان‌بمرکب‌خویش ... زمانه با تو برد لنگیی برهواری

بیاك شبیخون گیسوکشان بروم آری[11] ... ز زنگبار دوصد ماه روی فرخاری ۵۷۸۰

۱ـ چب،ل،ك: دولت. ۲ـ ش: عدل. ۳ـ این بیت فقط در «ع» هست وعیناً نقل شد وشاید چنین باشد:
ز انتقام تو ، کوراست ، معدهٔ ناری. ۴ـ ش: تیغ. ۵ـ ش: جمله . ۶ ـ ع : زنغز.
۷ـ نمونه نظم و نثر: شکرفشان. ۸ـ چب: مسحری. ۹ـ چب، ل: کار. ۱۰ـ چب : دویت.
۱۱ـ چب : بری .

مخدّرات ضمیر از تو منفضح[1] گشتند — از آن، بریده زبان و سیاه رخساری
شکم تهی، دهن آلوده‌یی بخوان[2] کرام[3] — چومن بسرزنش از بهر آن گرفتاری
اگرچه بس‌که دماغ توخورددودچراغ — شدست از اثر آن زبان تو قاری
چو کودکان نو آموز پای در ننهی — به هیچ مکتبی الاّ بگریه و زاری
۵۷۸۵ ز چیست بر سرانگشت رفتنت نرمك — اگر نه مستمع رازهای افکاری؟
تو پیك عالم غیبی سوی خردمندان — ازآن چو پیکان دایم قرین اسفاری
میان بسته و پیچیده پای وچهره سیاه — ضعیف پیکر و لاغر ز رنج رفتاری
بیاض روز چو در زیر پای آوردی — نهی از آن پس، سردر دل شب تاری
چونزد خواجه‌رسیدی زمین‌ببوسی‌وپس — پیام غیبی حرفاً بحرف بگزاری
۵۷۹۰ هنر نوازا! یکبارگی فرامش گشت — بپشتی کرمت آز را شکم خاری
هوا و خاك سپاهان زیمن[4] مقدم تو — نشسته‌اند بکحّالی و بعطّاری
درآن مصاف که ازروزگارکینه کشند[5] — تو می‌دهی بکرم اهل فضل را یاری
بخدمت تو اگر فخر می‌کنم باری[6] — که از ملابس نقص است همّت عاری
تو آن نه‌ای‌که بجزراه مکرمت‌سپری — توآن نه‌ای که بجز تخم مردمی[7] کاری
۵۷۹۵ سزدکه خواری حرمان‌کشد معانی من — بلی کشند غریبان هراینه[8] خواری
بپای دار مرا چون نماز همواره — نه همچو روزه‌که هرسال‌یك‌مهم‌داری[9]
مرا اگر چه گرانم، بخر، که پرماید — همه متاع گران را کند خریداری[10]
ز حضرت تو نظر بر حطام دنیا نیست — کدکس زعیسی مریم نجست بیطاری[11]
بجز زمانه ترا بندگان دگر هستند — رواست کار من اربا زمانه نگذاری
۵۸۰۰ هنروران بر لطفت و دایع کرمند — ودیعه را تو بهر بی‌حفاظ نسپاری
اگر چه پیروی من باضطرار کنند — گراین قصیده بخواند روان مختاری

۱ـ ل، م: مفتضح . ۲ـ چب: زخوان . ۳ ـ ش. دهن‌آلوده خورده دود چراغ .
۴ـ چب: بیمن. ۵ـچب: کشید . ۶ـ ك: شاید . ۷ـ ل، چب: نیکویی. ش: مکرمت.
۸ـ ع: زهرکسی . ۹ـ این بیت در «ع» و «ك» نیست ۱۰ـ درحاشیهٔ «ع» باخط دیگری این بیت افزوده شده است:

به خاك پای‌توکاب حیات ازآن‌بچکد — اگر مسودهٔ شعر من بیفشاری

۱۱ـع: به‌عیسی مریم نشدبه‌بیطاری.

سخن بپایهٔ قدر توکی رسد ؟ چو توخود ز روی مرتبت افزون زحدّ مقداری

بسی بگفتم و از صد یکی نشد گفته از آن ثنا که باضعاف آن سزاواری

ثنای دست گهر بار تو زبان رهی نگفت جز ز سر انبساط همکاری[1]

صداع سمع همایون فزون ازین[2] ندهم بشرط آنکه تو ناگفته گفته انگاری ۵۸۰۵

بسا که اطلس افلاك را بگرداند بمن یزید بقایت قضا بسمساری

و قال ایضاً یمدحه

چب . ل . م . ك

فراق روی تو مارا بروی آن آورد که در چمن بسرلاله مهرگان آورد

بچین زلف تو چشمم ز راه[3] دریابار ببوی سود سفر کرد وبس زیان آورد

غم توکرد جهان را چو چشمهٔ سوزن پس اندر او ز تنم تار ریسمان آورد

بنفشه دامن سوسن گرفت در گلزار عذار تو زنخی سخت‌خوش بران آورد ۵۸۱۰

چو نیشکرشودش مغز استخوان‌شیرین هر آنکه[4] نام دهان تو برزبان آورد

گمان مبرکه نکویی[5] توهمین‌قدراست که روزگار باظهارش این زمان آورد

ز صدجنیبت[5] خوبی‌که برطویلهٔ تست کمیند لاغری این بد که بامیان آورد

بذوق این غزلك دوش بلبل آوازی چو زیر چنگ مرا نیز درفغان آورد

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد

بیاکه بی‌تو نفس برنمی‌توان‌آورد ۵۸۱۵

چه لطف بودکه تشریف دادی ازناگاه؟ که یادت از من رنجور ناتوان‌آورد؟

نشان هستی من زان جهان همی دادند امید وصل تو بازم بدین جهان آورد

دلم تو داشتی ارنی[6] بدادمی حالی بدانکه مژدهٔ وصل تو ناگهان آورد

۱- این بیت در «ك» نیست . ۲-ع : ازین فزون . ۳- ع: براه . ۴-ك: کسی که.
۵ - چب ، ل : جنیبه . ۶ - چب ، ل : ارنه .

دلت برنجد اگر شرح آن دهم که دلم | بروزوصل شب هجر برچه سان آورد
۵۸۲۰ کنون وصال تو می‌آورد بمن جانرا | اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد
غلام باد شمالم ، غلام باد شمال | که رنجه گشت و بمن بوی گلستان آورد
کجا رسد دم عیسی بگرد آن بادی | که بوی گیسوی جانان بعاشقان آورد
اگرچه خوشتر از آن نیست درجهان که کسی | بعاشقی خبر یار مهربان آورد
ز وصل یارمرا صد هزار ره خوشتر | حدیث آنکه زناگاه مژدگان آورد
۵۸۲۵ که پادشاه وزیران بطالع مسعود | خجسته روی بدین دولت آشیان آورد
عمید دولت و ملّت که دست و مسند حکم | چو پای همّت بر فرق فرقدان آورد
ستاره قدری، صدری، که چین ابروی او | شکست در خم ایوان آسمان آورد
خراج بوسه دهد آسمان زمینی را | که بررخ ازسم یکران او نشان آورد
چو خط خوبان برآفتاب بنگارند | هرآن دقیقهٔ معنی که در[1] بیان آورد
۵۸۳۰ زچرخ واخترش آورد کاسهٔ سرخویش | جهان چو همّت اورا بمیهمان آورد
بهر کجا که طمع خون لعل ریخته دید | چوپی ببردش ، سرهم بدان بنان آورد
زهی فراخ عطایی که از مضیق نیاز | امل پناه بدان دست در فشان آورد
برای کشف معانی سرّ غیب ، قضا | ز خامهٔ دو زبان تو ترجمان آورد
هزار بار بمنقاش کلك دست سخات | زچشم فضل برون خار امتحان آورد
۵۸۳۵ زبیم جودتو، کان خاك بردهان افکند | زباد دست تو، بحر آب بردهان آورد
سپاه بخل سبك پشت داد چون کرمت | بقصد او زعطا لشکری گران آورد
قراضه‌یی دوسه جوجو بروزگار دراز | بسوی کانش خورشید در نهان آورد
بگوش جود تو ناگه حدیث آن برسید | سه اسبه خامهٔ تو تاختن بکان آورد
کمال ذات تو اندر فنون معنیها | چه نقصها که دراحوال باستان آورد
۵۸۴۰ زبان پیکان سر برزد از لب سوفار | ز تیرانکه بقصد تو در کمان آورد
ریاض خلق[2] تو سرسبز باد کاثارش | مرا فراغتی از باغ و بوستان آورد

---

۱ ــ ل : که در معنی و . ۲ــ چب : خلد .

مخیّم امل و قبله‌گاه حاجت شد | هر آن کجا که رکابت بدان عنان آورد
فلك برابری همّت تو اندیشید | برو خرد زنخی نغز ودلستان[1] آورد
سپهر کیست ؟ گدایی زکوی همّت تو | که همچومن طمع اورا بسردوان آورد
دوقرص دارد وزبس که خرّمست بدان | هزار بار فروبرد و پس بخوان آورد ۵۸۴۵
محاسبان جهانرا[2] بگرد تختهٔ خاك | همه زبهر حساب چنین دونان آورد
کجا برابری قدر آن تواند کرد ؟ | که تخت رتبت براوج لامکان آورد
ازآن گرفت چنین کارش اندکی بالا | که هرچه رای توفرمودهمچنان آورد
جهان پناها ! آنی که حزم بیدارت | ز فرط امن همه خواب پاسبان آورد
لطافت توازآنجاکه دلنوازی[3] اوست | بارمغانی ما جان شادمان آورد ۵۸۵۰
همای دولت تو از برای کاری بود | که‌سایه‌بر[4]سریك مشت‌استخوان آورد
گمان مبر که زمانه زمستقرّ جلال | ترا بخیره بدین تیره خاکدان آورد
و لیك جاذبهٔ همّت مسلمانان | عنان گرفته ترا سوی اصفهان آورد
درازدستی احداث تا باکنون بود | که رای روشن تو پای در میان آورد
مسبّبان ستم را چه اعتراض بود | برآنکه از درعدلت خط امان آورد ۵۸۵۵
مخافت رمه ازچنگ گرك چندانست | که رخت برکنف عصمت شبان آورد
کفایتت بسر کلك کارهایی کرد | چنانك زیبد وصفش بداستان آورد
نه هیچ پشت کمانرا بدین سبب خم داد | نه هیچ دردسری[5] با سر سنان آورد
نه‌لایقست بدین‌حضرت‌این‌سخن ریزه | و لیك عشق ثنای توام بدان آورد
بتیر باران تا رسم ابر نوروزست | زحلق شاخ برون‌خون[6]ارغوان آورد ۵۸۶۰
هزارسال بمان دوست‌کام ودشمن مال | برغم آنکه خلاف تو درگمان آورد
هرآن نفس که‌زندصبح،دان که‌درضمنش | ترا بشارتی از عمر جاودان آورد

۱- چب : نغز دلستان. ۲- چب ، ل : زمانه. ۳- چب : حال دانی. ۴- چب: با.
۵- چب : دردی خود . ۶- چب : خون چو .

وقال ایضاً یمدح الامیر الکبیر السّعید ضیاءالدّین احمد بن ابی‌بکر البیابانکی[1]

چب . ع . ل . م . ك . چ

درست گشت همانا شکستگی منش[2] · که نیك ازان بشکستست زلف پرشکنش

دل شکسته ، بزلفش اگر برآغالی · کم از هزار نیابی بزیر هرشکنش

۵۸۶۵ دگر ندیـد کسی تندرست زلفش را · زعهدآنکه‌خوش‌آمدشکست‌عهدمنش

دلم نشست زگرد[3] هوای او بر باد[4] · چو دیدگرد ز عنبر نشسته برسمنش

چوسایه‌پیش‌رخش‌خاك بردهان‌فکند[5] · گر آفتاب به بیند میان انجمنش

ندانم این همه درپاشی ازکجا کردی؟ · اگر بچشم من اندر نیامدی دهنش

زجای خودبرود سرو وجای‌آن باشد · چو درچمن بخرامد قد[6] چونارونش

۵۸۷۰ دلم چنان برخ وخال او برآشفتست · که‌شد چولاله رخ‌وخال[7] پاره‌یی‌ز تنش

بخون من زچه‌شد تشنه‌چشم بی‌آبش؟ · چو برد آب همه چشمه[8] هاچه‌ذقنش

درآب‌روشن اگردیده‌یی‌توسنگ‌سیاه · بیا ببین دل او در بر چو یاسمنش

صبا بعهد رخش برچمن نمی‌گذرد · که نیست بارخ اوبیش برگ‌نسترنش

اگر نه لاله وگل‌گشته‌اند خواروخجل · زشرم آنکه‌بدیدند[9] مست درچمنش

۵۸۷۵ کله زبهر چه برخاك می‌زند لاله؟ · گل از برای چه صدپاره‌کردپیرهنش؟

بریخت‌خون‌جهانی وخودچه‌ها کردی · اگر نبودی بیمار چشم تیغ زنش

زخواب‌خوش‌چوبمالید دیده‌را[10] گفتم · که نیك دادی مالش بدست‌خویشتنش

دهان پسته بدرّم ، بر آورم مغزش · اگر بخندد پیش لب شکر سخنش

۱- ك : وله یمدح ضیاءالدین احمد بن ابی‌بکر . ۲- چب : تنش . ۳- چب . ل : چوگرد از. ۴- ك : خاك. ۵- چب : افکند . ۶- ك : قدی . ۷- چب : خاك.
۸- چب : چشمها . ۹- چب : بدیدست . ۱۰- چب ، ل : غمزه را .

بمدح مکرم عالم مگر زبان بگشاد ‌ ‌ ‌ که کرده‌اند دهان پر ز گوهر عدنش

جهان لطف و کرم کارساز ترك وعجم ‌ ‌ ‌ پناه تیغ و قلم سرور بزرگ منش ۵۸۸۰

ضیاء ملّت ودین احمد ابی‌بکر آنك ‌ ‌ ‌ چو احمدست وچو بوبکر سیرت حسنش

چو بر مصالح ملکست همتّش مقصور ‌ ‌ ‌ گرفت شاه جهان مستشار مؤتمنش[1]

زمن شود چو زمین آسمان ز سطوت او ‌ ‌ ‌ اگر نباشد بر وفق جنبش زمنش

چو مشك را جگر از بوی زلف[2] او برسوخت ‌ ‌ ‌ خطا بود که کنم نام نافهٔ ختنش

لطیف‌تر ز خیالست در دماغ عدو ‌ ‌ ‌ اگرچه هست گران گرز استخوان‌شکنش ۵۸۸۵

پیاده شاه فلك در رکاب او بدود ‌ ‌ ‌ بهر کجا که رخ آورد اسب پیل‌تنش

ز بهر[3] خدمتی از بهر قبضهٔ شمشیر ‌ ‌ ‌ فلك ز شکل ثریّا همی دهد سفنش

همی نزیبد[4] گردنکشی کمندی را ‌ ‌ ‌ که داد تاب وتوان بازوی عدوفکنش

زهی ضمیر فلك پیش فکرت تو چنانك ‌ ‌ ‌ یکیست باطن اسرار و ظاهر علنش

کجا شدی سر تیغ تو در سر دشمن ؟ ‌ ‌ ‌ اگر نپختی سودای مغز پر فتنش ۵۸۹۰

شگفت نیست که تیغ تو قطره‌آبست ‌ ‌ ‌ چو از کف تو بدریا درون بود وطنش

در سرای کسی کو در خلاف تو زد ‌ ‌ ‌ سبك بود که شود عنکبوت پرده تنش

چو خصم مرغ دلت را اجل کند بریان ‌ ‌ ‌ بود ز خشم تو آتش، ز رمح باب زنش

منافقی که ز تو طاغیست چون زنبور[5] ‌ ‌ ‌ چو کرم پیله قزا کند[6] خود شود[7] کفنش

عدو چو شمع بروزست، کشتنش شاید ‌ ‌ ‌ کد کنده باشد بر پای و بر[8] گلو رسنش ۵۸۹۵

فلك بر اهل هنر زان نمی‌کند سر راست ‌ ‌ ‌ که همّت تو دوتا کرد پشت از منش

چو شد بنان تو بر لاغری کلك سوار ‌ ‌ ‌ ز زنگبار بود تا بروم تاختنش

چو سر بر آرد کلکت ز چاه ظلمانی ‌ ‌ ‌ بود مطالع انوار جای[9] دم زدنش

بکارنامهٔ[10] مهر تو روح بر کارست ‌ ‌ ‌ وگرنه صرف[11] کنند از ولایت بدنش

۱- چب ، ل،م: ومؤتمنش. ۲- چب،ل،م،ك: رشك خلق . ۳- ل،م: برسم. ۴-ع: زبهرچه . ۵-چب ،ل: زبس طعنه زن چو زنبورست . ۶- ع: کژا کند. ۷-ع: بود. ۸- چب،ل: در. ۹- ع : کل ز. ۱۰ ع: زکارنامهٔ ۱۱- ع: حرف.ك : حذف.

۵۹۰۰ عقیق‌راجگراز بیم[1] خنجرت‌خون‌شد — چو اوفتاد گذر بر معادن یمنش
اگر پرد بپر کرکسان چو تیر عدوت — کند دو زاغ[2] کمان توطعمهٔ زغنش
زهی که اهل هنر را فنون انعامت — خلاص داد زچنگک سپهرومکروفنش
چو شمع هرکه‌زبان‌آوری‌کند دعوی — بگاه مدح تو یابند عاجز لگنش
چو خار گلبن دانش نهاد بی‌برگی — صریرکلك تو گردد نوای خارکنش[3]
۵۹۰۵ بفرّمدح‌توشدگفته این‌قصیده که‌خواست — بامتحان ز من خسته جان ممتحنش
تواردی مگر[4] افتاده بود در مطلع — بدین سبب رقمی از قصور برمزنش
ظهیراگرچه‌که صرّاف[5] نقداشعارست — گمان مبرکه زند بنده قلب‌برسخنش
که‌گاه‌فکرت اگر بربنات نعش خورم — بنوك كلك بنظم آورم چنان[6] پرنش
اگرخوشست چوخط پیش‌روی‌میدارش — پس‌ارکژست‌توچون‌زلف‌برقفا[7] فکنش
۵۹۱۰ بجز قبول تو حقّا اگر قبول کنم — وگر دهند مه و آفتاب در ثمنش
چو نور یافت زنام تو کار بنده سزد — اگر شود سپری ظلمت شب محنش
دعای بنده چه حاجت‌کمال جاه ترا — که همرهست‌همه‌جا دعای مردوزنش

و قال ایضاً و یلتمس الفرس

چب . ع . ل . م . ك

ای هنر را دولت تو دستگیر — وی ندیده چشم ایّامت نظیر
سالها شد تا ببوی همدمی — می‌دهد خلقت دم مشك و عبیر
۵۹۱۵ آرزوها را درآید دل برقص — چون زند کلك تو دستان صریر
از زبان تیغ و کلکت فاش شد — در جهان خاصیت بهرام وتیر
در ثنایت سوده گردد و ربود — تیر گردون رازبان زاهن چوتیر
ماجرایی گرچه زحمت می‌شود — اندرین حضرت ندارم زان گزیر

۱ـ ع : بهر. ۲ـ چب : کنند زاغ. ۳ـ این بیت در«چب» نیست. ۴ـل،ع:اگر.
۵ـ ع : نقاد. ۶ـ چ : دهم بنوك قلم انتظام چون. ۷ـل،م:وگرکژست چوزلف‌ازپس
قفا . چب : پس اربدست توچون زلف برقفا .

دی بخدمت سوی درگاه آمدم / آن سپهر از رفعتش عشر عشیر
زحمتی دیدم که تا جاوید باد / کثرتی بگذشته از جمّ غفیر ۵۹۲۰
گشته چون روز قیامت مجتمع / خلق عالم از صغیر و از کبیر
از سباع و از وحوش وجنّ وانس / از خیول و از بغال و از حمیر
ترك وتازیك ووشاق و بلمه ریش / حاجب‌وسرهنگ‌وجاندار[۱] ووزیر
حارس[۲] وخربنده وسگبان وسگ / خواجه و شاگرد و عوّان و دبیر
کافر و گبر و مسلمان و جهود / وانك من نشناختمشان خودمگیر ۵۹۲۵
من پیاده در میان این[۳] گروه / عاجز و مضطر فرومانده اسیر
نه زبس آسیب ، بد جای مقام / نه زبس آشوب ، بد راه مسیر
زیر پای مرکب و دست سوار / من همی اندیشه کردم خیر خیر
گفتم آیا چون‌کنم گرزین یکی / آورد بی حرمتیی[۴] در ضمیر
خود ز استخفاف خالی‌کی بود ؟ / مردکی دستار دار نیم پیر ۵۹۳۰
عقل را گفتم‌که تو می‌بین[۵] که من / چون ز بی‌اسبی شدم خوار وحقیر
برزمین چون سایه‌گشتم پی سپر / من‌که مشهورم چوخورشید منیر
کو کسی کز خاك برگیرد مرا؟ / تا بجان گردم ازو منّت پذیر
عقل‌گفت‌ار راست‌خواهی‌این‌سخن / می‌نشیندهمچوزین[۶] براسب میر
گر ترا برگیرد او از خاك ره[۷] / خاك راه تو شود چرخ اثیر ۵۹۳۵
از تو این بار او تواند برگرفت / زانکه خود نامست اورا بارگیر
چون مخمّر گشت باعقل‌این‌سخن / در تنور دولتت بستم فطیر
همچنین بادا ترا تا نفخ صور / برسر هفتم فلك پای سریر

۱- ع : جاندار و سرهنگ . ۲- چب ، ل ، م،ك : چاوش . ۳- ع : آن .
۴-ك: بی‌حرمتی‌ام . ۵- چب ، ك : تو می‌بینی. ل : كه می‌بینی . ۶- چب ، ع ،
ل : زر . ۷- چب ، ل ، ك : راه .

و قال ایضاً یمدحه

چب . ع . ل . م. ك

ای که در شیوهٔ گوهر باری ابر خواهد ز بنانت یاری

۵۹۴۰ در قفس کرد سر خامهٔ تو طوطیانرا بشکر گفتاری

این چه خلقست بدین زیبایی؟ وین چه لطفست بدین بسیاری؟

قلم تو که[1] کلید کرمست بر در بخل کند مسماری

هرکجا خلق تو مجمر سوزد نکند باد صبا عطّاری

چون کند هیبت تو دندان تیز نبود معدهٔ دوزخ ناری

۵۹۴۵ نیستی خفته ز کار فضلا چشم بد دور ازین بیداری

هرکه آمد بحسابی در عقد تو ز انگشت فرو نگذاری

نفست صحّت جان می بخشد گرچه چون باد صبا بیماری

ورچه در تو ز تکسّر اثریست چون سر زلف بتان دلداری

کرم عام تو صدره کردست خاص احوال مرا غمخواری

۵۹۵۰ شد درستم که تویی چشم وجود که به بیماری[2]، مردم داری

بگه تب که دگر بار[3] مباد آن عرق نیست که می‌پنداری

فرط جودست، که‌چون ابر کند همه اندام تو گوهر باری

علم الله که ز رنج تن تو شد جهان بردل وچشمم تاری

زود برخیز که می در نخورد[4] بار تیمار مرا سر باری

۵۹۵۵ نیست ذات تو برنج ارزانی ای همه لطف ونکوکرداری

بتو یك ذرّه که خواهد آزار؟ چون تو موری بستم نازاری

ذات تو نسخت[5] لطف ازلست این سخن را بهوس نشماری

۱- ل : چو . ۲- م : گرنه بیماری . ۳- ك : باره . ۴- ع : در می‌نخورد .
۵- ك : نسخهٔ .

حرف علّت اگرت کرد سقیم[1] | تا ازآن هیچ بدل در ناری
که قضا از پی تصحیح تو کرد | قلم خود بسلامت جاری
ای ترافضل وهنرخاص‌الخاص | وی ترا اهل هنر زنهاری ۵۹۶۰
اندرین عهد تن‌آسانی خلق | کارمن چیست بدین دشواری؟
زانکه،چون‌کوه‌فلك‌بامن‌کرد | سختی و تندی و ناهمواری
همچولعلم جگری پرخونست | عکسش‌اینك زرخم دیداری[2]
بس که دیدم زکریمان زفتی | بس‌که بردم زعزیزان خواری
لاجرم می‌کشم از نومیدی | بر سر فضل خط بیزاری ۵۹۶۵
گشته بد خانهٔ معنی ویران | گر نکردی کرمت معماری
جانی از نو بتنم باز آورد | لفظ عذب تو بشیرین کاری
کس خریدار نباشد ما را | گرنه لطف تو کند سمساری[3]
چون تویی عاقلهٔ اهل هنر | با شدت خود غم من ناچاری
چشم دارم‌که توازگوشهٔ چشم | بر معاشم نظری بگماری ۵۹۷۰
حق گزاری زکه باشد طمعم؟ | گر تو حقّ هنرم نگزاری
صد ازین عید بشادی گذران | همه در نعمت و برخورداری

وقال ایضاً یمدح الصّدر السّعید بهاءالدین عبدوس

چب . ل . م . ك

زهی خجل ز معالیّ تو سپهر رفیع | زهی رهین ایادیّ تو شریف ووضیع
بهاء دولت وملّت که تاج معنی را | خرد بگوهر لفظ تو می‌کند ترصیع[4]
زعکس خاطر تو تیغ آفتاب صقیل | زتاب سطوت تو دور روزگار سریع ۵۹۷۵
بر شمایل خلق و کفایت رایت | کدام‌فصل ربیع وچه‌جای‌فضل ربیع[5]؟

۱- ع: ستم. ۲- ل: پنداری. ۳- این بیت‌در«ك» نیست. ۴- در«ك» این بیت نیست.
۵- این بیت در «ك» نیست.

صریر کلك توچون ارغنون نوازشود ‌ ‌ ‌ ز شوق گردد چذر اصم بطبع سمیع
زمانه کار نبندد گشاد نامهٔ صبح ‌ ‌ ‌ اگر نباشدش از رای روشنت توقیع
مکارم تو جهانرا برزق خلق[1] کفیل ‌ ‌ ‌ شمایل تو گنه را بنزد عفو شفیع
۵۹۸۰ برآن جریده که مثبت‌شدست نام‌کرم ‌ ‌ ‌ ز روی مرتبه در فصل اولست ربیع[2]
بپیش‌خلق‌توگل‌جلوه‌کرد ازین معنی ‌ ‌ ‌ هزار دستان بر وی همی زند تشنیع
عدوت‌اگرچه بصورت گران و بی‌معنیست ‌ ‌ ‌ عجب مدارکه موزون شودگه تقطیع[3]
درآن مقام که‌کلك توضبط ملك‌کند ‌ ‌ ‌ چو تیغ هرنفسی برکشد هزار صنیع
بهندوان برهنه چه اعتبار بود ‌ ‌ ‌ چو خامهٔ تو گشاید حصارهای منیع
۵۹۸۵ بدست بخت جوان توهفت‌دایهٔ چرخ ‌ ‌ ‌ چنانکه‌مهرهٔ‌گهواره پیش طفل رضیع
زحرص‌خصم‌توچون[4]سگ‌دوچشم کردچهار[5] ‌ ‌ ‌ سمج بود نظر نحس خاصه در تربیع
زابر پیش بیان تو گر سخن رانم ‌ ‌ ‌ بجان تو که خطایی بود عظیم شنیع
چه جای ابرکه امروز دست راد ترا ‌ ‌ ‌ چو کان ودریا هستند صدهزار صنیع
بهر دقیقه رسد آفتابی ارتو کنی ‌ ‌ ‌ ز رای خویش‌یکی ذرّه‌برفلك توزیع
۵۹۹۰ شنیده‌ام که‌فلك رانشاط خدمت تست ‌ ‌ ‌ بلند همّتی از مثل او مدار بدیع
منازعان[6] ترا با توچون قیاس کنند ‌ ‌ ‌ فکیف یلحق فی‌الشأ و ظالع بضلیع
شکایت از ستم روزگار با تو کنم ‌ ‌ ‌ که روزگار ترا بنده ییست‌نیك‌مطیع
تفضّلی کن وزو باز پرس تا که مرا ‌ ‌ ‌ بگونه گونه نوایب چراکند تفجیع[7]
بشادمانی اگر با منش مضایقتست[8] ‌ ‌ ‌ بضرب باری همواره میکند توسیع
۵۹۹۵ زعمرچونکه‌پس‌افکندنیست‌جزعمرم ‌ ‌ ‌ بخیره عمر گرامی چرا کنم تضییع[9]؟
مرا ز نکبت ایّام برسر آن آمد ‌ ‌ ‌ که شرح آن نبود جززیادت تصدیع

۱ـ ك: گشته. ۲ـ این بیت در «چب» نیست. ۳ـ این بیت وبیت بعد در «ك» نیست.
۴ـچب: که‌چون ۵ـ ك: چهارچشم شدست. ۶ـچب: معاندان. ۷ـدر«ك» بعدازاین بیت دیگریست از اینقرار:
ز آه سینه بیك دم چوصبح بگشایم ‌ ‌ ‌ حصارقلعهٔ گردون‌اگرچه هست منیع
۸ـ ل،م،ك: فلك به‌قسمت روزیم رامضایقه‌کرد. ۹ـ این بیت در«چب»نیست.

کریم طبعا ! اندراداء[۱] این مدحت[۲] گمان مبر که مرا حرص می کند تطمیع
ولیك مقصد من آن بود که عرضه دهم عناء طبع پریشان بنزد رای رفیع
قضاء حقّ ثنای تو چون تواند کرد[۳] مطوّقی که کند چند لفظ را تسجیع
اگرچه سوسن را جمله تن زبان گردد هنوز قاصر باشد[۴] ز ذکر شکر ربیع ۶۰۰۰
همیشه تا که بود هفت خانهٔ افلاك زبس تراجع انجم چو خانهٔ ترجیع
همیشه دولت بیدار باد و بخت توزان که فتنه بخت حسود تراشدست ضجیع

و قال ایضاً وارسل الیه

چب . ل . م . ك

سلام علیك ای بزرگ جهان سلامی ز خورشید و سایه نهان
سلامی نه بر پشت باد هوا سلامی نه بر دست گوش و زبان
سلامی چو دوشیزگان بهشت کشیده تن از صحبت انس وجان ۶۰۰۵
سلامی که نبود براطراف او ز صوت و حروف تقطّع نشان
سلامی منزّه حواشی او ز آلایش نقش کلك[۵] و بنان[۶]
سلامی که بر قصر ادراك او نیفکند فکرت کمند گمان
سلامی که در جلوه‌گاه ظهور ندارد گذر بر مضیق دهان
سلامی که گر در ره او نفس بجنبد ، ز غیرت بتابد عنان ۵۰۱۰
سلامی که در خلوت عصمتش نخواهم که باشم من اندر میان
سلامی نه کورا سیه کرده روی نمایند رسوا به بینندگان
سلامی نه کورا بدست قلم برآرند در شهر گیسوکشان
سلامی نوشته بخطّ خدای که اورا نباشد قلم ترجمان

۱- چب : ازاء . ۲- ك : خدمت . ۳- چب : توان گسترد . ۴- ل،م: باشدقاصر.
۵- ل : کلك ونقش . ۶- چب، ك : بیان .

۶۰۱۵ قلم دو زبانست و کاغذ دوروی | نباشند محرم درین سو زیان
سلامی که تنگ آید ازموکبش | فضای زمان[1] و حدود مکان
سلامی که شوقش زسوز نیاز[2] | رساند بسمع[3] دل از مغز جان
سلامی که بی‌زحمت گفت وگوی | بسمع مبارك رسد هر زمان
سلامی نهان از دهان جهان | سلامی روان از روان تا روان
۶۰۲۰ سلامی شب قدر تا روز حشر | بهندویی او ببسته میان
سلامی کزو دل برد زندگی | سلامی کزو جان شود شادمان
سلامی جنیبت کش باد صبح | سلامی سراپردهٔ[4] گلستان
سلامی که از وی حکایت کند | بآوازخوش درچمن زند خوان
سلامی پراز سوسنش آستین | سلامی پر از عنبرش بادبان
۶۰۲۵ سلامی چواخلاق تومشك بوی | سلامی چو الفاظ تو درفشان
سلامی چو فضل تو نامنتهی | سلامی چو انعام تو بی‌کران
سلامی چو طبع توبااهل فضل | سلامی چو خلق توبا این وآن
سلامی چو در مدح تونظم من | سلامی چو لفظ تو گاه بیان
سلامی هزاران دعا و ثنا | شده در رکابش بحضرت روان[5]
۶۰۳۰ برآن[6] طلعت و فرهٔ ایزدی | برآن خاطر و فکرت غیب‌دان
برآن‌روی‌ورای‌و برآن‌عزم‌وحزم | برآن‌فرّوزیب‌و برآن‌شکل‌وسان
برآن قد وبالا[7] که براخمصش | بود بوسه جای لب فرقدان
برآن‌رای‌روشن که‌خورشید ازاو | سیه‌روی چون‌سایه شد[8] جاودان
برآن‌حلم‌ثابت که‌درجنب‌اوست | سبك‌سارو بی سنگ کوه گران
۶۰۳۵ برآن عزم قاطع که گاه نفود | درخشیست از گوهر کن فکان

۱ــ ل،م:زمین. ۲ــ چب: سوز و نیاز. ك:بدست نیاز. ۳ــ چب،ل: بسر. ۴ــل،م: سراپرده‌اش. ۵ــ ك : دوان . ۶ــ چب ، ل ، م : بدان. ۷ــ ل،م: قدروالا. چب : قدوالا . ۸ــ چب : سیه‌رو چو سایه شده .

برآن دست بخشنده کز فرط جود[1] | شد از دست او چون کف دست کان
برآن کلک جادو که سیراب کرد | بد آب دهان روضه‌های جنان
برآن طبع موزون که تعدیل[2] یافت | زلطفش سهی سرو در بوستان
زهی عرضه داده سر کلک تو | بیك نکته اندر علوم جهان
از آن پایه بگذشته‌یی درکمال | کـه مدّاح گوید چنین و چنان ۶۰۴۰
کجا پای دست تو دارد سحاب ؟ | وگر خودکشد سر سوی آسمان
ز عدل تو ممکن که شهپّر باز | شود بچّـهٔ کبك را سایه بان
ز سهم تو زودا که بیرون نهد | کژی رخت از خانـه‌های کمان
چو دندان نمایـد سرکلك تو | شهادت بگوید زبان سنان
ز صوب ایـادیّ تـو می‌رسد | بشهر امل کاروان کاروان ۶۰۴۵
چو مدح تو خوانند در خانه‌یی | در آن خانه دولت کند آشیان
چو برخاك پای تو مالند روی | برآن روی آتش شود مهربان
صبا را دو خاصیّت عیسویست | چو جنبان شود زان[3] بلندآستان
یکی آنکه زنده کند مرده را | چو با لفظ تو کرده باشد قران
دوم آنکه روشن کند چشم کور | چو سازد زخاك درت سرمه‌دان ۶۰۵۰
ایا صدر اسلام و پشت هنر | امـام جهان شافعیّ الزمـان
تویی تو کـه نام هنر می‌بری | درین باتو کس نیست همداستان[4]
منـم از بقایـای اهل هنر | اگر باورت نیست رو بازدان
اگر بخت را بویی آید زمن | خود اندازدم سوی آن خاکدان
بمدح توروشن کنم جان چوشمع | وگر خود نهد آتشم در زبان ۶۰۵۵
کنم جای سودای تو در دماغ | چوکلك ار رسد تیغ براستخوان
وگر آستین گیردم بخت بد | تو از من درودی بدانش رسان

۱ ـ چپ : اوی . ۲ ـ چپ : تعطیل . ۳ـ ك : زین . ۴ ـ ابیات دیگر این قصیده در «ك» نیست .

وقال ایضاً یمدحه

ع . ل . م . ك . ش . چ

ای بزرگی که آستانهٔ تو | روز بازار زمرهٔ فضلاست
نظمکی گفته‌ام طبیبانه | نه بر آن‌سان که رسم و عادت ماست
۶۰۶۰ گفته‌ام ای که نیم نکتهٔ تو | اننت ساله ذخیرهٔ حکماست
در اشارات تست هر قانون | که در آن ملك را نجات وشفاست
کلك بیمار ناتوان که هنوز | اثـر ضعف در تنش پیداست
به سه‌کس می‌کشندش ازسردست | وین هم از ضعف وسستی اعضاست[1]
دو سه علّت دروهمد متضاد | بدهم شرح ارت سر اصغاست
۶۰۶۵ دقّ او ظاهرست و خوردن آب | بر تواتـر دلیل استسقاست
سیهیّ زبـان و گونـهٔ زرد | گرچه هر دو علامت صفراست
بند بر پـای و جنبش بسیار | می‌نماید که علّتش[2] سوداست
رایت او را معالجت فرمود | تاش علّت فتاد در کم و کاست
لاجرم مثل تـو درست قلـم | از وزیران روزگار نخاست
۶۰۷۰ آمـدم با حدیث تهنیتی | که زمن[3] فایتست واینش قضاست
دی چو گفتند صاحب عادل | شربت دارو از طبیبان خواست
خاطرم این سخن قبول نکرد | گفت کین نقل خود دروغ و خطاست
زانك دانست ذات عالی او[4] | که بحمد الله الطف الاشیاست
کو ز دفع مضرّت فضلات[5] | جاودان در پناه استغناست
۶۰۷۵ جان صافیّ گوهرش بدرست | که ازو خلق مستعدّ بقاست

۱- این بیت در «چب» نیست . ۲- چب : علت . ۳- چب : زی (؟) .
۴- ل ، م : تو . ۵- چب : فضلاست (؟) .

نه چو اجسام سست ترکیبست — که ز علّت نیازمند دواست
بسر خواجه یاد کرد قسم — که من این حال بنگرم که چراست
اندرین حال منهی فکرت — می‌دوانید هرسو از چپ وراست
تا بداند که چیست صورت حال — یا مبادی این سخن زکجاست
عاقبت عقل گفت موجب این — من بگویم که چیست روشن وراست ۶۰۸۰
خواجه را در سخا بهانه بسیست — وین یکی از بهانه‌های سخاست
نفع هر دارویی خورنده برد — نفع داروی او طبیبا نراست
یعنی امساك را چنان خصمست — طبع من کاندرو گشایشهاست
کآنك یارش بود علی الاطلاق — در خور جامه و زر و دیباست
بیش ازین نیست رای و اندیشد — عجز را بازگشت سوی دعاست ۶۰۸۵
ساحت راحتت منزّه باد — زان کدورت که در فنای بقاست[1]

وقال ایضاً یمدح الصّدر السّعید رکن الدّین مسعود و یلتمس الوظیفه

چب . ل . م . ش . چ

دوش عقلم که ترجمان منست — پرده از پوشش نهان برداشت
گرم[2] درگفتگوی شد با من — مطلعی سرد ناگهان برداشت
سخنی چند در غلاف براند — که نشاید حجاب ازآن برداشت
عاقبت بی تحاشیی ، سر پوش — از طبقهای سوزیان برداشت ۶۰۹۰
گفت زنهار کار خود دریاب — که فلك ساز امتحان برداشت
نانوا روزی تو[3] باز گرفت — سر نرخی چو تو گران برداشت
ارتفاعی کامید بود نماند — متغلّب یکان یکان برداشت

۱- چب : فناست . ۲- م : گرچه . ۳- ل ، م : ازتو .

	در سرای ملوك دست نیاز	سبب نان و رسم خوان برداشت
۶۰۹۵	تو و ده پانزده خورنده کنون	چون توانید دل زنان برداشت
	خواجه ازحال تو گرآگه نیست	قصّد باید همین زمان برداشت
	تا که بردارد از تو این کلفت	همچنان کز دگر کسان برداشت
	گفتمش در میان این تشویق	که[۱] بالا سر زهر کران برداشت
	خنجر اندر بریدن آجال	فرق از پیر تا جوان برداشت
۶۱۰۰	برسر نیزه‌ها زبان سنان	بمنادی[۲] ز خلق امان برداشت
	عافیت را بالای ناگاهان	امن‌وعصمت زخان‌ومان برداشت
	جای در قبّهٔ دماغ گرفت	گرز چون سر ز بادبان برداشت
	کرد اندیشهٔ جگر در دل	تیر چون پی زتیردان برداشت
	خوابگه در کنار دیده گزید	راست کز خانهٔ کمان برداشت
۶۱۰۵	خنجر کابلی بحدّت طبع	سبل تن ز چشم جان برداشت
	در رباطات سینه منزل کرد	خشت چون‌پهلوازمکان برداشت
	بسویدای دل فرود آمد	نوك ناوك چو از بنان برداشت
	بر شوارع ز دست خون ریزش	پای مشکل ز گل توان برداشت
	سرش از تن چو شمع بردارند	هرکه از بیم جان فغان برداشت
۶۱۱۰	کرد منقار مرگ زقّهٔ او	هرکه سوفارسان دهان برداشت
	تیزشد گفت‌وگوی تیغ‌که جنگ	آن زمان بندش‌اززفان برداشت
	لشکر جهل تاختن آورد	هنر و فضل را نشان برداشت
	آن کسی را میسّرست دونان	که بجای قلم سنان برداشت
	تیغ ازبس که چیره شد برکلاك	تا سرش بی‌گنه چنان برداشت
۶۱۱۵	گر تقاضا کنم کنون گویند	شرع تکلیف از فلان برداشت
	گفت اگرچه چنین که‌می‌گویی	فتنه خودخاك ازاصفهان برداشت

۱ـ ل : گر .　　۲ـ ش : بمبادی.

نه همانا که نیز یکباره — رسم نان خوردن از جهان برداشت
غلّهٔ سال و رسم خویش بخواه — رسم نتوان بهیچ سان برداشت
طمع از رسم خواجگان هرگز — شاعر خام قلتبان برداشت
غلّه گر کمترست زر نقدست — خود توانی برایگان برداشت ۶۱۲۰
بر ندارد ترازو از پی زر — کو، ترازو خود از میان برداشت
دیر گاهست تا که بخشش او — عصمت ازمال بحروکان برداشت
دست گوهرفشان او بسخا — از گهر بند ریسمان برداشت
لرزه براستخوان نیزه فتاد — تا که او کلك ناتوان برداشت
شب بیاسود زانکه معدلتش — زحمت بانگ پاسبان برداشت ۶۱۲۵
چرخ در پای همّتش افتاد — چون سر از بام آسمان برداشت
ما هنوز اندرین سخن بودیم — صبحدم سر ز قیروان برداشت
آفتاب از سپهر تیغ بزد — شب بترسید، دل ز جان برداشت
زحمت طبل نوبتی برسید — بفرو داشت آمد آن برداشت

وقال ایضاً یمدح الصّاحب شهاب الدّین عزیزان الساوی[۱]

چب . ع . ل . م . ك

ای جناب تو قبلهٔ احرار — مملکت را برایت استظهار ۶۱۳۰
صدر عالم شهاب ملّت و دین — کز کفت غوطه می‌خورند بحار
لطف تو همچو ابر آب چکان — قهر تو همچو برق آتش بار[۲]
دست گردون قراضه‌های نجوم — کرده در پای همّت تو نثار
کار یك شهر چون نگار شده — زان خط همچو صدهزار نگار
می‌دود چست با صفیر صریر — خامهٔ تو که هست شیرین کار[۳] ۶۱۳۵

۱- ع: فی شهاب الدین عزیزان. ۲- ك: آتش خوار. ۳- این بیت در «چب» نیست.

برده لطف توآب روی ختن[1] | زده خلق تو کاروان تتار
جز زانگشت لطف تو نگشاد | پرده از چهرهٔ عروس بهار
جز زبیم سخات بسته نشد | خون یاقوت در دل احجار
چرخ در جست‌وجوی پایهٔ تو | آهنین پای گشته[2] چون پرگار
۶۱۴۰ مهر در آرزوی دیدارت | چشم زرّین نهاده نرگس‌وار
گر کند روی درچمن خصمت | آورد شاخ نار آبی بار
مرغ جان‌را برون‌کشد[3] زقفس | باز قهرت چو در خلد منقار
بنهد آفتاب تیغ شعاع | گر کند هیبتت بروانکار
خنجر از دست بید بستاند | گر اشارت کنی بدست چنار
۶۱۴۵ ای ز جاه تو آسمان برپای | وی ز رای تو روشنان برکار
اهل این‌خطّه را زدولت[4] تو | یك زبانست وشکر صدخروار
کس ندادی نشان عمرانات | گر نبودی عنایتت معمار
حال من نیز بشنو ازسر لطف | وآنگه آنرا فسانه‌یی پندار
منم آن طوطیی که گاه سخن | نادر افتد چو من شکر گفتار
۶۱۵۰ از فنون هنر نیم خالی | وز علوم جهان کنم اخبار
مایه از شرع دارم ارچه مرا | هست در صفّ شاعران بازار
همچو صیت هنرنوازی تو | ذکر من سایرست در اقطار
نیست‌عیبم‌جزاین‌که بردر کس | نکنم عرض خویشتن‌را خوار
شاعری قانعم بخود مشغول | خودوخلقی[5] عیال‌وطفل چهار
۶۱۵۵ نه فضولی کنم نه فتنه‌گری | نه سلام طمع نه قصد نقار
آن نگویم ز بهر کس هرگز | که بران واجب آید استغفار
سالها دام انتظار نهم[6] | تاکنم هر[7] مراد خویش شکار

۱- چب ، ل ، ك : چمن . ۲- ع: گشته پای . ۳- چب ، ل : کند .
۴-چب: بدولت. ۵- ل:من‌ومشتی. ۶-ع،م: کنم. ۷- چب،ل: بر.

بی سبب رنج خاطر چو منی — کس ندارد روا، تو نیز مدار
چیست این بی عنایتی با من؟ — چون[1] تویی اهل فضل را غمخوار
عالم و شاعر و فقیه و ادیب — از تو دارند راتب و ادرار ۶۱۶۰
من که این هر چهارم، از تو چرا — خوف و تهدید دارم و آزار
هیچ سرور نگفت شاعر را — کآنک دیگر کست بداد بیار
بخدایی که برخزینهٔ ملك — پاسبان کرد دولت بیدار
کانك[2] گفتند حاسدان بغرض — در حق من زاندك و بسیار
همه کذب صریح و بهتانست — ورنه از فضل و دانشم بیزار ۶۱۶۵
مفسدان خود کنند تسویلات — تو بخود راهشان مده زنهار
مال اصحابنا طمع نرزد — خویشتن را از آن[3] منزّه دار
خود چه کار خزینه[4] راست شود — از دوسه کهنه جبّه و دستار
نام من در جریدهٔ صلتست — در دواوین خواجگان کبار
چون نویسند اندرین دیوان — در وجوه مصادرات و قرار ۶۱۷۰
همّت صاحبی ز روی خرد — نه همانا پسندد این کردار[5]
خیره احسب که مجرم مست رهی[6] — از پی کیست حلم و عفو[7] و وقار؟
تو بزر میخری ثنا زآنها — که عیال منند در اشعار
بخر ازمن برایگان باری — وین زیانرا زسود کم مشمار
عوض زر ز من گهر بستان — قیمتی تر ز گوهر شهوار ۶۱۷۵
آمدم با حدیث موش که او — کرد خبث درون خویش[8] اظهار
خود بیندازم از بغل گربه — کنم از ماجرای موش اخبار
گربهٔ روزه دار بود آن موش — هم فریبنده شکل وهم[9] طرّار

۱- ع : چو . ۲- چپ، ك: کآنچ . ۳- چپ : او. ۴- ع : خزانه .
۵- این بیت در «ك» نیست . ۶- ع : همی . ۷- چپ : عقد .
۸- چپ ، ل : خود . ۹- چپ ، ل : هم سگ و .

موش‌چون‌منقلب‌شود[1] شومست	شومی او بکرد اثر ناچار
۶۱۸۰ ظنّم آن بد که شیر مردانرا	بشکنم خرد پنجه[2] در پیکار
در خیالم نبد که خیره مرا	قصد موشی چنین کند افگار
هرکجا موش اژدها گردد	عندلیبان شوند بوتیمار
گر ایادی همه قروض بود	نیست قرضی بترزقرض الفار[3]
دوسوارم بحیله بفرستاد	تا فرستد بدان سبب سه‌سوار
۶۱۸۵ خود گرفتم‌که فارةالمسکست	که ز غمّازیش نیاید عار
هم بباید شکافتن شکمش	تا برون اوفتد از او اسرار
بخدایی که او ز عطسهٔ خوك	موش را کرد درجهان دیدار
برسولی که فتوی شرعش	موش را کرد هم طویلهٔ مار
واجب‌القتل کرد موشانرا	وربودشان درون کعبه قرار
۶۱۹۰ کآنچه‌گفتند مفسدان[4] بغرض	بر[5] ضمیر رهی نکرد گذار
بشنو از بنده نکته‌یی سرتیز	که‌خلیدست در دلم چون خار
گرچه‌دندان موش بس‌تیزست	تیزتر زان زبان من صدبار
تو بحق نایب سلیمانی	حقّ هریك بجای خودبگزار
کار موشان برآسمان بردی	جانب بلبلان فرومگذار
۶۱۹۵ باد تا انقراض دورفلك	ذات پاکت ز ملك برخوردار

و قال ایضاً یمدحه

چب . ل . م . ش

ای صاحبی که دامن جان پرگهرکند | اندیشه چون زبان بثنای تو ترکند

۱- ك : کنی . ۲- چب : پنجه خورد . ۳- ع : القار . ۴- ك : حاسدان.
۵- چب ، ل ، ك : در .

افلاك را مهابت تو پشت پا زند | تمثال را لطافت تو جانور کند
آتش ز لطف طبع تو ممکن که همچو دود | سودای تیز طبعی از سر بدر کند
کلك تو جادوییست که برشب گره زند | عزم تو مسرعیست که از باد پر کند
لفظ تو جان مستمعان را کند دراز | صیت تو راه مستحقان مختصر کند ۶۲۰۰
از لطمهٔ کسوف نگردد سیاه روی | خورشید اگر زسایهٔ جاهت سپر کند
کمتر وشاقکی[1] که توش تربیت کنی | از آفتاب و جوزا تیغ و کمر کند
تیر فلك ز عشق ثنای تو هرشبی | تا روز این کند که معانی زبر کند
داند خرد که مقصد او آستان تست | فکرم چو سوی عالم علوی سفر کند
نافه ببوی همدمی فرّ خلق تو[2] | بس انتظارها که بخون جگر کند ۶۲۰۵
آنجا که خامهٔ تو درآمد بگفت وگوی | بی مغز پسته‌یی که حدیث شکر کند
چون برزبان من گذرد یاد دست تو | همچون شکوفه ازدهنم سیم سر کند
رای تو کآفتاب سپهر ممالکست | هر روز سر ز مشرق اقبال بر کند
اینك بسی نماند که در دور عدل تو | بزغاله از دهانهٔ شیر آبخور کند
بی‌کار شد بعهد[3] تو فتنه زکار خویش | و اکنون قرار داد که کاری[4] دگر کند ۶۲۱۰
صدرا! زحضرت تو مرا هست بازخواست | هرچند بازخواست کسی معتبر کند
دانم که گردی ازکرم خویش شرمسار | از ماجرای حال منت گر خبر کند
روزی تفقّدیم نفرمود لطف تو | باآنکه او نوازش هر بی خطر کند
گر بردلت گذرکنم ازکار دور نیست | خاشاك نیز بر دل دریا گذر کند
من گوهرم اگرچه تو سنگم نمی‌کنی | وآنجا که لطف تست که سنگ گهر کند؟ ۶۲۱۵
مثل تو خواجه حاکم این شهر و پس رهی | محتاج آنکه بهر علف کار خر کند
چندین هزار خلق زجاه تو در پناه | شاید که از میانه مرا زاستر کند؟
هم‌نام وننگ عدل تو ب‌شدکه روزگار | در نوبت تو فضل مرا پی سپر کند

۱- چب : اشاقکی . ۲- چب : خلق فرخت . ۳ - چب : بعدل .
۴- ل ، م : کار .

زین شیوه زندگی بسلامت که من کنم حقّا که کس نکرد و بجان توگر کند

۶۲۲۰ گر لاف آن زنم که بمن ختم شد سخن تصدیق من هراینه دیوار و در کند

دور خرابیست جهانرا چه ظن بری کاکنون کسی عمارت فضل و هنر کند

پروای طبع و شعر محالست تا فلك هر روز عالمی را زیرو زبر کند

چرخ لجوج طبع بدی نیاك پیشه کرد ورگویمش که نیاك نکردی بتر کند

ای آفتاب ملك مرا خود توسنگ گیر درسنگ نیز تابش خورشید اثر کند

۶۲۲۵ من خدمت تو از پی کسب شرف کنم وان کیست خود کزین شرف اوراگزر کند

برسنگ باد کاسهٔ آن سر که او ترا چون کفّهٔ ترازو خدمت بزر کند

اینست و بس توقّع داعی که لطف تو در حال او بچشم عنایت نظر کند

پس بر بساط عدل توگر رخصتش بود رفع ظلامهٔ[1] دوسه بیدادگر کند

از بیم کم عنایتی صدر روزگار تاکی رهی تحمّل هر خیره سر کند؟

۶۲۳۰ راهی بده برد ستم ترك سیم بر کفر آن ستم که برزگر سیم بر کند

صدرا ! هم از تتمّهٔ اقبال خود شناس کایزد ترا حواله‌گه دفع شر کند

وز موجبات شکر شمار آنکه چون منی شکر تو نقش جبهت شمس و قمر کند

ذکر و دعای[2] خوب بمردم هراینه به زانکه حکم مملکت بحر و بر کند

عیدت خجسته باد و بر این ختم شد سخن باقی دعا بعادت خود هر سحر کند

وقال ایضاً یمدحه

چب . ع . ل . م

۶۲۳۵ ای آنکه در ضمایر ارباب نظم و نثر اندیشه یی زمدح توخوشتر نیامدست

صاحب شهاب دین که بجز رای روشنت بر خیل روزگار مظفّر نیامدست

هرگز خلاف آنچه ترا بود در ضمیر[3] درطبع چرخ وخاطر اختر نیامدست

۱- چب : طلایه . ۲- چب: ذکر دعای. ۳- ع،م: بود در ضمیر تو.

زان عطرها که خلق تو آمیخت خلق را | یك شمّه بهرهٔ گل و عنبر نیامدست
در آهنین حصار زدستت گریختست | گوهر بهرزه در دل خنجر نیامدست
تا روزگار برخط حکمت نهاد سر | از فتنه همچو زلف بهم‌بر نیامدست ۶۲۴۰
یك قطره خون ناحق دردورعدل تو | جز کزقنینه در دل ساغر نیامدست؟
برسر چرا زند کف وافغان چراکند | دریا اگر زدست تو مضطر نیامدست
باد هوا زلطف تو در خاك ره فتاد | بر خیره آتشش بسراندر نیامدست
با کلك یك بدست تو رمح درازقد | کرد اضطرابها و برابر نیامدست
عدل تو تا طبیب مزاج ممالکست | اطرافش از فتور مشمّر[1] نیامدست ۶۲۴۵
بیمارخامه راکه بشد مغزازاستخوان | در عهدت آرزوی مزوّر نیامدست
دربند آهنست چو پرگار پای آنك | دل‌راست باتوچون‌خط‌مسطر نیامدست
سرهم بدست خویش برین‌آستان نهد | هرکو بپای‌خویش بدین‌در نیامدست
ناطق بود بمدح تو تادرتنش رگیست | هرکو تهی دماغ چو مزهر نیامدست
دارد جواب خامهٔ تو برسر زبان | هر دانشی که دردل دفتر نیامدست ۶۲۵۰
زان معضلات‌کزدرکش عقل قاصرست | کلك ترا کدام مسّخر نیامدست[2]
باشد شکم تهی و شب وروز[3] می‌دود | آری بهرزه کلك تو لاغر نیامدست
آزاد وخوش‌زبانی چون سوسن‌وترا[4] | درچشم زرّ و سیم چوعبهر نیامدست
این‌اشك چشم‌دشمن‌وآن رنگ‌روی‌اوست | خواری بخیره برگهر و زر نیامدست
لطف تراست منّت جان بر جهانیان | این نکته از[5]گزاف‌مرا در نیامدست ۶۲۵۵
گو بازپرس از در و دیوار اصفهان | آنرا که این حدیث مقرّر نیامدست
کردند اتّفاق که مثل تو خواجه‌یی | در حیّز وجود ز مادر نیامدست
ای همچو گوهر آمده برسرزکائنات | ازدست توچه برسر گوهر نیامدست؟
عمریست تا در آرزوی خدمت توام | وین دولتم ز بخت میسّر نیامدست

۱- چب : مجمر. ۲- چب،ع : جواب . ۳-چب: تهی شکم بشب‌وروز.
۴- ع: خوش‌زبان‌چوسوسن‌وسرد.ـت آنك(؟) . ۵- چب : کز .

۶۲۶۰ حرمان من ز خدمت تو اختیار نیست — مشکل بود هر آنچه مقدّر نیامدست
طومار وار بنده بخود در گریختست — زیرا بهیچ مجمع[1] ومحضر نیامدست
در چیده دامنست چو غنچه ز خلق از آنك — بیرون ز غنچه چون گل صدپر نیامدست
لطف تو حاجب وکرمت میربار بود — بی پایمرد چاکرت ایدر نیامدست
از قسم حادثات کدامست صعبتر — کان برسرم ز چرخ ستمگر نیامدست؟
۶۲۶۵ قومی که حاسدند مرا برزبانشان — آن می‌رود که دردل چاکر نیامدست
آنها که کرده‌اند حوالت بعرض من — حقّا که در خیال مصوّر نیامدست
گر در حضور بنده بگویند بشنوند — تنها کسی بحضرت داور نیامدست
پیدا شود هراینه مصداق قول من — کاخر بدین فسانه بسی بر نیامدست
گفتند خواجه نام تو آورد برزبان — انصاف این حدیثم باور نیامدست
۶۲۷۰ زیراکه سالهاست که در حضرت صدور[2] — نام کسی زاهل هنر بر نیامدست
زنهار تا ز بنده بتقصیر نشمری — تا این زمان بخدمت توگر نیامدست
یا دست حادثات زمن برنبسته‌اند — یا[3] مدّت بلای مرا سر نیامدست
نقش سه شش چه سود کند آید ز کعبتین — آنرا که مهره زین سوی ششدر نیامدست
خود چون رسد بحضرت تو آنکه خود هنوز — گامی زاوج چرخ فراتر نیامدست؟
۶۲۷۵ درمن بچشم لطف نگر گرچه[4] خود ترا — در چشم چیزهای محقّر نیامدست
آیند اهل فضل بدرگاه تو بسی — لیکن مگر چو من[5] سخن آور نیامدست
خشکست شعرم آری دیرست تا مرا — از بحر شعر نوك قلم تر نیامدست
دردل نهال مدحت صاحب نشانده‌ام[6] — امّا هنوز نیاك فرا بر[7] نیامدست
بر، زین سپس دهد که خورد آب لطف تو — کز شاخ خشك میوه فرا در[8] نیامدست
۶۲۸۰ بپذیر این بضاعت مزجاة از رهی — منگر بدان که[9] لایق ودرخور نیامدست

۱- چب : محفل . ۲- چب ، ع: ملوك. ۳- ع : تا . ۴- ل: زانك.
۵- ل، م: چومن کسی. ۶- چب : نشاندم . ۷- ع : تر . ۸- ل: تر.
۹- ع : توآنك .

و قال ایضاً یمدحه

چب . ع . ل . م . ك . ش . چ

ای صاحب معظّم و دستور بی‌نظیر — وی[۱] اهل فضل را بهمه حال دستگیر
هم دست سروری بمکان تو معتضد — هم چشم آفتاب ز رای تو مستنیر
پیروزهٔ سپهر بود زیر مهر انك — نام ترا کند چو نگین نقش برضمیر
چون دانشست خدمت درگاه فرّخت — پیرایهٔ توانگر و سرمایهٔ فقیر
نه با علوّ قدر تو گردون بود بلند — نه با کمال فضل تو دریا بود غزیر ۶۲۸۵
ای روح پروری که ثنای تو خلق را — همچون نفس ز بهر حیاتست ناگزیر
فریاد رس مرا که بنزد تو می‌کنم — از دست[۲] روزگار همه ساله را نفیر[۳]
آنها که برمن از ستم چرخ میرود — نه با کبیر میرود الحق نه با صغیر
در کار فضل رنج کشیدم بدان هوس — تا باشدم بدولت تورتبتی خطیر
آنم نشد میسّر و امروز راضیم — گر[۴] روزگار گیردم از زمرهٔ حمیر ۶۲۹۰
شد انزعاج من متعیّن ازاین دیار — از فرط بی‌عنایتی صاحب کبیر
حقّا که باغلام[۵] خود اندر سرای خویش — نه از قلیل یارم گفتن[۶] نه از کثیر
ترسم بدرگه آید و در حال می‌دود[۷] — مجهولکی که خواجه‌مراگفت‌رو بگیر
خودلطف‌طبع‌صاحبی‌این[۸] رخصه‌چون‌دهد؟ — سرهنگ را چه نسبت باشاعرودبیر؟
درچشم نرگسان چه‌کند میل آتشین؟ — با برگ یاسمن چه‌کند باد زمهریر؟ ۶۲۹۵
باچون‌منی‌خطاب بسرهنگ‌کس‌کند؟ — هرگز کسی باره برد جامهٔ حریر؟
آزارمن کری کند ازبهر هرخری ؟ — گوگرد کس گزیند بر تودهٔ عبیر؟

۱- ع : ای . ۲- ل : از جور . ۳- چب ، ل ، ك : همه ساله النفیر .
۴- ل : کین . ك : کز روزگار گردم ازجملهٔ حمیر . ۵- ك : کسان . ۶- ع : گفتن . یارم .
۷- ع : می‌رود . ۸- چب ، ك : صاحبی زکرم .

از صیت من دهان زمانه لبا لبست | درچشم تواگرچه بسی[۱] خوارم وحقیر
حرمان من چراست زانعام شاملت؟ | چون نیست درممالك سلطان‌مرا نظیر
۶۳۰۰ زین سان تنوردولت توگرم وهرگزم | پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر
دست ایادی تو اگر برکشد مرا | آیم برون زحادثه چون‌موی ازخمیر
چون‌بخشش وصلت نبود، کم زحرمتی | چون‌آبروی نیست، کم از نان بی‌زحیر
آنم که گرم گردد هنگامهٔ هنر | هرجاکه زد صریر سرکلك من صفیر
مرغان باستماع باستند در هوا | چون در نوای نظم زنم[۲] زخمهٔ صریر
۶۳۰۵ خودجزقفای گرم‌چه‌خوردم‌زخوان‌ملك؟ | کالّا جفای سرد نگوید مرا وزیر[۳]
متواریم چو موش بسوراخ خانه در | بی‌آنکه یافتم بمثل بویی از پنیر
گرمن ز آفتاب کنم روشنی طلب | آب سیه چکان شود از چشمهٔ منیر
آنان که با معایش و اقطاع وراتبند | از فضل من نباشدشان عشری ازعشیر
جفتی عوان بخانهٔ من سر فروکنند[۴] | هر صبحدم که بازکنم چشم خیرخیر
۶۳۱۰ مرّیخ هیکلی دوکه گر برفلك شوند | حالی زسهمشان بگریزد ز خانه تیر
جفتی‌زمین‌شکاف بدندان چوگاویوغ | سرهنگ نامشان ولقب منکرو نکیر
فظّان ازرقان غلیظان که وصفشان | بخشد بروی اهل هنرگونهٔ زریر
برخان[۵] کفشان بدرد زهرهٔ حیاة[۶] | دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر
سرهنگ‌هفت‌رنگ‌که‌اجزای‌ذاتشان | زرنیخ‌ونیل‌باشدوشنگرف و نفط وقیر
۶۳۱۵ چون آتشند مضطرب و تیزو سرسبك | زان‌یاك نفس‌نباشدازخوردشان گزیر
زوبین آب داده درخشان ز دستشان | زان‌سان‌که ازسیاهی‌شب صبح‌مستطیر
گر برخیال داید کند شکلشان گذر | کودك ز بیمشان نبرد لب بسوی شیر
چشمی چوآبگینه وپیشانی‌چوسنگ | قدّی چو تیرکشتی وریشی چوبادگیر
رویی بسان‌آتش ومویی بشکل دود[۷] | رنگی‌چورنگ‌طرخون، بویی‌چو بوی‌سیر

۱– ع ، م: بس . ۲ – ع : زند. ۳– چب.ل : امیر . ۴– ع: کند.
۵– چب ، ل : برخاش . ۶– چب ، ل ، ك : برحیوة . ۷– ل: شکلی بسان.

درچشم این گرفته وطن جان[1] ازرقی — دربند موی آن دل قطران شده اسیر ۶۳۲۰

نقش نگین هردو، گران جان وزن بمزد — وصف جمال هردوعبوسست وقمطریر

رفتارشان چوآتش وگفتارشان چوجنگ — دیدارشان عقوبت و آوازشان زفیر[2]

بااین چنین حریف هماناکه بعدازین — شاعر درین دیـار نشایـد زدن بتیر

گیرم که فضل ودانش را نیست اعتبار — دیوار قصرشرع[3] چرا شد چنین قصیر

اکنون که شدوظیفه دوسرهنگ سهمناک — هرمه[4] مرا زحضرت فرخندهٔ وزیر ۶۳۲۵

اندر وظیفه‌ها همه افتد بسی خلل — چونست کین وظیفه نگردد خلل پذیر

گر هرکسی وظیفه[5] تقاضا همی کند — لطفی بکن وظیفـهٔ من بنده بازگیر

وقال ایضاً یمدحه

چب . ع . ل . م

خدایگان صدورجهان[6] شهاب الدّین — که مملکت زشکوه تومی برداورنگ

تویی که تا[7] قلم تست نوك غمزهٔ ملك — باابروان کمان درنیامدست آژنگ

زرشك حلم تو طیّاش سدّ اسکندر — زنوك کلك تو درخط صحیفهٔ ارتنگ ۶۳۳۰

بسوی مردمك چشم دشمنت نرماك — پیامهای درشت آورد زبان خدنگ

زلطف وعنف تو بهرام[8] وزهره هرساعت — یکی بیاردجنگ ویکی بسازدچنگ

بهر دیار که بویی زعدل تو برسید — بگرددآنجا ازبیم، روی شیرازرنگ

ز تاب خشم تو گر پرتوی بروم رسد — شود زبانـهٔ آتش دهاندهای فرنگ

اگرچه دولت توسنگ راگهرکردست — سخاوت توگهررا نکرد هرگزسنگ ۶۳۳۵

بعهد عدل تونشکست فتنه جزسرزلف — بروزگار تونگرفت خنجر الاّ زنگ

۱– چب،ش، چ : جای. ۲– این بیت در «چب» نیست . ۳– چب: دیوار شرع بهر. ۴– چب : هردم . ۵– چب ، ل : هرکس وظیفه ازتو. ۶– ل: زمان . ۷– ع : با . ۸– ل : ناهید . وتیر. ع،چب: بهرام وتیر.

زمانه‌نقش‌کرم راکه‌گشته بد مطموس — بخامهٔ تو دگرباره میزند بیرنگ[1]
بدست حکم یکی مالش سپهر بده — اگرچه صعب‌توان‌کرد پیررافرهنگ
زمانه سازجفاخودهمیشه‌ساخته‌داشت[2] — ولیك تیز ترك میکندکنون آهنگ
۶۳۴۰ بخاص و عام زبیت الدّواء معدلتت — شکررسید،چرامی‌رسدبینده‌شرنگ؟
مبشّران کرم را ندیده هرگز روی — گرفته‌اند مرا منذران قهر تو تنگ
چه دیده‌یی زمن بی‌نوا که هرساعت — زکوی لطف بسوی جفاکنی آهنگ
گهی بتیغ جفای‌توعرض من مجروح — گهی بسنگ عتاب توپای عذرم لنگ
گهی خورم زخری پای پیل برسینه — گهی رسد به‌دل من زموش‌زخم‌پلنگ
۶۳۴۵ چغانده‌ام‌که نسازی مرا جزاز پی‌زخم — بهانه‌ام‌که‌نجویی‌مرا جزازپی[3] جنگ
چو حاضرم ندهی هرگزم بجز دشنام — چوغایبم‌نفرستی بمن مگر[4] سرهنگ
چوحلقه بردرمن زد یکی زدرگاهت — شود زبیم رخ کودکان من نارنگ[5]
چنانکه دیو ز زخم شهاب بگریزد — همی‌گریزند[6] ازنام تو بصد فرسنگ
همه[7] فراخی تنگ شکرزلفظ منست — روامدار دلم همچو[8] چشم‌ترکان‌تنگ
۶۳۵۰ اگرچه شد ززبانم فراخ تنگ شکر — شکرزدست زبان من‌آمدست‌بتنگ[9]
چوچشم خوبان‌گشتندجادوان[10] بیمار — زرشك سحرحلالم‌که‌هست پرنیرنگ
مرا زدست‌خرانست سنگ درقندیل — مرازسنگدلانست راه پرخرسنگ[11]
همی‌زنندم‌چون‌خر بچوب‌وموجب‌آنك — ربابوارم روزی خری فتاد بچنگ
خری خریدم وآمد خری که بستاند — پیاده‌من‌زدوخرمانده‌اینت‌غایت‌ننگ
۶۳۵۵ چوشیر،ازدم خر،چنگ‌من‌جدانشود — چنانك شیرسپهرست ازدم خرچنگ
شتاب اگر نکنم کار خود نکوگردد — که روزگار ندارد بهیچ کار درنگ

۱-ل،م: نیرنگ. ۲- چب، ل: بود. ۳- ع: چوجویی. ۴- ع: بجز. ۵- چب، ل، م: بی‌رنگ. ۶- چب، ل: گریزم. ۷- ل: همی. ۸- چب، ل: دلم را چو. ۹- این بیت در«ع» نیست. ۱۰- ع، ل، م: اگرچه خوبان‌گشتند جاودان. ۱۱- این بیت در«ع» نیست.

برای مفسد و غمّاز بستدام گروی | که بسته‌اند مرا درچنین غریووغرنگ
کسی که خاطر من بی‌سبب برنجاند | زقعر تحت ثری تا باوج هفتو رنگ
بترك تا ز درخانهٔ تناسل او | شکسته باد بکوپال قاضی گیرنگ

وقال ایضاً یمدحه

چب . ع . ل . م . ك.ش

یا کریماً فاق اعلی درجات الاوصاف | قرطست اسهم معناه قلوب[۱] الاهداف ۶۳۶۰
ای‌که باکشف ضمیرت متعذّر باشد | ماندن دختر اسرار پس ستر عفاف
جز بیاد سخن روح‌گشای[۲] تو نبست | دست نقّاش‌قدر[۳] صورت در، دراصداف
جز بعون نفحات نفست آهو را | نشود خون جگر مشك معطّر درناف
جرم‌خورشید بشکل‌حجرالاسودیافت | کعبهٔ قدرترا، رای چوکرداوبطواف[۴]
هست در سایهٔ بارگیان قدرت | هفت اجرام سماوات‌کم ازسبع‌عجاف ۶۳۶۵
عقل برشاه ره عاطفت و سطوت تو | مانده درخوف ورجاراست‌چواهل‌اعراف
کوه‌سنگین دل‌اگر نظم‌تو بروی‌خوانند | چون درختش متمایل‌شود ازذوق‌اعطاف[۵]
حاسدت گشت‌چوموی‌ازغم‌وهم‌جان‌نبرد[۶] | زآنکه‌هستی‌تو بهنگام‌سخن[۷] موی‌شکاف
کان زرشاك‌کف راد توبخون‌می‌گرید | زانکه‌بردست‌گرفتست ببخشش‌اسراف
دست‌کلك[۸] گهر افشان تو می‌پوشاند | وهم راکسوت تحقیق، گه استکشاف ۶۳۷۰
سرعت‌عزم ترا دید خدر[۱۰] شدپی برق | جوهر حلم ترا دید قلق شد دل قاف
خاطر سحر[۱۱] نمایت بگه سرعت نظم | نقطهٔ نون بربابد زخم چنبر کاف

۱- چب ، ل ، م : معناك عیون . ۲- ع : فزای . ۳- ل ، م ، ك : صور.
۴- چب ، ل ، ك : رای تو چون کرد طواف . ۵- این بیت در «ع» و «ك» نیست .
۶- ل ، م : جان هم نبرد. ۷- ل: کرم . ۸- ل: کلك‌دست. ۹-ع،چب،
ل،م:حذر. ۱۰-ع : حذر. ۱۱-چب، ل : غیب .

روز تعیین مفاتیح در رزق ، قضا — آز را کرد بر آن کف جواد تو کفاف
گردن کوه کبودست ز بس سیلیها — که وقار تو زدستش بکف[1] استخفاف
۶۳۷۵ یاد الطاف تو ناهید خورد[2] درشب بزم — دل اعدای تو مرّیخ درد روز مصاف
کلك تو ماشطهٔ ناطقه بد[3] چونکه قضا — از عدم کرد مرو را سوی ایجاد زفاف
تا قصارای امانی امل دست تو شد — هست مستغنی انکام سؤال از الحاف
خاطرت گر بکرشمه سوی گردون نکرد — زان سپس باشدش از شمس وقمر استنکاف
داس خوشه همه[4] مسمار شود بردهنش — گر زند پیش تو تیر فلك ازمنطق لاف
۶۳۸۰ تا[5] عیار سخنت قلب مه و مهر زدست — زین سبب باکف حدباست[6] سپهر صرّاف
دور نبود که بمقراض سخط هیبت تو — دو درست مه وخورشید کند چارانصاف
بویی از خلق تو بشنیدگل رنگ آمیز — درسر غنچه از ین شرم کشیدست لحاف
هست در ناصیهٔ یمن تو آن استعداد — که صبا دررخ نرگس نکشد تیغ خلاف
دهر در ماتم او کسوت شب برنکشد — گرزند صبح ضمیرت رایك دم بخلاف
۶۳۸۵ چرخ در عالم قدر تو چو دیهیست، درو — کاه وجومشتی وچندی[7] زذوات[8] الاظلاف
تا چو اندیشه کند قصد محلّت زانجا — دوسه روزی کندآسایش را استفیاف[9]
حرص را کیسهٔ انعام تو گشتست منال — چرخ را درگه اقبال توگشتست مطاف
سنگ حلم توچنان آمدبر[10] طاس فلك — که طنینش برسانید بهر چار اطراف
آتش از بیم تو برخاك نهد پیشانی — آب برباد نشیند ز تو گاه الطاف
۶۳۹۰ بوید[11] از نفحهٔ خلق تو امل استنشاق — خواهد ازصولت کین تواجل استعطاف
ای خداوندی کز فکر تو دستور کنند — نقش بندان طراز فلك صورت باف
فصحا را برنطق تو چنان تخم کدو — منطلق می‌نشود تیغ زبانها زغلاف

۱-چب،ل: بگه. ۲-ع: چوزد . ۳-ك: شد. ۴- ع: دامن‌خوشه‌چو.
۵- ل، م : با . ۶-ع: حدوا. ل: حربا . ش : جربا . ۷- ك : جزوی .
۸- ل : دواب. ۹- چب استصیاف . ۱۰-ك: در . ۱۱- ك : جوید .

نرسد برشرف قدر تو هر[1] شاعر کو | خاطری دارد نظّام و زبانی وصّاف
لفظ قوس ارچه بود شامل[2] نام هردو | شیوهٔ قوس قزح نیست کمان ندّاف[3]
مثل توگر[4] زبر چرخ بود هم تویی‌آن | زانکه هست آینهٔ پیکرگردون شفّاف ۶۳۹۵
نه هماناکه چو تو دیگری‌آید بوجود | آفرینش را گر باز کنند استیناف
نرسد مرکب اندیشه بکنه مدحت | که ثنایای ثنای تو رهی نیست گزاف
تاکه جوهرراگویندکه جنس الاجناس | تا زاجناس همی منقسم[5] آید اصناف[6]
هرسعادت‌که در اجزاء فلك شد مضمر | کلّ وجزوش همه بادولت توباد مضاف
سایهٔ تربیتت برسر این بنده مدام | وزکسوف حدثان مهر بقای تو معاف ۶۴۰۰
سال عمر تو برین تختهٔ خاکی چندان | که بود نسبت‌آن[7] ضرب مائین درالاف[8]

وله یمدح الصّاحب جلال الدّین[9]

چب . ع . ل . م . ك

ماجرایی‌که میان من وگردون رفتست | دوش، بشنوکه ترا شرح دهم‌از اوّل[10]
تا سحرگه من و او دیده بهم برنزدیم | بس‌کدگفتیم وشنیدیم زهرگونه[11] جدل
در میان‌گفتمش ای از تو وازگردش تو | گشته اسباب نشاط دل خلقی مهمل
حرکاتت همه‌بی‌فایده، چون شمع‌بروز | اختران توهمه شب رو[12] چون نقددغل ۶۴۰۵
هریکی توی‌تو ازتوی دگرگنده‌تراست | زانکه بی‌مغزی و تو برتو مانند بصل
کیست درروی زمین‌ازهمه‌ارباب هنر؟ | کآب رویش نشدست ازپی‌نان مستعمل

۱- چب : برقدر رتبت تو. ۲- چب : هم بر. ۳- این بیت در«ع» نیست. ودر«ك» ازاینجاتاآخر قصیده نیست . ۴- ل ، م : مثلت ار بر . ۵- ل ، م : منتشر . ۶- ع : اوصاف . ۷- چب : ازآن . ۸- ع : ثمانین آلاف .
۹ - عنوان متن از «ع» است . ۱۰ - چب ، ل ، ك : همه با تو بگویم ز اول .
۱۱- چب ، ل : زانواع . ۱۲- ك : بشب رو همه .

از تو نقش امل خویش مضاعف بیند | آنکه او پردهٔ کژ داد چو چشم احول
باز[1] درخون جگر غرق بود سرتاپای | آنکه اوراست روی کرد[2] چو خط[3] جدول
۶۴۱۰ آنکه کمتر ز خرست اسب وطویله ست اورا | وز تو درمانده من سوخته چون خر بوحل
کیست کوآبی دارد که زدست ستمت | جاودان برسرآتش نبود[3] چون مرجل؟
ایمه خوددورمشو، حال من خسته ببین | که چه مایهٔ ز تو و دور تو پذرفت خلل
نه مراحشمت وجاه و نه مرا وقع وخطر | نه مرا نعمت ومال و نه مرا شغل وعمل
خود رها می‌نکند دامن من دست محن | خود گذر می‌نکند بر درمن پای دول
۶۴۱۵ آنچه من دیده‌ام از واقعه‌ها سر بر نه | وانچه من می‌کشم از حادثه‌ها لاتسأل
نه کریمی که کند کار پریشانم راست | نه بزرگی که کند مشکل حرمانم حل
نه یکی دوست که پرسد که چه حالست ترا | اندرین عهد که شد کار معاشت[4] مختل
گرچه همچون شکرم خانه یی از نی بستست | زندگی دارم کش چاشنیست از[5] حنظل
کارما می نرود[6] جز ز درستی بیمار | چند خوانیم[7] و نویسیم صحیح و معتل
۶۴۲۰ ترّها تست سخن، ژاژمخا، یافه‌مگوی | حاصلی نیست ز تقریر براهین و علل
زرهمی باید، زر[8]، کار ززرراست شود | وربود خود سخن تو همه وحی منزل
چون زمن این همه بشنیدمرا گفت الحق | همه حق بود که گفتی تو بتفصیل وجمل
لیک با این همه یك نیمه گنه نیز تراست[9] | زانکه محروم بود دایم مرد کاهل
توچنین منزوی[10] وگوشه نشین گشته چنان | کآفتاب فلکت سایه نبیند به مثل
۶۴۲۵ پس توقّع بودت حشمت و نعمت[11] زکسان | خدخه! ای خام‌طمع مردك[12] بیهوده امل
خیز تا جانت برآید بنشین[13] در کنجی | شب مخسب ایچ ومیاسای کدشومست کسل[14]

۱- چب : ازتو .   ۲- چب : رود با تو . ل،ك: بود باتو.   ۳- ل : نرود.
۴- ل : معیشت .   ۵- چب ، ل : زندگیست مراچاشنی آن . ك : من چاشنی آن.
۶- چب،ك: می‌نشود.   ۷- چب: خواهیم.   ۸- ل: وزر.   ۹- چب: هم نکته یی ازمن بشنو .
۱۰- ع: می‌روی .   ۱۱- ع: نعمت وحشمت . ك: حرمت وحشمت.   ۱۲- ع: مردم.
۱۳- ل : منشین .   ۱۴- ك : روزوشب مغنووماسای چوسرمست کسل .

قصهٔ خویش بنظم آر که من از پی تو / مشتریی دارم پایهٔ او بر ز زحل
گفتم این خود چه حدیثست؟ کرا[1] میگویی؟ / که نه من دیده نیم[2] فایدهٔ مدح وغزل
گیر بنشستم و جان کندم و شعری گفتم / منعمی کو که نهد شعر مرا وقع ومحل
گفت بسیار مگو، گرچه کم‌اند اهل هنر / نشدستند بیکبار چنین مستأصل ۶۴۳۰
تو بنظم آور این شعر وسحرگاه، بگاه / بجلال الدّین بر، خواجهٔ[3] مخدوم اجل
آنکه قدرش چو کشد دامن رفعت بر چرخ / همچو خشتاك بودش شکل زمین زیر بغل[4]
هفت اقلیم جهان پیش دلش یك منزل[5] / همه سرمایهٔ کان پیش کفش یك خردل
گشتی از آه[6] عدوت آینهٔ چرخ تباه / اگرش نیستی از خاطر پاکت صیقل
کان ودریا وسحاب ار نبود باکی نیست / دست راد تو بسندست از این هرسه[7] بدل ۶۴۳۵
جان تو[8] درهنر آویخته چون قالب وروح / طبع تو[9] باکرم آمیخته چون موم وعسل
نفحهٔ خلق تو همدم شده با باد صبا / رشحهٔ لطف تو همره[10] شده بافیض ازل
ای کریمی که کند چرخ زخورشید وهلال / جامهٔ قدر ترا هرسرمه گوی انگل
هر وجوهی که نویسند امل را بر تو / در زمان آورد از بخشش تو خط وصل
زحمت آورده‌ام ای خواجه ودانم گویی / که چرا آخر؟ وزبهرچه واز چه قبل[11]؟ ۶۴۴۰
آسمانم بصداع تو فرستاد ارنی / شیوهٔ طبع دعاگو نبود زرق و حیل[12]
زانکه درحادثه‌ها برسرم ارسنگ آید / استعانت نکنم جز بخدای عزّ وجلّ[13]
مدّت عمر تو از دور فلك چندان باد / که حسابش زمائین درگذرد ان اقل[14]

۱- ل : وکرا . ۲- چب ، ل : نه‌ام . ۳- ك : ببر و برخوان درخدمت مخدوم اجل . ۴ - این بیت در«ك» نیست . ۵ - چب ، ل، ك: خاشاك . ۶- ع ، م : کاه (؟) ۷- ك : آن سه انگشت تو زین هرسه بسندست . ۸- ع : حلق تو. ك : خلق او. ۹- ك : او . ۱۰-چب ، ل: هم نم. ۱۱-این بیت در«ك» چنین است :

سرورا زحمت آورده‌ام از ناگاهان / تا نگویی که چه معنی وچرا وزچه قبل؟

۱۲ - ك : شیوهٔ من نبود کدیه و زرق وتنبل . ۱۳- این بیت در «ع» نیست .
۱۴- ع : اقل .

زاتش مهر تو هردل که نباشد روشن | تیره بادآب حیاتش، زچه؟ازگرداجل[۱]

وله ایضاً یمدحه

چب . ع . ل . م . ك . ش

۶۴۴۵ زهی بسیرت محمود در جهان مذکور | زهی بدیدهٔ تعظیم از[۲] آسمان منظور
پناه اهل معانی و افتخار عراق | که باد عین کمال ازجمال بخت‌تودور
تویی بفیض کرم میزبان آن عالم | که آفتاب شد آنجا بسفلگی مشهور
درون منظرهٔ وهم تست بیش از عقل[۳] | برون کنگرهٔ[۴] مجدتست قصر قصور
زرشح طبعت وزتف خاطرت مه و مهر | چو ناروآبی مرطوب گشته و محرور
۶۴۵۰ بساط حضرت جاه تو سندس افلاك | حریم صدر رفیع تو خانهٔ معمور
صدای‌صیت‌توطی‌کرده طول‌وعرض وجود[۵] | لعاب کلك توحلّ کرده مشکلات‌امور
عروس فکر تو خاتون آن شبستانست | که مطبخیست درو آفتاب و مه مزدور
بپیش رای تو گر صبح کرد دم سردی | برو مگیر تو کان هست نفثةالمصدور
بحسن رای صواب ارعلاج دهرکنی | نیاید ایچ در اطراف روزگار فتور
۶۴۵۵ دهان تیرچنان بازمانده ازپی‌چیست ؟ | اگر نشد بجگر گوشهٔ عدوت آزور
بحلق صبح درون زان شود نفسها تیغ | که پیش نور ضمیر توکرد دعوی نور[۶]
کند زمانه سجّلات چرخ را مطوی | اگر دهند ز دیوان قهر تو منشور
حسود لاف زنت را ازآن سر پرباد | چه حاصلست بجزدست بسته‌چون‌طنبور؟
گر آفتاب کله گوشه بی‌تو[۷] بنماید | سپهر برکشد از سفت او غلالهٔ نور
۶۴۶۰ زهی مصالح گیتی بسعی تو منظوم | زهی مساعی خوب تو درجهان مشکور

۱- این بیت در«ع» نیست . ۲- ك : ز . ۳- چب . ل: تست و هم دانش وعقل . ۴- چب : زکنگره . ع : منجرهٔ . ك : پنجرهٔ ۵- چب ، ل :خرد.
۶- این بیت در «ع» نیست . ۷- ع : کله گوشهٔ‌تو .

چنین‌که من زهنرهای‌خویش محرومم — چه فایده که بود حظ[1] دانشم موفور؟
چوگوش بخشش‌کرشد،چه سودصیت هنر؟ — چوغنچه‌کوردل‌آمد،چه‌سودلحن‌طیور[2]؟
فروغ معنی از الفاظ جزل من تابان — چونور دست کلیم است ازمعارج طور
سزد که خوشهٔ یاقوت منتظم دهیم — بعرض این[3] سخنان چو لؤلؤ منثور
اگر چه دختر رز چون گلست‌تردامن — ز شور بختی خادم چو غنچه شدمستور ۶۴۶۵
حدیقهٔ عنبی[5] من ارچه سیرابست — ولیك حاصل آن[4] بر عصیر شد مقصود
سیه چوگشت[5] مرا ز انتظارخانهٔ چشم — چو کان لعل کنم از توخانهٔ انگور[6]
اگر چه زحمت بسیار میدهم هروقت[7] — مکارم تو همانا که داردم معذور
همیشه تا که بود کامکار بخت جوان — زرای پیر تو بادا زمانه را دستور
در آستین مرادت کلید لیل و نهار — برآستان بقایت سر سنین و شهور ۶۴۷۰

وقال ایضاً

چب . ل . م . ش

زبان و خاطر من رای آفرین دارد — غلام آنم کورا خرد برین دارد
بگوکه: بر که؟ برآنکس‌که اوبفتوی عقل — هرآنچه دارد در خورد آفرین دارد
برآنکه، فضل وهنرمونس وندیم ویند — برآنکه، جودوکرم یاروهمنشین دارد
برآنکسی که بقصد سپاه بخل ، کفش — همیشه اسب سخا را بزیر زین دارد
برآنکه، فکرت او در مجاری احوال — ضمیر پس نگر ورای پیش‌بین دارد ۶۴۷۵

---

۱ ــ ع : خط. ۲ ــ این بیت در «چب» نیست . ۳ ــ ع : ك : آن .
۴ــ ل ، م : این . ۵ــ چب ، ل ، م : ك . ش: وظیفه‌یی‌که . ۶ــدر«ع»پیش‌از
این بیت ، بیت دیگریست ازاینقرار :
وظیفه‌یی که مرا برتورسم سال بود — مگرکه بازو متواترستانهٔ زنبور(؟)
چون این بیت فقطدر«ع»هست‌تصحیح‌مصرع‌دوم‌آن‌ممکن نشد. ۷ــ ع : هردم.

برآنکسی که بوقت عطا زغایت لطف[1]   زبان خوش سخن وروی شرمگین دارد
بر آفتابی ، کز بهر دامن سایل   دو ابر گوهر بار اندر آستین دارد
کسی که این همه دارد وراتوان بستود   که دارد این همه؟ مخدوم شمس دین دارد
لطیف طبعی ، دریا دلی ، هنر مندی   که پای همّت برچرخ هفتمین دارد
۶۴۸۰ زهی خجسته لقایی که خرمن کرمت   هزار چون مه و خورشید خوشه چین دارد
چومهر بر سر زر جای باشد آنکس را   که نقش نام تو بر دیده چون نگین دارد
کف تو یکدم بر زر نمی‌کند ابقا   همی ندانم بازر کفت چه کین دارد
بر آستانهٔ جاه تو ماه رومی وش   چو بندهٔ حبشی داغ بر جبین دارد
ز لطف تو اثری درمزاج صبح دمست   ز خلق تو نفسی جیب یاسمین دارد
۶۴۸۵ بسیست خواجهٔ منعم درین زمانه، ولیك   زمانه از همگان مر ترا گزین دارد
نه هر که صاحب صدریست چون تو داند شد   نه هر چه خار بود او ترنجبین دارد
تویی که حاتم طایی روزگار تویی   هنر وران را انعام تو رهین دارد
رسید موسم دی ماه وشهر خوارزمست   خنك کسی را کآتش کنون قرین دارد
خنك نباشد آن را ، بلی[2] خنك آنرا   که خانه چون من برطرف پارگین دارد
۶۴۹۰ زبرف پشت زمین را حواصلست لباس   ز ابر سفت هوا جامه کوردین دارد
چو باد سرد بجنبید ، شعلهٔ آتش   باتّفاق[3] فضیلت بر آب و طین دارد
شراب مشك نفس خواه بر سر آتش   ز دست آنکه سر زلف عنبرین دارد
ازآن شراب که دردست ساقیان، گویی   مگر شراب طهورست و حورعین دارد
عقیق در گهر از دست دلفروزی خواه   که در عقیق همه گوهر ثمین دارد
۶۴۹۵ ز ساقیی که چو می برگرفت پنداری   که آفتاب بکف ، صبح راستین دارد
اگر بچین درمشکست، بس شگفت مدار   که مشك طرّهٔ اوصد هزار چین دارد
بزیر بند قبا شد میان او ناچیز   ز بس که او تن و اندام نازنین دارد
دهان او ز همه چیز خرد تر لیکن   کلان تر[4] از همه اندامها سرین دارد

۱- ل ، م : خلق .   ۲- ل، م: آنکس ولی .   ۳- چپ: براتفاق.   ۴- چب: گران‌تر.

بتنگنای دوچشمش درون دوجادویست[1] | همیشه بر دل هشیار ما کمین دارد
خدای پهن بدان آفرید بینی ترک | که واجبست که همواره بر زمین دارد ۶۵۰۰
چنین شراب وچنین ساقیی بنگزیرد | زمطربی که بکف چنگ را متین دارد
چوچنگ ساخته گردد بباید آن ساعت | یکی مغنّی کآوازکی حزین دارد
حریف ساده زنخ باید اندرین مجلس | نعوذ بالله اگر راویا و شین دارد
ز بی نوایی ما یاد آنکسی کو را | ز روزگار همی مجلسی چنین دارد
لطیف طبعا ! با تو حکایتی دارم | که آن حکایت یك روی دریقین دارد ۶۵۰۵
حدیث غایشه و پوستین من می‌رفت | شبی والحق ازآن کوش من طنین دارد
هر آینه برسد غایشه یقینم از آنك | یسار تو برساند که بس یمین دارد
ولیك درخور آن پوستین کجا باشد[2] | رهی که[3] دردوجهان جامه خودهمین دارد
تمام فرمای انعام و زان کجا کرمست | یکیم غاشیه‌یی ده که پوستین دارد
شراب گیر ودرم‌ده، قدح‌کش وزربخش | مباش غافل ازینها که کار این دارد ۶۵۱۰
تراکه هست همی خورکه هرکرانبود | چوبدسکال تو از غصّه دل غمین دارد

ایضاً له یمدح الصّدر العالم نورالدّین المنشی[4]

چب . ل . م . مجا. ك . چ

نوری از روزن اقبال در افتاد مرا | که از و خانهٔ دل شد طرب آباد مرا
ظلمت آباد دلم گشت چنان نورانی | کآفتاب فلکی خود بشد از یاد مرا
وین همه[5] پرتوی ازخاطر مخدوم منست | آنکه جز بر در او بخت مبیناد مرا
نوردین ، شاه هنرمندان ، کزنوك قلم | هرزمان عرض دهد لعبت نوشاد مرا ۶۵۱۵

۱ـ چب : جادوییست . ۲ـ چب، ك : یابد . ۳ـ ل ، م ، ك : چو .
۴ـ عنوان متن از مجا است . چ : قصیدهٔ در مدح صدرنورالملة والدین انجوی گوید .
۵ـمجا : اینهمه.

آنکه از یك اثر تربیت انعامش | چرخ گردن زبن دندان بنهاد مرا
خجلم از سر کلکش که زدریای کرم | در ناسفته بسی سفته فرستاد مرا
تاکه با خاك درش دیدهٔ من انس گرفت | همه لعل و گهر از چشم[1] بیفتاد مرا
ای که از غایت غمخوارگی اهل هنر | نزد آنست که بخشی تو دل شاد مرا
۶۵۲۰ من ندانستم کز باد توان جان افزود | کرد شاگردی انفاس تواستاد مرا
تا که مرغول خطت دیدم و معنیّ لطیف | پس از آن یاد نیامد گل وشمشاد مرا
عاشق لفظ توشد جانم و گویی دادند | لب شیرین سخنت را دل فرهاد مرا
لعبت چشمم با[2] خطّ تو پیوند گرفت | سبب اینست که از دیده گهر زاد مرا
من غلام سر کلك توکه بی ذلّ سؤال | هرچه درخاطرم آمد[3] همه آن داد مرا
۶۵۲۵ شکر یکساعته انعام تو نتوانم گفت | ور[4] کشد خود بمثل عمر به هفتاد مرا
طالعی دارم کز تشنگیم لب بکفد | ورهمه غوطه دهد دجلهٔ بغداد مرا
زین مثالی که بیك حرف جهان بگشاید | بجز از خون جگر هیچ بنگشاد مرا
تیغ راگرچه جهانگیر بود گوهر او[5] | چه کنم چون نبود قوّت انفاد مرا؟
باچنین تاختن لشکر حرمان چپ وراست[6] | وای من! گر نرسد لطف تو فریاد مرا
۶۵۳۰ سرمویی نبرم[7] بی مدد دولت تو | ور سراپای شود خنجر پولاد مرا
هیچ دانی که چه دادند مرا زین[8] اقطاع؟ | ریشخندی که بصد مرگ باستاد مرا
آب رویی که نبد، درسر این نان کردم | وآتش غصّه جگرسوخت زبیداد مرا
اختیار خودم افکند بدین هیچ آباد | کآفرین بر نظر وعقل وخرد باد مرا
اندرین مزرعه یك قاعده دیدم منکر | که خودآن قاعده برکند زبنیاد مرا
۶۵۳۵ خرمنی باشد برباد وچوقسمت کردند | خرمن آن قحبه زنان را بود و باد مرا
کاغذین جامه بپوشید و بدرگاه آمد | زادهٔ خاطر من تا بدهی داد مرا[9]

۱- مجا : دیده . ۲- چب : چشم مرا. ۳- ك : آید . ۴- ك: گر.
۵- مجا : دولت او . ۶- مجا : باچنین لشکرحرمان که درآمد چپ وراست. چب: شب وروز . ۷- ل ، م ، ك ، مجا : نبرم موی سری . ۸- چب: چه دادندم ازاین.
۹- این بیت در «چب» نیست .

بندگیٔ در تو تا ابدم فرض شود ‌ ‌ ‌ گر کند خواجه ازین مقطعی آزاد مرا

فی الصّدر رشیدالدّین[۱]

ع . چب . ل . م

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم ‌ ‌ ‌ بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم
درین زمانه که دلبستگیست حاصل او ‌ ‌ ‌ همه گشایشی از چشمهٔ جگر دیدم
امید منفعت از خلق منقطع شد ازآنك ‌ ‌ ‌ مزاجها همه پر فضلهٔ ضرر[۲] دیدم ۶۵۴۰
بچارمیخ بلا[۳] چون خر ربابم اسیر ‌ ‌ ‌ ز زخمها که ازین چرخ پرده‌در دیدم
بنالم ار کسی از بد همی بنالد ازآنك ‌ ‌ ‌ ز روزگار من از بد بسی بتر دیدم
زگونه گونه بلا آزموده‌ام لیکن ‌ ‌ ‌ فراق یار خود از شیوهٔ دگر دیدم
زمن مپرس که آخر چه دیدی از گردون ‌ ‌ ‌ هرانچه دیدم ازین سفله مختصر دیدم
زطاس گردون زنگار بردمید ازآنك ‌ ‌ ‌ زبس کش از نم مژگان خویش تر دیدم ۶۵۴۵
زچیست ابره واین حشو[۴] پوشش[۵] گردون ‌ ‌ ‌ که من هنوز ازین کسوت آستر دیدم
چو مردمی ووفا نامم از جهان گم باد ‌ ‌ ‌ وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم
گناه موجب حرمان بسیست در عالم ‌ ‌ ‌ ولیك صعب‌ترین موجبی هنر دیدم
دهان بچرب زبانی کسی که نگشادست ‌ ‌ ‌ زسوز سینه چوشمعش گرفته سر دیدم
چوکوه هرکه بیفشرد[۶] پا بسنگدلی ‌ ‌ ‌ زلعل ناب ورا طرف برکمر دیدم ۶۵۵۰
بدان ز پوست برون آمدم که همچون رگ ‌ ‌ ‌ چوراست بنشستم[۷] زخم بیشتر دیدم
بطبع فتنه برین قوم فتنه گشت ازآنك ‌ ‌ ‌ ز عافیتشان یکباره برحذر دیدم
ز روزگار همین حالتم پسند آمد ‌ ‌ ‌ که خوب وزشت و بد و نیك برگذر دیدم
برین صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید ‌ ‌ ‌ نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم

۱- عنوان از «ع» است. ۲- ع،ل،ك: مکر. ۳- ك: هوا. ۴- ع: ازحشوه.
۵- چب: روشن. ۶- ع: پای بیفشارده. ۷- ل: بنشینم.

۶۵۵۵ که ای بدولت ده روزه‌گشته مستظهر — مباش غرّه که از تو بزرگتر دیدم

درین سفر که زبس محنت[1] وپریشانی — عنای غربت از انواع[2] ما حضر دیدم

بدان خوشست دلم کآخر این فتوحم بود — که روی خرّم مخدوم نامور دیدم

پناه و قدوهٔ اهل هنر رشیدالدّین — که چرخ زیرومعالیش بر زبر[3] دیدم

ز تاب خاطر او شعله‌یی زبانه کشید — که آفتاب از آن ذرّهٔ شرر دیدم

۶۵۶۰ زهی خجسته لقایی که درّ معنی را — بر آستانهٔ نظم تو پی‌سپر دیدم

اگرچه نیست ضمیر تومدرك ازره حس[4] — از اودونسخت روشن بچرخ بر دیدم

صریر کلاك تو آن ارغنون خوش لحنست[5] — که چرخ را زسماعش برقص در دیدم

چراست کلاك تو پی کرده؟ چون همه‌سالش — سوی معانی باریك راهبر دیدم

همیشه برسرپایست بهر زادن از آنك — صدف نهادش آبستن درر دیدم

۶۵۶۵ بوقت عرض هنر بهر استفادت[6] را — ز زهره و ز عطارد بتو نظر دیدم

بدانك تا تو کنی عرض علم موسیقی — پی رباب ترا چرخ کاسه گر دیدم

شهاب دسته وکف‌ّالخضیب[7] پنجهٔ او — بریشم از مه نو کاسه از قمر دیدم

ازآن شدست مرا طبع همچو دریایی — که آن[8] سفینهٔ شعر توش زبر دیدم

زحرص جمله تنم چشم گشت چون بادام — که این معانی شیرین تر ازشکر دیدم

۶۵۷۰ اگرچو خاره متین است شعر تو زیبد — که همچو کانش مستودع گهر دیدم

نبود محرم ابکار فکر تو فهمم — کزو[9] بجهد همین ظاهر صور دیدم[10]

نهفته زیر نقاب سیاه هر حرفش — هزار لعبت زیبا چو ماه وخور دیدم

۱- چب ، ل : زحمت . ۲- چب ، ل : ابناء . ۳- ع ، ل ، م : معالیش را زبر . ۴- چب : حسن (؟) . ۵- چب ، ل : ارغنون نو از آمد . ۶- چب : استعادت . ۷- چب : کف‌الخصیب . ۸- چب ، ل : که من. ۹- ع : از و . ۱۰- در «ع» پیش ازاین بیت ، بیت دیگریست از اینقرار :

خط ترا چو بدیدم نهادمش برسر — چوشمع و نرگس، کش‌سر بسردرر دیدم

ازآن‌درخت سخن شاخ برسپهر کشید | کش از منابع طبع تو آبخور دیدم
هوای عالم مدح تو کرده بودم دوش | باتّفاق خـرد را بـرهگذر دیدم
چودید مقصد من‌ازره نصیحت[1] گفت | نهال رنج ترا نیك بی ثمر دیدم ۶۵۷۵
بکنه مدحت اوچون‌رسی که‌من‌باری | بسی ز خطّهٔ امکانش زاستر دیدم
چو درطریق ثنا منقطع شدم از عجز | ز ذکر ادعیهٔ خوب ناگزر دیدم
ولی نگفتم در مقطع سخن زیرا ك | بهینه وقت دعا مطلع[2] سحر دیدم

وله فی الصّاحب شهاب‌الدّین عزیزان[3]

چب . ع . ل . م . ك

اگر در حیّز عالم کسی هست | که همّت بر کرم مقصور دارد
نباشد جز شهاب‌الدّین که طبعش | همه حظّ هنر[4] موفور دارد ۶۵۸۰
ز جام لطف او یك جرعه آنست | که در سر نرگس مخمور دارد
زباد خلق او یك شمّه آنست | که در دل غنچهٔ مستور دارد
که باشد بحر تاباشد چو دستش؟ | که اوچون بحرصدگنجور دارد[5]
غلام آن چنان رای منیرم[6] | که‌چون خورشیدصدمزدور دارد
حدیث حاتم طایی شنیدی | که هرکس درکتب مسطور دارد ۶۵۸۵
نباشد ده یکی از آن[7] مقامات | که دستش در سخا مشهور دارد[8]
زجان بردولت او مهربانست | فلك گر چه دلی کینور دارد[9]
شعاع خاطرش بر چرخ چارم | دل خورشید را محرور را دارد

۱ــ ع : فصاحت . ۲ــ ع: طالع . ۳ــ عنوان از «ع» است. ۴ــ ع، ك : خط و هنر . ۵ــ این بیت در «ع» نیست . ۶ــ ع : رخشنده رایم .
۷ــ ل ، م : ده یکی را زان . ۸ــ چب ، ل ، ك : که از اقبال او منشور دارد .
۹ــ این بیت ودوبیت بعد فقط در «ع» هست ،

	ازآن‌معنی‌جهانگیرست خورشید	که هم از رای او منشور دارد
۶۵۹۰	ز گوهرپاشی دست و زبانش	زمانه لؤلؤ منثور دارد
	زدم‌سردی حسودش‌چون‌خزانست	ولی در دل تف با حور دارد
	زمانه دشمنش را در لگدکوب	بسان خوشهٔ انگور دارد
	بهر جانب که روی‌آورد عزمش	سپهرش اندر آن منصور دارد[1]
	کمال لطف او از بردباری	همیشه خصم را مغرور[2] دارد
۶۵۹۵	صریر کلك او در نشر اموات	مگر انبازه‌یی با صور دارد
	زکلکش‌خشك مغزی بس‌عجب‌نیست	که سر با مشك و با کافور دارد
	بنزد[3] عقل نعل[4] مرکب او	شرف بر گوشوار حور دارد
	ز طبعش شاخ معنی بارور شد	ز رایش کار دانش[5] نور دارد
	بزرگا[6] ! زارزوی خدمت تو	رهی گرچه دلی[7] رنجور دارد
۶۶۰۰	همی[8] ترسد که از ناسازی آنجا	مزاج زاد فی‌الطّنبور دارد
	وگرنه زان کجاکش اعتقادست	بدان حضرت دلی آزور دادد[9]
	ازآن معنی بخدمت کمتر آید	کزآن درگاه زحمت دور دارد[10]
	درآن شك نیست کانعام تودایم[11]	همه[12] اهل هنر را سور دارد
	اگر داند که در گنجد طفیلی	مرا از جمع آن جمهور دارد
۶۶۰۵	وگر شایستگیّ آن ندارم	بدین گستاخیم معذور دارد
	ز الطاف الهی چشم دارم[13]	که اعدای ترا مقهور دارد

۱-این بیت در«ع»نیست. ۲- ع: معذور. ۳-ع: بچشم. ۴-چب: گرد.
۵- چب ، ل ، ك : عالم . ۶-چب،ل،ك: دعاگو. ۷-چب،ل،ك: همیشه‌خاطری.
۸- چب،ل،ك: ولی. ۹- این‌بیت در«ع» نیست. ۱۰- این بیت در«ع»چنین‌است

بدل همواره نزد خدمتست — ولیکن زحمت تن دور دارد

۱۱-چب،ل.ك: درستست‌این که‌انعامت‌همیشه. ۱۲-م : همی ۱۳-چب،ل،ك:
همی خواهم ز داد ار جهاندار .

و قال ایضاً یمدحه

چب . ع . ل . م . ك

ای آفتاب ملك که تا دامن ابد | بر تو مباد دست کسوف و زوال را
فرزانه قطب دین که ببوسند[1] خاك تو | خورشید ومه‌زیادت‌حسن[2] وجمال را
زانجاکه جلوه‌گاه عروسان طبع تست | بر بسته‌اند منظر و هم و خیال را
ارزان‌چوشاخ بید‌بر‌آرد سراز زمین | گر هیبتت مثال دهد پور زال را ۶۶۱۰
خورشید افتتاح بخاك درت کند | هر روز بامداد نکویی فال را[3]
زوبین آب داده کند دست هیبتت | در حلق دشمنان تو آب زلال را
برگردنش شکفته‌شود شاخ ارغوان[4] | از تیغ تو چوسبزه دمد[5] بدسگال را
برپای اسبت ار بمثل دست یافتی | بر آفتاب فخر رسیدی هلال را
سرتاسر وجود بیك ره فرو گرفت | سیمرغ همّتت[6] چو بگسترد بال را ۶۶۱۵
باشد همیشه کوفته و زرد روی زر | ازبس‌که خوار دارد جود تو مال را
همچون‌کشف بسینه‌سراندرکشداجل | آنجا که نیزهٔ توبرا فراخت یال را[7]
شد رنگ روی‌خصم شکستد زگرز تو | آن بدکه بشکنند سرش روی مال را[8]
می‌جست چرخ پایهٔ‌قدرتو، عقل‌گفت | اولیتر آن بود که نجویی محال را
جز خون خویشتن‌نخوردبدسگال تو | گرزانك می‌بجوید[9] چیزی[10] حلال را ۶۶۲۰
دست گهر فشان توگویی که در ازل | شدآفریده بخشش وجود[11] ونوال را

---

۱ ـ ع : ببوسید . ۲ ـ چب ، ل ، م : جاه . ۳ ـ ع : بفال را .
۴ـ چب ، ل، ك : شاخ زبانش زود شهادت برآورد . ۵ـ ع : دهد ، ۶ـ چب: هیبتت . ۷ـ ع: بال را. ۸ـ این بیت در «چب» و «ل» چنین است :
وجهیست منکسر رخ خصم تو فتح را | ان به که بشکنند زروی مآل را.
۹ـچب،ل،م: در روز گر بجوید. ۱۰ـ چب : وجه. ل: وجهی. ۱۱ـع، چب: بخشش جود .

فرسنگهای دور پذیره همی شوند — عفوت گناه را و سخایت سؤال را
بیمار کرد غیرت لطفت نسیم را — خوش بوی‌کرد نفحهٔ خلقت شمال را
بس شاخ دولتا که برآرد فلك ز بیخ — تا برکشد زمانه چو تو یك نهال را
۶۶۲۵ تا روی من بخاك درت یافت اتّصال — تاریخ عمر کرده‌ام این اتّصال را
درعرصهٔ ثنای تو کانرا کرانه[1] نیست — گرچه فراخ یافت دعاگو مجال را
تخفیف را نمود برین گونه[2] اختصار — تاره بخاطر تو نباشد[3] ملال را
دست سخن زدامن مدح تو کوتهست — خیره چرا دراز کنم قیل و قال را؟
درحضرت توعرض سخن ریزه‌کرده‌ام — نز روی اعتداد ولی امتثال را
۶۶۳۰ عین‌الرّضای لطف تو می‌بایداین‌زمان — هم‌این[4] نوشته‌راوهم‌این‌حسب‌حال را
تا دامن قیامت ازین دولت و شکوه — مصروف دار یا رب عین الکمال را
عکسی زفرّ پرتو[5] سرسبزی تو باد — سرسبزیی‌که‌هست قرین ماه وسال را

وقال ایضاً

چب . ل . م . ك

زهی‌گرفته به تیغ زبان جهان سخن — وقوف یافته ذهن تو بر نهان[6] سخن
زند عطارد، مسمار خامشی برلب — چو خامهٔ دو زبانت کند بیان سخن
۶۶۳۵ برای رجم شیاطین جهل ساخته‌اند — نجوم فکر ترا زیب[7] آسمان سخن
مربّی سخن امروزطبع تست‌که هست — زخوان دانش تو مغزاستخوان سخن
رموز وحی تجلّی کجا کند بردل — اگر نباشد لفظ[8] تو ترجمان سخن؟
خرد نتایج فکر ترا بگاه بیان — نخواندجزخلف‌الصّدق خاندان سخن

۱- ع : کناره . ۲- چب ، ل ، ك : گفته . ۳- چب ، ل : اندی که خاطر تو نبیند . ۴- چب ، ل ، م ، ك : آن . ۵- چب ، ل : زفررای تو .
۶- ك : زبان . ۷- ل ، م : زیر . ۸- ل : لطف .

زکلك تیرهٔ تو روشنست آب علوم | زتاب خاطر تو پخته‌گشت نان سخن

کنی بتیغ‌زبان‌جوی‌خون‌زچشم روان | چوگاه وعظ دهی رونق سنان سخن ۶۶۴۰

سخن دعای توگوید همی،ازآن هردم | زبان من زگهر پر کند دهان سخن

چگونه مدح توگویم‌من‌شکسته‌زبان؟ | که می‌نگنجد مدح تودرزبان سخن

زهی بقوّت‌دانش،کشیده تابن[1] گوش | زبان تو بگه موعظت کمان سخن

زعهدآنکه سخن را لب تو بار نداد | بلب رسید زبس انتظار ، جان سخن

زپیر عقل که استادکار داناییست[2] | سؤال کردم من دوش[3] درمیان سخن ۶۶۴۵

که ازبرای‌چه یك هفته رفت تادانش | نچید یك گل معنی زگلستان سخن؟

چه موجبست‌که برشاخسار منبر علم | نوای نطق نزد مرغ آشیان سخن؟

ز فرضهٔ دهن او بجان مستمعان | چرا نمیرسد از غیب کاروان سخن؟

جواب‌داد که‌گیرم‌که‌خود زنالهٔ من[4] | بگوش تونرسید[5] این‌همه‌فغان سخن

خبر نداری آخر که ناتوان گشتست | کسی‌که خاطر اومی‌دهد توان سخن ۶۶۵۰

چگونه‌کار سخن برقرار خواهد بود[6] | چومضطرب‌بود[7] ازعارضه‌جهان سخن

چواین‌سخن بدلم می‌رسید ازره‌گوش | زجان برآمد مسکین دلم‌بسان سخن

زبان خجلت من‌گرد عذر برمیگشت | ولی نبود مرا آن زمان زبان سخن

بظاهرارچه‌که تقصیرگونه‌یی رفتست | بتهمتی نکشد اندرین گمان سخن

ضمیر من همه شب باتو رازمی‌گوید | وگرنه بازدهم[8] یك بیك نشان سخن ۶۶۵۵

زرنگ دعوی من بوی صدق می‌آید | خودآگهست‌ضمیرت زسوزیان سخن

خرد لگام بسر باز می‌زند که چرا | فرو[9] گذاشتدام پیش تو عنان سخن؟

زبس‌که پای ترا برمنست دست منن | بریده شد پی عذرم ز آستان سخن

۱- ل : گشاده زین سو . چب : زین سو . ۲- چب ، ل : داناپست . ۳- چب، ك : می‌کردم دوش. ۴- چب : خودگرانی من. ك : خود ازگرانی‌من. ۵- چب، ك : نرسد . ۶- چب ، ل ، ك : داند بود . ۷- چب : شود . ۸- م ، ك : دهد . ۹- ك : فرا .

شکایتی زسخن با تو باز خواهم راند | که از عجایب دهرست داستان سخن

۶۶۶۰ بزرگتر ز سخن محنتی نمی‌بینم | که نیست حاصل او جز که امتحان سخن

نگاه کردم واندرمیان همه سخنست | ازین کران سخن تابدان کران سخن

زدود سینهٔ اهل سخن سیاه شدست | دل دوات که آن هست دودمان سخن

بگاه خویش همه گفتنی شود گفته | گرم زمان بود از عمر جاودان سخن

سخن زخامهٔ ودفتر دگر نخواهم گفت | که روی خامه سیه باد و خان و مان سخن

وله ایضاً یمدح ملک الشّعراء رکن الدین دعوی دار[1]

چب . ل . م . ك

۶۶۶۵ خیر مقدم، زکجاپرسمت ای بادشمال؟ | کش خرامیدی، چونیّ و چه داری احوال؟

ناتوان شکل همی بینم و گرد آلودت | دم برافتاده و سست از اثر استعجال

از قدوم تو بیا سود دل ما باری | تو برآسودی[2] از کلفت حطّ و ترحال

مسرعی چون توسبک پای ندیدم هرگز | که نه آسایش تن دانی و نه رنج کلال

تر[3] مزاجیّ وز تخلیط نباشی خالی | سبب اینست که بیمار شوی هر سرسال

۶۶۷۰ گرچه برسفت کشی هودج خاتون سخن | از تو بی زور تر انصاف ندیدم حمّال

زلف معشوقم نیروی تو دادست آری[4] | بوی خوش قوّت بیمار دهد درهمه حال

شعر رکن الدّین[5] دانم چو[6] تراهمره بود | منزلت بود همه ره بسرآب زلال

چه دوی گرد گلستان؟ چه روی[7] بر گل و مشك؟ | خود برو خاك سر کوی وی اندرخود مال

در سرت عزم تماشای عروسیست مگر | کآستین کرده‌یی ازعطر چنین مالامال

۶۶۷۵ نه عروسی تنها ، بلکه جهانی مه روی | دوخته نوك قلمشان ز حریری سربال

۱- عنوان از «ك» است . ل : وقال ایضاً و کتب به فی جواب قصیدة رکن الدین دعویدار.

۲- چب : برآسودهٔ ، ۳ - ل : تو . ۴- ك : مگر . ۵ - چب ، ك : فخرالدین . ۶- چب : که . ۷- چب ، ك : زنی .

جلوه دادند مرا از تتق مشك سياه — دخترانی بصفت غيرت ربّات حجال
سی‌وشش حوری سر برزده از پيرهنی — همه سيمين تن‌وشکّرسخن‌ومشکين‌خال
شدگهرريزروان‌ازچپ‌وازراست چوبست — مردم ديدهٔ من با صورش عقد وصال
دل بنظّاره برين منظرهٔ ديده دويد — جان خود از پيش‌همی‌رفت ره[1] استقبال
بسرانگشت ادب معجرشان بگشادم — لعبتان ديدم سرتا قدم از لطف وجمال ۶۶۸۰
خواهرانی همه بريك قدو يك اندازه — كه سعادت همه از ديدنشان گيرد فال
نوعروسانی دوشيزه و پاكيزه كه بود — زهره‌شان گوی گريبان ومه نوخلخال
نور تحقيق درفشان ز معانیّ دقيق — همچو خورشيد كه ايماكنداز جرم‌هلال
دست ادراك چو يا زيد بديشان فكرت — خودچه‌گويم‌كه‌چهاكردنداز غنج‌ودلال[2]
جامه‌شان‌تر گشت‌از بس‌كه نهادم برچشم — خود بودآفت خوبان همه ازعين‌كمال ۶۶۸۵
شاد باش ای بسخن قدوهٔ ارباب هنر — كه حرامست بجز برقلمت سحر حلال
گرتو دعوی داری شعرتومعنی‌دارست[3] — دعوی فضل ترا معنی يارست و همال
در نگارستان ديدی شكرستان مضمر — خط و معنیّ ترا ديدم هم زان منوال
تا ز انوار ضمير تو قلاوز نبرد — بشبيخون معانی نرود خيل خيال
مردم چشم منی ، زانكه ترا ناديده — همه عالم بتو می‌بينم ای خوب خصال ۶۶۹۰
گركسی شعرتوبرصورت بی‌جان‌خواند — جانور گردد از خاصيت او تمثال
تا فرو رفت بگنج سخنت پای نظر — مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل
منزل روح از آنست سواد خط تو — كه سواد خط تو از شب قدرست مثال
قلمت می‌كند احيای شب قدر ازآن[4] — همه كاميش بدادست خدای متعال
گاه بريك قدم استاده بود چون اوتاد — گاه درسجده همی‌گريد همچون ابدال ۶۶۹۵
لاجرم گشت روان آب ينا بيع حكم — از زبان گهرافشان وی انگام مقال
مدح اگردرخورمعنیّ تومی‌بايد گفت — پس روا دار گرازعجز شود ناطقه لال

۱- ك : زهی .   ۲- چب : چه كردند زغنج وزدلال.   ۳ - ل ، م : دارد .
۴ - ل ، م : ازآنك .

چون معانیّ تو ازحدّ کمال افزونست — من تجاوز زحدخویش‌کنم اینت محال
شعر من‌گر بسوی حضرت تو دیر رسید — اندرین عذر مرا نیك فراخست مجال
۶۷۰۰ کز بلندیّ مقامِ تو چو پرواز گرفت — در هوا سوخته شد مرغ‌سخن‌راپروبال
هرکه اوجست مرا،مقصداومدح تو بود — کز پی کسب سعادات کنند استکمال
عذر تقصیر بتطویل سخن‌چون‌خواهم؟ — کآن مرا رنگ ملالت‌دهدو بوی‌ملال[1]
آمدم با سخنی[2] چند کزآن پرشده‌ام — تا کنم سینه تهی با توازین‌حسب‌الحال
می‌دهد دست فلك نعمت‌اصحاب یمین — بگروهی که ندانند یمین را ز شمال
۶۷۰۵ وآنکه اورا زخری توبره باید برسر — فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال
بکه نالم ز کسانی که ز افراط طمع — بگدایان نگذارند گداییّ و سؤال؟
نان خود می‌خورم ومدحتشان می‌گویم — پس‌هم‌ایشان را از[3] من‌طمع‌افتد بمنال
با چنین رونق بازارسخن وای برآنك — برسر بیتی یك روز نوشتست که قال
ای برادر چو فتادیم بدوری که درو — نیست ممدوحی کز ما بخردمدح بمال
۶۷۱۰ خود بیاتاپس‌ازین‌مدحت خودمی‌گوییم — چون زممدوح توقّع نبود جود ونوال
هجو را نیز اگر وقتی تأثیری بود — این زمانش‌اثری‌نیست‌بجزو زر و وبال
کانکه بی‌عرض بود گردهمش‌صدشنام — آنش خوشترکه ستانم من‌ازویك مثقال

کتب الیه بعض اصدقائه[4]

جهان جان معانی خدیو عرصهٔ فضل[5] — که فخرجان وجهان شد ترا ثناگردان

---

۱ ـ چب : ملامت دهد این بوی . ۲ـ چب : سخن . ۳ـ م ، ك : بر.
۴ـ مقصود اثیرالدین اومانی است . ۵ ـ ل ، م : ملاك .

فاجابه

چب . ل . م . ك . ش

اثیرالدین را رسمست[1] برزبان قلم / پیام روح قدس دم بدم ادا کردن
بنوك كلك گهر را جگر همی سفتن / بگام[2] صیت مجارات با صبا کردن ۶۷۱۵
چرا ز تیغ زبانت گهر همی بارد / گهرزتیغ چومشکل‌توان[3]جداکردن؟
چوتو همی زنی‌خشك طوطی‌انگیزی / عجب نباشد[4] از چوب اژدها کردن
انامل تو چو گردد سوار زردهٔ کلك / ز طاعتش نتواند خرد ابا کردن
ز زنگبار خورد آب ودم بروم زند / عنان او نتوان از بنان‌رها کردن[5]
اگرچه هرنفس اندرسرآید ازسرعت / بدولت تو بود ایمن از خطا کردن ۶۷۲۰
شکر زطوطی وطوطی زشکّر آموزد / حکایت سخنانت بذوق وا کردن
چو نکته‌های تواز پرده روی بنماید / ستاره را نبود روی جزقفا کردن
سخن زمدح توبیگانگی همی جوید / که مشکلست درین بحرآشنا کردن
شروع در غرضی کان بعجز انجامد / هزار بار ز کردن بهست نا کردن
من ازمکارم اخلاقت ای خلاصهٔ فضل / خجل شدم زبس انواع لطفها کردن ۶۷۲۵
چو درهوای تو داعی دم خلوص زند / زلال را نرسد دعوی صفا کردن
چونیست قوّت انشا، چه‌حیلتست مرا / بجزا عادت لفظ توچون صدا کردن؟
براه مدح توچون پای فکر آبله شد / مرا بدست چه باشد بجز دعا کردن
سخن خریدم و آنرا سخن‌عوض‌دادم / سخن فروشی نتوان بشهر ما کردن
هم از کساد سخن باشد اهل معنی را / بمن یزید ، سخن‌را سخن‌بها کردن ۶۷۳۰

۱ــك : رسمیست . ۲ــ ل ، م : بگاه . ۳ــ ك : بود . ۴ــ ك: شگفت تایدم . ۵ ــ ك : دمی زدست نشاید عنان رها کردن .

وله ایضاً فی مذمّة الشعراء

ع . چب . ل . م . ك . ش . چ . چم.

بچشم عقل نگه می‌کنم یمین ویسار ... ز شاعری بتر اندر جهان ندیدم کار

همیشه بینی او را ز فکرهای دقیق ... دماغ تیره ودل خیره و روان افگار

جگر بسوزد تا معنیی بنظم آرد ... که بر محاك افاضل بود تمام عیار

برای پاکی لفظی شبی بروز آرد ... که مرغ وماهی باشندخفته واو[1] بیدار

۶۷۳۵ چو شد تمام برد نزد نا تمام خری ... که خود نداند کو[2] شاعرست یا بیطار

پس آنگهی چو بروخواندو بوسه دادزمین ... گر استماع فتد بعد منّتی بسیار

برون کنندش ازخانه چون سگ ازمسجد ... خسیس مرتبت وخوارعرض و بی‌مقدار

چو پشت کرد، بهریك ثناکه اوآورد ... در آورند بشعرش هزار عیب و عوار

یکیش خام‌طمع خواند ویکی بی‌نفس ... یکی کلنگی[3] گوید یکیش خوزی[4] خوار

۶۷۴۰ و گر بوعدهٔ بخشش باتّفاق الحال ... خلاف عادتشان آتشی جهد ز خیار

برآن امیدکه‌کاری برآیدآن‌مسکین ... بنقد از همه کاری برآید اوّل کار[5]

خلاف وعده خود امکان ندارد امّا او ... در انتظار و تردّد فتد مهی سد چهار

نه این طمع بتواندبرید ازآن[6] وعده ... نه آن بجزم بگوید بترك ده دینار

درین تقاضا ده قطعه بیش نظم افتد ... که‌عرضه[7] کردن‌هریك‌ازآن‌بودناچار[8]

۶۷۴۵ هزار رمنّت وخواری‌تحمّل افتدبیش ... کمینه ناخوشی پرده‌دار و حاجب‌بار

پس آنگه ازپی دفع صداع اوروزی ... فرا کنند کسی را[9] که کار اوبگزار

۱- ع : أو. ۲- چب ، ل ، ك : کان . ۳- ع : کلنلی (؟) . ك: تلنگی. چ ، چم: یکیش گوید کاین مردکیست خوزی خوار. ۴- ع: حوری . چب: جوزی ۵- ع : بنقد باری اول بر آید از همه‌کار . ۶- ل : بریدن از . ۷- چب : عرض . ۸- ل، م :کیمنه ناخوشی پرده‌دار و حاجب بار . ۹- ع : یکی‌را.

دویست نام عطا باشد و ادا پنجاه | کمینه غبن[1] همین بس دگر همه بگذار
من آن بیشتر و خوبتر همی گویم | توخود بعقل همی کن ازین قیاس وشمار[2]
خدای بر تو با نصاف گو، نه گه خوردن | نکوترست زنان خوردن چنین صد بار؟
هزارشکر وسپاس از خدای عزّ وجلّ | که من زحرص وطمع نیستم برین هنجار ۶۷۵۰
وجوه کسب خود ازشعر وشاعری نکنم | چو من اگر چه کم افتاد[3] ناظم اشعار
نشسته بر سر گنج قناعتم شب و روز | نه من زکس نه کس ازمن همی خورد تیمار
چو هست شکر کنم پس چو نیست صبر کنم | بران[4] صفت که بود رسم مردم هشیار
چو عمر برگذرست وزمانه بی فرجام | چه می کشم غم ورنج وچه می کنم آزار؟
عزیز اگرچه نیم خواری از کسی نکشم | توانگر ارچه نیم دارم ازگدایی عار ۶۷۵۵
چو راه باید رفتن براق به که حمار[5] | چو ترك باید کردن[6] دویست به که هزار
بسازم این دوسه روزی بتلخ وشور که خود | بهر صفت که بود عمر می رسد بکنار
دل از امید فزونی تهی کنم زان پیش | که مرگ بردر اومیدها[7] زند مسمار

و قال ایضاً یمدح الاتابك الاعظم سعد بن زنگی طاب ثراه اوان استخلاصه من المؤاخذه[8]

چب . ل . م . ك . ش

ایا شهی که ضمیرت بچشم گوشهٔ فکر | رموز غیب زلوح ازل فرو خواند
نسیم لطف تو اومید را روان بخشد | خیال تیغ تو اندیشه را بسوزاند ۶۷۶۰
زهر زمین که غبار نیاز بر خیزد | کفت بآب سخا آن غبار بنشاند

۱- ع ، ك : عیب . ۲- ع : شمار . ۳- چب . ل ، ك: افتند . ۴- ل: براین . ۵- ع : ز حمار . ۶- ك : گفتن . ۷- چب : امیدها .
۸- این قطعه در نسخه‌ها بعد از قصیدهٔ ص ۴۵: « تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد » آمده است .

چراغ مهرشود کشته زیر دامن چرخ — اگر مهابت تو آستین بر افشاند
روانه گردد کشتی بروی بادیه بر — زفیض طبعت ار آنجاکسی سخن راند
جهان پناها معلوم رای انور هست — که خلق جز ره تحقیق رفت نتواند
۶۷۶۵ نگر ز نکبت ایّام تنگ دل نشوی — که چرخ گه بدهد چیز[1] وگاه بستاند
حطام دنیی فانی ندارد آن[2] مقدار — که یاد کردن آن خاطری بشوراند
بسا لطیفه که در ضمن نامرادیهاست — خدای مصلحت کار بنده به داند
ترا عنایت سلطان چوپای مرد بود — فلك زچنبر حکم تو سر نپیچاند[3]
اسیر خسرو عالم شدن زبونی نیست — که سیل چونکه بدریا رسد فروماند
۶۷۷۰ اگر مهابت سلطان عالمت بگرفت — همت عواطف او زین مضیق برهاند
سخاوت تو خلاص ترا ضمان کردست — گشاده دست سخی، پای بسته کی ماند؟
درخت پادشهی را ازآن چه نقص که چرخ — بباد حادثه شاخی ازو بجنباند
اساس جاه تو الحمدلله آن سدّست[4] — که نفخ صورش از جای[5] هم نجنباند
تن درست تو عذرشکست لشکرخواست — سلامت تو همه نقصها بپوشاند
۶۷۷۵ سخاوتست که دست یسار تنگ کند — شجاعتست که پای بقا بلغزاند
برهنه خون گرید[6] تیغ در کف پر دل — ولیك بد دلش اندر حریر خواباند
گران رکابی آرد بروی مردان رنج — سباك گریز بجز اسب را نرنجاند
از آن گرفته شود آفتاب گه گاهی — که او ز تیغ زدن روی برنگرداند
هر آن گهر که رهی داشت درخزانهٔ طبع — در آرزوی تو[7] از دیده می بباراند
۶۷۸۰ هزار چندان اندردعا فزون کردست — ز رسم خدمت[8] اگر اندکی بکاهاند
توشاد زی و بلطف خدای واثق باش — که کارها بمراد تو زود گرداند

۱ـ ل : خیر . ۲ـ ل : این . ۳ـ ك : بجنباند . ۴ـ ك : امروز آن چنان شده است . ۵ـ ك : باد . ۶ـ ل : گرید خون. ۷ـ ك : در آرزویت . ۸ـ ك : وخدمت .

و له ایضاً یمدحه[1]

چب . ك . ل . م . ق

ای خسروی که آتش‌تیغ تو روزکین | در قلب چرخ زهرهٔ مرّیخ آب کرد
دارای ملك ، شاه مظفّر پناه دین | کت چرخ‌نام خسرو[2] مالك‌رقاب کرد
طبعت برشحه‌یی‌سرخورشید غوطه‌داد | تیغت به لمعه‌یی دل آتش کباب کرد
در مغز تیغ تو گهر از بیم جود تو | رخسارخودبخون حسودت‌خضاب کرد ۶۷۸۵
جودتراکه‌هست‌حسابش‌برون زعقل[3] | نتوان[4] بعقد از سردستش حساب کرد
بهر ثبات خیمهٔ ملك[5] ترا فلك | از نیزه وکمند تو میخ و طناب کرد
خورشید زخم تیغ ترا دید درمصاف | حالی ز گرد خیل تو بررخ‌نقاب کرد
گردون برسم‌خویش‌غرورش‌همی‌دهد | گریك دو روز خصم ترا کامیاب کرد
کی جای اعتماد بود خاصه روزباد | آن گنبدی که برسرآبش‌حباب کرد؟ ۶۷۹۰
وز جرعه‌های ساغر لطف تودرچمن | دست بهار نصفی گل پر شراب کرد
لطف‌نسیم‌طبع‌توازسنگ[6] لاله‌ساخت | تف[5] سموم قهر تو در یا سراب کرد
چون زلف دلربایان خط[5] مسلسلت | درپای عقل سلسله ازمشك ناب کرد
اندیشهٔ ثنای گلستان خلق تو | اندر مسام طبع ، عرق را گلاب کرد
بشنید بوی خلق تومشك‌خطا، زشرم | برباد دادبوی خود،الحق صواب کرد ۶۷۹۵
الطاف ایزدیست معانی[5] ذات تو | آنرا بسعی خود نتوان اکتساب‌کرد
تا صبح رستخیز بماند[7] درآن جهان | هر مغز راکه شربت‌کینت خراب کرد
دایم برد زچشمهٔ خورشید آب روی | هر کو بخاك در گه تو انتساب کرد

۱- این قطعه درنسخه‌ها بعد از قصیده ص۶۲: (هرکه از قوت سخن خواهد) درمدح ملك مظفرالدین محمد بن مبارز است. ۲- ك : بنده . ۳- چب ، ل : عقد .
۴- ل : بتوان . ۵- ك : حکم . ۶- ك : سلك . ۷- م : نماند .

با این سکون و امن که در عهد عدل تست | زلف بتان عجب که ز باد اضطراب کرد
۶۸۰۰ ای آفتاب سایه شهی کز برای تو | چرخ سبك عنان زمه نو رکاب کرد
از شوق خدمت توضمیرم[1] شب دراز | صدگونه عشقبازی با آن جناب کرد
بهر نثار خیل خیال تو دست شوق | چشم مرا خزینهٔ درّ خوشاب کرد
گردون مرا خطاب خداوند می‌کند | زانگه که شاه بندهٔ خویشم خطاب کرد
این تربیت که کرد مرا لطف شهریار[2] | با هیچ ذرّه حقّا گر آفتاب کرد
۶۸۰۵ مدّاحی ترا بدعا خواستم همی | آخر خدای دعوت من مستجاب کرد
همتای تو خیال بخوابم همی نمود | چشم رهی زغیرت آن[3] ترك خواب کرد
جودت زما سؤال تقاضا همی کند | آسان بود سؤال چنین راجواب کرد
تشریف شه نه پایهٔ[4] امثال ماست لیك | لطف تو هرچه کرد زبهر ثواب کرد
درج ضمیر بنده پراز درّ مدح تست | این چند دانه حالی از آن انتخاب کرد
۶۸۱۰ کلك مرا ز عجز سخن درزبان نماند | زیرا که مسرع توفراوان شتاب کرد

وله ایضاً یمدحه[5]

چب . ك . ل . م

صدرا بساط حضرت تو رفعتی گرفت | کآنجا مگر بقوّت پرّ دعا رسم
معذورم ار مقصّرم اندر ثنای تو | زان بر گذشته‌یی که منت برثنا رسم
برآستانهٔ تو ندانم که چون رسم | چون برفلك بدین همه رنج وعنا رسم؟
انکامه[6] ییست گرم ز شکر عواطفت | هرکوی و برزنی که من آنجا فرارسم
۶۸۱۵ چون در ریاض خدمت تونزهتی کنم | اوّل قدم ز راه بدولت گیا رسم
لطف شمایلت بربایم بقهر ازو | گر من سپیده دم بنسیم صبا رسم

۱ـ ك : ضمیر . ۲ ـ ك : کردگار . ۳ ـ ك : این . ۴ـ ك: لایق.
۵ ـ این قطعه در نسخه‌ها بعدازقصیدهٔ ص۸٦ باردیف «شکر» ، است .
۶ـ ك : هنگامه .

بردست جود تو بدهم من سزای او | گر روز بخشش تو بحرص گدا رسم
این بیت لامحاله گران بود خود بوزن | چون در مدایح تو بذکر [۱] عطا رسم
چون من کنم مقابلهٔ مشك با خطت | از نسختش نخست بجز و [۲] خطا رسم
باشد مرا عزیمت سرحدّ مدح تو | روزی که در سخن بحد انتها رسم ۶۸۲۰
در مجلسی که لطف تو بار هنر دهد | چندان‌که من [۳] رسم بحدیث سخا رسم
حاضر زلال لطف تو و من ز تشنگی | نزدیك آنکه ، دور ز تو، برفنا رسم
سودای آن نمی‌پزم از آرزوی خام | کز خوان دولت تو ببرگ و نوا رسم
خرسند گشته‌ام که ز گلزار لطف تو | حرمان رها کند که ببوی هوا رسم
نه پایهٔ نخستین از بام قدرتست ؟ | گیرم که بر مدارج اوج سما رسم [۴] ۶۸۲۵
در عهد بندگی [۵] تو هر جا که میروم | اوّل وفا و پس منش اندر قفا رسم
سیمرغ وار گوشه‌نشینم نه چون مگس | بنشینم [۵] از حریصی هرجا که فا رسم
پرواز در [۶] هوای طمع کم کنم مباد | کز دانهٔ امید بدام بلا رسم
وقتی رسیده‌ام بزمین بوس حضرتت | جان تازه گرددم چو بدان ماجرا رسم
اندیشه در معالی تو پست میشود | پس چون طمع کنم که بقرب لقا رسم؟ ۶۸۳۰
گردن کشان بحضرت تو هم نمی‌رسند | من پیرسست [۷]، پای‌کشان [۸] تاکجا رسم؟
جایی‌که نوك نیزهٔ [۹] خور بر نمی‌رسد | من چون بپای مردی چوب عصا رسم؟
صدرا تو اوج ملك و مراجای [۱۰] در حضیض | هیهات من کجا بخط استوا [۱۱] رسم ؟
تو بر براق دولت و من خر سوار عجز | دشوار من بگرد رکاب شما رسم
گیرم که جان بکندم و آیم بدر گهت | دربان رها کند که بصدر سرا رسم؟ ۶۸۳۵
گوید مرا زبان سنانش که دورباش | هرگه که بر در تو بنزد کیا رسم

۱-ك: بگرد دعا. ۲-ك: بحرف. ۳- ل ، م : می . ۴- این بیت در «چپ» نیست . ۵- ك : ننشینم . ۶- ك : از . ۷- چپ : وسست پای . ۸- ك : مست . ۹- ل : خامه . ۱۰ - ك : پای . ۱۱- ك : التقا.

عمرت دراز باد که من در پناه تو | دارم امید آنکه باومید ها رسم

و له فی الصّدر شرف الدّین افتخار العراق علی ادام الله ظله[1]

چب . ع . ك . ل . م

زهی شگرف نوالی که بر کرم فرضست | به سنّت دل و دست تو اقتدا کردن
جهان جان شرف الدّین علی که گردون را | ضرورتست بدرگاهت التجا کردن
۶۸۴۰ ز معجزات دم خلق[2] تست عیسی وار | به نو بهاران جان[3] در دم صبا کردن
اگر فلك سپر حشمتت کشد در روی | نیارد آتش سر نیزه[4] بر هوا[5] کردن
و گر بخواهد خشمت[6] تواند اندرحال | چو ذرّه چشمهٔ خورشید را هبا کردن
درآن مصاف که رای تو روی بنماید | حسود را نبود روی جز قفا کردن
درآن مقام که خلق تو تازه رویی کرد | نه کار صبح بود دعوی صفای کردن
۶۸۴۵ ز بدسگال تو آموختست غنچهٔ گل | بدست تنگدلی پیرهن قبا کردن
چورای پیر تو گیرد عصای کلك[7] بدست | بکار ملك تواند قیامها کردن
سپهر کحّال آموخت چشم اختر را | ز گرد نعل سمند تو توتیا کردن
زمانه خصم ترا چون غرور جاه دهد | بلند بر کشدش از پی رها کردن
بجود دست تواندر نمی رسد خورشید | بصد هزار تکاپوی و کیمیا کردن
۶۸۵۰ به باد دادن سرمایهٔ جهان چه بود؟ | بدست تو دوسرانگشت را فرا[8] کردن
گر آب رویی ابر از توچشم می دارد | نبایدش پس ازاین[9] دعوی سخا کردن

۱- این قطعه در نسخه‌ها هم بعد از قطعه قبل میباشد . عنوان از « ع » است .
۲- ع : کلك . ۳- ك، بنوبهار رخت . ۴- م: نیز . ۵- ك : درهوا.
۶- چب ، ل ، م ، ك : قدرت . ۷- ع : ملك . ۸- ك : رها . ۹- ع: همی نبایدش این .

زخدمت تو بجایی رسید قدر فلك　　　که می‌ندانمش ازدرگهت‌جدا کردن
بمن یزید خرد نکته‌یی ز لفظ ترا　　　خطا بود بکم از عالمی بها کردن
چنان زکلك[1] تو بشکست نیزهٔ خطّی　　　کـه می نیارد اندیشهٔ خطا کردن
ترا کرم عملیّ است و جز ترا قولی　　　مسافتیست ز سرحدّ گفت تا کردن　۶۸۵۵
زعکس رای تو اندازه برگرفت فلك　　　چو خواست کالبد خطّ استوا کردن
مسلّم است سر کلك ناتوان تـرا　　　مزاج فاسد ایّام را دوا کردن
بحسن‌سیرت وتدبیرخوب‌ورای‌صواب　　　تو میتوانی[2] تدبیر شهر ما کردن[3]
زبان چرب و دل[4] نرم هم بمی باید[5]　　　بـرای تمشیت کار پـادشا کردن
که هم[6] زچربی روغن‌بود فروغ‌چراغ　　　زموم نـرم تـوان ساز روشنا کردن　۶۸۶۰
برآب، بندکه داند نهادجزکه نسیم؟　　　گره‌زموی‌که داند جزآب وا کردن؟
چو باد نرم بود تیزتر رود کشتی　　　بسعی آب توان چرخ آسیا کردن[7]
هزار حاجت بینم نهفته در هر دل[8]　　　که‌نیست هیچ‌کسی‌را یکی رواکردن
مگر بحوصلهٔ همّت تو درگنجد　　　امید مـا[9] و امید همـه وفا کردن
اگرچه‌خادم‌ازآنجاکه‌خویشتن‌داریست　　　نخواست زحمت این‌شعر ناسزا کردن　۶۸۶۵
ولیك محض شقاوت شناخت دورازتو　　　بنزد لطف توتعریف خویش ناکردن
چودرحضورتو توفیق‌نظم‌مدح[10] نیافت　　　بغیبتت چـه توانـد بجز دعا کردن؟
قضای تهنیت فایت ارکسی کردست　　　فریضتست بسرخدمت این قضا کردن
مدار چرخ بران بـاد کاورد پیشت　　　هرآنچه خواهد رای تو اقتضا کردن
سپاه حفظ الهی خفیر[11] راه تـو بـاد　　　که واجبست دعای تو دایما کردن　۶۸۷۰

۱ــ ع : بکلك .　۲ــ ع : می‌ندانی .　۳ــ ازاینجا به بعد ابیات دیگر این قطعه در«ع» نیست .　۴ــ ك : دلی .　۵ــ ك : نمی‌باید .　۶ــ ع : همه .
۷ــ این بیت فقط در«ك» هست .　۸ــ ك : اندر دل .　۹ــ چب : امیدها .
۱۰ــ ك: خویش.　۱۱ــ چب : حفیر .

و له ایضاً یمدحه[1]

چب . ك . ل . م

خدایگان وزیران جهان فضل و کرم | که هرچه رای تو فرمود چرخ فرمان برد
عروس طبع ترا آفتاب چون که بدید | برو زمهر بلرزید و نام یزدان برد
زدرّ نظم تو ای بس شب دراز آهنگ | که شکل پروین دست از حسد بدندان برد
زچشم خلق ازین شرم روی پنهان کرد | که فیض طبع تو ناموس آب حیوان برد
۶۸۷۵ شد ازروایح خلق تو غنچه را دل سست | چو نفحهٔ[2] لطفت باد در گلستان برد
ببین که خصم ترا چون[3] بروی باز آمد | بنزد لطف توگر نام درّ و مرجان برد
همی چوگوی بغلطد بخاك در دشمن | که دست خلق[4] توگوی کرم زمیدان[5] برد
چو خیزران شده[6] برخویش نیشکر پیچان | زرشك‌ها که بر آن کلاك گوهرافشان برد
بچشم مردم از آنی بسان مردم چشم | که جز بتو نتوان راه سوی احسان برد
۶۸۸۰ تویی که بلبل طبع تو بر بساط نشاط | هزار دست فزون از هزار دستان برد
نوای عنقا شد زیر چنگ خامهٔ تو | کسی بطوطی هرگز گمان ازین[7] سان برد؟
معانی تو چو ماه نو ارچه باریکست | فروغ چشمهٔ خورشید و ماه تابان برد
سپهر اطلس را پر گهر کند دامن | چو طبع تو سر از اندیشه[8] در گریبان برد
کسی که گشت زسودا چو کلاك سرگردان | به‌پای مردی لطفت زدست غم جان برد
۶۸۸۵ هنروران چو علم زان برتو برپایند | که دانش تو علم بر فراز کیوان برد
بدان هوس که چو لفظ توگوهری یابد | فلك بمعول خورشید نقب در کان برد
سخن فروشی درحضرت تو لایق نیست | که زیرکی نبود زیره باز[9] کرمان برد

۱- این قطعه درنسخه‌ها نیز پس ازقطعهٔ قبل است. ۲- م : نفخه. ۳- ل : خون . ۴- ك : جود . ۵- ك : بمیدان . ۶- ك : شد. ۷- چب: ازآن . ۸- ك : اندیشه . ۹- چب : باز زیره . م : زیره بار .

ولیك این بدلیری آن همی آرم — که ابر نیز سوی بحر تحفه باران برد

لطیف طبعا! دانی وهرکسی داند — که بی‌طمع نتوان شاعری بپایان برد[1]

مرا نوازش لطف[2] تو تربیت میکرد — ولیك رونق فضلم فضول[3] اقران برد ۶۸۹۰

بسنگلاخ حسد اسبم ار بروی آمد — زغیرتی که فلك بر من پریشان برد

نه اوّلست که دهر اسب جور بر من تاخت — نخست نیست که جانم جفای حرمان برد

گر ازجریدهٔ تشریفم اسب مسقط شد — پیاده‌گوی توانم زخر سواران برد

ازین حریفان دست هنر بدولت تو — بطرح اسبی هم می‌توانم آسان برد[4]

کنون بتازگی آورده‌ام صداعی نو — بچیزکی[5] که بتصریح نام نتوان برد ۶۸۹۵

ضمیر پاك تو داند که بی غرض نبود — ردیف شعری در موسم زمستان برد

کمال ذات تو مقرون بذکر باقی باد — که هرکه رنجی بردست ازپی آن برد

وله ایضاً ویمدحه[6]

چب . ل . م . ش

زهی ستوده خصالی که ازصدورکرام — جز از تو در همه آفاق یادگار نماند

کدام زرکه زجور تو سنگسار نشد؟ — کدام دل‌که ز لطف توشرمسار نماند؟

نگاه میکنم اندر سرای ضرب وجود — بجز که نقد وفای تو بر[7] عیار نماند ۶۹۰۰

برون زحزم توکو برثبات مجبولست — کسی بعهد درین عهد استوار نماند

جهان بدورتوزانگونه ایمن‌آبادست — کەدزدوخونی‌جززلف‌وچشم‌یار نماند

چنان بعدل بینباشتی بسیط عراق — که جای فتنه جزاز غمزهٔ نگار نماند

بدست بوس تو دریا ازآن نمی‌آید — که باسخای تواش مکنت نثار نماند

۱ـ این بیت در«ك» نیست . ۲ـ ك : والطف . ۳ـ ل : فضل فضول .
۴ـ این بیت در«ل» و«م» نیست . ۵ـ ل : بخیرگی . ۶ـ درنسخه‌ها نیز این قطعه بعد ازقطعهٔ قبل است . ۷ـ ش : در .

۶۹۰۵ بروزگار توسرگشته جز قلم کس نیست | ز نعمت تو تهیدست جز چنار نماند
زبس که اهل ستم را زسهم توخطرست | بسی نماند که گویند روزگار نماند
زجام کین توهرگز که خورد یك جرعه؟ | که تا بصبح قیامت درآن خمار نماند
چنان زحزم تومضبوط شد مسالك ملك | که یاوگی[ه] خلل را درو گذار نماند
چنان زموج عطای توغوطه خورد جهان | که ازمیانه جزاین بنده بر کنار نماند
۶۹۱۰ اگرچه غایت تقصیر من درین خدمت | بدان کشید که خود جای اعتذار نماند
هم از خموشی من جود تو تصوّر کرد | که باعطای تو ما را مگر شمار نماند
ثنای اهل هنر را هم اعتباری نیست | اگرچه اهل هنر را هم اعتبار نماند
تو بس لطیفی، گستاخ با تو یارم گفت | که از تو منصف تر هیچ نامدار نماند
بنه ذخیرهٔ نام[۱] نکو چو امکانست | که جاودانه کسی در میان کار نماند
۶۹۱۵ اگر بطنز نگویی که هم نماندی هم | بگفتمی که به ازمن سخن سوار نماند
سؤالکیست مرامدّتیست تا باخویش | همی سگالم وزین بیشم[۲] اختیار نماند
بدولتت چو همه کارها قرار گرفت | چرا معیشت من بنده برقرار نماند؟
به نیم خوردهٔ شاعر چه حاجت افتادست | نه در ممالك شاه اینقدر یسار نماند

وله ایضاً فی رمد عینه[۳]

ع . چب . ل . م . مجا . ك . ش

جانم زدرد چشم بجان آمد ازعذاب | یارب چه دیده خواهم ازین چشم درد یاب؟
۶۹۲۰ هرشب ز روشنایی خود[۴]، تاسپیده دم | سوزان در آب[۵] دیده چوشمع زدرد[۶] و تاب
انسان عین گشت چو فرزند ناخلف | بودنش رنج خاطر ونابودنش عذاب
درچشم من زبس که شد آهخته تیغها | گویی[۷] یکیست چشم من وچشم آفتاب

۱- ل : زنام . ۲- چب : بیش . ۳- عنوان از «ع» است . چب : وله ایضاً فی الم العین . ۴- ل : خور . ۵- مجا : زآب . ۶- مجا : بدرد . ۷- چب ، ل ، ك : گفتی .

گویند مشك ناب شودخون بروزگار | دیدم بچشم خویش که‌شدمشك خون ناب
اندر دیار چشم[1] زبس یاوگی[2] درد | مردم نماند زانکه بیکباره‌شدخراب
از رخنه‌ها که‌گشت ز جوشش بروپدید | چشمم درست کرد ببادام انتساب ۶۹۲۵
پیکان تافته ست چو غنچه بعینه | تجویفهای چشم من از فرط التهاب
مانند عنکبوت سطر لاب رخنه شد | اطباق عنکبوتی این دیدهٔ یباب
و زاضطراب مردم چشمم دراوچنانك | در نسج عنکبوت طپیدن کند ذباب[3]
دندان اشك دامن اجفان‌گرفته چست | جسته‌ز دست‌درد[4] ودوان‌گشته‌درشتاب
در اندرون چشم ز[5] الوان مختلف | همچون بهشت‌جوی‌شرابست‌وشیروآب[6] ۶۹۳۰
این روزگار دیدهٔ من بین‌که[7] ناگهان | شد شیرخواره وزدهنش میچکدلعاب
پیکی دونده بود، شدش پای آبله | واکنون‌علاجش آن که‌بحنّا کندخضاب
این[8] سایه‌پرورید‌ه‌که طفلیست‌نازنین | رخساره درکشید زخورشید وماهتاب
همچون‌ستاره‌چشمم روشن بتیرگیست | میلم بسوی ظلمت،چون رای ناصواب
کرده چوسایه روی بدیوار روزوشب | باآفتاب و ماه‌کنم[9] جنگ وگد عتاب ۶۹۳۵
گشتست از آفتاب گریزان سیاهدام | گویی ببخت‌کوری من بوم شد غراب
درچشم من‌کشد بستم میل آتشین[10] | ازسرمه‌دان جرخ، چوپرتوزند شهاب
می‌دید از مسافت ده میل چشم من | واکنون چومیل دید،کندرای انقلاب
شیرینیم زیان‌چوهمی‌داشت‌می‌کند[11] | بادام چشم من زشکرخواب[12] اجتناب
خازن شد ابن مقلهٔ من درّولعل را | واکنون نمی‌کند نظراندرخط وکتاب ۶۹۴۰
بینم زهرچه بینم بعضی،مگرکه‌کرد | از مبصرات مختصری چشمم انتخاب
سیّارهٔ سرشك پدید آمد از شفق | خورشید باصره‌چوفرو رفت درحجاب

۱- مجا: دیده. ۲-ك: و درد، ل: در او. ۳- این بیت در چب نیست.
۴- ع: درد سخت. ۵- چب: چشمم از. ۶- ع: جوی می وشیرزاد وآب.
۷- ع: دیده‌جهان‌کرد. ۸-چب: آن. ۹-ع: کنم. ۱۰-ك: آهنین.
۱۱- چب: چو داشت زیان می‌کند عمی. ۱۲- مج: یادام چشم ازشکر خواب.

ناگه چو دید جاریةالعین خون عذر — رخساره کرد پنهان از شرم در نقاب

باران اشك خانهٔ چشمم خراب کرد — از بهر آنکه از سهرش بود فتح باب

۶۹۴۵ بر سیخها کباب بسی[1] دیده‌یی ببین — بر پلك چشم من مژه چون سیخ بر کباب[2]

دریا و معدنست بیکجای چشم من — هم لعل ناب در وی و هم گوهر[3] خوشاب

چون شبنمست[4] و لاله و چون اختر و شفق — چون خنجرست و گوهر و چون ساغر و حباب

چشمم گل شکفته و اشکم گلاب گرم — هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب

بر آسمان چشم من از اشك و آبلدست — سیّاره و ثوابت بی عدّ[5] و بی حساب

۶۹۵۰ این هم زجورهاست که دور زمانه کرد — در چشم یار مستی و در چشم من شراب

لعل و گهر که مایهٔ خنده‌ست در لبش — زاری و گریه کرد از او چشمم اکتساب

بفشاند مهره مردم چشم از مرمّدی — چون با حریف درد نبودش توان و تاب

پیکان آبدادهٔ مژگان چه فایده — آنرا که تیرهای نظر هست تیرتاب[6]

مصباح باصره شود از نفح[7] منطفی — چون آیدم بخار دخانی در اضطراب

۶۹۵۵ من خون چشم ریخته بینم بچشم خویش — هرگه که روی مادّه باشد بانصباب

در پیش نور بسته شد از نم غشاوه‌یی[8] — زانسان که درهوا متراکم شود ضباب

راه نظر ببسته[9] سحاب عقیق رنگ — رخشنده برق خاطف از اثنای آن سحاب

مانم بچشم[10] بسته بگاو خراس لیك — هستم ز آب چشم چو خر مانده در خلاب

این هردو گرد بالش مشکین دیده را — شبهاست تا بکار نیامد ز بهر خواب

۶۹۶۰ گاهی بچشم بر نهم انگشت همچو نای — گه پیش رود راز کنم پنجه[11] چون رباب

گرچه سیاهه زابله ترسی مکوکبست — بازخم و درد نیست همش روی انتقاب[12]

در پردهٔ مشیمی خون خورد چون جنین — طفلی که ظاهرست برو حلیت[13] شباب

۱ـ چپ: اگر. ۲ـ مجا: بر پلك چشم مژهٔ چون سیخ بر کباب. ۳ـ مجا: لؤلؤ. ۴ـ ع: چون سنبلست، چپ، ل: همچون نمست. ۵ـ مجا: بی‌حد. ۶ـ این بیت در «چپ» نیست، ك: نیست تیز تاب. ۷ـ ش: نفخ. ۸ـ ع: عشاوتی. ۹ـ ع: ببست. ۱۰ـ چپ: بچشم. ۱۱ـ چپ، مجا: پای. ۱۲ـ ش: انتصاب. ۱۳ـ ع: حیلت.

این گردخیمه راکه پر ازمیخ دامنست | وز پـرتو[1] اشعّه برو تـافته طناب
بد خوابگاه روح طبیعی وزو بجست[2] | هرگز که ساخت خوابگه اندرمیان آب؟
دیده چو آسیا و درو دانه آبلدست | گردان بخون دل شده این گرد آسیاب ۶۹۶۵
بر تافت تیزمردم چشمم عنان خویش | چون دید مردمی همه جاپای در رکاب
کوری خودهمی بدعا خواستم زدرد | منّت خدایرا نشد آن[3] نیز مستجاب
کحل الجواهری که جلاء بصر دهد | کردم برای آنکه دهد ایزدم ثواب
بخشنده یی کجاست که چونین قصیده را | مخلص کنم بمدحش و با او کنم خطاب؟
مخلص همی[4] بمردمك چشم خود کنم | کامروز نیست مردمی الّا درین جناب ۶۹۷۰
کو آستین و دامن من پر گهر کند | هر گه کزو بودنظر من بر اجتذاب[5]
این نکته‌ها که برحدقه من نشانده‌ام[6] | شایدکه بهرزیب کشد[7] زهره درسخاب
برچشم خودنشانمش از ناز اگر کسی | از شاعران بگوید این گفته راجواب

وقال ایضاً فی الجربات[8]

ع . چب . ل . م . ک . ش

کوه بلا شدست ز رنج جرب تنم | بیچاره من که کوه بناخن همی کنم
رگهای من چو چنگ برون آمده زپوست | پس من بناخنان خودآن رگ همی زنم ۶۹۷۵
چون چوب[9] خرگهست برو برپشیزها | انگشتهای کژشده چون درهم افکنم
ازبهر آنکه نیست گهرهای من خوشاب | هر دم هزار دانهٔ نا سفته بشکنم
چشمیست[10] بازمانده دروقطرهٔ سرشك[11] | زاندام خسته ، موضع هرچشم سوزنم

۱ـ ع : پردهٔ . ۲ ـ چب : بخست . ش : نخست . ۳ـ چب : که شدآن.
۴ـ چب : از آن . ۵ـ چب : احتساب . ۶ـ مجا : اینها کـه بـرحدیقهٔ
معنی نشانده‌ام . ۷ ـ ع : کند . ۸ ـ عنوان از «ع» است .
چب وله ایضاً فی الم الجرب . ۹ـ ع : خوب . ۱۰ـ ل : چشمست. ۱۱ـ
چب، ل : قطره‌های اشك .

شخصم چو رشته نیست که گوهر[1] درو کشند ... وانگه چه[2] هرزمانش[3] بسوزن بیازنم

۶۹۸۰ رگهای خون فسرده براندام زرد من ... گویی زریر تعبیه در شاخ روینم[4]

جوجو چو خوشه کردمش اززخم ناخنان ... این تن که دانه دانه برآمد چو[5] خرمنم

در خشك ریش اگر توببینی تن مرا ... ماند بدان[6] که در زنگ برآورده آهنم[7]

هستم میان فروشده ز اسیب کوبها[8] ... کز دست خویش زخم خورنده چو هاونم[9]

کان گهر تن من و انگشت تیشه ام ... اندام من چو زرّ و محکّست ناخنم

۶۹۸۵ بسطیست در کفم که درو گنج قبض نیست ... زان در گهر فشانی چون ابر بهمنم

پر ارزنست دستم و با بسطتی چنین ... از دست در نیفتد یك دانه ارزنم

یکباره را زهای نهانم[10] برون فتاد ... براندرون ز بس که گشادست[11] روزنم

گه چون سفن بدانهٔ گوهر مرصّعم ... گاهی ز خون دل چو بلور ملوّنم

اندام من ز رخنه مشبّك نمایدت ... گرنه ز خشك ریش بروپرده ها تنم[12]

۶۹۹۰ چون مار ارقشست تن من ز نقطه ها ... از بس نشان آبله بر پشت و گردنم

زرد و گداختست تنم زانکه همچو شمع ... زرداب می‌رود ز گریبان بـدامنم

آگنده ام بگوهرو آراسته بلعل ... آری عجب مدارکه دریا و معدنم

با آسمان جربا[13] پهلو همی زنم ... کرد از طریق عدوی بیداد بـرتنم[14]

زانگشت من چراغ توان برفروختن ... کز گونه گون طلاچو فتیله مدهّنم

۶۹۹۵ گاورسهٔ زرم اثـر خرد کاریست ... کاکنون بچرب دستی باری معیّنم

ابریست دست من که برو تعبیه ست در ... من روز وشب درآن که کجا بر پراکنم

ازسوزسینه جوش برآورده ام ازآنك ... بفکـند دست درد بیك ره نهنبنم

۱- ع : سوزن . ۲- ك : وآنگاه . ۳- چب : عرزمان که . ۴- ل: ریونم . ۵- ك : ز . ۶- چب ، ل : گویی مکر . ۷- ل : ز آهنم .
۸- ع ، ك : افغان چراکند دلم ازدست این وآن. ۹- ع : سوزنم . ۱۰- ع: درونم . ۱۱- ع: دراندرون زبس که فتادست. ۱۲- این بیت در «چب» نیست.
۱۳- ع ، ش ، چو حربا . ۱۴ - این بیت و پنج بیت بعد در «چب» نیست .

بر روی آب شکل حباب ار ندیده‌یی — در آبله ببین تن چون آب روشنم

بشکافتست پوست بر اندام من چو نار — از بس که من بدانهٔ لعلش[1] بیا گنم

شد در خنه رخنه چون هدف تیر شخص من — با آنکه ناخنست بیکبار جوشنم ۷۰۰۰

گریـنده همچو شمع وسوزنده چون چراغ — کز پای تا بسر همه درموم و روغنم[2]

برگ چنار دیدی شبنم براو زده — دستم ببین اگر بودت برگ دیدنم[3]

عجم و نقط ز زیبق و شنگرف زد مرا — گردون که کرد چوی الف کوفیان تنم

وین طرفه‌تر که نقطه یکی ده فزون شود — هر گه کزان یکی بسر انگشت حك کنم

هر دوستی که بود، بدین علّت از برم — پهلو تهی همی کند اکنون چو دشمنم ۷۰۰۵

آنجا که شاعران همه خارند پشت پای — من پشت دست خارم، یارب چه کودنم!

از بس که بود در غم سوراخ لاجرم — گشتست پرز سوراخ این مرده شیونم

بر من ز آه و نالهٔ من هر شبی چون من — گرید بخون دل در و دیوار مسکنم

در خون خویشتن شده چون لعل ولاله دام — در خود زبان نهاده چو شمع و چو سوسنم

اجزای ذات من همه بیرون شد از مسام — گر آدمی ز پوست برون آید آن منم ۷۰۱۰

سر گشته از تحمّل اعباء دردها — بر دل نهاده سنگ ودوتا[4] چون فلاخنم

از بس که باد افسون برخود همی دمم — بر باد داده عمرتر از باد بیزنم

من خاك پای صدر جهانم عجب مدار — چون آسمان اگر بکواکب مزیّنم

و قال ایضاً یمدح الصّدر رکن الدّین

چب . ل . م . ش .

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف — گویی که لقمه‌ییست زمین در دهان برف

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه‌ست — اجرام کوههاست نهان در میان برف ۸۰۱۵

۱- ع ، ك : بقطرهٔ خونش . ۲- این بیت در « ع » نیست . ۳- این بیت در «چب» و «ل» و «ك» نیست . ۴- ل : دولا .

ناگه فتاد لرزه بـر اطراف روزگار | از چه ؟ ز بیم تاختن ناگهان برف
گشتند نا امیـد همه جا نور ز جان | با جان کوهسار چو پیوست جان برف
با ما سپید کاری از حد همی بـرد | ابر سیاه کار که شد در ضمان برف
خان خرك شدست همه خان ومان ما | بر یکدگر نشسته درو کاروان برف
۷۰۲۰ چاه مقنعست همه چاه خانهـا | انباشته بجوهـر سیماب سان برف
گر کوه ، پشم بر زده گردد برستخیز | کوهی[۱] زپشم برزده آنك مکان برف
زین سان که سر بسینهٔ گردون نهاد باز | خورشید پای در ننهد زآستان برف
آتش بدست وپای فرو مرد و برحقست | مرغ شرر چگونه پرد ز آشیان برف؟
از روی خاك سر بعنان السما[۲] کشید | آن خنگ باد پای گسسته عنان برف
۷۰۲۵ در خانقاه باغ[۳] نه صادر نه واردست | تا پیر پنبه گشت حریف گران برف
از تیغ مهر وناوك انجم خلاص یافت | این ابلق زمانه زبر گستوان برف
شد جویبار[۴] بالش نقره چو خفت[۵] باغ | در آب رفت بستر چون پرنیان برف
صابونیست صحن زمین لب بلب زبس | کاورد قند مصری بازارگان برف
باشد خلاف رسم خطیبان روزگار | زاغ سیه چو بر فکند طیلسان برف
۷۰۳۰ در بند کرد روی زمین را چو زال زر | بهمن بدست لشکر گیتی ستان برف
این قرص آفتاب بنان پاره کرد خرج[۶] | تا خیمه بر ولایت زد تورخان[۷] برف
سیلاب ظلم او در و دیوار می‌کند | خود رسم عدل نیست مگر در جهان برف
ناگه فرو گرفت درو بامها و[۸] پس | بگرفت ریش خانه خدا[۹] ایرمان برف
در خانه‌ها زبس که فرود آمدست برف | نامد به حلق خانه فرو هیچ نان برف
۷۰۳۵ از نان وجامه خلق غنی گشتی ار بدی | از آرد یا ز پنبه تن ناتوان برف
آن کو برهنه باشد و بی برگ چون درخت | کیمخت زود خشك کند در نهان برف

۱- چب: گویی. ۲- ل ، م : سما. ۳- ل،م: وباغ : ۴- چب ، ل ، م : چون پیاله . ۵ - ش : جفت . ۶- ل،م : چرخ . ش : خرج کرد . ۷- چب : توزدرخان . ۸- چب : ز . ۹- چب : خواجه فرو .

بی خنجر هلالی و بی تیغ آفتاب — نتوان به تیرماه کشیدن کمان برف
از بس‌که سر بخانه هر کس فرو برد — سرد وگران و بی‌مزه‌شدمیهمان برف
گر چه سپید کرد همه خان ومان ما — یا رب سیاه باد همه خان ومان برف
وقتی[1] چنین نشاط کسی را مسلمست — کاسباب عیش دارد اندر زمان برف ۷۰۴۰
هم‌نان وگوشت‌دارد وهم هیزم‌وشراب — هم مطربی‌که بر زندش داستان برف
معشوقه‌یی مرکّب از اضداد مختلف — باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف
چشمش بروی‌یار بودگوش‌سوی‌چنگ — در طبع اوشکوفه[2] نمایدگمان برف
از شادیش نظر نبود سوی غمگنان — وز مستیش خبر نبود از عیان برف
گلگونه‌ای بود بسپیداب بر زده — هرجرعه‌یی‌که ریزدبرجرعه‌دان برف ۷۰۴۵
تا رنگ روی یار نماید بدین قیاس — بعضی ازآن باده و بعضی ازآن برف
می می‌خورد بکام وزنخ می‌زند بجد — درگوش خودرها نکند سوزیان‌برف
آنراکه پوشش‌ومی‌وخرگاه وآتشست — وقت صبوح مژده دهد برنشان برف
وانجاکه ساز عیش‌بدین‌سان‌میسّرست — می‌باش گو فلان وفلان درفلان برف
نه همچومن‌که هرنفسش باد زمهریر — پیغامهای سرد دهد بر زبان برف ۷۰۵۰
دست تهی بزیر زنخدان کند ستون — وندر هوا همی شمرد پودوتان برف
خانه تهی زچیز وملا از خورندگان — آبی بریق میخورد از ناودان برف
هرلحظه دست‌چرخ بخروارها نمك — بپراگند بدین دل ریش ازامان[3] برف
دلتنگ وبی‌نوا چو بطان برکنارآب — خلقی نشسته‌ایم کران تاکران برف
گر قوّتم بدی ز پی قرص آفتاب — بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف ۷۰۵۵
ای منعم زمانه که گر عقل بشکند — پر مغز نعمت تو بود استخوان برف
پشت وپناه دست قضا رکن دین آنك — کز طبع نو بهار نماید خزان برف
از کیسهٔ سخای تو دزدیده کرد ابر — سیمی‌که‌خرج‌می‌کنداکنون[4]زکان‌برف
اوّل زخوان نعمت تو زلّه‌کرد وپس — آنگه بگسترید درآفاق خوان برف

۱- چپ، ش: وقت. ۲- چپ: چگونه. ۳-ش: بیان. ۴- ل، م: اکنون.

۷۰۶۰ تأثیر گفتهٔ کرمت بر دهان خلق — چون تیغ آفتاب بود بر میان برف
لطف شمایل تو اگر بر جهان دمد — برگ سمن پراکند از بادبان برف
سرمایه از وقار تو کردست اکتساب — آن پیر پر مهابت آتش نشان برف
در عهدعدل‌تو چوکسی سیم دزد نیست — هندوی زاغ بهرچه شد پاسبان برف؟
هم سغبه ییست از نظر دوربین تو — سودی که‌هست‌تعبید اندرزیان برف
۷۰۶۵ مالید برف شیبت‌خود برزمین بسی[1] — تا داد دست سیم کش تو امان برف
آب روان شود تن دشمن زبیم تو — گر برنهند سکّه بسیم روان برف
ای آفتاب فضل ! چنین روز یادکن — زان بینواکه هست‌کنون میزبان برف
خورشیدجودت ارنکند پشت‌گرمئی — سرما کند شمار من ازکشتگان برف
باران جودت ار نکند دست یاریی — بیرون که آر دم زکف امتحان برف؟
۷۰۷۰ چون برف در سخن یدبیضانمودمی — بیم ملالت ار نبدی در بیان برف
کوته‌کنم که بس سبب پوستین بود — دم سردی بدین صفت اندرزمان برف

فی المراثی من کلامه

وله فی مرثیّة الصّدر الشّهید رکن الدّین صاعد قدّس الله روحه العزیز[2]

ع . ل . م . ك . ش .

ترکیب بند

کوخروش‌وشغب وناله، چراخاموشید؟ — خواجه راحال برین‌حال وشماباهوشید[3]
عصمت‌آواره‌شدوامن‌چوراحت‌بگریخت — عافیت رخت برون‌برد وشما خاموشید[4]
گربدانید حقیقت که چه‌کار افتادست — همچنین زنده[5] همانا که بخود برجوشید
۷۰۷۵ تاازین وقعه خود برسرماچه نوشتست — وقت را نوحه کنید و بگرستن کوشید

۱- چپ : مالید شیبت همگان برف بر زمین .   ۲- عنوان از « ع » است .
۳- ك : سان وشما خاموشید .   ۴- ل : با خوشید.   ۵ - ع : رنده .

باسیه روزی[1] ما سخت سپید آید هم / گر درین سوك چو شب جامه پلاسین پوشید

کژ شماریست شما را اگر این اندیشه ست / که پس از خواجه[2] یکی شربت شادی نوشید

نه مرا ازخود ونه نیز شما را شرمست / که ز من مرثیت صدر جهان بنیوشید

ناله و ناله که دلها نه چنان پر دردست

گریه و گریه که این حادثه را درخوردست

اوّل از منصب و از دست سیادت گویم / یا زعلم و ورع و زهد و عبادت گویم ۷۰۸۰

مردی و مردمی وفضل و فضایل شمرم / سخن مدرسه و درس و افادت گویم

نیك نامی همه عمر دهم شرح نخست / یا همین خاتمت کار و شهادت گویم

روز نوحه‌ست مرا خلق بخندید[3] که من / در چنین تعزیتی شعر بعادت گویم

داد یك معنی او داده نباشم بخدای / گر درین معنی صد سال[4] زیادت گویم

تو که خصمی، بخدا بر تو، بیا هم تو بگوی[5] / تا نگویی که همی من بجلادت گویم ۷۰۸۵

چو کلید در خلد ابد آمد چه عجب / گر من این چو بچه راسهم سعادت گویم[6]

این همهٔ گریهٔ خونین که برین رخسارست

اثر خندهٔ خونین یکی[7] سوفارست

خلق را ازخود و ازعمر ملالی عجبست / این چه سالست دگر باره که سالی عجبست

صدر عالم را با خاك برابر کردند / وزفلك سنگ نمی بارد، حالی عجبست

صبر را دردل اگر عرصهٔ میدان تنگست / اشك را باری برچهره مجالی عجبست ۷۰۹۰

شیر را گور فرو برد، شکاری معظم / بحر را خاك فرو خورد، نکالی عجبست

من وغم زین پس، و چون من همه کس، چون دانیم[8] / که دل خوش پس ازین حال، محالی عجبست

گر خیالست کسی را که بنوعی ز هنر / پس ازاین شاد بود اینت خیالی عجبست

آفتابی را با تیر قران بوده و پس / زان قران زاده کسوفی وزوالی عجبست

۱ـ ل، ك: رویی. ۲ـ ل، ك: پس خواجه. ۳ـ ك: مخندید.
۴ـ ل: صد ساله. ك: یکسال. ۵ـ ك: بر من هم تو بیاراست بگوی. ش: هم تو بیار است بگوی. ۶ـ این بیت در«ع» نیست. ۷ـ ك: لب. ۸ـ ك: سپس و خود همه کس می‌دانیم. ل: میداند.

زه زهی[۱] بردم تیری چو نهادند ببین
۷۰۹۵ که چنان مرغ دلی پر دلیی کرد چنین

مردم شهر همه جمع شده بر درگاه / ختم بنشسته و شد روز بغایت بیگاه
صدر بی‌رونق و دلها همه اندر وسواس / خواجه را مانا، کز خواب نکردند آگاه
نی[۲] که او صبح بگه خیز و واینخواب دراز / رسم او نیست ندانم که چه شد واویلاه
نیست بر ذوق وی این خواب دراز، ایرا کو / شب ما زنده ببیداری کردی کوتاه
۷۱۰۰ این چه زخم است که مار از سپاه آمد و خیل / که مه دنیا و مه اسباب و مه خیل و مه سپاه
این همه طنطنه و قاعدهٔ خواجهٔ ما / خود همین بود و برین آمد انّا لله
حشمت خواجه و اورنگ و شکوهش همه رفت / خانهٔ تیره بماندست و درو دست سیاه

رسم تحویل نباید[۳] که چنین فرمایند
بعد عمری سوی خانه بدازین باز آیند

صدر اسلام کجایی تو و دیدارت کو؟ / اندرین حادثه خود چونی و غمخوارت کو؟
۷۱۰۵ دشمن و دوست ترا می‌نگرند از هر سو[۴] / قهر دشمن شکن و لطف کم آزارت کو؟
چه فتادت که چنین زود برفتی از جای؟ / آنهمه حلم گران سنگ چو هر بارت[۵] کو؟
تا که این مشغلهٔ[۶] شهر همه بنشانند / هیبت سایه‌یی از گوشهٔ دستارت کو؟
فتنه بیدار شد از خواب دراز آهنگت[۷] / آه و واویلا! آن دولت بیدارت کو؟
ای چو لاله رخت از خون جگر آلوده / آن همه رونق و آب گل رخسارت کو؟
۷۱۱۰ دم بدم زیر لب اندر زسر لطف و کرم / بامن آن نکتهٔ شیرین شکرت بارت کو؟

سنگ و سندان چه بود با دل[۸] ما بی‌خبران
تو بخاک اندر و ما بر زبر آن گذران

درجهان بی‌تو کرا خود سر منبر باشد؟ / یا کرا خاطر علم و دل دفتر باشد؟

۱- ع : زه زه‌ای . ۲- ل ، م : نه . ۳- ل ، م : نشاید . ۴- ع : همه سو . ۵- ل ، م : گهربارت . ۶- ع : مشعله . ۷- ل ، م : وامن چو راحت بگریخت . ۸- ل ، م : ازدل .

تاج منبر چو ازاین ماتم درخاك افتاد / خاك زیبد[1] که‌کنون بر سر منبر باشد

مسندشرع سید پوشد و لایق اینست / قلم فتوی خون‌گرید و در خور باشد

ظالمان را ز فرو دستان مانع‌که بود ؟ / بی‌کسان راپس از امروزکه‌یاور باشد؟ ۷۱۱۵

زایر وسایل‌اکنون‌زکه در یوزه‌کنند ؟ / چون حوالت‌گه روزیشان این درباشد

طفل‌و بیوه دوسدروزست‌که سرگردانند / آه ترسم که ازین نیز فزونتر باشد

پاکدامن زجهان رفتی و تا دامن‌حشر / دامن کوه ز خون دل ما[2] تر باشد

خود کرا زهره و یار است که آرد بزبان

کانچنان‌خواجه برین شکل[3] برون‌شد زجهان؟

خواجه بایستی تامدح خود ازمن‌شنود / نه‌که من مرثیتش گویم و دشمن شنود ۷۱۲۰

همچو من سوخته‌خرمن دگری‌می‌باید / تا که احوال من سوخته خرمن شنود

هرکه ازگوش‌خرد[4] پنبهٔ غفلت‌بکشد[5] / ای بسا پند که بی زحمت گفتن شنود

ای بنگذاشته مانند خود اندر عالم / وین مسلّم کند ارمرد وگر زن شنود

مرغ‌وماهی‌پس‌ازاین واقعه‌درحسرت‌تو / هر کجا گوش کند ناله و شیون شنود

اندرین ماتم جانسوز تو کومستمعی؟ / تا ز دیوار و در آواز گرستن شنود ۷۱۲۵

من کنون مویه‌گرم گو برمن‌گرد آیند / هرکه خواهدکه غم و درد دل من‌شنود

کس شنیدست بدین سهمگنی تقدیری ؟

عالمی فضل و هنرمندی[6] و حاصل تیری

ای‌که درخاك‌لحدخفته‌یی ، ازمابدرود / گر چه بسیار برآشفته‌یی از ما بدرود

ای که از رفتن ناگاه بجاروب بلا / خوشدلی ازدل‌ما رفته‌یی ، ازمابدرود

ای گـران قیمت درّ بستم بشکسته / که بالماس جفا سفته‌یی ، از ما بدرود ۷۱۳۰

ای‌گل تازه‌که در خلد ز خار[7] پیکان / پیش از موسم بشکفته‌یی، از ما بدرود

گرچه برحقّی‌ازین‌جرم‌که ازمادیدی / که رخ زیبا بنهفته‌یی از ما بدرود

۱- ل ، م ، ك : بهتر . ۲- ل ، م : من . ۳- ل ، م : بدین حال .

۴- ل، م : فلك . ۵- ل، م : بکند . ۶- ع : رفته . ۷-ل، م : بخار.

دانم آندم که بگفتار نبد پـروایت　　در نهان با همگان گفته‌یی از ما بدرود
آه دیدار که با روز قیامت افتـاد　　خواب‌خوش‌بادت تاخفته‌یی[1] ازما بدرود

او سفر کرد و ز تقویست بره توشهٔ او
۷۱۳۵　جاودان باد بقای دو جگر گوشهٔ او

خاصه این صدر که‌از کلّ جهان‌مقصودست　　بحقیقت چو سلیمان خلف داودست
هر که دارد خلفی مثل نظام‌الاسلام　　در دو گیتیش همه عاقبتی محمودست
آنکه‌جزعمر کامیدست که‌صدچندانست[2]　　هرچه معنیّ پدر بود دراو موجودست
ازبزرگی و شمایل چو بدو درنگری　　بتوان‌گفت‌که هم‌صاعد وهم مسعودست
۷۱۴۰　شاخ بشکست ولیکن[3] ثمرت باقی باد　　گل بپژمرد ولیکن عرقش مقصودست
اوّل و آخرشان یك زدگر خوبترست　　دوحهٔ صاعدیان هم بمثال عودست
تا که این گلبن اقبال شود بار آور　　اعتماد همگان بر کرم معبودست

سدّ اسلام شکسته شد و ما بیخبریم
رکن دین جای تهی‌کرده وما می‌نگریم

سرورا ! صدرا ! ناگاه چه افتاد ترا　　که ملال آمد ازین بنده و آزاد ترا
۷۱۴۵　تنگ‌بودت‌زجهان‌خیمه بفردوس زدی　　یا[4] فلك داد ز نادانی بر باد ترا
سروآزاد بدی در چمن شرع رسول　　خشك‌آن‌دست‌که بر کند به بیداد ترا
ای‌همه یاد توازخسته‌دلان، بس‌کدکنند　　خاص‌وعام وزن ومردازدل وجان‌یادترا
از تو شادی بدل خلق رسیدست بسی　　دانم ایزد کند از رحمت خود شاد ترا
نیکوی کردی بسیار و یقینم که رسد　　آن همه نیکویی امروز بفریاد ترا
۷۱۵۰　اندرین دم بهران‌چیز که داری‌حاجت　　از خداوند تعالی همه آن باد ترا

ای‌خدا ! دار درین ساحت دهر[5] فانی
صدر دین را ببزرگان[6] دگر ارزانی

۱ـ ع : و ناخفته . ۲ـ ل ، م : سن که امیداست دوچندان باشد . ۳ـ ع : ولکن. ۴ـ ع : تا . ۵ـ ل ، م : دار . ك : دور. ۶ـ ع : وبزرگان

وله فی مرثیة الصّدر رئیس الدّین محمود رحمه الله[1]

ع . چب . ل . م . ك

دریغا که پژمرده شد ناگهانی گل باغ دولت بروز جوانی

بحسرت برفت ازجهان رادمردی که بودش بر اقلیم دین قهرمانی

سپیده دم روز اقبـال بودش بدین تیره‌شب‌خودکرا بدگمانی؟

دریغا چنان کامرانی که ناگه شکستند در کام او کامرانی ۷۱۵۵

ز تابوت‌کردست‌اجل‌تخته‌بندش[2] چو سرو[3] سهی قامت پهلوانی

نهالی سرافراز بد لیك گردون نداد آبش از چشمهٔ زندگانی

زگلبرگ او چون‌برآمد بنفشه[4] ز آفت برو جست باد خزانی

بوقتی‌که‌آمدگل از غنچه بیرون شد اندر کفن همچو غنچه نهانی

جهانا ترا شرم ناید که بی او کنی عرضه بر ما گل بوستانی ۷۱۶۰

به‌پیرانه سرخودجوانی‌کنی،پس بقهر از جوانان جوانی ستانی

چو کشتی بباد فنا شمع دین را چراغ گل از خار[5] بر می‌دمانی

نبخشودی‌آخر برآن سرو قامت چه‌سنگین دلی؟ وچه نامهربانی!

چه انگام سرسبزی‌تست، شهری سیه گشته زین مـاتم ناگهانی؟

چه‌رنگ‌آوردارغوان،کرده‌خلقی ز خون جگر جامه ها ارغوانی؟ ۷۱۶۵

لب لالهٔ دل سیاه[6] چند خندد نمی‌ترسد آخر از این دلگرانی

ز باد فنا ریخت در دامن گل گلی تازه تر از گل بوستانی

فرو بسته اوهمچوغنچه[7] دهن‌خشك بسوسن نه لایق بود تر[8] زبانی

۱ـ عنوان از «ع» است. ل . وقال‌ایضاً فی‌مرثیة‌الصدرالسعید قوام‌الدین محمود برداللہ مضجعه . ۲ـ ع : کردش‌اجل تخت‌بندی . ۳ـ چب : سروی . ۴ـ ع : بنفشه برآمد . ۵ـ چب : خانه . ۶ـ ل : دل لالهٔ سنگ‌دل . ۷ـ ك: سوسن. چب ، ل : نرگس . ۸ـ چب: نو .

خرامنده‌سروا! نگویی[1] چه بودت؟ — که امروز گرد چمن ناچمانی

۰۸۱۸ چو نرگس یکی دیده‌ازخواب بگشا[2] — ز بیماری ارچند بس ناتوانی

نشستست صدر جهان بار داده — تو غایب چرایی ؟ همانا ندانی

نه زی بارگاه[3] برادر خرامی — نه‌ماراسوی حضرت‌خویش‌خوانی

نه یکران آسوده را بر نشینی — نه جعد بشولیده را بر نشانی[4]

بساجان‌که دادند دی در قدومت — یکی از نهیب و دگر مژدکانی

۷۱۷۵ پس از انتظار دراز تو الحق — نه این چشم می داشتند ارمغانی

نمد زینت ازیك سفر ناشده‌خشك — بدین گرمی‌آخر کجا می‌دوانی ؟

رهی دور در پیش داری و ترسم — که این نوبت اندرسفر[5] دیرمانی

توبس چابکی درسواری ولیکن — چوچوبین بودمرکبت‌چون برانی[6] ؟

زبالای چرخست نام تو گرچه — ز زیر زمین می‌دهندت نشانی

۷۱۸۰ چو آنجا مقام تو محمود آمد — نکردی درین خاکدان ایرمانی

بنالید ای دوستان و بگریید — بر آن طلعت خوب و فرّ کیانی

بخند ای بداندیش او از وفاتش — ز چنگال مرگ اربرستن توانی

چه شادی‌کنی ای‌بداندیش‌کاخر[7] — دهدورگردونت[8]ازاین‌دوستکانی

همیشه پی شادمانی غم آرد — چنین بود تا بود گیتیّ فانی

۷۱۸۵ هم‌ازصبرجوشن‌کنیم‌ارچه‌سستست[9] — گشاده چو شد ناوك آسمانی

بحمدالله ارچه[10] ستاره فرو شد — بجایست خورشید چرخ معانی

امام‌جهان، رکن‌دین، صدرعالم[11] — سر افراز ایّام ، نعمان ثانی

۱- چب : بگوتا . ۲- ع : بگشای ۳- ل: پایگاه . ۴- ل : ك : برفشانی . ۵- ل ، م، ك: کزین . ع : گرین. ۶ - چب ، م،ل: دوانی .
۷- چب، ل، ك: چه شادی بمرگش‌که‌آخر تراهم . ۸ - چب ، ل ، ك : گردون .
۹- ع : کنم گرچه سست است . ۱۰- م ، ع : اریك . ۱۱- ك . صدر دین رکن عالم .

چوبرجا بود رکن، باطل نگردد | زنقصان یك خشت اصل[1] مبانی
ایاسرفرازی که این هفت‌گردون | کند بام قدر تـرا نرد بانی
مبینام یك روزت از جای رفته | که تو قطب اقبال این خاندانی ۷۱۹۰
تو خورشید شرعی و او ماه ملّت | شده روشن از هر دو چشم امانی
میان شما خاك چون حایل آمد | قمر منخسف‌شد، تو جاوید مانی[2]
ترا واپسین انده این باد و آنرا | کدشادست‌ازین، واپسین‌شادمانی
نه بر وفق ذوقست این‌شعرلیکن | مرامی[3] نیاید ز من هم نهانی
خدایا! درین‌ساعت‌ازگنج‌رحمت | هزاران لطیفه بخاکش رسانـی ۷۱۹۵
ز فرزند وجاه و جوانی ودولت | تمتّع ده این خواجه را جاودانی

و قال ایضاً فی مرثیة الصّدر السّعید جلال الاسلام

طاب مثواه[4]

چب . ل . م . ك . ش

دل بـر احوال روزگار منه | رنج بـر خود باختیار منه
گل مقصود نشکفد زین خار | خویشتن را تو خیره[5] خار منه
دشمن تست نفس امّا ره | آرزوهاش در کنار منه
صورتش چیست؟همچو ماردراز[6] | دست خود در دهان مار منه ۷۲۰۰
در مقامی که سیل خیز فناست | جـز بناهـای استوار منه
رهگذار بـلاست دنیی دون | دل بـر او از پی قرار منه
قیمتی گوهر یست گوهر دل | هر زه بـر راه و رهگذار منه

۱- چب: ناوك(؟). ۲- ع : زتو جاودانی. ۳- ك : مرائی . چب . ش: مرائی.
۴- عنوان از « ش » است . ۵ - ك : بخیره . ۶ - ك : صورت او چو هست مار دراز .

خوشدلی را گذر برینجا نیست | چشم بـر راه انتظار منه

طبع خـود روزگار می‌گویـد

۷۲۰۵ عمل مـا بهانـه مـی جویـد

در دلت هیچ جای[1] پندی نیست | زان چوتوخویشتن‌پسندی نیست

چون اثر در دل تو می‌نکند | گریه، بیرون ریشخندی[2] نیست

گرجهان در شود بآتش و آب | فارغی ، چون ترا گزندی نیست

یك وجب نیست برفلك‌که در او | رخنه از آه مستمندی نیست

۷۲۱۰ گرم روتر ز باد پای نفس | راه آجـال را نوندی نیست

حرص‌کم کن‌که عقل و دانش را | بتر از حرص چشم بندی نیست

مرگ را از برای گردن عمر | بهتر از روز وشب‌کمندی نیست

کی پذیرد ز گفتهٔ مـا پند | هرکه را زین وفات پندی‌نیست؟

کاه در خـرمـن قمر بنمانـد

همه بـر تارك جهان افشانـد

۷۲۱۵ دیـدهٔ انتباه بگشایید | قفل در بند آه بگشایید

چشم و لب[3] رازگریه وافغان | گه ببندید و گاه بگشایید

موکب[4]خواجه دررسید ازراه | صف ببندید و راه بگشایید

و گر امروز بار خواهد داد | تتق از پیشگاه بگشایید

بسرانگشت عطالت‌ازرمحش[5] | آن نشان سیاه بگشایید

۷۲۲۰ درخانه نخست در بندید | پس در خـانقاه بگشایید

بر نخواهد نشست دیگر بار | تنگ زینش بگاه بگشایید

چون‌ازین‌درگذر نخواهدکرد | خواه بندید و‌خواه بگشایید

۱- چب ، ل : جای هیچ . ۲- چب : ز ریشخندی . ۳- ل : دل .

۴- ك : مرکب . ۵- چب : رمحت .

ای دل ما پر آتش از شدنت[1]
بتر از رفتنست آمدنت

جزع مختصر نباید کرد — هیچ کار دگر نبایـد کرد
مایهٔ اشك در چنین ماتم — کم ز خون جگر نباید کرد ۷۲۲۵
خاك گورش که خشك چون لب ماست — جز ز خو نا به تر نباید کرد
زینچه با ماهمی کند دنیا — خود سوی او نظر نباید کرد
زین پس بر[2] جوانی و دولت — اعتمادی مگر نباید کرد
با غریمی چنین که درپی ماست — سر ز خانه بـدر نباید کرد
چون همی زیر خاك باید خفت — سقف خانه بزر نباید کرد ۷۲۳۰
بسفر رفت وین سخن نشنید[3] — که سفر در صفر[4] نباید کرد

سال عمر تو چون منازل ماه
که بپای قمر بـود کوتاه

هر کجا بنگریم از چپ وراست — وحشت و ظلمت وعنا و بلاست[5]
شد ز دود دلم هوا تاریك — یا[6] مرا چشم عقل نابیناست
همه باز آمدند خیل وحشم — و آنکه سرخیل بود ناپیداست ۷۲۳۵
او ز راهی دگر برفت مگر — بی خبر ز انتظار مـولاناست
باز پرسید از خواص خـدم — تا زپیشست خواجه یا ز قفاست
نـا توانست یا بخواب درست؟ — چه سبب پایش از رکاب جداست؟
اینکه ما کرده ایمش استقبال — قالب خواجه بود، خواجه کجاست؟
روی کار این چنین که می‌بینم — جای واحسرتا و واویلاست ۷۲۴۰

دست گستاخئی دراز کنیم
سر تابوت خواجه باز کنیم

۱- چپ : برآتش شدت . ۲- چپ ، ل : دانك زین پس . ۳- چپ : بشنید . ۴-چپ ، ك : سفر. ۵- چپ : بلا وعناست. ۶- چپ ، ش : تا .

تاچگونه‌ست رنگ رخسارش — یا چه رنگست لعل دربارش
تا جگرخوار یا شکرخوارند — در قفس طوطیان گفتارش
تا کجا برد پستهٔ تنگش — آن شکر خندهٔ بخروارش
۷۲۴۵ یا بغربیل[۱] مرگ بیختداند — خاك ادبار بر دورخسارش
آه‌کز گرد راه و رنج سفر — نه بر آب خودست دیدارش
نه خوشابست درّ دندانش — نه درستست چشم بیمارش
تند باد اجل پریشان کرد — زلف مشکین و چین‌دستارش
تیز برخاست آتش از جانش — زود بنشست باد و بازارش

۷۲۵۰ دوری از ما ، اگــر چه نزدیکی
همچــو آتش درون[۲] تاریکی

دیدی آن دولت و جوانی او — وان همه لطف‌وخوش‌زبانی‌او
سر بسودا کشد اگر دل من — کند اندیشه در معانی[۳] او
نامش از آسمان بلندترست — رفت زیر زمین نشانی او
جان شیرین بضاعتش دادم — درد دل بود ارمغانی او
۷۲۵۵ ملاك الموت نیك‌سنگ‌دلست — که نبخشود بر جوانی او
مگرش قصد کرد تا نکند — لطفش ابطال جانستانی او
جان‌خودهمچوصبح‌درلب[۴] داشت — دلم از بهر مژدگانی او
همه در عمر رکن دین افزود — هر چه‌کم‌شد ز زندگانی او

خود نبینی که کوتهی شبست
که درازی روز را سببست

۷۲۶۰ حاصل دور[۵] روزگار اینست — همه را انتهای کار اینست
چندپوییم‌هرزه ازچپ‌وراست — چون‌سرانجام رهگذار اینست

۱-چپ: بغربال . ۲- چپ ، ل :که دود . ۳- ك : اندیشهٔ معانی . ۴- چپ ، ل : دولت . ۵- ل : کار .

چند از این‌گونه‌گون شمار غلط | چون فذلك زهر شمار اینست
ای ز جام حیات مست و غرور[1] | مستی عمر را خمار اینست
غم کاری مخور که بار دلست | چون سرانجام کار و بار اینست
ای همه روزگار در غم و رنج | فضل رنجست و روزگار[2] اینست ۷۲۶۵
تودهٔ خاك در برابر ماست | زان چنان‌خواجه، یادگار اینست
گرچه این‌حال صعب[3] واقعه‌ییست | چه توان ؟ حکم‌کردگار اینست

خاك ری خود غریب دشمن بود
ورنه اورا چه وقت رفتن بود

سخت جاییست جای[4] اسمعیل | کو شکوه و لقای اسمعیل
ای دریغا که تختهٔ بند فناست | صورت دلگشای اسمعیل ۷۲۷۰
خود همیشه بلای جان بودست[5] | عید اضحی برای اسمعیل
گر قبول اوفتد کنیم همه | جان فدای بقای اسمعیل
ای زدست تو زاده فیض سخا[6] | همچو زمزم ز پای اسمعیل
زان جهانت[7] بدست بوس آمد | شاد باش ای وفای اسمعیل
گر نوای تو بود تا بکنون | تویی اکنون نوای اسمعیل ۷۲۷۵
بدعا آیم و درین موسم | مستجابست دعای اسمعیل

جاودان باد در سرای وجود
جان مسعود وصاعد ومحمود

عمرت از آرزو زیادت باد | کرمت طبع و خیر عادت باد
چون تو القاء درس شرع کنی | منصب مشتری اعادت باد
تیر سر تیز گرنه مادح تست | دست فرسودهٔ بلادت باد ۷۲۸۰

۱- ل ، م ، ك : مست غرور. ۲- م ، ك : فیصل رنج روزگار. ۳- چب: سخت . ۴- م ، ك : حالیست حال . ۵- چب : جهان درین بودست . ل : درین جهان بودست. ۶- ك : وسخا. ۷- چب : زان چنان‌گر . ل : جنابت.

عقل‌کل را چو من درین‌حضرت — زده زانوی استفادت باد

گر چه این ملك آدمی را نیست — همه آن باد ، کت ارادت باد

دست گیر برادرت در حشر — حسرت غربت و شهادت باد

زانچه با اهل فضل ودانش هست — نظرت سوی من زیادت باد

۷۲۸۵ پیشتر زانکه ناگهت گویند — که فلانی ترا سعادت باد

ای جهان آفرین ، بقدرت کن

آن جوانرا غریق رحمت کن

وله ایضاً فی مرثیة المولی صدرالدّین عمرالخجندی

رحمه‌الله[۱]

ع . چب . ل . م . ك

خیزید تا غریو بعیّوق برکشیم — فریاد دردناك ز سوز[۲] جگر کشیم

از دیده آب گرم فشانیم همچو شمع — وز سینه‌باد سرد چو وقت سحرکشیم

این‌اشاك گرم رو را سر در جهان نهیم — وین آه سرد دم را[۳] سر بر قمر کشیم

۷۲۹۰ نه کم ز بربطیم بسازیم چنگ خویش — هررگ‌که آن نناله از تن[۴] بدر کشیم

از آسمان قلادهٔ بلّور[۵] بگسلیم — وز آفتاب ، قرطهٔ زربفت بر کشیم

لختی ادیم خاك بدست هوا دهیم — تا زان نقاب سازد وبرروی خورکشیم

از بهر قصد چرخ بدامن کشیم سنگ — چون کوه چند بیهده تیغ وکمرکشیم؟

چشم ستاره گر بکرشمه نظر کند — میلی ز سوز آه دلش در بصر کشیم[۶]

۷۲۹۵ صبح اردهان بخنده‌گشاید ازین‌سپس[۷] — حلقش بدتیغ تیز چوخورشیددرکشیم[۸]

۱- عنوان از«ع» است. ۲- ك : قعر . ۳- چب ، ل: خودرا . ۴- ع ، ل: ازین‌تن . ۵- ع : یاقوت . چب : افلاك . ۶ - این بیت در «ك» و «ل» و«چب» نیست . ۷- چب،ل،ك : زدوددل. ۸-چب: حلق‌ودهان‌اوهمه‌بریکدگر کشیم.ل.ك: دریکدیگر کشیم.

تن را چو ریسمان بگدازیم از عنا[1] | پس هم زاشك چشم خودش در گهر کشیم
غوغا کنیم بر در زندان کالبد | باشد که یوسف دل ازو بر زبر کشیم
هر روز کمترست عیار وفای او | چندانکه ما جفای جهان بیشتر کشیم
طوفان محنت آمد و عالم فرو گرفت | شایدکه رخت خویش بجایی[2] دگر کشیم
درمان زدست رفته، چرا خون دل خوریم؟ | پایان کار دیده ، چرا دردسر کشیم ؟ ۸۳۰۰
خیزید تا بتربت صدر جهان رویم[3] | خاکش بجای سرمه درین چشم تر کشیم
از غم حشر کنیم وزانده[4] مدد بریم | وز روزگار کینهٔ قصد عمر کشیم

ایام را ز درد دل ما خجالتست
حاجت بشرح نیست که ماراچه حالتست

تا دیده بود واقعه زین صعبتر ندید | دل کین خبر شنید کسش باخبر ندید
این نیز هم بدیدی و در تو اثر نکرد | ای شوخ دیده[5] کس چو تو خیره دگر[6] ندید ۷۳۰۵
سودای خوشدلی مبر از کاسهٔ سپهر | کز خوان او نواله کسی بی جگر ندید[7]؟
شیرین که یافت کام دل از لذت جهان؟ | کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید
زین صعبتر چه حادثه[8] باشد؟ که خواجه را | یك هفته شد که دیدهٔ ما یك نظر ندید
دل داد مرگ را که ازو جان همی ستد | لطف شمایلش بحقیقت مگر ندید
اسباب کامرانی خود دید هرچه خواست | عمر دراز[9] کز همه بایسته تر ندید ۷۳۱۰
قعر بحار معنی او فکر در نیافت | کنه جمال صورت او چشم سر ندید
بسیار تخم فضل و فضایل بکشت لیك | سیل فنا درآمد وزان کشته بر ندید
غبنیست در شنکجهٔ تابوت تخته بند | سروی که کس بلطفش شمشاد تر ندید
حیفست با تپانچهٔ خشت لحد[10] گلی | کاسیب لطمه جز ز نسیم سحر ندید

۱- ع: تن همچو ریسمان بگداریم ازین عنا . ۲- چب، ل، ك : بجای . ۳- چب : شویم . ۴- ع : ازانده . ۵ - ل : چشم . ۶- چب ، ل ، ك : نگر. ۷- این بیت در «چب» و «ل» و «ك» نیست. ۸- چب، ل : واقعه . ۹-چب ، ل، ك : اسباب عمر. ۱۰- ع : ولحد .

۷۳۱۵ از همّت بلند بفردوس رای کرد — چون کار این جهان راجزمختصر ندید

چرخ هزار دیده فرو بیخت خاك او — چندانکه جست جز همه فضل وهنر ندید

ازمنصب آن بیافت که هیچ آدمی نیافت — وزدولت آن بدید که هرگز بشر ندید

دردا و حسرتا که چو کارش بکام شد — چون چشم بازکرد ازآن هیچ اثر ندید

گردن بحکم هیچ کس ارچه نداده بود — از انقیاد حکم الهی گزر[1] ندید

آوخ که چون بدید بتحقیق روی کار

۷۳۲۰ آورد پشت او بزمین چرخ کینه دار[2]

دیدی چه کرد خوجه که از ناگهان برفت؟ — آتش بخلق در زد و از دودمان[3] برفت

یك شهر آستینش گرفته که ، امشبی — نگرفت لابه در وی ودامن کشان[4] برفت

مهمان نشسته، خانه بیاراسته، چه شد؟ — کز ناگه آن[5] چنان بتن ناتوان برفت

بر نقره خنگ چرخ سواری همی نمود — واو کرد[6] سرکشی وزدستش عنان برفت

۷۳۲۵ انصاف خود عبارت از و بد همه جهان — این درد[7] دل ببین که جهان ازجهان برفت

اکنون چه حاصل ازقفص تنگ روزگار — کان طوطی شکرسخن[8] خوش زبان برفت

از خاك خوابگاهش باد سخن[9] نشست — وز آتش فراق وی آب روان برفت

باد صبا چو یافت ز بیماریش خبر — زورش[10] زدست وپای وقرارش زجان برفت

کام دوات[11] از غم اوخشك وتلخ گشت — مغز قلم ز حسرتش از استخوان برفت

۷۳۳۰ گرخون گریست خامهٔ فتوی بحق گریست — کزدستش آن عبارت وخط وبیان برفت

پهلو بجای خویش تهی کرد مسندش — از[12] صفّه یی که خواجهٔ دنیا[13] ازآن برفت

گردون زغصّه دست بدندان[14] بسی گزید — لیکن چه سود داشت، چو[15] تیر ازکمان برفت

۱- ع : گذر . ۲- چب ، ك : کینه کار . ۳- چب : وز دودمان . ك : زود ازمیان. ۴- ع: فشان . ۵- ل ، چب : گریان که آن . م : کز ناگهان. ۶- چب ، ل ، ك : می کرد . ۷- چب: دود . ۸- ل : شکن . ۹- چب: سحر. ۱۰- چب : روزش. ۱۱- چب : دویت . ۱۲- چب ، ل : آن . ۱۳- ع: دنبی . ۱۴- ع: ندامت : ۱۵- چب ، ل : که .

روزی سه چار ماتم او داشت هر کسی — آن سوز کمترك شد و آن اندهان برفت
آزاد و بنده با سر شغل و عمل شدند — بیچاره صدر دین، که بقهر از میان برفت
از شیر بچّه بیشهٔ دولت تهی مباد — اکنون که زور با زوی شیر ژیان برفت ۷۳۳۵
خود روشنست این که دهد جای با[1] شهاب — چون آفتاب از سر این خاکدان[2] برفت

گر او بزرگ بد خلف او نه کوچکیست
نور شهاب و ظلّ عمر دیو را یکیست

زین عمر سست پای چو پیمان روزگار — وین حادثات سخت چو زندان روزگار
اندیشه میکنم، نه همانا توان ربود — گوی مراد در خم چوگان روزگار
یك رنگی از نهاد زمانه طمع مدار — چون نیست جز دو رنگی در شان روزگار ۷۳۴۰
دست فنا چو دامن آخر زمان گرفت — در پای خود درید گریبان روزگار
بسیار بی وفا را دیدم بعهد خویش — لیکن یکی ندیدم برسان[3] روزگار
اندر جوال عشوهٔ دنیا مشواز آناك — زین لعبها بسیست در انبان روزگار
لب تا لب جهان بطلب[4] تا کدام جان — خائیده دل نگشت بدندان روزگار
دیدی که هم[5] ز پای در آورد دست[6] چرخ — مردی که مرد بود بمیدان روزگار ۷۳۴۵
گرچه ز درد دل جگرم خون همی شود — از مرگ این یگانهٔ دوران روزگار
خرسند گشته‌ایم که آخر قویدلست — این شافعیّ وقت بنعمان روزگار
ای ذات تو خلاصهٔ این هر دو خاندان — کامروز هست زبدهٔ ارکان روزگار
پاینده باد یا[7] که یقینم که بعد ازین — چون تو گهر نخیزد از کان روزگار
خالی ز سایهٔ تو مباد این دو خاندان — کامروز جاه تست نگهبان روزگار ۷۳۵۰
معنیّ روزگار شمایید و جز شما — حشویست بر جریدهٔ نسیان روزگار
خود را نگاهدار ز آسیب چشم زخم — زنهار خواجه، جان تو و جان روزگار

۱ــ ل : جای را . ۲ــ چب : خاندان . ۳ــ ع : رستان . ۴ــ ك : بنگر . ۵ــ چب ، ل ، ك : چون . ۶ــ چب : دور . ۷ــ ش : تا .

تـو در پناه عافیت و در پناه تـو
این خواجگان عصر وبزرگان روزگار

وقال ایضاً یرثی الصّدر السّعید رکن الدّین مسعود

چب. ل . م . ك . ش

بر هیچ آدمی اجل ابقا نمی‌کند — سلطان مرگ[1] هیچ محابا نمی‌کند

۷۳۵۵ عامست حکم میراجل بر جهانیان — این حکم بر من وتو بتنها نمی‌کند

غارت گر حوادث در خانهٔ وجود — جـز رخت زندگانی یغما نمی‌کند

ازدور چرخ امن وسلامت طمع مدار — کاین دور اقتضای چنینها نمی‌کند

یك‌چشم‌زخم نیست که‌این‌حقّهٔ نگون — از خود هزار شعبده پیدا نمی‌کند

اقبالهای نـاگه و ادبـار در قفا — بس غافلست آنکه تماشا نمی‌کند

۷۳۶۰ ما را جزانقیاد چه رویست چون قضا — تدبیر مـا بمشورت ما نمی‌کند

هرلحظه فتنه‌یی‌که نماند بدان دگر
آرند پیش ما ز پس پردهٔ قـدر

طوفان فتنه[2] آمد ازین ابر فتنه بار — یارب چه فتنه‌هاست‌که‌گشتست‌آشکار

مادر غر ور دولت و ناگه زگوشه یی — دست زمانه زیرو زبر کرده کاروبار

جز غدرنیست قاعدهٔ روزگار و خلق — یکسرگرفته‌اند همه[3] رنگ روزگار

۷۳۶۵ آن‌سرهمی‌برند[4]که‌سوگندشان‌بدوست — وآنرا همی کشند که‌شان داد زینهار

نه شرم خلق هیچ[5] ونه‌ترس‌گرفت‌حق — نه شرع را مهابت و نه علم را وقار

بایکدگر بوقت خطاب و عتابشان — الّا زبـان تیغ نباشد سخن گزار

وز دور اگر پیام فرستند سوی هم — پیغامشان بود همه پیکان آبدار

ایّام حکم خویش چو در دست فتنه‌کرد
سدّ سکندری را یأجوج رخنه کرد

۱- چب، ل : قهر. ۲- چب، ش: محنت. ۳- ش: مگر. ۴- چب : زنند. ۵- چب: خلقشان.

هر کو کند تصوّر رنج و بلای خویش | باشد بجای خود که نباشد بجای خویش ۷۳۷۰
هر کام دل که چرخ کسی را دهد بطبع | عاقل نخواندش بجز از خونبهای خویش
دانا درین مقام گرش دسترس بود[1] | اندر شود بکوی عدم هم بپای خویش
بگذاشتند دین خدا را و هر کسی | دینی برأی خویش نهاد از برای خویش
ازحرص گرسنه شده[2] تشنه بخون هم | همچون کسی که سیر بود از بقای خویش
دشوار اعتماد توان کرد بر کسی | چون این رود معامله[3] با مقتدای خویش ۷۳۷۵
هر کو چو روزگار ره غدر می رود | از روزگار هم بستاند سزای خویش

آوخ که کار فضل و هنر با سری فتاد
خورشید دین زاوج فلك در ثری فتاد

یاران و دوستان همه درغم نشسته‌اند | دلخستگان بوعدهٔ مرهم نشسته‌اند
مشتی سیه‌گلیم چو اختر به تیره شب | در انتظار نیّر اعظم نشسته‌اند
برخاست عالم کرم و لطف از میان | واکنون بسوك او همه عالم نشسته‌اند ۷۳۸۰
در تنگنای خانهٔ دلها بماتمش | اندوه و رنج و محنت با هم نشسته‌اند
دم درکشید صبح جهان‌گیر ودرغمش | هرجا که بنگری دوسه همدم نشسته‌اند
برخشك ماند کشتی امّید و اهل فضل | درخاك از آب دیده چو شبنم نشسته‌اند
گفتی که فضل و دانش و معنی کجا شدند؟ | جود و کرم نماند و بماتم نشسته‌اند

هر دم که می‌زند[4] ز سر درد می‌زند
صبح از برای آن نفس سرد می‌زند ۷۳۸۵

شطرنج حادثات چو با دست خون فتاد | در دست فلج تعبیه بنگر که چون فتاد
نور بصر زسرّ قدر در حجاب شد | بی التفاتیی بحریف زبون فتاد
دست اجل قوی شد و لعبی غریب کرد | درضرب شاه ماتی از وی برون فتاد
دردا و حسرتا که بدست سپاه مرگ | چون دست جود درایت[5] دانش نگون فتاد

۱- ل ، م ، ك : دست درشود . ۲- چب : گشته گرسنه . ۳- ل ، م ،ك: مقابله. ۴- ل ، م ،ك : دم زند . ۵- م ، ل ، ش : ورایت .

۷۳۹۰ پژمرده گشت لالهٔ نعمان زباد مرگ[1] — وز تخت بختیاری در خاك وخون فتاد
بنیاد فضل گشت بیکبارگی خراب — کی سقف پایدار بود چون ستون فتاد؟
تدبیر در تصرّف تقدیر عاجزست — کاری بزرگ بود ولیکن کنون فتاد

سیلاب مرگ شهر معانی خراب کرد
بیداد چرخ بحر معانی سراب کرد

پیوند خوشدلی ز زمانه بریده شد — برجان ومال پردهٔ عصمت دریده شد
۷۳۹۵ حالی که در ضمیر قرین قیامتست — نگرفت دیده عبرت وآن نیز دیده شد
شب خفته، روز می نگرددیده بی رخش — پس اشك برحقست که درخون دیده شد
شدکلك سر برهنه[2] غریوان و ابروار — حنّانه وار قامت منبر خمیده شد
آوخ که زیر سنگ جفای فلك بماند — دستی که از برای عطا آفریده شد
دردا که دست بی خردان خوارمایه[3] کرد — شخصی که برکنار کرم پروریده شد
۷۴۰۰ بر سر همی زنیم چو دریا کف اسف — کز کان جود لعل بدخشان چکیده شد

گر آدمی ز خاك شود سیر در دمی
پس چونکه سیر می نشود خاك ز آدمی

نو باوهٔ درخت شریعت بجای باد — نور جمالش از دل ما غم زدای باد
شهباز ملّتست و کنون چشم باز کرد — فرّش خجسته سایه، چو پرّ همای باد
برشاخسار منبر طوطیّ خوش نواست — جانها فدای طوطی شکّر نمای باد
۷۴۰۵ در تنگنای وحشت این صعب واقعه — دلهای بسته را سخن دلگشای باد
دلخستگان ضربت قهر زمانه را — دیدار خواجه مرهم وراحت فزای باد
صبری و رحمتی که پر وبال غم کند — بر ساکنان پردهٔ عصمت سرای باد
خرد و بزرگ راکه بجایند وغایبند — تا نفخ صور حافظ و ناصر خدای باد

مسعود بر درخت سعادت بدان جهان
محمود باد عاقبت کار همگنان

۱- چپ: قهر. ۲- ش: بریده. ۳- ل: زار و خوار.

فی مرثیة ابنه لمّا هلك بالغرق[1]

چب . ل . م . ش .

همرهان نازنیم از سفر باز آمدند
بد گمانم تا چرا بی آن پسر باز آمدند ۷۴۱۰

ارمغانی حنظل آوردند و صبر از بهر ما
گر چه خود با تنگهای پر شکر باز آمدند

چون ندیدم در میان کاروان معشوق خویش
گفتم آیا از چه اینها زود تر باز آمدند

او مگر از نازکی آهسته تر میراند اسب[2]
یا خود ایشان ازرهی[3] دیگر مگر بازآمدند

شرط همراهی نبدکان ساید پرورد مرا
باز پس ماندند و خود با شور و شر باز آمدند

ناگهان در نیمه ره طفلی جهان نا دیده را
در خطر بگذاشتند و با بطر باز آمدند ۷۴۱۵

گوهری‌کش جان بها بود ، اندر آب انداختند
وز برای حفظ رخت مختصر باز آمدند

قرّةالعین مرا تنها بجا بگذاشتند
در بیابانی و خود با یکدگر باز آمدند

مژده آوردند کاینك میوهٔ دلها رسید
پس ز قول خویشتن هم بر اثر باز آمدند

۱- عنوان ازمونس‌الاحرار نسخهٔ کتابخانهٔ ملك است . ۲- چب : میراند اسب خویشتن . ۳- ش : ره .

وه که چون آغوش بگشادم من از بهر کنار
چون رفیقان سفر[1] سوی حضر باز آمدند

۷۴۲۰ وه که چون نومید گشتم از همه اومیدها
چون مرا اسب و غلام او ز در باز آمدند

دوستان و یارکان[2] بر عزم استقبال او
همچو من بر پای رفتند و بسر باز آمدند

چشم روشن چون ستاره پیش او رفتند باز
جامه بدریده چو صبح اندر سحر[3] باز آمدند

بر نشاط روی او همسایگان کوی او
مطربان رفتند ، لیکن نوحه گر باز آمدند

مشفقان او خبر پرسان بدروازه شدند
وه که چون نومید از آنجا بیخبر باز آمدند

۷۴۲۵ چاکران کز پیش ما بی سنگ بیرون تاختند
سنگها بر بر زنان ما را ببر باز آمدند

آه از آن‌ساعت که همزادان او با چشم تر
بی برادر خون چکان پیش پدر باز آمدند

چشم وگوش من که بودند بر سر راهش مقیم
چون چنان دیدند حاصل‌کور وکر باز آمدند

خود ندانم[4] تا مرا آندم چه بر خاطر گذشت
کان عزیزان یك بیك از رهگذر باز آمدند

چشمهای من که میجستند دیدارش در آب
همچو غوّاصان ز دریا پر گهر باز آمدند

۱- م : از سفر . ۲- م : یاوران . ۳- م : از کوی و در . ۴- چپ ، ل : چه دانم .

نازنین خویش را با بار و خر کردم براه
باز نامد نازنینم بار و خر باز آمدند ۷۴۳۰

خاك غربت آتشی از آب حسرت بر فروخت
عالمی زان درد دل خونین جگر باز آمدند

شاخك نو باوه را کردند آنجا خشك بید
لاجرم با کام خشك و چشم تر باز آمدند[۱]

بر لب جویی فرو بردند سروی را بخاك
پس بر ما غنچه‌آسا ، جامه در باز آمدند

چون بدیدندآن جوانرا زیر آب و زیر خاك
مرغ و ماهی از برش زیر و زبر باز آمدند

مردم چشمم که از وی روشنایی داشتند
از قبول روشنیِ ماه و خور باز آمدند ۷۴۳۵

آشنایانرا که با او صحبت دیرینه بود
پس عجب نبود اگر بی خواب وخور بازآمدند[۲]

من‌چرا خون‌می‌نگریم[۳]؟ چون همه بیگانگان
از غم او هر یکی از من بتر باز آمدند

مایهٔ جان و جوانی بد زیان راه ما
فرّخ آن کو با زیان سیم و زر باز آمدند

تو کجایی ای پسر جانم برفت از انتظار
تو نمی آیی ، دگرها از سفر باز آمدند

دیر شد تا نامه‌یی از تو نیاید سوی ما
ورچه چندین قاصدان نامه بر باز آمدند ۷۴۴۰

۱- این بیت در «ل» و«م» نیست . ۲- این بیت در«چب» نیست . ۳- چب:
چون مرا خونین نگریم .

سوز ناك آمد هوای غربت کز صوب او
مرغ اندیشه همه بی بال و پرباز آمدند

از دعا و همّت ترتیب کردم بدرقه
وه که تا[1] آن بدرقه چون بی‌هنر باز آمدند

روز و شب در ماتم او گریهٔ خونین کنند
چشم من روزی بکار من اگر باز آمدند

شرم بادم از حیات خود که بی دیدار او[2]
در دل من آرزوی خیروشر باز آمدند

۷۴۴۵ سخت جانی بیش ازین چبودکه در حالی چنین
خاطر و طبعم باشعار و سمر باز آمدند

یارب او را بهره ور گردان ز سود آخرت
گر رفیقانش ز دنیا بهره ور باز آمدند

در مرثیهٔ پسر خود گوید[3]

چب. ل. م. ش. چ

نور دو دیدگان ز لقای تو داشتم
یك سینه پر زمهر وهوای[4] تو داشتم

من جان وزندگی خودای جان وزندگی
گر دوست داشتم ز برای تو داشتم

هر رنج و هر بلا که ز ایّام داشتم
از بهر دفع رنج و بلای تو داشتم

۷۴۵۰ حقّا که گرچه خلق جهان عیب می کنند
محراب روی خود کف پای تو داشتم

تا روز هر شبی بدو پا ایستاده من
دو دست برخداز دعای تو داشتم

گر چه ز روزگار وفاکس ندیده بود
از روزگار چشم وفای تو داشتم

۱- چب: با. ۲- ل. م: تو. ۳- عنوان از «چ» است. ۴- چب: هوای. چ: وفای.

بر بند شد دلم که کلید مرادها | رخسار خوب طبع گشای تو داشتم
جای تو بی‌تو گردش گردون بمن نمود | الحق نه این امید بجای تو داشتم
بااین دل شکسته واین‌جان ناشکیب | کی طاقت فراق لقای تو داشتم؟ ۷۴۵۵
معذور دار، دست شریعت رها نکرد | گر ماتم تو من نه سزای تو داشتم
دردا و حسرتا که همه باد پاك بود[۱] | امّیدها که من به بقای تو داشتم
بنگر چه‌سخت‌جانم‌وچون[۲]سنگدل که من | دم میزنم هنوز و عزای تو داشتم

و له ایضاً

چب . ل . م . ش

زین‌پس‌نبیند این‌دل‌من روی‌خوشدلی | بربستدکشت راه من ازکوی خوشدلی
غمگین‌دلم‌کدخوی‌گردرد[۳]ومحنت‌است | تا غم بود کجا نگرد سوی خوشدلی؟ ۷۴۶۰
بی‌بر بماندکشت امیدم ازآنکه نیست | آب حیات را مدد از جوی خوشدلی
چون مجمرارچه سینۀتنگم پرآتشست | زین سوخته جگر ندمد بوی خوشدلی
در عرصۀ وجود اگر چه بسر دوم | چوگان قامتم بنزد[۴] گوی خوشدلی
این طرفه بین‌که دردل تنگم[۵]هزارغم | گنجید ومی‌نگنجد یك‌موی خوشدلی
بگرفت های های گرستن همه‌جهان | بنشست بادوبانگ وهیاهوی[۶]خوشدلی ۷۴۶۵
چاووش ناله در همه آفاق بانگ زد | وای دلی[۷]که هست هواجوی خوشدلی
نه غم شکیبد ازمن و نه من زغم‌کنون | کزسر برون شدست مراخوی خوشدلی
از بس بلا وغصّه که بریکدگر نشست | در دل نماند جای تکاپوی خوشدلی
سیمرغ خوشدلی پس قاف عدم گریخت | جز نقش نیست صورت نیکوی‌خوشدلی
الّا اگر چو خوشدلی اندر عدم شود | ورنه، نبینداین دل من روی[۸]خوشدلی ۷۴۷۰

۱- ل ، م : برد . ۲- ل ، م : چه . ۳- چب : خوگر درد است .
۴- ل : نبزد ۵- ل : من این. ۶- چب : هیاهوی. ۷- م : آن‌دلی.
۸- چب : بوی .

وله ایضاً

چب . ل . م . ش

چگونه در چمن خوشدلی کنم پرواز — که مرغ عیش مرا روزگار پر ببرید

دوشاخ هردوزیك اصل رسته بریکجای — بتیغ قهر اجل‌مان زیکدگر ببرید

بنوجوانی ببرید شاخ عمرش مرگ — اگرچه رسم نبودست شاخ تر ببرید

اگرچه منزل ما در سفر برابر بود — ولیك آنکه جوان بود زودتر ببرید

الهزلیّات والاهاجی والشّکایة

وله فی هجو ضیاءالدّین المزدقانی[1]

چب . ع . ل . م . ك

۷۴۷۵ تیزی که مغزچرخ زبانگش فغان کند — تیزی که روزگار بدو امتحان کند

تیزی که مردگان همه از بیم درر یند — گر نفخ صورصدمت خودرا چنان کند

تیزی که چون زمنفذ سفلی گشادیافت — درسنگ خاره قوّت زخمش نشان کند

تیزی که زیردامن چرخ ارکند بخور — تیزیش ازدماغ زحل‌خون‌روان کند[2]

تیزی که رازهای تجاویف جانور — بانگ بلند او[3] بفصاحت بیان کند

۷۴۸۰ تیزی که برزنخ بشکافد بسحر[4] موی — در معرضی که دعوی زخم زبان کند

تیزی که گر به بینی کهسار بر شود — ارکانش از تخلخل چون موشدان کند

تیزی که در بهار اگر دم بر آورد — رنگ زریر بر دورخ ارغوان کند

تیزی که شمّه یی ز نسیم معطّرش[5] — هشیار را چومستان خیزان‌فتان کند

۱- عنوان از «ع» است . ۲- این بیت در«ع» و«ك» نیست. ۳- چب ، ل: او از تیز او . ۴- ل : بزخم . ۵- چب ، ل : شمایلش .

تیزی که چون کواکب منقضّه گاه رجم[1] | با ریش بلمهٔ شب[2] تیره قـران کند
تیزی که برشود بفلك همچو گردباد | پس راه کهکشان چو ره‌گه‌کشان کند[3] ۷۴۸۵
تیزی که خرمن[4] مه تابان دهد بباد | گر چرخ نفخه‌یی زهبوبش عیان کند
تیزی که بر سپهر بمیرد[5] چراغ روز | گراو پفی بقصد سوی نیّران کند
تیزی که بانگ رعد بودجفت سازاو[6] | در زیر لب چو دندنه[7] ناتوان کند
تیزی که پرده‌های فلك منخرق شود | گر عزم بر شدن بدماغ جهان کند
تیزی که همچو تیر سحرگاهی از نفوذ | آسان گذار بـر سپر آسمان کند ۷۴۹۰
تیزی که بادهای مخالف وزان شود | در بحر اگر عزیمت هندوستان کند
تیزی که بگسلد همه افزار[8] لنگرش | هر کشتیی که اوطلب بادبان کند[9]
تیزی که هر کجا که یکی پشم توده دید | حالی چومرغ کور در اوآشیان کند
تیزی که جیب صبح[10] بدرّد صدای او | وقت سحر که[11] نغمگکی دلستان کند
تیزی که همچو صاعقه از بیخ برکند | هر ریش کهنه‌یی که تشبّث بدان کند ۷۴۹۵
تیزی که گر تبیره زنش بانگ بشنود | بر بوق وگاودم زغضب سرگران کند
تیزی که گر عنان بنسیم صبا دهد | حالی جعل نشاط گل وگلستان کند
تیزی که از چنار همی گوزتر دمد[12] | گر فی‌المثل گذار سوی بوستان کند
تیزی که ناف آهوچون کون سگ شود[13] | گر بر[14] دیارچین گذری ناگهان کند
تیزی که کورگردد از وچشم روشنان | گربا مشام چرخ بلند اقتران کند ۷۵۰۰
تیزی چنان دراز نفس کامتداد آن | در بینی زمین و زمان ریسمان کند

۱- چب : هفتم به گاه زخم . ل : زخم . ۲- چب : درشب . ۳- این بیت در «چب» نیست . ۴- چب : خیمهٔ . ۵- ل : برفلك بنشاند . چب : بر فلك بنشیند . ۶- چب ، ل : بم وزیر او بود . ۷- چب ، ل : دبدبهٔ . ۸- ع : افراز (؟). ۹- این بیت و دو بیت قبل در « چب » نیست . ۱۰- چب :چرخ . ۱۱- چـب ، ل : چو . ۱۲- چب ، ل، ك : دهد . ۱۳- چب ، ل : کند . ۱۴ - ع : در .

تیزی که چون سموم بهر کس که بازخورد / ازوی بموی اربجهد موزیان کند
تیزی که طاس چرخ بگیرد طنین او[۱] / تیزی که نای زهره زبادش فغان کند
تیزی که برکبوتر دم کش سبق برد / تیزی که قاقیا بتر از ماکیان کند
۷۵۰۵ تیزی که بر بروت هرآنکس که بگذرد / خروارهاش حشو شکم در دهان کند
تیزی که بر نبات زنخدان چو بروزد[۲] / از ریختن حکایت برگ خزان کند
تیزی که باشد استرهٔ تیزش آرزو / هر ریش کو مجاورتش یك زمان کند
تیزی که گر خر نرش آواز بشنود / شرم آیدش که بارد گر عان عان کند[۳]
تیزی که خاص از جهت مغز احمقان / از گند وگوه[۴] لخلخه رایگان کند
۷۵۱۰ تیزی که چون گذشت زخلوت سرای خاص / میدان بـار عام ز ریش فلان کند
تیزی که ز[۵] اصفهان چو کند عزم مزدقان / مبداء دم زدن ز در گوز دان کند
تیزی چنین که گفتم وامثال این[۶] هزار / درریش آنکه دشمنی شاعران کند
این اختیار کس نکند پس اگر کند / آن خرس روی خرصفت گاوبان کند
گرگ کهن، ضیاء مضّل آنکه چربکش / اغراء گوسفند بخون شبان کند
۷۵۱۵ آن سردمسخر، که بهنگام ظرف ولطف / فصل تموز را بدمی مهرگان کند
گر دست او بچشمهٔ خورشید در شود / چیزی زتیرگـّی شبش در[۷] میان کند
درعمر اگر حدیثی گوید چو تیر راست[۸] / تضریبکی چو پیکان پیوند آن کند
گر ظاهرا نماید بـا تو تملّقی / آن دم ازو بترس که قصدت بجان کند
سرمایهٔ دروغ ونفاقست وکبر و بخل / بس سودها که خلق برین اهریان کند[۹]
۷۵۲۰ از مهر آفتاب کند سرد ذرّه را / گر در خیال رای بتضریبشان[۱۰] کند

۱- ل : از او . چب : اوی ۲- چب ، ل : بگذرد . ۳- ل ، م ، ك : و عان کند . این بیت در «چب» نیست . ۴- ل ، م : کند وکوی . ع :گندگوه . ۵- چب : کز . ۶- ع : آن . ۷- چت ، ل : حالی سیاهی شبش اندر . ۸- چب،ل : برهرسخن که باشدش ازتیرراست‌تر. ۹- این بیت در «ع» و «ك» نیست چنین است در نسخه‌ها وشاید «اخربان» صحیح باشد. ۱۰-ع ، ل، م، ك : فکرت تضریبش آن .

از همرهی سایهٔ خود منقطع شود | هرك اختیار صحبت آن بدگمان کند
از یکدگر بتیغ قطیعت جدا شوند | گر یك نفس مجالست فرقدان کند
پیوند آن‌کس از زن وفرزند بگسلد | کورا بعمر خویش شبی میهمان کند
خون ریزش افکند گهر وتیغ را بهم | چون او بخبث تیغ زبانرا فسان کند
ناخن بقصد گوشت برآرد[1] ز پوست سر | گراو بگاه فکر نظر در بنان کند ۷۵۲۵
با ثروتی چنان که با فلاك بر رسد | از سیم خویش گر بمثل[2] نردبان کند
انبان زر بخانه رها کرده می‌رود | تا بهر لقمه زحمت بر[3] پاسبان کند
مسکین زنش زبیم نیارد شکست نان | از بیم آنکه[4] خواجه امامش لعان کند
گوید که آشکاره[5] عبادت ریا بود | زیرا زکات مال ز سایل نهان کند
در معرضی که یافت مجال سعایتی | آن لطفها[6] که درحق پیر وجوان کند ۷۵۳۰
هر ساده دل که داد بدو دست اعتماد | طرّاردیده‌یی[7] که چه باتر کمان کند[8]
جولاهه بیست همسر او در سرای او | کوکسوت شریف[9] ورا پود وتان کند
گر شعر بافتی کند از تار ریش او | کون پوش مرکبان جهان پهلوان کند
علم خلاف گوید فنّ[10] منست لیك | باشد خلاف علم هرآنچ او بیان کند
خطّش زریش گنده‌تر و نطقش از بیان[11] | پس قدح[12] بر[13] ائمهٔ بسیار دان کند ۷۵۳۵
گه‌گه که در افادت علمی[14] کند شروع | تاهمچوخویش خرکره‌رادرس‌خوان کند
الفاظ بسته اش ز زبان شکسته اش | باشدچوسنده[15] کوگذر ازناودان کند
الحق خوش آیدم که ریم‌دردهان او | خاصه چو دعوی نسب وخاندان کند
ای بی‌حفاظ شرم نداری که چون تویی | بر اهل فضل بیشی در اصفهان کند

۱- ع : براند . ۲- ك : فی‌المثل ار . ۳- ع : هر . ۴- چب ، ل ، ك : ترسد از آنکه . ۵- چب : بآشکاره . ۶- چب ، ل : مردمی .
۷- چب ، ل: طرار رانگر. ۸- این بیت در«ع» نیست. ۹- چب: سرور(؟).
۱۰- چب : دین . ۱۱- چب ، ل : نطق از زبان . ۱۲- چب ، ل : طنز .
۱۳- ع : در . ۱۴- چب ، ل : درسی . ك : شرعی . ۱۵- ع : گوه .

۷۵۴۰ آزرده آنکه از تو نگشتست نان تست | دیگر همه‌کس از تو امان الامان کند[1]
برچون منی مزاحمت ای سفلهٔ خسیس | آنکس کند که او ز سلامت کران کند
خصمی شاعران نه متاعی بود و لیك | ریش بزرگ ، مردم را قلتبان کند
از گفت‌وگوی کون‌خران مردگاوریش | گرمحترز نشیند واجب همان کند
آن بزگرفتن تو و روباه بازیت | روزی ترا نوالهٔ شیر ژیان کند
۷۵۴۵ خروارکی دو جو بربودی ولی ببین | تا این هجا کرای دوخر زعفران کند
آن‌جوخری دگرخورد وشعر[2] من‌ترا | بر روی روزگار یکی داستان کند
پرهیز کن ز تیغ زبانی[3] که هجو او | در سینه‌ها نیابت نوك سنان کند
برپشت‌وگردن‌ازچه[4] کشد بار وزر خلق | آن‌کوشکم زخوان کسان پرز نان کند
آنکس که‌وصف تیز بدین‌سان کند ببین | تاوصف‌سنده‌یی‌چو تو خود بر چه‌سان کند
۷۵۵۰ تا دامن قیامت هر کس که‌این بخواند | برجان تو وظایف نفرین روان کند
تا با[5] کسی که دوست بود[6] مزدقانیی | قصدش بجاه ومال و بخان و بمان کند
بادا سقیم[7] در وطن خود بعجز وذل | هر مفسدی که نسبت بامزدقان کند

و قال ایضاً

چب . ل . م . ش

صدر غمّاز مجد عبّادان | قریة من وراء عبّادان
کژوخون ریز دردهانش زبان | راست مانند نیش فصّادان
۷۵۵۵ سیه و سخت در زر[8] آویزان | دل او چون محكّ نقّادان
ناتوان گیر چون تب لرزه | بی‌گنه کش چو تیر صیّادان

۱ـ این بیت در «ع» نیست . ۲ـ ع : هجو. ۳ـ چب : با عاملی آنت چه کارست . ۴ـ ع ، چب : ارچه . ۵ـ چب : با ما . ۶ـ ع : شود
۷ـ چب : همیشه . ۸ـ ودرزر .

همچنان بادیه ببی آبی | کوشد اندر هلاك بی‌زا دان
مفردات آن چنان‌که اوگیرد | هم نگیرند مهره نرّادان
در بدیّ و ددیّ و بیخردی | دوم او تو هم مر او را دان[۱]
در دهانش زبان غمّازان | و اندر ابروش چشم جلّادان ۷۵۶۰
هم عفا الله امین دین[۲] یعقوب | گرچه این فاضلست واو نادان

وقال ایضاً

چب . ل . م . ش

چارند گواه خواجه اسحق | هر چار بر[۳] خرد مصدّق
کانکس که بود برنگ خواجه | مجبول بود ز شرّ مطلق
آواز گران و روی فربه | با سرخی موی و چشم ازرق

وقال ایضاً

ع . چب . ل . م

بعهدهاي گذشته امید من[۴] آن بود | کدشعر خوانم برآنکه‌سیم[۵] بستانم ۷۵۶۵
بقحط سالی افتادم از هنرمندان | که‌گر بیان‌کنم آنرا بشرح نتوانم
اگر بیابم آنرا که شعر دریابد | بدودهم صلتی تا سخن بروخوانم

۱- این بیت وبیت بعددر«چب» نیست . ۲- ل ، م : امین‌الدین . ۳- ل : برین . ۴- ع : مرا هوس . ۵- ع : برخلق ومال .

و قال ایضاً

چب . ل . م . ش

خواجه از کبر آن پلنگ آمد — که همی با وجود بستیزد
راتق وفاتقش یکی موشست — کز پلیدیش سگ بپرهیزد
۷۵۷۰ هر کرا این بقصد زخمی زد — حالی آن دگر بـرو میزد[۱]
هر کجا موش گشت جفت پلنگ — ابله آنکس بود که نگریزد

و قال ایضاً

چب . ل . م . ش

بزرگوارا در انتظار بخشش تو — نمانده‌است‌مرا بیش‌ازاین‌شکیبایی
سه شعررسم‌بود شاعران طالع را — یکی مدیح و دوم قطعهٔ تقاضایی
اگر بداد ثنا و اگر نداد هجا — ازین‌سه‌گانه‌دوگفتم،دگرچه‌فرمایی؟

و قال ایضاً

ل . م . ش

۷۵۷۵ بخشید خواجه دوش مرا اسب خاص خویش
و انصاف این بود همه[۲] از طبع مکرمش
و ربا ورم نـداری آنك بـرو ببین
اسبیست تنگ بسته و لیکن بر آخورش

۱ـ چنین است در همهٔ نسخه‌ها . ۲ـ ش : واجب این بود .

وقال ایضاً

چب . ع . ل . م ، ش

اگرچه صدر فخرالدّین کریمست | که کمتر بخششش صد گنج باشد
ولیکن تا بنزد او رسیدن | ز دربانش مرا صد رنج باشد
بجز در شهر ری جایی ندیدم | کریمی را که دربان پنج باشد

وقال ایضاً

چب . ع . ل . م . ش

ای صدر روزگار تودانی که مدّتیست | تا انتظار خلعت خاص تو می‌کنم[1] ۷۵۸۰
درباب پیش‌ازآنکه من اطفال طبع را[2] | تعلیم قاف و دال وحروف هجی[3] کنم

وقال ایضاً

ع . ل . م . . ش

بزرگا سرورا از روی انعام | ببخشش فرق کن نیك و بد شعر
چو ندهی کاغذ زر شاعرانرا | بده آخر[4] بهای کاغذ شعر

وقال ایضاً

چب . ل م . ش

لبالبست دهانم ز ماجرایی چند | که جزکه بالب خودباکسی نیارم گفت

۱ـ ش : شما کنم . ۲ـ ع : ابکار فکررا . ۳ـ ش : هجا. ۴ـ ع: نفرمایی .

۷۵۸۵ شکایتی که از ابنای عصر[1] هست مرا — بگویم و نکنم شرم ، نی نیارم گفت

زبان زنطق فرو بسته‌ام بمهر سکوت — نه آنکه طبع ندارم، بلی نیارم گفت

زبیم آنکه نماندست دوستی محرم — ز صد هزار غم دل یکی نیارم گفت

بترك شعر بگفتم، چرا؟ از آنکه دروغ — زحد ببردم و یك راست می نیارم گفت

سزای یك یکشان آنچنان که من دانم — کسی نداند گفتن ، ولی نیارم گفت

۷۵۹۰ سخن چگونه توان گفت کاهل این ایّام — سزای مدح نیند و هجی نیارم گفت

وقال ایضاً

چب . ع . ل . م . ش

اسبی دارم که هرگز ایزد — قانع ترازو نیافریند

تا روز ز عشق جو همه شب — از خرمن ماه خوشه چیند

با حشر فکند دیدن جو — داند که درین جهان نبیند

گفتند که جو نماند وزین غم — میخواست که تعزیت گزیند

۷۵۹۵ پوشید پلاس و پاره‌یی کاه — میخواهد تا درو نشیند

وله فی الامیر الحاجب همام الدّین الیاس[2]

ع . چب . ل . م . ش

مجلس محترم همام الدّین — ای دلم بستهٔ اشارت تو

خاطر تیز ارسطاطالیس — قاصر و عاجز از مهارت تو

دیرها رفت تا که منتظرم — تا[3] که آرد بمن بشارت[4] تو؟

۱- چب : عهد . ۲- عنون از «ع» است . ۳- ع : که . ۴- ل : اشارت .

نامه باری همی‌نویس که جان | برخی آن خط و عبارت تو[1]
گوئیا نیست بر قرار چنان | حال وسواس و استشارت تو ۷۶۰۰
وان دوشنبه بروزه بودن تو | وان هر آدینهٔ زیارت تو
وآن بتنها در آبریز شدن | نیم شبها ز بس[2] جسارت تو
آن دیانت کجا رها کردی؟ | که بدزدید آن بصارت تو ؟
جامهٔ[3] من که بیست بیش ارزید | بعد شش ساله استجارت[4] تو
قصبی شد که شش نمی‌ارزد | چشم بد دور از[5] تجارت تو ۷۶۰۵

فی الذم

ع۰چب۰ل۰م۰ش

دی مرا گفت دوستی که مرا | با فلان‌خواجه ازپی دوسه‌کار
سخنی چند هست وز پی آن | خلوتی می ببایدم ناچار
خلوتی آن چنان‌که اندر وی | هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم این فرصت ارتوانی‌یافت | وقت نان‌خوردنش نگه‌می‌دار

و له ایضاً

ع۰چب۰ل۰م۰ش

ز مزدقانی باور کنم اگر گوید | که من بخانهٔ خودمی‌خورم طعام‌حلال ۷۶۱۰
نه آنکه[6] مال حلالست مزدقانی را | کدام مال که او دارد وکدام حلال ؟
ولی‌زممسکی[7] آنگاه[8] نان‌خویش‌خورد | کز اضطرار مراورا بودحرام‌حلال

۱- این بیت در «ع» نیست. ۲- ع : زهی. ۳- ل : چوخ (؟) . چب: خونج (؟) . ۴- ع : شش‌سال‌استخارت. ۵- ع : ازین . ۶-ع: زانك.
۷- چب : مفلسی. ۸- ع : و بخل.

و له ایضاً

ع۰چب۰ل۰م۰ش

تنها هرگز نخورد خواجه	در مدّت عمر خویش نانی
نه آنکه برد بخانه مهمان	لیك او باشد طفیل خوانی

و له ایضاً

ع۰چب۰م۰ل۰ش

۷۱۶۵ نانیست درین جهان و آبی	از دیدهٔ آدمی نهانی
نه‌گرسنه دیده روی این[۱] سیر	نه تشنه از آن[۲] دهد نشانی
اسمیست بمانده بی مسمّا	لفظیست از آن سوی معانی
این را صفتست لایـذوقون	و آنرا سمتست لن‌ترانی
دانی که کدام نان و آبست؟	نان تو و آب زندگانی

و له ایضاً

چب۰ل۰م۰ش

۷۶۲۰ غلّه کامسال خواجه داد مرا	گر نبد جمله ، بوداکثرخاك
اندر انبار من بدولت تو	هست از بادیه فزون‌ترخاك
نان ازین‌غلّه خشت‌پخته بود	زانکه‌اجزاش‌هست‌یکسرخاك
دانه‌ها درجوال چون‌خصمش	کرده مفرش‌زخاك[۳] و بسترخاك

۱- چب ، م ، ل: او .	۲- ل ، م : او .	۳- ش: کاه .

گندمش باز چون مصیبتیان | با گریبان چاک برسر خاک[1]
زرد و بی مغز وسست وپوسیده | صورتجو چومردگان‌درخاک ۷۶۲۵
وجه نانم نکرد روشن و نیز | کرد آب رخم مکدّر خاک
اگر آن گندمست پس ما را | ارتفاعست سخت بی مرخاک
نسبت خاک و گندمش با هم | همچنان بدکه تخم اندرخاک
گفتم از بهر که‌گلم[2] دادست | زانکه‌مشتی کهست‌ودیگرخاک
چون چنین بود بیشتر بایست | که نه[3] باری نبدمیسّرخاک ۷۶۳۰
راستی را چه گرد بر خیزد | با سخایش ازین محقّرخاک؟
اگرم خاک پای خود دادی | زدمی در دو چشم اختر خاک
فلک از من برای سرمهٔ چشم | بخریدی بنرخ گوهر خاک
خاک وگندم یکیست درنظرش | همچنان‌کش یکیست بازرخاک
خاک مردم خورد ، ندانستم | که خورد مردم ای رادرخاک ۷۶۳۵
کردم اندیشد تا چرا فرمود | خواجه با گندمم برابر خاک
یا بفرمان شرع می پاشد | در دو رخسار مدح گسترخاک
یا همی خواست تا بینبارد | چشمهٔ آب طبع چاکر خاک
یا اشارت بدان همی فرمود | که‌چو[4] چیزیت‌نیست‌میخورخاک
نه‌نه ، به‌زین توحکمتی[5] بشنو | که چرا داد صدر سرورخاک ۷۶۴۰
آدمی را چو خاک سیر کند | کرد وجه غذای من برخاک
با چنین بخشش و چنین انعام | بر سر شعر وکلاک و دفترخاک

۱ـ این بیت در «ل» نیست ودر «چپ» با خط دیگری در حاشیه نوشته شده است .
۲ـ ل ، م ، ش : از بهر چه مرا . ۳ـ ل ، م ، ش: نه‌که . ۴ـ چپ: گرـ
که . ۵ـ چپ : حکایتی .

وله ایضاً

چب . ل . م . ش

من که از دور چرخ ممتحنم / و ز اسیران گـردش ز منم
همچو صبح ار برآورم نفسی / آتش اندر همه جهان فکنم
۷۶۴۵ نـه شکیبایی خموش شدن / نه دلیریّ و برگ دم زدنم
حاصلی نیست از وجو دخودم / زان ملول از وجود خویشتنم
همچو لاله ز سوز دل بد رم / ور ز خـارا کنند پیرهنم
داده یی شرح جورهای فلك / بس‌شگفت‌آید ازتواین سخنم
مگر از اتّحاد مفرط ما / بتوظن برد آسمان که منم[1]
۷۶۵۰ بـا تو گفتم شکایتی گویم / بستدی آن حکایت از دهنم
چون تو با کاروبار این گویی / من‌چه ناموس خویشتن شکنم

وله ایضاً

چب . ل . م . ش

ای صبا ، ای صبا، بحکم‌کرم / بوی لطفی بمغز ما برسان
بزرگی مرا پیامی هست / تو رسول منی ، بیا برسان
بجناب بهاء ملّت و دین / یا رب او را بکامها برسان
۷۶۵۵ وآنچه او را مرادومقصودست / اندرانش بمنتها بـرسان
چون رسی وقت فرصت خلوت / مبلغی خدمت و دعا برسان
وز منش خاص بیش ازاندازه / خدمت ومدحت و ثنا برسان

۱- این بیت در «چب» نیست .

گوفلان گفت بر توام رسمیست | بکرم رسماك مرا برسان
و آن دعایی که پارت آوردم | اگرش وقت شد عطا برسان
ور در اینش تعلّلی بینی | این سخن هم بدین ادا برسان ۷۶۶۰
مدحت رایگان حلالت باد | عوض تحفه یا بها برسان

وقال ایضاً

ل . م

شاعران خوش حریفکان باشند | بامن آخر چرا حریف نیی؟
هر که قوّاد لطفکی دارد | چیست موجب که تو لطیف نیی؟
ملحدانرا ظرافتی باشد | تو بدین ملحدی ظریف نیی

وقال ایضاً

ل . م

ما ترا حرمتی اگر داریم | نه ز اندیشه ییست یا بیمی ۷۶۶۵
یا اگر خود تو گنج قارونی | از تو داریم چشم بر سیمی
ماخوداز روی مردمی خواهیم | که ترا می‌کنیم تعظیمی
همه ریشت بکون سگ گفتیم | چون تو درخشم می‌شوی نیمی

وقال ایضاً

ل . م

خطی داری بسی ناخوشتر ازریش | که الحق جز ستردن را نشاید

۷۶۷۰ بخطّ نیکوان ماند خطت راست — نه زان معنی که راحت می‌فزاید
از آن معنی که هر امسال تاپار — بچشم خلق نا خوشتر نماید

وقال ایضاً

ع . ل . م

بطالع سفر کردم اندر رکابت — زهی شوم[1] طالع ، زهی شوم طالع
بنان تهی از تو خرسند بودم — زهی مرد قانع ، زهی مرد قانع
پس از عمری از تو همین است[2] حاصل — زهی سعی ضایع ، زهی سعی ضایع

وقال ایضاً

چب . ل . م . ش

۷۶۷۵ نکبت دانش است دولت موش — اینت عزّت که یافت ذلّت موش
چکنم وصف نیك ذاتی او ؟ — نیست محتاج شرح دخلت موش
سخت دورست از طریق خرد — مردمی جستن از جبلّت موش
هر کسی دین و ملّتی دارد — خبث وافساد ، دین وملّت موش
کشتنش واجبست در کعبه — خود همین بس بود فضیلت موش
۷۶۸۰ زن او کرد پرز ایر کسان — هر دو سوراخ خود بدولت موش
می شنیدم که مار می‌گیرد — گاه گاهی بوقت غفلت موش
سگ بر آن گنده . شرف دارد — که تن اندر دهد بوصلت موش
راست ماند بسبلت گربه — سبلت موش گاه صولت موش
مرجع موش هست سوی پنیر — مرجع گوزهاست سبلت موش

۱- ل . م : خوب . ۲- ل ، م : بود .

صاحبا چون تو آگهی که کسی | نیست‌آگه زمکر و حیلت موش ۷۶۸۵
چون روا داری از خرد که کنی | قصد آزار کس بعلّت موش ؟
گر بود دسترس بکوب سرش | که پسندیده نیست مهلت موش

وقال ایضاً[1]

چب . ل . م . ش

هر که در . . . هلد بغا باشد | ور مزگّی شهر ما باشد
وانکه مفسد بود ریم ریشش | ورچه او را لقب ضیا باشد
بر مزگّی چه اعتماد بود | که ربا خوار و خر بغا باشد ۷۶۹۰
چون سر محبره ز عشق قلم | منفذ . . . ش بر هوا باشد
بدو تا نان مزوّری سازد | که بد از صد انار با باشد
اقمهٔ نان خویشتن نخورد | ور[2] دو هفته ز ناشتا[3] باشد
هم ز . . . سو بود فراخ عطا | اگرش[4] همّت عطا باشد
پشتی برزگر کند همه وقت | این هم از غایت دها باشد ۷۶۹۵
کانچنان پشت بسته کو طلبد | کنگ پشتی بروستا باشد
دعوی علم چون کند آن خر | که همه ساله چار پا باشد
شاهدا نرا اگر چه راست کند | دوست دارد که خود دوتا باشد
چون معدّل بود برای خدا؟ | آنکه میلش بانحنا باشد
پشت بر هر برادری که کند | بخورد گوشتش ، روا باشد؟ ۷۷۰۰
هر مزگّی که هست شاهد باز | آن نه از طبع پارسا باشد
آنکه در بسترش حرام رود | لایق بالش قضا باشد ؟

۱- چب : وله ایضاً فی‌الهجا . ۲- چب ، ش : گر . ۳ - ش : بناشتا .
۴-چب ، ل : وگرش .

هر که او عشوه داد و رشوه ستد — ورچه در حکم[1] پادشا باشد
آخـرالامـر دست او روزی — چون سر و ریش بلبقا[2] باشد
۷۷۰۵ این عجبتر که گرچه هست دوروی — ستد و دادش از قفا باشد
خان لنجان و جوهرستان نیز — بر بـزرگی او گـوا باشد
دیدهٔ مقعدش مگر کورست — که همه ساله با عصا باشد؟
اگـرش نیست علّتی همه شب — شاف احمر درو چرا باشد؟
حشرانگیز روز فتنه کنـد — از محالات[3] هر کجا باشد
۷۷۱۰ تیز در ریش آن مـزگّی کو — کار سازش لـوا لـوا باشد
هر چه از ناسزا توان گفتن — همه در حقّ او سزا باشد
گفتم او را که مرد دانشمند — که به . . . در هلد خطا[4] باشد
گفت مرد آن بود که در همه وقت — سنگ زیـرین آسیا باشد
تا سر ••• خر بوقت نعوظ — سختی از چـراغ پا باشد
۷۷۱۵ تا بصورت معـدّل بـدروغ — راست بر شکل انحنا[5] باشد
••• در ••• او نخواهم گفت — زانکه بس حاجتش روا باشد
بر خطر باد ذات[6] او هر جا — کاتش و نفط و بوریا باشد
چشم دارم که داردم معذور — که بدست رهی دعا باشد

و قال ایضاً فی هجو شهاب الدّین عمر اللنبانی

چب . ل . م . ك

تا زبانم بکام جنبانست — در ثنای رئیس لنبانست
۷۷۲۰ چه رئیس؟ آن خسیس پرتلیس — مایهٔ ظلم و سایهٔ ابلیس

۱ـ م : علم . ۲ـ چب ، م : بوالبقا . ۳ـ چب : محلات . ۴ـ ل ، ش : بغا . ۵ـ ل : انحیا (؟). ۶ـ چب : جان .

از بخیلی نکرده آن با زن ... خود را تمام در . . زن[1]

آنکه نامش ز ننگ پیدا نیست در بدی و ددیش همتا نیست

آنکه او پیشوای دزدانست سرو سر خیل زن بمزدانست

مردکی زشت روی گنده بغل پای تا سر همه دروغ و دغل

بی حفاظ و گدا و قحبه زنست کیسه برد از و دزد ونقب زنست ۷۷۲۵

طبع او لوم و شغل[2] نا معلوم صحبتش شوم و سیرتش مذموم

آن سیه کار، کو ، روز سپید روشنایی بدزدد از خورشید

ببرد هر کجا که کرد گذار آهن از چوب و کاه از دیوار

کند از جامه همچو باد خزان شاخها را بپاك نفس عریان

گر نظر بروی افکند نرگس کند او را ز سیم و زر مفلس ۷۷۳۰

کیسهٔ غنچه گر نهی بر او خرده خرده بدزدد از زر او

ور بشاخ شکوفه بر گذرد سیم او پاك در هوا ببرد

خرمنی کاه آن خر از سرپای ببرد جو بجو چو کاه ربای

دست نا پاك چون دراز کند بمثل گر سوی پیاز کند

یك بیك جامه هاش بستاند همچو سیرش برهنه گر داند ۷۷۵۳

ور ببوید گل سمن بو را کند از بوی بینوا او را

بگشاید ز غایت غمری طوق قمری ز گردن قمری

گر نه بلبل بر آورد غلغل پیرهن برکند ز غنچهٔ گل

ور نه در بانگ و نعره افزاید تاج فرق خروه[3] بر باید

ور درآرد کبوتری بکنار کند از پای او برون شلوار ۷۷۴۰

هدهدی گر بیام او بپرد در زمانش کله ز سر ببرد

دم طاوس ارش[4] بهدست دهی کندش زان همه درست تهی

۱- این بیت در «ل» «م» و «چب» نیست. ۲- چب: شکل . ۳- چب ، ل : خروس . ۴- چب ، گر .

دست شوم ار بتیغ دریازد | مغز او از گهر بپردازد
کف دست ار بدو فرود آرد | تـوز را برکمان بنگذارد
۷۷۴۵ مهره مار از دهان ببرد | کمر مور از میان ببرد
کمر کوه را[1] خطر باشد | هرگهی کش بروگذر باشد
گر درستی زرش دهی درحال | درکم و کاست اوفتد چو هلال
ور بدست تو دست او پیوست | ببرد نیمه‌یی ز ناخن دست
جمله دزدست آن سراسیمه | کاج راضی بدی بیك نیمه
۷۷۵۰ بزر و سیم مردمـان اندر | هست بر اعتقاد بلقندر[2]
هرکرا اعتقاد این باشد | خودتودانی که چون امین باشد
باز نتوان ستد ز دستش هیچ | زانکه بس ممسکست و پیچاپیچ
هیچ چیزش بکس نپردازد | هرچه یابـد بتو براندازد
از خسیسی که اوست گر بزید | بخورد هرچه بعدازاین برید
۷۷۵۵ از بخیلی که هست و امساکش | گر ببرّنـد دست ناپاکش
نیست ممکن که نیم‌قطرهٔ خون | آید از دست مدبرش بیرون
این امین بین که برگزیدم من | تا از او دیدم آنچه دیدم من
دوسفط پر ز زرّ و ابریشم | روز روشن ببرد از پیشم
چشم من بادولب پر ازنفرین | روزوشب درقفاش هست چنین
۷۷۶۰ برد و برخود حلال میداند | عشراتـم هنوز می‌خواند
وزشماری که‌خود بخود کردست | باقیی نیز برمن آوردست
این چنین فعل‌کو بکف دارد | سگ مرده براو شرف دارد
هست دم‌سردتر زباد خزان | زان‌چویادش‌کنم بلرزم ازآن
دارد از خوك عاریت دندان | تا خورد بردروغ سوگندان

۱- ل ، م ، ش : بر .

۲ - جب : بوالقندر .

نخورد غم که میشود بزهمند — بی تحاشی همی‌خورد سوگند ۷۷۶۵

نیست نزدیك او علی الاطلاق — هیچ‌خوش‌خوار ترمگرسه طلاق

گرگ نابست نیك درنگرش — ناب گرگ درنده در ز فرش

شکم او جوال سیر و پیاز — دهن او غلاف پشك گراز

کس ندیدست از هنرمندان — ...خواره زنی بدین دندان

گر ببینی تو شکل دندانی[1] — تو زبانی[ه] دوزخش خوانی ۷۷۷۰

هیچ[2] هرگز ندارد او آزرم — هیچ در چشم او نیاید شرم

سخت سستست در مسلمانی — دست او سخت‌تر ز پیشانی

گر بگردی بلاد ایمانرا — کافرستان و ملحد ستانرا

در بدی وددی وسگ رویی[3] — دوم او نیابی ار جویی

هست در چشم عقل ناخوشتر — صورت و سیرتش ز یکدیگر ۷۷۷۵

قلتبانی بود که چندین سال — می‌ستاند زر از حرام وحلال

که‌جوی زان‌بدهیچ‌کس ندهد — وآنچه بگرفت بازپس ندهد

طرفه تر آنکه با هنرمندان — سرد گوید بدان لب ودندان

نه زدست دگر خسیسانست — نام و ننگ همه رئیسانست

روش و سیرتش بدین صفتست — وانگهش آرزوی معرفتست ۷۷۸۰

هست در صحبت دغا بازان — طاق و جفتش بگوز[4] انباران

گر نبودی مضارب و انباز — سفرهٔ اوشکم نگردی باز

چون بجایست کافری کافر — چون‌برد رفت فاجری[5] فاجر

چون بدادم نشان بگویم نام — تا تو درشك نیوفتی‌که کدام

گه بروت مهین، شهاب عمر — آن بغا وخسیساك وزن غر

نه روا باشد این سخن راندن — سایهٔ دیو را عمر خواندن ۷۷۸۵

---

۱ ـ م : و دندانی. ۲ ـ چب، م : ایچ. ۳ ـ چب : بدی و سکی و ـ ددرویی. ۴ ـ م : بکور. ۵ ـ چب، م : ناجری.

صیت عدل عمر فراوانست | ظلم این[1] صد هزار چند انست
کی شود رهنمون بحرف صواب[2] | بسته بودند دیو بیم شهاب
نام او خود ز ننگش آزردست | لقبش باری ازچه درخوردست
۷۷۹۰ هر کرا کار استراق بود | او سزاوار احتراق بود
از در منصب وریاست نیست | او بجز بابت سیاست نیست
شاد باش ای رئیس ده مهتر | ای[3] بتحقیق، سگ ز تو بهتر
می برازد ترا ز سیم بری | ترك شیرین دهان سیم بری[4]
تو کدای در میان آدمیان | که سرخود فکندەیی بمیان؟
۷۷۹۵ بسخن یا بسفره و نانت | بچه تره نهند بر خوانت
جعلی روبگرد مزبله گرد | نه چو پروانه گرد مشعله گرد
بهخری هر که چون تو معروفست | او نه معروف بلکه معلوفست
تو که از رهزنان استادی | بتجارت چگونه افتادی؟
چون تراحرفتست جمله بری | سود ده یازده چه می شمری؟
صفت عمرووزید جمله تراست | از برای چه میدوی چپ وراست؟
۷۸۰۰ سود کردم من از تجارت تو | طرف بر بستم از بصارت تو
شرکت تو چو شرك در یزدان | امل او چو باد سرد خزان
خیر تو لازمست همچون تب | متعدیست شر تو چو جرب
چون ندانی قیامت و محشر | فارغی از خدا[5] و پیغمبر
نیست فرقی ترا حرام و حلال | کی[6] هراست بود ز وزرووبال؟
۷۸۰۵ چه خوری گرد راه ورنج سفر | بر در شهر کاروان می بر
مردم لنبه‌سر که بنشینند | مصلحت همچو تو درین بینند
نی خطا گفتم این، خطا گفتم | مر ترا راهزن چرا گفتم؟

۱- چپ: او. ۲- چپ: وصواب. ۳- چپ: که. ۴- این بیت درهمهٔ نسخه‌ها بهمین صورت است. ۵- چپ: خدای. ۶- چپ: که.

بخدا کانکه اهل این کارند | از تو و سیرت تو بیزارند
از برخواجگان برون‌نه‌رخت | تو وسرگین‌کشی بپای درخت ۷۸۱۰
روبکار گل ای خـر نادان | چون برد سیم مرد بازرگان
بتو اکنون ز کازرون و پسا | مینویسند ملحد الرّؤسا
کیسه‌ات شد ملا زچیز کسان | باد ریشت خلا ز تیز کسان
زین حدیث ارچه سربجنبانی | ننگ سرکین کشان لنبانی
از دوپاره دهی بدین سامان | ریشت ازگوزدان سر ازلنبان ۷۸۱۵
یك ره از من نصیحتی بشنو | زر من باز ده ، بدوزخ رو
چون برآوردی از زرمن‌گرد | پوستینم چرا کنی ای سرد
بعد ازین کت زر و درم دادم | هیچ کس‌را ز خانه‌ات گادم؟
باتومن بعد ازاین‌چه‌بدکردم | که ترا کدخدای خود کردم
چند بـرما از ین تحکّمها | تا توخود ازکجا وما[1] زکجا؟ ۷۸۲۰
نه و ثاق تو دیده‌ام هرگز | نه ترا ریش ریده‌ام هرگز
ننهادم بعمر خـود روزی | بر بروت تو قلتبان گوزی
چه مرا در عذاب میداری ؟ | از چه‌ام در خلاب میداری ؟
هر که اوسفله را بزرگ کند | سعی در فربهیّ گرگ کند
خرس‌وخوکت‌چگونه‌خوانم‌من؟ | که ترا کم زهر دو دانم من ۷۸۲۵
گر چه بودست در نظر زشتم | ماجرای خود و تـو بنوشتم
تا چوگویند باری ازمن و تو | باشد این یادگاری ازمن وتو
آنچه[2] بنوشتم ارچه‌بسیارست | درمی از هـزار دینارست
بثنایت نمی‌رسد سخنم | عاجزم از ثنای تو چکنم
بدعا آیم از ثنا اکنون | که سخن هرزه بود تا اکنون
تـا علاج دماغ بـرزگران | نبود جز چماق وگرزگران ۷۸۳۰

۱- چب : من . ۲- ل : اینچه .

باد در گردن تو کرده بخم | طیلسانی زموی بز[1] محکم[2]
باد چالاك در رسن بازی | سر تو همچو کودك غازی
باد چوب شکنجه را توفیق | تا دو ساق ترا کند تلفیق
۷۸۳۵ هرچه آنرا شکنجه[3] ضم کرده | بازتیغش جدا ز هم کرده
نی فرو برده باد سر تابن | همچو دیوار رز ترا ناخن
در سیه چال مدّتی محبوس | مانده بادی ز طالع منحوس
بخلاص تو گر دهند آواز | روز ادینه باد بعد نماز
پس و پیش تو در ره بازار | در گرفته پیادگان و سوار
۷۸۴۰ تو خرامان و گردن افرازان | نقره اندر قفای تو تازان
سرت آزاد کرده گردن تو | بارخود بر گرفته از تن تو
ورچه سخت آیداین سخن زمنت | بعد ازین ... خر به ... زنت
زین دعا[4] گرچه نیست سود مرا | جز بدین دسترس نبود مرا
یارب از پاسخم مکن محروم | مستجابست دعوت مظلوم

در مدح رکن الدّین صاعد گوید

ع . چب . ل . م . ك

۷۸۴۵ ای از بسیط جاه تو گردون ولایتی
وی از سپاه رای تو خورشید رایتی
کرده زبان سوسن آزاد هر نفس
در باب لطف از دم خلقت روایتی

۱- م : بر . ۲- این بیت در « ل » نیست . ۳- چب : شکسته .
۴- ل : سخن .

درشان حادثات بود گاه حلّ و عقد — از لفظ درفشان تو هر نکته آیتی

بخشیده[1] فیض‌طبع تو هر لحظه عالمی — بگرفته[2] صیت جاه تو هر دم ولایتی

خورشید را غلالهٔ زربفت برکشند — گر نبودش زسایهٔ جاهت حمایتی

هستند ابرومعدن و خورشید و بحرکان — زانگشت پنج‌گانهٔ تو هر یک کنایتی ۷۸۵۰

روز و شبی همی گذراند فلك بدان — کش می‌دهی زقرص مه وخور جرایتی[3]

بگذاشت درگه تووکرد اختیار چرخ — انصاف هم نداشت عطارد کفایتی

کرپرده پوشی تو علی الوجه داندی — آیینه پیش چشم نکردی حکایتی

احداث دهر[4] وجود تو و غصه‌های من — هر یك ازین سه‌گانه ندارد نهایتی

بامن جهان بدست، وگرزین بترشود[5] — حقا گرم کراکند از وی شکایتی ۷۸۵۵

در حقّ من اگرچه گروهی زمفسدان — هریك همی کنند بنوعی سعایتی

گر دوستیّ و بندگی تو جنایتست — دارم جنایتیّ[6] وچه معظم[7] جنایتی

مقصود بنده ره بدهی می برد هنوز — گر باشدش زنور ضمیرت هدایتی

جمعند حاسدانم و تنها من ضعیف — وانصاف دل شکسته شدستم بغایتی

درهر زبانی از سخن من فسانه‌ییست — در هر ضمیری از سبب من نکایتی ۶۷۷۰

با این همه زقصد همه عالمم چه باك؟ — گرباشدم زلطف تواندك عنایتی

درحضرتت[8] که‌رعی‌ازاوشدحقوق‌خلق — دانم[9] بود حقوق رهی را رعایتی

وله یمدحه ببلد الری ویهنئه بالنیروز[10]

ع . ل . م . ك . ش

بزرگوارا روزت همیشه نوروزست — چووقت‌گل همه اوقات عمرتوخوش‌باد

۱- ل : بخشنده. ۲-ش : بخشنده، ۳- چب : جزایتی : ۴- چب، ل ، م : چرخ . ۵- چب : بود . ۶- ش : خیانتی . ۷- چب ، ل ، م : محکم. ۸- ع: درحضرتی. ۹- چپ : دائم . ۱۰-عنوان‌ازع، است .

بدامن تو هرآنکو گلی فشاند بقصد — بسان گل همه عمرش زخار مفرش باد

۷۸۶۵ چو لاله هرکه برت رخ نمی‌نهد برخاک[1] — گر آب صرف خورد درمزاجش[2] آتش باد

کجا چو سرو درین روزگار آزادیست — ببندگی تو استاده ، دست بر[3] کش باد

چوشاه خلق تو عرض سپاه لطف دهد — سلاح دارش سوسن ، گلش سپرکش باد

بقصد مذهب نعمان هرآنکه سعی کند — زباد قهر تو چون لاله دل مشوش باد

حسود بدرگ اگر پرده‌کژ دهد[4] با تو — چنان بریشم ناساز در کشاکش باد

۷۸۷۰ بران طویله‌که جاه عریض تو بکشند — کمینه لاغری آن[5] سپهر ابرش باد

بقصد جان عدو چون کمان کینه‌کشی — مسیر عزم تو برتاب[6] تیر آرش باد

سوی مصاعد رفعت که نسر واقع شد — همای رایت قدر تو مرغ مرعش باد

زکعبتین شب و روز در سکرهٔ[7] چرخ — چوتاج نرگس نقش مقاصدت شش باد

چو نیست لایق قربان جاه تو خصمت — ز تیر حادثه باری دلش چو ترکش باد

۷۸۷۵ سلیل سلب تو یك دانهٔ قلادهٔ مجد[8] — که جان جانها برخی آن پری‌وش باد

اگر چه دامن کوهست جای پروردشش — چو لاله از دم لطف توخرم وکش باد

برای نازکی پای سایه پروردش — بساط کوه‌که خار است اطلس ورش باد

کسی‌که دست سیه جز بخانه‌ات خواهد — به‌پنجه‌های سیه خانداش منقش باد

بـه‌باز همت عـالی اگر بپیمایی — چهارطاق فلك جمله‌کم ز یك رش باد

وله ایضاً فی التماس السرج

ع . ل . م . ك . ش

۷۸۸۰ زهی ستوده خصالی‌که رایض عزمت — سپهرسرکش بد رام را[9] کشد در زین

---

۱. ل، م ، ك : نباشد گشاده روی برت . ۲- ل : مذاقش . ۳- ل، م، ك: در. ۴- ل، م، ك: نهد. ۵- ع : این . ۶- ع : تراتاب . ۷- ك: سکورهٔ . ۸- ك : چرخ . ۹- ل . ك : بحکم تو سن افلاك را .

نشست قدر ترا هر مهی، زشکل هلال — بنقره خنگ فلك برنهند از زر زین

تویی که همت تو برکشد بگردون تنگ — تویی که سطوت[1] تو برنهد بصرصر زین

میان فرو[2] شود از بأس تو چو زین آنکس — که بندد او بخلاف تو برتکاور زین

سپهر خواهد تا حرمت[3] رکاب ترا — برای تو بکواکب کند مسمّر زین

زبس فراخی کز جود تو در آفاقست — نماند تنگ درین روزگار جز بر زین ۷۸۸۵

چهارچیز ضرورت بود اگر خواهد[4] — براق جاه ترا روزگار درخور زین

هلال حلقهٔ تنگ و شفق نمد زینش — مجرّه پاردمش باید[5] و دو پیکر زین

فرود قدر تو باشد هنوز اگر سازد[6] — رکاب دار تو ازمنکب الفرس خرزین

رهی برفت وخری کرد واسبکی بخرید — که برنتابد از بس که هست لاغر زین

چو پاردم ز پس افتاده‌ام از آنکه مرا — ز دست تنگی[7] مفرط نشد میسّر زین ۷۸۹۰

نگشت درطلب زین مرا نمد زین خشك — زبس که خواهم هرساعتی زهر درزین

بزین خاص ستور مرا مزیّن کن[8] — که زینتی بود ازبهر اسب چاکر زین

مرا واسب مرا زین[9] سه چیز ناگزرست — یکی لگام ودوم کاه وجو سه دیگر زین

ازاین سه گانه دو بگذاشتم، یکی بفرست — که برنیاید کار رهی بکمتر زین

مدام اسب مراد تو زیر زین بادا — همیشه مرکب خصم ترا نگون سر زین ۷۸۹۵

وقال ایضاً

چب . ع . م . ل . ك . ش

فلك قدرا من آن دیدم زجودت — که عشر آن زبحر و کان نبینم

چو بینم روی تو یادم نیاید — اگر هرگز خور رخشان نبینم

۱- ل : همت . ۲- ل ، ك : تهی. ۳- ع : خدمت . ۴- ل ، ك : سازد . ۵- ع : آید ، ك : زیبد . ۶- ك : اگر هنوز کنند. ۷- ك ، ل: تنگدستی . ۸- ع : کرد. ۹- ع : از.

چو من درآرزوی خدمت تست[1] فلك را هرزه سرگردان نبینم
ز اخلاق کریمت هرچه گویم برون از بخشش و احسان نبینم
۷۹۰۰ چرا باید که از انعام عامت نصیب خویش جزحرمان نبینم؟
نخواهد بود روزی در زمانه که من صدگونه غم برجان نبینم
از آن الطاف معهود تو امروز چرا باید که صد چندان نبینم؟
غمی زاید مرا از چرخ هرروز که پایانش بصد دستان[2] نبینم
تویی درمان من زین درد دلها چه درمانست چون درمان نبینم؟
۷۹۰۵ نباشدیك زمان كزدشمن ودوست خجالت‌های بی‌پایان نبینم
فراوانند چون من بندگانت ولیکن کارکس زین سان نبینم
ز چندان آبرو در خدمت تو نصیب خویش جز خذلان نبینم
بدین قانع شوم من‌کز سرایت برون از صفّه و ایوان نبینم
زصد نوبت‌که سوی خدمت آیم بجز پیشانی دربان نبینم
۷۹۱۰ بسر سختی او خایسك نبود چو پیشانی او سندان نبینم
بدندان میزند[3] بامن و گرچه[4] خود اورا در دهان دندان نبینم
نمایم پشت چون رویش ببینم[5] که با آن روی روی آن نبینم
عنان از خلد برتابم ز خجلت[6] اگر ترحیبی از رضوان نبینم
چو سنبل سربتابم از گلستان اگر رخسار گل خندان نبینم
۷۹۱۵ روا باشد پس از چندین تکاپوی که‌آب روی و روی نان نبینم
حدیث لوت و بی‌برگی رهاکن که این معنی ز تو پنهان نبینم
غذای جان من لفظ خوش تست بترك این بگفت آسان نبینم
بفرما در حق من آنقدر سعی که باری محنت هجران نبینم
چو من از لطف توآن دیده باشم توانم کرد کاکنون آن نبینم؟

۱- چب ، ل، م : تو . ۲- ل ، دوران . ۳- چب ، ك : می‌زید .
۴- ع : اگرچه . ۵- ع : نبینم . ۶- چب : بخجلت .

وله ایضاً فیه[1]

ع . چب . ل . م . ك . ش .

سرورا همّت تو برتر از آنست که عقل ۰ گرد انکامهٔ نـه شعبده بازش بیند ۷۹۲۰
هرکجا گفت قدر نیست ازین[2] برترجای ۰ بارگاهی ز جـلال تو فرازش بیند
نیست درکارگه نطق یکی جامه که عقل ۰ نه ز القاب شریف تو طرازش بیند
هیچ سیّار گذر کرد نیارد بر چرخ ۰ که نه ازخط رضای[3] توجوازش بیند
آفتاب ار نکند پیروی سایهٔ تو ۰ درتن خویش چو درسایه گدازش بیند
همره صیت معالّی تو شد ماه مگر ۰ که همیشه فلك اندرتك و تازش بیند ۷۹۲۵
عدل[4] تو سرزنش کالك کند زآنکه همی ۰ با عروس تتق غیب برازش بیند
زحل ار برفلك همّت تو جای کند ۰ زآن‌سپس چرخ بصددولت ونازش بیند
جود هرجائیت آن شیفته کارست که عقل ۰ دایم آویخته در دامن آزش بیند
همچو افلاك کند دامن اطلس درخاك ۰ هرکه چومن ز سخای تو نوازش بیند
وآنکه[5] چون سیر برهنه برجودت آید ۰ بخت درصدرهٔ ده تو چو پیازش بیند ۷۹۳۰
اعتقادیست رهی راکه زصدق[6] خدمت ۰ چرخ همواره بدین سدّه نیازش بیند
جز ز مدّاحی دولتکدهٔ صاعدیـان ۰ چشم بردوخته اقبال چو بازش بیند
خاطرش را نبود هیچ عروس سخنی ۰ که بجز زیور مدح تو جهازش بیند
گرچه پستست رهی برگذرد ازهمگان ۰ اگر از تربیتت قوّت[7] یازش بیند
رفت آن‌کز پی یك خردهٔ زرچشم امل ۰ باز گرده دهن حرص چوگازش بیند ۷۹۳۵
یا باومید عطا چشم هنر هر ساعت ۰ بهر[8] هر نااهلی مدح طرازش بیند

۱- عنوان از ع، است وقطعات پیش از آن درمدح رکن‌الدین صاعد است . ۲- چب: از آن . ۳- چپ ، ل ، ك : گردون ز رضای . ۴- چب ، ل ، ك : عقل.
۵- چپ، ل، ك: هرکه. ۶- ع: حرص. ۷- ع: قوه. ۸- چب، ل: بر.

یاچو خورشید پی‌کسب[1] قراضات نجوم | از تف سینه سپهر آتش بازش بیند
گرچه درخاطر او دوش نیامدکه‌کسی | از حضیض کرهٔ خاك فرازش بیند
باز نشناسدش امروز ز طاوس فلاك | هرکه در حلقهٔ تشریف تو بازش بیند
۷۹۴۰ یارب اندر کنف لطف بدارش چندان | که ابد صد یکی ازعمر درازش بیند

وله ایضاً فیه

چب. ع ل. م ك. ش

اي ز دست‌آز را سرمایه‌یی[2] | ذکر حاتم با کفت افسانه‌یی
ذات پر معنی تو اندر جهان | صورت گنجیست در ویرانه‌یی
آشکارا پیش ذهن و خاطرت | هرکجا درغیب پنهان خانه‌یی
هست در دور کف دریا کشت | هفت دریا کمتر از پیمانه‌یی
۷۹۴۵ نیست از من سوخته‌تر درجهان | شمع اقبال ترا پروانه‌یی
کار من بگشاید، ارکلکت شود | در کلید روزیم دندانه‌یی
تا دراین شهر آمدم از بس‌اوام | من رهی بفروختم کاشانه‌یی
وام داری هردم از هرگوشه‌یی[3] | در من آویزد چنان دیوانه‌یی
گر نمایم رخ بدو چون آینه | چنگ در ریشم زندچون‌شانه‌یی
۷۹۵۰ چشمها بر راه دارم همچو دام | تا کجا افتد بچنگم دانه‌یی
من چنین محروم و از انعام تو | گشته هر آواره‌یی فرزانه‌یی
مانده‌من‌لب‌خشك ودر بحرسخات | آشنا ور گشته هر بیگانه‌یی
حسبة لله بفرما منعما | در خلاص کار من پروانه‌یی
یا اشارت کن که تا مطلق کنند | وقت را مرسوم موقوفانه‌یی

۱- چب ، ل : قرض . ۲- ل: ای رسیده درسخاجایی‌که هست. ۳- چب، ل، م، ك : هرزمان ازگوشه‌یی.

از تردّد برلب آمد جان من آریی فرمای یك ره یا نه‌یی ۷۹۵۵

و له یمدح المولی رکن الدّین صاعد[1]

ع . چب . ل. م . ك. ش

ای که از درّ درج مدحت تو عقد برگردن جهان بستند

بارگاه ترا قضا و قدر از نهم چرخ سایبان بستند

چرخ را بردرت بدمیخ نیاز همچو شفشه برآستان بستند

بر عروسان نطق عقد گهر زان سر[2] کلاك درفشان بستند

از تف خاطرت زخیط الشّمس تب گردون بریسمان بستند ۷۹۶۰

چرخ چون جلوه گاه قدر[3] تو شد تتقی از شفق برآن[4] بستند

از دو دست تو کان دو بحر آمد کان و دریا در دکان بستند

نقشبندان فکر مدح ترا برفراز طراز جان بستند

مسرعان ولایت علوی در سر کلاك تو عنان بستند

خوشه‌چینان خرمن ملکوت طرف از آن کلاك غیب‌دان بستند ۷۹۶۵

از پی جلوه‌گاه دیدارت کلّهٔ سبز آسمان بستند

مهر مهر تو هر دهان[5] که شکست میخ دندان برآن دهان بستند

جز بمدحت کسی زبان نگشاد که نه چون پسته‌اش زبان بستند

انجم از بیم آتش قهرت آب در راه کهکشان بستند

از نهیبت نقابی از شب و روز بررخ گردش زمان بستند ۷۹۷۰

چرخ و انجم زشوق حضرت تو جان کمروار بر[6] میان بستند

دشمنانت ندانم از چه سبب[7] کین تو در دل و روان بستند

۱- عنوان از «ع» است. ۲- چب: سوی. ۳- چب، ل: عقد. ۴- چب، ل: تتق از شب برآسمان. ۵- ع: زبان. ۶- ل: در. ۷- ك: زناجوانمردی.

بهر دفع خیال تیغ تو آب | در حوالی دیدگان[1] بستند[2]
می‌ندانند کاخر از چه سبب | بند برپای آن جوان[3] بستند
۷۹۷۵ سرفرازا بخدمت آوردم | حسب حالی ردیف آن بستند
کم از آن قطعه نیست اینکه ازو | های و هویی در اصفهای بستند
سرفرازا[4] منجّمان بدروغ | تهمتی بر ستارگان بستند
اثر اندر حسود پیدا کرد | آن سخن‌ها که برقران بستند
برد آنرا که بردنی بد باد | گر[5] ز طوفان بروگمان بستند
۷۹۸۰ تا که گویند بهر مقدم گل | کلّه از شاخ ارغوان بستند
جاودان زی که دولت وعمرت | با ابد عهد[6] جاودان بستند
بهر قربان عید خصم ترا | اندرین کنج خاکدان بستند

وله ایضاً فیه

ع. چب. ل. م. ك

فلك جنابا درآرزوی حضرت تو | بسی بگشت بسر آسمان[7] عالم‌کرد
کنایت از قلم تست مرغك دانا | عبارت ازسخن تست گنج بادآورد
۷۹۸۵ تویی که گر نبود سایهٔ تو یك ذرّه | سیاه روی[8] شود آفتاب سایه نورد
نهیب زخم تو دیدست خصم ازین قبلست | که خانه خانه گریزان بود چو مهرهٔ نرد

۱- چب: آن جوان. ۲- در «ك» پیش و بعد ازین بیت دو بیت دیگرست از اینقرار:

هم بدان تیغشان میان بزدند | تیغ قصدت چو درمیان بستند
هم بر عکس آرزو دیدند | هرچه اینان همی‌گمان بستند

۳- چب: دیدگان. ۴- ع: پادشاها. ۵- ل: که. ۶- چب. ل: با ابد عقد. ع: تاابد عهد. ۷- چب، ل: آفتاب. ۸- ك: چوسایه روی.

لقای تو سبب امن و راحت خلقست — من این قضیّه[1] بدانسته‌ام بعکس و بطرد
ز آتش جگرست آب چشم دشمن تو — چنانکه از دل گرمست صبح را دم سرد
اگر بدو رسد الماس خاطر تیزت — شود هراینه قسمت پذیر جوهر فرد
کفایتت بسر کلك کارهایی کرد — که تیغ رستم دستان نکرد روز نبرد[2] ۷۹۹۰
مرا زمانه اگر پی کند بسان قلم[3] — بسر بخدمتت ار نیستم نباشم مرد
وراز قبول تو باد عنایتی جهدم — بخاك پای تو کز آسمان برآرم گرد
چو مرهم از تو بود درد پای کی دارد؟ — چو پرسش از تو بود غم کجا بود درخورد؟
ندید روی بهی تا ندید روی ترا — رهی که همچو بهی بد ز درد بارخ زرد
بگرد پای رهی دست درد هم نرسد — کنونکه پرسش توسایه برسرم گسترد ۷۹۹۵
برفته بود سراپای من ز دست ولیك — گشادگی دو دست تو پای بندم کرد
ز دست پای[4] تو درد آن قفای محکم یافت — کد پای بنده ز دست عنای[5] او میخورد
ببرد درد سر خویش درد پای از من — کنونکه عاطفتت پای درمیان آورد
چنانکه پای من از درد برسر[6] آمده بود — بفرّ دولتت از پای اندر آمد درد
نصیب خانهٔ خصم تو باد[7] بردابرد[8] — رسیل موکب جاه تو باد بردابرد ۸۰۰۰

وقال ایضاً

چب. ل. م. ش. ك

خدایگان صدور جهان که گاه جدل — زبان تیغ ز تیغ زبانت امان خواهد
نظیر تو ز قضا روزگار می‌طلبید — قضاش گفت چنین کارها زمان خواهد

۱- چب، ل: قصیده (؟). ۲- در «ع» پیش ازین بیت، بیت دیگریست از اینقرار:
کذشت کلك تراکارد ز استخوان زیراك — به آب دیده هزاران یتیم را پرورد
۳- چب: مرا اگر بکند پی زمانه همچو قلم. ۴- چب: و پای. ۵- چب: وعنای. ۶- چب، ل: درسر. ۷- چب: گشت. ۸- ل، م: کشتا کشت.

چوراست کرد فلك کاردولت توچو تیر[1] | کنون زقامت اعدای توکمان خواهد
شگفت مرغی کین شاهباز همّت تست | که آشیان همه براوج آسمان خواهد
۸۰۰۵ سباك ببخشد وشرمنده عذرمی خواهد | بگاه جودگر ازوی[2] کسی جهان خواهد
زحد ببرده یی انعام و مرد می باید | که عذر این همه انعام بی کران خواهد
زخاك درگه خود[3] زینهار در مگذر | اگر کسی زتو اقبال را نشان خواهد
بسا شبش که چوخورشید روز باید کرد | کسی که تکیه گداین خاك آستان خواهد
اگرچه سر سبکم همّت تو هرساعت | زبار منّت خود گردنم گران خواهد
۸۰۱۰ چو ناتوان شدم از حمل بار انعامت | مکارمت چه ازین شخص ناتوان خواهد؟
مرا زبانی خشکست و مردم چشمم | زشرم تر شود ارعذرمن زبان خواهد
زبان چه باشد خودگوشت پاره یی عاجز | که گرش آبی باید زدیگران خواهد
زدست وپای رهی برنخیزد آن هرگز | که دست وپای ترا عذرسوزیان خواهد
چو جمله اعضا در تن رعیّت جانند | چنان نکوتر باشدکه عذرجان خواهد
۸۰۱۵ ولی بعذر قدمهات اگر فرستم جان | هزار جانم باید که عذر آن خواهد
چو عاجزم ز همد یك طریق میدانم | شوم چنان کنم وعقل خودچنان خواهد
بپای مردی لطف توام وثوقی هست | بدورها کنم این عذراگر توان خواهد

ایضاً له

ع . چب . ل . م . ك . ش

ای کریمی که عیال کف دربار تواند[4] | هر که درعالم روزی بکرم شد موصوف
هفت اندام فلك گشت پراز چشم وچراغ | زانکه پیوسته بدیدار تو باشد مشعوف
۸۰۲۰ عالم لطف توچون طبع خواصست انیس | شده خشم[5] توچون فتنهٔ عامست مخوف

۱- چب ،ل: همچو تیر دولت تو .م:دولت‌توچون‌تیری. ۲- م : تو .
۳-چب،ل،م :او. ۴- ك : بشاگردی تو معروفست . ۵- چپ : خصم .

گر نباشد زپی مدح تو، درمجری حلق | بگسلد تیغ زبان سلسلهٔ نظم حروف
عشوه دادن زتو بس[1] منکرم آیدالحق | که نبودست سخای تو بدینها معروف
چند واقف بود این سایل بردرگه تو؟ | ای براسرار ازل یافته علم تو وقوف
چند درآرزوی صدر تو باشدچشمم؟ | ای شده عین کمال ازتووصدرت مکفوف
گفته اندآنکه چهل روزریاضت بکشد[2] | حجب عالم علوی شود اورا مکشوف ۸۰۲۵
بررهی چون زریاضت دوچهل روزگذشت | چون که ازحضرت عالی تو آمد[3] مصروف
الف باحضرت تویافته بودم زین پیش | صعب باشد بهمه حال فطام ازمألوف
بی گنه تا کی باشم زجنابت مطرود؟ | بی سبب تاکی باشد همه کارم موقوف؟
نیست یك رنگی اومیددراحوال جهان | کین جهان منشأ آفات وحدوثست وصروف
ماه رانقص محاقست وخسوفست ووبال[4] | مهررابیم زوالست وهبوطست[5] وکسوف ۸۰۳۰
برنمی تابد احوال توقّف زین بیش | فاغث انّك بالخلق رحیم و رؤف

وله ایضاً فی صفة الفرس

چب . ل . م . ك . ش

ای ز انعام های گوناگون | کرده جودت براهل فضل اسباغ
نیست برچهرهٔ عروس سخن | جز زخط[6] مسلسلت اصداغ
تا برو موکب[7] تو پی سپرد | همه دل روی گشت لالهٔ راغ
تا که گوید دعای[8] دولت تو | گشت[9] سوسن همه زبان در باغ ۸۰۳۵
سرفرازا زحال مرکب خویش | لاغی آورده ام ظریف و چه لاغ
دارم اسبی کش استخوان درپوست | هست چون درجوال هیزم تاغ[10]

۱- چب ، ل،م: این . ۲- م : بکشید . ۳- ك : باشد . ۴- چب، ل : هبوطست وخسوف. ۵- چب،ل: وبالست. ۶- چب،ل :زلف. ۷- ك،ل،م: مرکب . ۸- م : ثنای . ۹- : گشته . ۱۰ - چب : باغ .

	قطرهٔ خون از او بصد نشتر	بر نیارد ز لاغری برّاغ
	کوب خورده ز پهلویش مهماز	سوخته برسرین او دل داغ
۸۰۴۰	خشك ریشش چو شمع تو بر تو	حشو پشتش فتیله همچو چراغ
	زان گشاده ست مهرهٔ پشتش	که عصبهاش سست شد چو کناغ
	موی بروی نرسته جز که نمد	پوست بروی نمانده جز که جناغ[1]
	گشته از خرقهای گوناگون	پشت ریشش چو کلبهٔ صبّاغ
	کرده باکاهلی ز یك[2] منزل	خبر نتن متن خویش ابلاغ
۸۰۴۵	گر بدار الجلود برگذرد	بگریزد ز گند او دبّاغ
	نیست یك لحظه فارغ و خالی	شکم و پشت او ز استفراغ
	تختهٔ گردنش کند ایمن	مرد را از گرفت و گیر الاغ[3]
	من چو مرهم نشسته بر سر ریش	همچو محدث فراز بیت فراغ
	میروم مفرد و سلیمان وار	برسرم صف کشیده باشه وزاغ
۸۰۵۰	چند باشد نشسته بر مردار	بلبل مدحت تو همچو کلاغ
	رحمتی کن که در مقاساتش[4]	کیسهٔ صبر کرده‌ام افراغ
	گر زتو مرکبی دگر طلبم	مندمل جرح و منتظم ارساغ
	این توقّع ز من بدیع مدار	که شدستم عظیم گنده دماغ

وله ایضاً فیه

چب . ع . ل . ش

	ای ز بزرگی بدان مقام که قدرت	برسر گردون فراشتست وساده
۸۰۵۵	بس که تردّد کنند زی درت آ نك	برفلك از کهکشان علامت جاده

۱- این بیت در «چب» و «ل» نیست.　۲ -م : از کاهلی بیك .　۳-م: اولاغ.

۴- ل :مساقاتش .　۵ - ع : داعی .

عاجز تدبیر تست جنبش گردون ... ور چه بکار آورد فنون جلا ده
خدمت توکردنی چو طاعت ایزد ... مدحت توگفتنی چو لفظ شهاده
جلوه‌گه خصم تو منصّهٔ دارست ... گردن بندش کمند و تیغ قلاده
تیر فلك در هوای آتش طبعت ... بر بفکندست همچو تیر کباده
آتش خشم تو چون زبانه برآرد ... شیر فلك برنهد بگاو لباده ۸۰۶۰
از تو سؤالیست بنده را بتفضّل ... زود جوابش ده از طریق افاده
گر بفضولی‌کسی ز خادم مخلص[۱] ... پرسد حالی چنان‌که باشد عاده
گوید نان زیادت تو چه فرمود ... خواجه چوبازآمدازسفر بسعاده؟
شایداگرگویمش‌که‌ازپس‌شش‌ماه[۲] ... صرت کما کنت و العناء زیاده

وله ایضاً فیه

چب . ل . م . ش

دعاگو را توقّع بود صدرا ... که چون‌عمری‌ترادمسازگردد ۸۰۶۵
بصد ترتیب وتشریف و نوازش ... ز دیگر بندگان ممتاز گردد
چو دارد مایه ازخاك جنابت ... برفعت با فلك انباز گردد
نبود اندر خیال او کزینسان ... قرین فقر و جفت آز گردد
بچنگك گوشمال محنت اندر ... چنان ابریشم ناساز گردد
هنوزش هست‌امّیدی که ناگه ... در دولت برویش باز گردد ۸۰۷۰
چو اقبال تو بر وی‌کرد اقبال ... سر انجامش به ازآغاز گردد
گرش این‌آرزو گردد محقّق ... بدین درگاه با صد ناز گردد
وگرنه زین‌سپس زحمت‌نیارد ... بهم آن راه کامد باز گردد

۱- ع : داعی . ۲- چب ، ل: یکسال .

وقال ایضاً

ع . چب . ل . م . ش

عید جهان عید تو فرخنده باد — سایهٔ اقبال تو پاینده باد

۸۰۷۵ در چمن از رشك[1] کلهداریت — نرگس مخمور سر افکنده باد

هر که بهی تو نخواهد چو نار — سینه‌اش از خون دل آگنده باد

هرچه صدف دردل خود جمع کرد — جمله ز دست تو پراگنده باد

قدر تو بر فرق فلك افسرست — حزم تو بر پای زمین کنده باد

بر دل این حلقهٔ پیروزه رنگ — نام تو چون نقش نگین کنده باد

۸۰۸۰ همچوصراحی‌عدوت‌خون‌گریست — کار تو چون ساغرمی خنده باد

سرو سهی با همه آزادیش — پیش تو پیراسته‌تر بنده باد

تا که بود جانوران را نفس — جان جهان از نفست زنده باد

گاو فلك از بر این سبزه‌زار — از پی قربان تو گردنده باد

قدر تو چون جامهٔ عیدی کند — آسترش این سلب ژنده باد

وله ایضاً

چب . ع . م . ل . ش

۸۰۸۵ ای که نه شقّهٔ چرخ اطلس — بارگاهی ز سرا پردهٔ تست

بهر شاگردی فرّاشانت — بسته جوزا کمر خدمت چست

ماهرویان پس پردهٔ غیب — کرده با نوك یراعت دل[2] سست

پای چرخ آبله گشت از انجم — چونکه با عزم تو همراهی جست

ابر از آن روز که دست تو بدید — در سخاوت ز دریای بشست

۸۰۹۰ خصم را مهر گیاه[3] در تو — در تن[4] ریش بناکام برست

۱-چب ، ل ،م: شرم . ۲-ع : رگ. ۳-چب: گیای . ل ،م : گیاء . ۴-ع: بن.

بر تو چون طالع تو میمون باد — عزم نهضت که ترا کشت درست

میروی عافیتت همره بـاد — کارمن خـادم[1] دریاب نخست

و له ایضاً فیه

ع. چب. ل. م. ك. ش

ایا سرفرازی[2] که خورشید پر دل — که تندابرش چرخ او راست[3] مرکب

زبیم تو با تیغ گردد همه روز — ز سهم تو در خاك غلتد همه شب

شود پی سپر همچو چوب معلّم[4] — برت تیر چرخ[5] ار نباشد مؤدّب ۸۰۹۵

از آسیب قهر[6] تـو دریا مقعّر[7] — ز بار عطای تـو گردون محدّب

بسر پنجه یی بشکند همّت تو[8] — سر رمح مـرّیخ در قلب عقرب

چو کلکت کند لوح محفوظ املی[9] — خرد چون قلم برسر آید[10] بمکتب

قضا بهر منشور عمر تو پر کرد[11] — ز روز و شب این شیشه‌های مرکّب

ز نعل سمندت که ناخن وش آمد[12] — همی خارد اندام خود[13] چرخ اجرب ۸۱۰۰

بدرگاه تو چرخ را قربت آنگه — چو من بنده آنجا نباشد مقرّب[14]

۱- ل : من بنده تو . ۲- ع : تو آن سرفرازی . ۳- چب ، ل ، ك : کش این سبز خنگ سپهرست . ۴- ع : چو چوب معلم شود بی سپر تیر ۵-ع:زبیم تو تیر .ش: پیرچرخ. ۶-ع:حلم . ۷- چب : مقعد . ۸- چب ، ل، ك : شکسته ز سرپنجهٔ هیبت تو . ۹- ل : املا . چب : انشا . ۱۰- ع : بسر چون قلم عقلش آمد . ۱۱- چب ،ل ،ك : عمرت کند پر. ۱۲- چب ، ل ، ك : چون ناخن آمد . ۱۳- ع : محك کواکب کند . ۱۴- ع : من خسته زو دور مپسند یارب .

بچشمم زمانه سیاهست ازیرا[1] | که هستم حقیر از بلندی چوکوکب[2]
چو تیرم زاحسنت وزه رفته[3] درتاب | چو تیغم ز زخم زبان مانده درتب
چو آنرا که نوخاسته چون هلالست | طلب میکنی تو ز خلق مهذّب[4]
۸۱۰۵ رهی را که بر تو حقوق قدیمست | زروی کرم نیز گه گاه بطلب
که دانند اهل تجارب که بهتر | مجرّب بهر حال از نا مجرّب
مقدّم مؤخّر نهادند ما را[5] | از آن گشت[6] احوال ما نا مرتّب
نخست ار چه لب بود و انگاه دندان | نگر[7] تا چه طرفه‌ست این‌حال‌یارب[8]
همه در درون صف‌کشیده چو دندان | بدربر بمانده[9] من خسته چون لب
۸۱۱۰ چودیدم‌که در حضرتت نیست مقبول | هر آن مادحی کان نباشد مهذّب[10]
اگر چه مهذّب نیم لیك کردم | برین یك لقب خویشتن را ملقّب
بتعیین نام و لقب در دهم تن | بدان تا بنزد تو باشم مقرّب
ولکن رهی مرد این کار نیست[11] | اگر نیز شرطست تعیین مذهب
مرا چاره صبرست امروز تا باز[12] | دگر گونه گردد سپهر مذبذب[13]
۸۱۱۵ ولی سخت دشوار[14] با قالب افتد | هر آن خشت کافتاد روزی ز قالب

فی الامیر الاسفهسلار مؤیّدالدّین اتابك یزد[15]

ع . چب. ل . م . ك . ش

سرورا در خدمتت کردم سفر | تا شوم از دیگران منظورتر

۱- چب ، ل ، ك : بچشمم سیاهست گیتی چنان شب . ۲- ع: ازبلندی‌کوکب.
۳- ع : زسرتیزی خویش . ۴- این بیت ودوبیت بعد در «ع» نیست . ۵- ع: برما . ۶- چپ ، ل ، ك : از آنست . ۷- ل: ببین . ۸- ع: معجب.
۹- چب ، ل : بمانده بد ربر . ۱۰- این بیت و سه‌بیت بعد فقط در «ع» هست .
۱۱-همچنین است‌در«ع» یعنی تنها نسخه‌یی‌که این بیت‌درآن هست‌وشاید«کارها»صحیح‌باشد.
۱۲- این مصرع درهمهٔ نسخه‌ها بهمین‌طریق است. ۱۳- این‌بیت وبیت بعددر«ع» نیست .
۱۴- چب: دشخوار . ۱۵- عنوان از «ع» است .

خود ندانستم گزین گونه شوم — دم بدم ز انعام تو مهجورتر
آنکه ترك خدمتت کردست[1] هست — سعی او از سعی ما مشکورتر
وآنکه شد با دشمنت همداستان — نزد تو می بینمش معذورتر
آنکه در خانه مقیمست از تو هست — در بزرگی هر زمان مشهورتر ۸۱۲۰
وانکه در خوارزم هم پهلوی تست — هست هر ساعت بجان[2] رنجورتر
زین سپس کوشیم ما نیز[3] اندر آن — تا که باشیم از جنابت دورتر
تو چوخورشیدی و ماهمچون[4] هلال — هر چه از تو دور تر پرنورتر

و له ایضاً

ع . چب . ل . م . ش

ای خداوندی که گردون با همه فرمان دهی
میکشد از بندگانت صد هزاران سلطنه
پاسبان بام قدرت[5] آسمان دیده ور
مفرد درگاه جاهت آفتاب یك تنه ۸۱۲۵
می درآری از کمال عاطفت دستی بسر
هر کرا بینی ز غم[6] دل سوخته چون مدخنه
شرم دارد روی خود را ، زان زند[7] پیوسته آه
دشمنت تا نیز[8] روی خود نبیند زاینه
زیر دست زیر دستت بحر با آن طمطراق
خاك پای خاك پایت چرخ با آن طنطنه

۱- چب ، ل : گفتست . ۲- چب : بتن . ۳- چب : ما نیز کوشیم .
۴- چب ، ل : زانکه تو خورشیدی و ماچون . ۵-چب ، ل : قهرت. ۶- چب ، ل: ازغم بود . ۷- چب ، ل: روی خودزان می‌زند . ۸- چب،ل: تیره.

حاش لله گر کند پیوند با طبع تو[1] غم
طبع غم را از نشاط آن پدید آید دنه

۸۱۳۰ موی بر اندام فتنه تیغ گردد از نهیب
چون کند در زیر لب کلك ضعیفت دندنه

چرخ زرقا[2] شکل ار خاك درت سرمه کند[3]
بر نیارد هر سر ماه از مه نو ناخنه

از دل و دست و زبانت جاودان آراستست
لشکر اقبال را قلب و جناح و میمنه

چشمه های آب زاید بر خلاف طبع[4] از او
گر بیاد طبع تو بر هم زنند آتش زنه

فیض طبع وجود دستت گر شوندی میزبان
ریگ تشنه هم نماندستی و آتش گرسنه

۸۱۳۵ در نگر صدرا بحال من که از فرط نیاز
فاقه خون بر می مکد از من چو از ناقه کنه

وله ایضاً

چب. ل. م. ش

ای طلعت تو عید بزرگ جهانیان	ایّام عید وفصل شریفت خجسته باد
دایم همای همّتت از فرط ارتقا	مسکن فراز[5] بیضهٔ افلاك جسته باد
هرگردکز شدآمد خیل زمانه خاست	آن گرد هم بفیض بنانت[6] نشسته باد

۱- ع: باطبع تو پیوند. ۲- چب: ازرق. ۳- ع: کشد. ۴- چب: رسم. ۵- چب: ورای. ۶- ل: ثنایت.

تیغ قضا چو تیز شود در ره نفاذ — ازشکل‌خامهٔ تو بر آن‌تیغ دسته باد

اندر ساوك راه معانی چو جان خصم — فرق زحل ز گام سمند تو خسته باد ۸۱۴۰

از دنگ[1] سنگ حادثه مانند عهداو — خرمهره‌های‌گردن‌خصمت‌شکسته باد

در تنگنای مدّت از آسیب سطوتت — دیروز عمرش از سرفردا بجسته باد

وزگردنش‌که چنبرادبار[2] طوق اوست — جلّاد قهر حبل وریدش گسسته باد

همچون طناب تافته،چون میخ کوفته — چون‌خیمه سال‌ومه‌زده ،چون‌شقّه‌بسته‌باد

خون دردلش‌فسرده ودل‌لقمه دردهن — وز استخوان‌جداشده‌مغزش‌چوپسته‌باد ۸۱۴۵

جرم فلك‌که سبزهٔ خوان وجوداوست — برطرف‌خوان همّت تودسته دسته باد

دست جلالتت[3] ز اباهای روزگار — درطشت[4]چرخ‌وچشمهٔ‌خورشیدشسته‌باد

گردون‌که‌بایکایکش‌ازخلق‌کینهاست — اورا چوصبح مهرتو دردل برسته باد

بازار گاو را چو رواجی تمام هست — از دشمن شتر دل تو رسته رسته باد

واندر پناه لطف تواین داشکسته نیز — از محنت شماتت اعدا برسته باد ۸۱۵۰

ایضاً له[5]

ع. ل. م. ش.چ

خدایگان بزرگان و مقتدای[6] کرام — که‌صیت‌عدل‌تو معماربع‌مسکون شد

کمال قدر[7] ترا پایه آنچنان‌عالیست — که‌اوج‌قبّهٔ[8] چرخش‌چوصحن‌هامون‌شد

هزار بار فزون دیده‌ام‌که همّت تو — بنردبان معالی بر اوج گردون شد

زمانه از پی تعویذ بست بر بازو — هرآن‌قصیده‌که درمدحت توموزون‌شد

مرا بکام دل بدسگال بنشاندن — نه مقتضی[9] کرم‌بود،لکن اکنون شد ۸۱۵۵

۱- چب، ل : دانگ . ۲- م : افلاك . ۳- م: جلادتت . ۴-چب، ل : تست . ۵- چ : این‌قطعه در مدح رکن الملّة و الدین مسعود صاعد گوید .
۶- ل : پادشاه . ۷- ع : عدل . ۸ - ع : قمّهٔ. ۹- ل: مقتضای .

صداع حضرت عالی نمی‌توانم داد | که ماجرای من‌ازمکر دشمنان چون‌شد
ولیکن[1] از سر ضجرت پریر ناگاهان | درآن‌دعاکه بسمع شریف‌مقرون[2] شد
بگفتم الحق وان هم[3] نگفته بهتر بود | که از شماتت اعدا مراجگرخون‌شد
خیال بود مرا کاختر سعادت من | بدین دقیقه ز برج و بال بیرون شد
۸۱۶۰ ز لطفها که بر الفاظ مواوی میرفت | یقین شدم‌که همه‌کار[4] من‌دگرگون‌شد
چو بعدازآنکه بگفتم تدارکی بنرفت | ازآنچه[5] بود شماتت‌یکی دوافزون‌شد

ایضاً له

چب. ع. ل . م. ش

بزرگوارا ! صدرا ! تو از تن آسانی | خبر نداری از رنج بی‌نهایت من
نگویی آخر بی آنکه اوگناهی‌کرد | چرا دریغ بود از فلان عنایت من
دمی نباشد کز صوب[6] بی عنایتیت | برید عزل نیاید سوی ولایت من
۸۱۶۵ قفای محنت بسیار میخورم بی آن | که روشنست بنزدیك‌کس‌جنایت من
خلاقت‌چو منی‌جستن از بزرگی نیست | که خود پدید بود ابتدا و غایت من
گرفتم آنکه زمن صدگناه حادث شد | نه واجبست برانعام تو رعایت من ؟
مرا توقّع آن بد که اهل زلّت را | برات امن رسد از تو درحمایت من
کجا تصوّر کردم که بی خطا و زلل | بکام خویش‌رسد دشمن ازسعایت‌من
۸۱۷۰ روا مدار که ناگه ز سورة الاخلاص | چنین بیك ره منسوخ‌گردد آیت من
مرا بفضل خدا هست آن قدر هنری | که سوی عیش مهّنا[7] کند هدایت من
منم‌که گر سخنم را سپهر دریابد | برای فخر عطارد کند روایت من
اگر بخدمت گردون سرم فرود آید | همه زقرص‌مه، وخوردهد جرایت‌من

۱- ع : ولکن . ۲-ع : موزون. ۳- ل : بگفته بودم‌والحق . ۴- ل : حال . ۵- ع : ازآنکه . ۶- ع : صوت . ۷- ل : مهیا .

کشند[1] حلقه پیرامنش سپاه قبول — هرآن کجاکه هنر برکشیدرایت من
مده بدست خران مالشم که حیف بود — که ریش‌گاوی‌گوید: زهی‌کنایت من ۸۱۷۵
تراچه‌گوید ودرحق من‌چه‌فرض کند؟ — کسی‌که بشنود از دیگران‌حکایت‌من
نشسته من بسپاهان سفیر اشعارم — بچار گوشهٔ عالم برد شکایت من

ایضاً له

چب. ع. ل. م. ش

خورشیدچرخ‌شرع‌که نورچراغ‌فضل — الّا ز شمع[2] خاطر تو مقتبس نبود
در چشم همّت تو بمیزان اعتبار — گوی زمین موازن[3] پرّ مگس نبود
گردی ز خاك مرکب تو باد برنداشت — کورا دو اسبه مردم چشمم زپس نبود ۸۱۸۰
جان در تنم‌که دست‌نشان هوای‌تست — بی آرزوی خدمت تو یك نفس نبود
چشمم بآب‌چشم[4] تیمّم از آن کند — کاینجا بخاك پای توش دسترس نبود
رفتست[5] التماس حضورم ز خدمتت — والحق‌مرا زبخت جزاین ملتمس‌نبود
چرخ و ستاره در هوس خدمت‌تواند — برمن‌چه ظن بری‌که مرااین‌هوس‌نبود
زان باز مانده‌ام که ز اسباب ره مرا — جز نالهٔ درای و فغان جرس نبود ۸۱۸۵
رخ سوی شاه شرع نهادم پیاده لیك — در پای پیل ماندم ازآن‌کم فرس‌نبود
من بنده‌را که ساکن خاك‌درت بدم[6] — آنگه‌که در دیار وفا هیچکس نبود
سر باریم تغیّر رای تو در خورست ؟ — حرمان دست‌بوس تو انصاف‌بس‌نبود ؟

۱- چب ، ل : کنند . ۲- چب : شمس . ۳- ع : موازی . ۴- ع : اشك . ۵- ع : وقتست . ۶- ع : شدم .

ایضاً له

چب . ع. ل. م. ش

فروغ روی شریعت تویی که همواره — سواد مسند تو پشت ملّت و دین بود

۸۱۹۰ تو شهسوار بدی در صف کرم آنگاه — که نقره خنگ سپهر از هلال نوزین بود

ز شوق گوهر لفظ تو ای بسا[1] شبها — که آستین من از روی من[2] گهرچین بود

اگر ز هجر تو تلخست زندگانی من — عجب مدار که وصل[3] تو جان شیرین بود

هر آن نفس که زدم در فراق[4] خدمت تو — چو صبح تعبیه دروی هزار زوبین بود

جهانیانرا در غیبت تو شد معلوم — که شرع راز شکوهت چه مایه آیین بود

۸۱۹۵ ز یکدگر بپراکند چون بنات النعش — زمانه جمعی کان[5] رشك نظم پروین بود

چو شاه شرع ز ما درعرای[6] غیبت شد[7] — همه تسلّی اهل هنر بفرزین بود

زمانه ناگهش از ما بر غم ما بر بود — زهی زمانه که با ماش اینهمه کین بود

اگرچه فرقت آن صدر هریکی ده کرد — جراحتی که درین سینه‌های غمگین بود

امید وصل تو اکنون محقّقست از آنك — وصال یوسف و یعقوب ز[8] ابن یامین بود

ایضاً له

چب.ع . ل . م . ش

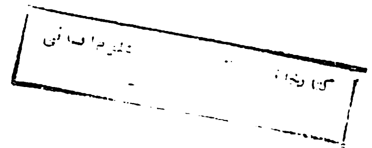
۸۲۰۰ پناه و قدوهٔ حکّام عصر[9] صدر جهان — تویی که حکم ترا روزگار محکومست

۱- ع : بسی . ۲- چب : ازآرزو . ۳ - ع : لطف . ۴ - ع : طریق . ۵- ع : کز . ۶- ع : عزی . ۷-چب: بود . ۸-ع:و.

۹- ل ، م : شرع .

محیط دایرهٔ چرخ با جلالت تو — چو نقطه‌ییست که در ذهن عقل موهومست
ز پهلوی کرمت [1] آرزو شکم پر کرد — بدان [2] صفت که کنون حاجتش به هاضومست
چنان مسخّر رای تو گشت شمع فلك — که در تصرّف [3] او همچو پارهٔ مومست
بیاد خلق تو بر دست نو بهار نهند — شقایقی که بصورت رحیق مختومست
پیاپی از چه فتد عطسه‌های صبح ارند — ز نفحهٔ [4] گل خلقت سپهر مزکومست [5] ۸۲۰۵
بر مهابتت ار لاف پر دلی زد شیر — تو عفو کن هذیانات او که محمومست
زر ازدورویی و زردی بدشمنت ماند — ازآن ز نکبت ایّام خوار و مظلومست
گهی شکسته بود گاه بسته گاه ز ده — گهی زسیلی [6] وگاه از تپانچه مرحومست [7]
گهی بخنجر گازش میان دو نیم کنند — گهی زدست [8] ترازو بسنگ مرجومست [9]
کهش برستهٔ بازار در [10] کشند بروی — گهش [11] درآتش سوزان مقام معلومست ۸۲۱۰
گه ازشکنجهٔ سکّه رخش پر آژنگست — گهیش چهره ز دندان گاز مثلومست
گهیش خرج کنند و گهیش دفن کنند — ببین مشابهت دشمنت که چون شومست
جوامع هنر بند حرص خدمت تست — اگرچه حرص بنزدیك عقل [12] مذمومست
چو من ز چرخ کنم استزادتی گوید — دگرچه باید آنرا که خواجه مخدومست؟
مرا زحلقهٔ درست چو حلقه بر در زد — فلك که خود بچنین کارکرد موسومست ۸۲۱۵
خلوص معتقد بنده اندرین خدمت — جهانیان را در سلك علم منظومست
چنین که حرمان برحال بنده مستولیست — چه جای جبّه ودستار وورسم ومرسومست
زخاك پای توکش می برند دست بدست — ببین که مردم چشمم چگونه محرومست

۱-ع،م: قلمت. ۲-چب،م،ل: بران. ۳-ع: بصیرت. ۴-ع،ل،م: نفخهٔ.
۵ - چب،ع : مرکومست.(؟) ۶ - ع: بسیلی . ۷ -چنین است در همه نسخه‌ها.
۸-ع: بدست . ۹- این بیت در «چب» نیست . ۱۰- چب ، ل : بر .
۱۱ - ع : گهی . ۱۲- ع : خلق .



ایضاً له

ع . چب . ل . م . ش

ای کریمی[۱] که در ستایش تو | عقل کل را زبان بفرسو دست
۸۲۲۰ خاك شد زیر پای همّت تو | و هم کوسر بر آسمان سو دست
دست دریا و کان فرو بستت | تا سخای تو پنجه بگشو دست
آن کند اختر از بن دندان | که بدو دولت تو فرمو دست
یافت پیوند با سر انگشتت | قلم از بهر آن زراند و دست
کرد آهنگ مدحت تو دوات | زان دهان را بمشك آلو دست
۸۲۲۵ مدّتی شد که خاطر اشرف | از صداع رهی بر آسو دست
مختصر زحمتیت دادستم | که همه حشوهاش پالو دست
اندرین یك دو روزه خادم را | هم بفرّت گشایشی بو دست
بر سر صد هزار دختر بکر[۲] | پسری دوش روی بنمو دست
نیك در آمدن شتاب نمود | مگر آوازهٔ تو بشنو دست
۸۲۳۰ زود ترتیب نام و نانش کن | کت و شاقی ز نو در افزو دست

و له ایضاً

ع . چب . ل . م . ش

ای بزرگی که دست تربیتت | پای اقبال استوار کند
سایهٔ مهر و مایهٔ کینت | ماه را فربه و نزار کند
خواجهٔ چرخ[۳] با همه شهرت | بغلامیت افتخار کند

---

۱ – م : بزرگی . ۲ – چب ، ل : فکر . ۳– چب : شهر .

لطف تو غنچه سازد از پیکان | خشمت از آب ذوالفقار کند
هر چه افلاك در نهان دارد | سر کلك تو آشکار کند ۸۲۳۵
امر تو خاك را برقص آرد | نهی تو باد را حصار[1] کند
هر زمان دست بخشش تو بزر | کار یك شهر چون نگار کند
همه از کیسهٔ کفت باشد | هر چه باد خزان نثار کند
تند بادی که قهرت انگیزد | روی خورشید خاکسار کند
بوی ورنگی که لطفت آمیزد | و سمه در ابروی بهار کند ۸۲۴۰
دیرها شد که بنده زادهٔ تو | هر شبی ناله‌های[2] زار کند
مانده بی‌نام و نان که مولانا | از پی او چه اختیار کند
چند در انتظار این هر دو | چشم اومید را چهار کند
انتظارش مده که آتش و آب | نکنند آنچه انتظار کند
اوّلین لقمه استخوانش مده | کش[3] دهان امل فگار کند ۸۲۴۵
مینوازش بلطف چندان کو | خو فرا جور روزگار کند
اگرش تربیت‌کنی چه شود؟ | کرمت این چنین هزار کند
متبرّم مشو ازین داعی | ورچه ابرام بی شمار کند
باچنین‌دخل وخرج ازکرمت | نکندکدیه[4]، پس چه‌کار کند؟
دست انعام برسرش میدار | ورنه[5] ترتیب پا فزار کند ۸۲۵۰

وقال ایضاً

ل. م. ش. چ

زهی رسیده بجایی که بر سپهر برین | دعای جان توگشتست ورد روح امین

۱- ع : درحصار . ۲- چب، ل : گریه‌های . ۳- ع : که . ۴- چب: گریه . ۵- چب : یانه .

بسان سوزن نظّام نوك خامهٔ تو — همی کشد سوی هم[1] عقدهای درّثمین

مگر که لیق دویتت شود، دراین سودا — همی بپیچد برخویش زلف حورالعین

باستراق حدیث تو در منافذ گوش — هزار رهزن اندیشه کرده‌اند کمین

۸۲۵۵ خرد چو معنی باریك ولفظ جزل تو دید — چه گفت؟ گفت: زهی ازدواج غثّ وسمین

هر آن کجا که زبان آوریست همچون شمع — زکنه مدح توشد بالگن زعجز قرین

به بنده خانه قدم رنجه کرده‌یی آری — برای تربیت من کنی هزار چنین

ز بام کعبه بسوراخ مورفرق بسیست — ولیك پرتو خورشید راچه آن وچه این

چنان شد از شرف پای تو ستانهٔ من — که در نیارد سر زین سپس بعلّیین

۸۲۶۰ ازاین تفاخر درکوی من عجب نبود — که سربرآرد بافرق چرخ خاك زمین

مراکه در ره شکر تودست وپایی نیست — بدست وپاهمه تشریف دادی وتمکین

بخدمت تو ازآن جان خشاك آوردم — که درجهان بجزازجان نداشتم شیرین

صداع عذر نمی‌آورم چرا؟ زیرا — که نیست لطف تودرحقّ من همین وهمین

در آستین مراد تو باد دست قضا — بر آستان بقایت سرشهور و سنین

این قطعه در مدح ملك السّیادة و النّقابه سیّد مجدالدّین گوید[2]

چب. ع. ل. ك. م

۸۲۶۵ زندگانیّ مجلس عالی — باد چون مدّت زمانه طویل

مجد دین سیّد اجل که دهد — جود دست تو بحر را تخجیل

۱- ل : خود.   ۲- عنوان از «چ» است و در «ع» چنین است : وله فی الامیر السید مجدالدین علی الطبا بالحسنی(؟) .

ای ازآن خاندان که ازشرفش[1] خاك روبست[2] شهپر جبریل
مطبخ امّتان جــدّ تــرا چون حوایج کشیست میکائیل[3]
لفظ عذب تو اهل معنی را چشمهٔ سلسبیل کرده سبیل
بحر دست تو بهر چشمارو[4] شاید ار برکشد هزارچو نیل ۸۲۷۰
نور رای تو شمع گردونرا صدره افکند[5] سنگ بر[6] قندیل
با علو تــو آسمان نازل باسخای تــو آفتاب بخیل
طرفی از خدمت تو بربستست چرخ برجبهه[7] زان نهاداکلیل
ای کرم را بنان تــو تفسیر وی هنر را بیان تو تأویل
بر ثنای تــو خوب میافتد قول خادم اگرچه هست ثقیل[8] ۸۲۷۵
باد معلوم رای انــور تــو که دعا گوی دولت اسمعیل
میرساند دعــا و میگوید حسب حالی مجرّد از تطویل
نیك دانی که خادم داعی چون کند زندگی بوجه جمیل
نام نیکو و دست تنگی را بر یسار و طمع نهد تفضیل
عزّةالنّفس[9] او رها نکند که بود نزد کس بطمع ذلیل ۸۲۸۰
نشود از برای یك من نــان زیر دست لیام چون زنبیل
لیك بر تو بحکم ارث او را هست رسمی[10] بحجّت وبدلیل
پــدرم را ، بقاء سیّد بــاد رسمکی بود بــر امیر جلیل
وین زمانش دبیر گردش چرخ[11] کرد بانام این رهی تحویل
رسم این بود منعما اکنون این محقّر بموجب تفصیل ۸۲۸۵

۱- چب : شرفت . ۲- چب : رویست . ۳- این بیت در « ع » نیست .
۴- چب ، ل : چشم آرو . ۵- چب ، ل : افکنده . ۶- چب ، ل : در.
۷- چب : خیمه . ۸- این بیت در « ع » نیست . ۹- ع : غیرةالنفس .
چب : عزت نفس . ۱۰- چب، ل، ك، حقی . ۱۱- چب ، ل ، ك : دهر .

بوکیل کرم اشارت کن — تاکه این جمله از کثیر و قلیل[۱]

برساند چنانکه ره نبرد — احتباسی بدان بهیچ سبیل[۲]

تا بدیگر منن مضاف شود — بعد تحصیل از ثواب جزیل[۳]

ماند یك قافیه که آن بر تست — هیچ دانی‌که چیست آن ؟تعجیل

۸۲۹۰ همه اسباب کامرانی تو — باد مقرون بنفخ اسرافیل

حسبنا الله وحده و کفی — انّه خیر ناصر و کفیل[۴]

وله ایضاً

ع . ل . ش

ای که گر لطف تو فرمانده ایّام شود — از جهان قاعدهٔ جور و جفا برخیزد

چرخ را گویی بنشین و مرو بنشیند — کوه را گویی برخیز و بیا برخیزد

گر سر کلك تو رویی بخراشد بمثل — وجه ارزاق خلایق ز کجا برخیزد[۵]؟

۸۲۹۵ موج دریا بنشیند، نزند[۶] رعد نفس — هرکجا دست جوادت[۷] بسخا برخیزد

گر اشارت رود ازقدرتوزی‌مرکزخاك — از پی خدمت او چست زجا برخیزد

تویی آنکس که بتأیید ثنایت هر دم — همه انواع غم از خاطر ما برخیزد

تا که در عهدهٔ ارزاق نشستست کفت — هر کسی درطلب رزق چرا برخیزد؟

هرکه‌ازشربت‌حرمان[۸] تومخمورافتاد — از دم صور بصد رنج و عنا برخیزد

۸۳۰۰ باگران سنگی حلم تو شگفتم ناید — گر[۹] سبکساری از طبع هوا برخیزد

چرخ درحقّ‌حسود توشفاعت میکرد — که بدافتاد، قضاگفت: که تا برخیزد

۱- چب ، ل : دقیق وجلیل . ۲- چب ، ل ، ك : کثیر وقلیل . ۳- ع : جواب‌جزیل ، چب، ل : ثواب جمیل . ۴- چب: وکیل. ۵- این بیت فقطدر «ع» هست . ۶-ع : بزند . ۷- ع : حوادث(؟). ۸- ع: خذلان.

۹- ل:کین .

هرکجا تنگدلی یافت چو غنچه کرمت | بدل آرایی او همچو صبا برخیزد
ای کریمی که هر آنکس که بتو باز افتاد | زاستان تو بصد برگ و نوا برخیزد
پای طبعم چو شود آبله در راه هوات[1] | عذر لنگ آرد و از راه ثنا برخیزد
لیك نتواند خاموش نشستن چه کند ؟ | سحری از پی پوزش بدعا برخیزد ۸۳۰۵
در سر آمد زجفاهای فلك شخص هنر | دست گیرش ز کرم بوکه بپا برخیزد
نکته‌یی با تو در اندازم از گستاخی | که کجا لطف تو بنشست حیا برخیزد
فقر را سوی عدم توشه همی باید داد[2] | وین چنین کاری ازدست شما برخیزد
بر سر راه کرم چشم امل منتظرست | می چه فرمایی ، بنشیند یا برخیزد ؟
همه الطاف الهی مدد جان تو باد | تا که این عالم فانی بفنا برخیزد ۸۳۱۰

این قطعه در مدح شمس الملّة والدّین شمس الدّین خوارزمی گوید[3]

چب . ل . ش . چ

ای کریمی که پایهٔ قدرت | برتر از اوج چرخ گردانست
بر کریمان ترا همان شرفست | که مر ارواح را برابدانست
ابر جود تو تا همی گرید | کشت زار امید خندانست
گشت سرما چنانکه در بینی | نفس باد همچو سوهانست[4]
شمع گردون ضعیف واندك نور | بر مثال چراغ دزدانست ۸۳۱۵
روز کوتاه چون من از سرما | زانچه بودست نیم چندانست
در دهانها فسرده آب دهان | از دم سرد همچو یخدانست

۱- ل : ثنات . ۲- ل : کرد . ۳- عنوان از «چ» است. ۴-چب، ل : سندانست .

استخوانها ز لرزه در[1] تن من — همه طقطق کنان چو دندانست

هر کرا پوستین و پشمینه ست — گردن افراز همچو حمدانست

۸۳۲۰ پیش این[2] زمهریر موی شکاف — پنبه چون پشم پیش سندانست

دفع سرما اگر چه موی کند — زانکه دانا وزانکه[3] نادانست

زنخم می بلرزد ار چه مرا[4] — هرچه مویست بر زنخدانست

آفتابی ز جود[5] بر من تاب — که ز سرمام پوست زندانست

و له ایضاً

چب . ل . ش

فصل دیماه بخوارزم اندر — جامه گرهست یکی صد باید

۸۳۲۵ نمد و آتش و آبست وکنون — عوض ازخیش و زگنبد باید[6]

آب چون بیضهٔ بلّور شدست — خانه پر خرمن بسّد باید

گر فرشتست در این فصل اورا — بضرورت سلب دد باید

پوستینی بید و نیك مرا — گر بود نیك و گر بد باید

پوستینی ز تو دق خواهم کرد — گرچه دانم که ترا خود باید

این قطعه در مدح صدر جمال الدّین گوید و او را وسیلت بخدمت شمس الدّین خوارزمی کند[7]

چب . ش . چ . ل

۸۳۳۰ مجلس محترم جمال الدّین — ای هنر را شمایل تو بیان

۱- ل ، ش : بر . ۲- چب : ازین . ۳- چب : آنکه . ۴- چب : ارچه می‌بلرزد وهم . ۵- چب، ل : بجود . ۶ - چنین است در همهٔ نسخه‌ها . ۷- عنوان از «چ» است

چون تویی پایمرد اهل هنر　　کار کی کن مرا اگر بتوان
راوی شعر من تو بو دستی　　هم‌تو اکنون جواب آن‌بستان
شعررا نیست پیش‌کس‌حرمت[1]　　پس ازین ما و آیت قران
بطریق نیابت خادم　　نه ز روی اشارت و فرمان
بامدادی که کرده باشی غسل　　پاك و پاکیزه گشته از عصیان　　۸۳۳۵
بر مخدوم شمس دین در رو　　خدمت من بحضرتش برسان
عذر تقصیر من بخواه، آنگاه　　گر بود هیچگونه فرصت آن
دست بر هم نه و یکی آیت　　ز اوّل هل اتیاك بروی خوان

ایضاً له

نف . چپ . ل . ش

دست‌آن به که خود قلم باشد　　کش سر و کار با قلم باشد
نی زنی‌کن، قلم زنی بگذار　　کانك این کرد محترم باشد　　۸۳۴۰
زهره‌راکار ازآن‌بسازونواست　　که همه جفت زیر و بم باشد
وان عطارد بجرم آن سوزد　　که چو من با قلم بهم باشد
الف راست قامت انگشت　　با قلم همچو نون بخم باشد
مبدء عطلت نکو رویان　　از خط تیرهٔ دژم باشد
تیرگویند چون زشست برفت　　رجعتش در خیال کم باشد　　۸۳۴۵
تیر گردون‌زشست‌چون‌بگذشت　　زو برجعت یکی قدم باشد
وین وبال و تراجعش زانست　　کز دبیری برو رقم باشد
همچو شیر علم زباد زید　　هر که در علمها علم باشد
هر که او کاتبست همچو قلم　　تیره روز و تهی شکم باشد

---

۱ - چپ: پیش‌کس‌نیست حرمت‌شعرا .

۸۳۵۰ خاصه آن‌کش یکی ورق کاغذ — نه ز دینار و نز [1] درم باشد
نی که کتبت خلاصهٔ هنرست — مرد باید که محتشم باشد
اندرین دور همچو مخدومم — کز کفش بخل در عدم باشد
آن ولیّ‌النّعم که از انعام — همه الفاظ او نعم باشد [2]
نرود بر زبان او هرگز — هر چه از جنس لاولم باشد
۸۳۵۵ هست از آیینهٔ دلش روشن — هر چه در عالم قدم باشد
عقل در پیش لطف وهیبت او — راست چون صیددر حرم باشد
بخشش اوست زرّ در کاغذ — مهر چون در سپیده دم باشد
سرفرازا اگر چه در خدمت — زحمت بنده دم بدم باشد
مدّتی شد که نیك بی‌کارم — مرد بی کار متّهم باشد
۸۳۶۰ پارهٔ کاغذ ار بفرمایی — بعد منّت ثواب هم باشد
ور بود اندکی و پیچیده — آن خود [3] از غایت کرم باشد
تا زبان قلم سیاه بود — در دهان دویت [4] نم باشد
کاغذین باد جامهٔ خصمت — بس که از غم برو ستم باشد
خود [5] ز کاغذ سزد لباس کسی — کو [6] سیه‌روی چون خطم باشد
۸۳۶۵ رسته بادی [7] زهر غمی و ترا — باچنان‌طبع خودچه غم‌باشد؟

ایضاً له

چب . نف . ل . ش

صدر ملّت که دعا گویی تو — از سر صدق و صفا باید کرد
هر کجا قهر تو پیشانی کرد — خصم را روی قفا باید کرد

۱- چب ، ل : نه . ۲- نسخهٔ «نف» بااین بیت آغازمی‌شود . ۳-چب :هم .
۴- ل : دوات . ۵- نف : چون. ۶-ل:که . ۷- ل : باشی.

بهر بوسیدن خاك در تو | چرخ را پشت دو تا باید کرد
تا سر انگشت تو بارنده بود | خواهش ازابر چرا بایدکرد؟
ابر را تا کف تو ناموزد | اوچه داند که عطا باید کرد؟ ۸۳۷۰
برامید دم خلقت ما را | روی در روی صبا باید کرد
سرو را تربیت اهل هنر | نیك دانی که ترا باید کرد
گرچه بی‌کارنبی ، یك ساعت | نیز در کار خدا باید کرد
ورچه عالی نظری ازسرلطف | نظری هم سوی ما باید کرد
ماجرا ئیست دعا گوی ترا | که بناچار ادا[1] باید کرد ۸۳۷۵
چون حیا مانع روزی آمد | لاجرم ترك حیا باید کرد
چه حیا ترك حیات اولیتر | زآنکه مرسوم رها باید کرد
داده یی وعدهٔ تشریف رهی | لابد آن وعده وفا باید کرد
گر صوا بست همه ساله کنی | ورنه یکبار خطا باید کرد
وجدقرضی‌که‌مراجمع‌شدست | نیك دانم ز کجا باید کرد ۸۳۸۰
همه سر سبزی انعام تو باد | کوشنا سد که چها باید کرد
آن آینده ادا[2] خود باشد | آن بگذشته قضا باید کرد
من بانعام تو حاجتمندم | حاجت بنده روا باید کرد

وله ایضاً

چب . نف . ل . ش

ای آنکه فلك سغبهٔ ایّام تو باشد | دوران فلك بر حسب کام تو باشد
این آز شکم خار[3]که سیری نشناسد | ضامن بکفافش کف مطعام تو باشد ۸۳۸۵
حاشا که کف راد ترا بحر کنم نام | خودکی چومنی را دل دشنام توباشد؟

۱- نف : دوا . ۲- چب : یقین . ۳- ل : خوار .

آن چشمه که یك رشحه از آن آب حیاتست — نزدیك خرد جرعه‌یی از جام تو باشد
گر صید تواند اهل هنر هیچ عجب نیست — چون دانهٔ دلها همه در دام تو باشد
در کوی تو خورشید کند مشعله داری — خاصه که زحل هندوك بام تو باشد
عقلی که باندام تر از وی نبود خلق — خواهد که یکی موی بر اندام تو باشد
۸۳۹۰ از عهد تو تا منقرض عالم ازین پس — تاریخ هنرپروری ایّام تو باشد
آورد دگر باره بنزد تو[1] صداعی — خادم که همه ساله درابرام تو باشد
معماریی آغاز نهادست که او را — الّا که معاون کرم عام تو باشد
بی برگیش از کاه همی باشد و او را — بیرون شو[2] از این کار باعلام[3] تو باشد
مقصود نه کاهست ولی تا همه چیزش — تا کاه بدیوار ز انعام تو باشد
۸۳۹۵ کاه از پی تخفیف همی خواهد لیکن — گر تو بکرم جو بدهی نام تو باشد
این کار علی الجمله که در پیش دعاگوست — کاریست که موقوف بر اتمام تو باشد

و له ایضاً

چب . نف . ل . ش

ای بلند اختری که همّت تو — سر بهفت آسمان فرو نارد
باز گیرد امل چو گل دامن — ابر کلك تو چون گهر بارد
با همه پردلی خود خورشید — بخدا ار خلاف تو یارد
۸۴۰۰ کوه را لرزه بر فتد ز نهیب — چون وقار تو پای بفشارد
قهر تو همچو غمزهٔ خوبان — خون بریزد که موی نازارد
دست ناهید بر رواق[4] فلك — جز بیاد تو جام نگسارد

۱ــ چب : بنزدیك .   ۲ــ ل : شد .   ۳ــ نف : بانعام .   ۴ ــ چب : روان .

پای خورشید بر[1] منازل چرخ — جز بکام تو گام نگذارد[2]

سرورا خرمن ثنا بنهد — هر که او تخم مردمی کارد ۸۴۰۵

بر تو مرسو مکیست خادم را — کز تو آنرا گرفته پندارد

شاعری را اگر دهی دشنام — بر تو آنرا وظیفه انگارد

ور قفایی خورد ز تو بمثل — سر سال از طمع قفا خارد

بر امید وظایف مردم — شب نباشد که روز نشمارد

همه وقت صلات دارد گوش — گوش وقت صلوة[3] کم دارد ۸۴۱۰

هر کرا رای ورسم این باشد — بر تو مرسوم خویش نگذارد

مدّتی از محل گذشت بگوی — تا کرم حق بنده بگزارد

ایضاً له

چب . نف . ل . ش

ای که دایم بسر انگشت دها — شیر شیران بکفایت دوشی

وي که در وصف هنرمندی تو — عقل حیران شود از بی هوشی

وی که در بزم مروّت می جود — از کف ساقی همّت نوشی ۸۴۱۵

وی که در شخص امل ازسر لطف — هر زمان کسوت دیگر پوشی

روزها شد که نکردی یا دم — چه بود موجب این فرموشی؟

گوشکی باز همی‌دار مرا — کز[4] عزیزیم چوچشم وگوشی

سخت کوشیدم در خدمت تو — در حقم سست چرامی کوشی؟

تا بدین حد نیم احمق دانی — که بود پاسخ من خاموشی ۸۴۲۰

چوب داری و مرا می باید — چه کنم چون سخنم ننیوشی؟

۱ـ نف : در . ۲ـ چب ، نف : نگزارد . ۳ـ چب . صلات .
۴ـ ل : که .

نیست اومید که بخشی بصلت / چشم دارم که بـزر بفروشی

و له ایضاً

چب . نف . ل . ش

ای در دعای جان تواجرام پاك زبان / وی درهوای مهر توخورشید پاك‌دله
در ظلمت حوادث عقل از برای خلق / افروخته ز رای تو صد گونه مشعله
۸۴۲۵ از کوی آرزو بـدرخانهٔ کرم / کلکت کشیده باشد از انعام سلسله
رای تو و سپهر بهم شمع و شمعدان / دست نیاز و حلقهٔ تو گوی و انگله
باما[1] بوعده یی که نهادی وفا نمای / دانی که نیست رسم کریمان مماطله
چون من نخواهم وتونیاری مرا بیاد / کاری بـود درازتر از راه قـافله
چون با تو از طریق مروّت من‌گدا / بـر مـردمی نهادم اساس معامله
۸۴۳۰ تو باهمه بزرگی وفرزانگیّ خویش / لایق بود که این کنی اندر مقابله ؟

ایضاً له

چب . نف . ل . ش

ای بزرگی که کامرانی تو / از خدا بر دوام میخواهم
تا همه خواجه تاش من باشند / اخترانت غـلام میخواهم
بختیان سپهر را هـر هفت / درکف تـو زمام میخواهم
از بـرای حصول اغراضت / همّت ازخاص وعام میخواهم
۸۴۳۵ کرّهٔ چرخ راکه توسن‌خوست / زیر ران تـورام میخواهم
تا که باشم بخدمتت نزدیك / بفلك بـر مقام میخواهم

۱ـ ل : ما را .

دوست‌کامی من همه زانست که تـرا دوستکام میخواهم

گه بمدح تو کلك می‌گیرم گه بیاد تـو جام میخواهم

من‌کنون زاحمقی‌چنان شده‌ام که ز خلق احترام میخواهم

بـر گروهی سلام می‌نکنم وز گروهی سلام میخراهم ۷۴۴۰

چون درآیم به محفل وبروم از بـزرگان قیام میخواهم

بـا اکابـر بمجلس خلوت گفت و گوی وپیام[1] میخواهم

با سخایت چو پخته شد کارم آرزوهای خـام میخواهم

چرخ برمن جفا بسی‌کردست زو کنون انتقام میخواهم

همچو کارتو زندگانی خویش بـی تکلّف بکام میخواهم ۸۴۴۵

احتشامی گرفته‌ام در سر کارکی با نظام میخواهم

چیست تفسیر[2] خویشتن داری من بدان احتشام میخواهم

رخنه را انسداد می‌جویم ریش را التیام میخواهم

سیم چندان‌که جمع داند شد از حلال و حرام میخواهم

خویشتن را بهر صفت‌که بود از عـداد کرام میخواهم ۸۴۵۰

از برای خورش بمطبخ خویش وقت وقتی طعام میخواهم

مختصرهمچو مردمان خود را خـواجـگی تمام میخواهم

از کف ساقیان سیم اندام رطلهای مـدام میخواهم

بوسه یی نیز گر[3] برد فرمان زان لب لعل فام میخواهم

می‌خرم أسب و می‌فروشم خر چه‌کنم بانگ و نام میخواهم ۸۴۵۵

ازبرای نشست خاصهٔ خویش مرکبی[4] خوش‌خرام میخواهم

از هلالش رکاب می‌سازم وزمجرّه‌ش ستام میخواهم

گرچه‌برزینش‌دست من‌تنگست بدازینش حزام میخواهم

۱- درفرهنگ‌رشیدی‌درذیل«پیام» همین‌بیت‌را شاهدآورده‌است . ۲- ل : تعبیر .
۳- چب ، ل : اگر . ۴ - چب : مرکب .

لیك با این بلندی همّت | که ز اشتر سنام[۱] میخواهم

۸۴۶۰ طمع از دانهٔ تو هم نبرم | وین همه بهر دام میخواهم

از تو بسیار چیز خواهم خواست[۲] | خود ندانم کدام میخواهم

وقت را از برای مرکب خاص | از تو[۳] زین ولگام میخواهم

تا نگویی همان گداست که بود | بصلت نـی بوام میخواهم

داند ایزد که دایم از پی تو | دولـت مستدام میخواهم

وله ایضاً

ع . چب . نف . ل. ش

۸۴۶۵ ای ز تو کار همه کس بر مراد | تا کی آخر کار ما باشد چنین؟

خود رواداری تو[۴] از روی کرم | کین دعاگو بی‌نوا باشد چنین

من نگویم هیچ و تو باشی خموش | کار ما پس دایما باشد چنین

چون نباشد روی خلی وانگهم | خرج خلقی درقفا باشد چنین

پس گدایی کردنم لازم شود | از تو پرسم سرورا باشد چنین؟

۸۴۷۰ هم تو اهل[۵] جود و هم من اهل فضل | پس میان ما چرا باشد چنین؟

نان من بروام وخدمت بردوام[۶] | رسم و آیین کجا باشد چنین؟

من چنین محروم و هر بی‌حاصلی | از تو در نعمت، سزا باشد چنین؟

چون جز از تو کس نخواهد کرد راست | کار من ، گر سالها باشد چنین

گر ازین بهتر همی[۷] باید بکن | ورچنین نیکست تا باشد چنین

۸۴۷۵ با چو تو مخدوم حال چون منی | هم توفتوی ده روا باشد چنین؟

۱- چب: استرستام(؟). ۲- چب: داشت. ۳- نف : ز تو. ۴- ع: که. چب ، ل : می‌داری. ۵- ع : کان. ۶- ع: درت. ۷- نف: گر همی بهتر ازین.

وله ایضاً

ع . چب . نف . ل . ش

ستم نوردا نزدیک شد در ایّامت | که بیخ فتنه بیکبار منقلع[1] گردد
زحرص بخشش‌دان[2] رای سال‌خورد ترا | که همچو طفل بافسانه منخدع گردد
اگر ثنای ترا من بکوه بر خـوانم | ز شوق صخرهٔ صمّاش مستمع گردد
ز دست جود پراکنده‌ات تواند بود | بدست هر که زر و سیم مجتمع گردد
بهر که روی نهد اژدهای درویشی | چو حرز مدح تو بااوست مندفع گردد ۸۴۸۰
هوای عالم قدر تو دارد آن ساعت | که آفتاب سوی اوج مرتفع گردد
بپای دست تو راه کرم چو سهل آمد | چرا ببخت من این[3] سهل ممتنع گردد
شراب نعمت تو چون مدام نوش بدست[4] | بالتماس نبایـد که آن بشع[5] گردد
چو فرصتست غم کار من بخور زان پیش | که روزگار برین کار[6] مطّلع گردد
بعهد جود تو کز فرط لطف تو همه کس | همی بجاه و بمال تو منتفع گردد ۸۴۸۵
رسوم بنده ز معهود اگر نیفزاید | بهیچ حال نباید کـه منقطع گردد

وله ایضاً

ع . چب . نف . ل . ش

ای ز بیم تـو در تن اعدا | خون چو خون عصیر جوشیده
پست[7] در پای محنت افتاده | هر که با دولت تو کوشیده

۱- ل : منقطع . ۲- ع : زدست بخشش‌وان . ۳- چب ، ل : آن . ۴- ع : کان مدام نوش شدست . ۵- . نف : منشبع . ل : منشتع . چب : منشع . متن بر طبق نسخهٔ «ع» است. ۶- ع ، ل : حال . ۷- ل : بسته .

همّتت گوش چرخ مالیده | هیبتت شیر شیر دوشیده
۸۴۹۰ هست بر یاد بخشش تو رهی | جامهای امید نوشیده[1]
نه هماناکه سمع اشرف را[2] | حال من ماند نا نیوشیده
کار[3] مرسوم اگر نمی‌دانی | حال تشریف نیست پوشیده

و له ایضاً

چب . نف . ل . ش

ای کف راد تو معمار جهان | جاودان بادا معمار چنین
هم ز نور دل و رایت دارند | ماه وخورشیددو رخسارچنین
۸۴۹۵ بد سگال تواگرشدکم وکاست | کرد اقبال تو بسیار چنین
همّتت از پی دنیا گفته | چه خطر دارد مردارچنین
دی اشارت بتو می کرد قضا | گفت کزمن شنو اسرارچنین
تا جهانست ز دستاروران | کس ندیدست کله دار چنین
دشمن‌ارجنگ‌توجویدزخری | بر منه بردل خود بار چنین
۸۵۰۰ خود کفایت کند آن کارترا | آنکه‌کردست‌دوصد بارچنین
نیك دانی که فرو دستانرا | دست گیرند بادوار چنین
بر زبانند همه اهل هنر | خاصه با سستی بازار چنین
حاصلی اندك و خرجی بسیار | روزگاری بد و اشعار چنین
شعر بی قدر و هنر بی قیمت | وانگهم کیسه و انبار چنین
۸۵۰۵ تو زمن فارغ و من بی‌ترتیب | طبع من نازك و دلدار چنین

---

۱ ـ ل ، نف : پوشیده . ۲ ـ چب : تو . ۳ ـ ع : حال . ۴ ـ ش: تومنه .

با چنین خـرج بسندم نبود / هر یکی روز دو دینار چنین

غم کارم خور و تیمارم دار / بتو خواهم غم و تیمار چنین

گر چنین باشد کارم بخلل / خللی هم بکند[1] کار چنین

خرج یك هفته نباشد، گرمن / بفروشم دو سه دستار چنین

کار من گرچه بسی دشوارست / سهل گردد ز تو دشوار چنین ۸۵۱۰

بده انصاف من از بهر خدا / تو برای من و گفتار چنین

چون[2] تو ممدوحی و انعام چنان / مثل من مادح و اشعار چنین

کرده درمدح تو دیوانی جمع / همه پرگوهر شهوار[3] چنین

هیچ تشریف تو نا پوشیده! / لایق آید ز تو کردار چنین؟!

گیر، کین حرمان درخوردمنست / کرمت نیست سزاوار چنین ۸۵۱۵

وقال ایضاً

ع . ل . م . نف . چب . ش

بلند قدرا آنی که در علاج نیاز / مفید تر ز ثنای تو نیست افسونی

از آشیان تو هر هدهدی سلیمانی / بر آستان تو هر بنده‌یی فریدونی

دراضطراب ازآن کف همی‌زند برکف / که هست دریا از دست تو چو مغبونی

چنان زجودتوکان طیره شدکه برناید / بزخم نشتر خورشید ازرگش خونی

ز دیده خون شفق هرشبی براندچرخ / ز بیم آنکه کند قهر تو شبیخونی ۸۵۲۰

ز بهر فربهی مسند تو ساخت قضا / زخون خصمت واز خاك تیره معجونی

اگر بسعی عصایی ز پارهٔ سنگی / روانه می‌شد آبی بصحن ها مونی

عجب مدار که از معجز سرانگشتت / شود ز سنگ نگینت گشاده جیحونی

۱ـ ل : نکند . ۲ـ م : چو . ۳ـ ل : وشهوار .

بحکم جزم[1] کنم دور چرخ را محجور[2] | اگر بوم[3] ز جناب تو نیم مأذونی[4]
۸۵۲۵ زدست بوس تو من کی[5] طمع بریده کنم؟ | که پای قدر تو بوسد همی[6] چو گردونی
چگونه من ز سخایت کنم امل کوتاه[7] | ز نعمت تو بگردون رسیده هردونی
چو آفتاب خداوند کیمیاست کنون | ز سایهٔ تو هر آنجا که بود وارونی
کسی که بر سر او سایهٔ همای افتاد | ز روی فالش گویند: کاینت میمونی
زسایهٔ تو بدیدم بچشم خویش که هست | به از هزار هما سایهٔ همایونی
۸۵۳۰ گمان برم[8] که همایدون[9] فروشوند بخاك | که هر یکی شده‌اند از زر تو قارونی
روا مدار که بازی همی کنند بزر | چو سگّه سرزده‌یی وچو کوره[10] مابونی
بچشم لطف نگر درعروس خاطر من | غنوده در تتق مدح تو چـو خاتونی
معانی سخنم در مضیق هر حرفی | چنان‌که در شکم ماهیست ذوالنّونی
مرا ز بخشش تو شکر های بسیارست | کزوست حظّ[11] من ازهر کمی وافزونی
۸۵۳۵ ولیك وقت چنین است وحال میدانی | که من نه مدّخری دارم ونه مخزونی
نه هیچ وجه درآمد ندراه[12] بیرون شو | نه از مضیق حوادث گذر به بیرونی
ملوك را چو ز انعام تست وجه معاش | من گـدا ز کـه دارم امید ماعونی؟
بکش صداع گدایان چنانکه نازملوك | وگرنه باز ز سرگیر وضع قانونی[13]
چو در ترازوی مدحت بوزن آوردم | هزار معنی مطبوع هر یك از گونی
۸۵۴۰ توقّعست که بـر سکّهٔ عـنایت تو | ز بهر بنده بطبع آورنـد موزونی

---

۱ - ع : چـرخ . ۲ - ع : محجوب . ۳ - چب ، ل ، نف : بود . ۴ - ع : مادونی . ۵ - ع : گر . ۶- چب : زمین .
۷ - ع : کوته . ۸ - ع : برند . ۹ - چب ، نف : همیدون .
۱۰ - نف : کوه . ۱۱ - ع ، ل : خط . ۱۲ - ل،چب ، نف : رای .
۱۳- این بیت در «ع» نیست .

وله ایضاً

ع. چب. نف. ل م. ش

زهی بلند جنابی که سایهٔ جاهت | همیشه بر سرخورشیدآسمان‌گردست
بروزگار تو مه شد بشب‌روی‌منسوب[1] | زهیبت‌تورخش‌زان‌چوزعفران‌زردست
ز آفتابش اگرچه هزار دلگرمیست | بنزد خاطر تو صبحدم همان‌سردست
براند دیدهٔ من سیل بر[2] جهان‌وهنوز | میان شادی‌وطبعم همان‌چنان‌گردست
ز بس‌که دردل من‌دردهای بسیارست | نمی‌توانم گفتن مرا فلان در دست ۸۵۴۵
اگر چـه بنده ز آثار بی عنایتیت | زهرچه‌شغل‌وعمل‌بودا ین‌زمان‌فردست
ز خاك پای تو بیزارم ارکسی هرگز | چو بنده خدمت‌توازمیان‌جان‌کردست
دوسال‌شدکه‌زحرمان‌همی‌زند[3] نشخوار | ز نعمتی‌که‌ازین‌پیش‌درجهان‌خوردست
ز گلستان عطایت چوقسم من‌خارست | مرادرآن‌چه‌که دردست‌دیگران‌وردست؟
حکایت من و این کار نامه ها اکنون | همان[4] کلید درجامه‌دان وآن‌مردست ۸۵۵۰

ایضاً له

ع . چب . ل . م . ش

ای همه عادت تو لطف و مواسا کردن | کار تـو تـربیت مـردم دانـا کردن
هست در شان تو ترتیب معایش دادن | هست در عادت تو قهر محابا[5] کردن
وصمت‌خاطرخورشیدوشت‌دانی‌چیست؟ | بی سبب راز دل گردون پیدا کردن
دانك[6] جزقدر ترا نیست مسلّم‌کس‌را | جای خود بـر زبر قبّهٔ خضرا کردن

۱- ع : زشب‌روی منسوخ . ۲- ع : در . ۳- نف : همی‌نهد . ۴- ع : همه . ۵- ع : ومحابا . ل ، م : قهرتو محابا . ۶- ع : زانك .

۸۵۵۵ درسخا الحق ازاین سرکه‌بنانت‌دارد / آزرا خود نگذارد بتمنّا کردن
نزهت چرخ‌چه باشد؟ بهزاران دیده / در گلستان لقای‌تو تماشا کردن
در فزودستی درباب کرم رسمی نو[1] / چیست‌آن[2] رسم؟ دل‌ازجود بدریا کردن
چرخ‌پردل رادرمدّت‌خودیك حرکت / بر خلافت نبود زهره و یارا کردن
گرزجودتوکسی حاصل هستی‌خواهد / بدهد حالی بی‌وعده بفردا کردن
۸۵۶۰ چون‌زانعام‌تومعروف[3] نه‌امروزینه‌ست / در حق من گه و بیگاه کرمها کردن
باچنین سابقه نوعی‌بود از[4] ترك‌ادب / رسم پارینه زجود تو تقاضا کردن
تو بکن کاری‌اگرمیکنی‌ای‌خواجه‌از آنك / این دگرها را یاگفت رسد یا کردن
جاودان‌زی‌توکه‌انعام‌تو‌واجب‌کردست / برکرم تا بدابد تربیت ما کردن

ایضاً له

ع . چب . نف . ل . م . ش

ای سروری‌که زیبد، کز نعل مرکب تو / دردست وپای دولت،خلخال و یاره‌باشد
۸۵۶۵ خورشیدچرخ‌پیما، باآن شکوه وهیبت / درموکب جلالت،خود[5] یاك سواره‌باشد
درمعرضی[6] که‌خشمت،آهخت‌تیغ‌کینه[7] / زوبین تیرآرش[8]، یاك‌گوشت خواره‌باشد
درچشم عقل خصمت، هم‌شوکتی‌ندارد / چون‌گل‌بزیردامنش، ار صدکتاره باشد
پیراهنی که شاید[9] ، بالای همّتت را / ماه نوش بود زه ، مهرش قـواره باشد
دانی‌که این دعا گو ، با احتیاج مفرط / از لجّهٔ مطامع ، چون برکناره باشد
۸۵۷۰ ازنوك خار سوزن، هم عاریت نخواهد / چون‌گل لباس‌عیشش،گرپاره‌پاره باشد

۱- ع : تو . ۲- ع:این . ۳- ع : چون‌که انعام تو معهود .
۴- ع : او . ۵- چب ، نف ، ل : هم . ۶- ع : درموضعی .
۷- ع : آهخته تیغ فتنه . ۸ - ع : تیزآبش . ۹ - چب ،
نف ، ل : باشد .

بااینهمه معانی ، کز بام چرخ ازرق	بر دختران طبعم ، اختر نظاره باشد
هر تیر نکته‌کان‌جست، ازشست‌خاطرمن	برهفت عضو اقلیم ، آنرا گذاره باشد
گرفی‌المثل‌چوسفره،ازنان‌کنم شکم[1] پر	از احتشام طبعم ، با گوشواره باشد
مپسندکزتوباشم ، من در جوال عشوه	ازتودگر کسانرا ، زر در[2] غراره باشد
این بارکش دل من، کز آهنست‌گویی	تاچند از جنابت[3] ، درواچو ناره باشد ۸۵۷۵
گرتربیت‌نیابد، چون من‌کسی زجودت	ازلطف‌بنده‌پرور،خودکس[4]چه‌کاره‌باشد
عمری بوعده بودم ، فرجام نا امیدی	تاریخ خاطر من ، باری دوباره باشد
نه هیچ بوی‌جاهی، نه‌هیچ‌رنگ مالی	محرومیی بدینسان، بس[5] آشکاره‌باشد[6]
زین‌لفظهای‌شیرین،وین‌نکته‌های موزون[7]	کزوی چوموم‌گردد،گرسنگ‌خاره‌باشد
بسیار عرضه کردم، یك جو نکردسودم	کس رادرین‌چه‌تاوان؟این‌ازستاره‌باشد[8] ۸۵۸۰
ترك صداع کردم، خاموش‌گشتم آری	حرمان‌چوغالب‌آمد،آنراچه‌چاره‌باشد؟

وله فی صفة القحط و التماس الغلّه[9]

ع . چب . نف . ل . م . ش . ك

ای خداوندی‌که اندر خشك سال قحط جود
پخته شد از آب انعام تو نان گرسنه
زآنکه تو مشهور آفاقی بنان دادن چو صبح
سر بدر گاهت نهادست آسمان گرسنه[10]

۱- نف : شکم کنم . ۲- ع : پرزر . ۳- نف : حسابت . ۴- ع : بندور پس ، خودگو . ۵- چپ ، ل : خود . ۶- این بیت در «نف» نیست .
۷- ع: از لفظهای‌موزون واین‌نکتهای شیرین . ۸- این‌بیت و بیت بعد در «ع» نیست.
۹- عنوان از «ع»است . ۱۰- این بیت و بیت بعد در «نف»نیست .

سیل انعام تو هردم دروثاق سایلان
آنچنان[۱] افتد که آتش در روان گرسنه
۸۵۸۵ شکل اخلاق حسودت گر کنم بر روی نان
بوی آن از نان بگرداند عنان گرسنه
همچو مشرق قرص گرمش میفرستد جود تو
ار دهندش زان سوی مغرب نشان گرسنه
نیست بی یاد سخایت داستان اهل فضل
آری از نان نیست خالی داستان گرسنه
اندرین دوران که میگردد سیه چون روی فضل[۲]
روی قرص[۳] ماه و خورشید از فغان گرسنه
قرص خور بر خود همی لرزد[۴]، چرا؟ از بهر آنك
تیز کرد اختر برو دندان بسان گرسنه
۸۵۹۰ گشته بی آبان بخون یکدگر تشنه چنانك
نان همی آرند بیرون از دهان گرسنه
پر دلان را نان سیر[۵] از لقمه‌های بیوه‌زن
گرد نانرا دیگ چرب ازگردران گرسنه
هر کجا دیدی دو نان پیدا بدست عاجزی
در زمان بینی بدو[۶] یازان سنان گرسنه
صبح پنهان میکند در زیر چادر قرص خویش[۷]
زین سیه کامان چون شب نان‌ستان گرسنه

۱- چب ، ل : همچنان .   ۲- ع ، ك : ازدود فقر .   ۳ - ع : قرص روی .
۴- ع : پیچد .   ۵- چب : نان سیر شیرمرد .   ۶- ل : برو .
۷- چب، نف ، ل : خور .

بر گذار نان دهنها بازکرده چون تنور
تیغ داران چو آتش خون فشان گرسنه
در فراق قرص تن چون ریسمان بگداخته
۸۵۹۵ همچو شمع از آتش دل ناتوان گرسنه
گر نگردد[1] صورت تدویر نان پیشش سپر
زخم شمشیر فنا ندهد امان گرسنه
ترسم آید از زبان من خطایی در وجود
زانکه دارد رنگ دیوانه جوان گرسنه
خواجگانی را که باشد معدهٔ انبار سیر
احترازی شرط باشد[2] از زبان گرسنه
زآنکه از آتش نباشد پنبه‌را چندان خطر
کاهل نعمت را کنون از شاعران گرسنه
صاحبا ! گر دست مطعامت ندارد دست پیش
۸۶۰۰ بشکند سیلاب تنگی بند جان گرسنه
میزبان لطف راگو تا که باشد تازه روی
زانکه ناخوانده رسیدش میهمان گرسنه
هرکرا بر خوان همّت هست نان مردمی
نگسلد از درگه او کاروان گرسنه
وآنکه‌چون یوسف بود ملك خزاین‌درکفش
چاره نبود زانکه باشد مهربان[3] گرسنه
دفع کن‌ز انبار خود عین‌الکمال‌ازبهر آنك
چشم را تأثیر باشد خاصة آن گرسنه

۱- چب ، م : بگردد . ۲- ع: کردباید . ۳- ك : میزبان .

۸۶۰۵ کرد مستغنی ز تعریفم ردیف شعر از آنك[1]

بر سر این گفته بنوشتم فلان گرسنه

باد در چنگ حوادث خصم پرآهوی تو

همچو آهو در کف شیر ژیان گرسنه

ایضاً له

ع . چب . نف . ك . ل . م . ش

ای خداوندی که هرساعت دل و دست[2] ستم

بشکند از عدل تو چون شکّر از گفتار تو

آرزوها را بمهر[3] او بجنبد دل زجای

چون ز زیر لب بنالد خامهٔ بیمار تو

گرچه خورشید ازشعاعش مینهد پیوسته خار

گلشن گردون نباشد یك گل از گلزار تو

۸۶۱۰ آورد دزد حوادث نقب در دیوار ملك

گر نباشد پاسبانش دولت بیدار تو

از ضمیر روشنت دارم گواهی معتبر

کین دعاگو ازدل وجان هست خدمتگار تو

بی‌گنه سیلی حرمانم مزن از دست جود[4]

بس که خود بی بهره‌ام از دولت بیدار تو

چون کم ازمن بنده‌صدکس بیش ازهرزمره‌یی

زندگانی می‌کنند از راتب و ادرار تو

۱- نف ، چب : ازآن .   ۲- ع : پشت .   ۳- چب ، نف ، ل : زبهر .
۴- ع ، ل : خود .

بد نباشد نیز چون من آفرین‌گر بردرت
گرچه[1] بیش ازآفرینست ازشگرفی‌کار[2] تو

خود مکن قصه دراز ، آخر نباشدکم زنان
چون طمع کوتاه گشت از جبّه و دستار تو ۸۶۱۵

گرچه از روی‌کرم برمقتضای[3] رسم خویش
در حق من کرد سعیی کلك گوهربار تو

وجه نان روشنترك باید مرین[4] دیوانه را
کآبروی و خون خود ریزد باستظهار تو

گر تردّد لازمست آخر سوی درگاه تو
ور حوالت بر در بستست ، هم انبار تو

ایضاً له

چب . ع . نف . ل . م . ش

ای‌کریمی که نفحهٔ خلقت	بوی باد شمال میدارد
فصل نوروز از شمایل تو	مایهٔ اعتدال میدارد ۸۶۲۰
امل از پهلوی عنایت تو	یك‌شکم‌جاه ومال میدارد
آرزو سربسر توقّع خویش	زین جناب جلال میدارد
دوری دولت از ستانهٔ تو	دری اندر محال میدارد
آفتاب بقای بد خواهت	روی سوی[5] زوال میدارد
هفت سیّاره را بحضرت تو	هوس اتّصال میدارد ۸۶۲۵
پاس بام سراچهٔ قدرت	هفتمین کو توال میدارد

۱- چب ، نف : ورچه . ۲- ع: شکروی‌درکار(؟). ۳- چب ، ل ، م ، نف : مقتضی . ۴- چب ، ل ، نف : زین باید این . ۵- ع : اندر .

هم بفتوی مشتری مریخ — خون خصمت حلال میدارد
روز نوروز در حمل خورشید — دیدن تو بفال میدارد
زهره از خلقت اکتساب کند — هرچه زیب وجمال[1] میدارد
۸۶۳۰ تیر چرخ از نشاط خدمت تو — هوس پرّ و بال میدارد
از فروغ ضمیر روشن تو — کسوت مه صقال میدارد
بر درت چرخ هرچه کرد و کند — روی در امتثال میدارد
همه نوروزها[2] بعهد[3] تو باد — تا وجود[4] احتمال میدارد
یک سخن دارم و بخواهم گفت — گرچه زانت ملال میدارد
۸۶۳۵ از جنابت که نیست خالی ازو — هرچه اسم کمال میدارد
بنده زاده علی اسمعیل — طمع رسم سال میدارد
وین دوبیتی زبان حالش گفت — زین سبب[5] اختلال[6] میدارد
«آن وعده نه درخور روفا بود مگر — یا بنده نه لایق عطا[7] بود مگر»
«پروانهٔ آن جز وخطا بود مگر — یا بیش زاندازهٔ ما بود مگر»
۸۶۴۰ صیت جود تو بی زبانانرا — اینچنین برسؤال میدارد
کودکی را که وعدهٔ دیبا — سالی اندر جوال میدارد
نیست از کار دور باکرمت — آنچه او در خیال میدارد

فی شهاب الدّین عزیزان

ع . چب . نف . ل . م . ش . ك

جهان دانش ومعنی، شهاب الدّین تویی آنکس
که چشم عقل کم بیند، چو تو بسیار دانی را

۱- ل : زیب جمال. ۲- ل : همهٔ روزها ۳- ع : بعید.
۴- ع : جهان . ۵- ل ، نف : جهت . ۶- ل : احتلال. ۷- چب : وفا.

زرای سالخوردت دان ، شکوه بخت برنایت
مربّی آنچنان پیری، سزد چونین جوانی را
زقحط مردمی‌عالم، چنان شد خشك لب تالب
که الاّ در ثنای تو ، ندیدم تر زبانی را ۸۶۴۵
چوکلك نقشبند تو ، بصنعت دست بگشاید
تو پنداری نهفتستی بلب در جان مانی را[1]
ز تو پوشیدگان غیب برخود نیستند ایمن
چرا ؟ زیراکه پیدا کرد کلکت هر نهانی را
دهد اضداد گیتی را[2] بهم تلفیق کلك تو
تعالی الله ! چنین قوّت بود خود ناتوانی را؟
چومحروران ازآن زردست‌کلك زرفشان تو[3]
که از الفاظ تو هر دم خورد شکّرستانی را
اگرچه کار عالم را بنا بر اختلاف آمد
سراسر متّفق دیدم بشکر تو جهانی را[4] ۸۶۵۰
ز نوکش لالهٔ سیراب و نرگس بردمد حالی
بیاد لطفت ار آبی دهم روزی سنانی را
جوان‌بختا ! هنرمندا! اگرچه نیست پروایت
ز روی لطف اصغا کن عجایب داستانی را
بدشنامی وسرهنگی[5] ازاین درگاه[6] محتاجم
نه بهر خود معاذالله که دیگر قلتبانی را

۱- ك : خان ومانی را. ع : جان بجانی را. ۲- ل : عالم را. ۳- نف، چب : سزد گر گونـه‌اش زردست همچون‌گون محروران . ۴- ع : دهانی‌را(؟).
۵- ع : زسرهنگی. ۶- چب ، ل : بدرگاه تو .

درین دوران که از دونی کسی را نیست آن همّت[1]

که از روی کرم تیمار دارد[2] مدح خوانی را

۸۶۵۵ بصد حیلت بخون دل بعمری کرده‌ام حاصل

محقّر ملککی ویران وجوه[3] نیم نانی را

زجور یك دو نا معلوم اینك[4] شد دو سال افزون[5]

که تا من زارتفاع آن نکردم تر[6] دهانی را

چه باشد گر درین دوران که می‌مالند شاهانرا

بمالم من بجاه تو یکی پالیز بانی را

بناواجب عوانانند[7] در هر خانه‌یی پنجه

بدین واجب روا باشد که بفرستی عوانی را

نکرده خدمتی هرگز صداعت میدهم هردم[8]

جوابم ده سبك ، هرگز چو من دیدی گرانی را؟

۸۶۶۰ زبس زحمت که میآرم همی ترسم که دربان را

بفرمایی که در دربند چون بینی فلانی را

بکام و آرزوی دل بمان صد سال افزو تر

که اهل فضل کم یابند چون تو مهربانی را

ایضاً له

چب . نف . ل . م . ش

ای بتدبیر اختیار ملوك   وی بتحقیق قدوهٔ علما

۱- چب، نف ، ل : کس‌را نیست الاصدراعلی‌را . ۲- چب ، نف ،ل : بساط آنکه تیماری‌بدارد . ۳- ع: جوینه . ۴- ع. آنك . ۵- چب : دو سالی‌را . ۶- جب : پر . ۷- ع: عوان‌باشند . ۸- نف : دایم .

صدر احرار فخر ملّت[1] ودین | کز کف تست آز در نعما[2]
ای بدولت سرای قدر تو در | زحل و زهره از عبید و اما
ماه بردرگهت هلال ابروی[3] | تیر در حضرت تو از ندما ۸۶۶۵
ذات عالیت در جهان نژند | چون معانیست در دل اسما
مدرج اندر کمینه نکتهٔ تو | اند ساله ذخیرهٔ حکما
حلقه در گوش‌کلاک جا دویت | تنگ چشمان خلّخ و یغما
گشته بالمعه‌های خاطر تو | چشم خورشید مبهم و معما
چرخ را باز دارد از حرکت | گر رسد امر تو بدو جز ما ۸۶۷۰
صدر عالی که آستان ترا | آسمان خواند مجلس اسما[4]
خیل بهمن رسید و باطل‌کرد | تاب خورشید و قوّت گرما
آبرا تخته بند کرد چو زال | شاخ را کرد جامه‌ها یغما
گشت فاتر چو چشم دلبر من | چشمهٔ گرم آسمان پیما
ناتوان ناتوان زبر قع ابر | بکرشمه همی کند ایما[5] ۸۶۷۵
می‌نهد از اثیر آتشدان | زیر دامن سپهر خوش سیما
گویی از بس حباب تو بر تو | منطبق گشته‌اند ارض و سما[6]
هست چون زرّپخته شعلهٔ نار | گشت چون سیم‌خام صفحهٔ ما
گشت[7] معزول در ولایت باغ | قوّت نامیه ز شغل نما[8]
می‌نهد برف از صواعق رعد | پنبه در گوش صخرهٔ صمّا ۸۶۸۰
جویبار مجرّه از یخ بند | شد زلفگاه انجم ظلما
همه گشتند آفتاب پرست | سفهای[9] زمانه و حکما

۱- چپ: دولت. ۲- چپ، نف: یغما ۳- نف، ل، م: هلابروی. ۴- نف: اسمی.
۵- این بیت در «چپ» نیست. ۶- این بیت در چپ» نیست. ۷- ل: گشته.
۸- این بیت در «چپ» و «نف» نیست. ۹- چپ: فقهای.

نیست اندر محلّ رغبت خلق — سایه‌گر هست خود از آن هما[1]

تن‌ز سرما چو نیل و چون روناس — منجمد گشته در عروق دما

۸۶۸۵ آنکه چون‌خایه‌پوستین دارد — تنگ در خود همی‌کشد، امّا

هرکه چون‌آن دگر برهنه‌بود — گاه صرعش بود گهی اغما

وانکه اندر لحاف وچادرشب — نبود شب چو استهٔ خرما

زود بینی بسان جوز برو — گشته کیمخت خشك از سرما

باچنین ز مهریر جامهٔ من — هست بیحشو همچو لفظ شما

۸۶۹۰ باد دم سرد را چو کس نکند — پنبه جز پوستین ، کرم فرما

گرم کن پشت ما چو همواره — از تو بودست پشت گرمی ما

گرچه در یاك دوقافیه خللست — کـه نبودست مذهب قـدما

عفوکن زانکه درمضیق چنین — نبود فرق مطلب من و مـا

یمدح الملك شمس الدّین ایتغمش[2]

چب . نف . ع . ك . ل . م . ش

خسرو تاج بخش شاه جهان — که زتیغش زمانه بر حذرست

۸۶۹۵ تحفهٔ چرخ سوی او هـر دم — مژدهٔ فتح و دولتی[3] دگرست

رای او پیر و دولتش برناست — دست او بحر و خنجرش گهرست

خاك پایش زهاب اقبالست — عکس تیغش طلیعهٔ ظفرست

چه عجب گرچو زر شود از بیم — دشمنی کز ملك بدونظرست

هست او آفتاب و خصمش خاك — خاك در تاب آفتاب زرست

۸۷۰۰ نه به تیغ و کمر جهانگیرست — نـه به نیروی پنجه تاجورست

۱- چب : بیما(؟) . ۲- عنوان از«ع»است . ۳- چب : دولت .

پنجه سرو وچنار هم دارند — کوه را نیز تیغ برکمرست
بخشش ایزدیست دولت او — لاجرم هرزمان فزوده‌ترست
تیغ‌راگوتو[۱] در نیام بخسب — که خوداقبال شاه کارگرست
آسمان دوش باخردمی‌گفت: — که بنزدیك ماچنین‌خبرست
کو[۲] بگیردبتیغ‌چون‌خورشید — هرچه‌خورشیدرابران[۳] گذرست ۸۷۰۵
خردش‌گفت‌خه ، توپنداری — عرصهٔ ملك‌اوهمین قدرست؟
نی،که درجنب پادشاهی او — هفت‌گردون‌هنوز مختصرست
باش تا صبح دولتش بدمد — کین‌اثرها هنوز از[۴] سحرست

وله ایضاً

ع.چب.نف.ك.ل.م.ش

ای سراپرده بـر فلك برده — عصمت از جوهر ملك برده
رایت مهر هـر کجا رفته — با خود از رای تو یزك برده ۸۷۱۰
نقد دعوی حقّ و باطل را — شرع از مسندت محك برده
منهی فکرت تو نسخت غیب[۵] — سوی علم تو یك بیك برده
عقل گـاه تفهـّم سخنت — بر عطارد گمان شك برده[۶]
میزبان قدر ز بخشش تو — دیگ اومید را نمك برده
زود بینی لعاب خامهٔ تو — روزکوری ز شب‌پرك برده ۸۷۱۵
مژهٔ چشم حاسدان درت[۷] — رشك بر خار و برخسك برده
بارهٔ صیت تو ز خطّهٔ کون — چند گامی فراترك برده

۱- ع: که. ۲-ع : که . ۳-نف : بدو . چپ: براو. ۴-ع: نتیجهٔ
ك: کین‌اثرخودنتیجهٔ . ۵- چب:عقل . ۶- این‌بیت‌در «ع» و«ك» نیست .
۷- ع: ترا. ۸- نف، چب، ل: خاك .

ماه منجوق رایت قدرت — زیب خورشید نه [1] فلك برده

نوك اوتاد خیمهٔ جاهت — رخنه اندر دل سمك برده

فی مدح ابن بدر الدّین باسمیل [2]

ع.چب.نف.ل.م.ش

۸۷۲۰ بنا میزد چنان فرّخ لقایی — کـه گویی سایهٔ پرّ [3] همایی

چو بگشایی زبان لبها ببندی — چو دربندی قبا گیتی گشایی

بشمشیر تو نصرت را تفاخر — ببازار تو معنی را روایی

کمربند دو پیکر بگسلانی — اگر با آسمان زور آزمایی

یکایك برکنی دندان پروین — اگر دندان کین برچرخ سایی

۸۷۲۵ جهانگیری اگر دعوی کنی تو — زبان خنجرت بدهد گوایی

چنان برزرفشانی چیره دستی — گه گر [4] بادشمنان کوشش نمایی

حسودت درپناه روی چون زر — تواند یافت ازدست رهایی

نبود از روزگارم این توقّع — که توباما چنین فارغ درآیی

من ازخدمت بکاها نیده [5] وانگاه [6] — تو درلطف وتواضع می فزایی

۸۷۳۰ بغیبت داده یی تشریف خادم — ز روی مردمی وخوب رایی

مرادرخانه ازتشریف توعید — من اندر روستا از بی نوایی

هم از بخت منست این ار نه هرگز — نباشد عید خود بی روستایی

نخواهم عذرتشریفت، چرا؟ زانك — بحمدالله تو بیش ازعذرمایی

که خورشیدارچه برچرخ بلندست — بهر جایی رساند روشنایی

۱-ع: تاختن برسر. ۲- عنوان از «ع» است. ۳- چب: فر. ۳-چب، نف، ل: چون. ۵ -ل: بکاهاینده. ۶- نف، چب: وانگه.

ایضاً له

ع . چب . نف . ل . ش

امیر مقبل عالم[1] که تا جهان بودست / بجز در آینه مانندهٔ تو ننمودست ۸۷۳۵

گشاد تیر تو بس دستها که بربستست / ز بند رمح تو بس کارها که بگشودست

هزار بار ببازی[2] سنان نیزهٔ تو / هلال را ز فلك همچو حلقه بربودست

اگر چه قدر ترا من برآسمان دیدم / چنین که می‌شنوم زان بسی بیفزودست

بساط حضرت عالی که بوسه‌جای[3] منست / ز ثقل سایهٔ من مدّتیست کاسودست

ندانم ازچه سبب لطف میر چندین گاه / مرا ز روی کرم پرسشی نفرمودست ۸۷۴۰

خطاست، نسبت تقصیر با تو نتوان کرد / اگر تواند بودن ز بخت من بودست

ایضاً له

ع . چب . نف . ل . ش

کریم عرصهٔ عالم جهان لطف و کرم
زهی خجل ز سخایت روان حاتم طی

خلاف رای تو بیرون کشد[4] به دست فنا
ز پشت مهرهٔ چرخ ستیزه رو رگ و پی

خمیر مایهٔ قهر تو من علیها فان
جواز نامهٔ لطف تو کلّ شییء حی

---

۱ ـ ع : عالم مقبل . ۲ ـ ع : بیاری . ۳ ـ چب ، نف : بوسه گاه .
۴ـ چب : کند .

۸۷۴۵ نفاذ امر تو و انقیاد چرخ چنان
که در نگنجد مابینشان تراخی کی
فلك ز بأس تو شد بد مزاج ازان هرروز
ز معده بر فکند قرص آفتاب بقی
زمانه گر ز دم خلق تو مدد یابد
ز خار خشك گل‌تر دمد بموسم دی
چو سرو گردد حالی ز بند ها آزاد
گر اوفتد نظر اهتمام تو بر نی
بگسترد قدر اندر رواق سیمابی
بروز بار خلاف تو رفرف لا شی
۸۷۵۰ شود چو سایه سیه روی و پی سپر خورشید
اگر نیاید حکم[۱] ترا چو سایه ز پی
ز تاب سینهٔ خصمت که میزند شعله
مسام مردم چشمش همی چکاند خوی
سزد که از شرف خدمت[۲] تو فخر آرد
بر آسمان چهارم زمین خطّهٔ جی
نمود لطف تو اهمال و خصم بی آبت
ز روی خامی قوّت همی گرفت چو می[۳]
چو دید قهر تو زین پس معالجت[۴] نکند
چنین زدند[۵] مثل کاخر الدّوا الکیّ
۸۷۵۵ صحایف کرمت نشر چون توانم کرد
که دست جود تو کردست ذکرحاتم طیّ

۱-ع: حلم. ۲-چب، نف، ل: طلعت. ۳-ع: ازمی. ۴-چب، نف، ل: معاودت.
۵- ع: زنند.

چو خواستم که ز تقصیر خویش خواهم عذر
خرد نفیر بر آورد و گفت : خامش ، هی !
تو قاصری نه مقصّر ، چه حاجتست بعذر؟
دع التشدّق فیه فانّ ذاك الـیّ
حضور تو چه جمال آورد در آن[1] حضرت
که دون صفّ نعالست جای صاحب ری؟
بحضرتی[2] که درو ماه با نقاب آمد[3]
چه سایه افکند آنجا شعاع نور جدی
بساط او فلکست و تو خاك پی‌سپری
۸۷۶۰ اگر هزار بکوشی[4] کجا رسی بر وی[5]
هر آنکه سر ننهد بر خط مثال[6] تو باد
شکسته پشت[7] وسیه رو چو زلف دلبر قی[8]

ایضاً له

ع . چب . نف . ل . ش

ای بزرگی که خدمت توکند	هرکه پیوند جان وتن خواهد
گر جلال تو کسوتی پوشد[9]	مهر را گوی‌پیرهن خواهد
ور ضمیر تو شمعی افروزد	ماه رخشنده را لگن خواهد
شاخ خلق ترا بجنباند	باد چون طیرهٔ چمن خواهد ۸۷۶۵

۱- چب ، ل : این . ۲- ع ، بمجمعی چب : بحضرتش . ۳- ع : آید .
۴- ع : بپایی . ۵- ع : دروی . ۵- چب ، نف : برمثال حکم . ل : بر بساط حکم . ۷- چب ، نف : زلف . ۸-نف : قی ۹ -چب ، ش : دوزد .

زیور از لطف تو اوام کند | غنچه‌چون زیبا نجمن‌خواهد
عذر انعامهات را[1] اومید | بکدامین لب و دهن خواهد
آ نچنان‌راستی که عدل[2] تراست | بدعا شاخ نارون خواهد
عاریت از قد بد اندیشت | زلف‌سنبل همی شکن خواهد
۸۷۷۰ یزك خشمت اوفتد در پیش | هرکجا مرگ تاختن خواهد
رقم خصمیت کشد بر وی[3] | هرکرا چرخ ممتحن خواهد
از لقایت چمن بدریوزه | آب روی گل و سمن خواهد
بوی خلقت شنید باد[4] صبا | از خدا مرگ نسترن خواهد
هر دمی خلق تو بطیرهٔ مشك | خون نافه بریختن خواهد
۸۷۷۵ قلمت رو سیاهی[5] عالم | از پی لؤ لؤ عدن خواهد
گر کند رای نظم خاطر تو | از فلك خوشهٔ پرن خواهد
نیك‌شرمنده‌ام که‌لطف‌تو[6] چون | ازمن بی زبان سخن خواهد
چه طریقست تا بدست آرم | پای مردی که‌عذر من خواهد؟
عذراین سردی وگران جانی | مگر اروند[7] خویشتن خواهد

ایضاً له

ع . چب . نف . ل . ش

۸۷۸۰ زهی ستوده خصالی که باکفایت تو | همی نیارد تیر فلك تعقّل[8] کرد
تویی که هر که‌زخاك‌جناب‌تو بگذشت[9] | همه حکایت دلداری و تفضّل کرد

۱- چب ، نف : انعامهای تو . ۲- ع : قدر . ۳- چب : روی .
۴- ع : بوی . ۵- چب ، نف ، ل : روشنائی . ۶- ع : لطفت . ۷- چب، نف ، ل : الوند . ۸- ل : تعقل . چب : بمعقّل . نف : تمعقل . ۹- چب ، نف ، ل : تویی‌که آرزوی اهل فضل ازکرمت .

زرنگ خامه و نظم حدیث تو هر[1] سال | عروس ملك بزرّ و گهر تجمّل کرد
نسیم خلق تو با سینه های غمگینان[2] | همان کند که دم نو بهار[3] با گل کرد
چو سنگ زیر تویی آسیای ملکت را | ضرورتست ترا بارها تحمّل کرد
بدآب لطف تو میگردد آسیای هنر | هزار باره خرد اندرین تأمّل کرد ۸۷۸۵
بخدمت تو رهی را وسیلت خود ساخت | کسی که عمر خود اندر سر توکّل کرد
چنان مکن که خجل گردد اندرین که رهی | به پای مردی لطف تو این تقبّل کرد
ببین چگونه بود در مقام[4] بخشایش | کسی که از همه[5] عالم بمن توسّل کرد

و له ایضاً

ع . چب . نف . ك . ل

زهی حرّی که ثابت کرد جودت | بر ارباب هنر دست ایادی
زمین با قوّت[6] حلمی که اوراست | ز بار حلم تو کرده[7] تفادی[8] ۸۷۹۰
بحمدالله همه معنیت جمعست | کریمیّ و بزرگی و جوادی
ز روی مرتبت[9] صعب المرامی | بگاه مکرمت سهل القیادی
دعا گو را همی دانی که باشد | ولا و[10] خدمت تو اعتقادی
چو تشریفی نمی‌فرمایی اورا[11] | مفرما سعیش اندر نا مرادی
بحرمان رهی چندین چه کوشی | که نه با کافران اندر جهادی ۸۷۹۵
چرایی بر خلاف ظنّ خادم | چو هر کس را بجای اعتمادی

۱ـ چب ، نف ، ل : همه . ۲ـ ع: غمناکان . ۳ـ ع : نسیم بهار . ۴ـ چب ، نف، ل : محل . ۵ـ چب : درهمه . ۶ـ ع : قوۀ . ۷ ـ چب : گردد. ۸ـ ع : نفادی . ۹ـ چب : تربیت. ۱۰ـ چب ، ل : ولای. نف: ولاء . ۱۱ ـ چب، نف،ل : نفرمایی تو اورا .

درین معنی که افتادست ما را | دوبیت آمد بخاطر در مرادی
واخوان[1] حسبتهم دروعا | فکانوها و لکن للاعادی
و خلتهم سهاماً صایبات | فکانوها و لکن فی فؤادی

و له ایضاً

ع . چب . نف . ل . ش

۸۸۰۰ ای که جز یاد خلق تو نخورد | لاله چون جام پر شراب کند
ابـر سرمایـهٔ گهربـاری | از سر کلکت اکتساب کند
آتش خاطرت چو شعله زند | زهرهٔ روزگار آب کند
چون سخن رانم ازکله‌داریت | نرگس‌ازشرم قصد خواب کند
جز خداوند خواجه ننویسد | گر عطارد ترا خطاب کند
۸۸۰۵ آفتاب از حیای تو هردم | زابر برروی خود[2] نقاب کند
هرکه ازخدمت‌تو دوری‌جست | هم فراق توش عذاب کند
نه ز تقصیر باشد از خادم | کمترك عزم این[3] جناب کند
حاش لله که خاطر اشرف | با من از بهر آن عتاب کند
آفتابی تو و درین[4] موسم | پشت هرکس بر[5] آفتاب کند

و له ایضاً

ع . چب . نف . ك . ل

۸۸۱۰ ای به‌گه جود چوگل[6] تازه‌رو | داده کفت آرزوی آرزو

۱- ع : واخوانا . ۲- چب : خور . ۳- چب ، نف ، ل : روی کمتر درین . ۴- نف : اندرین . ۵- چب : برهرکس . ۶- چب : ای بکه جودگل .

زآتش خشم تو چو آب آمده — برلب شمشیر تو جان عدو
صبح اگر دم بخلافت زند — بشکندش پای نفس درگلو
یاسمن از دست گل خلق تو — خورده قفا برسر هرچار سو
کرده براعدای تو اقبال پشت — برده زدرگاه تو چرخ آب رو
پردهٔ هرکس که بدرّید فقر — سوزن[1] انعام تو کردش رفو ۸۸۱۵
هرکه نیاورد درت را نماز — کرد بخون جگر خود وضو
باکف دربار[2] توهردم زرشاك[3] — ابر زند بر رخ دریا تفو[4]
ای زمی مهر تو مارا مدام — خانهٔ دل پرطرب و های وهو
من‌که دعاگوی توام روز وشب — کرده درین‌خدمت ازجان‌غلو
گرچه مرا هست بخروار فضل — نیست زدانگانه مرایك تسو ۸۸۲۰
گاه برهنه قدمم همچو سرو[5] — گاه برهنه‌ست سرم چون‌کدو
طاق و رواقم زیکی طاق بود — خود بجهان طاق نبودست دو
دوچودوهم[6] لفظ خراسانیست — عفوکن‌این لحن[7] که‌هستی‌عفو
درید غصبست و تلف گشتنش — هست معلّق بیکی تار مو
بشنو و بر طاق منه این سخن — تا نکنم تاج سر از خاك کو ۸۸۲۵
جز که زانعام تو اکنون مرا — وجه[8] دگر طاق درآفاق کو؟
ما حال من کان له واحد — غیّب عنه ذلك الواحد[9]

۱- چب ، ل : رشتهٔ . ۲- چب ، ل ، ك : درپاش . ۳- چب : زننگ . ۴ - چب ، نف ، ل : خیو . ۵- ل : سیر . ۶ - چب ، ل : نه . نف : دوچونه لفظ. ۷- چب ، نف ، ل :لفظ . ۸- ع : جبّه . ۹- این بیت در «ع» نیست .

ایضاً له

ع . چب . نف . ك . ل . ش

ای صاحبی که گر بمثل رای باشدت[1] — بر بام قدر خود ز فلك نردبان کنی
هر دم[2] گشاد نامهٔ صبح از برقبا — گردون[3] برآورد که تو بروی نشان کنی
۸۸۳۰ می نازداز توجان بزرگی و برحقست — از بس که لطف ومکرمت بیکران کنی[4]
هرکو دهان بمدح توچون حلقه بازکرد — حالی چو گوشوارش در دردهان کنی
افتد ز بیم لرزه بر اعضای مهر و ماه — گر تو بکین نگاه[5] سوی آسمان کنی
رستم بتیغ تیز نکردست در مصاف — آنها که تو بدان قلم ناتوان کنی
آروغ همچو صبح برآرد زقرص مهر[6] — آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی
۸۸۳۵ ازخون لاله هم نشود تیغ کوه لعل — گر تو بلطف[7] یك نظر اندر جهان کنی
در ضبط کار مملکت ار رأی باشدت — برمیش لنگ گرگ کهن را شبان کنی[8]
گردون زشب نماید اختر چنان که تو — از ظلمت خط اختر معنی[9] عیان کنی
آسوده بر کمرگه کهسار بگذرد — از نوك دوك پیر[10] زن ار توسنان کنی
از بهرسود نام نکو میخری[11] مترس — تاوان آن ز بنده ستان گر[12] زیان کنی
۸۸۴۰ دریا وکان چو من بگدایی فتاده‌اند — از بس که در پراکنی و زرفشان کنی
در باب مردمی نه همانا که ضایعست — هرچ آن بجای بنده ودریا وکان کنی
تقصیرها که بندهٔ[13] مخلص همی‌کند — الّا اگر بلطف خود اغضاء آن کنی
وین طرفه‌تر که باهمه تقصیرهای خویش — دارد امید آنکه براتش روان کنی
نزدیك شد ز نهضت میمون که چون عنان — دلها سبك شود چو رکابت گران کنی[14]
۸۸۴۵ شاید کزو بشب بگریزند اهل فضل — روزی که تو مفارقت اصفهان کنی
حفظ خدای بدرقه بادت بهرکجا — کز روی عزم نصرت را همعنان کنی

۱- چب ، نف ، ل : هردم . ۲- چب : گردون . ۳- چب ، نف ، ل : آن کنی . ۴- این بیت وبیت بعد در «ع» و«ك» نیست. ۵-ع : نگاه تیز. ۶- چب ، نف ، ل: آرد چو صبح آروغ ازقرص آفتاب. ۷- چب ، نف ، : بعدل. ۸- این بیت در «ع» نیست. ۹- ع: خط سیه اختر. ۱۰- چب، نف ، ل: بیوه . ۱۱- نف: می‌کنی. ۱۲-چب، نف : ار. ۱۳- چب ، نف ، ل: خادم. ۱۴- این بیت ودوبیت بعد در«ع» نیست

وله ایضاً

ع . چب . نف . ل . ك . ش

زهی سپهر محلّی که گرچه تیزروند — بسایهٔ تك عزم تو ماه و خور نرسند
عقول اگرچه ز افلاك[1] نردبان سازند — زبام خانهٔ قدر تو بر زبر نرسند
ز نکته‌های تو افهام بابسی کوشش — بکنه معنی یك لفظ مختصر نرسند
چو تیر[2] چیره زبانان اگرچه برتازند — بآستان ثنایت هنوز بـر نرسند ۸۸۵۰
ستاده هفت فلك برفراز یکدیگر — زشخص معنی[3] تو بیش تاکمر نرسند
زتابش و نم خورشید و ابر عالم را — چه سودگر کف وکلك تو براثر نرسند؟
کدام منزل اومید کاندرو هر دم — ز کاروان سخایت نفرنفر نرسند
درین زمانه کز انبوهی سپاه بلا — بهیچ خانه نباشدکه صد حشر نرسند
زهیچ گوشه[4] برون شو نسازد اندیشه — که رهزنان بلاهاش برگذر نرسند ۸۸۵۵
بهیچ کنج درون عافیت وطن نکند — که جوق جوقش فتنه همی بسر نرسند[5]
گمان مبر که زغوغاییان حادثه‌ها — دمی بود که مراصد بیام ودر[6] نرسند
زر مصادره اصحابنا چگونه دهند — که تابشامگه ایشان بچاشت‌در نرسند
طمع چه کیسه بر آن مفلسان تواند دوخت — که از هزار تکلّف به ماحضر نرسند
خزینه هاشان پر گوهر سخن باشد — ولیك جز بتمنّی بسیم و زر نرسند ۸۸۶۰
بلا و محنت و غم راسبب درین ایّام — اگر هزار بود هیچ در هنر نرسند
فتاده‌گیر نگون رایت سلامت من — مدد زلطف توگر هیچ زودتر نرسند
ز بنده خانه همه رخت عافیت ببرند — زاهتمام توام حامیان اگر نرسند

۱ـ چب ، نف ، ل : زافکار . ۲ـ چب ، نف، ل، ع : نیزه . ۳ـ چب ، نف ، ل : همت . ۴ـ ك: گونه . ۵ـ این بیت در «ع» نیست . ۶ـ ع : زدر .

کرا شناسی فریادرس در این ایّام ؟ گر اهل معنی فریاد یکدگر نرسند

وله ایضاً

ع . چب . نف . ك . ل .

۸۸۶۵ دوش مخدوم من که تاجاوید باد ازجاه وبخت خود خشنود

با من آن کرد از بزرگیها که نه دیدآنچنان کسی نه‌شنود

دست انعام او بصیقل لطف زنگ انده ز خاطرم بزدود

بستدازمن‌مدیح[1] خویش‌وبخواند وز ستودنش[2] جان من آسود

سخن ار چه نبد ز دست بلند لیك ازآن دست‌پایه‌اش بفزود

۸۸۷۰ بحر شعرم چو بحردستش دید آتشی گشت وزو برآمد دود[3]

نقد شعرم سیاه روی آمد بر محك[4] اناملش چو بسود

زانکه اشعار بود دست خوشش چون بدستش رسید شعرم زود

خوش‌شدازدست‌او بدذوق‌ارچه از بشاعت زبان همی فرسود

بس که دروی سیاه‌کاری بود گشت حالی بدست او[5] مأخود

۸۸۷۵ زان بتیغ زبان بیاوردش که سراپای بود عیب‌آلود

این‌که شد بیت رامیان‌بدونیم اثر خنجر زبانش بود

شرف دستبوس او دریافت شعر هندو[6] نهاد دود اندود

ترشد اندر جوار بحر کفش چون بدست مبارکش بسود

چون‌سخن زیردست‌اوست‌چرا زبردست جای او فرمود ؟

۸۸۸۰ بر زبان مبارکش چو برفت صد هزاران گهر ازو بربود

۱- ل ، م : حدیث . ۲- ع : شنیدنش.ل: شنودنش. ۳- این بیت در«ع» و «ك» نیست . ۴- ع : سناعت . چب : بساعت . ۵- چب ، ل : وی .
۶- چب : هندی .

در بهین دست بهر آرایش — آن عروسان زشت را بنمود
حضرت او و آنگهی من و نطق — این چنین لاف عاقلی پیمود ؟
چون زبان را[1] بمهر لا احصی — دید ، برمن عنایتش بخشود
تا که از هر زبان نیالاید — خویشتن عرض خویشتن بستود
می‌شنیدم ز چرخ بانگ صدقت — چون‌زبان‌را بمدح خود بگشود ۸۸۸۵
ای دریغا! چو نیست قوّت عذر[2] — شرح این لطف بیشمارچه سود؟

ایضاً له

ع . چب . نف . ل . ش

ای خداوندی که پیرامون حصن سرّ غیب
جز ز شه دیوار تدویر[3] دواتت باره نیست
بی جواز رای شهر[4] آرای و عزم[5] ثابتت
بر فراز بام گردون جنبش سیّاره نیست
سنگ بر دل بست کان از عشق زر درعهد تو
ای مسلمان،جان دریا نیز سنگ خاره‌نیست
حاسدت زرد و دوتا ولاغر اندر بند چیست ؟
چون عروس طبع تو محتاج طوق ویاره نیست ۸۸۹۰
شاهد رای ترا با چشم‌زخم اختران
جز ز جرم بحر اخضر نیل بر رخساره نیست
ازچه‌درمیزان‌جودت‌سنگ‌و زر یکسان‌شدست
گر ز روی راستی طبع توچون طیّاره نیست؟

۱- ع : زبانها ، چب ، نف: زبانم .   ۲- چب: نطق .   ۳- چب : تدبیر.
۴- چب ، نف ، ل : شرع .   ۵- نف ، ل : حزم .

شد لباس همّت تو از ترفّع آنچنانك
جز زمین و آسمانش خشتك و قوّاره نیست
باغ اقبال ترا زین [1] گلشن نیلوفری
چشم خورشید درخشان لایق فوّاره نیست
۸۸۹۵ کیست کو در [2] خدمت تو بیوفایی کرد کو
چون وفا از چار دیوار وجود [3] آواره نیست
ای‌که با تاراج جودت مایهٔ دریا و کان
چون نصیب من شد از انعام تو یکباره نیست
حلقهٔ گردون ز آه سینهٔ من گـرم شد
لیك درانگامه [4] اش‌کس را دل نظّاره نیست
ناقصان‌را در تنعّم دیده‌یی ، بنگر که نیست [5]
در بسیط کون [6] یك‌کاملِ‌که اوغمخواره‌نیست
تا فرو بستست‌دست خواب من در خواب‌خوش
مهد خاکی پیش‌من جز صورت گهواره نیست
۸۹۰۰ آفت جان من آمد این زبان همچو تیغ
پس چگویی بازبانم جای‌صدگفتاره نیست؟
دولت هر جا یبانست اندرین دور خسان [7]
مفلسم من [8] زانکه بکر فکرمن این‌کاره‌نیست
دختران خاطـرم را در تجلّی‌گاه عرض
جز زپنجا نگشت‌من برفرق یك [9] سرخاره‌نیست

۱- چپ: از . ۲- چپ : کاندر . ۳- چپ، نف : جهان . ۴- ع: هنگامه . ۵- ع : هست . ۶- ع : چرخ . ۷- ع : خران . ۸- چپ . مفلسی‌ام . ۹- ع ، م : من .

من به سی اجزاء برج[1] و هفت سبع[2] اختران
میخورم سوگند و دانم موجب کفّاره نیست
کاندرین ایّام حرمان با چنین بخشندگان
کس چومن محروم وغم‌روزی‌ومحنت‌باره نیست
کار فضل و رونق دانش ز تو پوشیده نیست
و آدمی را از مؤنات طبیعی چاره نیست ۸۹۰۵
نیست خالی نقش ترکیبم ز نقش عادیه[3]
خود گرفتم در نهادم قوّت امّاره نیست
هم تو خور تیمار[4] من‌کین‌قوم را از ممسکی
آب روی بخشش و دست و دل نان پاره‌نیست
سایدات همواره بادا بر سر من ورچه من
شادمانم زانکه دور آسمان همواره نیست

کتب الی امیر عزّالدّین علی شیر ابن بابویه[5]

ع چب نف. ل ش

ای‌آنکه خاك پای ترا روشنان چرخ — دایم بمیل شعشعه چون توتیا برند
آنجا[6] که جفت ساز سرخامدات بود — لحنی[7] بود تمام که نام نوا برند ۸۹۱۰
افهام را بساحل ادراك راه نیست — در بحرشعرت[8] ارچه بسی‌آشنا برند
ارباب دل چو غنچه بنزدیك نظم[9] تو — پیراهن آورند و ز حالت قبا برند
روحانیان چو بینند ابکار فکر تو — ته ته زنند[10] در وی و نام خدا برند

۱ــ ع : چرخ . ۲ ــ ع : برج . ۳ ــ چب: جاذبه . ۴ ــ ع : کن ترتیب . ۵ ــ عنوان از «ع» و عینا بهمین صورت است . ۶ ــ ع : جایی . ۷ــ ع ، نف : لختی . ۸ــع:طبعت . ۹ــع:شعر. ۱۰ ــرجوع شود به تعلیقات

آنجاکه خوان همّت آراست روزگار — این هفت طاس گردون کاسه‌کجا برند؟

۸۹۱۵ دریا که[1] قطره ییست زدریای طبع تو — نزدیك فیض طبع تونامش چرا برند؟

آن‌کلك راکه دست توسردستیش گرفت — آگه نیی که خلق همی زو[2] چها برند

دانی چه می‌برند ازو؟ من بگویمت — هردم هزار گوهر افزون بها برند

تو قوّت سخن ده و گر ماه و آفتاب — بروی برند غیرت، بگذار تا برند

سوداست شعرنزد توآوردن آنچنانك — قانون سوی مسیح زماخولیا برند

۸۹۲۰ هندوی نیم سوختهٔ خاطرت بود — هر نظم[3] کان ز خاطر اصحابنا برند

دانم‌که‌کس ندید جز ازجزو شعر من — کز اصفهان بهمدان جزو خطا برند

روزی که از برای غذای روان وعقل[4] — از خوان خاطر تو زهرگون ابا برند

ز انواع سردی و ترشی هر چه بایدش — فرمای تا ز مطبخ سودای ما برند

نزدیك مثل توسخن‌آور چو[5] من‌خموش — چون[6] آورم‌سخن؟که‌خوداین‌ازشما برند

۸۹۲۵ تیزست خاطر تو و ترسم چو بیندش — حالی ز روی خشم بگوید که وابرند

دانم بسی زنخ زند وگویداینت ریش — چون جزو شعر من برطبعت فرا برند

وله فی نجم الدّین همگر رحمه‌الله وابقاکم[7]

ع . چب . نف . ل . م . ش

جهان‌فضل وکرم[8] نجم دین‌که درخاطر — زعکس نظم تو صد باغ و بوستان دارم

جهانیانرا چون صبح روشنست ز من — که مهر خدمت تو در صمیم جان دارم

ازآن چوشمع مرا برسرآمدست زبان — که وصف خاطر تو بر سر زبان دارم

۸۹۳۰ عروس طبع مرا هرچه زیور معنیست — باستعارت از آن کلك درفشان دارم

۱- ع : چو . ۲- چب ، نف ، ل : ازوخود . ۳- ع: شعر . ۴- ع : روان عقل . ۵- ع ، زمن . ۶- ع : خود . ۷- عنوان از « ع » است .
۸- چب ، نف : هنر .

ز من نیاید کاری دگر بقصد عدوت / دلی چو تیر درین شخص چون کمان دارم
ستایشی که مرا کرده‌یی ز روی کرم / ذخیرهٔ شرف و فخر جاودان دارم
ستوده‌یی بجهانداریم عجب نبود / جهان فضلی و چون دارمت جهان دارم
به آستان تو باشد همیشه میل دلم / بدین سبب زبر سدره آشیان دارم
مگر بدست کنم پایهٔ معالی تو / چنین که پای تفکّر بر آسمان[1] دارم ۸۹۳۵
اگر بمعنی باریك ره برم ز انست / که رهنمایی چون نجم همعنان دارم[2]
بشرح راست نیاید شکایت[3] گردون / کزو چه مایه ستم بردل و روان دارم
چو شمع از آنکه زبان آوریست پیشهٔ من / وجود خود ز زبان آوری زیان دارم
تنی چو نیزه ز انواع غصّه‌ها در بند / زطبع و خاطر سرتیز چون سنان دارم
فروشدم بگل تیره و به آب سیاه / چو کلك از آنکه چرا کلك دربنان دارم ۸۹۴۰
گذشت مدّت ماهی که هرشبی تا روز / بصد هزار حیل طبع را بر آن دارم
که بر زبان قلم شرح حال بنماید / که من چه درد دل از گردش زمان دارم
چنان بکوشد در دفع آن همی گردون / که مهر خامشی از عجز بردهان[4] دارم
بنات فکرم الطف طبع تو چو بخواست / سپاس و منّت بیحدّ و بیکران دارم
بخدمت تو فرستادنم نبد یا را / اگر چه با تو همه چیز درمیان دارم ۸۹۴۵
مرا زمنهج حکمت عدول نیست ولیك / چو عورتست همان به که درنهان دارم
اگر چه نسبت تقصیر بامنست بسی / به لطف مجلس عالی چنان گمان دارم
کاساس معذرتم یك بیك کند تمهید / چو روشنست که احوال برچه سان دارم
گواه حال من این قطعه[6] پریشان بس / کزان[6] توزّع خاطر همین نشان دارم

۱- چب ، نف : آستان ۲- این بیت در «چب» نیست . ۳- چب ، نف : حکایت . ۴- چب : زبان . ۵- ع : حالت من خاطر . ۶- چب : گراز.

ایضاً له

چب . نف . ل. م. ش

۸۹۵۰ سپهر مجد وکرم عزّدین یگانهٔ دهر | که دست وکلك ترا باقضا مساوقتست
شدست ماه نو اندر جهان مشارالیه | ازآنکه باسم اسب توش مطابقتست
شتاب کاری ایّام مشعرست بدان | که آسمانرا با عزم تو مسابقتست
بهرچه رای شریفت اشارتی فرمود | سبیل چرخ درآن طاعت وموافقتست
چنان بیمن تو اضداد آشتی کردند | که خوشدلی و هنر رابهم معانقتست
۸۹۵۵ رهی ملازم این‌حضرتست‌ازدل وجان | بصورت‌ارچه‌ازآن[1] درگهش مفارقتست
درآن مهم‌که بجاه[2] تو استعانت رفت | توقّف تو هم[3] از غایت مخالفتست
رهی برابر آن زن بمزد هم باشد | گرین مراقبت از جانب مصادقتست
وگر بطبع بروعاشقی چه درباید ؟ | تراکه با سروریشی چنان معاشقتست
یکی سوار زبهر خدای‌را بفرست | مرا مگیر که خود قدمت مرافقتست
۸۹۶۰ سوار ظلم بنا حق همه جهان بگرفت | بیك سوار بعدل این همه مضایقتست

ایضاً له

ع . چب . نف . ل . ش

ای بزرگی که برعلم تو ظاهر باشد | هر چه مدفون زوایای سرایر باشد
هرزمان‌کلك توچون‌آب‌فرومی‌خواند | هرچه بر صفحهٔ اسرار[4] ضمایر باشد
گام برتارك خورشید گزارد زشرف | گر عطارد نفسی با تو مناظر باشد

۱- چب : این . ۲- چب : بجای . ۳- چب : توام .
۴- چب ، نف ، ل : اوراق .

درنفسهای تو هرگه که[1] کنی نشرعلوم — هست بویی که در انفاس مجامر باشد

اقتضای همه اسباب[2] سعادات کند — هر ستاره که بدان رای[3] تو ناظر باشد ۸۹۶۵

از پی فایده در حلقهٔ درست برجیس — چون‌جواب‌تو بسی‌خواست که‌حاضر[4] باشد

بنده را نیز خیالست که بی استحقاق — اندرآن حلقه هم از جمع اصاغر باشد

گرچه در خدمت صدر تو هنرمندانند — وین رهی باردل و زحمت‌خاطر باشد

لیك‌شرطست[5] که برخوان‌ملوك‌ازپی‌رسم — تره[6] اوّل بود و حلـوا آخر باشد

آهن ارچند ندارد خطری، با زرسرخ — در ترازو بگـه‌وزن مجـاور باشد ۸۹۷۰

جنبش هفت فلك برنهج کام تو باد — تا که اجسام مرکّب ز عناصر باشد[7]

ایضاً له

نف . چب. ل. م. ش

زهی ز لفظ تو بازار فضل را رونق — ز درّ نظم تو کار هنر گـرفته نسق

تویی‌که چشمهٔ‌خورشید بارها گشتست — ز شرم خاطر پاکت غرق میان عرق

چو خامه‌ات قصب‌السّبق ازعطارد برد — کنون عطارد گیرد ز خامهٔ تو سبق ۸۹۷۵

چومن زفضل تو و شوق‌خودسخن‌رانم — زهفت چرخ بگوشم رسدصدای‌صدق

بگوی تا ندهدچرخ زحمتم‌زین‌بیش — چو می رسد سخن تو بطارم ازرق

گذشت‌دوری‌خدمت زحدّو نزدیکست — که دست صبرم سرپوش بفکند زطبق

زبیم‌آنکه شبیخون‌کند غمت،هرشب — زآب دیده کنم گرد خویشتن خندق

ازآن قبل دل‌من درولای تو صافیست — که خون‌دل را از دیده کرده‌ام راوق

ز تندبادم سردم ار نترسیدی — فلك براندی بر آب چشم من زورق ۸۹۸۰

۱- چب ، نف : ازنفسهای توبرهرکه . ۲- چب، نف، ل : اقسام . ۳- ع: روی . ۴- . چب : حاظر (؟). ۵-ع : رسمیست . ۶ - جای این کلمه در«چب» خالیست . ۷- این بیت‌در«ع» نیست .

چو آب زندگی من به جوی[1] هجر برفت | کنون چه حاصل از این زندگی بی رونق
بگاه صبح گریبان دریده ام چون صبح | بوقت شامم دامن زخون دل چو شفق
هم از شکسته دلی باشد ار زنم گه گه | برغم دشمن در پوست خنده چون فستق
زمن فراق تو ارصبر می کند چه عجب؟ | دراز گشت و نباشد دراز جز احمق
۸۹۸۵ بدان سبب که سر کلك تو ز من ببرید | فروشکست مرا روزگار همچو ورق
ز من وظیفهٔ انعام و لطف باز مگیر | که خود ندارم صبر ودلی چنان الحق
مرا بسلسلهٔ خطّ خود مقیّد دار | که از فراق تو دیوانه گشته ام مطلق
زمن خطاب ز رگ تو منقطع گشتست | از آن سبب که به دیوانگان شدم ملحق
وصال باید و باید[2] زمانه هیچ ولیك | عجاله یی بود آخر برای سدّ رمق

ایضاً له

چب. نف. ل. م. ش

۸۹۹۰ درآرزوی تو از عمر من دو سال گذشت | که هیچگونه ندانم که بر چه حال گذشت
دو سال چیست؟ غلط می کنم که هر روزی | ز روزهای فراقت هزار سال گذشت
ملول گشتم از این باد و خاك پیمودن | وگر حقیقت خواهی تو، از ملال گذشت
فراق روی تو وقتست اگر وصال شود | اگر[3] بعکس شود هرچه از کمال گذشت
حدیث شوق بخدمت رکاکتی دارد | زروی رسم نوشتن کز اعتدال گذشت
۸۹۹۵ شدم خیالی و برمن نه آن گذشت الحق | که هیچکس را زین جنس بر خیال گذشت
نماند در سرم از هیچگونه رای وصال | ز بس که بر سرم از گونه گون محال گذشت
از این سپس چه تمتّع بود به عهد وصال | چو زندگانی در حسرت وصال گذشت
من و قناعت و کنجی از این سپس زیراك | زیان عمر من از سود جاه[4] و مال گذشت

---

۱ ـ ل : زجوی . ۲ ـ نف : ماند . ۳ ـ نف : وگر . ۴ ـ نف : و جاه .

زمانه راگرازاین‌گوشمال من غرضیست | بسنده‌کن‌گو، ازحدّ[1] گوشمال گذشت
عنایت تـو اگر سایه افکند وقتست | که آفتاب شکیب[2] من اززوال‌گذشت ۹۰۰۰
حـرام بـود مرا بی‌تو زنـدگی لیکن | اگر حرام‌بداین‌قدروگر[3]حلال‌گذشت
مگر که بگذرد این‌روزگار ناکامی | ردیف شعر ازآن‌کرده‌ام بفال گذشت
شدست حال من از آرزوی خدمت تـو | چوحال تشنه‌که برچشمهٔ‌زلال‌گذشت
بمرده بودم از شرم زندگانی خـویش | وگرچه‌هر نفس‌ازوی بصد نکال‌گذشت
ولی بنفحهٔ خلق تـو زنده کرد مـرا | سحرگهان‌که بمن‌بر دم شمال گذشت ۹۰۰۵

ایضاً له

چب . نف . ل . م . ش

ایا رسیده ز فضل[4] و هنر بدان‌رتبت | که تیر چرخ خطابت کند خداوندم
علوّ قدر تـرا با فلك نهم همبـر | پس آنگهی بنشینم‌که من خردمندم
فـلك شدست غبار ستانهٔ تو و لیك | برآستان تواش خود غبار نپسندم
حدیث شوق‌ره مدح بر زبان‌بگرفت | نماند قوّت[5] ازاین بیش‌جان‌بسی‌کندم[6]
بیك‌کرشمه‌که بامن خیال‌لطف‌توکرد | همه جواهر اشك از نظـر بیفکندم ۹۰۱۰
زمانه از پی اظهار قدر خدمت تو | زحضرت تو جدا[7]کرد روزکی چندم
چو ازعنایت لطف‌توعرصه‌خالی‌یافت | به‌گوشمال حوادث همی دهـد پندم
بریده بادا پیوند او ز مرکز خویش | چنانکه چرخ ببرّید از تو پیوندم
نشسته بردر ولب‌کرده‌مهروچشم‌براه | همیشه بهر خبر همچو قفل در بندم
اگرچه‌ازفضلات این سرشك نامضبوط | به‌آستین و بدامن بسی پراگندم ۹۰۱۵
نثار خاك درت را ز اشك دزدیـده | چو نار اغشیهٔ دل به‌لعل آگندم[8]

---

۱ - چب : توهمی گرچه. ۲ - ل : شکست . ۳ - چب : ور. ۴-جب، نف ، ل : بفضل . ۵ - ل : شوق . ۶ - این بیت در « چب » نیست .
۷ - چب : زخدمت تو جلا . ل : جلا . ۷ - این بیت در«چب» و«نف» و«ل» نیست.

دریچه‌های نظر را زبس تراحم اشك | نمی‌توان‌که به مسمار خواب دربندم
فراق تست نه‌کاری دگر که افتادست | سخن‌زگریه‌چه‌رانم؟ به‌خویش‌می‌خندم
قسم به‌ملهم فکری که داد[1] استغنا | بنور صدق ضمیرت ز ذکر سوگندم
۹۰۲۰ که نیست‌هرگز تشنه‌به‌آب‌ومرده‌به‌جان | چنان‌که من به‌لقای تو آروزمندم
بیادگار من این بیتهای خون آلود | بدار تا بجنابت[2] مگر که پیوندم
که‌گر نگردم سوی تو زود پای‌گشاد | جوانب لطفت دست بسته آرندم
فذلك همه تفصیل رنج من این بس | که از لقای شریفت به نامه خرسندم

ایضاً له

چپ . ع . نف . ل . م . ش

سپهرقدرا! شوق رهی بخدمت تو | چو لطف شامل تو از قیاس بیرونست
۹۰۲۵ ز دست هجر تو هرشب فغان سینهٔ‌من | چو پای همّت تو برفراز گردونست[3]
گذشت در نظرم عکس نوك‌خامهٔ تو | ازین سبب مژه‌ام پر ز درّ مکنونست
بسی معالجت شوق کرده‌ام هربار | ولیك‌هرگز ازاین‌سان‌نبودکاکنونست
برین صفت‌که من‌ازفرقت تو رنجورم | شفای جان من از طلعت همایونست
زروی‌صورت[4] اگرچه زحضرتت دورم | ضمیرپاك‌تو داندکه حال‌من چونست
۹۰۳۰ بدان خدای‌که ازفیض ابر[5] قدرت او | سربهاران سبزست وچهره‌گلگونست
که شوق‌خادم داعی همی به‌خدمت‌تو[6] | ازآنچه بود یکی صدهزارافزونست

وله ایضاً

چپ . نف . ل . م. ش

بزرگوارا آنی‌که پیش رأی توخور | بزیر چادر سیماب گون نهفته شود

---

۱ ـ چپ ، نف : دارد . ل : فکرت‌که دارد. ۲ ـ : چپ بخطابت . ۳ ـ این بیت وبیت بعد در «چپ» نیست . ۴ ـ ع : خدمت . ۵ ـ چپ : ابر فیض . ۶ ـ ع : بحضرت عالی.

بگاه فکر بیان‌تو گر برآشوبد | سرای پـردهٔ سرّازل کشفته شود
اگر گشاده‌شود دانگ‌سنگ‌سطوت تو | دریچه‌یی زعدم دروجود سفته شود
زنوك[1] کلاك‌تو هردم ز عالم معنی | هزار گوهر ناسفتـه بیش سفته شود ۹۰۳۵
برای قدر تو هر روز گرد ظلمت شب | زصحن چرخ بگیسوی مهررفته شود
در اشتیاق تـو بیدار دولتی دارد | کسی‌که‌یاك‌شب‌چون‌بخت‌بنده‌خفته‌شود
بدان خدای‌که درباغ صنع او هردم | گل وجود ز خار عدم شکفتـه شود
که شوق بنده‌بخدمت زیادتست ازآن | که شرح[2] آن بتصاویرخامه‌گفته شود

وله ایضاً

چب . نف . ل . م . ش

هرآن سعادت کاندر ضمیر افلاکست | نثار حضرت عالیٔ مجد دینی بـاد ۹۰۴۰
بزرگ وسرور ومخدوم[3] ومنعم وسیّد | که هم کریم نهادست و هم‌کریم‌نژاد
زنور نسبت او نقش مهر برخوانـد | بروز ابر و شب تیره کورمادرزاد
دعا و خدمت خادم قبول فرماید | گهی زجستن برق وگهی زجستن[4] باد
لواعج شعف من بدان خجسته لقا | ازآن‌گذشت‌که درنامه شرح‌شایدداد
غم فراقت ارچند می‌خورم پیوست | به‌انتظام امورش همیشه هستم شاد ۹۰۴۵
دمی ز ذکر معالیٔ او نیم خالی | ندانم او ز من خسته هیچ آرد یاد
زدست هجربجان‌آمدم، طریق وصال | خدای عزّوجل عن قریب سهل کناد

وله ایضاً

چب . نف . ل . م . ش

عالم لطف علاءالدّین معلومت هست | که مرا برتو زبان جز به‌ثنا می‌نرود

۱- چب : بنوك . ۲- چب : شرح را . ۳- چب ، ل:مخدوم . ۴- ش :جنبش

برتومهریست مرا هردم ازین روی چو صبح | سخنم با تو جزا زصدق و صفا می‌نرود

۹۰۵۰ قدر ازکلك توانگشت بدندان بردست | که چو تو کس به‌سر سرّ قضا می‌نرود

قلـم منشی دیـوان فتوّت امروز | جز به پروانـهٔ فرمان شما می‌نرود

هیچ جایی نرود خاطر خورشید وشت | که معانیش چو سایه ز قفا می‌نرود

ذات پرمعنی توخود همه محض هنرست | ذکر لطف وکرم وفضل و سخا می‌نرود

دوستان بسزا را چو فراموش کنی | نیك می‌دان[1] که زتواین بسزا می‌نرود

۹۰۵۵ تا نپندارد لطف تو کزو این گله‌ها | هر سحرگاهی با بـاد صبا می‌نرود

گرچه در خدمت تخفیف نگه میدارم | هیچ تقصیری در باب دعـا می‌نرود

یاد تو می‌نرود یك نفس از خاطر من | ورچه برخاطرتو یاد ز ما می‌نرود

بیوفایی‌مکن ای خواجه‌که دراین‌شیوه | کـه ترا می‌برودکار مرا می‌نرود[2]

من ندانم که چه‌کردست وفا در عهدت | که دمی عهد تو خود راه وفا می‌نرود

۹۰۶۰ چه خیالست خیالت را؟ بامن می‌گوی | که یکی لحظه‌ام از پیش فرا می‌نرود

برخطا چون که قلم می‌نرود بهرچرا ؟ | نام ما بر قلم تو بخطا می‌نرود

و له ایضاً

چب . نف . ل . م . ش

مژده ای دل که کار دیگر شد | وانچه می‌خواستی[3] میسّر شد

یـار از راه جور برگردید | مشفق و مهربان و چاکر شد

کار اگر بسته‌بد گشایش یافت | عیش اگر زهر بـود شکّر شد

۹۰۶۵ دل که چون لفظ او مقیّد بود | هـم بسعی خطش محرّر شد

نامه فرمود و دلخوشیها[4] داد | چون‌که حال منش مقرّر شد

۱- چب ، نف : دانی . ۲- این بیت در «چب» نیست . ۳- ل ، م : می‌خواستم . ۳- چب : خوشدلیها .

کلك بیمارش احتما بشکست[۱] | با من از آنچه بود بهتر شد
اشتهی دروغ کرد آغاز | با سر پرسش مزوّر شد
برگرفتم ز درج درّش مهر | دامنم پر ز درّ[۲] و گوهر شد
مردم چشمم ابن مقلهٔ وقت | بندهٔ آن خط چو عبهر شد ۹۰۷۰
بر بیاض‌خودش سوادی کرد | که از او چشم جان منوّر شد
دیده بر حرفهاش مالیدم | حالی از آب لطف او تر شد
خط مشکین او چو برخواندم | مغز جانم ازو معطّر شد
شاخ طبعم گهر ببار آورد | چون کش الفاظ او مصوّر شد
هرچه دشنام و خشم بود از من | بدعا و ثنا برابر شد ۹۰۷۵
کلك او کرده بود عربده زانك | زان معانیش باده در سر شد

وله ایضاً

چب . نف . ل . م . ش

نیك در خط شده‌ام از قلمت | که مرا قصد بجان می‌دارد
عثرات من غمگین ازبر | همه چون آب روان می‌دارد
همه در روی رهی می‌گوید | هرچه طبع تو نهان می‌دارد
باهمه سر سبکی کوراهست | سر راین خسته‌گران می‌دارد ۹۰۸۰
یك زبانست بید گفتن من | ورچه دایم دو زبان می‌دارد
شبروی می‌کند اندرخط تو | راه بر خسته دلان می‌دارد
با منش رای سیه کاریهاست | راستی را سر آن می‌دارد
گرچه از غایت صفرا باشد | که زبان تلخ چنان می‌دارد
درسرش چیزکی ازسودا هست | کنده بر پای ازآن می‌دارد ۹۰۸۵

۱- چب : بگذشت . ۲- چب ، ل : مشك .

هست دیوانه تر از من صد ره	که ز دست تو فغان می‌دارد
مدهش از پی سودا ترشی[1]	که به سوداش زیان می‌دارد

چب . نف . ل . م . ش

ای لطف تو آب زندگانی	وی ذات‌تو عالم معانی
در چشم خرد ز روی معنی	بایسته تری ز زندگانی
۹۰۹۰ در طبع هنر ز راه صورت	شایسته تـری ز شادمانی
ننهفته ز منهی ضمیرت	اجرام سپهر سوزبانی
دیدار تو از خوشی[3] و راحت	چون دولت و مستی و جوانی
مهر تو مرا چوجان عزیزست	از کف ندهم برایگانی
از دل باشد دعای خادم	نه چون دگران سرزبانی
۹۰۹۵ تشریف رهی نداد این بار[2]	کلك تو به‌عذر ناتوانی
راضی شدم ار ز ناتوانیست	اندی که نباشد از توانی
برمن که سبك دلم ز شوقت	از بهر چه کرد سرگرانی؟
گفتی که دعا نمی نویسی	این شیوه بمن مبر گمانی
بربنده نوشتن است و آنرا	دادن به‌الاغ و کاروانی
۹۱۰۰ لیکن نتواندش نگه داشت	از آفتهای آسمانی
این هم ز شقاوت دعاگوست	گر[4] خدمت او تو می‌نخوانی
گه گاه ز روی لطف آخر	یاد آر ز بنده گر توانی
گر یاد کنی ز من و گرنه	من آن توام دگر تو دانی

۱- چب : بدهش ازپی صفرا ترسی.	۲- چب ، نف : ازین بار .	۳- ل: کاروانی .	۴- ل ، م : کز .

وله ایضاً

چب . نف . ل . م . ش

صدر احرار شهاب الدّین، ای‌گاه سخا — کان‌ودریاشده[1] ازدست کفت‌چون کف‌دست
دشمن ازغصّهٔ جاه تو چو غنچه دلتنگ — طمع ازجام عطای تو چونرگس‌سرمست ۹۱۰۵
شرف خانهٔ‌جوزا که به‌رفعت مثلست — گشته در جنب سراپردهٔ اقبال تو پست
همه اندیشهٔ غمها ز دل او برخاست — درهمه‌عمرخودآن‌کس‌که دمی‌باتونشست
به سیه‌کاری از خدمت تو دورم کرد — که سیه بادا روی فلك سفله پرست
تا در هجر تو برمن بگشادست قضا — در شادی و طرب چرخ برویم در بست
مدّتی رفت که از من کرمت یاد نکرد — والحق[2] ازغصّهٔ‌آن جان زتن‌من بگسست ۹۱۱۰
نرسم من به‌تو وز تو نرسد نامه به من — این چنین حادثه را هم سببی دانم هست
شقّهٔ کاغذ دانم زمنت نیست دریغ — زانکه در حقّ منت هست‌کرمها پیوست
یا زبان قلمت چون ره من بسته شدست — یا نه‌چون‌پای‌رهی دست دبیرت بشکست

وله ایضاً

چب . نف . ل . م . ش

ای که با الفاظ گوهر بار تو — سعی ضایع درجهان‌کان کندنست
کارطبع دلفروزت روز و شب — بیخ غم از طبع یاران کندنست ۹۱۱۵
دشمن ار داری، تو، بهرام فلك — از برای گور ایشان کندنست
صبر کردن در فراق خدمتت — چون به‌ناخن کوه‌وسندان کندنست
چارهٔ هجر تو الّا وصل نیست — درد دندان را چودرمان کندنست
پیشهٔ من بی تو دور از روی تو — پشت دست غم[3] به‌دندان کندنست

---

۱ ـ ل : باشد . ۲ ـ م : الحق . ۳ ـ چب : از غم .

۹۱۲۰ در فراقت زندگی گر می‌کنم | زندگانی نیست این جان‌کندنست

و له ایضاً

ع.چب.نف. ل. م. ش

نیاز و آرزوی من به‌روی فخرالدّین | ازآن‌گذشت که در حیّز بیان[۱] آید
بدان که جان مرانسبتیست[۲] با لطفت[۳] | ز شوق لطف تو هر دم دلم بجان آید
گهر نثار کند بـر سر زبـان چشمم | مرا چو نام شریف تو بر زبان آید
به جستجوی خبر جانم‌ازدریچۀ گوش | زمان زمان به‌سر راه کاروان آید
۹۱۲۵ همه تسلّی جانم بدان بود هرشب | که با خیال تو در ذکر سوزیان آید
سلام و خدمت خادم ازو قبول کند | چوباد خوش‌دمش ازخاك اصفهان آید
بدان‌که از خدمات رهی گرانبارست | نسیم باد صبا چون که ناتوان آید
اگر شمایل لطفت بکوه بر شمرم | ز یادخلق[۴] تواش آب بر[۵] دهان آید
زشرم لفظ[۶] تو متواریست آب حیات | درون پردۀ ظلمت ازآن[۷] نهان آید
۹۱۳۰ بنزد لطف تو گـر هیچ باشدش آبی | چوآب سوی جنابت[۸] بسر دوان آید
دهد شمایل لطف توخاطرم را یاد[۹] | سحرگهان که نسیمی ز گلستان آید
زمان وصل تو اومیدداردم و دانـم | زمان‌جانم اگر ناید[۱۰] آن زمان آید

و له ایضاً

ع.چب. نف. ل. م. ش

ای کریمی‌که در آفاق جهان | نیست چون‌صیت توعالم‌گردی
بحر با همّت تو بسته کفی | صبح با خاطر تو دم سردی

---

۱ ــ ل : بنان . ۲ ــ ع. چب : نسبتست . ۳ ــ ع : با خلقت . ۴ــچب، ل: لطف . ۵ ــ ع : در . ۶ ــ ع ، چب : لطف . ۷ ــ ع. بکنج‌ظلمت‌در زین سبب . ۸ ــ ع . در تو. ۹ ــ چب ، نف، ل:روایح دم خلق توآوردیادم. ۱۰ ــ ع : آید .

طرفه دردیست فراقت الحق | که دهد یاوری هر دردی | ۹۱۳۵
پای مردیم طمع بود ز صبر | خودکسی دید چنان نامردی[1]
کاش[2] چندانش درنگی بودی | که دلم شربتی از غم خوردی
غم هجران تو با من زین بار | بیش‌ازآن‌کردکه هرره‌کردی
نه برآن‌گونه بیازرد مرا | که ازین پیشترم آزردی
آنچنان گرد برآورد از من | که ز من نیز نخیزد گردی | ۹۱۴۰
بودم از شوق‌گران بار ار نی | باد خود سوی توام آوردی
ازپی وصل چنان هجرچنین! | آری بی خار نباشد وردی[3]

ایضاً له

چب. نف. ل . م . ش

مخدوم کمال ملّت و دین | ای رای تو سوی نیك رایی
کار قلم تو نقشبندی | رسم کرمت گره گشایی
بر رغم زمانه لطف طبعت | بردست گرفته جان فزایی | ۹۱۴۵
خط تو چوزلف ماه رویان | انداخته دام دلربایی
پیوسته خیال طلعت تو | در دیدهٔ ما[4] چو روشنایی
از حد بگذشت اشتیاقم | چونی وچگونه‌یی کجایی؟
آن‌چیست که‌از تو نیست‌مارا؟ | با اینهمه دوری و جدایی
نه نامه، نه پرسش ونه پیغام | نه دوستی و نه آشنایی | ۹۱۵۰
سبحان‌الله ز طالع من | بگرفت زمانه بیوفایی
اکنون‌که ز هیچ سو ندارد | بازار هنروران روایی

---

۱ ـ ع : پا مردی . ۲ ـ چب ل : کاج . ۳ـ در «چب» و «ف» و «ل» این بیت بعدازبیت پنجم است. ۴ ـ چب : مه.

بل هم[1] بتو آورم که هستی — معشوقهٔ روز بینوایی
مرسوم تو بود و بس رهی را — سرمایهٔ اصل کدخدایی
۹۱۵۵ وان نیز زدست برد هجران — در پای فناد چند لایی[2]
معزولی وخرج ودست تنگی[3] — آورد مرا بهزاز خایی
در غیبت تو علاء دین را — از محتشمی و پادشایی
خود نیست بداعی التفاتی — چندانکه همی کند گدایی
وز هیبت اوست دختر رز — بربسته نقاب پارسایی
۹۱۶۰ توفیق کرم نههرکسی راست — کان هست عطیّتی خدایی
باآنکه مراست صد شکایت — از مجلس عالی علایی
شایدکه توشکر گویی ازوی — زیبد که تواش همی ستایی
کز غایت بد ادایی[4] او — معروف شدی به نیک ادایی[5]
چون می نرزدیکی من انگور — پیش پسرت سر سنایی
۹۱۶۵ ما نیز سه چار ساله مرسوم — بگذاشته ایم تا تو آیی

و له ایضاً

چب . نف . ل . م . ش

نور دین ای ذات تو کان هنر — کان چه باشد؟ خودسراسر گوهرست
زنده همچون شمع ازنور دلست — هرکرا تابی ز مهرت در سرست
از برای نوعروس خاطرت — حقّههای آسمان پر زیورست
عنبر اندر بحر باشد، پس چرا؟ — بحر شعرت در میان عنبرست
۹۱۷۰ تا بدید آن طبع گوهر زای تو — از خجالت دامن دریا ترست

۱ـ رجوع شود به تعلیقات   ۲ ـ ل : فنا وچندلایی . این بیت در «چب» و «نف» نیست .
۳ ـ چپ : تنگ‌دستی .   ۴ ـ چب : پرادایی .   ۵ ـ چب : نیك رایی .

شعر می‌خواهی و خادم مدّتیست — تا ز شعر و شاعری فارغ‌ترست
شعر را گر بود وقتی رونقی — این‌زمان باری عجب مستنکرست
هرکجا ازفضل ودانش‌حلقه‌ییست — گوشها زان حلقه یکسر بردرست
بلبل طبعم نوا کم‌میزند — زانکه‌شاخ جود بی برگ‌وبرست
کشتی اهل هنر برخشك ماند — کابها را ره به‌جویی[1] دیگرست ۹۱۷۵
زان‌چوسوسن خامشم‌کاین قوم را — همچو نرگس‌چشم یکسر برزرست
درهران خانه‌که زاید دختری — خامشی آنجا بمردم درخورست
من چرا خامش نباشم کز سخن — درکنارم زاده چندین دخترست
تا برین صورت بود کار هنر — وای‌آن‌مسکین که معنی پرورست
هم فرستادم بخدمت چند بیت — تا بدانی‌کین رهی فرمان برست ۹۱۸۰
نیستم در خدمتت محتاج عذر — لطف توخود عذر خواه‌چاکرست

ایضاً له

چپ . نف . ل . م . ش

نور دین ای‌که درآفاق جهان — خاطر تو به‌هنر مشهورست
نظم پاکت شکر موزونست — لفظ عذبت کهر منثورست
نرکس از فضلهٔ جام لطفت — جرعه‌یی‌خورد،ازآن‌مخمورست
آفتاب از تبش خاطر تو — شعله‌یی‌یافت ازآن‌محرورست[2] ۹۱۸۵
شرح اخلاق پسندیدهٔ تو — بر ورقهای کرم مسطورست
نور عالم همه از مهر آید[3] — دلم از مهر توزین پرنورست
به‌دعای تو دلم نزدیکست — صورتم‌گرچه ز خدمت‌دورست

---

۱ ـ چپ : بجوی . ۲ ـ این بیت در «چپ» و «نف» نیست. ۳ـ نف : آمد .

اندرین عهد کز انواع محن — هرکرا هست دلی رنجورست

۹۱۹۰ خاطرم گر نکند نظم سخن — پیش ارباب خرد معذورست

گرچه تقصیر فراوان دارم — عذر تقصیر برین[1] مقصورست

ایضاً له

چب . نف . ل.م. ش

بخدایی که وصف بیچونیش[2] — بر اشارات انبیا رفتست

قلم استقامت صنعش — همه بر خطّ استوا رفتست

برسر بندگان بخواهد راند — هرچه اندر ازل قضا رفتست

۹۱۹۵ کاندرین مدّت دراز آهنگ — که ز عهد فراق ما رفتست

نه خیالت زچشم دورشدست[3] — نه ز دل یاد تو فرا رفتست

در ضمیرم همه[4] ثنای تو بود — بر زبانم همه دعا رفتست

ایضاً له

چب . نف . ل . م. ش

بخدایی که قمّهٔ گردون — زیر بار جلال او پستست

عیسیی مضمرست در هر باد — که ز درگاه امر او جستست

۹۲۰۰ بربساط کمال لم یزلش — گرد نقص حدوث ننشستست

ناوك قهر او به نوك فنا[5] — گردگاه وجودها خستست[6]

که شفای دل شکستهٔ من — در لقای مبارکت بستست

۱- چب : بدین . ۲- نف ، ل ، م : بیچونش . ۳- چب : زچشم من دورست .
۴- ل ، م : همی . ۵- چب : قضا . ۶- نف : جستست .

ایضاً له

چب . نف . ل . ش

حکیم عهد و فرید زمانه مجدالدّین — که طبع خستهٔ خود شادمان ازو دارم

ورای نعمت صحّت[1] درین جهان فراخ — تو هیچ نعمت دانی، من آن ازو دارم

چو در معالجت من نکرد تقصیری — سپاس و منّت تا آسمان ازو دارم ۹۲۰۵

چو دزد علّت آهنگ گوهر جان کرد — میان دزد وگهر پاسبان ازو دارم

چگونه عذر کرمهای او توانم خواست؟ — که من توان تن ناتوان ازو دارم

زچنگ علّت چون جانم او برون آورد — حقیقتست که جان و جهان ازو دارم

زمن چه خدمت شایسته آید آنکس را — که بعد از ایزد خلاّق جان ازو دارم

ایضاً له[2]

چب . نف . ل . ش

زهی تازه رویی که خلق لطیفت — ز سندان به دی‌ماه گل بشکفاند ۹۲۱۰

به بستان چو بلبل دبستان بسازد — بجز مدحت از دفتر گل نخواند

صبا گر ز انصافت[3] آگاه گردد — نیارد کـه پیراهن گل دراند

طبقهای زر چیست بردست گلبن؟ — بدان تا که در خاك پایت فشاند

کسی کوچو غنچه دل اندر تو بندد — ز تو تازه رو همچو گلبرگ ماند

ز شرم توگل رنگ برچهره آرد — ز خلق تـو لاله قدح می‌ستاند ۹۲۱۵

گل خلق توچون بخندد بیك دم — زدل بستگی غنچه را وارهانـد

۱- چب : صحبت . ل : وسحبت .

۲- در این قطعه التزام «گل» کرده است .

۳- ل : انصاف .

قضا[1] گلشن چرخ را در رکابت / قبابسته چون غنچگان می‌دواند

به‌گل چیدن‌آمد[2] به‌باغ سخایت / رهی گر چه گستاخیی می‌نداند

چوگل‌باتو درعشرت‌اندرچه‌افتاد[3] / زمین بوس هردم‌چوگل می‌رساند

۹۲۲۰ چوگل انبساطی کنم باتو زیراك / کف در فشانت به‌گل نیاك ماند

گرفت آتشی چون‌گل اندرنهادم / رخم همچوگل زان‌عرق‌می‌چکاند

توقّع به‌لطفت چنانست کاین دم / به‌آب گل این شعله را وانشاند

ایضاً له

ع . چب . نف . ل . ش

صدر آزادگان و خواجهٔ دهر / که از و جان مردمی شادست

بـر سرکان ز جود او خاکست / در کف بحر بـا کفش بـا دست

۹۲۲۵ پیش دستش چـوسرو برپایست / اندرین عهد هـر که آزادست

ای جوان دولتی کـه همتایت / مادر روزگار کـم زادست

عالم مردمی[5] و کشور جـود / از دل و همّت تـو آبـادست

دارم از تـو یکی سؤال کزو / بـر دل مـن هزار بیدادست

خاطری سخت بلعجب[4] دارم / که از و جان من بفریادست

۹۲۳۰ نان‌که دی خورده‌ام ندارم یـاد / که بنزد منش کـه بنهادست

بـاز مرسوم جبّه و دستار / که مـرا صدر محترم دادست[5]

پنج شش سال رفت ازآن تاریخ / ایـن زمانم هنوز بـریادست

نیك سرگشته‌ام در این معنی / هیچ دانی که از چه افتادست؟

بگشا مشکلم کـه مشکل من / جز که طبع کریم نگشادست

۱ـ ل : صبا . ۲ـ ل : آید . ۳ـ این‌مصراع‌درهمهٔ‌نسخه‌ها‌به‌همین‌صورت‌است.

۴ـ چب : بوالعجب . ۵ـ این بیت در«چب» نیست .

ایضاً له

چب . نف . ل . ش

ای که خورشید بی رضای تو سر	از گریبان صبح بر نکند	۹۲۳۵
جز بعون بنان تو دریا	دامن ابر پر گهر نکند	
کوه دستی که زیر سنگ زتست	با وقار تو در کمر نکند	
خادم ارچه ز اعتماد کرم	که گهی لفظ پاکتر نکند	
دست راد ترا ز گستاخی	بحر خواند وزان حذر نکند	
پیش لطفت ادب نگهدارد	سخن طوطی و شکر نکند	۹۲۴۰
گر تو او را غلام خود خوانی	با همه خواجه سر بسر نکند	
نظر همّت تو بس[1] عالیست	زان بکارش درون نظر نکند	
نیك دانی که خادم داعی	خدمت تو ز بهر زر نکند	
لیك معذور نیست نزد خرد	که ز حال خودت خبر نکند	
گرچه از غایت غوایت[2] جهل	کرد کاری که هیچ خر نکند	۹۲۴۵
سفری کرد ناگهان و کسی	ارتکاب چنین خطر نکند	
روزگارش همی کند تأدیب	تا چنین کارها دگر نکند	
تا در این شهر آمدست رهی	جز ثنایت همی ز بر نکند	
رفت ماهی و هیچکس سوی او[3]	التفاتی بخیر و شر نکند	
وجه ترتیب قوت خود هر شب	جز ز خونابهٔ جگر نکند	۹۲۵۰
خانه‌یی دارد آنچنان که درو	هیچ دیوانه‌یی مقر نکند	
زین سیه چاه گونهٔ دلگیر	کافتاب از برش گذر نکند	

۱- نف : چون .   ۲- ل : عوایت .   ۳- چب : اوی .

خاکش ازمدبری بدان رتبت — کش صبا نیز پی سپر نکند

من نشسته به‌انتظار که وای — اگرم خواجه بهره ور نکند

۹۲۵۵ گاه گویم فرامشم کردست — گاه گویم که نی ، مگر نکند

گاه خود را همی دهم عشوه — کو عطا های مختصر نکند

حرص می گویدم کندلابد — عقل می گویدم وگر نکند

روزوشب‌خاطرم‌دراین‌سوداست — که دمی از خودش بدر نکند

تو خود از کارمن چنان فارغ — کین[1] سخن‌درتو هیچ‌اثر نکند

۹۲۶۰ غم اهل هنر تو خورکاینجا — کس همی یاد از هنر نکند

کار خادم بشکر باز آور — کو شکایت همین قدر نکند

بحر جود ترا چه عذر بود؟ — که لبی خشك گشته تر نکند

لایق او بساز ترتیبی — کو قناعت به ماحضر نکند

یا بفرمای توشهٔ راهش — آنچنان‌کش‌ازآن[2]گذر نگند

۹۲۶۵ یاش‌سوگند ده‌که‌تاپس ازاین — بر بدیهه چنین سفر نکند

ایضاً له

چب . نف. ل . ش

جهان لطف و کرم افتخار اهل قلم — که نیست‌فضل‌وهنررا به‌ازتوغمخواری

نه هرگز ازتورسیده‌به‌مویی آژنگی — نه هرگز ازتو رسیده به‌موری‌آزاری

کجا حکایت آزاد مردی تو رود — بر آن زبنده و آزاد نیست انکاری

اگرچه جزتوبسی‌خواجگان‌قلم‌دارند — ولی تو دیگری و دیگران دگرآری

۱- چب، ل : که . ۲ - چب : او .

طمع بخامهٔ بیمار تو همی دارم — که بی جگر بدهد[1] آرزوی بیماری ۹۲۷۰

بخدمت‌تو ازآن نامدم‌که‌نیست‌هنوز — مرا نه رنگ نشستی نه روی رفتاری

ولیك زحمتت آورده‌ام به‌دست‌کسان — چگونه‌زحمت،دانی چنان‌که‌هر باری

بتو که صاحب دستاری التجا کردم — که تا وسیلت جنسیّتی بود باری[2]

مکن حوالت من بر در کله داران — که خاك بر سر هر مدبری‌کله داری

زباد سبلت و قند ز مدمّغند چنان — که پیش ایشان نرزد سری به‌دستاری ۹۲۷۵

زمال قسمت این‌بقعهٔ خراب‌که‌نیست — بهیچ حالی مرغوب هیچ هشیاری

گرت میسّر گردد بکن مسامحتی — بنام خادم داعی به‌چند دینـاری

ایضاً له

چب . نف . ل . ش

خواجهٔ‌خواجگان‌خطیرالدّین — کز کفت بحر بی خطر گردد

نام پاك ترا چـو بنگارند — دهن کلك پر شکر گردد

هر زمانی ز رشك بحر کفت — دامن آفتاب تـر[3] گردد ۹۲۸۰

دم نیارد زدن نسیم صبـا — گر ز لطف تو با خبر گردد

هر زمان روی دشمن از بیمت — زرد وپرچین چوروی زرگردد

چرخ را آرزو بـود ،کورا — خاك پای تو تاج‌سر گردد

ای که هر دم ز بار همّت تو — تارك چرخ پی‌سپر گـردد

کار خادم بدست و می ترسد — گـه ازین نیز هم بتر گردد ۹۲۸۵

هر دم از آه سرد و آتش دل — جگرش‌خون‌وخون‌جگر‌گردد

هر زمان بهر محنتش گردون — گرد دیگربهانه بر گردد

۱ـ چب : ندهد . ۲ـ ل : آری ، نف : بردباری . ۳ـ چب : زر .

انبساطی نمود با کرمت — مگرش کارها دگر گردد
گر تو در کار او نظر فکنی — همه غمهاش مختصر گردد
۹۲۹۰ دولتت در زمانه باقی باد — تا زمین چون سپهر درگردد

ایضاً له

نف . چب . ل . ش

ای عزم تیزتاز تو چون عمر درشتاب — چون کار روزگار عطای تو بیحساب
هم نوك خامهٔ تو شده مبدع‌الصوّر — هم دست منّت تو شده مالك الرّقاب
باد شمال کرده به‌لطف تو انتما — اوج سپهر کرده به‌قدر تو انتساب
ازقهر ولطف تست که مشغول‌میشوند — لاله بکار آتش و نرگس بکار آب
۹۲۹۵ با رای روشن تو چه سود آفتاب را — جز آن‌که گرم گردد وآید در اضطراب
کلك‌سیه رخ تومیان‌بسته خادمیست[۱] — کابکار غیب ازو نبود هیچ[۲] درحجاب
تمییز در زمانه نماندست تاکه عقل — گوید همی‌که لفظ تو وگوهرخوشاب
گردون که‌زیرسایهٔ‌جاهت‌چوذرّه‌بیست — جز در هوای تو نزند تیغ آفتاب
خصم‌توهست‌برسر دریای‌اشك‌خویش — کم‌عمر[۳] و بی‌قرارو تهی‌مغزچون‌حباب[۴]
۹۳۰۰ گرغنچه را زعدل تو دلگرمیی بود — باد صبا دریدنیارد برو نقاب
ای صدر روزگارتودانی‌که این رهی — هرگز نیامدست به تصدیع آن جناب
دارم زراه شغل و عمل مختصر دهی — از جور دور کاسهٔ‌گردون شده خراب
در عهد دولت تو که برسنگ‌می‌زند — لاله ز بیم معدلتت ساغر شراب
چندین شگفت‌نیست‌اگراین‌خراب‌را — آرد ظهور عدل تو درباب احتساب
۹۳۰۵ کاریست خیر وگر به‌عنایت مدد دهی — از بندگان دعا وز ایزد بود ثواب

۱- ل : خادمست . ۲- چب : ایچ . ۳- چپ : عز . ۴- چب : کباب .

حاجت نیایدت به‌دعای رهی آزانك　　پیوند جان تست دعاهای مستجاب

ایضاً له

ع . چب . نف . ل. ك . ش

زهی سرفرازی‌که درپیش‌حکمت　　سپهر از دل‌ودیده محکوم باشد

توباشی وجز تو نباشد اگر زانك[1]　　امامی درین‌عصر معصوم باشد

بتحقیق بدبخت آنـرا شناسم　　که از دوستیّ تو محروم باشد

تو آنی که اسباب ارباب معنی[2]　　به‌سعی بنان تـو منظوم باشد　　۹۳۱۰

خلوص دعاگو بدین خدمت اندر　　همانا کـه معلوم مخدوم باشد

در آتش شوم از برای رضایت　　وگرخود چوشمعم تن ازموم‌باشد

به‌خدمت فـرستاده‌ام ارمغانی　　توخود دان‌که‌آنرا چه‌مفهوم‌باشد

چه پوشیده دارم؟تودانی‌که تحفه　　ز خادم تقاضای مرسوم باشد

ولیکن[3] سه‌سال‌است وین‌یك‌دقیقه　　بناچار بـاید که معلوم باشد　　۹۳۱۵

که درمذهب شاعران آنچنانست　　که مرسوم بگذاشتن شوم باشد

و له ایضاً

چب . نف . ل . ش

سرورا من بفرّ دولت تـو　　خواجهٔ چرخ را غلام کنم

دست اگر در زنم بدفتراکت　　بـر سر آسمان لگام کنم

سایه‌ات گر مرا دهد نیرو　　تیغ خورشید در نیام کنم

۱- ع : هیچ .　　۲- چب : اهل معانی .　　۳- ع : ولکن .

۹۳۲۰ همّتت گر کنـد مرا یاری — زور برچرخ نیل فـام کنم

گر تو در سایهٔ خودم گیری — ترك اقلیم صبح و شام کنم

چون‌که[1] شادی همّتت نوشم — از شفق می ز مهر جام کنم

شکر انعام تو از آن بیشست — که به‌تقریـر آن قیام کنم

نیك دانی که من نیم ز آنهـا — که ز کس آرزوی خام کنم

۹۳۲۵ یا به‌اومید سیم و زر هرگز — خدمت هیچ خاص و عام کنم

یا ز بی‌برگی ار بخواهم مرد — بطمع بر کسی سلام کنم

ملك عالم اگر مرا باشد — همه در عرض ننگ ونام کنم

این بود عادتم که تا بتوان[2] — زندگانی باحترام کنم

لیك اگر بینم از کسی کرمی — تا زیم بردرش مقام کنم

۹۳۳۰ وان کزو بوی مردمی آید — خدمت او علی الدّوام کنم

کرمت را اشارتی کردم — تا ازو کار خود بکام کنم

گفتمش گر تو یار من باشی — من بـر افلاك احتشام کنم

چند نوعم ز تو تقاضاهاست[3] — ابتدا گویی از کدام کنم؟

ذکر مرسوم اوّل آغازم — یا نخستین حدیث وام کنم

۹۳۳۵ کرمت گفت : روتو فارغ باش — هر دو امروز من تمام کنم

وله ایضاً

چب . نف . ل . م . ش

مولی قوام‌دین‌که براقلیم حلّ وعقد — کلك گره گشای تو فرمان‌روا بود

ترگردد از حیای کفت ابر هر زمان — وین قطره ها کزو بچکد از حیا بود

۱ـ نف ، ل ، م : هرکه . ۲ـ چب : تا باشم . ۳ ـ چب : هست .

با طبع تو مثل نتوان زد ز موج بحر — کان جمله شورش و نقب واین سخا بود
ازجود دست توکه بشکرست هرکسی — دانی که چون منی به شکایت خطا بود
خاموشیم ز غایت بی برگیست از آنك — باشد خموش سازی کان بی نوا بود ۹۳۴۰
در انتظار جود تو صبرم بجان رسید — وانصاف بیشتر زین طاقت کرا بود؟
زخم زبان وطالبقا را چه می کنم؟ — خود این متاع صنعت بازار ما بود
چون این همه بباید گفتن که تا مرا — بخشی محقّری کرم آنگـه کجا بود؟
چون خون من بریخته باشی در[1] انتظار — پس هرچه زان سپس بدهی خون بها بود
دل پر امید ودست تهی از عطای تو — بعد از قصیده یی و دوقطعه روا بود ؟ ۹۳۴۵
این داوری بنزد تو آورده ام بگوی — آن روزراکه داور حاکم خدا بود[2]
لایق بودکه چون بروم من ازاین دیار — با من ز بخشش تو همین ماجرا بود؟
من خوداز این طمع نتوانم برید لیك — این نام و ننگ وهمّت[3] وعرض شما بود
اینم بترکه مردم از این حال غافلند — وآنگه مثل زنندکه، شاعر گدا بود

وله ایضاً

چب . ل . نف. م . ش

ای ز گردون بشرف برده سبق — وز عطارد بهنر برده گـرو ۹۳۵۰
در شب خطّ تو معنیّ دقیق — گشت انگشت نما چون مه نو
اگرت ابر بهاری خوانم — بمرنج از من و از جا بمرو
شاعران ژاژ چنین خودخایند — تو از این معنی در تاب مشو
توکه ثابت تری از کوه چوخس — مشو از هر بادی بیهده دو

---

۱ ــ چب : ز . ۲ ــ این بیت در « چب » و « نف » نیست . ۳ ــ ل : و صحت .

۹۳۵۵ نیك شو با من واندر حق من — به‌بدی گفتن مفسد مگرو
وجه‌رسوم من ار روشن‌نیست — بر تو سهلست طریقش بشنو
بستان داس هلال از گردون — پس بدان سنبله را سر بدرو
این چه‌بی‌رسمی وبی‌ازرمیست — که فگندی ز فرازم در گو
جو پارینه و امسالینم — می برد اشتر و بر تو به‌دوجو

وله ایضاً

چپ. نف. ل. م. ش

۹۳۶۰ بزرگوارا این‌خواجگی‌همه آن‌نیست — که روی ازپس پرده به‌خلق ننمایند
برون پرده ضعیفان و ناتوانان‌را — به‌دست رنج سپارند و خود بیاسایند
حدیث خسته‌دلان رابگوش‌ره‌ندهند — وگرچه خون جگرها زدیده پالایند
نه گاه راحت درمان دردمند کنند — نه روز شادی بر غمگنان ببخشایند [1]
ببین که چند برفتند تا تو آمده‌یی — قیاس‌کن‌که پس از رفتن توچند آیند [2]
۹۳۶۵ چو اینچنین‌بود اولیتر آنچنان باشد — که‌آن‌کنندکه شان‌خاص وعام‌بستایند
بدی چوآمد بدنام از آن بپرهیزند — چو نام نیکو در نیکوی بیفزایند
چو روزگار بخواهد ربود ایشان‌را — بنقد خود را از روزگار بربایند

وله ایضاً

چب. نف . ل. م . ش

دختران سخن که دارمشان — در نهان خانهٔ دماغ بزور

۱- در «ش» پیش ازاین‌بیت ، بیت دیگریست از این قرار :
ولیك‌خواجگی آنست کاندرآن کوشند — که بند محنتی از جان خلق بگشایند
۲- چب : چندانند .

از طریق مثل به‌چشم خـرد | نـور بینائیست ودیدهٔ کور
گر برمشان بنزد این مردم | که زنا اهلیند همچو ستور ۹۳۷۰
بر گشاده دهان بکینه چومار | تنگ بسته‌میان به‌حرص چومور
فیصل کارشان بروت و دماغ | حاصل‌الامرشان همه شر وشور
دانك بـر رسم جاهلیّتشان | کرده باشم بـزندگی در گور

فی السّفینة الصّاحب نظام الدّین[1]

ع . چب . نف . ل . م . ش

درین سفینه نگه‌کن به‌چشم معنی بین | که رشك لعبت مانیّ وصورت چینست
سفینه چیست؟غلط می‌کنم که[2] دریاییست | که‌دست‌عقل زاطراف آن[3] گهرچینست ۹۳۷۵
ز پای تا سر او یك بیك تأمّل کن | ببین[4] چگونه همه نغزوخوب آیینست
زبس‌که عنبر ومشکست توده برتوده | دماغ دانش ازاندیشه عنبر آگینست
مفرّحیست زبهر روان غمزدگان | که‌جدّ وهزلش‌معجون تلخ‌وشیرینست
مگیر خرده که مدح‌وهجای‌او بهم‌است | که درکتاب خدا آفرین و نفرینست
دقیقهای معانیش در لباس حروف | چو درسیاهی شب روشنیّ پروینست ۹۳۸۰
عـروس معنی در کلّه‌های الفاظش | چوحورعین‌شده‌اندر لباس[5] مشکینست
زگونه‌گونه سخنهای تازه وتر[6] او | بدست فضل و هنر دستهٔ ریاحینست
محدّث عقلا و انیس عشّاقست | ندیم خلوت و نزهتگه سلاطینست
سفینه‌ها را در بحر دیده‌اند بسی | سفینه‌یی که درو بحرها بود اینست
شناسد آن که‌شناسدکه هریکی لفظش | ز روی ذوق سزای هزار تحسینست[7] ۹۳۸۵

۱- عنوان از «ع» است . ۲- ع : نه . ۳- ع : او. ۴- ع : نگر
۵- ع : چو روی حورالعین درنقاب . ۶- چب ، نف : تر وتازه . ۷- این بیت در «نف، چب، ل» نیست .

وله ایضاً فی صفة صندوقچه

چب . نف . ل . ش

ای از پی حلّ و عقد دایم | در بند وگشایش او فتاده
جز با محرم ز غایت حفظ | راز دل خود برون نداده
سرکوفته یی و از صلابت | هم بر سر پای ایستاده
از بلعجی زبانت اوّل | گویا شده پس دهان[1] گشاده
۹۳۹۰ خاموشی و گاه‌نطق لفظت | بی صوت همه حروف ساده
گویا بزبان حال کزمن | نتوان طلبید تا نهاده

وله ایضاً فی صفتها

ع . نف . چب . ل . م . ش

ای زاحکام همچو رویین دز | دست و هم از گشادنت عاجز
طرفه[2] معشوق وگونهٔ عاشق | از درون صامت ازبرون ناطق
گاه چون نرکسی[3] سرافگنده | گه دهان چون‌گل اززراگنده
۹۳۹۵ زان نهادی چو غنچه‌لب برهم | که دلت بستهٔ زرست و درم
ده زبان همچو سوسنی لیکن | برتو از رازها بوند ایمن
صورتت در جهات شش گانه | آشکارا یکی نهان خانه
ننهی راز پیش بلهوسان | ورچه‌هستت‌زبان‌به‌دست‌کسان[4]
همچوچنگی‌شکم‌تهی[5] که‌ترا | به‌سرانگشت شد زبان گویا

۱- چب : زبان . نف : دهن. ۲- نف:ظرف . ل:طرف. ۳- نف : نرکس.
۴- این بیت در «نف» نیست . ۵- ع : تهی شکم .

نرم گویی و سخت پیشانی | ندهی تا نخست نستانی | ۹۴۰۰
نرسانی امانت کس باز | تا سرت برنگیرد از آغاز
تا ترا مالش زبان ندهند | راز را[1] با تو درمیان ننهند
با[2] هر آن کو فتاد پیوندت | کند از بهر خود[3] زبان بندت
گفتمت بستهٔ زر و درمی | تا بدیدمت[4] بندهٔ شکمی
بس که هرچیز درکشی بدمت | سرنهادی تو در سرشکمت | ۹۴۰۵
از تو در خط همی شود خاین | برسرت خط[5] همی نهد خازن
ساده بودی نخست و آخر کار | گشت برگردلب خطت دیدار
چون صدف بسته از درون زیور | سر تو بر لب و زبان بر سر
چارپایی و لیك ره نکنی | چار میخت کشند[6] واه نکنی
باز کرده شکم چو آبستن | بر سر پای از پی زادن | ۹۴۱۰
زخمها خورده بیخصومت و حرب | چار دیوارتست[7] دارالضّرب
گرچه[8] از رنج فقر بی بیمی | اینچنین کوفته هم از سیمی
طالع انکس است نیکوحال | کش بود صورت تو بیت المال[9]
بند بر زال زر نهادستی | زانك رویین تن او فتادستی
هرچه باخویش وآشنا گویی | همه مرموز و لوترا گویی[9] | ۹۴۱۵
در زبان تو کم کسی داند | ورچه خود علمها بسی داند
از تو دست دراز کوته باد | سر اندیشدات یکی ده باد

وله ایضاً

چب . نف . ك . ل . م . ش

بجان آفرینی که نزدیك علمش | ز پیدا تفاوت ندارد نهانی

۱- چب ، نف ، ل : سوزیان . ۲- چب : به . ۳- ع : زر . ۴- چب ، نف ، ل : بدیدیم . ۵- ل ، م : برخطت سر . ع : برخط . ۶- ع : کنند . ۷- ع : تو چو . ۸- ع : ارچه . ۹- این بیت در «ع» نیست .

چو امرش ز صنع اقتضا کرد فطرت | بهم ممتزج گشت جسمی و جانی
۹۴۲۰ همای خرد سایه گسترد برسر | چو بفراشت این خانهٔ استخوانی
بدین[1] منظر دیده صنعش بقدرت | دو هندو نشاند ازپی دیده بانی
که درمعرض کلاك شکّر[2] زبانت | حرامست بر پستهٔ شیرین زبانی
چو فکرت بمعراج معنی خرامد | همه حورعین آورد ارمغانی
زسنگی که بروی نگارند شعرت | گشاده شود چشمهٔ زندگانی
۹۴۲۵ زهی رسم کلاك توگوهر نگاری | زهی شغل صیت تو گیتی ستانی
زخطّ تو زلف بتان دلشکسته | زکلاك تو در غمزه‌ها[3] ناتوانی
ز دریادلی طبع تو هر زمانم | فرستد عقود گهر رایگانی
یکی قطعه دیدم ز انشای طبعت | چو گوهر که درمغز عنبر نشانی
ترو تازه همچون گل نوشکفته | خوش و نغز چون روزگار جوانی
۹۴۳۰ چو طبع تو درروی فنون لطافت | چو ذات تو درروی هزاران معانی
بحطّی چو زنجیر مشکین مقیّد | ولیکن روان همچو آب از روانی
سخن زآسمان بر[4] زمین آمد اوّل | کنونش تو بر آسمان میرسانی
اگر در جواب تو تأخیر کردم | گه از ناتوانی وگاه از توانی
زشرمت بدانگونه باریك گشتم | که ازمعنی خویش بازم ندانی
۹۴۳۵ بتقصیر خود معترف بودم امّا | بنوعی دگر برده بودی گمانی
سبك چون فرستم بنزد تو شعری؟ | که دور از تو، نفزاید الّا گرانی

---

۱ - نف: برین. ۲ - نف: شیرین. ۳ - چب، ل: عمرها(؟). ۴- چب: در.

در مدح صدر قوام الملة و الدین ابراهیم بنداری گوید و به دمشق فرستد[1]

چب . نف . ل . ش . چ

نسیم باد صبا هیچ عزم آن داری   که این[2] تکاسل طبعی خویش بگذاری

به پای تو چو دو گام است طول و عرض جهان   به گاه قطع مسافت ز تیزرفتاری

توقعی ز تو دارم ز روی همنفسی   اگر به ثقل نداری و رنج نشماری

تجشمی کن و یکدم بکار ما پرداز   ز ناتوانی اگر چه مزاج ما داری   ۹۴۴۰

سحرگهی که بعون دعای شبخیزان   سبک ترک شده باشی ز رنج بیماری

ز اصفهان حرکت کن به شام صبحدمی   بنزد صدر افاضل قوام بنداری

چو بانسایم اخلاق او درآمیزی   ز روی نسبت هم پیشگی و همکاری

نگاه‌دار ز بهر دماغ مشتاقان   ز خاک پایش اگر شمه‌یی بدست آری

ودیعه های دعا و ثنای[3] من چندان   که حصر آن متعذر بود ز بسیاری   ۹۴۴۵

سزد که برطبق شوق و معرض اخلاص   چنانکه من بسپارم تو نیز بسپاری

ازآن سپس که ببوسی زمین حضرت او   پیام من به زبان ثنا تو[4] بگزاری

بگو که ای ز معانی خوب و سیرت نیک   بجای آنکه بهر مدحتی سزاواری

به رسته های چمن بر مجاهزان بهار   همه ز کیسهٔ خلقت کنند عطاری

چو تو عرایس افکار خویش جلوه دهی   شود ز شرم رخت[5] آفتاب گلناری[6]   ۹۴۵۰

سیاه روی کند همچو زاغ طوطی را   زبان کلک تو انکام نغزگفتاری

---

۱ ـ عنوان از «چ» است ـ نف : وله ایضاً کتب الی الصدر الامام قوام الدین البنداری. این قطعه آخرین قطعهٔ «نف» است . ۲ ـ ل ، م ، چ : آن . ۳ ـ چب : ثنا و دعای . ۴ ـ چب ، نف : نثار . ۵ ـ نف : رخ . ۶ ـ چب : گلکاری .

ستارگان فلك با كمال شبخیزی ز دولت تو كنند التماس بیداری[1]

ز عكس خون دل حاسدان تو هر شام چو مغز پسته شود آسمان زنگاری

زهیچگونه برین صوب ما نمی‌گذری دل تو عادت راحت گرفت پنداری[2]

۹۴۵۵ مرا چو نام شریف تو بر زبان گذرد ز لب به‌چشم رسد نوبت گهر باری

ز معظمات امور ارچه نیست پروایت[3] كه نام ما[4] به‌سرانگشت لطف بنگاری

از آن مكارم اخلاق نیست مستبعد كه یاد می كند ازما به‌وقت بیكاری[5]

وله ایضاً[6]

چب . ل . ش

ای دل و جان بیاد تو زنده همه فانی تو حیّ پاینده

ای ز نعت صفات لم یزلت فكر انسان سپر بیفكنده

۹۴۶۰ اعتقادات اهل باطل را دست صنعت ز بیخ بركنده

مهرت از هر دلی‌كه سر برزد بدهد جان چو صبح در خنده

عاشق صادق‌تو چون شمعست كه ز گردن‌زدن شود زنده

به‌زبان[7] نام تو چگونه بریم؟ با چنین خاطر پراگنده

به‌خدایی خویش درگذران هر خطایی كه رفت بر بنده

ایضاً له

چب . ل. ش

۹۴۶۵ تا از این نام ازل برره دل دام نهاد ای‌بسا جان‌كه سراندر سراین‌نام‌نهاد

۱ـ ل: بنداری. ۲ـ این بیت و بیت بعد در «چب» نیست. ۳ـ نف: امورت چو نیستت پروا.

۴ل ـ: نامها. ۵ـ نف: بیداری. ۶ـ چب: وله ایضاً فی‌الزوائد. ۷ـ چب ، برزبان .

دام دلگیر بگسترد ز بسم‌الله و پس دانهٔ نقطهٔ با در پس آن دام نهاد

از رحیمی وز رحمانی آغاز گرفت تا دل سوختهٔ دل برطمع‌خام نهاد

تا درین‌نام شود هر دوجهان‌مستغرق لاجرم اوّل نام از الف و لام نهاد

مایهٔ رامش وآرامش جانست این‌نام که درو از پی دل مایهٔ آرام نهاد

ایضاً له

چب . ل . ش

دل که با یادش آشنا گردد گرد بیهوده ها چرا[1] گردد ؟ ۹۴۷۰

مرد این‌راه آنکس‌است‌که او همه پیرامن بلا گردد

غرقه درآب‌چشم‌خودشب‌وروز همچنان[2] چرخ آسیا گردد

همچو خورشیدآسمانی باش ذرّه باشد که در هوا گردد

کار خود با وکیل لطف گذار تا همه حاجتت روا گردد

نخورد غم به‌لذّت فانی هر که او عاشق بقا گردد ۹۴۷۵

به‌قراضات ننگرد آن‌کس که خداوند کیمیا گردد

هرکه گردن به بندگی بنهد بـر همه کام پادشا گردد

پای خود استوارکن زان‌پیش که ز دستت عنان رها گردد

وله ایضاً

چب . ل . ش

ای نشاط دل خرد نامت خنك‌آن کس‌که می‌برد نامت

---

۱ - چب : کجا . ۲- چب : همچوان .

۹۴۸۰ چشمهٔ سلسبیل بگشاید / برزبانی کـه بگذرد نامت

غم هستی ز خاطرش برود / هرکه در خاطر آورد نامت

ای خوشا آن نفس که دردهنم / شکم نافـه بر درد نامت

هردل وجان که ذوق نام تو یافت / به‌دل و جان همی خرد نامت

چون به نامت رسید هیچ نماند / همه هستی فرو خورد نامت

وله ایضاً فی التوبیخ[1]

چب . ل . ك . ش

۹۴۸۵ ای که پی حرص وهوا[2] می‌روی / راه نه اینست کجا می‌روی؟

راه‌بران زان سوی دیگر شدند / پس تو برین[3] راه‌خطا می‌روی

روی بگردان که بروی آردت / این‌که تو آنرا ز قفا می‌روی

نیك ز بـد بازندانی همی / زان بر هر چیز فرا می‌روی

بر طمع سود زیان می‌کنی / از پی راحت به‌بلا می‌روی

۹۴۹۰ هیچ تو در بند بقا نیستی / خود همه دربند قبا[4] می‌روی

نیستی آگه که تو بی‌خویشتن / دم بدم از خودبه‌فنا می‌روی

هرچه دروغست[5] زخوددورکن / گر تو ره صدق وصفا می‌روی

باتو همه لطف وکرم کرده‌اند / پس تو چرا راه جفا می‌روی؟

حرص جوانت بتراز اژدهاست / گرچه ز پیری به‌عصا می‌روی

۹۴۹۵ عمرگرامی ز تو ضایع شدست / شاید اگر پشت دوتا می‌روی

هستی تو داد ترا بر فنا / نیست شو ار راه بقا می‌روی

چون به‌نمازآیی آهسته باش / ازچپ‌وازراست چرامی‌روی؟

۱- عنوان ازدك است. ۲- چنین است درهمهٔ نسخه‌ها . ۳- چب : بدین.
۴- ل : فنا . ۵- ك : تیرگی جهل .

ساعتکی ساکن و برجای باش | چون بتقاضای عطا می‌روی
یك جهتی تا که نیی در نماز | چون بنمازی‌همه‌جا می‌روی
برسر راهی سفری بس دراز | وانگهی‌ازتوشه جدا می‌روی ۹۵۰۰
مظلمه در گردن و وزرووبال | وه که چه بابرگ‌ونوامی‌روی[1]
حاصل‌خودبین که‌پس‌ازشصت سال | برچه صفت پیش‌خدا می‌روی

وله ایضاً فی مذمّة الدّنیا[2]

چب . ل . م . ك . ش

تاکی این رنج روزگار بری؟ | بار این پیر نابکار بری ؟
جهد کن تا ز موج خیز بلا | کشتی عمر بر کنار بری
امن جانها ز حصن اسلامست | کوش تاجان درین‌حصار بری ۹۵۰۵
ترسم از گلبن جهان به‌طمع | گل نچینیْ و زخم‌خار بری
روزگار تو زان عزیزترست | که تو اندوه فخر و عار بری
مال و نعمت ترا بدان دادند | که تو در بندگی بکار بری
نه بدان تا تو ساز جنگ‌کنی | یا که او را بکارزار بری
به‌شتر مرغ مانی ای خواجه | نه بپرّی همی نه بار بری[3] ۹۵۱۰
روزگارت ببرد عمر و هنوز | تو برآنی که روزگار بری
خوش بود خواب ولذّت مستی | باش تـا کیفر خمار بری
به‌زبانی همه دروغ و دغل | دهدت دل که نام یار بری؟
آفرینش ترا برد فرمان | گر تـو فرمان کردگار بری

۱- این بیت در«ك» نیست . ۲- عنوان از«ك» است . ۳- این بیت و بیت بعد در«ك» نیست .

وله ایضاً فی التّجرید[1]

چب . ل . م . ش . ك

۹۵۱۵ اندرین مرغزار کشت و درود — تیره و خیره چند خواهی بود؟
چند خواهی بناز در برداشت — دل آتش پرست دود اندود؟
روز و شب خون خود همی‌ریزی — تـو به‌تیغ زبـان زهر آلود
مال و ملك جهان ترا شده گیر — چون نباشی تو، مال و ملك چه‌سود؟
از تو خشنود نیست هیچ کسی — وانگهی هم تو از تو نا خشنود
۹۵۲۰ دودمانی در آتش اندازد — گر ضعیفی ز دل بر آرد دود
هرکـه آسایش دلی دادست — بهمه حال خویشتن آسود
عقل داند کـه بر زیان بودست — هرکه از بهر مال جان فرسود
که بهر حال آنچه[2] زوکم شد — بیش[3] ازآن بودکاندرآن[4] افزود

وله ایضاً

چب . ل . م . ش

رمضانست هین دهن دربند — در دوزخ به‌خویشتن در بند
۹۵۲۵ بهر دفع زبانی دوزخ — این زبان دروغ زن در بند
روزکی چند با خدا پرداز — در دکّان اهـرمن در بند
جز به‌ذکر ودعا دهن مگشای — ورنه هرزه مدارتن دربند
نبود آدمی ، ستور بـود — که‌کند رایضش دهن دربند

۱- عنوان از«ك» است. ۲- چب : هرچه . ۲- م : سر . ۴- چب : کاندرو .

روزه‌دار آن بود که شرع کند | حسّ و وهم و خیالش اندر[1] بند
رسنی محکمست قرآنت | خویشتن را بدان رسن در بند ۹۵۳۰
بوی مشکت گر آرزوست نخست | به‌هوا راه دم‌زدن در بند
چون رسد کاروان غیبت و فحش | در دروازهٔ سخن در بند
پس بخار دهان بجای بخور | بگریبان پیرهن در بند
این بجا آر، ور چنین نبود | از نصیحت زبان من در بند[2]

وله ایضاً

چب. ل. م. ش

دیدهٔ عقل راه دان بگشای | به ثنای خدا دهان بگشای ۹۵۳۵
نفسی از سر حضور بزن | نافهٔ مشک رایگان بگشای
چه گشاید ز ذکر هر چه جزوست؟ | ذکر او کن زبان بدان بگشای
سفر راه قدس خواهی کرد | بند قالب زپای جان بگشای
دست و پایی بزن درین دریا | از خود این لنگر گران بگشای
حورعین آشکاره می‌خواهی | ساعتی دیدهٔ نهان بگشای ۹۵۴۰
بدر اوّل بصدق پیرهنی | پس چو صبح از نفس جهان بگشای
اگر از گفتگوی آزادی | سوسن آسا برو زبان بگشای
روزی آخر ز چشم عبرت بین | برقع جهل یك زمان بگشای
به‌سرانگشت عقل و بیداری | بند غفلت یکان یکان بگشای
دانه درخانه همچو مورمکش | کمر حرص از میان بگشای ۹۵۴۵
گر دلت را حرارت ندمست | رگ خونین زدیدگان بگشای
به‌سحرگه برآر دست دعا | قفل درهای آسمان بگشای

۱- چب : آن در . ۲- این بیت در «چب» نیست .

دیو را تخته بند برنه و پس　　همچو آدم در دکان بگشای

وله فی التّوبیخ[1]

چب . ل . م ك . ش

من که شب و روزگنه می‌کنم　　بندگی حرص و شره می‌کنم

۹۵۵۰ شرم ندارم که به‌موی سپید　　نامهٔ اعمال سیه می‌کنم

نیست ز من بازپس افتاده تر　　ازچپ واز راست نگه می‌کنم

نیّت توبت کنم و بر عقب[2]　　جای یکی معصیه ده می‌کنم

طعمهٔ سگ را نپسندد خرد　　آنچه منش توشهٔ ره می‌کنم

طرفه‌تر اینست که بردرگهش　　عذر گنه هم به‌گنه می‌کنم

۹۵۵۵ باهمه نا اهلی خود گه گهی　　بر در او پشت دوته می‌کنم

هم نشوم از کرمش نا امید　　گر چه همه کار تبه می‌کنم

وله ایضاً

چب . ل . م . ش

ای دل‌ای دل سخن بیهده راکارمبند　　خویشتن را بهوس در غم وتیمار مبند

گرخیالست تراکین که توداری نیکست　　بد خیالیست که بستی تودگر بار مبند

کمربندگی ار زان‌که نخواهی‌در بست　　دست شهوت مگشا باری و زنّار مبند

۹۵۶۰ فکرت‌خودهمه‌درمکروحیل‌صرف‌مکن[3]　　از پی دیو سلیمان‌را در کار مبند

گر نخواهی که‌دلت‌تنگ‌بودچون‌غنچه　　پس ازینش به‌طمع در زر بسیار مبند

بند، کان بردهن‌حرص واملباید بست　　به ستم بر دهن کیسهٔ دینار مبند

۱- عنوان از «ك» است .　　۲- ل ، م : از عقب .　　۳- ل ، م :کنی .

چون نداری توسر آن که بسامان گردی | خرقهٔ مخرقه بیرون کن ودستار مبند
طاقت بار کشیدن چو نداری باری | مردمی کن زگنه بار بخروار مبند
در قیامت سربار همه کس بگشایند | هرچه باید که نبینند درآن بارمبند ۹۵۶۵
چون خود ازدایره آیدهمه سرگردانی | پس تودل در فلك دایره کردار مبند
بهر ابلیس دلی راکه ملك سجده برد | به هوسبازی در محنت بیگار مبند

وله ایضاً

چپ . ك . ل . م . ش

شب من روز در کنار گرفت | مشك کافور را ببار گرفت
شام را صبحدم هزیمت کرد | لشکر روم زنگبار گرفت
عارضم ازسیه گری بگریخت | خوی چرخ سپید کار گرفت ۹۵۷۰
پیر پنبه‌ست عمر را پیری | زان سرم‌شکل پنبه زارگرفت
ید بیضای موسوی ناگاه | سر وریش من استوار گرفت
رنگ رویم زبیم مرگ برفت | مویم او را به‌زینهار گرفت
مار پیسه ست موی من که ازو | طبع من نفرتی هزار گرفت
پس من آن ساده طبع عنقره‌ام | که به‌دستم زمانه مار گرفت ۹۵۷۵
گر ضرورت بود شب آبستن | پس شب من بروز بار گرفت
چون نبد روزگار یکرنگی | موی‌من‌رنگ روزگار گرفت
روز وشب‌را سبب‌دورنگی‌بود | که همه خلق ازو شمارگرفت
در شب محنتم که روز امید | از سیاهیش رنگ قار گرفت
بر سرم پیری آتشی افروخت | که ازو جان من شرار گرفت
لاجرم یاوگیٔ انده و غم | راه این سینهٔ فگار گرفت ۹۵۸۰
زآنکه درشب‌چوروشنایی‌دید | یاوگی پیش او قرار گرفت
مختصر کن دلا حدیث هوس | چون شب عمر اختصار گرفت

و له ایضاً

چب. ل . م . ش

سحرگهان که‌دل از بندخود برون آید | به‌پای فکر برین بام بیستون آید

۹۵۸۵ خرد چراغ یقین پیش راه دل دارد | سوی نشیمن اصلیش رهنمون آید

هر آنچه جان‌مصفّاست قصد عرش کند | هر آنچه ثقل طبیعی بود نگون آید

حدوث‌را پس پشت افکند،قدم‌جوید | علّو همّتش از نهمتش فزون آید

شعاع مهر ازل بام و در فرو گیرد | وگر حجاب نباشد در اندرون آید

در خزانهٔ الطاف غیب بگشایند | وزو به‌عالم جان تحفه گونه گون آید

۹۵۹۰ نسیم باد سحرگاهی از چمن بجهد | به‌بوی او دل ازاندیشه ها برون آید

به‌تخت‌ملك بر آید خردسلیمان وار | هواکه دیو ستنبه‌ست ازو زبون[1] آید

چو عشق سلسلهٔ شوق را بجنباند | شکیب دور شود، عقل در جنون آید

همی رود سرهستی نهاده بر کف‌دست | چو بددلان نخورد غم‌که کارچون آید

به‌پای بیخودی‌آنجا بدان مقام رسد | که‌گر بگویم‌از آن‌رنگ‌بوی‌خون‌آید

و له ایضاً

چب. ل. م. ش

۹۵۹۵ عشّاق که قدر دل شناسند | دل از غم یار بر نگیرند

وان راهروان که راه‌دانند | پای از سر خار بر نگیرند

وان دلداران که جانسپارند | دست از دم مار بر نگیرند

در پردهٔ نیستی نشینند | زان، پرده زکار برنگیرند

هرچ آن به‌شمار اندرآید[2] | زان هیچ شمار بر نگیرند

۱- چب : برون .   ۲ - ش : آمد .

هر سفته که آن زغیب آرند[1] زان نقد عیار بر نگیرند ۹۶۰۰
زان آرزویی که در دل آید یکّی ز هزار بر نگیرند

وله ایضاً

ع. ل. ك. ش. چ.چم

زهی زرفعت تو خورده آسمان تشویر زهی ندیده ترا چشم روزگار نظیر[2]
پناه اهل هنر، زین دین، یگانهٔ عصر که افتخار کند مملکت به چون تو وزیر
کمینه پایهٔ قدر تو آسمان بلند کمینه شعلهٔ رای تو آفتاب منیر
فساد را نبود دست بر قواعد کون اگر به رأی تو باشد زمانه را تدبیر ۹۶۰۵
شد از نیابت تحریر تو عطارد شاد به بندگان نرسد شادیی به از تحریر
گران رکابی حزم تو بازگرداند عنان جنبش خاصیّت از ره تأثیر
همیشه کلك تو از بهر آن کمر بستست که تا معایش اهل هنر کند تقریر
کفایت توچنان باکرم[3] زیك خانه ست که زر ببخشد و نام نکو کند توفیر
ز هیبت تو برفتی به باد استخفاف اگر نکردی حلم تو کوه را توقیر ۹۶۱۰
تویی که وقت هنر در مقام[4] تیغ و قلم چو آفتاب و عطارد مبارزی و دبیر
مخالفان ترا تیغهای همچون آب بدست بر شود از باد هیبتت زنجیر
زخاك بوسی گویی که تیر آماجست زبس که بوسه دهد خاك درگهت را تیر
از آنکه کاغذ در عهد تو دورویی کرد همیشه باشد چون دشمنت نشانهٔ تیر
اسیر دام خطت زان شدست دانهٔ دل که هست خطّ تو چون زلف نیکوان[5] دلگیر ۹۶۱۵
از آن نگین که بر و نام دشمنت نقش است گمان مبر که بود طبع موم نقش پذیر

۱- ل ، م : اید . ۲ - در «ع» از اول این قصیده تا بیت ۹۶۲۸ افتاده است .
۳ - ك : خرد . ۴- ك : میان . ۵ - ك : دلبران . ۶ - ك :
دلیران .

چو صبح صادقم اندر هوایت وهر دم / فروغ مهر تو بدرخشدم زطی ضمیر

زبان عذر ندارم ازآن‌که بس‌خجلم / زنوع نوع‌صداع و زگونه‌گون تقصیر

عروس شعر مرا لطف‌توچوخطبت‌کرد / بگویمت‌که چه بودست‌موجب‌تأخیر

۹۶۲۰ سبك برفتم و با عقل مشورت کردم / که‌اوست عاقلهٔ خلق ومستشارومشیر[1]

چو دید بررخ ناشسته زلف شوریده / مپرس‌خودکه‌چه‌فریادکردوبانگ‌ونفیر

که‌این‌چه‌لایق‌آن‌حضرتست؟شرمت‌نیست / که دیو را پرطاووس برنهی به‌سریر

اگرچه بوددراین باب حق‌بدست‌خرد / ز امتثال اشارت همم[2] نبود گزیـر

میان ببستم چون زلف و ، نفس‌لوّامه / چوچشم‌خوبان می‌کرد هردمم تعییر[3]

۹۶۲۵ به‌خدمت توفرستادمش کنون ترسان / چنانکه نقد دغل پیش ناقدان بصیر

به‌نام وننگش ترتیبکی بدادم هم[4] / چنان‌که لایق من باشد ازقلیل‌وکثیر

محفّه‌ش از قصب درّی قلم کردم / تتق زکلّهٔ اکسون و بسترش ز حریر

زاشك وچهرهٔ من غرقه در زروگوهر / زخلق وخامهٔ من درمیان‌مشاك وعبیر

میان ببسته به لالائیش دو صد لؤلؤ / دهان گشاده بچاووشیش زبان صریر

۹۶۳۰ زخانه‌ها دوسه معروف‌همرهش کردم / همه‌جوان‌به‌حقیقت ولی به‌صورت‌پیر

بکردم این همه و عاقبت همی دانم[5] / که از ثنای تو هم خوردبایدم‌تشویر

توقّعست ز مشّاطهٔ کـرم که کنون / به جلوه‌گاه قبولش نکو کند تصویر

اگرچه‌زشت وگرانست نازنین منست / به‌چشم مهر نگر سوی نازنین اسیر

بناز دار جگر گوشهٔ ضمیر مـرا / که‌من به‌خون‌دلش‌پروریده‌ام‌نه‌به‌شیر

۹۶۳۵ حلال زادگی واصل پاك وگوهر بین / نگه مکن‌به‌سیه‌چردگی وشکل‌حقیر

نه چشم‌کابین‌دارد زکس نه‌گوش نثار / به‌رایگانش از بهر[6] بندگی بپـذیر

۱ـ ك : که اوست عـاقلهٔ مستشار و اوست مشیر .   ۲ـ ك.ج : همی.

۳ ـ ل : زنفیر . ك : تغییر .   ۴ ـ ل . وهم .   ۵ ـ ك : ترسم .

۶ـ ل ، ك : تو ازبهر .

وگر نباشد بر ذوق[1] خاطر اشرف — تو از بزرگی خوددرگذاروخرده‌مگیر

بساط جاه عریض تو باد چرخ بسیط — زذیل عمرطویل تو دست دهر قصیر

وله ایضاً

چپ. ل. م. ش

گل باز طراوتی دگر دارد — کز باد بهار جلوه‌گر دارد

درپوست همی‌نگنجد ازشادی — غنچه ز نشاط آنکه زر دارد ۹۶۴۰

سوسن بزبان حال می‌گوید — سرّی‌که صبا ازآن خبر دارد

اینك ز پی نظاره در بستان — نرگس همه سر پراز بطر دارد

بر[2] صدورق گل آنچه‌بنوشتست — بلبل همه یك بیك ز بر دارد

بر کم عمری[3] خویش‌می‌گرید — نرگس که همیشه چشم تردارد

راز دل غنچه چون‌نهان ماند؟ — کو باد بهار پرده‌در دارد ۹۶۴۵

گل‌گرچه چو نوعروس‌پرزیور — در پردهٔ غنچه زیب و فر دارد

تشویر خورد زرنگ‌رخسارت — چون پرده ز روی کار بر دارد

بر دل دارم من از جفای تو — آن داغ‌که لاله بر جگردارد

خورشیدکفت،ازآن بود زرّین — هر جاکه برو همی‌گذر دارد

بس‌کیسه که دوختند برجودش — صد حلقه‌بگوش‌چون‌کمردارد ۹۶۵۰

بستست میان مجاهزیّش را — گردون‌که متاع خودگهر دارد

جود تو بزر همی خردگوهر — اینك گهر سخن چه سر دارد؟

کس قدر هنر بجز تو نشناسد — جوهر بر جوهری خطر دارد

ایّـام بخدمتت همی نازد — وانصاف جهان همین هنردارد

خورشید چو مشتری همه ساله — بر خاك در تو مستقر دارد ۹۶۵۵

۱- ل : مقبول .   ۲- چپ: در.

سعی از پی سایلان کند ورنی[1]	او مایه ز بحر بیشتر دارد
از بهر گریز خصم تو هر شب	چون دایره پای زیر سر دارد
خصم‌توزدیده هیچ خون دررگ	خون بر توحلال کرد گر دارد

این قطعه در پشت تقویم نویسد و به‌ناصر الدّین منگلی نوّر الله قبره فرستد

چب . ك . ل . ش . چ

	جهان‌پناها، سال نوت همایون باد	کمال عدل تومعمار ربع مسکون‌باد
۹۶۶۰	در اختیار قضایای عالم علوی	رموز کلك تو تقویم ساز گردون باد
	ستوده ناصردین منگلی[2] که طالع تو	قرین طالع اسکندر و فریدون باد
	دقایق کرمت از شمار بگذشتست	تصاعد در جاتت ز وهم بیرون باد
	زچرخ ملك تودیوی گراستراق کند	شهاب وار ز رمحت بروشبیخون باد
	به‌حلّ عقدهٔ[3] رأس‌وذنب‌گر آری‌روی	به‌دست‌فکر توآسان شده‌هم اکنون‌باد
۹۹۶۵	زشوق آنکه نهد بوسه برسم اسبت	ز انحنا الف خطّ استوا نون باد
	هر اقتضا که قران سعود را باشد	ز اتّصال بدین حضرت همایون باد
	بهندویی درت گر زحل نیارد فخر	زترکتا زتواوجش چوصحن‌ها مون‌باد
	قضا چونامهٔ حکمی بنام‌عدل توبست	بدان اجازت قاضی چرخ مقرون‌باد
	به‌هرغرض‌که‌زبان[4] بازکرد سوفارت	زبان خنجر مرّیخ گفته، کایدون‌باد
۹۶۷۰	گرآفتاب نه در سایه‌ات گذارد روز	زلطمه‌های‌کسوفش عذارشبگون باد
	نوای زهره که در بزم‌رامش تو زند	چوضرب تیغ‌تودر روز رزم‌موزون‌باد
	دبیر چرخ چو اقطاع کاینات دهد	بدست او ز اشارات شاه[5] قانون باد

---

۱ ـ چپ : ورنه . ۲ ـ ك : خدایکان ملوك جهان . ۳ ـ ك :وعقدهٔ.
۴ ـ ك : دهان . ۵ ـ ك : خواجه .

برید گردون هر روز از دگر منزل | بهخدمت آمده با مژدهٔ دگرگون باد
هوای ملك چواز دولت تو معتدلست | بهار عمر ترا روزها بـر افزون باد
رگی که با تو نه چون مسطرست برخط راست | بسان جدول تقویم غرقه در خون باد ۹۶۷۵
وصول خسرو سیّارگان بهبرج شرف[۱] | چنان که طالع این سال[۲] برتو میمون باد

و له ایضاً

چپ . ل . ش

خدا یگان شریعت پناه اهل هنر | که امر جزم ترا روزگار منقادست
زمین زحلم تو در آرزوی تو قیرست | خرد زکلك تو در انتظار ارشادست
چو در معانی ذات تو می کنم فکرت | کمینه خاطر وقّاد و طبع نقّادست
بهزیر سایهٔ اقبال تست آن مجمع | که آفتاب درو از عداد افرادست ۹۶۸۰
شمایل تو در احیای رسمهای کرم | بدیع نیست که گویم قرین ایجادست
درون هر سه سرانگشت تست حیزّ جود | چنان که جسم که محدود بر[۳] سه ابعادست[۴]
تراست مشرع جودی که درموارد آن | سحاب گوهر پاش از حساب وّرادست
نهزایر تو مکلّف بهذل خواستن است | نهبخشش تو مکدّر بهخلف میعادست
حدیث دانش ازین پیش اگرچه نازل شد | به پشتی تو کنون سخت عالی اسنادست[۵] ۹۶۸۵
بهآب و آتش آ بستنست خاطر تو | زهی گهر که درو اجتماع اضدادست
چو خیل رنگ شود مضطرب زهیبت تو | نهاد کوه که ثابت ترین اوتادست
نیافت مشتری از دولت تو راغبتر | متاع فضل که دیرست تا بمن زادست
فنون لطف و کرمها که از تو معهودست | مرا ذخیرهٔ اولاد و فخر اجدادست
بجز بخدمت تو هرکجا که کردم روی | کسم نگفت که این خود کدام قوّادست ۹۶۹۰
نوازشی که مرا می کنی غریزت[۶] تست | نه آنکه خدمت من درمحلّ احمادست

---

۱ ـ ك : حمل . ۲ ـ چپ : سعد . ۳ ـ ل : هر . ۴ـ این بیت در «چپ» نیست. ۵ ـ ل : استادست ۶ ـ چپ : ز عزت .

چگونه حصرایادی تو توانم کرد | که لطفهای تو نا منتهی چو اعدادست
ولیك یك سخن اندرضمیر من ماندست | که آن سخن را امروز وقت ایرادست
زبخشش چورسیدند همگنان بمآت | چرا هنوز رهی در مقام آحادست
۹۶۹۵ رسید عید ومرا دسترس به تکبیرست | زچیزهاکه کسان را به عید معتادست
خجسته باد چوروی تو بر تومقدم عید | که سربسر همه ایّام توخود اعیادست
دعای جان تو در سینهٔ[۱] سحرخیزان | بهینه واسطهٔ عقد های او را دست

و له ایضاً

چب . ل . ش

ای سروری که مخزن اسرار غیب را | بهتر کلید خاطر مشکل گشای تست
آنجاست نزهت دل ودانش[۲] که روی تست | وانجاست قبلهٔ مدواختر که رای تست
۹۷۰۰ عزم تو جز منازل اقبال نسپرد | تا نور رای روشن تو رهنمای تست
خورشید کیمیاگر ودریای جوهری | هریك چو بنگری بحقیقت گدای تست
بر رتبت معالی تـو عقـل کی رسد؟ | کانجاکه انتهای ویست ابتدای تست
اجزای کاینات دعای تو می کنند | زیراکه از مصالح کلّی بقای تست
در غیبت تو هر سحری بر در نیاز | دردست جان صحیفهٔ ورد دعای تست
۹۷۰۵ یك دل پرازامید مرا پیش روی تست | زیرادو[۳] چشم پرزسرشکم قفای تست
جانم که در تنست به مهر[۴] تومحکمست | عمرم که می رود گذرش برهوای تست
درحضرت توگرچه برآن آب نیستم | بیگانه چون شوم که دلم آشنای تست
گرگوش می کنم، هوس من حدیث تست | ورچشم می زنم، نظرم بر لقای تست
دیرست تا که بردر ابنای روزگار | مکیال خرمن نفس من ثنای تست

---

۱ ـ چب : سبحهٔ .   ۲ ـ ش : دل دانش .   ۳ ـ ل : که . چب : چو .
۴ ـ ل ، زمهر .

ترسم زبالکانهٔ دیده برون جهد · این چندقطره‌خون که‌محلّ‌وفای تست ۹۷۱۰

چون بردر تو حلقهٔ گستاخیی زنم · دربان‌احتشام‌توگویدچه‌جای‌تست؟

پروانه داده‌یی‌که رسوم تو رایجست · رسمی که‌ناگزیرمنست‌آن‌رضای‌تست

مشنو تو این حدیث ازو،ازکرم شنو · کآوازمی‌دهدکه‌فلان‌خاکپای تست

کردم‌هزینه در ره مدح تو نقد عمر · وراندکی بماندازآن هم‌برای‌تست

وله ایضاً

چب . ل . ك . ش

ای صاحبی که از نفحات[1] شمایلت · پرخنده اندرون چوگل نو شکفته‌ام ۹۷۱۵

درپوست‌همچوغنچه‌نمی‌گنجم‌ازنشاط · تا مهر تو درین دل خونین نهفته ام

هر شام تا به‌صبح به‌الماس طبع تیز · این‌کرده ام که‌گوهر مدح تو سفته ام

خلقت بدست باد صبا از جهان لطف · هر دم هزار نافه فرستاد سفته ام

از خاك‌پای تست‌که در دیده می‌کشم · این باد احتشام که در سر گرفته ام

بر اعتماد دولت بیدار صاحبی · در کنج انزوا به‌فراغت بخفته ام ۹۷۲۰

دل بر گرفته ام زبد و نیك روزگار · تا پرده های راز فلك بر کشفته ام

از گنبد دماغ به‌جاروب انقباض · خاشاك آز و گرد فضولی برفته‌ام

درچشم خلق‌اگر چه حقیرم چوماه‌نو · روشندل و تمام چو ماه دو هفته‌ام

بر طاق چون نهاده‌ام اطماع بیهده · من بی‌نواچه درخورسرهنگ جفته‌ام؟

جزذکرخیر صاحب‌عادل چه‌کرده‌ام؟ · الاّ دعای دولت سلطان چه گفته‌ام؟ ۹۷۲۵

ورچند این حدیث نه برجاهمی‌رود · معذور دار خواجه که از جا برفته‌ام

---

۱ ـ ش : نفخات .

واله ایضاً

چپ . ل . ك . ش

خورشید ذرّه پرور ، شاه هنر نواز	ای آن که در جهان چو تو صاحبقران نبود
خورشید کو بتیغ زدن برسر آمدست	درجنب دست و بازوی توهمچنان نبود
چون آفتاب از توتوانگر شد، آنکه را	جز قرص ماه یکشبه درخانه نان نبود
۹۷۳۰ آنگه که آفتاب و شاق در تو بود	اندر جهان هنوز اساس جهان نبود
وانجاکه تیرخطبهٔ مدح تو می نوشت	بر لوح کاینات سخن را نشان نبود
بی آب خنجر تو ظفر رونقی نیافت	بی نوك خامهٔ تو هنر را زبان نبود
گرچه به صفدری مثل از نیزه[1] می‌زنند	حقّا که مرد آن قلم نا توان نبود
سوسن صفت به مدح تو نگشاد کس زبان	کوزا چوگل زجود تو پرزردهان نبود
۹۷۳۵ آنها[2] که آزرا زبنانت میسّرست	ازبحروکانش صد یك آن درگمان نبود
ای درگه تو قبلهٔ احرار روزگار	آن[3] کیست خودکه بندهٔ این خاندان نبود؟
زانگه[4] که ازجمال تو برگشت چشم من	از مدح تو تهی دهنم یك زمان نبود
ازبهر حضرت تودل[5] ازمن نثارخواست	درماند چون مرا مدد ازسوزیان نبود
بسیار سعی کرد که چیزی بکف کند	پس عاقبت برون زسخن درمیان نبود
۹۷۴۰ گستاخ کرد لطف تو با خویشتن مرا	ورنه بجان توکه مرا روی آن نبود
جان منست اگرچه گرانست شعر من	باآنکه جان به هیچ بهایی گران نبود
آورده ام بخدمت تـو جـان نازنین	بپذیرازآنکه دست رسم جز به جان نبود

---

۱ ـ چپ ، ل : مثل نیزه . ۲ ـ چپ : آن را . ۳ ـ چپ : وان.
۴ ـ چپ : آنگه . ۵ ـ چپ : حضرتت دلم .

وله ایضاً

چب . ك . ل

ما نه مردان سرپنجه و بازوی توایم — کارما با جدل وقوّت بازو مفکن

ما به‌پشتی چوتو صدرهمی سینه‌کنیم — این چنین لاغریان‌را توزپهلو[1] مفکن

با روی شهرسلامت زرضای توکنند[2] — وقت خوفست[3] عمارت‌کن و باروم‌فکن ۹۷۴۵

هرچه‌باسگ‌ بتوان کردبکن بامن لیك — شیر مردا! گنه گرگ برآهو مفکن

جرّه‌بازان همه از بیم‌تو پرمی‌فکنند — تو همای کرمی صعوه و تیهو مفکن

دم بدم‌لاف هوای توزنم همچون نای — پس چوچنگم زعنا درپس‌زانومفکن

هم‌حق خدمت وهم حرمت‌پیریست‌مرا — این‌همه‌حرمت‌وحق‌خیره[4] بیکسومفکن

گرهی‌کان به سه‌سالت شودازابروباز — بدوچشمت‌که‌بیك‌لحظه‌برابرو[5] مفکن ۹۷۵۰

وله ایضاً

چب . ك . م

پناه زمرهٔ دانش شکوه اهل هنر — که هست جان معانی به‌لفظ توزنده

گرآیدش زنهیب توسنگ در دندان — شود کواکب پروین زهم پر اگنده

فضای دهرشود همچوگریه گوهر بار — کجاسخای تودندان نمود چون‌خنده

سپهر، کورا بر زیر پای دندانست — کند همیشه ازین درتراش چون‌رنده

ز لفظ پاك تو بی حشوتر سخن نبود — و گر چه هست به‌انواع نکته‌آگنده ۹۷۵۵

چوصبح‌خنده‌زنان‌جان‌بدادگل زطرب — خرد به‌لطف[6] توگل‌را چوکرد مانند

---

۱ ـ ك : بیازو . ۲ ـ چب : کشند . ۳ ـ چب : خون است .

۴ ـ چب : خیز . ۵ ـ جب ، ك : دوابرو. ۶ ـ چب : بلفظ .

گناه بخشا ! کی میشود زوال پذیر ؟ تغیّری که پذیرفت رای فرخنده
مدار عاطفت خود دریغ از آن‌که بود ز آستان تو برپای نهمتش کنده
فلك به‌ابروی عیشش گره در آورده جهان بدست جفایش زبیخ برکنده
۹۷۶۰ بدان‌سبب که‌ترادید سرگران‌چودوات ز غصّه همچو قلم می‌رود سرافکنده
نظر بدین سخنان چوآب روشن دار نگه مکن به‌سر و ریش وجامهٔ ژنده
بدان خدای که دست دهنده داد ترا چنان‌که داد رهی را زبان خواهنده
که از عتاب عنان سوی عفو فرمایی کنون که رفت زاندازه مالش بنده

وله ایضاً

چپ . ل . ك

صدرا روا مدار ز انعام خود مرا[1] محروم مانده دایم[2] وآنرا بهانه هیچ
۹۷۶۵ هر روز بامداد نهم[3] رخ به‌درگهت یك‌دل پرازامید وپس‌آنگه‌شبانه‌هیچ
چندین هزار تیر معانی ز شست طبع کردم‌گشاد و نامدازآن برنشانه هیچ
پنجاه سال خدمت این خانه کرده ام وامروز نیست همره من‌جزفسانه‌هیچ
گر مستحقّ هیچ نیم من بدین هنر پس نیست مستحقّ عطا درزمانه هیچ
از طالعست این‌که من وآفتاب چرخ مشهور عالمیم و بر این آستانه هیچ
۹۷۷۰ زانم همی دهی‌که ترادرخزانه نیست یعنی کریم را نبود در خزانه هیچ[4]
لایق بود ز نعمت تو هرکه در جهان اندر میان نعمت ومن برکرانه هیچ
بر منهج امید من از وعده های تو دامیست‌بس‌شگرف‌ودرآن[5] دام‌دانه‌هیچ
در رستهٔ[6] قبول تو بازار من قویست لیکن‌چه‌حاصلست‌چونارم‌به‌خانه‌هیچ؟

---

۱ ـ چپ : کز انعام وجود تو ۲ ـ چپ : مانده‌ام من . ۳ـ چپ : کنم .
۴ ـ این بیت و بیت بعد فقط در « چپ » هست . ۵ـ ل : بدان .
۶ ـ چپ: رشتهٔ .

شد چون دهان دلبر من وعده‌های تو		سرچشمهٔ حیات وخود اندرمیانه‌هیچ

وله ایضا

چب . ل . ك

ای به‌حکم تو اقتدا کرده		تیغ خورشید در نفاذ و مضا		۹۷۷۵
چرخ را در مقام حشمت تو		باز مانده ز کار هفت اعضا
در شب حادثات خاطر تو		همچو صبح است با یدبیضا
مهر تـو در دل هنرمندان		همچنان تشنگیست در رمضا
گرچه تقصیر بنده چندانست		که برون شد ز حدّ استرضا
انقباض من اختیاری نیست		کآدمی هست شهر بند قضا		۹۷۸۰
درتوان یافت‌این قدر، زیراك		در عبادات ممکنست قضا[1]
اینهمه هست و چشم می‌دارم		التفاتی ز تو به‌عین رضا
صبح‌صادق‌چوعذر روشن‌داشت		انجم از وی همی کنند اغضا
هست از انعام تو توقّع من		اوّل اغضا وآنگهی امضا

وله ایضا

چب . ل . ك

صدرکبیر عالم عادل ضیاء دین		ای‌آنکه‌کارتوهمه جودوسخا بود		۹۷۸۵
تاآب‌خامهٔ تو خوردبوستان ملك		لابد نبات او همه نصرت‌گیا بود
پیش نسیم خلق توگرمشك دم‌زند		گرخودبه‌طیبتی‌زندآن‌خود[2] خطا بود
گر روشنی‌گرفت زتوکار مملکت		روشن بود بلی چو مدبّرضیا[3] بود

---

۱ - این بیت در «چب» نیست .		۲ - ل . ك : زطیبتی بودآن هم .
۳ - چب : قضا (؟).

آنجاکه تو چو صبح کشی تیغ انتقام — جان آن برد که همتك باد صبا بود
۹۷۹۰ لطف و حیا ترا ز همه چیز بهترست — پیرایهٔ بزرگی لطف و حیا بود
پوشیده نیست بر تو که کار معاملت[1] — جزوی ز حضرت تو و کلّی ما بود
چون اعتماد من همه بر لطف شاملست — گر حاجتم روا بود، از تو روا بود
عمری در انتظار جگر خون همی‌کنم — تا حاصل آن بود که چو وقت ادا بود
گویند چار دانگ و دو دانگ این چه ما جراست؟ — پیدا بود که طاقت اینها[2] کرا بود
۹۷۹۵ زنهار راه هیچ تقاضا به‌خود مده — خاصه چو آگهی تو که شاعر گدا بود
آنکس که درهنر چو عنانست پیش‌رو — چون پاردم رها مکنش کز قفا بود
با دیگران مرا چو بدیك سلك درکشند[3] — فضل من و تفضّل تو پس کجا بود؟
عمرت دراز باد و جهانت بکام باد — لطفی[4] بکن برآنکه به‌دستش دعا بود

وله ایضاً

چب . ك . ل . ش

صدرا اگر چه تو ز من آزاد و فارغی — داری خبر که بنده ام و بنده زاده‌ام
۹۸۰۰ افتاده برگرفتن ،از اقسام سروریست — برگیر پس مرا که بدین سان[5] فتاده‌ام
یکباره در مبند درِ لطف و مردمی — کاخر دهان به‌مدح توروزی گشاده ام
بغنود مرغ[6] و ماهی و نغنود چشم من — شبها که من عرایس مدح تو زاده ام
چون صبح اگرچه آتش‌پایم، فسرده‌ام — چون سایه آن زمان که سوارم پیاده‌ام
انکار حرمتم نکنند ارچه بیگناه — خونم همی‌خورند ، مگر جام باده‌ام
۹۸۰۵ شیر نر از زبونی بز بود پیش من — و اکنون اسیر حیلت روباه ماده ام

---

۱ ـ چب : مصالحت. ۲ ـ چب : اینجا . ۳ ـ چب : کشید . ۴ ـ ل.ك : عطفی
۵ ـ ل : ره . ۶ـ ك : مهر .

فرزین شاه بودم بر عرصهٔ مراد — و امروز از تراجع دولت پیاده‌ام
از بیم آنکه شادی دشمن فزون شود — بر عجز خویش نام قناعت نهاده‌ام
از تو جفا به‌نرخ عنایت همی خرم — وین‌اصل‌زیرکیست، نکویی‌که ساده‌ام
عزل‌وعمل‌چواز‌تو‌بود‌هر‌دو‌منصب‌است[1] — لیکن بیا ببین که کجا ایستاده‌ام
شش ماه از برای رعیّت به‌روز وشب — بیگار کرده ام من و مرسوم داده‌ام ۹۸۱۰

و له ایضاً

چب . ك . ش . ل

بزرگوارا، خطّ و عبارتت ماند — به‌شاهدی‌که به‌رخ برکشد‌نقابی‌خوش
کسی که چاشنیی یافت از عبارت تو — به‌ذوق او نبوددرجهان شرابی خوش
دو دست‌گوهر بار و شکوه طلعت تو — چو نو بهاران باران و آفتابی خوش
چو خلق فایح تو بر ضمیر من گذرد — زطبع من مترشّح بود گلابی خوش
پریر،زهره‌همی‌گفت، زهره‌نیست[2]مرا — زبیم حسبت تو برزدن زبانی خوش ۹۸۱۵
به‌بارگاه تو تا من حدیث خویش‌کنم — شبی دراز ببایست و ماهتابی خوش
به ملك وجاه توآیا چه نقص‌ره‌یابد؟ — که‌گردداز‌تودل ریش دردیابی خوش
عتابهای تو با بنده ناخوشیها کرد — وگرچه باشدم[3] ازتوهمه عتابی خوش
نمی‌شود زجگرخوردنم عتاب توسیر — مگر بدست نمی‌آیدش کبابی خوش
بدان طمع‌که‌رضای توگرددم حاصل — شدست بر دل تنگم همه عذابی‌خوش ۹۸۲۰
هزار بار مرا عفو کرده‌یی و هنوز — نگشت‌طبع‌تو‌با من به هیچ‌بابی‌خوش
مگر که مدّت ده‌سال هست یاافزون — که‌از شماتت اعدا نخوردم‌آبی‌خوش[4]
به‌لفظ شیرین از تو سؤالکی‌کردم — بدان[5]طمع‌که‌کنم ازتواجتذابی‌خوش

---

۱ ـ چب : منصبیست . ۲ ـ ل : نیست زهره . ۳ ـ ك : باشد .
۴ ـ این بیت در «ك» نیست . ۵ ـ چب : بران .

گرفتم آنکه چهل سال آن نه من بودم | که‌شب نکردم از اندیشهٔ تو خوابی خوش
۹۸۲۵ گرفتم آنکه نه من بوده‌ام که ساخته‌ام | ز مدحت تو و اسلاف تو کتابی خوش
چنان‌قصیده، چومن بنده، درچنان‌معرض | به‌چون‌تو خواجه‌فرستد، کم‌ازجوابی خوش

ایضاً له

چب . ل . ك . ش

ای آنکه همای همتّ تو | جز بر فلك آشیان ندارد
یك نکته ز راز خویش گردون | از خاطر تو نهان ندارد
بی رای تو مملکت چه باشد ؟ | چون کالبدی که جان ندارد
۹۸۳۰ چون دست بر آورد سخایت | هیچش غم بحروکان ندارد
پیشانی هیچ گردنی نیست | کز خاك درت نشان ندارد
معلوم تو هست کین دعا گوی | سرمایه بجز زبان ندارد
وان نیز جز از برای مدحت | در کارگه دهان ندارد
ای آنکه رهی توقّع خیر | الّا ز تو در جهان ندارد
۹۸۳۵ با زاری گشت بنده لیکن | جز بر در تو دکان ندارد
شد شعر فروش زانکه هرکس | کو شعر فروخت نان ندارد
شایستهٔ چون تو مشتریّی | اطلس بجز آسمان ندارد
چون لایق بندگان درگاه | چیزیست که جز فلان ندارد
از روی کرم قبول فرمای | هر چند محلّ آن ندارد
۹۸۴۰ ور حاجت وی روا کنی نیز | زان لطف جز این‌گمان‌ندارد
مقصود بهر چه حاصل آید | صاحب نظرش گران ندارد
آن کیست که خود زاهل‌معنی ؟ | تشریف تو رایگان ندارد
بر درگه تو من گدا نیز | گر سود کنم زیان ندارد

و له ایضاً

چب . ك . ش . ل

کی بود ؟ کی ؟که بازصدرجهان | روی خیمه سوی عراق کند
تا زگرد رکاب او همه کس | نوشداروی اشتیاق کند ۹۸۴۵
ای عجب!خودکسی چو من باشد | که همه عمر در فراق کند
مرگ خوشتر بود از آن‌که‌کسی | زندگانی برین مذاق کند
بخدایی که دست قدرت او | ماه را عاجز[1] محاق کند
خیمهٔ هفت پشت گردونرا | پوشش این چهار طاق کند
کین دل ریش آرزومندم | تا که با وصلت اتفّاق کند ۹۸۵۰
گر زند خنده‌یی دروغ زند | ور کند شادیی نفاق کند

ایضاً له

چب . ك . ش. ل

فنون لطف خداوندصدر[2] مجدالملك | نداده هیچ بهایی غلام‌کرد مرا
شدم ز خامهٔ بیمار اوخجل که هنوز | مرا ز دور ندیده[3] قیام کرد مرا
نداده خم چو صراحی بخدمتش‌گردن | دهان زخنده لبالب چوجام کرد مرا
چه‌جادویست سر کلك‌او؟که‌عاشق‌خویش | چنین بواسطهٔ يك كلام كرد مرا ۹۸۵۵
بحضرتش چو مرا راه انبساط نبود | اگر چه آرزوی آن مقام کرد مرا
تواضعش‌به‌سر انگشت مردمی[4] ازدور | برای سبق فضیلت سلام کرد مرا
خطاب عالی او چون مرا بلندی داد | زحد گذشته فلك احترام کرد مرا[5]

۱- ل : عارض .   ۲ ـ ك : خواجه .   ۳ . چب : ندید و .   ۴ ـ ك : سروری .   ۵ ـ از اینجا ببعد ابیات دیگر این قطعه فقط در «ك» هست .

به نوك کلك که نظّام گوهر هنرست — چو عقد ، کارکها با نظام‌کرد مرا

۹۸۶۰ چو آفتاب شکوهش زدور برمن تافت — هلال بودم ، بدر تمام کرد مرا

نوازشی که بدان کرد بنده رامخصوص — رهین منّت انعام عام کرد مرا

چه‌عذرخواهم‌ازاین‌تربیت که‌درحق‌اوست — ز جور دور فلك انتقام کرد مرا

به‌یك سلام که‌فرمود و یادکرد ازمن — همه سلامت گیتی بنام کرد مرا

چوصبح دولت او در رخم تبسّم کرد — کنار پرزستاره چو شام کرد مرا

۹۸۶۵ زبان عذر ندارم من اندرین معرض — که دست عجز بسر برلگام کرد مرا

امید هست که در شکر او بنظم آرم — که لطف او همه کاری بکام کرد مرا

صداع حضرت عالی‌فزون ازین ندهم — که اوستاد ادب این پیام کرد مرا

وله ایضاً

چب . ش . ل

توقّف چون‌بود درآنچه صاحب — بنوك کلك خود فرموده باشد

همانا در نیارد بست گردون — دری کاقبال تو بگشوده باشد

۹۸۷۰ ولیك از روی طالع[۱] کارمن خود — میسّر بی جگر کم بوده باشد

رهی کو خرمن انفاس خود را — به‌کیل مدحتت پیموده باشد

پس از توقیع عالی کاندرین شهر — نباشدکس‌که آن نشنوده باشد

سزد کزنعمتت‌چون گرگ‌یوسف — شکم خالی، دهان آلوده باشد

وله ایضاً

چب . ل . ش

امام ملّت و مفتی مشرق ومغرب — بیان‌کندکه‌شریعت‌چه‌حکم‌فرماید

---

۱ ـ ل : ولیکن آرزوی .

درآنکه‌شخصی‌از بهردعوی‌شرعی | خود وغریمی در مجلس قضاآید ۹۸۷۵
بدست ظلم‌وتطاول‌یکی زنااهلان | غریم اورا ازوی به قهر بر باید
چواین‌تظلّم برشاه شرع‌عرض‌کند | زروی ضبط شریعت برونبخشاید
بخوانداو را واو باکمال ناجنسی | عدول از نهج اعتراف ننماید
چومعترف‌شودوملتزم‌که باآن‌شخص | برآنچه حکم‌شریعت‌بود نیفزاید
دو ماه‌بگذرد، این مدعی بیچاره | زگفتگوی و تقاضا زبان بفرساید ۹۸۸۰
فزون‌ازین‌نبود حاصل‌تقاضاهاش | که او بچرب‌زبانی سرش‌بیندآید
نه رازسینۀاو کس‌بگوش‌راه دهد | نه کار بستۀ اوهیچ خلق بگشاید
گه‌اضطراب‌کند، گه‌به‌عجز تن‌بنهد[1] | گهی خموش‌بود، گاه ژاژ میخاید
خدایگان‌شریعت‌چوحال‌می‌داند | اگرزنصرت مظلوم تن زند شاید ؟

وله ایضاً

چب.ل. ش

زهی‌به‌ذروۀکیوان رسیده ایوانت | شکوه هفت سپهرازچهار ارکانت ۹۸۸۵
فروغ عالم علوی‌زعکس دیوارت | غذای اهل بهشت ازبهار بستانت
بروزبارتو ازتنگنای زحمت‌خلق | فراخنای جهان نیست‌مردمیدانت
به‌چشم‌عقل‌دوا برو بیکدگر[2] پیوست | چوجفت‌طاق‌فلك‌گشت‌خمّ ایوانت
به‌طوع[3]ورغبت‌خودبازمی‌کندخورشید | هزار نیزۀ زرّین بچوب دربانت
زلطف خواجه‌اگرنیم‌رخصتی یابد | به باغبانی آید ز خلد رضوانت ۹۸۹۰
وزیرمشرق ومغرب پناه اهل‌هنر | محمّد، ای[4] که‌کرم‌آیتیست‌درشانت
درتوقبلۀآمال گشت از همه روی | زبس‌که‌گردجهان‌گشت‌صیت‌احسانت
چوهمّت‌زفلك‌برگذشت درگاهت | چوبخششت به‌همه‌کس‌رسیدفرمانت

۱-چب: ننهد. ۲-چب: بیارگه . ۳-ل: بطبع . ۴- چب : محمدی .

ترا بصفّهٔ ایوان چه افتخار بود | که‌ساختست خردجای‌دردل‌وجانت

۹۸۹۵ دهان‌حرص به‌دندان‌آرزو نشکست | بکام‌خویش‌لبی[1] نان‌مگر که برخوانت

از آستین تو دریا وابر سربر زد | اگر چه مطلع‌خورشید شدگریبانت

بزرگوارا بیتی سه چار هم بشنو | ز حالم ، ارچه نباشد فراغت آنت

بده نوالهٔ رسمی زخوان تربیتم | که‌کم‌رسدچومن‌ازاهل‌فضل‌مهمانت

به‌رشح‌قطره‌زدریا چراشوم‌خرسند؟ | جهان غرق شده درنعمت فراوانت

۹۹۰۰ نظرچرانکند سوی حال من‌کرمت | چوهست بهرعمارت نظربویرانت؟

زچون‌توخواجه‌بوداستماحت‌چومنی | که زرّوخاك نمایدبه‌چشم‌یکسانت

چنان‌که راعی‌فضل و مراعی‌کرمی | خدای باد بهر دو جهان نگهبانت

وله ایضاً

چب . ل . ش

دریا دلا توآنی، کز فیض طبع روشن | گرد سواد شبهت ، ازروی دین‌بشستی

پیشت‌نهادگردون، هرآرزوکه کردی | زان‌پیشترکه‌گفتی،زان‌بیشترکه‌جستی

درنوبت بزرگی،هرچند چون فذلك | در آخر الزّمانی ، در مرتبت نخستی

۹۹۰۵ جود تو برتواتر،چون حادثات‌گیتی | فضل توبی‌نهایت،چون شکرتندرستی

منسوخ شد بیاك ره، در دوردانش تو | اعجازنظم صاحب ،تحسین شیخ بستی

گردون‌که دایم‌آرد،هرسختیی بروی‌م[2] | آورد از طرفها ، درکار بنده سستی

از روی لاف گفتم،آرم‌به خاك پشتش | هرچنداین‌حکایت،خودبودمحض‌رستی

۹۹۱۰ دستم ببست نا که ، وافکند زیرپایم | پس‌گفت‌خیزوبنما[3] ،این‌چابکی‌وچستی

۱- چب : یکی. ۲ - چب : ازدهرسختی برویم‌آرد. ۳ - چب : بنما .

فریادمن‌رس‌اکنون، کم‌دست‌وپای بسته باچون فلك حریفی بایدگرفت‌کستی

وله ایضاً

چب . ل . ش

ای به یاد خلق تو در بزم‌چرخ زهره نوشیده فراوان جامها
ساعد کلك تو از چاه دوات می برآرد آرزو را کامها
داده بر دست سعادت هر زمان سعد اکبر سوی تو پیغامها
هست احسان تو از انواع لطف بر ره دلها نهاده دامها ۹۹۱۵
از بن دندان شکسته قهر تو حاسدان را کامها در کامها
نـوك ناوك می‌شود از سهم‌تو دشمنان را موی بر اندامها
نامداران در جهان هستند لیك سعد دین اصلست و دیگر نامها
مملکت را می‌دهد هر ساعتی جنبش کلکت ز نو آرامها
می‌کند پیوسته جود عام تو در حق اهـل هنر انعامها ۹۹۲۰
با دعا گو نیز هم فرموده‌یی نوع انعامـی دریـن ایّامها
نیست بر رای منوّر[۱] مختفی کاصل اتمامست در اکـرامها
گرچه برمن واجبست‌ازروی‌طبع احتراز از جنس این اقدامها
گر زتو مجری نگردد این برات ما و شعر و زحمت و ابرامها
ورجزینت زحمتی دیگر دهم پس تو دانی آنکه و دشنامها ۹۹۲۵

وله ایضاً

چب . ل . ك . ش

ای رتبت تو ورای مقدار وی همّت تو ستاره[۲] آثار
مدح تو فزون زکنه فکرت قدر تو برون ز حدّ گفتار
دست تونگون چوبخت‌دشمن بخت توچو چشم خصم بیدار

---

۱ ـ چب : منیرت . ۲ ـ ل : نثار .

فرّاش قدر ز بهر قدرت | نه خیمهٔ چرخ کرده طیّار

۹۹۳۰ قدر تو چو آتش آسمان سای | قهر تو چو خاك آدمی خوار

در دست هنر ز خلق تو گل | در پای ستم ز کلك تو خار[1]

چشم سر من تویی بتحقیق | ورنه ز چه‌یی چنین گهربار ؟

با لطف توام عتابکی هست | موزون، نه به حدّ رنج وآزار

صد دینارم خطی نوشتی | پیرارو ، نبود از تو بسیار

۹۹۳۵ من خام طمع خیال بستم | کان را کرمت کند به ادرار

یك سال به هر دری دویدم | نگرفت کسش بهیچ بر کار

بازش به‌قلم دو باره[2] کردی | زان هم نگشود نیم دینار

باز آوردم به خدمت اینك | امسال چنان‌که پار و پیرار

گر دادنیست زر بفرمای | ور نیست دوپاره‌کن بیکبار

۹۹۴۰ بر هیچکسم مکن حوالت | هم‌خودبه‌خودی خویش‌بگزار

اینجا سخنی[3] دگر بماندست | وان بر کرم تو نیست دشوار

هر چند که برمنست تقصیر | مرسوم سه ساله یاد می‌دار

وله ایضاً

چب . ك . ش . ل

قدوهٔ اهل معانی ای که هست | مهر تو همواره یار غار من

مایه از طبع تواندوزد همی | چشم دریا طبع گوهر بار من

۹۹۴۵ مدح توهمچون‌شهادت می‌رود | بر زبان خامهٔ بیمار من

باشمت تا آسمان منّت پذیر | گر زمین‌گردد ترارخسار من

---

۱ ـ این بیت در «ك» نیست . ۲ـش:دوپاره. ۳ ـ چب: سخن .

بارها بستست نوك كلك تو — عقد مروارید اندر بار من
با کمال قوّت نظم سخن — قاصرست ازشکر تو افکار[۱] من
هرکجا شعری فروشم برکسی — گاه دلّالی وگه سمسار من
مشتری شاگرد دکّان[۲] منست — تا تودادی رونق بازار من ۹۹۵۰
تیر گردون خاك بر سرمی‌کند — تا تو بودی راوی اشعار من
درجهانت جز غم من غم مباد — ای بتحقیق ازکرم غمخوارمن
خودبجز تیمارکی‌من خوردمی — گر نخوردی لطف تو تیمارمن؟
ورنباشد پای لطفت درمیان — سر به‌چیزی‌در[۳] نیارد کار من
با خیالت دوش تا وقت سحر — گفت صدبارا ین دل افکارمن ۹۹۵۵
ای شفای دردمندان یاد تو — چونی از درد سر بسیار من
پای‌مردی‌دیگرم‌دانی‌که‌نیست — خود بخودتمهیدکن اعذارمن
من به‌اقبال تو بس مستظهرم — تا قیامت باد استظهار من

وله ایضاً

چب . ع . ش . ل

خطی بنوشته بودی بهرمن‌پار — کزان[۴] شد کار عیش من مهنّا
کرم فرمای و دیگربار بنویس — که نیکو تر بود خطّ مثنّا ۹۹۶۰

وله ایضاً

چب . ع . ل . ش

ایا صدری که‌آمد چرخ نیلی — یکی از بندگان چاپلوست
رسید اینك بشادی‌نوبت‌آنك — بدرّد سقف چرخ آوای‌کوست
بسی‌روزست‌تاچرخ‌ازشب‌وروز — همی سازد دویت آبنوست

---

۱ ـ چب : ابکار . ۲ ـ ل : دوکان . ۳ ـ ك : بر . ۴ ـ چب : کزین

وزارت‌چشم‌بره،دست‌بردست همی دارد امید دست بوست

ایضاً له

چب . ع . ل . ش

۹۹۶۵ شنیدم که مخدوم اهل هنر به سمع رضا شعر من گوش کرد

به ذوقی تمام آن شراب[1] گران که من داده بودم سبك نوش کرد

چوسرمست‌شدفکرتش‌زان شراب که‌جان‌را به‌یك‌جرعه‌بیهوش[2] کرد

بشد با عروسان افکار[3] من دو دست قبول اندر آغوش کرد

ولیکن چوکابینشان خواست‌کرد به اقبال من خود فراموش کرد

۹۹۷۰ ز بخشش همی راند کلکش سخن ندانم مر او را که خاموش کرد

ایضاً له

چب . ل . ع . ش

هر گه شعری برم بر ممدوح کندآنرا به‌نقد خود مجروح

من و ممدوح هر دو همکاریم حال هریك‌چومی‌شود مشروح

نیست زردرمیان،همه‌سخنست وزن بر ما ونقد بر ممدوح

ایضاً له

چب . ع . ل . ش

شب سیاه به تاریکی ارنشینم به که‌ازچراغ لئیمان به‌من رسدتابش

۹۹۷۵ جگر بر آتش حرمان کباب‌اولیتر که از سقایهٔ دونان‌کنند سیرابش

---

۱ ـ چب : شرابی . ۲ ـ ع : با هوش . ۳ ـ چب : ابکار .

وله ایضاً

چب . ج . ل . ش

تو به علم نجوم فخر کنی — گویی این اصل علمها آمد
چیست علم نجوم جز ژاژی — کالت و ساز هر گدا آمد؟
گاه گویی که آن صواب آمد — گاه گویی که این خطا آمد
علم شرعست علم و هر چه جز وست — به حقیقت همه هبا آمد
نیست خالی منجّم از ذلّت — ور چه مقبول پادشا آمد ۹۹۸۰
بس عزیزست مرد دانشمند — ورچه درویش و بینوا آمد
گرچه سر برفلك برد این علم — ور چه با طبع آشنا آمد
حاصلش چیست جز شمار دو قرص — کز کجا رفت وز کجا آمد؟

ایضاً له

چب . چم . ل . ش

سپهر شعبده باز ازدرون پردهٔ غیب — لطیفه‌یی دگر آورد کاهلا صلوات
رسید دختر دیگر مرا و یکباره — ببرد رونق عیش و برفت آب حیات ۹۹۸۵
اگر نتایج صلبم بود برین قانون — نه هیچ رنگ شفا یابم و نه بوی نجات
اگر نباشد جز رابعه دوم دختر — چنان بهست که سوی عدم برد برکات
ازین سپس سخن خوش زمن نزاید از آنك — بنات فکر بدل شد مرا به فکر بنات
بنات را زپی نعش آفرید خدای — زبدو آنکه سپهر آمدست در حرکات
زمکرمات بود دفن دختران همه وقت — اگر به حال حیاتست و گر به حال ممات ۹۹۹۰

ایضاً له

چب . ل . ش

کیست همخانهٔ زبان ؟ دندان — حکمتی هست اندرین پنهان

باشد از ازدواجشان مضبوط — کدخدایی خاندان دهان
این همه لین و آن همه شدّت — این همه‌گوشت وان‌همه ستخوان
نان دندان زبان کند ترتیب — زانکه‌این‌ساکن است وآن‌جنبان
۹۹۹۵ کام و ناکام هر کجا باشند — با سر اودرد زمان بزمان
هرکه دندان ازو بود شاکر — به ثنایش رود همیشه زبان
وان که پاس زبان ندارد باز — ساید از خشم وکین برو دندان
وان‌که‌ازمال‌خویش‌ونعمت‌خویش — نرساند نصیبهٔ ایشان
به ضرورت زبهر او شب و روز — ژاژ خاید بسی همین و همان

ایضاً له

چب چم . ل . ش

۱۰۰۰۰ برون رفتم از خانه دی ناگهان — تهی بود از آیندگان کوی من
فرو رفته با خود به اندیشه‌یی — جوانی درآمد ز پهلوی من
گرانی به بالا دو چند اشتری[۱] — هرانگشت اوچون دوبازوی من
حمایل ز پولاد در گردنش — چنان قطرهٔ آب ازجوی من
بزد دست وپولاد روشن زبر — برآهخت وآورد رخ سوی من
۱۰۰۰۵ چو نزدیك شد بی محابا کشید — برهنه بیکبار در روی من
چو از پر دلی من نرفتم زجای — نه آژنگی آمد در ابروی من
بر آهخت تیغ و بیازید دست — یکی پاره بگرفت از موی من
عطا دادم او را ز خود اندکی — ز شادی ببوسید زانوی من

ایضاً له

چب . چم . ل .ش

من بی برگ ازتواین یك بار — شاخ بی برگ و بارمی‌خواهم

---

۱ ـ ل : دو چغدان شتر .

خرد و درهم شکسته بی‌سببی — دست و پایی هزار می‌خواهم ۱۰۰۱۰
زان درختی که در زمستانها — میوه آرد ببار می‌خواهم
میوهٔ آن درخت نار بود — دان‌که‌من‌خود چه‌نارمی‌خواهم
تا ازین لفظ فهم آن نکنی — کز تو دار چنار می‌خواهم
تخت مرّیخ شاه می‌جویم — اسب آتش سوار می‌خواهم
وین هم ازغایت‌خری منست — که ز گلزار خار می‌خواهم ۱۰۰۱۵
مرکب تند و تیز آتش را — علفی خوشگوار می‌خواهم
درسرای من ارچه‌هست عزیز — صلتی سخت خوار می‌خواهم
تروخشك‌آنچه‌هست‌درهمه‌حال — خالی از انتظار می‌خواهم

ایضاً له

چب . ل. ش

هرکرا جای این نگارستان بود — دایم اندر روضهٔ رضوان بود
بیت‌معمورست‌وتا این خانه‌هست — خانـدان ملك آبادان بود ۱۰۰۲۰
گرجهان‌طوفان غم‌گیردچه باك؟ — هرکه او را کشتیی زینسان بود

ایضاً له

چب . چم . ل . ش

ای‌که برخدمت توکردم وقف — هم نهان خود و هم پیدا را
چرخ‌رایك‌حرکت‌درهمه عمر — بر خلاف تو نباشد یارا
نیست معلوم همانا بر وجه — حال من خاطر مولانا را
چشم دارم که کنی گوش‌کرم — سوی خادم شرف اصغا را ۱۰۰۲۵
مدّتی رفت چو دستار دراز — که تو یك جبّه[1] ندادی ما را
کرمت‌چون همگانراتشریف — داد هم جاهل و هم دانا را

---

۱ ـ چب . ش : حبّه .

ای عجب می‌بتوانی دیدن — درچنین جامه‌چو من برنا را؟
زانکه[1] هر هفته‌مرا این کارست — که مطرّا کنم این کالا را
۱۰۰۳۰ مبلغی سیم به من بر جمعست — هم مطرّایی و هم رفّا را
بس‌که می‌شویم ومی‌کوبم باز — جبّهٔ خویشتن و دستا را
ریزه ریزه شدی اززخم‌کدین — پوششم گرنبدی جز خارا
وگر این[2] حرمان کاریست که‌خاس — اوفتادست من تنها را
سیم شوینده و کوبنده بده — تا ز سر باز کنم اینها را

ایضاً له

چب . ل . ش

۱۰۰۳۵ منم که چشمهٔ خورشیدگاه نظم سخن — ز شرم آتش طبعم‌غرق شود در خوی
زدل برون کندآن تلخیی که‌عادت‌اوست — بیاد لفظ من اردرپیاله ریزی می

ایضاً له

چب . ل . ش

مکن‌ملامت من‌گر به‌خدمت‌خواجه — مرا زیادتی اکنون تردّدی نرود
ضرورت از پی قوتی[3] بیایدم رفتن — مرا زبخشش او چون تعهّدی نرود
تعهّد ارنبودگومباش، سهلست این — ز من برای تعهّد تقاعدی نرود
۱۰۰۴۰ ولیك محض خری باشدآمدن‌جایی — که گر نیایی هرگز تفقّدی نرود

ایضاً له

چب . چم . ل . ش

گفتم چو بسته‌ام کمر بندگی تو — بهر میان خویش ز جوزا کمرخرم[4]
درخاطرم نبود که‌برخوان‌دولتت — آب‌آنگهی‌خورم‌که‌به‌خون‌جگرخرم

---

۱ ـ چب : اینك . ۲ ـ ش : وین دگر . ۳ ـ چب : قومی . ۴ ـ رجوع‌شودبه‌تعلیقات.

لایق شناسی‌ازکرم خودکه بردرت　　من‌جان برایگان‌دهم‌و نان به‌زرخرم

ایضاً له

چب . چ . ل . ش

ز بعد مدّت سالی که من نیاسودم　　به‌روز وشب ز تمنّای جبّه و دستار
درین‌تفکّر بودم‌که برچه نوع‌کنم　　ز بخشش تو تقاضای جبّه و دستار　　۱۰۰۴۵
زانقطاع‌جرایت‌خودآن‌فتادامروز[1]　　که نیست مارا پروای‌جبّه ودستار

ایضاً له

چب . چم . ل . ش

درجستن رضای تو عمری بقدر وسع　　بردم بکار هر چه توانستم از حیل
مقدور آدمی دل و تن باشد و زبان　　کردم برای خدمت تو هرسه مبتدل[2]
تن‌خدمت‌تو کرد وزبان‌مدحت‌تو گفت　　دل در خلوص معتقدی داشت بی‌خلل
چون‌بعدازاین[3] همه‌زتو اینست‌حاصلم[4]　　معلوم شد مراکه جزا نیست بر عمل　　۱۰۰۵۰

ایضاً له

چب . ل . ش

مفتی مشکلات شرع کرم　　کز تو کام امید حاصل شد
سایهٔ تو بر آفتاب افتاد　　از پی مهر تو همه دل شد
یك سؤال مرا جواب اندیش　　که تویی‌حلّ هرچه مشکل‌شد
گر ز مرسوم من‌که وقتی بود　　لطفت از طول عهد غافل شد
رسم تشریف و تحفه[5] آوردن　　باری از شومی که باطل شد؟　　۱۰۰۵۵

---

۱ ـ چب : مرا .　　۲ـ چم،ش: مستدل. رك : تعلیقات　　۳ ـ چب : بعداین .
۴ ـ چب : لایقم .　　۵ـ چب: تشریف تحفه .

ایضاً له

چب . چ . ل . ش

خدایگان شریعت امام روی زمین | که شمع رای تو از آسمان لگن خواهد
اگرچه زحمت بسیار می‌دهم همه وقت | زبان حال بهر حال عذر من خواهد
چه کم طمع بود آن شاعری که از ممدوح | بهای جبّه و دستار خویشتن خواهد

ایضاً له

چب . ل . ش

عصای کلیمست این شعر من | که دریا بخشکی چو ساحل کند
۱۰۰۶۰ یقین بد مرا کآن هنر نیستش | که چیزی ز ممدوح حاصل کند
ندانستم این خاصیت باشدش | که انعام پذرفته باطل کند

ایضاً له

چب . چ . ل. ش

ای همه سروران روی زمین | بر خطت سر نهاده چون خامه
گر نیایم[1] به خدمتت پس ازین | تا نگویی که گشت خود کامه
کز پی آنکه دی به‌صفّهٔ تو | گرم کردم بـه شعر انگامه[2]
۱۰۰۶۵ شرم دارم کـه باز می‌آیم | با چنان شعر هم درین جامه

ایضاً له

چب . ل . ش

زان پس که هزار غصّه خورم | در بندگیت سه سال آزاد

---

۱ ـ ع : کم آیم . ۲ ـ ع : هنگامه .

گفتم شودم جرایت افزون — چون هرکس را زیادتی داد
افزون نشد این وآنچه خود بود — یکبارگی از قلم بیفتاد
از صورت حال خود برین شکل — دانی که چه آیدم همی یاد
خر رفت که آورد سرویی — ناورد سرو وگوش بنهاد ۱۰۰۷۰

ایضاً له

چب . چم . ل . ش

همه در پای مرگ پست شدند — هر کجا در زمانه پرهنریست
با چنین نکبت هنرمندان — وای آن کز هنر بر او اثریست
شکرها می‌کنم که گر چه مرا — از هنر بهره ییست مختصریست
آسمانا زمن فراتر دار — بسرو جان هرکجا که خریست

ایضاً له

چب . چ . چم . ل . ش

هیچ حاصل ز فضل و دانش نیست — اندرین روزگار بی حاصل ۱۰۰۷۵
کالك را گوبرو به آب سیاه — تو وآن کو به فضل شد مایل
گر شود تیر جبهۀ مرّیخ — تیر چرخ آن زمان شود مقبل
ز احتراق و رجوع باز رهد — ور بر مشتری کند منزل
دست در نیزه زن‌که در این دور — نیست بی‌نیزه رونق عامل

ایضاً له

چب . چ . چم . ل . ش

هر کو به هنر کند مباهات — یا فخر آرد به فضل و خامه ۱۰۰۸۰

از فقر سیاه رو چو کلکست　وز پشت شکسته همچو نامه
باشد چو قلم تهیٌ وعریان　پشت وشکمش زنان وجامه
انگشت محاسبانـه دارد　زان باشد زردرخ شمامه

ایضاً له

چب . ل . ش

ز ابرچون برف سیم باریدی　گر بدی چون دل تو دریایی
۱۰۰۸۵ باشد اومید با کفت گستاخ　هر زمان می‌کند تمنّایی
باز چرخ خرف دگر باره　با من از سر گرفت ایذایی
ناگهان در میان فصل ربیع　برفی آغاز کرد و سرمایی
ز آستینم برون نشد دستی　زاستانم برون نشد پایی
نه ز انگشت آتشم تبشی　نه ز هیزم خلال بالایی
۱۰۰۹۰ طمع خام گفت رو لختی　هیزم آخر بخواه از جایی
تاچو در مطبخ‌توچیزی نیست　ما بدان می‌پزیم سودایی
گر سخاي تو مصلحت بیند　بکنـد اینقـدر مـواسایی

ایضا له

چب . ك . ل . ش

ای جبین تو مطلع اقبال　وی جناب تو مقصد آمال
بنده را رسمکیست بر دیوان　رسمکی افت خیزوحال بحال
۱۰۰۹۵ داشتم پـار روزهٔ حـرمان　لیکن امسال نیست عزم وصال
من وگندم‌که رسم سال منست　بر سبیل مناوبت هـر سال
رسم باشد که در جوال شود　از من و او یکی علی‌الاجمال
پار من رفتم ، ارتو فـرمایی　گندم امسال در شود به‌جوال

خودگرفتم که رسم من غبّ است　　بیگمان سال نوبتست امسال

ایضا له

چب . ك. م . چم . ل. ش

ای خواجه بدیدمت دل تو　　چون عارض یار تست ساده　　۱۰۱۰۰

آگاه نیی که اندرین دور　　منسوخ شدست نقل و باده

جایی که ز بیم تیغ کافر　　گشتند نران دهر ماده

شاهان جهان فلك سواران　　جستند چو لوریان پیاده

در هر بن‌خار[1] ماهرویی　　از پرده چو گل برون فتاده

بر هر سر راه نازنینی　　لب بسته وچشمها گشاده　　۱۰۱۰۵

نا داده کسیش شربتی[2] آب　　جان داده به تیغ آب داده

معروف‌تر از من و تو بسیار　　هستند بـه ••• فقر گاده

در وقت‌چنین‌بجز‌تو‌کس نیست　　بر در بر آرزو نهـاده

وین هم ز عجایب جهانست　　ای خوش نفس حلال زاده[3]

افتاده منارهای اسلام　　••• ت چو مناره ایستاده　　۱۰۱۱۰

گر نوحه گری کنی‌کنون به　　از مطربی چنین فلاده[4]

ایضاً له

چب. ل. ك . ش

عمل‌دادی وپس معزول کردی　　مرا برفور واین‌نوعی‌زهزلست

«الم نجعل‌له عینین» حق‌گفت　　ترا عین عمل‌خود عین‌عزلست

---

۱ ــ ك : چاه .　　۲ ــ ك : شربت .　　۳ ــ این بیت در «ك» نیست .

۴ ــ چپ : قلاده .

ایضاً له

چپ . ل . ش

بنا میزد دلی چون شیر دارم — زبانی بر سخنها چیر داردم

توپنداری به‌وقت جنگ‌و کوشش — دلی از زندگانی سیر دارم ۱۰۱۱۵

ززخم خنجر و زو بین‌و ناوك — تنی بسته به صد کفشیر دارم

به نامردی ندارم هر چه دارم — به زخم بازو و شمشیر دارم

بپرهیزد ز زخم او اگر من — زبان خویش پیش شیر دارم

سری کز آسمان بر می‌فرازم — چرا ازبهر دونان زیر دارم ؟

ندارم‌مردمی‌زین‌مردمان چشم — که‌گراین چشم دارم دیردارم ۱۰۱۲۰

ز دانش کیسه بر اقبال دوزند — من از وی مایهٔ ادبیر[1] دارم

ز چندین‌گفته های نغزحاصل — مرا گویی‌چه داری ؟...دارم

ایضاً له

چپ . ك . ل . ش

اگرچه مدّتی شد تا ز سالوس — گذر بر کوی خمّاری نکردم

چوناجنسان زروی خام طبعی — می‌اندرجام‌می‌خواری نکردم

به‌چشم فاسقی از راه تهمت — نظر در روی دلداری نکردم ۱۰۱۲۵

بجان با خوبرویان بهربوسی — من ِ کم مایه بازاری نکردم

سماع چنگ وروی‌یار همدم — برین‌باری من انکاری نکردم

گرانجانی‌که رسم زاهدانست — توخوددانی‌که بسیاری نکردم

بباطن پارسا خودنیستم لیك — بظاهر فاسقی آری نکردم

چرا در خلوتم محرم نداری؟ — چوکس راقصد آزاری‌نکردم ۱۰۱۳۰

اگر کردم ز جام باده توبت — ز نقل‌وپست ونان‌باری‌نکردم

---

۱ ـ چپ : ادبار .

ایضاً له

چپ . ك . چم. ل . ش

ای بزرگی که ریش قهر ترا — نتـوان داشت التیـام طمع
نظرش بر عبارت و خط تست — هرکه دارد شکر ز شام طمع
هر گه از دور بینیم گـویـی — طمع‌آورده‌یی[1] ، کدام طمع ؟
بخداکز توام پس از سه سلام — نبود پـاسخ سلام طـمع — ۱۰۱۳۵
راضیم کز تو سر بسر برهم — گرچه دارم‌به خاص‌وعام‌طمع
پیش ازین داشتم به دولت تو — نعمت و جاه و احترام طمع
این زمان با وثایق شرعی — می ندارم ادای وام طمع
چون عنان سخن دراز کنم — بر سرم می‌کند لگام طمع
آنچنانم مکن ز نومیدی — که ببرّم ز تو تمام طمع — ۱۰۱۴۰
بار ممدوح چون کشد مادح — خواجه‌چون داردازغلام‌طمع؟
از نگونساری جهان باشد — که‌صراحی‌کند[2] به‌جام طمع[3]
اندرین عهد کز تسلّط بخل — گشت بر طامعان حرام طمع
با چنین‌خواجگان سوخته... — وای بر شاعران خام طمع

ایضاً له

چپ. ك. چم. ل. ش

سر فرازا چرا رها کردی — رسم و آیین سروران دگر ؟ — ۱۰۱۴۵
نه‌هرآنکس‌که‌چاکری تویافت — رفت درخون چاکران دگر ؟
برفلك گرچه‌ماه وخورشیدند — نیز هستند اختران دگر
در سرای توصد گران بیشند — بر سرش گیر یك گران دگر
هنر و فضل و شعر یکسونه — هستم آخر چوآن خران‌دگر

---

۱ ـ ك : آورده‌ام .   ۲ـ چب: کشد.   ۳ ـ این بیت در «ك» نیست .

۱۰۱۵۰ برمن از روزگار جور بسیست نهم این نیز هم بر آن دگر

ایضاً له

چب . ك . چ . ل . ش

دانی‌که طمع چه‌گفت با من؟ بشنو که زلطف وظرف باشد
با خواجه اگر تو برف اوّل بـرکار کـنی شگـرف باشد
تا تتماجی کنیـم ترتیـب چون‌روغن وآرد وترف باشد
گفتم که نیارم این که ترسم کان موجب جور وحرف باشد
۱۰۱۵۵ لیکن بفرستم ار تو خواهی شعری که بجای برف باشد
مقصود به‌هر چه[1] حاصل آید از مرد کریم[2] حرف باشد
ای آنکه به چشم فکرغوّاص بحر کرم تو ژرف باشد
این شعر مرا به برف برگیر پیداست که‌خودچه‌صرف[3] باشد
لطفی کن و هر چه میفرستی باید که سه چار ظرف باشد

ایضاً له

چب . چم . ل . ش

۰۶۱۰۱ ای لطف تو درتن هنرجان وی لفظ تو بر سر فلك تاج
از بهر قبول خویش کرده جان لطف تودر ضمیر ادراج
روشن ز حدیث تو خرد را در شرح معمیّات منهاج
هر شب تا روز فکرتم را بر بام معالی تو معراج
طبعت به کمال قدرت خویش ز اشکال عقیم کرده انتاج
۱۰۱۶۵ برفست امروز و کودکانم هستند در آرزوی تتماج
داریم ز نعمت تو هر چیز و اکنون هستم به آرد محتاج

---

۱ ـ چب، ش.چ: بمدح . ۲ ـ چب : حریم. ۳ـحرف .

هر چند زنعمت تـوداریم — بسیارسپید وزردچون عاج
لیکن تتماج از چنین آرد — کاچی باشد بوقت انضاج
ابرام‌رهی بکش‌چنان گیر — کوهست‌صفا و بدرو حجّاج[1]

ایضاً له

چب . چ . ل . ش

فرستادم بتو شعری که با آن — حدیث‌جادوی بابل‌چه باشد؟! ۱۰۱۷۰
نفرمودی مبالاتی و آنرا — برون ازخشمکی‌محمل‌چه‌باشد؟!
بیفسردم چویخ بر جا و گفتم — دوای‌اینچنین‌مشکل‌چه‌باشد؟!
چوبی مقصود باز آمد رسولم — توخوددانی که‌اندردل‌چه‌باشد
حدیث برف‌چون بریخ نوشتم — بجزافسردگی‌حاصل چه‌باشد؟

ایضاً له

چب . ل . ش

اگربه‌کم‌زمنی‌دادشغل‌من خواجه — روا بودکه مرا صد امید بفزاید ۱۰۱۷۵
امید دارم‌ودانم‌که‌نیست‌دورازکار — که جزنیابت‌خاص‌خودم نفرماید
که‌هرکجاکه‌چووی‌شغل من‌تواندکرد — بزرگتر عملی درجهان مرا شاید

ایضاً له

چب . ل . ش

سرورا رسم تصوّف آن بود — کز تو می‌بیند دل آگاه من
تربیت بر سنة الله می‌کنی — زان‌که‌هستی پیرنیکوخواه‌من
جملگی از پیش من برداشتی — هرچه‌شاغل بد زمال‌وجاه من ۱۰۱۸۰
از شواغل چون مجرّدکردیم — آنگهی دادی به‌حضرت‌راه‌من

---

۱ ــ این مصرع درهمهٔ نسخه‌ها بهمین صورتست .

ایضاً له

چب . ل . ش

ای که از عدل تو هر مظلومی — داد بیدادگر آسان بستد
قابض تو که به تهدید و وعید — ارتفاع همه سیچان بستد
آب دهقانان یکباره ببرد — وز همه برزگران نان بستد
۱۰۱۸۵ پخته وخام به مردم نگذاشت — حقّ و باطل همه یکسان بستد
چون جووکاه زصحرا برداشت — باقی از خانه گروگان بستد
بیل و دلو و رسن و پشماگند — با جوال وجل و پالان بستد
کله از فرق یتیمان بربود — پیرهن از تن عریان بستد
هرچه بد بستد از آن درویشان — تا طلاق زن ایشان[1] بستد
۱۰۱۹۰ بود منصف‌تر ازین نا معلوم — اشکر غزکه خراسان بستد
ملك الموت بد آن قابض تو — که زبس غصّه مراجان بستد
قدری جو که حوالت کردی — بنداد آن و دو چندان بستد
بود فرمان تو بروی به دوجو — این یکی چون بنداد[2] آن بستد
آنچه گفتی که بده آن بنداد — وآنچه گفتی توکه مستان بستد
۱۰۱۹۵ باسطی را بگمار ای خواجه — که جو از قابض نتوان بستد

ایضاً له

چب . ل . ش

شعر کی نزد تو فرستادم — لطفکی نیز کرده باآن ضم
التماسی حقیر کرده در و — که نیرزید پای مرد قلم
التفاتی بدان نفرمودي — یعنی از آن مراچه بیش وچه کم؟

---

۱ ـ چب : ازیشان . ۲ ـ چب : بنه داد . ش : به نداد .

ایضاً له

چب . چم . ل . ش

اگر چه وعدهٔ تو خاطرم را — فراغی داده‌است ازفات مافات
دل اندیشناکم نیست ایمن — ازین‌معنی‌که فی‌التّأخیرآفات ۱۰۲۰۰

ایضاً له

چب .چم . ل . ش

بزرگوارا دانی که نه ز تقصیرست — اگر دعاگو بردرگه تو پیدا نیست
زروی‌ظاهروصورت رهی‌گرآنجا نیست — رواست،زانکه‌بصورت‌رهی‌گرانجا نیست

ایضاً له

چب . چ . ل . ش

چو عادتست‌که ابنای دهر درهرقرن — کرم به لاف ز عهد گذشته وا گویند
بدان گروه بباید گریست کز پی ما — حکایت کرم از روزگار ما گویند

ایضاً له

چب . ل . ش

چنان سزدکه‌کسی راکه رتبتی باشد — غم کسی بخورد کو ضعیف حال بود ۱۰۲۰۵
ز کوة جاه خود از پایهٔ نصاب افتاد — ز واجبات جهان چون زکات مال بود

ایضاً له

چب . ل . ش

ای‌همه انصاف عالم تعبیه در حکم تو — جورمن‌ازحدگذشت،انصاف‌جان‌من‌بده

چون‌همی بخشی همه‌چیزی گناه‌من ببخش　　چون بدادی‌هرچه درعالم، امان من بده

ایضاً له

چب . ل. ش

کریم طبع سخی دل کسی بودکانعام　　به‌دست خویش‌کندگاه وگاه‌بفرستد

۱۰۲۱۰ اگر به‌شهر بودخودعطای او نقدست　　وگر نباشد از آن جایگاه بفرستد

چوآفتاب که‌چون‌حاضرست‌نوردهد　　چوگشت‌غایب، بردست‌ماه بفرستد

توقّعست‌کزآنجاکه دلنوازی‌تست[1]　　رسوم خادم داعی[2] بگاه بفرستد

ایضاً له

چب .چم . ل . ش

عنایتهای خواجه در حق من　　فراوان نقل می‌کردند امّا

ندیدم زان عنایت هیچ تأثیر　　که ظاهرگشت در نیك وبدما

۱۰۲۱۵ مگر در اعتقاد این بزرگان　　یکی‌بودست خود اسم ومسمّا

ایضاً له

چب . ل . ش

بزرگوارا! من ترك مدح‌گفتن تو　　اگرکنم نه زتقصیر،ازاضطرارکنم

عطای شعر چوازتوجفاوجوربود　　ضرورتست‌که خاموشی اختیارکنم

ایضاً له

چب . ل . ش

ایا صدری که در بازار دانش　　کند کلك تو دایم در فروشی

---

۱ ـ چب : اوست.　　۲ـ چب : داعی خادم.

مکن سستی چنین در کار داعی چه‌خواهدکردبااین سخت‌کوشی؟
جوابش باز ده تا من نگویم جواب احمقان باشد خموشی ۱۰۲۲۰

ایضاً له

چب . چم . ل . ش

صدرا چو آرزوی دعاگو به خدمتت از حدبرفت ومدّت هجران‌درازگشت
آمد به درگه تو وچون‌بار تنگ‌بود بوسید آستان و دعا گفت و بازگشت

ایضاً له

چب . ل . ش

صورت‌به‌جهان زشت‌ترازگور نبودی وان صورت زشتش به‌مکان‌تو نکوشد
هرگز به جهان‌تلخ‌تر ازمرگ نبودی شیرین شدازآن‌گه‌که‌به‌حلق‌توفروشد

ایضاً له

چب . چ . ل . ش

بر سر ما آمد ابر بهمنی همچو سلطان بر[1] سپاه ارمنی ۱۰۲۲۵
شد به چشم من سیه گیتی زبرف گرچه زاید از سپیدی روشنی
گر سپید آمد سیه کاری برف وحل چالاکست در مرد افکنی
روز عیش است وسماع خرگهی نیست روز مدبری و تن زنی
برف چون بر نقره زد شایدکه تو دست بی آزرم[2] اندر زر زنی
ریش شادی گیری و در خودکشی خوش برایی ، سبلت غم برکنی ۱۰۲۳۰

---

۱ - چب : با . ۲ : چب: آزرمی .

وقت آن آمدکه در خرگه خزی وز تنور و منقل آتش بر کنی
روز هزلست و نشاط و خرّمی نیست روز روسبی خواهر زنی
سرد شد بازار درس و مدرسه ... خر در ... تاج زوزنی
هرکسی ترتیب لـوتی می‌کند مومن و سنّی و گبـر و باطنی
۱۰۲۳۵ گردد از جان سیر ایّام چنین هر کرا در خانه نبـود خوردنی
خواجگان بانوا اکنون خورند کاچی و تتماج و لوت معدنی
بینوایان نیز هم بر خودکنند[1] کاسه‌های کالجوش یك منی
آنکه فاسق باشد اکنون می‌خورد وانکه او زاهد بود نیمشکنی
۱۰۲۴۰ وان‌که ازهر دوچومن‌محروم‌ماند نیست الاّ مندبور و کشتنی
یارکان جمعند و من تنها چنین مانده اندر کنج خانه منحنی
درگریبان چون‌کشف دزدیده‌سر بالبی خشك از غم تـردامنی
آتش اندوه می‌زایـد ز ابر گرچه او دارد ز آب آبستنی
ای خدا ! یارب ! به‌گرز آفتاب گردن این ابر مبرم بشکنی

ایضاً له

چب ۰ ع . ك . ل . ش

۱۰۲۴۵ مراچه‌حاصل‌ازین‌خواجگان‌بی‌حاصل که هیچ کار مرا انتظام می ندهند
نه ازدیانت وتقوی شراب می نخورند که یکدگر را از بخل جام‌می‌ندهند
ندانم از کرم‌آخر چه دروجودآمد که هیچگونه به‌دستش زمام‌می‌ندهند
جواب[2] قصّهٔ ارباب حاجت از امساك بجز بواسطهٔ ده پیام می ندهند
شگفت نیست که ندهند تیزدرقولنج که عطسه نیز به‌وقت زکام می‌ندهند
چو حنظلست درونشان به‌شخم‌آگنده ولیك هیچ دسومت[3] به کام می‌ندهند
۱۰۲۵۰ بهای‌شعر، اگر نیست‌جز که‌سحر حلال ز مال‌خویش پشیزی حرام می‌ندهند

۱ـ چ: درخود کشند. ۲ ـ چب : چنان که . ۳ـ چب: سمومت (؟).

زننگ اگر نبرم نامشان سزد کین قوم ‌ ‌ ‌ ‌ زبخل هرچه‌توان برد نام می ندهند
دروغ گفتم و انصای راست باید گفت ‌ ‌ ‌ ‌ که هیچ‌می ندهندم،چرام می‌ندهند[1] ؟
صداع‌وعشوه ودشنام‌ووعده‌های‌دروغ[2] ‌ ‌ ‌ ‌ ازین متاع نصیبم[3] کدام می ندهند؟
چه‌چشم‌دارم ازین‌منعمان[4] که شاعررا ‌ ‌ ‌ ‌ به صد شفیع جواب سلام می ندهند
کجاروم؟چه‌کنم[5] من؟زبادشایدزیست؟ ‌ ‌ ‌ ‌ که قوت روز بروزم تمام می‌ندهند ۱۰۲۵۵
زکوة می ندهند و کرم نمی‌ورزند ‌ ‌ ‌ ‌ کتاب می‌نخرند و اوام می ندهند
پناه سوی قناعت همی برم زین قوم ‌ ‌ ‌ ‌ که اهل خانهٔ‌خودراطعام[6] می‌ندهند
دلا بحکم ضرورت بساز با اینها ‌ ‌ ‌ ‌ چو هیچ جای نشان کرام می‌ندهند

وله ایضاً

چب . ع . ك . ل . ش

نسیب ومدح وتقاضا فزون زده قطعه ‌ ‌ ‌ ‌ درین‌دو روزه به‌هرخواجه‌یی‌فرستادم
کم ازجوابی باشدبراست یا به‌دروغ ‌ ‌ ‌ ‌ خدای داند اگرکس‌به خیر وشردادم ۱۰۲۶۰
بسی نکوهش‌خود می‌کنم که بیهوده ‌ ‌ ‌ ‌ برین گروه چرا راز خویش بگشادم
هرار ... خراندر . . زن همه شان ‌ ‌ ‌ ‌ اگر دهند و گر نه چو اندر افتادم
دریغ روز جوانی که در محالاتش ‌ ‌ ‌ ‌ بباد دادم و او نیز داد بر بادم
زعمرآنچه بهین بودرفت‌ودرهمه عمر ‌ ‌ ‌ ‌ بکام خویش یکی روز نیست بر یادم
قیاس‌آنچه‌بماندست‌ازآنچه‌شدمی‌کن ‌ ‌ ‌ ‌ توگیر خودکه رسد زندگی به هفتادم ۱۰۲۶۵
به عمر مانده اگر شادیست مردم را ‌ ‌ ‌ ‌ من از زمانه به عمرگذشته بس شادم
ز فنّ شعر بیکبارگی شدم بیزار ‌ ‌ ‌ ‌ که آبروی برد هر زمان به بیدادم
اگر هوس بود آن رازسر برون‌کردم ‌ ‌ ‌ ‌ و گر طمع‌بودآن را[7] ز دست‌بنهادم
خدای عزّوجل مان[8] قناعتی بدهاد ‌ ‌ ‌ ‌ که راستی رامن زین طمع به فریادم

---

۱ - این بیت درچب نیست . ‌ ‌ ۲-ع: دفع ووعدهٔ کژ . ‌ ‌ ۳-ع ،ك : نفیسم.
۴- چب: خواجگان . ‌ ‌ ۵-ك : چه خوردم . ‌ ‌ ۶-ل: لئام . ‌ ‌ ۷ - ع.ك: اکنون.
۸-ع : وجل ام

۱۰۲۷۰ اگر نه‌آفت این حرص مرده ریك بود / چه فرق زشت و نکووخراب وآبادم؟

بپای برسر[1] هر سفله ایستادن‌چیست؟ / چو از تتبّع لذّات باز ایستادم

چوراستی و زبان آوریست پیشهٔ من / چوسرو وسوسن کم‌زان‌که‌بینی‌آزادم

ازین‌سپس‌شرف‌عرض خودنگه دارم[2] / که گوشمال بدین پند داد استادم

ایضاً له

چب . ل. ش

دز نگر در صدر دیوان و ببین / خواجگان‌نو که صف پیوسته‌اند

۱۰۲۷۵ سر بسر بازاریان مختلف / جمع گشته جمله دریك رسته‌اند

دست خلقی تا قلم بگشاده اند / چون در دکّان خود در بسته اند

نیك سر تیزند در راه ستم / گر چه در راه کرم آهسته‌اند

دز خور بالش نیند امّا هنوز / از پی هم‌بستری شایسته‌اند

موی را نازرده‌اند الحق جز آنك[3] / از زنخدان خودش بگسسته اند

۱۰۲۸۰ نی خطا گفتم جوانانی همه / شاهد و شایسته و بایسته‌اند

راست پنداری عروسان نوند / بس‌که چست وشاهد وبررسته‌اند

چهره هاشان در قبای سرخ وسبز / همچوگل‌باغنچه دریك دسته‌اند

رونق صدر ایالت باقیست[4] / تا نگویی رونقش بشکسته اند

خواجگان گردن اربر خواستند / خواجگان گردران بنشسته اند

۱۰۲۸۵ مرهمی ده ای خدا کز ظلمشان / اهل شهر و روستا دلخسته‌اند

ایضاً له

چب . ل . ش

بس‌کن‌ای سرد ناخوش‌احمق / چند و تا چند حیلت و فن تو

---

۱ ـ ك : بردر . ۲ ـ چب : ازین غرض شرف خود نگه نمی‌دارم

ع: بدست‌آرم. ۳ـ چب : چنانك . ۴ـ چب: یافتست.

پیش ازینم طمع چومی بودی　به‌عتابیّ و خزّ ادکن تو
می‌فتادم به خاك و می‌دادم　بوسه بر پای تو چو دامن تو
چون‌مرا نیست هیچ بهره‌ازآن　بند و غل باد جامه بر تن تو
ببریدم طمع بیکباره　رستم از بار نامه کردن تو　۱۰۲۹۰
برنشینم ازین سپس‌همه جای　چون زه پیرهن به گردن تو
هرچه‌می‌خواستم بخواهم‌گفت　فار غـم ... در .. زن تـو

ایضاً له

چب . ل . ش

آن ریش فلان مزدقانی　ریشیست عظیم[1] باستانی
بسیار ، چو حادثات گیتی　نا خوش،چوبلای ناگهانی
درهم،چودلش‌ز تنگ‌عیشی　محکم،چوکفش زسوزیانی　۱۰۲۹۵
انبوه‌وگران‌وزشت[2]وناخوش　مانندهٔ ابـر مهرگانی
بـر سینهٔ او زدورگویی　بر خر نمدیست ترکمانی
ناید به هزار سال پیدا　تیزی‌که درو شود نهانی
آویخته زو بصد علامت　چون پشم سگان کاهدانی
آلوده چوعرضش‌ازمعایب　خالی چو دماغش ازمعانی　۱۰۳۰۰
از جملهٔ ریشهای گیتی　آن‌راشایدکه ریش خوانی
نتوان گفتن به ...یك تن　آن ریش‌چنان‌هزا رگانی
هرشاخی‌ازآن به...قومی　وان‌قوم ظریف و اصفهانی
بس‌لایق‌تست این‌که‌کویند　ریش تو ریم ز باستانی
این قدر نداند آن مدمّغ　باآن همه فضل وچیزدانی　۱۰۳۰۵

۱-چب:عظیم(؟).　۲-ش:درشت.

کان ریش چنان نمی پسندند — صاحب طبعان این زمانی
زیرا که بهیچ کار ناید — الّا ز برای دمنه دانی

ایضاً له

چب . ل . ش

زمن بشنو حدیث بخل خواجه — که نتوان خوبتر زین وصف کردن
اگر روزی مصافی آیدش پیش — نهد حالی به زخم تیغ گردن
۱۰۳۱۰ نیندازد به دشمن تیر از بخل — ولی توفیر داند تیغ خوردن

وله ایضاً

ع. ل. چم. ش

دی چو بشنیدم که کرد از ناگهان اسبت خطا
شد دل من کوفته چون پهلویت زین ماجرا
از طریق سرزنش با اسب گفتم کز خری
خواجه را ازخودجداکردی ،خطاکردی چرا؟
اسب گفتا من برو از مادر او وز پدر
مهربان تر نیستم آخر چه می‌گویی مرا؟
نه ز پشت انداخت او را در[1] بترجایی پدر
نه بگاه حمل مادر کرد بروی هم خطا
من خطا این کرده‌ام کورا نشد یکبارگی
۱۰۳۱۵ همچو پایش از رکاب آن[2] لحظه سراز تن جدا

وله ایضاً

چب .ج . ل . ش

سروریش توهر دو زحمت ماست — در وجودش اثر نمی باید

---

۱ ـ ع : از . ۲ ـ ع: این.

ورضرورت بود ز هردو یکی — ریش بگذار سر نمی باید
چه کنی ریش خویشتن تاتا؟ — جمله بستر اگر نمی باید
چیست این بخل وخوی بد باهم؟ — نام و ننگت مگر نمی باید
باچنین خرجها که عادت تست — این همه سیم وزر نمی باید ۱۰۳۲۰
بـه حواشـی مطـرح بخلت — پروز کیر در نمی باید
موجب نفرت از توخود تو بسی — هیچ چیز دگر نمی باید

ایضاً له

ل. ش

ای بر محاك عقل وجود تو ناسره — ای مجمع مساوی اخلاق یکسره
گر بگذری بر آنکه زموبی ضعیف‌تر — چیزی ازوتراش کنی همچو استره[۱] ۱۰۳۲۵
گرچه خری ترازخری هیچ نقص نیست — تا مر تراست سیم بخروار در خره
اقبال بین که روی نهادست سوی تو — او را چه میکنی؟ که توگولی وغتفره
گرخاطر تو تیره وطبعت نبهره است — هم‌آب تست روشن و هم سیم تو سره
ریشت جوال گوز وبروتت جوال‌دوز — جمله‌شکم‌چوخنب ودهان همچو خنبره
ازدست توبرون نتوان کرد زر به‌دوز — کان دست مرد ریکت قفلست وزر بره ۱۰۳۳۰
اندر دهان نگیری‌ازبخل آب‌خویش — ازتشنگی اگر رسدت جان به غرغره
شایدکزاهل فضل فزونی‌به جاه ومال — زیرا که هم گرانی و هم سرد مسخره
هرکو تهی ترست بمعنی به عهد ما — او را بلند تـر بود ایـوان و منظره
اکنون‌کزاهل‌فضل‌خران برسر آمدند — تو برسرآمدی ز خران همچو تو بره

۱-در«ل» این بیت چنین است :

گاه خطاب کند تراز تیغ هر خطیب — گاه تـراش تیزتر از حـدّ استره

ایضاً له

چب . چم . ل . ش

۱۰۳۳۵	مخدوم بزرگ ، صدر منعم	ای پایهٔ تو ورای القاب
	مظلومم وهیچ یاورم نیست	کارمن دلشکسته دریاب[1]
	من کدیه کنم به شعر و بخشش	ازمن ببرد بزرگ اصحاب
	این نیست کفایتی ولیکن	ننگ سلفست و عار اعقاب
	گر تو نرسی مـرا بفریاد	پس ماوشب دراز ومحراب
۱۰۳۴۰	دانم بکند عزیز وهّاب	دفع ستم عزیز نهّـاب

ایضاً له

چب . چم . ل . ش

	آمد رهی به‌خدمت وتادیرگه نشست	وانگه ندیده چهرهٔ مخدوم بازگشت
	راهی دراز بود و ز تأثیر آفتاب	چون سنگ بود کآمدوچون موم بازگشت
	آمد به درگهت متظلّم ز روزگار	دادش نداد دولت و مظلوم[2] بازگشت
	تاآن زمان نشست که سلطان نیمروز	از ترکتاز مملکت روم بازگشت
۱۰۳۴۵	ای پرده‌دار لطف کن وخواجه‌را بگوی	کامد رهی بخدمت و محروم بازگشت

وله ایضاً

چب . چ . ل . ش

همیشه نعمت دنیا بسوی آن یا زد	که اوجزای بدیها به نیکوی سازد
درآن مقام که آسیبی ازکسی رسدش	در آن بکوشد کورا بناز بنوا زد
ازآن، درخت چنین سایه‌دارو باورست	که میوه بخشدآن راکه سنگ‌اندازد

---

۱ ـ این بیت و بیت بعد در «ل» نیست .   ۲ـ چم: محروم.

و له ایضاً

چب . ل . ش

ای کریمی که گاه فیض نوال — رشح کلکت معلّم ابرست
از عطای تو نیمه یی برسید — وان دگر نیمه هم بران کبرست ۱۰۳۵۰
همچو ایمان برات انعامت — نیمه‌یی شکر و نیمه‌یی صبرست
اینچنین منکسر که این وجه‌است — من بدیدم علاج آن جبرست

ایضاً له

چب . ل . ش

خدایگان اکابر که پادشاه نجوم — طریق بندگی او به‌چشم دل سپرد
فلك که بر سر عالم رواست فرمانش — زحدّ طاعت او پای ز استر[1] نبرد
به‌حکم بنده نوازی چو فرصتی باشد — به‌چشم لطف به‌احوال من فرو نگرد ۱۰۳۵۵
چو ماجرای من و روزگار می‌داند — که‌در شماتت اعدا چگونه‌می گذرد
حدیث منصب شغل و عمل نمی گویم — به‌قرض خاصه اگر در خورد غمی بخورد

ایضاً له

چب . ك . ل . ش

زجود عام تو ای شاه شرع حاصل من — اگر نباشد بسیار اندکی باید[2]
درین مقام که امروز جاه و دولت تست — ترا نظر بهمه عمرو و زیدکی[3] باید
مرا زکوی عتابی که نیستش سروبن — سوی قضای رضـای تو میلکی[4] باید
زلطفها که ترا بر مخالفان خودست — مرا که مخلصم آخر زصد یکی باید ۱۰۳۶۰
زنکبتی که مبادا، چوبـی نصیب نیم — زدولتی کـه فزون باد، چیزکی باید[5]

---

۱ ـ چب : راستر. ۲ ـ در «ك» ردیف این قطعه «باشد» است. ۳ ـ ك، ش: عمروزیدکی.
۴ ـ چب: ملکتی (؟). ك: مشکلی (؟). ش: مستکی (؟). ۵ ـ در این قطعه از لحاظ قافیه
و معنی اشکالاتی هست که حل و رفع آنها ممکن نشد.

ایضاً له

چب . ل . ش

دو چیز من بدعا خواستم همی ز خدای | کمی عمر عدو و فزونی زر تو
یکی بدان که توانگر شوم ز نعمت تو | یکی بدان که شود بیش رتبتم بر تو
۱۰۳۶۵ خدای هر دو به اقبال تو میسّر کرد | چنان که بود مراد و هوای چاکر تو
اگر چه حال دعا گو تفاوتی بنکرد | ازآنچه بود مکن کم سعادت سر تو

ایضاً له

چب . ل . ش

بنده ات بود گرسنه پیرار | پار زن کرد و بچّه زاد امسال
لاجرم از نوایب حدثان | تیره دارد چو خال صورت حال
مثل بنده اندرین حالت | اینچنین گفته اند در امثال
۱۰۳۷۰ تنگ بد جای موش در سوراخ | بست جاروب نیز بر دنبال

ایضاً له

چب . ل . ش

صدر مطلق کمال دین که چو تو | در جهان نیست داهی و گربز
چند داری مرا براه امید | مانده در انتظار مستوفز
هر حسابی که کردم از کرمت | سر بسر حشو بود بی بارز
این که با من گرفته یی در پیش | نیست در مذهب کرم جایز
۱۰۳۷۵ محض تقصیر می‌کنی با من | ورنه باور کجا کنم هر گز ؟
در همه کلّی یی چو تو قادر | مانده در جزوی چنین عاجز

ایضاً له

چب . ل . ش

هرکه‌این هردوقطعه برخواند — که ازین پیش کردم آنرا یاد
پرسد ازمن‌که خواجه‌نیز ترا — چند خروار غلّه بفرستاد
نیك باشد که من جوابش را — بنویسم که نیم جو بنداد ؟

ایضاً له

ك . ل . ش

من از تشریف مولانا چنان تنگ آمدم الحق
که در وی می‌گمان بردم‌که من‌ماهی در شستم ۱۰۳۸۰
از آن دراعهٔ تنگم قبـای صبر تنگ آمد
بلی چون تنگ‌روزیّم به‌رزق خویش پیوستم
چوشرط آمدکه هر ظرفی‌بود ازجنس‌مظروفش
ضرورت آستینم تنگ و کوته بود چون دستم
زتنگی سینه و حلقم چنان افشرده شد درهم
که درویِ‌چون‌بسرفیدم‌زده جا درز بگسستم
همه اجزای او پرشد چوآگندم درو خود را
روان شد ازشکم‌گوزم چوخود را اندران‌بستم
نه خلعت بدمضیقی بدکه در وی کرد محبوسم
شکنجه‌ست این‌نه‌دراعه‌که‌پهلوخرد بشکستم ۱۰۳۸۵
چوبوقی تنگ‌بود و من شکم‌ورچون‌دهل‌بودم
دهل در بوق پنهان کرد مشکل می‌توانستم
نرفتم پیش از این در بند تشریف تومن‌هرگز
کنون باری ز سر تا پای اندر بند آن‌هستم

همی گفتم که تا آنرا نپوشم من بننشینم
کنون از تنگیش تا آن بپوشیدم بننشستم
لباسی پنج گز بالا که دوزی از دوگز جامه
فراخایش تو خود دانی، بدادم شرح و وارستم
۱۰۳۹۰ اگرچه صورت نزعست بر کندن چنین جامه
ز تن کردم برون آخروزین زندان برون جستم

ایضاً له

چب . ك . ل . ش

پریر جود تو با من حدیث بخشش کرد — ز بهر آنکه منش شکر جاودان گویم
من از تکلّف گفتم که نی معاذالله — که من ثنای تو از بهر سوزیان گویم
بگوش خویش فرو گوی از زبان رهی — توکارخویش همی کن که من خودآن گویم

ایضاً له

چب . ل . ش

ای آفتاب ملك که از پرتو کرم — چون صبح کام فضل پراز خنده کرده یی
۱۰۳۹۵ ازبس که همچو غنچه کنی دل نمودگی — چون نرگسم زشرم سرافکنده کرده یی
خطّیست گرد عارض خوبان معنوی — نقشی که تو به خامهٔ فرخنده کرده یی
جمعند در هوای تو دلهای اهل فضل — تاصیت جود خویش پراگنده کرده یی
فضل شکسته را تو دلی باز داده یی — امّید مرده را تو به دم زنده کرده یی
بی من ز بس که بامنت انواع لطفهاست — الحق ز حد برونم شرمنده کرده یی
۱۰۴۰۰ دارم امید آنکه رسانی بانتها — این ابتدای لطف که با بنده کرده یی

ایضاً له

چب. چ. ل. ش

به ذات خویش اگر چند مردنیك بود و لیك صحبت بد نیك را تباه کند
چنانکه مازوکز وی سپید گردد پوست چو جفت زاج[1] شود عالمی سیاه کند

ایضاً له

چب. ل. ش

فرستادم بخدمت کاردی خوب که ارزد گوهر او هرچه‌خواهی
ببین بردسته تیغش ، گر ندیدی زبان مار در دندان ماهی

ایضاً له

ل. ش

ای خبرداری که شوخان جهان عاجزند از دیدهٔ بی شرم تو ۱۰۴۰۵
گر چه سختم در غلط می‌افکند پرسش گرم وحدیث نرم تو
هیچ آزرم منت در طبع نیست من غلام طبع بی آزرم تو
اینچنین سرد ازچه معنی‌می‌شود؟ آن تکلّفهای گرما گرم تو

ایضاً له

چب. ل. ش

ای آنکه ازافاضت انوار معنوی خورشیدرا زخاطرخودوام‌داده‌یی

---

۱ ـ چب: زاگ.

۱۰۴۱۰ از لطف طبع تربیت روح کرده‌یی / وز لفظ پاك طیرهٔ اجرام داده‌یی

از نوك کلاك خویش به اجرام نظم و نثر / تشویر نوك سوزن نظّام داده‌یی

راه معالی از همه جانب سپرده‌یی / داد معانی از همه اقسام داده‌یی

از تو جواب شعر توقّع نداشتم / تو خود جوابم از سر انعام داده‌یی

این مدح نیست اینکه فرستاده‌یی مرا / زهر هلاهلست که بی‌جام داده‌یی

۱۰۴۱۵ اندر لباس مدح مرا هجو گفته‌یی[۱] / ما مدح گفته‌ایم و تو دشنام داده‌یی

غمّازی و فساد و حسد جمع کرده‌یی / وان را جواب قطعهٔ من نام داده‌یی

محتاج این فضول نبودی ولی مرا[۲] / ازحال اندرون خود اعلام داده‌یی

ایضاً له

چب . ل . ش

خواجه مختص ز بس که مختصرست / چشم بیننده غافل آمد از و

از دو گز جامه کسوتی ببرید / یك گز و نیم فاضل آمد[۳] ازو

۱۰۴۲۰ مختصر را چو مختصر کردند / مختص‌الملك حاصل آمد ازو

ایضاً له

چب. ل.ش

مرا گفتند مولانا چنین گفت / که جزو شعر خادم دید در پیش

چرا گندم همی بخشد[۴] فلانی / که نتواند شکستن نانك خویش

اگر ممدوح دیگر چون تو باشد / مرا باید که باشد لوت ازین بیش

به استظهار این دست و مروّت / نشاید خویشتن را کرد درویش

---

۱ - چب : کرده‌یی. ۲ - چب : مراولی . ۳ - ل : است. ۴-چب: بخشم.

ایضاً له

چپ . ل . ش

کاه وجو خواستم ز تو من خر | زانکه این هر دو بد مرادرخور ۱۰۴۲۵
چون ندادی بران مزیدی نیست | جو فدای تو باد وکه برسر

ایضاً له

چب . ل . ش

من نه مردار خوارم ای خواجه | چه فرستی بنزد من لاشه ؟
تو چه مرغی که باز نشناسی | طوطی از زاغ و بلبل از باشه ؟

ایضاً له

چب . چم . ل . ش

ای ز ظلم تو همچو لاله ستان | گشته از خون توجهانی سرخ
شکل تو در قبای سرخ چنانك | بر در[1] اگنده جامه دانی سرخ ۱۰۴۳۰
یا چو در جامه[2] کشته و مرده | کرده آماس ترکمانی سرخ
در لحاف تو هر شبی‌خسبند | قحبه‌یی زرد و قلتبانی سرخ

ایضاً له

چب . ل . ش

دوش با طبع خویشتن گفتم | که چه داری ؟ بیار شعری تر
گفت من همچو سنگ‌خشك شدم | در من از نم نماند هیچ اثر

۱-ش :دد ۲ - چپ ، م : جام.

۱۰۴۳۰ گر توبسیار سر زنی برسنگ — ناری از من بدست عقد گهر

تربیتها که کرده یی تو مرا — هست انصاف در زمانـه سمر

با چنین رونـق قبول سخن — با چنین آبروی فضل و هنر

رو خموش وبگوشه‌یی بنشین — پس ازین نام طبع وشعر مبر

گفتمش: خواجه شعرمی‌خواهد — گفت کین خوشترست ونیکوتر

۱۰۴۳۵ به‌چه‌غمخوارگی که فرمودست — خواجه‌ما را بدین‌دوسال اندر؟

نه جواب سلام و نـه پرسش — نه امیدی از وبه خیروبه شر

نه بتو التفات وقت حضور — نه به غیبت تفقّـدی در خور

نـه قضای حقـوق دیرینه — نه بحرمت بجانب تو نظر

ناگهان از تو شعر می‌خواهد — چه‌حدیثست، روتو ژاژمخور

۱۰۴۴۵ خواجه‌را باتواین‌سخن‌خودنیست — ریشخندیت داده انـد مگر

تو زساده دلیّ و نادانی — کرده یی همچوکودکان باور

ورنه بر خیز و ازعنایـت او — یك نشان درست باز آور

وله ایضاً

چب . ع . چم . ل . ش

صدراماثل‌رضیّ دین که بتحقیق — مثل‌تودرروزگارشخص دگرنیست

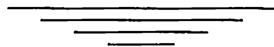
نیك دعاگوی تست خادم مخلص — گرچه‌مراورا به‌خدمت‌توخطرنیست

۱۰۴۵۰ روشنی حال من زصبح طلب کن — گرز صفای ضمیر منت خبرنیست

می‌دهمت‌سال‌ومه‌صداع زهر نوع — زان‌که مرا ازعنایت توگزرنیست

گر چه مرا از تغافل تو زیانست — هست غم غفلت ومرا غم زرنیست

هم‌توغم‌کارمن بخورکه درین عهد — جز توکسی‌را نظربراهل‌هنرنیست



وله ایضاً

چپ . ل . ش

قدری شراب از رضی الدّین بخواستم — میداد وعده مدّتهای مدید بود
ناگاه دوش وعدهٔ خود را وفا نمود — والحق زخرّمی شب من روز عید بود ۱۰۴۵۵
دیدم غلامکی و یکی ظرف مختصر — وانگه چگونه مختصری نامفید بود
آبی به بوی گنده ولیکن به طعم بد — بدرنگ همچو جرعهٔ جام صدید بود
آغشته بد به دردی وخاشاك گفتیی — در بول اسب ریزهٔ سرکین ترید بود
گفتم همین زمان بر او باز بر ها لا — گو این مروّت از کرم تو بعید بود
این بادهٔ چنین زبتر جای آورند — گفتا که آری از خم خواجه حمید بود ۱۰۴۶۰

وله ایضاً

چب . چم . ل . ش

کمال الدّین که چرخ پیر نارد — جوانی چون تو در انواع کامل
امل از کیسهٔ جود تو فربه — فلك با رفعت قدر تو نازل
زده از یکدلی اندر هوایت — دو دسته تیغ، این خورشید پردل
غریبی از تو می‌خواهد دومن می — که مقصودی از آن آرد به حاصل
مگو چون و کجا؟ امروز وفردا — مکن برخویش وبروی کار مشکل ۱۰۴۶۵
بده گر دست داری و وگر نه — به همّت گوی کالهم سهل

وله ایضاً

چب . ل . ش

ایا حرّی که دستت گاه بخشش — چو ابر بهمنست از سیم پاشی
شکاری کرده ام امروز زیبا — چنان کز سیم سروی بر تراشی

ولیك از شرم رویم می نماید | ازان کارك که خوددانی تحاشی
۱۰۴۷۰ گرم تو یاك صراحی می فرستی | زروی دوستی وخواجه تاشی
فتوحی کم از وگردد میسّر | چنان باشد که توخودداده باشی

وله ایضاً

چب . چ . چم . ل . ش

صدر آزادگان کریم الدّین | که همه رسم تو کرم بودست
صیت تو همچو فکرت حکما | آسمان و زمین بپیمودست
گر چه در خدمت تواین کهتر | پیش ازاین انبساط بپیموست
۱۰۴۷۵ اول الدّن[1] درد حالی را | زحمتی از نوت درافزودست
چشم دارد کز آن شراب لطیف | که چواشکی زچشم پالودست
بوی او دست عقل بر بستست | رنگ او پای عیش[2] بگشودست
طبعش ازچنگ زهره حلقهٔ لهو | به سنان شعاع بر بودست
پر تو عکس او به صیقل نور | کاف از روی ماه بزدودست
۱۰۴۸۰ روی مرّیخ ازآن چنان لعلست | که سرانگشت ازآن بیالودست
تابی از وی به آفتاب رسید | چهره از عکس او بیندودست
از لطیفی که هست جوهر او | خردش جز به وهم نبسودست
هرکجا رنگ و بوی او آمد | لاله و مشك توده بر تودست
مستی از چشم او بشاید دید | هرکه وصفش بگوش بشنودست
۱۰۴۸۵ قطره یی زو بجای گلگونه | گل رعنا به چهره بر سودست
همچو رای توپیر و نورانی | همچو طبعت لطیف وآسودست
چه بود مدح بیش از این کو را | آنکه کردش حرام بستودست
دستگیری مرا به قدری از آن | کم ز غمها روان بفرسودست
زآنکه بیمارم و طبیب مرا | نوشداروی صرف فرمودست

۱-چب: الدین.   ۲-چب : عقل.

وله ایضاً

چب . ل . ش

نیم مستست چشم دلبر من　　خوابش از هیچگونه می‌ناید　　۱۰۴۹۰
چشم دارم که تو بحکم کرم　　زان شرابی که جان بیفزاید
چشم او را به‌خواب بسته‌کنی　　تا ازو کار بنده بگشاید

وله ایضاً

چب . جم . ل. ش

در دام رهی فتاد امروز　　صیدی که ز دامها بجستست
و اقبال آنست کز شبانه　　چون نرگس‌خویش نیم‌مستست
وین لحظه گشادن قبایش　　در چند پیاله باده بستست　　۱۰۴۹۵
گر خواجهٔ به‌لطف دست‌گیرد　　بر من نه نخستمینش دستست

ایضاً له

چب.ل. ش

صدرا ز برای خدمت تو　　گر بذل کنیم جان‌چه باشد ؟
تا مدحت تست بر زبانم　　شیرین‌تر ازین‌زبان‌چه‌باشد؟
جز خصمی دولت تو کردن　　بدبختی جاودان چه باشد؟
بنیوش حکایتی که با آن　　صد قصّه و داستان چه‌باشد؟　　۱۰۵۰۰
مهمان من‌آمدند قومی　　وین بنده زمیهمان چه‌باشد؟
گر لاف زنم ز تیره روزی　　روشنتر ازین نشان چه‌باشد؟
افلاس و خمار واین حریفان　　زین بدتر در جهان چه‌باشد؟

سردوترش اندرین چنین‌جای | الّا رخ میزبان چه باشد؟
۱۰۵۰۵ ایشان همه در حدیث مطرب | من در غم وجه نان چه باشد؟
میگویندم که تازه رو باش | انده‌مخور ای فلان چه باشد؟
بسیار فتد چنین زیانها | خرج دو سه قلتبان چه باشد؟
من عذر همی‌کنم که خاموش | این لفظ مگو زیان چه باشد؟
اندیشه همی‌کنم که‌تان خود[1] | بر ذوق لب ودهان چه باشد؟
۱۰۵۱۰ وز زیر دولب‌همی‌کنم جنگ | کین محنت ناگهان چه باشد؟
تن در دادم چو در فتادم | حاصل ز غم و فغان چه باشد؟
کردم کرم آنچه بود حاصل | در خانهٔ مفلسان چه باشد؟
چون ظاهرم این بود تجمّل | پیداست که در نهان چه باشد
نان نیز چو نانوا نیارد | بر سفره وگرد خوان‌چه‌باشد؟
۱۰۵۱۵ از[2] گوشت حدیث برندارم | در[3] کارد باستخوان چه‌باشد؟
ور نقل طلب کنند از من | جز عربده‌آن‌زمان‌چه باشد[4]؟
روشن ز میانه وجه باده است | تا خود پس‌ازینمان‌چه‌باشد[5]؟
قـرّابه بـه خدمتت فرستاد | دانی که در آن‌میان چه‌باشد
در خشم مشو که این‌گران بین | بفرست‌سبك،گران‌چه باشد[5]؟
۱۰۵۲۰ زنهاردر آن مکن[6] توقّف | در خورد توان هرآنچه‌باشد

ایضاً له

چب . ل . ش

حسن رایت دانم ار آگه شود | زینچ من کردم درین وقت‌اختیار
در بتر جایم کند حالی بخشم | پنج شش خروار ازین‌دار چنار

---

۱ ـ ش : که تا خود. ۲ـ چب: گر. ۳ـ چب: ور. ۴ـ این بیت در «ل» نیست.
۵ ـ این بیت در «چب» نیست. ۶ـ چب: مکن درآن .

ایضاً له

چب . ل . ش

جو همی خواستم پریر به شعر | ازکه؟ از نا خوشی[1] گرانجانی
گفت جو می دهم، ولیك به زر | رو درستی بیار و انبانی
گفتمش این سخن معاملتیست | نیست از کار دور چندانی ۱۰۵۲۵
زر ندارم ولیك بفرستم | از میان پای خر[2] گروگانی

ایضا له

چب . چم . ل . ش

ای خداوندان انبار علف | هیچ میدانید کم خر گرسنه‌ست؟
هان وهان برخودببخشاییدازآن | شاعری کو راخری نرگرسنه‌ست

ایضاً له

چب چم . ل . ش

گر عزیزست سیم بر مردم | هست از وی عزیز تر مردم
چشم ازآن برسر آمد ازهمه تن | که ورا هست در نظر مردم ۱۰۵۳۰
چشم نرگس اگر توانستی | بخریدی به سیم و زر مردم
گرگ یوسف نشد ز اطلس ونیز | از عتابی نگشت خر مردم
همه نیها چو نیشکر بودی | گر بدی مرد بد گهر مردم
نیست یك تن که مردمیت کند | ورچه شهریست سر بسر مردم
چشم ترکان سیاه دل زانست | که کند جای تنگ بر مردم ۱۰۵۳۵
مردمی در جهان نماند از آن | که بخوردند یکدگر مردم

---

۱ - چب: مردکی. ۲ - ش : خود .

خود چه عهدست عهد ما؟که وفا — در سگان هست و نیست درمردم
شرف مردم از هنر باشد — نه به سیمست معتبر مردم
اگرت آرزوی عیش خوشست — خوش فرو گیر کار بر مردم

و له ایضاً

چب . ل . ش

۱۰۵۴۰ ای خواجه سال وماه توتلوین[1] همی کنی — بی آنکه علم صنعت اکسیر خوانده یی
اندرسیه گری ید بیضا نموده یی — تلبیس خویش بر همه عالم برانده یی
روی دو موی داری و موي دوروی‌وخود — سر گشته از دورنگی ایشان بمانده یی
تزویر کار خویش بدانسته یی ازآن — رویش سیاه کرده و بر خر نشانده یی

و له ایضاً

چب . ل . ش

منم‌آن چرب دست شیرین‌کار — کآب طبع مراست آتش بار
۱۰۵۴۵ صورتم آشیانهٔ معنی — فکرتم گنج خانهٔ اسرار
حرکاتم چو گام عمر سبك — سخنانم چو باده نوشگوار
همچو گل عالمی بخنداند — بلبل طبع من گه گفتار
بستانم بهزل مال ملوك — برضعیفان کنم به حکم ایثار
زان که مقدار خویشتن دانم — باشدم پیش هر کسی مقدار
۱۰۵۵۰ شادی آنکسی به جان جویم — که ز دل جوید او مرا آزار
نکنم تکیه بر زمانه ازآنك — واقفم بر زمانهٔ غدّار
بستانم به لطف و خوش بدهم — زانکه‌هستم بخوش‌دمی‌چوبهار
چون‌خزان‌برسرم‌زرافشانست — زان‌که‌هستم‌لطیف‌وخوش‌دیدار
جان مانی و صورت آزر[2] — بر سر دست من گرفته قرار

---

۱ ـ چب : تکوین. ۲ ـ چب :صورتست ازو .

و له ایضا

چب . چم

بزرگوارا هرچند طبع من درنظم — به رتبتیست که افلاک زیر پایهٔ اوست ۱۰۵۵۵
زروزگار به حالیست هرچه رسواتر — وگرچه پردهٔ نام نکو وقایهٔ اوست
من این چنین و خداوند جاه ومال شده — کسی که دزدی اشعار بنده مایهٔ اوست
همای سایه فکن این چنین بود که منم — خود استخوان خورد و ملک زیر سایهٔ اوست

ایضاً له

چب . چم. ل . ش

به نرد باختن اندر بلا و درد سرست — ازو حذر کن و بگریز گر ترا بصرست
صلاح خویش نگهدار و نا فلاح مجوی — که درصلاح وفلاح تو نرد کینه ورست ۱۰۵۶۰
به جاه ازو خللست و به فضل ازو نقصان — ازو به مال زیانست وزو به تن خطرست
گهی بکوبی زانو و گه بکوبی بر — درست گویی دست تو درّهٔ عمرست
گهی بخایی لبها ز بس دریغ و فسوس — چنانکه گویی در زیر زخم نیشترست
هرآن حریف که با تو بباخت دشمن شد — وگرچه او ز همه دوستانت دوست ترست
گهی بنالی و گویی اگر چنین زدمی — ببردمی وکنون شد که زخم من دگرست[1] ۱۰۵۶۵
گهی بگیری وگویی مگر برآید نقش — گهی بدزدی وگویی حریف کوروکرست
چو بنگری همه بازیت دزدی آمد و مکر[2] — چو بنگری همه گفت تو گوییا مگرست
بعشرت اندر کسبست و، کسب درعشرت — نکو نباشد اگر حاصلش همه گهرست
عجبتر آنکه همی نرد را هنر دانی — وگرچه درّسخن به ز نرد در نظرست[3]
اسیر و عاجز چوبی[4] واستخوان گشتن — به‌چشم آن که مراورا خرد نه بس هنرست ۱۰۵۷۰

۱- این بیت و بیت بعد در «چب» نیست. ۲-چب: شکو. ۳-درچب از «به» تا آخر مصرع سفیداست. ۴- چب ،ل: عاجزی چوب.

ایضاً له

چب . چ . چم . ل

این واقعهٔ هایل جانسوز ببینید — وین حادثهٔ صعب جگرسوز ببینید
بر باز ببینید ستم کردن گنجشک — بر شیر شغالان شده پیروز ببینید
آن سلطنت و قاعده و حکم که دی بود — وین عجز و پریشانی امروز ببینید
از دود دل خلق درین ماتم خونبار — یک شهر پر از آتش[1] دلسوز ببینید
۱۰۵۷۵ ور عیسی یکروزه ندیدی که سخن گفت — نقّالی[2] این طفل نوآموز ببینید

ایضاً له

چب . چم . ل . ش

چون محرّم رسید و عاشورا — خنده بر لب حرام باید کرد
وز پی ماتم حسین علی — گریه از ابر وام باید کرد
لعنت دشمنانش باید گفت — دوستداری تمام باید کرد

ایضاً له

چب . ش . ل

اگر کسی پسری را از آن تو بکشد — به عمر خویش ره لعنتش رها نکنی
۱۰۵۸۰ اگر کشندهٔ فرزند مصطفاست یزید — حدیث لعنت و نفرین او چرا نکنی؟
تو بر کشندهٔ فرزند خود همی کن لعنت — چو بر کشندهٔ فرزند مصطفی[3] نکنی

وله ایضاً

چب . ل . ش

بغربت اندر اگر صد هزار سیم و زر است — هنوز از آن وطن خویش بیت احزان به[4]

---

۱ ـ چ : نالهٔ . ۲ ـ ل : فصالی . چ : نصابی . ۳ ـ چب : مصطفا .
۴ ـ چب : هنوز آن وطن خویش و بیت احزان به .

اگر چه نرگسدانها زسیم وزرسازند	برای نرگس هم خاك نرگستان به

ایضاً له

چب . چ . ل

پناه و پشت مکارم خدایگان صدور	که نوررای تو باصبح هم‌شکم بودست
کفایت تو به صحن وجود آوردست	هزارگونه‌مصالح که درعدم بودست ۱۰۵۸۵
فروگرفت بیکباره‌صیت حشمت تو	هر آنکجا که براوجای یك قدم بودست
سپهر ازبن‌دندان بجای آوردست	اشارتی که ترا از سر قلم بودست
فروغ رای تودرخشت پخته بنماید	هر آنچه خاصیت‌شکل‌جام‌جم‌بودست
به‌حضرت تو، که‌هرروز برزیادت باد	مرا چو قاعدهٔ انبساط کم بودست
اگر زنا گه گستاخیی کنم گویند	که‌برصحیفهٔ‌من ازجنون‌رقم‌بودست ۱۰۵۹۰
ولیك اهل خردرا مصوّرست ویقین	که‌آشنایی فضل و کرم بهم بودست
چنان‌که‌درنظرفضل هست‌وقع[1] کرم	همیشه پیش‌کرم‌فضل محترم‌بودست
بدین دلیل یقین‌شدکه موحب‌تلفیق	ازین‌طرف‌هنروزان‌طرف کرم‌بودست

واله ایضاً

چب. ك. چ . ل

پیشوای علما خسرو دانشمندان	ای که بر اهل معانی بسزا پادشهی
لشکر فقر شود منهزم ازساحت دهر	چون‌کندخیل‌سخا از سرکلکت‌سپهی ۱۰۵۹۵
آتشین شعله برآید به سرآب حیات	هردم ازغیرت‌خاکی‌که برو پای نهی
هفت گردون را در حلقهٔ درست‌دیدم	جای برگردن هم‌کرده ز بی‌جایگهی
قصّهٔ غصّهٔ بی آبـی من اصغا کن	مگرم روی دهد از کرمت روز بهی
اندرین شدّت‌گرما که بینداخت سپر	تیغ سبزه[2] ز که از کوکبهٔ تیر مهی

۱- چب : دفع.	۲ - چب : تیره .

۱۰۶۰۰ آب نایاب چنان شد که همی بر لب جوی / دستها جز به تیمّم نکشد سرو سهی
دایهٔ ابر چو شیرش ندهد ،طفل نبات / چه کند گر نکند گونهٔ رخسار کهی؟
همه اقسام بدی تعبیه در بی آبیست / سبب اینست[1] که آبی را خوانند بهی
زابـر کفّار[2] تو در یوزهٔ آبست مرا / به کم از آب خود از دست رهی کی برهی؟
گرچه در خدمت جاه تو مرا آبی نیست / دارم آن چشم که آب آرد با روی رهی
۱۰۶۰۵ بادم لطف تو هر لحظه امیدم گوید / رایگان از کف من گر همه بادی نجهی
کشتکی دارم چون کشتی ارباب هنر / مانده برخشك و بدو روی نهاده تبهی
کاب خواهم ز تو خواهم که چو بحری پردل / نه از اینها که چو چاهند همه چشم تهی
کشت من تشنه و من گرسنه ترسم فردا / ندهد نانم ار امروز تو آبش ندهی

ایضاً له

چب . ك . ل

عالم لطف و کرم سرور ارباب هنر[3] / ای که انعام تو چون فضل تو بی پایانست
۱۰۶۱۰ جان درازی[4] امل از قلم کوته تست / که ریاض کرم از گریهٔ او خندانست
فیض انعام جز از کلك تو می نگشاید / آن قلم نیست مگر نایژهٔ احسانست
خود پدیدست ز لطف تو که جان هنرست / کـه هنر پروری تو ز میان جانست
توده بر توده ز گوهر خط مشاك آگینت / همچو از دیدهٔ عشّاق شب هجرانست
عالم لطف تو نزهتگه جانست و درو / هر کجا گام زند باغ و سرابستانست
۱۰۶۱۵ رای رخشان تو هم سایه و هم خورشیدست / خاطر تیز تو هم آتش و هم ریحانست
ازسر لطف و کرم قصّهٔ من اصغا کن / که مرا فکر در این واقعه سرگردانست
حصّه یی از کرم آباد که ان حقّ منست / خود دو سالست که از جور فلك ویرانست
تو که قانون سخا از قلمت مضبوطست / هیچ دانی که چرا در قلم نسیانست؟
غم آنست که این حصّه نویسد بر ترك[4] / کانك بر برگ[5] نویسند هنوز آسانست
۱۰۶۲۰ لطف فرمای و به تجدیدش امضا بنویس / که مرا خود ز جهان وجه معیشت آنست

۱- چب: آبست . ۲- ك: گفتار . چب: ابر کفار . ۳- چب، ك: قلم . ۴- ل: نویسی بر خاك .
۵- چب، ل : ترك .

ایضاً له

چپ . ع . ل

ای تراعرض خوار ومال‌عزیز | چند ازین سیم و زر پرستیها
مال بسیارتو زدونی تست | در مگیر از غرور مستی‌ها
وز بلندیّ همّتست مرا | بی نواییّ و تنگ دستی‌ها
مال آبست و آب را پیوست | میل باشد بسوی پستی‌ها

ایضاً له

چپ . ع . چم . ل

کرده‌یی پار بامن انعامی | که کم وکیف‌آن توخود دانی ۱۰۶۲۵
رسم پارم همی دهی امسال | یا از آن داده هم[1] پشیمانی؟
یا تمامست این کرم امسال[2] | کآن[3] پارینه باز نستانی؟

ایضاً له

چپ . ك . ل

گفتم اکنون میوه‌های خوش خوریم | کین دو شاخ نو بهم پیوسته شد
خود ندانستم که قفل وپرّه‌اند | کین بدان پیوسته شد دربسته شد

ایضاً له

چپ . ك . ل

خواجگانی که پیش ازین‌بودند | عرض خود داشتند نیك نگاه ۱۰۶۳۰

---

۱ ــ چپ : خود .   ۲ ــ چپ : کامسال .   ۳ ــ چپ : آن.

زر و سیم جهان همی دادند | تا نگویندشان حدیث تباه
خواجگانی که اندرین عهدند | با هجی[1] گوی خویش بیگه وگاه
بزبانی فصیح می‌گویند | هرچه خواهی بگوی وسیم مخواه

ایضاً له

چب . ل

قطعه‌یی نزد تو فرستادم | التماسی در آن حقیر وقلیل
التماسم نداشتی مبذول | تا توگشتی خفیف و بنده ثقیل[2]
۱۰۶۳۵ قطعه‌یی بس مبارکست الحق | که ازو من گدا شدم تو بخیل

ایضاً له

چب . ك . ل

سرو را عرضها نمی‌باید | که به دست سخن بسوده شود
شعر آیینه‌ییست کاندر وی | صورت حالها نموده شود
هر کجا تخم مردمی کارند | خوشهٔ شکر از آن[3] دروده‌شود
۱۰۶۴۰ زنگ این ننگ از[4] صحیفه‌نام | نه همانا که خود زدوده شود
هرکه از شاعران طمع دارد | به کدامین زبان ستوده شود؟
بس که نا گفتنی[5] شود گفته | هرکجا این سخن شنوده شود
هیچ عاقل به خویش نپسندد | هر چه از مال ما ربوده شود
هست نقصان عرض[6] ووصمت جاه | مال کز سیم ما فزوده شود
۱۰۶۴۵ زشت نبود که آن که‌کان دارد | به‌گدایی به خاك توده شود
چه گشاید ترا ازآن صندوق[7] | که به حرف هجا گشوده شود

---

۱ ـ چب : هجا. ۲ ـ چب: ذلیل. ۳ چب: ازو. ۴ ـ چب: بر.
۵ ـ ك : هرگفتنی . ۶ـ چب: مال. ۷ـ ك : ز صندوقی .

و له ایضاً

چب . چ . ل

نظم و نثر سخن برابر نیست — گرچه هریك چودرّمکنونست
سخن نثر اگرچه بس نغزست — کار منظوم خود دگرگونست
آن نبینی که آهن بی‌قدر — همبر زر بود چو موزونست

و له ایضاً

ك . ش

دوش خربنده کرد پیشم یاد — کاسبك خواجه زندگی بتوداد ۱۰۶۵۰
نیك دلتنگ گشتم از خبرش — که جوان بود و زیرك واستاد
گرچه‌غمگین شدم زواقعه‌اش — گشتم الحق ازین یکی دلشاد
که شنیدم که او به‌وقت‌وفات — به وصیّت لب و دهان بگشاد
از جو وکاه و از جل وافسار — هرچه بد در وجوه خیر نهاد
درچنان وقت اینچنین توفیق — بهمه جانور خدای دهاد ۱۰۶۵۵
واجبم گشت تعزیت‌نامه — به تو ای سرور کریم نهاد
عظم‌الله اجر اصطبلك — ز آنچنان بارگیر خوب نژاد
بر تو فرضست حق‌گزاری او — زانکه در خدمتت بسی استاد
مستحق‌تر ز اسب من نبود — گر وصیّت همی کنی انفاد
هیچ تأخیر بر نتابد خیر[1] — زود تعجیل کن که خیرت باد ۱۰۶۶۰

و له ایضاً

چب . چ . ل

سرفرازا خدای عزّ و جل — بتو اقبال بی تناهی داد

---

۱ ــ ك : برنمی‌تابد .

این‌چنین دولت‌اکتسابی نیست / که ترا قدرت الهی داد
عصمت خون ومال خلق تویی / همه عالم برین گواهی داد
بخدایی که فیض انعامش / جان وروزی مرغ‌وماهی داد
۱۰۶۶۵ حکمت او ترا به استحقاق / ملك بخشید و پادشاهی داد
که بده داد من زدست خری / که به رویم لباس کاهی داد
مال من بستد و ، بدادبدان / از مناهی و از ملاهی داد
عوض زرّ سرخ و سیم سپید / زرد رویی و دل سیاهی داد
از که[1] باشد امید مظلومان / گر تو یاری من‌نخواهی داد؟

وله ایضاً

چب . ك . ل

۱۰۶۷۰ جانم کـه در شکنجهٔ هجران معذّبست
وجـه خلاص او ز لقای[2] مهذّبست
آن مقبل زمانـه و مقبول خاص و عام
کز مکرمـات ذات شریفش[3] مرکّبست
آن نیك خواه خلق کـه لفظ مبارکش
بهر سکون فتنـه فسون مجرّبست[4]
روشن چو آفتاب بدیدم که ذات او
در اصفهان چو در شب تاریك کوکبست
در آرزوی خدمت او[5] هر شبی مـرا
چشمی تهی ز خواب و لبی پر زیاربست

۱ـ ل : پس‌چه.   ۲ـ ك : به لقاء .   ۳ـچب ، کز لطف ومردمی گهر او.
۴ـ این بیت در «چب» نیست .   ۵ـ ك : تو .

از مدّت فراق ندانم چه روز رفت
زیرا که روزها همه در کسوت شبست ۱۰۶۷۵

در هجر جان گدازش بر من ز زندگی
هر تهمتی که هست ازین جان بر لبست[۱]

ور نی برین صفت که منم بی‌حضور اوی[۲]
این[۳] زندگی نباشد، تعذیب قالبست

زین هجر جان گزای که چون مارشد دراز
گویی که حشو بستر من نیش عقربست

در باب خدمت ارچه که تقصیر می‌رود
باری به پنج وقت دعاها مرتّبست

وله ایضاً

چب . ع . چ . ل

فلك جنابا در تو کجا رسد سخنم
که کنه مدح تو[۴] از قدرت بیان بیشست ؟ ۱۰۶۸۰

معالی تو ز حدّ قیاس بیرون است
مکارم تو ز اندازهٔ گمان بیشست

به گام فکر بپیموده ام[۵] جناب ترا
به اند گام ز پهنای آسمان بیشست

۱-این بیت در«ك» بصورت ذیل است :

برمن ز زندگانی اگرهست تهمتی — در غیبت لقاش ازین جان برلبست

۲- ك : ورنی به ذوق عقل شناسند زیرکان. ۳- ك : کاین. ۴- ع: قدرت.

۵- چب : بپیمودم این .

جهان به خرج سخایت وفا چگونه کند؟
سراسر تر و خشکش ز بحر و کان بیشست؟
مبذّران جهان ابرو کان و دریا اند
کمینه فیض سخایت ز همگنان بیشست
۱۰۶۸۵ اساس دولتت از مبدءِ فلك بیشست
چنانکه مدّت عمرت ز جاودان بیشست
فلك که باشد کز طاعت تو سر بکشد؟
بر[1] آستان تو صد بندهٔ چنان بیشست
من ار بگویم ورنه همه جهان دانند
که جود و لطف توازهرکه درجهان بیشست
تو از لطافت گنجیده‌یی درین عالم
وگرنه ذات تو از حیّز مکان بیشست
ز دوستیّ تو گر صد فن آشکاره[2] کنم
هنوز آنچه بماندست در نهان بیشست
۱۰۶۹۰ خدای داند و دانم تو نیز می‌دانی[3]
که مهر خدمت تو در دلم زجان بیشست
حدیث شوق به‌خدمت چگویمت[4]؟ کان نیز
همان چنان که کرمهات هر زمان بیشست
چگونه عذر خداوندی تو دانم خواست؟
که این حدیث خود از گفتن زبان بیشست
دهان چگونه‌گشایم؟ که آب الطافت
مرا گذشت ز لبها و از دهان بیشست

۱- چب : به. ۲- ع : صد فن‌گر آشکار. ۳- ع : هم دانی. ۴- چب : چه‌گویم به خدمتت.

چو عذرهای جهان پیش چشم می‌دارم
کمینه لطف که فرموده‌یی از آن بیشست[1]
جهان بکام تو بادا که خود بقاء ترا
درازیست کز اومید عاقلان بیشست ۱۰۶۹۵

وله ایضاً

چب . ك . ل

ای کاینات در نظر همّتت حقیر — دیوار آسمان ز معالیّ تو قصیر
نزهتگه خرد ز خیالت ، دماغها[2] — بستانسرای خلد ز اندیشه‌ات، ضمیر
هم عقل را هدایت لفظ تو رهنمای — هم خلق را لطافت خلق تو دستگیر
ای خلق را وجود تو بایسته‌تر زجان — وی درجهان بقای‌توچون‌عقل‌ناگزیر
درجان من زشوق جناب توآتشیست — کز نسبت تفش[3] خنکست آتش سعیر ۱۰۷۰۰
گر آب هفت دریا ریزند بر سرش — الّا به آب دجله نگردد سکون پذیر
وین‌خاصیت خدای‌بدان داد دجله‌را — کوهست در جوار جناب تو جای‌گیر
چندان زروزگار مرا مهلت‌آرزوست — کز خاك آستان توچشمم شود[4] قریر
انفاس پر نفایس تو منقطع مباد — ای همچو آفتاب در ایّام بی نظیر

وله ایضاً

چب . ك . ل

امام عالم و قطب جهان جمال‌الّدین — که شد زخاطر تومنفجر[5] زهاب سخن ۱۰۷۰۵

۱- این بیت وبیت بعد فقط در«ع» هست. ۲- ل : زدماغت خیالها. ۳- چپ، ك : نفس . ۴- چب ، ل : بود . ۵- چب ، ل : مفتخر .

جهان معنی روشن شود چو بدرخشد / ز صبح صادق انفاست آفتاب سخن
خردبلب‌گزد[1] انگشت پیش خامهٔ تو / هرانگهی که‌رود نکته‌یی زباب سخن
زآب تیرهٔ کلکت که قلزمی دگرست / همی پدید شود گوهر خوشاب سخن
سر سخنها در چنبر خطت زانست / که هست‌خامهٔ تومالك الرّقاب سخن
۱۰۷۱۰ بپای در فتدش[2] عقل از سر مستی / چو ساقی قلمت دردهد شراب سخن
خرد بچشم تعجّب به سوی او نگرد / چوکلاك توکند ازمشك‌تر نقاب سخن
سخن بکنه معالیّ تو چو می نرسد / بخیره خیرچرا می‌دهم عذاب‌سخن[3]؟
سخن چگونه فرستم بنزد تو که کند / عطارد از سر کلاك تو اجتذاب سخن؟
ز صد یکی نپسندد برای مدحت تو / خردکه پیشهٔ او هست انتخاب سخن
۱۰۷۱۵ تریّ شعر من از غایت لطافت نیست / که بیشتر زخوی خجلتست‌آب سخن
اسیردهشت این حضرتست طبع رهی / نشان‌آن بتوان دید ازاضطراب سخن
سخن به‌هیچ حساب ارچه درنمی‌آید / نه‌هرچه‌گفته‌شودباشد ازحساب سخن
همی نیارم کآرم سخن بحضرت تو / ولیك لطف تو میآورد مرا بسخن
عروس خاطرمن مهرکردبرتو[4] حلال / که استماع‌توخودبس‌بود ثواب سخن
۱۰۷۲۰ جواب شعر، قبول ازتو چشم می‌دارم / صدابودکه فرستد سخن جواب سخن
درازتر زین با تو مرا سخنها بود / اگر نه‌بیم ملالت شدی حجاب سخن

وله ایضاً

چب . چ . ل

جهان فضل و فضایل امام ربّانی / که قایمست بتو قوّت مسلمانی
شهاب چرخ شریعت‌که‌گشت خاکستر / ز تاب نور ضمیرت نفوس شیطانی

۱ـ ك : برد . ۲ـ چب، ل : فتدت . ۳ ـ این مصرع ومصرع بعد در«چب» نیست .
۴ـ ك : برتو مهرکرد .

برای تحفهٔ جان می‌برند دست بدست — جواهر سخنت سالکان روحانی

چو در معالم قدسست مسرح[۱] نظرت — کی التفات نمایی بـه عالم فانی؟ ۱۰۷۲۵

چو نیک درنگری کمترینه خاشاکیست — به چشم همّت تو کاینات جسمانی

بلای عالم و شوق من و فضایل تو — بیان پذیر نیاید بـه نطق انسانی

بسنده نایـد[۲] باران اشکهای مرا — اگر ز صبر بدوزم هزار بارانی

مرا و شهر مرا پشت‌پا زدی و شدی — فرو گذاشته دیوانه را به ویرانی

بپرّ علم و عمل می‌پری بتو نرسد — کسی که هست اسیر قیود نفسانی ۱۰۷۳۰

مراکه پای ندارم تو دست‌گیر ارنی[۳] — تو خود به پرّ فرشته پری بآسانی

مرا زدوری جانست این همه غم دل — وگرنه تو بهمه حال مونس جانی

ز لوح سینهٔ من آیت خلوص ودعا — اگرچه می‌ننویسم چو آب[۴] می‌خوانی

ازآنچه بی‌تو برین جان‌خسته می‌گذرد — چگویم وچه‌نویسم؟توخود نکودانی

به‌التماس‌چه‌زحمت‌نمایمت؟که‌توخود — زمن دریغ نداری هرآنچه بتوانی ۱۰۷۳۵

ایضاً له

چب . چ . ل

شهاب‌دین[۵] که زبانم پرازمدایح تست — زهی‌که هست زتوجان فضل را شادی

به دست عقل زبان خیال دربستی — به نوک کلك در سرّ غیب بگشادی

گشاده گشت بیك ره طلسمهای علوم — چو تو طلایهٔ فکرت بدو فرستادی

مراکه اهل‌سخن بندگی‌کنند‌به‌طوع[۶] — بجای خود بود ار باشد ازتو آزادی

زمن به‌حضرت‌شاه جهان‌رسان‌وبگوی — که ای یگانهٔ عالم به مردی و رادی ۱۰۷۴۰

بریخت‌بخشش توخون لعل‌وآب‌گهر — بکند خنجر تو بیخ ظلم و بیدادی

۱- چب : مسرع. ۲- چب ،ل: ماند. ۳-چب : ارنه . ۴- چب،چ: جواب . ۵- چب ، ل : فلان دین . ۶- ش : طبع .

زجود دست تو بیداد بر زروگهرست وگرنه داد همه چیزها نکو دادی
عروس خاطر من رغبت جناب توکرد اگر قبول ترا هست رای دامادی
نوالهٔ شرف از غایبان دریغ مدار چو درسرای کرم خوان عام بنهادی
۱۰۷۴۵ صدای صیت توآواز داد وخواند مرا مگوکه‌خواندت؟وینجاچگونه‌افتادی؟
بکنه آرزوی کس ، کسی دگر نرسد چنان‌که هست ترا آرزوچنان بادی
به وقت لطف ونوازش مکن فراموشم کهٔ در دعای سحرگه‌مرا توبریادی

وله ایضاً

چب . ل . ك . چم

دور گردون با همه کس بد فعالی می‌کند
خاصه با ما قصد های لایبالی[1] می‌کند
نیست از ما منقطع اسباب ناکامی از آنك
جو رها چون دورها هم بر توالی می‌کند
۱۰۷۵۰ دست‌اوبالاست،بروی هیچکس‌رادست‌نیست
لاجرم هرچ آن مراد اوست حالی می‌کند
باکس‌اورامهربانی نیست،هرچ او[2] ناکسیست
گر تو از دستش بنالی ور ننالی می‌کند
هر دم از بهر نثار سم[*] اسب هر خری
از سرشك چشم من عقد لآلی می‌کند
گه دواج پرنیان برسفت سگ می‌اکند
گه نشست یوز را اطلس نهالی می‌کند[3]
بوریای کهنه از پهلوی ما دارد دریغ
بهر پشما گند خر ترتیب قالی می‌کند

۱-چب:لابالی.چم:لاینالی. ۲- چب : آن . ۳- این بیت در «چب» نیست .

قصد جان می‌دارد اکنون ، روزگار لطف بود
آن که می‌گفتم زیان جاه و مالی می‌کند ۱۰۷۵۵

مردمی رفت، از جهان آنکس[1] که جوید مردمی
همچنان باشد که تصویر خیالی می‌کند

دور دور سفلگانست و خسیسان جلد باش
وای مسکینی[2] که او قصد معالی می‌کند

تاسگان را طوق زرّینست وکسوت ششتری
هرکجا شیریست در عالم شگالی می‌کند

زشت تر کاری در این ایّام نیکوکاریست
نیك بختا ، آنکه رای بد سگالی می‌کند[3]

جاهلی را دست می‌بوسند اندر دست حکم
فاضلی در پای ماچان[4] پای مالی می‌کند ۱۰۷۶۰

هر کجا اشراف نادان در تنعّم یافتی
زیرکی آنجا فغان از بی منالی می‌کند

هرکداوچون سنگ زیرین سینه مالد برزمین
گنبد گردون خطابش ، صدر عالی می‌کند

یوسفی را می‌دهد هفده درم گردون بها
گرگ بین کو دعوی صاحب جمالی می‌کند

کاروان ناجوانمردان فراوان می‌رسند
ازجوانمردان جهان زان عرصه خالی می‌کند

تا زبان بند هنر[5] شد حرز بازوی ملوك
حق بدست ناطقه ست ارمیل[6] لالی می‌کند ۱۰۷۶۵

۱- ك : هرکس . ۲- چب ، ك : آن مسکین . ۳- این بیت در «چب» نیست . ۴- ك : خانی . ۵- چب : بد هنر . ۶- ك ناطقست ارزانك .

وله ایضا

چب. ک.ل

ز روزگار بیک ره کرانه می‌جویم | ملول گشته‌ام از خود بهانه می‌جویم
چهار حدّ وجودم مخالفان دارند | ره برون شوخود زان میانه می‌جویم
بسان سوهان برتیغ می‌زنم خودرا | خلاص خویش زچنگ‌زمانه‌می‌جویم
به پای خویش به دام بلا نهادم سر | گمان مبرکه دراین‌دام دانه می‌جویم
۱۰۷۷۰ خلاف طبع‌جهان ازجهان طمع دارم | نه‌جایگاه منست‌این، کرانه می‌جویم
فلك بمن دل غمگین همی بنگذارد | من از زمانه دل شادمانه می‌جویم
اگرچه مرغ دلم‌را شکسته‌شدپروبال | فراز قبّهٔ چرخ آشیانه می‌جویم
دلم ازاین ظلمات حواس بگرفتست | ره گریز از این بالکانه می‌جویم
بمانده‌ام متحیّر[1] درین نشیمن خاك | غریب و سر زده‌ام راه خانه می‌جویم
۱۰۷۷۵ طمع ببین‌که بدین پنج روزه مایهٔ عمر | سریر مملکت جاودانه می‌جویم
ز تنگنای زمینم هزار آسیبست | برای عیش فراخ آسمانه می‌جویم
سلامتی، پس‌اگر نیست، بازگشتی‌خوب[2] | به‌آرزوی‌یکی زین[3] دوگانه می‌جویم
چو آستانهٔ راه منست هستی من | بچابکی گذر از آستانه می‌جویم

وله ایضا

چب . ك . ل

درمدح تو اگرچه مجالی فسیح بود | وین بنده را زبان عبارت فصیح بود

۱ــ ل : بتحیر . ۲ــچب: چون . ۳ ــ ك : به‌آرزو یکی ازاین.
چب : این .

چندان‌که خواستم که‌کنم نظم‌مدحتی — نه معنی غریب ونه لفظی[1] ملیح بود ۱۰۷۸۰

چون بادپای خوشرو اندیشه‌گرم‌کرد — از عجز درسر آمد و عیبی قبیح بود

گفتی قلم شدست مرا دست با قلم — وین ازکسل نبود که عجزصریح بود

بسیار گرد طبع پریشان بر آمدم — نه پاسخی بجای ونه‌عذری‌صحیح‌بود

تا عاقبت ز عقل شنیدم که موجبش — این بودوبس‌که‌قدرتو‌بیش‌ازمدیح‌بود

وله ایضاً

چپ . ك . ل

اینت سردی که این زمستان‌کرد — که همه کار ما پریشان کرد ۱۰۷۸۵

تاختن کرد لشکر بهمن — خانه بر خلق همچو زندان‌کرد

آب را تخته بند کرد به جوی — شاخ را از لباس عریان کرد

باد سرد از بخارهای نفس — چاه‌یخدان چه زنخدان کرد

لشکر غز نکرد در کرمان — آنچه امسال برف و باران کرد

خانه‌ها خود نبود آبادان — باد و باران تمام ویران کرد ۱۰۷۹۰

پارهم[2] برف بود و باران لیك — نعمت خواجه کارم آسان‌کرد

جبّه فرمود و پوستین بخشید — گندمم داد ونان در انبان‌کرد

عمل و زرّ و غلّه و تشریف — نه زیك نوع لطف و احسان‌کرد

لیك امسال آن عنایتها — در حق من عظیم نقصان کرد

رسمهای هزار ساله که بود — همه یکباره روی پنهان‌کرد ۱۰۷۹۵

پشت گرمی من نداد ارچه — هرکسم پوستین فراوان کرد

آن همه رفت ، اعتراضی نیست — گر به حق‌کرد وگر به بهتان‌کرد

ماند اینجا یك التماس حقیر — کین همه سردی از پی آن‌کرد

گرچه خود قطع رسم[3] تماجست — رسم تتماج قطع نتوان کرد

---

۱ ـ ك : لفظ . ۲ ـ چب : بازهم . ۳ ـ ك : رسم‌قطع.

ایضاً له

چب . ع . ل

۱۰۸۰۰ ای صدر روزگار به عهد تو روزگار
خون دلم بشادی هرخس[1] چه می‌خورد ؟
روزی زروی لطف نگویی که خود فلان
در حالتی چنین خود وده کس چه می‌خورد ؟
از خورد چونکه جانوران را گزیز نیست
دانم که نیست جان مقدّس ، چه می‌خورد؟
از ما نیافت هیچ وکسی دیگرش نداد
و او خود نداشت دستگهی، پس‌چه می‌خورد؟

ایضا له

چب . ل . چ

	ایا صدری که شد پیش ضمیرت	همه اسرار گردون آشکارا
۱۰۸۰۵	به خدمت چند بار آمد دعاگو	به عزم آن‌که بستاید شما را
	کشیده از برای عرض در سلك	دعا و خدمت و مدح و ثنا را
	مرا نگذاشت دربان‌تو با آنك	فراوان کردمش لطف ومدارا
	ز درگه بازگشتم کام و ناکام	همی خاریدم ازخجلت قفا را
	بلای ماست این دربان غرزن	حکایت این‌چنین کردند ما را[2]
۱۰۸۱۰	بـلا را باز گرداند دعاها	خداوندا بگردان این بلارا
	کنون بردرگهت برعکس‌اینست	بلا می‌بازگرداند دعـا را

---

۱ ـ چب : چو شادی هرکس .

۲ـ در«چ»پیش‌ازاین بیت، بیت دیگریست از اینقرار :

ندانم در میان این همه خلق — مرا چون باز می‌داند قضا را

ایضاً له

ع . ل

خواجه در تحسین فزاید چون ببیند کز پیش
شاعران در گفتگوی نغز با زاری کنند
منعمی بایست تا مرخواجه را یاد آورد
آن که ممدوحان بجز تحسین دگر کاری کنند

ایضاً له فی صفة الفرس

ك. ل

صوفی نهاد عادت اسبم توکّلست — قانع بود بهر چه خدا داد، می‌خورد
نه رسم ادّخار شناسد نه جمع‌ لوت — هرچ آیدش بدست بننهاد می‌خورد ۱۰۸۱۵
بی زحمت غراره و انبار و توبره — روزیّ خویش از عدم آباد می‌خورد
زنبیل ودلو کهنه و جاروب و بوریا — هرچ آن بیافت فارغ وآزادمی‌خورد
هرکاه‌گل‌که از نم باران علی‌الفتوح — از بام و در در آخرش افتادمی‌خورد
وقتی به ژاژ خایی شاگرد بنده بود — واکنون بعلم من به از استادمی‌خورد
دشنام زشت می دهدم زان‌بهر دو گام — چون حدّ قذف چوبی‌هشتادمی‌خورد ۱۰۸۲۰
چون نیستش ز بی علفی قوّت نهوض — بیچاره تازیانهٔ بیداد می‌خورد
روز و شبش به وعدهٔ تو دم همی دهم — وازان دمم که زندگیش‌باد می‌خورد
اسبی‌که انده علفش خاطرم بسوخت — وصفش کجا درین دل‌ناشاد می‌خورد
از عشق کاه بر رخ من بوس می‌دهد — بر یاد سبزه خنجر پولاد می‌خورد
تا می‌کند ز وعدهٔ کاه و جو تو یاد — ای‌بس گرسنگی که بدان یادمی‌خورد ۱۰۸۲۵

فی الشکایه

ع . ك

مراکه هیچ نصیبی ز شادمانی نیست | بسی تفاوتم ازمرگ و زندگانی نیست
بروزگار جوانی اگر ترا رنگیست | مرا بجزسیهی رنگی ازجوانی نیست
زمن فلك عوض عشوه عمر می‌خواهد | که‌عشوه نیزدرین دور رایگانی نیست
ز نا روایی کارم شکایتست ار نی | درآب چشمم تقصیر از روانی نیست
۱۰۸۳۰ برای نظم معیشت‌همیشه در سعیم | چه سودسعی‌چوتقدیرآسمانی نیست؟
کسی‌که‌اورا فضلی چنان‌که بایدهست | گمان‌مبندکه‌کارش‌چنین‌که‌دانی‌نیست
درآن جهان مگرم بهره‌یی‌بود ز هنر | چوهیچگونه مراکام‌این‌جهانی‌نیست
چو شاعری ز پی عدّت قیامت راست | سزدکه‌حصّه من‌زین حطام فانی‌نیست
چو بهترین‌هنری درزمانه‌بی هنریست | مراچه سودکه‌سرمایه‌جزمعانی‌نیست؟
۱۰۸۳۵ پس‌ازسه سال‌سفرازمن‌این‌که بستاند؟ | که جز فسانه مراهیچ ارمغانی نیست

ایضاً له

ع . ك . چ

آدمی را چهار حالت هست | در دو گیتی ز باقی و فانی
هر یکی با هزار گونه بلا | خواه پیدا و خواه پنهانی
من بتفصیل شرحشان بدهم | که تو انکار کرد نتوانی
زندگی ، مرگ ، گور و رستاخیز | زین برون نیست گر مسلمانی
۱۰۸۴۰ محنت زندگی همی بینی | نا خوشی های مرگ می دانی
وحشت گور و هول رستاخیز | درکتب خوانده یی ومی خوانی[۱]
آخر این آدمی بیچاره | کی کند شادی و تن آسانی ؟
حاصل کار او چو در نگری | هست جمله غم و پشیمانی[۲]
نیست در اعتقاد دانایان[۳] | هیچ نعمت[۴] و رای نادانی

۱- این بیت در «ك» نیست . ۲- چ : پریشانی. ۳- ع : داناآن. ۴- ع : گونه.

این قطعه در مدح صاحب عمیدالدّین پارسی گوید[1]

ك . چ

ای قاصر از ستایش تو هر عبارتی — آصف نکرد چون تو برونق وزارتی ۱۰۸۴۵
از مدحت تو روی هنر[2] را طراوتی — وز جود تو ریاض کرم را نضارتی
برده ز رای روشن و از کلك تیره ات — برجیس دانشی و عطارد مهارتی
کرده ز سمّ مرکب تو روشنان چرخ — هریك ز بهر نور خودش استعارتی
امضاء هیچ حکم نبیند قضا صواب — تا از ضمیر تو نکند استشارتی
در عهد دولت تو شیاطین جنّ و انس — کردند از دماغ برون هر شطارتی ۱۰۸۵۰
از نسبت غزارت دریای فضل تو — بحر محیط را نبود بس غزارتی
از خاك پایت ار بمثل سرمه در کشد — نرگس شود هراینه صاحب بصارتی
صد ره بداده بودی، ار زانکه نیستی — در چشم همّت تو جهانرا حقارتی
کلکت زبان گشاده وبسته میان چراست — گر نه همی ز غیب گذارد سفارتی؟
دست چنار خود کمر کوه بشکند[3] — گر یابد از بنان تو اندك[4] اشارتی ۱۰۸۵۵
درمعرض لقای تو جان بذل می کنم — زین سودمند تر نشنیدم[5] تجارتی
بی لطف تو حیات ز من منقطع شدست — زانم کند خیال تو گه گه زیارتی
از رشح طبع عالی وزعکس خاطرت — درچشم من تری بد و در دل حرارتی
بی شحنهٔ وصال تو در کوی صبر من — غوغائیان شوق بر آورده غارتی
تا شوق دست بوس ترا شرح دادمی — ای کاش دست دادی باری عبارتی ۱۰۸۶۰
نه پایهٔ منست ولیکن همی کنم — براعتماد لطف تو زین سان جسارتی
در اصفهان به دولت عدل تو می کنند — در هر محلّتی کهن از نو عمارتی
نی در دل کسی بجز از شمع حرقتی — نی در دهان کس بجز از می مرارتی[6]
اینست و بس مراد دل و جان همگنان — کآرد کسی ز موکب میمون بشارتی

۱- عنوان از «چ» است. ۲- چ : سخن . ۳- چ : بگسلد .
۴- چ : گرتو به تازیانه نمایی . ۵ - چ: نشناسیم. ۶ - این بیت در «ك» نیست .

ایضاً له

ك ، چ

۱۰۸۶۵ ای سروری که در دهن نفس ناطقه — دایم بود به مدح تو رطب اللسان سخن
گاه جدل ز هیبت تو تیر چرخ را — از عجز شهربند شود در دهان سخن
با رأی تو قضا و قدر گفته گاه سرّ — بیش آی کز تو نبود پنهانمان سخن
لایق تراز توکس به ثنا درجهان نیافت[1] — چندان که بردوید بگرد جهان سخن
جایی که خامهٔ تو نهد در شکر زبان[2] — لحنی بود هرآینه از طوطیان سخن
۱۰۸۷۰ ز آب حیات جام لبالب کشد هنر — چون من کنم بمدح تو از لب[3] روان سخن
درمعرض ثنای[4] تو گویم سخن ز جان — وانجا که لطف تست نگویم زجان سخن
اندیشهٔ ثنای[4] تو کردم خرد بـه طنز — اندر زبان گرفت مرا همچنان سخن
گفتـا سخن بپایهٔ مدحش کجا رسد؟ — گیرم که خود رسانی برآسمان سخن
با[5] آنکه در معانی ذات شریف تـو — یکباره قاصرست زشرح و بیان سخن
۱۰۸۷۵ درحضرت رفیع تو چون از من وضیع[6] — لایق نبود راندن از سوزیان سخن
اینك ز بهر رسم ثنا از طریق عجز — آورده ام به خدمت این آستان سخن
جان گداخته است کدآورده ام نه شعر — ور نیست باورت زمن اینك بخوان سخن
ازجان بکاست هرچه مرادرسخن فزود — زیرا که پاره ایست زجان بیگمان سخن[7]
سرتا سر[8] جهان سخن من گرفت و من — ازغصّه می‌کنم به لب اندر نهان سخن
۱۰۸۸۰ هرگه که من به مدح توگردم سخن سوار[9] — باشد سخن چنین[10] که نباشد چنان سخن
لطف توگفته بود که یاد آورم زتو — زنهار کوش تا بنگردد از آن سخن
پایان مدحت تو نیابم اگر چه من — گویم هزار سال دراین داستان سخن

۱- چ : خالی نیافت گوشه یی از صیت سایرت . ۲- چ : درزبان شکر . ۳- چ : دل . ۴- چ : مدیح . ۵- ك : ای . ۶- ك : از روی انبساط اگرچه بـه دست عجز - ۷- این بیت در «ك» نیست . ۸- ك : لب تا لب . ۹ چ : زین پس مرا ز دولت و از رتبتت بود . ۱۰- چ : چنان .

ایضاً له

چب . ك . ل

مرا سخن چو بیاد تو بر زبان آید به طعم آب حیات و به‌ذوق جان آید
ز لفظ و معنی تو پای زاستر[۱] ننهد چو عقل را هوس باغ و بوستان آید
بهر کجا که اشارت کند سر انگشتت غرایب نکت آنجا بسر دوان آید ۱۰۸۸۵
انامل و قلم تو سه پایه و علمیست که باز گشت معانی بسوی آن آید
معالی تو به تحقیق چون معانی تو گمان مبر که در اندازهٔ گمان آید
زهی که از سر کلک تو اهل دانش را کلید قفل در گنج شایگان آید
لواعج شعف[۲] من بدست بوس شریف از آن گذشت که در حیزّ بیان آید
چو آفتاب نهم چشم بر دریچهٔ نور سحرگهان که نسیمی ز گلستان آید ۱۰۸۹۰
سرشك چشمم[۳] بینی گرفته دامن من چو شمع هرگه مرا «نور» برزبان آید
زشوق حادق دان این که همچوصبح مرا به هرنفس که زنم نور دردهان آید[۴]
من از خیال تو شرمنده ام که او هرشب برای من ز بخارا به‌اصفهان آید

ایضاً له

ك . چ

ای ضمیر تو غیب را جاسوس وی تو مسعود و دشمنت[۵] منحوس
مدّتی رفت تا مرا کرمت نه ز مطعوم داد و نه[۶] ملبوس ۱۰۸۹۵
کرده پی حبس رسم من بی جرم وین هم از بخت وطالع معکوس
چیست موجب که ازمیان رسوم رسم من گشت ناگهان مطموس[۷]
مکن ایخواجه[۸] رسم من بفرست مشکن بیش از این مرا ناموس

۱- چب . راست‌تر. ۲-چب: کواعج‌شرف (؟). ۳چب: من. ۴-این بیت‌فقط در «چب» هست ،رجوع‌شود به‌تعلیقات. ۵-چ : حاسدت . ۶ - چ : نز
۷- این بیت در «چ» نیست . ۸-چ: صدر.

ور[1] گناهی حوالت است به من | غلّه مطلق کن و مرا محبوس

ایضا له

ع . چ .

۱۰۹۰۰ بزرگوارا دانی که بهر خدمت تو | زگونه گونه هنرها چه مایه پروردم
لطیفهای سخن را که زادهٔ روحند | بسی بخون جگر همچو دایه پروردم
ز آفتاب حوادث نگاه دار مرا | که زیر دامن لطف تو سایه پروردم

وله ایضا

ك . چ

زهی شکوه تو ازروی ملك رنگ زدای | ضمیر تو بهمه کار خیر راهنمای
تویی که هست ترا آفتاب در سایه | تویی که هست تراروزگاردست‌گرای
۱۰۹۰۵ هوای دولت تو دوست ساز دشمن سوز | زبان خامهٔ تو نقش بند طبع[2] گشای
ز دولت تو همه کارها نظام گرفت | به چشم لطف‌در احوال‌من‌نظرفرمای
مرا که کار چو طوطی بود شکر خایی | روا بود چو ستوری[3] زغصّه آهن خای
نشسته ام به یکی‌کنج در، به خودمشغول | گزیده راه قناعت نه‌میرم[4] ونه‌گدای
دعای دولت تو بی طمع همی گویم | نه همچواین‌دگرانم‌به مزدمدح‌سرای
سه اسبه لشکر غم برسرم همی تازد | گرم‌تودست نگیری‌چگونه دارم‌پای؟
۱۰۹۱۰ ز بهر بسته زبانان شکسته دل شده‌ام | به‌دست‌لطف زکارمن این‌گره بگشای
چو رهزنان زچه محبوس‌مانده‌اند چنین | نکرده هیچ گناه اسبکان ره پیمای
گرسنه بسته برآخورنه کاه و نه سبزه | ز بینوایی چون خاطر من اندر وای
ز عشق جوشان دیده سپید چون کافور | زشوق‌که شان دیده برنگ کاه ربای
۱۰۹۱۵ چنان ز بی علفی مانده اند بیچاره | که‌آخر شبشان[5] شدبهشت روح فزای
تو بی‌که یاری مظلوم می‌دهی شب وروز | برین ستم زدگان از سر[6] کرم بخشای

۱ـ چ: گر. ۲ـ ك: وطبع. ۳ـ ك: ستوران. ۴ـ ك: میرم. ۵ـ ك: همشان ۶ـ ك: ره.

ز عدل عام همه خلق در تن آسانی | زجور خاص منم درتعب غریب آسای
تعرّض خر حلاج کس چو[1] می نکند | براسب بنده تطاول چراست بهر خدای؟

ایضاً له

چب . چ . ل

مشو ایمن ز کید خصم ضعیف | کز تو اندیشهٔ گریغ کند
تار ابریشم ار چه باریکست | وقت باشد که کار تیغ کند ۱۰۹۲۰

ایضاً له

چب . ل.

ای شده ذات تو مستجمع انواع کمال | نو عروسان سخن راز ثنای تو جمال
هم صریر قلمت ترجمهٔ لفظ کرم | هم صدای سخنت طیره ده سحرحلال
در ره فهم معانیّ تو ارباب سخن | بس که کردند سقط یاوگی وهم وخیال
نیشکر را زحسد طعم دهان تلخ شدست | تا به باغ سخن از کلك تو بررست نهال
آبدارست ز رشح کرمت تیغ هنر | در عرق غرق ز شرم سخنت آب زلال ۱۰۹۲۵
گر تو با صورت دیوار در آیی بسخن | جانور گردد از لطف حدیثت درحال
چرخ گفتا من وقدرت، خردش گفت خموش | که زپیران نبود خوب سخنهای محال
شد دهان سخن ازشکر کفت گوشاگوش | تا کنار طمع از جود تو شد مالامال
از پی جلوه گه مدح تو آراسته اند | خوب رویان سخن را خم زلف وخط وخال
تا که شد طبع کریم تو خریدار سخن | تیر گردون را بررست زشادی پروبال ۱۰۹۳۰
ای زالفاظ تو تنگ آمده بر شکّر جای | در ثنای تو سخن را چه فراخست مجال؟
با بزرگیّ تو هم جای سخن باشد نیز | گر فرستیم بجای سخنت عقد لآل

۱-چ: همی.

از طلبکاری تو سر به فلك باز نهد — سخن بنده که باریك تر آمد ز هلال
توسخن‌خواسته‌یی‌ازمن‌ومن‌خودهمه‌عمر — خواستم تا سخن‌خویش رسانم بکمال
۱۰۹۳۵ لیك معذور همی دار که از دهشت تو — شد زبان سخن اندر دهن ناطقه لال
باد پایان سخن را قلمم زان پی کرد — تا از ایشان به‌بساطت نرسدگردملال

وله ایضاً

چب . ل

نور دین ای که در فنون هنر — فضل تو همچو نور مشهور ست
جزوی از سر گذشت خامهٔ تست — هرچه اندر کتاب مسطور ست
با عروسان خاطرت ما را — فکر بر نقص حور مقصورست
۱۰۹۴۰ تاب مهر تو تا به من پیوست — همچو صبحم دلی پر از نورست
لطف تو عام وخاص در حق من — دایماً [1] سعیهای مشکورست
گر به خدمت نمی رسد داعی — اندرین چند روزه معذورست
متصدّی عذر [2] می نشوم — که نه چیزست آن‌که مقدورست
آب تا ناف و وحل تا زانو — پای من لنگ و راه من دورست
۱۰۹۴۵ جرم بدبختیی منه بروی — که به لطف تو نیك مغرورست

وله ایضاً

چب . ل

ای مقادیر فضل و افضالت — بیش از اندازهٔ بیان رهی
اندرین روزها که گشت هوا — نا خوش و سرد هم بسان رهی
بس که هر دم ز لشکر بهمن — لرزه افتد بر استخوان رهی
بیم آنست حاش من یسمع — کآورند از عدم نشان رهی

۱- ش : دایمت . ۲- چب : عمر .

چاکران را بنزد مخدومان | عذرها هست خاصه آن رهی ۱۰۹۵۰
گر تن از خدمت تو محرومست | لازم حضرتست جان رهی
گرچه‌شد بسته این زبان چو آب | از دم سرد در دهان رهی
نفس زمهریر می خواهد | عذر تقصیر از زبان رهی

وله ایضاً

چب . ل

من بر آن بودم کزین پس منصب صدر کبیر | گوشوار گوش سازم طوق این گردن کنم
چون به سعی او بود ادرار و مرسوم روان | خدمت دربانی ار فرمایدم کردن کنم ۱۰۹۵۵
چون طمع کردست درادرار و در مرسوم من | پس بدستوری کنون آغاز گه خودن کنم

وله ایضاً

چب . ل

به عمرهای چنین تیز تاز زودگذر | فراقهای چنین دیر یاز در نخورد
اگر به قرصهٔ خورشید برکشد[1] آنها | که در فراق تو بر جان ما همی‌گذرد
دهان مشرق ازو نام بر زبان نارد | گلوی مغرب از او لقمه یی فرو نبرد

وله ایضاً

چب . ل

مژده کاقبال تو ز ناگه داد | مالش نیك در خور دشمن ۱۰۹۶۰
شد بریده ز آستانهٔ تو | پای احداث چون سر دشمن

---

۱ ـ ش : برکنند .

دست برد گرامیت بر داشت　　سر دشمن به خنجر دشمن

و له ایضاً

چب . ل

ای بزرگی که در جهان کرم　　کس چو تو داد اصطناع نداد
بدهد سر ز دست آنکه ترا　　گردن از روی امتناع نداد
۱۰۹۶۵ بودم از تو بسی توقّعها　　بخت توفیق اجتماع نداد
با که گویم که خواجه شعر مرا　　بیش تشریف استماع نداد؟
به سخنهای همچو آب زلال　　قیمت شربتی فقاع نداد
نه ز تقصیر بود اگر خادم　　در چنین حالتت صداع نداد
زانکه یک روی در تقاضا داشت　　خر دم رخصت وداع نداد

ایضاً له

چب . ل

۱۰۹۷۰ مجلس سامی مجدالدّینی ای کان هنر
چونی از رنج و صداع و زحمت بسیار من
چون ز من هرگز ندید آزار طبع نازکت
بی سبب شاید که جوید طبع تو آزار من ؟
تو به دفع کار من مشغول ومن فارغ که خود
دوستی دارم که هست اومشفق وغمخوار من
چون تقبّل کرده‌یی اکنون تغافل شرط نیست
چست درکار آی وبهتر زین بخور تیمار من

بی تو دانم بر نیارد کار من زین مدبران
زانکه خود بی غصّه هرگز بر نیاید کار من
برزبان کلکم این لفظ ازسر طیبت گذشت
۱۰۹۷۵ تـا غباری بر دلت ننشیند از گفتار من

وله ایضاً

چب . ل

صاحبا عمریست تا ازعدل تو — عالمی در انتهاز فرصه‌اند
تا نظر در کار آنها افگنی — کز[1] تظلّم رافع این قصّه‌اند
لعبها بینند در شطرنج ملك — آنکه ساکن برکنار عرصه‌اند
می‌کنند ازغصّه افغان بردرت — دردل آن‌قومی که‌صاحب‌حصّه‌اند
۱۰۹۸۰ وین‌عجب‌نبودکه‌خودصاحبدلان — هرکجا هستند اسیر غصّه‌اند

وله ایضاً

ش

ای ترا جمع گشته در ره آز — همّت کوتـه و امید دراز
همه دندان زحرص همچون سیر — همه مغز تو پوست همچو پیاز
ندهی خر بزاهدان لیکن — نان ایشان همی خوری بنیاز
دست تو چون دهان گرسنگان — هرچه در وی نهی نیابی باز
۱۰۹۸۵ چون گلو می فرو بری همه چیز — وز تو ناید برون مگر آواز

۱- ش : در .

وله ایضاً

چب

هر کرا رسم و عادت آن باشد | که همه ساله گیرد و ندهد
وعده‌یی گر دهد ترا در عمر | اندر آن غصّه میرد و ندهد
از بخیلان بخیل تر که بود ؟ | آنکه چیزی پذیرد و ندهد

وله ایضاً

چپ . ل

جهان صدرا لقای فرّخ تو | سعادت را ز بهر فال باید
۱۰۹۹۰ کسی راکاآرزوی خدمت تست | فراوان مایه از اقبال باید
اگر تو در خور همّت کنی جود | جهان از مال مالامال باید
فلك را ازتو باید خواست تمکین | گرش کاری به استقلال باید
خرد را گر تمنّای کمالست | هم از ذات تو استکمال باید
سحرگاهان که بوی لطفت[1] آید | دلم بر عزم استقبال باید
۱۰۹۹۵ کسی کو بحر خواند همّت تو[2] | بسا کش از تو استخجال[3] باید
اگرچه نیست وقت زحمت من | نموداری ز وصف الحال باید
مرا چون تربیت آغاز کردی | سر[4] هر کار را دنبال باید
اگر کنه خلوص من ندانی | به احوال من استدلال باید
بزرگان را و ارباب کرم را | نظر بر مردم بطّال باید
۱۱۰۰۰ ز درگاه توجز عجز و خلاقت | مرا تمییزی از عمال باید
زتو چون دیگران رامال وجاهست | مرا گر جاه نبود مال باید

۱- چب : لطف . ۲- چب : خواهد همت را . ۳- چب : استعجال(؟).
۴- چب : سوی .

زهر لطفی که بامن پار کردی | همی اضعاف آن امسال باید
چو ازمن باز گیری شغل و مرسوم | مرا خرج خودو اطفال باید
اگر تفصیل معلومست و گر نیست | همم چیزی علی‌الاجمال باید

و له ایضاً

چب . ل

منعم بهاء دین که به ذات تو قائمست | هر چ آن زجنس دانش و فضل و براعتست ۱۱۰۰۵
کشتی به آب لطف بسی تخم مردمی | زان برخوری به کام که اصل این زراعتست
در خدمت وزیر ز بهر صلاح من | کار تو گه ضراعت وگاهی شفاعتست
کعبه‌ست حضرت تو و اندر طواف آن | تقصیر خادم از عدم استطاعتست
دانی که مار و موش[۱] شریکند در فساد | وز یاد هر دو کام و زبان را بشاعتست
درقتل موش کوش که اصلیست در جهان | گر زانکه قتل مار ز باب شجاعتست ۱۱۰۱۰
بـا لطف تو مرا سخنی هست خانگی | فارغ بگویمش که نه مرد اشاعتست
صندوقکی لطیف مراهست و راستی | مثلش نساخت آنکه زاهل صناعتست
تعجیل می‌کنند که بفرست ساعتی | من دفع می‌دهم[۲] که نه صندوق ساعتست
فرمان صاحبست که بفرست و حکم او | ناچار در مقابلهٔ سمع وطاعتست
لیکن ار بمی‌فرستم[۳] چشمم قفای اوست | ور می‌کنم توقّف بر من شناعتست ۱۱۰۱۵
درخدمتش زیان نکنم زانکه حضرتش | جای بضاعتست نه جای اضاعتست
دریاست دست خواجه و گر این بدو رسد | گویم مرا بدریا چیزی بضاعتست
دارم زجود او طمع سود ده چهل | کز بحر سود یک دو طریق قناعتست
از شاعران عجب نبود این قدر طمع | با آنکه این دعاگو خیرالجماعتست

و له ایضاً

چب . ل

نظر می‌کنم در جهان بخت را | به از بارگاه تو منظور نیست ۱۱۰۲۰

۱-چب: مور. ۲-ل: می کنم. ۳-چب: نمی‌فرستم.

یقین شد ظفر را که در روزگار | بجز رایت خواجه منصور نیست
کجا قهر تو سایه بر وی فکند | در آن خطّه خورشید را نور نیست
دماغ جهان از سر کلك تو | شب و روز بی‌مشك و کافور نیست
۱۱۰۲۵ چرا پیش لطف تو دم می‌زند | صبا گر به لطف تو مغرور نیست؟
خلوص دعاگو بر آن سان که هست | ز رای منیر تو مستور نیست
سیه کن چو شب روزم، ار صدق من | بنزد تو چون صبح مشهور نیست
چه مرد عتاب تو باشد رهی ؟ | که این پایهٔ خان و فغفور نیست
اگر نیست پذرفته اعذار من | پس اندر جهان هیچ معذور نیست
۱۱۰۳۰ دعاییست در دست من، چون کنم؟ | مرا چون جز این قدر مقدور نیست
هر آنچ آن صوابست نزدیك تو | دعاگو از آن مصلحت دور نیست
چو کام جهان از برم دور باد | دلم گر بدان خدمت آزور نیست
همه زلّتی هست در جای عفو | مگر شرك[1] کان جرم مغفور نیست

وله ایضاً

چب . ل

ز دریای دست توای نامدار | کسی را چون من کار مشکل نشد
بضاعت فرستادمش بهر سود | خود از موج خیزش به ساحل نشد
۱۱۰۳۵ زباد مخالف مگر غرقه گشت | کز و مایه و سود حاصل نشد

ایضاً له

چب . چ . ل

صاحب عادل شهاب ملك و دین | ای درونت مهبط روح الامین

---

۱ ـ ل : شکر (؟) .

تا بر آوردی سر از جیب سخا | بحر می‌دزدد کف اندر آستین
بر امید آن‌که تا بخشی مرا | جبّه و دستار واسب وطوق‌وزین
تحفه‌یی آورده‌ام نزدیك تو | کاندرآن‌حیران‌شود نقّاش چین
بیت چندی نیز برهم بسته‌ام[1] | هریك اندر شیوهٔ خود به‌گزین ۱۱۰۴۰
شعر بشنیدی و تحفه بستدی | خود همین بود وهمین‌بودوهمین
نی یکی از راه انصاف اندرآی | چون تویی شه را وزیر راستین
تو وزیری در خراسان و عراق | صیت تو بگذشته از چرخ برین
من گدایی ژاژ خایی بی نوا | گه فضایل خوان و گاهی‌ره‌نشین
من ز سیم تو ندیدم یك پشیز | تو ز من داری متاعی‌بس‌ثمین ۱۱۰۴۵
این فضیلت منعکس اولیترست | خود بچشم عقل و دانش بازبین
بر زمین دیدم که بارید از فلك | بر فلك هرگز نبارید از زمین
نقد کن باری بهای تحفه‌ام | گر نفرمایی عطایی با فرین

وله ایضا

چب . ل

بهاءالدّین که تا دور جهان بود | نپندارم‌که چون تو یك‌جوان‌بود
سخن کاندر دهانش‌صد زبانست | همیشه در ثنایت یك زبان[2] بود ۱۱۰۵۰
بدان خلق[3] ولطافت‌کز تو دیدم | دعاگوی تو از جان می‌توان بود
فضولی دی سؤالی کرد از من | که سر خیل فضولان جهان بود
که‌آن صندوقچه‌کز لطف صنعت | تماشا گاه اهل اصفهان بود
خرد زومی‌گزید انگشت حیرت | زبس‌کش‌خرده کاری‌بیکران بود
ز نقش دلربایش جان مانی | خجل‌می‌گشت والحق‌جای‌آن‌بود ۱۱۰۵۵

---

۱ - چب : هم بر بسته‌ام .   ۲ - چب : صد زبان.   ۳ - چب. بدین‌لطف.

نگاریده به سیم آن شعر چون زر | برو یارب که تا چون دلستان بود
بنزد خواجه‌یـی گفتند بـردی | که دستش طیرهٔ دریا و کان بود
چه فرمود اندر آن معرض[1] چه دادت؟ | بهایش بستدی یا رایگان بود ؟
از آن سیمی که بروی خرج کردی | به آخر سود دیدی یازیان بود؟
۱۱۰۶۰ وفا شد هیچ و حاصل گشت آخر | توقّعها کز آنت در گمان بود ؟
جواب او ندانستم چه گویم | که بندی استوارم بر دهان بود
بگفتم این قدر آخر که آری | چنان کم آرزو آمد چنـان بود
مرا چیزی نفرمودند امّـا | بهایی نیك دانم در میان بود
کرم فرمای و حل کن مشکل من | که در این کار لطفت هم ضمان بود
۱۱۰۶۵ چه من لایق نمی‌دانم که گویم | بنزد خواجه بردیم و همان بود.

وله ایضا

چب . چم . ل

بهار ارچه بهشتی راستینست | دل رنجور او با ما به کینست
ز باغ و نوبهار آنرا چه حاصل | که سرو و سوسنش زیرزمینست؟
گلین اندام او را حال چونست | که در وقت گلش بستر گلینست؟
شکوفه ناشکفته در دل شاخ | چو در تابوت روی نازنینست
۱۱۰۷۰ حجاب خاك اگر برگیری از پیش | همه پر نرگس و پر یاسمینست
تو پنداری که در هر ذرّهٔ خاك | رخ و چشم نگاری در کمینست
همی ریزد گل نو رسته در خاك | از ایرا نالهٔ بلبل حزینست
گیاهی بر دمد سروی بریزد | چه شاید کرد رسم عالم اینست

---

۱ ـ ل: حضرت.

و له ایضاً

چپ . چم . ل .

ای ترا کرده لطف حق مخصوص — به بزرگیّ و مال و جاه ویسار ۱۱۰۷۵
از دعاگو نصیحتی بشنو — تا ترا بندگی کنند احرار
تا توانی ز بهر دشمن و دوست — کار کی هرچگونه بر می آر
هرکه او بر تو داشت قصّه‌خویش — ضایع و مهملش فرو مگذار
وانکه‌اوعجزخویش‌بر تو فروخت — قدرت خویش از او دریغ مدار
مکن از خویش خلق را نومید — که پس‌آنکه بیوفتی ز شمار ۱۱۰۸۰
خرج مال ارچه کم کند مالت — زان کمی بیش‌گرددت مقدار
خرج مالت ز جاه کم نکند — بل از آن[1] بیشتر شود بسیار
همه‌کس‌داند این که قدرت‌وجود — بهتر از بخل و عاجزی صدبار
به غنیمت شمار این منصب — که تو باشی عزیز و ایشان‌خوار
هر کرا حاجتی بود در دل — همه شب نام تو کند تکرار ۱۱۰۸۵
پاره‌یی از خدایی است که خلق — بر تو دارند وقت حاجت کار
این بجا آرو من ضمان کردم — که تو باشی ز خویش برخوردار

و له ایضاً

چپ .چم . ل

جناب عالی نزدیك ومن‌بخدمت دور — بنزد عقل همانا کـه نیستم معذور
ولیك رسم جهان ستمگر این‌بودست — که بیدلانرا دارد ز کام دل مهجور
شکفته‌گلبن وصل و نشسته‌من‌دلتنگ — کنار آب زلال و مرا جگر محرور

---

۱ ـ چب : زآن.

۱۱۰۹۰ دلم ز سینه فغان می‌کند همی گوید | که ای خلاصهٔ ایّام و پادشاه صدور
تویی که معدلتت هست خلق راشامل | تویی که عادت تو هست بر کرم مقصور
به‌غیبت تو ببین تاچه کرده باشد خود | فلك کدبا من این می‌کند بوقت حضور
نه جایگاه مقام و نه راه بیرون شو | بر آستان تحیّر بمانده‌ام محصور
چنین که حال دعاگو خلل‌پذیر شدست | مگر بهمّت صدر جهان شود مجبور

و له ایضاً

چب. چم. ل

۱۱۰۹۵ ای صفات کرمت روحانی | وی تو در ملك نظام ثانی
هر کجا حضرت تو ، آسایش | هر کجا دولت تو ، آسانی
همه درزهای جهان را نقشست | سکّهٔ جود تو بر پیشانی
سر کلك تو همی برباید | گوی حکم از فلك چوگانی
قهر تو موجب استیصالست | عدل تو مایهٔ آبادانی
۱۱۱۰۰ ذات پر معنی تو مشتملست | بر کمال صفت انسانی
هر کجا گرد بود بارانی | هر کجا درد بود درمانی
گر نیم حاضر درگاه رفیع | نیستم غایب ازو تا دانی
بتو مستظهرم از کلّ جهان | که سراسر کرم و احسانی
پیش ازین داده‌ام اندر خدمت | شرح ظلم عمر لنبانی
۱۱۱۰۵ آن بهر تیر و تبر شایسته | آن بهر محنت ورنج ارزانی
ظاهر و باطن او شرّ و فساد | صفت و صورت او شیطانی
یك زبانی نبود در دوزخ | به گرانجانی این دندانی
چار سالست که محبوس ویم | من دانا ز سر نادانی
حاصلی نیست ز سرمایه وسود | جز پریشانی و سرگردانی
۱۱۱۱۰ این هم از طالع منحوس منست | که شکاریست سگک کهدانی

صاحبا ! صدرا ! از بهر خدا — نه تو یاری ده مظلومانی؟
چه بود چیزی ازین افزونتر — که ز دندان ددم برهانی
مالش ظلم اگر می ندهی — مال من باری ازو بستانی

وله ایضا

چب . ل

ای بزرگی که از میامن تو — همه حاجات اهل فضل رواست
طبع تو آب و خاطرت آتش — حلم تو کوه وهمّتت دریاست ۱۱۱۱۵
تا سوی من ز جانب کرمت — التفاتی نرفته مدّتهاست
نظرت نیست سوی سفلگیان — زان که قصدت به عالم بالاست
گر به خدمت رسم وگر نرسم — یك زبانم پر از دعا وثناست
مدد همّتی دریغ مدار — که یسار من از یمین شماست
ناگهان در مهمّی افتادم — که ترا نیز باد اگر چه بلاست ۱۱۱۲۰
شب تاریك و فکر گوناگون — نیك دانی که موجب سوداست
خاصه چون شمع درمیان نبود — که بدو انس مردم داناست
چشمها گرچه روشنست به جمع — جمع بی‌شمع چشم نابیناست
به شب آنرا که روشنایی نیست — گر هزاران تکلّفست هباست
نیست پیدا مرا ز تاریکی — که چپ من کجا و راست کجاست ۱۱۱۲۵
بده انگشت و شمع می‌جستم — که چنین همّتی بلند کراست
که کند وجه شمع من روشن — گر به جنس خودست وگر ببهاست
عاقبت عقل رهنمایم گفت — من بگویم چو شمع روشن وراست
خواجه ماهست ودرشب تاریك — روشنایی ز ماه باید خواست
زود پروانه‌یی به شمع بده — که ز سودای شب دلم برخاست
بده آن شمع واین شکر بستان — زان که بیع شکر به شمع رواست ۱۱۱۳۰

و له ایضاً

چب . ل

سرو را وعده‌ها چنان باید — که به انجاز مقترن باشد
هر امیدی که آن وفا نشود — بتر از یاس دلشکن باشد
وعده‌هایی دراز بی حاصل — کاهش جان ورنج تن باشد
۱۱۱۳۵ هیچ وقعی ندارد آن بخشش — که نه از دست خویشتن باشد
بار منّت نیرزد آن انعام — که نه در جیب پیرهن باشد
قدری زر که وجه داعی بود — تا بدان قابل منن باشد
به خزینه رسید و رفت فرو — همچو لقمه که در دهن باشد
این چنین بخشش وصلت نبود — ریش‌خند وزنخ زدن باشد
۱۱۱۴۰ قلتبانی که بود مستخرج — در حق او ترا چه ظن باشد؟
کوچومقصودخویش حاصل کرد — گر به‌حیلت و گر به فن باشد
غم آن می‌خورد که باقی من — بردوسه ... خواره زن باشد
چه سخن روزیم که خیره مرا — هرچه باشد درآن سخن باشد
وجه انعام من ز حاصل ساز — نه ز باقی که درد دن باشد
۱۱۱۴۵ نه خدایم که در همه گیتی — آنچه باقیست وجه من باشد

و له ایضاً

چب . ل

آه ازاین زندگیِ ناخوش من — وز دل و خاطر مشوّش من
سپر زخم حادثات شدست — دل پر تیر همچو ترکش من
در همه عمر خویش نشنیدست — بوی راحت دل بلاکش من

طمع خوشدلی ندارم از آنك | روزخوش کرده‌است‌شب‌خوش من
هم عفاالله مردم چشمم | کآبکی میزنند برآتش من ۱۱۱۵۰

وله ایضاً

چب . ل . چم

ای دل سید لطیف دیدار | وی سیم تن خجسته آثار
از تیغ و قلم ندیی تو خالی | خالی نبود ز تیغ سردار
از حقّهٔ تو نگار گیرد | مشّاطهٔ نیکوان افکار
ز آب دهن تو زنده گردد | ماهی که بود جماد کردار
گاهی دهن تو ناف آهو | گاهی شکم تو پیلهٔ مار ۱۱۱۵۵
باشی همه ساله سرفکنده | ز اندیشهٔ مشك و سیم بسیار
دارند همیشه برکنارت | با آنکه گرانی وسیه‌کار
مرغی‌که توزقّه کردی او را | پا شد گهر و شکر[1] ز منقار

وله ایضاً

چب . ل

مرا سی و دو خدمتکار بودند | همه یك خانه ویك‌روی‌ویك‌رای
و شاقانی چو مروارید خوشاب | سمن دیدار و خندان وشکرخای ۱۱۱۶۰
همه‌سر تیزوسخت‌وچست‌وچالاك | همه پاکیزه روی وچهره آرای
یکایك از بن دندان بکارم | زده صف در صف واستاده برپای
همه ثابت قدم انگام کوشش | همه دروقت راحت لذّت افزای[2]
اگر خود فی‌المثل یك‌لقمه‌بودی | بخوردندی همه با هم بیکجای

---

۱ ـ ل : شبه . ۲ـ چب : لذت راحت افزای.

۱۱۱۶۵ بهر کاری‌که من فرمود میشان — بکردندی نجنبیدندی از جای
کنون بعضی از ایشان‌خود نماندند — ز آسیب سپهر حادثه زای
ز خان و مان بیفتادند ناکام — مگر جاجا یکی تنها و دروای
دوسه ناخوش قد زشت تبه رنگ — ز یکدیگر جدا بیگانه آسای
همه بی مغز وسست و کندوکاهل — بفرسوده ز چرخ عمر فرسای
۱۱۱۷۰ به روز ازدست‌اینم‌بانگ وفریاد — به شب از رنج آنم ناله و وای
همی جنبند وزوری نیست‌درپای — نه در ایشان و نه در کار فرمای
منم‌اکنون[1] واین یك‌لقمهٔ گوشت — خداوندا بر این تنها ببخشای

وله ایضاً

چب . ل

ای پیشوای شرع که ابناء روزگار — از بهر دفع ظلم بتو التجا کنند
ارباب فضل ملتزم منّتی شوند — در خدمت توگر بمثل جان فدا کنند
۱۱۱۷۵ احوال روزگار از آن‌شد که بعدازین — از بهر سود رغبت بیع و شری کنند
دیریست تاکه‌زحمت حضرت‌همی‌دهم — انصاف نیست خوش‌که‌گرانی بساکنند
ابرام‌رسم‌ماست نه اینجاکه واجبست — بل هرکجا که خود طمعی‌ابتدا کنند

وله ایضاً

چب . ل

ایا شگرف نوالی‌که در زمین وزمان — نشان مثل تو اوهام دوربین ندهند
دمی نباشد کاجرام چرخ چون دل‌من — به خدمت قدمت بوسه‌برزمین‌ندهند
۱۱۱۸۰ ستارگان‌که بر افلاك اسمشان علمست — ز دست دامن تو همچو آستین‌ندهند

---

۱ ـ چب : امروز.

اگرچه تاری ازین خلعتم که فرمودی | ز روی قدر به‌صد اطلس ثمین ندهند
چو من گزین سخنها به‌خدمت آوردم | مرا ز بهر چه تشریف به‌گزین ندهند؟
چو لفظ من شکرست و معانیم گوهر | قصب کجا شد و خارا چو اسب و زین ندهند
فرود لایق من باشد ار بهر بیتم | و رای خلعت صد بوسه برجبین ندهند[1]
ز زاده‌های ضمیرم یکی به‌قیمت عدل | به‌گوشواره و خلخال حورعین ندهند ۱۱۱۸۵
اگر چه کاسدی شعر شد چنان که همی | بهای شربتی از آب پارگین ندهند
بدان امید که یابند خلعتی رسمی | سخنوران به‌هوس جان نازنین ندهند
بدین کسادی ابریشم وگرانی شعر | لباس من زچه معنی بریشمین ندهند؟
تو پادشاه کرامی و اهل فضل وکرم | به شاعران فرومایه نیز این ندهند
ز دیگران که ندانند بس عجب نبود | اگر عطاها در خورد آفرین ندهند ۱۱۱۹۰
هنر نوازان کز فضل مایه ور باشند | به‌شعرهای چنان خلعت چنین ندهند
چو آنچنان شد فرمای تابرات زرم | اگر دهند بجز زرّ راستین ندهند

وله ایضاً

چب. ل

آیا صدری که مغز اهل معنی | ز جام جود تو در بحر شکرست
ز توقیع تو ما را پای تاسر | چو توقیعت غریق حمدوشکرست

وله ایضاً

چب. ل

ز مرگ ناخوشتر چیز اگر تواند بود | حیات مردم کوته نظر تواند بود
چگونه زنده‌بود آن که مدّة العمرش | نه از خدا ونه از خودخبر تواند بود ۱۱۱۹۵

---

۱ - این بیت در «چب» نیست.

چو در مکوّن و تکوین او نظاره کنی　　مکوّنات همه مختصر تواند بود

و له ایضاً

چب . ل

خواجه از بخل در مسلمانی　　اعتقادی برای خود بنهاد
روزه گوید بهین طاعاتست　　وز زکاتش همی نیاید یاد
۱۱۲۰۰ من بگویم که برکجا باشد　　این چنین اعتقاد را بنیاد
اندرین هیچ می نباید خورد　　وندران چیزکی بباید داد

و له ایضاً

چب . ل

دوستی دارم چون ناخن‌گیر　　بس‌منافق‌صفت و دشمن روی
هم قطعیت فکن و هم دوزبان　　هم‌بکون در هل‌وهم‌آهن‌روی

و له ایضاً

چب . ل

گر خواجه زبهر ما بدی‌گفت　　ما چهره زغم نمی‌خراشیم
۱۱۲۰۵ ما جز که ثنای او نگوئیم　　تا هر دو دروغ گفته باشیم

و له ایضا

چب . ل

چون چناری میان تهیست فلان　　که همه آبها زبن خوردست
از درون خالی از برون بی بر　　وانگه از حرص پای تا سردست

وله ایضاً

چپ . ل

نکنی رای مردمی هرگز ورکنی طبع تو بنگذارد
تو خری وز تو خرتر آن باشد که ز خر مردمی طمع دارد

وله ایضاً

چپ . ل

جود خواجه سیاه رویم کرد هم بر آنسان که رنگ رز جامه ۱۱۲۱۰
نقد و جنسی که داده بود مرا شرح بشنو ز زرّ واز جامه
ثلثی بود ز اصل ده دینار ثلثانی ز هشت[۱] گز جامه

وله ایضاً

چپ . ل

چون دهانست دست تو که درو هرچه افتاد ازو برون ناید
تو چنان ممسکی که از دستت گر ببرّم به تیغ خون ناید

وله ایضاً

چپ. ل

خواجه وقت ستدن سخت پیست بگه دادن اگر سست رگست ۱۱۲۱۵
گر به چشمست به‌صورت لیکن نجس‌العین به‌معنی‌چوسگست

وله ایضاً

چپ . ل

ای که در خانهٔ تو بیگه و گاه اندر آید همه کس جز مهمان

---

۱ - چپ : پنج .

سفره و نان تو گر عورت نیست | چه کنی از همه خلقش پنهان؟
کیست جز نان تو در خانهٔ تو | که تو او را ننمودی دندان ؟
۱۱۲۲۰ رو که از اهل بهشتی گر زانك | اعتقاد تو درستست چو نان

وله ایضا

چب . ل

آن که از سحت نشد هرگز سیر | نیست الّا شکم خواجه فلان
وان که بر خیر نشد هرگز چیر | نیست الّا قلم خواجه فلان
وان که روی از نظر کس ننهفت | نیست الّا حرم خواجه فلان
وان که چشم طمعش نقش ندید | نیست الّا درم[1] خواجه فلان
۱۱۲۲۵ وان که افزون ز همه چیز آنست | نیست الّا ستم خواجه فلان
وان که در عالم از آن کمتر نیست | نیست الّا کرم خواجه فلان
وان که شومست بر ارباب هنر | نیست الّا قدم خواجه فلان
وان که زان نیست مبارکتر هیچ | نیست الّا عدم خواجه فلان
وان که شادند همه اهل کمال | نیست الّا به غم خواجه فلان

وله ایضاً

چپ . ل

۱۱۲۳۰ گشت یکباره حضرت خواجه | مجمع ناکسان و بی هنران
روز بازار فضل بود وشدست | جای بازاریان و برزگران
خیمهٔ او مگر ز پاردمست | که درو حاضرند کون‌خزان
نی غلط می‌کنم که حضرت او | با خطر شد زجمع بی‌خطران

---

۱ - چب : حدم (؟).

مصر جامع شدست زانکه درو — جمع گشتند جمله پیشه‌وران

وله ایضاً

چپ. ل

می‌کنی دوستیّ دشمن من — تا از آن حشمتت فزون باشد — ۱۱۲۳۵

خود جز این چشم ازتوکی دارد — هر که را عقل رهنمون باشد؟

این چنین دون و بدگهر که تویی — به منت التفات چون باشد؟

مردمان سوی مردمی یازند — میل دونان بسوی دون باشد

عقل را راه در دماغ بود — تیز را رهگذار ... باشد

وله ایضاً

چپ. ل

صاحبا عدّت قیامت را — از من ممتحن چه‌می‌خواهی؟ — ۱۱۲۴۰

هرکس از گونه‌یی همی‌گوید — تو بگوخویشتن‌چه‌می‌خواهی؟

هر زمانی عتابی آغازی — معنی‌این‌سخن‌چه می‌خواهی؟

کردی از پای‌من برون شلوار — بدرم پیرهن، چه می‌خواهی؟

می‌کنی تو زپیش دفع سؤال — ورنه‌زین‌مکروفن‌چه می‌خواهی؟

من نمی‌خواهم از توهیچ، برو — ای‌مسلمان‌زمن‌چه‌می‌خواهی؟ — ۱۱۲۴۵

وله ایضاً

چپ. ل

به خدمت آمدم دی بامدادان — نبودی در وثاق مرده ریگت[1]

گذارم بر طریق مطبخ افتاد — بدیدم لوت و پوت همچو ریگت

---

۱ ــ چپ : مرد ریکت.

بخار جوع کلبی از چهل گام | به مغز من همی آمد ز دیگت

وله ایضاً

چپ . ل

آن زن‌که پریر آمد در عقد نکاحت | بر مدحت او بود زبان در دهن تو
ازبس که برو مهر تو می‌دیدم گفتم | کین زن ز برای تو بریسد کفن تو
۱۱۲۵۰ امروزش[۱] دیدم خط‌بیزاری در دست | نفرینش دمادم شده بر جان و تن تو
امساك به‌معروف نکردیش همانا | معروف به امساك نبودست زن تو

وله ایضاً

چپ. ل

پسر زردوز آن کندهٔ شوخ | آن ز عشق درمی زر مرده
سخت‌خشمست‌ولی سست‌گذار | آتشین شکل ولی افسرده[۲]
۱۱۲۵۵ زیربالایی‌چون سوزن‌خویش[۳] | سرنگونسار[۴] به •••دربرده

وله ایضاً

چپ . ل

شبی به‌خوان توحاضر شدم به‌ماه صیام | نخفت‌چشم‌من‌آن شب ز اشتیاق طعام
زروز روزه نبد هیچ فرق آن شب‌را | ز بهر آنکه نیفتاد اتّفاق طعام
سحور نیز بوقت خودم نیاوردند | وصال روزه معیّن شد از فراق طعام

وله ایضاً

چپ . ل

بزرگی را همی‌دانم که هرگز[۵] | چواوکس نیست در افساد حالی

---

۱ ـ ل: امروزش‌که. ۲ ـ این‌بیت در«چپ» نیست. ۳ـ ل : و چنان سوزن خود. ۴ ـ ل: نگون‌سارو. ۵ ـ ل: کس‌نیست.

نفاق و بخل مقرونست در وی | چو قوّتهای وهمّی وخیالی ۱۱۲۶۰
بدان‌ریش چوجاروب‌ازهمه‌سوی | فـراهم می‌کند خاشاك مـالی
امامی را چه گویم؟ کز دیانت | بگرداند به یك نان قبله حالی
بود از لقمهٔ خود محترز لیك | به خوان دیگران برلایبـالی
به نان این و آن عمری بسر برد | نباید خواستش از خود حلالی

و له ایضاً

چب . ل

گرچه درعقل ناپسندیده‌ست | هجوکان روی در طمع دارد ۱۱۲۶۵
هجو آنکس ز واجبات بود | کو حق من به من بنگذارد
غم آزار آنکسی بخورم | کـه مـرا بی‌سبب بیازارد

و له ایضا

چب . ل

به ماه روزه ترا تهنیت از آن کردم | که آن موافق‌آن‌طبع وسیرت‌پاکست
نه از برای‌عبادت، که‌آن‌توخودنکنی | ولیك از جهت آنکه ماه امساکست

و له ایضا

چب.ل

ای نکرده بعهد خویش از بخل | شکم یك گرسنه از نان سیر ۱۱۲۷۰
زین تغاین که نان همی خاید | بینمت سال و مه ز دندان سیر
هر گرسنه که از تو نان طلبد | میرد از نان گرسنه وزجان سیر
افگنی‌خون‌چو پسته دردل آنك | دهن او کنـی ز بریـان سیر

در کشد سفـردات از و دامن | روی نانت ندیده مهمان سیر
۱۱۲۷۵ بس که خوان طعام گستردی | کار زوها شدند از آن خوان‌سیر
به سفر میروی برو کـه شدند | از وجودت همه سپاهان سیر
اجل و چاه و گرك در راهنـد | رو ببین روی خویش‌ویاران‌سیر
کس ز پهلوی تو نخورد مگر | بخورد شیر در بیابان سیر
روبه آب سیاه تا بخـورند | قحبه‌یی چند نان وحمدان سیر [۱]

وله ایضاً

چپ . ل

۱۱۲۸۰ بنزد خواجه رفتم بهر کاری | کـزانم باز گفتن عار باشد
و لیکن اقتضای روزگارست | که دانا را به نادان کار باشد
یکی‌مجهولکی پیش درش‌بود | چو سگ‌کوحاجب‌مردارباشد
مرا گفتا: توقّف کن زمانی | که وقت بار خود دیدار باشد
مرا آن بارخاطر گشت،گفتم | گدایی راخود این‌مقدارباشد؟
۱۱۲۸۵ گدایان محتشم گردند امّا | حدیث بار بس بسیار باشد
خرد چون حیرت من‌دیدگفتا | ندانستی که خر را بار باشد
پس آنگه‌بیتکی تلقین‌من‌کرد | که‌زیب یك جهان اشعارباشد
بسا سر کافسرش افسار باشد | بسا در کز در مسمار باشد

وله ایضاً

چپ . ل

گفته بودی مراکه چیزی‌گوی | کـه نبایـدت کرد استغفار

---

۱ ـ این بیت در «چپ» نیست.

هرچه گفتم‌من ازمدیح وغزل　بعضی از وی دروغ بد ناچار ۱۱۲۹۰
هجو تو اختیار از آن کردم　تا همه راست باشدم گفتـار
نه به دنیام برد باید شرم　نه به عقبی درآیدم بشمار

وله ایضاً

چب . ل

هجا گفتن ار چه پسندیده نبود[1]　مبـادا کسی کآلت آن نـدارد
چه آن شاعری کوهجاگو نباشد　چه‌شیری‌که‌چنگال‌و‌دندان‌ندارد
خداوند امساك را هست دردی　که الّا هجا هیچ درمان ندارد ۱۱۲۹۵
چو نفرین بود بولهب را زایزد　مرا هجو گفتن پشیمان ندارد
رسول اهجهم‌دادفرمان به حسّان　وزو هیچ مدّاح فرمان ندارد
مراین غرزنان‌راکه ازبخل‌مفرط　کس امیّدچیزی از ایشان ندارد
اگر هجو گویی دراین‌گردن من　که هرگز زیانی به ایمان ندارد
حروف هجاگر نخوانند از اوّل　کس‌اندر جهان‌خوددبستان‌ندارد ۱۱۳۰۰

وله ایضاً

چب . ل

این همه سرکشی مکن برمن　گر چه معزولم و تو بر کاری
گرچه ماهر دوان دوکارگریم　که کند مان خرد[2] خریداری
حالت من خلاف حالت تست　تا مرا همچو خود نپنداری
من چو کلکم‌که نشرعلم کنم　توچوشمشیر تیزوخون‌خواری
نسختی از نیام و مقلمه است　حالت ما به گاه بیکاری ۱۱۳۰۵

---

۱ ـ چب : نیست.　۲ ـ چب . هنر.

تو بگاه عمل سر افرازی | سرنگون، گاه‌عزلت ازخواری
من به عطلت درون سرافرازم | وز عمل باشدم نگونساری

وله ایضاً

چب . ل

هرجا سبکی حرام‌خواریست | باشه چو پیاله باده نوشست
می‌گیرد عقد زر برانگشت | هرکو چو شمامه زردگوشست
۱۱۳۱۰ دربند، شکم تهیست آن کس | کز طبع چونی شکرفروشست

وله ایضاً

چب . ل

از برای محقّری ادرار | بارهـا داده‌ایم دزد سرت
یك درم زان نمی‌شود حاصل | نیك‌دانم‌که هست‌ازآن‌خبرت
یا زعجزست این توقّف تو | یاز بخلست منع این قدرت
در کلاه تو هیچ پشمی نیست | ای کلاه تو چون سر پدرت

وله ایضاً

چب . ل

۱۱۳۱۵ نگشته هیچ مرادی مرا ز تو حاصل | دریغ درسرکار تو رفت هر دو جهان
چنان‌که سعی‌من‌ازخدمت‌توضایع شد | خدای‌سعی‌توضایع[1] کناددر دو جهان[2]

---

۱ - چب : حاصل .   ۲ - چب :دردوران.

وله ایضاً

چب . ل

مردرك باش و بسختی خو کن	تا که همبر چو کمان ساز ندت
... فراخی مکن و سر تیزی	ورنه چون تیر بیندازندت

وله ایضاً

چب . ل

ندانم چه افتاد مال ترا	که‌چون خاطرت درپراگندگیست
به دیناری از وی صلت می‌کنی	پدیدست کت آخر زندگیست	۱۱۳۲۰

وله ایضا

چب . ل

از علامتها که در آخر زمان	آن دلالت بر قیامت می‌کند
هست روشن این‌که برفرمانها	این خر مقبل علامت می‌کند

وله ایضاً

چب. ل

گفته بودی که مراکسبی نیست[۱]	عقل این را[۲] ز تو باور نکنند
تو علایی و در آنجا کـه روی	نیست ممکن که علی جر نکنند

وله ایضاً

ل.چم.

اندیشه بکردم از سپاهان	دوزخ به سه چارچیزخوشتر	۱۱۳۲۵

---

۱ ـ چب : نیست‌کسی . ۲ ـ چب : عقل را این .

انواع عذابهای دوزخ | هست آن و چهار چیز دیگر
تیمار عیال و خرج بسیار | اندیشهٔ دزد و بیم کافر
با این غم و رنج بی‌نهایت | دارم وطنی بدوزخ اندر
سرمای چنین به زرّ خشکم | می بفروشند هیزم تر

وله ایضاً

چب . ل

۱۱۳۳۰ همچو ابرست[۱] دست‌خواجه فلان | خود کرا دستی آنچنان افتد ؟
نه چنان ابر کز ترشّح آن | تشنه را قطره در دهان افتد
لیك ابری گران سایه فکن | که ازو خلق را زیان افتد
نور کز آفتاب می‌تابد | نگذارد که بر جهان افتد

وله ایضاً

چب . ل

دی در اسباب سیّدالوزرا | که قیاسش نداند الّاعقل
۱۱۳۳۵ با خود اندر شدم به اندیشه | تا برآورد سر بسودا عقل
چون همه یك‌یك چنان دیدم | که پسندیده داشت آنرا عقل
خواستم تا ستایشی کنمش | در سخن رفت فکرتم با عقل
گفتم این خواجهٔ بدین عظمت | که شکوهش ببرد از ما عقل
زانچه در خواجگی بکار آید | چه ندارد تمام ؟ گفتا عقل

وله ایضاً

چب . ل

۱۱۳۴۰ ای کریم جهان، خبر داری؟ | که شدم ز انتظار تو بیمار

۱ـ چب : ابریست.

منفعل شدمزاج طبعم از آنك　　شربت صبر می‌خورد بسیار
بس که می‌گردد ازقراقرهجو　　رود گانی خـاطرم افگار
ترسم از من رها شود حاشا　　در هجای تو بیتکی سه‌چهار

وله ایضاً

چب . ل

الحق این مطرب ما گرچه زند چنگی بد　　لیکن این خاصیتش هست که ناخوش گوید
شکل انگشت درازش چوزند چنگ ببین　　همچو خرچنگ که بر بوی گیا می‌پوید　　۱۱۳۴۵

وله ایضاً

ع .

ای سخا پیشه‌یی کامید مرا　　سوی بخت[1] تو رهنمون آورد
پرتو همّت تو چون آتش　　رخ بدین چرخ آبگون آورد
چون بدیدم که نشتر ازره فصد　　از تن نازنینت خون آورد
عجب آمد مرا از ین حالت　　هر زمان حیرتم فزون آورد
گفتم این دست بحر بود، چرا　　همچو کان لعل ازدرون آورد؟　　۱۱۳۵۰
دست سرو، ارغوان شکوفه کند؟　　یاسمین بار لاله چون آورد؟
شفق از آفتـاب طالع شد؟　　فلك این رسم نوکنون آورد؟
آخرالامر معنیی بس خوب　　در دلم عقل رهنمون آورد
دست تو بر مثال دریاییست　　که دو صد بحر را زبون آورد
همچو غوّاص سر بدو در برد　　شاخ مرجـان ازو برون آورد　　۱۱۳۵۵

---

۱ ـ «ب» بدون نقطه است .

ایضاً له

ع ۰

زهی سپهر پناهی که فضل و دانش را | نماند جز در تو درجهان پناه دگر
ز خاك كفش تو آنکس که تاج سر سازد | زمان‌زمان ز شرف بر نهد کلاه دگر
ز زنگبار عدم تا کنون برون نامد | بنیك‌بختی چون مسندت سیاه دگر
تواضعی کن ودر کار من نظر فرمای | که از تو منصف‌تر نیست پادشاه دگر
۱۱۳۶۰ بنیك محضری از مشتری فزون آیم | چو حسن‌ظنّ تو ار باشدم گواه دگر
بخیره بدمشو از قول حاسدان با من | که نیست به زمنت هیچ نیکخواه دگر
اگر عنایت تو با من این چنین باشد | برفته باشم ازین شهر تا دو ماه دگر
لباس حرمت و جاهم چنان خلق گشتست | که تطریت نتوان کرد هیچ راه دگر
چنان شدست پراگنده این دل‌خونین | که هر دو قطره ازو می‌رود براه‌دگر
۱۱۳۶۵ ز بیم دشمن هرگه‌که رای ناله کنم | بسینه در شکنم آه را بـه آه دگر
جوی زخرمن هستیّ من بکف ناید | اگر بگاهی ازلطف نیم‌کاه دگر
اگرچه حالی از من فراغتی داری | روا بود که بکار آیمت بگاه دگر
نه هرکه مهر گیاهی بباغ بنشاند | ز بیخ برکند آنجا همه گیاه دگر
ز تو توقّع آن داشتم‌کـه بفزاید | مرا ز جود تو هرروز مال وجاه دگر
۱۱۳۷۰ تو آفتابی و من آب، برکش از خاکم | چو سایه در مفکن هردمم بچاه دگر
برای کوری چرخ کبود را مگذار | کزین ستانه روم من بجا یگاه دگر
مگر عقوبت یك‌رنگیست مالش من | و گرنه نیست مرا بیش‌ازین گناه‌دگر
یقین‌شناسی که درحقّ‌من‌هرآنچه‌کنی | همه فسانه شود تا بدیرگاه دگر

ایضاً له

ع .

دو نشان ماند از مروّت و بس | اندرین روزگار یکسر بخل
این یکی درعمامه‌ها تشویش | وان دیگر موافقت در بخل ۱۱۳۷۵

ایضاً له

ع .

مدحتی گفتمت که چون زیور | در همه مجمعی کنند پدید
خلعتی دادیم که چون عورت | از همه کس ببایدم پوشید

وله ایضاً

چب . ل

در شعر من بعیب نگیرند اهل فضل | گر جای جای قافیه بعضی مکرّرست
معنی سر سخن بود و قافیه تنش | بر یك تراز و او دو سر، آن چون دو پیکرست
گر قافیه دو باشد و معنی یکی بدست | لیك ار بعکس باشد آن سخت درخورست ۱۱۳۸۰
زیرا که بوستان سخن را درختها | اوضاع قافیه‌ست و معانی بر و برست
یك میوه بر درختی چندان شگفت نیست | بر یك درخت میوه دوگونه عجب‌ترست

وله ایضاً

ع . چم

ایا صدری که بی عون سخایت | ز زانو برنمی‌دارد هنر سر
قضا با آسمان صد بار گفتست | که از فرمان او بیرون مبر سر

۱۱۳۸۵ کمان چرخ را بازوی حکمت — چو چنبر آورد در یکدگر سر
ز انعام تو دارد[1] خون در رگ — هر آنکس راکه باشد مغز درسر
بدان جبّه که پارم داده بودی — مرا بفراشتی از ماه وخورسر
همی گردد مرا در سرکه امسال — ستانم جبّه و دستار بر سر

وله ایضاً

ك .

چون شدی خشمناك بر بنده — همه آثار قهر بنمودی
۱۱۳۹۰ از ثریّا فکندیم بثری — و ز من آرام وصبر بربودی
آمدی با سر عنایت لیاك — هیچ از آثار آن نفرمودی
چون دراحوال من تفاوت نیست — پس چه فرقست خشم وخشنودی

ایضاً له

ك .

ای خدمت تو ذخیرهٔ عمرم — وی مدحت توعلاج هر دردم
آثار عنایت تو می بینم — چندانکه بگردخویش می گردم
۱۱۳۹۵ در وقت تجشّم خداوندان — اندیشهٔ خدمتی همی کردم
چون هیچ نبود لایق ایشان — تشویر زگونه گون همی خوردم
گفتم کم ازآن که شربتی سازم — باخویشتن این سخن بپروردم
درآب حیات جان شیرین را — حل کردم وپیش خدمت آوردم
محتاج بیخ نباشد این شربت — کافسرده شدست از دم سردم

---

۱ ـ ع : کاه(؟)

وله ایضاً

ك.

در ضمیرم اگر چه کم‌گویم / سخن نغز هست بسیاری ۱۱۴۰۰
چه کنم دست همّت ممدوح / بر دهانم ز دست مسماری
عقد گوهر کجا کنم عرضه / چون نبینم همی خریداری
نیست در روزگار ممدوحی / که ازو نیست بر من انکاری
طوطیان خموش می‌خواهند / تا نیفتد زیان دیناری
بلبل مرده دوست میدارند / تا نباید علوفه‌شان باری ۱۱۴۰۵

وله ایضاً

ك.

ای بزرگی کـه کرامند بود گر بمثل / مدح اخلاق تو برچشم خـرد بنویسم
خطکی‌هست مراگرچه چنان‌نیکو نیست / که بدان هرچه مـرا رای بود بنویسم
این چنین خط‌که‌تو ازبهر رهی بنوشتی / نیست حاجت بدبیران تو، خود بنویسم
خط که بنویسی و ازوی نبودحاصل‌هیچ / من بدین مفلسی از بهر تو صد بنویسم

ایضاً له

چ.چم

خسروا نکتـه‌یی ز من بشنو / تا تو باشی ز ملك برخوردار ۱۱۴۱۰
مملکت راست چون ترازوییست / دایم از عـدل خـود معیّـردار
یك سرش آهنست ویکسر[1] زر / هر دو برجای[2] خود مقرّر دار
لطف و عنف‌است زرّ و آهن او[3] / هردو با یکدگـر برابر دار

---

۱ - چم: دیگر. ۲ - چم :درجای. ۳- چم: آهن‌وزراو.

ز آهن آن سلاح لشکر کن[1] | وز زرش برگ و ساز لشکردار

۱۱۴۱۵ تا نگردد ز ظلم زیر وزبر | آهنش در برابر[2] زردار

دوستان را بزر توانگر کن | دشمنان را به تیغ سر بردار

وله ایضاً

ك.

من‌که در خانه منزوی شده‌ام | عذر خویش ازگناه می‌خواهم

دست از خواستن بداشته‌ام | که نه مال ونه‌جاه می‌خواهم

نه اگر زین‌شکسته‌تر باشم | مددی از سپاه می‌خواهم

۱۱۴۲۰ نه گر ازتشنگی بخواهم‌مرد | شربتی آب چاه می‌خواهم

نه اگر صد هزار ظلم کشم | دادی از پادشاه می‌خواهم

نه‌اگر می‌کنند صد دعوی | بیّنت یا گواه می‌خواهم

نه همی داو خواهم اندر نرد | نه بشطرنج شاه می‌خواهم

نه گراینجا مقام‌خواهم‌ساخت | به بزرگان پناه می‌خواهم

۱۱۴۲۵ نه اگر عزم رفتنم باشد | از کسی برگ راه می‌خواهم

لیك یك حاجتم بنزد توهست | گر تو گویی بخواه می‌خواهم

اسب بیچاره‌سخت‌درمانده‌ست | بهر او از تو کاه می‌خواهم

امر معروف شرط اسلامست | عذر این هم بگاه می‌خواهم

وله ایضاً فی استدعاالتّبن

ك.

بدرگاه خواجه شدم دی سوار | بدان تا ز دیدار او برخورم

---

۱ - چم: او سلاح دشمن‌ساز. ۲ - چم: مقابل.

ز بهر عمارت بدان پیشگاه — یکی تودهٔ خاك آمد برم ۱۱۴۳۰
دوسه توبره کاه در پیش او — که شایستی اربودی آن برسرم
به لفظی که دانند آنرا خران — همی‌گفت در زیر لب استرم
چه بودی‌گر این خاك من بودمی — من آن بخت نیك ازکجا آورم
از این خاکم اندر دهان‌آمدآب — سزد گر دگر خاك را نسپرم
ازاین پس تو برخاك ره می‌نشین — که آن بهتر از لاشهٔ لاغرم ۱۱۴۳۵
که هم آب و هم کاه دارد ببر — من از دور باد هوا می‌خورم
برو خواجه را از زبانم بگوی — که ای چشمهٔ جود و کان کرم
مرا نیز از کاه پـر کن شکم — که آخر نه از خاك ره کمترم
رسولم ز استر بنزدیك تـو — ادا کردم و دردسر می‌برم

و له ایضا

ك .

ای‌آنکه ازمدارج مدح تو قاصرست — هر رتبتی که ناطقه تصویر می‌کند ۱۱۴۴۰
کلکت نقاب دررخ خورشید می‌کشد — خطّ تو پای عقل بزنجیر می‌کند
هرکس‌که دید دولت بیداررا بخواب — آنرا خرد لقای تو تعبیر می‌کند
در هرغرض‌که هست همه کارهای تو — چرخ‌کمان صفت همه‌چون‌تیرمی‌کند
اقبال اگر متابع رای رفیع توست — آری مرید پیروی پیر می‌کند
صبحم عجبترست که گوید که صادقم — وانگاه برضمیر تو تزویر می‌کند ۱۱۴۴۵
اندیشه ، هرحدیث‌که ازبحرگویمش — آنرا سخای دست تو تفسیر می‌کند
تدبیر خدمت تو بسی کردم و قضا — تدبیر را مسخّر تقدیر می‌کند
امکان خدمت تو و حرمان من چنین — اینهم ز طالعست که تأثیر می‌کند
خود روزگار هرچه مراد دل منست — چندان که می‌تواند تأخیر می‌کند

۱۱۴۵۰ گردون بحضرت تو مرا ره نمیدهد | یعنی‌که از برای تو توفیر می‌کند
تا لاجرم رهی ز سر عجز و اضطرار | تقصیر از خجالت تقصیر می‌کند

وله ایضاً

ك.

ای کریمی که با لطافت تو | باغ را برگ یاسمن نبود
چو تو در راستیّ و آزادی | قامت سرو در چمن نبود
تا بلفظ تو در نیاویزد | قیمت گوهر عدن نبود
۱۱۴۵۵ چون من از خلق تو سخن‌گویم | مشك را جای دم زدن نبود
چون‌من‌وچون‌توکس‌بدست‌وزبان | در فشان و شکر شکن نبود
سخنی کاندرو همه شکرست | گرچه جز در زبان من نبود
من ز دست تو چشم می‌دارم | شکری کاندران سخن نبود

وله ایضاً

چب . ل

بجز از غصّه‌های مشکل من | چیست از روزگارحاصل من؟
۱۱۴۶۰ نیك سرگشته‌ام نمی‌دانم | که جهان ناخوشست یادل من
حالی از خون دل نمی‌گویی | شد سرشته زخون دل گل من
جان ستاند سپهر وعشوه دهد | نیست انصاف با معامل من
وه‌که چون در مقام اندیشه | می‌چکدخون‌زحال‌مشکل من
زآنهمه رنجهای بی‌ثمرت | وآن همه سعی‌های باطل من
۱۱۴۶۵ گر جهان منزل طرب گردد | سر کوی غمست منزل من

وله ایضا

چب . ل

هرکه در احمقی تمام بود خلق گویند مغز خر خوردست
گر چنین است مجد قزوینی مغز تنها نه‌مغز وسرخوردست
مغزوسر چیست؟ کوخری چرمه با همه آلت سفر خوردست
... خرهم درآن میان بودست چون‌خری‌ازخران‌نرخوردست
در سرش مغز نیست پنداری مغزاورا خری دگر خوردست ۱۱۴۷۰
نفرستاد ارمغانی من مگرش‌این‌حدیث‌درخوردست

وله ایضاً فی الشّکایة[۱]

ع . ک

دل مرا چو سپهر از غمی بپردازد هم از نخست بسیج دگر غم آغازد
مگر سپهر بدانسته است این معنی که هیچ گونه مرا عافیت نمی‌سازد
زچرخ‌چون بگریزم؟ که‌هردمم درحلق ز خیط ابیض و اسود کمندی اندازد
ز سوز سینه اگر شرح برزبان رانم تنم زتاب زبان[۲] همچو شمع بگدازد ۱۱۴۷۵
دراز دامنی من عیان شود گر چرخ لباس محنت بر قدّ عمرم اندازد
بسان آتش شمعست پست‌تر هر دم بسر[۳] فرازی هرکس که بیشتر یازد
رباب وار شدم[۴] خرسوار در صف لهو از آنکه چرخم بی‌گوشمال ننوازد
کسی‌که‌خوش‌سخن‌وراست‌رو[۵] بودناچار چو چنگ ازپی هرزخم گردن افرازد

۱- عنوان از «ك» است . ۲- ك :زفان . ۳-ع: برین. ۴- ك:شوم .
۵- ك :دل .

۱۱۴۸۰ گمان‌ببی غمی آن مبر که در پیشت — نگار خانهٔ چهره بخنده بطرازد

چوحقّه‌هاست‌دل‌و،غم‌چومهره‌و،گردون — یکی مشعبد چابك که حقّه‌می‌بازد

که جمله مهرهٔ خود زیرحقّه‌یی دارد — که پیش چشم تو از مهره‌اش بپردازد

در آهنین‌در ازآن چوب‌می‌خوردآتش — که همچو من بزبان آوری همی‌نازد

پریر گفت‌مرا خوشدلی، کجاست‌دلت[۱] ؟ — چرا بجانب ما هیچ‌گونه نگـرازد ؟

۱۱۴۸۵ جواب دادم و گفتم که دار معذورش[۲] — که از تزاحم[۳] غم با تومی نپردازد

دو سال رفت‌که چوگان‌چرخ‌چون‌گویم — بزخم حادثه از هر سویی همی‌تـازد

هنـوز روی خـلاصی نمی‌شود روشن — مگر خدای تعالی لطیفه‌یی سازد

وله ایضاً

ل .

کسی که او نظر عقل در زمانه کند — چنان سزد که همه کار عاقلانه کند

بر آنچه خاطر موری ازو بیازارد — اگر خود آب‌حیاتست‌ازآن‌کرانه‌کند

۱۱۴۹۰ قناعتست و مروّت نشان آزادی — نخست خانهٔ دل وقف این دوگانه‌کند

بنیك‌و بد بسر آیدجهان، همان‌بهتر — که زندگانـی با طبع شادمانـه کند

زبان ز گفتن و ناگفتنی نگه دارد — که شمع، هستی‌خود در سرزبانه‌کند

درین سرای‌که آغازوآخرش عدمست — بخالق خوش طلب عمر جاودانه کند

زمانه را نشناسی که چیست عادت او — روا بود که کسی تکیه برزمانه‌کند؟

۱۱۴۹۵ بنقد، خوش‌خوروخوش‌باش‌و نام نیك‌اندوز — که‌عاقل ازپی یك عیش صدبهانه‌کند

مخور غرورکه‌فرداچگونه‌خواهدبود — که چرخ‌عمر توضایع بدین‌ترانه‌کند

اگرچه عالم فانی نیرزد آن که ازو — برای تیر نظر عاقلی نشانه کند

---

۱ ـ ك : پیام دادبمن خرمی‌که کودل تو. ۲ ـ ك : اختیاری نیست .

۳ ـ ك : زدست زحمت ٤ ـ ك : هست

ز گوشه‌یی بهمه حال ناگزیر بود　　که تا وظایف طاعات‌از آن روانه‌کند
کسی که صحبت امن و کفایتی دارد　　سعادت ابدی را طلب چرا نکند؟
سرای خویشتن ار آدمی وطن سازد　　ز شاخ سدره و طوبیش آستانه کند　۱۱۵۰۰
اگرچه کار عمارت طریق دانش نیست　　علی‌الخصوص کسی کاندرین‌زمانه‌کند
بود هراینه نزدیك عاقلان معذور　　کسی‌که از پی مسکن‌اساس خانه‌کند
که مرغ اگرچه‌توکّل‌کندبه‌دانه‌وآب　　بدست خود ز برای خودآشیانه کند

وله ایضاً

ك.

بزرگوارا ایّام نیك‌خواه تو باد　　میان مسند اقبال جایگاه تو باد
بهرکجا که رویّ و ز هر کجا کآیی　　سپاه حفظ الهی خفیر راه تو باد　۱۱۵۰۵
عنایت ازلی در مجاری احوال　　ز حادثات ترا ملجأ وپناه توباد
سر معانی سبزی ز کلك زردتو یافت　　رخ امانی سرخ از خط سیاه تو باد
بگاه برگی آنکس‌که جوید آزارت　　ز ناتوانی و زردی چوبرگ کاه‌توباد
توقّعی که مرا هست اندرین دولت　　علی‌المراد محصّل بفرّ جاه تو باد
ز انزعاج ضروری عریر انصاری[1]　　مهاجوی شده در زمرهٔ سپاه تو باد　۱۱۵۱۰

وله ایضاً

ك.

خدا یگان‌کریمان مشرق و مغرب　　که همّتت سر اجرام آسمان بفراشت
خرد بخانهٔ اندیشه بر صحیفهٔ دل　　لطیف‌تر ز ثنای تو صورتی ننگاشت
عطای دست تو بر مدح‌من‌سبق می‌برد　　ولیك عاقبتش بخت‌شورمن نگذاشت

---

۱ ــ این مصراع بهمین‌صورتست .

اگر چه بنده بمقدار وسع خود دانم — بدست کم طمعی چشمهٔ نیاز انباشت

۱۱۵۱۵ غرور ملك قناعت چو در دماغ گرفت — همه خزاین عالم از آن خود پنداشت

مساس حاجت چندان که کرد تحریضش — به ذرّه‌یی نظر حرص برجهان نگماشت

ولیك رتبت تشریف تو از آن بیشست — که بی‌حصول فواتش یکی توان انگاشت

جواب لطف تو دید وزمین حضرت تو — امید گفت که تخم طمع بباید[1] کاشت

کرم گر از تو نبینم پس از که خواهم دید؟ — طمع گر از تو ندارم پس از که خواهم داشت؟

وله ایضاً

ه

۱۱۵۲۰ ازرضی الملك الحق شرمساری حاصلست — بس که اندر حقّ من لطف و کرمها می‌کند

لیك تا فصل خزان آغاز دم سردی نهاد — گوییا کآن دم سرایت با تن ما می‌کند

درخوی خجلت غرق[2] گردد سراپایم همی — کز تو خادم‌زاده رسم خود تقاضا می‌کند

گرچه اندرخدمت تو این سخن جزوی[3] بود — گر تو دستوری دهی بگذارمش تا می‌کند

وله ایضاً فی صفة الفرس

ك

مرا اسبیست الحق این چنین اسب — زیان مال و نقص جاه باشد

۱۱۵۲۵ همه تن استخوان چون اسب عاجست — که در شطرنج جفت شاه باشد

چو دیواریست برروی بلندی — که خود دیوار من کوتاه باشد

زروی آنکه اندر وی تحرّك — به زور و حیلت و اکراه باشد

تو دیدی جانور هرگز که اورا — غذای از باد و آب از چاه باشد

بگیرد راه چون بروی نشینم — چو دیواری که اندر راه باشد

۱- درمتن نبایدکاشت وظاهراً «بباید» صحیح است . ۲- درمتن «عرق» و ظاهراً «غرق» صحیح است . ۳ - شاید « خردی» درست باشد .

بدو گفتم بجنب آخر که جنبش | بدیوار اندر و گه گاه باشد ۱۱۵۳۰
مرا گفتا که در دیوار جنبش | از آن باشدکه در وی کاه باشد
تو کاهم ده اگر من ؛-ر نپرّم | ترا بامن عتاب آنگاه باشد
خلل کردست دیوارت نگه‌دار | که افتادنش از ناگاه باشد
تو ازمن بی‌گناه‌آخرچه‌خواهی؟ | بکش ،تا مردنم یك‌راه باشد
مرا هرسال شش ماهست روزه | شمارا روزه خود یك ماه باشد ۱۱۵۳۵
بفریادم رسد صدر زمانه | اگر از حال من آگاه باشد

وله ایضاً فی استدعا التّبن

ك .

اسبم دی گفت می‌روم من | کاریت بجانب عدم نیست
گفتم که دمی‌بپای و گفتا | درآخور تو برون زدم نیست
میمیرم از آرزوی کاهی | و اندر توبه نیم‌جوکرم نیست
گر برگ ستور داریت نیست | بفروش چه داریم‌ستم نیست؟ ۱۱۵۴۰
جو ز آخرچرب بازکردی | یك تو بره‌کاه خشك‌هم‌نیست؟
تاکی ز نشست وزین برپشت؟ | خود زین‌شکم‌تهیت غم‌نیست؟
جز راه به پشت من ندانی | می‌پنداری مرا شکم نیست

وله ایضاً

ل. چم.مج

تاتوانی به صید دلها کوش | زانکه دلها ترا کنند دلیر
مرد دلدار نیست جز دلجوی | زانکه دلجوئیست عادت شیر ۱۱۵۴۵

هر که با او بود دل مـردم | در همه کار پر دل آید و چیر
روی دلهـا بتست اقبـالست[۱] | چون بگشت از توآن بود ادبیر

جواب نامهٔ صدر صفیّ الدّین یزدی[۲]

چ .

به من رسید مقالی که گر بکوه رسد | ز شوق وذوق زجای نشست برخیزد
معانیی ز ظروف حروف افزون تـر | که گر از آن بچشد عقل مست برخیزد
۱۱۵۵۰ اگر بصورت معنی نقاب دور کنـد | فغان ز طایفهٔ بت پرست برخیـزد
دلی که یك سرانگشت ازین بروخوانی | برقص از سرجان یك بدست برخیزد
بمغز هر که رسد شمّه یی زالفاظش | به طبع خوش زسر هرچه هست برخیزد
مثال صاحب عادل که از میامن او | ز زلف ماهرخان هم شکست برخیزد
چونرگس آنکه بود بخت ودولتش خفته | نسیم لطفش بروی چو جست برخیزد
۱۱۵۵۵ هزار سال غمی بر دل ارنشسته بود | چو در خیالش یکدم نشست برخیزد
هرآن فتاده که خودرا دمی بمیخ نیاز | به آستانهٔ او باز بست بـرخیزد
تن ضعیف من از زیر بار منّت او | اگر توانـد برخاست پست برخیزد
عقود درکه ز دست جواد او برخاست | کدام دست دگر را زدست برخیزد؟

و له ایضاً

چ . مج

محقّق است که چیزی که آن رسد بکمال | بود هر آینه آن چیز را نهیب زوال
۱۱۵۶۰ اگر بنوبت من ختم شد سخن چه عجب | رسیده است در ایّام من سخن بکمال

---

۱ ـ چم : اقبالت . ۲ ـ عنوان از یکی از نسخه‌های جدید کتابخانـه ملك است که ظاهراً در قرن دهم نوشته شده .

وله ایضاً

چ . مج

تا در دشت[۱] هست و جوباره ‌ ‌ ‌ نیست از کوشش‌وکشش چاره
ای خداوند هفت سیّاره[۲] ‌ ‌ ‌ پادشاهی فرست خونخواره
تا در دشت[۳] را چو دشت‌کنند ‌ ‌ ‌ جوی‌خون راند‌او زجو باره[۴]
عدد هردوشان[۵] بیفزایـد ‌ ‌ ‌ هر یکی را کند بصد[۶] پاره

---

۱ ـ چ : درودشت . ۲ ـ مج : آسمان و زمین .
۳ ـ چ : و دشت . ۴ ـ چ : آورد بجوباره .
۵ ـ چ : خلق را. ۶ ـ چ : به دو .

غزلیّات

۱

نف.چب. ك . ش.مج

نام تو برم زبان بیاساید	یاد تو کنم روان بیاساید	۱۱۵۶۵
در بر گیرم ترا سرا پایـم	تا مغز در استخوان بیاساید	
الاّ غم تو نماند در عالم	چیزی‌که دلی ازآن بیاساید	
بوس[۱] تو نیازموده‌ام لیکن	دشنام دهی که جان بیاساید	
تشویش و فتور طرّه و غمزه	گر بنشانی جهان بیاساید	
حیفی دانی[۲] بزرگ اگرجانم	ازجور[۳] تویك زمان بیاساید	۱۱۵۷۰
آسایش ده تو نیز یك ساعت	تا این تن ناتوان بیاساید	
بگشای بشب نقاب تا گیتی	از نعرهٔ پاسبان بیاساید	
بردار زچهره زلف تاخورشید	از گردش آسمان بیاساید	
بردوز لبم زناله تـا یك شب	گوش فلك از فغان بیاساید	
پیك نفسم ز شغل آمد شد	وقتست که ناگهان بیاساید	۱۱۵۷۵
تا خوابگـه سگ درت باری	از زحمت این‌گران بیاساید	

۲

نف . چب . ك . ش. مج

کسی که دل به سر زلف یار دربندد	بروی عقل دراختیار دربندد
چو خلوتی طلبد دیده باخیال رخش	به آب دیده[۴] همه رهگذار دربندد
برو چگونه نهم نام دلگشای که او	اگر دلی بگشاید هزار دربندد

۱- نف : لطف . ۲-چب:دانم . ۳-ك: ازدرد . ۴- ك : شود بآب.

۱۱۵۸۰ بتان چین همه ازسر کله بینداز ند — زرشك چین قباکان نگار در بندد
هران کجا که کسی رادلی شکسته بود — بدان دوتا رسن مشکبار در بندد
گمان برد که چوقدّ نگارمن باشد — بدانك سرو همه تن نگاردر بندد
بجان فروشدمان عشوه وچوجان بستد — دهان[1] زگفت وشنیداستواردر بندد
زبان جانی آسان بود ولی ترسم — ز بدمعاملتیهاش کار در بندد
۱۱۵۸۵ مکن نگارا، یکبارگی چنین در وصل — تودرمبند که خود روزگاردر بندد
زعشق قدّ چوسرو توچشم من سیلی — زخون دیده بهر جویبار در بندد
زعکس لعل توخورشیدطرفها[2] سازد — بران گهر[3] که همه کوهسار در بندد
اگر صبا بگل چهرهٔ تو برگذرد — چه رستها[4] که از آن لاله زاردر بندد
وگر حکایت روی تو بشنود بلبل — چه نعره‌ها که به باغ وبهار در بندد
۱۱۵۹۰ وگر ببیند قدّ ترا چمن پیرای — چه چوبها که بسرو چنار در بندد

۳

نف . چب . ك . مج

گل زرشاك تو پیرهن بدرد — روی تو پرده برسمن بدرد
چون زند غمزهٔ تودست به تیغ[5] — زهرهٔ مهرتیغ زن بدرد
زآرزوی دو لعل جان بخشت — مرده بر خویشتن کفن بدرد
چون بخندد دهان شیرینت — پرده بر لؤلؤ عدن بدرد
۱۱۵۹۵ گوهر از شرم تو دهان صدف — هم بدندان خویشتن بدرد
[6] نافه گر بوی زلف تو شنود — شکم خویش در ختن بدرد[6]

۱- چب : دهن . ۲- ك : طبعها . ۳- ش : کمر . ۴- نف : رستها.
۵- چب : تیغ بدست . ۶- این بیت و بیت بعد در «ك» نیست و بجای آن چنین است :
سرو بالای تو چو بخرامد — پوست برقد نارون بدرد
پرده بردار تا سراپایت — پرده برهر که درچمن بدرد

بارخت لاف زد به نیکویی — غنچه را باد از آن دهن بدرد
لب تو، چون ز خنده بر دوزی[1] — جامه بر صد هزار تن بدرد
هرکه خود را بر آستان تودوخت — پیش تو پوستین من بدرد
مهرت از هر دلی که سر بر زد — چون من و صبح پیرهن بدرد ۱۱۶۰۰
من ز مستوری تو می‌ترسم — که بسی ستر مرد و زن بدرد



نف. چب . ك. مج

بازم لباس صبر بصد پاره کرده‌یی — بازم زکوی عافیت آواره کرده‌یی
ترسم خجل شوی اگرت آورم بروی — آن جورها که بر من بیچاره کرده‌یی
هرچ آسمان بخنجر مرّیخ می‌کند — تو در زمین بغمزهٔ[2] خون خواره کرده‌یی
خود با دل تو لابهٔ ما[3] سودمند نیست — گویی بر غم ما دلی از خاره کرده‌یی ۱۱۶۰۵
گویند رستخیز بهم برزند جهان — این بازی‌است[4] خودکه توصدباره کرده‌یی
کو داد وداوری[5]؟ که کنم بر تو من درست — تا بی‌سبب چرا دل من پاره کرده‌یی
گفتی که رایگان غم من می‌خوری نه بس — الحق تو این شگرفی همواره کرده‌یی



نف . چب . ك.مج

ای روی تو آرزوی دلها — شادیّ غمت بروی دلها
ای حلقهٔ زلف تو همیشه — آشفته ز کفت‌وگوی دلها ۱۱۶۱۰
بشکسته بجویبار عشقت — سنگین دل تو سبوی دلها

---

۱ ـ ك : دست سودای زلف تو هردم. ۲ـ چب: بخنجر .
۳ ـ چب ،مج: من. ۴ـ نف: بازیست ۵ ـ نف : داوری.

در انگله‌های زلف مشکینت افکند زمانه گوی دلها
غارتگر زلف تو میان چست دربسته[1] بجست وجوی دلها
پی در پی تو هزار فرسنگ بتوان آمد ببوی دلها
۱۱۶۱۵ تا با دهن تو می‌نشینند بس تنگ شدست خوی دلها

۶

نف . چب . ك. مج

هر شبی از سرشك من، دامن خاك تر شود شاد شوم اگر ترا ، از غم من خبر شود
بی تو تنم ز لاغری، گشت بران صفت که گر[2] دست در آه من زند، تا بستاره برشود
هر سحری که آورد، باد نسیم زلف تو جان بکنار لب دود، دیده بره گذر شود
ز آتش دل مرا جگر، خون شد و باز این عجب کز دم سرد هر نفس، خون دلم جگر شود
۱۱۶۲۰ خاك درت ز کیمیا، هست عزیزتر که چون دررخ و چشم مالمش، جمله زر و گهر شود
در سر زلف تو دلم، نیك بدست کرد جای بد نبود گرش همی، کار چنین بسر شود
نامده در دو چشم من، خاك در تو[3] از مژه اشك برخ فرو دود، زود بسجده در شود
لابهٔ ما[5] چو بشنود، زلف تو دل چه جان کند کور دلا که بهر صید، از پی مار گر[6] شود
خون دلم همی رود، در سر دیده دم بدم عاقبتش همین بود ، دل که پی نظر شود
۱۱۶۲۵ عشق چورخ نمود خود، کم نبود بلا و غم کین همه عادت آن بود ، کز پی یکدگر شود

۷

نف . چب . ع . ك .ش . مج

رخی چنان که ز خورشید و ماه نتوان کرد
خطی چنان که ز مشك سیاه نتوان کرد

---

۱ - چب : دربست. ۲ - ك: خسته تنم ز لاغری، گشت چنان که گر دمی .
۳ - چب: عشق تو . ۴ - ك: عکس رخ تو. ۵ -ك:من،مج : نالهٔ من. ۶-مج: در.

چگونه بوسه توان زد بران رخ نازك — که از لطیفی در وی[1] نگاه نتوان کرد

به پیش چهرهٔ تو من ز غم دمی نزنم[2] — که پیش آینه دانی که آه نتوان کرد

بترك وصل تو و دل بگفتم و رفتم — بهرزه عمر گرامی تباه نتوان کرد

به آب دیده در آغشته است قامت من — که چوب تا نکشد نم دوتاه نتوان کرد[3] ۱۱۶۳۰

ببوسه‌یی که ندانم دهی تو یا ندهی — همه جهان را بر خود گواه نتوان کرد

بدانك تا تو ز حالم مگر شوی آگاه — ز ناله هر دم پیکی براه نتوان کرد

نه مرد عشق توام من که عشقبازی تو — بجز بواسطهٔ مال و جاه نتوان کرد

حدیث وصل تو گویم، خیال تو گوید — خموش باش، حدیث نگاه[4] نتوان کرد

چو من بمردم از اندیشهٔ تو وصلت را[5] — حدیث خواه توان کرد وخواه نتوان کرد

بجز ببدرقهٔ جاه[6] صدر فخرالدّین — دلیر بر سر کوی تو راه نتوان کرد ۱۱۶۳۵



نف.چب . ك . مج

درددل از حد گذشت ویار نداند — دل همه غم گشت وغمگسار نداند

شد زضعیفی تنم چنان که گر اورا — گیری صد بار در کنار نداند

جان دهمش پای‌مزد تا ببرد دل — آری همه‌کس درین شمار نداند[7]

ماه رخا! با لب تو جان رهی را — دست حدیثی که راز دار نداند ۱۱۶۴۰

با همه‌کس خیره داددست[8] به‌پیوند — قدر خود آوخ که آن نگار نداند

خواهم کآنرا بگوش تو برسانم — لیك بشرطی که گوشوار نداند

چشم تو کی غم‌خورد بحال دل من؟ — کو همه جز مستی وخمار نداند

---

۱ ـ ش: بروی. ۲ ـ ع . ك: از غم تو دم نزنم. ۳ ـ این بیت در «نف» نیست ۴ـ ع. بکاه. چب: باشدا نکو نگاه. ۵ـ ع: اندیشه‌وصل روی ترا. ۶ـ ع.ك: مدح. ۷ـ این مصرع درهمهٔ نسخه‌ها بهمین صورت است. ۸ ـ ك : دست دادخیره .

جورزخوبان توان ببرد و لیکن　　غمزهٔ مست تو حدّ کار نداند

خسته دلم را چو آرزوی توخیزد　　چاره بجز صبرو[1] انتظار نداند

۱۱۶۴۵　آنچه‌تو دانی زگونه‌گونه جفاها　　نیك بدآنست‌که روزگار نداند

۹

نف . چب . ع . م. مج

مخور ای‌دل غم بسیار مخور　　ور خوری جز غم‌دلدارمخور

نه‌غم[2] یار عزیزست؟آن نیز　　اگرت هست نگهدار مخور

یار تیمار تو چون می نخورد　　پس تو بی‌فایده تیمار[3] مخور

۱۱۶۵۰　خه!چنین‌خواهمت،احسنت!ای‌یار　　غم من اندك و بسیار مخور[4]

من ز عشق تو زیم یا میرم　　تو خود البتّه غم کار مخور

پشت من بشکن‌وپیمان‌مشکن　　خون‌من‌می‌خوروزنهار مخور

چشم تو دوش لبت‌را می‌گفت　　با فلان باده دگر بار مخور

لب تو گفت بدو خیز بخسب[5]　　تو که مستی غم هشیار مخور

۱۰

نف.چب.ك. مج

۱۱۶۵۵　رخ خوبت به قمر می‌ماند　　ذوق لعلت به شکر می‌ماند

عقل بااین همه دانایی‌خویش　　چون ترا بیند در می‌ماند

اندرین عهد همانا فتنه　　بسر کوی تو بر می‌ماند

چشم من باالب توهردو جهان　　خشك می‌بازد و تر می‌ماند

۱-نف : چارهٔ خودجزکه.　۲-نف،چب،م،مج: بی‌غمی .　۳ - ك: بسیار　۴-این بیت و بیت بعد در«ك» و«م» نیست. ۵-مج: نخسب.

با رخ خوب تو در خانهٔ من — اوّل شب بسحر می ماند

گفتی ار نایم و زحمت ندهم — این بیك چیز دگر می ماند — ۱۱۶۶۰

من ندانسته‌ام این شیوه ز تو — بطلب کاری زر می‌ماند

مگر از نازکی عارض تو — بر رخ از بوسه اثر می‌ماند

هر که آیی بر من،روز دگر — در همه شهر خبر می‌ماند

./ بوسه‌خودچیست؟که‌برچهرهٔ‌تو — نقش تیزی نظر می‌ماند

بر من اکنون ز شمار غم تو — نیم جانی وبسر می‌ماند[1] — ۱۱۶۶۵

هیچ دانی که چو آن بستانی — برمن او را چه قدرمی‌ماند؟

۱۱

نف.چب . ع .ك.مج

مکن ای دوست اگر بتوان‌کرد — هر چه ازشور وز شر بتوان کرد

نه دل من که بیك غمزهٔ تو — عالمی زبر و زبر بتوان کرد

چون سر زلف تو از مشك سیاه — دلی از خون جگر بتوان کرد

نبود لعل وگرنی[2] چو لبت — لبی از تنگ شکر بتوان کرد — ۱۱۶۷۰

توز من[3] روی نهان کرده و پس — گویی اندوه مخور،بتوان کرد ؟

صبر تا چند کنم از رخ تو ؟ — صبر آخر چقدر بتوان کرد ؟

جگرم خستی و خونم خوردی — دل ببردی،چه دگر بتوان کرد ؟

نیم جانی که بماندست اکنون — به منش بخش اگر بتوان کرد

بهر آن بد که کنی خرسندم — که از آن نیز بتر بتوان کرد — ۱۱۶۷۵

با رخ تو همه کاری چون زر — بتوان کرد و بزر بتوان کرد

۱- این بیت و بیت بعد در «ك» نیست . ۲ - چب : نه . ۳ - ك : ما .

رحمتی از تو توقّع دارم　　به[1] بیندیش مگر بتوان کرد

۱۲

نف . ك.مج

بزیر سایهٔ زلف تو عقل گمراهست　　غلام روی تو چون آفتاب پنجاهست[2]

مرا ز حسن تو تا دیده داد آگاهی　　ز خویشتن نیم آگه خدای آگاهست

۱۱۶۸۰ کمندزلف توزان میکشد مرا درخود　　که‌زلف‌توشبه‌رنگست‌وروی‌من‌کاهست

همیشه سایهٔ حسن[3] تو برسرخورشید　　چنانکه سایهٔ خورشید بر سر ماهست

لب تونیك بدندان ماست وزپی او[4]　　همیشه‌این‌دل غمگین‌بکام‌بدخواهست

شدند از برمن صبر و هوش وز پیشان　　دلم برفت وکنون دیده برسرراهست[5]

بروزگار ،وصال[6] تو درنشاید یافت　　که وعدهٔ تو درازست وعمر کوتاهست

۱۳

نف. چب .ع.ك.مج

۱۱۶۸۵ هرکه چون روی توروپی‌دارد　　سر بسر راحت دنیی دارد

هرکه‌دارددهن وزلف‌وخطت[7]　　کوثر و سدره و طوبی دارد

از جهان دوست ترا دارد دل　　آری[8] چون دارد باری دارد

زنده کن مرده دلم را[9] بدمی　　که دهانت دم عیسی دارد

۱- ك : تو . ۲- نف : ننجاهست(؟) ۳- ك : روی . ۴- ك : غم او . ۵-در«ك»و«مج» پیش‌از این بیت ، بیت دیگریست‌از اینقرار :

نشست درد ترا استخوان پهلوی من　　شکسته بسته و درهم زده‌چوخر گاهست

۶- نف : بزرگوارا وصل . ۷- چب : رخت . ۸- ع : آره . ۹- ع : روانم .

دم زلف تو گرفتست دلم — ابلها [1] کو دم افعی دارد

چشم تو خون دلم کرد حلال — وآنك ازخطّ تو [2] فتوی دارد — ۱۱۶۹۰

هر دم آویزد در من غم تو — خودنگویدکه چه دعوی دارد

بهر بوسی که ز تو خواستهام — بر منت خشم چرا میدارد ؟

ندهیخود ندهیحکم تراست — خشم ودشنام چه معنی دارد [3] ؟

١٤

نف . چب ع. ك. مج

ماه رویا زغمت یك دم نیست — که چوزلف تو دلم درهم نیست

زلف وبالای تو تا [4] هم پشتند — پشت وبالای کسی بی [4] خم نیست — ۱۱۶۹۵

غم تو میخورم وشادم ازآنك — هر کرا هست غم تو غم نیست [5]

دست دردامن زلف توکه زد؟ — که دل او چو رخت خرّم نیست

به قلم شرح غمت ندهم ازآنك — دو زبانست قلم محرم نیست

ماجرا های درازست مرا — باکه گویم چو کسم همدم نیست [6] ؟

همدم من زجهان صبح وصباست — بجزین همدمم از عالم نیست — ۱۱۷۰۰

راز با صبح نشاید گفتن — که ورا بند زبان محکم نیست

با صبا نیز نگویم که صبا — هست هرجایی ومحرم هم نیست

بروم . هم بخیالت گویم — که از او محرم تر دانم نیست

١٥

نف چب. ع .ك.مج

هرشبی با دلی وصد زاری — منم وآب چشم وبیداری [7]

١ـ ك : اندها . ٢ـ ك : وآنك ازلب خط . ٣ـ این بیت در «ع» نیست .

۴ـع : با . ۵ـ این بیت در «چب» نیست . ۶ـ این بیت و بیتهای بعد این غزل در «ع» نیست . ٧ـ ع : بیماری.

۱۱۷۰۵ بنماندست آب بر جگرم — بس که چشمم کند گهرباری

دل تو از کجا و غم زکجا ؟ — توچه‌دانی که‌چیست‌غم‌خواری؟

آنگه ازحال من شوی آگاه[1] — که‌چومن یك شبی بروزآری

گفتیم جان بیار و عشوه[2] ببر — چشم بد دور ازین کله داری

مردمی کن ، مجوی آزارم — که نه کاریست مردم آزاری

۱۱۷۱۰ بار هجر[3] تو بردلم خود بود[4] — خشم[5] خوشترکنون بسر باری

من فراوان کشیده‌ام غم دل[6] — لیك کم بوده‌ام بدین زاری

که نه صبرم همی‌کند پشتی — که نه یارم همی‌دهد یاری

۱۶

نف . چب .ك.مج

منم امروز و یکی مطرب و جایی خالی
شیشه‌یی پر زمی و صحن سرایی خالی

خانه‌یی خرد ، و لیکن چو نگارستانی
خوش و از[7] زحمت هرخانه خدایی خالی

۱۱۷۱۵ نرد و شطرنج بدست آید ودرشیوهٔ خویش
راستی نیست هم از برگ و نوایی خالی

خیز جانا و بیا تا سه بسه بنشینیم
که نباشند حریفان زبلایی خالی

بوفا برتو که تنها بخرامی زیراك
نبود روی رقیبان زجفایی[8] خالی

۱- چب : آگه. ۲- ع : عشق. ۳- ع : عشق. ۴- ك : بود بردل من. ۵- ع: هجر. ۶- ع: رنج. ۷- نف : وز. ۸- چپ : ریایی.

باتو در خلوت خواهم که کنم عشرت از آنك
بر ملاعیش نباشد زریایی خالی[۱]
مطرب، انصاف درین مجلس[۲] هم زحمت ماست
لیك[۳] هم خوش نبود از دف و نایی خالی
تا کنم بررخ تو همچو صراحی ز شراب[۴]
مغز و اندیشه زهر رنج و عنایی[۵] خالی ۱۱۷۲۰
به ادب می کنمت خدمت از آن سان که بود
حرکاتم همه از چون و چرایی خالی
دست مال سر زلف ار نکنم گه گاهی
نبود از خدمت مالیدن پایی خالی
لیك اگر از سر مستی دهمت بوسه مرنج
فعل مستان نبود خود[۶] ز خطایی خالی
وز ببر درکشمت مست هم از جا بمرو
بهر این کار بکار آید جایی خالی[۷]

۱۷

نف. چپ. ك. مج

مژده ایدل که یار باز آمد | ترك چابك سوار باز آمد ۱۱۷۲۵
غمزهٔ او که نیم[۸] مست برفت | با هزاران خمار باز آمد
بسته جانی هزار بر فتراك | این زمان از شکار باز آمد

۱- این بیت در «چپ» نیست. ۲- ك: خلوت. ۳- ك: ورچه. ۴- چپ: تاکنم همچوصراحی برخت پرزشراب. ۵- چپ: بلایی. ۶- ك: هم. ۷- این بیت در «ك» نیست. ۸- چپ: نیمه.

هرشماری که کردم از حسنش — نه یکی ، صد هزار باز آمد

یارب آن ساعت خجسته چه بود — کز درم آن نگار باز آمد؟

۱۱۷۳۰ بنمردم[1] سپاس ایزد را — تا بدیدم که یار باز آمد

آخر آن آب[2] چشم و آه[3] سحر — عاقبت هم بکار باز آمد

هین برون آی[4] ای غم از دل من — که مرا غمگسار باز آمد

۱۸

نف. چب . ك.مج

عید کنون عید شد که روی تو دیدم — کار کنون راست شد که در تو رسیدم

با چه برابر کنم چنین دو سعادت — من که مه عید را بروی تو دیدم

۱۱۷۳۵ جان و جوانی بباد دادم از یراك — بوی سر زلف تو زباد شنیدم

در هوس آن که برخط تو نهم سر — سوی تو همچون قلم بفرق دویدم

راه چو زلفت دراز بود و چو شانه — پای شدم جمله[5] و بسر ببریدم

شرح یکی از هزار هم نتوان داد — آنچه من از دست فرقت تو[6] کشیدم

در طلب آفتاب روی تو چون صبح — دم نزدم من که پیرهن ندریدم

۱۱۷۴۰ دولت وصل تو یار من شد و آخر — جان خود از دست هجر باز خریدم

۱۹

نف . چب . ع . ك.مج

چه درد دلست این که من درفتادم؟ — که در دام عشق تو دلبر فتادم

چه بدکرده بودم که ناگاه ازین سان — بدست تو شوخ ستمگر فتادم

۱- ك : بنمودم . ۲- ك : اشك . ۳- نف : آب . ۴- ك : شو تو .

۵- ك : یکسر . ۶- چب : فرقت تو نیز .

به میدان عشق تو در ، اسب سودا | همی تا ختم[1] تیز و در سر فتادم
بدین گونه هرگز نیفتادم ارچه | درین[2] شیوه صد بار دیگر فتادم
مرا باچنین صبر و دل عشق بازی | نبود اختیاری ، ولی در فتادم ۱۱۷۴۵
ز غرقاب این غم رهایی نیابم | که[3] در موج دیده چو لنگر فتادم
خیال لب و زلف و رویش بدیدم | بسر در گل و مشك و شکّر فتادم
بلغزید دستم از آن زلف مشکین[4] | بدان چاه سیمینش اندر فتادم
درآن چاه جانم خوش افتاد لیکن | ز بدبختی خویش بر در فتادم[5]

۲۰

نف . چب . ع . ك. مج

کجایی ای بدولب آب زندگانی من؟ | کجایی ای غم تو اصل شادمانی من؟ ۱۱۷۵۰
ببوی وصل توام زنده ، وزغمت مرده | اگرچه فارغی‌ازمرگ[6] وزندگانی من
بپرس حال دل من بشرح ازغم‌خویش | که‌آگه‌ست خود[7] ازحال سوزیانی من
چنان‌که بردل من هست[8] سرگرانی‌تو | مباد در پی حسن تو دل‌گرانی من
غریب شهر توام ، رحمتی بکن‌آخر | مکن جفا و ببخشای بر جوانی من
بشهر خویش مرا پاسبان بدند کسان | کنون همه زپی تست پاسبانی من ۱۱۷۵۵
بدین صفت‌که منم از زمانه سرگشته | نبود درخورم این عشق ناگهانی من
زآب چشم برنج اندرم که هرلحظه[9] | بخلق برشمرد محنت نهانی من

۲۱

چب . ش . ل . مج

سپیده دم بصبوحی شتاب باید کرد | بگاه‌تر قدحی پر شراب بایدکرد

۱- نف ، چب ، . مج : راندم ۲. - ع : ازین . ۳- ك : چو . ۴- چب: ازآن زلف مشکینش دستم . ۵- این بیت در«ع» و«ك» نیست . ۶- نف: عمر.
۷- ك : وی . ۸- مج : نیست . ۹- چب . ك : ساعت .

نه ذرّه‌ایم که با آفتاب برخیزیم — صبوح پیشتر از آفتاب باید کرد

۱۱۷۶۰ نقاب‌شب زرخ روز چون فروکردند — ز آب بر رخ آتش، نقاب باید کرد

درنگ می‌نکنددورچرخ در بدونیك — بدورهای پیاپی شتاب باید کرد

مفرّح دل غمگین اگر همی سازی — هم ازشراب چو یاقوت ناب‌باید کرد

زمان‌خواب درازازپس است[۱] حالی‌را — برای شادی دل ترك خواب باید کرد

چو روشنایی اندر خراب[۲] آبادست — نهاد خویشتن از می‌خراب باید کرد

۱۱۷۶۵ به بلفضول اگر عقل باطرب بچخد — بسا تکینی با او خطاب باید کرد

چوآب زندگی از باده می‌شودروشن — طراز عیش خود ازکارآب باید کرد

زگفت وگوی اگر درمیانه نگزیرد[۳] — هم اختیار سرود و رباب باید کرد

وگرسماعی ازین‌هردوخوشترت[۴] باید — دعای صاحب عالی[۵] جناب باید کرد

سرصدور جهان فخردین‌که ازدر او — سعادت ابدی اکتساب باید کرد

۲۲

نف . ك . مج

۱۱۷۷۰ امروز روی توزهمه روز خوشترست — شیرین‌لبت زجان دل افروز[۶] خوشترست

بیمار چشم توکه همه روزخون خورد — امروز پاره‌یی ز همه روز خوشترست

بر دل‌خوشست دست درازی زلف تو — پرده دری ز غمزهٔ دلدوز خوشترست

گفتم که باز ده دل ریشم بطنز[۷] گفت — مه‌تو مه دل صداع تو هرروزخوشترست

بادرد تو بهست مرا زانکه شمع را — هم باسرشك دیده و با سوز خوشترست

۱۱۷۷۵ باآنکه نیست‌خوی‌توبا ما چنان نکو — سرباری حدیث[۸] بد آموز خوشترست

در روی تو نظاره و بر یاد تو شراب — دایم خوشست وموسم‌نوروز خوشترست

---

۱ ـ نف : ازپی‌است . ۲ ـ نف ، چب ،مج: خرابی. ۳ ـ مج، نف : نگریزد
۴ ـ چب : خوشترت همی . مج : هرچه خوشترت. ۵ ـ چب : عادل .
۶ ـ ك : جام شب افروز . ۷ ـ ك : به خشم . ۸ـ ك : ازحدیث.

۲۳

نف . چب . مج

یارب این بچهٔ ترکان چه زما می‌خواهند؟ / که همیشه دل ما را ببلا می‌خواهند
زلف پرچین زچه برزیر[1] کله می‌شکنند؟ / گر نه‌مان بسته ترا زچین قبا می‌خواهند
روز اسب وزره و تیغ و کمر می‌طلبند / شب شراب وقدح وزیرودوتا[2] می‌خواهند
ده منی گرز چو از دست بمی اندازند / یك منی ساغر در حال فرا می‌خواهند ۱۱۷۸۰
باز چون ازپی بازی سوی میدان تازند / گوی وچوگان زدل وقامت ما می‌خواهند
زلف چون چوگان دارندوز نخدان چو گوی / پس زماعاریت این هردو چرا می‌خواهند؟
آفت هوش وروانند و بلای دل و دین / وانگه ایشان را مردم بدعا می‌خواهند
اصلشان چون ز خطا باشد براصل خطا / لاجرم بوسه بها جزو خطا می‌خواهند
رایگانی[3] بتوکی بوسه دهند؟ آن‌قومی / کز پی بچهٔ خود شیر بها می‌خواهند ۱۱۷۸۵

۲۴

نف . چب . ك . مج

چه باشد گر ز من یادت نیاید / که از دوری فراموشی فزاید
زچشمت چشم پرسش هم ندارم / که از بیمار پرسش خود[4] نیاید
مکن، برجان من بخشایشی کن / بگو آخر که آن مسکین نشاید[5]
سلامی از تو مرسومست ما را / پس از سالی مرا مرسوم باید
چرا بربستی از من راه پرسش؟ / مگر کاری ترا زین می‌گشاید؟ ۱۱۷۹۰
بجان تو که اندر آرزویت / مرا یك روز سالی می‌نماید

---

۱ ـ چپ : بچه درزیر. ۲ ـ چب : زیردوتا. ۳ ـ چب : رایکان (؟)
۴ ـ چب : خود پرسش . ۵ ـ ك : نکویی کآخراین‌مسکین نشاید ؟.

بشب می آورم روزی بحیلت — که شب آبستنست تاخودچه زاید

۲۵

نف. چب. ع . ك.مج

سوز عشقت جگر همی سوزد — تاب رویت نظر همی سوزد
تو چه دانی؟که آتش رخ[۱] تو — نظر اندر بصر همی سوزد
۱۱۷۹۵ هرچه از دیده بیش ریزم آب — دل مسکین بتر همی سوزد
نیست از آب چشم فایده‌یی — غم تو خشك و تر همی سوزد
آنچنان سوخته جگر شده ام — که دلم بر جگر همی سوزد[۲]
غم تو هرچه یابد از دل وجان — همه در یکدگر همی سوزد
همچو شمعی در آب دیده دلم — هرشبی تا سحر همی سوزد

۲۶

نف. چب. مج

۱۱۸۰۰ گر بخواهی کشتنم یکبارگی — رحمتی آخر برین بیچارگی
عشق می‌بایست ما را، بس نبود — محنت تنهایی و آوارگی؟
در فراقت‌جزغمم غمخواره نیست — وای آنکش غم کند غمخوارگی
می‌کنم نظّارهٔ رویت ز دور — جز درودی نیست بر نظّارگی
کشتیم در انتظار بوسه یی — ای بکینم گرم کرده بارگی[۳]
۱۱۸۰۵ یابده بوسی و جانم زنده کن — یا بکش تا وارهم یکبارگی

۲۷

نف . چب .مج

دلبرم سوی سفر خواهد شد — کار من زیروزبر خواهد شد

---

۱ ـ ع : غم . ۲ ـ این بیت در «ع» نیست . مج : یارگی.

دل خون گشته‌ام اندر پی او — از ره دیده بدر خواهد شد
حال‌من‌خود زغمش نیك بدست — وه کزین نیز بتر خواهد شد
عشق اوکزهمه‌کس پنهانست[1] — در همه‌شهر سمر خواهد شد[2]
ای بسا روز که بی روی ویم — آستین از مژه‌تر خواهد شد — ۱۱۸۱۰
وی بساشب که در اندیشهٔ او — دیده پرخون جگرخواهد شد
من ندانم که مرا بی رخ او — چون‌یکی‌روزبسر خواهدشد[3]
جانم آمد بلب و یار هنوز[4] — تا دو سه روز دگرخواهد شد

۲۸

نف . چپ. مج

تا نگارم رای رفتن می‌زند — عشقش‌آتش در دل من می‌زند
هجراو خون دل‌من می‌خورد — وصل او می‌بیند وتن می‌زند — ۱۱۸۱۵
می‌خورم‌سیلی محکم‌از[5] غمش — ایمه، سیلی‌چه؟ که گردن‌میزند
خط ورخسارش‌توپنداری‌کسی — غالیه در برگ سوسن می‌زند
ماه‌درشب دیده‌بی‌خرمن زده؟ — روز وشب برماه‌خرمن‌می‌زند
گردلم‌زدرای‌رخسارش‌رواست — راستی را رای روشن می‌زند
آنچه‌من بایار سنگین‌دل کنم — عشق اوبامن همین‌فن می‌زند — ۱۱۸۲۰
من‌گریبان می‌درم از دست او — او همان دستم بدامن می‌زند
چشم او بر دوستان تیغ جفا — گویی اندر روی‌دشمن می‌زند
لابهٔ ما در دل سنگین او — باد پنداری بر آهن می‌زند

---

۱ ـ مج : بود ۲ـ این بیت در «چپ» نیست . ۳ ـ این‌بیت وبیت بعد در«چپ»نیست .
۴ ـ کلمهٔ آخر این مصرع را در «نف» نمی‌شود خواند . ودر «مج» بیت در حاشیه نوشته شده‌ومحوشده است . ۵ـ مج : در .

۲۹

نف. چب. مج

گر ترا گویم که عاشق نیستم / یا ز جان یار موافق نیستم

۱۱۸۲۵ از منت باور مبادا این سخن / زانك در این قول صادق نیستم

عاشقم، عاشق، بآواز بلند / پس که باشم من که عاشق نیستم؟

تو بحسن افزونی از عذرا و من / در غم تو کم ز وامق نیستم

عشق تو یکچند می‌کردم نهان / زانکه دانستم که لایق نیستم

آشکارا کردم اکنون راز خویش / وندرین دعوی منافق نیستم

۱۱۸۳۰ هرکه در عالم ترا عاشق شدند / من به از چندین خلایق نیستم

۳۰

نف. چب. ع. مج

مراکه زهره نباشدکه در رخت نگرم / بیا بگوکه‌زوصل‌توبرچگونه‌خورم[۱]؟

بچشم من نرسد گردت ار بسی‌کوشم / بگرد تو نرسد چشمم اربسی نگرم

بدولت غـم تو آتش دلم زنده‌ست[۲] / زشادی‌ارچه نماندست[۳] آب بر جگرم

شود ز سینهٔ من مهر روی تو تابان / اگر چو صبح ز دست‌تو پیرهن بدرم

۲۱۸۳۵ حکایت غم تست ار بخانه بنشینم / فسانهٔ من وتست ار بکوی بر گذرم

بباغبانی و اخترشناسی افتادم / ز عشق‌روی وقدت تا[۴] برفته‌یی زبرم

بیاد قدّ تو ازبس که سرو پیرایم / از آرزوی‌رخت‌بس‌که‌اختران[۵] شمرم

من وخیال‌توزین‌پس، اگر بود خوابم / من وحدیث تو زین‌پس،اگر بودخبرم

---

۱ ـ ع : زوصلت چگونه‌بربخورم. ۲ ـ ع : هست آتش اندردل. ۳ـ ع : ز شادمانی اگر نیست. ٤ ـ چب : روی‌توتاتو. ۵ ع : ارغوان (؟)

چو آفتاب اگر جای بر فلك سازم | دود همی [1] غم‌عشقت چو سایه‌براثرم

۳۱

نف . چب . مج

نگارم چو گرد گلستان برآید | خروش دلم تا بکیوان برآید ۱۱۸۴۰
چمان سرو در خاك پایش بغلطد | چو گرد چمنها خرامان برآید
چوغنچه برآیم‌زدل من هرآنگه | که آن سروبن از گلستان‌برآید
برآید غریو از دل خلق اگر او | دگر ره ببازار ازین سان برآید
بسی بر نیاید که ازدست حسنش | غریو از گل وسرو بستان برآید
گزد چرخ انگشت‌حیرت‌بدندان | چوپروین‌ازآن لعل‌خندان‌برآید ۱۱۸۴۵
فلك‌چشم خورشید پیشش‌کشدزود | چو گرد سمندش زمیدان‌برآید
مرا وصل شیرین لبش‌گر بعمری | برآید هم‌از لطف جانان برآید
دهانی‌چنان‌تنگ‌ونایاب‌کوراست | بجان‌گردهد،سخت‌ارزان برآید
برآید ازو هم امید دل من | و لیکن بصبر فراوان برآید
چو بگسست زنجیراشاك ازبر دل | جز آه مسلسل،که با آن‌برآید؟ ۱۱۸۵۰
تن اندر غم دل دهم زانك دانم | که این‌کار دشخوار [2] آسان‌برآید
مرا مهر آن چهره ولعل میگون | فرو رفت با شیر وبا جان برآید

۳۲

نف . چب. مج

خه،شادوکش آمدی،کجایی؟ | شرمت بادا ز بی وفایی
کو آن همه عهد واستواری؟ | کو آن همه مهر و آشنایی؟

---

۱ ـ نف،چب : دوان . مج : دوان شود .
۲ ـ چب ،مج : دشوار .

۱۱۸۵۵ خود هیچ ز حال ما نپرسی | یك لحظه بنزد ما نیایی
جان و سر توکه هم سر آید | آن محتشمی و این گدایی
ما را چو فقاع بسته کردی | تا کوزه ز دیگران گشایی
گفتی که ز من جفا نبینی | هر چند که بیشم آزمایی
تقصیر نمی‌کنی زه[1] تو | تو خود نه ز مردم جفایی
۱۱۸۶۰ ای غم ز تو من چه عذر خواهم؟ | پیوسته تو در صداع مایی
وی وصل ترا چه بود باری | کز دور رخم نمی‌نمایی
ای دل تو عظیم تیره رویی | وی عقل تو سخت تیره رایی
ای اشك تو باری از میانه | بر خود زده‌یی دو روشنایی

۳۳

نف . چب . مج

شب نیست کم ز هجر تو صد غم نمی‌رسد | اشکم بچار گوشهٔ عالم نمی‌رسد
۱۱۸۶۵ اندر تو کی رسم؟ که نسیم سحرگهی | در گرد آن کلالهٔ پرخم نمی‌رسد
در چشم من برست قد سرو پیکرت | زان پلك چشمهام فراهم نمی‌رسد
از بس که خاك کوی تو در دیده‌ها[2] کشند | جز گرد از او بدین دل پرغم نمی‌رسد
فریاد من نمی‌رسی و این دل غمین | از خشك ریش هجر بمرهم نمی‌رسد
شکرست اگر نمی‌رسدم مژدهٔ وصال | باری بلا ومحنت و غم کم نمی‌رسد
۱۱۸۷۰ گویم کزین سپس ندهم دامنت زدست | گفتن کنون چه سود که دستم نمی‌رسد؟
دشوار امید وصل توان داشت کز فراق | ماهی برآمد و خبری هم نمی‌رسد

---

۱ ـ ش : زهی . ۲ ـ نف : دیدما.

۳۴

نف. چب . ع. مج

ای بتو چشم نکویی روشن   وی ز تو خانهٔ دلها گلشن
بسته‌ام در سر زلفین تو دل   مشکن آن زلف ودلم‌را مشکن
هر سیاهی که‌رخت بامن‌کرد   اندر آمدش همه پیرامن
خط‌خود بررخ‌خوب تونوشت   حسن‌چون دیدش‌وجهی روشن   ۱۱۸۷۵
درکشی دامن ازین‌چشم‌پرآب   تا نخوانند ترا تر دامن
چه زنی آتش در خرمن من؟   که زد آتش‌دل من درخرمن[۱]
خوش‌درآمدخطت‌ای‌جان‌چه‌شود   گردرآیی توچوخطت[۲] بامن؟
تا تخلّص‌کنم از وصف رخت   بثنای سر احرار ز من
فخردین صاحب‌عادل[۳] که‌مدام   دشمنش باد بکام دشمن   ۱۱۸۸۰

۳۵

نف.چپ . چم.مج

چو روی خوب تو خورشید آسمان هم نیست
بقدّ و قامت تو سرو بوستان هم نیست
ببوی آنکه برنگ رخ تو گردد گل
بسی تکلّفها کرد و آنچنان هم نیست
بجان ز لعل تو بوسی خریدم و دانم
که گر نباشد سودی درین زیان هم نیست
دو دست من ز میانت چه طرف بر بندد
ترا چو با کمر آن نیز در میان هم نیست

---

۱ ـ این‌بیت در «چب» و«مج» نیست.   ۲ ـ ع: گرچوخطت تو درآیی.   ۳ـ مج: عالم.

۱۱۸۸۵ امید بوس وکنار از تو شد بریده از آنك
بدیدنی ز تو قانع شدیم و آن هم نیست
کم از دهان تو باشد مرا ز لذّت وصل
که نیم چندان‌روزی از آن دهان هم نیست
بداده‌ام دل و جان تا همی خورم غم تو
که در هوای توغم نیز رایگان هم نیست
بنیکویی و شگرفی[1] تو بیانك بلند
نه در سپاهان، کاندر همه جهان هم نیست
گرفتم آنکه دلت راست نیست با چاکر
لطافتی بدروغ از سر زبان هم نیست؟

۳۶

نف . چب . مج

۱۱۸۹۰ گر امروز آن بتم همدم نیاید — نصیب جان من جز غم نیاید
نیامد دوش و جانم بر لب آمد — ز بیم آنکه امشب هم نیاید
اگر چه وعده داد وخورد سوگند — ولی با این همه ترسم نیاید
مرا گر ناید او ناید و گر نی — غم و اندوه و محنت کم نیاید
چه سودار آیداو زین‌پس؟ که‌جانم — نباشد مانده گر این دم نیاید
۱۱۸۹۵ من اورا از برای سور خواندم — ولیك او جز که با ماتم نیاید
کرا نزدیك او شاید فرستاد؟ — چو کس در راز او محرم نیاید
وگر او را نباشد آمدن رای — بقول هر که در عالم نیاید

۳۷

نف.چب . ع . مج

جان که درعالم خود او را داشتم — بهر تو نا بوده‌اش انگاشتم

۱- چب . ولی.

دیده را با نقش تو[1] پرداختم | سینه را از مهر تو انباشتم
مطبخ سودای خود یعنی دماغ | از برای عشق تو افراشتم ۱۱۹۰۰
در زمین سینه از روز نخست | دانهٔ دل خود بنامت کاشتم
تختهٔ وقف غمت بر دل زدم | نام عشق تو برو بنگاشتم
از زر و سیم رخ‌واشاك آنچه بود | آن زر و سیم آن تو پنداشتم
گر دلی‌بد ، تن بهجرش در زدم | ور تنی بد ، دل ازو برداشتم
از سر هر دو جهان برخاستم | جز غمت کز بهرخود بگذاشتم[2] ۱۱۹۰۵

۳۸

نف . چب . ع . مج

زهی درحسرت آن چشم مخمور | فتاده نرگس سرمست رنجور
سخن درلعل تو عقلست درجان[3] | قدح در[4] دست تو نور علی نور
روانرا در خوشی لعل تو مایه | فلك را در جفا خوی تو دستور
بهار آمد،چه داری؟خیزکاکنون | نباشد مردم هشیار معذور
چو غنچه هرکزاو بوی دل آید | نماند وقت گل او نیز مستور ۱۱۹۱۰
فلك می‌گرددای غافل چه باشی | بدین ده روزه ملك حسن‌مغرور؟
اگر شادی بخون‌خواری بهرحال | ز خون عاشقان به خون انگور
بیاد بزم خسرو جام پر کن | که باد از دولت او چشم بد دور

۳۹

نف . چب ..مج

آنکه سرم بر خط فرمان اوست | گوی دلم در خم چوگان اوست

---

۱ ــ ع : او .　۲ ــ ع : که بهر خود بنگاشتم .　۳ ــ چب : در عقل تولعلست در جان .　۴ ــ چب،مج: بر.

۱۱۹۱۵ دل بغمش دادم و جان هم دهم — گر لب ودندان لب ودندان‌اوست
حال دلم هرچه پریشانیست[1] — پرتو آن زلف پریشان اوست
زهره و مه چونکه ببینی بهم — دانکد زه و گوی گریبان اوست
تشنه بمیرد چو دلم هرکه او — در طلب چشمهٔ حیوان اوست
چشمهٔ خورشید بدان آب روی — قطره یی از چاه زنخدان اوست
۱۱۹۲۰ صبر چنان سخت کمان درغمش — سست تر از عقدهٔ پیمان اوست
دل‌که چنان سینه همی‌کرد وی — دیدمش اوهم نه زمردان اوست
شاید اگر دل نه بفرمان ماست — زانکه بهرحال‌که هست‌آن‌اوست

٤٥

نف . چب . مج

نخستم دل بدام اندر کشیدی — پس انگاهم قلم برسر گشیدی
بدست عشق رخت صبر من پاك — ز کوی عافیت بر در کشیدی
۱۱۹۲۵ چوگفتم یك نظر در کار من کن — ز غمزه در رخم خنجر کشیدی
بقصد جان چون من ناتوانی — ز روم‌وهند وچین لشکر کشیدی
ز اشك لعل من بر چهرهٔ زرد — معصفر بر کنار زر کشیدی
چو بد در دفتر عشّاق نامم — بیك ره خط بر آن دفترکشیدی
دل مسکین بزنهار تو آمد — شدی زنجیر زلفش در کشیدی
۱۱۹۳۰ پراگنده همه غمهای عالم — ز بهر من بیکدیگر کشیدی
اگر چه آستین بر من فشاندی — وگرچه دامن از من در کشیدی
نخواهد شد ز یادم آنکه بامن — شبی تا صبحدم ساغر کشیدی
ترا من چون کله بر سر نشاندم — مرا توچون قبا در بر کشیدی

---

۱ - نف، پریشانیست .

۴۱

نف . چپ. مج

سزدگر غنچه‌چون‌من‌دلخوش[1] آمد | که گل سوی چمن شاد وکش‌آمد
بمطرب می‌دهد بلبل سه ضربه | که نقش عشرت از نرگس شش‌آمد ۱۱۹۳۵
گل سوری ببستان بوتهٔ زر | پر ازکاورس[2] زرّین ز آتش آمد
هوا قوس قزح در بازو[3] افکند | که گلبن برمثال ترکش آمد
ز سستّی چنار چیره دستت | که سرو کم بضاعت سرکش آمد
ز نور آفتاب و عکس لاله | سمند خاك گویی[4] ابرش آمد
صبا آنك بجان می‌گردد ازعشق[5] | ز بس‌کش عارض سوسن خوش آمد ۱۱۹۴۰
خرابی از سپاهان دور بادا | که زرّین رود بس دریاکش‌آمد

۴۲

نف. چپ. مج

سحرگهان‌که دم صبح درچمن گیرد | چهار سوی چمن نافهٔ ختن گیرد
نسیم افتان‌خیزان‌چومست‌عربده‌جوی | بباغ در جهد و جیب نسترن گیرد
خروش مرغان برسروبن‌چودلشده‌یی | که یار خود را برپای درسخن‌گیرد
بشکل لاله نگر خال عنبرین برلب | چویار من که سرزلف در دهن‌گیرد ۱۱۹۴۵
گل شکفته چو معشوق شوخ‌کزعاشق | زر قراضه در اطراف پیرهن گیرد
خیال سبزه و شبنم‌برو بدان ماند | کسی که قبضهٔ شمشیر در سفن گیرد
درست‌گویی زنجیر زلف یار منست | چوروی آب زباد هوا شکن گیرد
حدیث مشك خطا پیش او خطا باشد | چوباد فایده ز انفاس یاسمن گیرد

۱-چپ: خوش‌دل. ۲-: نف: کاورسه. ۳-نف: بازوی. ۴-نف، چپ: گوی. ۵-چپ: غم.

۱۱۹۵۰ چوغنچه‌هر که‌دراین‌وقت‌تنگ‌دل‌باشد — دلش گشاده شود چون ره چمن‌گیرد
درین چنین‌سره وقتی بحدّپایهٔ‌خویش — همه کسی پی دلدار خویشتن گیرد
ببوی یار بنزدیك گل شوم ، او نیز — ز بی وفایی رنگ نگار من گیرد
دلم زغصّهٔ او قطره قطره خون گردد — زراه دیده یکایك برون شدن گیرد

۴۳

نف . چب . ع.مج

ما حالی از نشاط کناری گرفته ایم — در سرزجام غصّه خماری گرفته ایم
۱۱۹۵۵ پرورده‌ایم دشمن جانرا[۱] بخون دل — پس لاف می‌زنیم‌که یاری گرفته ایم
چندین هزارگلبن شادی درین‌جهان — ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
دیدم[۲] نبهره بود بمعیار مردمی — از دوستی هرکه عیاری گرفته‌ایم
هرگه‌که‌دست‌درسر زلف بتی زدیم[۳] — چون نیك بنگری‌دم ماری‌گرفته‌ایم
جزدرددل‌زدیده ندیدیم[۴] ازین سبب — برخون دل زدیده کناری گرفته‌ایم
۱۱۹۶۰ کردم شمار و درغلطم از همه شمار — در عمرخودزهرکه شماری گرفته‌ایم
آیین خوش دلی زمانه براوفتاد — ما بیهده چراپی کاری گرفته ایم ؟

۴۴

نف . چب .ع. مج

درعشق تو دل بجان همی‌کوشد — عاجز[۵] شد و همچنان همی‌کوشد
در سنبل تابدار[۶] می‌پیچید — با نرگس دلستان همی‌کوشد
پیدا گوید که فارغم ، وانگه — با درد تو در نهان همی‌کوشد
۱۱۹۶۵ با آن همه[۷] ناتوانی چشمت — با خلق همه جهان همی‌کوشد

---

۱ ــ چب : دل را . ۲ ـ ع : یکسر. ۳ ــ چب.مج : زنیم . ۴ ــ نف : ندیدم.
۵ــ نف : عاشق . ۶ــ ع : پای‌دار . ۷ ع : این‌همه .

هرکس که وصال تو همی جوید — با گردش آسمان همی‌کوشد
تا وصل تو خود کرا بود روزی — حالی‌همه‌کس درآن[1] همی‌کوشد
در عشق ز صبر شکرها دارم — انصاف‌که برچه سان همی‌کوشد
با هجر تو گرچه بس نمی آید — مسکین چه‌کند؟ بجان همی‌کوشد
دل می‌خرد از لبت بجان بوسی — گر[2] سودست ارزیان همی‌کوشد ۱۱۹۷۰

۴۵

نف . چب مج

با لب تو جان شکار زلف تست — با رخ تو کار کار زلف تست
چشمهٔ خورشید سوی روی تو[2] — حلقهٔ شب گوشوار زلف تست
در عروسی[3] جمالت عقل را — دست و پنجه درنگار زلف تست
پر ز عنبر شد کنار عارضت — آن‌نه‌خطّست،آن نثار[4]زلف‌تست
من چه‌گویم؟کزرخت‌روشنترست — فتنه کاندر روزگار زلف تست ۱۱۹۷۵
صد هزاران دل ربودی و هنوز — شست وپنجه درشمار زلف تست
برزر رخسارم از شنگرف اشک — نقش شد کین دستکار زلف تست
عالمی عشّاق را از مرد و زن — آرزو اندر کنار زلف تست
تا زنخدان تو چاه یوسفست — جان ما زنجیر دار زلف تست

۴۶

نف . چب .مج

زهی مالیده رویت لاله را گوش — بنا میزد زهی خط[3] و بناگوش ۱۱۹۸۰

۱- ع: بسیار کس اندر آن . ۲- چب : ار . ۳- نف،مج : دست شوی روی تو .
۴- چب ، مج: نگار .

لب لعل تو هر دم عاشقانرا — پرازگوهر کند چون چشمها گوش
شود شیرین دهان تلخ کوشم — گرم باشد حدیثی ازتو فا[1] گوش
کشم در حلقهٔ زلف تو هردم — گرفته عقل وصبر وهوش راگوش
قدی چون سرو داری راستی را — که هستم از میان جان دعاگوش
۱۱۹۸۵ من از غم ناله در بسته چو بلبل — دراگنده تو چون گل ازجفاگوش
بگریه گوشمال چشم دادم — که ازچشمت چرا دارد وفاگوش؟
برقص آید دل اندر سینهٔ من — چو آواز توام آید فراگوش
ندارد بی جمالت دیده آبی — نباشد بی سماعت بانواگوش
بقصد جان خلقی چشم مستت[2] — کمان ابروان آورده تا گوش
۱۱۹۹۰ ز خطّ تو مثال از بنده فرمان — ززلفت حلقه‌یی وزجان[3] ماگوش
بمن‌چشم‌خمارینت چه بگذاشت — بعشق اندر، زبان‌یاچشم یاگوش؟
زتو این چشم دارم کز سر لطف — دلم را داری از بهر خدا گوش

٤٧

نف . چب . مج

بس شگرفست کار و بار لبت — بس عزیزست روزگار لبت
ای‌بساجان ودل‌که‌چون زلفت — برهم افتند روزبار لبت
۱۱۹۹۵ بلبم گوییا که باز خورد — چشمهٔ نوش خوشگوار لبت
سالها شد که مانده‌ایم دژم — همچو چشم تو درخمار لبت
در همه کارگاه کان بدخش — نیست یك لعل برعیار لبت
بسر تو که گر فرو گیرم — یك شبی‌چون‌خطت‌کنار لبت
همچو خطّ تو حلقه‌یی سازم — گرد آن لعل آبدار لبت

۱- چب : وا .   ۲- چب : چستت .   ۳- چب : حلقه وازجان .

در همه کدخدایی دل من — نیم جانیست یادگار لبت ۱۲۰۰۰
ترسم از نازکی برنج آید — ورنه هم کردمی نثار لبت
چون همه جان خود از لب تو برند — کاش باز آمدی بکار لبت
خوش بود جان و جان من خوشتر — خاصه چون هست نیم کار لبت
جان اگر صد هزار لطف کند — عاقبت هست شرمسار لبت
چرخ پیروزه پشت حلقه کند — پیش لعل گهر نگار لبت[1] ۱۲۰۰۵
نقش دیوار جانور گردد — اگر افتد برو گذار لبت
خوش و شیرین شدست جانم از آنك — پرورش یافت برکنار لبت
بوسه‌یی ده که جان خستهٔ من — بلب آمد در انتظار لبت
چون خضر عمر جاودان یابم — گر خورم آب چشمه‌سار لبت

۴۸

نف . چب .مج

نگارا چند ازین پیمان شکستن — ز پیشانیٔ دل سندان شکستن ۱۲۰۱۰
کمان ابروان در هم کشیدن — وزو در جان من پیکان شکستن
سر زلف تو زان نا تندرست — که باشد عادتش پیمان شکستن
لبت را رسم باشد گاه خنده — گهر را کار[2] در دندان شکستن
شکر را عیش شیرین تلخ کردن — قدح را خنده اندر جان شکستن
دهانت راست عادت وقت گفتار — ز شکّر پستهٔ خندان شکستن ۱۲۰۱۵
دلم زندان غم گشتست و این[3] راست — همیشه عادت زندان شکستن؟
چه مردی باشد اندر عهد بستن — بدشواری و پس آسان شکستن؟
بدین سستی که پیمان تو باشد — بیك ساعت دوصد بتوان شکستن

۱- این بیت در «چب» نیست . ۲- مج : کام ۳- نف : زین مج: غم.

۴۹

نف . چب . ع. مج

می‌شنوم باز که باری دگر — رغم مرا کرده‌یی یاری دگر

۱۲۰۲۰ نیست قرارت بر من تا ترا — با دگری هست قراری دگر

تو بکنار دگران وز تو من — در هوس بوس وکناری دگر[1]

باز سرا کار نو آورده‌یی — اینت دگرره سروکاری[2] دگر

نیك بدآ نست که ماجز بدی[3] — از تو نکردیم شکاری دگر

دل بتودادن نه‌صوابست، لیك — رفت ازین نوبت باری دگر

۱۲۰۲۵ دل زغم‌ارخون شودم‌گو که‌شو[4] — نیست‌جزاین‌کارش‌کاری دگر

خوش[5] نبود الحق درراه عشق — هر نفسی تازه شماری دگر

ورنه توانم که کنم رغم تو — به زتو یا همچو تویاری دگر

۵۰

نف . چب . ع. مج

نگار دل سیاهم لاله رنگیست — چوغنچه بسته‌طبعی، چشم‌تنگیست

چو بیماریست[6] چشم نا توانش — که بردوشش[7] زغمزه نیم لنگیست

۱۲۰۳۰ نگارابس کن آخر زین[8] جفاها — که هرکس راکه‌بینی‌نام[9] وننگیست

مرا دایم بوصل تو شتابیست — وگرچه درتو زین معنی درنگیست

۱- این بیت در«ع» نیست . ۲- نف ، چب ،مج : دگربار، چه‌کاری .

۳- نف،چب،ع: شکرخدا را که بجز باکسی . ۴- ع :گوی شو. چب :کوکه رو .

۵ - نف : خود . ۶- ع : چه بیمارست . ۷- ع :که درپیشش.

۸- نف ، چب ، مج: بتا برمن مکن چندین . ۹- نف . چب مج : غم نامی .

تو بس سنگین دلی ، آری ، توانی | اگر صبری کنی، کاندر تو سنگیست
دو ابروی تو بر شکل[1] کمانیست | که هر غمزه درو تیر[2] خدنگیست
چرا تیر و کمان برمن کنی راست؟ | مگر زین بیشتر بامات جنگیست[3]؟
زبانت چون روان گردد بعذرت | تو گویی لنگی اندر دوش لنگیست ۱۲۰۳۵
سرش سبزست و لب خندان و رخ سرخ | چو گل هر کس کش از روی تو[4] رنگیست
تنم گفتم که نالانست ، گفتا : | چه بودستش؟ بنامیزد! چو چنگیست

۵۱

نف . چب . مج

بار دیگر ز که می‌آموزی | این که دلها بجفا می‌سوزی ؟
می‌دری پرده و می‌سوزی دل | بسر غمزه زکین اندوزی
طالعی بدبود آن شب که دلم | بتو دادم ز پی بهروزی ۱۲۰۴۰
تا زنی در دلم آتش بادب | ازده انگشت چراغ افروزی
خه خه، ای دلبر درّا دوزا | خوب می درّی و خوش می‌دوزی
اندکی لطف بیاموز آخر | خود همه جور و جفا آموزی
هرچه خط بارخ زیبای تو کرد | کینه از سینهٔ من می‌توزی
این همه عشوهٔ تو دانم چیست | بی وفاییم همی آموزی ۱۲۰۴۵
سرسالست ، مرا از رخ تو | نظری رسم بود نوروزی

۵۲

نف . چب . مج

ای رنگ عارض تو، آتش در[5] آب بسته | وی چین طرّهٔ تو ، از مشك ناب بسته

---

۱ ـ ع : خم ابروی تو همچون. ۲ ـ ع: همچون . ۳ـ این بیت و بیت بعد در «ع» نیست.
۴ ـ چب ، مج : اندر روی . ۵ـ مج : بر .

جادوی غمزهٔ تو ، بگشاده دست صنعت — برعارض تو از خط ، نقشی بر آب بسته

نرگس زشرم چشمت، درپیش سر فکنده — غنچه بدست حسنت، بررخ نقاب بسته

۱۲۰۵۰ روی تو کرده روشن آفاق را وآنگه — پی کور کرده ، آنرا ، برآفتاب بسته

هم شاخ ارغوانرا ، لعل تو خون گشاده — هم چشم نرگسانرا ، جزع تو خواب بسته

درچنگ فرقت تو، هستم من شکسته — درچارمیخ محنت، همچون رباب بسته

آخر بدیدم ای جان، در دورخوبی تو — دست خطا گشاده ، پای صواب بسته

گفتی که بی‌وفایی ، شرمت زخود نیاید — افسوس اگر نبودی ، راه جواب بسته

۵۳

نف . چب ع . مج

۱۲۰۵۵ گر بردل من رحم کند یارچه باشد ؟ — وریادکند ازمن غمخوار[1] چه باشد؟

با قامتش از سروخرامنده چه آید ؟ — باعارض او سوسن وگلنار چه باشد؟

زلفش بگرفتم بستم گفت : که بگذار — با دزد درآویخته بگذارچه باشد ؟

گفتم دل من داردومی‌خواهم ازو باز — گفتا اگراو دارد ،گودار ، چه باشد؟

می‌نالم و می‌بارم خونابه[2] ز دیده — زین بیش بدست دل افکارچه باشد؟

۱۲۰۶۰ زنهار همی‌خواستم ازتیغ جفایش — دل گفت مگو بیهده ، زنهارچه باشد؟

تن در غم او ده که ازین غم بننالد — آنکس که بداند که غم یار چه باشد

با زلف توگفتم دل غمخوار مرا ده — گفتادل که؟غم چه بود؟خوار[3] چه باشد؟

چشم توهمی گفتش:احسنت،چنین کن — اکنون که ببردی به ازانکارچه باشد؟

جانا چوتو یك دم نکنی کم زجفاها — پس حاصل این گریهٔ بسیارچه باشد؟[4]

۱۲۰۶۵ جان ودل من برد وهنوز اوّل کارست — خود باش تو[5] تاآخراین کارچه باشد؟

---

۱ ـ ع : بی‌یار . ۲ ـ ع : خوناب . ۳ ـ ع: غم خور غمخوار .
۴ ـ این بیت در «ع» نیست. ۵ ـ چب : که .

۵۴

نف . چب . مج

من نه‌آنم‌که ز کویت بجفا برگردم / یا زعشق تو بصد گونه بلا برگردم

بیقینم که چو زلف تو نیاید بکفم / نافه‌یی ، گر بهمهٔ چین و خطا برگردم

جان شود قالب من تو بر تو گر یك دم / بسرکوی تو چون باد صبا برگردم

قبلهٔ جان منست آن‌خم ابروی بطاق / زان نماز آورم اوراکه سزا برگردم

من و برگشتن‌ازین‌قبله؟که می‌فرماید؟ / رخصتی بایدم از خط[1] توتا برگردم ۱۲۰۷۰

لطف‌از آن‌افزونتر؟صورت‌از آن‌موزون‌تر؟ / دل‌ازین‌پرخون‌تر؟ایمه چرا برگردم؟

زلف‌وروی‌ولب‌ودندان‌وخط‌وخالش‌بین / باکجا عشق نبازم ؟ زکجا برگردم؟

گر بشمشیر جفاها پی‌جانم بزنی / حاش لله که بجز گرد وفا برگردم

گر تودشنام وجفاهام از آن می‌گویی / تا چوسخت‌آیدم ازکوی‌شما برگردم

از توما راطمع‌کشتن‌وخون‌ریختن‌است / نیست ممکن‌که‌بدشنام وجفابرگردم ۱۲۰۷۵

۵۵

نف. چب . ع .مج

روی ازآن خوبتر تواند بود ؟ / هان بگوئید اگر تواند بود

آنچنان نازك و چنان[1] شیرین / لب نباشد ، شکر تواند بود

تیر غمزه چو در کمان آرد / نـه همه دل سپر تواند بود

چشم مستش نه‌آن چنان خفتست / کش زحالم[2] خبر تواند بود

وانك[3] طرفی بوصل بر بندد / از میانش ، کمر تواند بود ۱۲۰۸۰

---

۱ ـ ع : آن چنان . ۲ ـ چب : حالی : ۳ ـ چب ، مج: آنکه

وانك[1] بيخ فراق او بكند | رستم زال زر تواند بود[2]
اشك لعلم زعكس[3] چهرهٔ اوست | نی ز خون جگر تواند بود
باچنين صبر و دل كه من دارم | مشكلم زو گذر تواند بود
بكشم جور اۆ كه خار و گاش | همه با يكدگر تواند بود
۱۲۰۸۵ من كه باشم كه آن چنانی را | بر در من گذر تواند بود[4]؟
ليك با اين همه نيم نوميد | تو چه دانی؟ مگر تواند بود

۵۶

نف . چب . مج

بی‌تو مرا زندگی بكار نيايد | محنت هجر تو در شمار نيايد
در چمن وصل روی توگل عيشم | بی مدد خون دل ببار[5] نيايد
روز نباشد كه آفتاب جهان سوز | بر سر بامم بكارزار نيايد
۱۲۰۹۰ بگذرد از عمر سالها كه دلم را | بر سر كوی طرب گذار نيايد
تاكه نبينم بنای وصل تو محكم | قاعدهٔ عمرم استوار نيايد
تا نشود دل ز زندگانی خود سير | بردم آن زلف همچو مار نيايد
وای دل من اگر بگوش تو هرشب[6] | از لبم اين نالـه های زار نيايد
گفتمت[7] ای جان مكن جفا كه رخت را | دود دل من همی بكار نيايد

۵۷

نف . چب . ع . مج

۱۲۰۹۵ ز رويت دستهٔ[8] گل می‌توان كرد | ز زلفت شاخ سنبل می‌توان كرد

۱- چب ،مج. : وانچ ۲- اين بيت وبيت بعد در«ع» نيست . ۳- ع : سرخی اشك من‌ز، مج: خون. ۴- اين بيت وبيت بعد در«ع» نيست. ۵- چب : بكار. ۶- چب : هردم . ۷- چب : گفتمش . ۸- ع : زعكس روی تو .

ز قدّ چفتهٔ[1] من در ره عشق — برآب دیده‌ام[2] پل می‌توان کرد
ز نوك غمزهٔ تو بی محابا — سزا در دامن گل می‌توان کرد[3]
زاشك و چهره درعشقت همه‌سال — بسیم و زر تجمّل می‌توان کرد
نمی‌شاید سپردن[4] دل بزلفت — نه‌نیز ازوی تغافل[5] می‌توان کرد[6]
نه‌چون‌غنچه‌دهن درمی‌توان بست — نه‌افغان همچو بلبل می‌توان کرد[7] ۱۲۱۰۰
بزلفت گو برو آهسته بنشین — همه‌روزاین تطاول می‌توان کرد[8]
دلم بردست و سر می‌پیچد ازمن — چه‌گویی این‌تحمّل‌می‌توان کرد[9]
بدشنامی دلم را شاد می‌دار — که باری این تفضّل می‌توان کرد

۵۸

نف . چب .مج .ل

رویی ، چگونه رویی ؟ رویی چو آفتابی
زلفی ، چگونه زلفی؟ هر حلقه‌یی وتابی[10]
هر پرتوی ز رویت ، در چشم عقل نوری
هرحلقه‌یی ز زلفت ، در حلق جان طنابی ۱۲۱۰۵
گر عکس عارض تو ، بر صحن عالم افتد
گردد ز سایهٔ او ، هر ذرّه آفتابی
آب حیات کبود ؟ خلد برین چه باشد ؟
برروی[11] تو نگاهی ، بر یاد تو شرابی

۱- ع : برخم. ۲- نف . چب، مج : چشم‌من ۳- این بیت در«ع» نیست.
۴- نف ، مج : بدادن . ۵- نف : تحمل . ۶- این بیت در«چب» نیست .
۷- این بیت در«ع» نیست . ۸- در«ع» بجای این بیت چنین است :
بگوانصاف چندین‌ترك تازی — زهندویی‌تحمل‌می‌توان کرد؟
۹- این بیت وبیت بعد در«ع» نیست . ۱۰- ل : پیچ وتابی . ۱۱- چب ، مج: در روی .

در دور چشم مستت ، هست[1] ازشراب فتنه
افتاده همچو نرگس ، هر گوشه‌یی خرابی
آن چشم نرگسین‌را،ازخواب خوش برانگیز
تـا هر زمان نبیند ، در راه فتنه خوابی
۱۲۱۱۰ بـر جان عاشقانت ، بخشایش ار نیایـد
گه گاه چشم بد را ، بر میفکن[2] نقابی
درخشك سال هجران ، هم دولت رخ تست
گر هیچگونه ماندست ، درچشم بنده[3] آبی
هرکس که پرسد از من ، احوال سوزیانم
باشد سرشك خونین ، حاضرترین جوابی

٥٩

نف . چب .مج

ازتو جز درد دل وخون جگرحاصل نیست
چه‌کنم‌جان؟چوجزین‌هیچ‌دگرحاصل نیست
برنبندد زمیان تو کمر طرفی ، از آنك
درمیان خود بجز ازطرف‌کمرحاصل نیست
۱۲۱۱۵ ذوق باشد دهنم را کـه کند[4] یاد لبت
ورچه ذوق شکر از نام شکر حاصل نیست
گفتی اندر مـه و خورشید نگاهی می‌کن
گر ز رخسار منت حظ[5] نظر حاصل نیست

۱ـ نف : مست . ۲ـ چب : می‌برفکن. ۳ـ چب : مانده . ۴ـ چب: دهنت را که‌کنم (؟) .

گرچه این‌هردو دوجسمیست[1] بغایت روشن
آن غرض کز تو بود ازمه وخورحاصل نیست

دل ز زلف تو طلب کردم و بر خود بپیچید
گو: مکن[2] شرم، بگو نیست اگرحاصل نیست

بجز از درد سر ار با تو بسی خواهم گفت
هیچ مقصود من ای جان پدر حاصل نیست

گفتمت بوسی از آن لعل و زمن جانی نقد
این توقّف زچه رویست؟ مگرحاصل نیست؟ ۱۲۱۲۰

برگرفتم طمع از تو که مرا هیچ طمع
بی‌زر از تو نشود حاصل وزر حاصل نیست

٦٥

نف . چب .مج

مرا دلیست هوس خانهٔ[3] غم آبادی — که گر بدور فتادی مرا به افتادی
طرب نکوهی، انده‌کشی ، غم‌اندوزی — زکار عیش پشیمان ، بدرد دل شادی
درو بهر سر مویی نهفته درد دلی — درو بهر سر انگشت ، خار بیدادی
بسان شعلهٔ انگشت هر نفس[4] که زنم — برو چنان‌که برآتش براوفتد بادی ۱۲۱۲۵
تنم ز خون جگر گشته بود مالامال — اگر نه نایژهٔ خون ز دیده بگشادی
بدام خوبان صد ره‌فتادو بیرون جست — ولی فتاد ازین ره بدست استادی
بدین[5] صفت که منم یار ار بدانستی — به‌پرسش ار نشدی‌رنجه، کس‌فرستادی

۱ـ چب : دو وجهیست.مج : دو وجهست . ۲ـ چب ، مج : مکش .
۳ـ نف : هوس خانه‌یی . ٤ـ چب : و هر نفس . ۵ـ چب مج ، برین .

۶۱

نف . چب . ع . مج

من چو بچهٔ مهر[1] تو بشکستم — وز دست غم تو بی‌وفا جستم
۱۲۱۳۰ فارغ شدم و زبان بد گویان — بر خود چو در وصال تو بستم
از آمدنت طمع چو ببریدم — از محنت انتظار وارستم
گر دست بشستم از تو جایش بود — کز دست تو خون بخون بسی[2] شستم
صد بار[3] مرا شکست عهد تو — من عهد تو هیچ بار نشکستم
سر رشتهٔ جور و ناز بگسستی — من نیز امید از تو بگسستم
۱۲۱۳۵ هستت دگری بجای من، آری — شك نیست که من بجای آن هستم
لختی بدویدم از قفای تو — چون مانده شدم ز پای بنشستم
گر با سر مهر تو شوم دیگر — شاید که نهی نگار بر دستم[4]

۶۲

نف . چب . مج

کجایی ای بدو رخ آفتاب دلداری ؟ — چگونه‌یی که نه‌یی هیچ جای دیداری؟
بیا و خوی فرا مردمی و مردم کن — که هیچ حاصل ناید ز مردم آزاری
۱۲۱۴۰ حکایت غم دل با تو من چرا گویم؟ — تو خود زحال من ودل فراغتی داری
بکار عشق تو درهستم آنچنان بیدار — که کارمن همه بیخوابیست وغمخواری
توحال بنده چه دانی؟ که بگذردشبها — که نرگس تو نبیند بخواب بیداری

۱- ع : عشق . ۲- ع : همی. ۳- نف ، چب ، مج: صد باره . ۴- این بیت در«ع» نیست .

ز آفتاب فلك پیش من عزیزتری | وگرچه دایم درپرده ، سایه‌کرداری
مرا که آرزوی آفتاب خانگی است | چه گرد خیزد ازین آفتاب بازاری
بزیر زلف تو منزل گرفت نیکویی | ز چشم مست تو پرهیز کرد هشیاری ۱۲۱۴۵
شود سیاهی شب شسته از رخ عالم | گر آب روی ترا اشك من‌کند یاری
ولی‌چه سود؟که هر لحظه‌چرخ آموزد | زعکس زلف تو وبخت من سیه‌کاری

۶۳

نف . چب . ع .مج

دل من‌ار بغمت خوشتر ازز بان‌تو نیست | زروی‌تنگی باری‌کم‌ازدهان تو نیست
تنم چوموی شد ازعشق وخرّمم آری | که هیچ‌فرق میان من ومیان تو نیست
بگیر یك ره وسختم[1] بخویشتن درکش | که چفتدقامتم‌آخرکم‌ازکمان‌تو نیست ۱۲۱۵۰
ببوسه‌یی دهنم خوش‌کن و بده کامم | که‌هست‌سوددرهی[2]ودرآن‌زیان‌تو نیست
شعاع خورشید ارچند خار دیده نهد | هزارچون‌اویك‌گل زگلستان‌تو نیست
قدبلند ورخ خوب سرو وگل راهست | ولیك‌هیچ‌دوراحسن‌ولطف‌آن‌تو نیست[3]
دلم ببردی و شایدکه‌گر همه جانست | مرا دریغ ازآن چشم‌ناتوان تو نیست
دلا، دلم زتو بگرفت زانکه در عالم | اسیرعشق‌بسی‌اندوکس‌بسان تو نیست ۱۲۱۵۵
زمن‌چه‌پرسی‌چندین‌که‌یارکیست‌فلان؟ | چوروشنست‌ترااین‌قدرکه‌آن‌تو نیست[4]

۶۴

نف . چب . ع .مج

آنچه عشق تودرجهان‌کردست | بالله ار دور آسمان کردست

۱- ع : تنگم. ۲- ع : درو. ۳- این بیت در«چب» نیست. ۴- این بیت در«نف» و «چب» نیست . مج :کزان تو نیست .

مهر تو با دلم چه‌کین دارد ؟ | که دلم برد وقصدجان کردست
آن نه خالست،عکس دیده ما | بررخ نازکت نشان کردست[1]
۱۲۱۶۰ هست نام کلاه تو شب پوش | زانکه زلف ترا نهان کردست
آفتاب از رخت سپر بفکند | ورچه صدتیغ برمیان کردست
تا بیاموخت از تو عشوه‌گری | سالها آسمان دران کردست
برمن آن زلف پیچ پیچ آخر | روی‌پرچین‌چراچنان کردست؟
عشوه‌ام داده‌است‌وبسته‌[2]جان | راستی را بسی زیان کردست

۶۵

نف . چب . ع .مج

۱۲۱۶۵ خودترا عادت دلداری نیست | کار توجز که دل‌آزاری نیست
چشم توتاکه چنین ریزدخون | هیچ باکیش زبیماری نیست
عشق وعاشق همه جایی‌هستند | کارکس‌نیز[3]بدین‌زاری نیست
رخت دل زیر و زبرکردم پاك | ذرّه‌یی[4] صبر بدیداری نیست
گفتمت نیست ترا خود غم من | سخت‌خاموشی‌وپنداری نیست
۱۲۱۷۰ خودگرفتم که ترا در حق من | هیچ اندیشهٔ غمخواری‌نیست[5]
چه شود[6]؟ ازسربوسی برخیز | درتواین‌قدر[7]کله‌داری نیست؟
حاصل ما .ز سر زلف تو جز | تیره‌رویی ونگوساری[8]نیست[5]

۱- این بیت در «نف» و «چب» نیست . ۲- چب : بستد . ۳- ع : هیچ راکار .

۴- ع : هیچ جا. ۵- این بیت در«ع» نیست. ۶- ع : چه بود. ۷- ع:

٦٦

نف. مج

غمت جز با دلم خوش در نیاید | سرم جز با تو سرکش در نیاید
گشاده کی بود آن مهرهٔ دل؟ | که با نقش تو در ششدر نیاید
خط کژ طبع توهم راست‌طبعست | که جز با لعل تو خوش در نیاید ۱۲۱۷۵

٦٧

نف . چب . ع .مج

لشکر نوروز بصحرا رسید | موسم شادی و تماشا رسید
زآمدن‌گل بیشارت [۱] ز پیش | عید رسید اینك وزیبا رسید
روزه شبانگاه بزد طبل کوچ | بر سر این طارم مینا رسید
بادهٔ نوروز و گلش همرهند | عید مبارك نه بتنها رسید [۲]
درچمن‌ازبس‌خوشی‌ورنگ‌بوی | موکب‌گل یابرسد ، یا رسید ۱۲۱۸۰
باده بیاور که درین انتظار | جان پیاله بلب ما رسید
سرو چوزد دست در آزادگی | لاجرمش کار ببالا رسید
شاخ شکوفه‌ست ثریّا وزین [۳] | نعرهٔ بلبل بثریّا رسید
لاله چو من خیمه‌بکهسار [۴] زد | تا بدلش آتش سودا رسید
داشت صبا بوی سر زلف یار | نیم‌شبان دوش چواینجا [۵] رسید ۲۱۸۵
آن‌همه‌آسایش‌وراحت‌چه‌بود؟ | کز دم آن باد بدلها رسید
الحق از آنهاکه ز روی ستم | پار بروی گل رعنا رسید [۶]

۱ـ ع : بتماشا . ۲ـ این‌بیت در «ع» نیست . ۳ـ ع : وزو . ۴ـ چب : گلزار . ۵ـ نف ، چب : صبح دمی دوش‌بدینجا . ۶ـ در«نف» این‌بیت بر بیت‌قبل‌مقدم است ولی‌ترتیب متن صحیح است .

گفتم ازین‌پس نزند رای باغ　　شکر که امسال بما وا[1] رسید
بوی گل و نعرهٔ بلبل ز باغ　　چون‌سخن من بهمه جا رسید

٦٨

نف . چپ .مج

۱۲۱۹۰ تاکه برگرد سبزه لاله برست　　درگمان‌می‌فتد[2] که‌چون‌رخ‌تست
نام روی تو می‌برد لاله　　زان دهان‌را بمشك‌و باده بشست
جز بیاد رخ توگل نشکفت　　بی‌مثال خطت بنفشه نرست
سرو در خدمت قدت دامن　　بکمر در زدست چابك‌وچست
رخ وزلف تواش نشان دادند　　درچمن‌هرکه‌رنك‌و بویی‌جست
۱۲۱۹۵ غنچه را از صبا گشایشهاست　　ورچه زوبودبستگیش نخست
جان همی پرورد در آسایش　　باد بیمار در هوای درست
حرکتهای باد شیرین کار　　کرداز خنده غنچه‌رادل‌سست

٦٩

نف . چپ .ع .مج

ترسم آن نوش لب ز کم سخنی　　در زبانها فتد به[2] بی دهنی
زاهد اربیند آن دولعل چو می　　ساتکینی کشد برو[3] سه منی
رنگ وبوی ازرخ وخطش‌گیرد　　دیبهٔ چین و نافه ختنی[4]
۱۲۲۰۰ ای‌که از چهره ماه بر فلکی　　وی که از قدّ سرو در چمنی[5]
باچنین‌چشم وروی ولب‌که‌تراست　　با گل و نرگس و سمن بزنی

۱- ع : فا . ۲- چپ : ز . ۳- : ع: ولی . ۴- این بیت‌در«ع» نیست .
۵- این مصرع در همهٔ نسخه‌ها بهمین صورتست .

از رخ و غمزه خنجر و سپری — آفتابی تو یا گل و سمنی
چون خرامی بگاه آمد شد[1] — فتنهٔ صد هزار مرد و زنی[2]
بی میانی ، چرا کمر بندی ؟ — تا مرا در غلط همی فکنی ۱۲۲۰۵
پشت مشك و بنفشه بشکستی — آخر این زلف بر که[4] می‌شکنی؟
گرچه در زلف تست جای دلم — در میان دل غمین[3] منی
تا بدانی که از لطافت و حسن[4] — هم تو در بند زلف خویشتنی

۷۰

نف . چپ .مج

ندانم غنچه را بلبل چه گفتست — که‌بس‌خونین‌دل و چهره‌کشفتست
مگررازی که او را با صبا بود — یکایك فاش در رویش بگفتست ۱۲۲۱۰
تو گویی آتش افتادست در خار — زبس گلها که از گلبن‌شکفتست[5]
بجز در حلقهٔ لاله نیابی — گهر هایی که چشم ابر سفتست
اگرچه فتنهٔ باغست نرگس — بدان شادم که آخر فتنه خفتست
صبا کرد آشکارا بر سر چوب — هرآن خرده‌که گل‌دردل‌نهفتست
دو سر دریك قدم بنمود نرگس — بنا میزد ، چه‌زیباطاق وجفتست ۱۲۲۱۵

۷۱

نف . چپ.مج

گل رخت بباغ در فکندست — وز چهره نقاب‌بر فکندست
بر راه صبا ز شکل غنچه — صد صرّهٔ پر ز زر فکندست

۱- مج: آمدوشد . ۲- این بیت‌در«ع» نیست . ۳- ع : حزین. ۴- ع: حسن .
۵- این‌بیت‌در«چپ» نیست .

اسباب نشاط و عیش عالم — نوروز بیکدگر فکندست
شد تشنه بخون لاله سوسن[1] — زین روی زبان‌بدر فکندست
۱۲۲۲۰ چون نافهٔ مشك نا رسیده — لاله همه کوه‌و در فکندست
آمیخته خون ومشك با هم — بی قیمت و بی خطر فکندست
آهوی رمیده گویی آنرا — از ترس برهگذر فکندست
آب دهن سحاب نرگس — در دیدهٔ بی بصر فکندست
بلبل ز قدوم گل در اطراف — آوازهٔ شور و شر فکندست
۱۲۲۲۵ از آب سنان کشیده سوسن — وز آتش گل سپر فکندست
ز اندیشه بخویشتن فرو شد — تا بر رخ‌گل نظر فکندست
گویی همه‌شب‌شراب‌خوردست — نرگس‌که‌چومست‌سرفکندست
نی‌نی که ز شرم چشم یارم — خود را بخراب در فکندست

۷۲

الف . چب . مج

رخت از ماه و لبت از شکرست — آنت‌ازین‌وینت ازآن خوبترست
۱۲۲۳۰ بر رخت بوسه کجا شاید داد ؟ — که نظر نیز محلّ نظرست
نه میان نیست میان تو ز لطف — وین عجبتر که میان کمرست
تا لبت را نرسد چشم بدان — در زبانها همه نام شکرست
بوسه‌یی از لب و دندان خوشت — خون‌بهای دو جهان‌خوش‌پسرست
از چه ناشسته رخم می‌خوانی — که رخم شسته بخون جگرست
۱۲۲۳۵ بدکنی با من و گویم که مکن — گوئیم نیکست ، اینم بترست
با رخ و غمزهٔ تو می‌سازم — که گل و خارتو با یکدگرست

۱- چب : نرگس .

۷۳

نف . چب . ك . مج

نه دست‌رسی بیار دارم | نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید | از گردش روزگار دارم
در راه غمت کنم هزینه | گر یك دل وگر هزار دارم
این خسته تنی چوموی باریك | از زلف تو یادگار دارم ۱۲۲۴۰
من کانده تو کشیده باشم | اندوه زمانه خوار دارم
درآب دو دیده غرقه گشتم[۱] | و اومید لب و کنار دارم
دل بردی ورفتی و همین بود[۲] | من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی مرا باش | من با دو لب تو کار دارم
گر دریابم شبی ز بوسش | حقّا که دومه فگار[۳] دارم ۱۲۲۴۵

۷۴

نف . چب . مج

تا کیم انتظار فرمایی ؟ | وقت نامد که روی بنمایی؟
اگرم زنده باز خواهی دید | رنجه شو ؛ بیشترچه‌می‌پایی؟
عمر کوته ترست ازآنکه‌تو نیز | در درازیّ وعده افزایی
از توکی برخورم؟که‌در وعده | سپری گشت عهد برنایی
نرسیدیم در تو و برسید | صبر بیچاره را شکیبایی ۱۲۲۵۰
بسر راحت آورم هر شب | دیده را در وداع بینایی
روز من شب‌شود شب‌من روز | چون ببندی نقاب و بگشایی

۱- ك : از توغرقم ۲- ك : تن‌زدی همین‌بود . ۳- نف : زکار .ك : بکار .

بر رخ و چشم من خیال تو دوش | زرگری کرد و سیم پالایی
از عزیزی بعمر میمانی | زان برفتی و باز می‌نایی

۷۵

نف . چب . مج

۱۲۲۵۵ ای دل ترا گر آرزوی بیغمی کند | آن کن تو نیز موسم گل کاد می کند
دانی که آدمی چه کند وقت نو بهار؟ | می‌خوارگی و عاشقی و خرّمی کند
خیزد بیانگ بلبل و خسبد میان گل | با می نشست و خاست بصد مردمی کند
زانو نگیرد از سر زانوی چنگ باز | با بانگ مرغ و نالهٔ نی همدمی کند
هر گوشه‌یی که درد دلی سر بر آورد | در مان آن بشربتی یك دمی کند
۱۲۲۶۰ زیرا که هم ز باده تواند شدن خراب | بنیاد غم اگر چه بسی محکمی کند
اینست مختصر، می و معشوقه و سماع | تدبیر آنکه اوطلب بی غمی کند

۷۶

نف . چپ . ع . مج

رنگ رویت برارغوان خندد | لعل تو برمی جوان[۱] خندد
خنده خونین زند انار زرشك | هر کجا آن دو نار دان خندد
با لبت گر برند نام شکر | عقل چون پسته‌در[۲] دهان خندد
۱۲۲۶۵ چون پدید آید از لبت دندان | شکل پروین بر آسمان خندد
پیش روی تو گر بخندد گل | بر بتر جای گلستان خندد
عاشقی را که سر بری چون شمع[۳] | در رخت از میان جان خندد

۱- نف ، چب : پسته‌ات برشکر از آن . مج : پسته‌ات برشکرستان.
۲ - ع : بر . ۳- نف ، چب ،مج : گاه سر باختن چو شمع دلم .

چشم گریانم از دل سوزان — بر تن خویش شمع سان خندد

در سخن شکّر تو بر طوطی[1] — پسته وار[2] ازسر زبان خندد

روی تو دیده وانگهی[3] خورشید — صبح ازین روی بر جهان خندد ۱۲۲۷۰



نف . چب . ع . مج

خطی بر سوسن ازعنبر کشیدی — سرخورشید در چنبر کشیدی

همه خطهای خوبان جهانرا — بخط[5] خود قلم برسر کشیدی

شکستی پشت سنبل را بدین خط — که از ناگه برویش بر کشیدی

کنار نسترن پر سبزه کردی — پرطوطی سوی شکّر کشیدی

مگر فهرست نیکوییست آن خط — که بی پرگار و بی مسطر کشیدی؟ ۱۲۲۷۵

غبار مشك بر سوسن فشاندی — طراز لاله از عنبر کشیدی

مه اندر خط شد از رشکت که ازمشك — هلالی بر کنار خور کشیدی

کشد بر چهره هر خوبی خطی لیك — تو خود ازگونهٔ دیگر کشیدی

بگرد خرمن مه[4] آن خط سبز — ز صد قوس قزح خوشتر کشیدی

ز زلفت بس نبود آن ترك تازی — که هندویی دگر را بر کشیدی[5]؟ ۱۲۲۸۰

۱- نف ، چب ،مج: برشکر پستهٔ سخن گویت . ۲- نف ، چب ،مج. همچوشمع.

۳- چب ،مج: آنگهی . ۴- چب ،مج: ماه . ۵- درنف دو کلمهٔ اخیر محو شده است .

۷۸

نف . چب . ع مج

دلم ز آتش غم چنان می‌گدازد	که شکّر در آب روان می‌گدازد
چو سایه ز خورشید هستیّ بنده[1]	ز مهرت زمان تا زمان می‌گدازد
دو رسته[2] درت در یکی چشم سوزن	تنم را چنان ریسمان می‌گدازد
چو نام لبت بر زبان بگذرانم	ز ذوقم شکر در دهان می‌گدازد
۱۲۲۸۵ چه خوش قالبی دارد آن تنگ شکّر	که[3] جان خویشتن را در آن می‌گدازد[4]
دلی نرم‌تر دارم از موم و دایم	ز تاب رخت شمع سان می‌گدازد
چه جای دل من؟ که از تاب مهرت	تن ماه در[5] آسمان می‌گدازد
دلم بوته‌یی شد که بر آتش غم	چو زر این[6] تن ناتوان می‌گدازد
ز بس پشت‌گرمی که دارم ز عشقت	مرا آشکار و نهان می‌گدازد[7]
۱۲۲۹۰ ز هجر توام خون بیفسرد در دل	ولی مغز در استخوان می‌گدازد[8]
مثالیست از چهرهٔ من هر آن زر	که خورشید در چشم کان می‌گدازد
ز سوز دل ماست وز تاب رویت[9]	که باریک مویت چنان[10] می‌گدازد
چگونه دهم شرح عشقت که چون شمع	لب من ز تاب زبان می‌گدازد
رهی راستی را بوصف تو اندر	نه نظم سخن کرد، جان می‌گدازد

۱- در نف دو کلمهٔ اخیر محو شده‌است . ۲- چب : دودسته . ۳- چب : چو . ۴ - این بیت در « نف » نیست . ۵ - ع ،مج: بر. ۶- نف ، چب ، مج : زرین . ۷- ع : مرا مغز در استخوان می‌گدازد . ۸ - این بیت در «ع» نیست . ۹- نف ، چب ، مج : ز سوز دل ماو تاب رخ تست . ۱۰-نف ، چب : جهان.

۷۹

نف. چپ . ع .مج

دل‌غنچه را باز این غم گرفتست / که پشت[1] بنفشه‌چراخم‌گرفتست ۱۲۲۹۵

نقاب از رخ او بخواهد گشودن / صبا غنچه را زان فرادم‌گرفتست

چمن‌راخط سبزه منشور ملکست / که اقلیم شادی مسلّم گرفتست

مگرچشم من‌دیددرخواب نرکس / که‌چشمش‌زچشمم‌چنین نم‌گرفتست

مزاج گل ازمشك ومی‌شدسرشته / کزین بوی‌وزان‌رنگ‌درهم‌گرفتست

شداز زلف‌یارم[2] بشولیده کارش[3] / بنفشه ازین روی ماتم گرفتست ۱۲۳۰۰

رضا داد لاله بخون پیاله / که‌خونش‌گرفتست‌ومحکم‌گرفتست

همه راز دل غنچه با باد گوید / تو آن‌ساده‌دل‌بین که‌محرم‌گرفتست

۸۰

نف . چپ .مج

ماه رویا بسر خویش کنی / نیك‌باشد که بدی‌بیش کنی ؟

چندم ازهجر دل افگارکنی؟ / چندم ازغصه جگرریش‌کنی؟

مکن‌ای‌جان‌که‌نه‌رسمی نیکست / که همه کام بداندیش کنی ۱۲۳۰۵

هرکجا خون دلی‌باید ریخت / غمزهٔ مست فرا پیش کنی

مردمی‌کن ، که نباشد ضایع / هرچه‌با این دل درویش‌کنی

دل یک شهر برآید از بند / گر اشارت بلب خویش کنی

۱- ع : همچون . ۲- نف ، چپ،مج : یارش . ۳- نف ، چپ،مج : کارم .

۸۱

نف . چب . ع .مج

خبر[1] گل بچمن می‌آرند — مژده[2] جان‌سوی‌تن می‌آرند

۱۲۳۱۰ نقش بندان ربیعی[3] آبی — با رخ کار چمن می‌آرند

نفس باد صبا پنداری — کاروانی ز ختن می‌آرند

آبها هر نفس از باد صبا[4] — دررخ‌ازناز[5] شکن می‌آرند

جام لاله ز دل سنگ برون — من ندانم بچه فن می‌آرند[6]

غنچگان از سبب کم عمری — همه سر زیر کفن می‌آرند

۱۲۳۱۵ نرگسان رغم مه و پروین را — شکلی از ماه و پرن‌می‌آرند

لاله جامیست که‌گویی دروی — دردی از اوّل دن می‌آرند

نو حریفان ربیعی بر دی — زنخ از برگ سمن می‌آرند

گل و نرگس‌چومن‌ازیادکسی[7] — آب درچشم ودهن می‌آرند

۸۲

تف . چب.مج

ای غمزهٔ تیز تو جگر خواره — وی لعل تو طیرهٔ شکر پاره

۱۲۳۲۰ هم وعدهٔ تو دراز بی حاصل — هم چشم ضعیف تو ستمکاره

برگشته بصد هزار نومیدی — از کوی تو عاشقان بیچاره

۱- ع : تحفهٔ . ۲- نف ، چب ،مج : راحت . ۳- نف، چب ،مج : خوب‌رویان ریاحین .
۴- نف ، چب ، مج : جنبش‌باد . ۵- ع : در سرزلف . ۶- این‌بیت فقط در «ع» هست . ۷- ع : ازعشق شراب .

همچون گل ولالەماه وخور پیشت — بر خاك همی نهند رخساره
مگذار که زلفکان هندویت — نا همواری کنند همواره
هرگه که کنم حدیث وصل تو — گوید غم تو که هان ، دگرباره
شد در دل ما بدولت عشقت — غم خانه نشین و صبر آواره ۱۲۳۲۵

۸۳

نف . چب . مج

مکن برمن‌ستم جانا از ین بیش — بکارت می‌نیاید به بیندیش
لبت خون می‌چکاند از دل من — نمك خون آورد پیوسته ازریش
مرادل‌خود[1] زجورچرخ‌ریشست — تو بیهوده نمك بر ریش مپریش
بخون زندگانی تشنه‌ام زانك — که سیرآمد دلم از هستی‌خویش
ازین پس دست ما و دامن صبر — ببینم تا چه خواهد آمدن‌پیش ۱۲۳۳۰
همی یکسان نماند کار گیتی — گهی نوشست کار او و گه نیش
بصبر احوال دیگرگون شود هم — کسی بایدکه داردصبرازین بیش
زتو روزی بکام دل رسم لیك — بخون دل برآید کار درویش

۸۴

نف . چب . ع . ك. مج

روی بنمای که دیوانه شدم — رحمتی ، کزغمت‌افسانه شدم
شمع رخسار تو نادیده تمام[2] — من دل سوخته پروانه شدم ۱۲۳۳۵
آشنایی غمت بـود سبب — کز همه شادی بیگانه شدم

۱- چب : خود دل .　　۲- ع : بکام .

باغم دل شکنت[1] در پنجه — من بی دل که چه مردانه[2] شدم
دام زلف تو ندیدم بر[3] راه — ناگهان شیفتهٔ دانـه شدم
آرزوی لب میگونم خاست — نزگزافی سوی میخانه شدم[4]
۱۲۲۴۰ هوس زلف چو زنجیرم کرد — نه زبی عقلی دیـوانه شدم

۸۵

نف . چب . ك . مج

دلبرم رسم خود چنین دارد — که دل دوستان غمین دارد
از پی یك حدیث دامن‌گیر — صد جواب اندر آستین دارد
حلقهٔ زلـف او ز بلعجبی — چرخ پیروزه در نگین دارد
زلف پرچین زنگی آسایش — حکم بر زنگبار و چین دارد
۱۲۲۴۰ نز تواضع، ز سرکشی باشد — سرکه پیش تو بر زمین دارد
نشود خود به‌کوی او نزدیك — هر که او عقل دوربین دارد
گردکوی وی آنکـسی گردد — که ملالش زعقل ودین دارد
نخورد هیچ غم بهستی خویش — هر که دلدار نازنین دارد
تن مومین نپرورد چون شمع — هرکه او جـان آتشین دارد
۱۲۲۵۰ برهاند ترا ز هستی خویش — عشق خودخاصیت همین دارد

۸۶

نف . چب. ك .مج

بیمار فراق تـو بحالیست — در دور تو عافیت محالیست

۱- ع : دل شکفت . ۲- ع : دیوانه . ۳- ع : در . ۴- این بیت در «ع» نیست.

درعهد توکس نشان ندادست کآسودگیست یا وصالیست
بر چهرهٔ روزهای گیتی روز من تیره روز ، خالیست
رخ‌چون‌که‌ودل زعشق جو[1]جو هرعاشقی از تو درجوالیست،[2]
در خشم شوی ز هرچه گویم ای دوست، مرازتوسؤالیست[3] ۱۲۳۵۵
بابنده چنینی یا ترا خود ز افسانهٔ عاشقان ملالیست ؟
از گردش چرخ هر زمانم بردست غم تو گوشمالیست
مه گفت : من و رخ تو ،آری اندر سرهر کسی خیالیست
می بربندی به زر میان را باآنکه‌چومن‌ضعیف حالیست

۸۷

نف . چب . ك مج

عشق توگردست در زمانه برآرد ز آدمیان قحط جاودانه برآرد ۱۲۳۶۰
رخصت آهی بده‌که تا دل تنگم یك نفس آخر بدین بهانه برآرد
یارگی عشق تو چو تاختن آرد عقل نیارد که سرزخانه برآرد
فتنه‌چوپروانه‌یافت‌ازخطت،اکنون مغز سلامت بتازیانه برآرد
مردمك‌دیده هردم ازمژه جاروب بر درتوگرد آستانه[4] برآرد
بوك دل گم شده[5] ز خاك درتو جایگهی سربدین ترانه برآرد ۱۲۳۶۵
جان جهان در دهانهٔ عدم افتد آتش عشق توگر زبانه برآرد
نیز چو دندان تو خوشاب نباشد گر صدف ازدل‌هزار دانه برآرد
روی ترا[6] بی‌نقاب آینه بیند زلف تو آسوده سر بشانه برآرد

۱ـ نف ، مج: زدرد چون . ۲ـ این بیت در «نف» نیست . ۳ـ این بیت در «ك» نیست. ۴ـ ك : ازآستانه . ۵ـ چب : دلم گم شود. ۶ـ، مج .توخود.

حیف نباشد من از غم تو بدین حال | زلف ورخت‌سر بدین دوگانه برآرد؟



نف. چب . ك . مج

۱۲۳۷۰ ترك سر خویشتن بگویم | نام[1] تو در در انجمن بگویم
تا چند چوغنچه زیر لب در؟ | چون گل بهمه دهن بگویم
خورشید قفا خورد ز رویت | در روی مه این سخن بگویم
درسجده شوند سرو و سوسن | گر وصف تو در چمن بگویم
پیش رخ تو جمال دادند | من باگل و یا سمن بگویم
۱۲۳۷۵ ترسم‌که خجل شوی اگر من | شرح غم خویشتن بگویم
خود می‌گویند چشم و رویم | حاجت نبود که من بگویم
وصف رخ و زلف توبتعریض | چون سنبل و نسترن بگویم
داند همه‌کس‌که من چه گفتم | گر پیش هزار تن بگویم



نف . چب . ك . مج

دلبرم هم ز بامداد برفت | کرد ما را غمین و شاد برفت
۱۲۳۸۰ آن‌همه‌عهدها[2]که دوش بکرد | با مدادش همه زیاد برفت
گفت‌کین هفته[3] میهمان توام | آن‌حدیثش خود ازنهادبرفت
باز گردیدنش نبد ممکن | راست‌چون تیرکزگشادبرفت[4]

۱- ك : راز. ۲- چب : وعده‌ها . ۳- ك : جمله . ۴- این بیت در «ك» نیست .

همچو خاکسترم نشاندزهجر[1] | بر سر آتش و چو باد برفت
روز من شب شد وعجب نبود | کافتابم ز بامداد برفت
صبر بیچاره چون بخانهٔ دل | دید کآتش در اوفتاد برفت ۱۲۳۸۵
خواست‌جانم‌که‌همرهش باشد | لیك با او نه ایستاد برفت
بکه نالم ز جور[2] غمزه او[3]؟ | کزجهان رسم عدل ودادبرفت

۹۰

نف . چب . ك . مج

لب و دندان یار من نگرید | خوشی روزگار من نگرید
تیر دیدی که در کمان باشد | قامتش در کنار من نگرید
اختیار منست خوبی او | خوبی اختیار من نگرید ۱۲۳۹۰
ترسم از نازکی برنجد اگر | تیز در روی یار من نگرید
نظر از چشم من اوام کنید | هرکه اندر نگار من نگرید
یا چو در روی او نگاه‌کنید | باری‌هم[4] از شمار من‌نگرید[5]
دوش هندوی خویش‌خواندمرا | اینهمه اعتبار من نگرید
بوسه‌یی خواستم همی زلبش | گفت: خه!کار وبارمن‌نگرید ۱۲۳۹۵
با دهانت فتاد بوسهٔ من | چشم بددور[6]کار من نگرید

۹۱

نف . چب . ع.ك.مج

نام تو برزبان من باشد | شکر اندر دهان من باشد

۱- ك : ازهجر . ۲- نف : خون . ۳- ك : تو . ۴- ك : هم ورا.
۵- این بیت در «چب» نیست. ۶- چب: دوز.

ای خوشا زندگی‌که من دارم — اگر آن لعل جان من باشد
ندهم بوسه جزکه برلب خویش — گردهان تو زان من باشد
۱۲۴۰۰ عاشق زلف و فتنهٔ رویت — هر که باشد بسان من باشد
آنکه‌گوش فلك کند سوراخ — حلقهای فغان من باشد
وآنکه‌تاجاودان بخواهد ماند — در جهان داستان من باشد
گفتم: آن دل‌که ازمنش داری — گر نباشد زیان من باشد
گفت: جایی نمی‌رود دل تو — ور رود در ضمان من باشد
۱۲۴۰۵ در سر آستینت ار نبود — بر در آستان من باشد
خانگی دوش با دلم می‌گفت — غم‌که از دوستان من باشد
که مرا وصل گفت: بازمگرد — از فلان تا نشان من باشد
غزلکهای این چنین موزون — بیشتر در قپان[۱] من باشد

۹۲

انف . چب .ك.مج

نیکویی بیش از آن نمی‌باید — فتنه اندر جهان نمی‌باید
۱۲۴۱۰ راست اندازهٔ دلم دارد — تنگ‌تر زان دهان نمی‌باید
لبکی داری‌آن چنان‌کانصاف — جز لب من در آن نمی‌باید
زلف شوریده رامکن در بند — کان خود الّاچنان نمی‌باید
آن نقابت زچهره یکسوکن — کآفتابم نهان نمی‌باید
جان‌همی‌خواست، گفتمش: بستان — گفت: نی ، رایگان نمی‌باید
۱۲۴۱۵ گفتم ازمن بخر ببوسی، گفت: — تا بدین حد گران نمی‌باید
از رخت می‌خرم بجان بوسی — هیچ دلّالمان نمی‌باید

۱- ك: زفان.

پیشترزان بده که خط بدمد — زانکه شب در میان[1] نمی باید

۹۳

نف. چب مج

شایدکه دل ز عشق قیامت همی کند — کش آرزوی آن قد وقامت همی کند
ابله کسی که روی ترا دید آشکار — وانگه مرا بعشق ملامت همی کند
تافتند شد رخ تو نهان گشت عافیت — انصاف زندگی بسلامت همی کند ۱۲۴۲۰
چون دل بعشق او ندهم من؟ که روی او — بر[1] آفتاب حسن غرامت همی کند
گر بشنود زمن دلمن، تو بتش بهست — زین عاشقی که بس بعلامت همی کند
سرو ار همی نماز برد قامت ترا — آن فرض عین دان که اقامت همی کند
هم آتشست چهرهٔ او هم بهشت نقد — گشتست روشنم که قیامت همی کند

۹۴

نف . چب . مج

تا دل اندر مهر دلبر بسته‌ام — در بروی خوشدلی در بسته‌ام ۱۲۴۲۵
خوشدلم درعشق آن شیرین پسر — زانکه دل در تنگ شکر بسته‌ام
گرچه هستم چون کمر در بند او — طرفها بنگر کزو بر بسته‌ام
تا شدستم فتنه بر گلگون رخش — عافیت را رخت برخر بسته‌ام
بادوچشمش کرد عبهر همسری — خواب از آن بر چشم عبهر بسته‌ام
تا بچشم او مگر باشم عزیز — نقش روی خویش از زر بسته‌ام ۱۲۴۳۰
چون صراحی هر دمش خدمت کنم — زان کمر پیشش چو ساغر بسته‌ام

۱- چب: با.

با لعب لعلش بسی کوشیده‌ام　　تا بجانی بوسه‌یی سربسته‌ام
گفتمش آن قامت ورخسار چیست؟　　گفت: مه را بر صنوبر بسته‌ام
گرزعشقش جان برم خونم بریز　　وین گرو صد بار دیگر بسته‌ام

۹۵

نف. چب. مج

۱۲۴۳۵ دل من زاندوه تنگی ندارد　　چو داند که‌شادی‌در نگی ندارد
نیالوده از خون جانم زمانه　　همه ترکش غم‌خدنگی ندارد
کشد تیغ در روی‌من‌صبح‌هردم　　چرا، بامن آخر چو جنگی ندارد؟
ز آب سرشك و ز آه دمادم　　چه آیینهٔ دل که زنگی ندارد؟
۱۲۴۴۰ ندارد بر چشم من ابر آبی　　برمحنتم کوه سنگی ندارد
بخروارها عیش دارند هرکس　　دلم بیش ازاندوه تنگی ندارد
بدیدم بچشم خرد روی کارم　　جز از خون دل هیچ رنگی ندارد

۹۶

نف. چب. ع. مج

چنان خوب رویی بدان دلربایی　　دریغت نیاید بهرکس نمایی؟
مرا مصلحت نیست، لیکن همان[1] به　　که در پرده باشی و بیرون نیایی
نه پیدا توانمت دیدن نه پنهان　　بلایی دلم را ، بلایی ، بلایی
۱۲۴۴۵ وفا را بعهد تو دشمن گرفتم　　چو دیدم ترا فتنه بربی وفایی[2]
من آنروز ازخویش بیگانه کشتم　　که افتاد با تو مرا آشنایی
اگر نه امید وصال تو بودی　　ز دیده برون کردمی روشنایی

۱- ع : چنان .　　۲- ع : چو دیدیم فتنه بربی‌وفایی(؟).　　۳- ع : نباید .

نباشد[1] ترا هیچ غم بی دل من — کسی دید خود عید بی‌روستایی؟
من‌ومی‌ازاین‌پس‌که دردورحسنت — نیاید ز دلهای ما پارسایی

۹۷

نف. چپ. ع. ك. مج

بدان و آگه باش ای دل ستمکاره — وگرچه گفته امت این حدیث صدباره ۱۲۴۵۰
که‌گر ببینم‌ازین پس‌که‌نام عشق بری — بجان من که بدست خودت کنم پاره
تواز کجا و سر زلف دلبران زکجا؟ — بپای خود ببلا می‌روی تو بیچاره[2]
نه دستیاری مال و نه پایداری صبر[3] — بروکه نیست ترا دست وپای این‌کاره
اگر بری به غلط پیش حسن[4] نام وفا — کنند همچو وفا از جهانت آواره[5]
بدست‌خودمزن‌اندرخودآتش‌ازپی‌آناك — سبو درست نباید ز آب همواره ۱۲۴۵۵
ز دست عشق پرآتش کنند سینهٔ تو — اگر تو خود همه از آهنی° وازخاره
تو دست برد بلاها ندیده یی آنجا — که ماه رویان پیدا کنند رخساره
چوآتش رخشان جان عاشقان سوزد — کنند هندوکان حلقه بهر نظ°اره
بسی بگفتم ودل‌کم نمی‌کند زجگر[6] — چو در نگیرد بیهوده یست گفتاره

۹۸

نف. چپ. مج

آه‌کان قاعدهٔ وصل چنان هم بنماند — زان‌همه‌عیش‌وطرب‌نام‌و نشان‌هم‌بنماند ۱۲۴۶۰
اشك من‌خودسپری‌بود ولیکن‌گه‌گاه — مددی بود زخون دل وآن هم‌بنماند

۱- ع: نباید. ۲- این بیت در «چپ» نیست. ۳- ك: نه پای داری‌صبرو نه دستیاری مال .
۴- ع: نام حسن و. ۵- این بیت در «نف» نیست. ۶- چپ : جفا. ك : وهم کم نمی‌کند آخر.

جان بسی کندم و در سینه[1] همی پروردم | غم عشق تو نهان، لیک نهان هم بنماند
گه گهم از تو بدی زخم زبانی بدروغ | خود باقبال من آن زخم زبان هم بنماند
تن در اندوه دهم غم خورم و دم نزنم | که چنین هم بنماند چو چنان هم بنماند
۱۲۴۶۵ خود همان به که مرا بی دل و شیدا کردی | ورنه آن دل بتوای جان و جهان هم بنماند
دو سه روز دگر این زحمت ما میکش از آنک | ناگهانت خبر آید که فلان هم بنماند
گفته بودی نگذارم که بماند دل تو | راستی را دل تنها نه که جان هم بنماند

۹۹

نف. چب. ع. مج

بر آمد زگلزار باد بهاری | بیاور می ارغوانی، چه داری؟
بر ما ز تقصیرهای گذشته | چه عذر پذیرفته تر از می آری؟
۱۲۴۷۰ چمن از کدا ندوخت این پادشایی؟ | صبا از کدا آموخت این سازگاری؟
ز[2] غنچه دهانی و صدگونه خنده | ز بلبل زبانی و صدگونه زاری
نسیم سبک دست بر افسر گل | بگاورسهٔ زر کند خرده کاری
زهی شوخ نرگس که با عمر کوته | گذارد شب و روز در شادخواری
بسوک شکوفه هوا هر زمانی | بپوشد ز ابر آب بفتی[3] بخاری
۱۲۴۷۵ ز بس لطف و دلداری غنچهٔ گل | که می کرد بالا له از غمگساری[4]
خجل گشت نرگس ز رویش از ینست | که سر بر نمی دارد[5] از شرمساری
همی خواست سوسن که تا عذر خواهد | ولیکن زبانش نمی داد یاری
سر از خواب مستی کنون بر ندارد | هر آنکس که دارد دل هوشیاری
من و سیم و یار و حریف موافق | کسی را که باشد، زهی بختیاری

۱- چب: دیده. ۲- مج: چو. ۳- چب، مج: یعنی. ۴- این بیت در «چب» نیست.
۵- چب، مج: بر نمی آرد.

۱۰۰

نف. چب . ع. مج

دروغ بود که من در غمت صبور شدم　　خلاف بود که از خدمتت نفور شدم　　۱۲۴۸۰

دراز دیدم در تو زبان نزدیکان　　برای مصلحتی یك دو روز دور شدم

در اندرون من ازآرزوجگرخون‌شد　　بظاهر ار چه نمایم که من صبورشدم

شدم بوصل تو مغرور من زنادانی[۱]　　ببین که عاقبت اندر سرغرور شدم

هنوز زلف تو دارد دل شکستهٔ من　　که تا نگویی در بند آن کسور شدم

چوخاك کوی ترا زحمت‌ازحضور بود[۲]　　بآستان توبی زحمت حضور شدم　　۱۲۴۸۵

۱۰۱

نف. چپ . ع. مج

دلم هرشب ازعشق چندان بنالد　　که از آه او چرخ گردان بنالد

ندانم چه بیماریست‌این‌که جانم　　ننالد ز درد و زدرمان بنالد

برقص اندر آید دل ازسینهٔ من　　سحرگه که مرغی زبستان بنالد

چوچنگ‌ارزنی‌یك‌سرانگشت‌درمن　　ز من هر رگی بر دگرسان بنالد

اگر بشنود کوه نالیدن من　　زدرد دل من دوچندان بنالد　　۱۲۴۹۰

لبی کوبخاك درش تشنه باشد　　عجب نیست کزآب حیوان بنالد

بتیمار هجران گرفتار گردد　　هرآن دل که از نازجانان بنالد

۱۰۲

نف . چپ . مج

دلی دارم ز جان دل برگرفته　　پس از پیشم پی دلبر گرفته

۱ـ ع: چنان زوصل تو مغرور گشته ازناگاه.　　۲ـ مج: حضورم‌بود.

بترك خوشدليها گفته و انگه | غمش را تنگ اندر برگرفته

۱۲۴۹۵ شده درسایهٔ آن زلف دلگیر | گرفته خانه و در خورگرفته

غمت از نازنینی عاشقانرا | سراسر در زر وگوهرگرفته

لب شیرین تو انگام نکته | هزاران خرده در[۱] شکّرگرفته

خیال زلف تو اندیشه‌ها را | همه درمشك و در عنبرگرفته[۲]

زعکس[۳] زلف وتاب چهرهٔ تو | دل من صورت مجمر گرفته

۱۲۵۰۰ زهی از پرتو رخسار خوبت | چراغ آسمان اندر گرفته

همی خندم برغم دشمن‌خویش | وگرچه همچو شمعم سرگرفته

زبارعشق آن مشکین رسنها | قد من عادت چنبر گرفته

مثال خط تو درباغ دیده | بنفشه نسختی زان برگرفته

۱۰۳

نف . چب . مج

کی بود؟ کی؟ که در آیم زدرت | همچو زلف تو در افتم ببرت

۱۲۵۰۵ تاکه از بوسه بتاراج دهم | شکر تنگت و تنگ شکرت

آه‌کز زلف[۴] تو آموخت دلم | بستهٔ موی شدن چون کمرت

همه فتنه شده بریکدیگر | حلقهٔ زلف یك اندر دگرت

این دل‌سوخته خرمن خرمن | می‌نیاید بجوی در نظرت

دل ز زلف تو برون آورمی | اگرم دستر سستی بسرت

۱۲۵۱۰ آب چشم ورخ ز ردم هردم | که‌گلی سازند از خاك درت

گرزجان‌دست بداری تو، دهم | از دلی پاك دلی بی جگرت

۱- مج: بر. ۲- این بیت در «چب» و«مج» نیست. ۳- چب ، نف : خیال. ۴- چب ،مج: ای‌که از زلف.

۱۰۴

نف . چب. مج

هرکرا دل . باختیار خودست | آرزوهاش در کنار خودست.
غمگساری ندارد[1] وعجب آنك | هم غم یار غمگسار خودست
گله ازدوست چون کنم که مرا | همه رنج ازدل فکار خودست؟
دوست راهرکه بهرخودخواهد | او نه عاشق که دوستارخودست ۱۲۵۱۵
عاشق آنست در جهان کو را | بود و نابود بهر یار خودست
زآب چشم ار چه دامنم ترشد | آتش سینه برقرار خودست
بس که از دیده اشك میبارم | شرمم ازچشم اشکبار خودست[2]
جان من می بری، ببر، چه کنم؟ | بخداکت هم از شمارخودست
نیست در روزگار تو یك دم | که نه مشغول روزگارخودست ۱۲۵۲۰
عذرمی خواستم زغم[3] که دلم | از صداع تو شرمسار خودست
گفت زنهارا ین حدیث مگوی | که مرا خدمت توکارخودست

۱۰۵

نف . چب . ع. مج

تا بکف جام می‌توانم دید | زهد و سالوس کی توانم دید؟
نکنم یاد زهد وصومعه هیچ[4] | تا رخ ترك فی[5] توانم دید

۱- نف: ندارم.   ۲- این بیت در «نف» نیست .   ۳- چب: زدل.   ۴-ع: یادپیران صومعه نکنم.   ۵- ع، مج : قی.

۱۲۵۲۵ هر دم از باد پیچش افتاده — در تهی‌گاه نی توانم دید
ازقدح[1] باده چون فروغ زند — در عدم نقش شی توانم دید[2]
ز اندرون قدح بچشم صفا — راز پنهان می‌توانم دید
برگل عارض نکو رویان[3] — شبنم ازرشح[4] خوی توانم دید
در سر زلفشان دل شده را[5] — نیم شب نقش[6] پی توانم دید
۱۲۵۳۰ نه‌نه، کزز هدچنگ بدرگ را — رگ گسسته ز پی توانم دید
شیشهٔ بد مزاج نازك را — ز امتلا کرده قی توانم دید
ورصراحی نه در رکوع بود — ریخته[7] خون وی توانم دید

۱۰۶

نف چب

شاخ سرسبز وچمن دلشادست — عالم از عدل بهار آباد است
غنچه تا روی به صحرا آورد — گرهی از سر دل بگشادست
۱۲۵۳۵ سرو در خدمت گل برپایست — بید در پای چنار افتادست
بندهٔ سوسن مشکین نفسم — کوست‌کز بندجهان‌آزاداست
دل‌شکسته‌داست بنفشه‌چه‌کند؟ — سر ببیداد زمان بنهادست
سروراهرچه‌زاسباب‌خوشیست — سر بسر دست فراهم دادست

۱- نف، چب، مج: پرتو. ۲- در «نف»و «چب» و«مج» بعد ازاین بیت؛ بیت دیگریست از اینقرار:

عقل را پیش جام در پاکش — غرقه در جام می‌توانم دید

۳- چب، نف، مج: شاهدانرا ز شرم گاه‌صبوح. ۴- چب، نف،مج: بربناگوش.
۵- ع: دل گمره. ۶- چب، نف: همه شب اه پی. ۷- مج، چب: درقدح.

برجهان دست تهی چون افشاند | بارکس می نکشد، او رادست
بنگر آن غنچهٔ صاحب دل را | که بدلتنگی خود چون شادست ۱۲۵۴۰
زانکه داندکه بد و نیك جهان | همچو خرمن گه گل بربادست

۱۰۷

نف . چب . مج

گر من زسوز عشق تو یك دم برآورم | دود از نهاد گنبد اعظم برآورم
گفتم بنالم از غم عشق تو پیش وصل | هجرت رها نکردکه خوددم برآورم
اشك ستاره بر رخ گردون روان شود | وقت سحر که آه دمادم برآورم
از درد دل کند جگر روزگار خون | فریادها که نیم شب از غم برآورم ۱۲۵۴۵
گر یك نفس زند دهنم جز بیاد تو | حالی برآرمش درومحکم برآورم
ور[۱] جزسوی تومردم چشمم نظر کند[۲] | رویش سیاه کرده بعالم برآورم
گرچه امید وصل تو دورست ازخرد | من سربکوی بی خردی هم برآورم
یا بیخ درد در دل غمگین فروبرم | یا شاخ کام از آن رخ خرّم برآورم

۱۰۸

نف. چب، مج

یار باما وفا نخواهد کرد | با خودم آشنا نخواهد کرد ۱۲۵۵۰
نکند رای من وگر کند او[۳] | بخت من خودرها نخواهدکرد
خوبی وبد خویی چوهمزادند | او زهمشان جدا نخواهدکرد
حاجت ما بروی خرّم اوست | حاجت ما روا نخواهد کرد

۱- مج : گر. ۲- چب: کند نگاه. ۳- نف: اوی.

عهد دارد که جز جفا نکند | تا نگویی وفا نخواهد کرد
۱۲۵۵۵ باچنان زلف و روی‌کو دارد | برغمش دل قفا نخواهد کرد
تنگ شکّر گرش چه هست فراخ | زان نصیبی مرا نخواهد کرد
جانم آمد بلب زغصّه و او[1] | بوسی‌ازخودجدا[2] نخواهدکرد
تا نیارد غمش بروم روی | برغم او قفا نخواهد کرد[3]
در همه دور حسن خودکاری | از برای خدا نخواهد کرد
۱۲۵۶۰ هست در دست من دعایی واو | رغبت اندر دعا نخواهدکرد
خود نداند که دولت خوبی | تا قیامت بقا نخواهد کرد
چارهٔ زرکنم که جز زر، کس | چارهٔ کار ما نخواهد کرد

۱۰۹

نف . چب . مج

هر کرا زلف عنبرین باشد | طبع او با وفا بکین باشد
چون بود بررخ تو طرّهٔ تو | نقش چین برحریر چین باشد
۱۲۵۶۵ غمزهٔ تو بچابکی ببرد | دل که در هفتمین زمین باشد
در سر زلف تو همی گردد | که دلم بردوخود[4] همین‌باشد
نی بجان تو کش بدست آرم | ورچه با ماه همنشین باشد
رخت دل چون نهم بر هندو | لاجرم حال او چنین باشد
خود بزلفت چرا سپردم دل ؟ | درجهان هندوی[5] امین باشد؟
۱۲۴۷۰ بی‌دل اندرجهان بسی[6] گردد | هرکرا درد نازنین باشد

۱- چب : اوی. ۲- مج : رها . ۳- این بیت در همهٔ نسخه‌ها بهمین صورتست رجوع شودبه تعلیقات . ۴-چب : برده خود . ۵- نف: هندویی. ۶- نف، چب : همی .

عاشقان رخ ترا باید | که زر و سر[1] در آستین باشد
ورنه هرك از زر وسراندیشد | عاشقی از صف پسین باشد

۱۱۰

نف . چب . مج

لعل تو بازار گوهر بشکند | زلف تو ناموس عنبر بشکند
درّ دندان توخون صف برکشد | شکّر اندر قلب لشکر بشکند
رنگ‌خون پیداشود برچهرهات | چون صبازلف تراسر بشکند[2] ۱۲۵۷۵
هر که دربندد دری‌در کوی‌صبر | حلقهٔ زلف توآن در بشکند
پیش قدّ و خطّ تو نقّاش چین | هرزمان پرگار ومسطر بشکند
زآرزوی‌آن دوتامشکین‌رسن | ماه نوخود راچو چنبر بشکند
ترسم این[3]سرهاکه‌داردزلف‌تو | توبت من بار دیگر بشکند
هرکه او درانتظار وصل تست | روزگارش دل بغم دربشکند ۱۲۵۸۰
روزی از ناگه دل دیوانه‌ام | درجهد وان مهرشکّر بشکند
راستی راازتوباید خواست‌آب | هرکه اورالقمه در بربشکند
از دهانت کام دل حاصل کند | وارزوی‌جان‌غم خور بشکند

۱۱۱

نف . چب . مج

هرکه بروی لعل‌شیرین‌توفرمان می‌دهد | جان‌شیرین‌ازبن‌سّی‌ودودندان‌می‌دهد

۱- مج : سروزر. ۲- این بیت در «مج» نیست . ۳- چب: آن.
مج : ازاین سر.

۱۲۵۸۵ چشم بدمستت ز زخم تیغ حاصل می‌کند | هر قراری کان سر زلف پریشان می‌دهد
شحنهٔ بازار عشقت بی محابا هر زمان | گوشمال عالمی بردست هجران می‌دهد
گفت عشقت[1] خون تو من هم بریزم عاقبت | راستی را وعده‌های خوش فراوان می‌دهد
خندهٔ پنهان تو در زیر لب هر ساعتی | عاشقان را ریش خندی بس بسامان می‌دهد
گه دهانم ناله را در کوه می‌بندد عنان | گاه چشمم اشك را سر در بیابان می‌دهد
۱۲۵۹۰ چشم تو گر گه گهی از اشك مژگان تر کند | آن نه از رحمت بود، خود آب پیکان می‌دهد
گفتمش بوسی بجانی می‌فروشد لعل تو | تا نپنداری که لعلت بوسه ارزان می‌دهد
گفت زوری نیست بر کس بوسهٔ من طرح نیست | هر کرا دل می‌دهد می‌آید و جان می‌دهد
جان همی دادم بآسانی، فراقت گفت هی | این توقّف بین که پنداری[2] که تاوان می‌دهد

۱۱۲

نف . چب . مج . ش

هر که اندر موسم گل همچو گل می‌خواره نیست
آنچنان پندار کو خود در جهان یکباره نیست
۱۲۵۹۵ نرگس صاحب نظر تا دید احوال جهان
اختیارش از جهان جز مستی و نظّاره نیست
تا صبا شد حلّه باف و ابر شد گوهر فشان
هیچ لعبت در جهان[3] خالی ز طوق و یاره نیست
گل ز بلبل طیره شد، زان جامه برخود پاره کرد
ز انکه پر گویست و او را[4] طاقت گفتاره نیست

۱- چب، مج : هجرت. ۲- مج: پندارد. ۳- ش: درچمن. ۴- مج : زانکه این پر گری و آنرا.

ساغر لاله اگر بشکست بر جای خودست
زانکه جای کاسه بازی مغز سنگ خاره نیست
از لب سوسن چو رنگ و بوی شیر آید همی
پس برای چه چو غنچه بسته در گهواره نیست ؟
نسترن برگلبن و برگ شکوفه در هوا
از طریق صورت الّا ثابت و سیّاره نیست ۱۲۶۰۰
از درون پیرهن رنگی ندارد حسن گل
زانکه او را مایهٔ خوبی بجز رخساره نیست
گر جهد بیرون ز سنگ خاره آتش پاره ها
لاله را از سنگ خاره[1] جسته آتش پاره نیست
در میان سرو و سوسن رطل می باید گران[2]
مجلس آزادگانرا از گرانی چاره نیست

۱۱۳

نف. چپ. مج

ای باد صبا خبر چه داری ؟ از زلف بتم اثر چه داری ؟
از غمزهٔ او دلم جدا نیست زان بیماران خبر چه داری؟
گرمردم چشم من نیی تو برخاك درش گذر چه داری ؟ ۱۲۶۰۵
بوی سر زلف و خاك کویش دانم داری دگرچه داری ؟
ما را ببهای نیك بفروش زین جنس متاع هرچه داری
دل را بجزاین دو نیست حاجت از تو مثلا خود ارچه داری
از من بریار بر پیامی توخود بجزین هنرچه داری؟ ۱۲۶۱۰

۱- نف: خارا. ۲- چپ: ازآنك.

گوازتو چوحال من چنین شد | دریاب، غمی بخور، چه‌داری؟
گر هست ترا بکشتنم رای | تعجیل کن ای پسرچه داری؟
بی‌فایده صد هزار دل را | سرگشته بزلف در، چه داری؟
در بسته میان بعشوه ما را | برهیچ نه چون کمر، چه‌داری؟
۱۲۶۱۵ بدعهدی و جور و یار دیگر | کردی‌همه، زین بترچه‌داری؟
بردی دل وصبر وجان، نگویی | تا چشم هنوز بر چه داری؟
ترسم که جوابم این فرستی | دانم که تو خود سر چه داری
جان و دل و صبر هیچ باشد | اندیشه بکن که زرچه دادی؟

۱۱۴

نف . چپ . ع . مج

تا دم باد صبا بگشا دست | گرهی از دل ما بگشا دست
۱۲۶۲۰ هرفتوحی که جهانراست زگل | همه از باد هوا بگشادست
نقش بندان چمن را همه کار | ار نفسهای[1] صبا بگشادست
لاله پنداری عطّار بهار | نافهٔ مشك خطا بگشادست
میزبا نیست‌چمن خندان‌روی | غنچه زان بند قبا بگشادست
دل سوسن زکه آزرده شدست | که زبانرا بجفا بگشادست
۱۲۶۲۵ از تهی دستی ، بیچاره چنار | دست‌خواهش‌چوگدا بگشادست
تاگلش خردگکی زر بخشد | پنجه پیشش بدعا بگشادست
ابر راگرنه برو دل سوزست | آبش ازدیده چرا بگشادست؟

۱- ع: ازدم باد.

۱۱۵

نف . مج

باز ما را رخ زیبای تو در کار آورد ‌ ‌ ‌ با زمان بند کمند تو گرفتار آورد

هوسم بود که چون غنچه گریزم درخود ‌ ‌ ‌ بازم از پوست برون آن گل رخسار آورد

کرده بد روی بدیوار سلامت دل من ‌ ‌ ‌ نقب زدفتنه وسرزین سوی دیوار آورد ۱۲۶۳۰

آن غم عشق چو یکچند برفت ازسر من ‌ ‌ ‌ دوش بازآمد و شادی بخروار آورد

روزکی چند چوغنچه شده بودم مستور ‌ ‌ ‌ عشق چون نرگسمان مست ببازار آورد

می پیر از سر من خرقهٔ سالوس بکند ‌ ‌ ‌ ریش بگرفته مرا با در خمّار آورد

گفته بودم چوشدم پیر جوانی نکنم ‌ ‌ ‌ هم بپیرانه سرم عشق تو در کار آورد

طبع می تاختنی کرد هم از بام دماغ ‌ ‌ ‌ عقل را دست فروبسته نگوسار آورد ۱۲۶۳۵

عکسی از رنگ خوشش بررخ خورشید افتاد ‌ ‌ ‌ اثرش در دل کان لعل پدید ار آورد

بویی از نکهتش آمیخته شد بادم باد ‌ ‌ ‌ برهر آن خار که زدلاله وگل بار آورد

عشق بنمود کله گوشه وچون دید مرا ‌ ‌ ‌ چه ز نخها که برین خرقه ودستار آورد

عقل انکار برین شورش ومستی می کرد ‌ ‌ ‌ چون خطت دید بدین شاهدی اقرار آورد ۱۲۶۴۰

شحنهٔ عشق تو یك شهر اسیر دل را ‌ ‌ ‌ بسته اندر خم یك موی بزنهار آورد

گرچه اندیشهٔ زلف ورخ تو صد باره ‌ ‌ ‌ باسرم محنت و رسوایی بسیار آورد

دست سودای غمت با دل شوریدهٔ من ‌ ‌ ‌ هرگز این شیوه نیاورد کزین بار آورد

هرکسی را غم تو پیش کشی می آورد ‌ ‌ ‌ ازمیان پیش کش من می وزنّار آورد

۱۱۶

چب . نف. مج

دل زغم عشق توکی جان برد ؟ ‌ ‌ ‌ تا که جفای[1] تو برین سان برد

۱ــ نف: هوای

۱۲۶۴۵ دست‌کش از دامن توکو تهست | هر نفسی سوی گریبان برد

لذّت جان‌کی بود آنرا که او | بی رخ تو عمر بپایان برد؟

تا هوس آن لب و دندان پزد | بس‌که دلم دست بدندان برد

جای ز نخ باشد آنجا که ماه | بازنخت گوی بمیدان برد

خاك جهان برسر چوگان و گوی | زلف توچون سر بز نخدان برد

۱۲۶۵۰ هرچه ترا آرزویست آن بکن | بر رهی آنست که فرمان برد

دان‌که بدان شادبود جان من | کز تو غم و جور فراوان برد

آنچه دلم دید ز عشق بتان | وانچه همی از غم ایشان برد

زنده برآتش نهمش زین‌سپس[1] | پیش من ارنام نکو آن برد

۱۱۷

نف . چپ . مج

دلم نخست که دل بر وفای یار نهاد | به بی‌قراری با خویشتن قرار نهاد

۱۲۶۵۵ زجان امید ببرّید ودل زسر برداشت | پس انگهی قدم اندرره[2] استوار نهاد

بگرد خویش چوپرگارمی‌دود برسر | کنون‌که پای طلب درمیان کار نهاد

هرآن ستم‌که زدلدار دید درره عشق | گناه آن همه بر بخت وروزگار نهاد

زتنگنای دلم‌چون بجست قطرهٔ اشك | زراه دیده روان سر بکوی یار نهاد

هرآن سیه‌گریی‌کان دوزلف بامن‌کرد | برفت ویاك یاك بردست‌آن نگار نهاد

۱۲۶۶۰ ز بیم تنگی اندر حصار سینه[3] دلم | ذخیرهٔ غم و اندوه بی‌شمار نهاد

مرا بخون دل‌خود چوتشنه دید فلك | بدست گریه‌ام این کام درکنار نهاد

هم از نوا در ایّام دان که نرگس تو | مرا بسان‌گل از نوك غمزه خار نهاد

---

۱ ــ نف ، چپ : سبب . ۲ ــ نف : عشق . چپ : وی . ۳ــ نف . چپ : دیده .

کسی که نام فراق تو بر زبان آورد　　چنان بودکه زبان در دهان مار نهاد
وصال راچه کنم زین‌سپس؟ که مایهٔ عمر　　فراق او همه در راه انتظار نهاد

۱۱۸

نف . چب . مج . ع

زهی از روی تو گل شرمساری　　بنفشه از سر زلف تو تاری　　۱۲۶۶۵
کشیده خطّت از عنبر هلالی　　گرفته لعلت از باده عیاری[۱]
ز لشکرگاه خوبی بر نیامد　　بدل بردن چوتو چابك سواری
بنا میزد ! رخی داری و قدّی　　چو برسروی شکفته لاله‌زاری
سر زلفت چو عقد حسن گیرد　　نیاید[۲] آفتاب اندر شماری
رخ و خطّت بچشم من چنانست　　که برگلبرگ[۳] از عنبر غباری　　۱۲۶۷۰
ز قدّ تو بمانده پای در گل　　کجا سروی بود در جویباری
ز شرم روی توهر روز خورشید　　برآید سرخ همچون‌شرمساری
ز بهر بندگیّت ماه هر ماه　　شود درگوش گردون گوشواری[۴]
چو تیغ و غمزهٔ تو یار گردند　　نماند زندگانی را قراری
همه لطفی‌سراسر ، چشم بد دور　　نباشد از تو خرّم تر نگاری　　۱۲۶۷۵
مرا در دولت وصل تو می‌رفت　　باقبال توخوش‌خوش روزگاری
دل من شاد بود آخرکه هرروز　　بخدمت می‌رسیدم یك دوباری
فلك‌چون زلف تر برمن بشورید　　چو رخسارت برونق کاروباری
فراقت تاختن آورد و ما را　　ازین‌اندیشه‌دل‌خون‌گشت باری
مرا از خدمتت بگسست ایّام　　همین صنعت کند ایّام آری　　۱۲۶۸۰

۱- ع : لاله‌از لعلت غباری .　　۲- نف : نیارد .　　۳- غ : بر برگ گل.

۴- این بیت و ابیات بعد این غزل در «ع» نیست .

جهان‌را درجهان‌کام دل اینست | که می‌گردد جدا یاری ز یاری
پی هر تندیی آرد نشیبی | پی هر مستیی آرد خماری
بقصد جان من برخاست اکنون | سپاه حادثات از هر کناری
کنون تا تو بشادی باز گردی | من و درد دلی و انتظاری
١٢۶٨۵ چو ابروی تو پیوسته بلایی | چو زلفین تو درهم بسته کاری
نه جزوصل تومارا هیچ درمان | نه جز یاد تو ما را غمگساری
خبر پرسان‌وآب ازدیده ریزان | نشسته بر سر هر رهگذاری
منم کـز مهربانی بر نتابم | بسّم اسب تو آسیب خاری
بنامه گه گهی یاد آور از من | که نه ننگی‌ازین خیزد نه‌عاری
١٢۶٩٠ مکن یکبارگی ما را فراموش | که‌چون من بد نباشد دوستاری
اگر من زنده‌مانم‌خیره ، ورنی | بود این گفته از من یادگاری
سلامت همرهت بأدا همه راه | سعادت یار تو در هر دیاری
ز هرگامی که اسبت برگرفته | گشاده چشمه‌یی در مرغزاری
مرادت حاصل و بازآمدن زود | مبارك آمده هـر اختیاری

١١٩

نف. چب. مج

١٢۶٩۵ سحرگهان که گریبان آفتاب کشند | حریفکان صبوحی شراب ناب‌کشند
برون در بنشانند عقل و ایمانرا | چودرسراچهٔ خلوت بلب‌شراب‌کشند
کنند زحمت هستی ز راه مستی دور | که‌جنس‌وناجنس‌ازیکدگرعذاب‌کشند
بدانکه تا بنشانند گرد راه وجود | بپشت مردمك دیده مشك آب‌کشند
ز راه سینه دوصد میل آتشین هردم | بدست غیرت در چشم آفتاب کشند
١٢٧٠٠ بگاه عربده دندان عقل ودین‌شکنند | قلم بدست خطا بر سر صواب کشند

اگر خرد سخن از راه کن مکن گوید | زیاده در رخ او خنجر عتاب کشند
بیوی آنکه ببوسند روی شاهد خویش | چو زلف یار بسی بندوپیچ و تاب کشند
چه خوش بود که سحرگاه ساقیان سوی تو | بدست خویش قدحهای چون گلاب کشند
و لیك سلسلهٔ صبر حلقه حلقه کنند | اگر بناز ، دمی روی در نقاب کشند
خنك کسی که ازین باده مست و بی خبرش | بغل گرفته ز مجلس بجامه خواب کشند ۱۲۷۰۵

۱۲۰

نف . چب . مج

سحرگهان که ز بهر صبوح برخیزم | هزار فتنه ز هر گوشه یی برانگیزم
چو خط دوست زنم دست در گل و سوسن | چو زلف یار بسر و سهی درآویزم
بدان امید که با یار خلوتی سازم | ز باده مست شوم تا زخویش بگریزم
چو زلف یار بپایش درافتم از سر ذوق | شکسته بستد و آنگه درست برخیزم
میست آن لب چون لعل و من ز آتش عشق | همه تن آب شوم تا بمی برآمیزم ۱۲۷۱۰
ستارگانرا دندان بکام در شکنم | بگاه عربده گر با سپهر بستیزم
چومی بدست بود ازجهان نیندیشم | چو یار یار بود از فلك نپرهیزم
جهان خراب شود گر من اندرین مجلس | ز نیم خوردهٔ خود جرعه برجهان ریزم

۱۲۱

چب . نف . ع . ك. مج

دمید صبح، چه خسبی چو بخت من[۱] برخیز؟
بساز چنگ و برآور خروش[۲] رستاخیز

۱- نف ، چب ، مج : دوم عین چه خفته یی . ۲- نف ، چب ، مج : درافکن بخلق .

۱۲۷۱۵ ببوی باده بـر آمیز نکهت گـل را
که شب بروز بر آمیخت صبح رنگ آمیز
مرا ز مستی دست قـدح ستان بنماند
بدست خویش قدح را بحلق من در ریز
بجام باده فرو بـرسرم وگـر ترسی
که غرقه گردم، زلفت بسست[1] دست آویز
محیط چـرخ دخانیست، چشم ازو بفکن
بسیط خاك غباریست ، از سرش برخیز
نه آسمانی، بـا مـا زمان زمان بمگرد
نه روزگاری ، بـا ما نفس نفس[2] مستیز
۱۲۷۲۰ بدست رطل گران دادیم بـاوّل بـار[3]
بپای مستی اگر مـردی از سرم مگریز[4]
ترا که گفت که چون روزگار هـر ساعت
بلا چو ریگ بغربال چرخ بـرمن بیز[5]؟

۱۲۲

نف . چب . ك .مج

ساقیا هین بیار ساغر مـی	تا تنم جان شود چو پیکر می
ماه رویا ، چو مهر روشن کن	چشمم از گوهر منوّر مـی
مشك زلفا ، چو ناف آهوکن	کامم از نکهت معطّر مـی

۱ـ ع، ك: ازآن زلف ساز. ۲ـ چب. مج: زمان زمان. ۳ـ چب. مج، ك: روز. ۴ـ نف، بگریز. ۵ـ این بیت در «ع» و «ك» نیست

عمروسیم و نشاط وجان‌وجهان همه هیچند هیچ در بر[1] می ۱۲۷۲۵

آفرینش مسخّر خـردست خرد اندر جهان مسخّـر می

عقل با جان چوآشناست‌چرا کرد بیگانگی ز گوهر می؟

طبع می‌گر بود نشاط انگیز چه عجب زنگی استما درمی

صد هزاران مصاف غم بدمی بشکند ساغـر دلاور مـی[2]

گوشم ازحلقهٔ بریشم چنگ با نواکن چو بندگان بر می[3] ۱۲۷۳۰

ببرد آب روی کوثر و خلد روی معشوق در بـرابر می

دل چولاله پیاله باید ساخت ظرف می‌گر کنیم درخور می

کفم از می تهی مدار چوکف ورچه‌چون‌کف رویم درسرمی

جوهری روشنست وبرکف ما چون‌عرض بی‌درنگ ساغرمی

گر بجوهر عرض بود قایم بعرض قـایمست جـوهر می ۱۲۷۳۵

۱۲۳

نف . چب.مج

سحر گهان که دم صبح در هوا گیرد صبا چراغ گل از شمع روز واگیرد

بگرید ابر بهاری وغنچه از سر لطف سرشك او همه در دامـن قبا گیرد

هر آنچه سوسن آزاد بر زبان راند زخوش‌زبانی او زود در صباگیرد

چوافتد آتش خورشید درحراقهٔشب چراغ لاله از و روشنی فـرا گیرد

زشرم روی بتم‌گل چنان برآیدسرخ که پای تـا سر او آتش حیا گیرد ۱۲۷۴۰

سرشك ژاله زرخسارلاله رونق یافت گهر هر آینه از جوهری بها گیرد

چنین که‌گل‌بجوانی وحسن مغرورست حدیث بلبل عاشق دروکجا گیرد؟

۱ـ ك: همه‌هیچنددر برابر. ۲ـ این بیت فقط در«ك»هست . ۳ـ این بیت در«چب» و«مج» نیست.

ز تنگ چشمی غنچه اگرچه زردارد   دهان برابر گشاید و زو عطا گیرد

۱۲۴

تف . چپ. مج

سحر گهان که صبا نافهٔ ختن بیزد   زمانه عنبر و کافور بـرهم آمیزد

۱۲۷۴۵ بگسترند عروسان باغ دامن خویش   چوابر برسرشان ز استین گهرریزد

خیال دوست چودرچشم خفتگان بزند   زخواب مردماك دیده را بر انگیزد

ببوی آنکه مگر پی بردبخاك درش   دلم چو بوی بباد هوا درآویزد

کسی که آفت هستیٔ خویش بشناسد   بپای مستی از کوی عقل بگریـزد

هوای طبع توسر پوش آتش شوقست   چوباد حرص توبنشست شوق برخیزد

۱۲۵

تف. چپ. مج

۱۲۷۵۰ اگر دلدار من روزی ، نقاب از رخ براندازد
بسا عاشق که درپایش ، بدست خود سراندازد
بجانم در زند آتش ، چـو زلفش عنبر افشاند
دلم را آب گرداند ، چو لعلش شکّر اندازد
هزاران گردن افرازان سر برکرده از هر سوی
که تا او از سر صیدی ، کمندی اندر اندازد
بدان تا عاشقانرا بـاد در دل کم جهد بـاری
بـرو ز باد هر ساعت ، گـره بـر عنبر اندازد
کند مستی دلم زان می ز خونی کو همی ریزد[۱]
کنم نقل لب و دندان ، زسنگی کو در اندازد

---

۱ - این مصرع در همهٔ نسخه‌ها بهمین صورتست .

زمستان راست اندازی ، ندارد چشم کس هرگز
مگر چشمش که چون شد مست ناوك بهتر اندازد ۱۲۷۵۵

چو اندازد بمن تیری کنم در سینه پنهانش
بدان تا از پی آن تیر تیری دیگر اندازد

کسی کز سوز عشق او، چو آتش یافت دل گرمی
بوجد اندر سر افشاند ، برقص اندر زر اندازد

کند در دیدهٔ عبهر تجلّی مردم دیده
گر او از گوشهٔ چشمی ، نظر بر عبهر اندازد

اگر چه نیست دریای غمش را هیچ پایانی
مبادا آنکه او ما را ، ازین دریا برانـدازد

۱۲۶

نف . چب مج

دوری از یار اختیاری نیست
لیك مارا زبخت یاری نیست ۱۲۷۶۰

چه‌کنم ؟ با ستیزه رویی بخت
چاره الّا که سازگاری نیست

هم ز عشقت بپرس حال دلم
گر بقول من استواری نیست

تا بگویدکه بی‌توام شب وروز
کار جز ناله‌ها وزاری نیست

عشق ونام نکو چگونه بود ؟
عشق‌جز رنج‌وجان‌سپاری نیست

ای که در عشق عافیت طلبی
غلطست این که می‌شماری نیست ۱۲۷۶۵

هرکجاعشق، مستی وپستیست
علم وزهد وبزرگواری نیست

عاشق از سرزنش‌کجا ترسد ؟
عاشقی جزکه بردباری نیست

برسر کوی عاشقان چه کند
هرکرا برگ‌عجز وخواری نیست؟

گو برو آب روی خویش مبر
هرکرا روی خاکساری نیست

۱۲۷

نف . چب . ع . مج

۱۲۷۷۰ از گلبن زمانه مرا بهره خار بود / وزجام روزگار نصیبم خمار بود

اکنون چه راحتست درین دور[۱] زندگی / چون شد بهرزه آنچه ز عمر اختیار بود؟

از حادثات دهر و جفاهای روزگار / خود[۲] هیچ بود آنچه مرا درشمار بود

بربود هر چه[۳] مایهٔ من بود روزگار / وان مایه خود چو درنگری روزگار بود

تنها نه روزگار بعهد استوار نیست / من خود ندیدم آنکه بعهد استوار بود

۱۲۷۷۵ برخاطر منست و فرامش نکرده‌ام / آن عهد خوشدلی که مرا یاریار بود

هم آبروی بود مراهم هوای دل / وان آب وآن هوای خوشم سازگار بود

جان از میان حادثه آورده برکنار / وان آرزو که بود مرا در کنار بود

از جام باده عیش مرا بود روشنی / وز روی دوست کاردلم چون نگار بود

بختم بطبع خوش همه درپیش می‌نهاد / آن چیز را که طبع منش خواستار بود

۱۲۷۸۰ ور برخلاف رسم[۴] غمی روی می‌نمود / زانم غمی نبود چو با غمگسار بود

۱۲۸

نف . چب . ع . مج

ز لعلت عکس در جام می‌افتاد / نشاط[۵] عالمش اندر پی افتاد

جهانی می‌پرستی پیشه کردند / چو از رویت فروغی بر می‌افتاد

جمالت پرده از رخسار برداشت / گل از بس شرمساری در خوی افتاد

۱- ع: درد. ۲- ع : چون. ۳- نف : آنچه . ۴- ع : عاده .
۵- ع: بساط.

سراپایم چو نی در بند عشقست — غمت درمن[1] چوآتش در نی افتاد

دل سرگشته‌ام زان پس که خون شد — بدست عشق تو دانی[2] کی افتاد ۱۲۷۸۵

ز راه دیده بیرون رفت وعشقت[3] — نشان خون بدید وبر[4] پی افتاد

دلم با عارض ساده دل تست — که طرّاری چوزلفت بروی افتاد[5]

دلم بردی نگه دارش که هرگز — شکاری این چنینت در نیفتاد[6]

۱۲۹

نف . چپ . مج . ك

ای ز روی تو آب بر آتش — دل ریشم متاب برآتش ۱۲۷۹۰

ای زرشك خط تو چون خط تو — جگر مشك ناب برآتش

بجز از خال و چهرهٔ تو زدود — من ندیدم حباب[7] برآتش

بر رخت دل چرا نهم خیره ؟ — دل نباشد صواب برآتش

لطف تو غالبست برخشمت — زانکه چیرست آب برآتش

زلف هندوی تو بسان منست — ساخته جای خواب برآتش ۱۲۷۹۵

لیك من ساکنم بیاد تو ، او — میکند اضطراب برآتش[8]

زانك بس خون بیگناهان ریخت — میکنندش عذاب برآتش

گفتمش: چشم تو چرا فکند — این دل پر زتاب برآتش؟

گفت : آری بنزد بیماران — رسم باشد کباب برآتش

۱- ع : نی . ۲- ع : سودایی. ۳- ع . مج : عشقت . ۴- ع: در . ۵- این بیت و بیت بعد در «ع» نیست . ۶- چپ : این چنینت را نیفتاد . مج : این چنینها درنیفتاد . ۷- چپ : کباب. ۸- این بیت و بیت بعد فقط در «ك» هست .

۱۳۰

نف . چب . مج

باد بر خاك ترك تازی کرد — با عروسان خفته بازی کرد

۱۲۸۰۰ ابر از آب دیده وقت سحر — جامهٔ شاخ را نمازی کرد

غنچه را برسماع بلبل مست — وقت‌خوش گشت‌وخرقه‌بازی‌کرد

من چو نرگس ندیده‌ام هرگز — خاك پایی که سرفرازی کرد

اندرین هفته باد ناسودست — بس‌که هرگونه کارسازی کرد

نرگسانرا کلاه زر بخشید — غنچه را برگ دلنوازی کرد

۱۲۸۰۵ چون زبان بنفشه کوته یافت — سوسن آنجا زبان درازی کرد

گل‌که اوّل زبرگ وساز تمام — بر سر شاخ ترك تازی کرد

وز[1] غرور توانگریّ وجمال — بلبلان را جگر گدازی کرد

عاقبت خاك بردهان افکند — زانکه دعویّ بی‌نیازی کرد

۱۳۱

نف . چب . مج

جانرا چونیست وصل‌توحاصل‌کجا برم؟ — دل راکه شد ز درد تو غافل‌کجا برم؟

۱۲۸۱۰ بی‌وصل جانفزای و حدیث چو شکّرت — این عیش همچو زهرهلاهل‌کجا برم؟

بگسست چرخ تار حیاتم بدست هجر — چون‌وصل‌نیست‌گوهمه‌بگسل‌کجا برم؟

بنیاد خوشدلیّ من ازسیل خیز اشك — گیرم‌که خود نگردد باطل ،کجا برم؟

بی پایمرد وصل ز غرقاب حادثات — کشتیّ عمر خویش بساحل کجا برم؟

۱ــ نف ، چب : از .

منزل دراز و بارکشم لنگ و من ضعیف	بارم گران و راه پر از گل کجا برم ؟
ریگ روان و تیره شب و ابر و تند باد	من چشم درد ، راه بمنزل کجا برم ؟ ۱۲۸۱۵
مشکل گشای وصل اگر دیرتر رسد	چندین هزار قصّهٔ مشکل کجا برم ؟
گیرم که آرزوی دلم جمله حاصلست[۱]	اکنون چو نیست روی تو حاصل کجا برم؟
گفتند: برگرفت فلان دل ز مهر تو	من داوری مردم جاهل کجا برم ؟
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر	آن مهر بر که افکنم؟ آن دل کجا برم ؟

۱۳۲

نف. چب. مج

اومید آدمی بوصالت نمی‌رسد	اندیشهٔ خرد بکمالت نمی‌رسد ۱۲۸۲۰
می‌گفت دل حدیث وصال تو، عقل گفت :	خاموش ، این حدیث محالت نمی‌رسد
خورشید آتشین که چنو نیست گرم رو	در گرد بارگیر جمالت نمی‌رسد
گفتم: دلم ز خدمت وصلت بصد بلا	الّا بدست بوس خیالت نمی‌رسد؟
لطف تو گفت: این چه حدیثست؟ هرسحر	پیغام من ز باد شمالت نمی‌رسد !
ازچه سیه ترست چو روزم[۲] زمان‌زمان	گر دود دل درآن خط وخالت نمی‌رسد؟ ۱۲۸۲۵
هرچ آن زکاروان حوادث رسیدنیست	دم دم همی رسند و وصالت نمی‌رسد

۱۳۳

نف . چب. مج

تاب جمال تو آفتاب ندارد	با خم زلفت بنفشه تاب ندارد

۱ـ چب : که جمله آرزوی من بحاصلست .	۲ـ چب ، مج : روزت .

کرد دلم شب خوش خیالت ازیراك — دیده درین عهد چشم خواب ندارد

غمزهٔ خود را بآب چشم جلاده — تیغ چه رونق دهد که آب ندارد؟

۱۲۸۳۰ گفتمش: ازمن لب تو بوسه که پذرفت — یا بدهد، یا مرا عذاب ندارد

گفت: اگرصبر می‌کنی بکن، ارنی [1] — رو که مرا این همه شتاب ندارد

آناك ترا دور کرد از برم ای یار [2] — شرم ازین چشم اشاك تاب ندارد؟

برمن اگرسایه نفکنی رسدت، زانك — ذرّه‌یی از حسنت آفتاب ندارد

سوخته بادآنکه روی خوب تو بنهفت — این سخنم روی در نقاب ندارد

۱۲۸۳۵ هرچه توانی بکن، عتاب مفرمای — با تو دلم طاقت عتاب ندارد

۱۳٤

نف . چب .مج

هرکه رخسارش آرزو کردست — گل بر بارش آرزو کردست

بی‌خودیٔ دلم بجای خودست — زانکه دیدارش آرزو کردست

تـا گرفتار هجر اوست دلم — مرگ صد بارش آرزو کردست

گو بیا حال من نخست ببین — هرکه این کارش آرزو کردست

۱۲۸۴۰ عشق بی رنج هر که می‌طلبد — گل بی‌خارش آرزو کردست

در بر من دلی جگر خوارست — که غم یارش آرزو کردست

می‌گـریزد بسایهٔ زلفش — باد گلزارش آرزو کردست

عقل سودای وصل او نپزد — گرچه بسیارش آرزو کردست

اشاك چون نار دان که می‌بارم — چشم بیمارش آرزو کردست

۱- چب: نه . ۲-نف: آیا .

۱۳۵

نف . چب . مج. ك

باد نوروزی ره بستان گرفت — دست عاشق دامن جانان گرفت ۱۲۸۴۵

نو عروسان چمن را دست ابر — پای تاسر در در و مرجان گرفت

صبح خندان چون دمی‌ازصدق‌زد — حالی‌آن دم درگل خندان‌گرفت

همچو بیماران دیگر باد را [۱] — آرزوی صحن سروستان گرفت

گل فروشست از سر [۲] خوبان باغ — ابرکزچشمش‌جہان طوفان‌گرفت

دست بر عالم فشاند آزاد وار — سرو چون کارجہان آسان‌گرفت ۱۲۸۵۰

عزم استقبال گل دارد درخت — از شکوفه سیم درکف زان‌گرفت

جامهای گازری در سر کشید — شاخ راچون‌درچمن باران‌گرفت

هر درختی کو قد یارم بدید — از تعجّب دست در دندان گرفت

چون صبا نشناخت کس قدر بهار — زان چنانش درمیان جان گرفت

۱۳۶

نف . چب . ع . مج

در فراقت دل ازین سوخته‌تر نتوان داشت
خویشتن را به ازین [۳] زیر و زبر نتوان داشت ۱۲۸۵۵

سرخ رویی خـود از لعل تو می‌دارم چشم
وین چنین چشم جز از خون جگر نتوان داشت

۱- مج : دگر باد صبا . ك : دگر ره بادرا . ۲- ك : ازبر .

۳- ع : بهتر ازین .

عاشقان را بکرشمه تو چنان ریزی خون[1]
که خود از لذّتش[2] از زخم خبر نتوان داشت

از کنار تو چو طرفی نتوان بر بستن[3]
در میان[4] بسته مرا همچو کمر نتوان داشت

در ره فتنه ازین سر که جمالت دارد
با قویدستی او پای مگر نتوان داشت

۱۲۸۶۰ غم دستار و کله بود ازین پیش و کنون
بیم آنست که خود گوش بسر نتوان داشت

گوهر اشك من آن[5] لعل دلاویز آمد
که ازو چشم چو از لعل تو بر نتوان داشت

مردم چشم مرا خون ز قدمها بچکید[6]
بیش ازین او را بر راه گذر نتوان داشت

چشمت از مردمی ار کرد نظر در کارم
خود از آن چشمجزین چشم دگر نتوان داشت

چند گویی که بخود دار نظر تا برهی
تا تو باشی بخود ای دوست نظر نتوان داشت

۱۳۷

نف . چب . مج

۱۲۸۶۵ امید راحت از عالم ندارم — اگر شادیست ورغم[?] هم ندارم

---

۱ ـ نف ، چب ، مج : تیغ چشم توچنان خون عزیزان ریزد . ۲ـ ع : که زبس تیرخود . ۳ـ نف ، چب ، مج : از میان تو چو طرفی نتوانم بر بست .
۴ـ چب ، مج : بیش ازین . نف : از میان . ۵ـ نف ، چب ، مج : از .
۶ـ ع : بکفید .

اگر افزون شود خرّم نگردم   وگر نقصان کند ماتم ندارم
همه عالم دمست و این عجبتر   که در عالم یکی همدم ندارم
پذیرفتم من از دست قناعت   که حاجت بر بنی آدم ندارم
نبینم روي شادی هرگز ار من   دل خود را بغم خرّم ندارم
اگر بی‌بهره‌ام از کام گیتی   نصیب محنت ازکس کم ندارم ۱۲۸۷۰
چرا گیرم غم صدساله درپیش   کامید زندگی یك دم ندارم ؟

۱۳۸

نف . چب . مج

زلف تو کان همه سرها دارد   گـوییا هیچ سرمـا دارد
گرد روی تو چرا حلقه کند   گرنه با ما سر سودا دارد ؟
سرکشی چون نکند هندویی   کان همه نعمت وکالا[1] دارد؟
من نگویم که چه دارد زلفت   هرچه دارد همه زیبا دارد ۱۲۸۷۵
خرمنی مشك فراهم کردست   دامنـی عنبـر سارا دارد
از لب وعارض وخطّ و دهنت   شکر و عنبر و دیبا دارد
بالش نقره و درج یاقوت   رشتهٔ لؤ لؤ لا لا دارد
بسر تو که ندارد سلطان   آنچه زلف تو بتنها دارد
قد من گشت دو تا تا گویند   کان دو تا زلف تو همتا دارد ۱۲۸۸۰
نافهٔ مشك اگرش خودبودست   جگر سوخته از ما دارد

۱۳۹

نف . چب . مج

ترا یك ذرّه خود پروای ما نیست   بنیك وبد دلت را رای ما نیست

۱- نف : کلها .

چه بد کردم که برخاك در تو | سگانرا هست جای وجای ما نیست
فراوان عاشقان داری و لیکن | بدلسوزی یکی همتای ما نیست
۱۲۸۸۵ چه سازم چارهٔ وصلت چو دانم | که این معنی بدست و پای ما نیست؟
مرا در غم شکیبایی مفرمای | که این کار دل شیدای ما نیست
تو معذوری که شبهای درازت | خبر از چشم شب پیمای ما نیست
مرا از درد دل دل نیست بر یاد | ترا از عیش خوش پروای ما نیست
مرا شد در سر سودای تو دل | دلت را خود سر سودای ما نیست

۱٤۰

نف . چب . ع . مج

۱۲۸۹۰ نفس باد صبا می‌جنبد | غیرت مشك خطا می‌جنبد
سر و گویی سر حالت دارد | می‌زند دست و زجا می‌جنبد
لالـهٔ سوخته دل پنداری | که هم از عالم ما می‌جنبد
شاخ از رقص نمـی‌آساید | کز سر برگ و نوا می‌جنبد
شوری اندر چمن افکند صبا | خود ندانم ز کجا می‌جنبد
۱۲۸۹۵ آب را سلسله می‌جنباند | باد دیوانه چو فا می‌جنبد
مهد طفلان چمن پنداری | بسر انگشت هوا می‌جنبد
شاخ دندان شکوفه که هنوز | دی برآورد چرا می‌جنبد
دهنی دارد پر آتش و آب | گویی از خوف ورجا می‌جنبد[1]
برگ در پیش همی تازد تیز | قطره نرمك ز هوا می‌جنبد
۱۲۹۰۰ شاخ را هر نفسی باد صبا | می‌زند بر سر تا می‌جنبد
زندخوان همچو مغان بر سر شاخ | چون کند زمزمه‌ها می‌جنبد

۱- این بیت و سه بیت بعد فقط در «ع» هست .

باد نوروز چنان می‌جنبد | که بصد حیله فرا می‌جنبد[1]
عالم مرده صفت بار دگر | ز اثر صنع خدا می‌جنبد
رگ باران حرکت می‌گیرد | نفس باد صبا می‌جنبد
همچو پیریست شکوفه برشاخ | که بیاری عصا می‌جنبد ۱۲۹۰۵

۱۴۱

نف. چب. مج. ش

باد صبا بین که چها می‌کند | کس نکند آنچه صبا می‌کند
مست بگلزار رود بامداد | عربده با شاخ و گیا می‌کند
طیرهٔ طفلان چمن می‌دهد | بازیکی بس بنوا می‌کند
زلف ریاحین وگریبان شاخ | می‌کشد و باز رها می‌کند
می‌فکند در کله لاله خاك[2] | پیرهن غنچه قبا می‌کنند ۱۲۹۱۰
سیم همی ریزد و زر می‌کشد | باغ پر ازبرگ و نوا می‌کند
هیچ نمی‌دانم کین خاك پای | این همه بخشش زکجامی‌کند
زانکه‌نقاب ازرخ‌گل‌دورکرد | بلبلش از شاخ دعا می‌کند
سست‌شد ازخنده‌گل‌خیره‌خند | بس‌که صبا شعبده‌ها می‌کند

۱۴۲

نف . چب . مج

زان شب‌که باتودست در آغوش کرده‌ام | یکباره ترك صبرو دل وهوش‌کرده‌ام ۱۲۹۱۵

۱ـ این بیت وسه بیت بعد در«ع» نیست.   ۲ـ ش: چاك.

هرچ آن نه عشق تست ببازی شمرده‌ام — هرچ آن‌نه[1] یادتست فراموش‌کرده‌ام
در چشم من شدست یکی دانهٔ گهر — هرنکته‌یی‌که از دهنت گوش کرده‌ام
خالی شده دماغ من از مستی و خمار — زان باده‌ها که از لب تو نوش کرده‌ام
بر چرخ می‌رسید خروش دل از فراق — او را بوعده‌های تو خاموش کرده‌ام
۱۲۹۲۰ ازچشم نیم خواب تو امروز روشنست — آن ناله‌ها که من زغمت دوش کرده‌ام
دستم که زیر سنگ فراقست هر شبی — تا روز با غم تو در آغوش کرده‌ام
پرسیدم از دلم که چرا دزری از برم ؟ — گفتا که خوفرا رخ نیکوش کرده‌ام

۱۴۳

نف . چب. مج

رخت تاثیر آهی برنتابد — غمت هر دستگاهی برنتابد
چنان‌نازک‌رخی‌داری که‌ازدور — بصد حیلت نگاهی برنتابد
۱۲۹۲۵ رخت را برگ رویم نیست‌شاید — زلالی برگ کاهی برنتابد
دلم‌خودمختصرجاییست‌بس‌تنگ — چنین انبه سپاهی ر نتابد
همی ترسم که ملك خوبی او — فغان دادخواهی بر نتابد
نمی‌ترسد رخت از نالهٔ من — مکن کایینه آهی برنتابد
رخت‌چون‌زین‌نهد‌براسب‌خوبی — عنان از هیچ شاهی برنتابد
۱۲۹۳۰ دل عاشق عتابی برنگیرد — سر نرگس کلاهی برنتابد
مده‌جای خط اندر پهلوی زلف — رخی بیش از سیاهی برنتابد

۱۴۴

چب. نف مج.

رخ و زلفت از شگرفی ، صفت بهار دارد
خناك آنكه سر و قدّی ، چو تو درکنار دارد

۲- چب: نه هرچه.

لب لعل دل فریبت ، زگهر حدیث راند
سر زلف مشك بارت ، ز بنفشه بار[1] دارد
رخ چون مهت ندانم ، که چه عزم دارد آیا
اثری همی نماید ، که سر شکار دارد
که کمند عنبرین را زدوسوی حلقه کردست ؟
که خدنگهای مشکین ، چو زبان مار دارد ؟ ۱۲۹۳۵
دل خود طلب چو کردم ، بر نرگس تو گفتا
برو ای فلان و بهمان ، برمن چه کار دارد
چو بسی بگفتم او را ، بکرشمه گفت با تو
سرگفت و گو ندارم ، که مرا خمار دارد
چه دهی صداع مستان؟چه‌کنی حدیث چیزی
که کمینه هندوی ما ، به از ین هزار دارد ؟
چوبترك دل بگفتم، غم جان خورم که ترسم
که چودست یافت بر وی،هم ازین شمار دارد

۱۴۵

نف. چب. مج.

نرگسا ! چیستت که پنداری	دوش بر خاستی ز بیماری ۱۲۹۴۰
نیست پیدا ز ناتوانی تو	حالت خواب تو ز بیداری
در خمار شبانه یی زیرا	جام داری و باده نگساری
چشم برره نهاده چون نگری	گرنه در انتظار دلداری ؟
ازخیار آتش ارتواند جست	تو بعینه از آن نمو داری

۱- چب: عار.

۱۲۹۴۵ زمردین شمع در زرین لگنی | لیك در حالت نگـو ساری
با صبا از سر کرشمه و نـاز | سر برآری و پس فرود آری
خاك پایی و از دماغ تهی | بـر شکسته کـلاه جبّاری
اشك خیزد زچشم وچشم تو باز | خیزد از اشك ابر آزاری
باد در سر گرفتـه‌یی ، رسدت | که جوانیّ وخوب[۱] وزر داری

۱٤٦

نف . چب . مج

۱۲۹۵۰ ای مرا کرده مشوّش زلفت | وی زگل ساخته مفرش زلفت
تاکه در خسته دل ما پیوست | نیست خالی ز کشاکش زلفت
شد ز بیماری چشمت آگاه | هست‌ازآن روی برآتش‌زلفت
روزخوش‌رادل‌من‌شب‌خوش‌کرد | تاکه او راست‌شب خوش‌زلفت
نورخورشید نهان‌شدچوفکند | سایه‌یی بر رخ مه وش زلفت
۱۲۹۵۵ آن‌چه‌خطّ‌ست‌که‌گرییی که بمشك | سیم را کرد منقّش زلفت
گفتم ان زلف بگیرم یك‌شب | گشت ازاندیشه مشوّش زلفت
گرز حال دل من می‌پرسی | آنك‌آنك‌سوی خودکش‌زلفت

۱٤۷

نف. چب . مج

چه جفا بود کز آن ترك ختن نشنیدم؟
چه محالات کز آن عهد شکن نشنیدم

چب: چوب.

هرکسی گوید کو را دهنی هست ، و لیك
من بسی جستم و جز نام دهن نشنیدم
تا بدیدم که سمن رنگ رخش بر خود زد
پس از آن پیش چمن بوی سمن نشنیدم ۱۲۹۶۰
راز زلف تو اگر چه ز صبا فاش شدست
من حکایت بجز از مشك ختن نشنیدم
راستی راسخن قدّ تو هر جا که برفت
بجز آزادی از سرو چمن نشنیدم
دوش بگذشتم و دشنام همی داد مرا
خدمتش کردم و پنداشت که من نشنیدم
گر چه لعلش ز سر ناخوشیی آن می‌گفت
من از او خوش تر از آن هیچ سخن نشنیدم
عقل آن روز که من بر پی دل می رفتم
گفت : کانجا نه صوابست شدن ، نشنیدم ۱۲۹۶۵

۱۴۸

تف . چب . مج

باز دیدی که ابر تر دامن — باغ را کرد پر گهر دامن؟
گل ز بهر نثار بر چیدن — پیرهن کرد سر بسر دامن
غنچهٔ تنگ چشم را گر چه — هست پر خرده‌های زر دامن
از گدایی چو قرص خور بیند — باز گیرد ز یکدگر دامن
سرو آزاد بین چو چالاکان — در زده چست در کمر دامن ۱۲۹۷۰
پای در آب می‌نهد زیراك — کرد از ساق ز استر دامن

گر چه از خار خیمهٔ گل را | میخها کوفتند بر دامن
روی نگشاده[1] رخت می‌بندد | درچده از پی سفر دامن
وانك آنك چنار پنجه کشید | کش بگیرد برهگذر دامن
۱۲۹۷۵ کف برآورده پای در زنجیر | آب دیوانه شکل تر دامن
وانك اندر قفای دیوانه | کوه کردست سنگ در دامن

۱۴۹

نف . چب . مج

دوش بامن نگار من آن کرد | که بصد سال عذر نتوان کرد
زلف پر بند خود بدستم داد | حلّ آن مشکلاتم آسان کرد
قصب ازپیش ماه دورانداخت | آفتابی ز صبح تابان کرد
۱۲۹۸۰ بشکرخنده‌چون‌دهان[2] بگشاد | پسته را دل زرشك بریان‌کرد
لشکر حسن او ز بسیاری | هرکجا برگذشت ویران کرد
هر دلی را که نقش دید زدور | بروی از غمزه تیرباران کرد
زلف پر بند را ز هم بگشاد | خاطرمشك ازآن پریشان‌کرد
چشم جادوش ریش دلها را | نوش دار و زنیش پیکان کرد
۱۲۹۸۵ یك جهان آرزوی گرسنه را | دهن او بهیچ مهمان کرد
عالمی جادوان کافر را | بحدیثی لبش مسلمان کرد
از سر لطف و از خداوندی | هرچه‌این‌بنده‌گفت فرمان‌کرد
برخلاف طبیعت خوبان | هرچه‌می[3]خواستم‌همه‌آن‌کرد
ساعتی بود و پس بعزم شدن | قامت سرو را خرامان کرد
۱۲۹۹۰ سرورا ازشکوفه ساخت غلاف | ماه را شهر بند کتّان کرد

۱- نف ، مج : بگشاده . ۲- نف ، دهن . ۳- نف : من .

زیر یك چادر آن همه فتنه　　　من ندانم چگونه پنهان کرد

۱۵۰

نف . چب . ك. مج.

خیز در ده[۱] شراب گلگون را　　　شادی اندرون و بیرون را

آن چنان مست کن زباده مرا　　　که ندانم ز کوه هامون را

چون ز باده سرم شود[۲] گردان　　　نارم اندر شمار[۳] گردون را

خون من خورد چرخ ساغرشکل　　　باز خواهم ز ساغر آن خون را　　　۱۲۹۹۵

جرعه بر خاك ریز بیشترك　　　مست‌گردان دماغ قارون را

تا ز شادی آن بر اندازد　　　از دل خاق گنج مدفون را

چرخ افگند اهل دانش را　　　آسمان برکشید هردون را

باده را در فکن تو نیز بجام[۴]　　　برکش انگه سماع موزون را

تنگ ابریشمین بکش برچنگ　　　گرم[۵] کن بارگیر گلگون را　　　۱۳۰۰۰

تا ز بهر شکست لشکر غم　　　بسر[۶] خم برم شبیخون را

۱۵۱

نف .

بجز از غصّه‌های مشکل من　　　چیست از روزگارحاصل من؟

نیك سرگشته‌ام نمی‌دانم　　　که جهان ناخوشست یا دل‌من

خالی از خون دل نیم گویی　　　شد سرشته ز خون دل گل من

جان ستاند سپهر و عشوه دهد　　　نیست انصاف با معامل من　　　۱۳۰۰۵

---

۱ ـ ك : ودرده.　　۲ ـ مج ، ك : شود سرم .　　۳ ـ ك : حساب.　　۴ـ ك : اندر فکن بجام تو نیز.　　۵ ـ چب ، مج : تنگ .　　۶ ـ ك : برسر.

وه‌که چون در مقام اندیشه — می‌چکدخون‌زحال مشکل‌من
زان همه رنجهای بی ثمرت — وان همه سعیهای باطل من
گرجهان منزل طرب گردد — سرکوی غمست منزل من

۱۵۲

نف

آه ازین زندگیِّ ناخوش من — وز دل و خاطر مشوّش من
سپر زخم حادثات شدست — دل پر تیر همچو ترکش من — ۱۳۰۱۰
درهمه عمر خویش نشنیدست — بوی راحت دل بلاکش من
طمع خوشدلی ندارم ازآنك — روزخوش‌کرده‌است‌شب‌خوش‌من
هم عفاالله مردم چشمم — کآبکی می‌زند برآتش من

۱۵۳

نف . چب. مح

یاد باد آنکه حریفان همه‌باهم‌بودیم — دوستانی که همه‌یك‌دل ومحرم بودیم
نوحریفانی پاکیزه‌تر از قطرهٔ آب — برنشسته بگل و لاله چو شبنم بودیم — ۱۳۰۱۵
هریکی عالمی‌ازفضل‌وهنرمندی وباز — فارغ از نیك وبدگردش عالم بودیم
هرکجا بستگیی بود کلیدش بودیم — هرکجا خستگیی آمد مرهم بودیم
درلطافت همه چون‌بادصباست عنان — در وفا کوه صفت ثابت ومحکم‌بودیم
روزکوشش همه‌هم‌پشت جوانان‌بودیم — شب خلوت همه‌یك‌رویه‌وهمدم بودیم
حلقهٔ زلف بتان رشك همی برد زما — که ز دلداری در بند دل هم بودیم — ۱۳۰۲۰
هرکجا پرهنری یا سخن آرایی بود — بدل ایشان نزدیك‌تر از غم بودیم
آنچنان فارغ و آزاد بدیم از غم دل — که توگفتی که نه از عالم آدم بودیم

۱۵٤

نف . چب . ع . ك

آخر چه شدکه راه جفا برگرفته‌یی | بی هیچ جرم سایه زما برگرفته‌یی؟
خود در طریق جور محابا نمی‌کنی | یکبارگی حجاب حیا برگرفته‌یی
مردی شمرده‌یی که دلم را شکسته‌یی[1] | بستر عرق که‌کوه زجا برگرفته‌یی ۱۳۰۲۵
ماخود بدست[2] غم‌بدوانگشت‌کشته‌ایم | توهرزه تیغ غمزه چرا برگرفته‌یی؟
افکندیم بخاك ره آخرچرا؟چه‌بود؟ | نه خود زخاك راه مرا برگرفته‌یی
ما دیده از خطای توبرهم‌نهاده‌ایم | پس تو صواب ما بخطا برگرفته‌یی
ما دفع روزگار بنام تو می‌کنیم | تو خود دو مرده تیغ جفا برگرفته‌یی
بردست خویش‌بوسه‌دهاکنون‌که‌کشتیم | کالحق سری بزرگ[3] زپا برگرفته‌یی ۱۳۰۳۰
گویی‌که‌من تراام وخونم‌همی خوری | ای ساده دل مرا زکجا برگرفته‌یی؟
برخود نوشته‌یی بهمه عیبها مرا | وانگه بخط° خویش‌گوا برگرفته‌یی
با خاك ره برابرم از بهر آنکه تو | هستی° و نیستیم برابر گرفته‌یی
باری بدانمی‌که چو بفکنده‌یی مرا | از روی اختیار کرا برگرفته‌یی

۱۵۵

نف . چب .مج

خون دل از دو دیده بدامن‌همی‌کشم | باری‌گران نه‌درخور این‌تن‌همی‌کشم ۱۳۰۳۵
رخسارمن چوکاه وبرو دانهای اشك | این‌کاه‌ودانه بین‌که بخرمن همی‌کشم
افتاده ام چو سایه و چالاك میدوم | چون سوزنم برهنه و دامن همی‌کشم
شایدکه‌چون‌صراحی‌خونم‌همی‌خورند | زیرا که سر ندارم وگردن همی‌کشم

---

۱ ــ چب : ربوده‌یی. ۲ ــ ك : زدست . ۳ ــ ك : شگرف .

ازعجز همچوگل سپر از آب بفکنم | وانگه ز عجب تیغ چوسوسن همی‌کشم

۱۳۰۴۰ درمی‌کشم بتار مژه قطره‌های اشك | دردانه بین‌که در سر سوزن همی‌کشم

معذورم ارز گریه مرا صبر دل‌نماند | از بیم سیل رخت ز مسکن همی‌کشم

این جورها ببین که من‌ازدوست‌می‌برم | وین طعنها نگرکه ز دشمن همی‌کشم

رنجی‌که ازکشیدن‌آن‌کوه عاجزست | بـاآنکه نیست تاب کشیدن همی‌کشم

۱۵۶

نف . چب . مج

گشت آشکاره راز دلم برزبان اشك | ازچشم خلق ازآن بفتادم بسان اشك

۱۳۰۴۵ افگنده پاره پاره دلم در دهان خلق | زان[1] پاره‌پاره می‌نهمش دردهان اشك

بردوختست چشم من ازخواب‌تاکشید | در تار سوزن مژه از ریسمان اشك

زانگه‌که‌گشت سینهٔ من منزل غمت | می‌نگسلد ز دامن من کاروان اشك

صفراویست رنگ رخان در فراق او | ازبهرآن همی دهمش ناردان اشك

چون ناردانه‌یی‌که دراو استخوان‌بود | پنهان‌شدست شخص‌من‌اندرمیان‌اشك

۱۳۰۵۰ زان هرزمان‌بروی درآید سرشك من | کزدست[2] اختیار برون‌شدعنان اشك

تا بر رخت بنفشه و گلنار بردمید | می‌بشکفد زنرگس من ارغوان اشك

دل[3] درمیان اشك و تواندر میان‌دل | پیداست رنگ چهرهٔ توازنهان اشك

خون دلم هدر شد ازبس‌که هرزمان | فتوی دهد بخون دل من زبان اشك[4]

هرگوشه‌یی‌که من‌بگریزم زدست غم | آرد غم تو پی بسرم برنشان اشك

---

۱ ـ چب : آن . ۲ ـ چب . مج : کردست. ۳ـ چب : خون. ۳ـاین

بیت در «چب» نیست .

۱۵۷

نف . چب .مج

راه بگشادند بر آیندگان	آفرین برجان آسایندگان	۱۳۰۵۵
جامه‌هادررنگ‌گوناگون‌زدند	در چمن‌ها چهره آرایندگان	
درنگر درعالم کون و فساد	واندرین اقلیم ناپایندگان	
میوه داران را نگر کاندرچمن	برسرپایند چون زایندگان	
گریه‌های ابر[1] بربگذشتگان	خنده‌های برق برآیندگان	
سروهای باد دست خاك پای	از طرب سربرفلاك سایندگان	۱۳۰۶۰
بلبلان گویان بآواز بلند	برخی جان شکر خایندگان	

۱۵۸

چب .نف . مج.ش

من از وجود برنجم مرا چه غم بودی	اگر وجود پریشان من عدم بودی ؟	
همه عذاب وجودست هرچه می‌بینی	اگر وجود نبودی عذاب کم بودی	
نه بیم مرگ‌بود درعدم نه‌حسرت عمر	نه‌آرزوکه‌مرابیش ازین درم بودی	
ندترس‌آتش دوزخ نه‌هول رستاخیز	که‌خود تمام‌بدی گر همین‌دوغم‌بودی	۱۳۰۶۵
نه از تهی دستی بار بر دلی بودی	نه از قوی دستی برکسی ستم بودی	
کری‌کندکه عدم بر وجود بگزینند	اگرخودآفت هستی همین‌شکم‌بودی	
نبود می من ازین‌سان درآرزوی‌عدم	اگر وجود نه با درد دل بهم بودی	
اگر وجودی بودی در امن وآسایش	ازآن وجود مرا نیز رزق[2] هم بودی	

---

۱ ـ چب . مج : اشك (؟). ۲ ـ ش : ذوق .

۱۳۰۷۰ ولی وجودکه درترس ورنج و بیم بود — اگر نبودی خود غایت کرم بودی

۱۵۹

ع

دل بدان دلنواز خواهم داد — جان بشمع طراز خواهم داد

پس‌ازین‌من‌بدست عشق‌وهوس — مالش حرص وآز خواهم داد

چشم‌ودل‌راچوشمع‌وآتش‌وآب — مایه وبرگ وساز خواهم داد

مده ای عقل زحمتم بسیار — که جواب تو باز خواهم داد

۱۳۰۷۵ چندگویی که دل بدو دادی؟ — دادم آری و باز خواهم داد

برسرم عشق ترکتاز آورد — تن درین ترکتاز خواهم داد

زین‌دودر بندديدگان شب‌وروز — اشکها را جواز خواهم داد

ار دل از من بناز میخواهد — من بدو از نیاز خواهم داد

نازنین است یار من پیشش — جان شیرین بناز خواهم داد

۱۶۰

نف. چب

۱۳۰۸۰ دلم در آرزوی عشق روی جانانست — بعشق می نرسم این همه بلا زانست

همه‌ازین‌سوی‌عشقست‌هرچه رنج‌وبلاست — چو جان بعشق گروکشت‌کار اسانست

چو اهل عشق نباشی و لاف عشق زنی — تو آن کمال شناسی و عین نقصانست

نخست شرط ره عشق دیدهٔ بیناست — که عشق چهرهٔ خوبان نه‌کار کورانست

چو دیده‌ورشدی‌آنگه حجاب بسیارست — که شرح هریك از آنها ببایدت دانست

چو از حجاب برونی برون‌شدی یك‌یك　　حجاب هستی تو صدهزار چندانست ۱۳۰۸۵
چو هستی تو زپیش تو رخت بربندد　　کلوخ آینهٔ حسن روی جانانست
چو درسراچهٔ عشق آمدی زمدخل‌صدق　　گناه طاعت محضست و کفر ایمانست
غمان بیهده از دل بعشق دفع شود　　چو عشق صدق بود درد عین درمانست
بجان عشق توان زنده جاودان بودن　　خنك‌دلی‌که حیاتش بلطف این جانست

رباعیّات

۱

ای حکم[1] ترا نهاده سرها گردن — در چنبر طاعتت فلك را گردن — ۱۳۰۹۰
این طرفه که دریای کفت را از تیغ — آبیست بداندیش ترا تا گردن

۲

تیغ تو که همچو مرگ مردم‌خوارست — بر پایهٔ تخت سلطنت مسمارست
گر گوهر آب دار در بحر بود — در بحر کف تو آب گوهر دارست

۳

تیغ تو که لب تا لب او دندانست — دندان اجل در لب او پنهانست
در چشم حسودت ارچه آبی تنکست — بسیار جهانگیرتر از طوفانست — ۱۳۰۹۵

٤

تیغت که فشانند بر و سر مردم — کوتاه کند راه اجل بر مردم
زان‌سان که رود برهنه مردم در آب — این آب برهنه می‌رود در مردم

۵

تیغت که اجل همی بپرهیزد ازو — گر ره یابد زمانه بگریزد ازو
از ابر کفت برسر دشمن بارد — آن قطره که طوفان بلاخیزد ازو

۶

۱۳۱۰۰ خصمت که ره قضای بد می‌جوید — پیکارهٔ تو نه از خرد می‌جوید
برتیغ توکرد خویشتن را عرضه — بیچاره درآب مرگ خود می‌جوید

۷

در رزم چوکوس تو بآواز آمد — نصرت با او بطبع دمساز آمد
تیغ تو بقطع و فصل کار دشمن — هرجاکه برفت سرخ‌رو بازآمد

۸

تیغ توکه مرگ جرعهٔ ساغراوست — سرچشمهٔ آب نصرت اندر سراوست
۱۳۱۰۵ رخساره بخون دشمنانت شوید — این نیز نشان پاکی گوهر اوست

۹

شاها همه‌کار تو زهم طرفه‌ترست — درعقد ظفر نثار تیغ تو سرست
پیوندگرفت با جگرگوشهٔ خصم — آن قطرهٔ آبی که ز صلب کمرست

۱۰

خصم توکه‌هست تیغ کالگون زقفاش — تیغ تو زبان‌کشید بیرون زقفاش
درگردن‌خودگرفت‌خون‌خودازآن — هرجاکه‌رودهمی‌رودخون‌زقفاش

۱۱

از بحر کف تو چون بر آمد تیغت — نشگفت که پر زگوهر آمد تیغت ۱۳۱۱۰

از بس که دوید در قفای دشمن — از تیزی خویش درسر آمد تیغت

۱۲

جایی که دربقا فرازست آنجا — رمح تو ز لاف سرفرازست آنجا

وآنجا که جواب مشکلی باید داد — شمشیر ترا زبان درازست آنجا

۱۳

تیغ تو که مغز شهریاران بشکافت — چون برق بزخم کوهساران بشکافت

کردم بزبان مار او را تشبیه — از تیزی او زبان ماران بشکافت ۱۳۱۱۵

۱۴

ازرای تو کارها نکو خواهد شد — کار دوجهان بکام او خواهد شد

تیغ تو بصورت ارچه آبی تنکست — بس سر که بدان آب فرو خواهد شد

۱۵

زین سر که زبان دور باشت دارد — خصمان ترا بگفت وگو نگذارد

پیوسته زخون دشمنان آب خورد — این شاخ که مرگ ناگهان بار آرد

۱۶

۱۳۱۲۰ شاها کرمت زقاف تا قاف رسید — مثل تو نه چشم دیدو نه‌گوش شنید
گرسایهٔ تیغ تو فتد بر دریا — درحلق صدف لعل شود مروارید

۱۷

شاهی‌که فلك بلندی اندوزدازاو — رخسارهٔ خورشید برافروزد از او
گرحاتم طی زنده شود درعهدش — زانو زند و کرم بیاموزد ازو

۱۸

ای ازرشکت سرشك باران ازابر — باران هنر ازتو چو باران از ابر
۱۳۱۲۵ از دست توآستین سایل‌همه سال — چون دامن‌خیمه روزباران ازابر

۱۹

اقبال تو با سپهر و اختر بزند — نوك قلمت بانی شکّر بزند
وقتست که در چمن بنام کرمت — بلبل بکند خطبه و گل زر بزند

۲۰

شاها چوبداد داد هرکس دادت — داد طرب امروز بباید دادت
عالم بزبان سوسن آزدات — می‌گوید : نو روز مبارك بادت

۲۱

رنگ رخ زر زسکّهٔ دولت تست | خون در رگ کان زجود بی منّت تست ۱۳۱۳۰
در مدح تو همچو پسته‌ام چرب زبان | تا مغز دراستخوانم از نعمت تست

۲۲

اقبال تو باد دایم افزاینده | صیت تو رونده دولتت آینده
هم پایهٔ قدر برفلك ساینده | هم سایهٔ لطف برجهان پاینده

۲۳

آنراکه زملك آب و جاهی باید | ازخدمت چون تو پادشاهی باید
وانجا که ترا عرض سپاهی باید | از طول زمانه عرض گاهی باید ۱۳۱۳۵

۲۴

درعرضگه سپاهت ای شاه زمن | حقّا که بچشم خویش دیدم روشن
از حلقهٔ نعلها زمین زیر زره | وز صفحهٔ تیغها هوا در جوشن

۲۵

در دست شه آن ساغر غمکاه ببین | خورشید که جان می کشد از ماه ببین
هندوی برهنه دیده‌یی در دریا | اندرکف شاه خنجر شاه ببین

۲۶

۱۳۱۴۰ تیغ توکه بنده می‌کند شاهانرا آوردبسی براه گمراهانرا
دردست تویك قطرۀ آبست و لیك آبیست زسر گذشته بدخواهانرا

۲۷

درروی زمین هیچکست دشمن نیست کش منّت شمشیر تو برگردن نیست
چون ساغر می جان بدهد ازسردست خصم‌توکه‌چون‌کوزه‌سرش ازتن‌نیست

۲۸

نه کوه گران پای بدارد با تو نه باد سبك چخید یارد با تو
۱۳۱۴۵ چون میوه بپای خودرودبرسردار هر کو چوگیاه سر بر آرد با تو

۲۹

خصم توکه‌داردرخ‌زرد ودل‌تنگ پیوسته‌چو تیغ‌می‌زندسر برسنگ
آورد برهنه دست درگردن اوی آهخته قدی،سرخ‌لبی،سبزارنگ

۳۰

خصم‌توکه‌همچوتیغ‌جمله‌ست‌زبان سر در سر نیزه‌کرد مانند سنان
چون تیر بجست‌دی‌زدست‌وامروز زه‌درگردن همی‌کشندش‌چوکمان

۳۱

خصم تو که سرتیزتر از تیر آمد — در گردن او زره چو زنجیر آمد ۱۳۱۵۰
از غصّه تیغت ار بمیرد شاید — کز بخت بدش آب گلوگیر آمد

۳۲

گر تیغ سرانگشت توصدرا ببرید — تا ظن نبری که آن بعمدا ببرید
می‌گوید هردم خرد انگشت‌گزان — هندو بنگر چگونه دریا ببرید

۳۳

ماییم چوخرگه همه بربسته‌کمر — درخدمت توصف زده‌دریکدیگر
ما راست سري بزرگ سایه‌گستر — او را سرجمله گردنان در چنبر ۱۳۱۵۵

۳۴

ای‌آنکه‌زمانه‌کمترین بندهٔ تست — خورشید غلام‌رای رخشنده تست
این زرّ پراگنده زجودت‌همه‌جای — گرد آمده ازجود پراگندهٔ تست

۳۵

چون‌دست افق‌گلوی پروین‌گیرد — عالم زفروغ صبح آیین گیرد
ازکوه چوپای مهر درسنگ آید — بربخت بداندیش تونفرین گیرد

۳۶

۱۳۱۶۰ ای مدح توآورده قلم را بسخن   وی ناطقه‌دروصف‌کفت بسته‌دهن
چون‌هرسخن‌آوری‌سخن ازتو برد   پس‌چون‌سخن‌آوری‌کنم‌پیش‌تومن؟

۳۷

ای دشمن ملك توبغم‌کشته چو شمع   بد خواه تو باد دم بدم‌کشته چو شمع
برگشت زپیش تو سپاه دشمن   هم‌ریخته،هم‌سوخته،هم‌کشته چوشمع

۳۸

برشخص تو چون‌کرد زیان بیماری   زین پس نرهد از تو بجان بیماری
۱۳۱۶۵ زین بی‌رسمی که با تو بیماری کرد   افتاد ز چشم نیکوان بیماری

۳۹

هرگوهر معنی که دلم کرد پسند   تا ناطقه را ازوکنم عقدی چند
چون دیدلبم بمهر حرمان دربند   آن‌جمله‌زراه دیده بیرون‌افکند

٤٠

درشوق‌توازشرح‌و بیان من‌وکلك   یکباره سپید شدزبان من وکلك
باا ین‌همه‌زانکه‌گه‌گهی‌خاموشست   تیغست همه ساله‌میان‌من وکلك

٤۱

اي بحر کف تو چون امل پنهاور | لطف تو میان آب و آتش داور ۱۳۱۷۰
روزی که کفت داروی حرمان بخشد | از حال من شکسته دل یادآور

٤۲

درمدح ملك چو نظم موزون سازم | هر نکته درو چو درّ مکنون سازم
بپذیر مرا ببندگی تا بینی | درمدح تودیوان سخن چون سازم

٤۳

آن کو بسلامی زتو قانع باشد | یکباره رها مکن که ضایع باشد
دیرست که یاد می‌نیاری زرهی | ان‌شاالله که خیر مانع باشد ۱۳۱۷۵

٤٤

گرچه کرمت زمن عنان بازگرفت | دل دوستی ترا بجان بازگرفت
شهری همه در زبان گرفتند مرا | کزمن قلمت چرا زبان بازگرفت

٤۵

باآنکه زبان شدست یکسر قلمت | هم می‌نکند یاد ز چاکر قلمت
هرچند که برخطا قلم می‌نرود | نامم بخطا نمی‌رود بزقلمت

۴۶

۱۳۱۸۰ ای سعد فلک رازرخ خوب توفال — وی مرغ کرم رازسخایت پروبال
چشم رهی از جمال تو دور مباد — هر چند زتو دور شود عین کمال

۴۷

دردیست اجل که نیست درمان او را — برشاه و وزیر هست فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان می‌خورد — امروز همی خورند کرمان او را

۴۸

گر باد درآن طرّهٔ دلخواه شود — ازبس خم وپیچ وتاب گمراه شود
۱۳۱۸۵ وان هم زشکستگیّ اندام بود — کوگاه دراز و گاه کوتاه شود

۴۹

زلفت که دلم را بفغان می‌آرد — از دل‌سیهی مرا بجان می‌آرد
هرجاکه حدیثی زدرازی گویند — او سر زفضولی بمیان می‌آرد

۵۰

دل‌چون‌زجهان عیش یکسو افتاد — در دام بلازان خم گیسو افتاد
تا با سر گیسوی توهم زانو شد — چون‌گیسوی تو درپس زانوافتاد

۵۱

ای جان‌وجهانرا مدداز لطف و دمت | حیران شده عقل ازصفت بیش‌وکمت ۱۳۱۹۰
روزی صد بار همچو زلف بخمت | اندیشه فرو رفته زسر تا قدمت

۵۲

بارنگ رخ توبرسمن خندد دل | جززلف‌توجای خویش نپسنددل
در زلف تو دانی بچه پیونددل؟ | خود را برسن‌برتوهمی بندد دل

۵۳

رشك‌آیدم‌ازجعدتوای‌عشوه‌فروش | کوروی ترا چنان‌کشد درآغوش
زین پس‌نشوم‌جداازآن‌چشمهٔ‌نوش | چون زلف‌توتامرا بودسر بردوش ۱۳۱۹۵

۵۴

آن‌زلف نگر بررخ‌آن‌شهره صنم | آویخته بی‌جنگ‌وخصومت درهم
واناابرو بین بشکل‌کشتی گیران | سرسوی سرآورده و قدها زده خم

۵۵

دلدارمرازهرچه خوشترچشمست | زان‌روی مراهمه نظر برچشمست
شاید که جهان بروی او می‌بینم | کان‌ماه‌چوخورشیدسراسرچشمست

۵۶

۱۳۲۰۰ زلفت که زروی بازپس می‌افتد — درپای توچون من‌بهوس می‌افتد
چشم توکه عالمی نیفتد در وی — مستست ازآن درهمه‌کس‌می‌افتد

۵۷

گر بردارم بی‌تو سر از بیماری — در پا آیم چو عبهر از بیماری
بیمار پرست چشم بیمار توام — بیمار پرستی بتر از بیماری

۵۸

خون خوارهٔ یار مهربان غمزه تست — مردافگن ومست وناتوان غمزهٔ تست
۱۳۲۰۵ بیمار که جان دهد فراوان هستند — بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست

۵۹

احوال منت باور اگر نیست زکس — ور این دوگواهت ازرخ واشك‌نه‌بس
بیماری من بچشم خود می‌بینی — آشفتگیم نیز ز زلفت بررس

۶۰

چشم تو که بیماری او ننهفتست — در خیره‌کشی طاق فلك را جفتست
معذور بود زلف تو گرآشفتست — زیرا که دو بیمار عزیزش خفتست

٦١

ماانند دو چشمیم من و آن دلبر   در نیك و بد زمانه با هم یاور   ۱۳۲۱۰
هرشب تا روز خفته با یکدیگر   یك روز ندیده یکدگر را بنظر

٦٢

چشمت‌که‌همیشه چشم من ترخواهد   وز بی‌آبی آب زهـر در خواهد
زنهار رها مکن که دیگر خواهد   بیمار آن به کـه آب کمتر خواهد

٦٣

برچشم توهرگه‌که‌مرا افتد چشم   با اشك‌برخ فرودود بی‌خود چشم
بردیده نهم زعشق چشمت نرگس   دارند عزیز بهرچشمی صد چشم   ۱۳۲۱۵

٦٤

چشمی زخیال تو پر اختر دارم   دستی زغم هجر تو برسر دارم
خوش‌گشت دلم تاکه‌خیال تودروست   زانش همه ساله تنگ در بردارم

٦٥

گفتی‌که بمه نگه‌کن انگار منم   روی توام‌آرزوست، مه‌را چکنم؟
مه چون‌تو‌کجا بودکه درهرماهی   یك‌شب‌چورخت‌باشدو باقی‌چو تنم؟

۶۶

۱۳۲۲۰ با زلف تو هرچند بسی کوشیدم — نامش زکسی جز بکژی نشنیدم
از سر وقد توام همه آزادیست — کانصاف همه راستی از وی دیدم

۶۷

باور نکنی که ازمن عشوه‌پرست — بربود دل شکسته‌آن نرگس مست
تاراست بگوید این‌سخن‌دررویت — هم مردمك دیدهٔ توکژ بنشست

۶۸

دل را زرخ خوب تومی‌نگزیرد — چون‌زلف‌توزان قرار می‌نپذیرد
۱۳۲۲۵ از کژ طبعی که مردم دیدهٔ تست — ازچشم خوشت‌کناره‌یی می‌گیرد

۶۹

برمن چو لبت ببوسه شکّر بارد — چشم تو روا بود گرش بشمارد
بادام شکسته‌ات دومغزست از آن — هريك بدو در شمار من می‌آرد

۷۰

هرلحظه به دیگر نظرم می‌نگری — من راست‌تر و توکژترم می‌نگری
گفتی که دورویی،این غلطازمن نیست — لکن تو بچشم دیگرم می‌نگری

۷۱

تا ظن نبری که درنکوئیت شکیست — یا چون رخ تو ستاره‌یی برفلکیست ۱۳۲۳۰
در بی‌آبی و شوخی و تیغ زدن — خورشید سپهروچشم تو هردویکیست

۷۲

ای‌ترك حصاری همه چیزت بنواست — الّا یك چیز کز تو آن عین خطاست
یك چشم تومستور ودگرمست‌وخراب — مستوری و مستیت بهم‌ناید راست

۷۳

گفتم: زتو خوبتر درین شهر بسیست — گفتا که چو من بعالم اندرهم نیست
گفتم: نه همه چشم دو دارند ایشان — گفت‌آری،ولیکن‌نه‌همه‌چشم‌یکیست ۱۳۲۳۵

۷۴

داری زپی چشم بد ای درّ خوشاب — یك نرگس ناشکفته در زیر نقاب
وین ازهمه طرفه‌تر که از بادهٔ حسن — یك‌چشم‌تو مستست ودگرچشم‌بخواب

۷۵

ای‌من زپیت بخون بپرورده دو چشم — وزموج سرشك برسرآورده دو چشم
من کرده دو چشم چار درآرزویت — تو از پی دیدنم یکی کرده دو چشم

۷۶

۱۳۲۴۰ شیرین دهنت که تنگنای سخنست — باماش مضایقت بـرای سخنست
سیمرغ و وفا و کیمیا بتوان یافت — لیکن دهن تنگ تو جای سخنست

۷۷

انگشتریت بردل خود کامه نهم — وزحلقهٔ او هزار هنگامه نهم
ازخون جگرنگین لعلش سازم — وزدیدهٔ خود بدو دو بادامه نهم

۷۸

کس را زغم توباطرب کاری نیست — جز ناله مرا بروز وشب کاری نیست
۱۳۲۴۵ مشغول بکارآب چشم‌تر ماست — چشم‌توچنان‌مست‌عجب‌کاری‌نیست؟

۷۹

تا این دل محنت زده آهنگ توکرد — جان درسرکاررخ‌گل رنگ تو کرد
خود می‌داند که تنگ روزیست دلم — زان روی‌طمع دردهن‌تنگ توکرد

۸۰

بگشاد بخنده لعل جان‌پرور خویش — تا بگشادم بگریه چشم‌تر خویش
او مایهٔ شادیست و من کان غمـم — اوگوهرخودنمود ومن‌گوهرخویش

۸۱

خون دل من بتم بصد ناز خورد　　مانند پیاله‌یی کز آغاز خورد　　۱۳۲۵۰

جانم چو پیاله برلب آمد بامید　　باشدکه دمی لبش بمن بازخورد

۸۲

گردرهمه‌عمرخویش‌فرصت جوید　　تا بامن خسته دل حدیثی گوید

ناگاه ستیزهٔ مرا چشم رقیب　　چون‌دیدهٔ نرگس اززمین برروید

۸۳

غمهای فراخ‌من‌نه‌درخورد داست　　گرم آتشی من از دم سرد دلست

فی‌الجمله گرم شادی عالم باشد　　باآن همه درددل مرا درددلست　　۱۳۲۵۵

۸۴

بی‌روی‌توشادی‌همه در درد داست　　واحوال‌زمانه سربسردرد دلست

عالم بهرآن صفت‌که باشد گویاش　　ما را زمیانه راه بردرد دلست

۸۵

هرچندکه‌روی‌لاله‌بس‌دلگسلست　　درهجر توچشم‌من‌زرویش‌خجلست

سرتاسر عالم ارهمه کام دلست　　هرچ‌آن‌نه‌غم‌تو باشد ازمن‌بحلست

۸۶

۱۳۲۶ گفتی که دلت چند پیاپی سوزد — بیچاره نه آتشست تاکی سوزد؟
ای نوردوچشم بنده بخشای بر آنك — با سنگ دلی دل توبروی سوزد

۸۷

یارم بسخن دوش همی سفت شکر — زوگوش بخروار همی رفت شکر
گفتم که چه‌چیزست بدین شیرینی؟ — پسته بدلی شکسته میگفت، شکر

۸۸

من پیروکهن گشته‌زجان فرسایی — عشق آمد و داد از توام برنایی
۱۳۲۶۵ پیرانه سرارچه‌نیست جزرسوایی — الحق خوشم آید این کهن پیرایی

۸۹

آنراکه دل از غمی مشوّش باشد — باد سحرش آب برآتش باشد
دوشم سحری باد زتو جانی داد — بیمارکه‌جان‌چنین‌دهدخوش‌باشد

۹۰

ای بسته بکین من میان آهسته — وی کرده مرا قصد بجان آهسته
جان می‌خواهی وبرنیاید بشتاب — آهسته‌تر ای‌جان وجهان آهسته

۹۱

پیش ازتو غم تو درنهان من بود | سودای تو مغز استخوان من بود ۱۳۲۰۸
در وقت گشایش زبان نام‌تو بود | اوّل سخنی‌که در زبان من بـود

۹۲

جانرا زغم تو هیچ خوشتر ناید | کار دل من جز بغمت بـر ناید
وین‌دل‌که‌مراست‌گرهمه‌جان‌گردد | تا خون نشود بچشم اندر ناید

۹۳

چون خواب نیاییم بدین چشم درون | وز دل نشوی دمی چو اندیشه برون
زین چشم‌چه‌آید بجز از قطرهٔ آب ؟ | زین‌دل‌چه‌گشایدبجز ازچشمهٔ‌خون ؟ ۱۳۲۷۵

۹۴

چون دید بر آورده غم از جانم گرد | بی فایده بسیار پشیمانی خـورد
بگذشت‌وهمی‌گریست،می‌گفت بدرد | خـوی بد من کار چنین داند کـرد

۹۵

از لعل تو پخته‌گشت‌هرکاری خام | وز خطّ تو شد دایرهٔ مـاه تمام
لبهای تو کرد کام شکّر شیرین | دندان تو کرد کار گـوهر بنظام

۹۶

۱۳۲۸۰ پیوسته خمیده‌همچو ابروی توام — چون‌خط توفتنه‌گشته برروی‌توام
در پای‌تو افتاده چو گیسوی توام — همواره‌شکسته‌بسته‌چون موی‌توام

۹۷

مشك تو نقاب ارغوان می‌گردد — سوسن به‌بنفشه در نهان می‌گردد
هرچندکه‌درحسن‌جهانیست‌رخت — دریاب که احوال جهان می‌گردد

۹۸

زلف توکه دیدآن‌بصورت ماری — گرد شکر تو مـور خط بسیاری
۱۳۲۸۵ در زیر کلاه حلقه شد تا باری — از وی نرسد بهیچ مور آزاری

۹۹

لعل‌توکزو شکر شدست‌اندرخط — دانی‌که‌چرازدست‌دست‌اندر خط؟
از زلف تو مار دید بر هم پیچان — حالی‌بفسونگری‌نشست اندر خط

۱۰۰

گم‌گشت دل‌از برم، یقین می‌دانم — جز دربرتو نیست،چنین می‌دانم
خاك در تو بموی رو می‌روبم — دل‌جویی را چاره همین می‌دانم

۱۰۱

با چشم تو گفتم ایچ دستان منمای — زین بیش صداع زیر دستان منمای ۱۳۲۹۰
لعل تو بپای مردیش گفت مرا — برخیز تو نیز رنج مستان منمای

۱۰۲

ای هیچ نخورده غم بغم‌خوردن من — ناگشته بپرسشی بپیرامن من
یکبار درین تن بکنارم در گیر — باشد که بسوزد دل تو بر تن من

۱۰۳

از چرخ کهن محنت ودردم تازه‌ست — وز نالهٔ من همه جهان آوازه‌ست
وین غصّه که من می‌کشم ازهجرانت — چون آرزوی من بتو بی‌اندازه‌ست ۱۳۲۹۵

۱۰۴

شاید گر از آن روی نکو نشکیبم — یا زان سر زلف مشك بو نشکیبم
ناسازتر از غمش حریفی نبود — روزی که نبینمش ازو نشکیبم

۱۰۵

نزدیك من از شرم و ز تیمار نهان — باریك کنی همه تن خود چو میان
وز شادی و عیش در کنار دگران — چندان باشی که در نگنجی بجهان

۱۰۶

۱۳۳۰۰ با دیده‌دلم گفت: چو از دست تو من | خون گشتم و ساختم در آتش مسکن
تو راه برون شوم بکن، گفت بچشم | از بهر تو بر منست راهی روشن

۱۰۷

ای گشته فراخ از دهنت دلتنگی | وی روز مرا با شب تو یك رنگی
چون آب سرین تو چرا لرزانست ؟ | من کوه ندیده‌ام بدین بی‌سنگی

۱۰۸

آن سرو که نیست در جهان همتایش | از قامت اوست باغ را آرایش
۱۳۳۰۵ در راستی ارچه کس ندارد پایش | هم زیر آمد ز قدّ تو بالایش

۱۰۹

گل گرچه بنیکوییست انگشت نمای | سرو ارچه بشاهدیست بستان آرای
اینك رخش، ای گل تو قدم رنجه مکن | وینك قدش، ای سرو تو بالا منمای

۱۱۰

ای سرو که سر بر آسمان می‌سایی | وز قدّ بلند لاف می‌پیمایی
هرچند گرفت کار تو بالایی | ترسم که هم از قامت او زیر آیی

۱۱۱

تا سوز تو از میان جان بنشانم — بنشینم و شمع در میان بنشانم ۱۳۳۱۰
زان سرو سهی ببوستان بنشانم — تا آرزوی قدت بدان بنشانم

۱۱۲

با آنکه بکس دست بپیمان ندهی — زنجیر کنی از زرو بر دست نهی
بر بست بیکبارگی ای سرو سهی — زر دست ترا، چو بی‌زری دست رهی

۱۱۳

آنراکه چو تو نگار درخور باشد — باید که ز سیم و زر توانگر باشد
در گوش تو هر سخن که بی‌زر باشد — از حلقهٔ تو میان تهی‌تر باشد ۱۳۳۱۵

۱۱۴

چون نیست حدیث وصلت از زر خالی — هم نرم کنم ترا بچیزی مالی
زر را بفرستم که خود او چون حلقه — گوشت گیرد پیش من آرد حالی

۱۱۵

آمد بر من چو بر کفم زر پنداشت — چون دید که زر نداشتم ره بگذاشت
از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم — کانجا که زرست گوش می باید داشت

۱۱۶

۱۳۳۲۰ دی‌گفت مرا حدیث‌من‌کمتر گوی — ور می‌گویی بیا بگوشم در گوی
بنمود مرا حلقهٔ زرّین درگوش — یعنی که‌حدیث وصل من‌بازرگوی

۱۱۷

زلفت همه بر لالهٔ تر می‌غلتد — گه‌برگل وگاه بر شکر می‌غلتد
روزی صد بار بر درت‌مردم‌چشم — تر می‌شود و بخاك در می‌غلتد

۱۱۸

اشکیم ز اندازه برون می‌بارد — کم‌بودازین سان که‌کنون می‌بارد
۱۳۳۲۵ جایی برسید تنگی عالم دل — کز ابردوچشم‌همه خون‌می‌بارد

۱۱۹

گفتم‌که ترا ماه زمین می‌گویند — گفتاکه چنینم نه چنین می‌گویند
گفتم ز در بوس و کناری الحق — گفتا که همه شهرچنین می‌گویند

۱۲۰

گفتم که مرا بر توببوسی نازست — گفتاکه زرت چاره‌ارا ینت‌آزست
گفتم: نه تو دانی‌که مرا زر نبود — گفتا که برو، اوام را در بازست

۱۲۱

از حلقهٔ گوش تو دلم را خبرست | کین تندی طبعت همه از بهر زرست ۱۳۳۳۰
از گوش تو خود قیاس می باید کرد | کانجا که زرست پاره‌یی نرم ترست

۱۲۲

در بند کسی باش که یاری کندت | پیوند بدان که خواستاری کندت
بل تا خود را چو حلقه می آویزد | انکس که چو حلقه گوشداری کندت

۱۲۳

ای دل ز حدیث چون نمی بارد زر | کم کن ز سخن که کار زر دارد زر
گر خود همه تن زبان شوی چون سوسن | چون نرگست از دیده برون آرد زر ۱۳۳۳۵

۱۲۴

مانند گل دو رنگی ای بینایی | بی زر رخ گلگون بکسی ننمایی
پندارم غنچه‌یی که تا دامن دل | پر زر نکنی بند قبا نگشایی

۱۲۵

خواهی بر یار سیم بر ، زر برکش | چون شمع بسوی یار زر بر سر کش
خامش بنشین زبان بکام اندر کش | بر دل نه سنگ و چون ترازو زر کش

۱۲۶

۱۳۳۴۰ تا من نکنم‌چوگل پرازززدهنت یك دم نکند خنده‌گذر بر دهنت
هرچندچوشمع‌سرکشی‌عادت‌تست هم نرم شوی چوزرنهم بر دهنت

۱۲۷

خوبان همه را صید توان کرد بزر خوش‌خوش‌بروصلشان‌توان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین کونیز چگونه سر در آورد بزر

۱۲۸

آن‌زلف خمیده‌را اگر راست‌کنم زوکار دل خسته مگر راست کنم
۱۳۳۴۵ بس‌سنگ‌دل‌وچیره‌زبانست‌ولیك روزی چوترا زویش‌بزر راست‌کنم

۱۲۹

در عشق زکام دل چه در بایستی گرسوز دل وخون جگر بایستی
این‌هرهمه‌هیچ می‌نخواهد دلدار زر می‌باید، دریغ زر بایستی

۱۳۰

برر غم من‌ار گرفته بودی یاری آنگه که زرم نبود گفتم : آری
امروزچه‌عذرست‌وچه‌گویم‌باری؟ زربامن وتو بادگری،خوش‌کاری!

۱۳۱

پیوسته مرا چون‌تو بتی در بر باد   عیشم ز لب توهرزمان خوشتر باد   ۱۳۳۵۰
با وصل چو تو نگار کار چو منی   زر می‌سازدکه آفرین بر زر باد

۱۳۲

ای‌دیده ندیده‌چون تودلخواهی‌خوش   با بندهٔخود درآی‌گه گاهی خوش
گفتی‌که‌دلت‌خوشست، آری شك‌نیست   عشق توو آنگه دل و آنگاهی خوش

۱۳۳

تاکرد بروی تو نظر مردم چشم   عیشی‌دارد بس‌خوش‌وترمردم‌چشم
هر شب زغمت هزار میخی مژه   برخودبدرد تا بسحر مردم چشم   ۱۳۳۵۵

۱۳۴

گفتی‌که بگو حال دل غم پیوند   تاچند نهان‌کنی‌زمن؟ آخر چند؟
من با توچه‌گویم؟که‌همه‌راز دلم   خاموشی من گفت بآواز بلند

۱۳۵

آن‌دل‌که‌برآتش غمت‌صد ره سوخت   از پهلوی من همه‌غم و درد اندوخت
خون‌گشت‌وهمی‌رود زچشمم‌همه روز   این شب روی اندر سرزلفت‌آموخت

۱۳۶

۱۲۲۶۰ هم برسر آن نیی که ما را بینی — وان‌حال که دیده‌یی یکی وا بینی
برخیز و بنظّارهٔ احوال من آی — گر دل دهدت که درددلها بینی

۱۳۷

گفتم زفراق جاودان می‌ترسم — تو در برومن همان‌چنان می‌ترسم
آنگه ززبان دشمنان ترسیدم — وامروز زچشم دوستان می‌ترسم

۱۳۸

از بند سخن لبم چوبگشاد گره — از خشم در ابروانش افتاد گره
۱۲۲۶۵ بادست حدیث من واوآب لطیف — برآب فتد زجنبش باد گره

۱۳۹

سودای تودرچشم خرد ناخنه شد — دل سوخته و مهر توآتش زنه‌شد
زلف تو زروی تو همی نشکیبد — زنگی دیدی که فتنه برآینه‌شد

۱۴۰

اشکم که زخون‌این‌دل ناشادست — از بی‌آبی زچشم من افتادست
مگذار که برخاك درت می‌غلتد — آخر نه‌چنانکه‌هست‌مردم‌زادست؟

۱۴۱

شایستهٔ هجر خدمتی نا کرده / در نعمت هجران توام پرورده ۱۳۳۷۰
ادرار روان اشك دروجه منست / و اجرای غمت همی خورم دمرده

۱۴۲

با آنکه چو شمع بر سر آمد جانم / هم عاقبت از پای درآمد جانم
پروانهٔ وصلی ار بخواهی فرمود / بشتاب که از حلق برآمد جانم

۱۴۳

در موج سرشك وعرق تب جانم / غرقه شده بد دوش همه شب جانم
تا صبح دمی بدست گیری خیال / آمد بهزار حیله بر لب جانم ۱۳۳۷۵

۱۴۴

گرجان خواهدزمن همه جان دهمش / ور عمر گرامی طلبد آن دهمش
چیزی که جهان بدم بخواهد ستدن / آن به که بدست خود بجانان دهمش

۱۴۵

گر رنجه کنی قدم بپرسیدن من / روشن کنی ازجمال خودمسکن من
مانندهٔ پسته‌ام که بتوانی دید / خونین دل من در استخوان تن من

کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی
دانشگاه تهران

۱۴۶

۱۳۳۸۰ از عکس لبت دیده بدخشان گردد / وز یاد رخت سینه گلستان گردد

بی روی تو گر آب خورم چون گلبن / اندر دل من چو غنچه پیکان گردد

۱۴۷

چشمم چو بران روی نکو می آید / خونابه بجای آب ازو می آید

هرجا که سیه گلیمی، آشفته سریست / در حلقهٔ زلف تو فرو می آید

۱۴۸

تیری، که چو درخود کشمت دورشوی / ماهی ، که شوی غریب هرمه بنوی

۱۳۳۸۵ اشکی، که چو درچشم من آیی بدوی / عمری، که همان دم که درآیی بروی

۱۴۹

من دوش گشاده داشتم روزن چشم / بستم زگهرسلسله بر گردن چشم

تاروز بنوك مژه از بی خوابی / برجیب سپهر دوختم دامن چشم

۱۵۰

بس جور که من زدست جانان بردم / بس دست که از غصّه بدندان بردم

بس غصّه که آشکار و پنهان بردم / تا عمر عزیز را بپایان بردم

۱۵۱

زابشخور وصل بهره اشکست مرا — گلگونهٔ رنگ چهره اشکست مرا ۱۳۳۹۰
چون چرخ زخورشید و ستاره شب و روز — چشمی و هزار قطره اشکست مرا

۱۵۲

دیشب هوس دل غمینم بگرفت — و اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
گفتم بروم بر پی دل تا آنجا — اشکم بد و ید و آستینم بگرفت

۱۵۳

ای عزم تو برشکستن عهد درست — زآمد شدن تو پای اومیدم سست
خوابی که چو آیی کنم ازچشمت جای — اشکی که چو می‌روی همه‌دل با تست ۱۳۳۹۵

۱۵۴

امشب زغمت میان خون خواهم خفت — وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست — تادر نگرد که بی‌تو چون خواهم خفت

۱۵۵

ای مهر بتاب و رحمتی برمن کن — وی صبح زمانه را بدم گلشن کن
وی چرخ برای کوری دیدهٔ شب — چشمم بچراغ صبحدم روشن کن

۱۵۶

۱۳۴۰۰ گویی که درین تیره شب پهناور / گم کرد دلیل صبح راه خاور
گر این شب کور دل نمی داند راه / ای صبح تو روشنایی پیش آور

۱۵۷

گر بگشایم ز غصّه امشب لب را / بر چرخ بسوزم از نفس کوکب را
ای صبح بیا تو نیز جانی می کن / باشد که بهم روز کنیم این شب را

۱۵۸

یار آمد ودست من آشفته گرفت / وز من گله های گفته ناگفته گرفت
۱۳۴۰۵ زین دولت بیدار عجب ماندم نیك / کو بخت بد مرا چنین خفته گرفت

۱۵۹

بر یاد قدت دل رهی ناله کند / چون مرغ که بر سرو سهی ناله کند
گویندم کن ناله وا ین غم که مراست / بر دل نه که بر کوه نهی ناله کند

۱۶۰

خرسند نشد یار بسربازی من / برخاست غمش بخانه پردازی من
ازمن به بهای عشوه جان میخواهد / دل می گوید : بخر بـانبازی من

۱۶۱

سبحان‌الله زگردش چرخ برین | بی شرکت من غمی نیاید بزمین ۱۳۴۱۰
ورروی زمین نشاط و شادی‌گیرد | ما را نبود بنیم جو بهره از ین

۱۶۲

دل در پی دلبر بسفر خواهد شد | جان نیز برین‌عزم بدرخواهد شد
تا باز مرا ازو خبر خواهد شد | بس آب بجوی دیده درخواهدشد

۱۶۳

هرشب زتوجفت شیونم تا بسحر | چون صبح زغم دم نزنم تا بسحر
وین‌جامهٔ‌خواب راکه نامش پلکست | بر مردم دیده نفکنم تا بسحر ۱۳۴۱۵

۱۶۴

جانا زپی‌وصال چون‌گشت کنون | آمیزش ما زناخن وگوشت فزون
چون‌رك‌همه‌مغزاستخوانم‌خون‌باد | گر باتوچو موی‌نایم‌ازپوست‌برون

۱۶۵

اشکم[۱] زتودرخون‌جگر می‌غلتد | پیش در تو بخاك در می‌غلتد
در آرزوی خاك در تو همه شب | از چهرهٔ من برسر زر می‌غلتد

---

۱ ـ مج : دل‌گر .

۱۶۶

۱۳۴۲۰ غمگین دل من غم همه عالم خورد — هر جا که غمی دید همه درهم خورد
ناخورده غمی نماند شاید که کنون — شادیّ دلم خورم که چندین غم خورد

۱۶۷

در آرزوی روی چو روزت شب نیست — کین سوخته تا صبحدم اندر تب نیست
تو غرّه بدان مشو که گویاست لبم — کم از همه تن جان بجز اندر لب نیست

۱۶۸

جایی که فراق آن دلفروز بود — سنگین بود آن دل که نه پر سوز بود
۱۳۴۲۵ ای دیده گرت اشك نماندست رواست — خون جگر از بهر چنین روز بود

۱۶۹

از بس که جفا کند بت دلگسلم — از کردهٔ دوست پیش دشمن خجلم
وین اشك که بر چشم خودش کردم جای — او نیز چو یار رفت در خون دلم

۱۷۰

احداث زمانه را چو پایانی نیست — واحوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده — کین مایهٔ عمر نیز چندانی نیست

۱۷۱

ازگردش چرخ بی‌خرد می‌ترسم در هر حالی زنیك وبد می‌ترسم ۱۳۴۳۰
زان‌روی‌که‌برکس‌اعتمادی بنماند از همرهی سایهٔ خود می‌ترسم

۱۷۲

ای‌غمزهٔ خونریز توچون پیکان تیز کردم بدم تو آتش هجران تیز
گر زآنکه زبان دشمنان کند شود من برلب تو بازکنم دندان تیز

۱۷۳

چون رنگ بدزدیدگل از رخسارش آویخت صبا چو خونیان بردارش
بسیار بگفت بلبل اندر کارش تا بوکه صبا بجان دهد زنهارش ۱۳۴۳۵

۱۷۴

باغنچه صبا چو دست اندرکش کرد بشکفت زشرم وچهره چون‌آتش‌کرد
دانست که نورسیده و ساده دلست او را بدوسه قراضه زر دلخوش‌کرد

۱۷۵

بلبل بسپیده دم همی زد فریاد کین آتش گل در همه گلزار افتاد
ابرازبرش‌ارچه‌آب‌می‌ریخت چه‌سود؟ کاتش همه درگرفته بود از دم باد

۱۷۶

۱۳۴۴۰ مشتاق توام ، روی بمن ننمایی — بیمار توام ، بپرسشم نگرایی
صد بند بود مرا، یکی نگشایی — آخر بچه کار دوستان بازآیی؟

۱۷۷

در هر عمری دمی‌که دمساز آیی — آن‌هم بدوصدکرشمه و نازآیی
وانگه‌که شوی رنجه نیایی برمن — چندانکه بپرسمت‌که‌کی‌بازآیی؟

۱۷۸

هردم زبرم رخت نوردی بروی — درنامده زود بازگردی بروی
۱۳۴۴۵ چون غنچه نقاب بسته‌آیی برمن — وانگه‌که نقاب بازکردی بروی

۱۷۹

آن‌بت‌که سوی دهانش رهبر سخنست — نسرین‌بر و پسته‌لب و شکّرسخنست
بوسه زدهان او کجا دارم چشم ؟ — چون بالب او مرا سخن درسخنست

۱۸۰

این وادی زنده‌رود خون بایستی — سیلابش ازاین بسی فزون‌بایستی
وانگه زبرای حق‌گزاری غمت — آن‌جمله‌بچشم من درون بایستی

۱۸۱

می‌خوارگی اندر مه دی می‌باید — همدم همه سالدنای و نی می‌باید ۱۳۴۵۰
روی‌زمی از برف سپیداب گرفت — گلگونه‌اش از جرعهٔ می می‌باید

۱۸۲

دی‌می‌رفتم‌مست‌وکش وخرّم‌وشاد — آن‌ماه دوهفته پیش من باز افتاد
گفتاکه‌چه حالتست ؟ گفتم فریاد — کان توبت ما[۱] بقای‌سوگند تو باد

۱۸۳

مستش دیدم گرفته راه خانه — خلقی با او ز خویش و از بیگانه
خودرا بستم بـرو زدم مـردانه — زان گونه که با شمع کند پروانه ۱۳۴۵۵

۱۸۴

گر باد شوم، در آیمت پیرامن — ورگرد شوم ، نشینمت بر دامن
سوی‌توشود[۲] وگر بود بسته‌چو چنگ — هر یک‌رگ‌من‌بریسمانی در تن

۱۸۵

همچون آواز یک زمانم بـرکش — وانگاه چوچنگ تنگم اندر برکش
ور در تن من رگی نه بر[۳] پردهٔ تست — بیرون‌کن و دیگری بجایش درکش

---

۱ ــ مج : من.　۲ ــ چب : کشد .　۳ ــ نف : در .

۱۸۶

۱۳۴۶۰ از بهر دمی‌که با تو بر کار کنم چون نای همیشه نالهٔ زار کنم
یك‌لحظه گر ازکنار تو دور افتم چون‌چنگ‌توروی‌سوی‌دیوارکنم

۱۸۷

آن‌شدکه مرا دل و توانایی بود در هجر توام روی شکیبایی بود
کاری‌که مرا برفت در دور غمت آب رخ و روزگار برنایی بود

۱۸۸

گاهی بخودم چوزلف‌گستاخ‌کنی گاهی سرم ازجفا بده شاخ کنی
۱۳۴۶۵ تالب ننهم بر لب تو دم نزنم چون‌نای‌اگرم‌چه‌کعب‌سوراخ‌کنی

۱۸۹

از بس که چکیدست مرا از هررگ خون برمژه همچنان که بر نشتررگ
همچون نی و چنگم‌که‌نماندست‌مرا نه مغز در استخوان‌و نه‌خون‌در رگ

۱۹۰

ای خاك درت مایهٔ آرایش من وی از غم توکاهش و افزایش من
دل‌رنجه مکن برای بخشایش‌من رنج دل تو نیرزد آسایش من

۱۹۱

دارم زحیات غصّه‌ها بیش از مرگ — پیوسته کنم شاد دل خویش از مرگ ۱۳۴۷۰
گویی که بکام دل ببینم خود را — گر خود همه یك روز بود پیش از مرگ

۱۹۲

نه[1] بی رخت انتظار دانم کردن — نه جز غمت اختیار دانم کردن
تو هرچه توانی زجفا باز مگیر — من گر نکشم چه کار دانم کردن؟

۱۹۳

ای رسم تو در ناکس وکس پیوستن — عهدی داری بعهد ها بشکستن
شرمت ناید بقصد جان چو منی — بر خاستن و بادگری بنشتن ۱۳۴۷۵

۱۹۴

ز آمدشدن تو گرچه باشم در وای — تاظن نبری کز تو بگردانم رای
چندانکه روی و آیی ای شهر آرای — همچون نفست در دل من باشد جای

۱۹۵

گر نتوانم که با تو ساغر گیرم — یا تنگ بآغوش خودت در گیرم
این بتوانم که هرکجا پای نهی — درحال ببوسه خاك از و بر گیرم

---
۱ ــ نف . نی .

۱۹۶

۱۳۴۸۰ یار آمد دوش و کردمش مهمانی — هر چش گفتم نکرد نافرمانی
می‌خورد و بخفت مست و دردر بستم — وانگه با او چه کرده باشم دانی

۱۹۷

دوش از غم تو نیك مشوّش بودم — تا روز زدست شب بر آتش بودم
لیك ارچه سیاه بود و دلگیر و دراز — با او بخیال زلف تو خوش بودم

۱۹۸

چون روی ترا آینه درپیش بود — از رشك هزار حسرتم بیش بود
۱۳۴۸۵ ور درعمری یك نظرم بر تو فتد — چشمم پس آن یك نظر خویش بود

۱۹۹

راز تو بنزد این و آن نتوان گفت — آسان آسان بترك جان نتوان گفت
این باکه توان گفت که درددل من — تو نشنوی و با دگران نتوان گفت؟

۲۰۰

خون گشت دلم ززخم بی مرهم او — برخاك[۱] چنانکه می[۲] شمردم دم او
تا بازپسین نفس کز و کشت جدا — می‌گفت مرا که الله الله غم او

---

۱ ــ نف : حال. ۲ ــ چب : من .

۲۰۱

می‌نتوانم اشك فراوان بارید | خون جگر از دیده چو باران بارید ۱۳۴۹۰
صد گونه بهانه بیش بر باید ساخت | تا بی تو دو قطره اشك بتوان بارید

۲۰۲

سیر آمدم از غم دمادم خوردن | وز بس غم گونه گونه درهم خوردن
الحق چه نکوست عادت کم خوردن | اندر همه چیز خاصه در غم خوردن

۲۰۳

بر دل زغمت دوش ببخشایستم | زان گونه که گر نبودمی شایستم
گر زآنکه کسی زغم بمیرد، پس من | دوش از غم تو مرده همی بایستم ۱۳۴۹۵

۲۰۴

خاك سر كوی آن بت مشكین خال | می بوسیدم دوش باومید وصال
پنهان زرقیب آمد و درگوشم گفت | می خور غم ما وخاك در لب می‌مال

۲۰۵

اشکم که زخون چو دردی شیره شدست | وز رفتن او دو چشم من خیره شدست
از دیدهٔ بیچاره نمی باید دید | کین آب زسر چشمهٔ دل تیره شدست

۲۰۶

۱۳۵۰۰ انگام سحر باد صبا می‌آمد — ازوی بویی بس آشنا می‌آمد
پی‌می‌بردم که ازکجا می‌آید — هم از سر زلف یار ما می‌آمد

۲۰۷

بی‌روی توغمگسارمن‌جزغم‌نیست — یك‌لحظه‌دلم‌زخویشتن خرّم‌نیست
گر نیست‌مرا دل‌طرب نیست عجب — کزبس غم‌دل مرادل‌غم‌هم نیست

۲۰۸

ازوصل سمنبران چنان شد حالم — کز ناز بسان گل نو می‌بالم
۱۳۵۰۵ چون‌غنچه‌دلم‌زروی نیکو بگرفت — آنم‌که چوچنگ‌ازخوشی‌می‌نالم

۲۰۹

ای‌دل بشبی‌که با غمش بنشستی — ازناله خروشی بجهان دربستی
خامش چوپیاله بادل پرخون باش — تاچند چوچنگ نالهٔ سردستی؟

۲۱۰

دل خوی‌فراقفای غم خوردن‌کرد — دربندگیت هرچه توان‌کردن‌کرد
تاداشت‌رگی‌درتن وخونی دررگ — خدمت‌چوصراحی برگ‌گردن‌کرد

۲۱۱

رشك آیدم ای دوست که با تو هرشب ... هر رومی و هندوی نشیند بطرب ۱۳۵۱۰
گه چنگ سپید را نهی رخ بررخ ... گه نای سیاه‌چرده را لب برلب

۲۱۲

آن دل که نشد زخطّ ای دوست برون ... از دایرهٔ وصل نه نیکوست برون
با من رگ چشم دوش درخون باری ... همچون رگ چنگ آمد از پوست برون

۲۱۳

یك دم که زخدمتت جدا می‌باشم ... با ناله و گریه آشنا می‌باشم
چون‌شمع زگریه‌آب رویی دارم ... چون چنگ زناله با نوا می‌باشم ۱۳۵۱۵

۲۱۴

چون‌چنگ تو تارگیم درتن باشد ... در گوش زمانه نالهٔ من باشد
درماتم وسور هرکجا خواهی‌گیر ... راه من و شمع برگرستن باشد

۲۱۵

با دشمن ودوست انس‌گیریم چوشمع ... نقش همه کس فرا پذیریم چوشمع
عشّاق قلندریم و شرطست که ما ... آن دم که نسوزیم بمیریم چوشمع

۲۱۶

۱۳۵۲۰ بررشتهٔ کار تو فتادیم چو شمع — تن در تف و سوز عشق دادیم چو شمع

در کار غمت پشت بکس ننماییم — چون پای درین میان نهادیم چو شمع

۲۱۷

ماییم نگین خاتم جان ماییم — ماییم که بیگار خرد فرماییم

در آتش غم چو شمع از آن فرساییم — کز جسم بکاهیم و بجان افزاییم

۲۱۸

بس اشك که از دیده بحاصل آرم — از آب دو چشم پای در گل آرم

۱۳۵۲۵ درچشم نماند آب و ترسم زین پس — چون شمع زدیده آتش دل بارم

۲۱۹

شمعم که چو غم بقصد من برخیزد — صد خصم مرا زخویشتن برخیزد

دل خنده زنان بر آورد جان زگلو — جان رقص کنان ازسر تن برخیزد

۲۲۰

پیوسته دلم زخرّمی پرهیزد — هرجا که غمی بود دراو آویزد

هرشام گهی حریف دردی باشد — هرصبحدمی بروی غم برخیزد

۲۲۱

شمعم من اگرچه ز آتشم رنج تنست | هجران ویم بتر ز گردن زدنست ۱۳۵۳۰
گر بازگرفته‌ام بجان آتش را | زانست که روشنایی چشم منست

۲۲۲

از بس که تنم ز آتش دل بگداخت | نتوان تنم از شمع همی بازشناخت
زین بیش مرا مسوز جانا که چو شمع | هر شب تنی از موم نمی‌شاید ساخت

۲۲۳

آنرا که بدست زلف دلکش باید | همچون بادش ز آب[۱] مفرش باید
وان دل که ره هوای جانان سپرد | پایش چو سر شمع ز آتش باید ۱۳۵۳۵

۲۲۴

درخدمت تو گر تن من برپایست | آن هم نه بزور خویشتن برپایست
شمعی که میان انجمن برپایست | از ضعف تنش به پیرهن برپایست

۲۲۵

شمعم که شدست جان من دشمن من | صد توغم دل گرفته پیرامن من
بریاد لب تو وقت جان دادن من | جان خنده‌زنان برون شود از تن من

۱- چپ: آبش زیاد.

۲۲۶

۱۳۵۴۰ چون دیدفسرده بررخم ده‌تواشاك / کرد ازرخ من‌باستین یکسواشاك
شمعم‌که‌مرا بریش‌خند آن دلبند / سر می‌برد و می‌سترد ازرواشاك

۲۲۷

درعشق توزآنکه هست بیم‌کشتن / هرگه[1] که ره گریز جویم‌زتومن
بازآوردم غم تو مانندهٔ شمع / بندی برپای ورشته‌یی درگردن

۲۲۸

عشّاق نه از غم جوانی گریند / یا از پی‌مال و سوزیانی‌گریند
۱۳۵۴۵ چون‌چنگ‌همه‌زتن درستی نالند / چون‌شمع همه ززندگانی‌گریند

۲۲۹

این‌آتش غم‌که‌برجگرمی‌کشمش / بگداخت‌مرازبس‌که‌برمی‌کشمش
مانندهٔ شمعم‌که مرا آتش عشق / درپای‌آورد ومن بسر می‌کشمش

۲۳۰

روزآمد وبردوختم از دم[2] لب را / پرداخته کردم از روان قالب را
اکنون‌که‌مرازنده همی دارد شب / شایدکه‌چوشمع‌زنده دارم شب‌را

۱-چب:هرجا. ۲ - مج: غم.

۲۳۱

آنها که مرا بعشوه مغرور کنند — باروی توام حکایت از حور کنند ۳۵۵۰
بینند تنی چو ریسمان اندر تاب — چون شمع اگرم جامه ز تن دور کنند

۲۳۲

شمعم که سرم آفت تن می‌آید — از پیرهنم بوی کفن می‌آید
ازاشك هرآنچه گرد من می‌آید — برمن همه‌هم ز خویشتن می‌آید

۲۳۳

درعشق زحیله‌ها که می[۱] پردازم — تا ازهمه کس نهفته ماند رازم
مانند زبان شمع آنگه سوزم — کزاشك بنزد خویش خندق‌سازم ۳۵۵۵

۲۳۴

آن شمع‌دراز قدکه جزسر نکشد — بیش‌ازیك‌شب عمروی‌اندر نکشد
ده تو دارد جامه و از سرسبکی — می‌جوشد مغزش ویکی بر نکشد

۲۳۵

عاشق‌که بیاد روی دلبر میرد — هردم زدنی بذوق دیگر میرد
شمعی‌همه‌شب‌درآن‌هوس‌زنده‌کند — تا صبحدمی پیش رخ خورمیرد

---

۱ - چپ: من.

۲۳۶

۱۳۵۶۰ شمعم که چو باد هوسم برسر زد / برتارك من افسر خاکستر زد
آب ازچشمم[1] دست بدامن درزد / وآتش زدلم سر بگریبان برزد

۲۳۷

یك روزشبی چوشمع برخواهم خاست / ورنیز زبانم زکسان باید خواست
تا با تو کنم روشن وبرگویم راست / چون آتش وآب سرگذشتی که مراست

۲۳۸

گرچه خوش نیست حالت ناخوش ما / درد سر ماست این دل سرکش ما
۱۳۵۶۵ با آتش غم چوشمع دل خوش کردیم / کآبیست ز سرگذشته[2] این آتش ما

۲۳۹

در پای تو دل گرچه زبون افتادست / درجستن وصل بین که چون افتادست
شمعم که مرا آب ز سر بگذشتست / وز تشنگیم زبان برون افتادست

۲۴۰

گر زآنکه ترا بکشتنم باشد رای / باشم سوی خویش مرگ راراهنمای
در آتش اگر رضای طبعت بینم / چون شمع بسرشوم در آتش نه بپای

---

۱ مج ـ آبم ازچشم. ۲ ـ مج : سرگذشت .

۲۴۱

دل پیشکشت جان و تن آورد چو شمع | آب از لب تو بر دهن آورد چو شمع ۱۳۵۷۰
هم سوی تو عذر روشن آورد چو شمع | هم پیش تو تیغ و کفن آورد چو شمع

۲۴۲

آنشب که ز تو بر آتش غم سوزم | خشک و تر خود چو شمع درهم سوزم
تنها سوزم بگوشه یی در چو سپند | چون شمع میان مردمان کم سوزم

۲۴۳

هان ای دل حیرت زدهٔ بی سر و پای | گر هست ترا بخدمت جانان رای
در ظلمت شب چنان روش کن که ترا | چون شمع بجز پای نماند بر جای ۱۳۵۷۵

۲۴۴

گرچه دل من چو شمع آتش خایست | این آتش من چو آب جان افزایست
ورچند مرا زبان تن فرسایست | چون شمع زبان من بتن برپایست

۲۴۵

شمعم که چو خود را بغمت پردازم | درپای تو سر خنده زنان اندازم
در راه تو هرگه که سری در بازم | درحال سری دگر زجان بر سازم

۲۴۶

۱۳۵۸۰ شمعم که غذای چشمم از نم باشد — خنده همه گریه سور ماتم باشد

شادی وطرب بخواب بینم گه‌گاه — وان نیز چو بیدار شوم غم باشد

۲۴۷

درسنبل او شکست و تابست بهم — درنرگس او خمار و خوابست بهم

ازچرب زبانی‌که فتادست‌چوشمع — اندر دهنش آتش و آبست بهم

۲۴۸

هان‌ای دل‌هرزه گوی ناپا برجای — برخاسته‌یی بقصدآن شهر آرای

۱۳۵۸۵ از پای در آیی تو ز برخاستنت — بنشین توچوشمع‌تا بمانی برپای

۲۴۹

زلفش دیدم بجنبش باد اندر — همچون‌حرکت‌بشاخ شمشاد اندر

در جامهٔ کار زار می‌تافت رخش — همچون‌گوهر بمغز پولاد اندر

۲۵۰

شد در سرکار این دل کار افزای — صبروخرد وهرچه مرا بدبر جای

جانی بسرآمدست چون شمع‌مرا — وان نیز زدست غم‌تو بر سر پای

۲۵۱

یارم چو سوار سوی میدان راند / ازدشمن‌ودوست جان‌ودل بستاند ۱۳۵۹۰

و آنجاکه چوغمزه تیغ‌درگرداند / نه‌دوست رهاکند نه‌دشمن‌ماند [1]

۲۵۲

ای طبع تو از هنر نکو آیین تر / جانت خوانم هستی‌وزان‌شیرین‌تر

برمرغ‌دلان‌چرا زنی‌سنگ جفا؟ / ای توزکمان‌گروهه‌دل‌سنگین‌تر

۲۵۳

رشك آیدم‌ای‌دوست‌که‌هر نیم‌شبی / در بر گیرد قد ترا بی ادبی

حیفست چنان‌لبی والحق چه‌لبی / آلوده شده ببوسهٔ هرجلبی ۱۳۵۹۵

۲۵۴

گرزانکه ترا غم دلی روی نمود / بس‌تنگ‌دلیت‌ازآن‌نبایست‌افزود

بر بوی دل سوخته می‌آمد غم / زان‌پیش‌توآمدکه‌دلش‌پیش‌تو بود

۲۵۵

بی‌عیش‌وطرب دمی چو برنارد دوست / ناچار زهر غمی بیازارد دوست

گرزانکه‌غمی برویش آمد چه‌عجب؟ / غم نیز چومن روی نکو دار دوست

---

۱ ـ نف : داند.

۲۵۶

۱۳۶۰۰ فصّاد چو بر رگ تو نشتر بگماشت — خون در تن من از ین تغابن نگذاشت
خون دید روان از رگ تو دل پنداشت — کاز رده شد آن رگی که با جانم داشت

۲۵۷

آزرده چو شد ز زخم نشتر دستت — از کردهٔ غمزه برد کیفر دستت
گر چشمهٔ خون گشت روان بر دستت — نشگفت چو باشد دلم اندر دستت

۲۵۸

آنکس که چو شمع آتش اندر جان داشت — شد معتکف مسجد و رخ پنهان داشت
۱۲۶۰۵ عید آمد و قندیل صفت در محراب — او را بسه[1] زنجیر نگه نتوان داشت

۲۵۹

وقتست که دل کند منوّر قندیل — آب آرد بر دهان ز آذر قندیل
سنگ اندازی کنیم امروز چنان — کافتد آن سنگ روزه را در قندیل

۲۶۰

ساقی که بلطف سمن تر باشد — زنجیر برونهی نه در خور باشد
نی نی غلطم ساق تو آبیست روان — زنجیر بر آب خود نکوتر باشد

---

۱ - مج : بدو .

۲۶۱

از جورکه برسرو بلندت کردند در بند اسیر و مستمندت کردند ۱۳۶۱۰
شمعی، چه‌عجب که کندداری برپای سروی، چه‌عجب که تخته‌بندت کردند

۲۶۲

نه باد قبولی ز هنر می جهدم نه چرخ اساس دولتی می‌نهدم
ازعمر بشکرم که بهر گونه که هست آخر بگذشتن مددی می‌دهدم

۲۶۳

کردم زسفر رنج و عنایی حاصل ناگشته مراهیچ ز جایی[1] حاصل
تن‌چون‌سوزن‌کردم و ترسم نشود جز رشته‌فروی[2] رشته‌تایی‌حاصل ۱۳۶۱۵

۲۶۴

ایّام بر آنست که تا بتواند یك روز مرا بکام خود ننشاند
عهدی‌دارد جهان‌که تاگرد جهان خودمی‌گردد ، مرا همی گرداند

۲۶۵

روزی دل‌من‌زجست‌وجویی‌ناسود پای طلبم ز بس تکاپو فرسود
چون‌رزق‌واجل‌نکاست‌هیچ‌ونفزود پیمودن خاك باد پیمودن بود

۱ــ مج: رجایی. ۲ــ چب: رشته‌مرو. نف: رستهٔ مرو (؟) .

۲۶۶

۱۳۶۲۰ امروز ملالی بکمالم دارد — باور نکنی که برچه حالم دارد
ازهرچه بر اندیشهٔ مردم گذرد — زان چیز وزعکس آن‌ملالم دارد

۲۶۷

امشب که فراق‌راگذر بر من نیست — جز دست‌ویم قلادهٔ گردن نیست
ای صبح‌زبهر دل من دم در کش — انگار کدامشبیت‌جان‌در تن‌نیست

۲۶۸

امشب که نشان‌روزدر عالم نیست — بالای‌شب ازروزقیامت کم نیست
۱۳۶۲۵ زلف تو نشاندست، بدین‌روز مرا — ورنه‌شب‌من بدین‌درازی‌هم‌نیست

۲۶۹

مویی که زفرق آن دلارای برفت — بر بود دل مرا وز ان پای برفت
گفتم‌کدبگیرمش‌شبی‌چون بشنود — با آن‌همه پردلی‌هم ازجای‌برفت

۲۷۰

گفتند دل تو از خرد بیگانه‌ست — دیوانگی اوهمه شهر افسانه ست
در سلسلهٔ زلف تو بستیم او را — خودسلسله‌دیوانه تراز دیوانه‌ست

۲۷۱

وقتست که پرزچین شود طرّهٔ آب | از نعرهٔ تندر برود زهرهٔ آب ۱۳۶۳۰
از قطرهٔ آب آتش گل بدمد | وزآتش لاله درچکد[1] قطرهٔ آب

۲۷۲

شاخ‌ارزشکوفه شکل پروین‌دارد | آن‌هم زسرشك من غمگین‌دارد
ازنالهٔ من‌کوه بدان سنگ‌دلی | از لاله بدامن دل خونین دارد

۲۷۳

من تختهٔ نام وننگ بستردم باز | در راه طرب پای بیفشردم باز
آن سرکه بسالوس برآوردم دی | امروز بجام می فروبردم باز ۱۳۶۳۵

۲۷۴

دی توبت‌من‌زآستین[2] برزد دست | بشکست‌پیاله‌راوپنداشت‌کدرست
امروز پیاله کمرکین در بست | وآمد بقصاص توبتم را بشکست

۲۷۵

تاکی ورق عمر بهم درشکنیم | وین خندهٔ می‌دردل‌ساغر شکنیم؟
برخیز و پیاله را زمی پردل کن | تا بوك مصاف‌غم بهم برشکنیم

۱-مج، نف: بچکد. ۲-چب: آستی.

۲۷۶

۱۲۶۴۰ جانا خبرت نیست که دی درمستی — باچنگ چه کرده یی زچابك دستی[1]
بسیار بکوشیدم و هم ننشستی — تا توبهٔ کهنهٔ مرا بشکستی

۲۷۷

جایی که مل لعل پیاپی گردد — طبعم همه گرد طرب و می گردد
وقت گل و، می حاضر و، یاران همدم — گر توبه کنم مسلّم کی گردد؟

۲۷۸

برخیز و دوای این دل تنگ بیار — وان بادهٔ مشك بوی گل رنگ بیار
۱۲۶۴۵ اخلاط مفرّح دل ار می سازی — یاقوت می و بریشم چنگ بیار

۲۷۹

چون کار زمانه برگذر می گردد — هردم همه کارها دگر می گردد
من دانم و ساغری که در می گردد — ور هفت فلك زیر و زبر می گردد

۲۸۰

امشب که نگارم از برای مستی — آمد برم از سرهوای مستی
دستی برما فکند هم مستی نیز — خیزیم و درافتیم بپای مستی

۱-چپ: بچابك دستی .

۲۸۱

می‌آمد و می رفت پیاله بـر مـا		تا خون بنماند در رگ‌و ساغر ما ۱۳۶۵۰
چون‌چشم‌خروه‌بس‌که‌شد درسرما		چون تاج خروه لعل شد افسرما

۲۸۲

اقطاع طرب در نظر ساغر ماست		سرسبزی عیش در سرساغر ماست
بیمست‌که ازفروغ می لعل شود		پیروزه که طرف کمر ساغر ماست

۲۸۳

گفتی دودلی تو[۱]،ازتوکاری ناید		بهتان چنین نهی تو بر من شاید
چون‌نیست‌مرادلی‌وگر نیزم‌هست		تا صد بود از بهر غمت می باید ۱۳۶۵۵

۲۸۴

ساقت که بآرزو پرستند او را		همچون دل من چرا بخستنداورا
زخمی که حوالت‌گه او بود دلم		دردا گه برشته بر تو بستند اورا

۲۸۵

دیدی که دگر بی‌رخ‌آن‌سرو بلند		آمدگل و بلبل براو رخت افکند
ای‌بیهده‌گوی مست، بسیارمگوی		وی‌شوخ‌دهان‌دریده، برخویش‌مخند

۱- چپ : رو .

۲۸۶

۱۳۶۶۰ در فرقت تو چو بلبلم نوحه‌گران | چون دیدهٔ نرگس از پی جان نگران
چون لاله‌ام از میان جان سوخته‌دل | چون غنچه‌ام از درون دل جامه‌دران

۲۸۷

ای غنچه که خنده هردم از سر گیری | دل می‌دهدت که لب زهم برگیری؟
وی نرگس شوخ دیده بی‌چهرهٔ او | چشم آب نگیردت که ساغر گیری؟

۲۸۸

هر سال که غنچه را قبا تنگ آید | سرما بداش آن عارض گل رنگ آید
۱۳۶۶۵ همرنگ رخ تو دست گیری کندش | هرگاه که پای لاله در سنگ آید

۲۸۹

وقتست که باز بلبل آشوب کند | فرّاش چمن زباد جاروب کند
گل پیرهن دریدهٔ خون آلود | از دست رخ تو برسر چوب کند

۲۹۰

گل را ز طرب همه دهان می‌خندد | گویی زبرای چه چنان می‌خندد؟
آری همه کارکش بیرگست ز زر | زان خفت ستان و برجهان می‌خندد

۲۹۱

چون دید صبا میان بستان گل را — وز بی‌شرمی پیش تو خندان گل را — ۱۳۶۷۰
درحال درآویخت بپایش زدرخت — پس کرد ز خار تیرباران گل را

۲۹۲

ابر آمد و کرد پرگهر دامن گل — زیرا همه دامنست پیراهن گل
ما نیز نهیم رخت پیرامن گل — پیمانه همی زنیم در خرمن گل

۲۹۳

گل رفت بدریوزهٔ هر انجمنی — تا کرد پر از قراضهٔ زر دهنی
وانگه ز قواره های پیراهن او — بر دوخته نام و ننگ را پیرهنی — ۱۳۶۷۵

۲۹۴

آن شاخ سمن که روی خندان دارد — می نتواند که سیم پنهان دارد
وان غنچهٔ تنگ خو لب آورده بهم — زر تعبیه در جامهٔ خلقان دارد

۲۹۵

دی گفت صبا که گل بنزدیك رسید — باور کردم که رنگ آن بود پدید
زیرا که چو چشمهای نرگس می جست — می‌دانستم که روی گل خواهد دید

۲۹۶

۱۳۶۸۰ مایيم نهفته گریه درخنده چو گل | مرده بدمی واز دمی زنده چو گل
خودرا بهمه میان درافگنده چو گل | واندرهمه مجمعی پراگنده چو گل

۲۹۷

هرچند ز نرگس صفت چشم کنند | ور چه مثل از رنگ رخ لاله زنند
نه این چورخ تست و نه آن چون چشمت | باآنکه خوداین چشم وچراغ چمنند

۲۹۸

گل چون زصبا حدیث رویت بشنود | لبخنده یی از سر رعونت بنمود
۱۳۶۸۵ تا لاجرمش صبا چنان زد بر روی | کش گشت همه لب ودهن[1] خون آلود

۲۹۹

گل خواست که چون روی تو زیبا باشد | وین خود چه خیالست وچه سودا باشد؟
حسنی باید چو حسن تو روز افزون | یك روز نکویی همه کس را باشد

۳۰۰

چون نیست چمن ز رنگ وبویی خالی | پروای گل و سمن ندارم حالی
ای ابر تو می گری که تر می گریی | وی مرغ تو می نال که خوش می نالی

۱- مج : دهان .

۳۰۱

وقتست که گل تاج سر انگشت شود — و افروخته چون آتش زردشت شود ۱۳۶۹۰
چون رای تو گیرد همه دل رو گیرد[۱] — چون روی تو بیند همه تن پشت شود

۳۰۲

ای برده گل ازرخ چو گلنار تو رنگ — وآورده ز شرم گل بربار تو رنگ
با روی تو روزگار گل رفت درآنك — می آرد ومی برد ز رخسار تو رنگ

۳۰۳

آمد گل و بلبلی ز دنبالهٔ اوی — می نالد وسود کی کند ناله اوي؟
چون گل همه سرگذشت بلبل شنود — برخنده یی آرد غم یك سالهٔ اوی ۱۳۶۹۵

۳۰۴

هرسال شکوفه سیم چندان بارد — کاندر همه کیسه یك درم نگذارد
گل زر ز برای آن همی گرد آرد — کو پیرهنی دریده عمری دارد

۳۰۵

چون رنگ رخ تو گل ببازار آرد — در شهر بسی شور پدیدار آرد
گر یاد قدت کنم بر سرو سهی — از شوق چو گلبن همه دل بار آرد

---

۱ ــ مج : آرد .

۳۰۶

۱۳۷۰۰ از باد[1] ببین شکوفه را شبگیران — لرزنده شده چو دست و پای پیران
وآن سایهٔ برگ بید برروی شمر — همچون ماهی بشست ماهی گیران

۳۰۷

از خار چو آمد گل رنگین بیرون — اندوه کنیم از دل غمگین بیرون
کردند نظاره را عروسان چمن — سرها ز دریچه های چوبین بیرون

۳۰۸

باغ از گل و لاله ار چه می‌آراید — بی روی تو دل دمی کجا آساید
۱۳۷۰۵ کز خیمهٔ لاله دود بر می خیزد — وز گنبد گل آب فرو می‌آید

۳۰۹

گل را همه سازورنگ وبومی باید — بـا یـار منش آب بجو می‌بایـد
سر تا قدمش روی نکو می‌باید — کـو را همه روز روی او می‌باید

۳۱۰

چون غنچهٔ گل‌در تك وپو می‌افتد — از شاخ بهر باد فرو می‌افتد
ز آغاز و سرانجام همی اندیشد — وز آمد وشد خنده برو می‌افتد

۱ــ چب : آن باد .

۳۱۱

آن غنچهٔ دوشیزه نگر آبستن — از مهر شده بیك نظر آبستن ۱۳۷۱۰
لعلی بهزار خرده زر آبستن — چون پیکانی بصد سپر آبستن

۳۱۲

چون نرگس نیم خفته بیدار شود — بر یاك قدمش دوسر پدیدارشود
چرن مشعلهٔ دوسر که بفروزندش — وز جنبش باد سر نکونسار شود

۳۱۳

گل‌گرچه بطبع‌خوب‌ودمسازافتاد — معشوقهٔ بلبل خوش آواز افتاد
پس‌خندەزنان‌آمدوچون‌روی‌تودید — گریان‌گریان خجل خجل باز افتاد ۱۳۷۱۵

۳۱۴

آن غنچهٔ گل نگر چه‌چست‌افتادست — بر داشته آخر و نخست افتادست
دی روی چنان فراهم آورده دژم — وامروز چنین ز خنده‌سست‌افتادست

۳۱۵

هرسال‌که تشریف‌دهی‌چون‌گل‌نو — با باد بود برفتنت بسته گرو
من لابه کنان چوبلبل اندر پی‌تو — تو خنده زنان‌گوش‌دراکنده ورو

۳۱۶

۱۳۷۲۰ بهر تو بود میل بسوی که کنیم؟ وصل تو بود هر آرزوی که کنیم؟
ما را غم تو راحت جانست و درو چون غنچه ز دل کنیم روی که کنیم؟

۳۱۷

گل کرد ز باده لعل پیراهن خویش بی باده و گل مدار پیرامن خویش
پیرانه‌سرا روند[1] به بین کو یك دم می نگسلد از دامن گل دامن خویش

۳۱۸

گل گرچه ز حسن می‌نهد خار دلم سرو ارچه کشد ز لطف تیمار دلم
۱۳۷۲۵ جز روی تو در وجه دلم می‌نشود جز قدّ تو راست نیست[2] بر کار دلم

۳۱۹

وقتست که گل حریف پیمانه شود بلبل ز کرشمه‌هاش دیوانه شود
با خرقه کلاه پنبه آگین دارد و آمد که مرید پیر خم‌خانه شود

۳۲۰

بلبل که نبود در چمن پر وازش بی برگی شاخ کرده بد بی سازش
چون داد شکوفه سیم مطرب بازش بنگر که بچرخ می‌رسد آوازش

---

۱ -مج : اورند . ۲- چب: نیست راست.

۳۲۱

تا لعل لبت چو غنچه در خنده فزود　　خون جگرم چو لاله بر رخ پالود ۱۳۷۳۰
دارم چو گل دورنگ در فرقت تو　　رخساره زراندود و درون خون آلود

۳۲۲

پیوسته دلم میل بسوی تو کند　　نیک و بد خود به آرزوی تو کند
و آنجا که رخت باگل رعنا کوشد　　رنگ رخ من پشتی روی تو کند

۳۲۳

در عشق تو گرچه شهره‌ام درعالم　　زان روی که تا نهفته ماند حالم
مانند گل دو رنگ برچهرهٔ زرد　　گلگونه‌یی[1] ازخون جگر می‌مالم ۱۳۷۳۵

۳۲۴

ای بر قدم از رشته رگو پیچیده　　چون شمع زرشته پا فرو پیچیده
شد ساق سمن گون تو از گردش چرخ　　همچون دوکی رشته برو پیچیده

۳۲۵

ای رنج زمانه بهرهٔ دشمن تو　　از درد مباد گرد بر دامن تو
تا بنده چو شمعست رخ روشن تو　　هرچند ز رشته می‌گدازد تن تو

---

۱ ــ چپ: گلگونه‌ش.

۳۲۶

۱۳۷۴۰ از دیده فروباری، اگر آب شوم — وز زلف برون کنی، اگر تاب شوم
بر دست نگیری، ار می ناب شوم — درچشم توخوش نیایم،ارخواب شوم

۳۲۷

چون کالبدم ز روح وا پردازند — در کنج یکی تیره مغاك اندازند
از یاد لب تو بر دهان آرد آب — هر کوزه که از خاك منش برسازند

۳۲۸

چون از تو دلم حکایتی ساز نهد — یا از غم تو شکایت آغاز نهد
۱۳۷۴۵ چون نای ز سینه دل برآواز نهد — هم عشق تود ستم بدهن باز نهد

۳۲۹

بی روی تو صبرازین فزون نتوان کرد — چون بتوان کردصبر،چون نتوان کرد؟
با خون دلم مهر تو آمیخت چناناك — بی خون دلش ز دل برون نتوان کرد

۳۳۰

عشق تو گرم چه غم فراوان آرد — نندیشم اگر هزار چندان آرد
یا کار غمت بسر برم مردانه — یا عشق تو روز من بپایان آرد

۳۳۱

زلف تو اگر جعد بغایت نبود | جز[1] راستیی ازو حکایت نبود
چون نیست دروکژی و ناهمواري | شکرار نکنم جای شکایت نبود

۱۳۷۵۰

۳۳۲

آیین ستمگری که عالم دارد | در طبع بهار عدل می نگذارد
از بیم مصادره نمی‌یارد شاخ | کز جیب شکوفه سیم بیرون ارد

۳۳۳

امسال بهار رسم دیگرگون کرد | مستخرجیش بادصبا بین چون کرد
بر شاخ شکوفه را کشیدا ندرچوب | تاهر درمی که داشت زو بیرون کرد

۱۳۷۵۵

۳۳۴

هر سرو که من ببوستان بنشانم | بریاد قد سرو روان بنشانم
با سرو به آرزوی آن بنشینم | تا آرزوی قدت بدان بنشانم

۳۳۵

با روی تو شمع را کجا بنشانم ؟ | با قامت تو سرو چرا بنشانم ؟
برخیز ورخ وقامت خویشم بنمای | تا من گل وسرووشمع را بنشانم

---

۱ ــ نف : در .

۳۳۶

۱۳۷۶۰ وقتی‌که بتم گره بر آن زلف نهاد — از سختی بند بر قفا می‌افتاد
امروز بشکر آنکه بندش بگشاد — بر روی افتاد و بوسه بر پایش داد

۳۳۷

از بس‌که رخ لاله خوش و خندانست — چشم‌تر نرگس اندر و حیرانست
رویی‌که بچشم می درآید اینست — چشمی‌که بروی می‌درآید آنست

۳۳۸

گل‌گرچه کند دعوی شهر آرایی — او چون رخ توکجاست‌درزیبایی؟
۱۳۷۶۵ این از پی آسایش بینی باشد — وان از پی روشنایی بینایی

۳۳۹

ماییم و وجودی ز عدم ناخوشتر — عیشی چو زمانه دم بدم ناخوشتر
وین‌طرفه که شددرطلب چیزی‌خوش — مرگ من و زندگی ز هم ناخوشتر

۳۴۰

از بس‌که‌کنم شام و سحر در کارت — خون‌گشت مرا دل و جگر در کارت
گفتی‌که کنی یك نظر اندر کارم — کردم چو نکردی‌آن نظر در کارت

۳۴۱

ای دوست بیکباره ره‌ناز مگیر — هرلحظه بهانه‌یی نو آغاز مگیر ۱۳۷۷۰
هرچندکه‌مقصودی ازآن‌حاصل‌نیست — پیغام دروغ هم ز من بازمگیر

۳۴۲

امشب منم و جام می و نوشانوش — فردا بوداع دستها در آغوش
گر دولت وصل پایمردی کردی — برداشتمی من سر فردا از دوش

۳۴۳

در بند جهان کسی که او بیشترست — چون زلف تو آشفته وآسیمه سرست
چون‌چشم‌توآن خوشست درعالم،کو — مستست چنان که ازجهان بی‌خبرست ۱۳۷۷۵

۳۴۴

ازبس‌که بشب مرا خروش و زاریست — در دیدهٔ خفتگان ز من بیداریست
گرچشم ترا ز حال من نیست خبر — آن بی‌خبری او هم از بیماریست

۳۴۵

روی تو بدید عقل را رای برفت — قدّت بخمید و سرو از جای برفت
بگذشت صبا سحرگهی بر گلزار — بویی توشنید و زورش از پای برفت

۳۴۶

غمگین‌دل من‌که شادمان ازغم تست — عمری گم کرد و جز رضای تونجست ۱۳۷۸۰
بربوی تو زنده باتنی نیم درست — چون باد صبا همی کشم پایی سست

۳۴۷

بیداری چشم‌وخواب بختم‌نگرید   بردست فنا غارت رختم نگرید
نه‌مرده، نه‌زنده، همچو باد نوروز   اندرتن سست جان سختم نگرید

۳۴۸

بیزار شدم بی تو زهر آسایش   خود چون باشد بعشق درآسایش
۱۳۷۸۵ آسایش من از دم باد سحرست   بیمار دهد وقت سحر آسایش

۳۴۹

بریاد تو جان‌من‌چو دمساز آمد   چون چنگ همه‌رگم باواز آمد
پیش سخنت حدیث گوهر کردم   بنگر توکه‌چون بروی من‌باز آمد

۳۵۰

هرکس‌که رخ و قد نگارم بیند   بروی‌گل‌وسرووشمع[۱] را نگزیند
نه سرو بایستد بجای قد او   نه شمع بجای روی او بنشیند

۳۵۱

۱۳۷۹۰ آگاه زحال من سر گشته نیی   کزعشق‌چومن زیروزبرگشته‌نیی
آن‌روی‌چو روز رامگردان‌ازمن   شکرانهٔ آنکه روز برگشته‌نیی

۱- مج : شمع‌وسرو .

۳۵۲

هر دم زدنی بجور آهنگ کنی — تاچون دهن خویش دلم تنگ کنی
توسنگ زنی برسر و من شکر کنم — من بوسه زنم برلب و تو جنگ کنی

۳۵۳

چشم تو اگرچه ناتوانست او نیز — جان تو که هم بلای جانست او نیز
دل دست حمایت بسر زلف تو برد — می بینم و هم زیر میانست او نیز — ۱۳۷۹۵

۳۵۴

چون ساغر می راز نهانم پیداست — خون دل و مغز استخوانم پیداست
راز دل من روشن از آن شد چون شمع — سوز دلم از سر زبانم پیداست

۳۵۵

دوش آن دل خون گشتهٔ محنت پرورد — جان هم بغم تو داد بر بستر درد
چشمم بنخفت تا بروآبی ریخت — پس هم بسر کوی تو درخاکش کرد

۳۵۶

این اشك که مونس من غمناکست — درکوی تو بامن وطنش درخاکست — ۱۳۸۰۰
می نگسلد از دامن من دست وفا — پیداست که گوهرش ز آب پاکست

۳۵۷

دیدی که زناز بودم ای ماه زمین — گردان شده چون پیاله زان دست بدین
باز آی وکنون چون خم می بازم بین — خونین دل و سر گرفته و خانه نشین

۳۵۸

خواهی که جهان زیر وزبر گردانی — تازو تن خویش بهره ور گردانی
۱۳۸۰۵ شرمت ناید این همه سر گردانی — تا لقمهٔ خاك چرب تر گردانی

۳۵۹

در تیره شبی چون سر زلفش تاریك — از لطف بوصل خویش کردم نزدیك
تا روز بدست بوسه بر جام وصال — می‌داد ز لب مرا شرابی باریك

۳۶۰

چوگان زلفان که سوی میدان یازند — گوی ازدل عاشقان غمگین سازند
اوّل زخودش[1] بزخم دور اندازند — وآنگاه دو اسبه از پیش می تازند

۳۶۱

۱۳۸۱۰ ترکم سوی آما جگه آمد سر مست — چون غمزهٔ خود تیر وکمان اندر دست
هر تیر که چون منش زخود دور انداخت — نالان نالان برفت و در خاك نشست

---

۱ ــ نف : از خویشتنش .

۳۶۲

ای ترک چرا چهره برافروخته‌یی — خود از همه چیز کینه اندوخته‌یی
این تنگ فر وگرفتنت بر مردم — ما ناکه زچشم خویش آموخته‌یی

۳۶۳

این ساغر می که برکف دست منست — دانی که چراست نازنینم پیوست؟
چون آبله‌ییست دل پر از خون او نیز — زآنش دارم چو آبله برکف دست ۱۳۸۱۵

۳۶۴

نه عقل ز کار من شماری گیرد — نه در دل من صبر قراری گیرد
اشکی که بخون جگرش پروردم — هر لحظه زچشم من کناری گیرد

۳۶۵

چون زلف ترا کار ببالا برسید — از وصل قدت بآرزوها برسید
گفتم چو بدان قامت زیبا برسید — یارب بچه نیکویی بدینجا برسید؟

۳۶۶

این مردم چشم من همی نا ساید — در جستن تو جهان همی پیماید ۱۳۸۲۰
روز از هوست گرد جهان می گردد — پس شب بسر آب فرو می آید

۳۶۷

روزی‌که بهرزه می‌گذاریم ز عمر | آنرا بغلط همی شماریم زعمر
سرجملهٔ حاصل‌چو برآریم زعمر | جزعمر پس افکنند نداریم زعمر

۳۶۸

یارم زجفا هیچ رها کرد ؟ نکرد | یك وعده که فرمودوفا کرد؟ نکرد
۱۳۸۲۵ هر تیر که‌چشم مستش انداخت بمن | گویی بخطا یکی خطا کرد؟ نکرد

۳۶۹

نه از دل‌کس بوی طرب می‌آید | نه رنگ شکرخنده زلب می‌آید
وقتی ز عجب خنده گرم می‌آمد | امروز مرا خنده عجب می‌آید

۳۷۰

چون کوس ز پرخاش بودآوازم | چون نیزه‌بسربجنگ دشمن یازم
چون تیربه تنها شکنم قلب عدو | چون تیغ برهنه بر سر او تازم

۳۷۱

۱۳۸۳۰ چون نیست شکرلبی‌که بخشد بوسی | یا ممدوحی کـه باشدم نـاموسی
من نیز برای دفع هر افسوسی | اندر خور وقت می‌کنم سالوسی

۳۷۲

شاها زغمت زمانه چون دلتنگیست | پیروزهٔ چرخ هر زمان از رنگیست
دی‌ازسر تو برآسمان یك گز بود | و امروز ز سر تا بتنت فرسنگیست

۳۷۳

آن روزکه بر خاطر عالی گذرم | ازعجب چونرگس همه درخودنگرم
از کوی تو ار باد قبولی جهدم | مانندهٔ برگ گل ز شادی بپرم ۱۳۸۳۵

۳۷۴

تا یافت دلم بزلف تو نزدیکی | چون خطّ تو شد بخردی و باریکی
عشق دهن و زلف توخوش‌کرد مرا | اندر دل و دیده تنگی و تاریکی

۳۷۵

آن شانه‌که ازتوهست یك موی درو | چون ارّه کشم زبان زهر سوی درو
وان آینه‌یی‌کەرری در روی توکرد | چون قبله شب و روز کنم روی درو

۳۷۶

هرکس‌که درآن قامت موزون نگرد | او را بقیاس خویش کوته شمرد ۱۳۸۴۰
چون روز نشاط و طرب ماست قدت | کوتاه نماید چو بشادی گذرد

۳۷۷

آن روی ترا هرکه ز ناگه دیده — در تاب رخ توکرده گمره دیده
تو دیدهٔ بنده یی اگر کوتاهی — بسیار بود مردم کوته دیده

۳۷۸

ای قامت توچو روز در دی کوتاه — زنهار مدار دست از می کوتاه
۱۳۸۴۵ خورشید رخت بلند از آن بر نامد — تا دست زوال باشد از وی کوتاه

۳۷۹

زلف تو از آن بادکه در سردارد — جز برگل و لاله گام می‌نگذارد
درسایهٔ رخسار توچون جای گرفت — شاید که بآفتاب سر در نارد

۳۸۰

درگوش توگرجای نگیرد سخنم — ور غم نخوری بحالم، ای سروبنم
تا مردم اگر بزخم تیر سحری — مشکین زرهٔ توحلقه حلقه نکنم

۳۸۱

۱۳۸۵۰ زلفت که گرفت خون من درگردن — انداخت کمند عشق درهرگردن
نشگفت اگر شکست سرتا پایش[۱] — روزی صد ره چو می‌فتد برگردن

۱- نف : شکسته شدسرتاپاش .

۳۸۲

ازبس که بلای دلما می‌جستی — از خط تو در کار تو آمد سستی
ای خط که سیه‌بادچوروزم رویت — ناگه ز کجا بروی او بررستی

۳۸۳

با دل گفتم تو باری آخر نیکی — ازمن دوری به‌یار من نزدیکی
دل گفت‌که‌بادهان‌وزلفش‌عمریست — تا می سازم بتنگی و تاریکی ۱۳۸۵۵

۳۸٤

تا ز رنکنی از دهن کیسه بدر — هرگز نرسی بوصل‌آن سیمین بر
ورچون‌کمرش توبامیان‌آری‌زر — یارآید با تو در میان همچو کمر

۳۸۵

زلف تو چو برروی توافتدگویی — در شب بچراغ می کنم دلجویی
نی‌نی‌که سرزلف‌توجای‌دل‌ماست — کردی تو بجای دل ما نیکویی

۳۸٦

گل‌گفت‌اگرت‌هست بتی‌مدوش خوش — بامن بنشین وبر رخش می‌کش‌خوش ۱۳۸٦۰
من بردل خویش‌کرده‌ام آتش‌خوش — زان عمر بکام دل گذارم خوش خوش

۳۸۷

دل گفت که روزی که قدح کش باشیم | آن روز ز صد گونـه مشوّش باشیم
امروز بباغ با هم ارخوش باشیم | ترسم فردا بهـم در آتش باشیـم

۳۸۸

نرگس که صبا بروی درمی جهدش | یعنی ز لطافتست که دم می دهدش
۱۳۸۶۵ کآن چشم که باز کرد در کوی بقا | چندان ندهد مهله که برهم نهدش

۳۸۹

مشکین خطی از لعل تو برمی خیزد | سودا بشب از دل قمر می خیزد
دیدم که شکر زشام خیزد بسیار | این شام عجب که ازشکرمی خیزد

۳۹۰

زلف تو که می برد بآسانی دل | من خیره بدادمش بنادانی دل
برروی توش دوش پریشان دیدم | بگذاشتم آنجا زپریشانی دل

۳۹۱

۱۳۸۷۰ بیماری نرگست چوزان سان دیدم | وازلف برآن گونه پریشان دیدم
من نیز دل خویش زسرگردانی | بگذاشتم آنجا چوچنانشان دیدم

۳۹۲

افتاد دلم در تك و پو مگذارش
غم قصد همی کند برو مگذارش

دانی که چو چشمش همه بر تست نظر
همچون نظر از چشم فرو مگذارش

۳۹۳

با من سر زلفش ار پریشانی کرد
دوشم لب او ببوسه مهمانی کرد

لب بر لب من نهاد ودرخواب شدم
گفتا تو شکر خواب چنین دانی کرد ۱۳۸۷۵

۳۹٤

من دوش دلی ز دستکار دهنت
بگذاشتم آنجا بکنار دهنت

گر یافته‌یی پیش منش باز فرست
تا می‌دارم بیادگار دهنت

۳۹۵

يك روز بكوی عاشقان برنایی
وز بهر تماشا نظری نگشایی

تاچون سر زلف خویش بینی آنجا
برهر درخانه ، حلقه‌یی سودایی

۳۹٦

۱۳۸۸۰

من کشتهٔ هجرم ازوصالم چه‌خبر؟
تشنه‌جگرم زاب زلالم چه‌خبر؟

زلف تووغمزه را زحالم چه‌خبر؟
دیوانه ومست را زعالم چه‌خبر؟

۳۹۷

چشم تو اگر نظر بغمخواران کرد   مستست و لیك کار هشیاران کرد
انصاف بجای خویشتن کرد همه   گر مردمیی بجای بیماران کرد

۳۹۸

در دولت وصلت ارزبیکارانیم   و اندر نظرت گر زسبکسارانیم
۱۳۸۸۵ زلف تو و نرگس تو دانند که ما   غمخوار شکستگان و بیمارانیم

۳۹۹

ای‌دوست اگر نیی زحالم آگاه   کزدست تو دارم همه احوال تباه
اینك چشمم گواه اگر رنجه شوی   درروی تو بگذرانم این هردوگواه

۴۰۰

آن شمع‌که‌آفت‌سرست افسر او   فربه شود از اشك تن لاغر او
برگریهٔ من شبی بخندید بطنز   سرّ دل من‌گشت قضای سر او

۴۰۱

۱۳۸۹۰ هرجاکه دلی هست زغم فرسودست   کس نیست‌که ازرنج جهان‌آسودست
گر بلبل محنت‌زده عاشق بودست   باری دل‌غنچه ازچه خون‌آلودست؟

۴۰۲

با[1] عشق توخوشدلی درایّام نماند — تو شاد بزی که رامش وکام نماند
شادی گریز پای از دست غمت — بگریخت چنان کزو بجز نام نماند

۴۰۳

اکنون که زخوشدلی درایّام نماند — یك همدم پخته جزمی خام نماند
دست طرب ازساغر می باز مگیر — امروز که دستگیر جزجام نماند ۱۳۸۹۵

۴۰۴

ساقی برمن چوجام روشن بنهاد — جانم بهوای خدمتش تن بنهاد
عقلم چوصراحی ارچه گردنکش بود — حالی چو پیاله دید گردن بنهاد

۴۰۵

زلف توکه نیست درد درازی همتاش — بگذشت ز حد سیاه کاری باماش
دارد سرآن که سرزمن برتابد — ورچون قد توسیم کنم هم بالاش

۴۰۶

آن قامت هچو سرو آزاد به بین — وان زلف پراگندهٔ برباد ببین
برچهرهٔ توزلف وبرآن زلف گره — سبحان الله چه برچه افتاد ببین ۱۳۹۰۰

---

۱ ـ مج: در.

٤٠٧

زلفت که هزار عهد محکم بشکست — پشت و دل صفدران عالم بشکست
گفتم که بگیرمش شبی در مستی — با آن همه پر دلی از آن هم بشکست

٤٠٨

ای راه وصال تو درازی کوتاه — جز بندگی تو هرچه کردیم، گناه
۱۳۹۰۵ اومید نداند بسر کوی تو راه — و اندیشه نیارد که کند در تو نگاه

٤٠٩

هر جا که زمهرت نظری افتادست — سودازده‌یی برگذری افتادست
در کوی وصال تو که آید ؟ کآنجا — هر پای که در نهی سری افتادست

٤١٠

با آنکه بهیچ سان نیم در خور تو — باطل نکنم نام خود از دفتر تو
هرچند[1] سر من نبود از در تو — تا سر دارم همی زنم بر در تو

٤١١

۱۳۹۱۰ زینگونه که تو بدل ربایی فاشی[2] — عاشق خواهی ز سنگ صد بتراشی
معشوقی تو بعشق کس نیست گرو — خود هم تو سزد که عاشق خود باشی

۱ـ مج: گویند. ۲ـ نف: تاشی.

٤١٢

گه می‌خوانی مرا و گه می‌رانی — عاجز کردی مرا ز سرگردانی
چون می نبری‌مراچرامی‌خوانی؟ — کز پای من آمدن نیاید دانی

٤١٣

یاد توکند کسی که خامش باشد — مست تو بودکسی که باهش باشد
آنجا که برد غمزهٔ تودست بتیغ — جان آن ببردکه‌خویشتن‌کش‌باشد — ۱۳۹۱۵

٤١٤

گل را دیدم دمیده از کام آتش — از آب گرفته هفت اندام آتش
گفتم‌که چه شد؟گفت بلائیست دراز — کوتاهی عمر وپس سرانجام آتش

٤١٥

شد عمر ونشد هیچ‌مرادی حاصل — وز بهرسفر نگشت زادی حاصل
از علم نشد وجه نجاتی حاصل — وز عقل نگشت اعتقادی حاصل

٤١٦

معشوقه چو شاهد و باندام بود — عاشق‌چه‌زیان‌که‌خواروبدنام‌بود؟ — ۱۳۹۲۰
چون باده بکام باده آشام بود — باشد که سفال کهنه‌یی جام بود

۴۱۷

صاحبنظران چو شمع در بر گیرند
از هیچ حساب خویش کمتر گیرند
چون آفت بود خویشتن بشناسند
حالی سر خود بدست خود برگیرند

۴۱۸

ای دل زروسیم رامیندیش بخور
آن‌روز پسین‌راغمی ازپیش بخور
۱۳۹۲۵ اندر غم این‌وآن‌بسر بردی عمر
خوردی‌غم‌هرچیز،غم‌خویش‌بخور

۴۱۹

عمر تودرین هوس هبا خواهدشد
کز چرخ امیدتو وفا خواهدشد
اندیشه‌نمی‌کنی‌که اینجان عزیز
چون‌از تو بدرشود کجاخواهدشد

۴۲۰

چون‌هست‌بلای زندگی‌بیش ازمرگ
چندین‌چه‌کنی‌رنجه‌دل‌خویش‌ازمرگ؟
گرزندگی اینست میندیش از مرگ
جهدی‌بکن و بمیرخودپیش از مرگ

۴۲۱

۱۳۹۳۰ ای دل ره او می‌روی اوّل خون شو
وآنگاه بیا تات بگویم چون شو
زین‌مشکل اگر برون شوی می‌جویی
بیرون مشو از خودوزخودبیرون شو

۴۲۲

برمن که ازین پس غم عالم نخورم — شادیّ و غمش تا بتوانم نخورم
گر تاج نهد بر سر من دم نخورم — ور نیز کلاهم ببرد غم نخورم

۴۲۳

بی آنکه مرادخویش حاصل کردیم — سرمایهٔ عمر خیره باطل کردیم
بیهوده پی هوای دل می‌رفتیم — تا جان عزیز در سر دل کردیم ۱۳۹۳۵

۴۲۴

از دیدن من چشم توشد زان‌سان‌سیر — ازبس غم دل کرد مرا از جان سیر
باور نکند کسی که بر خوان وصال — گشتند دومست‌از جگری بریان سیر

۴۲۵

جایی که چنان صید ز دامی برود — معذور بود دل ارز جا می‌برود
در دامن اشك دست زدخون دلم — تا بر پی یار چند گامی برود

۴۲۶

تا دست بسر و بن برآورد چنار — صدگونه بساط عیش گستردچنار ۱۳۹۴۰
با سرو قدان عشق کهن ازسرگیر — اکنون که بباغ‌دست نوکردچنار

۴۲۷

تا سوز تو از میان جان بنشانم | بنشینم و شمعی بمیان[1] بنشانم
چون آرزوی قدّ توام برخیزد | سروی بمیان بوستان بنشانم

۴۲۸

نرگس که دلش هوای ساغر دارد | بادی ز نشاط و لهو در سر دارد
۱۳۹۴۵ در دست عصا زمرّد تـر دارد | کوری بنشاطست مگر زر دارد

۴۲۹

فرّاش چمن باد شمالست اکنون | بی باده و گل عمر و بالست اکنون
می‌خور که باجماع همه اهل‌خرد | خون رز و مال گل حلالست اکنون

۴۳۰

آن آب کزو بود دلم را شادی | در چشم خودش هیچ محل ننهادی
وآتش که ازوست بر دلم بیدادی | برمنصب دست راست جایش دادی

۴۳۱

۱۳۹۵۰ خاك طبرستان زطرب دلکش بود | خاراش همه سبزهٔ دیباوش بود
هرکس که نبود پوشش او زقصب | از ابر همیشه برسر او رش بود

---

۱ ـ چب : شمع درمیان .

٤٣٢

طبرستان را شگفت جایی دیدم نمناك زمینی و هوایی دیدم
هرخار بنی یافتم و زوبینی هرشاخ گیایی ز کیایی دیدم

٤٣٣

اهل طبرستان همه‌چون فاخته‌اند کز سلّهٔ بید خانه پرداخته‌اند
زان‌همچوشکردرآب بگداخته‌اند کایشان‌چوشکرخانه‌ز نی‌ساخته‌اند ١٣٩٥٥

٤٣٤

چشم توکه‌کارحسن او بازی نیست درمملکت‌جمالش انبازی نیست
گفتند یکیست چشم تیر اندازش باری دوم اوبیاك اندازی نیست

٤٣٥

هرگاه که کار وصل درهم بندیم گردون‌همه‌آن‌کندکه مانپسندیم
داندکه‌چو ما بیکدگر پیوندیم شادان بنشینیم و برو می‌خندیم

٤٣٦

کس‌لب بطرب‌بخنده‌نگشودامسال از فتنه جهان دمی نیاسودامسال ١٣٩٦٠
درخون‌گلم‌که چهره بنمودامسال باوقت‌چنین‌چه‌وقت‌گل‌بودامسال؟

۴۳۷

گرلاله بهجران توخوشدل بودست — خون جگرش نگر که چون پالودست
بی روی توغنچه خنده یی ازدل زد — وان نیز بدولت توخون آلودست

۴۳۸

نرگس که مرا در نظر آمد چشمش — وزهرچه خوشست خوشتر آمد چشمش
۱۳۹۶۵ درخوبی اگرچه برسرآمد چشمش — باچشم توهم برو درآمد چشمش

۴۳۹

آمد گل و آورد به پیراهن زر — بنشست بباغ وکرد برخرمن زر
یعنی که بشادی نتوان برد بسر — یك روزه حیات جز بیك دامن زر

۴۴۰

بلبل که پریر از دل ناشادش — گفتی که برفت مطربی از یادش
امروز بچرخ می‌رسد فریادش — ماناکه شکوفه سیم مطرب دادش

۴۴۱

۱۳۹۷۰ آن لاله نگر چوساغری آمده خرد — یك نیمه ازآن صافی ویك نیمش درد
وان شبنم بین نشسته برعارض گل — گویی که پیاله حل شد و می بفسرد

۴۴۲

عید آمد و ساز پارسایی بشکست — گل نیز چو روزه رخت برخواهد بست
دوران شرابست ، مخسب الّا مست — گل برسر پایست، منه جام از دست

۴۴۳

چون بلبل مست راه در بستان یافت — روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال درگوشم گفت: — دریاب که روز رفته درنتوان یافت ۱۳۹۷۵

۴۴۴

وقتی که صبا طرّهٔ سنبل شکند — ساز طرب از نوای بلبل شکند
برگل شکنند عاقلان توبت خویش — ابله باشد که توبه برگل شکند

۴۴۵

گفتم که چو مست شد مرا ناز آرد — گر بوسه زنم برایگان بگذارد
افسوس که همچو نرگس آن بینایی — مست است و هنوز چشم زرمی دارد

۴۴۶

ای من ز تواندوخته صد خرمن غم — بر راه تو دل نشسته بر روزن غم ۱۳۹۸۰
بی من تو کشان دامن شادی در پای — من بی تو کشیده پای در دامن غم

۴۴۷

گرمن زغمت حکایت آغاز کنم | باخود دل خلقی بغم انباز کنم
خون دردل من فسرده بینی ده‌تو | چون غنچه اگر من سردل باز کنم

۴۴۸

۱۳۹۸۵ ازخط توشد بنفشه را پشت بخم | وآمد ز پریشانی ازآن سان برهم
کز زلف تواش باز نمی دانستم | چون دیده‌شان در پس گوش تو بهم

۴۴۹

از بهر چه لاله برسرگرد بود | گرنه دلش از رخ تو پر درد بود
جایی که‌تو گرم کردی انگامهٔ حسن | گل گرهمه آتشین شود سرد بود

۴۵۰

امشب که بجز یارمرا ساقی نیست | می نالم و ناله‌ام ز مشتاقی نیست
خود عادت بلبلست فریاد ارنی [۱] | برغنچه ز دل نمودگی باقی نیست

۴۵۱

۱۳۹۹۰ درحسن ندارد گل صد پر پایت | زان می‌فتد ازدست توهم درپایت
وآن غنچه که‌لب فراهم آوردچنان | زانست که تا بوسه دهد برپایت

---

۱ - چپ : آری .

۴۵۲

آن غنچهٔ گل که طبع خرّم آورد — در دیدهٔ نازنین از آن نم آورد
کامروز صباش بریکی دم آورد — برگی که بخون دل فراهم آورد

۴۵۳

گر دیدهٔ نرگس نه سبل می‌دارد — بینایی او[1] چرا خلل می‌دارد؟
بید ارنه سرخلاف دارد در باغ — از بهر چه‌گربه در بغل می‌دارد ۱۳۹۹۵

۴۵۴

اطراف‌چمن‌لالهٔ دلکش بگرفت — وزجنبش بادآتش خوش بگرفت
زآتش زنهٔ ابر زبس شعلهٔ برق — حرّاقهٔ‌گل سربسر آتش بگرفت

۴۵۵

ای دل سخن زلف مشوّش بگذار — اندیشهٔ وصل یارمه‌وش بگذار
درسایهٔ‌گل این دوسه‌روزی‌ازعمر — گر بگذارندناخوشان‌خوش بگذار

۴۵۶

ازبس‌که سوی‌چمن برد بوی‌تو باد — وزبس‌که‌کند‌گل زدورخسارتو یاد ۱۴۰۰۰
تا لاجرم آزادی سر تا پایت — دردست‌وزبان سوسن وسرو افتاد

---

۱ ـ چب : در بینایی .

٤٥٧

وقتست که بلبل بگل آواز کند — این لا به درافزاید و آن ناز کند
بلبل بسخن مضاحك آغاز کند — تا گل بشکرخنده دهن باز کند

٤٥٨

آنها که فلك وفا نداد ایشان را — وصل من و تو بد اوفتاد ایشانرا
۱۴۰۰۵ خواهند مرا ز خدمتت باز برند — یارب که زبان بریده باد ایشانرا

٤٥٩

ای دوست مرا اگرچه دشمن دانی — حال دل من تو بهتر ازمن دانی
خود نیست زتوامید رحمت ورنی — حال شب من چوروزروشن دانی

٤٦٠

ای شادی آن عهدکه بودت غم من — بودی شب وروزمونس وهمدم من
درخاطر من نبدکه ناگاه چنین — توکم زمنی گیری وگیری کم من

٤٦١

۱۴۰۱۰ هرشب زغم تو ای غمت روزافزون — از نالهٔ من بناله آید گردون
گر بر لب جیحون گذرم نیست کنون — خودمی گذرد بر لب چشمم جیحون

۴۶۲

باآنکه تن ضعیف من شمع آسای — ازجنبش بادی بنشیند برجای

چون شمع بجست وجوی آن شمع آرای — دارد همه ساله کفش رویین درپای

۴۶۳

چون کیسهٔ غنچه را صبا پرزردید — غمّازی کرد و پرده بروی بدرید

درزخم شکنجه اش چنان تنگ کشید — کش از بن ناخنان همه خون بچکید ۱۴۰۱۵

۴۶۴

درسحر بنفشه موی اگر بشکافد — با زلف تو آن به که زخودکم لافد

چون چشم خوش تو هم نباشد نرگس — ورخود بکرشمه سیم در زر بافد

۴۶۵

غافل بودم که یار برما بگذشت — چون برق برهگذار برما بگذشت

نادیده رخش تمام تا چشم زدیم — چون راحت روزگار برما بگذشت

۴۶۶

تنهاام و کاشکی تنی داشتمی — یا زور بدی که بال بفراشتمی ۱۴۰۲۰

ای دوست بجای تو اگرمن بدمی — تنهات چنین روز بنگذاشتمی

٤٦٧

از ضعف اگر کام ز هـم بگشایم | بنشینم و یکچند همی آسایـم
شد قـوّت آمـدن زدست و پایم | زین پس مگرت بسر بخدمت آیم

٤٦٨

عید آمد و درد برقرارست مرا | وآن غم که یکی بود هزارست مرا
۱۴۰۲۵ چون عید زروی آن نگارست مرا | با عید دگر کسان چه کارست مرا؟

٤٦٩

آن بت که جهان بغمزهٔ مست گرفت | زان پس که دلم بزلف چون شست گرفت
بر دست گرفت باز تـا جان شکرد | این شیوه نگر که باز بردست گرفت

٤٧٠

مـاییم نهاده سربفرمان شراب | جان کرده فدای لب خندان شراب
هم دست بجان آمد از ساغر می | هم برلب ساغر آمده جان شراب

٤٧١

۱۴۰۳۰ من دوش شراب ارغوانی خوردم | با یار بکام دوستکانی خوردم
تاریکی شب شاهد حالست که دوش | من با خضر آب زندگانی خوردم

٤٧٢

من دوش بآرزوی رویت هر دم — در رنگ گل و باده نگه می‌کردم
با ساغر و با رباب تا روز فراخ — برباد رخت می‌زدم و می‌خووردم

٤٧٣

هنگام صبوحست حریفان خیزید — وان باقی دوشین بقدح در ریزید
یك لحظه زبند نیك و بد بگریزید — در بی خبری و بی‌خودی آویزید ۱۴۰۳۵

٤٧٤

ازحادثه‌ها اگرچه باشم دلتنگ — وزواقعه‌ها اگرچه دارم صدرنگ
کارم بنواشود چو پیدا گردد — رخسارهٔ دختر رز ازپردهٔ چنگ

٤٧٥

درپنجه شدم با قدح مرد گرای — تاکرد چنانم که نجنبم از جای
باساغر باده درکمر دست که کرد — کورانه بعاقبت درآورد از پای؟

٤٧٦

یاری که ز عشق اوست جانم غمناك — گل پیرهن از رشك رخش داردچاك ۱۴۰۴۰
درخاك نگه کرد چو رخسارم دید — یعنی که یکی‌اند بچشمم زر و خاك

٤٧٧

چون دیدکه کرد غمزهٔ خیره‌سته — برقصد دلم کمان ابرو برزه
ازپسته همی‌کرد اشارت‌که مزن — وزگوشهٔ بادام همی گفت که ده

٤٧٨

نرگس که در انتظار گل بود چومن — یك چند نهاده چشم بر طرف چمن
۱۴۰۴۵ با سرخ گلش بهم چو دیدم گفتم — ای نرگس پرخمار ، چشمت روشن

٤٧٩

در عشق توگرزین سپس ای مایهٔ ناز — چون گل بکفم چند درست‌آید باز
در پای تو چون شکوفه گر نفشانم — چون نرگسم‌آن‌زرهمه درچشم‌گداز

٤٨٠

وقتست که گلها بنپایند و روند — وزشرم رخت قفا نمایند و روند
خوبیٔ تو جاودان بماناد ارنی — هرسال چو گل‌هزارآیند وروند

٤٨١

۱۴۰۵۰ تاتنگ دلم جای چوتوخوش پسرست — الحق زخوشی دلم چوتنگ‌شکرست
جانا چو شکر ز تنگت ارناگزرست — دردست من‌آی‌کز دلم تنگ ترست

٤٨٢

چون یادم‌ازآن روی نکومی‌آید — خونم بدل تیره فرو می‌آید
پاکیزه تری ز قطرهٔ اشك ازآناك — در چشم نیایی تو و او می‌آید

٤٨٣

شادی مطلب دلا بروشاد بزی — تن درغم گردون ده و آباد بزی
ازهرچه زتو برید خواهد فردا — امروز ببر بنقد و آزاد بزی ۱۴۰۵۵

٤٨٤

دربند جهان مباش و آزاد بزی — و ز باده خراب گرد وآباد بزی
تازنده‌یی از مرگ نباشی ایمن — یکبار بمیر و تا ابد شاد بزی

٤٨٥

وقتست که قصد عالم پاك کنیم — وین پشت دوتاگشته برافلاك کنیم
خرپشته نشین قالبم می‌گوید — وقتست که روی خیمه‌درخاك کنیم

٤٨٦

ای درحق من‌وصل ترارایی‌ست — وی در ره من عزم تراپایی‌ست ۱۴۰۶۰
خوی توچو روزگار بادستی‌سخت — عهدتو چوپای عمر برجایی‌ست

۴۸۷

همچون نفس توعمرفرسایی نیست — چون آرزوی توباد پیمایی نیست
بر عمر بنای آرزو چند کنی؟ — چون هیچ بنای عمر برجایی نیست

۴۸۸

مشتاق بنیستیّ من گر هستی — ما بگزینیم نیستی برهستی
۱۴۰۶۵ تو لطف کن ودر نظر دشمن ودوست — روزی خوشکم بگو که خوشتر هستی؟

۴۸۹

تیمار من پشت دوته باید داشت — چشم ازپی حاجتم بره باید داشت
اندر وقتی که جان بود برسرپای — بد زین دل دوستان نگه بایدداشت

۴۹۰

بیمارم و زیر بار غم مـی باشم — تو شاد شویّ و من دژم می باشم
روزی که بتر بوم بهت می افتد — آخر نچنان بهم که هم می باشم

۴۹۱

۱۴۰۷۰ ای دل بی آرزوی بسیار مرو — دیدی که چه جائیست، دگر بارمرو
روزی سه چهارت اررهایی دادند — هان باسر آن حدیث وآن کار مرو

۴۹۲

ای دل مطلب زدیگران مرهم‌خویش — خود باش بهردرد دلی محرم خویش
تنها بنشین وخودهمی خورغم خویش — ور همدمت آرزوکند هم دم خویش

۴۹۳

روزی که چو اشك در کنارت بینم — چون اشك دوان و بی قرارت بینم
گر خود یکبار و گر هزارت بینم — چون عمر همیشه برگذارت بینم ۱۴۰۷۵

۴۹۴

تا شاخ شکوفه سیم خود کرد نثار — کاری بنوا دارد و بـرگی بسیار
تو نیز درم خرج کن و باك مدار — چون شاخ اگرت ببرگ می‌باید کار

۴۹۵

هرصبحدمی زخواب برخیزد گل — رنگی ز دگرگونه برآمیزد گل
تادر دو سه خردهٔ زرآویزد گل — صد وجد زخویشتن برانگیزد گل

۴۹۶

پیوسته چونای بر دهن می‌زنیم — هرچندکه گویمت مزن می‌زنیم ۱۴۰۸۰
چون‌جامه‌بدست این‌وآن‌می‌دهیم — چون‌چنگ بدست‌خویشتن‌می‌زنیم

۴۹۷

درد تو دوای دل وارون منست | آسایش اندرون و بیرون منست
برخاك در تو خون دل ریختنیست | کآن خاك بهر حال به از خون منست

۴۹۸

ای دل اگرت بوصل دلدار هواست | مرگ خود وزندگیت ازو باید خواست
۱۴۰۸۵ پروانه بوصل دست درگردن شمع | آنگاه آورد کز سر خود برخاست

۴۹۹

هرچند فضول عیش کم می‌باید | چیزی ز برای دفع غم می‌باید
گرچه امل دراز ما بیهده‌ییست[1] | از بهر خوشیِ عمر هم می‌باید

۵۰۰

ای قبله‌گه ملك خم ابرویت | وی سیلی ابلیس زده بازویت
ای هشت بهشت خانه‌یی ازکویت | وی دوزخ نیم سوختهٔ هندویت

۵۰۱

۱۴۰۹۰ وقتی‌که درو راحت درویشانست | از من بشنو گر بتوانی دانست
هر گه کازل و ابد بهم پیوندند | اندر دل تو وقت عبادت آنست

۱ـ نف: نیست.

۵۰۲

زیبد اگر از تنگدلی بگریزی — در خرّمی و عیش فراخ آویزی
هم باده، گرت بجان ستانی میلست — هم جرعه، اگر دل دهدت خون ریزی

۵۰۳

جامی که شراب ارغوانیست درو — آبیست که آب زندگانیست درو
زان باده که صد جان نهانیست درو — پیریست که آتش جوانیست درو ۱۴۰۹۵

۵۰۴

برخیره غرور خویش پیوست مده — برباد نبوده[1] خرمن هست مده
چون نیست ترا بدست نقدی روشن — باری رخ یار و باده از دست مده

۵۰۵

درکار جهان کسی که اندیشه کند — از هردو جهان بی‌خردی پیشه کند
از شیشه فرو ریز می دیوانه[2] — تا عقل مرا چو دیو درشیشه کند

۵۰۶

شکلیست ز نقش بندی[3] دیباگر — ابریشم چنگ و ناخن خنیاگر ۱۴۱۰۰
میناگر از آبگینه گر لعل کند — پس ساقی ما نیست بجز میناگر

۱- مج: نبود. ۲- مج: ای دیوانه. ۳- مج: بینی.

۵۰۷

مایيم بدست دل گرفتار همه	تسبیح گسسته بسته زنار همه
پوشیده خشنها و شکم پر باده	مانند قرابه پنبه دستار همه

۵۰۸

با ذوق لب تو باده گر می‌کوشد	می‌دان بیقین که‌خون‌رز می‌جوشد
نی‌نی‌که خودازشرم‌لبت‌دختررز	رنگ‌آوردست‌ورخ‌بکف می‌پوشد	۱۴۱۰۵

۵۰۹

آن می‌که زخون دختر رز باشد	در دایرهٔ نشاط مرکز باشد
اندر شب غم‌بدوست چشمم‌روشن	چون‌آتش‌شمع ارچه‌دزبان‌گز باشد

۵۱۰

در ساغر می گوهر دیرینهٔ او	چون چهرهٔ یارست درآیینهٔ او
یا عکس لب‌ویست در دیدهٔ من	یا خون دل منست در سینهٔ او

۵۱۱

مهرت زستم همیشه در میغ بود	نازت بامن خصومت آمیغ بود	۱۴۱۱۰
روزی‌که‌چوصبح سینه‌پرمهر کنی	یك‌دم زدن از ناز ودگر[1] تیغ بود

۱- مج : ار بادو کنی .

۵۱۲

مطرب بصبوح داد آگاهی چنگ | تا بنیوشد سماع خرگاهی چنگ
از نالهٔ چنگ عالمی بخروشید | فریاد ز نالهٔ سحرگاهی چنگ

۵۱۳

خون گشته دلم با توچنان خو دارد | کاندوه ترا شادی جان پندارد
در چشم اگرش فروگذارم یك دم | سر جز بستانهٔ درت[۱] برنارد ۱۴۱۱۵

۵۱۴

دل‌درسرزلف تو ندزان بست رهی | کورا دو هزار بند بر بند نهی
گاهیش بزیر کلهی بنشانی | گاهیش بدست شانه‌یی باز دهی

۵۱۵

ای‌دل کدترا گفت که‌این‌دم میخور | کانگه که نباشی غم عالم میخور؟
نابودن خود بدیدهٔ عقل ببین | آنگه اگرت کری کند غم میخور

۵۱۶

هرلحظه‌زبان‌خودچوشمشیرکنی | وز مدح سگی را صفت شیر کنی ۱۴۱۲۰
انبان دروغ را زبر زیر کنی[۲] | تا این شکم گرسنه را سیر کنی

۱- نف: بستانه بردرت .   ۲- مج: نهی .

۵۱۷

از هر چه بدو میل دل غافل ماست — جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست؟
سبحان‌الله همه خوشیهای جهان — گویی که زبهر ناخوشیِ دل ماست

۵۱۸

چون باد اجل هم‌نفس مرد شود — چون صبح زانده نفسش سرد شود
۱۴۱۲۵ خورشید که کس نیست از و پر دلتر — از بیم فرو شدن همی زرد شود

۵۱۹

کاری که نبود از آن گزردم یك دم — هرگز غم آن کار نخوردم یك دم
گفتند که یك دم بجزین کار مکن — من درهمه عمر خود نکردم یك دم

۵۲۰

از عمر عزیز خود برین خرسندم — کآن روز که درغصّه بشب پیوندم
با دل گویم مژده که از راه اجل — یك منزل دیگر پس پشت افگندم

۵۲۱

۱۴۱۳۰ عمر تو که برخیره چنان ضایع شد — کوچك جیزی نبود کآن ضایع شد
فریاد از آن دم که تو آگاه شوی — کآن چیست که از تو رایگان ضایع شد

٥٢٢

شب گرچه ز روشنی جدایی دارد — او را دو طرف بروشنایی دارد
بیگانه زحال دل منم ورنه دلم — دیریست که با تو آشنایی دارد

٥٢٣

آنان که طریق علم می‌پیمایند — وآنان‌که زجهل ژاژها می‌خایند
هر چند ز راه مختلف می‌آیند — مقصود تویی چوراز دل بگشایند ۱۴۱۳۵

٥٢٤

گردون چوغم زشت ونکومی نخورد — این‌شکر وشکایت اندرو[1] می‌نخورد
وین صبح که هر نفس دهان بگشاید — جز آب حیات ما فرو می نخورد

٥٢٥

پیوسته ز بهر شهوت جسمانی — این‌جان شریف‌را همی رنجانی
آگاه نیی که آفت جان تواند — آنها که تو در آرزوی ایشانی

٥٢٦

گردون‌که همه‌گرد جفا می‌گردد — پیرامن رخت عمر ما می‌گرد ۱۴۱۴۰
تیر اجل از شست رها می‌گردد — پشتم‌چوکمان‌از آن دوتامی‌گردد

۱ـ مج: آرزو .

۵۲۷

جام طربم زناگه از دست افتاد — کارم زفرا زچرخ دربست افتاد
در چشمهٔ زندگانیم ماهی عمر — از پنجهٔ روزگار در شست افتاد

۵۲۸

خوش باش که تا ندبس از ینجا بروی — امروز خوشاک نشین که فردا بروی
۱۴۱۴۵ چندین بحدیث رفتن ازجا بمرو — کاینجا تو بدان آمده‌یی تا بروی

۵۲۹

پیوسته ترا حال پریشان باشد — خرج تو همه زکیسهٔ جان باشد
این مایهٔ عمر صرف درچیزی کن — کآنگاه که این نباشدت آن باشد

۵۳۰

تا هست ترا چراغ دانش در دست — از پای طلب همی نباید بنشست
تاروشن گرددت که این جان شریف — چون بگسلد از تو با که خواهد پیوست

۵۳۱

۱۴۱۵۰ تا چند ازین غم فراوان خوردن؟ — سیلی جهان بگردن جان خوردن؟
نان می نخوری تو ازغم نان خوردن — زین بیش غم بیهده نتوان خوردن

٥٣٢

قومی شده نازنده باسرار نهان
قومی شده نازنده باسباب جهان
ماییم درین میان نه زین قوم نه زان
درحسرت هردو برده عمری بزیان

٥٣٣

ایّام جز از عشوهٔ بسیار نداد
در دست کسی یك گل بی‌خار نداد
چون آخر کار جان بخواهد ستدن
پس هرچه زمانه داد انگار نداد ۱۴۱۵۵

٥٣٤

خورشید اگر چه درجهان فرد بود
زآمد شدنش دلی پر از درد بود
هم وقت بر آمدن دمش سرد بود
هم وقت فرو شدن رخش زرد بود

٥٣٥

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود نیامدی ازدگران

٥٣٦

هرکو بشناخت مستی و پستی را
بفروخت بیك جرعهٔ می هستی را ۱۴۱۶۰
مانندهٔ نرگس آنکه صاحب نظرست
بر دیدهٔ خود جای کند مستی را

۵۳۷

چون تیغ زند اجل سپرها هیچست / وین حشمت‌وجاه‌ومال‌وزرها هیچست
چندانکه بد و نیك جهان می‌بینم / نیکست که نیکست دگرها هیچست

۵۳۸

بیداد[1] جهان بسر نخواهد آمد / و اندوه توکارگر نخواهد آمد
۱۴۱۶۵ صدچون‌توبخاك‌اگرفروخواهد شد / هم آب بآب بر نخواهد آمد

۵۳۹

گردرهمه عمر روزی‌از روی‌کرم / گویی‌کدچگونه‌یی‌تو‌با‌این‌همه‌غم
دانم نشود هیچ زخوبیِ تو کم / کآخر نه برفت مردمی از عالم

۵۴۰

رفتم بوداع جان بدروازهٔ صبر / زان سوی عدم شنیدم آوازهٔ صبر
تاچند مرا حواله بر صبر کنی؟ / پیداست‌که چند باشد اندازهٔ صبر

۵۴۱

۱۴۱۷۰ دانی‌که چه مدّتست ای‌دلبر من / تا بی سببی برفته‌یی از بر من
خودکس نفرستیِ و نبینی آخر / تابی توچها می‌[2]گذرد بر سر من

۱- نف: بنیاد . ۲- مج: جهانی .

٥٤٢

پیوسته کنی تو از غم من شادی | چندانکه من از بندگیت آزادی
پس‌هم تو گله کنی و من آزادی | شاگرد که ای بتابدین استادی ؟

٥٤٣

هیچ‌افتدت‌ای‌جان‌که‌مرا برخیزی | یك‌ساعتی از راه جفا بر خیزی
با من بمراد دل دمی بنشینی | یك ره ز سر گذشتدها برخیزی ؟ ۱۴۱۷۵

٥٤٤

بر سوز دل من دل آتش سوزد | آب از نم چشم من تری اندوزد
شب تیرگی از روز سیاهم توزد | غم ناخوشی از حالت من آموزد

٥٤٥

نالیدن بلبل ارچه موزون باشد | از نالهٔ او مرا جگر خون باشد
گل‌در بر بلبل‌این چنین می‌نالد | تو دور زمن نالهٔ من چون باشد

٥٤٦

گر مهرهٔ ما از تو جدا افتادست | این نیز هم از طالع ما افتادست ۱۴۱۸۰
داری لب‌ودندان ودهانی شیرین | تلخی زبانت از کجا افتادست ؟

۵۴۷

درمدح تومرا پس ازفکردراز کم می‌آمد معانی خوب فراز
ان شاالله خدای توفیق دهد تا عذر ثنا بمرثیت خواهم باز

۵۴۸

گرخسته دل مرا برآری حاجت پیروزشوی برآنچه داری حاجت
۱۴۱۸۵ در محنت بنده یار ایّام مشو کورا با من نیست بیاری حاجت

۵۴۹

آنش که بطبع جان کداز آمده است وز روی نهاد سرفراز آمده است
میخواست که بردل منش دست بود بنگر بکدام دست بازآمده است

۵۵۰

آتش که همه دلی ازو ناشادست بنیاد سرافرازی او بربادست
سوزدل من گرفت اورا که چنین دردست چوتوسنگ دلی افتادست

۵۵۱

۱۴۱۹۰ آن غنچه نگرچومن گرفتار بدل پیوسته لبش بمهر و انکار بدل
آورده فراهم رخ و برخودپیچان زانست که هردم رسدش خار بدل

۵۵۲

از بهرچه عیش آشکارا نکنیم — چون گل علم نشاط برپا نکنیم؟
تا چند ز کردوخورد؟ بل تا دو سه روز — جز می نخوریم وجز تماشا نکنیم

۵۵۳

ای دل همه جام عاشقی نوش چو گل — پیوسته لباس عاشقی پوش چو گل
چون شمع زبان آتشین دارد عشق — زنهار مباش پنبه در گوش چو گل ۱۴۱۹۵

۵۵۴

شد باد مطرّا گرد پیرامن سرو — آورد چنار دست در گردن سرو
ابر آمد و برداشت بصد لابه گری — گردی که نشسته بود بر دامن سرو

۵۵۵

عشّاق برآمدند پیرامن گل — یکباره زدند دست در دامن گل
وز بس که همی کشند پیراهن گل — آنك بهزار شاخ[1] شد برتن گل

۵۵۶

بلبل نالان ز شاخ چون دلشده ییست — گریان ز برش ابر چو محنت زده ییست ۱۴۲۰۰
گویند جهان خوشست ایمه چه خوشی؟ — کز گریه و ناله همچو ماتم کده ییست

۱- نف: پاره.

۵۵۷

آتش چوفکند باد درخرمن گل — برخاك چکید آب پیراهن[1] گل
ای ساقی می دست تو ودامن گل — وی دختررز خون تودرگردن گل

۵۵۸

با چشم تو باد چشم عبهر بکند — سودای تو مرغ عقل را پر بکند
۱۴۲۰۵ ورگل نه باندام کند خدمت تو — هم باد صباش پوست از سر بکند

۵۵۹

بستند گرو با نفس مشك تتار — بوی گل و باد سحر وزلف نگار
هستند برغم یکدگر گوهر بار — چشم من و لعل یارم و ابر بهار

۵۶۰

بی‌روی‌تو صدره بگل ار برگذرم — ممکن نبودکه نیز در وی‌نگرم
ورچند بنفشه خرده کاری سازد — باخطّ تو سبلتش بیك‌جو نخرم

۵۶۱

۱۴۲۱۰ گل‌خواست که‌چون‌رخش‌نکو باشدو نیست — چون دلبر من برنك و بوباشد و نیست
صد روی فراهم آورد هر سالی — باشدکه یکی چوروی اوباشدو نیست

۱- مج : پیرامن.

٥٦٢

درروزه‌چو نیست روی می نوشیدن گل‌را بچه‌کارست چنین خندیدن؟
مشکل کاری بوقت گل اندرپیش قندیل بجای ساتکینی دیدن

٥٦٣

گل درمه‌روزه همچنان می‌خندد گویی‌که بطنز برجهان می‌خندد
می‌روشن و نوبهار ومردم هشیار گل‌راعجب‌آمدست‌ازآن‌می‌خندد ۱۴۲۱۵

٥٦٤

گر لاله بشد ، سیاه کامی کم گیر ور نیست بنفشه، تیره فامی کم‌گیر
آنجاکه رخ توباشد ارگل نبود ازبزم طرب شکسته جامی کم‌گیر

٥٦٥

لب بازمگیر یك زمان ازلب‌جام تا برداری کام جهان از لب جام
درجام‌جهان‌چوتلخ‌وشیرین بهمست این ازلب یارخواه‌وآن‌ازلب‌جام

٥٦٦

آن باده‌که چشم‌عیش‌روشن دارد همواره زدست من نشیمن دارد ۱۴۲۲۰
منگر تو بدان کدمن‌چه‌دارم بردست آن بین‌تو که اوچه‌دست برمن‌دارد

۵۶۷

می‌ده که دل‌ریش مرا مرهم‌اوست　　سودازدگان عشق را همدم‌اوست
پیش دل‌من‌خاك‌یکی جرعه‌بهست　　ازچرخ که‌کاسهٔ سر عالم اوست

۵۶۸

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز　　تکبیر زدیم چار برپنج نماز
۱۴۲۲۵ هرجاکه پیاله‌ییست ما رابینی　　گردن‌چوصراحی‌سوی‌اوکرده‌دراز

۵۶۹

می‌پنبهٔ عقل هرزه‌گو داند کرد　　می چارهٔ درد دل نکو داندکرد
تو می‌خور وکار غم بدوبازگذار　　کین خدمت‌غم بشرط اوداندکرد

۵۷۰

آن جام طرب شکار بردستم نه　　وان ساغر چون نگار بردستم نه
آن‌می‌که‌چوزنجیر بپیچد برخود　　دیوانه شدم ، بیار بردستم نه

۵۷۱

۱۴۲۳۰ در هجر تو من زشمع افزون گریم　　وانگه چوصراحی اشك‌گلگون‌گریم
چون ساغر بادهام که از دلتنگی　　چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

۵۷۲

گفتی ز برای می که کمتر خور ازین / آخر بچه عذر برنداری سر ازین؟

عذرم رخ یار و بادهٔ صبحدمست[1] / انصاف بده چه عذر روشن تر ازین؟

۵۷۳

بی یار، کسی که یار پنداشت ترا / و آسوده دلی که خیره بگذاشت ترا

از بی آبی بساغر می مانی / کافتادهٔ تست هر که برداشت ترا ۱۴۲۲۵

۵۷۴

درخون جگر شدم نهان چون ساغر / بربسته بقصد خود میان چون ساغر

در روی کسی که می خورد خون دلم / می خندم از میان جان چون ساغر

۵۷۵

شادیء زمانه عاشق طبع منست / اندیشهٔ غم چه لایق طبع منست؟

زان بی دم نای و آب انگور نیم / کین آب و هوا موافق طبع منست

۵۷۶

ایوان سرا برفلك افراشته گیر / وین زیر زمین بگنج انباشته گیر ۱۴۲۴۰

این سیم که جوجو بهمش می آری / خرمن خرمن بجای بگذاشته گیر

۱- مج : باده وصبح دمست.

۵۷۷

ای وصف تو سرمایهٔ گویایی من | مشغولی تو لگام خودرایی من
تا خاك سرکوی تو شد قبلهٔ دل | یك خانه شد اندیشهٔ هرجایی من

۵۷۸

بی برگی اگر چه آشنای مرگست | ازدست مده که آن نوای مرگست
۱۴۲۴۵ چندین نکنی کوشش اگر بشناسی | کآسایش زندگی بلای مرگست

۵۷۹

مسکین دلم از درد نهانی دیدن | شد سیر زروی زندگانی دیدن
اینك دل تنگم اربدانی حالش | در وی نگر اربش توانی دیدن

۵۸۰

هرصبح که خندید زخندیدن او | دیدم دل خودچاك چوپیراهن او
هرشام که بگذشت، شد ازگریهٔ من | همرنگ سرآستین من دامن او

۵۸۱

۱۴۲۵۰ گر با تو بنای وصل آغاز نهیم | روی از غم دل بنعمت وناز نهیم
همچون پرگار این همه سرگردانی | چندان باشد که سر بسر باز نهیم

۵۸۲

زین باقی عمر کام حاصل نشود — هیچ آرزویی تمام حاصل نشود
مستی که نشد ز صافی خم حاصل — هرگز که زدرد جام حاصل نشود

۵۸۳

از غـایت جنگجویی و فتنه‌گری — گر گل بکفت فتد دهـانش بـدری
با ساغروچنگ آنگهت خوش باشد — کین رابزنی و خون آن باز خوری ۱۴۲۵۵

۵۸۴

چون حاصل‌کار ماست بی‌فرجامی — تن در دادیم نیك در بـد نامی
قصـه چکنم؟ بسوختم زین خـامی — نه کام دل و نه صبر بر ناکامی

۵۸۵

تـا چند می و ساغر و ساقی طلبی ؟ — با اهل فضول هم و ثـاقی طلبی ؟
نامد گه آن که چشم دل بـاز کنی — وز باقی عمر عمر بـاقی طلبی ؟

۵۸۶

یاری کـه ازو بسی جفا دیـد ستم — زان پس که ازو چه رنجها دید ستم ۱۴۲۶۰
دی حال دل خویش بدو می‌گفتم — گفتا تو که ای ؟ منت کجا دید ستم؟

۵۸۷

چون بر تـو نباشد اعتماد سخنی — افتد به بدی نام تو در هـر دهنی
عالم بگشایی تـو بهر دم زدنی — در صدق چو صبح اربدری پیرهنی

۵۸۸

کی بی‌تو مرا چوغنچه دل‌خوش گردد؟ — تـا هر نفسم حـال مشوش گـردد
۱۴۲۶۵ گـر بـاد بجنبد بـدرم پیـراهن — ور آب خورم در دلم آتش گردد

۵۸۹

چشم تو همی داشت دلم را بعذاب — گفتم بلبت که کار ایشان دریاب
نرمك نرمك لعل توام داد جواب — عاقل نكند میانجی مست و خراب

۵۹۰

عکس رخ تو چو بر فلك می‌افتد — مه دردویی خویش بشك می‌افتد
رخسارهٔ لعل بـر رخ زردم نـه — كان‌رنگ بر‌ین‌رنگ خوشك می‌افتد

۵۹۱

۱۴۲۷۰ چون آه دمـادمم دمـادم افتد — سوز دل من در دل انجـم افتد
با روی تو گرچشم مرا کار افتاد — آری همه کـارهـا بمردم افتد

۵۹۲

باز این چشمم چه فتنه می‌انگیزد — کز دزدی و خون هیچ نمی پرهیزد
گاهی نظر از خوش پسری می‌دزدد — گه خون دلی برگذری می‌ریزد

۵۹۳

در حیله‌گری هزار رنگ آورمت — تا چون دهن‌خویش بتنگ‌آورمت
هر چند که در پرده‌یی از موزونی — روزی بترانه‌یی بچنگ آورمت ۱۴۲۷۵

۵۹۴

تا دل بهواجویی مهرت برخاست — هرشب غم تو تا بسحر مونس ماست
عکس رخ تو درآب جوید همه شب — پیك نظرم که می‌دود از چپ‌وراست

۵۹۵

تا کرد مرا دیده بروی تو نظر — اندر سر من نماند از عقل اثر
این عقل بودکه خانه پرلعل وگهر — چشمم همه شب‌گشاده می‌دارد در؟

۵۹۶

چون دید بگاه رفتن از عزم درست — بر رهگذر لب پی‌جانم شده سست ۱۴۲۸۰
بگریست،مرا گفت نه هم روزنخست — می‌گفتمت این کار نه اندازهٔ تست؟

۵۹۷

از غایت آنکه هست بر من نازش — وزبس که کشد خوی بد ازمن بازش
بر رهگذر باد سخن کم گویـد — ترسد که بگوش من رسد آوازش

۵۹۸

گیرم بنقاب در کشی رخسارت — یا پست کنی رغم مرا گفتارت
۱۴۲۸۵ دانـم نتوانـی بنهفتن بـاری — چستی قـد و چابکـی رفتارت

۵۹۹

همواره تو این غارت دلها می‌کن — هر بد که از آن بترند باما می‌کن
جانبازی عاشقان اگر دیده نیی — بنمای رخ از دور و تماشا می‌کن

۶۰۰

در تن غم تو بجای جانست مرا — سودای تو مغز استخوانست مرا
از عشق فراگذشت این‌کار ار هیچ — چیزیست ورای عشق آنست مرا

۶۰۱

۱۴۲۹۰ زلف سیهت که آشیان دل مـاست — شوریده و آشفته بسان دل مـاست
اورا پس‌ازین، گرچه زیان دل ماست — بر باد مده‌که خان ومان دل ماست

۶۰۲

دل باز حدیث شادی افسانه گرفت — در کوی غمت آمد و کاشانه گرفت
گر خانهٔ خودسیه نمی‌خواست دلـم — اندر خم زلف تو چرا خانه‌گرفت ؟

۶۰۳

بررهگذرت بس که کنم تر سر راه — بگرفت سرشك چشم من هر سر راه
در آرزوی روی تو این چشم پرآب — دارم چو سقایه روز وشب بر سر راه ۱۴۲۹۵

۶۰۴

گوی انگلهٔ قباچه گـر بگشایـی — بـر من ز بهشت هشت در بگشایی
بر تو در شادی و طرب [۱] بگشایند — امشب اگر [۲] آن بند دگر بگشایی

۶۰۵

قلب صف عقل عقـربت می‌شکند — بـازار هــلال غبغـبت مـی‌شکند
چشمم ز غمت نیك گهر ریز شدست — در یاب کـه ناموس لبت می‌شکند

۶۰۶

از لطف نـمی‌شود مصـور دهنت — و ز ناز نگنجد سخن اندر دهنت ۱۴۳۰۰
نام تو زبـانم بصد اندیشه بــرد — و اندیشه‌ام آنکه لب نهم بر دهنت

---

۱ ــمج : هر آروزیی . ۲ ــ مج : گر زانکه تو.

۶۰۷

سودای تو بر دگر صنم می‌بندم — هیچم نگشاد از آن وهم می‌بندم
این بی مغزی از قلم آموخته‌ام — کم سر بدو شاخ است و قدم می‌بندم

۶۰۸

دور از تو اگر لب بنفس بگشایم — از بی زوری با دم خود برنایم
۱۴۳۰۵ گر خسته تنم را کمری آرایم — افتد چو قلم زلاغری در پایم

۶۰۹

امروز منم ز بیم جان نا ایمن — فردا ز عذاب جاودان نا ایمن؟
بیچاره کجا رخت سعادت بنهد — آنکس که بود در دو جهان نا ایمن

۶۱۰

امروز مرا ز چشم بارندگی است — تا شب ز دلم رنج و پراکندگی است
نه فسق خوش و نه لذت بندگی است — پس مرگ چه باشد اگر این زندگی است؟

۶۱۱

۱۴۳۱۰ از نور یقین ار بمثل روشنمی — خود را بحیل در آن جهان افگنمی
ور زآنکه درآن جهان بجان ایمنی — حقا که سوی مرگ معلق زنمی

۶۱۲

آلوده[1] مشوکه پاك می باید شد ماسای که دردناك می باید شد
از باد چو آتش ار بری سر بفلاك چون آب بزیر خاك می باید شد

۶۱۳

این قوم بجز غصه و دردت ندهند جزخون جگر هیچ بخوردت ندهند
بسیارچو تیغ اگر زنی سر برسنگ تا گرم نباشی[2] آب سردت ندهند ۱۴۳۱۵

۶۱۴

چون مردمك دیده‌ام ای در خوشاب با آنکه بود بخشش من گوهر ناب
از دور اگرم قرص خور آید درچشم از غایت حرص بر دهان آرم آب

۶۱۵

ای دل کاری که نیست‌در خوردمکن چیزی که همی نبایدت کرد مکن
آزاد چو سرو باش و سر سبز بزی در بند جوی مباش ورخ زرد مکن

۶۱۶

گر چاشنی غمش بیابی یك دم هرکز نخوری تواز پی شادی غم ۱۴۳۲۰
شادی‌غم اوست خود ولیکن چه‌کنم؟ چون تو غم ر شادی نشناسی از هم

---

۱ ــ مج : پژمرده . ۲ ــ مج : نباشد (؟) .

٦١٧

آنان که زوصلشان دلم می بالید — جانم زفراقشان فراوان نالید
ناگاه دهان گورشان بی دندان — چون آب بخورد وخاك درلب مالید

٦١٨

یاران منا ، چه بودتان از ناگاه — کاندر پی یکدگر برفتید بگاه ؟
۱۴۳۲۵ ماهی بدو هفته گر برآید هر ماه — دیدم که بیك هفته فرو رفت دو ماه

٦١٩

بس کس‌که زجورخلق‌دل‌ریش‌برفت — بیگانه صفت زمنزل خویش برفت
برخیز تو نیز و راه را ساخته باش — چون آنکه پس ازتوآمد ازپیش‌برفت

٦٢٠

کار همه دنیا بمرادت شده گیر — پس عمر برفته و اجل آمده گیر
گویی بمراد خویش دستی بزنم — خود نتوانی و گر توانی زده گیر

٦٢١

۱۴۳۳۰ چون موم بدست غم‌زبون باید شد — وانگاه بآتش اندرون باید شد
ور روشنیی می‌طلبی همچون شمع — سوزان سوزان زخود برون باید شد

۶۲۲

آنرا که بمردمی اشارت نبود — الاحیوان از و عبارت نبود
وآنکس‌که زر وسیم بمردم ندهد — چون دیدهٔ نرگسش بصارت نبود

۶۲۳

درباغ ببین ز گونه گون برگ ونوا — زان برگ ونوا آرزوی طبع روا
برخیز و بیا و میوه از شاخ بخور — گر خورده‌نیی ز دیگ چوبین حلوا ۱۴۳۳۵

۶۲۴

هرکونه زراه صدق گوینده شود — مجموع بقول او پراگنده شود
هرلفظ که نیست جان معنی با او — دشوار[1] دل مرده بدو زنده شود

۶۲۵

ای دل چو ترا ذوق لب جانان نیست — کم گوی حکایتی که دل باآن نیست
چون نای بتقلید حدیث لب یار — آنکس گوید که در لب اوجان نیست

۶۲۶

یك روز فلك کار مرا ساز نداد — هرگز سوی من بخت خوش آواز نداد ۱۴۳۴۰
یك شب نفسی از سرشادی نزدم — کآن روز بدست صد غمم باز نداد

۱ــ مج : دشخوار .

۶۲۷

در کار تو صاحب‌نظران نظاره / تو غرقه بدریای هوس یکباره
رو چارهٔ روز واپسین ساخته دار / زان پیش که گویند که آن بیچاره

۶۲۸

اندر دل خود نقش تو پیدا نکنم / بر دیده خیالت آشکارا نکنم
۱۴۳۴۵ خود[۲] دیده و دل خاك در تست ولی / من جای تو در دوزخ و دریا نکنم

۶۲۹

شد راز من وتوای صنم فاش اکنون / افتاد میان خلق و او باش اکنون
اکنون که شدند آگه‌ازین دشمن‌ودوست / با ری نفسی بر آرو خوش باش اکنون

۶۳۰

نام تو مرا چوبرزبان می‌گذرد / صد چشمهٔ نوش دردهان می‌گذرد
گفتی که چگونه مـی‌گذاری بی‌من؟ / تا گفته بهست قصد ، هان می‌گذرد

۶۳۱

۱۴۳۵۰ می باز خورم ولیك مستی نکنم / الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم زمی پرستی چه‌بود؟ / تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

۲ــ مج : در .

۶۳۲

دریاب گرت دسترسی خواهد بود — کین عالم فانی نفسی خواهد بود
در هجر باختیار چندین بمکوش — هجران ضرورتی بسی خواهد بود

۶۳۳

زین پس نکنم شکایت این دل ریش — کز دیده فتاد غصهٔ من کم و بیش
این عشق بتنگنای دل راه نبرد — تا دیده نداشت روشنایی در پیش ۱۴۳۵۵

۶۳۴

هردم‌زدنی چو لاله در خون نهدم — زارم چو بکشت عذر موزون نهدم
درحلقهٔ غم نهد نگین دل من — وآنگه چو نگین ز حلقه بیرون‌نهدم

۶۳۵

ای کرده رخت بماه واختر بازی — وی عادت من در ره تو سر بازی
در چنبر باد زلفکان تو چنانك — زنگی بچگان کنند چنبر بازی

۶۳۶

از هست وزنیست برتر اندیشهٔ‌ماست — زان سوی‌جهان جسم‌وجان‌بیشهٔ‌ماست ۱۴۳۶۰
پوشیده برهنه‌ایم و گریان خندان — زین روی‌چو شمع‌شب‌روی‌پیشهٔ‌ماست

۶۳۷

گـه زلف بنفشه بـرکند بـاد صبـا — گه ساغر لاله بشکند بـاد صبـا
گه لرزه بر آب افگند باد صبـا — وآنگه چـه دم لطف زند باد صبـا

۶۳۸

کس در غم نیستی نماند همه عمر — باشد که بکام بگذارانـد همه عمـر
۱۴۳۶۵ آتش نه نخست زاد در سوخته‌یی؟ — بس اطلس آتشی درانـد همه عـمر

۶۳۹

در کار سخـن رنج کشیدم بسیار — واکنون ز سخن شدم بیك ره بیزار
من کار سخن راست بکردم‌چونگار — لیکن بسخن راست نمی گردد کار

۶۴۰

زین گونه که شد خواروفرومایه هنر — وز جهـل پس افتـاد بصد پایـه هنر
یارب تو بفریاد رس آن مسکین را — کش خانه سپاهان بود و مایه هنر

۶۴۱

۱۴۳۷۰ آن دل‌که بجز سوی غمت‌رهبر نیست — بی روی دلفروز توام درخور نیست
جان گر چه عزیزست ولی جانب‌او — از جانب رخسار تو نازك تـر نیست

۶۴۲

ای فتنه شده ززلف پستت بیدار / خود می نشود نرگس مستت بیدار
زنهار روا مدار هر شب تا روز / تو خفته و عالمی ز دستت بیدار

۶۴۳

ای دیده، خیال روی چون گلنارش / بر خود زدی از چشم فرو مگذارش
وی دل تو سرطرهٔ عنبر بارش / نیك آوردی بدست، محکم دارش ۱۴۳۷۵

۶۴۴

رو مرغ نشاط را بپرواز گذار / غمهای جهان با من غم ساز گذار
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار / غم را بمن و مرا بغم باز گذار

۶۴۵

دیشب من و صبح از غمت دم نزدیم / کمتر ز یکی آه بود هم نزدیم
بودیم همه شب من و اختر تا روز / درهم زده چشم و چشم بر هم نزدیم

۶۴۶

ای دل چورسید روز اومید بشب / هیچت ناید[1] ز وصل آن‌شیرین لب ۱۴۳۸۰
زان پیش‌که تیره‌گرددت دیده‌زاشك / باری دگری بروشنایی بطلب

۱ــ مج : باید .

٦٤٧

بستان دلم، ارند غم ز من بستانـد — ور مـن ندهم بدم ز مـن بستانـد
گرعشق‌توخون‌من‌چنین‌خواهدریخت — سرمایهٔ گریـد هم ز من بستانـد

٦٤٨

ای مشك تو باری زکجا آمده‌یـی؟ — بر بـوی دو زلف یار ما آمده‌یی
۱۴۳۸۵ از مادر اگـرند بخطا آمـده یـی — از ترکستان سیه چرا آمـده یـی؟

٦٤٩

برخاك درت[1] بخت مرا خوابگه‌ست — در کوی تو جان بقیمت خاك‌رهست
در دور تو نام پـارسایـی گنهست — در عهد غم تو روی شادی سیهست

٦٥٠

مهر تو نشان آب وگل می‌ببرد — رخسار تـو رونق چگل می ببرد
وان هندوی زلف توبچابك دستی — ناگه‌زمیان چشم دل می ببرد

٦٥١

۱۴۳۹۰ در عالم هجر آن بت شکر پاش — آوازهٔ بی‌صبری من چون شد فاش
ارجاف کنی زکوی وصلش امروز — در گوش دلم گفت‌که نومید مباش

۱ـ چپ ، مج : رهت .

۶۵۲

ای بر دل من خشم تو چون ناز تو خوش | چون موسم گل وقت من از ساز تو خوش
چون چنگ خود امشب ار بسازی با ما | ما نیز برآییم چو آواز تو خوش

۶۵۳

اندیشهٔ تو چو در دل ما بنشست | دلرا همه آز و آرزوها بنشست
هر فتنه که خواست روز بازاری تیز | در حلقهٔ زلف تو بسودا بنشست ۱۴۳۹۵

۶۵۴

با روی تو این دیدهٔ پرنم بد نیست | با خط تو آن طرهٔ پر خم بد نیست
در باب جمال زلفت اصلیست بزرگ | وان اندك موی عارضی هم بد نیست

۶۵۵

زلف تو که خون خلق از و می بارد | گیرم دل عاشقان همی آزارد
باری کلهت بروچه دعوی داد؟ | کز سایه بآفتاب می نگذارد

۶۵۶

زلف تو دلم برد وبقصد جان شد | گفتم که بگیرمش زمن ترسان شد ۱۴۴۰۰
در تاب شد از نخست و بر خود پیچید | پس خم زد ودر زیر کله پنهان شد

۶۵۷

گرچه نکشم طمع سوی هرچیزی — همت ننهم چو دیگران برچیزی
با حوصلهٔ فراخ قانع شده‌ام — از تنگ دهان توبکمترچیزی

۶۵۸

درکوی وفا چو بی‌درنگیست دلت — با آشتی جهان بجنگیست دلت
۱۴۴۰۵ من با تو بگویم که چدرنگیست دلت — نازك تر از آبگینه سنگیست دلت

۶۵۹

ای لعل ترا نهاده جان سر برخط — روی تو کشیده برسر ساغر خط
دیدم چو توباده کردی اندرساغر — کزدست تو باده‌چون[1] همی‌شددرخط

۶۶۰

نقاش که آن صورت زیبا بنگاشت — یارب چه بقد آن قد وبالا بنگاشت
وزخط خوشت نیز چگویم کانصاف — نتوان بقلم چنان خطی را بنگاشت

۶۶۱

۱۴۴۱۰ روزی لبم از رخ تو بوسی بر بود — از ساده دلی رخ تو بر وی بخشود
آشفتگی زلف تو دانم زینست — در خطشدن لب تو باری زچه بود؟

۱ــ چب : خون .

۶۶۲

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت — دارا غم جان رفقه دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش — در وی نرسید و دامن من بگرفت

۶۶۳

روزی گیرم میان تو چون کمرت — یا همچو قبا تنگ در آرم ببرت
ور هیچ شبی چو زلفت[1] افتم بسرت — چون خط تو ناخوانده درآیم ز برت ۱۴۴۱۵

۶۶۴

از روی تو زلف پاره‌یی بگرفتست — هر حلقه ازو کناره‌یی بگرفتست
وان خال سیاه بر رخت پنداری — در پیکر مه ستاره‌یی بگرفتست

۶۶۵

در چاه زنخدانت دل ما بنواست — وان خال سیاه تو بدین حال گواست
سیبیست زنخدان تو وان خال سیاه — از غایت لطف دانه در وی پیداست

۶۶۶

خالیست سیاه بر رخ آن مدوش — افتاده خوش و مراهمی افتد خوش ۱۴۴۲۰
چون مهر که از مشك نهی بر باده — یا قطرهٔ آبی که چکد بر آتش

۱ـ چپ : زلف .

۶۶۷

انگشت گزان چودیدمش خشم آلود — از بلعجبیم طرفه دستی بنمود
گفتی دل من بدست درداشت که بود — یك نیمه بخون خضاب و یك نیمه بدود

۶۶۸

آن دل که بکام دل بدخواه افتاد — در چاه ز نخدان تو ناگاه افتاد
۱۴۴۲۵ ارچه همه کس بچشم پرهیز کنند[۱] — بیچاره دلم بچشم در چاه افتاد

۶۶۹

ای ترك‌سمن روی‌من‌ای‌جان و جهان — از بهرخدا این چه میانست و دهان؟
آن روز که زاده‌یی تو در ترکستان — تنگی دهان بد مگر و قحط میان؟

۶۷۰

دی‌گفت ندیدمت درین روزی بیست — خیرست،کم‌آمدن‌چرا؟موجب‌چیست؟
پیش لب او همین زمان بتوان مرد — صد سال بلطف این سخن‌بتوان‌زیست

۶۷۱

۱۴۴۳۰ برخاك در تو دوش ای سلسله موی — با بی خوابی کرده بدم روی بروی
تا روز بدست هجر چون قرعهٔ فال — می‌غلتیدم ز پهلو اندر پهلوی

۱ــ مج : کند .

۶۷۲

بی‌روی توجز بخت نگون کی خسبد؟ — بیدار بکارت اندرون کی خسبد ؟
در آرزوی تو گر نخفتم چه عجب ؟ — خون گشت مرادو چشم، خون کی خسبد؟

۶۷۳

شاید که دلم بمن نمی‌پردازد — کز غصه بخویشتن نمی‌پردازد
دانی که چرا نمی‌گریزد ز غمت ؟ — کز غم بگریختن نمی‌پردازد ۱۴۴۳۵

۶۷۴

هر لحظه فلك بهانه‌یی آغازد — تا از پی من درد دلی بر سازد
زین پس من وعیش خوش که از کیسهٔ عمر — زین بیش بخرج غم نمی‌پردازد

۶۷۵

تا دورم از آن دو لعل جان آویزش — با دیدهٔ من خواب نکرد آمیزش
در فرقت روی او دو صف مژدام — برهم نزنند جز گه خون ریزش

۶۷۶

از حد چو برفت ماجرای من و غم — گفتم که بنامه در از آن شرح دهم ۱۴۴۴۰
خود ز آب سرشك و آتش سینه[1] بهم — نه رنگ دوات ماند و نه آب قلم

۱ـ چپ : دیده .

۶۷۷

گر من ز زمانه حاصلی داشتمی — خود را ز تو کی چون خجلی داشتمی؟
چون موی تو هم کردمامی در سر تو — برهر مویی اگر دلی داشتمی

۶۷۸

زلفی که چو روز من سیه می‌داری — بر پای دلم بی‌گه وگه می‌داری
۱۴۴۴۵ دانی که دل من دل شیران دارد — ز آنش بدو زنجیر نگه می‌داری

۶۷۹

دل باز مرا خوار و خجل می‌خواهد — ازمن رخ آن شمع چگل می‌خواهد
جان می‌خواهد یا رو بدو خواهم داد — زیرا که چنانست که دل می‌خواهد

۶۸۰

ای دانهٔ دل نهاده در خوشهٔ اشك — در راه غمت شد سپری توشهٔ اشك
وین چشم‌که بار داشت از قطرهٔ اشك — بر بوی تو بفکند جگر گوشهٔ اشك

۶۸۱

۱۴۴۵۰ آن دل که بدی سغبهٔ هر دلگسلی — زلف تو ببرد آن چنان مستحلی
با آن همه آوازهٔ دلداری او — زلف تو هم آزموده بهتر بدلی

۶۸۲

خود را سگ کویت ار نپنداشتمی — جز خاك درت خوابگهی داشتمی
آلوده شود ز ننگم ار نی نامت — بر چهره بخون دیده بنگاشتمی

۶۸۳

هرکو سر و زر بیار تسلیم کند — خود را ز غم فراق بی بیم کند
با دلبر خویش روی در روی آرد — چون آینه هرکه پشت برسیم کند ۱۴۴۵۵

۶۸۴

کی برکنم از تو من دل ای بینایی — کز عشق توگشتدام بدین رسوایی[۱] ؟
وان روز که در جور و جفا افزایی — گویی که بچشم من نکوتر آیی

۶۸۵

ای دل ، بخیال یار خرسندی کن — وی دیده ، تو با سرشك پیوندی کن
ای عقل ، فضولی تو ، خردمندی‌کن — زحمت ز سرم ببر ، خداوندی کن

۶۸۶

ای زلف تویی که با همه نیرنگش — می‌بوسه دهی برآن لب می رنگش ۱۴۴۶۰
آن غمزهٔ او نه بس حریفیست، مکن — بازی فراخ با دهان تنگش

۱ــ چپ : سودایی .

۶۸۷

شد دیده بعشق رهنمون دل من | تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی | از دیده طلب کنید خون دل من

۶۸۸

رفت آنکه‌زچشم‌اشك‌چو لولو[1] بچکد | یك دانهٔ آبدار نیکو بچکد
۱۴۴۶۵ بی خون جگر گهر فشاندی و کنون | لعلی بهزار خون دل زو بچکد

۶۸۹

من بودم دوش و یار سیمین تن من | جمعی ز نشاط و عیش[2] پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراگنده شدند | جز خون جگر که ماند بردامن من

۶۹۰

گفتا که چو تنها شوی اندر خانه | آیم ببر تو تا کنم افسانه
شد خانه تهی ز خویش و از بیگانه | هان بر سر آن حدیث هستی یا نه؟

۶۹۱

۱۴۴۷۰ دی گفت مرا ز زیر لب خنداناك | امشب برما نمی[3] خزی پنهانك ؟
سبحان‌الله که چون فرو می‌بارد | چندین[4] همه لطف‌ازدهنی چنداناك

۱ــ مج : اشك لؤلؤ . ۲ــ چپ : عیش . ۳ــ چپ . همی ۴ــ چپ : چندان.

۶۹۲

دل رفت بسوی آن دهن خنداناك / تا بستاند زو شکری پنهاناك
گفتاکه شکر نیست ولی گر خواهی / جایی‌که نهان شوی، خم زلف آناك

۶۹۳

ای بر دل من غم ترا دلسوزه / سرگشته ز لعلت فلك پیروزه
یاك ساعته[1] حسنت زخدا می‌خواهد / هم ماه دو هفته هم گل یاك روزه ۱۴۴۷۵

۶۹۴

راز من و تو چو هر کسی می‌گویند / هرکس سخنی از هوسی می‌گویند
نزدیك تو ای چشم بداز روی تو دور / کم می‌آیم، زانکه بسی می‌گویند

۶۹۵

پیوسته ز تو با دل پر خون باشم / با چهرهٔ زرد و اشك گلگون باشم
روزی که دوبار بینمت، حال اینست / آن روز که خود نبینمت چون باشم

۶۹۶

سر در سر خاك آستان تو نهم / دل در خم زلف دلستان تو نهم ۱۴۴۸۰
جانم بلب آمدست یاك بوسه بیار / تا جان بیهانه در دهان تو نهم

۱ــ مج : یاك ساعت .

٦۹۷

بگذشت و مرا اشك روان بود هنوز ... وندر تن من باقی جان بود هنوز
می‌گفت و مرا گوش بدان بود هنوز ... بیچاره فلا نیست ، جوان بود هنوز

٦۹۸

از بوی تو گشت دل تنك باد سحر ... وز مهر تو گشت سر سبك باد سحر
۱۴۴۸۵ در گرد سر زلف تو کس می‌نرسد ... جز باد سحر گهی ، خنك باد سحر

٦۹۹

نه یاری ازین دلگسلی هست مرا ... نه جز غم عشق حاصلی هست مرا
وآنگه‌گویی‌مراکه دل‌خوش‌می‌دار ... خاموش،کدام دل؟ دلی‌هست مرا ؟

۷۰۰

گرآب خورم درد شود برجگرم ... ور خواب کنم گرد [۱] شود در بصرم
هرج آن سبب راحت خود می‌شمرم ... رنجم همه زانست چودر می‌نگرم

۷۰۱

۱۴۴۹۰ خورشید غلام آن رخ مدوش باد ... تیرستم ترا دلم ترکش باد
در [۲] خاك‌درتومردخوش‌خوش‌دل‌من ... یارب‌که‌دعاکرد؟که‌خاکش‌خوش‌باد

۱ــ چپ : درد . ۲ــ چپ : بر .

۷۰۲

مشکین‌سر زلف یا رو نازك تن او | کز ناز نگشت باد بیرامن او
یارب‌که چه‌فرخنده‌وخوب‌افتادست | بخت کله وطالـع پیراهن او

۷۰۳

ای‌دل‌اگرت‌چه دیده بس[1] رنج نمود | مگذار که او از تو بود ناخشنود
زیرا که بدین سان‌که تویی،دیرازود | روزی گذرت بر در او خواهدبود ۱۴۴۹۵

۷۰٤

عمری رخ یکدگر ندیدیم بچشم | وامروز که درهم نگریدیم بچشم
با یکدگر احوال خود از بیم‌رقیب | گفتیم با برو و شنیدیم بچشم

۷۰۵

در گریه چوبا اشك زبودن آیدچشم | با اشك ز خویشتن برون آید چشم
امروز زچشم آب روان می‌آید | تاخود پس‌ازین زآب چون‌آید چشم

۷۰٦

یاری که ندارد ازلبش جام طمع | کردیم دروبر غـم ایـام طمـع ۱۴۵۰۰
بنگر تو بدین‌دست ودل‌وکیسه‌وصبر | سودای که می‌پزم من خام طمع

۱ـ چپ : دیده بسی .

۷۰۷

کارم همه ناله وخروشست امشب — نه صبر پدیدست و نه هوشست امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری — کفارت خوش دلی دو شست امشب

۷۰۸

از حال من سوخته خر من بررس — شرح غم‌هجر خواهی از من بررس
۱۴۵۰۵ گر درد دل منت زمن باور نیست — ای دوست روا بود ، زدشمن بررس

۷۰۹

چون در تو نیارم که پیاپی نگرم — دزدیده بزیر چشم تاکی نگرم ؟
من خام طمع وصل کسی می‌طلبم — کم زهرهٔ آن نیست که دروی نگرم

۷۱۰

یك ذره زآزار دلم کم نکنی — در حق من انعام جز ازغم نکنی
وین نیز هم ازلطف تودارم،ورنی[۱] — چتوانم کرد ار این قدرهم نکنی؟

۷۱۱

۱۴۵۱۰ زر رشتهٔ خورزتاب شب بگسستند — یکباره در روزه بما در بستند
تا پای‌و سرشام وسحر نشکستند[۲] — تاروزوشب ازآمد وشد ننشستند[۳]

۱ــ چپ : ورنه . ۲ــ ش : بشکستند . ۳ ــ چپ : بنشستند .

۷۱۲

گر رای تماشاکنی ای دل منشین　　بیرون جداز آن‌کمندزلف[1] پرچین
پیرامن چشمهٔ حیات لب او ی　　بگشای‌یکی دوچشم وآن‌سبزه‌ببین

۷۱۳

بی آنکه بآمدن قدم رنجانی　　هر روز مرا بوعده‌یی بنشانی
صد عذر نکو نیامدن را دانی　　یك حیله برای آمدن نتوانی　　۱۴۵۱۵

۷۱۴

ما راست دلی که نیست خالی نفسی　　هرگوشهٔ او زسر صاحب هوسی
چون آینه بیست ور بجویند بسی　　جز خویشتن اندرو نبینند کسی

۷۱۵

هرگه که ز جور تو من دل خسته　　در کار تو پاره‌یی شوم آهسته
آید هوس تو گوش جانم گیرد　　و آرد بسر کوی تو گردن بسته

۷۱۶

گر دوش بتم نالهٔ من بشنودی　　با سنگ دلی بردل من بخشودی　　۱۴۵۲۰
وانچ از غم اوکشید این سوخته دل　　گر خود شب دوشینه بدی بس‌بودی

۱ــ چپ : زلف کمند.

۷۱۷

زان‌پس که فدای عشق تو کردم‌جان — برمن‌زچه خشمناکی‌ای جان‌وجهان؟
هرگز تو مرا چه داده‌یی جز دشنام؟ — یا زآن تو من چه برده ام جزفرمان؟

۷۱۸

ای وصل توبر تراز تمنای امید — نا پخته بمانده با تو سودای امید
۱۴۵۲۵ من در توکجارسم که آنجا که تویی — نه دست هوس رسید و نه پای امید ؟

۷۱۹

بی یاد تو از من نفسی برناید — با محنت هجر توکسی برناید
گفتی که فلان در سر این‌کار شود — ترسم که بدین کار بسی برناید

۷۲۰

گر بازآیی دلم بمن باز آری — هوشم بدل و روان بتن باز آری
جانی که ز تن برفت اگررای‌کنی — از نیمد رهش بیك سخن بازآری

۷۲۱

۱۴۵۳۰ ای کار دل از غمت روان پروردن — درد تو بناز در نهان پروردن
شرطست بوعدهٔ تو جان پروردن — زیرا که بیاد جان توان پروردن

۷۲۲

شادی خوانم بنام غمهای ترا — دادم لقب انصاف ستمهای ترا
رفتی تو و بر من دگری بگزیدی — الحق چه توان گفت کرمهای ترا؟

۷۲۳

ای داده مرا جان و جوانی بر باد — دادم ز پی تو سوزیانی بر باد
در هر سخنی چو باد می‌آویزی — تا چون سخنم همی نشانی برباد ۱۴۵۳۵

۷۲۴

بسیار بدیدم و چو تو کم باشد — یاری که برنج یار خرم باشد
نازك دل و زود سیر و بد پیوندی — زان وصل تو چون پیاله یك دم باشد

۷۲۵

دل گرچه امید وصل کمتر دارد — اندوه ترا بناز در بر دارد
هر جا که رسد مردمك دیدهٔ من — از شکر خیال[1] تو زبان تر دارد

۷۲۶

عشق تو ز لطفها که با ما کردست — چشمم صدف لؤلؤ لالا کردست ۱۴۵۴۰
وین مردمك چشم سیه کاسهٔ من — در دور غم تو دل بدریا کردست

---

۱ ــ چب : وصال .

۷۲۷

تا با لب تو لبم هم آواز نشد — وندر ره وصل با تو دمساز نشد
از گریه دو چشم من فراهم نامد — وز خنده دهان من ز هم باز نشد

۷۲۸

در دیدهٔ روزگارنم بایستی — یا با غم من صبر بهم بایستی
۱۴۵۴۵ یا مایهٔ غم چو عمر کم بایستی — یا عمر باندازهٔ غم بایستی

۷۲۹

زلف تو چنان بباد بر داد مرا — کآورد ز خویشتن بفریاد مرا
چندان ز سر زلف تو افتاد مرا — کز وصل‌رخ تونیست خود یادمرا

۷۳۰

داری سر عیش از در سودا در شو — بی زحمت خویشتن بتنها در شو
در می طلبی نیابی اندر کشتی — ازجامه برون آی و بدریا در شو

۷۳۱

۱۴۵۵۰ شادی طلبی از غم جانان مگسل — ور دل‌جویی ز زلف ایشان مگسل
ور عیش خوشت باید وکاری بنظام — تا جان‌داری زان‌لب‌ودندان‌مگسل

۷۳۲

جایی که نشان بی نشانست آنجا — انگشت خیال بر[1] دهانست آنجا
از غمزه خدنگ در کمانست آنجا — زنهار مرو که بیم جانست آنجا

۷۳۳

گر حلقهٔ زلف تو کسی بشمارد — در حال دلش بکفر ایمان آرد
زین سر که سر زلف درازت دارد — کس را بوصال روی تو نگذارد ۱۴۵۵۵

۷۳۴

عشق تو مرا جان و روان می‌بخشد — اندوه توام شادی جان می‌بخشد
بخشنده بود مست،از آن خسته دلم — تا مست تو شد هر دو جهان می‌بخشد

۷۳۵

چون می نشوم بر طمع خود پیروز — زین پس منم و دلی قناعت اندوز
دانم که شکم خاره‌تر از چرخ نیم — و او نیز بقرصی بسر آرد هر روز

۷۳۶

ای دل بنشین طریق کاری اندیش — ضایع مکن این عمر گرامی‌زین‌بیش ۱۴۵۶۰
هرگز نزید[2] بآرزوی دل خویش — آنراکه اجل ز پس بود عمر ز پیش

۱– چب : در .　　۲– چپ : نزیند . ل : نرسد .

۷۳۷

بر لاله ز عارض[1] تو هر دم ز نخست
پیش ز نخت برگ سمن هم ز نخست

تاخوش زنخی تو[2] زنخی خوش می‌زن
کین خوبی تو چو کار عالم ز نخست

۷۳۷

آن عهد که من داد طرب می دادم
یك دم قــدح بــاده ز کف ننهــادم

۱۴۵۶۵ چون ریش همیشه با زنخ بد کارم
و اکنون چو زنخ در پس ریش افتادم

۷۳۹

آسوده تنی کز تو بتیمار بود
شادان دل آن کز تو بغم خوار بود

آن تن که نه خستهٔ تو افگار بود
وان دل که نه کشتهٔ تو مردار[3] بود

۷۴۰

هر بد که ز گردش ز من می‌آید
سبحان‌الله نصیب من می‌آید

این گریهٔ من نه بهر بیمست و امید
بر خویشتنم گریستن مــی‌آید

۷۴۱

۱۴۵۷۰ وقتی که مرا می طرب در سر بود
یکسر سخنم ز بــاده و دلبر بــود

و امروز کزان حال همی اندیشم
گویی که بجای من‌کسی دیگر بود

۱ـ چپ : لالهٔ عارض . ۲ـ مج : رو . ۳ـ مج ، چم : بیکار .

۷۴۲

یك شب خواهم خراب و ناپروایت / تا روز من انـدر بـرسیم آسایت
چون خط تو گرد دهنت می‌گردم / چون زلف تو می‌فتم بسر[1] در پایت

۷۴۳

گرافتدم آن ماه شبی مست بـدست / بسپارم جان خود بدو دست بـدست
ور دامن یار نیست پیوست بدست / دانم که گریبان خودم هست بدست ۱۴۵۷۵

۷۴۴

ذوقیست لب ترا که جان دریابـد / رمزیست که جان عاشقان در یابـد
اندر کمر تـو معنیی بـار یکست / مـن بنـدهٔ آن کسم آن در یابـد

۷۴۵

ما مهر تو بر میان جـان دوختدایم / وزهر چه نه یاد تو دهان دوختدایـم
با کیسه‌یی از میان تـو لاغـر تـر / بس کیسه که ما بر آن میان دوختدایم

۷۴۶

تاکی[2] چو حدیث در زبانت گیریم؟ / خواهیم که در میان جانت گیریم[3] ۱۴۵۸۰
روزی چو کمر بگرد تو حلقه کنیم / وز بهـر کنـار در میانـت گـیریم

۱ـ نف : زسر . ۲ـ مج: هرچند . ۳ـ این رباعی آخرین رباعی (نف) است .

۷۴۷

در جنگ ترا بیازمودیم بسی　　همچون سپرخودی فگنده [1] زپسی
شمشیرتوعورتست پنداری ، ازآن[2]　　هرگز نکنی برهنه در روی کسی

۷۴۸

ای قفل ز بخل بردهان افگنده　　در عهد توکس ندید خوان افگنده
۱۴۵۸۵ از نان سپهی ساز وز سفره علمی　　تا ایـن نشود شکسته و آن افگنده

۷۴۹

زلف تو که چون او نبود خیره سری　　مشکیست کز وسوخته شد هرجگری
چون گرد میان تو [3] در آید گویی　　ماریست که حلقه میشود بر کمری

۷۵۰

میآمد و چهره از عرق تر کرده　　چو کان بکف و اسب زجابر کرده
واند رخم زلفهای گرد آلودش　　شهری دل خسته خاك بر سر کرده

۷۵۱

۱۴۵۹۰ در خلوت وصلت ای چو شکرلب تو　　چون می نتوان نهاد لب بر لب تو
من نیز شوم [4] جان خود آرم برلب　　گیرم که نهادهام لب اندر لب تو

۱ـ ل : خویش فتاده .　۲ ـ ل : از آنك .　۳ـ ع ، چپ : او.
۴ـ ل : روم .

۷۵۲

چشم تو کزو در هوس یک نظریم / گفتم نظری از و بجانی بخریم
با جان بداده چون بهم در نگریم / با چشم تو همچو ابرویت سر بسریم

۷۵۳

هرشب ز غمت تازه عذابی بینم / در دیده بجای خواب آبی بینم
وان دم‌که چونرگس‌توخوابم ببرد / آشفته تر از زلف تو خوابی بینم ۱۴۵۹۵

۷۵۴

ای خوی‌توهمچواشك من‌رنگ‌آمیز / وی بردل من ز زلف تورستا خیز
الحق چه نکو بیکدگر افتادند / آن زلف دل آویز و دل زلف آویز

۷۵۵

باور نکنی که خوب رویان یکسر / اندرپی[1] زر شوند، آنك بنگر
پیرامن گل بهر دوسد خردهٔ زر / صد روی نکو فتاده بر یکدیگر

۷۵۶

گر قامت‌بنده زین بخم تر باشد / بر پای بسان چنبرش سر باشد ۱۴۶۰۰
هم عاقبت اززلف تو برخور باشد / کآخر گذر رسن بچنبر باشد

۱ـ چپ . ل: دنبالهٔ .

۷۵۷

لعل لب او که درج گوهر باشد | در وی‌چو زبان نهی نه در خور باشد
گر خرد نیامد لب او عیبی[1] نیست | یاقوت بزرگ قیمتی تر باشد

۷۵۸

روی تو نقاب همچنان می پوشد | چون ابر که ماه آسمان می پوشد
۱۴۶۰۵ چشمت ز کمان ابروان زیر[2] نقاب | می اندازد تیر و کمان می پوشد

۷۵۹

لعل تو[3] ز لطف صورت جان دارد | خطت صفت مهر سلیمان دارد
وین طرفه که با مهر سلیمان زلفت | دیویست که باد را بفرمان دارد

۷۶۰

شد راحت آن روی دلارای فراخ | تا گشت دهان آن شکر خای فراخ
وین نیزهم ازغایت لطفست‌که‌خواست | تا بر دل ما تنگ کند جای فراخ

۷۶۱

۱۴۶۱۰ تاگشت عتاب و جنگ با ماش فراخ | شد تنگ شکر زان لب در پاش‌فراخ
گفتند فراخست دهان خوش او | آن روزی جان ماست گو باش فراخ

۱ــ ل: باکی. ۲ــ مج: ابرو از زیر. ۳ــ مج: لعلت که.

۷۶۲

دی گفت مرا اسب[1] در آنت چه شکست — کاصطبل تو واز زاویه های فلکست؟
نه آب درو، نه سبزه، نه کاه، نه جو — این جای ستور نیست جای ملکست

۷۶۳

زلف تو که درسیه گری چا کرتست — گویی که ز مشك افسری بر سرتست
سر بر زانو چرا نها دست چو من ؟ — آخر نه بناز روز و شب در برتست؟ ۱۴۶۱۵

۷۶۴

در دست منت همیشه دامن بادا — وانجا که ترا پای سر من بادا
برگم نبود کسی ترا دارد دوست — ای دوست همه جهانت دشمن بادا

۷۶۵

دل بر تو نهم رغم بد اندیشان‌را — وز تو نبرم ستیزهٔ ایشان‌را
ور من بمثل بمیرم اندر غم تو — عشق تو بمیراث دهم خویشان‌را

۷۶۶

خصمم که زپس نیزه خورد روز وغا — اندیشهٔ خصمان چنان نیست مرا ۱۴۶۲۰
خوددرقران که جای خوفست ورجا[2] — نه «لاتخفست» پیش خصمان بغا؟

۱ــ ل، مج : اسب مرا گفت . ۲ــ مج : گفتم که درآن‌ریش جهم‌عقلم گفت .

۷۶۷

گفتم که مرا وصل تو نفزاید[1] آب — هجران توأم ز دیده نگشاید آب
خندان خندان گفت که نتوان دانست — باشد که بجوی رفته باز آید آب

۷۶۸

هستم ز وصال دوست دلشاد امشب — وز غصهٔ هجر گشته آزاد امشب
۱۴۶۲۵ با یار نشسته وبغم می‌گویم — یارب که کلید صبح گم‌باد امشب

۷۶۹

هر لحظه دل اندر هوسی نتوان بست — دل در هوسی هر نفسی نتوان بست
یکباره دلم شکسته شد در ره عشق — و آن‌دل‌که شکست‌در کسی نتوان‌بست

۷۷۰

در عمر مرا با تو شبی خوش بودست — زان وقت هنوز چشم من نغنودست
باری بنده را طبیبی دانا — در خدمت توشبی دگر فرمودست

۷۷۱

۱۴۶۳۰ گر شرح دهم که بی‌توکارم چونست — یا حالت چشم اشك بارم چونست
کارم همه غم خوردن وبارم برجان — انصاف به بین که کار و بارم چونست

۲ـ ع : بفزاید .

۷۷۲

گازر بچه را سپید کاری آهوست | در آب بسان مردم چشم نکوست
او جان ودلم دارد و من زو طمعی | انصاف در این معاملهٔ گازر اوست

۷۷۳

یك ذره هوای من مسکینت نیست | با ما نفسی ساختن آئینت نیست
در حسن سخن نمی‌رود آنت هست | دعوی وفا می‌کنی و اینت نیست ۱۴۶۳۵

۷۷۴

خون باد دل ارشاد بپیوند تو نیست | جان برخی اگر برسرسوگند تو نیست
دشمن دارم کسی که در تو نگرد | من بندهٔ آنکسم که در بند تو نیست

۷۷۵

بشنو زمن ای قبلهٔ جانم رویت | این قصهٔ در هم شدهٔ هندویت
تو در دل من نشسته‌یی وآنگه من | در آرزوی آنکه ببینم رویت

۷۷۶

آن ماه که چرخ بر رخش مهر آرد | نقاش ازل مثل رخش نگارد ۱۴۶۴۰
دی گفت ز قامتم خجل گردد سرو | ای سرو،مگو هیچ، کدقدش دارد؟



دیوان بگناه تو سیه باید کرد | وز بهر تو دین و دل تبه باید کرد
تا حاصلش آن بود که از دور مرا | دزدیده بروی تو نگه باید کرد



چشم‌ودل من زبس که پر غم شده‌اند | در تاب فتاده‌اند و پـر نم شده‌انـد
۱۴۶۴۵ وانگـه ز برای کشتن آتش غـم | خون دل و آب دیده در هم شده‌اند



با آنکه دلم ز وصل خرم نکند | یك ذره ز سرکشی خود کم نکند
از رشك حرام کرد بر چشمم خواب | تـا دل طمع خیـال ازو هـم نکند



ای باد صبا ، بخاك پایت سوگند | ازمن بر [1] خواجه برزمین‌بوسی‌چند
گولطف‌کن و مرا [2] برآور زین بند | شکرانهٔ آنرا کـه نیی دانشمند



۱۴۶۵۰ دیده ز فراق تو زیان می‌بیند | برچهره زخون دل نشان می‌بیند
با این همه من ز دیده ناخشنودم | تا بی رخ تو چرا جهان می‌بیند

---

۱ ـ مج : سوی . ۲ ـ مج : دلم .

۷۸۲

تا هست گل سعادت ای دوست ببار — دست از طرب‌ونشاط و می باز مدار
این باقی عمر را بشادی گذران — کس باز نبیند این جهان دیگر بار

۷۸۳

خرم رخ تو دژم مبادا هرگز — شادان دل تو بغم مبادا هرگز
در عشق توگر تنم شد از مویی‌کم — مویی ز سر تو کم مبادا هرگز ۱۴۶۵۵

۷۸۴

آخر خبری زین دل دلتنگ بپرس — شرح غمم از طرهٔ شبرنگ بپرس
جانا چو خوری باده بهنگام صبوح — احوال دلم ز نالـهٔ چنگ بپرس

۷۸۵

گر دل ز تو بگسلد بغم بشکنمش — وانگه زبر خویش بدور افگنمش
ور دیده بجز تو دوست درکس نگرد — یا پرکنمش ز خون و یا برکنمش

۷۸۶

۱۴۶۶۰

ای مونس جان، لطف توام مرهم‌ریش — بس باد جفا ودوریت باز اندیش
گر کردهٔ تو میان اصحاب وفا — من باز نمایم تو چه عذرآری پیش؟

۷۸۷

ای شب بستان درازی از صبح بوام — مگذار که باز خندد امشب لب بام
در عمر خود امشبم بدام آمد مرغ — گر صبح بخندد برمد مرغ از دام

۷۸۸

ای یاد تو تسبیح زبان و لب من — اندیشه نمی‌کنی خود از یارب من
۱۴۶۶۵ ای دوست مکن ستم ، نه‌کاری بکند — دود دل و آه سحر و یارب من ؟

۷۸۹

ای یاد غمت مونس تنهایی من — وی خاك درت سرمهٔ بینائی من
مگذار که فاش گردد اندر عالم — چون حسن تو حال دل سودایی من

۷۹۰

هرچند که رفت آبرویم با تو — جز دوستی و مهر نجویم با تو
بردی دلم ای ماه و بصد دل سختی — بس مختصر آیدم که گویم با تو

۷۹۱

۱۴۶۷۰ فخرست مرا از آن رخ فرخ تو — صد شه نکنه آنچه کند یك رخ تو
گرمات شود از توحریفی چه عجب؟ — یا بازی خود نگه کند یا رخ تو

۷۹۲

بس سر که بعشق رفت بر باد از تو | بس شور که در زمانه افتاد از تو
در مدت دوران تو دیدیم ، نبود | یك دل که بدو نرفت بیداد از تو

۷۹۳

کس نیست که جان بنده برهاند ازو | یاداد من دلشده بستاند ازو
سبحان‌الله که نیست سر تا پایش | عیبی که دلم عنان بگرداند ازو ۱۴۶۷۵

۷۹۴

با کافر اگر جنگ بشمشیر کنی | ور بادیه را بپای سر زیر کنی
حقا که اگر ده یك آن مزد بود | کز کاه مرا شبی شکم سیر کنی

۷۹۵

شخصی دارم دلی خراب اندر وی | جانی دارم هزار تاب اندر وی
در آرزوی روی تو دارم شب و روز | چشمی و هزار چشمه‌آب اندر وی

۷۹۶

تا آتش مرگ دود بر کرد از تو | تا باد فنا گرد برآورد از تو ۱۴۶۸۰
با آب دو دیده جفتم و فرد از تو | من بردم رنج و خاك برخورد از تو

۷۹۷

گه خصم شوی مرا و گه یار آیی | روزی بهزار گونه در کار آیی
ای دوست نترسی که بدود دل من | در دست کسی چو خود گرفتار ایی؟

۷۹۸

بگذشت بمن رشك بتان چگلی | پوشیده رخ از نقاب چشم از چگلی
۱۴۶۸۵ گفتا که ز عشق من نمردی توهنوز؟ | ای سخت دل سست امید،ازچه‌گلی؟

۷۹۹

ای بی خبر از عاشق شیدا که تویی | وی عشوه فروش سر و بالا که تویی
آنجاکه تویی، درد وغم اینجا،که نیم | وآنجاکه نیم، جان ودل‌آنجاکه‌تویی

۸۰۰

تیغ تو گیاهیست که مردم درود | وز زخم زبان برو خطایی نرود
در رنگ بسان برگ حنی آمد | سبزست و بهر جا که رسد لعل شود

۸۰۱

۱۴۶۹۰ ای مقصد آمال در و درگه تو | وی آینهٔ غیب دل آگـه تو
جان تازه شد از رسیدن ناگه تو | بادا همه ساله عافیت همره تو

۸۰۲

پیوسته کمان دولتت بر زه باد — روز تو ز روز و شبت از شب به باد
تا عالم و آب و خاك بر جای بود — بر روی زمین حکم تو فرمان ده باد

۸۰۳

در بزم ملك زهره نواگر زیبد — خورشید شراب و ماه ساغر زیبد
گر صورت مملکت مصور گردد — رای ملكالملوکش افسر زیبد ۱۴۶۹۵

۸۰۴

فرزند ترا اگر بکوهست نشست — از کان هرگز قیمت گوهر نشکست
زین کار ترا نوید عمر ابدست — کو جان عزیز تست با که پیوست

۸۰۵

زین بیش گرم چه رای خاموشی نیست — خاموشم و هیچ جای خاموشی نیست
فریادرس ای خواجه درین غم که مرا — برگ سخن و نوای خاموشی نیست

۸۰۶

نام کف تو چو پیش دشمن بردند — گوهر ز دو چشم او بخرمن بردند ۱۴۷۰۰
روز طرب از بزمگهت زر و درم — نرگس بکلاه و گل بدامن بردند

۸۰۷

عمری بودم بخدمتت بسته میان / در ساخته با غمت بهر سود و زیان
بر من چه جفاهای تو بینند عیان / امروز چه گویند ترا عالمیان ؟

۸۰۸

گر سوز توام یك نفس آهسته شود / از دود دلم راه نفس بسته شود
۱۴۷۰۵ در دیده از آن آب همی گردانم / تا هرچه ندنقش‌نست ازآن[1] شسته‌شود

۸۰۹

لعل تو طریق مهربانی داند / هر شیوه که در لطف تو دانی داند
زلفین تو[2] هم دلبر و هم دلدارست / هندو دزدی و پاسبانـی دانـد

۸۱۰

چشمت بکـر شمـه از سـر طنازی / دی گفت شبی بوصل من[3] پردازی
گویی‌که درین چه دیده باشد چشمت / جز آنکه همی کند بمردم بازی؟

۸۱۱

۱۴۷۱۰ گه شانه زبان در خم گیسوت کشد / گه آینه روی سخت در روت کشد
باری‌که بود سرمه کت آید در چشم؟ / یا وسمه که او کمان ابروت کشد ؟

۱ــ ل : ازو . ۲ــ مج ، چپ : زلف توکه . ۳ــ ش : ما .

۸۱۲

هر سوخته کو شادی عالم خواهد | پیوند خودآن عارض خرم خواهد
گرزانکه غمی برویت آمد نشگفت | غم نیز وصال نیکوان هم خواهد

۸۱۳

درهم زده‌یی ز زلف ورخ رنگی خوش | بر برده بطاق ابرو آهنگی خوش
تنگست دلم همچو دهان تو و لیك | این تنگی ناخوش است وآن تنگی خوش ۱۴۷۱۵

۸۱۴

شد بر دل من زلفك هندوی تو چیر | بر بودش و در زیر کله رفت دلیر
می‌گویمت ای دوست بگو با کلهت | تا هندوی دزد را نگیرد در زیر

۸۱۵

چشم ز میان تـو نشان هیچ ندیـد | بیش از کمر تو در میان هیچ ندید
هیچست دهان تو و در عـالم لطف | هرکس‌که ندید آن دهان هیچ ندید

۸۱۶

درحق خود از تو صد سخن می‌شنوم | دشنام همی دهی و من مـی‌شنوم ۱۴۷۲۰
این سرد سخنها نه توام می‌گـویی | من این‌همه زآن‌لب و دهن می‌شنوم

۸۱۷

دلدار مرا اگر فراخست دهان — گل‌را نه هم ازخنده‌دهانست‌چنان
چون دستگه نشاط ما آن دهنست — گر دستگهی فراخ باشد چه زیان

۸۱۸

گر در دهن تو از فراخی سخنیست — آسوده زگفت‌وگوی هرطعنه زنیست
۱۴۷۲۵ گر هست بچشم ما دهان تو بزرگ — زآنست‌که‌آن‌دهان‌نه‌کوچك‌دهنیست

۸۱۹

از عشق دهانت دل مسکین تنگست — گفتند فراخست و دلم زین تنگست
هرچند که در جهان فراخست دهان — باری دهن فراخ شیرین تنگست

۸۲۰

در جنگ غمت گر نه زبون‌آمدمی — کی چون سرزلف تو نگون‌آمدمی؟
گر عارض تو مرا بخود ره دادی — چون خط تو از پوست برون‌آمدمی

۸۲۱

۱۴۷۳۰ دل را هوس زلف دلارای گرفت — یکباره شد اندر خم او جای گرفت
بر پای نهاد بند زلف مشکین — کاریست دراز این که در پای گرفت

۸۲۲

لطف تو بـآشنا و بیگانـه رسید / زو بهره بهر دلی جداگانه رسید
ازخلوت وصل ولذت گفت و شنید / ما را همه آرزو و افسانـه رسید

۸۲۳

در حضرت عشق هرکه اومقبولست / هر آرزویی که او کند مبذولست
هر دل که نه‌او بعاشقی مشغولست / در عالم جان او ز دلی معزولست ۱۴۷۳۵

۸۲۴

دستی که براو همی مـی ناب نهی / دل میدهدت که خیره در تاب نهی
انصاف بده چه چرب دست استادی / کز آتش ناب مهر بر آب نهی

۸۲۵

تا تنگ دلم‌جای چوتو خوش پسرست / الحق ز خوشی دلم‌چو تنگ‌شکرست
جانا چو شکر ز تنگت از ناگزرست / در دست من‌آی کزدلم تنگ‌ترست

۸۲۶

آمد دی و دستها فـرو بست از کار / هر کاره‌که بود خلق، بنشست از کار ۱۴۷۴۰
دست من و جام می کنون کـز سرما / هم کار بشد زدست وهم دست از کار

۸۲۷

این خشك گیا که زرد چون روی منست / ریزند و جای جون موی منست
واین طاق پل شکسته و آب روان / گویی که مثال چشم و ابروی منست

۸۲۸

شمعم که ز من هست اثر غم پیدا / شد سوز دلم زچشم پر نم پیدا
۱۴۷۴۵ زآن نیست مرا سوز ز ماتم پیدا / کم گریه و خنده نیست از هم پیدا

۸۲۹

شاید که دلم میل بسوی تو کند / زیبد که همیشه آرزوی تو کند
پروانه چو در فروغ رویت نگرد / بگذارد شمع و قصد روی تو کند

۸۳۰

از بس که ز باد نیستی تاب خورم / چون کوزه ز حرص آتش ناب خورم
چون چنگ ز معدهٔ تهی می نالم / چون تیغ همی ز آشنا آب خورم

۸۳۱

۱۴۷۵۰ چون نیشکرم کرده ز بیداد جهان / در سینهٔ تنگ لفظ شیرین پنهان
در خاموشی چو پسته در کنج دهان / ز نگار گرفتست مرا تیغ زبان

۸۳۲

در طبع تو ناکسی و در دست‌تو زر — گشتند مقیم چون گهر در خنجر
بیرون نتوان کرد بصد تیغ و تبر — نه از کف تو زر و نه از تیغ گهر

۸۳۳

پروانهٔ تـو عمید اصلا بنخوانـد — شمعی که تو افروخته بودی بنشاند
چندانکه درین باب سخن می‌گفتم — می‌راند مرا چون بزو یك بزبنراند ۱۴۷۵۵

۸۳۴

چون در تو نه فضل و نه تفضل باشد — نه بخششی از سر تمول باشد
ما را ز سر و ریش تو می‌بگزیرد — طاسی و پلاسی چـه تجمل باشد؟

۸۳۵

وقال ایضاً فی حالة قتله

دل‌خون‌شدوشرط[1] جان‌گدازی‌اینست — در خدمت[2] او کمینه بازی اینست
با این[3] همه هم هیچ نمی‌یارم گفت — شاید که مگر بنده نوازی اینست

---

۱ ـ مج : رسم . ۲ ـ مج : درحضرت . ۳ ـ مج · آن .

۸۳۶

۱۴۷۶۰ کو دیده که تا بر وطن خود گرید / بر حال دل و واقعهٔ بد گرید؟
دی برسر یك مرده دو صدگریان بود / امروز یکی نیست که بر صد گرید

۸۳۷

قال الملك السعيد شهاب الدين سليمانشاه و ارسل به

چون نیست مرا بخدمتت راه وصال / سر بر خط دیوان تو دارم همه سال
گفتم بفلك در تو چه نقصان آید / گر زآنکه رسانیم زمانی بکمال؟

۸۳۸

فاجابه

خورشید غلام رای رخشندهٔ تست / هر کوست خداوند هنر بندهٔ تست
۱۴۷۶۵ جویای کمالند بجان اهل هنر / و آنگاه بجان کمال جویندهٔ تست

۸۳۹

صدرا تو مکن غمز که آن غدر بود / غماز همیشه خوار و بی‌قدر بود
زکنی سره قلب نگردد هرگز / داند همه کس که قلب در صدر بود

۸٤۰

از خواجه مرا اگر نوازش نبود — هجوش نکنم ندز آنکه سازش نبود[1]
کآنکس که بمدح اهتزازش نبود — دانم که ز هجو احترازش نبود

۸٤۱

خصمم که بگفت و گو درآمد با من — ریش چو جوال دیدمش تا دامن ۱۴۷۷۰
گفتم که در آن ریش جهم عقلم گفت — با سگ بجوال در نشاید رفتن

۸٤۲

کس چون تو اسیر ریش بسیار مباد — برگردن هیچ کس چنان بار مباد
با ریش چنان کسی سر و کار مباد — بر ریشستان کسی گرفتار مباد

۸٤۳

ای داد تو بر داد و دهش پاینده — بر خاك رخ از فروتنی شاینده
بگشاد در و آب زده خانهٔ خویش — هر شب ز پی رونده و آینده ۱۴۷۷۵

۸٤٤

وقال ایضاً فی مرثیة ابنه لما هلك بالغرق

آنرا که بوصل تو پناهی نبود — بهتر ز عدم پناه گاهی نبود
تو در دهن گوری و من بر لب گور — از لب بدهن دراز راهی نبود

---

۱ ــ این رباعی فقط در «ل» هست .

۸٤٥

و قال ایضاً فیه

کی خوش بود ای جان پسندیدهٔ من — حال دل بر گشتهٔ شوریدهٔ من؟
تو غایب و آنکه او ترا کشت بقهر — غایب نشود یك نفس از دیدهٔ من

۸٤٦

۱۴۷۸۰ بشنو سخن باد که چون دلخواهست — بنشین که نه وقت آتش وخرگاهست
این بادبدین خوشی ندانم زکجاست — یا محمل گل رسید یا در راهست

۸٤٧

زلفی که بدوست هر دلی را کاری — در زیر کلاه کرد پنهان ، آری
زان می‌ترسد که زلف هندو شکلش — بر حقهٔ لعل او زند یکباری

۸٤٨

آن ماه و شی که طعنه اندر خور زد — وز تودهٔ مشك بر سمن چنبر زد
۱۴۷۸۵ در دارالضرب عشق ضراب غمش — از چهرهٔ من دوش بنامش زر زد

۸۴۹

اسبی دارم بکندی از خر خرتر — چون گاو خراس بل کزو پرخورتر
چندانك همی رود بود بر یك جای — هر چند همی خورد بود لاغرتر

۸۵۰

دی اسب مرا گفت که نیکو نبود — کت خود غم اسب و علف او نبود
اسبی که برو نشینی و خاك خورد — آن اسب بجز که نقش زیلو نبود

۸۵۱

کرد این طمع خام تبه نام مرا — بیهوده بباد داد ایام مرا ۱۴۷۹۰
قدری هیزم از تو طمع می‌دارم — تا پخته کند این طمع خام مرا

۸۵۲

ای پیش نیاز کرده از زر دیوار — خورشید حیات دشمنت بر دیوار
از جود توام امید چیزیست که آن — چون روی حسود تو بود در دیوار

۸۵۳

ای جان جهان را مدد از لطف دمت — حیران شده عقل از صفت بیش و کمت
روزی صد بار همچو زلف بخمت — اندیشه ز سر رفته فرو تا قدمت ۱۴۷۹۵

۸۵۴

بیهوده نهاده‌ایم بر خود نامی
بی باده گرفته‌ایم بر کف جامی
بر یاد کسی همی گذاریم ایام
کز ما نکند یاد بهر ایامی

۸۵۵

خواهی که هنر و ران نکو دارندت
با مونس روزگار بگذارندت
هان تا ندهی کتاب خود را بکسان
ور نیز گروهای زرین آرندت

۸۵۶

. . . . عشق تو فیروز مباد
جز جان من از عشق تو با سوزمباد[1]
۱۴۸۰۰ . . . . ندیده بودیم روا
روزی که غمت ندبینم آنروز مباد

۸۵۸

بی‌روی توام صبر و دل وهوش مباد
بی‌یاد تو هر می‌که خورم نوش مباد
هر چند ترا ز من نمی‌آید یاد
هرگز غم تو مرا فراموش مباد

۸۵۸

. . . . که طاقت فراقت دارد ؟
دل کیست‌که برگ اشتیاقت دارد[1] ؟
۱۴۸۰۵ . . . . روی تو که بتواند ساخت ؟
با درد فراق تو که طاقت دارد ؟

۱ـاین رباعی فقط در «ع» هست وچون قسمتی از آن سیاه شده تصحیح آن ممکن نیست .

۸۵۹

از دست بشد دلی که صد جان ارزد　　وز تن گهری بشد[۱] ....
افسوس که در کار جهان ضایع شد　　عمری کـه از آن دمی ....

۸۶۰

ای در فن عشق هـر دمت رای دگـر　　خورشید رخ تو عالـم آرای دگـر
در مذهب عاشقـی روا کـی بـاشد　　خانـه دل ما وطن تراجـای دگـر ؟

۸۶۱

ای ازتو مرا ذخیره نـاکـامـی بس　　پـایـان غـم تـو بی[۱] . . . .　　۱۴۸۱۰
حاصل زهوس بازی ما دانی چیست؟　　آوازه و گفـت و گـوی . . . . . .

۸۶۲

.... زمـان آینـده متـرس　　وزهرچدرسدچو نیستپاینده مترس[۱]
.... دم نقد را غنیمت میدان　　از آمده مندیش وز آینده مترس

۸۶۳

یارب که چگونه خفت دوش اندرخاك　　وان سیمین تن وی چگونه بپذیرد خاك[۱] (؟)
.... خـــدایـــا گنهش　　چون رفت بیك بارگی اندر خاك (؟)　　۱۴۸۱۵

۱ـ این رباعی فقط در «ع» هست وچون قسمتی از آن سیاه شده تصحیح آن ممکن نشد .

۸٦٤

هرگز بکسی........ ل این‌دل تنگ — وزخوی بدت نه‌صلح پیداست نه‌جنگ[1]
خواهم‌که شبی زلف تو و گردن من — پیچیده بود چو پرده بر دستهٔ چنگ

۸٦٥

نه‌گفته بدی عهد مزور نکنم — کس را بجهان با تو برابر نکنم[1]
من خود بمیان عهد در میگفتم — گرگونه فروبری که باور نکنم (؟)

۸٦٦

۱۴۸۲۰ ای خام که عادتت بود سنگدلی — بس خوب‌ونکویی،زچه‌آبی؟چه‌گلی[1]؟
نرمی نکنی به‌بندهٔ خود روزی — ترسم که دعایی کنم از تنگ دلی

۸٦۷

کردم بهوس عمارتی اندر دل — وز آلت و ساز کار بودم غافل
از خاك بخون دل گلی حاصل شد — وز بی‌کاهی چو خر بماندم در گل

۱ــاین رباعی فقط در«ع» هست وتصحیح آن ممکن نشد.

ملحقات

اسب[1]

مه‌روی‌من بخواست بعزم شکار اسب — خیز ای‌غلام‌گفت، بزین اندرآر اسب
گفتم‌که نیك مستی ومخمور ازشراب — آخرهمی چه‌خواهی اندرخماراسب؟ ۱۴۸۲۵
برداشت باز و گفت: برای‌شکارکبك — لختی بتاخت خواهم درکوهسار اسب
گفتی برای پای و رکاب وی آفرید — چون زلف او زبادوزان، بیقراراسب
چون‌برق وچون‌براق‌همی رفت‌درهوا — اندر هوای آن بت سیمین‌عذاراسب
صد جان شکارچنگل باز دوزلف او — او زیر ران کشیده زبهر شکار اسب
میراند او و عقل همی‌گفت از پسش — کآخر برای بنده زمانی بدار اسب ۱۴۸۳۰
نشنیداین‌حدیث وهمی راندچون‌ظفر — اندر رکاب صدر و سر روزگار اسب
عادل، ضیاء دولت ودین آنکه‌افگند — درهر مصاف هر دم بر صد سواراسب
زنگی‌که درعجم چوبرآردحسام‌کین — دشمن ازو بتابد در زنگبار اسب
گشته ز دست او بعطا نامدار جود — مانده ز خصم او بوغا یادگار اسب
ای صفدری که در طلب جان دشمنان — گردد بروز حملهٔ تو جان‌سپار اسب ۱۴۸۳۵
اندر دخان آتش غم حاسدت شود — پنهان چنانکه وقت‌تك اندرغباراسب
گر ز آتش نبرد بگردون رسد شرار — رانی تو چون سیاوش اندر شراراسب

---

۱ ــ این قصیده فقط در «مج» هست .

روزی که بیقرار شود از نشاط جنگ | در زیر تو زتیغ چوسوزنده نار اسب
بریکدگر یلان ودلیران هردوصف | تا زنده همچو رستم و اسفندیار اسب
۱۴۸۴۰ آن لحظه برزنی بصف دشمن و کنی | حالی بتیغ مفرد جنگی هزار اسب
اسب تو پیل‌وار شود پیش خصم باز | و اینجا روا بود که رود پیل‌وار اسب
درپیش تیغ تیز تو باشد عدو بجنگ | چون پیش شیر گرسنه درمرغزار اسب
بهر هزیمت از فزع تیغ تو عدو | گوید بمرگ خویش سبکتر بیار اسب
پیکان ز روی ناخن تو چون گذشت او | آن دم که می‌دوانی اندر غبار اسب؟
۱۴۸۴۵ در جوشن بناخنه دشمن چنان فتد | کافتد ز رنج ناخنه در اضطرار اسب
یا رب زاسب توکه نکردست هیچ وقت | مانند او برایوان صورت نگار اسب
شبدیز ورخش واعوج ویحموم روز جنگ | حیران شوند در تکش این هر چهار اسب
ور خصم در حصار شود از نهیب تو | حالی تو در جهانی اندر حصار اسب
بر درگه عدوی تو از بیم تیغ تو | پیوسته دم بریده وهمواره خوار اسب
۱۴۸۵۰ صدرا بدین قصیده که هست امتحان سزد | گر تا بروز حشر کند افتخار اسب
ازاهل فضل و طبع بمیدان این ردیف | هرگز نرانده بود یکی نامدار اسب
جز من که رام کردم خاطر برین چناناك | رایض کند ز روی هنر راهوار اسب
لکن چه فایده که ز بخت بدم مدام | مهمل بگرد عالم چون بی‌فسار اسب
دانش چو خوار باشد ناید بکار فضل | میدان چو تنگ باشد ناید بکار اسب
۱۴۸۵۵ تا در نشاط آید و شادی کند بطبع | در سبزه چون بگردد وقت بهار اسب
اندر بهار فتح چنان باد یا مدام | کز خون خصم رانی در لالدزار اسب

وله ایضاً

ای خداوند من و مخدوم من | در ثنای توسخن محکوم من[1]
جاودان درزیر مهر مهر تو | نرم باشد این دل چون موم من
روز بخشش گوهر منثور تو | بی عدد چون گوهر منظوم من
با چنین رسم کرم کز بخششت | می شود از دیگران معلوم من ۱۴۸۶۰
راستی را بر تو از انعامها | هیچ باقی نیست جز مرسوم من

وله ایضاً

اسبی دارم که دور از اسبت | همواره در آرزوی کاهست[1]
می‌خسبد روز همچو شب زانك | آفاق بچشم او سیاهست
در خاك ز بهر قوت، خاشاك | می‌جوید ازین سبب دو تا هست
پوشیده پلاس و خاك بر سر | پیوسته زجوع داد خواهست ۱۴۸۶۵
آسوده بماند پشتش از زین | زانکش شکم تهی پنا هست
زین پس نرود پیاده یك گام | کان گوشه نشین نه مرد را هست
در تك ببرد سبق بر این اسب | چوبین اسبی که جفت شا هست
بد تر جایی بمذهب او | در زیر سپهر پایگا هست
نه کاه درو، نه جو، نه سبزه | این آخر او چه جایگا هست؟ ۱۴۸۷۰
افسانهٔ جو فرامشش شد | زیرا که ندید دیر گا هست
این حال جوست و بی تکلف | تا کاه نخورد یك دو ما هست
تا روزه بشب بدان گشاید | ترتیب ببرگش آب چا هست
تیغی یمنی بخورد روزی | پنداشت که شاخی از گیا هست
دندان‌گیرد ز روی من زانك | با کاه برنگش اشتبا هست ۱۴۸۷۵
عالم همه تا بکاه دیوار | بر گرسنگی او گوا هست

۱ــ این قطعه فقطدر «مج» هست.

فریادش اگر رسی کنون رس | کش حال زحد برون تبا هست
تو غره مشو که می زند دم | یك دم باشد زنیست تا هست
یك بار الحمد و توبری کاه | درکارش کن که بی گنا هست

وله ایضاً

۱۴۸۸۰ منعما شکرهای انعامت | بزبان قلم نیاید راست
دوش در انتظار وعدهٔ تو | بس که بنشستدام دلم بر خاست
هر کرا لقمه در گلو گیرد | شربت آبش از تو باید خواست

وقال ایضاً

غریب وخسته و درمانده‌ام خداوندا | زفیض فضل، تو یك شربت شفا بفرست
چو لاله غرقه بخونم درآتش شوقت | نسیم لطفی از عالم بقا بفرست
۱۴۸۸۵ ببوی رحمت تو بنده‌کرد جان بازی | بدست عفو تو پروانهٔ عطا بفرست
اگرچه مرهم جانست زخم در ره تو | زنوش داروی رحمت نصیب ما بفرست
چو خون‌جان‌من اندر ره تو ریختدشد | هم‌ازخزینهٔ لطف تو خون بها بفرست
طبیب حال شناسی ، ترا نیارم گفت | که‌دورکن‌زمن‌این درد یادوا بفرست
هرآنچه مصلحت کارمن درآن دانی | اگر شفاست‌وگرمرگ‌ای‌خدا بفرست

وقال فی صفت حرب

۱۴۸۹۰ دوش ناگاه نعره‌یی بر خاست | که دگر باره جنگ کرانست
مرگ دیدم بمرگ تا زنده | که همی باز گشت نتوانست
با یکی از هنروران که براو | حل اشکال عقل آسانست
گفتم ای دوست باز می بینی | کارعالم که چون پریشانست ؟
گفت آری قران نحسین است | وین خصومت نتیجهٔ آنست
گفتم آخر نه جمله هفت اقلیم | زیر دوران چرخ گردانست؟
۱۴۸۹۵ دور و نزدیك جاودان زبرش | دور مریخ و سیر کیوانست

از چه می افتد از برای خدای — آخر این قدر می توان دانست

کاثر هر قران که نحسان راست — خاص در جامع سپاهانست

و آنچه از اقتران سعدینست — اثر آن بقم و کاشانست

تا بدانی که ترهاتست این — همه تقدیر و حکم یزدانست ۱۴۹۰۰

وله ایضاً

مرا دوستی گفت قانع شو، ایرا — که همواره غمگین بود مردطامع

قناعت نکو باشد آری و لیکن — هم آخر بچیزی توان بود قانع

وله ایضاً

داستان‌ظالمی چون خوانداز دفتر کسی — مردوزن بنگر که‌برجانش چه‌نفرینهاکنند

پس‌توامروزآن‌مکن‌کوکردی‌ازظلمها — ورنه آن نفرین همه برجان توفردا کنند

وله ایضاً[1]

زهی یار من نیست همتاش والله — گرش‌دوست دارم بودجاش[2] والله ۱۴۹۰۵

زصد ماك بدسوز و سوادش حقا — زصد صلح بدخشم وصفراش والله

برای تری لفظ و الفاظ خوبش — توان گشت خاك كف پاش والله

دل وجان بشکرانه بر وی فشانم — اگر یك شبی بو سر ماش والله

تمنای وصلش همی کرد جانم — خطا بود جمله تمناش والله

دلم قفل محنت بروبر گشادی ۱۴۹۱۰

دریغا اگر چرخ یاری ندادی

۱ــ این ترکیب‌بند فقط در «ك» هست و تصحیح کامل آن ممکن نشد.

۲ــ متن: حاش.

چه در دست کز چرخ در دل ندارم؟ — چه کارست کز دهر مشکل ندارم ؟
کرا باز گویم که در جمله عالم — نشان یکی شخص همدل ندارم ؟
که غمکشی هیچ همدم ندارم — که مشورت هیچ عاقل ندارم
برون ننهم از خانه یك روز پایم — که تا زانو از پای در گل ندارم
۱۴۹۱۵ دلا خیز تا رخت بر گاو بندم — که من برگ این جای و منزل ندارم

دو صد زخم خوردم که آهی نکردم
چه افتاد یارب ، گناهی نکردم

دمی از دل من جهانی بسوزد — تفی از دمم خان و مانی بسوزد
نیارم نبشتن یکی قصه از غم — ز خواندنش ترسم زفانی بسوزد
شبی گر ز سینه ره آه بدهم — نه استارگان کاسمانی بسوزد
۱۴۹۲۰ چه دارم بدل در من اندیشهٔ او — که هر شب بهرزه روانی بسوزد ؟
بشاید اگر من بدین سینه اندر — ندارم دلی را که جانی بسوزد

گرفتم که دل عهد بشکست ، آری
فلك با دل من چه کین داشت باری؟

دل غمکش غصه خور داشتم من — کش از جان خود دوستر داشتم من
یکی شاخ امید بود آن دل من — کـه از اشك پیوسته تر داشتم من
۱۴۹۲۵ همی تا که دانستم از وی نشانی — جهانی پر از شور و شر داشتم من
بسی جستم و چون نشانی نبد زو — دل از دل بیکبـاره بـرداشتم من
بایزد گر از وی خبر دیده‌ام من — خدا داند از وی خبر داشتم من
مگر خود نبودست اندر تنم دل — وگرنـه کجا شد اگـر داشتم من؟

پیامی که کرد او به من از دل من ؟
سلامی که کرد او بمن از دل من ؟

وقال فی وصف البناء

خانهات

... از ارم لطیف ترست	کعبهٔ فضل و قبلهٔ هنرست [1]	۱۴۹۳۰
گنبد اوکلاه کیوانست	گرچه ازروی وضع مختصرست	
در ره پایداری ارکانش	کرده با کوه دست در کمرست	
نه دراو روزگار را تأثیر	نه براو حادثات را گذرست	
از پی نقشهای دیوارش	چرخ‌وخورشید لاجوردوزرست	
راست‌گویی‌که‌ازطریق نهاد	نسختی از بهشت هشت درست	۱۴۹۳۵
مطلع آفتاب اقبالست	تکیه جای سعادت و ظفرست	
صدر عالم دَرو ممکن باد	تا فلک را مدار بر مدرست	

وقال ایضاً

ای زمین تو آسمان زحل	آستان تو قبله گاه امل [2]	
سقف مرفوع و خانهٔ معمور	با وجود تو ضایع و مهمل	
روی آئینه های گردون را	عکس دیوار تو همی صیقل	۱۴۹۴۰
ماه و خورشید را مقرنس‌تو	چون دو خشتک گرفته زیر بغل	
دست زوار و حلقهٔ در تو	هردو با یکدگرچوگوی انگل	
در برشمسهای تومه و مهر	چون برکیمیاست نقد دغل	
در نیارد بکاه دیوارت	صرصر رستخیز هیچ خلل	

---

۱ ــ فقط در «مج» هست و کلمهٔ اول لایقرء می‌باشد .

۲ ــ فقط در «مج» هست .

۱۴۹۴۵	گر ز بهر طراز عالم خاك	جان بفرش آمد از مکان زحل
	از پی زیب عالم ملکوت	این بنا بـر سپهر شد بیدل
	کعبـدیـی از بنای اسمعیل	که ازو شرع شد بلند محل
	تاید اندر جهان کون و فساد	دولت و بخت جز بدین مدخل
	چرخ در بانیش چو بست گفت	زین نکوتر مخواه بیت عمل
۱۴۹۵۰	صدر عالم چو بار داد درو	آسمـان گفت : للبقـاع دول
	پشت ملت قوام دین که کرم	هست در شأنش آیتـی منزل
	آن زقدرش شده ستاره زحل	و آن بجاهش زده زمانه مثل
	شـرف فضل ازستانهٔ اوست	همچنان کآفتاب را ز حمل
	یاربش سال عمر ده چندانك	قاصر آیـد ازو حساب جمل
۱۴۹۵۵	نوك کلکش چو در صریر آمد	مشکلات امید شد همه حل

وقال فی الشکایة

	یارب توآگهی که درین اند سال عمر	روزی بکام من نگذشتست روزگار [۱]
	از گونه گونه محنت و رنج آن کشیده ام	در مدت حیات که بیش آید از شمار
	وینك رسید مرگ بنزدیك و لامحال	بر یکدگر زند زهمه گونه کار و بار
	دنیی چنین گذشت که دانی و آخرت	ترسم کزین بتر گذرد صد هزار بار
۱۴۹۶۰	یارب چه بودی ار نبدی هستی چنین	کزوی نگشت در دو جهان راست هیچ کار
	ورچه نبود گفتنی این لفظ ای خدای	ازمن چو گفتهای دگر جمله درگذار

۱ ــ فقط در «مج» هست .

وقال

مفتی دین مروت ای که فلك را | آرزو آید که در رکاب تو پوید[1]
دست صبا هر سپیده دم ببهاران | چهرهٔ گل را بآب لطف تو شوید
فتوی آورده‌ام بحضرت عالی | کز تو همه کس جواب فتوی جوید
گر ز دعاگو کسی بپرسد وگوید | حاصل توزین سفرچه بودچه‌گوید؟ ۱۴۹۶۵

وقال یصف فصد الممدوح

ای بزرگی که همت تو شکست | بر دل و پشت چرخ دون آورد[1]
قدر از راستی انصافت | سقف افلاك راستون آورد
هر که آورد رو بخصمی تو | دانك از دولت حرون آورد
وانك سودای همسری تو پخت | حاصل کار سرنگون آورد
خونیی قصد دست بوس تو کرد | پشت خود را بخم چو نون آورد ۱۴۹۷۰
نوك تار مژه ز دیدهٔ شرع | اشك خون از پی سکون آورد
آمداز طیش‌خون زپوست برون | رقص ز ایقاع گونه گون آورد
دی ز دست مبارکت نشتر | چون بانگام فصد خون آورد
خضری را بسوی آب حیات | دولت تیز رهنمون آورد
ناخن نیش زخمه بر رگ زد | تشت از و صوت ارغنوان آورد ۱۴۹۷۵
برق نیش از شکاف ابر کرم | رگ باران لاله گون آورد
گفتم آن دست بحر بود، چرا | همچو کان لعل‌از اندرون آورد ؟
از سمن شاخ ارغوان بشکفت | فلك این رسم نو کنون آورد

---

۱ ــ فقط در «مج» هست .

شفقی از عمود صبح برون	دست قدرت بد آزمون آورد
۱۴۹۸۰ عقد یاقوت از قضیب بلور	نوك الماس بر فسون آورد
دست فصاد آتش محلول	از دل آب بسته چون آورد
عجب آمد مرا و این حالت	حیرتم هر زمان فزون آورد
آخرالامر معنیی بس خوب	یاد من فکر ذو فنون آورد
گفت نی، دست خواجه دریاییست	که ز موج آزرا زبون آورد
۱۴۹۸۵ نیشتر هست هندوی غواص	کش قضا خوار و سرنگون آورد
چون فرو برد سر بدین دریا	شاخ مرجان از و برون آورد

وقال فی التهدید

ز من کدام کریم حلال زاده بود	که یك دوبیتك باصدرمحترم گوید[1]
کدخادم ارچه از آنجا که نیك ذاتی اوست	بدنسبت شعر افحش وهرزه کم گوید
ولی ز روی مکافات طبع هم گه‌گاه	کدحاجت اوفتدش هجو نیزهم گوید
۱۴۹۹۰ ندجرم باشد اهمال جانب آنکس را	که مدح وذم جهان از سرقلم گوید

وقال

هیچ صحبت مباد با عامت	که چو خودمختصر کند نامت[1]
صحبت عام در بهشت، آباد	مرگ بهتر، که مرگ عامی باد

وقال

زهی سپهر محلی که دون رتبت تست | هر آنچه عقل زاقسام آفرین داند[1]

۱ـ فقط در «مج» هست.

تویی که شخص هنر از طوارق حدثان | حریم جاه ترا معقلی حصین داند

بدان نشاط فلک گرد خویش میگردد | که خویشتن را با قدر تو قرین داند ۱۴۹۹۵

بآفتاب و سحابش چه التفات بود | کسی که راد بدان دست و آستین داند

طلایهٔ کرمت بر طریق اهل هنر | کجا که از سپه نیستی کمین داند؟

فلک که رای تو شد مقتدای افعالش | رضا و خشم ترا اصل مهر و کین داند

جدا ز سایهٔ تو نیست ذرهٔ خورشید | از آنکه روشنی کار خود درین داند

ز سایهٔ تو شدست آفتاب روی شناس | که همنشین را هر کس بهمنشین داند ۱۵۰۰۰

کجا رسد سوی درگاه تو قلاوز وهم | که راه خود همه تا چرخ هفتمین داند

بسالها نرسد آفتاب روشن دل | در آن دقیقه که آن رای دوربین داند

بزرگوارا داعی مرید دولت تست | فلک بمهر تو جان مرا رهین داند

از آن بحضرت تو کمتر آورد زحمت | که او ملالت آن طبع نازنین داند

شب دراز بمدح تو می‌کنم کوتاه | گواه صادق من صبح راستین داند ۱۵۰۰۵

سخن بصدر تو آرم که بر تو مقصورست | کسی که قیمت این گوهر ثمین داند

لطیف طبعان دانند قدر لطف سخن | که قدر باد صبا برگ یاسمین داند

سخنسرایان هستند، لیک صاحب ذوق | حدیث چشمهٔ حیوان و پارگین داند

خدای داند اگر دانم اندرین شعرا | کسی که ظاهر تفسیر حورعین داند

سخن چگونه برم نزد آنکه از غفلت | شمال را به بسی جهد از یمین داند؟ ۱۵۰۱۰

ز من چه فرق بود تا بدیگران آنرا | که رخش رستم چون صورت گلین داند؟

چگونه داروی درد خود از کسی طلبند | که خار را ز عداد ترنجبین داند؟

همه فروتنی من ز مردری طمع است | خرد ز حال من این ماجرا یقین داند

طمع چو منقطع آمد... ز ن آنکس | که خویشتن را کمتر از آن و این داند

ز پیر عقل سؤالی پریر می‌کردم | که اوست آنکه دوای دل حزین داند ۱۵۰۱۵

که کیست آنکه غم اهل فضل داند خورد؟ | جواب داد که صاحب بهاء دین داند

مگیر باز زداعی وظایف الطاف — کداو زخیرهٔ خویش از جهان همین داند
ترا مربی خود دانم و دعا گویم — خدای جل‌جلاله زمن چنین داند

وقال ایضاً

آیا ستوده خصالی که بر سپاه نیاز — همیشه خیل عطای تو هست مستولی[1]
۱۵۰۲۰ از آن سؤال که در خدمتت اشارت رفت — جواب باز ده ار فلیست ور قبولی

وقال ایضاً

نیست ملعونه مگر این شجره — که بجز غصه ندارد ثمره[1]
قربت این شجره هست مرا — همچو بر آدم قرب شجره

وقال ایضاً

۱۰۰ مفتی ملت انعام وکرم — اندرین حال چه می‌فرماید[1] ؟
در حق شخصی درمانده چنان — که برو خلق همی بخشاید
۱۵۰۲۵ خفته بیمار بکنجی اندر — وندرو باد همی پیماید
خرج بیماری ناچار بود — و آنگهش خانه عمارت باید
باز ترتیب زمستان بر پی — که از و بوی بلا می آید
وانگه او سیم ندارد چندان — که بدان آینه‌یی بزداید
درچنین حالتی از منعم خویش — گر تقاضا بکند زر شاید؟

۱ــ فقط در «مج» هست

وقال ایضاً

هر چه آن از مراسم سخن است — روز گارش گذاشتست بمن — ۱۵۰۳۰
زان چه حاصل، چو روزگار دمی — نگذارد همی مرا بسخن ؟

وقال ایضاً

آنچنان گشته یی نهان پس ریش — کز تو جز چشم هیچ چشم ندید[1]
بجزاز ریش مرد ریاك تو کس — سپر گاو را ز پشم ندید

وقال ایضاً

ز خط عارض ترکان لشکر — مرا این فایده تا جاودان بس[1]
که خط از عارض ترکان لشکر — ز شرمش بر نیارد سر ازین پس — ۱۵۰۳۵

ایضاً له

هر کرا قربت تو بیشترست — دانك او از همه درویشترست[1]
وانك او دور ترست از بر تو — بعنایت ز همه پیشترست
دست چپ گرچه بدل نزدیکست — قوت راست ازو بیشترست

ایضاً له

هر خردمند که اورا درم وسیم بود — خویشتن خوش بخورد یا نه، نگاهش دارد[1]
بدگر کس ندهد بر طمع سود کداو — می خورد فارغ و این خیره قفا میخارد — ۱۵۰۴۰
عمر از آن در طرب و ناز گذارد نرگس — که زرو سیم خود از چشم فرو نگذارد

---

۱ ـ در «مج» و «چب» هست.

ایضاً له

بس پراگنده و پریشانیم — ره فراکار خودنمی‌دانیم[1]
هیچ جرمی نکرده محبوسیم — بی اوامی اسیر زندانیم
همچوخفاش روزکور همه — دشمن آفتاب رخشانیم
۱۵۰۴۵ چون ستاره بشب برون آئیم — برخود از تیغ مهر لرزانیم
درنهان‌خانه‌ها چوهیچ نماند — مابجای قماشه پنهانیم
زردولرزان ونیم مرده زغم — راست همچون چراغ دزد نیم
همچوچنگ از گرفت مینالیم — مانده در پرده بی‌نوازانیم
هیچ فریاد رس نمی‌بینم — هرچه فریادبیش میخوانیم
۱۵۰۵۰ گر شنیدی که دروجود کسی — زنده درگورخفت ما آنیم

ایضاً له

ای ز وصف مکارمت قاصر — هر فصیحی و مدحت آرایی[1]
تویی آنکس که در دیارکرم — چشم عقلت ندید همتایی

وله ایضاً

خیز تا زار و گریه بر گیریم — خوش بگرییم ومویه در گیریم[2]
نوحه‌های جگر خراش کنیم — چون بپایان رسد ز سر گیریم
۱۵۰۵۵ سر تابوت خواجه باز کنیم — کفن از روی وی بدر گیریم
وز جفایی که دوش رفت برو — حال پرسیم و گریه بر گیریم
گردش از روی خوب بفشانیم — سرش از خاك تیره بر گیریم

---

۱ ـ در (مج) هست . ۲ ـ در «مج» و «چ» و «چم» هست .

بر سر روضهٔ مقدس او	دیده از اشك در گهر گیریم

ای دریغا که رکن دین مسعود
رخت بر بست از سرای وجود

این دگر فتنه بین که چون افتاد	وه که خونم بدل درون افتاد	۱۵۰۶۰
فتنه‌هایی که رفت هیچ نبود	فتنه در اصفهان کنون افتاد
علم شرع و رایت اسلام	هر دو در خاك سرنگون افتاد
از دو نیر بگریهٔ خونین	چرخ را دیدگان برون افتاد
کهکشان راه اشك خونین است	کش بران روی نیلگون افتاد
شرع را دست خون و داو تمام	مهره اندر گشاد خون افتاد	۱۵۰۶۵

چرخ بدساز شش دری سازید
در لباسات دست خون بازید

حالتی سهمناك می‌بینم | خلق را دردناك می‌بینم |
---|---|---
مخلصان را درین مصیبت صعب | در مضیق هلاك می‌بینم |
همه را سینه پاره می‌یابم | همه را جامه چاك می‌بینم |
تا نمی بینم آن امام همام | من همه بیم و باك می‌بینم | ۱۵۰۷۰
آفتابی بدان بلندی جاه | در هبوط مغاك می‌بینم |
وان همه کارو بار خواجه همین | تودهٔ تیره خاك می‌بینم |

آنچه ما را ز حالش ادراکست
تختهٔ چوب و تودهٔ خاکست

تا که مسعود صاعد از ما شد | کار اسلام زیر و بالا شد |
---|---|---
بی جلالش هرانکجا ملکیست | ملکش از دست و پایش از جا شد | ۱۵۰۷۵
سد اسکند از میان برخاست | ظلم یأجوج فتنه پیدا شد |
چون حسین علی شهید شدست | رجبش لاجرم عشورا شد |
رکن اسلام باد باقی اگر | رکن دین پیش حق تعالی شد |

کل بمانا داگرچه بستان نیست　　　در بمانا داگرچه دریا شد

۱۵۰۸۰　اینت شکر که کام پرشیرست
گر چه طفلست عقل او پیرست

سرو از اول یکی نهال بود　　　ماه تابان همان هلال بود
گل از آن غنچهٔ دژم شکفد　　　دراز آن نطفهٔ زلال بود
قوت نطق عیسی اندر مهد　　　پرتو فضل ذوالجلال بود
نه بتعلیم این و آن باشد　　　نه بدوران ماه و سال بود
۱۵۰۸۵　مردم دیده گر نه خرد بود　　　قوت باصره محال بود
بچه شیر با چنان خردی　　　هیبتش سخت با کمال بود

که دهد شرح مشکلات رموز؟
که کند حکم لایجوز و یجوز؟

از وفات تو آه و واویلاه　　　کاندر آمد بعالم آب سیاه
آه، دردا که دودی آتشبار　　　بجهان اندر آمد از ناگاه
۱۵۰۹۰　ای دریغا که دست بسته گرفت　　　چون تو شیری مکاید روباه
شرع را نیست بی‌تو فروشکوه　　　خلق را نیست بی‌تو پشت و پناه
خواجه ازخوابگاه بیرون آی　　　زانکه دیرست، وقت شد بیگاه
خلق در انتظار دیدارت　　　برکشیدند صف دورگ همدراه

بی تو کلک و دوات را بدرست
این دهان خشک و آن زبان شده سست

۱۵۰۹۵　دیده را بی‌تو روشنایی نیست　　　صبر را با دل آشنایی نیست
خواجه ازخاک تیره بیرون آی　　　زانکه این جای پادشایی نیست
پشت بر روی مخلصان کردن　　　شیوهٔ لطف و پیشوایی نیست
خواجه در خاک و ما چنین خاموش　　　کفر محض است و بیوفایی نیست
ای دریغا که دین و دنیی را　　　بی روای توش روایی نیست

چشمهٔ آفتاب گردون را — بی جمال تو روشنایی نیست — ۱۵۱۰۰

آنکه را تکیه‌گاه فرقد بود
زینهار ازچه جای مرقد بود؟

فتنه بیدار شدزخواب درآی — کار دربسته را لبی بگشای[1]

تا همه کار بسته بگشاید — پرده بردار و روی بازنمای

خلل کار شهر می‌دانی — خواجه زنهار زود بیرون‌آی

کار مسعود صاعد اندر یاب — خواجه بشتاب از برای خدای — ۱۵۱۰۵

شیر در بیشه نه وبچه ضعیف — وای اگر کار در نیابی وای

تا بگویی کزان جفاچونی — بایکی ازخواص درسخن‌آی

قلم فتوی و دوات قضا
جز بحکمت نمی‌دهند رضا

خواجه فریادازاین جفافریاد — بوم و بر باز کی کند بیداد

ای دریغا که از فراز فلك — زود نامت بزیر خاك فتاد — ۱۵۱۱۰

از سماعیل و هاجر وهانی — توخلیلی چرا نیاری یاد

مریم روزگار و عیسی وقت — هر دو را عمر و زندگانی باد

در پناه جلال عصمت او — نامدار پدر بکام زیاد

سرو هر چند سایه بازگرفت — باد پاینده سایهٔ شمشاد

این دعا را زروم تاماچین
بعد تحسین همی کنندآمین — ۱۵۱۱۵

وله ایضاً

شگرف برگ‌نها دست دررزان انگور — در خزانه‌گشادست برخزان انگور[2]

۱ــ این بند و بند بعد در «مج» نیست واز «ج» و «چم» نقل شد.

۲ــ این قصیده فقط در «ك» هست وتصحیح بعضی از ابیات آن ممکن نشد. در نسخهٔ «ش» نیز بعضی از ابیات آن هست.

نگر نگر که‌زیك دانه‌هاهزاران شاخ | چگونه کرد بیك رشتهٔ رزان انگور
زگونه گونه جواهر چه‌خوب‌کرد روان | ز سوی ساحل بحرین کاروان انگور
بدر لؤلوی خوشاب پیش تخت عریش | چو تاج سلطنت فرق خسروان انگور(؟)
۱۵۱۲۰ یکی عقیق، دگرکهربا ، دگر یاقوت | گرفت نسخت از کنج شایگان انگور
مگرکه هست سامی ز موکب پروین | میان کوکبهٔ ممسك العنان انگور
مثال‌رفرف خضرست وفرش‌سندس برگ | بگونهٔ و جنا الجنتین دان انگور
سیاه چشم چو حوران قاصرات الطرف | میان سبز تتقهای پرنیان انگور
ز دست زرگر باد صبا فرستادست | بر عروس رزان حلهٔ جنان انگور
۱۵۱۲۵ زشاخهای ز مرد بدل گرفت شبه | درین معامله‌جان می‌کند زیان انگور
نهاد بر سر آن یك هلال چون طوقش | هزار کوکب ثابت چو آسمان انگو
خرام سوی خزان گه‌گهی بطالع‌سعد | که با سعود فلك می‌کند قران انگور
چو برگیاه تباشیر خورد شیر تمام | سیه کند سرپستان چو دایگان انگور
زهاب آب حیاتست زانکه دز دیدست | حلاوت ازلب‌آن ترك خوش زبان انگور
۱۵۱۳۰ مهی‌که‌چون سوی رزرفت‌رنگ‌می‌آرد | ز شرم عارض خویش زمان زمان انگور
بدیده رویش‌ازپوست‌چون‌برون‌ندوید؟ | چه سخت سخت‌دلی داشت در میان‌انگور
اگر بود همه جایی باستخوان درمغز | چرا بپوشد در مغز استخوان انگورر
اگر نه برسرآنست تا طرب زاید | بیك شکم ز چه آورد توامان انگور؟
هزارچشم چوجاسوس ودرشکم دندان | منافقی دو دلست آنك از نهان انگور
۱۵۱۳۵ چوچرخ دیده‌وروهمچو دهرمردافکن | یقین بدان که جهانیست در جهان انگور
چو هست شهره به مردانگی‌چراگیرد | نگار در سرانگشت چون زنان انگور
در انتظار[1] خرابات هرشبی تاروز | گشاد چشم چو زنگی پاسبان انگور
هوای عالم دل معتدل به آب ویست | دریغ نیست بدین کنج خاکدان انگور؟

۱ــ ش : انتظام .

چو قوت قوة جان داشت عاقبت جان را — بخون دل طلبید اینت مهربان انگور
مزاج مرد دگرگون کند، زهی دم گرم — که کرد از اوبصفت پیر را جوان انگور ۱۵۱۴۰
ز لطف اوست مددهای روح حیوانی — درست کرد نسب نیك باروان انگور
ز خاك پاك چو مستان پیچ پیچ آمد — که داشت درهمه رگهای سوزیان انگور
چو بود طبع ترش گرم جست شیرین جست — ز غورهٔ ترش سرد ناگهان انگور
بنقل عدل خزان در برای وام طرب — شدست گویی در عهدهٔ ضمان انگور
همی توگویی مگرشیشه‌های نارنجست — لبالب از می در صحن بوستان انگور ۱۵۱۴۵
بریز خونش که زنبور خانهٔ فتنه‌ست[1] — مگر چوروح شود راحت آشیان انگور
بهرسویی نگران همچوشهرگان شده‌است — بشوخ چشمی درشهر داستان انگور(؟)
ز دستلاف همی سودده، همی دارش — بپای محنت چرخشت ناتوان انگور
مدار زانکه نهد پیش در گه خواجه — چوسا یالان درش سر بر آستان انگور
سیاههٔ دل باغست و از نهاد لطیف — چنانکه‌خواجه خطیرست دلستان انگور ۱۵۱۵۰
چو خفت قامت کوژش چه سودگر مالد — خضاب وسمه وگلگونه دررخان انگور
بگردن اندرزنجیر همچو دیوانه — نشست خیره بسی همچوکودکان انگور
فراز تاك پر از پیچ و خم همی ماند — بمهرهٔ سرافعی چو شد دمان انگور
چوگشت برگ زمرد، چو بود افعی تاك — چرا ز سر بنیفکند دیدگان انگور
گمان بری چوکنی سوی شاخ تاك نظر — که هست هیکل گل مهره‌برکمان انگور ۱۵۱۵۵
سیه چوکیوان، در جام سرخ چون بهرام — طرب نواز چوزهره است بی‌گمان انگور
بسر دسیر خزان در میان بیشه و نی — نهاده دیده بره همچو دیدبان انگور
بشکل مهره از آنست تا به بلعجبی — خیال بازد بر عقل کاردان انگور
برای آنکه شود پای عقل را زنجیر — بداد جعد مسلسل بباغبان انگور
برید جان و سفیر تن وندیم دلست — ضمیر بسته زبان راست ترجمان انگور ۱۵۱۶۰

۱ـ ك : قند ست.

برود بار[۱] اگر آب او گذر یابد هزار خنده بر آرد ززعفران انگور
میان جان غم . . ،[۲] یك سخن سازد بسی خمار شکسته برارغوان انگور
سیاه جامهٔ سوکست در برش ، عجبست که حلههای طرب‌راست پودوتان‌انگور
به پیش کلك نی آورد ز آبنوس دوات مدیح خواجه مگر می‌کند بیان‌انگور
۱۵۱۶۵ زلطف خوی خوشت شمدیی گرفت‌مگر که برجهان نشاطست کامران انگور
به آبروی اگر داند پروری کندی ...[۱] بجان یافتی امان انگور
بباغ عیش تو سر سبز باش تاکه ز مرگ چودشمنان‌شده‌گیرند‌خان‌ومان‌انگور؟
چو دشمنانت هر چند خود نگو سارست معلق آمد گردن بریسمان انگور
ز جان اوست طربهای کل شیٔ حی چوجان خواجه بماناد جاودان انگور
۱۵۱۷۰ بزرگوارا ، قومی زاهل دعوی فضل بخواستند ز طبعم بامتحان انگور
اگر بدیدی انگور نظم انگورم گریختی ز سنهٔ سبع باثمان انگور
ازین سپس چو ز شعرم زمانه سرمستست بکار آب نیاید در اصفهان انگور
سوار مرکب فضلم اگر بفرمایی هزار بیت بگویم ردیف آن انگور
همیشه تا که بود نشئه در نهاد شراب همیشه تا که بود شاه بوستان انگور
۱۵۱۷۵ تراز کام دمد نکهت شراب طهور تراز خار برآید چو فرقدان انگور

وله ایضاً

گشاده در مه مهراز رخان نقاب انگور نموده عقد پراز لؤلؤ خوشاب انگور[۳]
فراز دیدهٔ مخمور خوب می‌بندد زشعر مسکی وخمری دوصدنقاب انگور
. طلوع داد چو گردون تیر تاب انگور
سر نشاط جوانی مگر همی دارد که جعد خوشدکند هرمهی رباب‌انگور

---

۱ ـ ك: بروزبار. ۲ ـ این کلمه خوانده نمی‌شود ودر «ش،ع»م این بیت نیست .
۳ ـ این قصیده‌فقط در«ك» هست وتصحیح ابیاتی ازآن ممکن نشد.

بچرخ داد قباهای سبز طوطی وش | عوض گرفت ازو قرطهٔ غراب انگور
فلك بغوره همی گوید اینت سردو ترش | توصبر کن که چه شیرین دهدجواب انگور ۱۵۱۸۰
برقصب چو زمرد به آنگبی یا قوت | درآبگینه یکی لعل شد مذاب انگور
زلطف طبع بر آتش همیشه آب زند | هر آتشی که غم افروخت چون کباب انگور
بساغراندر شاید که خون بگرید زار | که . . .[1] بچرخشت در عذاب انگور
تناسخست مگر مذهب طرب از می | برجعت آورد ازگنبد حباب انگور (؟)
به آب چشم و بخون جگر پدید آورد | برای نزهت می خوارگان شراب انگور ۱۵۱۸۵
مگر ز هیبت خواجه خبر نمی‌دارد | که نیك می‌سپرد راه ناصواب انگور
پیام حسنش اربـاد سوی بـاغ آرد | بخاك درفتد از تاك رز خراب انگور
وگر بنوك رزان برگذر كند خلقش | شود ز عکس در شیشهٔ گلاب انگور
بپردهٔ عنبی جلوهٔ بصر بخشد | فروغ رای وی ار بیندش بخواب انگور (؟)
بساید با نی اندر بسا که غوره فشرد | برجمالش در چشم آفتاب انگور (؟) ۱۵۱۹۰
اگر قمر نه ز خورشید نورکردی وام | چگونه رنگ گرفتی ز ماهتاب انگور
بزرگوارا ، صدرا ، مگر منازع تست | که گشته است اسیر . . . انگور
توقعست که آویزمش بدولت تو | چودشمنان تواز میخ در طناب انگور ۱۵۱۹۳

پایان

۱ـ دو کلمه لایقرء است.

تعلیقات [1]

۱۴ **نوال** : دهش وعطا . النوال : العطاء . «لسان‌العرب»

۲۰ اشاره بآیهٔ شریفهٔ فازلهما الشیطان عنها فاخرجهما مماکانافید و قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدوولکم فی‌الارض‌مستقر ومتاع‌الی‌حین (سورهٔ ۲ آیهٔ ۳۴) .

۲۱ برای‌دفع‌نا اهلان حکمت توروی بندی‌از زیان‌برجمال‌سودمندی‌افکنده‌است.

۲۴ خاقانی نیز «خاکپا» بکار برده است :

اگر کیمیای‌وفا جست خواهی جز از دست هرخاکپایی نیابی

دم خاک‌پایی ترامس کند زر پس از خاک بد کیمیایی نیابی

(خاقانی چاپ سجادی ص ۴۱۵)

۲۸ در اشعار جمال‌الدین نیز «پرچم سیاه» آمده است .

مه طاسك گردن سمندت شب طرهٔ پـرچم سیاهت

(دیوان جمال‌الدین ص ۳)

---

۱ ـ آنچه دراین صفحات ازنظرخوانندگان‌گرامی می‌گذرد قسمتی‌است ازتعلیقات، شرح ابیات ، توضیح لغات ومشکلات دیوان‌کمال‌الدین اسمعیل‌که بصدها صفحه برمی‌آید وازخداوندمتعال‌توفیق می‌خواهد تاآنرا جداگانه چاپ‌کندو بنظرخوانندگان عزیز برساند.
توضیح : اعداد طرف راست شماره‌های بیتها است.

۳۱ **اشاره بحدیث شریف** : خمرطینة آدم بیده اربعین صباحاً وهمچنین خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً .

خلقت آدم چراچل صبح بود   اندر آن گل اندك اندك می‌نمود

«مثنوی ص ۵۸۱ س ۴»

(احادیث مثنوی ص ۱۹۷و۱۹۸)

۳۳ **اشاره بحدیث شریف** : نهی رسول‌الله (ص) عن الوصال فقال رجل من المسلمین فانك یا رسول‌الله تو اصل قال رسول‌الله (ص) و ایکم مثلی انی ابیت یطعمنی ربی ویسقینی .

چون ابیت عند ربی فاش شد   یطعم ویسقی پی این آش شد   «مثنوی ص ۹۷»

(احادیث مثنوی ص ۳۶)

۳۴ **اشاره بحدیث شریف** : فلما بلغ سدرة المنتهی فانتهی الی الحجب فقال جبرئیل تقدم یا رسول‌الله لیس لی ان اجوز هذا المکان ولو دنوت انملة لاحترقت.

چون گذشت احمد زسدره و مرصدش   و از مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم   گفت رو رو کـه حریف تو نیم

«مثنوی ص ۴۲۵ س ۲۱»

(احادیث مثنوی س ۱۴۳)

۳۶ **اشاره به آیهٔ شریفهٔ** : و اذقال عیسی بن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول‌الله الیکم مصدقاً لما بین یدی من التوریة ومبشراً برسول یأتی من بعدی اسمه احمد فلما جاءهم بالبینات قالوا هذا سحر مبین.   (سورهٔ ۶۱ آیهٔ ۶)

۴۲ **اشاره به آیهٔ شریفهٔ** : ثم دنا فتدلی. فکان قاب قوسین او ادنی.

(سورهٔ ۵۳ آیه ۸و۹)

۵۴ **اشاره بحدیث شریف** : عن رجل قال قلت یا رسول‌الله متی جعلت نبیاقال و آدم بین الروح والجسد . همچنین : انی عبدالله خاتم النبیین و ان آدم (ع) لمنجدل فی طینته .

بنگرم سرعالی بینم نهان　　آدم و حوا نرسته از جهان　　«مثنوی ص ۳۱۳»

(احادیث مثنوی ص ۱۰۲)

۶۲　**اشاره به آیهٔ شریفهٔ** :قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و یغفر لکم ذنوبکم والله غفور رحیم　　(سورهٔ ۳ آیهٔ ۲۹)

۶۴　**مصرع اول اشاره به آیهٔ شریفهٔ** : ... ومارمیت اذرمیت ولکن الله رمی...
(سورهٔ ۸ آیهٔ ۱۷)

و مصرع دوم اشاره به آیهٔ شریفهٔ : بلی ان تصبروا وتتقوا و یأتوکم من فورهم هذا یمددکم ربکم بخمسة آلاف من الملائکة مسومین　　(سورهٔ ۳ آیهٔ ۱۳۱)

۷۰　**مبتنی است بر خبر ذیل:** بعثت بین یدی الساعة بالسیف حتی یعبدالله تعالی وحده لاشریك له وجعل رزقی تحت ظل رمحی و جعل الذل و الصغار علی من خالف امری ... (جامع الصغیر ج ۱ ص ۲۱۶)

۷۵　**اشاره به آیهٔ شریفهٔ** : وانك لعلی خلق عظیم　　(سورهٔ ۶۸ آیهٔ ۴)

۷۹　**هفت سوره یی که با «حم» آغاز می‌شود** : سورهٔ ۴۰ (المؤمن) ، سورهٔ ۴۱ (فصلت) ، سورهٔ ۴۲ (الشوری)، سورهٔ ۴۳ (الزخرف) ، سورهٔ ۴۴ (الدخان)، سورهٔ ۴۵ (الجاثیه)، سورهٔ ۴۶ (الاحقاف).

۸۵　**عضبا (مخفف عضباء)** : لقب ناقهٔ رسول (ص) (منتهی الارب) . العضباء : اسم ناقة النبی ، صلی الله علیه وسلم ، اسم لها ، علم ، ولیس من العضب الذی هو الشق فی الاذن . انما هو اسم لها سمیت به ، وقال الجوهری : هو لقبها . قال ابن الاثیر : لم تکن مشقوقة الاذن ، قال : وقال بعضم مشقوقة الاذن، والاول اکثر؛ و قال الزمخشری : هو منقول من قولهم : ناقة عضباء ، وهی القصیرة الید .

(لسان العرب)

قلاوز : بفتح اول وضم و او وزاء معجمه ، راهبر و مقدمهٔ لشکر .

هر که در ره بی قلاوزی رود　　هر دو روزه راه صد ساله شود

(غیاث ، برهان وحواشی آن)

۹۴ **اشاره بحدیث شریف** : الفقرفخری وبه افتخر.

فقر فخری نزگزافست و مجاز　　صد هزاران عز پنهانست وناز «مثنوی‌ص۶۲»

(احادیث مثنوی ص ۲۳)

۱۰۱ مصرع اول اشاره بحدیث سابق است ومصرع دوم اشاره است بحدیث شریف : انا سیدولدآدم یوم‌القیامة ولافخر و بیدی لواءالحمد و لافخر ومامن بنی‌آدم فمن‌سواه‌الاتحت لوائی و انا اول شافع و اول مشفع و لافخر. وهمچنین : ولد آدم‌کلهم تحت لوائی یوم‌القیامة و انا اول من یفتح له باب‌الجنة .

مصطفی‌زین‌گفت‌کادم وانبیا　　خلف من باشند درزیر لوا　　«مثنوی ص ۳۳۷»

(احادیث مثنوی ص ۱۱۰)

۱۰۵ **لعمرك** : اشاره‌است‌بدآیهٔ شریفهٔ : لعمرك انهم‌لفی‌سکرتهم یعمهون (سورهٔ۱۵ آیهٔ ۷۲) این آیه خطاب به پیغمبر اکرم صلی‌الله علیه‌واله وسلم آمده است . «و چون قسم یاد کردن بجان پیغمبر دلیل برکمال تقرب وشرف و عزت مقام او است ، کلمهٔ «لعمرك» را برسبیل‌کنایت درجزومناقب‌آنحضرت‌ذکرمی‌کنند»

(صناعات ادبی ص ۲۴۴)

لولاك : اشاره بحدیث‌شریف : لولاك لما خلقت الافلاك.

با محمد بود عشق پاك جفت　　بهرعشق او را خدالولاك‌گفت　(مثنوی ص ۵۰۵)

۱۰۷ رجوع شود به شرح بیت ۵۴ .

۱۱۲ رجوع شود به شرح بیت ۳۴ و ۴۲ .

۱۲۳ اشاره به واقعه‌یی است که در جنگ خیبر واقع شد و آن چنین است که : قال رسول‌الله‌صلی‌الله علیه وسلم یوم خیبر لاعطین الرایة او هذه‌الرایة غداًرجلا یحب الله ورسوله و یحبه‌الله و رسوله ، یفتح‌الله علی یدیه، فبات‌الناس‌یدرکون ایهم یعطاها ، فقال این علی‌بن ابی‌طالب فقیل یا رسول‌الله هوار مد ویشتکی عینیه ، قال فارسلواالیه‌ٔ فجاء فبصق فی‌عینیه ودعاله فبرأکان لم یکن به وجع

فاعطاه الرایة ...   (تذکرة الخواص سبط ابن جوزی ص۳۸)

۱۲۶ این بیت و بیت ۱۲۸ در مقدمهٔ کتاب مجمل فصیحی باین طریق آمده است :

من بنده گرچه حمدو ثنای تو می‌کنم   حمدو ثنای تو نه سزای تو می‌کنم

خود را بزرگ می‌کنم اندرمیان خلق   نی آنك خدمتی ز برای تو می‌کنم

۱۳۵ کلمهٔ «تو» ازآخر مصرع اول در چاپ افتاده است .

۱۴۳ **لوری :** نام طایفه‌یی است که بازیگری و سراییدن بکوچه‌ها پیشهٔ ایشان باشد. (بمعنی بی‌حیا و بی‌شرم باشد و نام طایفه‌یی هم هست که ایشان را کاولی می‌گویند «لولی» امروزه کولی گویند) و سرودگوی وگدای کوچه‌ها را هم گفته‌اند.   (غیاث ، برهان وحواشی آن)

۱۴۴ **ایرا :** بکسر همزه بمعنی «زیرا» بود ... وکمال‌الدین اسمعیل گفت: بیت .

عقل را بندهٔ شهوت مکن ایراند رواست   که ملك همه کش مطبخ شیطان گردد

(صحاح‌الفرس)

۱۵۳ **آبشخور :** سرچشمه باشد و عرب آنرا «منهل» گوید و «مورد» نیز گویند

(صحاح‌الفرس، همین بیت را هم شاهد آورده است)

۱۶۰ این بیت‌را خواجه نصیرالدین طوسی در ترجمهٔ کتاب‌الادب الوجیز للولدالصغیر تألیف عبدالله‌بن‌المقفع نقل کرده است .

(الادب الوجیز للولدالصغیر چاپ غلامحسین‌اهنی ص ۲۳)

۱۶۴ **نای‌انبان :** انبانی باشد که بریك سر آن پنجه‌بی وصل کرده‌اند و آن پنجه سوراخی چند دارد آن انبان را پرباد کنند و درزیر بغل گیرند و خوانند و رقصند و نوازند.   (برهان)

۱۷۲ **اشاره‌است به‌آیهٔ شریفهٔ:** ویطوف علیهم ولدان‌مخلدون‌اذارایتهم حسبتهم لؤلؤاًمنثوراً.   (سورهٔ ۷۶ آیه ۱۹)

وآیهٔ شریفهٔ : یطوف علیهم ولدان مخلدون (سورهٔ ۵۶ آیهٔ ۱۷) .

۱۸۱ **یراع**: بفتح اول درعربی بمعنی قصب است که نی میان پر و محکم باشد.
(برهان و حواشی آن)

۲۰۰ **مبتنی است بر خبر**: عن علی (علیه السلام) إنّ النبی (ص) کانَ یقولُ فی آخر وتره اللهم انی اعوذ برضاک من سَخطِك واعوذ بمعافاتِك من عقوبتِك واعوذ بك منك لااحصی ثناءعلیكَ انت کما اثنیتَ علی نفسِكَ.
لاتُکَلِّفنی فإنّی فی الفنا کَلَّتْ افهامی فلااحصی ثنا «مثنوی ص۴»
(احادیث مثنوی ص۲)

۲۱۲ **مشعبد**: مبنیاً للفاعل. مرد شعبده باز (منتهی الارب).

۲۱۷ **تیه**: بالکسر و سکون یای تحتانی و در آخر های ملفوظ، بیابانی که رونده در آن هالك شود ...
(غیاث)

۲۴۴ **شکیل**: بکسر اول چوبی است که دو طرف آن را ریسمان بستد پای اسب و استر بد خصلت را با آن می بندند، معنی بیت چنین است: تا از چهار طبع در بند هستی اگر پای خران را نبوسی و بندپای خران (بمعنی صفتی آن) نشوی بد چه کار دیگر می آیی؟ .

۲۵۳ **معلاق**: بالکسر، هرچه از وی چیزی در آویزند (منتهی الارب)

۲۵۹ **آقچه**: کلمهٔ مغولی، بمعنی زر یا سیم مسکوك و توسعاً هر مسکوکی (لغت نامه).
اقچه بالفتح و جیم فارسی بمعنی مهر زر و نقره یعنی درم و دینار (غیاث). آقچه = اقچه = آقچه = اقچه بمعنی سفید رنگ و سوفیکس «چه» ملحق بصفات الوان می‌شود. در نظر آید قراچه و قزلچه بمعنی سیاه رنگ و سرخ رنگ ...
(یادداشتهای قزوینی ج ا ص ۷).

این بیت فقط در نسخهٔ (ع) هست و کلمهٔ آخر «حورایی» است، اما خاقانی «زرجوزایی» در شعرخود آورده وظاهراً در این بیت هم باید زرجوزایی باشد:

چون زرجوزایی اختران سپهر ند سخته بمیزان اذکیای صفاهان

«دیوان خاقانی چاپ سجادی ص۳۵۳»

۲۷۷ **شهربند** : مقید و محبوس (غیاث).

۲۹۰ **مدقع** چسباننده بر زمین (منتهی‌الارب). اذاذل فی فقره حتی لصق بالدقعاء، وهی التراب، قیل ادقع (فقه‌اللغهٔ ثعالبی)

۳۲۷ **قسمتی از آیهٔ شریفهٔ** : واذاسئلک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوالی و لیؤمنوابی لعلهم یرشدون (سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۸۲).

۳۲۹ **ظاهراً اشاره‌است به آیهٔ شریفه:** الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بماکانوا یکسبون (سورهٔ ۳۶ آیهٔ ۶۵).

۳۴۷ **قرط** : بضم اول ، گوشواره. القرط. الشنف، وقیل: الشنف فی اعلی الاذن والقرط فی اسفلها، وقیل: القرط الذی یعلق فی شحمة الاذن...(لسان العرب).

۳۷۱ **اشاره بحدیث شریف** :انامدینة العلم و علی بابها فمن اراد العلم فلیأت الباب .
(احادیث مثنوی ص۳۷)

۳۹۷ رجوع شود به مقدمه ص۸و۹.

۴۰۳ **بادبروت**: بکسر ثالث کنایه از عجب و تکبر و غرور باشد...(برهان)

۴۲۸ **دست‌خون** :بازی آخرین نرد که کسی همه چیز را باخته وگرو بر سرخود و یا بر یکی از اعضای خود بسته باشد و حریف ششدر کرده داو را بر هفده کشیده باشد. (نفیسی)

۴۶۸ یاایها المزمل، آیهٔ اول ازسورهٔ ۷۳.

۴۹۹ **شاة موقوذة:** گوسفندکشته بچوب (منتهی‌الارب). شاة موقوذة: قتلت بالخشب.. قال الفراء فی قوله والمنخنقة والموقوذة: المضروبة حتی تموت ولم تذك (لسان العرب).

۵۱۶ رجوع شود بشرح بیت ۲۴۴.

۵۲۲ **رقیه**: بضم اول و سکون قاف و تخفیف تحتانی بمعنی افسون و تعویذ. **عوذه**: بالضم، افسون و تعویذ (منتهی الارب). قال ابن الاثیر: الرقیة العوذة التی یرقی بها صاحب الآفة کالحمی والصرع و غیر ذلك من الافات، وقد جاء فی بعض الاحادیث جوازها وفی بعضها النهی عنها... (لسان العرب).

۵۵۴ **گوش داشتن**: نگاهداشتن و محافظت کردن، موا ظبت کردن (برهان، نفیسی).

۵۸۱ رجوع شود بمقدمه ص ۸ و ۹ و ۱۰.

۵۸۲ **حشاشه**: بضم اول، اندك جان که در مریض و مجروح ماند (غیاث). الحشاش والحشاشة: بقیة الروح فی المریض... الحشاشة رمق بقیة من حیاة (لسان العرب).

۲/۵۰۵ بجای ۶۰۵ اشتباهاً در چاپ ۵۰۵ شماره گذاشته شده یعنی از ۵۰۵ تا ۶۰۰ دوبار شماره داده شده و بهمین جهت از این شماره ببعد تا ۶۰۵ هرچه در این تعلیقات مراجعه داده شده با ۲/ همراه است یعنی مثلا ۲/۵۰۵.

۲/۵۰۹ **تبش**: اسم مصدر از تبیدن «تابیدن» بفتح اول و کسر ثانی، گرما و گرمی مخفف تابش نیز هست که فروغ و پرتو باشد (برهان).

۲/۵۱۰ **آرنگ**: گونه، رنگ، لون.

از من خوی خوش گیر از آنکه گیرد ‌ ‌ ‌ انگور ز انگور رنگ و آرنگ

مظفری «نقل از فرهنگ اسدی»

زان خردمند سروسبز آرنگ ‌ ‌ ‌ خواست تا از شکر گشاید تنگ

«نظامی»

تفصیل را رجوع شود بلغت نامهٔ دهخدا ذیل آرنگ.

۲/۵۱۹ **منتعش**: از مصدر انتعاش از «نعش» بمعنی برپاشدن افتاده، بهبود یافتن بیمار، نیکو شدن حال و برخاستن افتاده.

۲/۵۴۰ **سلم**: محرکه، پیش دادن بها ومنه بیع السلم «منتهی الارب» السلم بفتح السین واللام فی اللغة التقدم ویسمی بالسلف ایضاً... وفی الشریعة بیع الشیئ علی وجه

یوجب الملك للبائع فی الثمن عاجلاً وللمشتری فی المثمن آجلاً سمی به لما فیه من وجوب تقدم الثمن... (کشاف اصطلاحات الفنون).

۲/۵۴۱ **سنگ فسان** : سنگی باشد که کارد وشمشیر بدان تیز کنند .

چه حاجتی بفسان روز رزم تیغش را   ازآنکه سینهٔ اعدای اوست سنگ فسان

«فرخی سیستانی»   (برهان وحواشی آن)

۲/۵۶۰ **قضیم** : جو که ستور را دهند . القضیم : شعیر الدابة (لسان العرب)

۲/۵۷۵ «اهل سنت از سعد بن ابی وقاص روایت کنند که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم خطاب بعمر کرده فرمود که «والذی نفسی بیده ما لقیك الشیطان سالكاً فجاً الاسالك فجاً غیر فجك» یعنی بحق آن کسی که نفس (من) بقبضهٔ قدرت اوست که شیطان ملاقات نمی کند با تو در راهی الا آنکه براه دیگر رود غیر راهی که تو می روی».

(شرح مشکلات دیوان انوری ص ۱۲۷)

۲/۵۷۶ **هزاهز** : بکسر هاء درچهارم، جنبش وحرکتی راگویند که از ترس خصم در میان لشکر بهم رسد. الهزاهز. الفتن، یهتز فیها الناس (لسان العرب)

۲/۵۸۲ **قنینه** : بالکسر ودراصل با نون مشدد ومکسور، آوندی که شراب در آن پر کنند مانند شیشه وصراحی وغیره (غیاث) .

۲/۵۸۶ **درقه** : به فتح اول وسکون ثانی ، بمعنی سپر جمع، درق و ادراق (نفیسی).

۲/۵۹۳ **لخت** : بروزن سخت، بمعنی گرز و عمود وقلاب آهنین که برآن فیل را رام کرده می رانند وتازیانه وشلاق وچماق (نفیسی) .

۶۰۸ **باطشه** : سخت گیرنده وحمله کننده (غیاث) . البطش : الاخذ القوی الشدید. وفی التنزیل: واذا بطشتم بطشتم جبارین؛ قال الکلبی: معناه تقتلون بالسوط ..

(لسان العرب)

۶۲۴ **پخچ** : بفتح اول و سکون خای معجمه بمعنی کوفته وپهن شده و بمعنی پست نیز آمده (غیاث)

۶۲۹ **تیزنا** : محل تیزی تیغ وشمشیر وامثال آن باشد (برهان)

۶۴۰ **بش = فش** : بمعنی یال اسب (حواشی برهان)

۶۴۳ **عثار** : بکسر اول ، بمعنی بسر درآمدن (غیاث و منتهی‌الارب)

۶۴۹ **رشق** : بالفتح تیرانداختن وبالکسر تیراندازی وهرچه برآن گروکنند وجانب ووجه و منه قولهم رمینارشقاً اذارمواکلهم دفعة فی‌جهة واحدة (منتهی الارب)

۷۰۵ **مزهر** : بر وزن منبر، ازآلات موسیقی ، عود.

۷۱۲ **هاء مشقق** : کنایه ازهای دوچشمی (غیاث)

۷۱۹ **خایسك** : بکسر ثالث و سکون سین ، پتك و چکش زرگـری و مسگری و غیره .

بپولاد وخایسك آهنگران فرو برده مسمارهای گران « فردوسی »

(برهان وحواشی آن)

۷۷۱ **ابرش** : بفتح اول وثالث ، رنگ سرخ وسفید درهم آمیخته راگویند و اسبی که نقطه‌های مخالف رنگ او بر او باشد (برهان) .

۷۷۷ **کژاکند** : جامه‌یی باشدکه درون آن را بجای پنبه ازابریشم پرکنند و بخیهٔ بسیار زنند وروزجنگ پوشند ، جامهٔ جنگ ، قزاکند. (برهان وحواشی آن)

۷۹۹ **منقذ** : اسم فاعل ازمصدر انقاذ بمعنی رهاننده (المنجد).

۸۰۶ **جاریه** : کشتی وکنیزك ودختر ،جمع آن جواری (غیاث) .

۸۱۷ **ناخنه** : مرضی است از امراض چشم وآن گوشت پاره‌یی است که در گوشهٔ چشم پدید می‌آید وبتدریج همهٔ چشم را فرا می‌گیرد (نفیسی ، برهان) .

۸۱۸ رجوع شود به مقدمه صفحهٔ هفده .

۸۴۰ **زفر** : بفتح اول وثانی ، دهان ، استخوانی را نیزگویندکه دندان ازآن بروید

(فاك) چه زفر زیرین فاك اسفل و زفر زبرین فاك اعلی باشد . (هر حیوانی بوقت خاییدن زفر زیرین جنباند) « دانشنامه ۴۳ » (برهان وحواشی آن)

۸۴۶ **یکران** : اسب اصیل‌وخوب وسرآمد را گویند، اسبی‌که رنگ آن میان زرد وسرخ باشد . (لغت فرس ونفیسی)

۸۶۸ **عرین** : بفتح اول بمعنی بیشه و صحرای پر درخت است وشیر را بآن نسبت کنند وگویندشیرعرین (غیاث)

۸۸۵ **میتین** : تبری یاکلنگی بودکه بدان‌کوه وزمین کنند. (لغت فرس و برهان)

۸۹۴ **فایح** : بوی خوش دهنده وبوی خوش (غیاث) .

۹۵۱ **اغتراف** : آب به مشت برگرفتن (نفیسی)

۹۷۲ **لقطه** : بالضم ، چیز افتاده که برداشته شود وبرچیده شود اززمین (غیاث)

۱۰۰۵ **کلیم** : بفتح اول ، خسته ومجروح (منتهی الارب وغیاث) .

۱۰۱۶ **شیرچرخ** : کنایه ازبرج‌اسد است (برهان) .

۱۰۱۷ **معصفر** : بضم میم وفتح عین‌وسکون صادوفتح فا ، چیزی که بگل کاجیره آنرا رنگ‌کرده باشند وآن‌گیاهی است‌بارنگ سرخ (منتهی‌الارب وغیاث).

۱۰۲۴ **زحیر** : نام‌مرضی‌است‌که‌رودهٔ‌فرودین‌حرکتی ودردی‌می‌کند بجهت دفع کردن براز وهیچ خارج نمی‌شود از آن مگر رطوبت لزجه با خون آمیخته ودر فارسی این حالت را پیچش گویند (غیاث) . هو حرکةالمعی‌المستقیم لدفع ما یحتبس فیه من‌المؤذی ولایوجدفی غیر المعی المستقیم کذافی بحرالجواهر وفی‌شرح‌القانونچه‌هوحرکةالمعی‌المستقیم‌تدعواالی‌البراز اضطراراًفیقوم‌صاحبه ولایبرزمنه شیئ الا کالبزاق ، و عرفه المصنف‌ای ابن‌سینا بانه از عاج البطن ازعاجاًمتواتراًمع خروج‌رطوبات بلغمیة ذات‌رغوة قلیلةالمقدار ومنه‌حق‌ویسمی

صادقـا ومنه باطل ویسمی کاذبا یوهم الجاهل ان سببه اسهال و هوفی الحقیقة احتباس. (کشاف اصطلاحات الفنون)

۱۰۴۲ **نبهره** : بفتح اول و ثانی بمعنی قلب و ناسره باشد عموماً وسیم قلب را گویند خصوصاً، تفصیل را رجوع شود به حواشی برهان و برای معانی دیگر به حواشی کلیله و دمنهٔ استاد مینوی.

۱۰۶۳ **ساسی**: فقیر ، درویش، گداو گدائی. (نفیسی)

۱۱۲۲ **تشویر** : اصل معنی در عربی خجالت دادن است و نسبت بکسی کاری کردن که او از آن شرمنده شود... در فارسی تشویر معنی تشور عربی را گرفته، یعنی شرمساری و سرافگنده و شرمنده شدن و فعـل متعدی بجـای لازم بکار رفته است(تفصیل را رجوع شود شود بحواشی کلیله و دمنهٔ استاد مینوی. ص۲۵۸)

۱۲۱۵ **نسو** : بفتح و کسر اول، چیز نرم و هموار و ساده و لغزنده و بی درشتی و خشونت مانند آینه (نفیسی و غیاث) (شمارهٔ این بیت باشتباه ۱۲۵۱ چاپ شده)

۱۲۳۲ **خراز** : فعال من الخرز یراد به معنی النسبة کالبقال و العطار، خرز الخف خرزاً خاطه وثقبه بالمخرز(اقرب الموارد).

۱۲۲۳ لازار دراشعار پراکنده«ج۲ص۸۲» این بیت را ضمن اشعار ابوشکور بلخی آورده ابوسلیک گرکانی نیز همین مضمون را چنین آورده است:

از فرط عطای او زند آز　　　پیوسته زا متلا زراغن

(اشعار پراکنده ج ۲ ص ۲۱)

۱۲۵۰ **اشاره است به آیهٔ شریفهٔ** : فلما دخلوا علیه قالوا یـا ایها العزیز مسنا واهلنا الضرو جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین.

(سورهٔ ۱۲ آیه ۸۸)

۱۲۵۴ این بیت از ابوشکور بلخی است و آنرا به آغاجی نیز نسبت داده اند(رجوع شود به اشعار پراگنده ج۲ص۸۲ و المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۳۳۰ و تاریخ

ادبیات دکتر صفا ج ا ص ۳۶۵).

۱۳۶۶ **سبأ** : بفتح اول و ثانیه و همز آخر و قصره: ارض بالیمن مدینتها مأرب، بینها و بین صنعاء مسیرة ثلاثة ایام (معجم البلدان)

۱۳۹۲ **غلاله** : بکسر اول جامه یی را گویند که متصل به بدن باشد. الغلالة: شعار یلبس تحت الثوب (لسان العرب)

لاد: دیبای نازك و تنك و لطیف و خوش قماش باشد (نفیسی).

۱۴۲۱ **والاد**: قالب و کالبد طاق و گنبد را گویند که از چوب و گل سازند و بعد از آن به گچ و خشت بپوشند. و بمعنی پی و بنیاد دیوار و سقف و پوشش خانه نیز آمده است (رشیدی، جهانگیری، برهان، نفیسی).

۱۴۳۸ **گشنه** : بضم اول و سکون ثانی = گسن = گسند. بمعنی گرسنه باشد. (برهان و حواشی آن)

۱۴۳۹ **لوترا** = لوتر = لوتره بضم اول و فتح ثالث، زبانی باشد غیر معمولی که دو کس باهم قرار داده باشند تا چون باهم سخن گویند دیگران نفهمند و آنرا زبان زرگری هم می‌گویند و بمعنی لغز و چیستان هم آمده است.

(برهان)

۱۴۴۹ **ایرمان** : بروزن و معنی میهمان است و میهمان طفیلی که برفاقت یاران و دوستان بجائی برند یا خود بی آنکه اورا طلبیده باشند برود. در شاهنامه نیز سه بار ایرمان بمعنی مهمان آمده.

(برهان و حواشی آن).

۱۴۵۲ **اخریان** = **آخریان** : کالا، متاع، قماش، مال التجاره. «گفت یوسف مر جوانمردان خویش را بکنید اخریان ایشان اندر بارهای ایشان (ترجمهٔ تفسیر طبری ج۳ ص۷۴۹). و نیز رجوع شود به کتاب المصادر در زوزنی ذیل: الکساد و تعلیقات آن ص۴۳۳ و نیز لغت نامهٔ دهخدا.

۱۴۵۷ **جامه‌دان:** خانه یاصندوقی که رخت وجامه ازدوخته و نادوخته در آن گذارند.

(رشیدی)

۱۴۵۹ **تان** : تارکه نقیض پود باشد (نفیسی، برهان) .

۱۴۸۳ مقصوداز سیم‌کش و آب‌کش ظاهراً خطوط شعاعی آفتاب است «از افادات استاد همایی» درقسم‌نامه (بیت ۲۰۹۱) نیزچنین آمده است :

بتیغ صبح کـه بودست سیم‌کش هموار بخیط شمس که بودست آبکش پیوست

۱۵۱۹ **جان‌برمیان** : مستعدو آماده ومنتظر مرگ ومانده شده‌اززندگانی «نفیسی». جان بمعنی سلاح جنگ نیزهست «برهان وحواشی آن»

۱۵۵۱ **پروز** پیرامن جامه‌های افکندنی وپوشیدنی بود «لغت فرس».

۱۵۵۴ **پاردم** : رانکی راگویند وآن چرمی باشد پهن که برپس پالان چاروادو زند وبرپس ران چاروا اندازند، وچرمی که برپس زین اسب بندند وبرزیردم اسب اندازند (برهان).

۱۵۹۰ **پرحواصل دم طاوس گشته** : مراد اینست که برفها آب شده وبجای آن گلها روئیده است «ازافادات استاد فروزانفر» .

۱۶۰۵ **هندوی چرخ** : مقصود ستارهٔ زحل است (نفیسی).

۱۶۱۰ **بلده**: منزل بیست‌ویکم ازمنازل قمر «ونام منزل بیست‌ویکم بلده، واو جائی است برآسمان خالی از ستارگان وز این قبل اورا ببیابان تشبیه‌کردند وبدان گشاد که میان دو ابرو بود . وآن ستارگان که برکنارهٔ اواند از جهت مغرب قلاده خوانند».

(التفهیم ص۱۱۲)

۱۶۱۸ **شل** : بکسراول، نیزهٔ کوچکی است که آنراگاهی دوپره وسه‌پره سازند وپنج و ده آنرا بردست گیرند ویك یك را بجانب دشمن اندازند (برهان) .

۱۶۲۵ **آسوده دولت‌تو درظل‌شاه‌طغرل**: ظاهراً این قصیده بین سالهای ۵۸۱ و ۵۹۰ ساخته‌شده‌است چه‌درسال ۵۹۰ تکش بالشکر فراوان بدری‌آمد و باطغرل‌جنگ کرد و طغرل کشته شد و سر او را به بغداد فرستادند و تن اورا در بازارری بیاویختند(ذیل سلجوقنامهٔ ظهیری نیشابوری ص۱۹) «طغرل‌بن‌ارسلان‌بن‌طغرل درسنوات ۵۸۱ تا ۵۹۰ سلطنت‌نمود»(بیست مقالهٔ قزوینی‌ص۳۴۷) .

۱۶۳۹ **جبهه**: پیشانی ومنزل‌دهم از منازل‌قمر. **فرقدان** :دوستارهٔ روشنند بر سینهٔدب اصغر کەصورت اول است از صورتهای شمالی وهریك ازآنها را فرقد گویند.

(مشکلات‌دیوان انوری)

۱۶۵۶ این بیت باید در حاشیه باشد و باشتباه در متن چاپ شده‌است .

۱۶۷۴ قسمت اول‌این بیت در «مج» چنین است : زبهر چفتهٔ خیل تو . .

۱۸۱۸ **تنگبار** : بفتح اول، درگاه‌وبارگاه شاه وامیری که باریافتن در آن دشوار باشد. کسی که به هیچکس اجازهٔ ورود نزد خود ندهد. (فرهنگ‌فارسی).

۱۸۲۴ **رشاشه**: بفتح اول، قطره‌های کوچك باران ریزه (فرهنگ‌فارسی)

۱۸۵۷ **نجار** :اصل وحسب ونژاد، گونه ولون ورنگ.

(فرهنگ‌نفیسی، تفصیل‌را رجوع‌شود به‌لسان‌العرب)

۱۸۷۰ **سوار** : یاره (المرقاة).دست برنجن .

۱۹۱۲ **سعد ذابح** :منزل بیست‌ودوم از منازل قمر «ونام بیست‌ودوم منزل سعدذابح واین‌سعد دو ستاره‌است نه روشن و بر پهنا نهاده. ومیان ایشان فزون ازارشی هست، ونزدیك‌ایشان‌سوم‌ستاره‌ایست، تازیان‌گویند که‌آن‌گوسپندی‌است که‌سعد او را همی‌کشد. وجمله بر سروی جدی‌اند. (التفهیم‌ص۱۱۲)

۱۹۷۴ **توز**: پوست درختی است که بر کمان وزین اسب و امثال آنها پیچند، پوست

درخت خدنگ و آن پوستی است که کمانها وسپرها را بدان می‌پوشیدند (تفصیل را رجوع شود به حواشی برهان).

۱۹۹۳ دربارهٔ این بیت شمس‌الدین محمدبن‌قیس رازی چنین نوشته‌است: «وآنچ کمال اسمعیل اصفهانی در مطلع سوگند نامه با چندان لطایف گفته است: امید لذت عیش از مدار چرخ مدار، اگر چه خطاب با خویشتن می‌کند، سخت ناپسندیده باشد و اجهت ممدح بدین مطلع کد: امید لذت عیش مدار وچون دراین قصیده اجتدا واستعطاف خواهدکرد چون توان گفت: که‌در دیارکرم نیست ز آدمی دیار. واگر با اینهمه در تخلص بروجه تدارك عذری تمهیدکردی سهل تر نمودی».

(المعجم ص ۳۱۵ و ۳۱۶).

۲۰۰۹ **رسیل**: قاصد (شرح مشکلات دیوان انوری). همراه و پیغام برنده وفرستاده. **(غیاث)**

۲۰۲۲ **نسرطایر** : سه‌ستاره است، یکی روشن‌تر درمیان آن‌دوتای دیگر، که عوام آنرا شاهین ترازو خوانند (شرح مشکلات دیوان انوری)

۲۰۳۹ **آتش از خیار جستن**: امری ممتنع ومحال صورت بستن، انوری گوید:

نامت بمیان مردمان در — چون آتشی از خیار جستد

تفصیل را رجوع شود بدلغت نامه.

۲۹۴۰ **جونه** : عطردان، طلبهٔ عطار.

۲۰۴۵ **جندره**: جندرالثوب، تازه‌کردنگارجامه‌را بعدازآنکه‌محوشده بود (نفیسی)

۲۰۴۶ **غیار**: نشان اهل ذمت (المرقاة). پارچه‌یی زرد که یهودان برجامه نزدیك‌دوش می‌دوختند.

۲۰۴۷ **اعصار**: دولهٔ باد (المرقاة)، گرد باد (غیاث).

۲۰۵۶ **سرادق**: بضم‌اول وکسردال، سراپرده (المرقاة).

۲۰۶۴اشاره به دوآیهٔ شریفهٔ: مازاغ البصروماطغی لقدرأی‌من‌آیات‌ربه‌الکبری(سورهٔ ۵۳ آیه ۱۷و۱۸).

۲۰۷۱ **حطیم:** رکن مغربی‌کعبه (شرح مشکلات‌دیوان انوری).سنگ‌کعبه مابین‌رکن وزمزم و دیوار بیرون خانهٔ کعبه‌بجانب مغرب که درآنجا ناودان کعبه است. (غیاث).

۲۰۸۹ **آفتاب‌درم‌دزد:** وقتی آفتاب طلوع میکند ستارگان ناپدید می‌شوند.

۲۰۸۹رجوع شود بەشرح بیت ۱۸۵۷

۲۱۱۱ مناحج درفرهنگها نیست وظاهراً مناهج که در حاشیه آمده صحیح و بمعنی راهها‌ست.در «مج»«مناجح»است.

۲۱۴۰ **هندوبار**:دوات (نفیسی).

۲۱۴۲ **شیب:** بالکسر،دوال باریک که بر دنبال تازیانه وصل کنندتا بوقت زدن‌آواز برآید(غیاث) .

۲۱۵۶ **نهمار:** بالفتح. بسیار. خاقانی گوید :«صید نسرین‌توکرده‌یی نهمار»(رشیدی).

۲۱۶۹ **برخوار**:از بلوک‌شمالی‌شهر‌اصفهان و قصبهٔ آن دولت‌آباد و ده‌های معروف آن گزوگرگاب‌وسین است که جنگ جلالدین منکبرنی با مغول در ده‌اخیرواقع شد وبجنگ‌سین معروف می‌باشد.

۲۱۷۵ **قندز:** بضم اول‌و ثالث، سیاهی شب.

صبح‌فنک‌پوش را ابـرزره‌درقبا   برد کلاه زرش قندزشب را زتاب

(خاقانی چاپ سجادی ص۴۵)

۲۱۹۲ **ندب:** بفتح اول وثانی‌داوکشیدن بر هفت باشد در بازی نرد وچون برهفده‌رسد آنرا دست خون گویند و در عربی بمعنی شرط وگروقمارست.

خصل: بفتح اول بروزن وصل بمعنی ندب است که داو بر هفت‌باشد در بازی‌نرد.

۲۲۰۰ **وطا:** بکسر اول جامه‌یی‌که بر هودج وغیر آن بیندازند.

۲۲۷۴ قرطه‌اشتباه وصحیح قرط است، رجوع شود به شرح بیت ۳۴۷.

۲۲۷۷ رجوع شود به شرح بیت ۲/۵۶۰.

۲۲۹۲ ظاهراً «نبود» اشتباه و صحیح «بیود» است. «کار او بیود: کارش شد، کارش تمام شد، کارش ساخته شد». (تفصیل را رجوع شود به کلیلهٔ استاد مینوی، ص۱۷۳ حاشیه).

۲۳۰۳ ظاهراً «بنـده» نادرست و صحیح «سـّده» است، در نسخهٔ «مج» نیز «سـده» می‌باشد.

۲۳۱۴ **سبل:** بفتح اول پرده‌یی درچشم که ورم عروق آن درسطح ملتحمه پدید آید ویارگیهای سرخ که در چشم پدیدآید (نفیسی).

۲۳۲۰ **ناخنه:** رجوع شود به‌شرح بیت ۸۱۷.

۲۳۵۶ **آزدن:** آژدن = آژیدن = آحیدن :فرو بردن سوزن،درفش، نیشتر ومانندآن درچیزی.

۲۳۶۴ **بیلك:** نوعی پیکان شبیه‌بیل کوچك ، تیر دوشاخه، پیکان شکاری.

(فرهنگ فارسی)

۲۳۷۲ **دودخوار:** مطبخی و گلخن تاب (فرهنگ فارسی).

۲۳۸۶ **صفحنا:** در حماسهٔ ابو تمام آمده است:

قال الفند الزمانی فی حرب البسوس:

صفحنا عن بنی ذهل ... وقلنا القوم اخوان...

وفی الشر نجاة حی ... ن لا ینجیك احسان

(حماسهٔ ابوتمام چاپ بیروت ص۴و۵)

۲۴۲۲ از پیوند را وشین کلمهٔ (شر) درست می‌شود اما در کلمهٔ شرع نیز شین ورا باهم پیوند دارند .

۲۴۳۲ **بنداول ودوم و سوم** این ترکیب بند در دیوان جمال‌الدین چاپ وحید ص ۳۶۲و۳۶۳ نیز هست.

۲۴۳۳ **کف‌الخضیب** : ستاره‌یی است روشن بر کرسی ذات الکرسی که صورت دهم از صورتهای شمالیست (شرح مشکلات دیوان انوری).

۲۴۳۷ **ترقین:** باطل کردن عبارتی از دفتر وحساب دیوانی، سیاه کردن موضعی را بفرد حساب بخط زائدتاگمان نشود که آنجا را برای نوشتن سفید گذاشته‌اند، خطی که محرران در بعضی مواضع میان دوحرف بی‌مدکشند(فرهنگ فارسی)

۲۴۵۹ در «مج» بجای «فوطه» کلمهٔ «قرطه» آمده وظاهراً «قرطه» صحیح است.

۲۵۷۳ **جال:** دام برای پرندگان.

گوی‌انگل: = گوانگله ، تکمه وحلقه‌یی که برگریبان پیراهن وجامه دوزند.

۲۶۳۰ **عیبه** : بفتح اول کیسه‌یی از چرم و مانندآن،زنبیل، صندوقچه، جامه دان .

۲۷۲۹ در«مج» در مصرع دوم «جزمش» آمده و ظاهراً همین صحیح است.

۲۷۶۹ در «مج»اقتران سعود.

۲۸۳۹ **ان‌الکرام** : اشاره است به بیت معروف ابی‌تمام:

ان الکرام اذاماایسرواذکروا   من کان یألفهم فی المنزل الخشن

این بیت را ابن العمید تضمین کرده است(رجوع شود به مطول باب الاقتباس فصل تضمین).

ابراهیم بن عباس صولی و صاحب بن عباد نیز این بیت را تضمین کرده‌اند (رجوع شود به معاهدالتنصیص ج۴ص ۱۶۳).درکلیله ودمنه (باب الحمامة المطوقه) نیز این بیت آمده است.

۲۸۵۰ **سفن** : بفتح اول ودوم ، پوست درشت از ماهی و نهنگ وغیره که بر قبضهٔ شمشیر وصل کنند تاگرفت خوب شود، دستهٔ شمشیر... (فرهنگ فارسی).

۳۰۲۹ **زلق:** بفتحتین، لغزیدن(غیاث).

۳۰۵۸ در«مج» چنین است:

تارای پیر تست بدآهستگی چوآب   بس تیز دولتا که چو آتش بشد جوان

۳۰۹۷ **غمر:** بضم اول کارنا آزموده، ناشی، بی تجربه، نازیرك   (فرهنگ فارسی)

۳۱۰۴ **اعزل.** بمعنی مرد بیسلاح و نام‌ستاره‌یی‌است‌که آنرا سماك اعـزل‌گویند، چه نزدیك اوکوکب‌دیگری که بمنزلهٔ سلاح و نیزهٔ اوباشد‌نیست بخلاف سماك را مح که‌نزدیك اوکوکب استکه بمنزلهٔ سلاح و نیزه‌باشد.

(غیاث)

۳۰۶۰ **ناره:** سنگی که از قپان می‌آویزند بجهت وزن کردن‌اجناس.

(برهان)

۳۱۵۲**سحرحلال:** والعرب‌تسمی‌کل‌ما‌استمال النفوس‌من‌کلام وغیره‌سحراً‌ومنه‌قول‌رسول‌الله (ص)حین‌سمع‌کلام‌عمرو بن‌الاهتم:«ان‌من‌البیان‌لسحراً‌وان‌من‌الشعر لحکمة»وقول عمر بن عبدالعزیز لغلام تکلم‌بحضرته: «تکلم فهذا السحرالحلال».

(شروح سقط‌الزند‌ص۲۷۶)

۳۲۲۶ **مرایی:** بضم ریا کننده و خود نما واین صیغهٔ اسم فاعل است از ریا که مصدر قلیل‌الوقوع ازباب مفاعله‌است.

۳۳۷۷ **تمخیثا:** بفتح اول، نام دعایی که بوقت حاجت‌می‌خوانند.

۳۴۱۵ **مفحم:** عاجز از سخن گفتن، خاموش (منتهی‌الارب) . این کلمه در فرهنگ رشیدی بفخحم‌بفتح ‌با‌وخا بمعنی بسیارضبط‌شده‌و همین بیت‌را‌هم‌شاهد‌آورده‌است.

۳۴۳۰ **خافی:** پنهان وپوشیده (منتهی‌الارب).

۳۴۴۹ **ایرمان:** میهمان(فرهنگ‌فارسی).

۳۴۷۰ **نهار:** بکسر اول بمعنی کاهش وگدازش تن‌باشد، فرخی سیستانی‌گوید:

ملك برفت وعلامت بدان سپاه‌نمود بدان زمان که بسیج نهارکردنهار

ومجیر بیلقانی‌گوید.

شرع زتو فربهست‌و دین زتوبرپای ای ز تو شخص ستم نهار گرفته

(برهان‌وحواشی‌آن)

۳۵۰۸ **دروا:** بفتح اول و سکون ثانی،سرگشته وحیران و سرگردان باشد،وسرنگون و باژگونه را نیز گویند(برهان).

۳۵۱۲ **دست‌گرای** :مغلوب، زبون (فرهنگ فارسی)

۳۵۷۸ **بالارك** = بالالك:جنسیست ازپولاد گوهردار. عنصری گفت :

چه چیزست آن رونده تیر خسرو چه چیزست آن بالالك تیغ بران..

(لغت‌فرس)

۳۶۱۴ **خلوق:** بفتح اول، بوی‌خوش... (غیاث).

۳۶۴۷**پنبه کردن:**گریزانیدن، پراگنده‌ساختن، دفع‌ومحوکردن، عاجز گردانیدن ، نرم ساختن...(فرهنگ‌فارسی).

۳۶۶۷**شاد خوار:**باده‌گسار، شادمان، خوشگذران (فرهنگ‌فارسی).

۳۸۲۵**بوفروش** :عطارومشك فروش‌راگویند (برهان).

۳۸۵۳ **هرا :** بفتح اول وثانی مشدد، گلولدهای طلاونقره‌که درزین‌ویراق اسب‌بکار برنداعم ازلجام وسینه بند وغیره..(برهان).

۳۸۸۵ **مستطیر :** منتشر ، قال‌الله‌تعالی : یوماًکان‌شره مستطیراً .«الفجر فجران ، فجر مستطیر و فجر مستطیل ، یریدون بالمستطیر المنتشریمنة و یسرة ، و هوالصادق .واماالمستطیل فهوالکاذب(شروح‌سقطالزند ، القسم‌الاول‌ص۲۴۰).
صبح‌مستطیر:ساطع منتشر، واستطارالفجراذا انتشرفی‌الافق ضوءه‌فهومستطیر، و هوالصبح‌الصادق‌البین...(لسان‌العرب).

۳۹۰۲**تحسیر:**افتادن پرمرغ... (نفیسی).

۳۹۱۶**پیرپنبه:**علامتی‌که برکنارمزرعه نصب‌کنند تاباعث وحشت‌طیورگردد.مترساك.

پرنهادن: کنایه ازبیرون کردن باشدکسی‌را از جایی ودفع نمودن و آواره ساختن وازسرخود بلطایف‌الحیل‌واکردن (فرهنگ‌فارسی) .

«قاعده‌ایست شایع میان قدماکه عبارت محتمل‌المعنیین، یا لفظ مشترك میان دومعنی که دردوموضع ازکلام ایشان واقع‌شود درهرموضع یکی‌از معنیین‌اراده

نمایند ...چنانکه دراین بیت خلاق‌المعانی است :

اگر نیست اندرچمن پیرپنبه　　　　چرا زاغ‌را می‌نهد پر شکوفه

صاحب اصطلاحات پیرپنبه را بمعنی علامتی‌که برکنار زراعات نصب کنند تا باعث وحشت طیورگردد وآنرا داهل‌بضم‌ها نیز گویند آورده و این بیت‌هم از خلاق‌المعانی‌مفیداین‌معنی‌است :

درخانقاه‌باغ نه‌صادر نه‌وارداست　　　　تاپیرپنبه‌گشت‌حریف‌گران‌باغ

وپر نهادن را بمعنی دس‌راپس‌سرکردن وآواره‌نمودن‌گفته.ومحصل معنی آنکه اگرشکوفه داهل نیست چرازاغ را پرمی‌نهد وپوشیده نیست که غرض از زاغ پر نهادن داهل‌رمانیدن‌اواست زاغی‌راکه ازجملهٔ طیوراست، ومقصود اززاغ پر نهادن‌شکوفه‌صاحب‌بال‌وپرکردانیدن‌اوست درخت‌راکه‌درزمستان‌بال‌وپر برگ‌را فروریخته، مثل زاغ سیاه‌پوشی‌اختیارکرده، والحال‌بازشروع در شکوفه نموده وصاحب‌بال و پرشده. . .

(شرح‌مشکلات‌دیوان‌انوری‌ص۱۲۲و۱۲۳) .

۳۹۲۷ **لقیط** : از زمین برگرفته ، بچهٔ افکنده که بردارند ، کودك سر راهـی ، حرامزاده .

لقیط بود کـه فرزند خویش کـرد لقیـط

که داند این‌زکه ماند وکه داند‌اوزکه زاد

(لغت نامه)

۳۹۳۱ :ظاهراً «باشد» صحیح است.

۳۹۴۹ **منج**: بضم اول وسکون ثانی، نحل انگبین باشد. منجیك‌گفت :

هر چند حقیرم سخنم عالی و شیرین　　آری‌عسل شیرین ناید مگر از منج

(لغت فرس)

۴۱۷۴ **لامانی** : چاپلوسی و لابه‌گری بود در پذیرفتن و بجا نیاوردن ، فرخی گفت :

نامهٔ مانی با نامهٔ توژاژست　　شعر خوارزمی باشعر تولامانی

(لغت فرس)

۴۲۴۹ **مکاتب**: بضم‌اول وفتح‌وکسر چهارم، بنده‌یی که‌باصاحب‌خود بهای‌خود را قطع کرده تا کم‌کم بپردازد (نفیسی) .«المکاتب: العبد یکاتب علی‌نفسه بثمنه، فاذاسعی‌واداه عتق ... قال‌ابن‌الاثیر: الکتابة ان‌یکاتب‌الرجل عبده‌علی‌مال‌یؤدیه‌الیه منجماً، فاذا اداه‌صارحراً.قال : وسمیت‌کتابة بمصدر کتب،لانه‌یکتب‌علی نفسه‌لمولاه‌ثمنه، ویکتب مولاه‌له‌علیه‌العتق. وقد کاتبه‌مکاتبة، والعبد مکاتب. قال: وانماخص‌العبد بالمفعول،لان‌اصل‌المکاتبة من‌المولی وهوالذی یکاتب عبده... (لسان‌العرب).

۴۲۷۴ رجوع شود بشرح بیت ۱۴۳۹ .

۴۲۷۸ « **رزین** » صحیح است ودرمتن « ززین » اشتباه چاپی است .

۴۲۸۴ **اشاره به آیهٔ شریفه** : فاذاجاء وعداولیهما بعثنا علیکم عباداً لنااولی بأس شدید فجاسو اخلال الدیار وکان وعداً مفعولا (سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۵) .

۴۲۸۹ **اشاره به آیه های** : اذا زلزلت الارض زلزالها ، و اخرجت الارض اثقالها (سورهٔ ۹۹ آیه های ۱ و ۲) .

۴۲۹۰ شمارهٔ این بیت به اشتباه ۴۲۰۹ چاپ شده است .

۴۲۹۷ **مصرع اول اشاره است به‌آیه شریفهٔ** : کلا اذا دکت الارض دکا دکا (سورهٔ ۸۹

آیه ۲۳) ومصرع دوم اشاره به آیهٔ شریفه : یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب . . . (سوره ۲۱ آیه ۱۰۵) .

۴۳۰۲ ظاهراً کلمهٔ « زمین » که درحاشیدآمده اصح است .

۴۳۱۶ **طال بقا :** درفارسی بمعنی درود گفتن وآفرین خواندن وثناگویی بکار برند : «ودر ضیافت دولت طفیلیان مملکت‌را مرحبائی‌و طال بقائی شنوانیده آید» .

(سند باد نامه ص ۳۵) .

تا نیاید وحی زو غره مباش　　　تو بدان گلگونهٔ طال بقاش

(مولوی)

ثنا وطال بقا هیچ فایده نکند　　　که در مواجهه‌گویند راکب و راجل

(سعدی)

طال بقا زدن : آفرین و درودگفتن ، ثنا خواندن .

(لغت نامه)

۴۲۲۰ **خطا :** دراین بیت وابیات دیگر درهمهٔ‌نسخه ها بهمین صورت است.

۴۳۸۳ این بیت و ۱۲ بیت بعد از آن اشاره به داستان ویران شدن شهرسباست به سبب کفران وناسپاسی مردم آن بوسیلهٔ سیل‌العرم ودر قرآن کریم چنین‌آمده است : لقدکان لسبافی مسکنهم‌آیة جنتان عن یمین وشمال‌کلوامن رزق ربکم و اشکرواله بلدة طیبة ورب غفور. فاعرضوا فارسلنا علیهم سیل‌العرم وبدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط و اثل وشیئ من‌سدر قلیل.

(سورهٔ ۳۴ آیه های ۱۴ و ۱۵)

۴۳۹۷ **سدوم :** بفتح اول نام شهر قوم لوط ومنه‌المثل : اجورمن قاضی‌سدوم. و نام قاضی شهرلوط ، حاکم ظالم . . . (نفیسی) . وسدوم بفتح‌السین مدینة بحمص ویقال هی مدینة من مدائن قوم لوط کان قاضیها یقال له سدوم . . . وقال ابن بری ذکر ابن قتیبة انه سذوم ، بالذال المعجمه قال والمشهور بالدال ؛ قال :

وکذا روی بیت عمرو بن دراك العبدی :

وانی ان قطعت حبال قیس و خالفت المرون علی تمیم

لاعظم فجرة من ابی رغال واجورفی الحکومة من سدوم

قال وهذا یحتمل وجهین : احد هما ان تحذف مضافاً تقدیره من اهل سدوم و هم قوم لوط فیهم مدینتان وهماسدوم وعاموراء اهلکهماالله فیمااهلکه والوجه الثانی ان یکون سدوم اسم رجل . . . (لسان العرب).

۴۴۱۲ **ایطا :** بکسر همزه تکرار قافیه است بیك معنی غیر از قافیهٔ مصرع اول مطلع که تکرار آنرا درغیر مطلع ایطا نمی‌گویند . بلکه رد مطلع گویند و مطلقا عیب نیست . وایطا بردوقسم است : خفی وجلی . خفی آنست که تکرار ظاهر نباشد مانند دانا وبینا وآب وگلاب واین پیش اکثر شعرا جایزاست وقتی که بسیار نشود . و ایطای جلی آنست که تکرار ظاهر باشد مانند جانا و یارا وصفات وکاینات . . . و ایطای جلی ازعیوب فاحش است و ارتکاب آن جایز نیست مگروقتی که شعررا ابیات بسیارباشد واین هنگام بقدرضرورت ارتکاب اندکی جایزاست . . . (شرح مشکلات دیوان انوری ص ۹۰) .

۴۴۱۶ **سجیس اللیالی :** همیشه ، پیوسته ، ابداً .

سجیس اللیالی . . . تقدیره مدة اللیالی (المنجد) .

۴۴۱۷ **ندی :** بفتح اول وتشدید یا بمعنی مجلس.

ندی : بفتح اول ودرآخر الف مقصوره بمعنی بخشش وعطا .

۴۴۱۹ **اقتنا :** گردآوردن ، اندوختن ، فراهم آوردن مال ، سرمایه گرفتن .

۴۴۶۰ مخلصی صحیح ومخلص غلط چاپی است .

۴۴۶۴ **بنا میزد :** بنام خدا ، ودراصل بنام ایزد بوده (شرح مشکلات دیوان انوری).

۴۵۴۵ **عریش :** نی بستی که بر آن شاخه های انگوررا قراردهند ، چفت انگور (فرهنگ فارسی)

۴۵۴۹ **خلاقت** : این کلمه در «ع» و «ش» خلافت ودر «چب» بدون نقطه ودر «چ» حذاقت است .

۴۶۰۳ **براقع** : جمع برقع و آن قطعه پارچه یی است که زنان صورت خود را بدان پوشانند ، روی بند ، نقاب .

۴۶۲۰ **وازع** : بازدارنده ، مانع (فرهنگ فارسی).

۴۶۲۱ **ذرایع** : جمع ذریعه، وسیله وسبب وطریقه وموقع وآنچه بدو بدیگری پیوندند

۴۶۵۶ صدرالدین خجندی پیشوای شافعیان ورکن الدین مسعود پیشوای حنیفیان بود رجوع شود به مقدمه .

۴۶۶۶ رجوع شود به شرح بیت ۴۴۶۴ .

۴۶۷۸ **اشتباك** : بهم پیوستن، در آمیختن (فرهنگ فارسی).

۴۷۰۶ **استره** : بضم اول وثالث ، آلتی است که بدان سر تراشند ، تیغ .

۴۷۰۷ **موی گیا** = **موی گیاه** : سنبل هندی یاسنبل الطیب وآن بیخ گیاهی است باریك وانبوه ودرهم پیچیده وبغایت خوشبوی میباشد . . . (نفیسی وبرهان) .

۴۷۲۷ **داءالثعلب** : بیماریی که موی رامی ریزاند (نفیسی) .

۴۷۴۸ **موینه** = **وینه** : پوستین (ازسنجاب ، سمور ، قاقم وغیره) وآنچه از موی بافته و ساخته شده .

۴۷۵۳ **دیوچه** : کرمکی باشد که اندر پشم افتد وورا تباه کند . منجیك گفت :

دل بپرداز زمانی و منه پشت بدو　　که پدیدار شدت دیوچه اندر نمدا

(لغت فرس)

۴۷۵۸ رجوع شود به شرح بیت ۴۷۰۶

۴۷۷۲ **زنخ** : هم بمعنی بیهوده وبیمعنی وهم بمعنی ذقن وچانه است .

۴۸۰۶ **تخت** : در «چب» بدون نقطه ودر «چ» و «چم» بخت است و در «ك»

تخت می باشد .

۴۸۱۳ ظاهراً مصرع دوم چنین است: «از آن سپس که دو تا گشت و دستوار گرفت» . دستوار: چو بدستی ' عصا .

۴۸۲۰ کلمهٔ (چون) ازمصرع دوم درچاپ افتاده است وصحیح آن چنین است : بساخت خوش خوش وچون چنگ درکنار گرفت .

۴۸۲۲ **بره :** برج اول از بروج فلکی که آنرا حمل نیز گویند .

۴۸۲۳ **گاو :** برج دوم از دوازده برج فلکی که برج ثور نیزگویند .

۴۸۲۵ **مدبران فلك :** هفت سیاره که بترتیب عبارتند از: قمر = ماه ، عطارد = تیر، زهره = ناهید ، شمس = خورشید ، مریخ = بهرام، مشتری = اورمزد، زحل = کیوان .

۴۸۲۶ **هیلاج :** حسابی است منجمان راکه بدان دلیل عمررا بشناسند ومجاز زایجهٔ مولود را گویند . « واصول دلایل کمیت عمر بردو نوعست : یکی دلیل جان ودیگردلیل تن که بقای عمر بهردو است . دلیل جان را هیلاج ودلیل تن را کدخدا خوانند . هیلاج لغتی است یونانی بمعنی کدبانو ودر اصطلاح یکی از پنج چیزاست ، علی سبیل البدلیة بدین ترتیب . اول شمس دوم قمر سیوم سهم السعادة یاجزو اجتماع مقدم ، چهارم سهم السعادة یا جزو استقبال مقدم پنجم درجهٔ طالع . . (شرح مشکلات دیوان انوری ص ۴۹) ونیز رجوع شود به التفهیم ص ۵۱۹ و ۵۲۰ ومقدمهٔ آن ص قفه و مفاتیح العلوم خوارزمی چاپ بریل ص ۲۳۰ .

۴۸۶۴ **طوارق** :جمع طارقه ، حوادث وسختیهای زمان، یقال اعوذمن طوارق اللیل ای من النوائب فی اللیل ، وکل ما اتی لیلا فقد طرق وهو طارق .

(مصباح المنیر)

۴۸۶۶ **خطف البرق البصر** :خیره گردانید برق بینائی را.

۴۸۷۰ **مهوس:** بفتح سوم، دیوانه، مجنون(نفیسی).

۴۸۷۲ رجوع‌شود به‌شرح بیت۳۳

۴۸۷۴ **ماء دافق:** اشارهٔ به آیات: فلینظر الانسان‌مم‌خلق، خلق‌من‌ماءدافق (سورهٔ ۸۶ آیـه های ۵ و ۶). ماءدافـق: سائل بسرعة (مفردات القران راغـب اصفهانی).

۴۸۹۶ **نمارق:** جمع نمرقه: بالش خـرد، النمرقه بضم‌النون والـراء: الـوسادة (مصباح‌المنیر)

۴۸۹۸ **رقایق:** چیزهای باریك کنایه از اسرار ورموز (غیاث) هر چیزیکه تنکی و نازکی‌ورقت‌داشته‌باشد.

۴۹۱۰ **نافق:** نفقت‌السوق نفاقـاً بر پـای شد و رواج و رونق گـرفت بـازار .... (منتهی‌الارب)

۴۹۱۴ **اشبال:** مهربانی کـردن بر کسی، اعانت نمودن، یاری و تـوجه کـردن (نفیسی‌والمنجد)

۴۹۲۴ **قتیر:** بفتح اول، سرمیخهای زره و اول پیری (منتهی‌الارب).

۴۹۲۷ رجوع شود بشرح‌بیت.۳۸۸۵.

۴۹۴۰ **خفیر:** نگهبان، رهبر، فریادرس (المنجدوغیاث).

۴۹۴۳ **اطراء:** ازحددرگذشتن درمدح ومبالغه‌کردن درآن (نفیسی).

۴۹۴۷ **قریر:** خنك، قریرالعین: من‌بردت عینه سروراً وجف دمعهـا اورأت مـاکانت متشوقةالیه (المنجد).

۴۹۵۶ مصرع دوم درنسخه‌ها بهمین صورت است وشاید «بکشد» صحیح باشد زیـرا «اندی‌که» درمقام ترجی وتمنی‌بمعنی (امیداست‌که) و (باشدکه)ازاستعمالات فصیـح قدیم است (صناعات ادبـی) ... و به ایـن ترتیب معنی اصح بنظـر می‌رسد.

۵۰۰۴ بهمین نحواست درهمهٔ نسخه‌هاوشاید صحیح چنین باشد: چون همه ساله بود خوردن آن شیرینی(؟)

۵۰۲۷ **اشادت**: برافراشتن چیزی را (منتهی‌الارب).

۵۰۶۵ **پلاس**: مکروحیله(برهان) .«گویند روزی مفلسی ازتقاضای قرض خواهان پیش یکی از آسنایان شکوه‌کرد، اوگفت: اگرمن ترا ازاین واقعه برهانم مکافات این چه باشد. گفت: فلان مبلغ از مال، گفت: اگر خواهی که خلاص شوی و از تقاضای قرض خواهان آزرده نباشی خودرا بجنون شهرت ده وهرچه از تو سؤال‌کنند در جواب آن هیچ مگوالاپلاس. آن شخص این نصیحت رادرگوش گرفته چون ناصح را وداع‌کرد یکی ازقرض‌خواهان بدو رسیده سلام‌کرد .در جواب پلاس‌گفت. وهم براین قیاس جواب‌طلب قرض‌خواه وسایر کلمات ایشان پلاس می‌گفت تاآنکه مابین ایشان بنزاع انجامید، بخانهٔ قاضی رفتند . چون خصم دعوای خود بقاضی کرد قاضی از اوپرسید که ترا در جواب این دعـوی چه سخن است. گفت: پلاس. وهمچنان درجواب قاضی همان می‌گفت کـه در جواب خصم گفته بود تاآنکه‌قاضی حکم بجنون اوکرده خصم‌را طعن وتشنیع کردکه چرا دیوانه‌ای‌را بمحکمهٔ من آورده‌ای. القصه آن شخص بگفتن پلاس ازکمند قرض‌خواهان خلاص‌شد. چون ناصح خبر نجات اوشنید بخدمت آمـده گفت‌که چون نصیحت من ترا بکارآمد بوعده وفا بایدکرد. در جواب ناصح نیز بنصیحت او عمل نمود «پلاس‌گفت». ناصح از این معنی بسیار آزرده‌شد و گفت: (بـا همه کس‌پلاس و باما نیز) والحال مثل است،چون در مقام فـریب کسی باشند کـه او را فریب نتوان داد این مثل را گـویند و از اشعار قدما چنین ظاهر می‌شود که پلاس بمعنی مکروحیله آمده است ... (شرح مشکلات دیوان انوری). منشأ این حکایت افسانه‌ایست‌که درکتاب الحیوان جاحظ درج ۱۲/۲ ذکر شده (حاشیهٔ کتاب مذکور).

چند گوئی سنائی آن من است

با همه کس پلاس بامن هم (سنائی)

خواستم گفتن که دست وطبع او بحر ست و کان

عقل گفت این مدح باشد؟ نیز بامن هم پلاس (انوری)

و نیز رجوع شود بامثال وحکم دهخدا و لغت نامه.

۵۰۹۰ **اغباب:** یك روز در میان بجایی رفتن. الحدیث : یا اباهریره زرغباً تزددحبا (جامع الصغیر).

۵۱۰۷ **بیرنگ:** هیولایی باشدکه نقاشان ومصوران مرتبهٔ اول بر کاغذ و دیوار بکشند و بعد از آن قلم گیری کنند ورنگ آمیزی نمایند...(برهان)

۵۱۳۶ **مسامته:** سامته، قابله ووازاه (المنجد). برهان مسامته یکی از براهین اثبات تناهی ابعاد است به این بیان که ازمرکز کره یك خط متناهی خارج می‌شود وموازی با آن خط دیگری غیر متناهی از خارج کره رسم می‌شود وکره حرکت می‌کند بطوریکه خط خارج از مرکز مسامت با خط غیر متناهی خارج ازخارج کره قرارگیرد. ناچار باید درخط غیر متناهی نقطه‌ای باشد که اولین نقطهٔ مسامته باشد و وجود چنین نقطه‌ای بافرض غیر متناهی بودن خط خارج از مرکز کره محال است زیرا هر نقطه‌ای که در خط غیرمتناهی فرض شود که اولین نقطهٔ مسامته باشد مافوق آن نقطهٔ دیگری هست که ممکن است آن اولین نقطه مسامته باشد و خط خارج ازخارج کره در آن نقطه مسامت شده باشد قبل از مسامت شدن آن بانقطه زیرین و با فرض غیر متناهی بودن هر نقطه‌ای راکه فرض کنیم فوق آن نقطه‌ای است که ممکن است اولین نقطهٔ مسامته باشد و فوق آن نیز نقطه‌ای است که ممکن است اولین نقطه مسامته باشد و فوق آن نیز ودرنتیجه نمیتوان اولین نقطهٔ مسامته را تعیین کرد ولازم می‌آیدکه مسامته حاصل نشود « از اسفار ج ۲ ص ۷ » (فرهنگ علوم عقلی) و نیز رجوع شود

به شرح منظومه ص۲۲۳ وشرح حکمت عین‌ص۱۷۳ و درةالتاج ،ج ۴ص۶۳.

۵۱۳۹ **رواجب** :جمع راجبه بمعنی پیوندهای بیخ انگشت . وشکم مفصل انگشت. واستخوان انگشت . و پیوند استخوان انگشت ـ و پشت استخوان انگشت . ومابین پیوندهای انگشتان واستخوان سرانگشت و پیوند نزدیك سر انگشت (نفیسی ومنتهی‌الارب) . **الرواجب:** مفاصل اصول الاصابع التی تلی‌الانامل : وقیل هی بواطن مفاصل اصول الاصابع ؛ و قیل هی قصب الاصابع ؛ وقیل هی ظهور السلامیات ؛ و قیل‌هی ما بین البراجم من‌السلامیات ؛ وقیل هی مفاصل الاصابع، واحد تها راجبة. (لسان العرب) .

۵۱۴۲ **مزاه** : بفتح‌زا وکسر آن ، جای لغزیدن(منتهی‌الارب).

ارض مزله : زمین لغزان بفتح الزاء وکسرها والکسر افصح (نفیسی) .

۵۱۸۳ **تحدی** : قصدکردن چیزی را وبرابری‌کردن درکاری، وپیش خواندن خصم را وغلبه جستن‌یقال تحدیت فلاناً ای باریته فی فعل ونازعته‌الغلبة.

۵۱۹۶ **آزادی** : شکر وسپاس ، آزادی‌کردن : شکروسپاس نمودن (نفیسی).

۵۲۰۸ **ایمه** ; بکسراول بمعنی اینچنین وهمچنین وبفتح اول بمعنی اکنون و این دم وهرزه ویاوه وبیهوده(برهان).

۵۲۳۵ چنین است در نسخه ها وممکن است نسخهٔ « چب » (بکوء) بکوی باشد که بنظر اصح می‌آید .

۵۲۴۵ «جود» صحیح و«حود» غلط چاپی است .

۵۲۶۸ **اعتصار** : عطا ونیکویی جستن وپناه گرفتن . . . (منتهی الارب) .

۵۳۲۱ **قنب** : معرب‌کنب بفتح اول‌ودوم، ریسمانی است‌که ازکتان ساخته میشود وآن درنهایت استحکام است . . . « برهان ».

۵۳۳۳ درعنوان این‌قصیده «الازاروالخشبة» غلطو صحیح «الازارالخشبیة » می‌باشد .

۵۳۴۱ **جربا** : آسمان‌یاناحیه‌یی‌ازآسمان‌که‌درآن‌فلك‌آفتاب‌وماه‌میگردد «منتهی‌الارب».

الجرباء : مؤنث الاجرب، السماء طالعة کواکبها کانها جربت بالنجوم(المنجد)

۵۳۶۰ **منبل** ؛ زخم وصاحب زخم(مرآة المثنوی).

منبلم ، بی زخم ناساید تنم   عاشقم برزخمها برمی‌تنم (مثنوی دفترسوم) .

کسی‌که باید اورا بزنند تاآسایش‌تن‌یابد وبخواب رود (ازافادات استادهمایی).

۵۳۶۸ «مسایند» غلط چاپی وصحیح «مسانید» است .

۵۴۰۴ **نون :** دوات ، قوله تعالی ن والقلم ، قیل « ن » الدواة (مجمع‌البحرین) .

۵۴۱۹ **بدره :** خریطه‌یی را گویند که طول‌آن ازعرضش اندك بیشترباشد وآنرا پراز پول وزرکنند (برهان) .

۵۴۴۵ **نعم‌الادام:** سرکه . وفی‌الحدیث : نعم‌الادام الخل (لسان‌العرب) .

باز درخم اوشود تلخ وحرام   درزمان سرکگی نعم‌الادام « مثنوی »

(تفصیل را رجوع شود به احادیث مثنوی ص ۲۵)

۵۴۷۰ رجوع‌شود به شرح بیت ۱۴۳. درنسخهٔ«ع» که اقدم نسخ است ودرسال ۶۸۸ نوشته شده درهردو مورد ، «کوری » بکار رفته است .

۵۵۰۱ **عمادی :** عمادی شهریاری ازشاعران استاد اواخر قرن ششم که شهرت وی از دستگاه عمادالدوله فرامرز پسر شهریار از امیران خاندان باوندی بود و بعد ازفوت وی بعراق رفت وبخدمت سلطان طغرل بن محمد (۵۲۶ ـ ۵۲۹) رسید واورا مدح‌گفت، وفات وی را درسال ۵۸۲ نوشته‌اندوتقی الدین‌کاشی‌درگذشت اورابسال۵۷۳ ضبط‌کرده‌است(تاریخ ادبیات در ایران ج۲ص ۷۴۳ ـ ۷۵۰) .

۵۵۱۱ **زیر ازمیانه :** زبون وسست و ناتوان وخوار وپست(نفیسی).

۵۵۲۹ **ذرور :** بفتح اول هر دوایی‌که بصورت گرد برعضو پاشند ، داروی پاشیدنی

(تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۳۵۲ و ۳۵۳ والابنیه ص ۲۳۲)

۵۵۸۰ **سرده :** ساقی « فرهنگ فارسی» .

۵۵۸۸ در« مج » مصرع اول این بیت چنین است : عقل بااین همه با حفصی خویش.

۵۷۲۵ مراعات نظیر درکسر وجزم وفتح وضم .

۵۷۵۴ **عروسان‌درخت** : شاخه های نورسته(نفیسی).

۵۸۰۱ **مختاری** : ابوالمفاخرخواجهٔ حکیم‌سراج‌الدین ابوعمرعثمان‌بن عمر(یا"محمد)
مختاری غزنوی از شاعران بزرگ دربار غزنویان در اواخر قرن پنجم و نیمهٔ
اول قرن ششم هجری است . وی با ابراهیم بن مسعود غزنوی (۴۵۰ - ۴۹۲)
ومسعودبن ابراهیم (۴۹۲ - ۵۰۸» وعضدالدوله شیرزادبن مسعود بن ابراهیم
« ۵۰۸ ـ ۵۰۹ » وابوالملوك ارسلان بن مسعود بن ابراهیم « ۵۱۱ - ۵۵۲ »
معاصر بوده است . علاوه برسلاطین غزنوی قاوردیان کرمان را نیز مدح‌گفته
وازآن میان‌بسلطان ارسلانشاه سلجوقی اختصاص‌داشته است . وفات مختاری‌را
بسال ۵۴۴ یا ۵۴۹ دانسته‌اند « تاریخ ادبیات در ایران ص ۵۰۱ - ۵۰۷ ».

۵۸۱۴ **بلبل‌آواز** : بلبل نوا ، خوش خوان مانند بلبل .

۵۹۰۷ **ظهیر**:ظهیرالدین ابوالفضل طاهر بن‌محمد فاریابی‌شاعر استادوسخن سرای‌بلیغ
پایان قرن ششم واز جمله بزرگان قصیده سرایان وغزلگویانست کـه در سال
۵۹۸ بدرود حیات‌گفت‌ودر مقبرهٔ‌سرخاب‌تبریز مدفون شد قصیدهٔ ظهیرفاریابی
که کمال اسمعیل به آن اشاره می‌کندمطلعش چنین است:

هزارتوبه شکسته‌است‌زلف‌پرشکنش　　کجا بچشم‌در آید شکست‌حال‌منش

وبیت دوم آن این است:

دل شکسته اگـر زلف او بیاغالی　　کم از هزار نیابی بزیر هرشکنش

(دیوان‌ظهیر چاپ بینش‌ص۱۶۳)

بر آغالیدن: آشوفتن،پریشان وپراکنده کردن.

۵۹۲۳ **بلمه‌ریش:** بفتح‌اول،آنکه ریشش درازوانبوه‌است، درازریش (فرهنگ‌فارسی).

جاندار .سلاح دار، اسلحدار،سلحشور وبمعنی محافظت کننده ونگاهبان نیز
می‌باشد.(فرهنگ‌فارسی).

۵۹۲۴ **عوان:** پاسبان، مأمور اجرای دیوان وحسبت ،سرهنگ دیوان.
(فرهنگ فارسی)

۵۹۷۷ **جذراصم** :(چذراشتباه چاپی است).جذر هرعددی که چون آنرا مجذورفرض کنند برای آن جذر سالم پیدا نشود چنانکه عدده که جذر تقریبی دارد

۵۹۸۶ **سعج:** بفتح اول وکسر ثانی، مصرواصرار کننده. بی شرم، معیوب ورسوا. تربیع: باصطلاح نجوم از چهارمین خانه نظر کردن سیارات بیکدیگر (نفیسی).

۵۹۹۱ **ظالع:** ستور خمیده و لنگ وسگ لنگ (نفیسی).

ضلیع: مرد زور آور وسخت کالان جثهٔ بزرگ سینهٔ فراخ پیشانی،وفرس ضلیع: اسب خلقت بزرگ ومیان فراخ درشت استخوان بسیارستبرسرین (نفیسی).

۶۰۲۲ **جنیبت کش:** ظاهراً جنیبت کشش صحیح است ودر مصرع دوم نیز «سراپرده‌اش» که درحاشیه آمده درست می باشد.

۶۰۳۲ **اخمص:** الاخمص من القدم الموضع الذی لا یلصق بالارض منها عندالوطء، باطن القدم (لسان العرب).

۶۰۳۵ «نفوذ» صحیح و «نفود» غلط چاپی است.

۶۰۵۴ **خاکدان:** در «مج» خاندان است که درست می باشد .

۶۰۶۰ **ذخیره:** موهم کتاب ذخیرهٔ خوارزمشاهی است که الامیر السید الامام زین الدین اسمعیل بن الحسن بن محمدبن احمدالحسینی الجرجانی آنرا بسال ۵۰۴ بنام قطب الدین محمد بن انوشتکین خوارزمشاه نوشت.

۶۰۶۱ اشارات، قانون، نجات وشفا: موهم کتابهای ابن سینا است .

۶۰۶۵ **دق:** بکسر اول، مرضی که شخصی را لاغر و نزار می کند ،تب لازم (فرهنگ فارسی). الدق حمی تدوم ولا تقلع ولا تکون قویة الحرارة ولا لها اعراض ظاهرة مثل القلق وعظم الشفتین ویبس اللسان و سواده وینتهی الانسان منها الی ذبول وضنی (مفاتیح العلوم خوارزمی ص۱۶۵).

۶۰۸۵ **فنا:** بکسر اول بمعنی نواحی وحوالی و گرداگرد خانه وپیش سرای که فراخ وگشاده باشد و بفتح اول سپری شدن ونیست‌شدن (غیاث).

۶۱۰۶ **خشت:** بکسر اول، نوعی‌سلاح‌درجنگهای قدیم که عبارت بود از نیزه‌یی‌کوچك که بسوی‌دشمن پرتاب می‌کردند(فرهنگ فارسی).

۶۱۶۶ **تسویل** : آراستن چیزی برای فریب وگمراهی دیگران،اغوا کردن، بگمراهی افکندن (فرهنگ‌فارسی).

۶۱۷۶ **موش** : نام شخصی است که باکمال اسمیعیل خصومت داشته وکمال ازوی رنج فراوان دیده است ودر قصاید وقطعات بعد مکرر نام وی‌آمده وقطعه یی هم با ردیف « موش » در مذمت وی ساخته است .

۶۱۸۹ **فارة البیت** ، وهی الفویسقة التی امرالنبی صلی الله علیه وسلم بقتلها فی الحل والحرم « حیوة الحیوان دمیری ذیل الفار » .

۶۲۱۷ **زاستر** : زان سوتر ، ازآن سوتر ، آن طرف تر، دورتر ، بالاتر .

۶۲۴۵ **فتور** : در « مج » این‌کلمه « قتور » با قاف است .

۶۲۵۱ شمارهٔ آخربیت وحاشیهٔ مربوط بدآن زائد است .

۶۲۸۴ اقتن العلم فانك ان‌کنت غنیاً زانك وان‌کنت فقیراً مانك « نهج‌البلاغه » .

۶۳۱۳ **برخان** : بفتح اول بمعنی‌آواز وصدا باشد « برهان » .

۶۳۲۰ **ازرقی** : کبودی ، نیلگونی ونیز نام شاعرمعروف « ازرقی هروی » .

قطران : روغنی باشد سیاه که از سروکوهی میگیرند و نیز نام شاعر معروف «قطران تبریزی» .

۶۳۲۱ **عبوس وقمطریر** : انانخاف من ربنایوماً عبوساً قمطریرا « سوره ۷۵ آیه ۱۰» .

۶۳۳۰ **طیاش** : بفتح اول ، سبکسر ، آنکه ارادهٔ ثابت ندارد و سرگردان باشد.
(فرهنگ فارسی)

۶۳۳۴ **دهانهٔفرنگ** : زنگار معدنی که ازکان مس حاصل میشود ورنگ‌آن به سبزی وطعم‌آن شیرین بدتلخی مایل‌بود وآنرا دردواها بکاربرند خصوصا جهت دفع سموم وداروی چشم . . . » برهان».

۶۳۳۷ **بیرنگ**: طرحی‌که نقاشان بر روی کاغذ کشند و بعد آنرا کامل کنند ، طرح ساختمانی که معماران ریزند واز روی‌آن ساختمان بناکنند «فرهنگ‌فارسی»

۶۳۴۴ **پای پیل** : حربه وگرزی مانند پای پیل ، پیلپا « فرهنگ فارسی »

۶۳۵۱ **خرسنگ** : سنگ بزرگ نتراشیده وناهموار «فرهنگ فارسی»

۶۳۵۹ **قاضی گیرنگ** : گیرنگ بروزن بیرنگ نام قصبه‌یی باشد از اعمال باورد وآن بلده‌ایست از خراسان (معرب آن «جیرنج » شهرکی از نواحی مرو : رك : معجم البلدان و همچنین تاریخ بیهقی باهتمام سعید نفیسی). انوری دربارهٔ قاضی گیرنگ قطعات هزل‌آمیز فراوان دارد . گویند حکیم اوحدالدین انوری هنوز در اوان شباب بود و اکتساب علم و حکمت می کرد که پدر او درگذشت ومال بسیارگذاشت. انوری دست بدان مال‌دراز کرد و بمدت اندك آن میراث را بباد داد . چون مفلس شد فن شعر و شیوهٔ مدح گزید و بوقت حاجت قصیده یی می‌گفت و بدان روزگار نامرادی بسر می‌برد تا روزی تاج الدین عمزاد بلخی اورا تشنیع کرد و معایب وی بگفت انوری را آن نوع سخنان دشوار بود واورا هجو کرد (تفصیل را رجوع شود به دیوان انوری بکوشش سعید نفیسی ص ۴۷۷ ـ ۴۸۳) .

۶۳۶۵ **سایمه** : مؤنث سایم، چرنده ، چارپایانی که بچرارونده برحسب عادت مانند شتر وگاووگوسفند (فرهنگ‌فارسی) .

۶۳۷۷ **الحاف**: ستهیدن مند قوله تعالی لایسئلون الناس الحافا (منتهی‌الارب).

۶۳۸۶ استفیاف غلط چاپی وصحیح «استضیاف» است در «مج» نیز استضیاف است .

۶۳۹۰ ظاهراً «جوید» که درحاشیه آمده صحیح است، در «مج» نیز «جوید» است.

۶۳۹۷ **ثنایا** : جمع ثنیه بکسر اول، راه پشته و کوه وراه دو کوه و یا راه بسوی کوه (نفیسی)

۶۴۰۱ **مائین**: جمع مائه، صدها.

۶۴۱۲ **ایمه**: رجوع شود به شرح بیت ۵۲۰۸

۶۴۳۸ ترتیب ابیات درهمهٔ نسخه‌ها همین است اما بنظر می‌رسد که این بیت باید قبل از بیت ۶۴۳۴ باشد .

۶۴۴۳ رجوع شود به شرح بیت ۶۴۰۱

۶۴۶۷ بیتی که درحاشیه غلط وباعلامت (؟) آمده در نسخهٔ «مج» صحیح آن هست و چنین است:

وظیفه‌یی که مرا بر تو رسم سال بود — مگیر باز ومشور آشیانهٔ زنبور

۶۴۹۰ **کوردین** :جامهٔ پشمینه وگلیم وپلاس.

۶۵۰۷ مصرع دوم در «مج» چنین است: یسارتو بدرسانیدنش یمین دارد.

۶۵۴۳ بیت ذیل ازقیس بن دریح نیزدارای همین مضمون است:

وکل مصیبات الزمان وجدتها — سوی فرقةالاحباب هینة الخطب

(مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد شماره ۱و۲ سال چهارم بنقل ازاغانی ج ۲)

۶۵۶۱ درحاشیهٔ «مج» پس‌ازاین بیت بیت دیگری است ازاینقرار:

گر آبدار بود لعل خاتمت شاید — که از کف تو بدریاش مستقر دیدم

۶۵۹۱ **باحور**: سختی گرما درماه تموز (غیاث).

۶۶۰۰ **زادفی الطنبور**: زادفی الطنبور نغمة (یا) نغمة آخری مثلی است معروف(رجوع شود به امثال وحکم دهخدا).

۶۶۲۰ مصرع دوم در «مج» چنین است: درروزه‌گر بجوید وجد حلال را.

۶۶۴۸ **فرضه:** بضم اول و سکون دوم ، جای درآمدن بکشتی از لب دریا و دهان دوات(فرهنگ‌فارسی).

۶۶۶۵ رجوع شود به مقدمه ص پنجاه‌وهشت.

۶۶۶۷ **حط:** فرودآمدن درمنزل وپالان وبار وزین فروگرفتن ازشترواسب...
(منتهی‌الارب)

ترحال: بکسر اول، کوچ کردن (غیاث).

۶۷۰۸ مصرع دوم اشاره است بدبیت ذیل ازغضائری رازی:

من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کنند هر آنکه برسریك بیت من نویسد قال

۶۷۳۹ **کلنگی:** بفتح اول حریص وطمعکار وکسی که تیشه به طرف خودزند (برهان)

خوزی خوار :دیوث، کسی که معاش وی از اعمال ناشایستهٔ زنش بگذرد (نفیسی)

۶۷۴۰ **آتش از خیارجستن:** امری ممتنع و محال صورت بستن (لغت‌نامه).

۶۷۶۹ رجوع شود به مقدمه ص پانزده .

۶۷۹۰ در «مج» مصرع دوم چنین است: آن گنبدی که بر سر آتش حباب کرد.

۶۸۴۱ در «مج» مصرع دوم چنین است : نیاردآتش سرتیز بر هواکردن .

۶۹۰۳ در«مج» بجای«بینباشتی»، «بیاراستی» است

۶۹۲۷ **عنکبوت** : طبقه‌یی از طبقه‌های اصطرلاب که آن مشبك باشد (غیاث) هی الشبکة التی علیها البروج والعظام من الکواکب الثابتة(مفاتیح العلوم خوارزمی ص۲۳۴)

یباب: بفتح اول بمعنی خراب (غیاث).

۶۹۵۳ **تیرتاب:** تیر بمعنی تیره‌وتاریك است (نفیسی) ومعنی بیت چنین است: کسی را که‌خطوط‌شعاعی‌چشم‌تیره‌است پیکان آبداده‌مژگان‌چه‌فایده‌دارد(ازافادات‌استادهمایی)

۶۹۵۶ **ضباب:** بفتح اول بخاری دود مانندکه در زمستان درهوا پدیدگردد (نفیسی)

۶۹۶۱ **ترس:** بضم اول بمعنی‌سپر. مکوکب: بضم اول و فتح‌دوم وچهارم، ستاره‌دار کرده شده و از میخهای زر وسیم میخکوب شده، ورجل مکوکب‌العین‌اذاکان فی‌سوادها نکتة بیاض(فقداللغة ثعالبی).

۶۹۶۴... **زوبجست:** خواب‌ازچشم رفت. قدمامعتقدبودند که وقتی بخار روح طبیعی بطبقهٔ سردچشم می‌رسد حالت‌خواب‌پیدا می‌شود (از افادات استادهمایی).

۶۹۶۸ **کحل‌الجواهر:** سرمه که در آن مروارید ناسفته و دیگر جواهرات انداخته می‌سایند برای روشنی چشم(غیاث).

۶۹۷۲ **سخاب:** بکسر اول، رشته‌یی‌که در آن مهره‌کشیده در گردن‌کودکان ودختران اندازند (نفیسی).

۶۹۹۰ **مارارقش:** مارپیسه، ماری‌که نقطه‌های سپید وسیاه داشته‌باشد.(منتهی‌الارب).

۶۹۹۳ **جربا:** رجوع شود بدشرح بیت ۵۳۴۱.

۶۹۹۷ **نهنبن:** بکسر اول و فتح دوم وچهارم، سرپوش دیگ و مانند آن. (فرهنگ فارسی).

۷۰۱۱ **اعباء:** بفتح اول جمع‌عبء، بارها، گرانیها .(نفیسی).

۷۰۲۱ **اشاره به‌آیهٔ‌شریفهٔ:** وتکون‌الجبال‌کالعهن‌المنفوش، (سورهٔ ۱۰۱ آیهٔ ۴).

۷۰۲۵ رجوع شود بدشرح‌بیت ۳۹۱۶.

۷۰۳۱ **تورخان:** خان‌ترکستان.

۷۰۳۴ **نان‌برف:** نوعی نان‌سفید، مقصوداین است‌که بطوری برف‌گلوی‌خانه را تنگ کرده‌که نان درآن فرونمی‌آید وقحط شده است (ازافادات استادهمایی).

۷۰۸۳ در«مج» بخندند، بجای« نخندید» آمده‌که ظاهراً اصح است.

۷۱۹۴ مصرع دوم در«مج» چنین‌است: مرائی نیایدزمن هم‌نهانی.

۷۴۱۸ این‌بیت در«مج»نیز بهمین‌صورت‌است.

۷۴۸۵ **کواکب منقضه :** ابوحاتم اسفزاری دررسالهٔ آثار علوی آرد(چاپ تهران۱۳۱۹):
فصل هشتم ، اندرکواکب منقضه، هرگاه‌که این بخاری‌که مادهٔحریق است‌سخت
بلند شود ومدداو اززمین بریده‌گردد، وبعد ازین بالارود، تا آنگاه‌که از سر
زبرین بجوهر آتش‌رسد آتشش دروی‌گیرد وشعله شود وبرین بخار بررود بزودی
وچون بدیگر جانب اورسد ومادت غذا نیابد فرومیرود، واورا منقضه‌خوانند،
وشکل‌آن بخار مایل آفاقی بود کـه ازآنجا برخاسته باشد....» بیرونی در
التفهیم منقضه را بـه « انداخته» ترجمه وتعبیرکرده است (التفهیم ص قلب).
مرحوم قزوینی در متن چهار مقاله «منقضه» بتشدید ضاد آورده . در ترجمهٔ
عربی چهارمقاله (ص ۱۵) نیـزچنین ضبط شده، امادزی در ذیل قاموسهای
عربی (ج ۲ ص ۷۱۳) «المنقضه» (بضم میم‌وفتح نون وقاف مشددوضاد) بمعنی
شهب‌آورده (فرهنگ فارسی).

۷۴۸۸ **دندنه :** سخن آهسته وزیرلبی که فهمیده نشود،صدای‌مگس وزنبور (فرهنگ
فارسی) .

۷۴۹۲ **افزار :** بادبان‌کشتی... (برهان).

۷۵۱۱ **گوزدان:** رجوع شود به‌شرح بیت ۷۸۱۵

مزدقان : قصبه‌یی جزء دهستان مزدقانچای بخش‌نوبران شهرستان ساوه.

۷۵۱۹ **اهریان :** ظاهراً صورت دیگری‌است از « اخریان » رجوع شود به شرح بیت
۱۴۵۲ .

۷۵۲۸ **لعان :** چون‌مردی زن‌خودرا بهزنا نسبت دهد، امام هردورا به‌لعن یکدیگر
وادارد. سپس‌آن زن‌برمرد همیشه حرام شود و اگر بچه‌آورد بچه از آن مرد
نسب‌نبرد (فرهنگ فارسی)

۷۵۷۳ **«طالع»** غلط چاپی وصحیح «طامع»است.

۷۵۷۵ «مکرمش» غلط است و ازلحاظ قافیه درست نمی باشد. شاید صحیح «کمترش»

یا «مکثرش» باشد.

۷۶۷۲ در «مج» مصرع دوم چنین‌است: زهی خوب‌طالع‌زهی‌خوب‌طالع.

۷۶۷۹ رجوع‌شود به‌شرح بیت ۶۱۸۹.

۷۷۰۶ **لنجان** : از توابع اصفهان ، حدشمالی برزرود و ماربین، شرقی‌شهرضا و سمیرم سفلی و کراج ، جنوبی‌چهارمحال وغربی‌کرون و فریدن، مرکز آن‌فلاورجان. . (لغت‌نامه) . خان‌لنجان = خولنجان : ناحیهٔ بزرگی که در ساحل راست زاینده رود واقع است (تفصیل را رجوع شود به لغت‌نامه).

جوهرستان : ازقراء اصفهان.

۷۷۱۰ **لوالوا** : بفتح‌هردولام، سباك، بی‌وقار ، جلف (فرهنگ فارسی).

۷۷۲۱ **بازن** : ظاهراً «پازن» صحیح‌است بمعنی‌بز نر کوهی.

۷۷۳۷ **غمری** . احمقی، نادانی،گولی، ناآزمودگی(فرهنگ فارسی).

۷۷۵۰ **بلقندر** = بلغندر: بی‌قید ، بی‌بندوبار، بی‌دیانت، ملحد(فرهنگ‌فارسی).

۷۷۷۰ چنین‌است درهمهٔ‌نسخه‌ها (؟).

۷۷۸۸ چنین است درنسخدها (؟).

۷۸۰۶ **لنبه‌سر** = لمبدسر: بفتح‌اول، نام قلعتی مقراسمعیلیان در رودبار قزوین. حمدالله مستوفی درذکررودبارگوید: رودبارولایت است که شاهرود برمیانش گذرد وبدان باز می‌خوانند و در شمالی قزوین بشش فرسنگی افتاده است و در آنجا قریب به پنجاه قلعهٔ حصین‌مستحکم است و بهترین آن قلاع‌الموت‌و میمون دز ولنبسر بوده...(نزهةالقلوب‌مقالهٔ‌سوم چاپ اروپاص ۶۱)... اینکه صاحبان فرهنگها لنبه سر را کوهی از مازنداران دانسته وگفتداند که بمنزلهٔ سرگرد کوسمنان است یانزدیك آن بر اساسی نیست ...(لغت‌نامه).

۷۸۱۵ **گوزدان** = جوزدان: قریهٔ بزرگی است در دروازهٔ اصفهان و اهل اصفهان آنرا گوزدان گویند(مراصد). اهالی آنرا جوزان می‌گویند.

لنبان: بضم اول در قدیم قریه‌ای در مغرب اصفهان بوده واکنون از محله‌های‌اصفهان

است. رفیع‌الدین لنبانی از آنجا است.

۷۸۷۲ **مرعش:** جنس‌من‌الحمام(لسان‌العرب). نوعی از کبوتر دور پرواز(نفیسی).

۷۸۸۸ **منکب‌الفرس:** نام‌ستاره‌یی است از ستارگانی‌که ازآنها ارتفاع می‌توان گرفت و آنها را بر اسطرلابها رسم می‌کنند(التفهیم‌ص۲۸۹- ۲۹۰)

خرزین: نوعی پالان و چوبی دراز کـه در طویله‌ها نصب‌کنند وزین و یراق‌اسب‌را بر بالای‌آن نهند (فرهنگ‌فارسی).

۷۹۸۷ **عکس‌وطرد:** از اصطلاحات منطق‌وادب‌است. درمنطق‌این‌اصطلاح در باب‌معرف بکارمیرودو مراداز آن‌این‌است‌که تعریف بایدجامع‌ومانع‌باشدو بنابراین‌منظور ازاین‌بیت‌آنست‌که‌من‌این‌امررا بنحوجامع ووافی‌دریافته‌ام‌ضمناً درقضیه وعکس وطردصنعت‌مراعات‌نظیرهست(ازیادداشتهای‌دکترمحمد خوانساری). در صنایع شعری‌عکس‌وطرد آنست‌که‌دریك‌مصراع‌یا نیم‌مصراع الفاظ مصرع‌یانیم مصراع قبل را قلب‌کرده مکرر سازند.

۸۰۰۰ **بردابرد:** درمصرع‌دوم‌بفتح‌هردو«با»، کلمهٔ‌امرکه‌پاسبانان و فراشان در پاك‌کردن راه استعمال می‌کنند یعنی خبردار و بایست(نفیسی).

۸۰۳۱ **اسباغ:** تمام گردانیدن نعمت را برکسی(فرهنگ‌فارسی).

۸۰۳۶ **لاغ:** هزل، ظرافت، شوخی، خوش طبعی و نشاط...(فرهنگ‌فارسی).

۸۰۳۷ **تاغ:** درختـی‌است‌که‌چوب‌آنراهیـزم‌سازنـد وآتش‌آن‌بسیار بمـاند(برهان).

۸۰۳۸ **براغ:** بفتح اول وتشدید راء ،فصاد وفصدکننده(نفیسی).

۸۰۴۱: **کناغ:** بضم اول، تارعنکبوت(فرهنگ فارسی).

۸۰۴۴ **نتن:** بفتح اول، بوی بد(غیاث).

متن : بفتح اول وسکون ثانی، پشت (غیاث).

۸۰۵۲ **ارساغ** : جمع رسغ ، پیوندگاه کف دست و پا بساق، استخوانهای خرد مچ دست‌وپا ...(فرهنگ‌فارسی).

۸۰۵۹ **کباده**: بفتح اول ، کمان نرم بسیار سست (مخصوص مشق کمان کشیدن) (فرهنگ‌فارسی).

۸۰۶۰ **لباده**: چوبی که بر گردن گاو گردونه و گاو زراعت گذارند، یوغ (فرهنگ‌فارسی).

۸۰۹۵ **شود پی سپر همچو چوب معلم**: «مراد از پی سپر شدن چوب معلم که مشبه‌به است گذشتن او است بر کف پای اطفال وطی نمودن آن وغرض از پی سپر شدن فلك که مشبه است پامال شدن و نایاب گردیدن او...» (مشکلات دیوان انوری ص ۱۲۲).

۸۱۲۹ **دنه**: بفتح اول، خوشحالی، شادی، زمزمه ازخوشحالی. (فرهنگ‌فارسی)

۸۱۳۰ **دندنه** : رجوع شود بشرح بیت ۷۴۸۸

۸۱۹۶ **عرا** : بکسر اول، خانه‌یی از شطرنج که ما بین رخ و شاه باشد (فرهنگ‌فارسی).

۸۲۰۲ **هاضوم**: داروی گوارش (منتهی‌الارب).

۸۲۷۰ **چشمارو**: چیزی که برای چشم زخم وچشم بد بسازند (رجوع شود به مقالهٔ دکتر احمدعلی رجایی مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد سال اول شماره ۴ ص ۳۹۶ تا ۴۰۳).

۸۳۲۹ **دق** : بفتح اول وسکون ثانی معرب «دك» است بمعنی گدایی وخواستن.. (برهان).

۸۳۳۸ **هل اتیك**. هل اتیك حدیث الغاشیه (سورهٔ ۸۸ آیهٔ ۱).

۸۴۰۲ خون ریختن یا کشتن چنان که موی نیازارد تعبیری مثلی است و مقصود این است که بارفق وملایمت صوری سخت‌ترین رنج یاضرر را برکسی وارد آورند. انوری گوید:

وصل هم نازموده‌یی که بلطف   خون بریزد که موی نازارد

چنانکه ملاحظه می‌شود مصرع دوم بیت کمال وانوری یکیست.

۸۴۵۸ **حزام** : بکسر اول، تنگ‌ستور.. (غیاث).

۸۴۵۹ **سنام**: بفتح اول ، کوهان شتر (غیاث).

۸۴۸۳ **بشع** : بفتح اول‌وکسر دوم،طعام بدمزهٔ حلق سوز (نفیسی).

۸۵۳۷ **ماعون**: آنچه که از آن کمك جویند و سود برند . اسباب خانه مانند دیگ وتابه‌وکلند وغیره. (فرهنك‌فارسی) .

۸۵۶۷ **کتاره**: بفتح اول = کتاله= غداره= قداره .شمشیری کوتاه باتیغهٔ پهن‌که هندوان‌آنرا بکار می‌بردند وتوسط‌آنان‌در ایران رواج یافت(فرهنگ‌فارسی).

۸۵۶۸ **قواره**: پارچه‌یی که گردبریده باشند ، پارچه‌یی مدور که خیاط وقت بریدن پیراهن ازمحل‌گریبان برمی‌آورد (فرهنگ فارسی).

۸۵۷۴ **غراره**: بکسراول، جوالی‌که آنرامانند دام ازریسمان بافته باشند وپنبه و پشم وکاه درآن‌کنند وازجایی به جایی برند (فرهنگ فارسی) .

۸۵۷۶ ظاهراً مصرع دوم باید چنین‌باشد:آن‌لطف بنده پرور خود پس چه‌کاره باشد .

۸۵۷۷ مصرع دوم در«مج» چنین است: تاریخ خاطر من باری دوباره باشد و ظاهراً اصح همین است .

۸۶۴۹ در«مج» مصرع اول‌چنین است:سزدگرگونداش زرداست‌همچون لون‌محروران.

۸۶۶۳ در«مج»بجای «نعما»، «یغما»آمده‌است.

۷۶۸۱ **زلفگاه** : جای لغزیدن (غیاث).

۸۷۰۸ این بیت در دیوان انوری به دوصورت دردوقصیده‌آمده است،یکی:

باش تاصبح دولتت بدمد　　　کاین هنوز ازنتایج سحرست

ودیگر:

باش تاصبح دولتت بدمد　　　کین لطایف نتیجهٔ سحرست

(دیوان انوری‌چاپ مدرس رضوی‌ص۶۰و۶۳)

۸۷۶۱ ظاهراً کلمهٔ «فی»که درحاشیه‌آمده صحیح‌است . **فی** : بالفتح ثم‌التشدید : من قری الصغد بین اشتیخن والکشانیة (معجم البلدان) . از قرای سغد است وپل‌فی محلی است در نزدیکی‌آن ، در شعرفارسی بتخفیف‌یاء بکاررفته واین

ضبط درست ترمینماید،سوزنی گوید.

ملیح را بیخارا ازین خبر نبود　　　که درسر پل فی زوملیح تر نبود

(لغت نامه)

۸۷۹۰ **تفادی**: تفادی منه، خویشتن را از وی نگاهداشت و پرهیز نمود ورهایی جست

۸۷۹۸ رجوع شود به مقدمه ص هفتادودو .

۸۸۷۳ **بشاعت**: بدمزگی، بی‌مزه شدن (منتهی‌الارب) .

۸۸۹۹ در « مج » مصرع اول چنین است : تا فرو بستست دست بخت من در خواب خوش .

۸۹۰۶ در«مج» بجای «عادیه»کلمهٔ «غاذیه»آمده وهمین‌صحیح است، غاذیه: قوه‌یی‌که غذا را تحلیل‌کند وجزء بدن سازد (نفیسی).

۸۹۱۳ **ته‌ته** : در«مج» نیز بهمین‌صورت است وروی‌هردو «تا» ضمه‌گذاشته: «ته‌ته» در فرهنگها بمعنی افزوده شده وانبوه شده‌آمده،رشیدی این بیت را در ذیل«په‌په» وشاهد برای آن‌آورده است امادرهیچیك ازنسخه‌ها به این صورت نیست.

۸۹۵۶ **مخالقت** : به خوش خویی معاشرت کردن (نفیسی) . در متن «مخالفت» غلط چاپی است.

۸۹۶۲ در«مج» بجای «اسرار»کلمهٔ «اوراق» آمده و«اوراق» اصح بنظرمی‌رسد.

۸۹۷۹ **راوق**: صاف ولطیف وپالودهٔ هرچیز باشد.. (برهان) .

۸۹۸۹ چنین است درهمهٔ نسخه‌ها.

۹۰۱۶ معنی مصرع دوم چنین‌است: مانند اناردل راآگنده ازلعل کردم.

۹۰۲۶ در«مج» پس‌ازاین بیت درحاشیه این بیت‌آمده است:

کنارجیحون‌گربود جای من وقتی　　　زاشك دیده کنونم کنارجیحونست

۹۰۴۴ **لواعج** :جمع‌لاعج،سوزان، الهوی‌المحرق (المنجد).

۹۰۹۱ در«مج» بجای « بنهفته»کلمهٔ « نهفته»آمده است.

۹۰۹۶ **اندی**: امید است، اندی‌که: باشدکه، بودکه، امیداست‌که.

۹۱۵۳ **بل‌هم‌بتو آورم** : بگذارکه هنررا نزدتوآورم‌که محبوب‌روز وروزگار بینوایی هستی. (ازافادات استاد همایی)

۹۱۹۸ **قمه**: بکسراول، بالای هرچیز، سرهرچیز(فرهنگ فارسی).

۹۲۱۰ دراین قطعه التزام «گل» کرده است.

۹۲۵۲ در «مج» بجای «سید چاه»، «سید چال»است.

۹۳۳۸ در«مج»،«شغب» بجای «نقب»آمده و«شغب» اصح‌است.

۹۳۴۸ درمصرع‌دوم در«مج» بجای «همت»کلمهٔ«وصمت»آمده است.

۹۳۵۰ این قطعه،غزل معروف‌حافظ راباهمین وزن وقافیه بیاد می‌آوردکه مطلع‌آن این است :

مزرع سبز فلك دیدم و داس مدنو   یادم ازکشتهٔ خویش‌آمد وهنگام‌درو

۹۴۱۵ رجوع شود به شرح بیت ۱۴۳۹

۹۵۰۹ در«مج» درمصرع دوم «تاکه» بجای «یاکه» آمده است .

۹۵۷۵ ظاهراً «عنقره»» غلط وصحیح «غتفره»=غدفره ، بضم اول بمعنی غتفر است‌که نادان وجاهل واحمق وابله وپلید طبع‌باشد (رجوع شودبه برهان و نفیسی).
دربیت ۱۰۳۲۷ ! نیزکلمهٔ «غتفره»آمده است.

۹۵۹۱ **ستنبه**: بکسراول‌وفتح‌تاوسکون‌نون:زشت،کریه،درشت‌وناتراشیده(فرهنگ‌فارسی)

۹۶۷۲ اشارات وقانون موهم‌کتابهای ابن‌سینا است.

۹۶۷۸ در«مج»،«توفیر» بجای «توقیر»آمده‌است.

۹۶۸۷ در«مج» بجای «رنگ»،«زنگ»آمده واصح است.

۹۷۱۰ **بالکانه**: پنجره .

۹۸۱۵ «**زبانی**» غلط چاپی وصحیح «ربابی» است.

۹۹۰۹ **رستی**: بضم اول بمعنی دلیری وچیرگی ومحکمی (رشیدی).

۹۹۸۶ قانون، شفا و نجات هر سه کتابهای ابن سینا است.

۹۹۹۵ این بیت در«مج» چنین است:

کام و ناکام هر کجا باشد　　　با سر او دود زمان بزمان

۱۰۰۱۸ در«مج» بجای «همه حال» ،«درهرحال»است.

۱۰۰۴۱ این قطعه دردیوان جمال الدین چاپ وحیدص ۴۱۸ نیزهست.

۱۰۰۴۸ **مبتدل** : درهمهٔ نسخدها بهمین صورت است و ظاهراً «مبتذل» صحیح‌می‌باشد بمعنی‌هرروزاستعمال شده ومستعمل.

۱۰۱۱۱ **فلاده:** بفتح اول، بیهوده، بیفایده، عبث.

۱۰۱۱۶ **کفشیر** : بفتح اول : لحام ، لحیم ، آنچه کد بدان شکستگی ظروف مسین و برنجین‌را لحیم‌کنند (فرهنگ‌فارسی).

۱۰۱۵۳ **ترف** : بفتح‌اول، کشك سیاه،قراقروت. (فرهنگ فارسی).

۱۰۱۸۳ **سیچان:** ازقراء جنوبی اصفهان است.

۱۰۲۴۹ «شخم» غلط چاپی وصحیح «شحم» است.

۱۰۳۰۷ **دمنه دانی** : بفتح اول ، لته وکهنهٔ پیچیده راگویند که در سوراخ تنورکنند تا بخارتنور بیرون نرود (برهان) .

۱۰۳۲۷ رجوع شود به شرح بیت ۹۵۷۵ .

۱۰۳۳۰ «دوز» غلط چاپی و «زور» صحیح است .

۱۰۳۷۲ **مستوفز** : به صیغهٔ اسم‌فاعل، آنکه بدون‌اطمینان می‌نشیند، آنکه برسرپای و دروا می‌نشیند .

۱۰۶۰۳ **کفار** : بفتح اول، پوشاننده ، الکفر: پوشیدن میغ آسمان‌را (مصادر زوزنی حاشیهٔ ص ۲۷).

۱۰۷۵۳ « می‌اکند » غلط چاپی وصحیح « می‌اوکند » است .

۱۰۸۱۶ **غواره** . رجوع شود به شرح بیت ۸۵۷۴

۱۰۸۲۲ در «مج» مصرع دوم چنین است : واوان دم‌که زندگیش باد می‌خورد .

۱۰۸۵۰ **شطارت** : دربدی درشدن ، عیاری‌کردن (مصادر زوزنی) .

۱۰۸۸۹ **اواعج** : رجوع‌شود بدشرح بیت۹۰۴۴

۱۰۸۹۲ **حادق** : در نسخهٔ«چب» یعنی تنها نسخه‌یی‌که این بیت‌در آن‌موجود است «حادق» است واحتمال می‌رودکه این‌کلمه «صادق» باشد و باصبح و نورهم مناسبت دارد .

۱۰۹۰۳ رنگ‌زدای : درهر دو نسخه بهمین صورت است .

۱۰۹۲۳ بس‌که کردند سقط یاوگی وهم وخیال : در «مج» نیز بهمین صورت است .

۱۰۹۴۳ که نه چیزاست : در «مج» که نه چیزیست . (این قطعه در«ش» نیزهست).

۱۰۹۵۶ «برکشد» : در «مج» ،«برکنند»است (این‌قطعه در «ش» نیزهست) .

۱۰۹۷۴ برنیارد : در «مج»، «برنیاید»است‌که صحیح می‌باشد .

۱۰۹۸۳ در «مج» مصرع اول چنین است : ندهی جزبزاهدان لیکن .

۱۱۰۱۳ **صندوق ساعت** ۰ نام‌آلتی ازآلات ساعت (مفاتیح‌العلوم) . صندوقی‌که ساعت‌را درآن قرارمیدهند (لغت نامه) .

۱۱۰۶۶ مصرع دوم غلط چاپ شده وصحیح‌آن چنین است : دل رنجور ما بـا او به کینست .

۱۱۱۱۴ در «مج» نیز بهمین صورت است .

۱۱۱۱۷ **سفلگیان** : در «مج» این‌کلمه «سفلیان» است .

۱۱۱۴۶ این بیت وچهار بیت بعد ازآن درضمن غزلها (ص ۷۹۰) نیزآمده است .

۱۱۱۵۱ این قطعه دروصف «دوات» گفته شده است .

۱۱۱۹۳ **شکر** : در «مج» «سکر» است .

۱۱۲۲۱ **سحت**: بضم‌اول، حرام‌وهرکسب بدکه موجب عارو ننگ باشد (منتهی‌الارب) سماعون للکذب اکالون للسحت (سورهٔ ۵ آیهٔ ۴۶) .

۱۱۲۵۳ **کنده** : بفتح اول ، امرد، مفعول، بعضی‌فرهنگ‌نویسان «کنده» رابضم «کاف»

آورده بمعنی امرد قوی جثه گرفته اند . بیت ذیل که در المعجم (چاپ مدرس رضوی ص۳۴۵)آمده:

برتخت زر آنرا نهد امروز فلك کو یا همچو نگین ساده بود یا کنده

مؤید مفتوح بودن آنست (فرهنگ فارسی).

۱۱۳۰۹ **زودگوش** : کنایه از مردم منافق ومذ بذ بین باشد (برهان) .

۱۱۳۵۶ در «مج» پس ازاین بیت دو بیت دیگرهست ازاینقرار :

اگر بخواهد رای تو برفلك شکند زعکس پرتو خودآفتاب وماه دگر

برای نصرت حرب سپه رسد هردم زخیل خانهٔ اقبال تـو سپاه دگـر

۱۱۳۷۹ در «مج» مصرع دوم چنین است : بریك ترازوی دوسر آن چون دو پیکرست

۱۱۴۵۹ این بیت وشش بیت بعدازآن درغزلها (ص ۷۸۹) نیزچاپ شده است .

۱۱۴۶۱ در «مج» مصرع اول چنین است : خالی ازخون دل نیم ، گویی

۱۱۴۸۲ در «مج» این بیت چنین است :

که جمله مهرهٔ خود زیرحقه می‌دارد که پیش چشم‌توآن مهره‌اش نپردازد

۱۱۴۸۹ در «مج» بجای «برآنچه» ، «هرآنچه» است .

۱۲۴۷۴ **آب بفت** : چنین است درنسخه های «ع» و «نف»که ازنسخه های کهن است وظاهراً بمعنی آب بافت = آب بافته ، ازآب بافته شده می باشد .

۱۲۵۲۴ **فی** : رجوع شود به شرح بیت ۸۷۶۱ .

۱۲۵۵۸ این بیت درهمهٔ نسخه ها بهمین صورت است.

۱۳۷۲۰ رباعی ۳۱۶ غلط چاپ شده وصحیح آن چنین است :

مهرتو بود میل بسویی که کنیم وصل توبود هرآرزویی که کنیم

ماراغم تو راحت جانست ودرو چون غنچه زدل کنیم رویی که کنیم

۱۳۹۳۶ این رباعی درنسخه ها بهمین صورت است(؟).

۱۳۹۵۰ ازین رباعی ودورباعی بعدشاید بتوان گفت که کمال اسمعیل به طبرستان سفر کرده است . ازاشعارکمال اسمعیل برمی آیدکه وی سفری بخوارزم کرده است

ووقتی نیز درنیشابور وزمانی درری بوده ومعلوم نیست که ایـا سفروی به دو شهراخیر درهمان سفرخوارزم بوده یاسفری دیگر به این شهرها کرده‌است .

۱۴۱۵۸ این رباعی که منسوب به خیام نیزهست از نسخهٔ «مج» که در ۷۲۵ کتابت شده نقل شده است .

۱۴۳۵۰ این رباعی نیز در «مج» هست .

۱۴۳۹۱ **ارجاف** : بکسراول ، خبرهای دروغ پراگندن ، سخنان واهی ودروغ گفتن، با خبرهای دروغ فتنه برپاکردن ، خبربدگفتن .

۱۴۵۱۰ این رباعی در «ع» چنین است و صحیح همین میباشد :

زررشتهٔ خورزتاب شب بگسستند — یك باره درروز به مـا دربستند
یا پای و سرشام و سحر بشکستند — یاروزوشب ازآمدوشد بنشستند

۱۴۶۳۲ **گازر** : بمعنی ماهر واستاد است وظاهراً این معنی در فرهنگها نیامده وتنها درلغت نامه درذیل «گازر» چنین آمده است : « ... درسه نسخهٔ خطی سوزنی که دونسخهٔ آن کهنه ویکی هم از روی نسخهٔ کهن نوشته شده دربیت ذیل کلمهٔ گازرآمده است بفتح زاء معجمه :

بنقش آرزومانی وروی اونگر — که تاکدآید ازایشان بدلبری گازر

اگر این نسخه صحیح باشد ظاهراً گازر مجازاً بمعنی ماهر ، استاد ونظایرآن باشد ... » .

۱۴۷۶۲ این رباعی درمقدمه (ص نوزده) ازتاریخ وصاف نقل شده ودرآنجا به ملك مظفرالدین محمدبن قطب الدین مبارز نسبت داده شده است .

فهرستها

فهرست کلی

فهرست الفبائی قصاید و قطعات مصرّع

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

ترکیب بندها

مثنوی ها

صفحه

غزلها

صفحه

صفحه

	صفحه
دلبرم رسم خود چنین دارد	۷۴۶
هر که چون روی تورویی دارد	۷۰۲
عشق توگردست در زمانه بر آرد	۷۴۷
دل.زغم عشق توکی جان برد؟	۷۶۵
گل زرشك تو پیرهن بدرد	۶۹۶
یار باما وفا نخواهد کرد	۷۵۹
سپیده دم بصبوحی‌شتاب باید کرد	۷۰۷
دوش بامن نگار من آن کرد	۷۸۸
مکن ای دوست اگر بتوان کرد	۷۰۱
رخی‌چنانکه‌زخورشیدوماه‌نتوان کرد	۶۹۸
زرویت دستهٔ گل می‌توان کرد	۷۲۸
باد بر خاك ترکتازی کرد	۷۷۶
بازها را رخ زیبای تو درکار آورد	۷۶۵
سحرگهان که‌دم‌صبح‌درهوا گیرد	۷۷۱
سحرگهان که‌دم‌صبح‌درچمن گیرد	۷۱۹
دلم زاتش غم چنان می‌گدازد	۷۴۲
اگردلدارمن‌روزی‌نقاب‌ازرخ‌برا ندازد	۷۷۲
سحرگهان که صبا نافهٔ ختن‌بیزد	۷۷۲
سوز عشقت جگرهمی سوزد	۷۱۰
امید آدمی بوصالت نمی‌رسد	۷۷۷
شب نیست کم‌زهجرتوصدغم‌نمی‌رسد	۷۱۴
نام تو برزبان من باشد	۷۴۹
هرکرا زلف عنبرین باشد	۷۶۰
گربردل من رحم کندیارچه باشد؟	۷۲۶
دلبرم سوی سفر خواهد شد	۷۱۰
در عشق تو دل بجان همی کوشد	۷۲۰
دلم هرشب از عشق چندان بنالد	۷۵۵

صفحه

صفحه

صفحه

فهرست الفبایی قطعات

صفحه

فهرست نام جاها

(مقدمه)

فهرست نام قبیله‌ها، طایفه‌ها نسبتها، خاندانها، دینها، مذهبها

(مقدمه)

فهرست نام کتابها

(مقدمه)

فهرست نامهای کسان (متن)

فهرست نام جاها (متن)

فهرست نام قبیله‌ها، طایفه‌ها، نسبت‌ها، خاندان‌ها، دین‌ها، مذهب‌ها (متن)

فهرست کتاب‌ها (متن)

جدول خطا و صواب

(مقدمه)

صفحه	سطر	اشتباه	درست
۴	۴	نبود	ببود
۴	۱ح	پیتهای	بیتهای
۷	۸	شرطت	شرطست
۱۱	۵	الدینا	الدنیا
۱۳	۱۵	نه‌تا	نه‌تار
۱۶	۱۸	ابو بکر	ابو بکر
۱۷	۱۳	سمتها	ستمها
۱۷	۲۱	علییین	علیین
۲۰	۲	بنده پرورر	بنده‌پرور
۲۲	۸	بنامبزد	بنامیزد
۲۴	۲ح	جهانگشاهی چوپنی	جهانگشای جوینی
۲۶	۹	پوده‌اند	بوده‌اند
۲۷	۱ح	مجلص‌اصفهان	محاسن‌اصفهان
۲۷	۱۳	یا	با
۲۸	۲۱	جلال‌السلام	جلال‌الاسلام
۲۹	۹	بیفرود	بیفزود
۲۹	۲ح	فصحیحی	فصیحی
۳۰	۱۶	جویاره	جوباره
۳۱	۷	گقت	گفت
۳۳	۱۸	بکدگر	یکدگر
۳۴	۱۰	ادادت	ارادت
۳۷	۱	جه داری	چه داری
۳۷	۵	خورشبد	خورشید
۳۷	۱۶	کویم	گویم
۳۸	۱	دادن	دان
۳۹	۱۴	شناقت	شتافت
۳۹	۱۸	مرثبهٔ	مرثیهٔ
۴۰	۶	اسعمیل	اسمعیل
۴۱	۱۸	بروزگای	بروزگاری
۴۲	۴	گشه	گشته
۴۴	۳	حسادث	حادث
۴۵	۱	ییار	بیار
۴۵	۹	گمان	کمان
۴۵	۱۲	یزرگ	بزرگ
۴۵	۱۴	عمادلاسلام	عمادالاسلام
۴۵	۱۵	عماالاسلام	عمادالاسلام
۴۹	۱۱	گفت	کفت
۵۰	۱۷	یرفلك	برفلك
۵۰	۱۷	بکیریزد	بگریزد
۵۱	۱	بیت مکررشده است	

صفحه	سطر	اشتباه	درست
۵۲	۱۲	عسنی	مستی
۵۴	۴	تیعش	تیغش
۵۸	۱	کمر	مگر
۵۸	۴	رسمیت	رسمیست
۵۸	۱۳	درخشان	رخشان
۶۰	۳	زیال	زبال
۶۰	۱۲	گریدی	گربدی
۶۰	۱۴	حورشید	خورشید
۶۰	۱۹	صرپر	صریر
۶۱	۱۲	یرزده	برزده
۶۱	۲۱	کر	گر
۶۲	ح۱	بالویه	بابویه
۶۴	۸	ته بر	نه بر
۶۴	۱۶	یای	پای
۶۴	۱۷	بزشکی	پزشکی
۶۴	۲۱	بگذشست	بگذشتست
۶۴	ح۲	بتهای	بیتهای
۶۵	۱۷	زیان	زبان
۶۶	۱۰	خانم	خوانم
۶۶	۱۳	گز	کز
۷۲	۱۱	ییت	بیت
۷۴	۷	پبش	پیش
۷۷	ح۲	اشارالعجم	اشعارالعجم
۷۹	۲	فصلاء	فضلاء
۸۰	۴	حراسانی	خراسانی
۸۰	۱۰	هموز	هنوز
۸۲	۱	یرو	برو
۹۷	۱۰	القبایی	الفبایی
۹۷	۱۳	عزلیات	غزلیات
۹۷	۱۵	غلط بودن آن	رجحان نسخهٔ دیگر
۹۷	۱۵	بوداست	بوده است
۹۷	۲۰	طبع	تجدید طبع
۹۷	۲۰	نسخه	آن نسخه

جدول خطا و صواب (متن)

صفحه	سطر	اشتباه	درست
۱۳	۲	آقتاب	آفتاب
۳۳	۱۳	ارنگ	آرنگ
۳۴	۱۲	آثا	آثار
۵۰	۳	باشکونه	باشکونه
۵۰	۱۷	یکدیگر	یکدگر
۵۱	۱	نورزی	نوروزی
۵۲	۹	آبستنت	آبستنست
۵۵	۱۰	شاهزاده	بشاهزاده
۶۱	۷	لفط	لفظ
۶۱	۱۲	بهپیچد	بپیچد
۶۴	۴	گرد	گردد
۶۶	۳	تبر	تیر
۶۶	ح۴	یرون	برون
۷۱	۱۰	چو	چون
۷۵	۴	ممتاز	متاز
۷۷	۱۶	تنك دل	تنگ دل
۷۸	۱۳	حود	جود
۸۳	۴	کج	کجا
۸۸	۶	نقش	نقشش
۹۲	۱۴	تاب ناب	تاب تاب
۹۳	۱۴	حوشاب	خوشاب

صفحه	سطر	اشتباه	درست
۹۵	۷	۱۳۵۵	۱۵۳۵
۹۵	۸	بجر	بحر
۹۸	۷	گشه	گشته
۹۸	۹	صحاك	ضحاك
۱۰۱	۴	بصوت	بصورت
۱۰۱	ح۳	۶	۷
۱۰۱	ح۳	۷	۶
۱۰۱	۶	توامان	توأمان
۱۱۳	۳	رهگدار	رهگذار
۱۱۳	۱۹	ارنهیب	ازنهیب
۱۱۶	۱۲	کل	گل
۱۱۸	۱۱	ببن	بین
۱۱۹	۲	به بینی	ببینی
۱۲۱	۳	اقتفار	افتقار
۱۲۳	۱	سوكند	سوگند
۱۲۸	۱۵	آبنه	آینه
۱۳۰	ح۱	بدرست	بدوست
۱۳۲	۳	۲۰۶۰	۲۱۶۰
۱۳۲	۱۳	سمن كون	سمن گون
۱۳۴	۸	آوردم	آورم
۱۳۸	۱۲	قرطه	قرط
۱۳۸	ح۳	اكر	اگر
۱۳۹	۵	تیغت	تیغست
۱۳۹	۱۲	نبود	ببود
۱۴۷	۵	نگریزد	نگزیرد
۱۵۰	۱۷	كرده‌یی	كرده‌پی
۱۵۱	۲	سفف	سقف
۱۵۱	۱۶	كردن	گردون

صفحه	سطر	اشتباه	درست
۱۵۳	۷	وقعیت	وقیعت
۱۵۶	۱۷	حیاندار یست	جهاندار یست
۱۵۸	ح۱	ل،ل	ل،ك
۱۵۹	۹	سهل الفیاد	سهل القیاد
۱۶۱	۳	نفخهٔ	نفحهٔ
۱۶۲	۲	اننقام	انتقام
۱۶۹	۱۱	حزمش	جزمش
۱۷۷	۶	چرپسته	چوپسته
۱۷۸	۲	كرم	گرم
۱۷۸	۴	كجابی	كجایی
۱۸۰	۶	زه‌زهی	زه‌زه‌ای
۱۸۲	۱۴	پرشكر	برشكر
۱۸۴	۶	دسترا	دستراد
۱۸۴	۱۱	نشكفت	نشگفت
۱۸۷	۱۲	نشنید	نشیند
۱۸۹	۱۱	قدتو	قدرتو
۱۹۱	۱۵	گردون	كردن
۱۹۲	۱۴	پیاك	پیكر
۱۹۴	۱۶	جون‌ربان	چون‌زبان
۱۹۵	۱۰	زصبحتش	زصحبتش
۲۰۰	۱۲	سیاركان	سیارگان
۲۰۱	۴	كردكارت	كردگارت
۲۰۱	۱۵	بزاید	بزداید
۲۰۶	۱۱	كل	گل
۲۰۷	۴	احتهاد	اجتهاد
۲۱۱	۸	تأتیر	تأثیر
۲۱۱	ح۲	حهان	جهان
۲۱۴	۳	اداین	ازاین

صفحه	سطر	اشتباه	درست
۲۱۴	۱۸	دلدارم	دلدار
۲۱۷	۱۸	زلطف	زلف
۲۲۳	۱۸	بهره‌ز	بهرزه
۲۲۶	۲۰	مدت	مدحت
۲۴۱	۹	وقعیت	وقیعت
۲۴۵	۱۳	مثلثست	مثلست
۲۴۶	۷	سبکی	سبکی
۲۵۰	۷	سریشت	سریشست
۲۵۳	۵	کلبن	گلبن
۲۵۳	۱۴	کرکوه	گرکوه
۲۵۳	۲۰	ززین	رزین
۲۵۶	۲	کوشمالش	گوشمالش
۲۶۲	۸	دزد	درد
۲۶۳	۵	مخلص	مخلصی
۲۶۴	۱۲	می‌آمد	می‌آید
۲۶۶	۱۵	بلفط	بلفظ
۲۷۸	۲	چنگ	چون‌چنگ
۲۹۷	۱۰	آنها	انها
۳۰۸	۱۲	حود	جود
۳۱۳	۱۳	والخشبة	الخشبیه
۳۱۵	۱۱	مسایند	مسانید
۳۲۶	۱۷	قهقه	قهقهه
۳۳۰	۲۰	رفاب	رقاب
۳۴۲	۳	جه	چه
۳۵۲	۱	چذر	جذر
۳۵۴	۸	جنیبت کش	جنیبت کشش
۳۵۴	۸	سراپردهٔ	سراپرده‌اش
۳۵۴	۲۱	نفود	نفوذ
۳۵۸	۵	تشویق	تشویش
۳۶۳	۲۱	حاه	جاه
۳۶۵	۱۴	شمارهٔ آخر بیت و حاشیهٔ مربوط بآن زائداست	
۳۷۲	۶	نکرد	نگرد
۳۷۲	۱۴	استفیاف	استضیاف
۳۷۳	۹	الاف	آلاف
۳۷۴	۱۸	کسان	کسان
۳۷۷	۶	مقصود	مقصور
۳۷۹	۸	کوس	گوش
۳۷۹	۸و۹	غایشه	غاشیه
۳۸۱	۴	بکشتم	بگشتم
۳۸۱	۱۶	بسنگدلی	بسنگدلی
۳۸۲	۳	خزم	خرم
۳۸۳	۱۷	مجروررا	مجرور
۳۸۴	۷	انبازه‌یی	انبازیی
۳۸۴	۱۳	دادد	دارد
۳۸۸	۴	سجن	سخن
۳۸۹	۹	غنچ	غنج
۳۹۰	۱۷	گردان	کردن
۳۹۱	۳	اثیرالدین	اثیردین
۳۹۲	۱۷	رمنت	منت
۳۹۴	۱۶	رکای	رکابی
۳۹۶	۱۸	انکامه	انکامه
۳۹۸	۱۱	صفای	صفا
۴۰۳	۱۶	انتلاب	انقلاب
۴۰۵	۱۱	بکوید	بگوید
۴۰۷	۶	چوی	چون
۴۰۸	۲۰	نانوان	ناتوان
۴۱۱	۶	کویم	گویم
۴۱۲	۵	خیزو	خیزد

صفحه	سطر	اشتباه	درست
۴۱۲	۱۸	شکرت بارت	شکر بارت
۴۱۶	۲	۰۸۱۸	۷۱۷۰
۴۱۶	۶	مژدکانی	مژدگانی
۴۱۹	۷	پس	سپس
۴۲۳	۵	دیهه	دیده
۴۲۳	۱۹	شنکجهٔ	شکنجهٔ
۴۲۴	۸	خوجه	خواجه
۴۲۵	۱۸	روزگاو	روزگار
۴۲۸	۱۲	چیکده	چکیده
۴۲۸	۱۴	چونکه	چون که
۴۲۸	۲۲	بردرخت	برد رخت
۴۲۹	۳	نازنیم	نازنینم
۴۳۱	۱۴	پس	بس
۴۳۱	۱۸	زبان	زیان
۴۳۲	۱۷	داشم	داشتم
۴۳۳	۹	کشت	گشت
۴۳۵	۲	همجو	همچو
۴۳۶	۱۰	تیری	تیزی
۴۳۶	۱۴	مسخر	مسخره
۴۳۶	ح۵	تضربیش	تضریبش
۴۴۰	۱۰	طالع	طامع
۴۴۰	۱۴	مکرمش	(؟)
۴۴۴	۳	هرکز	هرگز
۴۴۵	۱۲	ای رادر	ای برادر
۴۴۸	۱۷	گنده	گنده ...
۴۵۰	۱۷	ؤ	و
۴۵۰	۲۰	تلیس	تلبیس
۴۵۲	۱۵	ببین	بین
۴۵۳	۱۷	انبادان	انبازان
۴۵۳	۱۸	نگردی	نکردی
۴۵۵	۶	سرکین	سرگین
۴۵۶	۱۰	کرفته	گرفته
۴۵۶	۱۴	رگن‌الدین	رکن‌الدین
۴۵۷	۱	شان	شأن
۴۵۷	۴	بحرکان	بحروکان
۴۵۷	۴	پنج	پنج
۴۵۷	۷	کو	گو
۴۵۷	۸	نهاینی	نهایتی
۴۵۷	۱۳	بغابتی	بغایتی
۴۵۸	۱۲	سلب	صلب
۴۵۸	۱۳	پروردشش	پرورشش
۴۶۰	۲	بحشش	بخشش
۴۶۱	۳	انکامه	انگامه
۴۶۱	۹	ببند	بیند
۴۶۱	۱۸	گرده	کرده
۴۶۳	۱۵	تر	تو
۴۶۴	۴	اصفهای	اصفهان
۴۶۴	۱۳	کرد	گرد
۴۶۴	ح۴	بسنند	بستند
۴۷۱	۱	کشت	گشت
۴۷۳	۱	گزین	کزین
۴۷۶	۶	بکفتم	بگفتم
۴۷۸	۱۲	پود	بود

صفحه	سطر	اشتباه	درست
۴۷۹	۱۷	ورسم	رسم
۴۸۰	۵	بستت	بستست
۴۸۹	۶	نمی	نیی
۴۹۴	۱۲	رخلی	دخلی
۵۰۸	۱۵	افزومتر	افزونتر
۵۱۲	۱۱	گه	که
۵۱۶	۸	شنبد	شنید
۵۲۸	۹	مخالفتست	مخالفتست
۵۲۸	۱۲	مرافقتست	مرافقتست
۵۳۹	ح۱	ف	نف
۵۴۰	۱۶	کوهرست	گوهرست
۵۴۱	۱۵	کهر	گهر
۵۴۱	۱۶	نرکس	نرگس
۵۶۳	۹	داوم	دارم
۵۴۴	۱۵	بفردیادست	بفریادست
۵۴۶	۱۲	نکند	نکند
۵۴۷	۱۸	گه	که
۵۴۸	۹	نرکس	نرگس
۵۴۸	۱۶	حناب	جناب
۵۴۹	۱	آزانك	ازآنك
۵۵۲	۴	ازرمیست	آزرمیست
۵۵۲	۱۴	بیرهبرند	بپرهیزند
۵۵۳	۱۴	روشی	روشنی
۵۵۴	۶	بلعجی	بلعجبی
۵۵۴	۱۳	نرکسی	نرگسی
۵۵۶	۱۳	حطی	خطی
۵۵۷	۱۸	انکام	انگام
۵۷۹	۱۲	زبانی	ربابی
۵۸۰	۲۱	معنی؟	معنی
۵۹۰	ح۱	چغدان	چندان
۵۹۸	۳	داردم	دارم
۶۰۶	۲۱	شخم	شحم
۶۰۷	۲	انصای	انصاف
۶۰۷	۱۴	هرار	هزار
۶۱۳	۶	اینچنن	اینچنین
۶۱۴	۱۲	حای	جای
۶۲۲	۸	بپیموست	ننمودست
۶۲۵	۶	گروگاتی	گروگانی
۶۳۱	۱۵	قتل	قفل
۶۴۰	۱۹	میاکند	میاوکند
۶۴۴	۷	گزیز	گزیر
۶۴۸	۵	پبش	پیش
۶۴۸	ح۱	صیث	صیت
۶۵۸	۴	پبش	پیش
۶۵۹	۱۰	ببن	بین
۶۶۰	۱۳	راسیتنست	راستینست
۶۶۰	۱۳	اوباما	ماباااو
۶۶۷	۱۵	آیا	ایا
۶۶۸	۱۵	شکر	سکر

صفحه	سطر	اشتباه	درست
۶۷۰	۶	حواجه	خواجه
۶۷۰	۱۹	خزان	خران
۶۸۰	۲۰	شناسی	شناس
۶۸۸	۱۵	وناگفتنی	ناگفتنی
۶۹۴	۱۱	چنار	وچنار
۶۹۷	۱۸	کفت‌وگوی	گفت‌وگوی
۶۹۷	۱۹	سنکین	سنگین
۷۰۱	۱۲	زبروزبر	زیروزبر
۷۰۳	۲۰	جشم	چشم
۷۱۰	۴	عشفت	عشقت
۷۱۰	۲۲	مج	۳ ـ مج
۷۱۲	۷	لابق	لایق
۷۱۳	۹	برآبد	برآید
۷۱۶	۲	فانع	قانع
۷۱۸	۲	پریشاتیست	پریشانیست
۷۱۸	۳	گربیان	گریبان
۷۲۰	۱۶	تابار	تابدار
۷۲۲	۲	کوشم	گوشم
۷۲۲	۵	حفا	جفا
۷۲۸	۵	گدر	گذر
۷۳۶	۵	سبزه‌لاله	لاله سبزه
۷۴۸	۳	دردر	در
۷۵۲	۱۹	کشتم	گشتم
۷۵۵	۱۴	باك	یك
۷۵۷	۱۱	یك دم	یك تن
۷۵۹	۷	سناره	ستاره
۷۶۱	۶	خون	چون
۷۶۲	۶	ارزحمت بود	ازرحمت بود
۷۶۷	۱۸	زلف تر	زلف تو
۷۶۸	۳	گناری	کناری
۷۶۹	۱۲	سبهر	سپهر
۷۶۹	۱۵	خودهٔ	خوردهٔ
۷۸۳	۱۱	می‌کنند	می‌کند
۷۸۸	۱۲	لکشر	لشکر
۷۸۸	۱۹	خویان	خوبان
۷۹۳	۸	سابندگان	سایندگان
۷۹۴	۱۶	کشت	گشت
۷۹۷	۵	پرپایهٔ	برپایهٔ
۷۹۹	۱۴	نکدارد	نگذارد
۸۰۰	۱۵	آزادات	آزادت
۸۰۳	۸	یکدیکر	یکدیگر
۸۰۴	۱٤	یگباره	یکباره
۸۰۵	۲	پنهاور	پهناور
۸۰۵	۱۴	زیان	زبان
۸۰۵	۱۵	بزقلمت	برقلمت
۸۱۱	۱۴	ببت	بیت
۸۲۱	۲	کوش	گوش
۸۲۴	۹	گرده	گره
۸۲۹	۱۱	رك	رگ
۸۳۵	۹	بنشتن	بنشستن
۸۳۶	۱۵	کشت	گشت
۸۳۹	۶	رك	رگ
۸۵۳	۱۲	گه	که
۸۵۹	۶	چرن	چون

صفحه	سطر	اشتباه	درست
۸۶۰	۲	بسوی که کنیم؟	بسویی که کنیم
۸۶۰	۲	هر آرزوی که کنیم؟	هر آرزویی که کنیم
۸۶۰	۳	روی که کنیم؟	رویی که کنیم
۸۶۱	۳	رنك	رنگ
۸۶۲	۱۰	نتوان کرد؟	نتوان کرد
۸۶۳	۳	نکم	نکنم
۸۶۵	۱۵	بویی	بوی
۸۶۸	۱ح	خویشتقش	خویشتنش
۸۷۱	۹	مردا	مرا
۸۷۱	۱۲	دری	روی
۸۷۵	۳	مکذارش	مگذارش
۸۷۷	۱۴	هچو	همچو
۸۸۰	۱۱	مرك	مرگ
۸۹۱	۳	خوودم	خوردم
۸۹۴	۱۴	جائیست	جاییست
۸۹۵	۱۴	جو	چو
۸۹۷	۶	زان	وان
۹۰۱	۱۴	می‌گرد	می‌گردد
۹۰۶	۸	کداز	گداز
۹۰۷	۱۱	یکباره	یکباره
۹۰۸	۱۴	برنك	برنگ
۹۰۹	۱۱	چهان	جهان

صفحه	سطر	اشتباه	درست
۹۱۲	۹	نکر	نگر
۹۱۴	۱۲	رح	رخ
۹۱۸	۱۵	ایمنی	ایمنی
۹۲۴	۵	بگذاراند	بگذراند
۹۲۵	۹	بن	بمن
۹۲۷	۱۲	داد	دارد
۹۳۶	۱۲	هرج	هرچ
۹۳۷	۲	بیرامن	پیرامن
۹۳۷	۱۱	زبودن	زبون
۹۳۸	۱۴	روزه	روز
۹۳۸	۱۵	تاپای	یاپای
۹۳۸	۱۵	تاروزوشب	یاروزوشب
۹۳۹	۱۴	تالهٔ	نالهٔ
۹۴۲	۱۲	نیایی	نیابی
۹۴۴	۶	زنح	زنخ
۹۴۵	۹	کسم آن	کسم که آن
۹۵۴	۱۴	نکنه	نکند
۹۵۸	۳	کویتد	گویند
۹۵۸	۶	نست	تست
۹۵۹	۱۱	چشم	چشمم
۹۶۲	۶	سوز	سور
۹۶۵	۱۱	شاینده	ساینده
۹۶۸	۹	نه‌بینیم	نبینیم